



مرکز تحقیقات اسلامی

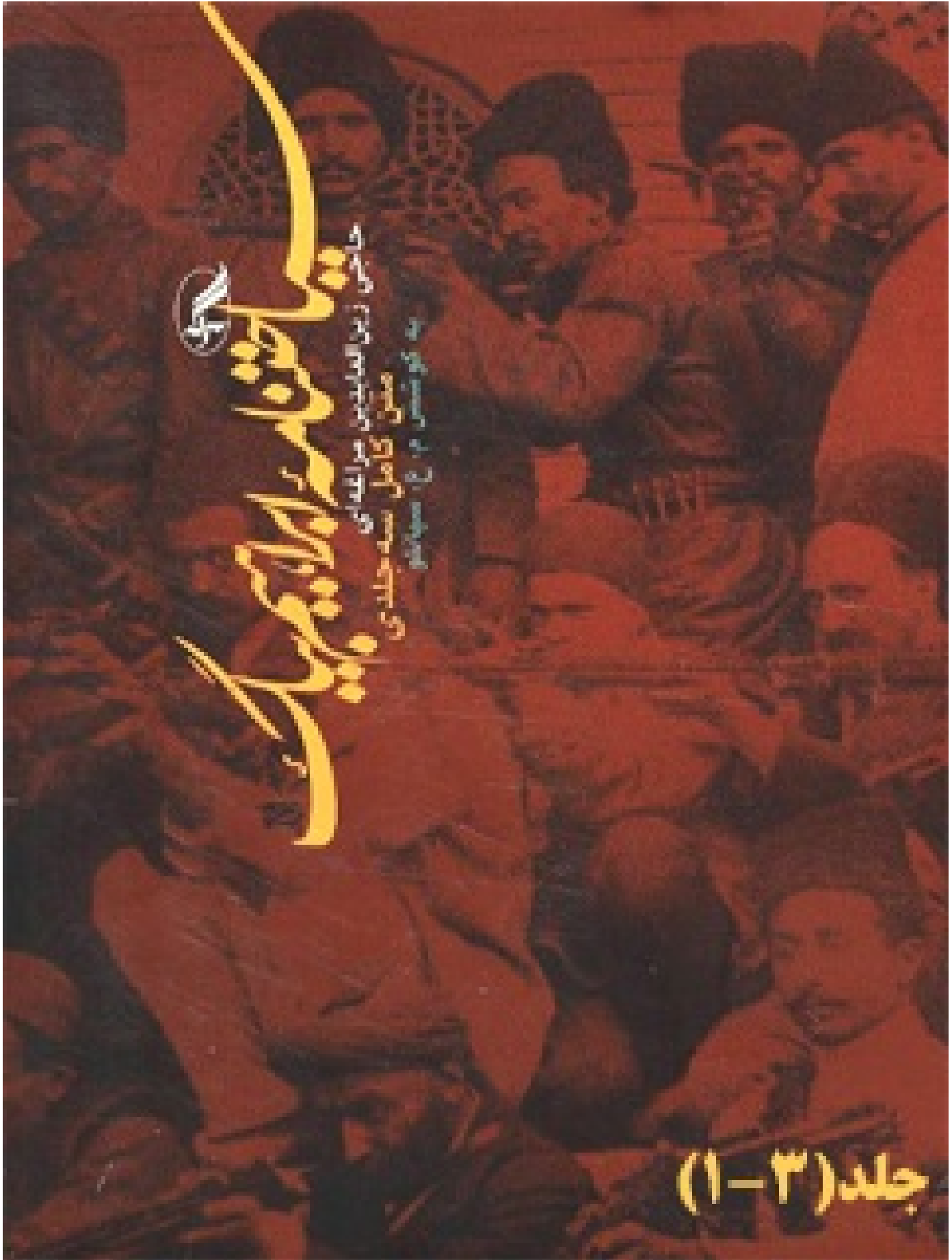
اصفهان

گامی



ارسلان علی محمد صالح

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



جامعہ زین العابدین مراغہ ای
مجلس کمالیہ شعبہ تعلیمی
پتہ ٹکڑی، ع، سوہانگو

الحق سے لڑنا

جلد (۱-۳)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سیاحت نامه ابراهیم بیگ

نویسنده:

زین العابدین مراغه ای

ناشر چاپی:

آگاه

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست	۵
سیاحت نامه ابراهیم بیگ	۱۹
مشخصات کتاب	۱۹
فهرست	۱۹
نقش تاریخی «ابراهیم بیگ»	۲۰
عرض مخصوص	۲۶
جلد اول	۲۷
اشاره	۲۷
[مختصری از ترجمه حال ابراهیم بیگ]	۲۷
مضمون مکتوب	۳۲
صورت سیاحتنامه	۳۸
اشاره	۳۸
[حقوق ملیه]	۸۰
حقوق متعلق به خود وطن	۸۰
حقوق متعلق به افراد وطن	۸۰
حقوق اداره وطن	۸۱
حقوق عمومیه وطن	۸۱
این است اجمال آن تفصیل	۱۰۵
اجمال سیاحت قزوین	۱۱۱
اجمال سیاحت اردبیل	۱۱۸
اجمال سیاحت مراغه	۱۲۷
اجمال سیاحت ارومیه	۱۳۷
اجمال سیاحت تبریز	۱۴۶

۱۷۱	سرگذشت ابراهیم بیگ پس از ورود به اسلامبول
۱۷۱	اشاره
۱۷۱	مندرجات مکتوب مذکور این است
۱۸۲	خاتمه
۱۸۷	لاحقه
۱۸۷	اشاره
۱۸۸	این است مختصری از بیانات دانشمند ایرانی
۱۹۲	اتفاق دولت‌های فرانسه و روس برای سفر هند به قرار ذیل است:
۱۹۲	راه عبور لشکر فرانسه از این قرار است:
۱۹۴	وضع حرکت عساکر متفقہ:
۱۹۴	خلاصه دستور العمل سفیر مزبور این بود:
۱۹۵	بعض فقرات از عهدنامه ایران و انگلیس که در سال ۱۸۰۹ میلادی بسته شده:
۱۹۶	عهدنامه دولت انگلیس با امرای سند:
۲۰۹	جلد دوم
۲۰۹	اشاره
۲۰۹	دیبچه جلد دوم
۲۱۳	شرح حال یوسف عمو
۲۱۴	ذکر حالات ابراهیم بیگ
۲۱۴	سرانجام کار ابراهیم بیگ و نتیجه تعصب او
۲۸۷	مکتوب مشهدی حسن کرمانی
۲۹۱	صورت مکتوب نمره پنجم مشهدی حسن کرمانی از طهران
۲۹۲	صورت مکتوب نمره یازده مشهدی حسن کرمانی از طهران
۲۹۴	صورت مکتوب نمره شانزده مشهدی حسن کرمانی از طهران
۲۹۶	قصیده وطنیه، من کلام بدیع

۲۹۷	صورت مکتوب نمره پانزده مشهدی حسن از طهران
۳۰۲	عنوان کتاب رضا خان از پاریس
۳۰۴	قصیده وطنیه، من کلام منیر آقا محمد اسمعیل عطا الله اوف تاجر مازندرانی
۳۰۶	گفت‌وگوی یک نفر ایرانی با یک نفر فرنگی در برلن
۳۱۴	صورت مکتوب مشهدی حسن کرمانی از طهران
۳۲۳	خاتمه
۳۲۳	اشاره
۳۳۷	نصیحت سودمند
۳۳۸	حکایت
۳۴۳	بازگو از نجد و از یاران نجد
۳۴۶	پندنامه یکی از ادبا که در خور این مقال بود
۳۵۰	مجملی از مفصل
۳۵۰	اشاره
۳۵۲	محاکمه وجدان
۳۵۹	جلد سوم
۳۵۹	مشخصات کتاب
۳۵۹	اشاره
۳۵۹	خطابه عرض می‌شود
۳۶۱	ترجمه حال مؤلف
۳۶۸	قابل نظر دقت
۳۷۰	دیباچه
۳۷۳	آغاز داستان
۳۷۶	خواب یوسف عمو
۳۹۸	پوشیده نماند

- ۴۰۱ [منتخبات شعرا]
- ۴۰۱ [حرف الالف]
- ۴۰۱ اشاره
- ۴۰۱ از اسدی طوسی
- ۴۰۱ از امامی خلخالی
- ۴۰۱ از انصاری
- ۴۰۱ ابو اسماعیل هروی
- ۴۰۱ اشرفی سید، از سمرقند
- ۴۰۱ اعجاز هراتی
- ۴۰۲ بو علی سینا، ملقب به شیخ الرئيس
- ۴۰۲ از اهل طوس، «باسم» تخلص دارد
- ۴۰۲ اومانی، اسمش عبد الله همدانی
- ۴۰۳ اوحدی مراغه‌ای
- ۴۰۳ انوری، اسمش اوحید الدین ابیوردی
- ۴۰۳ اوحید سبزواری، تخلص به اسم خود
- ۴۰۴ امیدی، اسمش ارجاسب، از اهل ری
- ۴۰۴ اوحیدی کرمانی
- ۴۰۴ آصفی
- ۴۰۵ حرف الباء
- ۴۰۵ بابا افضل کاشانی
- ۴۰۵ بابا طاهر عریان، از اهل همدان
- ۴۰۵ بابا کوهی بن علی شیرازی
- ۴۰۵ بهجت
- ۴۰۵ بهرام میرزا بن شاه اسمعیل

بیانی، شهاب الدین کرمانی	۴۰۵
بدخشی	۴۰۶
بهاء، شیخ بهاء الدین عاملی، رضوان الله علیه	۴۰۶
بیدل	۴۰۶
بایزید بسطامی	۴۰۶
بهاء	۴۰۶
حرف التاء	۴۰۷
تقی کاشانی	۴۰۷
فی حرف الثاء	۴۰۷
ثنایی	۴۰۷
ثابت قمی	۴۰۷
ثنا	۴۰۷
ثاقب	۴۰۷
فی حرف الجیم	۴۰۷
جمال الدین اصفهانی	۴۰۷
جلوه، اسمش میرزا ابو الحسن بن سید محمد، از سادات طباطبایی اصفهان	۴۰۷
جامه از مشهد	۴۰۸
جمال اصفهانی	۴۰۸
جناب اصفهانی	۴۰۸
حرف الحاء	۴۰۸
سید حسن، از علمای غزنین بوده	۴۰۸
حافظ شیرازی	۴۰۸
خواجو	۴۰۹
خجندی، کمال	۴۰۹

۴۰۹	جبل، عبد الواسع هراتی
۴۱۰	حرف الخاء
۴۱۰	خاقانی، ترجمه حالش معلوم
۴۱۰	خیام، نامش عمر نیشابوری
۴۱۰	خاوری
۴۱۰	خیالی هراتی
۴۱۱	خواجه عبد الله انصاری
۴۱۱	خرم کردکشی انصاری
۴۱۱	خسرو
۴۱۱	حرف الدال
۴۱۱	دقیقی طوسی، معاصر فردوسی
۴۱۲	داعی، نامش سید محمد
۴۱۲	داوری، میرزا محمد شیرازی
۴۱۲	دقیقی
۴۱۲	درکی، از اهل قم
۴۱۲	حرف الذال
۴۱۲	ذبیح، نامش اسمعیل، از خراسان
۴۱۲	ذره، اسمش میرزا عبد الله بن محمد اصفهانی
۴۱۲	ذهبی
۴۱۳	ذبحی یزدی
۴۱۳	حرف الراء
۴۱۳	راضی، از نیشابور
۴۱۳	رازی، از شیراز یا اصفهان
۴۱۳	راغب، اسمش سید یوسف اردبیلی

۴۱۳	رشیدی، اسمش ملا حاجی کرمانی
۴۱۳	راغب، اسمش کلب حسین تبریزی
۴۱۴	رضا خراسانی
۴۱۴	رضا طهرانی
۴۱۴	رضوی، اسمش سید مرتضی شیرازی
۴۱۴	رودکی
۴۱۴	رکن الدین قمی
۴۱۴	حرف الزاء
۴۱۴	زلالی، منطقه
۴۱۴	زکریا یزدی
۴۱۵	زین العابدین سیستانی
۴۱۵	حرف السین
۴۱۵	سلمی از بلاد نیشابور
۴۱۵	سعدی
۴۱۶	سلمان ساوجی
۴۱۶	سلامی
۴۱۶	سحابی استرآبادی
۴۱۷	سلمان ساوجی
۴۱۷	سوزنی، اسمش محمد از اهل فارس
۴۱۷	سنایی
۴۱۸	حرف الشین
۴۱۸	شاعر شیرازی
۴۱۸	شاهی
۴۱۸	شیبانی، فتح الله کاشانی

شوکت	۴۱۹
شاهی، اسمش ملک بن جمال الدین سبزواری	۴۱۹
شاهی، اسمش محمود نیشابوری	۴۱۹
شاهی، اسمش ملک	۴۱۹
شاه، علماء الدوله	۴۱۹
شرف فزونی	۴۱۹
شهد، اسمش ابو الحسن [سعدی]	۴۲۰
شهد، اسمش ابو الحسن خراسانی	۴۲۰
شانی هراتی	۴۲۰
شریف تبریزی	۴۲۰
شفاح شیرازی [ابا طاهر عریان]	۴۲۰
شاه عباس ماضی [شاه طهماسب]	۴۲۰
شاه عباس ثانی صفوی	۴۲۰
شاهی نظام الدین شیرازی	۴۲۰
حرف الصاد	۴۲۱
صافی، اسمش محمود، از اصفهان	۴۲۱
صباحی، اسمش سلمان، از اصفهان	۴۲۱
صائب، اسمش محمد علی تبریزی	۴۲۱
صابر سرمدی	۴۲۱
صادق	۴۲۱
صابر، اسمش شهاب الدین ترمذی	۴۲۲
صباحی، سلمان اصفهانی	۴۲۲
حرف الضاد	۴۲۲
نام، ضیاء محمد طهرانی	۴۲۲

۴۲۲	حرف الطاء
۴۲۲	طاهر هرانی
۴۲۲	طیب، اسمش میر عبد الباقي بن میر محمد رحیم اصفهانی
۴۲۲	طبری، اسمش محمد، از بلاد اصفهان
۴۲۳	طائف محمد علی
۴۲۳	حرف الظاء
۴۲۳	ظہری، اسمش طاهر
۴۲۳	ظفر همدانی، به اسم تخلص دارد.
۴۲۳	ظہیر الدین بن محمد فاریابی
۴۲۳	ظاهر
۴۲۴	حرف العين
۴۲۴	عارف، جمال الدین اصفهانی
۴۲۴	عسس شیرازی
۴۲۴	عطا، رازی بن یعقوب
۴۲۴	عمارہ، اسمش منصور بن محمد
۴۲۴	عرفی، اسمش محمد، از سادات شیراز
۴۲۴	عہدی، مولدش معلوم نیست
۴۲۴	عصمت بخارایی
۴۲۵	عطار، اسمش ابو طالب، بشر تخلص دارد، ترجمه حالش مشہور
۴۲۵	عشقی بخارایی
۴۲۵	عاشق، اسمش محمد اصفهانی
۴۲۶	علی سمرقندی
۴۲۶	عالی نعمت‌خانی
۴۲۶	عصار

عجری	۴۲۶
عبد الله کاشغری	۴۲۶
عنصری قزوینی	۴۲۶
حرف الغین	۴۲۶
اشاره	۴۲۶
غیاث یزدی، گویا نقاش هم بوده است	۴۲۷
غیرت، مولدش معلوم نیست	۴۲۷
غرضی، اسمش ابو الحسن، مولد معلوم نیست	۴۲۷
حرف الغاء	۴۲۷
غنی کشمیری	۴۲۷
حرف الفاء	۴۲۷
فردوسی	۴۲۷
فخر الدین رازی	۴۲۸
فدای طهرانی	۴۲۸
فضولی ملا محمد بغدادی	۴۲۹
فضل الله بن ابو خیر غزینی	۴۲۹
فریدون، مولدش معلوم نیست	۴۲۹
فخری شیرازی	۴۲۹
فدایی	۴۲۹
فراهی	۴۲۹
حرف القاف	۴۲۹
قادری	۴۳۰
قائنی شیرازی	۴۳۰
قاسمی اصفهانی	۴۳۱

- ۴۳۲ قوافی گنجه‌ای
- ۴۳۲ فناپی، اسمش محمود
- ۴۳۲ حرف الکاف
- ۴۳۲ کاظم، ظاهرا تبریزی است
- ۴۳۲ کاووس جرجانی
- ۴۳۲ کشری بخارایی
- ۴۳۲ گربه
- ۴۳۲ سگ قزوینی، حسن بیگ
- ۴۳۳ کافی، اسمش سعد الدین بخارایی
- ۴۳۳ کریم، اسمش بهاء الدین سمرقندی
- ۴۳۳ کمال مراغه‌ای
- ۴۳۳ حرف المیم
- ۴۳۳ معین بن عبد الله شیرازی
- ۴۳۳ محوی همدانی
- ۴۳۳ میرزا مهدی، محرر تاریخ نادری
- ۴۳۳ مشتاق اصفهانی
- ۴۳۴ مستور، اسمش عبد الله شیرازی
- ۴۳۴ محمود پهلوان گنجه‌ای
- ۴۳۴ مختار بن عثمان غزنوی
- ۴۳۴ مسعود جرجانی
- ۴۳۴ محتشم - علیه الرحمه - کاشانی
- ۴۳۴ منوچهر شصت کله بوخارایی [منوچهری دامغانی]
- ۴۳۵ مولوی، اسمش جلال الدین، از بلخ است
- ۴۳۵ مهدی، مولدش معلوم نیست

۴۳۵	محمود شبستری
۴۳۵	ملهم، از اهل خوی
۴۳۵	مظهر، از اهل تبریز
۴۳۶	حرف النون
۴۳۶	ناصر خسرو علوی
۴۳۶	نظامی، اسمش محمد [ابو محمد الیاس]، از ولایت گنجه
۴۳۷	نعمت، از نسل صفویه، سید است
۴۳۷	نیازی هراتی
۴۳۷	نظام، اسمش حبیب الله افشار
۴۳۸	نادر، اسمش عبد الله
۴۳۸	نظیری
۴۳۸	نرگس
۴۳۹	حرف الهاء
۴۳۹	هاتفی
۴۴۰	میرزا نور الله اصفهانی (اگرچه مطول است، چون پند است ایراد یافت).
۴۴۱	هلالی استرآبادی
۴۴۱	هاتف، اسمش سید احمد اصفهانی
۴۴۱	هشیار، محمد حسین شیرازی
۴۴۲	هلالی
۴۴۲	(حرف الیاء)
۴۴۲	یغما، اسمش میرزا ابو الحسن جندقی
۴۴۲	یعقوب
۴۴۲	یحیی نیشابوری
۴۴۲	نامعلوم

۴۴۳	ترکی
۴۴۳	چند کلمه از نصایح حکمای پیشین
۴۴۴	از پندهای حکمای متقدمین
۴۴۵	حکمت
۴۴۶	پند
۴۴۶	ضروب الامثال
۴۴۶	ایضا پند
۴۴۷	شیخ می‌فرماید
۴۴۷	من النصایح
۴۴۷	اوصاف ممدوحه انسان
۴۴۸	از بستان السیاحه، قول ارسطو [ی] حکیم
۴۵۰	حکمت
۴۵۱	اخلاق ذمیمه و افعال رذیله انسانی
۴۵۳	وحشی کرمانی
۴۵۳	ولی خراسانی
۴۵۳	واحدی
۴۵۳	وحدت، میرزا آقا شیرازی
۴۵۴	ترجمه نطق اعلیٰ حضرت «میکادو»
۴۶۲	راز و نیاز وطنیه
۴۶۴	صحبت ناحصان نعمان
۴۶۵	چند کلمه از فرمایشات جناب خاتم الانبیا، صلوات الله علیه و آله
۴۶۶	[سخنانی از مؤلف پیرامون سیاحتنامه]
۴۸۲	عریضه‌ای به پیشگاه شاه و دولتیان ایران
۴۸۴	عریضه دولتخواهانه

- در نمره ۳۷ سال ۱۵ در حبل المتین درج شده ۴۸۷
- اختلال بزرگ ملی و مداخله اجنبی‌ها ۴۹۴
- صورت دستخط مزورانه شاه، برای انعقاد مجلس و جواب افتراها و کشف حیل‌های اوست ۴۹۷
- جواب ۴۹۸
- ایضا ۵۰۰
- مکتوب ارومی ۵۰۲
- کاتب ۵۰۳
- مکتوب از طهران آمده، ۱۰۰۰ نسخه طبع کرده به هر جا فرستاده شد ۵۰۵
- ترجمه ۵۰۸
- در صحه رست [تربیت (؟)] ۵۰۸
- «شکر نعمت نعمت افزون کند» ۵۱۰
- مناجات و عرض حاجات به درگاه قاضی الحاجات ۵۱۳
- اعتذار ۵۱۴
- واژگان ۵۱۵
- درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۵۳۳

سیاحت نامه ابراهیم بیگ

مشخصات کتاب

شماره بازیابی: ۳۲۰۱۱-۶
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۰۶۰۹۶۸
 سرشناسه: زین العابدین مراغه‌یی، ۱۲۵۵ - ۱۳۲۸ ق.
 عنوان و نام پدیدآور: سیاحت نامه ابراهیم بیگ [چاپ سنگی] / زین العابدین مراغه‌ای
 وضعیت نشر: تهران-آگاه، ۱۳۲۳
 مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص
 یادداشت: زبان: فارسی
 محقق / مصحح: سپانلو، محمد علی
 موضوع: سفرنامه
 زبان: فارسی
 تعداد جلد: ۳

فهرست

نقش تاریخی «ابراهیم بیگ» ۷
 عرض مخصوص ۱۹
 سیاحتنامه ابراهیم بیگ (جلد اول) ۲۳
 خاتمه ۲۵۵
 لاحقہ ۲۶۳
 سیاحتنامه ابراهیم بیگ (جلد دوم) ۳۰۱
 دیباچه جلد دوم ۳۰۳
 شرح حال یوسف عمو ۳۰۹
 خاتمه ۴۷۷
 پندنامه یکی از ادبا که درخور این مقال بود ۵۱۳
 سیاحتنامه ابراهیم بیگ (جلد سوم) ۵۳۳
 عرض می‌شود ۵۳۵
 ترجمه نطق اعلیٰ حضرت «میکادو» ۶۶۹
 عریضه دولتخواهانه ۷۱۹
 واژگان ۷۶۷
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷

نقش تاریخی «ابراهیم بیگ»

کتابی که در دست دارید متن کامل سیاحتنامه ابراهیم بیگ نوشته حاجی زین العابدین مراغه‌ای است که سال‌ها نایاب بوده است. حتی جلد اول این مجموعه سه جلدی، که در سال‌های اخیر چندین بار به چاپ رسیده، کامل نیست. خوشوقتم که ما به این خدمت توفیق یافتیم.

سیاحتنامه ابراهیم بیگ هم از نظر نفوذ اجتماعی در عصر خویش و هم از دیدگاه تأثیر ادبی در سیر ادبیات نوین ایران نقش تاریخی داشته است. از نظر نفوذ اجتماعی ارزش سیاحتنامه، در انقلاب مشروطه ایران، نظیر ارزش کتاب قرارداد اجتماعی، اثر ژان ژاک روسو، در انقلاب کبیر فرانسه است. تأیید این ارزشگذاری را در آثار مورخان و منتقدان و کارشناسان ادب پارسی جست‌وجو می‌کنیم.

ادوارد براون می‌نویسد:

سیاحتنامه ابراهیم بیگ که انتشار آن همزمان با دوره طغیان ماده عدم رضایت بود، در تحریک حس نفرت و انزجار مردم ایران نسبت به حکومت مخرب و افetzاح آمیز مخصوص دوره سلطنت مظفر الدین شاه نقش بزرگی داشته

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸

و شهرت به‌سزایی در میان عامه به‌هم زد.

از نوشته‌های ناظم الاسلام کرمانی در تاریخ بیداری ایرانیان درمی‌یابیم که محفل‌ها و انجمن‌های آزادیخواه، پیش از مشروطه، هیچ کتاب آموزش‌تئوری برای تقویت و تربیت دانش سیاسی خود نداشته‌اند جز کتاب سیاحتنامه ابراهیم بیگ. ناظم الاسلام یادآوری می‌کند که این کتاب را روحانی مردم گرا سید محمد طباطبایی به او داده بود و در انجمن مخفی که از فرزندگان و فضلاء ناراضی تشکیل شده بود آن را می‌خوانده‌اند و ...

اهالی انجمن و فداییان بعضی به حالت تباهی (گریه کردن) و بعضی از کثرت حزن و غم از خود رفته و حالت بهت به آن‌ها دست داده تا چندی حالت یک کلمه سخن‌گفتی باقی نبود. هم و غم غریبی عارض هر یک گردیده به اوضاع غریبه مملکت و گرفتاری عجیب این ملت سر به گریبان تعجب و حیرت و سرافکندگی و فکرت فروبرده ...

احمد کسروی در تاریخ مشروطه ایران علاوه بر نقش کتاب در محافل روشنفکری به تأثیر توده‌ای آن در انبوه ایرانیان اشاره دارد و می‌نویسد:

ارج آن را کسانی می‌دانند که آن روزها خوانده‌اند و تکانی را که در خواننده پدید می‌آورد به یاد می‌دارند. انبوه ایرانیان که در آن روز خو به این آلودگی‌ها و بدی‌ها گرفته بودند و جز از زندگانی بد خود به زندگانی دیگر گمان نمی‌بردند از خواندن این کتاب تو گفتی از خواب بیدار می‌شدند و تکان سخت می‌خوردند. بسیار کسان را توان پیدا کرد که از خواندن این کتاب بیدار شده و برای کوشیدن به نیکی کشور آماده گردیده و به کوشندگان دیگر پیوسته‌اند.

کسروی در جای دیگر بر شخصیت دلاور و مبارز حاجی مراغه‌ای و همفکرانش تأکید می‌کند:

تنها به چاپ رسانیدن چنین کتابی در آن زمان انگیزه نابودی چاپ‌کننده توانستی بود. این نه نیک است که به رشک نیکی‌های کسان را نپذیریم.

عبدالله مستوفی در کتاب زندگی من یک‌جا سیاحتنامه را همراه با کتاب احمد اثر طالبوف و رساله‌های اقبال‌الدوله یکی از سه اثر ممتازی می‌شمارد که در تغییر رژیم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۹

استبداد به مشروطه مؤثر بوده‌اند. وی می‌نویسد:

خبر این آزادی (سرکار آمدن مظفر الدین شاه سلیم النفس) که به خارج سرحدات رسید ایرانیانی که از مدت‌ها پیش در خارجه رحل اقامت افکنده و قلم نویسندگی داشتند به شوق آمدند. روزنامه حبل‌المتین کلکته، روزنامه ثریا و پرورش و حکمت در مصر و کتاب احمد و سایر رسایل طالبوف تبریزی مقیم قفقاز و بالاخره کتاب ابراهیم بیگ و از همه بالاتر خطابه‌های اقبال الدوله هندی که تمام در خارج ایران چاپ شده بود نتیجه این تغییر سلطنت گردید ... دیگر مثل دوره ناصر الدین شاه نبود که کسی جرئت بیان اوضاع و ترتیبات اجتماعی و سیاسی ملل و دول اروپا را نداشته باشد. هرکس هرچه می‌دانست بی‌پروا صحبت می‌کرد. اهل مطالعه که سابقاً جز کتب قدیمه چیزی نمی‌خواندند باخبر شدند که خیلی مطالب خواندنی از قماش دیگر هست. خواندن کتاب‌های طالبوف و ابراهیم بیگ و خطابه‌های اقبال الدوله و مقالات روزنامه‌های چاپ خارج رواجی پیدا کرد.

در جای دیگر از کتاب زندگی من عبد الله مستوفی با نقل قولی از علامه دهخدا تأکید می‌کند که نویسنده سیاحتنامه، حاجی زین العابدین مراغه‌ای است. زیرا پس از استقرار مشروطیت، که دیگر خطر حبس و مرگ برای نویسنده این کتاب بلندآوازه از بین رفته بودند، عده‌ای مدعی شده بودند که نویسنده آن هستند.

آقای علی اکبر دهخدا می‌گوید: من در سفر مهاجرت پس از بمباران مجلس در استانبول بودم، یک روز پیرمردی به دیدن من آمد و خود را معرفی کرد و گفت:

من حاجی زین العابدین مراغه‌ای هستم، از جوانی مراغه را ترک گفته و به قفقاز آمدم. در آنجا روسی و فارسی را آموخته مشغول کسب شدم، پس از مدتی محل کسب خود را به کریمه و یالتا بردم. امپراتور اکثر سال‌ها در زمستان مسافرتی به کریمه می‌کرد، و در قصر مخصوص به خود که با دکان من چندان فاصله‌ای نداشت اقامت می‌نمود. یک روز امپراتریس به طور ناشناخت وارد مغازه من شد، با این که نشناختمش لازمه ادب را بجا آوردم. در سفرهای بعد هر وقت خانواده امپراتور به قصر خود به کریمه می‌آمدند امپراتریس به دکان من سری می‌زد، به طوری که یکی از مشتری‌های دکان من شده بود، همین موضوع سبب شهرت و بالا گرفتن کار من شد. بعد از چندی به استانبول آمدم، کتاب ابراهیم بیگ را نوشته

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰

بدون اسم منتشر کردم. بعد از نشر آزادی همشهری‌های مقیم استانبول با این که همگی می‌دانند که نویسنده این کتاب منم به من حسد ورزیده انکار می‌کنند.

به قدری پیرمرد از این حسد تبریزی‌ها متأثر بود که به من پیشنهاد می‌کرد مسوده‌های قلم خورده کتاب خود را بیاورد و مانند شاهد صادق مدعا نزد من بگذارد. من دلداریش دادم و گفتم: در تهران نویسنده این کتاب حاجی زین العابدین مراغه‌ای یعنی شخص شما هستید، حسد عمو اوغلی‌ها جایی را نمی‌گیرد. واقعا هم همین طور است که آقای دهخدا به او گفته.

یحیی آراین‌پور در جلد اول کتاب از صبا تا نیما درباره اهمیت تاریخی سیاحتنامه ابراهیم بیگ چنین می‌نویسد:

سیاحتنامه ابراهیم بیگ در واقع دائرة المعارف جامع اوضاع ایران در اواخر قرن سیزدهم هجری است که با قلمی تند و بی‌پروا و بی‌گذشت تحریر شده است ...

این نخستین رمان اصیل اجتماعی از نوع اروپایی در زبان فارسی است که زندگی مردم ایران را همچنان که بوده تشریح کرده و از این حیث شباهت زیادی به رمان نفوس مرده نیکلا گوگول، نویسنده بزرگ روس، پیدا می‌کند ...

فریدون آدمیت، در کتاب ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران، سیاحتنامه را بدین شکل در تاریخ تحول افکار و آراء مردم ایران ارزش گذاری می‌کند:

سیاحتنامه ابراهیم بیگ انتقاد همه‌جانبه‌ای است بر حیات جامعه ایرانی که سیاست، اقتصاد، روحانیت، تعلیمات، اخلاق، اعتقادات و تقریباً همه متعلقات اجتماعی را نقادی می‌کند ... مهم‌ترین جنبه تفکر نویسنده تحول ذهنی و جهان‌بینی تازه اوست. از مآنوسات

کهنه گذشته روی برتافته، به ارزش‌های مترقی جدید روی آورده است. مجموع انتقادهایش از همان سرچشمه می‌گیرد. علاوه بر آن آدمیت معتقد است که نویسنده سیاحتنامه ابراهیم بیگ از مشاوره و حتی کمک‌های نوشتاری و ویراستاری روشنفکر معروف آن دوران، میرزا آقاخان کرمانی، برخوردار بوده است.

... تقریباً مسلم می‌دانیم که نویسنده ادیبی در پرداختن نثر روان و قوی و پخته نخستین جلد سیاحتنامه دست داشته است. حتی بعضی عبارات و اصطلاحات

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱

خاص میرزا آقاخان کرمانی مانند «ایرانی‌گری» در آن به کار رفته است. این مطلب مهمی نیست. آن‌چه ارزنده و مهم می‌باشد اصالت عقاید و آرای حاجی زین العابدین است. و این که او مردی است پاک‌نهاد، و استوار در افکار خویش ... در جلد اول گفتار بلندی از زبان امین الدوله نقل شده که حکایت می‌کند از آگاهی بصیرانه نویسنده از اندیشه‌های آن وزیر. اما حاجی زین العابدین او را نمی‌شناخت. به یقین این گفتار را از زبان کسی شنیده و آورده که امین الدوله را خوب می‌شناخته ... در محفل ایرانیان استانبول کسی که با اندیشه‌های امین الدوله نیک آشنایی داشت، و با او و برادرش نامه‌نگاری داشت میرزا آقاخان کرمانی است. قاعدتاً اوست منبع آن اطلاعات درباره امین الدوله که رساله مزبور را هم در اختیار داشته است.

کریم کشاورز در جلد پنجم کتاب هزار سال نثر پارسی می‌نویسد:

سیاحتنامه که در آغاز قرن بیستم (۱۳۲۱ ه ق) منتشر و در همان زمان به زبان آلمانی ترجمه شده بود شرح سفر جوانی است ایرانی، پرورش یافته خارجه که آرزوی سفر میهن کرده و از عقب‌ماندگی مردم و شیوه‌های استبدادی حکومت زمان مظفرالدین شاه سخت در رنج است. نثر ساده کتاب، به رغم بعضی اصطلاحات و ترکیبات خاص ایرانیان مقیم استانبول و مصر، خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد. سیاحتنامه ابراهیم بیگ صرفاً به منظور انتقاد و مخالفت با حکومت استبدادی قاجار و بی‌عدالتی‌ها و بی‌نظمی‌هایی که در آن دوران حکمفرما بود نوشته شده است.

خود زین العابدین مراغه‌ای نیز پس از انتشار جلد اول متوجه استقبال وسیع مردم ایران از داستانش شده بود که در جلدهای دوم و سوم به نمونه‌هایی از تأثیر این کتاب در گروه‌های اجتماعی گوناگون، حتی در داخل دستگاه ایران و مقامات عالی‌رتبه کشور، اشاره می‌کند. اما از همه مهم‌تر او به رسالت خود نیک آگاه است، یعنی از همان ابتدا که قلم در دست می‌گیرد می‌داند که علیه چه جبهه عظیمی از عادت و سنت و کهنه‌پرستی و خرافه خواهد جنگید. از این رو در همان جلد اول وظیفه خود و دیگر نویسندگان معاصرش را چنین بیان می‌کند:

این ایام نه آن زمان است که ارباب قلم اوقات خود را صرف خولیا و افسانه‌های

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲

واهی و اراجیف بی‌معنی مثل گذشتگان نمایند که جز موهوم چیزی حاصل‌شان نخواهد بود ... بلکه وظیفه نوع‌پرستی و آداب انسانیت را به عوام بفهمانند. و حالی نمایند که مصدر تمام نیک‌بختی‌ها نام مقدس وطن و حفظ آن به عموم اهل وطن واجب عینی است.

بدین گونه زین العابدین مراغه‌ای، که در محیط نوزایی احساسات وطنی ایرانی و رشد جنبش ضد بیگانه و ضد استعماری مردم ایران قرار گرفته بود، با نگارش سیاحتنامه ابراهیم بیگ که آن را با الهام از کتاب احمد نوشته طالبوف تبریزی، و به تقلید رمان‌های انتقادی اروپایی پدید آورده بود، بر گذشتگانش پیشی می‌گیرد و در ضمیر و ذهن هموطنانش دیرپاتر نقش می‌اندازد. لحن او در این کتاب آمیزه‌ای است از خشم و هزل.

وسواس او در گزارش جاندار صحنه‌هایی که انتخاب می‌کند، و به ویژه مناقشه و مباحثه دائمی‌اش با دیگران که موجب موشکافی

در مبهمات دردها و بیماری‌های اجتماعی می‌گردد، بی‌گمان چه از نظر پرداخت داستانی و چه از نظر روش انتقادی برای نویسندگان بعدی راهگشا و آموزنده بوده است.

از آن‌جا که زین العابدین مراغه‌ای و ابراهیم بیگ در اغلب موارد یک نفر هستند، آگاهی از سرگذشت نویسنده برای شناخت داستانش نیز بسیار سودمند است.

حاج زین العابدین مراغه‌ای (۱۲۵۵-۱۳۲۸ ه ق) فرزند مشهدی علی، پدرش از کردهای ساوجبلاغ مکری (مهاباد) بود و در مراغه تجارت می‌کرد و به قولی پسر «روچیلد» آن دیار به شمار می‌آمد. این پسر در هشت سالگی به مکتب رفت و در آغاز جوانی به یاری پدر راه بازار را در پیش گرفت. چندی بعد به اردبیل آمد و برای خود دم و دستگاه پرهزینه‌ای به تقلید تازه به دوران رسیدگان به راه انداخت. کمی بعد سرمایه‌اش را به باد داد، ورشکست و ناگزیر راهی قفقاز گردید. مدتی بعد در یکی از شهرهای قفقاز نایب کنسول ایران شد و چنان که خود می‌گوید در این مقام در یاری رساندن به ایرانیان مقیم خارج کوشش‌ها به خرج داد و شاید تجربیات آدم‌شناسی او در این دوره بعدها در ساخت و پرداخت کتابش سیاحتنامه مؤثر گردید. چهل سال داشت که جنگ بین روسیه و عثمانی در گرفت و حاج زین العابدین کارش را رها کرد و به شهر یالتا (در شبه جزیره کریمه) که تفریح‌گاه امپراتور روس بود رفت و به کار تجارت پرداخت. و چون به درستکاری آوازه یافته و مورد توجه دربار روسیه شده بود، برای تسهیل در امور شغلی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳

خود، تابعیت روسیه را پذیرفت. لکن همواره احساس گناه می‌کرد که چرا هموطنان خود را زیر بار ظلم و جهل تنها گذاشته و گلیم خود را تنها از موج حادثه به‌در برده است.

سرانجام به یاری وزیر مختار ایران توانست آب رفته را به جو برگرداند و تابعیت ایران را از نو به دست آورد. پس ناچار سرزمین روسیه را ترک گفت و عازم ترکیه شد و تا آخر عمر در همان‌جا به سر برد. در استانبول بود که کتاب سیاحتنامه ابراهیم بیگ را نوشت و آن را بدون ذکر نام مؤلف منتشر کرد. جلد اول این کتاب مخفیانه به ایران رسید و نقش مهمی در بیداری افکار ایفا کرد. زین العابدین مراغه‌ای علاوه بر سیاحتنامه مقالاتی هم در روزنامه‌های اختر استانبول و حبل‌المتین کلکته به چاپ رساند. و در سال‌های آخر عمر بزرگ‌ترین نگرانی‌اش این بود که نکند همشهریان حسود کتاب سیاحتنامه را به نام خود معروف کنند. این است که جلد سوم سیاحتنامه در واقع برای اثبات این امر نگاشته شده و جنبه الحاقی به داستان اصلی را دارد.

سیاحتنامه ابراهیم بیگ یک قصه سیاسی عاشقانه است که با طنز و عصیت روایت می‌شود. داستان که با گزارش واقع‌گرای یک مسافرت آغاز می‌شود، اندک‌اندک در انتها معنایی تمثیلی می‌گیرد، یعنی پوسته حادثه‌ها را می‌شکافد و به حوادث و بازیگران خود معنایی تاریخی یا اسطوره‌ای می‌بخشد و بدین طریق در گنجینه ادبیات نوین ایرانی جایی ممتاز می‌یابد.

ابراهیم بیگ یک تاجرزاده ایرانی است که در مصر بزرگ شده و ثروتی اندوخته است.

بین او و دختری از خانه‌زادانش، «محبوبه» نام، تعلق خاطری هست، اما عشق بزرگ‌تر و محبوبه واقعی‌اش «ایران» یا به قول یکی از آدم‌های قصه «ایران خانم» است. عشقی که نویسنده شرایط رشد و پرورش آن را در محیط خانواده قهرمانش نشان داده است. در عالم خیالبافی وطن را بی‌نقص‌ترین و منزله‌ترین جاهای دنیا می‌داند، تا حدی که حاضر نیست هیچ خبر ناگواری راجع به ایران بپذیرد یا حتی بشنود و آن را بی‌پایه و ساخته کج‌اندیشی گوینده‌اش نداند. در برابر، هر سخن واهی اما امیدبخشی درباره ایران را با دادن پاداش به گوینده‌اش استقبال می‌کند.

سرانجام ابراهیم بیگ برای زیارت مرقد امام هشتم و نخستین دیدار از وطن معبود از راه عثمانی رهسپار ایران می‌شود. سرراهش، در شهر استانبول، نویسنده داستان (یعنی زین العابدین مراغه‌ای) را ملاقات می‌کند و در خانه او نسخه‌ای از کتاب احمد را می‌بیند و

می‌خواند. طبیعی است که ابراهیم بیگ انتقادات مستدل این کتاب از وضع ایران را جدی نگیرد و با خودفریبی از آن بگذرد و به خود دل بدهد که شاید نویسنده آن بدبین و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴

کج خیال و تلخ گفتار است. سفر ادامه می‌یابد و ابراهیم بیگ به قفقاز می‌رسد و نخستین بار، حال و روز غم‌انگیز و دردبار ایرانیان مهاجر را از نزدیک می‌بیند، پس به خود دل‌داری می‌دهد که این جا غربت است و در سرزمین اصلی ایران امن و آسایش حکمفرماست. او با همین خودفریبی تردیدآمیز قدم به خاک ایران می‌گذارد و ناگهان در هر قدم با ناروایی و مصیبتی روبه‌رو می‌شود. برای ابراهیم بیگ پذیرش حقیقت تلخ دشوار است، اما از آن دشوارتر سکوت و دم برنیاوردن است و از این جاست که جذاب‌ترین سطور داستان شکل می‌گیرد. چون نمی‌خواهد تسلیم وضع موجود شود، و چون در پی راه‌علاجی برای این مصایب کهنه و ریشه‌دار است، با اصناف و طبقات مردم به جر و بحث و مرافعه می‌پردازد؛ در جامعه جاهل و عقب‌مانده‌ای که منطبق «به من چه» در آن حکومت می‌کند، ابراهیم بیگ می‌کوشد از مردم عادی کوچه و بازار گرفته تا اعیان و وزراء را به جانب عمل فعال ارشاد کرده به وظیفه ملی و دینی و وجدانی‌اش آشنا سازد. البته این تلاش بی‌انعکاس و بی‌پاداش می‌ماند، و شاید بهتر است گفته شود که نتیجه یا پاداش آن سرخوردگی است. حتی بارها او را به جرم فضولی در معقولات کتک می‌زنند، دشنام می‌گویند و آزار می‌دهند. بدین گونه در طی سفر در شهرها و روستاهای ایران بر کولبار ابراهیم بیگ ناروا و ناسزا افزوده می‌شود. عاقبت سرخورده و نومید راه آمده را برمی‌گردد و نوشتن سیاحتنامه خود را که بنا به وصیت پدرش آغاز کرده بود به پایان می‌رساند. اما داستان به پایان نمی‌رسد.

مربی و لله ابراهیم بیگ یوسف عمو که در این سفر نیز همراه او بود دنباله حکایت را ادامه می‌دهد. یوسف عمو روایت می‌کند که ابراهیم بیگ با همان اعصاب خسته و فرسوده نیز در غربت دست از محاجه و مرافعه با دیگران برنمی‌دارد، تا سرانجام شبی در پی یکی از بحث‌های دیوانه‌وارش موجب حریق می‌گردد و مصدوم و مجروح می‌شود. و جلد اول سیاحتنامه ابراهیم بیگ که عنوان فرعی «بلای تعصب او» را دارد در همین جا به پایان می‌رسد.

جلد دوم سیاحتنامه با عنوان فرعی «نتیجه تعصب او» همچنان به روایت یوسف عمو ادامه می‌یابد: چون ابراهیم بیگ به خود می‌آید هوش و حواسش را از دست داده و جسم بسیار فرسوده شده است؛ تخفیف یا تشدید مرض او به آمدن خبرهای خوب و بد از ایران بستگی دارد. خبر پادشاهی مظفرالدین شاه و آغاز اصلاحات اجتماعی و سیاسی، به زمامداری صدر اعظم امین‌الدوله، موجب بهبودی کوتاه در احوال ابراهیم بیگ می‌گردد. در فاصله بازیافت سلامتی، به توصیه و فشار اطرافیانش با محبوبه ازدواج

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵

می‌کند. اما دوران خوشی بسیار کوتاه است. خبرهای بد از ایران می‌رسد. صدر اعظم برکنار می‌شود، گروه قدیمی دوباره قدرت را به دست می‌گیرند و شاه هم به فسادهای معمول دربار تسلیم شده از تعقیب نقشه‌های آغازین خود دست برداشته است. نامه‌ها و اخباری که اینک از ایران می‌رسد ابراهیم بیگ را قدم به قدم به سرایش جنون و دق‌مرگی می‌برد. ابراهیم بیگ می‌میرد و محبوبه پیکر محتضر را در آغوش می‌کشد و همراه او جان می‌سپارد.

مرگ «ایران خانم» ابراهیم بیگ را و مرگ این یکی سرانجام «محبوبه» را می‌کشد. این سلسله وابستگی را نویسنده طی یک مثنوی مؤثر و جان‌شکاف که با تضمین ابیاتی از مولوی سروده، در پایان جلد دوم، بیان داشته است.

و اما جلد سوم، ... به نظر نمی‌رسد که زین العابدین مراغه‌ای از ابتدا برنامه‌ای برای نگارش جلد سوم داشته بوده است. این جلد را، احتمالاً- پس از دل‌گرمی از موفقیت جلد‌های قبلی، نوشته که اساساً مجموعه‌ای است از برخی مقالات و قطعات و اشعار اخلاقی و آموزشی که نویسنده از خود و دیگران جمع‌آوری کرده است. با این همه در این جلد نیز یک قسمت جذاب هست که بار دیگر

هنر داستان‌سرایی نویسنده را به یاد می‌آورد و آن رؤیای یوسف عمو در مصر است که به رهبری پیر روشن‌دلی به جهان دیگر می‌رود و ضمن سیر و تماشایی، که صحنه‌های آن بی‌شباهت به کم‌دی الهی دانته نیست، ابراهیم بیگ را در بهشت ملاقات می‌کند، و در این فضای وهم و خیال که نویسنده آفریده، ادامه بحث و مرافعه ابراهیم بیگ با دیگران درباره دردهای ایران، با همان تعصب و شور و حرارت، چاشنی طنزی به ماجرا می‌دهد که می‌تواند نشانه نبوغ هنری داستان‌نویس شناخته شود.

می‌بینیم که جدا از حشو و زواید، داستان سیاحتنامه ابراهیم بیگ از ساخت به سامان و اندیشیده‌ای برخوردار است، عشقی سوزان محور و محرک حرکت داستان است، عشق ابراهیم بیگ به ایران و عشق محبوبه به ابراهیم بیگ، سودایی است تشفی‌ناپذیر که فرجامی جز مرگ ندارد؛ اما مرگی که عشق را جاودانه می‌کند. تلاش برای هویت بخشیدن به آرزوهای ملی و میهنی، در فضای داستانی پرشور و پرکشش، یک پیغام تاریخی می‌شود که از سوی ابراهیم بیگ یا زین العابدین مراغه‌ای برای نسل‌های بعدی به یادگار می‌ماند. قلم مراغه‌ای مشاهدات عینی، تصاویر ذهنی، ساخت روایی و خطابی، نقل قول و اندرز‌گویی را به هم آمیخته و اسلوب او نمودگار و پیش‌تاز سبک ادبیات مشروطه شده است که نقشی است بسیار مهم و بحث‌انگیز. این که بعضی او را «انقلابی» سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶

به معنای امروز ندانسته‌اند توقع بی‌جاست. مراغه‌ای سال‌ها قبل از طرح الگوهای مرامی نمی‌توانست تقاضای انقلاب خونین داشته باشد، اگر هم داشت با توجه به ساخت اجتماعی ایران تقاضایی بی‌پژواک بود، لکن عظمت مطالباتی که از رجال قوم و مردم عصر خود دارد، و به ویژه که با سبکی مؤثر و نافذ در مردم بیان می‌شود، از انقلاب کمتر نیست. و شاید علت تأثیر ژرف او هم در این بود که حرف را به قدر امکان و درخور فهم مردم عصرش مطرح کرده، تا کتابش الحق و الانصاف به شکل راهنمای انقلابیون اولیه درآمده است.

چاپ حاضر سیاحتنامه که بر مبنای چاپ‌های قدیمی کلکته و استانبول به عمل آمده همان‌طور که یاد شد نخستین تجدید چاپ ویراسته و کامل این اثر به شمار می‌آید. علاوه بر آن ضمن تصحیح غلطهای مشهود مسلم آن چاپ‌ها، در مواردی که تصحیح و تغییر می‌توانست بحث‌انگیز باشد- مثلاً- کلمات یا اصطلاحاتی که ظاهراً به دلیل لهجه آذربایجانی مؤلف فرم دیگری گرفته بود- کلمه جدید در میان دو قلاب قرار گرفت؛ نیز اگر نکته‌ای مبهم ماند با این علامت (!) یا (?) به آن اشاره شد. با این حال در این شیوه نیز زیاده‌روی نشد به ویژه از آوردن حواشی که مخمل مطالعه داستان است، مگر در موارد نادر، خودداری گردید، و به طور کلی همسان‌سازی یا تغییر فقط به طور نمونه‌ای انجام گردید. به عنوان مثال ترجیح داده شد کلمه خارجی کنسول که در این کتاب به شکل دیگر «قنسل» و «گونسل» هم آمده بود هر کدام در جای خود آورده شود. در مواردی که نقل قول از کتاب‌ها صورت گرفته بود، مثلاً اشعاری که از شاعران قدیم و متأخر فارسی آورده شده، غلطگیری فقط در مواقع لغزش وزنی یا اسقاط کلمات به عمل آمد و شکل آن اقوال بدین مناسبت که شاید در زمان مؤلف، به ویژه میان گروه ایرانیان مقیم خارج، مرسوم بوده است حفظ شد. رسم الخط، نقطه‌گذاری، و پاراگراف‌بندی نیز به شکل مرسوم امروزه مبدل گردید. لازم به یادآوری است که تصحیح غلطهای قدیمی باعث نشد که چاپ فعلی از غلطهای خاص خود عاری باشد.

*** چاپ نخست این کتاب که در سال ۱۳۶۴ با مقدمه بالا منتشر گردید، مورد اقبال بسیار قرار گرفت و با شتابی غیرمعمول نایاب شد. طی این سال‌ها تاکنون، که فرصت طبع جدیدی فراهم آمده است، دوستداران ادبیات، پژوهندگان تاریخ اجتماعی و جست‌وجوگران سیر اندیشه‌های آزادیخواهی و میهن‌دوستی در کشور ما نظرات گوناگونی در باب آن ابراز کرده‌اند که بیش از هر چیز بر تنوع جذابیت‌های سیاحتنامه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷

ابراهیم بیگ گواهی می‌دهد. بدیهی است که آن آراء از دیدگاه‌های متفاوتی بیان شده باشد؛ از آن جمله، زنده‌یاد مهدی اخوان

ثالث پیرامون بعضی لغزش‌های جغرافیایی سیاحتنامه تذکراتی داد؛ جابه‌جا شدن دو شهر مشهور خراسان در مسیر سیاح به این احتمال دامن می‌زند که او شخصا این مکان‌ها را ندیده باشد. البته اخوان می‌پذیرفت که در یک اثر مناقشه‌انگیز ادبی و سیاسی چنین اشتباهاتی اساسی نیست، منتها می‌پرسید من چرا در این باره توضیح کوچکی نداده‌ام؛ همچنین اندکی بعد از انتشار چاپ سال ۱۳۶۴ آقای محمد غفرانی جهرمی، که تا آن هنگام نمی‌شناختمش، با من دیدار کرد و یادداشت‌های محققانه دقیقی در بعضی زمینه‌های سیاحت‌نامه و از آن جمله درباره کاستی‌ها و نقص‌های چاپ قبلی جلد اول کتاب (به کوشش آقای مؤمنی) در اختیارم نهاد؛ تحقیق ایشان با ارزش است و من امیدوارم که به طور مستقل به چاپ برسد.

با همه این احوال، علاقه شخصی من به ارزش‌های ادبی و انتقادی سیاحت‌نامه، اثری که به طور مسلم پیش‌تاز رمان‌نویسی اجتماعی در ایران شناخته می‌شود، تمامی کوشش مرا معطوف کرده بود به انتشار کامل و در حد امکان کم‌غلطی از متنی که حاجی زین العابدین مراغه‌ای سال‌ها پیش نگاشته است. متأسفانه بیماری شدید نگارنده - که منجر به بستری شدن او در بیمارستان گردید - باعث شد که آن چاپ دستخوش مسامحات و لغزش‌های فراوانی گردد. در چاپ حاضر همت دوستان همکارم، مهدی اخوت و عبد‌العلی عظیمی، به تصحیح دقیق متن معطوف شده است (گرچه نسخه‌های اصلی، دیگر در اختیارمان نیست).

باری، کند و کاو در جنبه‌های گوناگون سیاحت‌نامه وظیفه‌ای است که می‌توان آن را از محققان حرفه‌ای تقاضا داشت؛ من تنها خود را به این وصیت نویسنده متعهد دانسته‌ام، آن‌جا که ابراهیم بیگ (مخلوق و همزاد حاجی زین العابدین مراغه‌ای)، در بهشت برین، از نسل‌های آینده توقع دارد که:

«کتاب سیاحت‌نامه مرا از اول تا به آخر طبع نمایید. از من اولادی نمانده که نام من ذکر شود. این کتاب قائم مقام اولاد من خواهد شد که نام مرا اهالی وطنم فراموش نکنند.»

هنوز هم طنین این جملات از فراسوی قرنی دل آدمی را می‌لرزاند.

م. ع. سپانلو

پاییز ۱۳۸۱

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹

عرض مخصوص

بر دانشمندان روشن ضمیر - که روی سخن به سوی ایشان است - واضح و آشکار است که امروز در روی زمین نخستین اسباب ترقی و تمدن ملت‌ها و سعادت و نیک‌بختی آنان به واسطه مطبوعات است. آری، در صورتی که خادمان مطبوعات خالی از غرض بوده از جلب منفعت غیرمشروع دوری جویند و خود را به مزاح‌گویی و چاپلوسی متهم نداشته عزت نفس خودشان را نگاهداری کنند و حب وطن و هموطنان را شعار خود سازند و دولت‌پرستی را پیشنهاد همت نموده، همیشه نظرشان به جست‌وجوی اسباب ترقی و تمدن حقیقی ملک و ملت معطوف گردد و هیچ دوست بسیار مهربان خود را بدون استحقاق نستایند و به هیچ دشمن خود نیز به حکم غرض افترا نگویند و بهتان را که منافی شیوه انسانیت است گناه عظیم شمارند؛ البته سخنان ایشان در دل بزرگ و کوچک هموطنان مؤثر افتاده موجب اصلاح نقایص کارها خواهد بود، خصوصا، تاریخ‌نگاران و سیاحت‌نامه‌نویسان باید به جز از آن‌چه خود به رأی العین دیده و یا از مردمان معتمد شنیده‌اند سخن نگویند، و بدین نکات بیشتر از همه دقت و اعتنا نمایند.

امروز بر همه کس معلوم است که سبب عمده ترقیات ملل مغرب زمین از میامن مطبوعات آن مملکت‌های نیک‌بخت است که تمامی نقایص اوطان خودشان را از هر طبقه‌ای از طبقات ملت و هر شعبه‌ای از شعبات مملکت که دیده و می‌شنوند پس از حصول اطمینان کامل از صدق آن‌ها مشهودات و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰

مسموعات خودشان را بدون هیچ ملاحظات شخصیه و اغراض نفسانیه، در صحائف اوراق مطبوعه به پیش انظار عمومیه گذاشته مرجع کار را به اصلاح آن نقصان دعوت می‌کنند. مرجع کار نیز به محض شنیدن یادآوری مطبوعات بدون فوت دقیقه‌ای به تحقیق آن نقصان اقدام کنند؛ هرگاه قول مطبوعات صحیح است، فوراً اسباب اصلاح آن را فراهم آورده از گوینده هم تشکر می‌کند. اگر احوال اشتباهی در کار باشد آن را هم به زبان خوشی بیان کرده به رفع اشتباه مطبوعات می‌پردازد. پس می‌توان گفت که سکنه خوشبخت آن صفحات را هم زبان گویا هست، هم دیده بینا و هم گوش شنوا. افسوس که ما بدبختانه از این هر سه نعمت محرومیم.

مقصود از عرض این مقدمات آن است که صورت این سیاحتنامه، که از هر گونه لوث اغراض و اغراق گویی پاک و حاکی از اظهار بعض نقایص وطن گرامی ماست، از جایی به دست افتاد و در مذهب وطن پرستی روا ندیدیم که این گنج در زیر خاک نهان ماند.

لهمذا محض ملاحظه حب وطن و هموطنان، مخارج طبع و نشر آن را بر خود هموار نمودیم و به قوت قلب می‌دانیم که هیچ‌یک از هموطنان دانشمند با انصاف را انگشت رد و تعرض به سوی کلمه‌ای از کلمات آن دراز نخواهد شد. زیرا که، آنچه در این سیاحتنامه نوشته شده، امثال آن‌ها را همه کس به اندکی توجه در آن صفحات وطن بدبخت ما که سیاح غیرتمند دیده و نوشته است همه‌روزه بی‌کم و زیاد به چشم خودشان توانند دید.

پس بدون هیچ غرض و مرض ملاحظه این که بلکه بزرگان وطن در مندرجات این سیاحتنامه به دیده انصاف نگریسته ماضی را به حال خود گذارند و به یک جنبش جوانمردانه به اصلاح این معایب و مفاسد، که در انظار بیگانگان سبب کاهش شأن بلند دولت و ملت و خرابی ملک و پریشانی رعیت و مایه چندین خواری و شرمساری‌هاست، برخاسته آب رفته را به جوی باز آرند. ایرانیان را چون ایام گذشته در میان همگان آباد و سربلند دارند و خودشان را هم بدین وسیله زنده جاوید شمارند. چه در آن صورت تاریخ ملت هیچ وقت نام ایشان را فراموش نخواهد نمود.

زنده و جاوید شد هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱

از خوانندگان محترم مخصوصاً التماس داریم تا این سیاحتنامه را تماماً نخوانده‌اند نگارنده را به لعن و نفرین یاد نکنند. در خاتمه مطالعه اگر مستوجب رحمت یا مستحق لعنت دانند به انصاف ایشان وامی‌گذاریم. در این مورد تنها از خدای درخواست می‌کنیم که ایمان همه برادران وطنی و دینی را به زیور «حب وطن» آراسته فرماید. باری، گفتن و نوشتن امثال این مطالب از ما و توفیق از خداوند یکتاست ...

این گناهان که یاد شد از مایا رب از فضل خویش درگذران

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳

جلد اول

اشاره

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۵

[مختصری از ترجمه حال ابراهیم بیگ]

به نام خداوند بخشنده مهربان پیش از آن که به نوشتن سیاحتنامه ابراهیم بیگ آغاز کنیم مناسب و لازم بود که مختصری از ترجمه حالش در این جا نوشته شود، تا مطالعه کنندگان را از اسباب سیاحت او- چنان که شاید و باید- آگاهی حاصل آید.

این ابراهیم بیگ فرزند یکی از تجار بزرگ آذربایجان است که پدرش پنجاه است پیش از این به عزم تجارت به مصر آمده به اقتضای وسعتی که در کار تجارتش روی داده آن شهر بزرگ را، که مغبوط بسیاری از بلاد اسلامی است، برای خود مسکن اتخاذ نموده عزم رحیلش به اقامت مبدل شده بود.

این شخص محترم به سبب امانت و دیانت، که نخستین اسباب نیکنامی و ترقی تجارت است، در اندک زمانی ثروت بسیار جمع نموده به اقتضای صفای نیت و خیرخواهی ملت، توجه عمومی را نیز به سوی خود جلب می کند.

این تاجر درستکار پاک اعتقاد در ظرف سالیان دراز که در مصر مقیم بود در هیچ یک از عادات مستحسنه ملی و اطوار پسندیده ایرانی خود تغییر نداده در وضع معاشرت با مردم و خورد و خواب و پوشاک به همان وتیره که از نیاکان خود دیده بود، رفتار می نمود، و در تعصب ملی چندان سخت بود که در ظرف چندین سال یک کلمه عربی با کسی حرف نزد بلکه نخواست یاد بگیرد؛ گفت و گویش همه از ایران بود. پیوسته ترانه وطن می سرود. هر کس را دیدی از وضع وطن و حال هموطنان پرسیدی. خودش در مصر همواره خیالش در ایران بود. شب های زمستان هر شبی را چند تن از معارف هموطنان را به مهمانی خواسته صحبت مجلس مهمانش نیز منحصر به خواندن کتب تواریخ ایران و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۶

سرگذشت پادشاهان پیشین بود. میرزا یوسف نامی که از سالیان دراز در خانه معلم پسرش بود از کتاب ناسخ التواریخ و داستان خسروان نامی مانند کیخسرو، جمشید، بهمن، شاپور، نوشیروان و غیره می خواند و او بر خود می بالید.

همه ساله در ماه مبارک رمضان چهار تن از قراء خوش الحان عرب را تا آخر ماه به اجرت وعده گرفته همه شب پس از افطار تا هنگام سحور تلاوت قرآن مجید کرده، ثواب آن را به روح پاک شاه عباس بزرگ صفوی- که چندین مآثر خیریه بزرگ از او در هر گوشه ایران به یادگار است و هنوز دست تصرف ایام به تخریب و انهدام آن ها راه نیافته- هدیه می نمود. و خود نیز در پس هر نماز فاتحه ای از روی اخلاص خوانده روح آن پادشاه نامی را شاد می کرد. به خواندن تاریخ نادری میل غریب و مفروطی داشت. آن کتاب را چندان خوانده بود که همه را از بر داشت.

بعد از وفات این شخص غیرتمند وطن پرست، خلفی به نام ابراهیم از او باقی ماند که عنوان این سیاحتنامه به نام اوست. بنده پس از فوت پدر با این پسر آشنا شده بودم. بعد از چندی به سوی مصرم گذار افتاد به سبب آشنایی دیرین یکسر به خانه ابراهیم بیگ رفته در آن جا منزل کردم. روزی در اثنای تماشای کتابخانه آن، شش هفت جلد کتاب تاریخ نادری [را] به صورت های مختلف خطی و مطبوع دیده تعجب نمودم که در یک کتابخانه این نسخ متعدده از یک کتاب- که در چندین شهر مانند طهران، تبریز، بمبئی، و جاهای دیگر طبع شده- چه معنی خواهد داشت؛ تا این که سبب آن را از خودش پرسیده گفتم: «این همه کتاب تاریخ نادری را چرا در این جا جمع کرده اید؟»

گفت: «از پدر به یادگار است. مرحوم چندان میل به این کتاب داشت که همه فهمیده بودند، این است که هر کس نسخه خوبی از کتاب مذکور، خطی یا مطبوع، به دستش می افتاد نزد پدر مرحوم آورده به قیمت خوب به ایشان می فروخت؛ حتی چند جلد دیگر را وقف کرده بود از این جا برده اند.»

باری، تعصب ایرانی گری او به درجه ای بود که قلم از نگارش تفصیل آن عاجز است.

مثلا هرگاه کسی عمدا و یا ندانسته در نزد او بدی از ایران نقل می کرد، او را به بی دینی و بی غیرتی نام برده تا آخر عمر با او حرف نمی زد. در مصر، چند نفر دیگر از تجار معتبر ایران هستند که خیلی توانگرند و ثروت هر کدامشان به کروار می رسد. همه از تعدی و

تجاوز و بی‌حسابی کارپردازان ایران به ستوه آمده ترک تابعیت کرده هر کدام خود را به یکی از دولت‌های بزرگ مانند انگلیز [انگلیس] و فرانسه و روس و غیره بسته‌اند تا این که از شرارت آنان آسوده باشند. آنان به این شخص غیرتمند نیز بارها از روی خیرخواهی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷

تکلیف و نصیحت می‌کردند که اگر تو هم ترک تابعیت ایران نکنی به وراثت و باقی‌ماندگان خانواده خود ظلم و خیانت کرده‌ای، زیرا که سفرا و کارپردازان ایران که در ممالک عثمانی و قفقاز هستند خودشان را وصی و وارث حقیقی مرده و قیم زنده ایرانیان می‌دانند. لهذا پس از مرگ به وارث تو چیزی نمی‌دهند، چنان که امثال آن را همه‌روزه می‌بینیم و می‌شنویم. اما این شخص غیرتمند ابدا بدین سخنان گوش نداده به [هیچ] وجهی از ایشان نمی‌پذیرفت. با این که چند دفعه اسباب‌چینی کرده حبس و جریمه‌اش هم نموده بودند، باز بردباری کرده به ترک تابعیت از فرط غیرت تن در نمی‌داد. حتی حاجی میرزا نجفعلی خان که شراره بدعت‌های سیئه او هنوز در اسلامبول و سایر بلاد عثمانی خانمانسوز هست و نیست ایرانیان است و همه کس نامش را به نفرین ابدی یاد می‌کنند، پس از فوت این مرد پسندیده خوی با وجود وصیت‌نامه محکم شرعی که نوشته بود باز یک هزار لیرای انگلیسی از وراثت او گرفته دست برداشت. هرگاه جای اندک حرفی در وصیت‌نامه پیدا می‌کرد، پناه بر خدا، همه را از خود می‌دانست. خلاصه کلام، ابراهیم بیست ساله بود که پدرش وفات کرده در دم واپسین پسرش را به زبانی که از چنان پدر سزاوار است مخاطب داشته این گونه وصیتش می‌کند که:

«ای فرزند گرامی، آنچه وظیفه پدری بود من درباره تو ادا کردم. به علاوه زبان‌های ملی و مادرزاد از السنه خارجه و فنون متداوله که امثال تو را در کار، و امروزه هنر مرد است، به تو تعلیم دادم. و همه را به اقتضای ذکاوت فطری به نیکویی یاد گرفتی و در پاکی اخلاق و عفت و دیانت تو نیز حمد خدای را حرفی نیست. در این خصوصیات من از تو خشنود و راضی هستم، خدای از تو راضی باشد. ولی اکنون که شمع حیات من نزدیک به خاموشی است چند وصیت به تو دارم درست گوش کن تا راستکار دو جهان باشی. اول: مادرت را بعد از خدا به تو می‌سپارم. خود بعد از این خواهی دانست که من و او در تربیت تو چه زحمات کشیده‌ایم. دوم: از میرزا یوسف عمو که معلم و مربی تو بود متوجه باش که بعد از پدر و مادر احترام معلم واجب و لازم است. خصوصا یوسف که مرد امین و متدین و نیکوکار و صداقت شعار است. و از آغاز عمر خود با ما بوده او را از اهل خانه خودمان به شمار باید گرفت.

سوم: هیچ وقت عادات حسنه ملیه را از دست مده. بعض نانجیبان بی‌غیرت از ایران بد می‌گویند باور نکن، همه دروغ است. اگر فی المثل همه راست هم باشد تو با آنان در بدگویی از وطن هم‌زمان مباش.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸

چهارم: راز خود را از همه کس پنهان‌دار؛ مگر از دوست مجرب پاک‌فطرت که آن هم در حکم کیمیاست. پنجم: از مردمان چاپلوس که سخن از روی تملق می‌گویند برحذر باش. هر کس رو به روی، تو را تعریف و ستایش کند از او به فرسنگ‌ها بگریز زیرا که به علاوه تمنایی که از تو دارد تو را به گریوه غرور و خودبینی که بدترین صفات مذمومه انسانیه است نیز می‌اندازد و تو را به درد تکبر که از همه دردها بدتر است مبتلا می‌سازد.

ششم: کم برو و بگذار که بسیار بیایند. یعنی زیاده از مهمان رفتن به مهمان آوردن راغب باش. زینهار ترک نماز و فرائض مکن. در سخاوت افراط نمنا: نه آن قدر بده که مشهور باشی، و نه آن قدر مده که معلوم شوی، یعنی اگر مشهور باشی از هر طرف گدایان به تو رو آرند، اگر ندهی دشمن تو باشند. این سخن در حق فقرا نیست درباره قرض‌خواهان متملق است. هر کس هرچیز بگوید اگر باور و قبول نداری بحث و معارضه نکرده دم ببند. و به تو در نهایت تأکید وصیت می‌کنم تا شش هفت سال تجارت مکن. الحمد

لله وسعت معیشت داری بخور تا رسیدن به سی سالگی. و در ظرف این مدت به هر طرف دنیا که دلت خواهد به سیاحت برو. برای این سیاحت یک هزار لیرا جداگانه، به نام تو در دفتر نوشته‌ام که دخل به وراثت دیگر ندارد. اما سیاحت را منحصر به دیدن خرابی و آبادانی شهرها مکن. در هر جا چند روزی بمان و وضع معیشت و زندگانی تمامی سکنه آن ملک را به دقت رسیدگی کن. و از ایستاتستیک تجارت سالیانه آن مملکت آگاهی حاصل نما. تا بدانی که از ممالک خارجه به آن جا چه متاع و محصولات می‌رسد و سالیانه از آن‌ها چه قدر به فروش می‌رود. و همچنین امتعه و محصولات آن ملک سالیانه چه قدر به خارج می‌رود. به هر شهری که رسیدی یک دو نفر مردمان درستکار و معتبر پیدا کرده با ایشان دوست باش، تا همه وقت با تو طرف مکاتبه و مراسله بشوند. در این سیاحت خود اگر زنده باشد یوسف عمو را همراه ببر که در شداید از تو پرستاری کند.

و در این شهر دوستان مرا می‌شناسی، بیش از من در حق ایشان احترام کن. از کسانی که با من دوست نبودند دوری گزین، زیرا که من در انتخاب دوست برای خود بس زحمت‌ها کشیده‌ام. شناسایی مردمان و تجربه ایشان متوقف خیلی زحمت و در واقع هنر است. و در سیاحت به هر بلد که رسیدی تاریخ ورود و خروج خود را با تمامی مشهودات یومیه در دفتر بغلی خود بنویس، یک وقتی می‌رسد که به کار آید.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹

باقی وصایای شرعیه را در وصیتنامه خود یکان یکان نوشته‌ام. اکنون تو را به خدا سپردم.

بعد از وفات پدر، ابراهیم بیگ به اقتضای فطرت پاک در حسن اخلاق و راستگویی و پاکدامنی انگشت‌نمای دوست و دشمن شد. تمامی کارهایش سنجیده و رفتارش از هر جهت پسندیده بود. و همچنان در تعصب ملی از پدر پیش افتاد. چنان‌که بعضی از هموطنان ظریف هرگاه می‌خواستند او را «کوک» نمایند در نزد وی از عدم انتظام ایران و از پابرهنگی سرباز و از فروختن دولت ولایات را در مقابل مبلغی رشوت به حکام- که خلق را بی‌سبب، حاکم و بیگ‌لریگی و کدخدا و داروغه و فراش‌باشی، هر کدام به انواع اسباب‌چینی، گرفتن و حبس و جریمه کردن- و در بودن یک شهر پانزده جا محبس با زنجیر و کنده، همچنین در یک شهر از بودن ده دوازده جا مقام «بست» مانند خانه‌های علما یا سرطویه حاکم یا فلان سرتیپ، و از کثافت شهرها و بی‌رونقی مساجد و یازده ماه بسته ماندن آن‌ها، و در فصل پاییز پر کردن مردمان بی‌تربیت مساجد را با خرزیه و هندوانه، و از وضع بسیار ناگوار حمام‌ها و آب‌گندیده آن‌ها، و از داخل شدن هزار جور مردمان گرفتار ناخوشی‌های ساری به یک حوض مردار و متعفن که رنگ آبش از کثافت تغییر یافته و منشأ چندین امراض مسریه است، و از رقابت و خصومت علما با همدیگر و نگاه داشتن هر یک از ایشان ده بیست نفر اجامر و اوباش را به نام سید در نزد خودشان که هر وقت دلشان خواست رعیت را به تاخت و تاراج خانه حکام تشویق کنند. و خودشان پس از آشفته کردن بازار بکنند آنچه را در تصور داشتند و گاه از چیرگی حکام به ایشان و چاپیدن رعیت را محض اظهار خصومت به آنان، جلای وطن رعیت بیچاره از این گونه تعدیات لاینقطع و امثال این‌ها، راست یا دروغ، صحبت به میان می‌آورند که روی همه این سخنان ناگوار به طرف ابراهیم بیگ بود. بیچاره از شنیدن این سخنان برآشفته، بعضی از ایشان را به بی‌دینی و برخی را به بی‌غیرتی برشمرد، بسا وقت کار از دشنام به مشت‌زنی و چوب‌کشی نیز کشیده، گاهی به کندن ریش و دریدن گریبان هم می‌رسید. چون یاران حال او را می‌دانستند، از زد و کوب و دشنام‌های غلیظ آن متأثر نمی‌شدند.

گاهی بالعکس می‌خواستند که او را از صحبت‌های خودشان خشنود کنند، در قهوه‌خانه به انتظار او می‌نشستند. همین که از دورش می‌دیدند صحبت از تعریف و تمجید ایران باز می‌کردند. بیچاره ابراهیم همین که وضع صحبت را به کام دل خود می‌دید در نهایت انبساط خاطر می‌نشست و سراپاگوش می‌شد. اول اثر اظهار مسرت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۰

خاطرش آن بود که قوطی سیگار [سیگار] را از جیبش درآورده روی میز می‌گذاشت، به همه قهوه [خانه] نشینان تعارف می‌کرد که:

«بسم الله سیغار بکشید!» صحبت کنندگان نیز گاه از حکم پادشاه سخن به میان آورده می گفتند: اعلیحضرت همایونی به طور مؤکد حکم فرموده‌اند که در هر شهر چند باب مکاتب رشدیه برپا کنند. و به حکام ولایات غدغن سخت شده است که با رعیت به عدل و داد رفتار کنند. در این باب به هر یک کتابچه‌ای به عنوان «دستور العمل حکام» از جانب وزرای دار الشورا تنظیم شده اراده سنییه همایونی به اجرای آن شرف صدور یافته است. دیگری می گفت که: ظل السلطان از خود یک صد هزار سواره و پیاده با هر گونه اسلحه جدید و مهمات مقتضیه آماده دارد؛ از این قبیل صحبت‌ها. بیچاره ابراهیم از شنیدن این سخنان دلش انبساط یافته چنان مست شادی می شد که دست از پای نمی شناخت. می به قهوه‌چی داد می زد که «به آقایان چای و غلیان بیار!». از یک طرف هم خود سیغار به اطرافیان تعارف می کرد. صحبت از هر طرف گرم بود. دیگری می گفت که: من به خوبی می دانم به یک اشاره و حکم پادشاه در ظرف دو هفته تنها از ایلات شاهیسون [شاهسون] و طالش پنجاه هزار سوار آماده کارزار توانند شد که همه مخارجشان نیز از خودشان باشد. دیگری می گفت: سواران بختیاری چه نسبت به آنان دارند؟ در ظرف دو هفته از ایشان یک صد هزار نفر مسلح حاضر حرکت و جنگ می شوند. یکی سخن او را ناتمام گذاشته از رشادت افواج مراغه و افشار حکایت می نمود. در ختام این مجلس، ابراهیم با کمال ممنونیت پول قهوه و غلیان همه حاضران را می داد بلکه بعض اوقات ناهار و گردش با کالسکه هم در حساب بود.

حاجی کریم نامی از اهل اصفهان- که در مصر بود- حکایتی از این قبیل نقل می کرد که عجب تر از همه این هاست. می گوید: وقتی در مصر خیلی فلک زده و با طالع خود دست به گریبان بودم، از همه آشنایان چیزی به عنوان قرض گرفته دیگر به هیچ کس گمان نداشتم که به یک شاهی از من دستگیری کند. لهذا دستم از هر جا کوتاه گشته برای شام شب معطل بودم و بدتر از همه شش ماه کرایه منزل را نداده بودم. عرب صاحب منزل پس از چندین مدت امروز و فردا به ستوه آمد، به محکمه عارض شده حکم گرفته بود که دوازده لیرای وجه کرایه از من تحصیل و منزل را هم خالی کرده متصرف شود. به هزار عجز و التماس ده روزه مهلت گرفته در فکر بودم که خدایا چه کنم. گویی به دلم الهام شد که چاره این کار از ابراهیم بیگ می شود. پس بنای تدبیر حل این مشکل را گذاشته سواد کاغذی را ترتیب دادم که گویا یکی از بستگان من از طهران نوشته. بعد از آن نزد حاجی میرزا رفیع تاجر اصفهانی رفته از ایشان لفافه کهنه‌ای که تمر پوست [تمبر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱

پست] ایران داشت گرفته همان مکتوب را توی آن لفافه گذاشته در سر راه ابراهیم بیگ- که می دانستم همه روزه در ساعت معین از آنجا عبور می کند- به انتظار نشستم، تا این که از دور نمایان شد. من هم در آن اثنا کاغذ را از بغل درآورده گویا از آمدن او خبر ندارم. رفته رفته بنا کردم به خواندن مکتوب. چون نزدیک شد به ناگاه سربلند نموده سلام دادم.

به آواز بلند گفت: «علیکم السلام حاجی کریم آقا از کجا تشریف می آورید؟»

گفتم: «از پوستخانه [پستخانه]. کاغذی از طهران داشتم.»

گفت: «از طهران؟»

گفتم: «بلی!»

گفت: «خیلی خوب، چه خبر تازه هست؟»

گفتم: «هنوز تمام نخوانده‌ام ولی نام پادشاه و غیره دیده می شود.»

در نهایت تلاش گفت: «برویم این قهوه‌خانه یک استکان چای بخوریم؛ شما هم مکتوب را بخوانید ببینم چه خبر شنیدنی هست.»

در جواب گفتم: «هرچند که کار زیاد دارم چون می دانم که به شنیدن اخبار طهران میل دارید، چه مضایقه؟ برویم داخل قهوه‌خانه شویم.»

فورا سپارش [سفارش] قهوه و غلیان داده نشستیم. گفت: «خوب بخوان بینم چه خبر است!» من هم بنا کردم از ابتدای کاغذ به خواندن.

مضمون مکتوب

برادر مکرّم! رقیمه شما زیارت شد. از سلامتی آن برادر گرامی بسیار خوشوقت شدم. بیست و پنج لیرا به حواله حاجی عبد الرزاق آقا، تاجر اسکویی، برات فرستاده بودید، مبلغ مذکور را گرفته- به موجب فرمایش شما- فرستادم به اصفهان به نام مشهدی محمد رضا که ایشان ده لیرا به خانه شما داده، پانزده لیرا هم به وجه قرض آقا حسن بدهند. البته خودشان نیز به شما خواهند نوشت. دیگر مطلب قابل عرض نیست مگر این که چند روز پیش مسئله مهمی پیش آمد.

چیزی نمانده بود که دولت علیه ایران به دولت انگلیس اعلان جنگ کند. بلکه هم کرد. ولی چند روز است که گفت و گوی خصومت از میان برخاسته [در چاپ سنگی همه برخاسته] تا یک درجه آرامی حاصل گردید. از قراری که معلوم شد سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲

سبب این بوده است که گویا وزیر مختار انگلیس در یک مسئله سیاسی- که بر ما پوشیده است- به جناب صدر اعظم به طور بی احترامی جواب داده بود. ایشان هم مطلب را به عرض همایونی رسانیده از طرف قرین الشرف ملوکانه همان ساعت حکم مؤکد به عهده جناب وزیر امور خارجه شرف صدور یافت که به لندن به واسطه تلگراف خبر بدهد که باید در ظرف یک هفته سفیر خودشان را عزل و احضار لندن کرده، تنبیه نمایند. و گرنه لشکر ایران تا دو هفته دیگر به سوی هرات در حرکت آمده تسخیر تمامی هندوستان را پیشنهاد همت خواهد ساخت.

همان روز به حضرت والا ظل السلطان حکم تلگرافی داده شد که اردوی چهارم تا دو هفته دیگر با مهمات مقتضیه آماده حرکت به سوی بندر ابی شهر [بوشهر] باشد.

به علاوه این‌ها، در بیست و چهارم ربیع الاول، رسم عرض لشکری در شهر پایتخت ترتیب یافت، که دیدنی بود. اردوی همایون خاصه و سایر لشکریان حاضر رکاب، که سواره و پیاده و توپچی قریب پنجاه هزار نفر بودند، در میدان مشق چنان به چستی و چالاکی به اجرای «مانور» پرداختند که موجب مزید حیرت و تعجب خودی و بیگانه گردید. قبله عالم خود به نفس نفیس همایونی فرمان می دادند. خلاصه معرکه بود. نایب السلطنه وزیر جنگ مثل یک نفر سرهنگ این طرف و آن طرف می دوید. از کثرت گرد و غبار که به رویش نشسته بود کسش نمی شناخت. از دود توپ‌های گردون شکوه روی هوا تیرگی گرفته، پرتو خورشید به زمین نمی تابید. باری، آن روز جواب تلگراف از لندن رسید ولی نمی دانم چه بود! این قدر هست که وزیر مختار آلمان واسطه و میانجی شد. از خود اعلاحضرت ایمپراتور آلمان نیز تلگرافنامه مخصوص به قبله عالم رسید که:

از اعلاحضرت همایونی، به اقتضای مودت کامله که در میان است، خواهشمندم که عنایت شاهانه را در باب نگاهداری صلح و صلاح عمومی منظور و مبذول فرمایند. زیرا که به ضمیر پاک همایونی پوشیده نیست که امروز هرگاه در یک طرف دنیا صدای توپ بلند شود جنگ عمومی عالم را فرا خواهد گرفت. چه پولیتیک دولت‌ها به هم بسته است. در آن صورت، هرج و مرج در کار روزگار پدید آمده بنیان تجارت مملکت‌ها که سبب تعیش بندگان خداست زیر و زبر خواهد شد. من به حکم دوستی با آن پادشاه دل آگاه نمی خواهم که سبب ظهور این جنگ دولت علیه ایران شود. متوقع ام از کرده آن سفیر بی تدبیر در گذرند. لهذا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳

چنین معلوم می شود که جنگ نخواهد شد. اما قرار بر این است که وزیر مختار انگلیس در ضمن عرض معذرت به خانه جناب صدر اعظم رفته به طور علنی به ترضیه خاطر ایشان پردازد، به گفته خود ندامت آرد. می گویند مقرر شده است که وزیر مختار مذکور

یک ماه دیگر معزولا از طهران بیرون خواهد شد. دولت ایران هیچ وقت سفارت او را قبول نخواهد کرد. دیگری به جایش خواهد آمد.

حالا باید نشاء ابراهیم بیگ را تماشا نمود. از فرط شادی گلوگیر شده هی به خود می گوید: «قربان شاه بروم. البته باید چنین شود. صدر اعظم هم مرد بزرگ و باغیرتی است. خداوند هردو را از بلا نگاه دارد!» - بیچاره چنان مست شادی این خبر است که تعریفش ممکن نیست.

حاجی کریم اصفهانی پس از خواندن تمامی کاغذ برخاسته می گوید: «دیگر ببخشید من کار دارم باید بروم مرخص فرمایید». ابراهیم بیگ در نهایت صفای قلب: «حاجی کریم آقا کجا می روید؟ وقت ناهار است برویم چیزی بخوریم. گرسنه ایم». حاجی کریم: «خیر، سایه شما کم نباشد، باید بروم بسیار کار دارم. ان شاء الله وقت دیگر. خداحافظ!» - «خداحافظ شما!»

حاجی کریم می رود. ابراهیم نیز پول قهوه و غلیان را داده از قهوه خانه بیرون می آید ولی از فرط شادی نمی داند کجا برود چه بکند. بی اختیار کالسکه می خواهد. کالسکه چی رسیده سوار شده بدون تعیین نقطه مقصودی می گوید: «برو!». ابراهیم در خود نیست. کالسکه چی آن قدر می رود که از شهر خارج می شود. آن وقت می گوید: «بیگ افندی کجا تشریف خواهید برد؟»

جواب: «گردش! گردش!»

بعد از گردش بسیار، نزدیک به غروب ناهار نخورده، ناشتا نشکسته، با همان مسرت بیرونی به خانه می رسد و یکسر به کتابخانه رفته تاریخ نادری را برآورده شروع می کند به خواندن تفصیل سفر نادر به هندوستان. از این مطالعه هم نشاء تازه به روی آن مسرت می افزاید.

در این اثنا، مادرش رسیده می گوید: «فرزند امروز ناهار را کجا خوردی ما را منتظر گذاشتی؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴

- «مادر جان هیچ جا چیزی نخوردم. ولی دلم چندان سیر است که اگر ده روز دیگر چیزی نخورم باز میل نخواهم داشت.»

خلاصه، ابراهیم بیگ آن شب را چنان انبساط خاطر داشت که درجه آن را خود می داند. فردا را قدری زودتر از معتادی همه روزه از خانه بیرون می آید به خیال این که بلکه به یکی دو تن از رفقای خود راست آمده از تفصیل مکتوب دیروزی حاجی کریم با آنان صحبت کند. امروز نیز از چاشنی «وصف العیش نصف العیش» لذت ببرد، از قضا هیچ کس را ندیده باز پی حاجی کریم را می گیرد؛ از این قهوه خانه بدان قهوه خانه، هر چه می گردد او را نیز پیدا نمی کند.

از این طرف، حاجی کریم اصفهانی هم می دانست که نقشش در گرفته ابراهیم پی او خواهد دوید. آن روز را محض این که زودتر به مقصود دست یابد از منزل خود بیرون نمی آید. بیچاره ابراهیم بیگ آن روز با همه انبساط خاطر که دلش از آن سخنان و خبرهای خوش لبریز بود کسی را پیدا نمی کند که شریک شادی خود نماید. ناچار طرف غروب به خانه برگشته پس از نماز و شام خوردن باز خود را قدری با مطالعه مشغول داشته فردای آن باز به عادت مقرر از خانه بیرون شده یکسر می رود به قهوه خانه بزرگی که در میدان محمد علی پاشا واقع است. قریب به ظهر، حاجی کریم - که در کمین بود - از دور نمایان می شود و می بیند که ابراهیم بیگ تنها نشسته است. گویا او را ندیده می خواهد از آن جا بگذرد. ولی ابراهیم او را دیده در نهایت تعجیل داد می زند که:

«حاجی، حاجی!»

حاجی کریم هم که در پی فرصت بود برگشته ابراهیم را دیده سلام می دهد.

پس از ادای جواب می گوید: «حاجی جان کجا، کجا؟»

حاجی می گوید: «در این طرف قدری کار دارم.»

ابراهیم بیگ: «بسم الله! قدری بنشین یک جای بخوریم!»

- «نه خیر، باید بروم.»

«بابا چه تعجیل داری بنشین، بنشین!»

حاجی: «خیر، نمی توانم.»

ابراهیم بیگ: «حاجی جان! من می دانم تو مکازه [مغازه] نداری، مأموریت و خدمتی نداری، این همه ناز چرا؟»

حاجی کریم می گوید: «راست می فرماید. هیچ کار فوتی ندارم ولی عذری دارم که بالاتر از همه این هاست.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵

ابراهیم بیگ دامن حاجی گرفته می گوید: «بنشین بینم چه عذر داری؟»

حاجی می گوید: «حقیقتش این است که به یک نفر عرب نانجیب مصری قرض دارم. من هم در مقابل از یکی طلبکارم، وعده کرده است که اول ماه آینده بدهد. ولی باید من امروز به عرب پول بدهم و ندارم. این جا هم بیرون قهوه خانه است، چون پول حاضر نیست می ترسم پدر سوخته در میان کوچه مرا دیده بنای طلبکاری و سخت گیری گذارد. هم شما خجالت بکشید و هم من رسوا شوم. اگر درون قهوه خانه بودید احتمال می رفت که در میان جمعیت و ازدحام مشتریان ما را نبیند. اما در این جا آن احتمال نیست.

هرگاه گذارش بدین طرف بیفتد از دور مرا خواهد دید، آن وقت خر بیار معرکه بار کن.»

ابراهیم بیگ می گوید: «مگر قرضت چند است؟»

- «چیزی نیست. پانزده لیرا.»

ابراهیم: «نقلی نیست. خدای کریم کریم است. بنشین!»

حاجی می نشیند. ابراهیم بیگ قهوه چی را صدا می کند قلمدان می خواهد از جیبش یک دفتر «چک» یعنی حواله نامه بیرون آورده چیزی نوشته به حاجی می دهد که «این حواله نامه پانزده لیر است. هر وقت می خواهی برو از بانک بگیر! اکنون قهوه را آسوده بخور! اما هر وقت طلب خود را گرفتی پول مرا بیار بده!»

حاجی: «لطف شما زیاد! راستی مرا از چنگ این عرب بی مروت آزاد کردید. حالا بنده نیز یک سند عند المطالبه نوشته به شما بدهم ان شاء الله بیست روز نمی کشد از طلب خود گرفته به شما می رسانم. اگر یکجا ممکن نشد در سه قسط پنج لیرا می پردازم.»

ابراهیم: «سند فلان لازم نیست. حرف شما حجت است.»

قدری صحبت می کنند. ابراهیم بیگ می پرسد: «کاغذ پریروزی در پشت است؟»

حاجی: «بلی.»

«بده آن را من خود قدری بخوانم، چه کاغذ خوش مضمونی بود. پدر سوخته های بی غیرت هی دروغ است که می بافند و حیا نکرده می گویند سفرا و قونسول ها حتی افراد تبعه خارجه در ایران هر چه می خواهند می کنند. دستی بالای دست آنان نیست.

پدر سوخته ها بیایید با چشم کور خودتان این کاغذ را که مسلمانی از طهران به یک مسلمان دیگر نوشته بخوانید!»

حاجی در این اثنا کاغذ را از بغل در آورده می دهد. ابراهیم بیگ می گوید: «حاجی عمو مطلب دیگر که نیست؟»

- «نه خیر، اگر باشد هم، از شما چرا باید پنهان کرد؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶

ابراهیم بنا می کند به خواندن کاغذ. هی می خواند هی می گوید: «جان. قربانت شوم.

جان. خدا تیغت را بَرّا کند!» با شوق و مسرت تمام چند بار مکتوب را می‌خواند باز سیر نمی‌شود. می‌گوید: «حاجی کریم آقا! این کاغذ چند روز نزد من بماند؟»

حاجی از ترس این که مبادا رنگ شیوه معلوم گردد می‌گوید: «هرگاه نام زن و بچه در کاغذ نبود مضایقه نمی‌کردم، اما خود می‌دانید که با این حال شایسته نیست.»

مکتوب را گرفته به تعجیل خداحافظ گفته می‌رود. کرایه منزل را داده آسوده می‌شود.

درجه تعصب ملی ابراهیم بیگ را از این حکایت می‌توان دریافت. این جوان غیرتمند از روزی که خود را شناخت به لحاظ لشکرکشی اسکندر به ایران و خراب کردن بسیاری از آبادی‌های آن کشور و آتش زدنش به شهر استخر، پایتخت قدیم ایران، و کشته شدن دارا از مکاید آن، نام اسکندریه را به زبان نیوردی اگر احیاناً از بردن نام آن شهر ناچار ماندی «بندر بر مصر» گفتی. این‌ها اندکی از تعصب و حمیت بسیار و مختصری از شرح حال ابراهیم بیگ است. ولی دور نیست که بعضی کوتاه‌نظران این حالات او را به حمیت جاهلیت و تعصب بی‌جا حمل کنند. نه چنین است. این هموطن عزیز ما هرچند که جوان است اما جوان مجرب، به صحبت پیران رسیده، کامل خردمند، هوشیار، باخبر از وضع روزگار و از تربیت‌شدگان عصر خود به شمار می‌رود. این قدر هست که هنگام شنیدن نام ایران بی‌اختیار بود. عشق وطن سرپای وجود این جوان را مسخر داشته قدرت آن را نداشت که از کسی نام معشوق خود را به زشتی بشنود که این هم یکی از اخلاق حسنه آن محسوب می‌شد.

باری، این بنده از اسلامبول به خارج رفته بودم بعد از دو ماه برگشته وقتی که به خانه رسیدم بنده‌زاده گفت که: «بابا از مصر به ما دو نفر مهمان آمد. سه روز مانده به ایران رفتند.»

پرسیدم: «نامشان چه بود؟»

گفت: «کاغذی به شما نوشته‌اند، در روی میز کتابخانه است، بخوانید!»

کاغذ را از آن‌جا گرفته خواندم مضمونش این بود:

فدایت شوم. به عزم زیارت مشهد مقدس، از مصر با یوسف عمو وارد اسلامبول شده در خانه شما که حقیقت خانه امید بنده است منزل کردیم. متأسفم از این که به شرف ملاقات شما نایل نگشته ولی سه روز زحمت‌افزا بودیم، روز چهارم از راه باطوم عازم خراسان شدیم. اگر سلامت رسیدیم نایب الزیاره خواهیم شد و اگر مردم حقوق دوستی را حلال فرمایید. در میان کتاب‌های شما یک جلد کتاب

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷

احمد دیده برداشتم که در راه خود را به مطالعه آن مشغول دارم. اگرچه نویسنده کتاب مرد عالم و کاملی به نظر می‌آید و خیلی مطالب عمده و بزرگ به خرج داده، اما در خصوص وضع ایران به ایما و اشاره بعضی چیزها نوشته است و مطلق چنان معلوم می‌شود که یا از ایران خبر ندارد، یا سهو کرده، یا این که از ماها نیست.

باری، التماس دعا دارم. یوسف عمو هم عرض سلام دارد.

امضا: ابراهیم

معلوم شد که نویسنده ابراهیم بیگ دوست من است. بسیار افسوس خوردم که کاش در ایام ورود ایشان در اسلامبول بوده خیال سیاحت تمام ایران را از سرش به در می‌کردم و نصیحت می‌نمودم که اقلاً- به زیارت مشهد مقدس اکتفا بکنند. از راه باطوم و عشق‌آباد رفته پس از زیارت باز از همان راه‌ها برگردد. زیرا که می‌دانم هرگاه به داخله ایران سفر کند وضع ناگوار وطن را دیده خسته و ناخوش خواهد شد. و گذشته از آن، ترسیدم که ناچار از دیدن آن اوضاع ناهموار در حق بزرگان بدگویی و زبان‌درازی کرده به بلای بدی گرفتار گردد؛ چه حالت او را به خوبی می‌دانستم. چنان که خودش نقل می‌کرد که:

روزی در مصر در باغ بلدیّه آنجا سه چهار نفر ایرانی را دیدم که گردش می‌کنند. در میانشان مرد شصت ساله‌ای را دیدم که با ریش الوان و لباس کهنه پاره‌پاره و کفش‌های کهنه و جوراب‌های محرمات سرخ و سفید و پاشنه شکافته بسیار کثیف، که خارج از کفش و جوراب بود، با کمال مناعت راه می‌رفت و در هر چند قدمی کفش به اندازه سه گام از خود پیش می‌جهید. و کلاه ماهوت بسیار کهنه‌ای که رنگش از سیاهی به سبزی مبدل شده بود در سر داشت. دیدم که علامت شیر و خورشیدی هم به پیشانی زده و سوم درجه نشان شیر و خورشید را نیز با سه چهار مدال نقره از یقه سرداری صدچاک خود آویخته است. معلوم شد که اینان از حجاج ایران‌اند که برای سیاحت به مصر آمده‌اند. پیش‌رفته سلام دادم و گفتم: «زیارت شما قبول! به نظر می‌آید از زیارت خانه خدا برگشته‌اید.»

گفت: «بلی، خدا به شما هم قسمت کند.» بعد پرسید: «شما فارسی را کجا یاد گرفته‌اید؟»

گفتم: «من خود ایرانی هستم.»

پرسید: «از کجا؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸

گفتم: «از آذربایجان.»

پرسیدم: «شما کجایی هستید؟»

گفت: «از اهل خمسه.»

از نامش پرسیدم گفت: «حاجی یاور.»

گفتم: «شما تازه حاجی شده‌اید. «یاور» ی که منصب است. پس اصل نام شما چیست؟»

گفت: «رستم یاور.»

گفتم: «بسیار خوب. اسم بزرگی دارید. بنده از شما یک توقع دارم.»

گفت: «[چه] چیز است؟»

گفتم: «اینجا مصر است، از هر ملتی در او جمع‌اند و در هر قدمی چندین سرباز و سرهنگ و یاور دیده می‌شود. ملاحظه نمایید چگونه لباس‌های پاک و خوب به قاعده در بردارند. شما هم بایستی محض احترام این علامت کلاه و نشان شیر و خورشید و نگاهداری شئون بلند دولت و ملت، لباس فراخور منصب نظامی خودتان بپوشید که سبب افتخار ما باشد، نه بدین پایه پریشانی که مایه هزار گونه خجلت و شرمساری گردد.»

گفت: «ما زواریم. لباس ما در ولایت است.»

گفتم: «حالا که لباس را آنجا گذاشتی، بایستی این علامت کلاه و نشان و مدال‌ها را نیز در آنجا بگذاری و نیاوری. اکنون که آوردی در کن، باز در ولایت استعمال کن!»

گفت: «مرد که فضول به تو چه، مگر حاکم ولایت هستی؟»

گفتم: «نه تعصب ملی مرا وادار می‌کند که شما را از عیب این کردار زشت بی‌اگاهانم.»

یک دفعه دیدم حالت حاجی یاور تغییر یافت. گفت: «پدر سوخته، تو غلط می‌کنی اگر در ایران بودی حکم می‌کردم چوب ... می‌تپانند.»

از شنیدن این نامربوطات سرم چرخ زد، بی‌تحاشا دو سه سیلی سخت پی‌درپی به رویش زده به گریبانش آویختم. کلاه از سرش پرید. در این اثنا، چند تن از اطراف رسیده نگذاشتند.

یکی از همراهانش نیز پیش دویده گفت: «همشهری می‌دانی با که دعوا می‌کنی؟ این حاجی یاور است. در ولایت هفت پارچه ده

شش دانگ دارد. باغات و آسیاب‌ها نیز به جای خود، صاحب فوج است»، فلان و فلان.

خلاصه از شدت غیظ تب و لرز گرفته به شیطان لعنت کنان به خانه رفتم.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹

حالا تصور باید کرد که به سر این جور آدم در ایران، از سر زبان، چه بلاها خواهد آمد. به هر حال به همین ملاحظات، من سیاحت او را به سوی ایران صواب ندیده از خودش خیلی نگران بودم. هشت ماه از این مقدمه گذشته بود که روزی نوکر خانه خبر آورد: «آن دو مهمان که به ایران رفته بودند باز آمدند.»

به در خانه دویدم، پس از مصافحه و معانقه و خوش آمدی، داخل اتاق شده گفتم:

«برادر! از شما خیلی نگران بودم. اگر جای اقامت شما را می دانستم، مطلق به واسطه تلگراف احوال‌پرسی می کردم. شکر خدای را

که سلامت باز آمدید. ان شاء الله در «واپور» [کشتی بخار] و راه‌ها زحمت نرسید.»

گفت: «نخیر، در حوالی «طربزون» [طرابوزان] قدری کولاک و تلاطم شد، ولی زود گذشت.»

- «با کدامین واپور آمدید؟»

- «واپور روس.»

- «خوب، احوالت چه طور است؟»

- «از برکت دعای شما خوب است.»

- «حالا بگو بینم این سفر طولانی را با اسب و استر چگونه طی کردید؟»

- «به هر نحو که بود گذشت.»

- «پس چرا پیش از مسافرت خود به من خبر ندادی؟»

گفت: «در حقیقت، خیال همچنان سفری نداشتم، مگر دو سه روز پیش از حرکت هوای این مسافرت به سرم افتاد. سبب آن هم آقا

احمد شیرازی شد. شما هم باید آقا احمد را بشناسید. هنگام تشریف آوردن شما به مصر گاهی به خانه ما می آمد.»

گفتم: «بلی، بلی. یاد دارم.»

گفت: «آن آدم در مقابل خدمات صادقانه چهل ساله پدر خود یک صد و بیست تومان سالیانه از طهران موجب دارد. ولی ده سال

است نرسیده بود. بیچاره برای تحصیل آن به طهران رفته، در آنجا معلومش شده بود که موجب او سال به سال از طهران آمده،

همین سفارت اسلامبول - که خود را وصی مرده و قیم زنده ایرانیان می داند - موجب آن را نیز، مانند متروکات سایر ایرانیان بدبخت

که همه روزه در اسلامبول و حوالی آن به چنگ می آورند، بدون هیچ واهمه‌ای از پرسش و مؤاخذه، پاک خورده‌اند.

غرض، آن بیچاره، پس از طی آن همه راه دور و بردن رنج بسیار، برگشته به مصر وارد شد. حالت بنده را که خوب می دانید، به

محض شنیدن خبر ورود این مرد،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰

به دیدنش رفته، از طهران و اوضاع ایران پرسش نمودم که: «چه خبر خیر است؟» گفت: «هیچ!» گفتم: «از وضع سلطنت و حالت

وزرای مملکت می پرسم.» گفت: «هیچ!» گفتم «از انتظام لشکر و اداره کشور پرسیدم.» گفت: «عرض کردم که هیچ چیز نیست!»

گفتم: «عجب حالتی داری مگر در این مملکت وزیر جنگ، وزارت داخلیه، خارجیه، معارف، مالیه، فواید، وزارت‌های زراعت،

تجارت نیست؟» گفت: «نام همه این‌ها هست. و منشی و نویسنده نیز هست، حتی در صورتی که تنها دو کشتی جنگی پوسیده در

روی آب دارند، برای همان دو کشتی وزیر بحریه و وزارتخانه هم دارند! از این یکی پی توانی برد که وضع سایر وزارتخانه‌ها باید

چه طور باشد.» راستی از سخنان یاهو و پریشان این مرد اوقاتم تلخ شد. به خانه برگشتم. شب همه در اندیشه بودم که چه باید کرد؟

این‌ها را که درباره وطن می‌گویند، نباید اصل داشته باشد. در صورتی که پدر مرحوم رخصت سیاحت هم داده، راستی از انصاف دور است که دو سه بار صفحات فرنگستان را دیده یک بار از وطن دیدن نکنی. بهتر که به عزم زیارت مشهد مقدس سفری کنم. در آن ضمن سایر قطعات وطن خصوصا پایتخت را نیز سیاحت کنم.

اگر برای اقامت جای مناسبی یافتم به مصر برگشته املاک خود را فروخته، با اهل و عیال بدان‌جا بروم. و باقی عمر را در خاک پاک وطن، رشته تجارت و یا زراعتی به دست گرفته به پایان آرم. پس همان روز به یوسف عمو گفتم: «تدارک اسباب سفر کن که پس‌فردا به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران حرکت خواهیم کرد.» این بود که هشت ماه قبل، بدین‌جا آمده و رفتیم. اینک برگشته در صدد معاودت به مصریم.»

گفتم: «خوب، چه دیدید؟ وضع مملکت و حکومت چه‌طور بود؟»

آهی کشید و گفت: «نه شما پرسید، نه من بگویم. ای کاش هرگز بدان سوی نرفته این همه ناملایمات را ندیده و به همان ذوق یاد وطن باقی مانده بودمی.»

گفتم: «من خود می‌دانستم که تو از این سفر دلخوش برنخواهی گشت. حالا از آن‌چه دیدید به من هم بگویند ضرری ندارد.»
گفت: «هرچه دیده‌ام و بر من گذشته همه را نوشته‌ام، فردا سیاحتنامه خود را به خدمت می‌دهم. خود بخوانید که من زبان تقریر آن را ندارم. هرچند که دلم نمی‌خواست آن همه ناملایمات را بنویسم ولی چون پدر مرحوم وصیت کرده بود «به هر مملکت که رسیدی مشهودات خود را تماما بنویس که روزی به کار آید.» نخواستم که برخلاف وصیت پدر رفتار کنم.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱

باری، پاسی از شب رفته بود شام خورده بعد از آن گفتم: «برادر شما از راه رسیده‌اید قدری زودتر استراحت کنید تا از رنج راه بیاسایید.»

«خداوند شما را راحتی بدهد!» گفته رفتیم و خوابیدیم.

صبح برخاسته نماز خوانده چای خوردیم. ابراهیم بیگ گفت: «یوسف عمو! برخیز پیراهن و زیرجامه‌ای حاضر کن تا رخت عوض کرده به حمام برویم. می‌دانید که من هفت ماه است حمام ندیده‌ام.»

یوسف عمو جامه‌دان را باز کرد که جامه بردارد. گفت: «اول، روزنامه سیاحت مرا بده!» دفتری از او گرفته به من داد و گفت: «این است سیاحتنامه من! هرچه دیده‌ام بدون کم و زیاد در این‌جا نوشته‌ام. هرگاه فرصت دارید تا برگشتن ما از حمام بخوانید.»
من هم گرفتم. چون می‌دانم که مطالعه کنندگان به انتظار مندرجات سیاحتنامه‌اند، لهذا صورت آن را ذیلاً می‌نویسم.

صورت سیاحتنامه

اشاره

در هجدهم فلان ماه، به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران، با یوسف عمو، معلم این بنده که در حقیقت به جای عمو و بلکه پدر من است، دو ساعت از روز گذشته، از مصر، در نخستین موقع شمشدوفر [راه آهن] به جانب «بندر بر مصر» به راه افتادیم. همان روز دو ساعت به غروب مانده، بدان‌جا وارد شدیم. آن شب را در شهر مذکور گذرانیده، فردایش در ساعت چهار زوالی، با واپور «پرنس عباس» نام خدیوی، از موقع اول بلیت گرفته به طرف اسلامبول حرکت کردیم. هوا خیلی خوب، همه روز را در صفحه کشتی به تماشا به سر بردم. ولی هیچ مصاحب نداشتم. به خیال خود بودم. در ظرف دو شبانه‌روز وارد اسلامبول شدیم. در راه به جز از «قلعه سلطانیه»- که مدخل بوغاز اسلامبول است- در هیچ‌جا توقف نشد. این قلعه سلطانیه دارای استحکام بسیار بزرگی است که

موافق فن ساخته شده. می‌گویند یک هزار عراده توپ در نقاط متعدده آن تعبیه کرده‌اند.

بی‌اذن و اجازه مستحفظین عبور هیچ کشتی از آن‌جا ممکن نیست. کسانی که خود آن‌جا را دیده‌اند، قول مرا تصدیق خواهند نمود. کشتی ما نیز پس از استحصال اذن و اجازه به راه افتاده وارد اسلامبول شدیم. چون واپور قدری از اسکله دور می‌ایستد لهذا با قایق-که همیشه در اطراف کشتی‌های تازه وارد بی‌حساب جمع می‌شوند- ما را با اشیاء خود به گمرک درآوردند. پس از معاینه اشیاء، از آن‌جا یکسر به خانه «فلانی»- یعنی خانه بنده، نگارنده این سیاحتنامه- رفته منزل نمودیم. با این‌که صاحب خانه- که دوست عزیز من

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۲

است- در اسلامبول نبود، در خانه، گماشتگانش در نهایت احترام از ما پذیرایی نموده دقیقه‌ای از مراسم مهمان‌نوازی را فرونگذاشتند. در حقیقت آن‌قدر احترام کردند که مایه شرمساری گردید. هرچند که خانه را مثل خانه خود می‌دانم ولی نبودن صاحب‌خانه بیشتر سبب خجلت شد. روز چهارم بلیت خودمان را در گونسلخانه [کنسولخانه] های ایران و روس قول کشیده، با واپور نمسه، باز در موقع اول عازم سمت باطوم شده، روز پنجم حرکت بدان‌جا وارد گشتیم.

مأمورین گمرک روس آمده اشیاء را معاینه کردند. بلیت‌ها را هم در کشتی قول کشیدند. بیرون شدیم. در اسکله انبوهی از ایرانیان را دیدم، اما در نهایت پریشانی، لباس همه کهنه و صدپاره، رنگ رویشان زرد و ضعیف. از این حالت آنان متحیر و متأسف شدم. در آن اثنا، جمعی از آنان نیز اطراف ما را گرفتند که «آقا ما قهوه‌خانه خوب داریم جای منزل هم هست». خواستند اشیاء ما را بردارند یکی از آن میان به ما اشاره کرد که «نروید!» یوسف عمو را به طرفی کشیده آهسته به گوشش گفت که «مبادا به قهوه‌خانه اینان بروید، همه لوطی و مردمان دزد و دغل‌اند». بهتر این است که به مهمانخانه «ایمپریال» نام که در این نزدیکی است رفته منزل کنید. هرچند که شبی یک دو منات بیشتر خرج می‌شود اما از هر گزند آسوده می‌شوید». یوسف عمو به حمال گفت: «به هوتل [هتل] ایمپریال خواهیم رفت». در آن‌جا یک اتاق برای هر شبی به دو منات اجاره کرده شب را خوابیدیم. سحرگاهان بیرون آمده به یک نفر همشهری رسیده پرسیدیم:

«ماشین کی به تفلیس حرکت می‌کند؟»

گفت: «یکی حالا، دیگری شب.»

دیدیم که بدین ماشین نمی‌رسیم گفتیم بهتر، تا شام در شهر هم گردشی می‌کنیم.

از نام و مملکت آن همشهری پرسیدیم. گفت: «نامم علی و خود لنکرانی هستم». او هم پرسید: «از کجا تشریف می‌آورید؟»

گفتم: «از مصر.»

گفت: «من هم چندی در مصر بوده‌ام.» از بعض کسان احوالپرسی کرد.

گفتم: «عجب است که در این مملکت به هر طرف می‌نگرم ایرانی است ولی همه پریشان و پژمرده و بیکار. معلوم می‌شود که همه بی‌چیزند!»

گفت: «بلی، همشهری در این‌جا بسیار است. چون امروز یکشنبه و کارها تعطیل است، از آن جهت در این‌جا جمع شده‌اند. فردا بسیاری پی‌کار می‌روند.»

گفتم: «چه کار دارند؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳

گفت: «همه فعله و حمال. مگر چهل پنجاه نفر میوه‌فروش و آشپز و دست‌فروش‌اند.

مابقی سرگردان و محتاج قوت لایموت.»

گفتم: «مگر چه قدر هستند؟»

گفت: «چهار پنج هزار باید باشند.»

با خود گفتم: «سبحان الله در این شهر کوچک، چهار پنج هزار نفر ایرانی، آن هم بدین وضع و حالت پریشانی؟»

گفت: «آقا جان چه می‌فرمایید؟ تمامی شهرها و قصبه‌ها حتی دهات قفقاز پر از این قبیل ایرانیان است. نسبت به سایر جاها در این جا بسیار کم است.»

گفتم: «دولت ایران چرا این‌ها را رخصت جلای وطن می‌دهد؟»

گفت: «خدا پدرت را بیامزد! از قیامت خبری می‌شنوی/ دستی از دور بر آتش داری.

اولا در ایران امنیت نیست، کار نیست، نان نیست، بیچارگان چه کنند؟ بعضی از تعدی حکام، برخی از ظلم بیگلریگی و داروغه و کدخدا؛ این ناکسان در هر کس بویی بردند که پنج شاهی پول دارد، به هزار گونه اسباب‌چینی بر او می‌تازند. به یکی می‌گویند که برادرت سرباز بوده از فوج گریخته؛ به دیگری می‌آویزند که پسر عمویت چندی قبل شراب خورده یا یکی از خویشان تو قمار کرده است؛ حتی همسایه را در عوض گناه ناکرده همسایه گرفته حبس و جریمه می‌کنند. اگر به هیچ کدام از این‌ها کاری نداشتند آن گاه بر خودش هزار گونه تهمت و افترا می‌بندند. این است که مردم جلای وطن کرده ممالک روم و روس و هندوستان را پر کرده‌اند. آن جاها نیز از دست سفرا و قونسول‌ها و بستگان و جیفه‌خوار ایشان آسوده نیستند. این بیچارگان پای برهنه را که در این جا می‌بینی همه‌روزه صبح تا شام در زیر تابش آفتاب فعلگی و گل‌کشی می‌کنند. در حالی که کافران را بر حال آنان رحم می‌آید، این سفرا و قونسول‌ها و مأمورین بی‌جیره و مواجب ایشان در نهایت بی‌رحمی اینان را لخت می‌کنند و از هر یکی چهار منات همه ساله به عنوان پول تذکره می‌گیرند. از قراری که شنیدم در اسلامبول و سایر ممالک روم نیز تعدیات بر ایرانی خیلی بیش از این‌هاست. تمامی مخارج سفارت را باید قونسول‌خانه بدهد. یعنی اجاره است. قونسول‌ها به جز از این وظیفه‌ای ندارند.

هرگاه یکی از این فعله‌ها مرد، اگر چیزی دارد اول کسی که در جنازه‌اش حاضر است مأمورین قونسولخانه است که خود را وارث شرعی و عرفی می‌دانند. اگر چیزی ندارد سه روز هم جنازه زمین بماند ابتدا از آن طرف نمی‌گذرند. باید باز خود این مزدوران بدبخت پول جمع کرده مرده را دفن کنند. امروز چهل پنجاه نفر ایرانی بی‌گناه در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴

همین باطوم محبوس‌اند. قونسول ابتدا در این باب سؤال و جوابی نمی‌کند. اگر بکند هم روس‌ها به سخنش گوش نمی‌دهند. می‌گویند مبلغی رشوت گرفته می‌خواهد او را خلاص کند. زیرا که از رفتار آنان با رعیت به خوبی آگاه‌اند. می‌دانند که گذران ایشان و بالاتر از ایشان هم بسته به وجود این مشتی رعیت بی‌سروسامان است. اینان که مکلف به حفظ حقوق رعیت‌تند، خود، ایشان را می‌چاپند. با این حال، از بیگانه چه توقع توان داشت؟»

گفتم: «دولت ایران از حرکات اینان نباید خبردار باشد. باید خودشان عریضه بدهند و از متعديان شکایت کنند.»

گفت: «به خدای! بهتر از من می‌داند. در صورتی که دولت به مأمورین خارجه مواجب ندهد و بلکه مبالغ معتنا بهی هم دستی بگیرد، البته نمی‌تواند از او مؤاخذه کند که چرا چنین و چنان کردی. از این قونسول‌ها که در ممالک روم و روس می‌بینی بالا دست آنان از هر کدام دو هزار سه هزار منات گرفته به این جاها فرستاده‌اند. اینان نیز باید در ظرف یک سال پنج شش مقابل آن را که داده‌اند به زور و جبر از رعیت بیچاره بگیرند.»

باری، این نخستین اندوه بود که در باطوم بر من مستولی شده دلم تنگ گردید. هی آه بود که بی‌اختیار از دلم سر می‌زد. هرچه گردش کردیم از فرط بیخودی ندانستم. خاطرم خیلی مشوش بود. تا این که شب و زمان حرکت ماشین رسید. دو بلیت از درجه اول تا تفلیس هر یکی به چهارده منات گرفته یک منات هم به عنوان انعام به علی دادیم و او را خداحافظ گفته راه افتادیم. نصف راه را

همان شب طی کرده سحرگاهان در عرض راه دیدم در چند نقطه کوه‌های بسیار بزرگ را شکافته‌اند. ماشین تا مسافتی از زیر زمین طی مراحل می‌نمود. و پیش خود حساب می‌کردم که این بنی نوع بشر چه نسخه کبر است که از یک طرف سینه کوه‌های بدین عظمت را تا ده فرسنگ شکافته، از طرف دیگر شهری را به یک پارچه آهن بسته از دل آن کوه در ظرف چند دقیقه به آن طرف نقل می‌دهد! متحیر بودم. وقتی که به هوش آمدم دیدم با خود می‌گویم: «همت الرجال تقلع الجبال».

باری، در واغون [واگن] یک نفر ارمنی هم بود به او گفتم: «علم هندسه عجب کارها می‌کند. کندن این کوه‌های سنگین و گذراندن این ماشین از میان آن خیلی هنر و مستلزم مخارج بی‌حساب است.»

گفت: «بلی، بسیار هنر است و مایه زیادی هم گذاشته‌اند. ولی پارسال دولت از همین رشته راه آهن خرج دررفته شانزده میلیون منات منفعت برداشت و گذشته از آن این جاها را که می‌بینی پیش‌تر همه وادی لم‌زرع و خالی از سکنه بود که دیو از این طرف‌ها به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵

لا-حول می‌گذشت. امروز از برکت همین نفت سیاه بادکوبه چندین میلیون منات همه ساله از ممالک خارجه بدین مملکت پول ریخته می‌شود. این است که می‌بینی در هر چند قدم قصبه و دهکده آبادی هست. در خاک ایران شما نیز امثال این معادن و سرچشمه‌های منافع بسیار است. اما از غفلت دولت و تبلی ملت به اخراج آن گنج‌های بی‌پایان که در دل خاک مملکت شما نهفته است نمی‌پردازید. این است که همشهریان شما در نهایت مذلت و خواری به ممالک خارجه ریخته به کارهای پست و مشاغل خسیسه مانند فعلگی و حمالی و گل‌کشی اشتغال می‌ورزند و انجام کار بسیاری از آنان نیز به ذل گدایی و سؤال می‌کشد.»

راستی، سخنان شماتت‌آمیز این پدرسوخته چون تبر [تیر؟] بر دلم نشست. چه بکنم؟

دعوا نمی‌توان کرد. ناچار برخاسته به آخرین گوشه واغون رفته از شدت دلتنگی خوابیدم. وقتی دیدم که یوسف عمو از خوابم بیدار می‌کند که «برخیز تماشا کن! تفلیس نمایان است.» برخاستم. چندان نگذشت که ماشین از حرکت ایستاد. معلوم شد که رسیدیم.

از واغون بیرون آمده اسباب را حمال برداشته به کالسکه‌ای گذاشت. گفتم: «به مهمانخانه «لندن» خواهیم رفت.» چون که علی لنکرانی در باطوم سپرده بود در آن‌جا منزل نماید. پس از وصول به مهمانخانه مذکور هر شبش را چهار منات اتاقی گرفتیم.

بعد از شست‌وشوی سر و صورت، به یوسف عمو گفتم: «برویم بیرون بلکه یک آشپز ایرانی پیدا کرده چیزی بخوریم.» رفتیم در محله مشهور به «شیطان بازار» چند باب آشپزخانه در آن‌جا دیدم که همه کثیف و ظروف مسین تماما سیاه، دکان‌ها بدبوی.

آخر الامر به یک دکان چلوپزی رسیده ناچار داخل شدیم. چلوکباب خواسته با دست خوردیم. از نظافت و سلیقه اثری نبود. پس از طعام به گردش شهر مشغول شده وضع ایرانیان این‌جا را خیلی پریشان‌تر از باطوم یافتیم. همگی در عمارت‌ها به مزدوری و گل‌کشی و در کوچه‌ها در عملیات سنگفرشی اشتغال داشتند. دلم از دیدن حالت پریشان و زحمات طاقت‌فرسای همه روزه آنان - که ناچار از تحمل بودند - خون شد. خلاصه، در این مملکت‌ها همه کارهای پست و پرزحمت به عهده ایرانیان بدبخت است.

از یک نفر همشهری - که در گذرگاه راست آمد - پرسیدیم: «در این‌جا تجار ایرانی نیست؟»

گفت: «چرا! در کاروانسرای «خلتوف»، «بارون بگوف» و غیره خیلی هستند.»

سمت آن کاروانسراها را سراغ گرفته بدان طرف روانه شدیم. وقتی که داخل

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶

کاروانسرا گشتیم به دقت به هر سوی نگران بودم، دیدم جمعی در مغازه‌ها هر یک به اطراف خودشان چند توپ قناویز، و چیت همدان و بروجرد و قدک یزد و کرباس ناین چیده نشسته‌اند. در این اثنا دیدم یکی مرا به نام صدا کرده می‌گوید: «ابراهیم بیگ!

ابراهیم بیگ!

ایستادم. پیش دویده سلام کرد. جواب دادم.

گفت: «یقین است که مرا نمی‌شناسی؟»

گفتم: «آشنا به نظرم می‌آید، ولی درست در خاطر من نیست که در کجا به خدمت شما رسیده‌ام.»

گفت: «در مصر. چند سال پیش در مراجعت از زیارت مکه معظمه به مصر آمدم. در تجارتخانه حاجی میرزا محمد رفیع مشگی

شرف ملاقات شما دست داد. شب را نیز در خانه ایشان مهمان بودیم.»

گفتم: «دور نیست.»

ما را به دکان خود برد. در اثنای صحبت گفتم: «در این جا ایرانی خیلی بسیار به نظر می‌آید. ما شاء الله به هر سوی نگاه می‌کنم

همشهری است.»

گفت: «بلی، بسیارند.»

گفتم: «چه قدر می‌شود؟»

گفت: «در خطه قفقاز قریب به شصت هزار نفر می‌گویند.»

گفتم: «سبب جلای وطن و اختیار غربت نمودن اینان چیست که این قدرها به خاک خارجه ریخته متحمل این گونه خواری و

زحمت‌اند؟»

گفت: «از کم‌درآمدی مملکت ایران و بیکاری مردم و تعدی زبردستان در حق زبردستان و بی‌صاحبی رعیت که اینان را به خاطر

یک تومان پول تذکره بی‌سؤال و جواب به ممالک خارجه سر می‌دهند، و کسی نمی‌پرسد که به کجا می‌روی و چه کار داری. این

است که در قصبه‌ها و دهات حوالی دور و نزدیک سرحدات، در قبرستان‌ها و سنگ قبر کم‌تر نام مرد دیده می‌شود، همه نام زن

است. گویی شهر زنان است!»

گفتم: «کاسبی دیگر نیست، اینان همه فعله‌اند؟»

جواب داد: «کاش همه فعله بودند. غالباً دزدی و کیسه‌بری هم می‌کنند و از این قبیل هزار گونه رسوایی بار می‌آورند که خجالت

آن‌ها را ما می‌کشیم.»

گفتم: «پس قونسل چه می‌کند و چه می‌گوید؟»

گفت: «خدا پدرت را بیامزد! قونسل به غیر از گرفتن چهار منات پول تذکره و چند

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۷

مقابل آن به نام رشوت و جریمه کار دیگری ندارد. اگر یکی هم بمیرد و چیزی داشته باشد آن هم مال قونسل است.»

گفتم: «پول تذکره این شصت هزار را که به مبالغ گزاف سر می‌زند دولت می‌برد؟»

گفت: «دولت چه خبر دارد؟ نیم‌شاهی آن به دولت نمی‌رسد. مگر آن‌چه روز اول به نام تعارف از قونسل گرفته‌اند، گویا آن را هم

وزرا و سفرا می‌برند. آن‌چه به دولت می‌رسد همانا وزر و وبال این‌هاست. هر قونسل در هر جا که دلش خواست هی تذکره است

[که] چاپ کرده می‌فروشند. حال به ایرانی هم قناعت نکرده هر دزد و دغل و بی‌سروپایی از تبعه خارجه هم بخواهد یکی دو منات

زیاد گرفته تذکره می‌دهند. آن‌هم رفته به نام ایرانی انواع خیانت و جنایت را ارتکاب می‌کند، وقتی که به دست حکومت روس

افتاد به اندک تفتیش و تجسس معلوم می‌شود که تذکره او ساخته [ساختگی] است.

آن وقت را باید ملاحظه کرد از شئون دولت در انظار بیگانه تا چه پایه می‌کاهد. و آن قونسل را در نظر آنان چه وقع و مکانتی باقی

می‌ماند!»

چون رشته صحبت بدین نقطه ناگوار کشید، دیدم همه غم‌انگیز و ملالت‌خیز است.

دلم تپیدن گرفت. ناچار طی آن طومار کرده، سر سخن را به طرف تجارت و داد و ستد برگردانیده پرسیدم: «داد و ستد شما چه طور است؟ چه مال و متاع از وطن می‌آورید؟»

گفت: «همین چیت همدان، بروجرد و قنایز میلان و تبریز است. این‌ها نیز نسبت به سال‌های پیش خیلی کساد و بی‌رونق شده است. بیش‌تر همه ساله از این امتعه چندین هزار بار بدین صفحات آورده می‌فروختیم. ولی امروز به قدر در صدی یک زمان‌های پیش به خرج نمی‌رود؛ بس که تقلب در کار نموده از رنگ و تار متاع دزدیدند و روکار و میان‌کار کردند و رنگ‌های قلابی به کار بردند، مشتریان دیگر رغبت نمی‌کنند. چندی نمی‌گذرد که این‌ها نیز بالمره منسوخ و منقرض می‌شود. آن‌گاه باید ما از منسوجات ابریشمی مسکو به ایران بفرستیم. من خود در ظرف این اندک مدت تجارت از روسیان بسیار کسان دیده و می‌شناسم که در ظرف چند سال با قلیل سرمایه‌ای دستگاه شعربافی برپا کرده بودند، حالا از برکت درستکاری، هر کدام صاحب میلیون شده‌اند. و بالعکس خیلی از ایرانیان را نیز می‌دانم که هر کدام با تنخواه معتنا به این‌جا آمده‌اند و پس از ده بیست سال زحمت کارشان به افلاس کشیده است. چون که منافع ملیه و عمومی را ابدًا در نظر نداریم. متاع مملکت را به امید منفعت موقت و دو روزی خود قلب می‌کنیم و نمی‌دانیم که بار کج به منزل نمی‌رسد. چندی نمی‌گذرد که آن متاع به سبب تقلب کاری از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸

نظر افتاده بالمره منسوخ می‌شود. آن وقت ضررش به تمامی اهل وطن می‌رسد. حالا در تفلیس - چنانکه گفته شد - بسیاری از امتعه ایران بالمره منقرض گشته، به سبب آن در میان ایرانیان کسی که صاحب ده هزار تومان مایه باشد کم‌تر یافت می‌شود. همه کلاه تقی به سر نقی است، سبب عمده این حالات ناگوار نیز غفلت حکومت و معتاد شدن مأمورین به رشوت است که هیچ حکمی از شومی این دو کلمه نحس که مایه خرابی آن مملکت بزرگ است پای نمی‌گیرد.»

باری، دیدم زیاده بر این طاقت شنیدن امثال این سخنان را ندارم پرسیدم: «ماشین بادکوبه کی حرکت می‌کند؟»

گفت: «اول شب. ولی شما را نخواهم گذاشت که بروید.»

خیلی اصرار نمود، عذر خواسته گفتم: «سایه شما کم نباشد! باید برویم.»

خداحافظ گفته یکسر به مهمان‌خانه آمدم.

اگرچه تفلیس از شهرهای بزرگ و دیدنی است ولی از این صحبت‌ها چنان آزرده‌خاطرم که جهان در نظرم نیست. قدری خوابیدم. نزدیک به زمان حرکت ماشین برخاسته حساب مهمان‌خانه را دادم، بلد گرفته به راه، افتادیم. در اثنای راه همه خیالم پریشان این ملت آواره از خانمان، که با بدترین وضع مذلت در غربت پراکنده شده‌اند، مشغول بود. هی سیگار کشیده، هی آه جانکاه می‌زدم. بالأخره از فرط تأثر با خود گفتم:

«بعد از این باید تجسس وضع وطن و حالت هم‌وطنان و نوشتن مشهودات خود در گذرم، که همه کدورت‌انگیز و اندوه‌خیز است.» باز وصیت پدر مرحوم دامن گیر شد. فردا هنگام عصر تنگ، وارد بادکوبه شده یکسر رفتیم به مهمان‌خانه قفقاز نام. کرایه اتاق این مهمان‌خانه ارزان و روزی عبارت از یک منات است ولی خیلی کثیف و خدمتکارانش بی‌تربیت بودند. چون زیاده از دو شب ماندنی نبودیم نخواستیم عوض کنیم. اکثر ساکنانش مسلمان است. هر کس در منزل خود کباب و طعام برای خود می‌پزد. بعضی از آنان غلیان تریاک هم می‌کشیدند.

به یوسف عمو گفتم: «قدری بیرون برویم؛ هم گردش می‌کنیم و هم از بوی بد و ناگوار این تریاک بی‌پیر خلاص می‌شویم.» بیرون شدیم.

یکی از خدمتکاران گفت: «مشهدی هرگاه چیزی، یعنی نقد و اشیاء گرانبهائی، دارید این‌جا نگذارید. اگر دزد برد ما ضامن

نیستیم.»

گفتم: «کلید منزل در جیب ماست.»

گفت: «کلید، ملید نمی‌دانم. من خبر دادم و السلام.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹

گفتم: «مترس ما به جز از چند پارچه پیراهن و زیرجامه چیزی نداریم. تاجر نیستیم، صراف هیچ.»

اما از حالت خدمتکار خنده و تعجبم گرفت. باری، بیرون شده رفتیم به کنار دریا. به هر طرف نگاه کردم دیدم باز مثل باطوم جمعی از همشهریان ما در زیر آفتاب جوق جوق نشسته در لیفه و گریبان مشغول قصابی هستند و در یک طرف هم دیدم مردم جمع شده های وهویی بلند گشت و یکی را می‌زنند و به آواز بلند می‌گویند: «بزنی این همشهری پدرسوخته را!» و هر کس رسید می‌زند.

پرسیدم: «این بیچاره را به چه گناه می‌زنند و کیست؟ و چه کاره است؟»

گفتند: «ایرانی و مزدور، یعنی عمله یکی از کشتی‌هاست که صاحبش مسلمان و از اهل بادکوبه است. زنندگان نیز مزدوران کشتی و از اهل این بلدند.»

گفتم: «این چگونه مسلمانی است که یک تن بی‌گناه و غریب را پنجاه نفر می‌زنند؟»

آن شخص گفت: «اهل بادکوبه در حق ایرانی خیلی بی‌رحم هستند.»

خواستم خود را به میان اندازم، آن شخص - که مرد موقری به نظر می‌آمد - مرا از آن عزم مانع شد. گفت: «مرو که تو را هم به حال او می‌گذارند. معلوم است که شما تازه وارد این شهر شده‌اید. ما همه روزه امثال این را دیده خون جگر می‌خوریم. خدای نیامرزد کسانی را که سبب این همه بدبختی و خواری و مذلت و تیره روزگاری ما شدند.»

این هم نمکی تازه به روی زخم‌های کهنه دل من پاشید. لاحول‌گویان راه اسکله را پیش گرفته از زمان حرکت کشتی به سمت «اوزون‌آدا» سراغ گرفتم. گفتند: «یک واپور هست فردا می‌رود. اما سواحل گرد است. برای گرفتن بار و سرنشین به هر طرفی سر می‌زند، و یک واپور دیگر هست که از این جا یک‌سر به «اوزون‌آدا» می‌رود. اما چهار روز بعد از این حرکت خواهد نمود.» با خود فکر کردم که چهار روز در روی دریا ماندن بهتر از اقامت [در] این شهر و دیدن روی این مردمان بی‌رحم و زبون‌کش است. زود از آن جا برگشته به خدمتکار مهمانخانه سپردم که معاملات مهر و تصدیق بلیت ما را به انجام برساند تا فردا برویم. دوباره به گردش شهر مشغول شدم. این شهر از باغ و باغچه و گل و گیاه عاری است اما عمارت‌های خیلی بلند و باشکوه و تجارت‌خانه‌های بسیار معتبر دارد که غالباً مال مسلمانان و ارامنه است. از برکت آن نفت تیره و غلیظ - که گمنام‌ترین بسیاری از معادن روی زمین است - این همه ثروت را اندوخته‌اند.

از قراری که می‌گویند چند تن از مسلمانان آن‌جا از جمله حاجی زین العابدین تقی‌یوف دارای چند میلیون منات ثروت و سامان‌اند که به اقتضای حمیت اسلامی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰

وجودش موجب سربلندی و مباهات است. همه کس از او خوب می‌گویند. خواص ملت نامش را به احترام می‌برند. می‌گویند طبعاً مایل ترقیات معارف اسلامی و خیرات است و خود از متعصبین و غیرتمندان اسلام است. خدای امثال‌اش را در میان مسلمانان زیاد فرماید!

از ایران هم چند نفر تاجر معتبر هست. چون آشنایی نداشتم ملاقات نشد. به یوسف عمو گفتم: «بعد از این، سفر ایران است. باید قند، چای، روغن، و برنج خرید!» یک «بوت» [بوت] برنج صدری خریدیم اما خیلی گران بود. سبب‌اش را پرسیدم گفتند: «به مناسبت خشکسالی، دولت ایران به‌طور سخت غدغن کرده که برنج به خارج فرستاده نشود لهذا دو ماه است که به علت کمیابی

خیلی ترقی نموده است.»

خلاصه، روز را به شب آورده در مهمان‌خانه خواستیم قدری استراحت کنیم. اما از کثرت سرخک و کیک خواب محال و غیرممکن بود تا دمیدن صبح انجم‌شماری کرده پس از ادای دو گانه به معبود یگانه، به تعجیل تمام به کشتی رفته چای را آنجا خوردیم.

سه ساعت به ظهر مانده واپور حرکت کرد. فردا همان وقت در بندر «انزلی» لنگر انداخت. هوا خیلی خوب بود. بیرون رفتیم واپور هم از یک طرف بار داده از طرف دیگر هم بار می‌گرفت که همه برنج بود. از یک نفر شیروانی - که در آنجا بود - پرسیدم: «در بادکوبه می‌گفتند اخراج برنج از ایران به ممالک خارجه به‌طور سخت غدغن است، پس این همه برنج را چگونه حمل می‌کنند؟» گفت: «بنده خدا! غدغن با حکم دولت ایران است. کی و کجا اجرا شده است که در اینجا بشود؟ آری از طهران به طور مؤکد ممنوع است ولی حاکم ولایت وقتی به غدغن نگذاشته از هر کیسه برنج در رشت یک قران و در انزلی نیم قران رشوت گرفته رخصت امور می‌دهند، که هزار کیسه و دو هزار کیسه در هر واپور می‌برند. گویا نمی‌بینند.» (حالا - از این یکی، مطالعه کنندگان به درجه پریشانی حالت این سیاح بیچاره به اندک تأملی پی توانند برد که در هر قدمی چه ضرب‌های سخت متوالی به او می‌رسد.)

واپور طرف عصری بارش را تمام گرفته به راه افتاد. در هر یک از بندرهای «ساری» و «مشهدسر» و غیره نیز برای حمل و اخراج بار چند ساعتی توقف کرده در هر یک از این بنادر چندین ناملایمات دیگر دیده درگذشتیم؛ تا این که روز چهارم به «اوزون‌آدا» و از آنجا هم به «عشق‌آباد» وارد شده بی‌درنگ به چهل و پنج منات یک کالسکه چهار اسبه کرایه کرده به عزم زیارت مشهد مقدس - که از سالیان دراز آرزوی دل نیازمند بود - به راه افتادیم. ولی در عشق‌آباد نیز همشهریان را به همان حالت دریافتم که در شهرهای سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱

پیش دیده بودم. آن شب را در جایی منزل کرده فردا را حرکت نمودیم.

پس از طی مسافت بعیدی به سرحد ایران و روس - که خود قسمتی از خاک طوس است - رسیدیم. در طرف عشق‌آباد، روس‌ها عمارت‌های بلند و بسیار باشکوه بر پا نموده هر سو قراول گماشته و مأمورین گذاشته‌اند. به قدر نیم ساعت ما را برای مهر و تصدیق تذکره‌ها معطل کرده بعد رخصت مرور دادند. پس از طی ده دقیقه مسافت، به یک نقطه رسیدیم که بعضی علائم و نشانه‌ها مشهود بود. کالسکه‌چی گفت: «آن طرف نشان، خاک ایران و این طرف از روس است.»

کالسکه‌چی را گفتم: «قدری باید ایستاد من کاری دارم.»

او به خیالش که من کار دیگر دارم گفت: «قدری صبر کن آب نزدیک است. آنجا پایین بیاید.»

گفتم: «به آبم احتیاج نیست، سروکارم با خاک است.»

آن‌هم کالسکه را واداشت. پایین آمده مشتی از آن خاک پاک را برداشتم، بوسیده و بوییده بر دیدگان مالیدم. گفتم: «ای تربت پاک و ای کحل الجواهر دیده نمناک! شکر خدای را که دیدارت به من روزی شد و دیده به دیدار توام روشنایی گرفت. تویی که مأمّن نیازمندان و مدفن نیاکان مایی! تویی که در مهد ناز خود ما را پروردی و به ناز و عزت نشو و نما دادی! به جز از ورزش محبت تو حق تو را ادا نتوانیم کرد. چه آن حق بسیار عالی و بزرگ است، این است که شارع مقدس اسلام - علیه و آله افضل الصلوة و اکمل التحیات - در میزان حق‌شناسی حب تو را همسنگ ایمان قرار داد. دیگر من در وصف تو چه گویم که درخور قدر بلند تو باشد؟»

خلاصه، گریه گلوگیرم گردید و بی‌اختیار اشک چشمم نثار آن خاک پاک شد. قدری به آرزوی دل دردمند گریه شادی کردم. و چنان می‌دانم که لذت آن گریه تا دم واپسین در گوشه دل من به یادگار خواهد بود.

کالسکه‌چی در نهایت حیرت به من نگران بود. در پایان حیرت گفت: «آفرین بر تو حاجی زاده! من چندین سال است که در این راه آمد و شد دارم. تو را اولین کسی دیدم که خاک وطن خود را گرامی داشت. دل من نیز از این رهگذر داغدار است. ما از اهل گنجه‌ایم. من هم مثل تو سروسودایی با خاک وطن دارم. مملکت ما از بی‌مبالاتی اسلاف بدبخت شد، چنان که می‌دانی اکنون «به جای بانگ مؤذن صدای ناقوس است». چه توان کرد؟ اگر دولت ایران دولت بودی، در مملکت خود قانون و نظام و مساوات داشتی، رعیت را به حکام به قیمت حیوانات فروختی، هر آینه ما متحمل تحکم بیگانگان- که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲

دشمن همه چیز ما هستند- نشده، به سوی ایران هجرت می‌نمودیم.

گفتم: «عمو نامت چیست؟»

گفت: «عباس.»

«آفرین!» اش کردم. باری، به هزار گونه آرزوی حرکت نموده بعد از ده دقیقه به اطراف محقر کلبه‌ای رسیدیم که سه چهار نفر در حوالی آن در زیر آفتاب نشسته غلیان می‌کشیدند. یکی از آن میان صدا کرد: «اوی همشهری بلیت خودتان را بیاورید!»

کالسکه‌چی گفت: «اینان مأمورین ایران‌اند. پول تذکره می‌خواهند.»

پیش رفته سلام گفتم. جواب ندادند.

یکی پرسید: «چند نفر هستید؟»

گفتم: «می‌بینید که دو تن بیشتر نیستیم. دیگر سؤال و جواب چرا؟»

گفت: «دو تومان بدهید.»

هیچ نگفتم. دادم.

گفت: «به سلامت، بروید!»

دیگر نه تذکره پرسید نه قول کشید. تعجب کنان در گذشتیم. هنگام غروب به دهکده کوچکی رسیده تا نیمه‌شب در آنجا استراحت کرده نصف شب به راه افتادیم. بامدادان به دو فرسخی شهر رسیده دیدیم چند تن از سادات در آنجا نشسته‌اند. معلوم شد که آقایان به عزم راهنمایی و مداخل از زوار تا این‌جا آمده‌اند. فوراً اطراف ما را گرفتند هر یک به زبانی دعوت می‌نمودند، از آن میان به یکی وعده دادیم و در کنار چشمه پایین آمده پس از تجدید وضو و ادای نماز چای خورده یوسف عمو هم به معاونت آقا سید قدری پلو پخت خورده به راه افتادیم. آقا سید نیز در کالسکه ردیف ما شد. پس از طی نیم ساعت راه قبه مبارک روضه مطهره که آیتی از کعبه، علامتی از بهشت بود، روشنی بخش دیده حسرت کشیده گشت. دوباره پیاده شده زیارت‌نامه خواندیم و در نهایت اشتیاق وارد آن شهر مینوبهر گشته یکسر به خانه آقا سید رفتیم. اتاقی برای ما آماده کرده بودند. رخت نهادیم. پس از خوردن نهار، بوقچه [بقچه] و قدیفه و پیراهن و زیرجامه برداشته با یوسف عمو و آقا سید به حمام رفته که بدن را شسته و رخت عوض کرده به روضه مطهره مشرف شویم. وقتی که به حمام داخل شدیم بوی گنداب از دور نزدیک بود خفهام کند. گودالی را با آب متعفن انباشته نامش را خزینه و به عبارت دیگر «کر» گذاشته‌اند. آب آن از بسیاری کثافت رنگ پرطاووسی گرفته، بوی بدش مغز آدمی را پریشان می‌کرد. به اندک تأملی معلوم شد که منشأ هرگونه امراض مسریه همین گنداب

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۳

است که کور، کچل و زخمی یک شهری بدون استثناء شب و روز از مرد و زن به میان این مشتی آب گندیده سه ماهه داخل می‌شوند. در حقیقت، خیلی تعجب کردم که احدی از بزرگان و علمای این شهر به معایب و مفساد متولده از این گنداب‌ها آگاهی نیافته تنها نام «کر» را زایل کننده همه آن معایب می‌دانند. به اعتقاد بنده هرکس بدان آب «پاک» بگوید به شریعت مطهره اهانت

کرده، چه شارع مقدس ما را به نظافت امر فرموده. آبی که مورد کثافات چندین مخلوق است و بوی و رنگش بدان پایه تغییر یافته که موجب نفرت بینندگان است چگونه پاک تواند شد؟ در حمام‌های سایر بلاد اسلامیّه مانند مصر و ممالک عثمانی آب غسل محفوظ و جاری از شیر است که شخصی از یک طرف غسل می‌کند و از طرف دیگر هم از شیر آب سرد که ردیف آب گرم و در نهایت صافی و براقی است گرفته می‌خورد.

به هر حال به حمام، پاک رفته و ناپاک بیرون آمدیم. آقا سید گفت که: «بقچه در حمام بماند، ما یکسره برویم به روضه مطهره زیارت کنیم.»

گفتم: «نه! حالا باید به خانه رفت کاری دارم. پس از آن به زیارت می‌رویم.»

چون به خانه رسیدیم به آقا سید گفتم: «بفرمایید سماور را آتش کرده بیاورند.»

گفت: «وقت چای نیست.»

گفتم: «می‌خواهم خود را دوباره شست‌وشو کنم تا کثافت آب حمام زایل گردد.»

گفت: «بابا! خزینه «کر» و پاک است.»

گفتم: «حرفی ندارم ولی کثیف و بدبوست.»

به هر حال، آب گرم کرده دوباره بدن را شسته و لباس عوض نموده با خود عهد کردم که دیگر در ایران به حمام نروم. بعد از آن عزم زیارت امام ثامن - که منتهای آمال و آرزویم بود - به راه افتادیم. پس از ورود به روضه مطهره و آستان‌بوسی با آقا سید در مواقع مخصوصه مشغول خواندن زیارتنامه شده از برکت آن مقام مقدس - که لطفی از جنت و آیتی از رحمت بود - تمامی زحماتی که در راه کشیده بودیم از یادم رفت. از تعریف و توصیف آن روضه پاک و بهشت حقیقی زبان و بیان این بنده گنه کار لال و نارساست.

امثال من بنده را چه حد و یارای آن که به توصیف ظاهری و باطنی یک خشتی از خشت‌های گلی و خاکی آن آستان پاک - که ملتشم کروبیان عالم بالاست - زبان گشاید.

آنان که دیده باطن دارند و به فیض زیارت آن عتبه فلک‌مرتبه نایل شده‌اند می‌دانند که چه بساط مقدس و مقام بلند روحانی است. سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴ چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیان؟ بلغ العلی بکماله، کشف الدجا بجماله حسن جمع خصاله، صلوا علیه و آله

بعد از اتمام زیارت، نماز را به جماعت خوانده بیرون آمدیم. بیست و دو روز تمام صبح و ظهر و شام را بدین شرف عالم‌بها نایل بوده هر روز را هم یک گوشه از شهر را گردش می‌کردیم، از جمله روزی هم با آقا سید به بیمارخانه حضرت رفتیم اما چه بیمارخانه‌ای! هر ناخوشی که بدانجا برود هر قدر که در آن جاست بیمار است، مگر خود از آن جا گریخته در جای دیگر از لطف خدا شفا یابد، نه طبیب معین و نه دارو هست. از نظافت و سایر لوازم بیمارخانه هم اثر نیست. بدین بهانه، مباشرین بی‌انصاف سالیانه از خزانه حضرت مبالغ گزاف به مفت می‌برند. از قراری که آقا سید می‌گفت، از املاک موقوفه آستانه اقدس همه ساله زیاده از دویست هزار تومان مداخل می‌رسد. این همه تنخواه را مفت خواران بی‌دین و دیانت به عنوان‌های مختلف خاص خود دانسته، پاک می‌برند، در حالتی که استحقاق تصرف جبه‌ای از آن را ندارند؛ از جمله به نام مهمانی زوار هر شب دو خروار برنج پلو با سایر لوازم آن می‌برند، همه به خانه متمولین شهر و قوم و خویشان آنان، که هر یکی به عنوانی خود را به آستانه اقدس بسته‌اند، می‌رود.

زوار و غرباکم‌تر روی آش و پلو می‌بینند. بعضی از بزرگان دولت نیز به اندک چیزی از آن خوان یغما قانع‌اند؛ دیگر مداخله نمی‌کنند. این همه مبالغ بی‌حساب مفت متولی باشی و دستیاران اوست. گاهی حکام نیز دست‌اندازی دارند. ابدا حساب و مؤاخذه‌ای در میان نیست. مردم شهر در قساوت قلب می‌توان گفت که اشر ناس‌اند. در معاملات، متاعی را که قیمتش یک تومان

است پنج تومان می‌خواهند. در سر هر سخن هم بی‌شرمانه سوگند دروغ به حضرت یاد می‌کنند. من خود در بازار چیزی می‌خریدم سه تومان قیمت خواست و چهار دفعه سوگند به حضرت یاد کرد. آخر الامر به هفت قران به من داد. بالاتر از همه این مصائب، دیدن وضع سرباز در آن سامان سرحدی است که شخص از مشاهده آن حال و ملاحظه مخاطرات آن وضع برخورد می‌لرزد. روی با سید به زیارت می‌رفتیم دیدم چند نفر بر ما گذشتند، با لباس‌های بسیار کهنه و کثیف کرباسین - که رنگش معلوم نبود - و هر یک در سر کلاه‌های بسیار بد، به نوع‌های مختلف، می‌روند که پاشنه پاهایشان از چرک پینه بسته اما هر یک تفنگی در دست دارند. بعضی از آنان پیر پنجاه ساله و برخی جوان بیست ساله به نظر می‌آمدند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵

از سید پرسیدم: «اینان به فعله می‌مانند. اما این تفنگ‌ها چیست؟»

گفت: «آقا جان! این‌ها سربازان دولت‌اند، در ارگ شب قراول بودند. حالا عوض شده به بازار ریختند. اکنون خواهی دید که یکی قصاب و دیگری پینه‌دور و برخی صراف و بعضی میوه‌فروش‌اند. به هر کدام از اینان به عنوان رشوت بده مخصوص و معینی به سرهنگ و سرتیپ خودشان دارند.»

از شنیدن این ماجرا دنیا در مدنظرم تیره و تار شد، آهی از دل پردرد کشیده گفتم:

«خداوند! این‌ها همه کیفر دعوایی است که من در مصر به ناحق در سر این کارها با مردم می‌کردم و هرچه از این قبیل چیزها می‌گفتند باور ننموده با آنان پرخاش کرده دلشان را می‌آزردم.»

سید گفت: «بدتر از همه این‌ها آن است که این سربازان هرچه از ممر کسب و فعلگی حاصل کردند، پس از جدا نمودن حصه رشوت صاحب‌منصبان، هرچه باقی ماند به تریاک داده در غلیان می‌کشند.»

دود از سرم بلند شده پرسیدم: «این سربازان بومی هستند یا از سایر ممالک ایران؟»

گفت: «غریب‌اند؛ اینان از فوج خلخال و مشکین هستند. ساخلوی شهر به عهده این‌هاست، در ظرف دو سه سال یک‌بار عوض می‌شوند.»

پس از آن سید گفت: «بسیاری از زوار در این‌جا برای ایام اقامت «متعّه» می‌کنند. اگر شما هم خیال دارید به من بگویید تا تدارک کنم.»

گفتم: «هرگاه سوگند یاد کنی که ایام «عده» اش منقضی شده چه مضایقه!»

گفت: «تو برای نفس خود متعّه می‌کنی. به من چه رسیده که قسم یاد کنم؟»

گفتم: «معلوم شد که شما خود اطمینان ندارید. من هم کار خلاف شرع در فرنگستان نکرده‌ام تا چه رسد بدین مقام مقدس و خاک پاک. نعوذ بالله! من بسیار شنیده بودم که در مشهد مقدس بعضی بدکاران مرتکب چنان فعل حرام می‌شوند ولی باور نمی‌نمودم. حیف!»

خلاصه کلام، پس از بیست و دو روز اقامت در ارض اقدس، به یوسف عمو سپردم که تدارک سفر طهران کند.

یوسف عمو در جواب گفت: «سرکار بیگ! من در این سفر از شما خواهشی نکردم.

اولا بسیار متشکرم از این‌که در خدمت شما به زیارت این تربت پاک - که موجب سعادت دو جهانی است - نایل گشتم. حالا تنها یک عرض به شما دارم و استدعا می‌کنم که آن را از بنده قبول فرمایید.»

گفتم: «بگو!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶

گفت: «بیا عرض بنده را بشنو از همین راه که آمده‌ایم به مصر برگردیم. من طبیعت شما را نیکو می‌دانم در این مملکت هر روز

یک ناملا-یمی دیده غصه می کنی. می ترسم آخر الامر خدای نخواستہ ناخوش و فلان شوید. آن وقت من به مادرت چه جواب بدهم؟

قسمتی از ایران را دیدید. تهران هم مثل خراسان. مشت نمونه‌ای از خروار است. «سالی که نکوست از بهارش پیداست». در تهران چه خواهی دید که اسباب خوشنودی تو شود؟»

گفتم: «یوسف عمو! خود می دانید که من گذشته از سایر جهات به موجب وصیت پدر تاکنون در احترام تو کوتاهی نکرده تو را به جای پدر داشته‌ام ولی خواهش دارم که در این خصوص به من هیچ مانع نشوی. من از این عزم برنخواهم گشت. می ترسم که خلاف وصیت پدر از من صادر گردد. این سیاحت به خود من تعلق دارد. تا خود به طهران نروم خدمت وزرا و امرای مملکت نرسم و روبه‌رو اسباب این غفلت ایشان و پریشانی ملت و خرابی مملکت را تحقیق نکنم دلم آرام نمی گیرد. یا باید سر در آن راه گذارم یا سبب این اوضاع ناگوار را بدانم. والسلام!»

بیچاره یوسف عمو ناچار دم فروکشید. دیگر هیچ نگفت. پس به همراهی سید برای کرایه کردن اسب به خارج شهر - که مسکن مکاریان بود - رفته از حاجی حسین جلودار قزوینی سه اسب در بیست تومان تا طهران کرایه کردیم. دو رأس برای سواری خودمان و یکی هم برای حمل لوازم که دو روز بعد حرکت کنیم. فردای آن به روضه مطهره مشرف گشته زیارتنامه وداع خواندیم. از آن بهشت واقعی در نهایت حسرت بیرون آمده یک تومان به کفشدار داده برگشتیم به خانه سید، اسباب را جمع کرده اسب‌ها را هم جلودار آورد، ساعت نیز خوب بود. همان روز به خارج شهر - که کاروانیان جمع شده بودند - نقل مکان نمودیم. سید هم تا آنجا ما را مشایعت کرد؛ شام را نیز با هم خوردیم و سه ایمپریال به او داده وداع کردیم. در این سفر از شدت اوقات تلخی وصیت پدر نیز از یادم رفت که سپرده بود «به هر شهر رسیدی یکی دو تن دوست و آشنای خوب برای خود پیدا کن!» گذشته از آن، مردم شهر را چنان دیدم که حصول این مقصود هم متعذر بود، زیرا که بوی انسانیتی از آنان نشنیدم، گویی خون مردمی در رگ‌شان منجمد گشته برای یک تومان منفعت خود، به ضرر صد تومان دیگری که ملت و هم‌وطن و برادر دینی ایشان‌اند بی‌هیچ اندیشه‌ای راضی می‌شدند، ابدا در خیال منافع عمومی و حفظ عزت وطن و شئون دولت و آبادی مملکت نبودند. حاکم و محکوم، آمر و مأمور، عالم و جاهل، تاجر و کسبه، همه در فکر خود بوده به طورهای غریب و شیوه‌های گوناگون به سوی خود می‌تراشیدند. در این صورت شخص به دوستی این گونه مردمان چگونه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷

اعتماد و امنیت تواند نمود؟ در مملکتی مثل مشهد مقدس، که استعداد هر گونه تجارت را دارد، ابدا یک کومپانی [کمپانی] و شراکت دیده نمی‌شود. حال آن‌که مردمان صاحب ثروت هستند و مال‌التجاره از امتعه و محصولات ارضیه مانند قالی و تریاک و پنبه و غیره نیز الی ما شاء الله زیاد است. و این معنی هم دلیل نفاق ایشان ولی در تقلب و تضييع امتعه و محصولات مملکت آن‌چه قالی است آن‌ها را به قرمز و رنگ‌های قلب معیوب کردند، آن‌چه تریاک است هر گاه آرد و سریش پیدا نشود خاک مو موجود است. دولت چندین بار رنگ‌های قلابی را غدغن کرد و به‌طور مؤکد امر داد که تریاک را نیز به چیزهای دیگر مخلوط نکنند، باز به جایی نرسید. زیرا که مأمورین رشوت گرفته غدغن را مهمل گذاشتند. بدتر از همه شیوع کشیدن تریاک در این مملکت است که مرد و زن، برنا و پیر بدان سم قاتل مبتلایند و در بازار و دکانین، علی رؤس الاشهاد، همه می‌کشند. این است که نه در مردان مملکت اثری از مردی و نه در زنان لطافتی از نسوانیت باقی مانده است.

حکومت هم ابدا اعتنایی بدین عوالم ندارد و چاره‌ای برای دفع این بلای مبرم که، خیلی سهل است، هم نمی‌کند. عجب است که علمای مملکت نیز این زهر قتال را مسکر نمی‌دانند، حال آن‌که بدتر از سایر مسکرات آدمی را بی‌هوش می‌کند. حتی می‌گفتند در خانه‌های بعضی از علما، که دزدان زی و قیافت علمای ملت هستند، نیز مانند چای متداول بوده همه می‌کشند.

در مسجد «گوهرشاد» مشهد، که از مساجد عالیه است، در ایام اقامت آن‌جا در مجلس وعظ ده واعظ نشستیم. همه از روی یک سرمشق از استبراء و طهارت و غسل - که پای را چنان بردار و چنین بگذار - سخن می‌رانند. تماما مشغول به فرع‌اند. اصل بالمره از میان رفته. از جهاد و آیین آن و اسباب جهاد و مدافعه وطن که چگونه باید باشد، ابدا حرفی در میان نیست، حال آن‌که دشمن دین به در خانه‌هایشان رسیده است. باری، می‌توان گفت که به ایران، از زمان پیشدادیان تاکنون، هیچ‌وقت امثال این غفلت و بدبختی روی نداده است.

به هر حال، بامدادان از کنار شهر بار کرده با یک کاروان غم و اندوه به راه افتادیم و پس از چند روز به شهر «سبزوار»، که بلده کوچکی است، رسیدیم. مال التجاره این شهر منحصر به پنبه و آن‌هم در دست ارامنه قفقاز است. اینان ماشین‌ها آورده پنبه‌ها را - مانند مصر و سایر بلاد متمدنه مضبوط - عدل می‌بندند. تنها یک روز در سبزوار اقامت کردیم. از آن‌جا هم رخت بر بسته روانه راه شدیم. بعد از چند روز به شهر «نیشابور» رسیدیم. در اول شهر یک مسجد بسیار عالی بود. به تماشا رفتیم. دیدم مسجد چون عالم سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸

از آدم خالی است ولی قالی بزرگی - که چهارده ذرع طول آن به نظر می‌آمد - در میان مسجد پیچیده افتاده بود. پیش‌تر رفته دیدم سگی هم در یک گوشه آن قالی خوابیده است. آه از نهادم برآمد؛ بی‌اختیار گریه سختی دست داد دو دستی به سر زده گفتم: «خداوندا! این چه بساط ناگوار و چه اوضاع ناهموار است، از دین و دیانت چه بهره برای اهالی این مملکت باقی مانده است؟ گر مسلمانی از این است که اینان [حافظ] دارندوای اگر از پس امروز بود فردایی.»

بعد از تحقیقات معلوم شد که مسجد از واعظ و مؤذن و نماز و جماعت به کلی محروم است. در نهایت مأیوسی و نومیدی و اوقات تلخی به منزل برگشتم. یوسف عموی بیچاره از حالت من دریافت که غصه تازه‌ای روی داده است و می‌داند که من چه‌ها می‌کشم، ولی چیزی نمی‌گوید. من هم مراتب تأسف و تأثر خود را بر او اظهار نمی‌کنم. دلی پرانده دارم. باری، از آن‌جا هم حرکت کردیم. پس از طی مراحل به شهر «دامغان» رسیدیم. چون داخل بازار شدیم دیدم ازدحام غریبی است. در آن میان شخصی دست به دهن خود گذاشته و در دست مرد بدچهری نیز ریسمانی است که یک طرفش به دهن آن شخص مربوط است. او ریسمان را به هر سوی می‌کشد، آن هم بدان طرف می‌گردد. من خیال کردم که این نوعی از بازی و رقص است که مردم نیز به تماشا ایستاده‌اند. از حاجی حسین جلودار پرسیدم: «حاجی! این چه هنگامه است؟»

آن‌هم به یکی از بازاریان پرسید. گفتند: «این شخص خباز است، نان را کم‌وزن پخته حاکم مهارش کرده است. این که ریسمان را می‌کشد میرغضب است. دماغش را سوراخ کرده و ریسمان بسته است.» گفتم: «عجب قانونی است؛ خیلی جای تعجب است!»

گفت: «قدری بالاتر بروید عجب‌تر از این راه هم خواهید دید، در آن طرف سه نفر قصاب را نیز گوش بریده‌اند. میرغضب‌ها در بازار برای مداخل خودشان می‌گردانند و از هر دکانی چیزی می‌گیرند.»

در این اثنا دیدم های‌وهویی از آن سوی بلند شد. میرغضب کشان کشان بیچارگان را می‌آورد و در دم هر دکانی با کارد خون‌آلود ایستاده پول جمع می‌کردند. بیچاره یوسف عمو سواره می‌داد می‌زد که «بیگ نگاه مکن، نگاه مکن!» واقعا از دیدن این حال دلم به هم خورد. اسب را رکاب زده در گذشتیم و در کاروانسرای - که بیرون شهر واقع است - منزل کردیم.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹

از خراسان تا طهران در هر منزل کاروانسراهای بسیار بزرگ و معتبر با آب‌انبارهای وسیع هست که اگر هزار نفر زوار برسد، استراحت توانند نمود و آب گوارا خواهند خورد. همه این‌ها را با آجر و گچ و آهک، در نهایت محکمی ساخته‌اند. تماما از آثار خیریه شاه عباس بزرگ صفوی است. راه‌های شوسه طولانی هم از پادشاه بزرگ به یادگار است - خدایش غریق دریای رحمت

خود فرمایاد!- و از این یکی معلوم می‌شود که این شهریار پاک‌نژاد تا چه پایه رعیت‌پرور و خیرات‌دوست و عالی‌همت بوده است. علاوه بر این، پس از تسخیر گرجستان انبوهی از سکنه آن سامان را کوچانیده در نقاط عمده این صفحات، که محل تاخت و تاز تراکمه «تکه» و غیره بود، در حصارهای محکم با اسباب و آلات مقرر و مخارج کافی سالیانه دولتی، اقامت داده بود که نگهبان زوار باشند. حالا- هم اخلاف آن طایفه در صفحات مذکوره هستند. غرض، هرچه از اوصاف این پادشاه دل‌آگاه از پدر مرحوم شنیده بودم همه صدق و اندکی از بسیار آن‌ها بوده است. والد مرحوم در ایام حیات خود هر ماه مبارک رمضان چهار نفر از قراء معروفه عرب را آورده تلاوت قرآن مجید کرده ثوابش را هدیه به روح پرفتوح این شهریار پسندیده کردار می‌نمود. ان شاء الله من هم به علاوه آن، همه ساله احسان دیگری از خود برای آن پادشاه مغفور مقرر خواهم نمود که هر سال در خیرات او صرف شود و بر خود لازم دانستم که اگر توفیق باری یاری کند تمثال بی‌مثال این پادشاه بزرگ عالی‌همت را پیدا کرده در سیاحتنامه خود بگذارم تا حق‌شناسان ملت تصویر بی‌ظیر او را دیده به دعا و رحمت یادش نمایند.

گر بماند نام نیک از آدمی به کزو ماند سرای زرنگار

هرگاه به خودم قسمت نشد، وصیت خواهم نمود هرکس تصور طبع این سیاحت‌نامه را داشته باشد چنان کند، بلکه خریطه تمام ایران را به طوری که در زمان سلطنت او بود نیز ردیف آن تصویر نماید تا اخلاف ملت را از بسطت و وسعت خاک پاک وطن آگاهی حاصل آید؛ و بدانند که در عصر آن شهریار شیرشکار حدود مملکت ما از «بلخ» گرفته تمامی سواحل دریای «خزر» و جبال «داغستان» و کوه‌های «قفقاز» را گذاشته از «بغداد» به خلیج «بصره» و «عمان» منتهی می‌شد. در محافظت طرق و شوارع این مملکت پهناور و توسیع دایره تجارت آن‌چه زحمات فوق‌العاده و مخارج گزاف بر خود هموار نموده است. واقعا هرگاه شخص وضع آن زمان را به مد نظر دقت بیاورد خواهد دانست که این پادشاه دل‌آگاه در آبادی مملکت و رفاه حال رعیت تا چه پایه مجتهد و ساعی بوده است خصوصا در امر تزئین تجارت مملکت و ثروت عمومی، که مهم‌ترین وسایل ترقی و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰

تمدن است، هیچ نکته عمده از نظر باریک‌بین‌اش پنهان نمانده. همین راه‌های شوسه- که در نقاط بسیاری از ممالک ایران دیده می‌شود- خود برای اثبات مدعا دلیل است، واضح که محض نقلیات ساخته و پرداخته است؛ و می‌توان گفت که آن روز از دول خارجه هیچ‌یک چون آن پادشاه به نکات باریک توسیع دایره تجارت مملکت، که موجب مزید سطوت دولت است، ملتفت نشده بود.

در حقیقت، هموار نمودن آن همه راه‌های صعب‌المرور و سنگ‌فرش کردن آن‌ها و ساختن پل‌های متین بر روی رودخانه‌ها، و برپا کردن کاروانسراهای متعدد و محکم در نقاط لازمه و بازکردن ابواب مراوده با دول خارجه، به لحاظ ترقی تجارت، و با همه تعصب دینی، پیوند دادن رشته دوستی با اجانب، و اوامر مؤکده او در خصوص گرامی داشتن سفرای دول خارجه و صیانت مال و جان تجار هر ملتی را از هرگونه تعدی و تجاوز و معین کردن سفرای با دین و دانش به دربار دولت‌ها و بخش نمودن مساوات به عموم رعیت، به شرط صداقت به دولت بدون استثناء مذهب و آیین، خود دلیل بلندی مقام آن پادشاه سلیمان احتشام است. چون آدمی این‌ها را با وضع سلطنت‌های آن زمان می‌سنجد واله و حیران فکر متین و رأی‌رزین او می‌شود.

باری، از مطلب دور افتادیم. مقصود بنده تاریخ‌نگاری نیست. ولی کردار پسندیده آن شهریار دادگر بی‌اختیار بر اینم واداشت. هرکس می‌خواهد بلندی همت و حسن نیت و مراتب وفای عهد او را بداند، او راست که بخواند قصه سفر رفتن پیاده او را از «اصفهان» تا «مشهد مقدس» که دویست فرسنگ راه را پابرنه طی فرمود، در حالتی که پاهایش در قطع آن مسافت یکماهه آبله کرده بود. تحمل این زحمت را به جز از حکم عشق حقیقی و ارادت صمیمی به اهل بیت پاک پیمبر به هیچ چیزی حمل نمی‌توان نمود. آری، جایی که عشق علم زد، کمند محبت معشوق، عاشق بی‌اختیار را به سوی خود خواهد کشاند.

رنج‌ها در آن راه همه راحت است.

سفر دراز نباشد به نزد طالب دوست به پای خار مغیلان حریر می‌آید

به همین ملاحظه، در آن سفر ابتدا از رنج راه سخن نگفت. با خدام و غیره در نهایت بشاشت و گشاده‌رویی گفت و گو می‌فرمود. دلی را نیاززد. برای تعیین مسافت عرض راه از اصفهان تا مشهد مقدس، با اندازه‌ای که ساخته بودند، این همه راه را با دست خود می‌پیمود که یاران را مشغولیتی باشد و نتیجه‌ای هم از آن زحمت به دست آید. با همه کس به لطف بودی و در هر دقیقه به نوازش چاکران افزودی تا تنگدل نشوند و خود او را هم از رنج راه دلخسته شمارند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱

پس از ادراک شرف زیارت امام ثامن، همه روزه در روضه مبارکه جاروب‌کشی می‌کرد و در خدمت آستانه اقدس به خدام پیشی می‌گرفت. شمع‌دان‌ها را با دست خود پاک می‌نمود و همه شب مقراض در دست فتیله شمع‌ها را می‌برید. شبی، شیخ بهایی - علیه الرحمه - در حالتی که آن پادشاه دین‌دار فتیله شمع‌ها را می‌زد ارتجالا این رباعی را انشاد نموده به عرض رسانید:

پیوسته بود ملایک علین پروانه شمع روضه خلد برین

مقراض به احتیاط زن ای خادم! ترسم ببری شهپر جبریل امین

گویند در همان سفر روزی به عرض رسانیده بودند که شکر خدای را از پادشاه عدالت دستگاه چندین آثار بزرگ خیر و ابنیه عالیه باشکوه در نقاط لازمه مملکت به یادگار است؛ از شیمه ستوده ملوکانه دور نیست که برای اتمام این همه خیرات و مبرات در بعض نقاط مملکت چند باب بیمارخانه‌های ملی نیز ساخته شود. آن شهریار بلند همت رد جواب گفته بود که: «تمامی خیالات من به سوی ابقای صحت و سعادت ملت متوجه است. فکر بیماری ایشان را چگونه به دل خود راه توانم داد!» خدای را ملاحظه نمایید چه خیال باریک و چه همت عالی و کلام بلند است! راست است «کلام الملوک ملوک الکلام». در عصر سلطنت این پادشاه بزرگ، جمعیت ایران غریب به چهل میلیون بود. ایرانیان به افتخار تمام زندگانی می‌کردند. یقین می‌دانم که هر ایرانی غیرتمند در خواندن این تفصیل آه سرد از دل کشیده اشک گرم از دیدگان خواهد بارید. امروز باید به یاد آن روزگاران سعادت حسرت بکشیم. باری، باز ناامید نباید شد. از گذشته عبرت باید گرفت و بر اصلاح حال و تأمین استقبال باید کوشید که سعی و عمل بی‌نتیجه و اثر خیر نخواهد شد.

«چنان نماند [و] چنین [نیز] هم نخواهد ماند» باری، از دامغان نیز بار بسته پس از چند روز به شهر «شاهرود بسطام» رسیدیم.

حاجی حسین جلودار گفت: «در این جا دو روز اقامت خواهیم کرد. ولی شما را باید در باغ، زیر چادر، منزل بدهم زیرا که در این شهر «مله» هست؛ برای غربا از گزیدن آن حیوان موزی خیلی صدمه وارد می‌آید.»

گفتم: «با این محذور بزرگ در این جا چرا منزل می‌کنید؟ بهتر که بگذریم.»

گفت: «اسب‌ها را قوت رفتار نمانده همه از رنج راه خسته‌اند و با این حال نمی‌شود یکسره به طهران راند.»

به هر حال، ناچار پایین آمده در نزدیکی شهر در باغی برای اقامت ما چادری زدند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲

چون موسم تابستان است از ماندن در زیر چادر ضرری ملحوظ نبود. اسباب را جابه‌جا کرده قدری راحت شدیم. یادم آمد که پدر مرحوم در شاهرود با مرد تاجری، حاجی اسماعیل نام، دوستی داشته، طرف مکاتبه و مراسله بودند، زیرا مکتوب‌های او را من خود می‌نوشتیم. نام کاروانسرای را که محل اقامت و تجارت ایشان بود نیز می‌دانستم. با خود گفتم «دوست پدر است باید رفته از او دیدنی کنیم.» به یوسف عمو گفتم: «برخیز به هم برویم.» نام کاروانسرا و خود حاجی را پرسیدم نشان دادند. به منزلش رسیده از

اتفاقات حسنه، خودش هم آن‌جا بود. سلام داده نشستیم. پس از احوال‌پرسی، گفتم: «نام شما باید حاجی اسماعیل آقا باشد؟» گفت: «بلی! اما شما را نشناختم. ببخشید!»

گفتم: «بنده پسر فلان کس مقیم مصر و نامم ابراهیم است.»

آن شخص محترم به محض شنیدن نام پدر برخاسته مرا بغل کشید و از سر و رویم بوسیده گفت: «خوش آمدی. از شنیدن خبر وفات والد مرحوم خیلی متأثر شدم.»

خدایش غریق دریای رحمت خود فرماید. مردی بی‌مثل و مانند بود. خداوند شما را در جای آن مرحوم پایدار و برقرار دارد. خوب حالا بگو ببینم از کجا می‌آیی و به کجا خواهی رفت؟ ان شاء الله والده سلامت است؟ شنیدم خاوه‌ری هم دارید. احوالشان چه‌طور است؟

گفتم: «شکر خدای را سلامت و دعاگو هستند. از مشهد مقدس می‌آیم و به طهران می‌روم.»

گفت: «بسیار خوب از تشریف شما، که یادگار دوست عزیز من‌اید، خیلی خوشبخت شدم.»

آن‌گاه به گوش نوکرش چیزی گفت و او رفت. پس از نیم ساعت برگشت و دو مجموعه چلوکباب با قند آب و خربزه، که تازه رسیده و نوبر بود، با خود آورد. حاجی در نهایت مهربانی گفت: «بسم الله لقمه‌ای ناهار بخوریم.»

به سر سفره جمع شدیم. در اثنای طعام گفت: «کجا منزل کرده‌اید؟»

گفتم: «در فلان باغ زیر چادر.»

به آدمش گفت: «بروید از آن‌جا اسباب‌فلانی را بیاورید خانه!»

گفتم: «جلودار ما می‌گوید که در شهر «مله» هست. می‌ترسم.»

هرچه اصرار کرد راضی نشدم. بعد از ناهار گفت: «عادت دارید بخوابید، یا جای بگذارند بخوریم؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳

جواب دادم که روزها به خواب معتاد نیستم. وقت چای ما هم عصر است. پس به قدر یک ساعت مشغول صحبت شدیم. آن‌گاه به پسرش گفت: «رضا! تو مهمانان را ببر قدری در شهر و کنار آب گردش کنند. عصری هم به خانه تشریف بیاورید. بعد از شام من شما را به منزل خودتان می‌فرستم که در چادر بخوابید.»

دیدم عذر نخواهد پذیرفت. ناچار قبول کردم. برخاسته به راه افتادیم. گفتم: «کجا باید رفت؟»

یوسف عمو گفت: «بهتر آن است که به یکی از مکتب‌ها یا مدرسه این شهر رفته وضع آن‌ها را تماشا کنیم.»

از آقا رضا پرسیدیم: «این شهر مکتب دارد؟»

گفت: «بلی! از همه جهت سه باب مکتب است. یکی بسیار دور است که بچه‌های ما در آن‌جاست و یکی هم در بازار نجاران و نزدیک است. اما آن‌جا برویم چه بگوییم؟ در آن‌جا مرا چندان نمی‌شناسند. بهتر است که یکی طلبکار و دیگری مقروض باشیم و به بهانه نویسانیدن تمسک و حجت بدان‌جا برویم تا مقصود شما حاصل آید.»

بدین تدبیر خیلی خندیده گفتم: «عیب ندارد، چنان کنیم!»

یوسف عمو گفت: «من نام ساخته خواهم گفت. نام صحیح خود را نمی‌گویم.»

آقا رضا گفت: «به هر نحوی که دلت می‌خواهد آن‌طور کن. مقصود نویسنده همان یک عباسی است. تو هر نام که خواهی بر خود ببند. کس را پروای تحقیق و تجسس نام و نشان نیست.»

قدری شوخی کردیم که ناگاه از طرف دیگر صدای دورباش بلند شد، از هر طرف بانگ می‌زدند: «برو پیش. بایست، آستین‌عبارا بپوش.» من در کمال حیرت بدان‌سو نظر کردم. دیدم یک نفر جوان بلند قامت که سیل‌های کشیده داشت، سواره می‌آید و سی

چهل نفر با چوب‌دست‌های بلند به ردیف نظام از دو طرف او می‌آیند و در پیشاپیش آنان یک نفر سرخ‌پوش دیوچهر و در پشت سر آن ده بیست نفر سوار با تیپ می‌آیند. از آقا رضا پرسیدم که: «این چه هنگامه است؟» گفت: «حاکم شهر است به شکار می‌رود.» به ما گفت: «راست ایستاده هنگام عبور آن «کرنش» و تعظیم نمایید، چنان‌که دیگران می‌کنند.»

چون یک نظر کردم دیدم هی از چهار جانب و شش جهت سجده است که مردم می‌کنند. آن‌هم ابتدا به روی بزرگواری خود نیاورده از چپ و راست هی سیل‌های خود را تاب می‌دهد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴

گفتم: «هرگاه تعظیم نکنم چه می‌شود؟»

گفت: «آن طرفش را فراشان می‌دانند و چوب‌دست‌های آنان. گویا از حیات هم سیر شده‌اید؟»

گفتم: «نه! هزار گونه آرزو در دل دارم.»

در نهایت ادب راست ایستاده هنگام نزدیک شدن حاکم در کمال فروتنی رکوعی به جای آوردیم. «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.» چون تاکنون این وضع را در هیچ جایی ندیده بودم، خیلی تعجب کردم.

گفتم: «آباد باشی ایران! حاکم شهری مانند لندن- که دارای هفت ملیون جمعیت است- از هرجا تنها می‌گذرد و احدی اعتنا به شأن او نمی‌کند. ما شاء الله حاکم یک ولایت کوچک ما این قدر جلال و جمعیت دارد. سلطنت باید این‌طور باشد.» گفتم: «آقا رضا! حاکم جیره و مواجب این‌همه جمعیت را از کجا می‌دهد؟»

گفت: «اینان مواجب ندارند.»

گفتم: «پس چه می‌خورند؟»

گفت: «صبح تا شام در کوچه و بازارها می‌گردند. هرجا دو نفر با همدیگر دعوا کنند فوراً آنان را گرفته نزد فراش‌باشی می‌برند. هرگاه دعوا خالی از اهمیت است دو تومان فراش‌باشی و پنج قران نایب و دو سه قران هم این فراشان می‌گیرند مرخص می‌کنند؛ هرگاه از دهات اطراف عریضه‌چی بیاید یکی دو تن از این سواران مأمور به تاخت و تاز می‌شوند. اگر دعوا قدری بزرگ شد یکی از پیش‌خدمتان یا امیر آخور و یا تفنگ‌دار باشی یا آبدار و یا قهوه‌چی بدان کار مأمور شده صد یا پنجاه تومان برای شاهزاده و ده بیست تومان برای خودشان به عنوان جریمه و تعارف می‌گیرند.»

من از شنیدن این سخنان در جای خود خشک شده از سیاحت بیزار گشتم. با خود می‌گفتم: «ای کاش کور و کر بوده این وضع را ندیده و این سخنان را نمی‌شنیدم. با زحمت و پول عجب بلایی بر خود خریدم؟»

باری، به مکتب رسیدیم. این مکتب در بازار نجاران است. تخمیناً سی ذرع طول و ده ذرع عرض دارد. زیاده بر یکصد نفر اطفال معصوم در آن‌جا جمع بودند، برخی از آنان روی خاک و بعضی بر روی نم‌پاره و چند نفر در روی حصیر و جمعی در روی پارچه گلیمی، برای تعلیم، نشسته. معلمشان پیرمردی معمم بود. داخل درون مکتب شده سلام کردیم. معلم از قیل و قال اطفال سلام ما را نشنید. ما هم به گوشه‌ای نشستیم. آخوند پرسید: «چه فرمایش دارید؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵

یوسف عمو گفت: «من بدین شخص هفتاد تومان مقروض‌ام. خواهش دارم از طرف بنده به مبلغ مذکور حجتی به نام این شخص بنویسید.»

گفت: «خیلی خوب. اسم شما چیست؟»

گفت: «عبد الغفار.»

- «اسم آقا؟»

گفت: «ابراهیم بیگ.»

پرسید: «بیع شرط دارد؟»

گفت: «بلی! خانه بنده.»

پرسید: «خانه کجاست؟»

- «در اردبیل.»

- «فرع چه قدر قرار شده؟»

گفت: «ماهی یک تومان و به مدت شش ماه.»

آخوند نوشت. بعد از ختام بر ما نیز خواند. درآورده نیم‌قران دادم و حجت را گرفتم.

دیدم که خیلی ممنون شد. گفتم: «ما شاء الله خیلی شاگرد دارید!»

گفت: «بلی! چند نفر دیگر هم هستند که امروز نیامده‌اند.»

پرسیدم: «اطفال چه می‌خوانند؟»

گفت: «بعضی الفبا، بعضی جزو عم، جمعی قرآن مجید. بزرگان که در این صف نشسته‌اند گلستان، بوستان، حافظ و همه چیز.»

گفتم: «جناب آخوند! حافظ چه دخلی به درس دارد؟»

گفت: «یعنی چه؟ حافظ شیرازی دخل به درس ندارد؟»

گفتم: «معلوم است که دیوان حافظ عبارت از اشعار متین است در تصوف که از خوانندگان کمتر کسی معنی آن را می‌فهمد. اطفال

از خواندن آن، که ظاهراً سراپا سخن از باده و ساده و محبوب و محبوبه و عشق‌بازی است، چه بهره‌ای حاصل توانند نمود؟»

گفت: «پس در اردبیل که ولایت شماس در مکتب‌ها به اطفال چه درس می‌دهند.»

گفتم: «مملکت ما اردبیل نیست.»

گفت: «پس کجاست؟»

گفتم: «قطعه دیگری از کره زمین.»

گفت: «از قول شما چنان معلوم می‌شود که طرف شیراز یا بغداد باید باشد.»

گفتم: «هیچ کدام نیست بلکه آفریک [آفریقا] است.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۶

گفت: «آفریک باید نزدیک سلماس باشد.»

دیدم خیلی آخوند است. گفتم: «بلی. اما شما باید به اطفال از جغرافی و هندسه نیز درس بدهید.»

گفت: «هندسه کدام است؟»

گفتم: «حساب نیکو می‌دانید؟ «فزوفترونی» زمین را می‌توانید معلوم کنید؟»

گفت: «می‌دانم. به اطفال حساب دینار یاد می‌دهم. خود نیز هندسه را می‌دانم، ولی به اطفال درس نمی‌دهم.»

گفتم: «از جمع و تقسیم که نخستین مرحله حساب است چیزی بنویسید ببینم.»

گفت: «چه بنویسم؟»

گفتم: «بنویسید یک هزار و دویست و سی و چهار.»

بدین شکل نوشت ۱۰۰۰۲۰۰۳۰۴.

گفتم: «جناب آخوند این ارقام از ملیار [میلیارد] گذشت!»

باری، خواستم از اطفال نیز چیزی پرسیم ملاحظه کردم که بیشتر مایه اوقات تلخی خواهد شد، صرف نظر نمودم. از آنجا بیرون شده گردش کنان به خانه حاجی رفتیم. پس از تجدید وضو، خدمت حاجی رسیدیم که چای را حاضر کرده منتظر ماست. پرسید:

«خوب سیاحت کرده‌اید!»

گفتم: «چرا؟»

دیدم آقا رضا پسر حاجی بنای خنده گذاشت.

حاجی پرسید: «رضا چرا می‌خندی؟»

گفت: «آقا! مهمانان محترم عجب حالتی دارند. حاکم ولایت را با فراشان دیده از صدای دورباش و برو بایست ایشان تعجب‌ها کردند که این چه هنگامه است. نمی‌دانند که شاهزاده و حاکم مملکت است.»

حاجی بیچاره آهی کشید و گفت: «آری فرزند! مهمانان ما امثال این هنگامه را ندیده‌اند. این بدبختی منحصر به ایران و ایرانیان است. در هیچ نقطه روی زمین حکام را این گونه تحکومات نیست. در همه جا تکالیف حکام و وظایف محکوم، معلوم و معین است، مگر در ایران که ما بدبختان اسیر حکم تابع خواهش‌های نفسانی این مشتی فراغه و نمارده هستیم که هرچه بر مال و جان و ناموس ما حکم رانند مجراست و بازخواست و مؤاخذه‌ای برای ایشان نیست. فریاد دادخواهی ما به جایی نمی‌رسد.

امروز زنگیان حبش و سودان از امثال این اسارت و تعدیات رسته‌اند و هر گونه حقوق

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷

بشریه را مالک‌اند؛ مگر ما بیچارگان که زنجیر اسارت را همه روزه سخت‌تر و دایره حقوق بشریه ما را هر لحظه بیش از پیش تنگ‌تر می‌کنند.»

دیدم دل حاجی بیچاره بیشتر از من پر است. پس از ساعتی صحبت و صرف شام، نوکر حاجی فانوس روشن کرده ما را به منزل رسانید. فردا حاجی به دیدن ما تشریف آورد. بعد از صرف چای و غلیان برخاست و از ما دوباره برای شب وعده خواست. چون در نصف آن شب قرار بود کوچ کنیم، لهذا عذر خواسته ایشان را وداع کردیم و نیمی از شب رفته از آنجا حرکت نمودیم.

پس از طی منازل به «خاتون‌آباد»، که دو فرسخی طهران است، رسیده حساب کردم سی و شش روز تمام است که از مشهد مقدس حرکت نموده‌ایم. این همه مسافت را ماشین راه‌آهن در ظرف سه شبانه‌روز در نهایت راحتی و کم‌خرجی طی می‌تواند نمود. حیف که از این نعمت عظمای ایرانیان محروم‌اند. خداوند خود به حالشان رحم فرماید.

باری، سحرگاهان از آنجا بار کرده به شهر رسیدیم.

از حاجی حسین جلودار پرسیدم: «ما در کجا منزل کنیم خوب است؟»

گفت: «دالاندار کاروانسرا حاجی محمد حسن با من دوست است. شما را آنجا می‌برم. خود نیز آدم خوبی است. می‌سپارم در خدمتگزاری به شما کوتاهی نکند.»

خلاصه، رفتیم آنجا، حجره‌ای برای ما خالی نمود. حاجی حسین سپارش ما را کرد و رفت. ما هم سر و صورت خودمان را از گرد راه شستیم. دالاندار سماور آورد چای خوردیم.

یوسف عمو گفت: «برویم حمام.»

گفتم: «پس از زیارت حمام مشهد مقدس، من عهد کردم که دیگر در ایران به حمام نروم.»

گفت: «اینجا طهران و شهر پایتخت بزرگ اسلام است. شاید مثل حمام‌های مشهد نباشد.»

گفتم: «امروز تو برو اگر حمامی باشد که آبش پاک، فردا باز با همدیگر می‌رویم.» سیاحت نامه ابراهیم بیگ؛ ص ۶۷

سف عمو فوطه و قدیفه برداشته به دلالت دالاندار به حمام رفت. من هم عبا را به سر کشیدم خوابیدم. وقتی با خود آمدم که یوسف عمو بیدارم می کرد.

گفتم: «حمام چه طور بود؟»

گفت: «آب این جا هم بوی بدی دارد. ولی خزینه کوچکی هست که تویش نمی روند.

اگر خواسته باشید از آن جا آب صاف آورده کیسه می کشند.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۸

گفتم: «خوب فردا می رویم.»

دالاندار را صدا کردم، آمد. پرسیدم: «اسم شما چیست؟»

گفت: «مشهدی عبد الله.»

گفتم: «دکان چلوپزی خوبی به ما نشان بده!»

گفت: «از این بازار راست بروید قدری در پایین، دو دکان روبه رو هست. آن که در طرف راست هست خوب و دکان پاکیزه و به قاعده است.»

ملاحظه نمودم که در این مملکت یک راهنما و بلد، به طور دایمی، لازم داریم. چه باید کرد، همچنان آدمی را از کجا پیدا توانیم نمود؟ در این فکر راه می رفتم دیدم در اثنای راه یک نفر فرنگی به یکی از ایرانیان راست آمد و به آیین انگلیسی با همدیگر آشنایی کردند. ایرانی مانند انگلیسیان حرف می زد، به طوری که گویی خود از مردم انگلستان است. خیلی تعجب کردم، چنان که ایشان نفهمند خود را در یک طرف به بهانه ای مشغول داشته گوش به صحبت آنان دادم. ایرانی پرسید: «چه طور شد؟» انگلیسی گفت: «تمام کرده اند. سی هزار تومان به صدر اعظم ...»

دیگر مبلغی را که به شخص سلطنت نام برد نفهمیدم. گفت: «فردا اعلا حضرت همایونی نیز امضا خواهند فرمود.»

پس از آن از یکدیگر جدا شدند. انگلیسی رفت و من هم به دقت تمام بر او می نگریستم که «یا للعجب! این ایرانی زبان انگلیسی را بدین پایه خوبی، کجا یاد گرفته است؟»

گویا او هم دریافته بود. از من پرسید که: «همشهری چه به حیرت در من می نگری؟»

گفتم: «همه حیرتم در حقیقت به سبب حرف زدن شما به انگلیسی است. خیلی خوشم آمد.»

گفت: «مگر شما هم زبان فرنگی می دانید؟»

گفتم: «کمی می دانم.»

به انگلیسی پرسش ها کرد. جواب دادم. آن هم از انگلیسی دانستن من اظهار شگفتی نمود. پرسید: «کجا می روید؟»

گفتم: «دکان چلوپزی که ناهار بخوریم.»

گفت: «در آن صورت باید مهمان من باشید.»

جواب دادم که: «لطف شما زیاد! همین قدر مرحمت فرموده دکان خوبی به من نشان بدهید و خود هم امروز با ما طعام تناول فرمایید، مرهون منت شما خواهیم بود.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹

ما را به دکانی دلالت نمود که در حقیقت دکان خیلی پاک- و برخلاف دکان های چلوپزی تفلیس- در نهایت سلیقه و با نظافت بود.

در اثنای صحبت پرسیدم: «آن مرد انگلیسی چه کاره است و چه می گفت؟»

گفت: «این شخص گماشته کومپانی انگلیس است. به طهران آمده که بعض امتیازات و کار فرمودن معدن‌ها را از دولت ایران بگیرد. اکنون می‌گفت: عمل گذشت و امتیاز را گرفتم. گویا سی هزار تومان به عنوان سیل چرب کنی به جناب صدر اعظم داده است.

حصه شخص سلطنت معلوم نیست.»

گفتم: «شما انگلیسی را کجا یاد گرفته‌اید؟»

گفت: «مدتی در «بمبی» بودم در آنجا یاد گرفتم.»

بعد از ناهار گفتم: «محض اتمام لطف خواهش دارم که با هم به منزل ما برویم و قدری صحبت کنیم.»

قبول کرد. آمدیم به منزل. در اثنای صحبت سبب مسافرت ما را پرسید. از نام و نژادم جویا شد.

گفتم: «ایرانی نژادم. در مصر تولد یافته نامم ابراهیم است. از مصر به عزم زیارت مشهد مقدس، و از آنجا نیز به عزم سیاحت وارد این شهر شدم.»

من هم از نام و مملکت او پرسیدم.

گفت: «نامم مشهدی حسن و مشهور به حسن کرمانی است.»

گفتم: «مخصوصاً از شما متوقع‌ام این چند روزه که ما در این شهر هستیم ما را فراموش نکرده از غریب‌نوازی کوتاهی نکنید!»

گفت: «به چشم. اما بفرمایید در طهران چه کار دارید؟»

گفتم: «کار و بار معینی نیست. راستی این است که آرزومندم به خدمت چند تن از اعظام و وزرای این مملکت برسم و پاره‌ای معروضات دارم، به عرض برسانم. اما نمی‌دانم کلید این در بسته در دست کیست؟ و معطل هستم که از کجا واسطه‌ای پیدا کنم که سبب حصول مقصود ما باشد.»

گفت: «مگر عریضه و فلان خواهی داد؟»

گفتم: «نه! می‌خواهم خود ایشان را دیدار کرده گفتمی‌ها را بگویم.»

گفت: «همچنان واسطه‌ای را نمی‌دانم. اما اگر توسط یا التماس برای کاری بوده باشد، آنچنان واسطه‌ای را می‌دانستم ولی کسی را که از دست تو گرفته با وزرا جلیس کند سراغ ندارم.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۰

گفتم: «آن شخص که برای التماس و وساطت به کار می‌آید کیست و نامش چیست؟»

گفت: «تو با نام و نشان او کار نداشته باش. با من خیلی دوست است. همه وزرا و رجال دولت خاطر او را دوست می‌دارند. در این مملکت همه کاره است. امروز در طهران برای هرکس در ضمن کاری واسطه لازم باشد، هرگاه به من رجوع کند، ده دوازده تومان گرفته به او می‌دهم، آن هم رفع [و] رجوع آن کار را می‌کند و هرچه از این ممر حاصل شد ده یک آن را هم به من می‌دهد.»

گفتم: «رفیق، من به تو دو تومان می‌دهم و بدان آدم نیز هرچه دادنی است می‌دهم. تو کار نداشته باشد. از تو همین قدر می‌خواهم که او را به من نشان بدهی.»

گفت: «به چشم! اما باید اول او را خبر بدهم. هرگاه قبول کرد فردا می‌رویم و این را هم می‌دانم که قبول خواهد کرد، زیرا که خودش آدم خوب و ترک است. خاطر ترکان را دوست می‌دارد. مردی شوخ و ظریف است و تکبر در مذهبش کفر.»

خلاصه، آقا مشهدی حسن کرمانی رفت. فردا چهار ساعت از روز رفته باز آمد و گفت: «آن واسطه را دیده و کار را ساخته‌ام. بسم الله برویم!»

برخاسته روانه راه شدیم. پس از طی مسافتی دور به یک دربند تیره و تاریکی رسیده در آنجا واهمه بر من غلبه نمود که چرا

یوسف عمو را نیاوردم! توکل به خدا کرده تا پایان دربند رفتیم. رفیق دری را زد، باز کردند. پیرمردی هفتاد ساله را دیدم کلاه نمدی در سر، لنگی را به دور آن پیچیده، ریش سرخ و چهره سیاهی داشت. فلک خاک غم بر سرش بیخته و همه دندان‌هایش ریخته بود. چشم‌های نیم‌مرده‌اش در چشم خانه می‌گردید.

لباسش چندان کثیف بود که به تقریر نمی‌آید. معلوم نبود که متن پارچه لباس‌هایش در آغاز چه رنگ داشته.

مشهدی حسن پرسید: «حاجی خان تشریف دارند؟»

گفت: «بلی، بفرمایید! منتظر شماست.»

چون پای به پله‌های اتاق گذاشتیم، بوی گند عرق مغزم را پریشان کرد. دهلیز خانه گویی از عهد حضرت نوح جاروب ندیده از مزبله نشانه‌ای بود. چون دم اتاق رسیدیم، پیرمرد پرده را بالا کرد. چه بینم خوب است؟ دیدم حاج ملا محمد علی مشهور در صدر اتاق با کمال سنگینی قرار گرفته. او را از دیدار من و مرا از دیدار او حیرت گرفت. هر دو همدیگر را شناختیم. از شدت بهت سلام را فراموش کرده گفتم: «گده مالا سن هارابورا هارالوند خان اولمسان.»

او نیز مبهوت بود ولی از کمال زیرکی زود خود را دریافته صدا بلند کرد که: «خوش

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱

آمدید ابراهیم بیگ! خوش آمدید، بفرمایید، بفرمایید!»

برخاست، مصافحه و معانقه کردیم. ولی من هی ترکی حرف می‌زنم او خودش را به فارسی می‌زند. پایین می‌کشم، او بالا می‌برد. آخر الامر دستی به ریش برده به ایما رسانید که: «مرگ من از این سخنان دست بکش. مرا ضایع مکن!» فهمیدم که از مشهدی حسن «رودرواسی» دارد. نمی‌خواهد در نزد او از قدرش کاهیده شود. من هم روی سخن را برگردانیده به سویی - «عرض می‌کنم»، «فرمایش بفرمایید!»، «به سر مبارک شما، جناب عالی» - کشیده در بالا به او رسیدم.

دیدم ملا نفسی تازه کرد و قدری آسوده گشته دوباره خود را بالاتر کشید. بنای احوال‌پرسی گذاشت که: «در مصر چه خبر است؟ خدیو مصر با قونسل چگونه رفتار می‌کند؟ البته در اسلامبول سفیر را دیدید، چه کار می‌کند؟ در تفلیس حاکم باز «گراف شرمه‌فتوف» است؟ با من خیلی دوست است. خلیل افندی، قونسل عثمانی، باز آن‌جاست؟ مردی بسیار خوب و نجیب است. تجارت ایرانیان در آن مملکت‌ها چه‌طور است؟»

همه را در نهایت احترام جواب می‌دادم: «بلی! سرکار حاجی خان به سر مبارک جناب عالی چنین است.»

از این جور نیم‌ساعتی صحبت کرده مرخصی خواستم و در کمال ادب سری فرود آورده به راه افتادیم. از بیرون اتاق دوباره مرا صدا کرد. تنها برگشتم. آهسته به گوشم گفتم: «فردا شب را این‌جا بیاپید. خودمانی و محرمانه صحبت و درد دل و راز و نیازی کرده شام را نیز با هم [می] خوریم.»

گفتم: «به چشم! یوسف عمو را نیز همراه دارم.»

گفت: «دیگر بهتر. او را هم بیار!»

این دفعه خداحافظ گفته برگشتم.

آمدیم تا بازار به مشهدی حسن گفتم: «شما تشریف ببرید. فردا را هم زحمت نکشیده باشید، ما به حمام فلان خواهیم رفت.»

دیگر نگفتم حاجی خان از ما وعده گرفت. آمدیم منزل. منتظرم که فردا وقت شام کی خواهد رسید تا خانه حاجی خان رفته بینم این حاجی ملا محمد علی کذایی از کجا خان شده و به چه واسطه طرف رجوع مردم گشته است.

برای آگاهی مطالعه‌کنندگان لازم آمد که در این‌جا مختصری از سرگذشت این حاجی ملا محمد علی و اسباب معارفه خود را با او بنویسم تا بدانند که من امروز به کدامین

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲

شخص در هنگام ورود «کرنش» کرده‌ام و زمان خروج باز سر تعظیم فرود آورده رخصت بازگشت حاصل نمودم. روزی، در مصر خدمت پدر مرحوم نشسته بودم. دیدم از بندر «بر مصر»، یعنی اسکندریه، تلگراف‌نامه‌ای به نام پدر رسید. مضمون‌اش این‌که:

می‌خواهیم به زیارت شما بیاییم. اگر در مصر تشریف دارید و مانعی نیست جواب بدهید. امضا

جعفر تبریزی

پدر مرحوم گفت: «این شخص یکی از دوستان محترم من است. شاید به زیارت خانه خدا می‌رود. جواب بنویسید که: تشریف بیاورید، منتظرم.»

نوشتم. هنگام غروب برای استقبال به ایستگاه راه‌آهن رفتم. وقتی که واغون رسید مهمانان چهار نفر بودند که یکی همین ملا محمد علی بود که حضرات محض خوشگذرانی و ندیمی تمامی مخارج او را بر خود هموار نموده همراهشان آورده‌اند. گویا در اسلامبول او را دیده بودند.

این مرد حاضر جواب و بذله‌گو و خیلی خوش‌خلق و ظریف است. بعض حکایت‌ها نقل می‌کرد که مایه تعجب شنندگان بود. از جمله روزی از سرگذشت خود داستانی می‌سرود که مستمع را از حیرت به حیرت می‌انداخت. نقل می‌کرد که:

«وقتی، یکی از تجار آذربایجان به من شصت توپ قناویز داد که برده در تفلیس بفروشم. من هم مال را برداشته به تفلیس آمدم. دو هفته بعد از ورود من، از ارباب کاغذی رسید که «پول لازم دارم. به رسیدن کاغذ یکصد ایمپریال برات گرفته بفرست.» پرسیدم که برات را در کجا می‌فروشند؟ نشان دادند که فلان کس برات‌چی است. نزد او رفته گفتم: «حاجی، یکصد ایمپریال برات می‌خواهم.» آن هم بی‌چون و چرا نوشت و داد. چون که آن‌وقت در تفلیس مردم به یکدیگر اعتبار داشتند و به مدت یکی دو هفته برات نسیه می‌دادند. هفته دیگر دیدم باز از ارباب کاغذ رسید که «یکصد ایمپریال برات گرفته بفرست!» دوباره پیش تاجر برات‌فروش رفته، یکصد ایمپریال دیگر برات گرفته فرستادم. چند روزی از این ماجرا گذشت که یک‌بار دیدم آدم حاجی به مطالبه وجه برات آمد. گفتم: «من پول موجود ندارم. باید قناویزها را فروخته بدهم.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳

صاحب طلب برآشفته که «این چه حرف مفت است؟» بعد از خیلی زدوخورد و بگوبشو، طلب کار زور آورده قناویزها را از چنگ من کشید و برد و پس از چندی مرا نیز به تبریز خواستند. رفتم. ارباب بعد از احوال‌پرسی گفت: «هرچه پول آوردی بده!» گفتم: «پول و مولی در بساط نیست.»

ماجرای برات و گرو کشیدن طلب کار قناویزها را نقل کردم. مرد که فریاد کشیده به نزد حاکم شتافت و از من عارض شد. از طرف حاکم نیز به اجلاس و تعیین حکم و ممیز حکم رفت. چند بار مجلس تشکیل یافت، از من دفتر خواستند. گفتم: «بابا، دفتر کجا بود؟ دو قطعه برات خریده بدین جا فرستادم. یک قلم هم مال داشتم صاحب طلب به زور گرفت و برد. آن‌هم در پارچه کاغذی نوشته شده بود. نمی‌دانم در این کشاکش چه شد؟»

حضرات مصلحین خیراندیش که اعضای مجلس بودند، فوراً نوشته حکم دادند که ملا محمد علی اقرار کرد «دفتر تجارتی خود را گم کرده‌ام.» این صورت مجلس را بردم پیش حاکم مملکت. خود حاکم در تبریز نبود. پسرش که جوانی ساده بود، به عنوان «نائب الحکومه» از طرف پدر حکم می‌راند. مرا به حضورش بردند. در دم پنجره سری به حاکم جوان فرود آوردم.

تا رفتم عرض کنم گفت: «پسره می‌گویند تو طومار گم کرده‌ای.»

گفتم: «قربانت شوم، طومار فلان گم نکرده‌ام.»

اعتنایی نکرد. فرمود: «ببرید نگاهش دارید!»

مرا کشیدند. فراش‌باشی با برادرم آشنا بود. به فراشان گفت: «چندان مقصر نیست. در اتاق نگاه دارید.»

بردند تا دم محبس رسیدیم. دیدم دوستان قبان‌کنده و زنجیر حاضر می‌کند.

فراش گفت: «زحمت نکشید. فراش‌باشی فرمود در اتاقش نگاه دارید. چندان تقصیر کار نیست.»

دوستان قبان دید از من چندان فایده برای او نیست. از شدت غیظ آبم نیز نمی‌داد.

برادرم هر وقت خوراک می‌آورد، از او آب هم می‌خواستم. تا چهار روز به همان منوال آن‌جا محبوس ماندم.

روز پنجم، دم پنجره نشسته بودم یک نفر از تجار را، که با من آشنا بود، دیدم می‌رود پیش شاهزاده حاکم. مرا دید، گفت: «گده

مالا بوردا نه‌ایشون وار؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴

گفتم: «آورده‌اند، نمی‌دانم گناه چيست؟»

رفت. من با خود خیال می‌کردم که این شخص با حاکم دوست است، دور نیست که التماس مرا بکند. دیدم برگشت و از دم پنجره

رد شد و چیزی نگفت. اما پس از آن معلوم شد که او به شاهزاده گفته است که: «یک نفر محبوس دارید. خیلی بذله‌گوست. از

صحبت او غافل مباشید که مغبون می‌شوید.»

چیزی از معاودت آن شخص نگذشته بود که دیدم پیشخدمت آمد و گفت: «تو را می‌خواهند!»

با او رفتیم پیش حاکم. فرمود: «یالا بیا!»

رفتم. سری فرود آورده ایستادم.

شاهزاده گفت: «پسره! شنیدم تو خوب صحبت می‌کنی!»

گفتم: «چه عرض کنم!»

گفت: «چه‌طور چه عرض کنم؟»

باز گفتم: «چه عرض کنم!»

اوقاتش تلخ شده و به تندی گفت: «دی بگو!»

عرض کردم: «شاهزاده در این‌جا مثلی به خاطر آمد. هرگاه رخصت هست، به عرض رسانم.»

گفت: «مرخصی، بگو!»

عرض کردم: «وقتی یک شاهزاده آزاد و ساده‌ای، مثل شما، را سخن‌چینان به نمایی گفتند که: فلان پیشخدمت تو بچه‌باز است.

شاهزاده آن پیشخدمت را طلبید و گفت: «پسره می‌گویند تو بچه‌بازی؟» جواب داد «چه عرض کنم!» شاهزاده به تندی اصرار می‌کند

که باید راستش را بگویی. پیشخدمت عرض می‌کند که: شاهزاده من چه‌طور راستش را عرض کنم. اگر بگویم بچه‌بازم بلکه تو

جوان صاف و درستی، البته آن وقت مرا از خدمت خود خواهی راند؛ اگر بگویم بچه‌باز نیستم بلکه تو را دل به حال سوخته

می‌خواهی ... بدهی؛ حالا «خود بفرما که من سوخته خرم چه کنم؟ چگونه جواب بدهم که صلاح من در آن باشد!»

با این سخن، دل از کف شاهزاده ربودم، بنا کرد به قاه‌قه خندیدن. گفت: «بنشین!» نشستم. بنا کردم به صحبت‌های بزرگ از اروپا

و امریک [اروپا و امریکا]، وضع سیاسی دول و اختراعات جدید فرنگان و عظمت شهرهای لندن و پاریس. هی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵

دروغ بود که دامن دامن و خرمن خرمن به مجلس می‌افشاندم. مجلسیان هم مات و متحیر در من می‌نگریستند.

چهار روز نیز کار ما بدین منوال گذشت. روزی به شاهزاده عرض کردم که: آیا ممکن است بنده را مرخص فرمایید. برادرم را آورده به جای خود در مجلس جای دهم و خود رفته به اصلاح این کار پردازم؟ راضی شدند. برادرم را آورده در آنجا گذاشتم. به هر سو دویدم و به هر دری سری زدم تا کار را به نحوی صورت داده خود و برادر را خلاص کردم. بعد از هفته‌ای، دوباره هوای تفلیس به سرم افتاد. چند پارچه مس و غیره از خانه فروختم که خرج راه نموده به تفلیس بروم. تذکره راه را نیز گرفتم.

وقت عصر، دیدم آدم کدخدا آمد که: «شما را آقا می‌خواهد.» با هم رفتیم. سلام دادم.

در نهایت گشاده‌رویی جواب داده گفت: «آقا محمد علی، بالا-بفرمایید!» اذن جلوس داده، گفت: «من امروز شنیدم تو را حبس کرده‌اند و برده، در محله دیگر اجلاس نموده‌اید. تو را مقصر به قلم داده‌اند. چرا به من خبر ندادید، تا پدر آنان را بسوزانم! خدا رحمت کند پدر تو را، که ستون این محله بود. آدم بدین درجه خوبی کمتر پیدا می‌شود. بر گردن من بسیار حق دارد. خیر، خیر، من چگونه راضی توانم شد که به تو از دیگران تعدی بشود. باید خود از آغاز بدین کار رسیدگی کنم.» عرض کردم: «سایه شما کم نشود. دیگر کاری بود گذشت.»

گفت: «نه، نه! ممکن نیست که از محله من آدم نجیبی مثل تو را ببرند و مقصر به قلم داده حبسش کنند. باید پدرشان را آتش بزنم. من این ننگ را بر خود هموار نتوانم کرد!»

گفتم: «سرکار کدخدا کاری‌ست شد. خدای عمر شما را زیاد فرماید. دیگر گذشته است. من نیز تذکره گرفتم فردا عازم تفلیس هستم...»

هنوز سخن را تمام نکرده بودم که کدخدا به غیظ تمام راست نشست و گفت:

«چه‌طور؟ چه‌طور؟ از تفلیس خواهی رفت. گه می‌خوری پدر سوخته مادر ق...! تمام شهر را سیر کردی حالا که نوبت ما رسیده، دعا می‌خوانی؟ ما را «مترس» بوستان حساب می‌کنی؟ پدر سوخته! مگر من استخوان کله اسبم؟ بر پدرت چنان آتش بزنم که خود بپسندی.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶

آقا! ما را کشان کشان بردند به محبس کدخدا. بیچاره مادرم خبردار شده چند پارچه دیگر از مخلفات خانه را به نیم بها فروخته، به کدخدا تعارف کرده مرا خلاص نمود. فردای آن، تبریز را وداع ابدی گفته راه تفلیس را پیش گرفتم. و تاکنون رو به سوی تبریز نکرده‌ام.»

ملا- از این جور حکایات و سرگذشت خیلی به خاطر داشت، در مجالس نقل کرده مردم را شیفته صحبت‌های خود می‌نمود و به همین سرمایه روزگار خود را در مجالس این و آن به سر می‌برد و از مخارج خورد و خوراک آزاد می‌زیست؛ حتی در [سر] سفره انواع بلا به سرش می‌آوردند و هزار گونه شوخی می‌کردند، متحمل بود، ابدا اظهار رنجش نمی‌نمود، مجلس را گرم می‌داشت و شب و روز خود را بدین منوال به سر می‌برد. چند کلمه هم از شمایل این شخص محترم باید گفت. اول این که سرش کچل بود، دوم چشم‌های بسیار کوچک و بی‌نور داشت که ده زرع دورتر از خود را نمی‌دید، سوم دندان‌های کلفت بدمنظر داشت که از دهن بیرون سر زده، لب‌های ناهموار و شکم بزرگ پر باد و قامت کوتاه و، بالاتر از همه، زبانش نیز قدری لکنت داشت. این‌ها اوصاف خلقتی اوست، اما اوصاف خصوصی او: همیشه مست، سست اعتقاد، بی‌حقوق، نمک‌شناس؛ این جور مردمان- که حاشیه‌نشین سفره دیگران‌اند- غالباً از حسن اخلاق و صفات پسندیده انسانی بی‌بهره‌اند. باری، این شخص- که صفاتش را تا یک درجه شمردیم- حالا در ایران حاجی خان و طرف رجوع مردم شده است. چون آن روز را کاری نداشتیم، از آن‌رو دلم در تاب و تپش بود که وقت

موجود کی خواهد رسید تا رفته با این شخص صحبت کنیم تا معلوم شود از کجا به مرتبه خانی رسیده و در پاداش کدامین خدمت نمایان به دولت و ملت دارای این عنوان بلند شده است.

باری، شب را به هزار گونه خیالات به پایان آورده، سحرگاهان یوسف عمو را گفتم:

«امروز به زیارت شهزاده عبد العظیم خواهیم رفت. شب را هم در جایی میهمان ایم.»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «خانه یک نفر خان که تو نیز می‌شناسی. ولی نامش را نمی‌گویم تا خود دیده بشناسی.»

هر چه پرسید نگفتم.

از منزل تا موقوف راه آهن پیاده رفتیم. طول این راه آهن کمتر از هفت میل و در تمام

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۷

ممالک ایران راه آهن عبارت از این است که آن را هم یک کومپانی بلژیک ساخته. هر چند خیلی بی‌نظم است، اما خانه‌اش آباد! از خر سواری هزار مرتبه بهتر است. در ظرف یک ساعت به مقصد رسیده به زیارت آن مقام مقدس نایل گشتیم. پس از ادای نماز، به تماشای آن بقعه پاک مشغول شده، به علاوه روحانیت معنوی، ظاهرا نیز بنای بسیار مجلل و باشکوهی بود که در طرز هندسی و آیین‌بندی و نظافت اولین عبادت‌خانه‌ای است در ایران که از تماشا و زیارت آن دلشاد شدم. قدری نشستیم و به خواندن دعا و تلاوت قرآن مجید، وقت را گذراندیم. هنگام ناهار بیرون آمده در یک دکان بقالی قدری سرشیر و عسل گرفته خوردیم. طرف عصری باز با راه آهن به شهر برگشتیم و در میان شهر، در بازار و کاروانسراها، مشغول تماشا و گردش شدیم. بازارها و چهارسو بد نیست. کاروانسراها خوش طرح و آباد است ولی در هیچ‌جا از کومپانی و شراکت‌های بزرگ و بانک و کانتور - که اسباب جمعیت و شکوه تجارت این گونه شهرهای بزرگ است - نشانی دیده نمی‌شد. گویی شهر از حیث تجارت ماتم‌زده است.

بعضی دکان صرافی دیده شد، دور نیست که در میانشان چند تن توانگر نیز باشد. ولی آن‌چه وفور داشت و به چشم خود دیدیم کیسه کیسه، خرمن خرمن، پول سیاه بود که جهان را فرا گرفته. اما پول طلا - مانند کیمیاست که در تمام شهر نشانی از آن دیده نمی‌شود، یا هیچ نیست و یا این که در میان صندوق‌ها و یا زیر خاک است. ابدان نظر همت عمومی به سوی اصلاح امور وطن معطوف نیست. هر کس از بزرگ و کوچک و غنی و فقیر و عالم و جاهل منفردا خر خود را می‌چرانند. هیچ کس را پروای دیگری نیست.

احدی از منافع مشترک وطن و ابنای وطن سخن نمی‌گوید، گویی نه این وطن از ایشان است و نه با یکدیگر هم‌وطن‌اند.

اما چیزی که اسباب دل‌خوشی گشت دیده شدن مردمان نظامی در کوچه و بازار طهران است. تا این‌جا در ایران کسی را ندیده بودیم که لباس نظامی دربرداشته باشد.

لشکریان سواره و توپچیان، حتی تلگرافچیان، لباس مخصوص نظامی دارند. خصوصا صاحب‌منصبان قزاق و نفرات آن که لباسشان بی‌کم و زیاد، چون قزاقان روس است؛ ولی می‌گویند اینان عبارت از یک فوج‌اند. باری، عصر تنگی بود، به یوسف عمو گفتم که باید به جای موعود رفت.

با هم رفتیم. تا رسیدیم دم در حاجی خان در زدیم. حاجی خان خود پشت در آمده گفت: «بفرمایید!»

من دوبار سلام دادم. گفت: «سلام دوباره چرا؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۸

گفتم: «یکی هم قضای سلام دیروزی بود که من از دیدن شما به ناگهان خود را گم کرده سلام را فراموش نمودم.»

خندید، رفتیم بالا - اما یوسف عمو نیز مانند حالت دیروزی من خود را باخته متفکر بود تا این که بالأخره به گوش من گفت: «این

شخص ملا محمد علی نیست که در فلان تاریخ در مصر مهمان ما شد؟»

گفتم: «آری! خر همان است ولی پالانش عوض شده.»

خودش هم شنید. بسیار خندید. از یوسف عمو احوال‌پرسی نموده گفت: «او ... او ...

اوسف آقا هیچ عوض نشده‌اید. هه، هه ... همان اوسف آقا هستید که بودید.»

باری، نشستیم. چای آوردند خوردیم. حاجی خان گفت: «خو .. خو .. خوب، حالا بگو بینم از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟

شما کجا طهران کجا؟»

گفتم: «من لابد تفصیل حالات خود را نقل خواهم نمود. اما شما اول بگویید که این چه عالم است؟ تو کجا خانی کجا؟»

گفت: «سرگذشت من دراز است. اما مختصر می‌کنم. پس از برگشتن از مکه مکرمه، وارد تفریس شده دو سه سال به همان منوال

که دیده بودید، لاابالی و لامکان زندگی می‌کردیم. ولی به هر نحو که بود دوستان سیصد منات سرمایه توکل به چنگ آورده

بودم. اما همیشه خیال می‌کردم که اگر خود را به یک وسیله به طهران برسانم، کارم بسیار خوب می‌شود. زیرا که از وضع بزرگان

ایران - که گاهی می‌دیدم - یقین حاصل کرده بودم که به صحبت چون من یاوه‌درایی، میل مفرط خواهند داشت. من در این خیال

بودم، که بخت هم به رویم خندید. شنیدم یکی از پرستاران حرم‌سرای شاهی به عزم معالجه در فرنگستان بود، برگشته عازم ایران

است. من هم واسطه‌ای تراشیده، خود را در جرگه خدام معیت او داخل کردم. تا شهر رشت، دل کسان او را به خود مفتون ساخته،

از رشت تا طهران نیز به همان منوال رفتار نموده خود را در انتظار مردم از معتبرین معیت او به قلم می‌دادم. در اثنای راه، هر کس که

به استقبال موکب آن مخدره می‌آمد، شیفته مصاحبت من می‌شد. هر یکی مرا به طرف خود می‌خواند. من هم در کمال استغنا راه

رفته، دعوت هر کس را که قبول می‌کردم ضمناً خیلی منت بارش می‌نمودم. تا این که به طهران رسیدیم. در اندک زمانی به

مجلس‌های بزرگ بزرگ راه یافتیم. در همه جا صحبت گرفت، بازارم گرم شد. دیدم که به مناسبت فارسی ندانستن که بلغور

می‌کردم، خیلی خوششان می‌آید. من نیز عمداً به مزاج آن‌ها

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۹

راه رفتم که آن نیز مزه دیگر داشت. آخر الامر، به مجلس صدر اعظم نیز راه یافتیم.

از صحبت من بسیار مشعوف شدند. فردای آن به یک قطعه نشان شیر و خورشید، به انضمام لقب خانی، سرافرازم فرمودند.»

در آن اثنا به تکمه‌ای که در یقه سرداری خود علامت نشان بود، یا انگشت اشاره‌ای کرده گفت:

«این اولین نشان من است. وقتی که پیشخدمت صدر اعظم نشان و فرمان را - چنان که در این جا عادت است - سپرد، از من هم انعام

خواست. به او نیز به جای انعام مثل آوردم. دید که حریف پرزور است، راست برگشت. چندی نگشت [نگذشت] این دومین نشان

را گرفتم؛ به انضمام منصب سرهنگی و یک صد تومان مواجب.»

باز با انگشت، اشاره به سینه خود کرده علامت دومین نشان را بنمود و گفت:

«اگرچه مواجب نمی‌رسد، خود هم چندان پایی نیستم. چون که به نقد مرجع امید مردم شده‌ام. کارم، به توسط، خیلی خوب

می‌گذرد. روزی پنج شش تومان - و گاهی بیشتر - از روی وساطت مداخل دارم. پارسال جناب صدارت مآب فرمودند: «حاکم

سمنان عزل شده، می‌خواهی حکومت آن جا را به تو دهم؟»

عرض کردم: «سایه حضرت اشرف کم نباشد، چه عیب دارد!»

آمدم در خانه به مادر قاسم - که بنده‌زاده شماس - مژده دادم که: «صدر اعظم به من حکومت سمنان را تکلیف فرمودند!»

گفت: «خیالت چیست؟»

گفتم: «هیچ، حکومت شهری‌ست، البته می‌رویم!»

مادر قاسم گفت: «تو ترکی، شعور نداری. من راضی نمی‌شوم!»

این زنکه اصلاً اصفهانی است، خیلی شیطان است. در جواب گفتم: «این که می‌گویند: طایفه زنان گیسوشان بلند و عقلشان کوتاه می‌شود راست بوده است.

زنکه! حکومت شهری را- که مردم شش هفت هزار تومان رشوت داده به آرزو می‌خواهند و به دستشان نمی‌رسد- به تو مفت می‌دهند؛ قبول نمی‌کنی؟»

گفت: «در آغاز هر کار باید انجام آن را ملاحظه نمود. شخص باید مآل‌اندیش، و دوربین باشد. این حکومت تو به چند وجه در آن جا صورت نمی‌گیرد: اولاً تو

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸۰

ترکی، مردمان سمنان فارسی‌زبان متعصب. لهذا به اجرائات تو هزارگونه ممانعت کرده اشکالات خواهند تراشید، آخر الامر شورش کرده تو را بیرون خواهند نمود؛ دوم میان خود و خدا، در فطرت و بشره تو لیاقت حکومت نیست.

این است آئینه، بنگر به جمالت! سوم آب و هوای آن‌جا به غلظت مشهور است، تو هم تندرست نیستی، اطفال نیز ضعیف المزاج‌اند. چهارم اگر هیچ یک از این محاذیر نباشد، ممکن است که پس از شش هفت ماه هنوز جای خود را گرم نکرده دیگری هفت هشت هزار تومان به عنوان رشوت یا وجه اجاره مملکت پول داده حکومت را از دست تو بگیرد. بگو آن وقت چه خواهی کرد؟ این همه مخارج ایاب و ذهاب را از کجا تدارک خواهی نمود؟ سخنان این صدر اعظم و فلان پر اعتبار ندارد. حالا کاشانه‌ای گرم کرده‌ایم و همه روزه بی‌خون‌دل چند تومان مداخل هم می‌رسد. بخور، آسوده راه برو! ممکن است که رفته رفته زیاد هم بشود. تو کجا حکومت سمنان کجا؟»

دیدم الحق زن از من بسی دانا و به امثال این کارها و اوضاع مملکت بیناست. در دل خود «آفرین» اش کرده ظاهراً گفتم: «بعض ملاحظات تو هم بد نیست. به من و اطفال بد می‌گذرد. مزاج من و ایشان نباید با آب و هوای آن‌جا بسازد. من هم به ترکش می‌گویم.»

دو سه روز پس از این ماجرا، رفتم به خدمت صدر اعظم، فرمودند: «حاجی خان سفر سمنان تو چه‌طور شد؟ باید حاضر حرکت باشی.»

عرض کردم: «قربانت شوم، در پیشگاه بلند حضرت مستطاب اشرف صدارت پناهی معلوم است که فدوی چاکر ناخوش و علیل‌ام. می‌ترسم بروم آن‌جا ناخوش شده بمیرم. آن وقت این اطفال صغیر و بی‌کس را در آن ولایت غربت پرستاری نخواهد بود. هرگاه همچنان مرحمتی در این‌جا بشود موجب مزید دعاگویی خواهد شد که در زیر سایه بندگان حضرت مستطاب اشرف عالی، عمری به آسودگی به سر برم.»

فرمودند: «در این‌جا همچنان خدمت مناسبی به نظر نمی‌آید که تو بتوانی از عهده بر آیی. بنده خدا! جوانی و جمالی نداری. از خط خوب و سواد مرغوب هم بی‌بهره‌ای، شعر و شاعری هم نمی‌دانی، حکیم و طبیب هم که نیستی. خود بگو: به چه کارت بگمارم؟»

عرض کردم: «فدوی در ممالک خارجه خیلی مانده‌ام. در تفلیس یاد گرفتم اندکی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸۱

روسی هم می‌دانم. اگر چنانچه در وزارت جلیله خارجه خدمتی باشد می‌توانم به جای آرم. بی‌مناسبتی هم نیست.»

فرمودند: «پس باید صبر کرد. یک نفر هست که من ابد از او خوش ندارم.

مدت‌هاست که می‌خواهم دست آن را از کار کوتاه کنم ولی خود را به جای بزرگی بسته طرف توجه است. البته فرصت خواهد

رسید. باشد تا بینم.»

حالا منتظرم. شکر خدا را زن گرفتم. یک پسر و یک دختر دارم. از زوجه خود هم خیلی راضی هستم. خانه دار است، خانه برانداز نیست. این است مجملی از مفصل سرگذشت من، حالا نوبت شماست، بگویید!»

گفتم: «لقب فلان نداری؟ در ایران هر خانی لقب مخصوص باطمراقی نیز دارد!»

گفت: «نه! جناب مشیر الدوله، فهرست القاب را- که اینک صورتی در پیش من است ...» دست به جعبه‌ای- که در پهلویش بود- کرده پارچه کاغذی بیرون آورده نشان داد و گفت: «این‌ها را به من فرستاده که یکی را انتخاب کنم اما من نخواستم.» گفتم: «چرا؟»

گفت: «خیال کردم، بلکه مقتضیات زمان مرا به تبریز انداخت. رنود تبریز را شما خوب نمی‌شناسید، من می‌دانم تا چه پایه حرامزاده‌اند. مرا هم که از اول می‌شناسند، محض کوک کردن من، لقب مرا به خر و استر و سگ و گربه خواهند گذاشت. آن وقت خر بیار و رسوایی بار کن!»

گفتم: «این محذور برای لقب خانی هم هست.»

گفت: «نه عنوان خانی مانند اسامی عمومی شده. از القاب مخصوصه به شمار نمی‌رود، هر بقالی و چقالی این عنوان را دارد، حتی غربال‌بندان و مطربان نیز. گذشته از آن از کثرت عمومیت اکنون حکم سایر کلمات را دارد، که اولشان حرف «خ» است مانند خرما، خیار، خانه، خان، خلعت، دیگر احترام و امتیازی برای آن باقی نمانده است.»

پس از آن، دست بلند کرده فهرست القاب را به من داد. گرفته دیدم معرکه است. هر چند نوشتنش به من زحمت و به خوانندگان این سیاحتنامه اذیت است، اما چه کنم از وصیت پدر مرحوم بیرون نتوانم شد، به من وصیت کرده است که «هرچه دیدی بنویس!» من هم ناگزیر هستم که بنویسم. این است سواد القابنامه:

عز الدوله، شهاب الدوله، نصر الدوله، مؤتمن السلطان، معز الدوله، مستشار الدوله، امین السلطان، شجاع الدوله، صنیع الدوله، طبیب الدوله، حکیم الدوله، کاتب السلطنه،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸۲

شعاع الدوله، عزیز الدوله، مشاور السلطنه، افتخار الدوله، ظفر السلطنه، مظفر الدوله، ظفر الدوله، حشمة الدوله، شریف الدوله، ظهیر الدوله، حسام السلطنه، معین الدوله، معظم الدوله، مکرم الدوله، نایب السلطنه، نصره الدوله، حسام الدوله، سهم الدوله، دبیر السلطنه، یمین الدوله، یسار الدوله، آصف الدوله، سرانجام الدوله، ارفع الدوله، اعتضاد السلطنه، اقبال الدوله، مشیر الدوله، مدیر الدوله، مجیر السلطنه، وکیل الدوله، امین الدوله، امین السلطان، شحنة السلطنه، جلال الدوله، جمال الدوله، مجد الدوله، نجم الدوله، کوکب الدوله، مشکوة الدوله، مصباح الدوله، سراج الملک، مؤید الدوله، شجاع السلطنه، ضیاء الدوله، مهندس الدوله، معمار الدوله، ضرغام الدوله، حاجب الدوله، دربان الدوله، ناظم الدوله، نطق الدوله، نقیب الدوله، خطیب الدوله، ادیب الدوله، شعاع السلطنه، اعتضاد السلطنه، افتخار السلطنه، رکن الدوله، ممتحن الدوله، معتمد الدوله، بهاء الدوله، احتشام الدوله، سیف الدوله، رمح الدوله، زکی الدوله، رضی الدوله، صارم الدوله، صمصام الدوله، قوام الدوله، علاء السلطنه، وقر السلطنه، شریف الملک، عز الملک، افتخار الملک، اعتماد الملک، انتصار الملک، اعزاز الملک، مبشر السلطنه، مدیر الملک، معز الملک، صدر الدوله، عضد الملک، عضد السلطنه، صدیق الدوله، خازن الدوله، قادر الدوله، مقتدر السلطنه، اعتصام السلطنه، وکیل الدوله، وزیر الدوله، نیر الدوله، شجاع الملک، ذکاء الملک، بیان الملک، بنان الملک، معین الملک، احتشام الملک، مستنصر السلطنه، ارفع السلطنه، عدل الملک، معین الدوله، معین الایاله، نصره الملک، اقبال الملک، اقبال السلطنه، حکیم الملک، طبیب الملک، فیلسوف الملک، مسیح الملک، سهام الملک، قوام الملک، خازن الملک، علاء الملک، دبیر الملک، بهاء الملک، ضیاء الملک، نظام الملک، عضد الملک، ظهیر الملک،

سیف الملک، شمشیر الملک، معتمد الملک، ناظم الملک، سراج الملک، وکیل الملک، نجم الملک، قوام الملک، حشمه الملک، مشیر الملک، مشکوه الملک، ادیب الملک، ادیب الممالک، امین الملک، مهندس الممالک، محقق الملک، سعد الملک، صنیع الملک، شهاب الملک، سحاب الملک، یمین الملک، لسان الملک، صدق الملک، صدیق الملک، ناصر الملک، ناصح الملک، عمید الملک، عماد الملک، عماد السلطنه، ساعد الدوله، ساعد السلطنه، ساعد الوزاره، محقق الدوله، محقق السلطان، امین دربار، امین شورا، امین خلوت، امین حضرت، امین حضور، امین دیوان، امین نظام، امین لشکر، امین حرم، امین خاقان، امین همایون، امیر نظام، مشیر نظام، وزیر نظام، شجاع نظام، مشرف نظام، سر رشته دار نظام، بدایع نگار، وقایع نگار، امین الوزاره، نایب الوزاره، معین الوزاره، اعتضاد الوزاره،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸۳

اعتماد الوزاره، معتمد الوزاره- تمام که نخواهد شد بگذر بابا! به چشم!- صدر العلماء، اعتماد العلماء، افتخار العلماء- از این‌ها در گذرید به ما لازم نیست- ملک التجار، وکیل التجار، امین التجار- از این‌ها نیز باید گذشت. ما از طبقه تجار نیستیم- صدر الذاکرین، فخر الذاکرین، سیف الذاکرین- اینان هم روضه خوانان هستند که به عوالم ما ربطی ندارد. از این جمله خیلی است، بگذرید!

گفتم: «حاجی خان در روی بعضی از این القاب به رنگ‌های سرخ و کبود نشان گذاشته‌اند، این‌ها برای چیست؟»

گفت: «آفرین، خوب ملتفت شدی! آن‌ها که نشان سرخ گذاشته شده، مختص امرای لشکری است، که فقط کمتر از میرپنجه‌ای و سرتیپی منصب نداشته باشد، می‌دهند، آن هم در مقابل پیشکش زیاد. امثال ما را بدان القاب راه نیست. آن‌ها را که نشان کبود گذاشته‌اند، آن‌ها نیز القابی است که داده شده صاحبانش زنده‌اند. آن‌ها که بی‌نشان است، من می‌توانم یکی از آن‌ها را برای خود انتخاب کنم- ولی به همان ملاحظه که عرض شد نخواستم. این سرگذشت من که تمام کردم. شما نیز تفصیل حالات خودتان را نقل کنید تا ببینم بر شما چه گذشته، که از مصر تا این‌جا سفر اختیار کرده‌اید.»

گفتم: «حقیقتش این است ما امروز ناهار به قاعده‌ای نخورده‌ایم، گرسنه هستیم، بفرمایید شام بیاورند، بعد از آن من شرح حال خود را خواهم گفت.»

شام آوردند. کوفته خوبی پخته بودند. خوردیم. تکلیف شراب کرد، سوگند یاد کردم که «تا حال نخورده‌ام و نخواهم خورد». آنگاه من به سر صحبت رفته گفتم: «سرگذشت ما چندان طولانی نیست. از مصر به عزم زیارت به مشهد مقدس آمده پس از درک شرف زیارت آن آستان ملایک پاسبان، همه‌جا سیاحت کنان، بدین‌جا رسیدم و خیال داشتم که از این‌جا هم به آذربایجان رفته، هر جا را دلم گرفت و پسندیدم مسکن اتخاذ کرده بروم، املاک مصر را فروخته بدان‌جا برگردم در آن گوشه وطن گرامی- که در نزد من هزاران بار عزیزتر از مصر است- اقامت کنم. ولی بدبختانه تا این‌جا محلی که مناسب حال خود باشد ندیدم. اکنون خیال دارم واسطه‌ای پیدا کرده، به خدمت دو سه تن از وزرای بزرگ برسم، پاره‌ای معروضات شفاهی دارم بکنم. هرگاه این کار از شما ساخته شد، من آن وقت به شما حاجی خان توانم گفت، و الا باز همان «گده ملا محمد علی» هستی که بودی.»

گفت: «اگر برای چیزی توسط می‌خواهی و یا عریضه به جای بزرگی خواهی داد،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸۴

می‌توانم برسانم اما تو را به مجلس وزرا راه دادن و با ایشان هم صحبت کردن نمی‌توانم، یعنی به این زودی ممکن نیست. هرگاه پنج شش ماه در این‌جا بمانید، آن هم ممکن می‌شود. باید یک چندی منتظر فرصت شد.»

گفتم: «ماندن من در این شهر، مدت‌های طولانی، در خارج امکان است. باید بروم.»

پس از چندی فکر گفت: «از وزرا کدام یک را می‌خواهید ببینید؟»

گفتم: «وزیر داخله، وزیر خارجه، وزیر جنگ را.»

گفت: «حالا فکری کردم، تا نتیجه چه شود؟»

برداشت سه رقعہ نوشت و میان پاکت گذاشت و روی هر سه را نوشت. گفت:

«رقعہ‌ای که به نام میرزا کاظم بیگ است، آن معلم اطفال وزیر خارجه و خودش عرب‌زاده است، عربی را خیلی دوست می‌دارد. وقتی که شما را عربی‌دان دید، خیلی خوشش خواهد آمد و از تو در نهایت خوشوقتی پذیرایی نموده چاره کار تو را خواهد کرد؛ و دیگر که به نام رضا خان است، او پیشخدمت وزیر داخله است، به او باید داده شود؛ سومی به نام اسد بیگ فراش‌باشی وزیر جنگ است. به او باید برسد. اگر رضا خان و اسد بیگ قبول نکرده جواب رد بدهند، یکی دو تومان خلوتی به دستشان بگذار! اما میرزا کاظم، رشوت‌خور نیست، ابدا قبول نمی‌کند. مشهدی حسن کرمانی این وزارت‌خانه‌ها را می‌شناسد. فردا او را دلیل راه کن تا به مقصود برسی.»

بسیار شاد شدم. گفتم «مرسی، حاجی خان مرسی!»

پس از این‌ها، حاجی خان گفت: «بی‌خیال باشید! هرگاه نشان و فلان هم می‌خواهی خود درست می‌توانم بکنم.»

گفتم: «نه خیر! من نشان‌مشان لازم ندارم.»

گفت: «خود لازم نداری، برای دوستان چه عیب دارد؟ می‌خواهی دو سه فرمان نشان، از درجات مختلفه، بدون تعیین نام، تحصیل بکنم برده در خارج به هرکس خواسته باشی، بدهی!»

گفتم: «آقا جان! از دیدن همین اوضاع دل من خون گشته، تو مرا به نشان‌فروشی دلالت مکن! خدای ذلیل کند کسی را که نشان دولت را تا این پایه خوار کرده است. شخص باید تا چه درجه بدگهر و فرومایه باشد که بتواند این ننگ را بر خود هموار کند. نشان‌فروشی یعنی چه؟ هرکس عرض و ناموس خود را بفروشد، از آن بهتر است، زیرا که آن یکی تعلق به خودش دارد، این یکی به عموم. باید ما به نشان دولت به نظر تقدیس نگرییم و بهایی جز صرف حیات بدان قرار ندهیم و برای تحصیل آن جان شیرین سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸۵

به کف بگذاریم. عزت و شرف ملی ما در خارج همان است.»

گفت: «بابا! این‌ها چه خیال است؟ خبر ندارید. حاجی محمد باقر «کرک یراق» سه چهار بار به خاک روس و نمسه سفر کرد. در هر سفر، سی چهل قطعه نشان از درجات مختلفه، با فرامین سفید مهر با خود برد. در خاک روس خود دیدم، از یک هزار منات تا ششصد منات می‌فروخت. مبالغی مداخل کرد.»

گفتم: «مگر این را پادشاه مملکت نمی‌داند؟»

گفت: «آن بیچاره چه خبر دارد؟ آن را چنان به خود مشغول کرده‌اند که سر از پای نمی‌شناسد. این‌ها را وزیر خارجه و صدر اعظم دست یکی کرده می‌فروشند.»

در این‌جا خودداری نتوانستم کرد. به‌های‌های گریه‌ام گرفتم. به‌خاطر آمد دو بیت ترانه که یکی از غیرتمندان ملت در حق وطن سروده، چون خالی از مناسبت نبود در این‌جا می‌نویسم:

وطن، بهشت برینم! به رنگ و بوی تو نیست‌هوای خاطر من جز طواف کوی تو نیست

الهی! آن‌که در ایام بی‌کله بادا! سری که در پی تزئید آبروی تو نیست

الخ.

آری، خدای خوار و بی‌مقدار کند کسانی را که با همه اقتدار به حفظ این‌گونه شئون دولت و ملت نپرداختند و قدر بلند وطن و ملت ما را پست نمودند.

پس به ساعت نگاه کرده دیدم شب از نیمه گذشته. گفتم: «ما را مرخص کنید برویم! اما دور نیست که در راه پوليسان [پلیسان] بگیرند.»

گفت: «آدم من همراه است. همه او را می‌شناسند.»

صدا کرد: «غلامعلی فانوس حاضر کنید!»

غلامعلی همان آشپز پیر و کثیف است - که ذکرش گذشته بود. دیدم فانوس را روشن کرده قمه‌ای هم به کمر بسته، گویی جوانی از سر گرفته. ما را آورد تا دم کاروانسرا. در را زدیم. باز کردند. دو قران به غلامعلی انعام دادم، گفتم: «خدا به خان عمر بدهد!»

گفتم: «بابا جان من خان نیستم!»

گفت: «وای! مملکت طهران نان بدین ارزانی، تا حالا خان نشدی، پس کی خواهی شد؟»

خندیدم. او رفت ما هم به منزل آمده خوابیدیم.

صبح، برخاسته پس از ادای نماز و خوردن چای پاره‌ای خیالات خاطرمد را مشوش

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸۶

داشت، چه، شب بعض خواب‌های پریشان دیده بودم. ساعت از دسته چهار گذشته بود.

دیدم مشهدی حسن از دور پیدا شد. خواست بالا بیاید. گفتم: «نیاید! با شما به جایی خواهیم رفت.»

من هم عبا را پوشیده راه افتادیم. گفتم: «مشهدی! مرا باید به خانه وزیر داخله، راهنمایی کنی. از آن‌جا هم به خانه‌های وزرای خارجی و جنگ خواهیم رفت.»

مشهدی حسن گفت: «حاجی خان درست کرد؟»

گفتم: «بلی!»

پس با هم رفتیم خانه وزیر داخله. اگر بخواهیم وصف آن عمارت کنم سخن به طول خواهد انجامید. سراغ رضا خان را گرفتم نشان دادند. پیشش رفته سلام داده کاغذ حاجی خان تقدیم کردم، خوانده به سوی من انداخت. گفتم: «امروز نمی‌شود. ممکن نیست.»

پیش رفته یک ایمپریال به دستش گذاشتم.

نگاه به روی من کرد. گفت: «قدری صبر فرمایید!» بعد از پنج دقیقه آمد که «بفرمایید!»

داخل اتاق شده کرنش و مراسم تعظیم را به جای آوردم. دیدم جناب وزیر یک خرقة ترمه لاکه در بر و در نهایت عظمت نشسته است. من هم ایستادم. گفتم: «هه! چه خبر است؟»

گفتم: «قربان عرضی داشتم!»

فرمود: «بگو!»

گفتم: «عرض بنده طولانی است. خودم هم غریب این دیارم. از کرم حضرت مستطاب اجل اکرم دور نیست که اذن جلوس مرحمت فرمایند تا نشسته عرض خود را به خاک پای مبارک شرح دهم.»

پس از اندکی فکر گفتم: «خوب بنشین و بگو!»

پس از دعا و ثنا، نشسته عرض کردم که: «بنده از راه دور آمده غریب این مملکت‌ام.

مذهبم شیعه و خود ایرانی‌زاده‌ام. اول عرض بنده به خاک پای حضرت وزارت دستگاهی این است که معروضاتم را تا آخر استماع فرموده پس از آن از لطف و قهر - به هر کدام سزاوار دیدند - بدان امر فرمایند!»

گفتم: «بگو!»

عرض کردم: «این بنده در خارجه شنیده بودم ولی اکنون به چشم خود معاینه می‌بینم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸۷

که مملکت ایران نسبت به سایر ممالک روی زمین ویران است. حضرت مستطاب اجل، که دارای عنوان بلند وزارت داخله هستند، باید بر حسب تکلیف و مقتضیات آن مقام عالی، از تمامی مهمات امور داخله مملکت آگاهی داشته اوقات شبانروزی خود را به آبادی مملکت و فراهم آوردن اسباب مزید شکوه ملک و راحتی سکنه صرف فرمایند.

حالا- بفرمایید ببینیم در کدامین شهری از شهرهای این مملکت وسیع، بیمارخانه‌ای بنا نهاده‌اید؟ و یا دار العجزه و مسکن ایتامی ساخته و برای تربیت اطفال بی کس ملت دار الصنایعی پرداخته‌اید؟ و در کدامین قصبه از قصبات وطن، برای تسهیل نقلیات، راه‌های شوسه درست کرده و اسباب ترقی و تسهیل زراعت و فلاحت، را، که مایه حیات ملک و ملت است، فراهم آورده‌اید؟ در باب ترقی تجارت مملکت- که دولت‌های بزرگ دقیقه‌ای از آن غفلت نکرده، بلکه میلیون‌ها پول در راه توسیع آن خرج نموده‌اند و در موقع اقتضا برای حصول آن مقصود خون‌ریزی‌ها کرده‌اند- چه اقدامات مجدّانه از شما سر زده است؟ آیا هیچ خبر دارید که سالیانه از امتعه ایران چه قدر به خارج حمل و نقل می‌شود، یا چه قدر مال التجاره از خارج داخل این ملک می‌شود؟ عجب! هیچ به خاطر مبارک عالی خطور کرده است تدبیری به کار برده باشید که مقدار امتعه و محصولات داخله که به خارجه می‌رود بیش از آن باشد که از خارجه به مملکت داخل می‌شود، تا دخل وطن را بر خرج آن غلبه روی داده رعیت را بدان وسیله توانایی حاصل آید و خزانه دولت آباد گردد؟ چرا باید رعیت ایران تا جزئیات لوازم زندگانی محتاج خارجه باشند؟

آیا شمع کافوری را خدای به صنعت کامله خود اختصاص داده یا کار بشر است؟ مگر قند از آسمان می‌بارد؟ عجب! خاک ممالک ایران استعداد رویانیدن چغندر و یا نیشکر را ندارد؟ مگر پیه گاو و گوسفند ایران، مانند پیه مواشی و دواب ملل خارجه قابل تصفیه نیست؟ یا للعجب! مگر این همه پنبه ایران، که به کروورها به خارج می‌برند، کفایت ملبوس اهالی آن را نمی‌کند؟ جناب وزیر! شما از مقدار نفوس و جمعیت ایران، هیچ خبر دارید؟

از مقدار توالد و تناسل، که مایه بقا و دوام قومیت و ملیت ماست، آگاه هستید؟

آیا تاکنون اسباب مهاجرت این همه ایرانی را که به ممالک روس و عثمانی و هند پراکنده می‌شوند، تحقیق فرموده تدبیری برای منع آن به کار برده‌اید؟ چرا اقدامات به کار نمی‌برید که برای رفع احتیاج ملت اقلا در بعض ولایت‌های مناسب فابریک‌های مختصر به نام سرکار ساخته و پرداخته گردد؟ خواهید فرمود که ساختن فابریک وظیفه و تکلیف وزیر نیست. سلیمان! لکن تدبیر احداث آن و تشویق نمودن ملت و ضامن شدن به حفظ حقوق رعیت، کار وزیر با کفایت و خردمند با انصاف است. به خدای! در ممالک خارجه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸۸

این‌ها را- که یکان یکان شمردم- همه از تکالیف وزیر داخله است. باید رشته این گونه نیک‌بختی‌ها را از هر جا پیدا کرده به دست رعیت بسپارد. هر گاه نکند معاتب و مسئول است.

چرا اسباب پریشانی و پراکندگی ملت را نمی‌پرسید که سبب چیست سالیانه چندین هزار رعیت ایران به ترک دار و دیار گفته به خاک عثمانی و روس و هند می‌ریزند و در ممالک غربت، در پیش دوست و بیگانه، بدان ذلت و پریشان روزگاری به سر می‌برند؟ آیا هنوز زمان آن نرسیده که وزرای ایران رعیت را به حکام و حکام به پیشکار و پیشکار به بیگلربیگی و داروغه و آنان به کدخدایان و ایشان [را] هم به فراش‌باشی و نائب‌نفروشند؟ در کدامین مملکت دیده شده است که داروغگی شهر را به اجاره بدهند وانگهی به اراذل و ادانی ناس؟ آخر انصاف باید کرد! این مأموریت گرامی را در ممالک متمدنه دایره پولیس می‌نامند. آیا رواست که پولیس، مرد بی‌سروپای و بی‌سوادی باشد؟ و علاوه بر همه عدم لیاقت، تجارزادگان محترم را به اسباب‌چینی‌های

گوناگون، به انواع کارهای نامناسب متهم ساخته آبرو و اعتبارشان را برای پنج تومان پایمال سازند و از جوان باحیا و نجیبی، به بلای شرم از پدر و برادر، بی هیچ تقصیری، چهل پنجاه تومان، به نام جریمه بگیرند؟ آیا از وضع ناگوار این گمرک‌خانه‌های بی‌عرفه، که موجب هزار گونه شماتت دوست و دشمن است، خبر ندارید که از یک جور متاع داخله و یا خارجه، از یکی دو تومان و از دیگری یک تومان و از یکی دیگر، که گویا پدرش سرباز یا برادرش توپچی است، پنج قران می‌گیرند؟ اصلاح این هم که محتاج به پول و آدم با تدبیر آسمانی نیست. تا چند در دست حکام ظالم، در باب رفتار آنان با رعیت و اخذ مالیات کتابچه تعلیمات و دستور العمل مانندی نخواهد شد؟ تا کی حال این ودایع گرانبهای خدای را، که «رعیت» اش نام است، رعایت نخواهید فرمود؟ آنان را به هوای نفس حکام بی‌مروت سپرده، ناگزیر از تبعیت خواهش‌های رذیلانه آن فرومایگان خواهید داشت؟

آیا دولت سه هزار ساله ایران، مقتدر نیست که در هر یک از شهرهای معظم خود اداره صحیه‌ای برپا نموده، سه چهار تن طبیب موظف بدان جاها بگمارد که مردمان آن شهر را از اجل معلقی - که اثر جهل و نادانی مطبیین است - رهایی دهند؟ چرا به جهت معالجه جذام و برص - که در دوره اول معالجه آن‌ها خیلی آسان است - بیمارخانه‌ای نباشد که در هر شهر مسافر در اول ورود به جماعتی از این بدبختان دچار نشود - که از آسیب این مرض کثیف لب و دماغشان ریخته و چشم و دهانشان را اوعواج روی داده -

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۸۹

کف‌گذاری به پیش خودی و بیگانه دراز کرده، خودشان هم مانند وحوش در بیابان زیست کنند و از دار و دیار مطرود و در نظر اهل و عیال منفور باشند؟ به خدای! که برای مرد وطن پرست غیرتمند، مرگ از دیدن حالت آن بدبختان سهل و آسان [تر] است. من یک‌بار آنان را دیدم، هنوز دلم در تب و تاب است. شما همه‌روزه می‌بینید، هیچ گردی به دامن کبریای شما نمی‌رسد. مگر نه اینان ابنای وطن شما و برادران دینی شما نیستند؟

دیگران برای حفظ حیات یک تن از ابنای وطن و بنی نوع خودشان چه زحمت‌ها بر خود هموار نموده چه پول‌ها خرج می‌کنند! اصلاح این کارها، که در انظار خارجه موجب ننگ دولت و ملت و اسباب هزار گونه سرزنش خودی و بیگانه است، محتاج چندان مخارج گزاف نیست که دولت و ملت از تدارک آن عاجز باشند. به وحدانیت خدا قسم! از خود ملت وجه اصلاح این گونه معایب را، که سبب کاهش شئون دولت در انظار بیگانگان است، به سهل‌ترین وجهی می‌توان گرفت.

چرا از رعیت بیچاره چندان جریمه و رشوت می‌توان گرفت که از آن روی در ظرف بیست سی سال اولاد و اقارب و بستگان یک مرد فقیهی - که خود به وساطت چندین نفر از دولت تنها سالیانه شصت تومان وظیفه دعاگویی داشت - اکنون صاحب پنج کرویر ثروت و سامان بشوند؟ اما برای اصلاح نقایص جزئیة وطن، نمی‌شود به اعانات عمومیه رجوع نمود و همچنان کار مقدس را از پیش برد؟ در این باب آن‌چه لازم است تنها حسن نیت و تدبیر و درستکاری و بی‌طمعی است، در صورتی که ملت خود را از دولت و دولت خود را از ملت دانست و فهمید که اینان غیر مفارق و تنها در تلفظ دو اما در معنی واحدند، همه کارهای سخت ساخته و پرداخته می‌شود. از دولت و میامن اتفاق این دو عنصر گرامی وطن، هیچ مشکلاتی در مقابل پایداری نتواند نمود - «دولت همه ز اتفاق خیزد/ بی‌دولتی از نفاق خیزد» - به دستیاری عدالت و مساوات، بر همه سختی‌ها غلبه توان نمود.

در اثنای این مسافرت - که قسمت قلیلی از ممالک ایران را دیدم - دلم خون شد. همه‌جا ملک پریشان، ملت پریشان، تجارت پریشان، خیال پریشان، عقاید پریشان، «شهر پریشان و شهریار پریشان»، خدای را این چه پریشانی است؟ تعجب دارم که با این همه پریشانی دیگر این جمعیت وزرا چه لازم است؟ و عرض بنده همین بود که از شما بپرسم سبب این همه پریشانی چیست؟ اگر رسول خدا از شما بپرسد که ای وزیرای ایران و ای رؤسای ملت کو شریعت من؟ کو اسباب جهاد شما؟ کو مجاهدین شما؟ کو ایمان شما که من حب وطن را ردیف آن قرار دادم؟ چه جواب عرض خواهید

کرد و چه عذر خواهید آورد؟ هرگاه یک دوست و یا دشمنی از شما پرسد که آیا چه مانع شد که در مدت این پنجاه شصت سال سلطنت، که بی‌منازعه خارجه در نهایت استقلال و راحتی حکم می‌رانید، نتوانستید از این بیست و پنج کرور جمعیت ایران بیست و پنج نفر تربیت کنید که بتوانند به طور لایق از عهده اداره گمرکات مملکت برآیند تا محتاج نشوید که از فرنگستان، ملل خارجه را به موجب گراف کرایه کرده به گمرک‌خانه‌های خودتان بگذارید، چه جواب خواهید گفت؟ اگر بیگانه‌ای از شما سؤال کند که چه مانعی پیش آمد که شما در مدت شصت سال نتوانستید به مالیات این مملکت وسیع حاصلخیز یک میلیون تومان بیفزایید که خرج تزئین اسباب مدافعه وطن شود، چه جواب مسکت بر او خواهید داد؟ حال آن‌که در ظرف این مدت شصت سال به مالیات سایر مملکت‌های دور و نزدیک چند مقابل اول افزوده‌اند و همان مقدار نیز آبادی و جمعیت آن‌ها زیاد شده است. اگر ناموس خودتان از شما پرسد چه صرفه دیدید که مداخل مملکت را فقط منحصر به اخذ رشوه، تعارف و جریمه داشتید و از فراهم آوردن اسباب تزئین مالیات و توسیع دایره تجارت و زراعت وطن غفلت ورزیدید، چه پاسخ خواهید داد که موجب رفع سرافکنده‌گی شما گردد؟ آیا می‌ترسید که از اصلاح جنگل‌های مملکت و کار فرمود معادن بی‌صاحب و فراهم آوردن اسباب نقلیات وطن کمتر از تاخت و تاز رعیت منافع حاصل آید؟ آیا نمی‌دانید که رعیت به مثابه دست و پای دولت است، آنان را به کار باید واداشت نه این که برید؟ رعیت اسباب مدافعه جسم دولت است. پریشانی امروزه آنان پنج روز دیگر سبب خواری و پریشانی خود شماست!»

وزیر گفت: «هرزه‌درایی تمام شد یا باز هست؟ من که دیگر طاقت استماع مهملات تو را ندارم. مرد که احمق! این فضولی‌ها را به تو کدام پدرسوخته یاد داد؟ مگر من پیغمبر آخر الزمانم که «وامتا!» بگویم؟ هرکس هزار درد و فکر برای خود دارد. احمق دو ساعت است چانه می‌زند، من هم گوش می‌دهم که چه خواهد گفت. مرد که دیوانه پاشو برو پی کارت! عجب احمقی بوده‌ای، برخیز دور شو! برخیز!»

ناچار برخاسته بیرون شدم و از راهی که آمده بودم برگشتم. دیدم مشهدی حسن در باغچه زیر درخت از تنهایی چرت می‌زند. گفتم: «برادر برخیز برویم! وقت خواب نیست!»

گفت: «کارت را با وزیر تمام کردی؟»

خندیدم. در راه متردد بودم که آیا پیش وزرای خارجه و جنگ هم بروم یا نه. باز با

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۹۱

خود گفتم: «شخص باید صاحب عزم باشد. هرچند که از اینان برای این درد وطن درمانی نخواهد شد، اما باز دیدن بهتر است که اقلا گفتنی‌ها را گفته دل پردرد خود را تا یک درجه متسلی سازم.»

به مشهدی حسن گفتم: «برویم به دستگاه وزارت خارجه؟»

گفت: «چه عیب دارد؟»

رسیدیم به در خانه وزیر خارجه. دیدم دم در چند تن فراش و یک نفر قزاق روس ایستاده‌اند. از فراشان میرزا کاظم بیگ را سراغ گرفتم. نشان دادند. مرد خوش‌سیمایی به نظرم آمد. سلام کرده رقعہ حاجی خان را دادم. خواند و به کمال مهربانی پرسید:

«تعرف عربی؟»

گفتم: «نعم!»

جای نشان داده به عربی گفت: «بفرمایید.»

نشستم. چای خواست، آوردند، خوردیم. پس از آن خود برخاسته بیرون رفت و به اندک فاصله‌ای برگشت و گفت که «کمی صبر نمایید! نایب اول سفارت روس نزد وزیر است، خلوت کرده‌اند.»

من به اندکی تأمل دریافتم که از داده شدن فلان امتیاز به انگلستان، سفارت روس به تشویش افتاده صحبت و خلوت برای همان

مطلب است که یا آن را برهم بزنند یا این که خود نیز مانند آن امتیاز دیگری تحصیل نمایند. از قضا، بعد معلوم شد که آن طور هم بوده است.

پس از یک ساعت، میرزا کاظم بیگ دوباره رفت. در مراجعت با یکی از پیشخدمتان وزیر همراه آمده سپارش مرا کرد که به خدمت وزیر خواهد رسید. از چندین اتاق گذشته جایی ایستاد و پرده را برداشت. داخل اتاق شدم. دیدم وزیر در سرپا این طرف آن طرف می‌رود. سلام و تعظیم کردم.

فرمود: «چه خبر است؟»

من همان مقدمه را، که در ورود به حضور وزیر داخله ترتیب داده بودم، در این جا هم به خرج داده اذن جلوس خواستم. پرسید: «تو از مصری؟»

عرض کردم: «بلی!» - فهمیدم که میرزا کاظم بیگ معرفی کرده.

گفت: «رعیت کدام دولتی؟»

گفتم: «رعیت ایران.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۹۲

گفت: «من شنیدم در مصر تمامی متمولین رعیت ایران ترک تابعیت کرده، خودشان را به دیگر دولت‌ها بسته‌اند.»

عرض کردم: «غیر از بنده.»

نیم‌خندی کرد و نشست و به من هم امر به نشستن فرمود. باز در این جا استدعا کردم که عرایض مرا تا آخر بشنود. گفت: «پای قهر در میان نیست، مشروط بر این که سخن یاوه و بی‌معنی نباشد.»

عرض کردم: «بنده هر چه گفته باشم همه از روی تعصب ملی است، چیز دیگری استدعا نمی‌کنم.»

گفت: «بگو بینم!»

گفتم: «جناب وزیر! از شما سؤال می‌کند یک نفر غریب و متعصبی از ملت ایران سبب فصاحتی که در ممالک خارجه کونسول‌های شما می‌کنند. آیا خبر دارید یا نه؟ تا چند این تذکرهاى دولت، که نماینده تابعیت ملت ایران در انظار خارجه است، مانند کاغذ دواپیچ عطاران بی‌قدر و بی‌اعتبار خواهد شد؟ تا کی این برات شرف ملی ما مثل کاغذ گنجفه در محال متعدده به فروش خواهد رسید، آن‌هم به قیمت‌های متفاوت؟ مثلاً در طهران پنج قران، در تبریز یک تومان، در کنار ارس یک تومان و نیم، در قفقاز چهار منات و نیم، در خاک عثمانی هفتاد و پنج غروش. و گذشته از این‌ها، مأمورین شما در همه‌جا به هر دزد و دغل و بی‌سروپایی از تبعه خارجه که چند غروشی بدهد این تذکرها را خواهند فروخت که در تمام ممالک عثمانی و روس و حتی در فرنگستان به نام تبعه ایران دزدی و انواع فصاحت‌ها را مرتکب شده ما را در میان هفتاد و دو ملت رسوا نمایند. و در بعض جاها که به چنگ حکومت‌ها افتادند، پس از تحقیقات معلوم شود که آن دزد و جیب‌بر یا از ارامنه یا گرجی قفقاز بوده یا از راهزنان و چپاولان عثمانی که کونسل‌های ما آن تذکره را به ایشان فروخته‌اند. آیا با این حال عظمی، برای آن کونسل و یا اعتباری برای آن تذکره - که دارای نشان و علامت دولتی و ملتی ماست - باقی خواهد ماند؟ آیا رواست که بعض سفرای شما هم دانسته و فهمیده در مقابل چند لیرای مردار و متعفن از مقام بلند خودشان خجالت نکشیده مرتکب این فصاحت بزرگ بشوند؟ این رشوت مشئوم تا چند از مأمورین شما مانع هرگونه مؤاخذه و مسئولیت خواهد بود؟ عجباً! هنوز وقت آن نرسیده است که جلو این رسوایی‌ها گرفته شود و دولت و ملت از زیر این بار گران بدنامی و ننگ رهایی یابد؟ تا چند کونسل‌های دول خارجه به سبب این بی‌نظمی‌ها در وطن ما فعال مایرید بوده بالعکس کونسل‌های

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۹۳

شما در ممالک روم و روس چون دست‌نشانده ولایت و حکام از آنان تملق و چاپلوسی خواهند نمود؟ سفرای شما، محض پرده‌پوشی به سیئات اعمال خودشان، این زیاده‌روی و تعدیات کونسل‌های خارجه را حمل بر عدم اقتدار دولت ایران خواهند کرد و شما نخواهید دانست که این معنی غلط است، زیرا که در عالم دولت‌های ضعیف خیلی هستند. هرگاه بنابراین باشد که اقویاً ضعیفا را پایمال کنند، امور دنیا مهمل می‌ماند. بلی! هر دولتی که قانون معین و مدون ندارد، به او همه چیز می‌کنند و دیگری هم مانع نمی‌شود. حالا- جنرال کونسل انگلیس یا فرانسه یا روس هرگاه هنر دارند در بلغارستان، که حکومتی تازه و جمعیتی زیاده بر سه میلیون نیست، به کاری مداخله نمایند و یا این که به یکی از تبعه بلغار بگویند که «از این جا برخیز و در آن جا بنشین!» همان روز نعل‌هایشان را می‌کنند- چنان که تاکنون چندین بار کنده‌اند. بلکه سفرا و کونسل‌های خارجه این زیاده‌روی را که در ایران می‌کنند خود از سفرا و مأمورین ایران سرمشق گرفته‌اند، در حالی که آنان حافظ حقوق رعیت‌اند، خود علی‌ملاً الناس آنان را بچاپند، از مأمورین خارجه چه توقع توان داشت؟ در صورتی که خود قانون و عدالت نداریم، به چه زبان به ایشان توان گفت که با ما به عدالت و قانون رفتار نمایند؟

به خدای پناه می‌برم از این وضع ناگوار که هر جا قدم نهی پر است با دلسوختگان ایرانی که دود آهشان روی سپهر را تیره و تاریک می‌کند. از تعدیات داخله می‌گریزند، در خارجه به ظلم‌های بدتر از آن گرفتار می‌شوند. به هر جا و هر ده که در ممالک روم و روس می‌رسی، خواهی دید که جمعی بی‌عار و بی‌کار به نام فراش دور یکی را گرفته اسمش را کونسل گذاشته‌اند، که نه در دفتر دولت اسمی از آنان هست و نه رسمی. اولاً- چرا در داخله ابواب ظلم را بر روی ایشان نبست که به ترک وطن گویند؛ ثانیاً کونسل‌ها چرا از هر یک این بیچارگان سالی پنج منات به عنوان پول تذکره بگیرند و به کیسه خودشان برود؟ هرگاه بفرمایید که آن‌ها را در مقابل مواجب به ایشان می‌دهیم به خدای بسیار مغبون هستید. در صورتی که این پول از رعیت گرفته می‌شود، هرگاه دولت بگیرد و بدین بی‌مروتان بی‌شرم مواجب بدهد، سالیانه مبالغ زیاد منفعت خزانه خواهد بود و امثال این رسوایی‌ها نیز تا یک درجه از میان خواهد برخاست. امروز در ممالک روم و روس هر ایرانی، از هر طبقه که باشد، وقتی که بمیرد، اولین وارث آن سفارت‌ها و کونسولخانه‌هاست. هرگاه وراثت و طلبکاران قدرتی داشته باشد آنان نیز حصه‌ای توانند برد، و الا فلا.

همچنین است مسئله پساپورت [پاسپورت]. درست حساب شده، در ایاب و ذهاب

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۹۴

یک نفر ایرانی به زیارت مکه مکرمه، از هر سرحدی که حرکت کرده، چهل و پنج تومان تا بازگشت بدان نقطه پول تذکره و قول باید بدهد. اقلاً همه ساله چهار هزار ایرانی به مکه می‌رود. وجه تذکره اینان سالیانه زیاده بر یکصد و شصت هزار تومان است که با این مبلغ در تمام نقاط مهمه و مقتضیه ممالک روس و عثمانی، کونسول‌ها با مواجب و تعلیمات مخصوصه توان گذاشت که در حین وقوع شکوه و شکایتی طرف مؤاخذه و عتاب هم بشوند. در بندر جده- که دروازه قبله ما و طرف توجه عموم اسلامیان است- چرا کارپرداز نجیب و بادب و متدین پادشاه‌شناس از خانواده معروف صاحب علم و سواد نباشد؟ و همه ساله در «بیع من یزید» کارپردازی آن‌جا را به دست هر سفله بی‌پدر و فرومایه و بی‌سواد در مقابل یکی دو هزار لیرا بسپارند و او را بر جان و مال حجاج، که رعایت خاطر و حفظ حقوق‌شان بر ذمت دولت واجب است، صاحب اختیار سازند؟ و او را از هر تذکره‌ای که دولت زیاده از یک تومان نمی‌گیرد بی‌شرمانه و بی‌باکانه نیم لیرا، که معادل دو تومان و نیم است، گرفته باز دست بر ندارد، با جمال و جمال نیز در تاخت و تاز آنان شریک بشود و برای کرایه شتر و الاغی که از جده به مکه، سایرین، یعنی مسلمانان خاک عثمانی و جزایر و هولند [هلند] و هند و قفقاز، سی غروش، می‌دهند از ایرانی دویست غروش که شش برابر آن‌هاست، بگیرند و همه ساله این تفاصیل را روزنامه‌ها بنویسند و فریاد تظلم حجاج به آسمان برسد، کسی گوش ندهد، مرتکبین بی‌آزم ابداً مؤاخذه نشوند؟ تنها آن‌چه در جده از حجاج ایرانی، کسول‌های موقتی سه ماهه می‌گیرند، برای مواجب سفیری کافی است. اگر این‌ها را که عرض کردم

می‌دانید و طرف اعتنا نمی‌شمارید، زهی بی‌انصافی است؛ اگر خبر ندارید و نمی‌دانید، در آن صورت همه حق دارند که شما را غافل پندارند و سزاوار این عنوان بلند نشمارند. و السلام.»

وزیر خمیازه‌ای کشیده راست نشست و گفت: «تربیت عربستان بهتر از این نمی‌شود.

عجب مرد فضول و بی‌مغزی بوده‌ای، مردک دیوانه! تو نام قانون شنیده بر زبان پیچیده‌ای هی از قانون دم می‌زنی و این را ندانسته‌ای که اگر در سایر دولت‌ها یک قانون هست و حکمش در یک سال مجری نمی‌شود، در مملکت ما هر وزارت‌خانه‌ای قانون جداگانه دارد که احکام هر یک از آن‌ها در نیم ساعت مجری می‌گردد. من از یک حرکت تو خوش‌وقت شدم که به ترک تابعیت نکرده‌ای و گرنه با تو به طورهای دیگری رفتار می‌نمودم. پاشو به جهنم، پاشو!»

دیدم جای نشستن نیست. برخاسته به راه افتادم و غرق عرق خجلت بودم.

میرزا کاظم بیگ با بشاشت تمام پیش آمد و پرسید که: «از کونسل مصر شکایت کردی؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۹۵

گفتم: «نه. مطلب دیگر بود. خداحافظ!»

با مشهدی حسن از آن‌جا نیز بیرون شدم. گفتم: «هرچند که وقت تنگ است اما امروز باید این کار را به انجام رسانم.»

رفتیم به دستگاه وزارت جنگ. بدان‌جا رسیده دیدم دم در قراولان چاتمه زده خودشان هر کدام در گوشه‌ای نشسته چوپوق [چپق] می‌کشند، خواستم داخل شوم، پرسیدند: «کجا؟»

مشهدی حسن گفت: «عرضه‌چی است.» نمی‌دانم چه اشارتی کردند، مشهدی حسن گفت: «خوب، خوب، در بازگشت و مراجعت!»

رفتیم اندرون. از اسد بیگ فراشباشی سراغ گرفتیم، اتاقش را نشان دادند. دیدم جوان خوبرویی به سن هفده ساله سرداری تمام گلابتون در بر به کمال عظمت نشسته است.

سلام گفته به ادب تمام رقعہ حاجی خان را دادم. خواند و پرسید از کیست.

گفتم: «مهر و امضا باید داشته باشد!»

گفت: «مهر و امضا محمد علی است ولی نمی‌شناسم.»

گفتم: «حاجی خان است.»

کاغذ را انداخت به سوی من. گفت: «امروز نمی‌شود.» روی به طرف دیگر کرد.

رفتم که کاغذ را بردارم، آهسته یک ایمپریال به کفش گذاشته عرض کردم: «سرکار فراشباشی! بنده غریب و مسافرم توقع دارم.»

حالا سخن من تمام نشده، چون ایمپریال را دید به یکی گفت: «میرزا آقای پیشخدمت را بگو بیاید این‌جا!»

دیدم جوانی زیباتر از او، که رخسارش چون آفتاب تابان می‌درخشید، آمد.

اسد بیگ پرسید: «وزیر تنهاست؟»

گفت: «نه...! سرتیپ گروسی آنجاست. پول تحویل می‌دهد. ناظر هم هست.»

به من گفت: «قدری بنشین!»

به میرزا آقا هم سپرد که «هر وقت وزیر تنها شد، مرا خبر ده!»

بعد از نیم ساعت، میرزا آقا آمد و گفت: «رفتند.»

فراشباشی هم رفت. پس از لمحہ‌ای برگشت و اشاره کرد «بیا!»

برخاستم. به گوشم گفت: «بدین پیشخدمت چیزی بده!»

گفتم: «به چشم!»

سه عدد پنج هزاری داشتم، دادم. پرده را بالا کرده دیدم ناظر ده کیسه پول به دو نفر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۹۶

فراش بار کرد، از در دیگر رفتند، قدری پول طلا نیز در میان است. وزیر یکان یکان آن‌ها را در ترازو وزن می‌کند. من هم تعظیم کرده دست بر سینه ایستادم. زیاده بر ده دقیقه همان‌طور بودم تا پول‌ها را وزن کرده به کیسه ترمه‌ای گذاشت. بعد رو به من کرد که: «چه می‌خواهی؟»

گفتم: «عرض دارم.»

گفت: «بگو!»

همان سخنان را، که به وزرای داخلیه و خارجیه در اول ملاقات عرض کرده بودم، به شرح گفته اذن جلوس خواستم. تعجب کنان از پای تا سر نگاهی به من کرده گفت:

«فضول آقا! عرض خود را در سرپا نمی‌توانی بکنی؟ بیمار که نیستی؟»

عرض کردم: «طولانی است!»

گفت: «هرچه هست بگو!»

دیدم اذن نشستن نخواهد داد و سر غیظ هم هست، اگر حرفی بگویم از پیش خود خواهد راند، عرض کردم: «جناب وزیر شما را قسم می‌دهم به جقه پادشاه اسلام پناه، این بنده را اذن بدهید نشسته، درد دارم بگویم!» به هر نحوی بود گفت: «بنشین!»

نشستم. عرض کردم: «من بنده سیاح هستم. خود هم مسلمان و جعفری مذهب‌ام.

تمامی فرنگستان را سیاحت نموده لشکریان همه دولت‌ها را دیدم. از وضع انتظام و حالت وزرای جنگ آنان آگاهی دارم. از مشهد مقدس تا این‌جا، که شهر پایتخت است، من از عساکر ساخلوی سرحد و محافظ مملکت و توپ و توپخانه و مهمات و قلعه و استحکام و برج و بارو اثری ندیدم. تنها در شهر مشهد چند تن سرباز را دیدم در لباس مزدوران و گلکشان- که کاش ندیده بودم! حالا از شما، که وزیر جنگ این دولت قدیم هستید، می‌پرسم که وضع دولت ایران از دوش خالی نیست: اگر با همه همسایگان در سر صلح است و خاطر جمعی دارید که جنگی به وقوع نخواهد رسید، در آن صورت این همه سرتیپ، میرپنج، امیرتومان، سردار اکرم، سردار افخم، سردار اعظم و دستگاه وزارت جنگ و در روی کاغذ قلم دادن دویست هزار لشکر لازم نیست، برای محافظت ارگ مبارک تنها دو سه فوج کفایت می‌کند و هر شهری را نیز به یک حاکم می‌سپارید، با سی چهل نفر فراش بی‌موجب ترک و عراق محافظت می‌کنند، زیرا که رعیت ایران اطاعت پادشاه را لازم می‌داند. آمدیم به شق ثانی: هرگاه احتمال می‌رود که دولت ایران را ممکن است دشمنی پیش آید، که ناچار از جنگ بشود، پس لشکر آزموده شما که به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۹۷

اقتضای زمان مشق دیده شده باشد کو؟ و مهمات جنگ و آذوقه و اسباب دفاع دشمن از توپ و تفنگ کجاست؟ انبار اسلحه و البسه لشکریان کو؟ اردوهای سرحدی شما چند فوج است و در کدامین نقاط مهمه سرحد اقامت دارند؟ بیمارخانه‌های لشکری شما کجاست؟ اطبا و جراحان اردوها کیان‌اند؟ انبارهای دوا و لوازم جراحیه این اردوها را در کجا معین فرموده‌اید؟ زخم‌داران و شهدای وطن و ملت را به کدامین وسایل نقلیه از میدان کارزار به در خواهید برد؟ برای اقامت مجاهدان دین و مدافعان وطن در کدامین نقاط مملکت سربازخانه‌ها ساخته و برای گرفتن جلو یورش مهاجمات دشمن در کجا قلاع متین و باستیان‌های حصین پرداخته‌اید که هنگام ضرورت به کار آید؟ آیا با سربازان شصت ساله و سرتیپان بیست ساله، جلو این همه دشمنان را- که از چهار جانب چشم به وطن ما دوخته‌اند- توان گرفت؟ این همه سرتیپان بیست ساله کدامین خدمت نمایان به دولت و ملت کرده‌اند، که سزاوار شمشر

و حمایل سرتیپی شده‌اند؟»

چون سخن بدین جا رسید، دیدم رنگ از رخ وزیر پرید به آواز مهیب صدا زد: «اسد! اسد! اسد!»
اسد بیگ فراشبازی آمد. گفت: «این پدرسوخته فضول و یاوه گوی را کدام پدرسگ بدین جا راه داد؟»
گفت: «قربان حاجی خان رقعهای به بنده نوشته بود.»

گفت: «گه خورد با پدرش. بزنی این پدرسگ را! بزنی! بکشید بیرون!»

دیگر [حال] خود را ندانستم، هی مشت و سیلی بود که به سر و صورت من از آسمان چون قطرات باران فرو می‌ریخت. وقتی دیدم که نه عبا در دوش و نه کلاه در سر دارم، پنج شش نفر به دست و پای و گریبانم چسبیده پایین می‌کشند و در سر پله لگدی به کمرم زدند که در آخرین پله به زمین نقش بستم، چند تن هم از پایین هجوم کردند که گرفته به محبس ببرند.

گفتم: «بابا به رضای خدا دور شوید. وزیر فرمود بیرونش کنید، حبس نفرمود!»

گفتند: «ممکن نیست.»

مشهدی حسن خود را رسانید، به زبان انگلیسی گفت: «امان برادر جان! چه خبر است؟»

گفتم: «هرچه شدنی بود شد اما حکم حبس نداد. طوری کنید که از این جا به در رویم.»

گفت: «پول داری؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۹۸

گفتم: «هیچ ندارم!»

گفت: «ساعت را درآر!»

هرچه خواستم ساعت را درآرم دستم می‌لرزید، نتوانستم. مشهدی حسن جیم را پاره کرده و درآورد. با زنجیر به فراشان سپرد. دست از ما بازداشته مشغول تعیین قیمت ساعت و تقسیم آن شدند. ما از میان به در شدیم. در بیرون خانه ملتفت شدم که سرم برهنه است و عبا در دوشم نیست. گفتم: «برادر گیرم که بی‌عبارت می‌توان رفت، اما سر برهنه که نمی‌شود!»

مشهدی حسن به فراش دیگر یک قران وعده کرد. رفت کلاه را درآورد و قران را گرفت. حالا نوبت قراولان شد، آنان هم چیزی می‌خواستند. نمی‌دانم مشهدی حسن چه داد، رد شدیم. افتان و خیزان با تن کوفته و دیده گریان، در حالی که پای رفتن نداشتم، راه منزل پیش گرفتم و در راه به مشهدی حسن التماس کردم که از سرگذشت من به یوسف عمو خبر ندهد. به منزل رسیدیم، یوسف عمو تا مرا دید به وحشت تمام پیش دوید که: «ای وای! تو را چه رسیده؟ سرکار بیگ! بگو چرا رنگت پریده و تنت می‌لرزد؟»

گفتم: «حالت جواب ندارم. بستر و بالینی بیار!»

آورد. من بیهوش افتادم. وقتی به هوش آمدم دیدم که روشنی چراغ هست. چند تن دور مرا گرفته‌اند و شخصی نیز نبضم را در دست دارد و دست دیگر را به پیشانی من گذاشته. فهمیدم که حکیم است.

حکیم از من پرسید: «چه طوری؟ کجات درد می‌کند؟»

گفتم: «هیچ‌جا.»

روی به طرف یوسف عمو کرده گفتم: «واهمه مکن! به خدای هیچ باکی ندارد.»

دیدم یوسف عمو گریان است، می‌گوید: «امان، دخیل‌ام حکیم‌باشی! من دیگر پیش مادر این نمی‌توانم بروم. باید خود را بکشم!»
باز حکیم گفت: «بنده خدا! قسم خوردم هیچ چیزی ندارد. قدری دلش در تشویش و اضطراب است. این هم به سبب کدورتی است که بر او ناگهانی روی داده است. نقلی نیست می‌گذرد. اگر عادت دارد قدری کونیاک [کنیاک] یا شراب کهنه بدهید، بخورد، راحت می‌شود.»

یوسف عمو گفت: «تاکنون نخورده، اگر لازم است، باید داد، چاره نیست.»

گفتم: «خدای قسمت نکند. اگر بمیرم نمی‌خورم. من بیمار نیستم، عمو جان مترس!»

یک نیم‌خیز شدم. حکیم گفت: «به چیزی مشغولش دارید، هر چیزی را که دوست

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۹۹

می‌دارد، از کتاب شعر یا خواننده و سازنده حاضر کنید که دلش خوش شود.»

یوسف عمو گفت: «کتاب تاریخ نادری را بیش‌تر دوست می‌دارد.»

حکیم خندید، این را به سادگی یوسف عمو حمل کرد. حکیم گفت: «قدری جوهر نعنا بگیرید، چایی هم حاضر کنند، دو سه قطره

به جای داخل کرده بدهید بخورد!»

دو شیشه شربت دیگر نوشت که از دواخانه بگیرند: «در هر دو ساعت، نیم فنجان قهوه به خوردش بدهید. دیگر به خواست

خداوندی حکیم فلان لازم نخواهد شد. هر گاه لازم آمد، خبر دهید باز می‌آیم. خداحفظ!»

مشهدی حسن پنج قران به حکیم داد. خود نیز رفت دواها را گرفت و آورد. من هم در میان آن گیرودار هی به مشهدی حسن اشاره

می‌کردم که مطلب را از یوسف عمو پنهان دارد. ناگاه به خاطر آمد که بیچاره مشهدی حسن ناهار نیز نخورده است. عذر

خواستم.

گفت: «نقلی نیست، جان شما سلامت باشد.»

یوسف عمو از من پرسید که: «تو خود کجا ناهار خوردی!»

گفتم: «من در جای دیگر خوردم.»

دیدم مشهدی حسن می‌خندد.

باری، از صدمه آن واقعه تا دو سه روز نتوانستم از منزل بیرون روم. روز چهارم دیدم حاجی خان به عیادت من می‌آید اما غلامعلی

آشپز او، که معلوم است به خلاف سابق لباس تازه پوشیده کلاه تخم‌مرغی نو در سر و قمه در کمر و قبای ماهوت دربر، پشت‌سر

حاجی خان است. چون مرا زرد و ضعیف دید گفت: «درد نباشد؟ چه خبر است؟ امروز مشهدی حسن تفصیل را به من گفت.»

دیگر نگذاشتم سخن را به پایان آرد، چه ترسیدم یوسف عمو خبردار شود. گفتم:

«عمو جان شما زود سماور را آتش کنید.»

او رفت. حاجی خان گفت: «فلان کس! این چه بلای بزرگی بود به سر تو آمد؟»

گفتم: «گذشته است، دیگر شدنی شد.»

گفت: «چه بار گذاشتی که این همه تو را زدند؟»

تفصیل را گفتم.

تعجب کرد که: «تو دیوانه شده‌ای. در این مملکت در پیش وزیر جنگی که در تکبر و تجبر از فرعون و شداد خود را بالاتر می‌داند،

این گونه صحبت‌ها را می‌توان کرد؟ اینان به جز از چاپیدن مملکت و خیانت کردن به دولت و ملت از سایر اوضاع زمان به هیچ

چیزی آگاهی ندارند. من از عنوان خانی که بر خود بسته‌ام خیلی سرافکنده‌ام و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰۰

شرمنده‌ام. چه فایده که همه مثل من و بدتر از من هستند؟ تماماً در یک فکر و عقیده، میدان خیالاتشان محدود و فکرشان تنها به

یک نقطه مصروف است. اگر من از آغاز خیال شما را از ملاقات این ناکسان فهمیده بودم، ابدا نمی‌گذاشتم که پیش آنان بروی،

بلکه تو را به وجود محترمی دلالت می‌کردم که جوهر مردمی و انسانیت و معنای اصلی غیرت و حب وطن است. آب و گل پاکش

به حب ملت سرشته، در صحیفه دل به جز نام وطن و مهر وطن چیزی نبسته. آن رب النوع وطن پرستان با تو همدرد است. من در پاداش این رنج، که در سر حب وطن تو را رسیده، به گنجی تو را رهبری کنم که از ناملایمات آن چه تاکنون بر تو گذشته، همه را فراموش کنی. من حالا خدمت آن بزرگوار می‌رسم و اسباب آن را فراهم می‌آورم که تو را احضار کرده، جام‌های سرشار از آب حوض کوثر غیرتش به تو پیماید که تشنگی تو را فرونشاند.»

پرسید که: «احوال اکنون چه طور است؟»

گفتم: «باکی نیست. این‌ها همه می‌گذرد، هنوز اول عشق است.»

باری، چای حاضر شده بود، خوردیم. قدری هم صحبت شد. حاجی خان اندکی هم با یوسف عمو شوخی و ملاطفت کرد. پس ما را وداع نمود و رفت.

فردا طرف ظهری، دیدم یک نفر از دالاندار نام و منزل مرا می‌پرسد. نشان دادند، آمد. در نهایت ادب سلام کرد و گفت: «شما را از جایی می‌خواهند، خواهش کردند که هرگاه فرصت داشته باشید بدان‌جا تشریف بیاورید. و نشانه‌اش این است که حاجی خان به شما چیزی وعده کرده است!»

فورا فهمیدم که نقل کجاست. گفتم: «شما قدری بنشینید تا بنده بیایم.»

بی‌درنگ به بازار رفته عبایی به چهار تومان خریدم. به منزل برگشته گفتم: «برویم!»

القصه، به راه افتادیم. پس از اندکی طی مسافت رفیق گفت: «میل دارید به «تراموای» سوار شویم؟»

گفتم: «نه! سیاحت کنان بهتر است.»

تا رسیدیم به در خانه عمارت بزرگی که شکوه آن نمونه‌ای از عظمت صاحب‌خانه بود. از در داخل شدیم. دیدم باغچه بسیار مزینی است مشحون به انواع گل‌های رنگارنگ. جمعیتی از خدم و حشم هر یک به کار خود مشغول و کسی را با کسی کاری نیست. از پله‌ها بالا- شده، به طبقه دوم عمارت رسیده از تالار بزرگی گذشتیم. خادمی در دم اتاقی ایستاده بود. پرده را بلند کرد. دیدم شخصی در بالای صندلی نشسته، که آثار بزرگی و نجابت از جبین پاکش نمایان و گویی ملکی در لباس انسان است. به محض دیدن

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰۱

روی آن وجود محترم و شمایل مردی و شیرینی‌اش، تمامی کدورت‌های گذشته از من بدرود نمود. از ته قلب سلام گفتم.

به کمال گشاده‌رویی و مهربانی جواب داده گفتند: «بسم الله بفرمایید!»

من هم روی فرش نشستم.

فرمودند: «پیش بیایید!»

صندلی را، که در پهلوشان بود، نشان داده به اصرار تمام در آن‌جایم نشاندند. پس از احوال‌پرسی و ادای مراسم خوش‌آمدی،

پرسیدند: «نام تو ابراهیم بیگ است؟»

عرض کردم: «بلی!»

گفت: «هوای مصر خیلی گرم است، در این مدت طولانی چه طور در آن‌جا زندگانی می‌کنید؟ شنیده‌ام که سالیان دراز است در آن‌جا سکنا دارید.»

عرض کردم: «همه سختی‌ها به عادت آسان می‌شود. ما هم به آب و هوای آن‌جا عادت کرده‌ایم.»

فرمودند: «بلی. بلی. هرچیز به عادت است.»

فرمودند: «شنیدم که دیروز یکی از بزرگان در حق تو خیلی ستم‌ها کرده و بی‌احترامی نموده است. راستی خیلی متأسف شدم.

افسوس‌ها خوردم. چه می‌توان کرد؟ باید سوخت و ساخت. حیف صد حیف! جان شما سلامت باشد. خدای به ایشان هم انصاف بدهد. حقیقت من هم دلم خواست که با شما صحبتی کرده معلوم کنم که مقصود شما از این گفت‌وگوها چیست و چه می‌خواهید و برای چه به ایران آمدید؟ در نظر شما عیب ایران ما چه چیز است؟ شاید شما هم سهو کرده باشید.»

عرض کردم: «بنده را از این سفر مقصودی به جز از زیارت و سیاحت خاک پاک وطن نبود. اما اول این یکی را عرض بکنم که مراتب تعصب خانواده ما در باب وطن‌دوستی در خطه مصر ضرب المثل است. آری، ما خاک ایران را از جان گرامی‌تر می‌دانیم، زیرا که وطن مقدس ما و محل نشو و نماي گذشتگان ما و مدفن نیاکان ماست. در خاک مصر- که دورتر از این مملکت پاک است- از عدم انتظام کارهای وطن و ناراستی ابنای وطن و غفلت بزرگان و تعدیات ایشان بر ضعفا و زیردستان خیلی سخنان ناملايم شنیده از شدت حب وطن باور کردن نمی‌خواستیم. تا این که در دل خود قرار دادم که رفته به رأی العین بینم. هوای جوانی نیز به سرم زد، بی‌محابا رخت سفر بربستم و از آغاز ورود به سرحد تا وصول بدین شهر پایتخت بر هر چه گذشتم بدبختانه دیدم که آن چه مدعیان می‌گفتند همه راست است، از محسنات چیزی در میان نیست. با خود قرار دادم که از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰۲

وزرای مملکت سبب این ویرانی‌ها و غفلت و فضاحت را تحقیق بکنم، بلکه سبب معقول و مسکتي هست تا این که به هزار گونه وسایل راهی پیدا کرده بار حضورشان را یافتم؛ در جواب پرسش‌های خود ندیدم الا سیلی و مشت و نشنیدم به جز از دشنام و فحش- چنان که شنیده‌اید «مسلمان نشنود کافر نبیند.»

گفت: «اول از قانون پرسیم: مقصود شما از قانون چیست؟ و چه باید کرد؟»

عرض کردم: «شرح و بیان قانون بسی مفصل است. اما مختصرش دانستن وظایف حقوق آن است.»

گفت: «بگو ببینم کدامین حقوق و آن حقوق کدام است؟»

عرض کردم: «در صورت بودن قانون، حق را که ملت می‌خواهند و همه سخنان در سر اوست عبارت از چهار فقره است:

اول: حق متعلق به خود وطن.

دوم: حق متعلق به ابنای وطن.

سوم: حق متعلق به هیئت عمومیه افراد وطن.

چهارم: حق متعلق به امور اداره وطن.

این حقوق چهارگانه را- که به منزله عناصر اربعه جسم وطن است- با تمامی شعبات و جزئیات آن به همدیگر ممزوج نموده، کلیات آن را به نام حقوق ملیه یاد می‌کنند و مجموعه تفصیل و ترتیب آن را قانون می‌نامند. احکام آن نیز در حق همه کس بدون استثنا جاری می‌شود.»

[حقوق ملیه]

حقوق متعلق به خود وطن

«عبارت از حفظ آزادی و استقلال وطن است و فراهم آوردن اسباب انتظام امور و سعادت حال سکنه آن خاک پاک، که ایرانش خوانیم و وطن خود می‌دانیم. باید نگذاریم که بدون اذن و اجازه ما یک تن از بیگانگان از سرحد آن قدم فراتر گذارد، تا چه رسد بر آن که پارچه‌ای از آن را مطمحن نظر استیلا کند و یا در گوشه‌ای از آن خیمه و خرگاه زند.»

حقوق متعلق به افراد وطن

«عبارت از محفوظ ماندن حیات و ناموس و مال و عزت افراد وطن از تعدی و تعرض زبردستان خودی و بیگانه است. نه مانند این زمان که پسر جوان شخص

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰۳

آبرومندی را فراشان فلان خان روز روشن به یک بهانه‌ای گرفته بیرند حبس و جریمه کنند و گناهش به جز از این نباشد که سرمایه توکلی و آبرو و اعتباری دارد و آن هر دو را ضایع کنند، یا این که مرد کاسبی را- که در دکان مشغول کسب خود است- از یک طرف سی چهل نفر فراش [که] دور یک زن سواره‌ای را- که زوجه فلان حاکم است- گرفته‌اند از دور چوب به سرش حواله کرده داد زنند که کور شو، چشم پوش، پاشو، پایین بدو، بالا برو! یا این که یکی از اقربای شخص خطایی کند، او را با ده تن دیگر از خویشانش گرفته به کنده و زنجیر کشند، پس از چندین ماه حبس، هست و نیست همه را گرفته رها کنند. آنان نیز ناچار به ترک دار و دیار گفته، کربت غربت را بر اقامت وطن اختیار نمایند و در خاک بیگانه محو و نابود کردند.»

حقوق اداره وطن

«معلوم است که [اداره] افراد وطن عبارت از تشکیلات یک دستگاه وضع قانون و یک دستگاه اجرای قانون، یعنی تنظیمات سعادت وطن، است. رئیس این دو دستگاه مستقل تنها شخص شخیص پادشاه است، که بلارث و الاستحقاق این دو دستگاه بزرگ را مالک است. حالا- بیایید ببینیم حقوق وطن، یعنی مطالبه تنظیمات سعادت وطن که حفظ اداره آن و محبت ابنای آن از نخستین تکالیف اوست، در میان هست؟ و اگر هست چگونه است؟ حالا- از این‌ها بگذریم! نصف مملکت بلوچستان را که مایه قدرت و شوکت دولت ایران بود، دولت انگلیس بی‌هیچ سبب و زحمتی مستولی شد و هرات- که جزو اعظمی از وطن ما بود- اکنون در دست افغانه است. سرخس- که دیروز خون یک صد هزار نفر ایرانی در خاک آن ریخته شد- اسما در ایران و فعلا در دست غیر است. ممالک قفقاز به شرح ایضا- که نسبت به سایر جاها کهنه شده است. مراتب محبت ابنای وطن را هم از این یکی می‌توان دریافت که همه ساله اقلا پنجاه هزار نفر از آنان به سبب تعدیات حکام و صاحبان نفوذ به ممالک خارجه هجرت اختیار می‌کنند و کسی را پروای حال آنان نیست که کجا می‌روند و چرا به ترک وطن و خانمان می‌گویند.»

حقوق عمومیه وطن

«عبارت از کلیه همان سعادت جزئی است که حقوق هر فردی از افراد این هیئت عمومیه را جامع و از همان تنظیمات سعادت است. ولی افراد در صورت تنهایی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰۴

به نیل آن سعادت قادر نیستند، هرچند که در پی تحصیل آن باشند. اما در صورت هیئت اجتماعیه سبب احیای آن‌هاست و برکات عمومی از آن حاصل می‌آید.

ابنای وطن نیز باید به خاک وطن بیش از محبت اولاد دلبستگی داشته باشند و به قدری که به حفظ مذهب مکلف‌اند باید به همان پایه حفظ وطن را نیز واجب شمارند، تا امر مقدس «حب الوطن من الایمان» را کار بسته باشند.

حال می‌بینیم که برای استدامت این سعادت و حفظ نوامیس شریعت و اطوار قومیت و آیین اسلامیت و ثروت و حیات عمومی وطن، لشکر لازم است و مهمات لشکر لازم است، توپ لازم است، تفنگ لازم است، عدل و انتظام لازم است. ولی بدبختانه می‌بینیم که در وطن عزیز امروز از اسباب دفاع دشمن به جز آه گرم و اشک سرد غیرتمندان ملت چیزی دیده نمی‌شود، یعنی نیست که دیده شود. در مملکتی بدین قدمت و وسعت، نه برای تعلیم و تربیت اولاد وطن مکتبی هست و نه دوایر صحیه. نه قانونی که حدود

حقوق سکنه بدان معین گردد و نه نامی از علوم و فنون متداوله در میان است.»
وجود محترم از شدت تأثرات من بر خود می‌لرزید و گاه دست تأسف به زانو می‌زد.
و گاه از ته دل آه می‌کشید.

گفتم: «تقصیر من بدبخت چه بود که به سبب پرسیدن اسباب این وضع ناگوار، به علاوه شنیدن دشنام‌های غلیظ که در عمر خود نشنیده بودم، چندانم بزنند که سه روز بستری شوم؟»

در این جا رقت گلوگیرم شد، بی‌اختیار گریه‌ام دست داد، به‌های‌های گریستم. وجود محترم نیز سخت‌تر از من به گریه درآمد. در آن حال دوردست مهر خود را به گردن من حمایل کرده، در نهایت مهربانی به برکشید. از سر و چشمم بوسیده، گریه‌کنان دست مرا گرفت و گفت: «با من بیا!»

دیدم در پشت در پیشخدمت و یک جوان ده دوازده ساله نیز دستمال در دست به حالت ما گریه می‌کنند. اما چنان معلوم شد که آنان از اصل مطلب خبر ندارند و از گریه ما به رقت آمده می‌گریند.

باری، از یکی دو اتاق گذشتیم؛ وجود محترم دم در اتاق سوم ایستاده، کلیدی از جیب درآورده باز کرد. دیدم اتاق کتابخانه است که دور تا دور کتاب‌ها را به ترتیب بسیار خوب

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰۵

چیده‌اند. صندلی و میزی پیش گذاشته، امر به نشستن کرد. خود شش جلد کتاب آورده روی میز نهاد [و] گفت: «کتاب بسیار داریم، ولی هیچ‌کدام بهتر از این‌ها به کار شما بر نمی‌خورد. شما به خواندن این‌ها مشغول باشید. من باید بروم. امروز روز سلام است.

دور نیست که دیر بیایم. همه‌چیز برای شما حاضر است، وقت ناهار و چای امر کنید بیاورند.»

قوطی سیغاری هم پیش من گذاشت و گفت: «تا در طهران اقامت دارید در این جا مهمان من اید.»
بنده عرض تشکر کردم و ایشان هم خداحافظی گفته رفتند.

من نیز به تماشای کتابخانه مشغول شدم، دیدم در یک طرف کتب قوانین دولت‌ها را به ردیف چیده‌اند. آن‌چه به نظم آمد قانون دولت عثمانی و کتاب ژاگون روس و قانون انگلیس و فرانسوی بود، و در سمت دیگر نیز کتب متعلق به فقه و اصول اسلام، که سرمایه نجات است، چیده شده. از وضع این کتابخانه خیلی مشعوف گشتم. بعد به خواندن آن شش جلد کتاب، که خود به من داد، آغاز کرده دیدم خطی است، در نهایت پاکیزگی نوشته شده. فهمیدم که اثر از خود وجود محترم است. از قوانین انگلیس و فرانسه و تمامی موادی را، که مغایر و منافی احکام مطاعه شریعت پاک اسلام است، در یک جلد جمع کرده در اثبات مضرات دنیویه و اخرویه آن‌ها دلایل عقلیه آورده به هر یک جداگانه شرحی نوشته و مدلل نموده است که احکام آن‌ها برازنده شأن بلند انسانیت نیست و نام آن را کتاب قانون لعنتی گذاشته و در جلد کتاب نیز همان کلمات را به خط جلی نگاشته است. و از کتاب قانون عثمانی نیز چند مواد را سوا کرده به نام «مردود» یاد کرده و بعض مواد را نیز سوا کرده در زیر آن‌ها نوشته «که خیلی خوب است اما امروزه با وضع ایران و طبایع ایرانیان موافقت نمی‌کند»، مابقی را صحه گذاشته که «با احکام شریعت پاک اسلام منافاتی ندارد، همه مطابق آرای سدید و عقول سلیمه است» و برای اثبات صحت و سقم آن‌ها نیز از کتب فقیه اسلام و احادیث شریفه و کلام بزرگان دلایل مسکته آورده و شرح‌ها نوشته است که از خواندن آن‌ها روح تازه می‌شد. از مراتب فضل و دانش و احاطه آن وجود محترم، در معقولات و منقولات و بهره فوق‌العاده آن در سیاسیات و علوم جدید متعجب شده، با خود گفتم: «خدا یا! این شخص غیرتمند با کثرت مشاغل روزانه که دارد، از کجا فرصت مطالعه این همه کتب خودی و بیگانگان را یافته و در هر یک از آن‌ها تا این پایه تتبعات به کار برده است؟» در این جا عظمت آفرینش در نظم جلوه گر آمد، از صنع خداوندی به شگفتی اندر شدم

که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰۶

در نهاد این مشتی آب و گل که آدمیش نام است، چگونه این همه قدرت و قوت مادی و معنوی را خلق فرموده! از این معنی به مراتب توحیدم افزود و با زبان دل تسبیح و تقدیس نمودم. من در این حالت استغراق بودم که ناگاه پیشخدمت داخل اتاق شد، گفت:

«بسم الله بفرمایید! ناهار حاضر است!»

گفتم: «برادر عزیز! من از لذت مطالعه سیرم و نمی‌توانم از این غذای روحانی به غذای جسمانی پردازم. شما تنها یک استکان چای با یک لقمه نان و پنیر بدین جا بیاورید.

اما چیز دیگر نباشد.»

گفت: «به من فرموده‌اند به هرچه رأی شما باشد و فرمایش رود، اطاعت کنم. حالا بی‌کم و زیاد به هرچه فرموده‌اید اطاعت خواهم کرد. آسوده باشید!»

رفت لقمه نانی با یک پارچه پنیر و یک استکان چای آورد.

و آن پسر کوچک، که صبحی با پیشخدمت به حال ما گریه می‌کردند، نیز نزد من آمده با کمال ادب سلام داد. پیشخدمت رفت و طفل بنشست و کتاب مصوری بود به تماشای آن مشغول شد تا من چای را خوردم. آن‌گاه در نهایت شرم، که از آن‌گونه اطفال مؤدب درخور است، از من پرسید که: «شما با آقام چرا گریه کردید و ما را هم به گریه درآوردید؟»

گفتم: «چنان مقتضی شد.»

گفت: «نه، توقع دارم سبب آن را بیان فرمایید! چون رفته به مادرم گفتم، فرمود از شما بپرسم.»

گفتم: «بهتر است که از خود آقات بپرسی!»

گفت: «آقام به ما نمی‌گوید و به نزد ما کمتر می‌آید. هر وقت در خانه باشد، توی همین اتاق نشسته مشغول خواندن است و نوشتن.»
گفتم: «پس من بگویم. آقات یک دهکده‌ای دارد، «ایران آباد» نام. در آن‌جا ناخوشی ظهور کرده ما نیز به حال ساکنان آن ده گریه می‌کردیم.» پرسیدم: «به مکتب می‌روی؟»

گفت: «بلی به دار الفنون ناصری می‌روم.»

گفتم: «سعی کن ان شاء الله وزیر خواهی شد.»

گفت: «هرگاه علم کامل داشته باشم، البته خواهم شد.»

گفتم: «هرگاه علم نداشته باشی وزیر نخواهی شد؟»

گفت: «نه، خدا نکند!»

گفتم: «چرا؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰۷

گفت: «آقام همیشه به وزرای بی‌علم لعنت می‌کند. آن‌ها واقعا بی‌علم چه‌طور وزارت می‌کنند؟ هرگاه ملایی، عمامه به سر و ردایی دربر، بالایی منبری رود و یک نفر بیاید از او مسئله‌ای بپرسد اگر نتواند جواب صواب بگوید، البته خجالت خواهد کشید؛ چنان نیست؟ از وزیر بی‌علم نیز هرگاه چیزی بپرسند و ندانند، معلوم است که در میان خلق شرمنده خواهد شد.»

خیلی از هوش و ذکاوت این طفل تعجب نموده دعایش کردم.

گفتم: «آفرین، آفرین! من هم دعا می‌کنم که تو وزیر با علم و دانش بشوی. افسوس که من آن زمان را نخواهم دید، عمرم وفا

نمی‌کند. ولی ان شاء الله اولاد ما آن زمان نیکبختی را دریافته، از سعادت ایام وزارت چون تو وزیر دانشمندی بهره‌مند خواهند شد.» گفت: «مگر شما چند سال دارید؟»

گفتم: «بیست و نه!»

گفت: «اگر من عالم شدم و خوب تحصیل کردم، در پنجاه سالگی وزیر توانم شد.

حالا دوازده سال دارم و سی و هشت سال بعد از این ...»

دیدم با انگشتان مشغول حساب است. پس از اندکی تأمل سربرآورد و گفت: «آن وقت شما تمام شصت و هفت سال خواهید داشت. مرسید! مرسید! آدم هست که نود سال و صد سال عمر دارد. آقام حالا شصت سال دارد، بی‌عینک می‌نویسد.»

گفتم: «خداوندا! این طفل را حفظ فرما! اطفال ایران ذکاوت مخصوصی دارند که سرشتی است. ولی چه فایده! خانه غفلت خراب بشود. افسوس! افسوس!»

دیدم وقت می‌گذرد، از وجود محترم خبری نشد. بی‌اذن صاحب‌خانه رفتن هم منافی مراسم ادب است. یک چای دیگر هم خواستم؛ آوردند، خوردم. پس برخاسته تجدید وضو کردم که نماز را ادا کنم و از روش کار معلوم شد که شب را باید در این جا بمانم.

باری، نماز را خوانده دوباره سر میز مطالعه رفتم. از خواندن آن کتاب‌ها چندان مشغوف‌ام که در پوست خود نمی‌گنجم. کوتک [کتک] کاری وزیر جنگ و غارت شدن ساعت و عبا و آن‌همه دشنام‌های غلیظ، همه از خاطر من محو شد. با خود می‌گفتم که «هرگاه من این وجود محترم را ندیده، با آن حال فلاکت از این شهر می‌رفتم، هر آینه غصه مرگ می‌شدم.»

خلاصه، نیم ساعت به غروب مانده، دیدم وجود محترم با لباس رسمی از در درآمد.

این قدر گفت که: «ببخشید، وقت تنگ است! نماز را ادا کرده، بیایم.»

رفت. بانگ اذان بلند شده بود. از در داخل گشت. لباس را عوض کرده خرجه ترمه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰۸

سفیدی دربرداشت. سلام کرد. از جا جسته دستش را بوسیدم. آن هم از پیشانی من بوسید و نشست. فرمود: «امروز تنها ماندید. ان شاء الله برای شما بد نگذشت.»

عرض کردم که: «آیا در بهشت به کسی بد می‌گذرد؟»

خندید.

گفتم: «از ذوق و نشأه این باده که به من پیمودی، [نه] آن‌چنان مدهوشم که از خود خبری داشته باشم. «بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز؟» من که اقتدار دریافت این همه نکات باریک را ندارم، وانگهی نه‌چندان مسرورم که پروای چیز دیگر داشته باشم، واله! مطلقاً و مبهوت صرف.»

گفت: «من هیچ کس را بدین اتاق کتابخانه راه نمی‌دهم. چون شما را در کمال یأس دیدم و فهمیدم چنان می‌پنداری که در تمام ایران از وجود قانون احدی خبر ندارد، لهذا گفتم به شما نشان بدهم که قانون داریم ولی حبشش کرده کلیدش زده‌اند.»

عرض کردم: «بهتر از همه انتخاب بعض مواد مضره قوانین فرنگستان است، که یکجا جمع فرموده نامش را «قانون لعنت» گذاشته‌اید.»

گفت: «عزیز من! فرنگان آن‌چه قانون خوب دارند همه را از کتب مقدسه اسلام گرفته‌اند. اکثرشان از قرآن مجید و احادیث شریفه و بیانات منیفه حضرت امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب- علیه السلام- و کتب فقهیه اسلامیان است، زیرا که در دین نصارا [چنین] احکامی نبوده و نیست. در قوانین ایشان، هرچه مضر به عالم مدنیت واقعی و منافی با عوالم بلند انسانیت است، از

خودشان می‌باشد. در آغاز کار، آن‌چه که نوشتند نمی‌دانستند در آینده چه ثمر خواهد داد ولی چنان می‌دانم که حالا خودشان هم به قبح این قوانین متداوله پی برده‌اند. اما کار از کار گذشته است. نمی‌توانند تغییر بدهند زیرا که می‌ترسند موجب حدوث قیل و قال و فتنه و فساد بشود. چه تاکنون عارف و عامی بدان خو گرفته‌اند. اما قانون عثمانی خیلی به احتیاط ترتیب یافته، اگرچه نامش را از اجانب گرفته‌اند ولی در هیچ‌جا رعایت احکام شرع انور را از دست نداده‌اند؛ برای مدعی و مدعی و، علیه غالباً راه رجوع به محاکم شرعیه باز است.»

عرض کردم که: «بدین مواد شرح نوشته‌اند؟»

گفت: «شرح این‌ها خیلی مطول است. نوشته‌ام، در میان کاغذ پارچه‌هاست. اساس این مواد خیالات مرحوم میرزا تقی خان امیر نظام است اما خودش شرحی ننوشت، به طور اختصار گفته و گذشته است. حالا از شرحی که من نوشته‌ام، ثابت می‌شود که برای تزئید ثروت وطن تا چه پایه سودمند است.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۰۹

گفتم: «این همه گنجینه پر جواهر گرانبها را- که در جمع‌آوری آن چندین رنج برده و عمری تلف کرده‌اید- با این حال که در این مخزن پنهان از انتظار و محبوس مانده‌اند، برای سعادت ایران و استفاده ایرانیان، چه منفعتی حاصل تواند شد؟»

از شنیدن این سخن‌ها آهی چنان سخت از ته دل کشید که من بر خود لرزیدم. بعد گفت: «عزیز من! چه خاک بر سر خود کنم؟ کسی در پیشرفت این مقاصد مقدس با من دمساز و هم‌آواز نیست. مدت‌ها در پی فرصت گشته، بعضی از این مطالب را در تنهایی در نظر پادشاه جلوه می‌دهم و خاطر همایونی را به اجرای آن‌ها متمایل کرده به نفاذ آن حکم صادر می‌کنم. ولی از این حکم چهار نفر مسرورند و چهل تن دلگیر. آن چهل نفر، به هر وسیله‌ای که هست، مانع از اجرای آن حکم می‌شوند و به هزار گونه دمدمه و افسون امر را مشتبّه کرده طبع پادشاه را از آن منصرف می‌سازند و حکمی که هنوز مرکبش نخشکیده چون بخاری، که از آب گرم متصاعد است، بالا رفته جزء هوا می‌شود، دیگر به جای خود بر نمی‌گردد. پادشاه نیز گاهی در بیلاق و گاهی در شکار است و غالباً که در شهر تشریف دارند هفته‌ها از حرمخانه بیرون نمی‌آیند؛ آن وقت وزرای بی‌هنر و بی‌غیرت- که به جز چاپلوسی و مزاج‌گویی علمی ندارند- در خلوت بار حضور می‌یابند کارشان را می‌سازند.»

گفتم: «به آنان از اصلاح کار چه ضرر مترتب تواند شد؟»

گفت: «هیچ! می‌ترسند آن وقت کارها را به کاردانان بسپارند و اینان در کنار بمانند.

چه، بهره‌ای که از آیین وزارت و حکومت دارند همانا پیوند کردن دو سخن دروغ به همدیگر است که شعرش نام گذاشته‌اند. بعضی به واسطه آن سخنان به هم پیوسته پادشاه را به آسمان برده معراج می‌دهند. برخی هم دارا و اسکندر را از گور درآورده تفنگ به دوشش داده به قراولی و درباری درگاه سلطنت وامی‌دارند. زمره‌ای نیز در عدالت نوشیروان و در زهد و تقوی ثانی اباذر و سلمان‌اش می‌شمارند و فرقه‌ای از آن بی‌آزرمان نیز خرس کشتن پادشاه را در جنگل ردیف ضربت اسد الله الغالب در روز خندق می‌نگارند. ایمپراتور آلمان همه ساله صد برابر پادشاه ایران در شکار، چرنده و پرنده و درنده به تیر می‌زند اما هیچ یک از شعرای آلمان در ستایش تیر و کمان آن قصیده‌ای نمی‌سرایند، چه می‌دانند که مشتبّه نمی‌شود. گروهی نیز که در نثرنگاری دستی دارند، سفر فرنگستان او را از مسافرت پسر فیلیپ، که کمر تسخیر جهان بسته بود، بالا-تر گرفته ملاقات او را با ملکه انگلستان هم‌رنگ داستان بلقیس و سلیمان جلوه می‌دهند و آن بیچاره را بدین سخنان که از معنی بسی دورند فریفته به خود مشغول

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱۰

می‌سازند؛ و از طرف دیگر خودشان به تاخت و تاز رعیت، و تخریب مملکت می‌پردازند. به خدا! خرابی اینان در وطن، به مراتب بدتر از ویرانی‌هاست که از تاخت و تاز چنگیزیان به خاک ایران رسید.»

گفتم: «پس انجام کار این مملکت، به کجا منجر خواهد شد؟»

گفت: «در حقیقت، هنوز امید ما به کلی سلب نشده راه امیدی باقی است، چون این یکی از امور طبیعی است که ذوق و شوق انسانی به هر کار از سی سالگی تا پنجاه است.

بعد از آن، تمامی قوا روی به انحطاط می‌گذارد، پادشاه ما را که کار از آنجا گذشته ولی امیدی که برای آینده داریم، همانا به ولیعهد دولت است که اگر به خواست خداوندی زیب اورنگ جهاننداری شد، کالبد ایران روحی تازه خواهد یافت. زیرا حضرت ولیعهد، که دین را ظفر از اوست، دارای چند صفات پسندیده است که از اسباب حیات ایرانش توان شمرد:

اول: اعتقادش پاک و خداترس است و معتقد به حشر و نشر. می‌داند که روز پرسش و محکمه کبریایی در پیش است که همه چیز را از او خواهند پرسید. البته در این صورت، راضی نتواند شد که دیگران ظلم کرده سبب خسران دنیا و آخرت او شوند.

دوم: آن که مسرف و مبذر نیست. مطلق راضی نخواهد شد که در حرمخانه صد نفر حرم و جواری باشد. آن وقت، وزرا نیز از اسراف و تبذیر دوری خواهند جست، زیرا که فرموده‌اند «الناس علی سلوک ملوکهم».

سوم: از وضع حالیه سلطنت خشنود نیست، زیرا که می‌داند رعیت ناراضی هستند.

این‌ها همه از اسباب مزید امیدواری است. گذشته از این‌ها، خود حضرت ولیعهد به حسن خلق متخلق است. کبر و غرور به طبیعتش راه نیافته. تجملات بی‌معنی را دوست نمی‌دارد. ساده می‌پوشد. همه چیز را ساده می‌خواهد. از وضع و حالات وزرای کشور و امرای لشکر هم بی‌خبر نیست، حرکات بسیاری از آنان را به خوبی سنجیده، میزان همه را در دست دارد.

این‌ها تماماً از اوصاف و اطوار مخصوص ولایتعهد است که با حالت شخص سلطنت حالیه به کلی برعکس است.

اما آنچه در این مورد مایه مزید تأسف است، این است: وقتی که زمام رتق و فتق امور سلطنت به کف کفایت او خواهد رسید، هیچ چیزی از دستگاه سابق به او باقی نخواهد ماند که بدان مایه به اصلاح وضع مملکت تواند اقدام نماید. مگر گروهی مردمان فرومایه و مزاج‌گو و چاپلوس رشوت‌خوار و بداخلاق که نامشان وزرای دولت است و وجودشان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱۱

از نخستین اسباب هرج و مرج مملکت! بیچاره در آغاز کار سر رشته را گم خواهد کرد.

هرگاه از این وضع پریشان، او خود نیز پریشان نشود هنر بزرگی کرده است. به هر حال، در آن مورد وزیر کار آگاه و صاحب عزمی لازم است که جئوپولیتیک خارجه را اداره نموده همسایگان را فرصت ندهد که به امور داخله مملکت ما پای مداخله پیش گذارند. تا پادشاه تازه دست و پای خود را جمع کرده به امور مملکت‌داری قیام فرماید.

گفت: «این است وضع حالیه و آینده وطن ما- که مجملی از مفصل آن گفته شد. ولی با این همه گفتنی‌ها بسیار است. اگر دفعه دیگر بدین جا بیایید همه را در روی کاغذ خواهید دید.»

عرض کردم: «سرکار! می‌گویند سبب عمده این خرابی‌ها و غفلت و بی‌خبری و بی‌قانونی حضرات علمای ملت‌اند. ایشان دولت را نمی‌گذارند که در مملکت خود به اجرای اصلاحات پردازد.»

گفت: «نه خیر! به حضرات علما بهتان می‌گویند. گناه است که کسی امثال این اسنادات را به ایشان روا داند. تو خود دیدی که من در قانون بیست و چهار فصل در خصوص وجوب احترام علمای ملت نوشته‌ام. این معنی اختصاص به ایران ندارد.

رعایت حال علما و رؤسای روحانی در هر مملکت از لوازم امور سیاسیه است و در هر جا احترام طبقه جلیله علما یکی از مهم امور مملکت‌داری است. مقام علما خیلی بلند است. لهذا علمای ملت هیچ وقت به پادشاه نمی‌گویند که باید از حفظ عزت ملت و ثروت مملکت و سعادت سکنه آن چشم‌پوشی. مگر علما نمی‌خواهند که وطنشان آباد و ملتشان آسوده باشند؟ علمای ملت چه گونه راضی نتوانند شد که عموم مخلوق حضرت خالق در حقوق دارای مساوات باشند؟ مگر علما نمی‌دانند که قانون به جز از اجرای

احکام شریعت چیزی دیگر نیست؟ شریعت اصل قانون است. معنای هر دو کلمه عبارت از اجرای عدالت است به طور مساوات. اگر کسی بگوید که «من چه‌سان راضی توانم شد که با نوکر خود در حقوق مساوی باشم؟ این معنی سبب کاهش احترام و اعتبار من است» می‌گویم آن‌چنان شخص با کسانی حشر می‌شود که بیعت خودشان را شکسته از امر خدا روگردانیدند. مگر علما راضی نمی‌شوند که رعیت مالیات دولت را خود آورده تسلیم کند، دیگر مأمور بی‌مروت و ظالمی به سر آنان نرود که برای یک صد تومان مالیات پنجاه تومان بیش‌تر به عنوان مداخل یا خدمتانه از ایشان بگیرد، وانگهی به ضرب چوب؟ علما چه‌گونه راضی نتوانند شد که هر یک از وراثت خود را از میراث پدر و مادر موافق حکم خدا و شرع پیغمبر بگیرد؟ حضرات علما نمی‌دانند که وظیفه و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱۲

تکلیف داروغه تنها عبارت از حفظ و حراست بازار از دزد و دغل است، نه گرفتن و بستن مردم و بهتان زدن و جریمه گرفتن از آنان؟ کدامین بی‌شعور است راضی نشود بر این که مهتر و قاطرچی هر خان خائن به یک‌تجار و یا کسبه معقول چیره‌نگردد و زبردستی نکند؟ کدام دیوانه ادعا تواند نمود که دولت در مقابل بده و مالیاتی که از رعیت می‌گیرد، ضامن مال و جان و ناموس آنان نیست؟ کدامین جاهل تیره‌روزرگار است که راضی نشود برادر را به عوض برادر و همسایه را به جای همسایه نگیرند و حبس و جریمه نکنند و به گناه زید هست و نیست عمرو را از دستش نگیرند؟ هر کس به این‌ها راضی باشد مسلمان نیست، و امت پیغمبر شمرده نمی‌شود. خدا و رسول خدا از آن‌چنان شخص بیزار است، و خود واجب‌القتل هر عالمی که این تفصیلات را نداند و یا این که دانسته و فهمیده به انکار آن‌ها اقدام نماید؛ جهل به مراتب از علم او شریف‌تر است و خود هم خارج از دایره انسانیت. ولی آن‌چه در قانون منافی رأی علماست این است که با وجود قانون در یک شهر پنجاه محکمه نخواهد شد که عمر مدعی و مدعی علیه در سر تمیز ناسخ از منسوخ تلف شود. بلکه به اقتضای وسعت هر شهر و قصبه‌ای در چند نقطه محدود و معین، محکمه‌ها ترتیب یافته اداره آن‌ها نیز به عالمی - که بیش‌تر از دیگران طرف و ثوق مردم و به امانت و دیانت و زهد و تقوی اشتها دارد و اعلم از سایرین است - سپرده خواهد شد. سایرین را نیز از جانب دولت یا وزارت اوقاف معاش و مقرری داده می‌شود. اما مسجد و منبر و پیشنمازی و موعظه باز حق ایشان است. من که خود با این حالت روی منبر رفتن ندارم، برای آن‌کار علما لازم است. در آن صورت، مساجد و تکایای ما نیز رونقی خواهد یافت و در انظار بیش از این محترم خواهند شد. البته مساجد را باید دانست که خانه خداست. احترام آن جای پاک را، که محل عبادت است، باید درخور شأن بلند آن نگاه داشت. خدام متعدد باید گماشت تا همیشه پاک و پاکیزه نگاه دارند.

مخارج لازمه آن را باید پیش از وقت مهیا کرد، که فرض عین و عین فرض است، چه بی‌آن‌ها نه اسلام ماند نه مسلمانی. چون چنان شد، از ملک و دولت نیز نه نام ماند نه نشانی، زیرا که تمامی عزت و نوامیس ملیه ما بسته بر آن‌هاست. این یکی خود از مطالب بسیار عمده سیاسی است که همه دولت‌ها کارشان را به همین وسیله از پیش برده‌اند و گرنه معدوم صرف بودند.

ولی اگر سلطنت با این قرار بماند، علما هم حق مداخله و سخن گفتن را خواهند داشت. سادات را هم حق به دست خواهد شد. چرا باید حق نداشته باشند، در صورتی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱۳

که یک یاور و یا سرهنگی به ادعای بستگی و یا قرابت خود می‌تواند پنجاه نفر را به زور چماغ حمایت کند و از بلای تعدی نگاه دارد؟ البته شخص عالم هم می‌خواهد خانه خود را بست و ملجأ عمومی قرار بدهد. حق الانصاف [الحق و الانصاف]، مقام علما نسبت به آنان که گفته شد خیلی بلند است و هر عالمی حق دارد که وابستگان و مریدان خود را از چنگ حکام ظالم برهاند و اگر کار به سختی کشد، بگوید دفع این ظالمان در حکم جهاد است. در صورتی که عدالت باشد و مساوات باشد و میزان و حسابی

باشد، ملا و سید و یا دیگری چه خواهند گفت و چه توانند کرد؟ باری، به خاطر شما تا این پایه پر گفتم. اما دل من هم پر بود. دعا کن! دعا کن! ان شاء الله در آینده همه کارها اصلاح و خوب می‌شود.» صدا زد- «بچه‌ها شام بیارید!» از صحبت وجود محترم چندان دلشاد و مسرورم که می‌خواهم بیخودانه آستین به رقص برافشانم. پیشخدمت آمد: «بفرمایید! شام حاضر است.»

سفره بسیار رنگین و اطعمه لذیذه متعدد بود. نمی‌دانم هر شب چنان است یا به خاطر بنده بود. نشستیم؛ کسی نبود مگر آن طفل خردسال.

عرض کردم: «امروز با آقا زاده صحبت‌ها کرده سخنان بسیار معقول شنیدم. خداوند خود حفظش کند! اگر پیران سالخورده ما به قدر این طفل خردسال عقل و ادراک داشتند ما را هیچ غم نبود!»

پرسیدند: «مگر پیش تو آمده بود؟»

گفتم: «بلی! با پیشخدمت چای آوردند صحبتی در میان گذشت.»

وجود محترم گفت: «هرگاه میل دارید در خصوص آیین مملکت‌داری مختصری از روی حکمت با شما صحبت کنم.» عرض کردم: «به جان مشتاق‌ام.»

گفت: «عزیز من! این یکی بر همه کس معلوم است که معنای حقیقی دولت- که ملک و سلطنتش نام است- عبارت از اجتماع هیئت بشریه است که به آیین مخصوصی در یک نقطه جمع می‌شوند. بعضی از محققان دورانیش و عارفان ستوده کیش، که به دقایق حکمت نظریه و عملیه واقف و به رموز طبایع اشیا عارف‌اند، بر آن‌اند که حالت اجتماع بنی نوع انسان در واقع مثل حال افراد ایشان است. چه، هرگاه شخص به نظر امعان نگردد خواهد دید که در بسیاری از امور

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱۴

زندگانی وضع اجتماع و افراد آدمیان موافق و معادل همدیگر است. چنان‌که در نظم جلیل «وَقَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَاراً» به همین معنی ایما و اشارتی فرموده شده است.

حکمای دانش‌پژوه می‌گویند: چنان‌که سن آدمیان بر سه دوره منقسم است که یکی سن نمو و دومی سن وقوف و سومی سن انحطاط است، برای دولت‌ها و اجتماعات بشریه نیز سه دوره هست. ولی این‌قدر هست که به سبب ضعف بنیه و قوت ترکیبات بدنیه، گاهی در آن ادوار ثلثه تا یک درجه تفاوت نمایان می‌شود؛ یعنی زمان انحطاط شخص ضعیف‌البنی، لابد پیش از انحطاط و افتادگی مرد قوی و توانا به وقوع می‌رسد. این معنی، به طوری که در سن افراد مشهود است، در حیات دولت‌ها و اجتماعات بشریه نیز دیده می‌شود؛ یعنی در سن نمو و سن وقوف و سن انحطاط دولت‌ها نیز به سبب ضعف بنیه و قوت ترکیب آنان این تفاوت هست. این است که بعضی از هیئت اجتماعیه قدیمه به سبب ضعف بنیه از پای درافتاده در هنگام نمو به حالت وقوف و در حالت وقوف، به انحطاط رسیده، به اجل معلقی گذشته، زودتر از زمان طبیعی محو و منقرض شده‌اند و بالعکس برخی دیگر هم به سبب صحت مزاج و قوت بدن زمان نمو و وقوفشان امتداد می‌یابد. چنان‌که به اندکی تأمل در تاریخ گذشتگان این دو نکته باریک بر همه کس روشن تواند شد. برای این سه دوره حالت افراد و اجتماع بنی نوع بشر، علامت‌ها و اسباب مخصوصه‌ای هست که آن‌ها را مدبرین امور و مباشرین مصالح جمهور نیکو می‌دانند، چه آنان منتخبین هیئت اجتماعیه‌اند و نگاهداری صحت مزاج هیئت سپرده به کف کفایت ایشان که به محض وقوع انقلاب در مزاج مملکت و هیئت اجتماعیه آن، بی‌درنگ به ترتیب علاج و تدبیر منع مرض پردازند، زیرا که در وقوع آن حال اندک غفلت ایشان موجب مسئولیت بسیار خواهد بود. چنان‌که در امر معالجه امراض روحانیه و جسمانیه نیز قاعده کلیه است که باید از سوء تدبیر اجتناب کنند و در امر مداوا دقت نمایند. زیرا واضح است دوايي که پیرمرد افتاده‌ای را در کار است، آن را به طفل شیرخواره نمی‌توان داد. عکس آن را نیز به همین منوال. پس باید معالجه موافق مزاج

باشد و گرنه به جای فایده از آن ضرر مترتب می‌شود.

چنان‌که معلوم است هیکل مخصوص انسانی از عناصر اربعه تشکیل و ترکیب شده زمام تصرف آن به واسطه قوا و حواس، به کف کفایت نفس ناطقه سپرده شده است. زمام اداره هیئت اجتماعی نیز به واسطه وزرا و مدیرین امور- که به سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱۵

منزله حواس و قوا هستند- به دست مؤید سلطان و پادشاهی- که به مثابه نفس ناطقه است- محول گردیده؛ عناصر و ارکان اربعه آن هم زمره علما، وزرا، تجار، رعایا هستند. زمره علما نسبت به هیکل انسانی به جای «خلط محمود» است، یعنی خون که فیض آن را به قلب صنوبری- که منبع روح حیوانی است- می‌رساند. زیرا که روح حیوانی خود جوهر لطیفی است که از کمال لطافت در بدن بالذات نمی‌تواند جریان کند، لاجرم خون- که قوت جریانش معلوم است- او را با خود برداشته از مجراهای بسیار باریک عروق گذرانیده به اعماق بدن منتهی می‌کند تا فیض آن به تمامی اعضا و جوارح واصل گردد، به درجه‌ای که بدن از جریان آن حیات یافته طراوت پیدا می‌کند. علمای شریعت و حقیقت نیز علوم شریفه را- که به مثابه روح حیوانی در ابدان است- از مبدأ فیض بالذات یا بالواسطه حامل بوده آن را به زبان ملایم به عوام- که به منزله بدن هیئت اجتماعی‌اند- می‌رساند. چنان‌که بدن انسانی از روح حیوانی منتفع شده بدان زنده می‌گردد، آنان نیز از فیض علوم- که به واسطه زمره علما برایشان تلقین می‌شود- از علم قوت می‌یابند. و به سبب آن ایام بقا و دوامشان ممتد گشته به عزت و افتخار زندگانی می‌نمایند.

لشکریان هم در بدن ملک در مقام «بلغم» تجار به جای «صفرا»، رعیت و دهقانان مشابه «سودا» هستند، که طبیعتشان خاکی است. این اخلاط چهارگانه به کسر و انکسار از همدیگر انتفاع می‌یابند. چون این ارکان اربعه مدنی بالطبع‌اند، لهذا این معنی سبب صحت مزاج شده آن‌ها خود نیز از کار و کردار یکدیگر فایده می‌برند و از این فایده آنان، هم به مراتب انتظام هیئت اجتماعی می‌افزاید و هم مزاج دولت، چنان‌چه شاید و باید، استقامت و قوام می‌گیرد. پس واجب می‌شود که همیشه این عناصر چهارگانه در حد اعتدال نگاه داشته شود تا از جهت کم و کیف یکی از آن‌ها را به دیگری غلبه و فزونی حاصل نیاید. هرگاه بدین نکته رعایت نشود، به سبب اختلال اعتدال به صحت بدن فساد راه یافته انحراف در مزاج دولت پدید می‌آید.

گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب

چنان‌که گفتیم، رعایا و دهقانان در طبیعت مملکت، که عبارت از هیئت اجتماعی یک ملت است، به منزله «سودا» است. پس، به طوری که در فن طب و تشریح به درجه ثبوت رسیده که پس از هضم طعام هرگاه به معده غذایی وارد نشود، سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱۶

طحال به لحاظ این‌که معده بالمره خالی نماند قدری سودا به معده می‌ریزد تا سبب اختلال عمل معده نشود، همچنان خزانه دولت- که به مثابه معده مملکت است- هر وقت که از نقود خالی گردد رعایا و برزگران از سعی و عملشان نقد و جنس را- که به جای غذای آن معده است- از هر سو گرد آورده بدان‌جا می‌ریزند تا خالی نمانده سبب اختلال مزاج دولت نشود. لهذا برای دولت رعایت حال رعیت بیش از دیگران واجب است. این است که بسیاری از سلاطین بزرگ سلف بدین نکته باریک- که نخستین وسیله دوام ملک و اقتدار سلطنت است- برخورده همت بلند خودشان را به حمایت رعیت و تهیه اسباب رفاه حال ایشان مصروف می‌داشتند، اسباب آبادی دهات را از هر قبیل فراهم می‌آوردند و دهاتیان و کشت کاران را از هر گونه گزند و آسیب مصون و محفوظ می‌کردند تا از جای خود نجنبند و از دل و جان به تزیید زراعت و حراست پردازند.

این یکی هم معلوم است که هرگاه سودا را در ملک بدن غلبه روی دهد هر آینه سبب ظهور بعضی امراض یابسه، مانند وسوسه، خولیا [مالیخولیا]، بی‌خوابی، خیالات و غیره می‌شود، که از آن روح ضعیف و بدن تا یک درجه نحیف می‌گردد؛ و گاهی می‌شود که به علاوه نزاع با همدیگر در ادای تکالیف دولتی به حکام نیز سرکشی می‌کنند. اما از آن‌جایی که امراض سوداویه خود چندان

مهلک نیست، لهذا از رعیت و دهاقین به دولت و مملکت ضرر بزرگ متصور نیست. به مختصر آب تدبیری ناپره داد و فریادشان فرو می‌نشیند. در هر حال، باید رفاه و آسودگی آنان نیز از درجه اعتدال بیرون نشود.

طبقه تجار و سوداگران را گفتیم به مثابه خلط «صفر» در بدن مملکت هستند. از آنجایی که صفر موجب اندفاع کثایف و اثقات ملک بدن از مجراهای طبیعی به خارج است، البته وجود آن سبب ازدیاد صحت و قوت بدن خواهد شد، اما در صورت اعتدال. هرگاه در میزان آن افراط پدید آید، هر آینه، در مصالح کارها و انتظام معاملات خلل وارد می‌شود و به سبب افراط در خوراک و پوشاک و تجملات خانگی و ازدیاد مخارج کارشان به تزیید حرص و طمع و احتکار و کتم حقوق سایرین کشیده واسطه تولید حمای فقر و سفالت در میان هیئت اجتماعی و سبب ظهور افلاس عمومی اهل مملکت می‌شوند.

لشکریان را هم به مثابه «بلغم» در مزاج بدن مملکت یاد نمودیم. چنان‌که افراط و کثرت بلغم موج اختلال صحت بدن است و اعتدال آن سبب بقا و دوام روح

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱۷

حیوانی، همچنان انتظام هیئت اجتماعی نیز به اعتدال این ارکان رابعه منوط است، هرچند نگاه داشتن این‌ها در یک میزان معین که اعتدال حقیقی حاصل آید ممکن نیست ولی باید طوری کرد که حالت کسر و انکسار آن‌ها از یک حد معین تجاوز نکند که عرض از مزاج خارج شده به صحت بدن اختلال راه یابد.

آدمی پس از آن‌که از سن وقوف بالاتر رفت، لاجرم به سبب پیری طبیعی، آن‌گاه بلغم را در ملک بدن غلبه روی می‌دهد و آن‌هم باعث تولید رطوبت و برودت در مزاج شده حکم خود را مجرا می‌دارد و در هر بار که اخراج و تسکین می‌شود طبیعت خود جای آن را پر می‌کند و آن‌وقت سایر اخلاط نیز بالطبع متمایل می‌شوند که بدان منقلب گردند. این است که به تجربه معلوم شده مقدار لشکریان هر دولتی پس از سن وقوف روی به تزیید می‌گذارد. هر قدر که مقدار آنان تحدید بشود، باز تمایل سایر صنوف هیئت اجتماعی بدان بیش‌تر می‌شود. هرگاه فعلا از داخل شدن به سلک لشکریان محروم شوند لامحاله سعی می‌کنند که در زی و قیافت و لباس و حرکت از لشکریان تقلید نمایند. پس به هر نحوی که باشد به مقدار لشکریان هر دولتی پس از سن وقوف می‌افزاید. در آن حال چنان‌که آدمی ناگزیر از قبول غلبه بلغم در مزاج است، یعنی به حکم طبیعت جلو غلبه آن را نمی‌تواند بگیرد، دولت را نیز- که به مثابه روح حیوانی بدن هیئت اجتماعی است- مناسب آن است که به شرط عدم وقوع ضرر آن به سایر عناصر به غلبه مقدار لشکریان- که به منزله بلغم در مزاج هیئت است- راضی باشد، زیرا که در آن صورت هر قدر به گرفتن جلو غلبه آن سعی کند بی‌جاست؛ طبیعت به حصول آن مقصود اطاعت نخواهد نمود.

چون اخلاط اربعه، یعنی عناصر چهارگانه، را به چهار صنف هیئت اجتماعی تشبیه کردیم و گفتیم که «نفس ناطقه» به مثابه سلطان و «قوه عاقله» به جای وزیر و «مدرکه» به منزله مفتی است، «معد» به جای خزانه، «قوه ذائقه» صراف، «قوه ماسکه» خزانه‌دار و «هاضمه» محاسب و مستوفی، و «قوای سائر» نیز به منزله سایر مباشرین امور مملکت‌اند. لهذا آن‌چه از مالیات به خزانه- که معد مملکت است- داخل شد، مانند مواد غذایی، قوه «ماسکه» آن را تصرف نموده به سایر قوا به اندازه معینی تقسیم می‌کند. آن‌گاه تمامی قوا به صرف حصه خودشان قیام نموده همه هیئت اجتماعی نیز، درخور سعی و عملشان، از صرفیات آنان بهره‌مند می‌شوند. این معنی در صورت اعتدال تقسیم است. هرگاه در تقسیم به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱۸

میزان اعتدال رعایت نشود، قوت یکی و ضعف دیگری سبب ظهور خصومت و فساد شده به مزاج مملکت اختلال راه می‌یابد. بالاخره دایره فساد وسعت یافته به مزاج دولت نیز ضعف و فتور عارض می‌شود. اگرچه در این حال تا پایان سن وقوف آن دولت پایداری می‌تواند بکند ولی پس از آن به قوه هاضمه سستی و علت روی می‌دهد. معد نیز به تدریج از کار مانده بالمره عاطل و

باطل می‌گردد.

آن وقت، هر گونه عزت و افتخار آن هیئت اجتماعی را بدرود گفته، دولت از پای برمی‌افتد و هر ناکس که سبب وقوع این حال پرملاسل شد تا قیامت هدف سهام لعن و نفرین عالمی گشته تاریخ نیز نام آن را در جرگه [جرگه] اسامی خائنان و بدکاران یاد خواهد نمود.

باری، از این تفصیل معلوم شد چنان که آدمی را در حالت انفراد سه دوره حیات هست که اول سن «نمو»، دوم سن «وقوف»، سوم سن «انحطاط»، هر مملکت و دولت را نیز - که عبارت از هیئت اجتماعی بشریه‌اند - بی‌کم و زیاد همان سه دوره هست. ولی این قدر هست که مقتضیات هر یک از این اطوار ثلاثه مغایر ملزومات آن دیگری است. چنان که آدمی در سن نمو محتاج تربیت پدر و پرورش مادر است، هر دولتی نیز در آغاز ترتیب و تشکیل محتاج به تعصب و تعاون رجال مدیر و با همت است که پس از آن هر یک از افراد هیئت اجتماعی هم به یاری فکر دوربین باید راه تحصیل معاشی برای خود پیدا کنند. دولت‌ها نیز از میان قوانین عدل و انصاف اسباب جمع‌آوری بده و مالیاتی فراهم آورده به خزانه می‌گذارند که در هنگام لزوم در راه بقا و دوام رفاه و آسایش هیئت اجتماعی صرف کنند و بدان وسیله انتظام حال عمومی را نگاه دارند.

چنان که هر فردی از افراد بشر در سن نمو روزبه‌روز در ترقی است، هر دولتی در آغاز ظهور و اواسط آن همه روزه متمایل به ترقیات است. از حیث مال و منال و شوکت و جلال پیش می‌رود تا رسیدن به سن وقوف. هرگاه رفتارش تا آن زمان موافق احکام عدل و انصاف باشد و به اعتدال راه برود، هر آینه ایام سن وقوف آن امتداد می‌یابد و به عزت و افتخار زندگی می‌کند - که فرموده‌اند «خیر الامور اوسطها» - و در سن انحطاط نیز چنان که آدمی را ضعف پیری زبون و ناتوان داشته همه روزه حواس و قوایش روی به تنزل می‌گذارد، حالت اجتماعی نیز به همان منوال است. در زمان انحطاط همه روزه به ارکان آن سستی راه می‌یابد، یعنی حرارت و رطوبت غریزه آن - که منشأ قوا و حواس است - روی به کاهش

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۱۹

گذاشته بالأخره به ضعف هاضمه و فساد معده گرفتار می‌شود. وزرای مملکت را - که به مثابه حرارت و رطوبت غریزه ملک بدن هستند - با ارکان و خدام حواسی بساط سلطنت - که به منزله سایر قوای بدنیه‌اند - در کم و کیف امور اختلافات پدید آمده از سوء تدابیر و اختلاف آرای آن‌ها به طبایع صنوف اربعه ملک - که به اخلاط چهارگانه بدن تشبیه نمودیم - نیز ضعف و اختلال راه یافته سبب تعمیم و اشتداد علت می‌شود.

چنان که سفیدی موی ریش و چین‌های پوست پیشانی از علامت‌های پیری و شیخوخت افراد انسانی است، همچنان در میان هیئت اجتماعی نیز ظهور ابتلای زینت و تجملات نشانه پیری و انحطاط است، زیرا که ارکان هیئت پس از سن وقوف به آسایش و رفاه متمایل گشته، هر کدام به رقابت همدیگر به تزئید تجملات و توسیع دایره شأن و عنوان برخاسته به اسباب افتخار دیرین خودشان پشت‌پای می‌زنند و به تدریج این حال به سایر صنوف هم سرایت کرده اواسط ناس نیز در مساکن و ملابس به وزراء، نه بلکه به ملوک رقابت می‌کنند. لذا رفته رفته مخارج و مصارف هیئت عمومیه روی به ازدیاد می‌گذارد. مردان جنگی و کارزار نیز از این عرف و عادت پیروی نموده، راحتی و سایه‌نشینی را به رنج سفر اختیار می‌کنند. از مجاهده با عدو و محافظت وطن غفلت می‌ورزند، پس به فحوی «لکن اجل کتاب» آن وقت درباره ایشان از محکمه قضا هر چه امضا شده مجرا می‌گردد، و مفاد آیه شریفه «يَمُوتُوا لِلَّهِ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ» ثابت شده به اجل معلق می‌گذرد و آنچه در حق اجل معلق گفته‌اند ثابت می‌شود.

پس در این صورت، معلوم می‌شود که زمان انحطاط بعضی از هیئت‌های اجتماعی ممکن است که قبل از هنگام طبیعی به وقوع برسد. چنان که هرگاه کسی زهر بخورد و یا این که خود را به دریا بیندازد البته پیش از وقت حلول اجل موعود خواهد مرد، همچنان دولتی نیز که در اجرای قوانین عدل و داد اهمال کرده سالک مسلک جور و بیداد گردد هر آینه به تسریع زوال و تعجیل انقراض و

اضمحلال خود سعی نموده است و هیچ شبهه نیست که اساس آن چنان حکومت، قبل از حلول زمان انحطاط، از پای خواهد افتاد. هرگاه مشیت ازلیه بدان تعلق گیرد که سن شخصی به انتها درجه انحطاط برسد یا او را بشخصه بدان وامی دارد که اسباب حفظ صحت خود را فراهم بیاورد یا این که او را به طیب حاذقی راهنمایی می کند که به معالجه آن به صحت مزاجش سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲۰

اختلال راه نیابد؛ همچنان اگر تقدیر خداوندی بدان تعلق گیرد که دولتی به انتها درجه انحطاط برسد حکمران آن دولت را به طریق رشد و سداد راهنمایی کرده به وزرای دوراندیش و وکلای پاکیزه کیش - که به مثابه اطباء حاذقه اند - قرین می کند که به حسن سیاست و تدابیر ایشان، آن دولت، تا پایان زمان انحطاط، قوام گیرد و دوام پذیرد.

خلاصه، بقا و دوام هر دولتی بسته به حسن سیاست است؛ و آن نیز بر دو قسم است: عقلی و شرعی. آنچه عقلی است عبارت از حکمت عملی است، آن را سیاست ملوک گویند. سیاست شرعی عبارت از تبعیت به احکام الهیه و انقیاد به اوامر شریعت نبویه است. چون سیاست شرعیه مستغنی از سیاست عقلیه است، لذا ملوک اسلامیه را فرض است که در فصل امور متعلق به حقوق بندگان خدا آن را دستور العمل قرار دهند و هر وزیر با تدبیر نیز باید از آن پیروی نمایند تا این که مظهر تأیید خداوندی شده در دنیا و آخرت سربلند شوند؛ لهذا از امیر و وزیر هر کدام از این صراط مستقیم دوری جستند و به خواهش نفس طریق هوا و هوس سپردند، هر آینه به هلاک و دمار خویشتن کوشیدند - چنان که فرموده اند «الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم». سیاحت نامه ابراهیم بیگ؛ ص ۱۲۰

از آن عرض کردم: «سرکار! شکر خدای را که جناب عالی به تمامی رموز سیاسیه عارف و به حکمت حکومت واقف هستید. در این صورت، حکمتش چیست که این نکات باریک را در مجلس شورای دولت مطرح و مذاکره نمی فرمایید و سایر وزرا و وکلای دولت را در لزوم اصلاحات و تشکیلات دوایر دولتی با خود هم آواز نمی کنید تا به دستیاری و اتفاق ایشان کار را از پیش برده، وطن و ابنای وطن را از این مهلکه نجات بدهید؟»

گفت: «زخم دل مرا بیش از این مخراش! در این باب هرچه داد زدم و فریاد کردم به جایی نرسید. «گوش سخن شنو کجا، دیده اعتبار کو؟» کیست که بدین فریادها گوش دهد و این مقوله سخنان را بشنود؟ برای قبول کردن امثال این نصایح - که پذیرفتن آن مایه سعادت و سربلندی است - دو چیز لازم است، یکی علم و دیگری انصاف. افسوس که ما بدبختانه از آن هر دو محروم ایم، اقلا در حواشی بساط سلطنت امروزه زیاده بر دویست تن صاحبان القاب بزرگ هستند که هر یک

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲۱

از آنان جداگانه کباده صدارت و وزارت می کشند و به انتظار فرصت روز می شمارند و می دانند که بدین مقصود به جز از پول و رشوت دادن راهی پیدا نتوانند کرد. این است که از هر جانب به تاخت رعیت کمر بسته اند. به هر وسیله که دست دهد، مبلغ معتناهی به چنگ آورده در حین حاجت بذل کنند تا بدان وسیله به مقصود راه یابند. همه تدابیرشان بدین منحصر است که به کدامین حیل به زیر پای همدیگر صابون مالیده از پای دراندازند و منصب یکدیگر را بگیرند.

آنچه به خاطرشان نمی رسد همانا حب وطن و غیرت ملیه است.

پس چنان که مکرر گفتم، می دانند که هرگاه پای قانونی در میان باشد ایشان راه بدین مقصود پیدا نتواند نمود، سهل است که هر یک از سی چهل هزار تومان مداخل سالیانه نیز محروم خواهند شد و در آن صورت، به تجملات فرعون - که امروز دارند و هر کدام صاحب اصطبل و یدک و چندین خدم و خشم هستند - نیز باید وداع گویند. این است که نام قانون را نمی خواهند بشنوند تا چه رسد به وضع و اجرای آن.

لهدا، از شومی این ملاحظات ناروا ایران - که گلستان روی زمین بود - باید این گونه ویران گردد که سکنه آن - که در ایام پیشین

عزیزترین اقوام روی زمین بودند- بدین پایه که امروز می‌بینیم خوار و بی‌مقدار شوند و کسی یارای آن نداشته باشد که سبب این همه خرابی مملکت و پریشانی رعیت را از ایشان بپرسد. می‌دانید که خاک دولت ایتالی کوچک‌تر از خاک ایران است. در اوایل عصر نوزدهم، مالیات آن مملکت از همه جهت پنج میلیون تومان بود ولی امروز پنجاه میلیون تومان است، افزایش جمعیت آن مملکت نیز به همین منوال، سایر دولت‌ها به شرح ایضا. هرگاه بگویم که واردات مطبوعه روزنامه تایمس مطبوعه لندن بیش از مالیات یک ساله ایران است، وزرای بی‌علم ما البته قبول نخواهند کرد، حال آن‌که این معنی از آفتاب روشن‌تر است. هنوز وزرای مملکت ما بلکه صدر اعظم ما نیز نمی‌دانند که راه رواج دادن «پول کاغذی» و «بانک» و معنی مجلس مبعوثان- پارلمنت- چه‌سان و چه‌گونه است. تاکنون ما به یاد نداریم که یکی از وزرای ایران تدبیر صوابی در امر تزئید مالیات مملکت به کار برده، کتابچه‌ای در آن باب ترتیب داده باشند، زیرا که بسیاری از وزرای مملکت ما در مراتب فضل و دانش و علم و حقوق دول و ملل و معاهدات دولتی سمت رجحان و امتیازی به مهتر و آبدار و پیشخدمت خودشان ندارند. سمت امتیازشان یا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲۲

دانستن اشعار عربیه است یا این که نیاکانشان آن منصب را به ایشان به وراثت گذاشته‌اند، یعنی از پدر و جد، خائن دولت و ملت بوده‌اند و به سبب این خیانت- که اسلافشان در نظر دولت به خرج داده‌اند- باید بیست کرویر مردم ایران را زرخیر خودشان بدارند و آنان را از موجودات بشمارند.

باری، هرگاه از این هیئت وزرای بی‌دین کسی سؤال کند که: آقایان وزرا، هرگاه یکی از افراد ملت به جایی سفر کند در بازگشت البته چیزی که از آن فایده‌ای باشد به هدیه می‌آورد، شما سه‌بار به فرنگستان سفر کردید و مبالغی پول مملکت را در آن راه خرج نمودید، در مقابل آن‌همه رنج راه و مصارف زیاد چه هدیه و ارمغان به وطن و هموطنان خودتان آوردید؟ ایشان که چیزی نتوانند گفت، باری من خود بگویم، معایب و مفاسد [را]!

یاد دارم وقتی یک هیئت از ملت ژاپون به عزم سیاحت وارد خاک آلمان شد.

روزی محض تماشا به کارخانه توپ‌ریزی آن‌جا رفته، بدون این که در دست قلم و کاغذی داشته باشند و آلمانیان را در حق خودشان بدگمان کنند، هرکدام رشته‌ای از نکات باریک آن صنعت را به خامه اندیشه دوربین بر صحیفه خاطر نقش کرده در بازگشت به وطن نیکبخت خودشان مثل آن ماشین را بی‌کم و زیاد ساخته و از آن مقدار زیادی توپ‌ها پرداختند که از توپ‌های آلمان هیچ فرقی نداشتند- باید این تفصیل را آن وقت در روزنامه‌ها شما هم خوانده باشید. بیش از این از این مراتب فضل و دانش و غیرت ملیه و حب وطن و پادشاه‌پرستی و ملت‌دوستی و دیانت و امانت این وزرای بداندیش پست‌فطرت- که تو به خدمتشان رسیدی- چه گویم؟ من از بیم مکیدت آنان هرچه نوشته و حاضر کرده‌ام، غیر از تو و چند نفر دیگر از دوستان صمیمی و ممتحن و مجرب خود، به کس دیگر نشان نداده‌ام.

چه به خوبی می‌دانم که این خیالات در عصر حاضر سبب قتل و یا عزل صاحب خیال است و بس.»

عرض کردم: «سرکار! چه حظی در عالم بهتر از این تواند شد که شخص در راه وطن‌پرستی کاری بکند که موجب بقای نام نیک او بشود؟ بنده چنان می‌دانم که نام پرنس بسمارک، وزیر اعظم آلمان، را هر طفل هشت ساله و هر پیرزن هشتاد ساله، خواه دوست باشد و خواه دشمن، تا دیرگاهی به احترام یاد خواهند نمود. هرچند که از امیر اتابک میرزا تقی خان مرحوم از بدبختی وطن چیزی به یادگار نماند، یعنی بداندیشان و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲۳

خائنان ملک و ملت مجال ندادند، ولی با این همه به جز از یک مورخ بی‌دین و چاپلوس تاکنون احدی از ایرانیان را ندیده‌ام که نام بلند آن مرد بزرگ را بدون احترام یاد کند و یا روان پاک او را به رحمتی شاد ننماید. همه کس به بلندی خیالات وطن‌پرستانه از او

ستایش می‌کنند.

گذشته از این‌ها، از آن‌جایی که می‌گویند «محتسب در بازار است»، شنیده‌ام هرچه این ظلمه، یعنی بقایای فراعنه و نمادها، از زیردستان به تعدی می‌گیرند زبردستان هم از آنان و اگر از خودشان نشد پس از مرگ از اخلافشان، به هر وسیله که دست دهد، به اضعاف مضاعف می‌گیرند.»

فرمودند: «راست است. «آنان مظلومه می‌برند، دیگران زر». ولی اینان نه در فکر اولاد خود هستند و نه باکی از پرسش روز جزا دارند. چون پیمان‌ه کشان بی‌هوش که مغزشان از حرارت باده به جوش آید مستانه مترنم این مقال‌اند که: سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست در میان این و آن فرصت شمار امروز را!

این بیت رندانه را- که از زمان طفولیت به یاد دارند- چندان می‌خوانند که عمرشان سپری می‌شود. ما همه‌روزه می‌شنویم و در روزنامه‌ها می‌خوانیم که وزیر فلان دولت استعفا داد. این استعفا چند سبب دارد: یا از علت مزاج است که به تجویز اطبا باید چندی از کار کنار کشیده به معالجه و استراحت بدن کوشد تا باز پس از اعاده صحت به فراغت بال بتواند به خدمت وطن کمر بندد یا سبب دیگر پیری و ناتوانی است که از آن جهت، چنان‌چه شاید و باید، نتواند به ادای خدمت پردازد. ولی سبب عمده استعفا که بیش‌تر اتفاق می‌افتد همانا به ملاحظه وطن‌پرستی است که آن وزیر تدبیری در باب منافع وطن و یا در خصوص صلح و جنگ به خاطرش رسیده لایحه‌ای برای اجرای آن تدبیر به مجلس شورای ملی- «پارلمنت»- می‌دهد در صورتی که خیالات او را صواب ندیده لایحه او را وازدند، آن وزیر هم محض حفظ شرف و اعتبار و ناموس خود- که از محاذیر ملحوظه آینده بریء الذمه باشد- به ریاست و شئون وزارت خود دامن برافشانده می‌گذرد. افسوس که وزرای ما اگر صد سال وزارت کنند و مملکت را به هزار مخاطره بیندازند نه از سوء اداره خود خجالت می‌کشند، نه خود را از کار کنار می‌نمایند.

سبب عمده بقا و دوام این وضع ناگوار بی‌علمی است. تاکنون من هرچه داد می‌زنم که بیش از همه چیز برای ما مکتب لازم است، علم لازم است، وضع ما اصلاح نپذیرد مگر به همت مردمان بافضل و دانش که از علوم و فنون متداوله آگاهی داشته باشند، به سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲۴

جایی نمی‌رسد و به گوشی نمی‌رود. این بی‌بصران نمی‌بینند که سبب هرگونه عزت و افتخار مغرب‌زمین همان علم و آگاهی ایشان است و سبب ذلت و خواری مشرقیان نیز عدم علم و جهالت آنان. این بی‌خردان ملاحظه نمی‌کنند که در این عصر اخیر سبب هرج و مرج ایران و عدم پایداری سلطنت در یک سلسله و خانواده- که هر روز چون انگشت در انگشت‌ها می‌گردید- به جز از بی‌علمی و بی‌قانونی چیزی نبود و اسباب عمده آن خرابی‌ها ظلم و مایه آن هم جهالت بود. در اثبات این مدعا چه دلیل واضح‌تر از سلطنت نادری بیاوریم که به شومی جهالت از آن‌همه فتوحات و شجاعت در ظرف اندک مدتی آثاری باقی نماند، سهل است که نه سر ماند نه دستارش. این مشتی خاک ایران از روی جهل چه بلاست که ندیده باشد! پیش از نادر و بعد از آن، همیشه پامال خیول حوادث و فتن روزگار بوده که اسباب همه آن‌ها را هرگاه تحقیق کنیم خواهیم دید که جهالت و نادانی است. راستی به حال این مملکت بدبخت باید گریست! من در اثبات اسباب این بدبختی‌های طولانی- که همان جهل و نادانی است- کتابی نوشته، در هفتصد صحیفه تمام کرده‌ام. اگر خدایم به طبع و نشر آن توفیق کرامت فرمود، یک جلد از آن را هم به شما خواهم فرستاد. پس از خواندن آن خواهید دانست که چه هنگامه است.»

باری، شام را خوردیم، سفره را برچیدند. قدری از سرگذشت خود نقل کردند و از کل کار تجارت مصر و غیره پرسش‌ها فرمودند. آن‌چه می‌دانستم عرض کردم. ساعت به پنج رسیده بود، رخصت بازگشت طلبیدم. فرمودند کالسکه حاضر کنند. در نهایت الحاح راضی نشدم. پس فانوسی روشن کردند. دو تن از نوکران را فرمودند که مرا به منزل برسانند. برخاستم که دستش را ببوسم مانع شدند. عرض کردم: «تاکنون هر صدمه‌ای که در پی جست‌وجوی اسباب نقایص وطن به حقیر وارد شده بود از فیض دریافت شرف

حضور جناب‌عالی به کلی رفع شد و هر زخم لسانی که از بعض ناکسان به دل ناتوانم رسیده بود، از مرهم فرمایشات تسلیت آمیز شما بهبودی یافت. از ادای تشکر این نعمت غیر مترقبه عاجزم. امیدوارم که به خواست خدای پس از این - چنان که فرمودید - اسباب اصلاح کارها فراهم آید.»

گفت: «غصه نخور، خدای کریم است. ان شاء الله خوب خواهد شد. این قدر هست که دعا کن حیات پسر از پدر طولانی [تر] باشد و اولاد هر کسی بعد از پدر بمیرد! این دعا را در حق عموم می‌کنم نه تنها در حق یک نفر.»

فهمیدم اشاره به کجاست. عرض کردم: «ان شاء الله!»

پس خدا حافظی کرده بیرون شدم.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲۵

گفت: «هر گاه به این زودی‌ها نرفتی، باز بدین جا بیا.»

گفتم: «خیال دارم زودتر بروم.»

خواستم به راه بیفتم، گفت: «خوب است که به خاطر آمد. یک خوابنامه‌ای هست صبر کن او را بدهم بخوانید.»

نشستم. وجود محترم گفت: «یک نفر مانند شما - که به درد تعصب ملی و ناخوشی وطن‌پرستی گرفتار است - با من معارفه دارد. گاهی نزد من می‌آید. روزی هم به خانه آمد و همین کاغذ را که به تو می‌دهم، به من نشان داده گفت: امشب خوابی دیدم پس از بیداری نوشتم که فراموش نشود. این است که خوانده تعبیر فرمایید. چون خواندم تعبیرش معلوم شد. گفتم از غایت وضوح این خواب را اشکالی نیست. آن که آمده آب می‌دهد، گلاب می‌پاشد ولیعهد است. بگیر بخوان! این است صورت خواب همدرد شما!» کاغذ را گرفتم. نوشته بود:

دیشب پیش از خواب، از وضع ناگوار مملکت بر خود پیچیده با خود در جنگ بودم که مرد حسابی به تو چه که مشتی از ارادل مملکت ظالم‌اند، و چندین میلیون مظلوم. آنان که با همه کثرت و جمعیت در رفع ظلم از خودشان اتفاق نمی‌کنند، تو را چه رسیده که یکه و تنها از صدمات و تعدیاتی که همه روزه بر آنان وارد می‌آید خود را پریشان و شیرینی حیات را بر خود تلخ داری و شب و روز در آرزو و حسرت دیدن ترقیات وطن و سعادت ملک و ملت و انتظام امور مملکت و آسایش رعیت و تعمیم عدالت، عمر خود را به اندوه و کدورت به پایان آری؟ به تو چه مرد که دیوانه؟ در پایان اندیشه خوابم برد.

در خواب دیدم در خیابان «ناصریه»، پیرمرد ریش سفید و ژولیده‌موی و پریشان احوالی با اعتدال قامت و تناسب اعضا که لباس‌های فاخره دربرداشت، نمایان شد و جوانی دست او را گرفته است. پیر در نهایت هراسانی با جوان صحبت کنان راه می‌رفت و هر لحظه به اطراف خود نگران بود. ناگاه از یک طرف شورش عظیمی برپا شد. گروهی از بازاریان و مردمان بی‌سروپا و ارادل اطراف پیرمرد را گرفته هریک چیزی از او به غارت می‌ربودند. برخی به وجودش نیز صدمه رسانیده به سر و صورتش زخم می‌زدند. و بعضی دست و پا و اندامش را پاره‌پاره کرده گروهی جواهرات جامه‌اش را به غارت می‌گرفتند. تا این که او را از همه چیزی برهنه ساخته نیمه‌جان به گوشه‌ای انداختند. و از شدت صدمات وارده ضعف به وجودش مستولی شده گریه کنان از پای درافتاد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲۶

بیچاره با کمال ضعف و ناتوانی به آواز حزین فریاد می‌کرد که «ای فرزندان ناخلف و ای نمک‌خواران حق‌ناشناس و بی‌معرفت گناه من چیست که بدین خواری در خاکم می‌کشید و به کیفر کدامین خطا بدین عقوبت سخت گرفتار می‌دارید؟»

چند نفر نیز از دور و نزدیک، به آواز بلند آن جوان را مخاطب داشته می‌گفتند «آخر تو مگر نه مسلمانی؟ از این بیچاره افتاده دستگیری کن، آبی به رویش بزن، دشمنان را از اطراف او بران!» آن پیرمرد پریشان روزگار به همان حالت بیخودی افتاده جوان نیز هر دم به یکی متوسل گشته هر لحظه از کسی یاری می‌خواست - چه کند؟ «الغریق یتشبث به کل حشیش» - ولی از هیچ کس یاری و

حمایت نمی‌دید. یکی می‌آمد که زخمش را مرهم بدهد، زخمی دیگرش می‌زد، دیگری می‌رسید که جامه‌اش رفو سازد چون نزدیک‌تر می‌شد پیراهن از تنش می‌کشید.

از دهشت این حال نزدیک بود روح از بدن من پرواز کند. با خود می‌گفتم «خدایا این چه هنگامه است و این پیرمرد کیست و تقصیرش چیست که این همه ستم را در حق او روا می‌بینند و احدی از او یاری و حمایت نمی‌کند؟» از یکی پرسیدم که «نام این پیرمرد مظلوم کیست؟» گفت: «مگر نمی‌شناسی؟» گفتم: «نه!» گفت:

«نامش ایران خان است. آن غارتگران همه فرزندان او هستند که به واسطه عدم اطاعت و نافرمانی پدر- که ناشی از عدم تربیت است- از دولت و مکتب و افتخار و عزت محروم مانده، اکنون که همه ثروت و سامان پدر را تمام کرده املاکش را بر باد داده‌اند، کارشان به دزدی و راهزنی کشیده- چنان که می‌بینی- پدر را بدین روز تیره نشانده، از حیثش نومید ساختند.» در این گفت‌وگو بودیم که ناگاه از طرفی گرد برخاست. شهبواری از دور نمایان شد که فوجی از تیراندازان در پشت سر او به طرف پیر به تعجیل اسب می‌رانند. گفتم: «سبحان الله! این همه مردمان با تاب و توان، از این پیر افتاده چه می‌خواهند؟ هرگاه اینان هم پی غارت می‌آیند، چیزی به جا نمانده است. اگر قصد قتل او را دارند، او خود در شرف موت است، اگر برای تکفین و تدفین است، این نیزه و شمشیر را لازم ندارند.

اسباب طعن و ضرب برای چیست؟ در این اثنا، یکی از سواران به من رسید از او پرسیدم که «تو را به جوانی خودت سوگند می‌دهم، این جا برای چه آمدید و شما چه کسانی؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲۷

گفت: «آن جوان سوار شیرین شمایل سرکرده ماست. نام نامی‌اش مظفر الدوله است. ما را برای دادرسی و یاری این ایران خان آورده است.»

هنوز این سخن تمام نشده بود، دیدم مظفر الدوله نزد ایران خان رسید و فوراً از اسب فرود آمد و سر ایران خان را از خاک برداشت و به روی زانو گذاشت. قدری شربت به گلویش ریخته گلاب به رویش پاشید. کسانش نیز از هر طرف به شورشیان طاعی حمله برده از اطرافش پراکنده کردند. جوان چند تن از مقربان و معتمدین خود را به معالجه آن پیر مقرر داشت و جمعی دیگر را به شستن سر و صورت و تجدید لباس او مأمور کرد. از مشاهده این همه یاری و مهربانی مظفر الدوله در حق آن پیر افتاده، ابواب شادمانی به روی من گشوده شد. پیش رفتم که زخم‌های پیر را ببینم، دیدم که مهلک است. بعضی از زخم‌ها آماس کرده، خون و استخوان‌های بدن را فاسد نموده است، به نوعی که هر حکیمی آن زخم‌ها را معالجه کرده بهبودی بدهد یا استاد حضرت لقمان و یا شاگرد حضرت عیسی بن مریم است. از خوف آن حالت به شدت هرچه تمام‌تر هراسان شده بر خود لرزیدم و از شدت لرزه بیدار گشتم. در آن حال بانگ اذان به گوشم رسید که مؤذن می‌گفت «اشهد ان لا اله الا الله!» چون بر خود آمدم دیدم اذان صبح است. برخاسته وضو گرفتم. دو گانه برای معبود یگانه به جای آوردم و در پی آن هم نماز حاجتی خوانده مخصوصاً تندرستی و عزت ایران خان را از درگاه واهب الآمال درخواست نمودم. انتهی»

بعد از خواندن این خوابنامه عرض کردم: «تعبیر این خواب چون آفتاب روشن است.»

پرسیدم: «آن جوان که به او می‌گفتند «آخر تو مسلمانی، از این پیر افتاده و مظلوم دستگیری و یاری کن کیست؟»

گفت: «آن جوان همان بیننده خواب است که مثل تو و دیگران باید از قهر و غضب وزرای داخلیه و خارجیه باکی نداشته از کوتک وزیر جنگ نترسد. از طعن و سرزنش دیگران نیندیشد.

باید همه‌جا داد بزنی و فریاد بلند کنی که خداوند عالمیان حضرت فخر کائنات و افضل موجودات علیه و آله اکمل التحيات را به رسالت مأمور فرمود که ریشه ظلم را از روی زمین براندازد و اساس قسط و عدل را محکم سازد. آن حضرت به فرمان خدای به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲۸

شایدی که از ابتدای آفرینش تا انتهای آن احدی بر آن‌ها متحمل نتواند شد، تن در داد.

زمانی به بردباری و هنگامی به قوت شمشیر و جان‌سپاری، آن بنای مقدس را- که عدلش نام است- استوار فرمود. حالا چه شده که امت مرحومه آن علت غایی موجودات، باید در زیر بار این همه مظالم فوق‌التحمل محو و نابود شوند و ترک دار و دیار گفته در خاک بیگانگان سرگشته و پریشان باشند؟ بسا کسانی هستند که شب دوم زفاف، از مظالم حکام بی‌انصاف، از خانمان خود آواره گشته زوجه پانزده ساله چند شبه‌اش را دیده امید از انتظار عودت او سفید گشته! آخر این نه همان ایران است که گلستان روی زمین و همسنگ بهشت برین بود، چرا امروز چون مغیلازار به نظر می‌آید؟

مگر نه این که این خاک پاک به روزگاران مهد مدنیت جهان بود، چه شد که اکنون سکنه آن را که آموزگار تربیت دیگران بودند به عدم تربیت نام می‌برند؟ آن وقت که ایرانیان به علم و دانش بلندآوازه بودند، مردم فرنگ چونان دیو و دد روزگار به وحشت می‌سپردند. آیین عدالت پیشدادیان اکنون نیز سرمشق حکمرانان دادپسند تواند شد. آوازه عدالت نوشیروان، هنوز طنین‌انداز مسامع جهانیان است. مقصود از نقل این حکایات باستانی تسلی خاطر شماس است. از بی‌احترامی که آن وزیر جاهل در حق تو نمود، غمگین مباش! در این گونه موارد ثبات قدم لازم است. باید به عزم متین بر شداید غلبه نمود یا در آن راه سرسپرد.

یا به مراد [بر] سرگردون نهیم پای یا مردوار در ره همت دهیم سر

من خود بهتر می‌دانم از ایرانیان آنان که در ممالک خارجه مانند بمبئی یا کلکته یا مصر یا سایر ممالک عثمانی یا در ممالک روسیه، تنخواه معتناهی فراهم آوردند، از بیم تاخت و تاز سفرا و کارپردازان و کونسل‌های خودرأی ایران، ناچارند که ترک تابعیت کنند تا مال و اعتبار خودشان را حفظ نمایند. هر بدبخت متعصبی که آن‌چنان نکرد همه چیزش را باخت و هیچ کس را بر آنان که ترک تابعیت کرده‌اند، جای ایراد و ملامت نیست. هر گاه به عدل و انصاف پریشی باشد «مجرم هزار عذر بگوید گناه را». مگر از حالت باقی ماندن اینان در تبعیت ایران به دولت و مملکت فایده‌ای نمی‌رسید یا واسطه کاری نمی‌شدند که موجب آبادی وطن شود؟

سخن گذشتگان را هر بچه مکتبی می‌خواند و می‌داند که سلطنت پایدار نمی‌شود مگر به لشکر، لشکر جمع نگرده الا با پول، پول فراهم نمی‌آید به جز از امن و امان و رفاه حال رعیت، آسودگی رعیت دست نمی‌دهد مگر به اجرای قوانین عدل و مساوات. افسوس که وضع سلطنت و مملکت ما به کلی در این موارد برعکس است و نتیجه آن بس

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۲۹

تلخ و ناگوار. خدای عمر ما را کوتاه کند که تیره‌روزی را نبینیم!

باری، با نوکران وجود محترم، به منزل رسیده خوابیدم. فردای آن، مشهدی حسن آمد. در دست پارچه کاغذی داشت. پرسیدم: «آن چیست؟»

گفت: «روزنامه ایران. هفته‌ای یک‌بار، روزهای چهارشنبه، طبع و نشر می‌شود.»

متعجبانه گرفته و خواندم. در زیر عنوان «اخبار داخله»، پس از تفصیل تشریف‌فرمایی موکب همایون به شکارگاه و دعای ذات ملکوتی صفات همایونی، مجلس دربار دولت هفته‌ای سه روز در عمارت مبارکه «خورشید»، به ریاست فلان، انعقاد می‌یابد. سپاس خدای را که کلیه امور و اعمال دربار دولت و مهام داخله مملکت، قرین نهایت انتظام است و در ضمن اخبار ولایات نیز از این قبیل. مثلاً- می‌نویسد «کاشان: الحمد لله از اهتمامات کافیۀ فلان حاکم، رعیت مرفه الحال و آسوده به دعای بقای عمر و دولت همایونی مشغول‌اند. کاه و جو فراوان و سایر اجناس هم ارزان است. اصفهان: ایضا.

کرمان: ایضا. شیراز: ایضا.» و قس علی هذا البواقی.

در ضمن اخبار خارجه هم از جغرافی جزیره: «کوبا» و امثال آن بعض چیزها می‌نویسند که نه خود آن مطالب را می‌فهمند، نه یکی دیگر از ایرانیان.

از دیدن این‌ها دود از سرم بلند شد. روزنامه را به دور انداخته گفتم: «در تمامی ولایات ایران فریاد مردم از بیداد حکام به فلک می‌رسد، این بی‌انصاف به عدالت آنان شاهد می‌گذرانند؟ مسلمانان! کسی نیست که از این روزنامه‌نویس بی‌دین سؤال کند: در حالی که در تمام ایران پنجاه نفر پیدا نمی‌شود که از جغرافیای وطن خودشان خبردار شده سرحدات و ثغور ممالک ایران را بشناسند، از خواندن و نفهمیدن جغرافی «کوبا» به حال ایشان چه فایده حاصل تواند شد؟ به جای این مطالب بی‌سر و بن، مقال‌های سودمند نوشته، رعیت را به اطاعت پادشاه و پادشاه را به مهربانی در حق رعیت تشویق و ترغیب کن، کردار نیکوکاران را ستایش و معنی این را یادآوری کن که رعیت بی‌سلطان و سلطان بی‌رعیت نمی‌شود! این دو عنصر لازم و ملزوم همدیگرند و در لفظ دو اما در معنی یکی هستند. باید رعیت پادشاه را پدر مهربان و پادشاه رعیت را اولاد گرامی خود شمارد تا هر دو نیکبخت شوند!»

مشهدی حسن دید اوقاتم تلخ شد. گفت: «برخیزید برویم گردش!»

گفتم: «به کجا؟»

گفت: «هرجا که پیش آید!»

گفتم: «یوسف عمو! برخیزید برویم!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳۰

از منزل بیرون شده در بازار به دو نفر راست آمدم. یکی سیدی معمم بود، دیگری مردی چهل ساله. اینان با مشهدی حسن معارفه داشتند، از همدیگر احوال‌پرسی کردند، بعد پرسیدند: «کجا می‌روید؟»

مشهدی حسن گفت: «می‌رویم به گردش. هرگاه کاری ندارید با هم برویم!»

گفتند: «چه عیب دارد!»

مشهدی حسن آنان را معرفی کرد. این سید نامش آقا میر حبیب الله، آن دیگری که پالتویی دربرداشت، از اهل قراباغ بود. می‌گفت: «در اسلامبول و شهر مسکو مدت‌ها اقامت کرده‌ام.»

باری، رفتیم. همه‌جا تماشاکنان تا میدان مشق رسیدیم. میدانی دیدیم بسیار بزرگ، آب‌پاشی کرده‌اند، پاک و خیلی باصفا بود. چند دسته از سربازان مشق می‌کردند. خیلی تماشا کردیم. مشاق این سربازان، جوانی سی و پنج ساله از اهل مجارستان بود. خیلی متأسف شدم، زیرا که آن جوان به صاحب‌منصبان پنجاه ساله ایرانی مشق می‌داد. از آن‌جا گذشتیم. در بیرون میدان حوض بسیار بزرگی هست، خالی از صفا نبود. قدری در اطراف آن گردش کرده، رو به بالا رفتیم تا آن‌جا که مجسمه اعلیحضرت شاه را در حالت سواری از آهن و روی ریخته گذاشته بودند. بسیار با صنعت بود. گویی که خود شاه در روی اسب ایستاده است. قدری در اطرافش گشتیم. پس از آن در روبه‌روی مجسمه نشسته به سیگار کشیدن مشغول شدیم.

آن مرد قراباغی گفت: «این مجسمه بسیار خلاف قاعده است. در هیچ‌جا چنان چیزی نیست.»

سید گفت: «چه طور نیست؟ در همه‌جای فرنگستان امثال این بسیار است. در ممالک روس نیز از این قبیل خیلی دیده‌ام.»

قراباغی گفت: «عرض کردم که در هیچ‌جا چنان چیزی نیست. شما سهو دارید.»

سید از روی قهر قسم خورد و گفت که: «امثال این را در ممالک خارجه بسیار دیده‌ام.»

قراباغی گفت: «جناب آقا! راست است، آن‌ها را که تو دیده‌ای من هم دیده‌ام، اما حرف در این جاست که هر یک از آن‌ها خدمات بسیار نمایان به دولت و ملتشان کرده‌اند.

در پاداش آن خدمات پس از مرگ بر آن شرف نایل آمده‌اند. مثلاً یکی قلعه بسیار محکمی را به یورش جان‌سپارانه فتح کرده یا

حصار متینی را از دشمن قوی پنجه به دست آورده یا راه سعادت برای هموطنان خود پیدا کرده است یا مؤسس قانونی بوده یا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳۱

این که به منافع عمومیه وطن خدمتی نموده یا سبب رفع ظلم و بدبختی از هموطنان خود گردیده اسباب آبادی عمده‌ای در مملکت خود فراهم آورده است. ملت و دولت نیز در مقابل آن مآثر حسنه همچنان پادشاه یا سردار لشکری یا آن‌چنان عالم و یا ادیبی، پس از فوت آن، محض ابراز حق شناسی از کیسه خودشان بالطوع و الرغبه پول جمع کرده به ملاحظه این که وجود آن شخص بزرگ همیشه منظور نظر عمومی باشد همچنان مجسمه‌ای برای او ساخته یادگار می‌گذارند، نه این که شخص در حیات خود مجسمه‌اش را خود خریده در معبر مردم بگذارد و به خلق بگوید که «من مرد بزرگی هستم، مرا بشناسید!» بالفرض اگر من حال خود را به شما تعریف کنم که من چنین و چنانم هر آینه شما در غیاب من حتما خواهید گفت که این مرد خیلی بی‌معنی است که خود را تمجید می‌کند! خودپسندی را خدا و پیغمبر و حضرات ائمه هدی و حکما و ادبا و شعرا و فضلا مذموم دانسته‌اند و چنان نیز هست. وانگهی امثال این مجسمه‌ها نیز در شریعت پاک اسلام مذموم است. یک هزار و سیصد سال می‌شود که از اسلام پادشاهان بزرگ پدید آمده‌اند اما هیچ‌یک از ایشان مانند این مجسمه از خود چیزی به یادگار نگذاشته‌اند، حال آن که بسیاری از ایشان به عالم اسلامیت و انسانیت خدمت‌های نمایان کرده‌اند. اگر بنابراین بود، سلطان محمد فاتح بایستی به نام خود ده همچنان مجسمه از طلا و نقره به یادگار بگذارد که حق هم داشت، زیرا که بسیاری از خلفا و سلاطین بزرگ اسلام در خصوص فتح اسلامبول سعی‌ها کردند و لیکن به هیچ‌یک فتح آن‌جا میسر نشد تا این که آن سکه سعادت به نام سلطان محمد فاتح زده شد. آن پادشاه صاحب عزم- چنان که در تواریخ مسطور است- از خشکی کشتی‌ها رانده و خود را به هزار جانفشانی به مقصود رسانده است که با همه ترقیات جدید و علوم متداوله امروزه تفصیل این فتح خیلی مشکل به نظر می‌آید ولی از قوت عزم و طالع آن پادشاه این فتح عظیم قسمت او شد.

چون صورت و مجسمه را صاحب شریعت غرا نهی فرموده، از آن‌رو از سلطان محمد فاتح مسجد جامع بزرگی به یادگار است که تا سالیان دراز سبب نام نیک و ذکر خیر آن پادشاه بزرگ خواهد بود. لهذا برای مسلمان بزرگی، در حالتی که هیچ آثار خیری از خود به یادگار نگذاشته است، برافراشتن همچنان هیکل آهنین در معبر مسلمانان بسیار عیب است و گناه است. این‌ها نیست مگر خودستایی و تکبر که هر دو از صفات مذمومه است.»

گفتم: «بابا، این‌ها را ول کنید! به ما چه؟ بگذارید چند قدمی آسوده راه برویم!»

قرباغی از من پرسید: «قلم مداد داری؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳۲

گفتم: «آری.»

گفت: «به من بده!»

دادم. از دفتر بغلی خود یک ورق کاغذ نیز پاره کرد، بنا کرد به نوشتن. دانستم چه می‌نویسد، قلم را از دستش گرفته گفتم: «کار از این‌ها گذشته، بیایید برویم پی کار خودمان!»

سید گفت: «در هر صورت قبله عالم خودش در فرنگستان از این جور مجسمه‌ها بسیار دیده‌اند، اگر خوب نمی‌دانستند از خود به یادگار نمی‌گذاشتند!»

قرباغی گفت: «خود فرنگان به شما یادگاری گذاشته‌اند که تا سالیان دراز باقی خواهد بود.»

سید گفت: «چه یادگار؟»

قرباغی گفت: «در آخرین سفر اعلیحضرت شاه به فرنگستان، روزنامه‌های پاریس آشکارا نوشتند که ملت فرانسه مخارج مسافرت

پی‌درپی این مهمان عزیز را نتواند داد.

زیرا که می‌دانیم وزرای دولت ایران میل آن دارند که در هر چندگاهی به تماشای فرنگستان آمده به اجرای سیاحت پردازند و عیشی بکنند، ما هم نذر نکرده‌ایم که مخارج اسرافات بیهوده آنان را بدهیم که به آرام‌دل گذران کنند. آن بود که «مسیو کارنو»، رئیس جمهوری آن زمان، لابد مانده از کیسه خود نود هزار فرانک داد و برای یادگاری آن تاریخی به نام ایران نوشته در جهان یادگار گذاشت و گذشت، که ننگ آن برای اخلاف ما تا قیامت بس است و برای ایران نیز در مقابل چند کرویر تومان مخارج این سفرهای پی‌درپی به جز از امثال این بدنامی‌ها فایده‌ای حاصل نشد.

سیاحت را باید مانند پتر کبیر کرد که هجده میلیون جمعیت ملت روس در سایه آن سیاحت حالا به یکصد و هجده میلیون رسیده است و از پادشاهان صاحب‌عزم نیز بسی هستند که ابدا سیاحت نکرده‌اند ولی از میامن بیداری و کارآگاهی خودشان ملتی را زنده کرده‌اند. مثلاً ایمپراتور ژاپون در حالی که از خانه خود قدم بیرون نگذاشته در ظرف اندک مدتی ملت و دولتش را چندان ترقی داد که چشم بینندگان خیره شد و روزی به ناگاه از پس پرده با کمال آراستگی بیرون آمده، به همسایگان خود سلام داد که «رفیقان احوال شما چه‌طور است؟» و همه دولت‌ها از ترقیات غیر معمول آن به واهمه درافتادند.

حالا با همه دولت‌های بزرگ پهلومی‌زند و در همه کارهای سیاسی جهان انگشت مداخله او در میان است و امروز همه دولت‌های بزرگ از او حساب می‌برند.

در این‌جا، من روی سخن را برگردانیده گفتم: «بهتر است که با هم برویم به تماشای

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳۳

مسجد جامع مرحوم میرزا حسین خان مشیرالدوله که از ابنیه جسیمیه تازه است!»

رفتیم. این مسجد را مشیرالدوله، سفیر اسبق ایران مقیم اسلامبول - که به سپهسالاری و صدارت ایران هم رسید - از روی نقشه یکی از جوامع شریفه اسلامبول بنا نهاده، در جنب آن مدرسه باشکوهی نیز ساخته است. خدایش رحمت فرماید! شنیدم سه پارچه قریه بسیار بزرگ و حاصلخیز هم خریده، وقف این مسجد و مدرسه عالی کرده است. برای امر تولیت و محافظت آن نیز قرارنامه‌ای در نهایت مضبوطی و به قاعده - که از آن‌چنان شخص با تدبیری سزاوار است - نوشته ولی افسوس که عمر آن مرد بزرگ غیرتمند به انجام آن بنای خیر و اجرای سایر مقاصد سودمندش وفا نکرد و همه ناتمام ماند. از قراری که به کمال تأسف شنیدم امروز نه از قرارنامه آن اثری و نه از موقوفاتش در میان خبری هست. از بلای بی‌قانونی اساس آن معبد مقدس هنوز تمام نشده بر هم خورده است. قدری از جوانب اربعه آن تماشا کردیم.

بعد به رفقا گفتم که «بنشینید هر کس یک سوره‌ای از قرآن مجید خوانده، ثواب آن را به روح پرفتوح بانی این مسجد هدیه کنیم. واقعا خیلی آدم خوب و مرد بزرگی بود. از کارهای نمایان آن، یکی هم سفارتخانه بسیار عالی‌ای است که در اسلامبول به نام دولت ایران بنا نهاده، در حقیقت مایه سربلندی دولت و ملت ایران در آن پایتخت بزرگ است.

هرگاه آن مرحوم این بنای معظم را نساخته بود، تا امروز سفرای ایران در اسلامبول خانه بر دوش بودند. جای افسوس است که اجل نگذاشت که دولت و ملت از وجود آن شخص غیرتمند و کارآگاه چنان‌که شاید و باید سودمند شوند - که این هم یکی از علایم بدبختی ایرانیان است.

پس از آن، به سید گفتم: «جناب آقا! دو تن از ایرانیان را در اسلامبول می‌دانم - که اسمشان تا سالیان دراز از لوح خاطر ایرانیان سترده نخواهد شد - یکی را همیشه به رحمت و دیگری را پیوسته به لعنت یاد می‌کنند. از هیچ ایرانی مقیم اسلامبول نشنیدم که در وقت یاد شدن نام مرحوم میرزا حسین خان مشیرالدوله، اول به روح او رحمت نفرستد و همچنان هیچ‌کسی را ندیدم که در هنگام ذکر نام میرزا نجف علیخان ابتدا نام او را به لعنت یاد نکند، حال آن‌که این هر دو مرده‌اند. ثمره نیکنامی و بدنامی جز این نخواهد

بود- فاعتبرو یا اولو الابصار!»

سید پرسید: «مرحوم میرزا حسین خان مشیرالدوله را می‌دانم، ولی نجف علیخان کیست؟ او را نمی‌شناسم!»

گفتم: «آن هم در زمان سفارت شیخ محسن خان در اسلامبول جنرال قونسل بود. بعد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳۴

به سمت کارپردازی به مصر و بغداد رفت. شقی‌ترین مردمان زمان خود بود. هنوز بدعت‌های او در اسلامبول و سایر ممالک عثمانی، مجری و خانمانسوز ایرانیان بی‌نواست. ننگی که از مظالم و بدعت‌های آن به دولت و ملت ایران تاکنون وارد آمده و می‌آید از شرح و بیان آن زبان‌ها عاجز است.

بهر شرح جور آن کافرنهادگیر از این منطق، لبی باید گشاد

خدایش لعنت کند!»

به هر حال سوره و فاتحه‌ای خوانده روح آن مرحوم را شاد داشتیم. پس از آن‌جا برگشتیم.

مشهدی حسن گفت: «کجا برویم؟»

گفتم: «قافله را بکش به سوی مدرسه دار الفنون.»

گفت: «به چشم! اگر شما مرا به ساربان‌ی قبول نمایید من هم حرفی ندارم.»

گفتم: «من شتر می‌شوم اما نمی‌دانم جناب آقا قبول کنند یا نه؟»

قدری ظرافت کرده خندان به راه افتادیم. چون به در مدرسه رسیدیم فراش جلو در ایستاده بود. گفتم: «آقا جان ما غریب‌ایم و به

سیاحت وارد این شهر شده‌ایم. آیا ممکن است که مدرسه را تماشا کنیم؟»

فراش گفت: «ممکن است. اما امروز جمعه است، کس نیست.»

در حقیقت ما هم غافل بودیم که آن روز جمعه است.

گفتم: «لامحاله وضع مکتب را می‌توانیم ببینیم؟»

فراش اذن داد و ما را به داخل دار الفنون برد. همه چیز را در جای به قاعده دیده بسیار شاد شده بیرون آمدیم. تخته‌های سیاهی

چند، برای حساب و امتحان از املا و انشا از دیوار آویخته بودند. رفتم یکی از آن‌ها را بوسیده سر و صورت خود را بدان مالیدم.

سید پرسید: «این چه حالت است؟ بوسیدن تخته چه معنی دارد؟»

گفتم: «آقا! این تخته‌ها تبرک است. کاش در هر شهری از شهرهای ایران هزار جای از این تخته‌های تبرک آویزان بودی، زیرا که

اسباب افتخار من و شماست.»

سید گفت: «عجب است! از تخته خشکی چه افتخار برای من و تو حاصل تواند شد؟»

گفتم: «جناب آقا، بنده با شما نیستم!»

باری، از آن‌جا هم برگشته به منزل آمدیم. بسیار خسته شده بودیم. زود شام را خورده خوابیدیم. فردا را تا وقت ناهار در منزل

نشستم، مشهدی حسن نیامد. بعد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳۵

از ناهار قدری خوابیدم. وقتی دیدم یوسف عمو بیدارم می‌کند.

گفتم: «چه خبر است؟»

گفت: «حاجی محمد حسن امین ضرب آدم فرستاده شما را می‌خواهد.»

گفتم: «بگو در منزل نیست!»

گفت: «نمی‌شود زیرا که اول پرسیدند، گفتم در منزل است.»

ناچار پا شدم. اما دلم نمی‌خواست بروم چون که از اول او را دیده و از حالتش خوشم نیامده بود. شخصی بی‌حقوق است. دو دفعه به مکه رفته هر دو بار چند روزی در خانه ما مهمان بود. مرحوم پدر خیلی زحمات از او کشیده ولی بعد از فوت پدر مرحوم یک کاغذ سرسلامتی به من نوشت. علاوه بر آن، بسیار مرد طمع‌کار و متقلب است. هر بیچاره‌ای را که زیر چنگ خود بیاورد حکما یک فیروزه دو تومانی را به تقلب در پنجاه تومان به او خواهد فروخت و بالعکس اگر در دست یک نفر انگشتی الماس صد تومانی ببیند هزار گونه نقش می‌زند که بلکه به ده تومان آن را از دست صاحبش بگیرد. ابدا به خاطر خدا سلام به احدی نمی‌دهد. معلوم بود که از خواندن من نیز همین ملاحظات را در نظر داشت. باری، دیدم ناچار باید رفت. از اتاق بیرون آمدم. دیدم که پیرمرد معمری ایستاده. گفت: «جناب حاجی امین ضرب شما را می‌خواهد.»

به همراهی او رفتم. داخل حجره حاجی شده سلام دادم.

حاجی: «او! علیکم السلام، آقا میرزا بیگ! بسم الله، بسم الله! مرد حسابی، چند روز است این جا هستی، چرا پیش من نیامدی؟ دیروز حاجی خان به من گفت. احوال شریف؟ از وفات مرحوم حاجی ابوی بسیار متأثر شدم، خدای رحمت کند؛ شما با متعلقان سلامت باشید! از کجا می‌آید؟»

گفتم: «از مشهد مقدس.»

گفت: «حاجی ملک را دیدید؟»

گفتم: «نه خیر.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «آشنایی نداشتم، کسی هم پیدا نشد که مرا به ایشان دلالت کند.»

گفت: «در مشهد چه خریدید؟»

گفتم: «هیچ چیز.»

گفت: «خوب، من در این جا قدری فرش «سلطان‌آباد» دارم، مال بسیار خوب و خرج

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳۶

مصر و اسلامبول است. این‌ها را با خود ببر، به شما ارزان حساب می‌کنم. خیلی مال خوب نان‌دار است.»

گفتم: «چیزی خرید نخواهم کرد.»

گفت: «اگر پول نداری بعد می‌فرستی.»

گفتم: «نه، هیچ خرید نخواهم کرد.»

گفت: «ده من فیروزه خرج مصر دارم، باری این‌ها را بگیر.»

عرض کردم که: «هیچ چیز نمی‌گیرم.»

گفت: «پس چرا آمدی؟»

گفتم: «به عزم سیاحت.»

گفت: «خوب، طهران را چه‌طور دیدی؟»

گفتم: «در طهران چیزی نیست که آدمی از دیدنش خشنود باشد.»

گفت: «چطور نیست؟»

گفتم: «در این شهر با وجود مرد توانگری مانند شما بایستی تاکنون برای ترویج تجارت وطن و تزئید امتعه و محصولات آن

کومپانی‌ها و «بانک ملی» تشکیل یافته، از این‌جا تا تبریز یک راه آهن درست بکنند که برای شما موجب مزید منفعت و برای وطن اسباب آبادی و به جهت هموطنان مایه تزئید روابط تجارت و راحتی باشد. گذشته از آن، در این شهر بزرگ که پایتخت است چند نفر توانگران و بزرگان یک‌جا جمع نشده‌اید که به اتفاق بیمارخانه‌ای برای اطفال یتیم و بی‌کس ملت برپا دارید که در دنیا برای شما موجب سربلندی و افتخار و در آخرت وسیله رحمت شود.»

گفت: «ما شاء الله ابراهیم بیگ! هی مسلسل از این مطالب بزرگ می‌شماری! پول کجاست؟ این‌ها همه با پول می‌شود.»
گفتم: «حاجی عمو، این چه فرمایش است. بیست سال است که تمام مداخل ایران سپرده به دست شماست. در مصر از خودت شنیدم که یکپارچه جواهر یک‌صد تومانی را به دیوان و اهل در خانه به پانصد تومان می‌فروشی، و گذشته از آن در بازارهای تمام شهرهای ایران هر جا بنگری جوال جوال، خرمن خرمن پول سیاه است که ریخته‌اید. مردم می‌گویند بیست و پنج کرور پول سیاه را شما به ایران پاشیده‌اید.

سرمایه این‌ها نهایت سیصد هزار تومان است، بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!»

دیدم از هر طرف حضار مجلس لب به دندان گرفته اشارت می‌کنند که «خموش!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳۷

حاجی هم معلوم است که از این صحبت متغیر خواهد شد. به کمال غیظ از جای برخاسته گفت: «فضولی به تو میراث است!»
آستین بالا زده که یعنی می‌رود تجدید وضو کرده نماز بخواند. بدان بهانه رفت و از شنیدن صحبت‌های تلخ من رها شد. من ماندم و مجلسیان، همه از بی‌باکی من در صحبت با حاجی متعجب بوده، به روی همدیگر نگاه می‌کردند و یکی از من پرسید:

«مشهدی شما کجایی هستی؟»

گفتم: «جهنمی!»

و پاشدم. معلوم شد سبب احضار من آن بود که جناب حاجی - چنان که خود اظهار کرد - قدری فرش و فیروزه به من بفروشد که من نیز هست و نیست خود را به روی آن بگذارم و بدین وسیله حق سلام و طعام دیرین را ادا نماید.

باری، سه چهار روز دیگر در طهران بودیم. روز چهاردهم ماه، مشهدی حسن را فرستادم از پوستخانه یک کالسکه چهاراسبه کرایه کرده ما را تا قزوین بفرستد. خود هم رفتم با حاجی خان خداحافظی کنم. چون به در ایشان رسیدم غلامعلی را دیده پرسیدم:

«حاجی خان را بگوئید فلان کس است!»

حاجی خان آمد: «بسم الله، بفرمایید!»

گفتم: «برای خداحافظ آدمم.»

گفت: «چه می‌گویی؟»

گفتم: «بلی، باید رفت!»

گفت: «کی و کجا؟»

گفتم: «امروز تا قزوین و از آن‌جا هم به آذربایجان.»

گفت: «بابا، چه تعجیل دارید؟»

گفتم: «بس است، خیلی بد گذشت. دلخوشی من در این ملک تنها از ملاقات همان وجود محترم بود و بس. در مقابل دلالتی که به ملاقات آن شخص بزرگم فرمودید به شما هر قدر شکر کنم کم است. واقعا آدم بزرگی است. از من عرض بندگی برسانید. هیچ وقت ایشان را از دعا فراموش نخواهم کرد.»

گفت: «امین ضرب را دیدی؟»

گفتم: «خیرش ببینی!»

– «خیرش کجا بود که من ببینم؟ خاک سیاه خیرش را ببیند! چندین بار کارها به من رجوع کرده زحمت‌هایش را کشیدم، در پاداش آن‌ها روزی یک فیروزه به من بخشید و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳۸

خیلی تمجید از آن کرد. چون بیرون آمدم به هرکس نشان دادم، یک قران قیمت کردند.

من نیز به همین غلامعلی بخشیدم. غلامعلی، چنان نیست؟»

گفت: «بلی! در جیب من است.»

بعد وداعش کردم. هرچه اصرار نمود به مشایعت بیاید، قبول نکردم. دو تومان به غلامعلی انعام داده خداحافظی کرده برگشتم به منزل.

مشهدی حسن هم رسید. گفت: «کالسه تا دو ساعت حاضر است.»

دالاندار آمد. حسابش را دیده پنج تومان و نیم دادم خیلی ممنون شد. اشیاء را چیدیم همه را بسته به حمال سپردیم.

گفتم: «قدری خرده‌ریز هم باید خرید.»

مشهدی حسن گفت: «پس یوسف عمو با حمال برود ما از این دربند- که راه پوستخانه نزدیک است- برویم که میوه‌فروشان در این راه بسیارند.»

یوسف عمو و حمال رفتند؛ ما نیز از در پایین کاروانسرای بیرون شده به یک دربند بسیار قشنگ رسیدیم. دیدم زنی بی‌چادر از دری دویده در آن طرف دربند به دری دیگر داخل شد.

از مشهدی حسن پرسیدم: «این جا حمام است؟»

گفت: «نه، خانه است!»

گفتم: «پس این زن چرا برهنه بود؟»

گفت: «خیر برهنه نبود، پیراهن و زیرجامه داشت.»

گفتم: «نه بابا! من خود دیدم؛ پیراهن داشت اما زیرجامه نداشت.»

گفت: «در این جا زنان زیرجامه بس کوتاه می‌پوشند و شلواری هم از زیر آن مثل شلوار مردانه دارند ولی در خانه گاهی شلوار زیرین را نمی‌پوشند. چون کوچه خلوت است ضعیفه به خیالش که کسی نیست بی‌چادر به خانه همسایه می‌رفت که از قضا به ما دچار شد.»

گفتم: «پناه بر خدا؛ این تا چه پایه بی‌حیایی است! در میان هیچ‌یک از اقوام اسلامی هم‌چنان لباس نیست. اگر حرمت آیه حجاب را باید چنین داشت، پس «کافرم من اگر این طایفه دین‌داران‌اند.»

بسیار تعجب کردم. گفتم: «مگر اینان را شوهرانشان نمی‌بینند.»

خندید. گفت: «چطور نمی‌بینند، لباس همه این جور است. زنان علما، وزراء، اغنیا، فقرای همه ایران همه این طور است.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۳۹

گفتم: «مرگ من راست بگو! زوجه شما نیز این جور لباس می‌پوشد؟»

گفت: «اختصاص به من و غیر من ندارد. عرض کردم همه زنان را لباس این است که دیدی.»

خلاصه، رسیدیم نزدیک پوستخانه. هنوز یوسف عمو و حمال نرسیده بودند. خود رفته کرایه کالسه را تا قزوین - که چهارده تومان و نیم بود- دادم.

دیدم یک نفر در لباس تجار ایرانی در آن جا ایستاده گویی انتظار چیزی را دارد. آمد پیش من، سلام داد و گفت: «من هم به قزوین خواهم رفت. از صبح تا حال در این جا منتظر بودم که بلکه رفیق راهی پیدا شود، تاکنون راست نیامد. اگر راضی باشید چهار تومان و نیم را من بدهم، سه نفری سوار شویم.»

ملاحظه کردم از رفاقت این شخص ضرری به حال ما نخواهد شد. چون نمی‌شناختم به روی مشهدی حسن نگاه کردم. اشاره نمود که ضرر ندارد. من هم جواب قبول دادم.

اظهار ممنونیت و تشکر نمود. در آن اثنا یوسف عمو هم رسید. اسباب را بستم به پشت کالسکه، قدری خرده‌ریز را هم - که در سر دست لازم بود - در توی کالسکه جابه‌جا کرده نشستیم. دو ایمپریال به مشهدی حسن نیاز کرده، عذر خواستم. تشکر و دعا کرد. همدیگر را وداع نمودیم:

- «خداحافظ!»

- «خداحافظ!»

این مشهدی حسن آدم خیلی خوب بود، بسیار زحمت ما را کشید. به هر حال به راه افتادیم. در این جا به خاطر آمدن که اجمال سیاحت طهران را، به لحاظ اینکه در آینده به کار خواهد خورد، بنگارم.

این است اجمال آن تفصیل

پادشاه مملکت ایران، تقویم در پیش، ملاحظه می‌کند که برای عزیمت [به] شکار کدام روز [و] ساعت خوب است. همه وزراء، امرا و رجال و مأمورین در خیال این که لقب تازه‌ای برای خود پیدا کنند و از مقامی که دارند به هر وسیله نامشروع که دست دهد بالا بروند و همچشمان خودشان را، به هر افترا و بهتان که ممکن باشد، از منصبی که دارند پایین بیاورند؛ همه این خیال را دارند، حتی دربان هم امید حکومت ولایتی را دارد، و امثالش هم بسیار است.

طبقه تجار نیز اصلا در خیال ترقی تجارت و توسیع اداره آن نیستند و به همان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴۰

طریق که از نیاکان خودشان دیده‌اند راه می‌روند. در تمام طهران یک کومپانی و شراکت برای ترویج امتعه و محصولات مملکت تشکیل نیافته، با این که چند تن صاحب سرمایه کافی هم هستند ولی به همدیگر امنیت ندارند. حتی در معاملات نیز با همدیگر خیلی به احتیاط حرکت می‌کنند و همه در آن خیال است که به دیگری پای بزنند. مانند دولتین انگلیس و روس چشمشان همیشه به حرکات و کردار همدیگر معطوف است.

اصناف و کسبه هم در قیل و قال پول سیاه: امروز هفتاد شاهی، یک قران. فردا هشتاد شاهی؛ فقرا در فکر تدارک نان: امروز یک من دو قران، فردا سه قران.

سفرای دو دولت بزرگ همسایه نیز در پی ترویج مقاصد پولتیکی خودشان.

هیچ کس را پروای وطن و از حب او اثری در ظاهر و باطن نیست. همگی قاصر العقل و ناقص الایمان، «مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند ولی مرده».

باری، کالسکه ما رو به قزوین در تک‌وپو در آمد. از رفیق راه پرسیدم: «اسم شریف شما؟»

گفت: «حاجی غلامرضا.»

او هم از من پرسید. گفتم: «ابراهیم.»

گفتم: «کجایی هستید؟»

گفت: «قزوینی.»

دیدم خوب است، رفیق ما به راه بلد است، این راه از طهران تا قزوین خیلی تعریف دارد؛ راه همه جا راست و مسطح و منزل‌ها خوب و آراسته. در حقیقت می‌توان گفت که بهترین راه‌های ایران است - یعنی غیر از این راهی نیست. حاجی غلامرضا دهات عرض راه و ایستگاه‌ها را یک‌یکان به ما تعریف می‌کند. در هر منزل به ورود، اسب‌ها را عوض کرده ما را معطل نمی‌کنند. یک شب، در میان راه منزل کردیم. هر گونه اسباب راحتی برای مسافرین مهیاست. به رسیدن ما سماور آوردند. چای دم کردیم. خدمتکاران به قاعده سؤال و جواب می‌کنند. بعد از نماز صبح اسبان را بستند، سوار شده به راه افتادیم.

قریب نماز شام به قزوین رسیدیم. از حاجی پرسیدم: «در کدامین کاروانسرا منزل کنیم بهتر است؟»

گفت: «در اول شهر مهمانخانه‌ای هست. آن جا برای شما خوب و مناسب است. اگر در آن جا منزل کنید راحت می‌شوید.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴۱

رسیدیم به مهمانخانه. دیدم واقعا جای خوب است. اتاق‌های متعدد دارد. یکی را دادند، شبی به دو قران، که خیلی ارزان است. از اسباب و مبل نیز تخت‌خواب و میز و صندلی و سایر لوازم و رختخواب و غیره موجود است. با حاجی خداحافظی کردیم، او رفت. خدمتکار مهمانخانه سماور حاضر کرد و گفت: «برای شام چلو می‌خواهید یا پلو؟»

گفتم: «مگر آشپزخانه و طعام هم دارید؟»

گفت: «همه چیز هست.»

گفتم: «اگر چلو با خورش جوجه بدهید بهتر است.»

گفت: «به چشم!»

چای خورده نماز خواندیم. آن گاه شام آوردند: یک مجموعه به قاعده چلو و خورش و شربت و دوغ و پنیر و سبزی، در نهایت سلیقه و پاکیزگی. خوردیم. فردا حاجی غلامرضا به دیدن ما آمد. قدری صحبت کردیم. هنگام رفتن برای فردا شب از ما وعده گرفت. او رفت، ما هم از منزل بیرون شدیم. راه بازار را پرسیدیم. گفتند: این خیابان راست می‌رود به «عالی‌قاپو»، از آن جا طرف چپ راه بازار است. گردش کنان رفتیم تا بازار. این شهر قزوین وقتی پایتخت بود ولی حالا از رونق افتاده، خیلی کثیف و خراب است. نسبت به شهرهای فرنگستان دهکده‌ای هم به شمار نمی‌رود، زیرا که شهرهای اروپا در و دیوارش را نیز گویی روح و حس هست. از کثرت آمدوشد مردم و اشتغال به معاملات، شخص به رونق تجارت آن جاها پی‌تواند برد. یک نفر را در همه شهر بی‌کار نمی‌توان دید. همه مشغول کار و در فکر تزیید ثروت ملی و آبادی مملکت‌اند. بالعکس در ممالک ایران، هر جا که می‌نگری، مردمان تنبل و بی‌کارند که در هر گوشه‌ای جوق جوق نشسته‌اند. شهرها همه خراب و چون گورستان است. اگر شخصی به دیده بصیرت بنگرد از در و دیوار شهر توان شنید که به آواز بلند می‌گوید: «من صاحب ندارم و برای آبادی من هیچ اقدامات به کار نمی‌برند.» خیلی افسوس خوردم. چه می‌توان کرد؟

باری، گفتم: «یوسف عمو، برویم یک دکان آشپزی لقمه‌ای نهار بخوریم!»

دکان آشپزی سراغ گرفتیم، یک دکان چلوپزی نشان دادند. بدان جا رفتیم. نگاه کردم از کثرت کثافت به دکان داخل شدن ممکن نیست تا چه رسد به چیز خوردن. برگشتیم.

دیدم یوسف عمو می‌گوید: «اطبای پدر سوخته فرنگستان همه دروغ می‌گویند که میکرب‌های ناخوشی از کثافت تولید می‌شود. اگر چنان است پس چرا اینان با این همه کثافت ناخوش نمی‌شوند؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴۲

گفتم: «برویم به مسجد، نماز خوانده برگردیم به منزل نهار را هم در آن جا بخوریم!»

رفتیم به مسجد شاه، در حقیقت مسجد خیلی عالی است. اما چه فایده؟ چنان که از بیرون باشکوه دیده می‌شود اندرونش صد چندان پریشان است. حصیرها همه جا پاره پاره، در گوشه‌ای دو سنگ گذاشته بودند، دو نفر گردو شکسته مغزش را سوا می‌کردند. در طرف دیگر چند نفر نشسته انار می‌خوردند. و در گوشه دیگر خربزه خورده، پوست و تخم‌هایش را ریخته بودند، به طوری که - پناه بر خدا! - هیچ مسلمان غیرتمندی پیدا نمی‌شود که از دیدن آن وضع ناگوار خود را از گریه باز دارد. با خود گفتم «خدایا! این جا معبد اسلامیان است. این بی‌حمیتان چرا حرمت او را نگاه نمی‌دارند؟ این خانه توست، شرف اسلامیت از این جا باید منتشر بشود. آخر در مصر و اسلامبول ما مساجد و جوامع را دیده‌ایم که همه با فرش‌های گرانبها مفروش‌اند و از در و دیوار روایح طیبه به آسمان بلند است. مؤذن و خدام دارند. در اوقات پنج‌گانه از تمامی مساجد بانگ اذان محمدی بلند است. در مقابل آن‌ها بدین جا چگونه مسجد و معبد نام دهیم؟

نمی‌دانم چه بلا به سر این ملت بدبخت رسیده که همه کور و کر شده‌اند؟ بالفرض گیرم که افراد ملت عوام و جاهل‌اند، آیا علما و حکما و سادات و بزرگان نیز این وضع را نمی‌بینند یا معنی مسجد را نمی‌دانند؟ در این مساجد نماز جماعت کمتر ادا می‌شود. در هر گوشه چند نفر دستمال خود را به عوض جانماز پهن کرده منفردا نماز می‌گذارند.

چون که زمین پر از گرد و غبار است. ما نیز چنان کردیم. پس از ادای نماز از مسجد بیرون آمده چند قدمی دورتر دیدم قیل و قال بلند است. درست گوش دادم دیدم صدای طلاب است که از مدرسه بیرون می‌آید. رفتم توی مدرسه، بنای بسیار بزرگ و معتبری بود.

می‌گویند یکی از پادشاهان صفویه ساخته است. در سکوی یک حجره آخوندی را دیدم وضو می‌گیرد اما در آن حجره صدای دو نفر به غوغا بلند است. با خود گفتم «در حالی که این آخوند می‌بیند که دو نفر مسلمان دعوا می‌کنند هیچ التفات نکرده مشغول وضو است؟» از حالت او تعجب نموده، نگاه کردم، دیدم دو تن از طلاب در حجره روبه‌رو نشسته، در دست هر یک کتابی، مشغول جنگ و جدل هستند. گاه کتاب را به شدت تمام بالا برده چنان که گویی به سر آن دیگری خواهد زد. آن یکی نیز به همان‌طور. خلاصه، صدای «لم و لا نسلم» است که به آسمان بلند می‌شود. معرکه غریبی بود. از آن آخوند - که وضو می‌گرفت و حالا تمام کرده مسح می‌کشید - پرسیدم: «جناب آخوند اینان چرا دعوا می‌کنند؟»

گفت: «دعوائی نیست!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴۳

گفتم: «مگر اینان را نمی‌بینی.»

گفت: «مباحثه می‌کنند نه دعوا!»

گفتم: «چه مباحثه دارند؟»

گفت: «مباحثه علمی.»

گفتم: «چرا این سخن‌ها را به ملایمت و شیرین‌زبانی به همدیگر نمی‌گویند؟»

گفت: «مگر با خنده و ملایمت علم توان آموخت؟»

گفتم: «بنده عرض نکردم که به همدیگر بخندند بلکه چنان که من با شما حرف می‌زنم این طرز گفت و شنید بکنند.»

آخوند با خشم هرچه تمام‌تر از سر تا پای من نگاهی کرد و گفت: «تو ترکی؟»

گفتم: «بلی، آذربایجانی هستم.»

گفت: «این است که چیزی نمی‌فهمی. برو، برو. این جا محل تماشا نیست!»

ناچار گذشتم. اما در هر حجره همین هنگامه برپا بود. گفتم: «یوسف عمو برویم! در این مملکت هرچه نگاه کنیم غم‌افزا است. این

یکی را من ندانسته بودم که برای آموختن علم باید داد زد، فریاد کرد و نعره کشید.»

از مدرسه چند قدمی فراتر نگذاشته بودیم که ناگاه از طرف دیگر صدای «دورباش!» بلند شد. از بانگ فراشان که «چشم ببوش، برگرد، بالا- برو، پایین بیا!» گوش آسمان کر می‌شد. دیدم از دو طرف صف فراشان است که می‌آیند. همان‌طور که در شاهرود دیده بودیم، در میان صفوف فراشان کالسکه‌ای در حرکت بود. دیدم مردم رو به دیوار کرده ایستادند. در شاهرود این تشریفات را یاد گرفته اما رو به دیوار کردن را ندیده بودم. خلاصه به مردم تبعیت نموده روی به دیوار کردیم. آستری روی به طرف کالسکه ایستادیم. چون که به یوسف عمو در شاهرود تعلیم داده بودند که در آن حال رکوع نماید، یعنی خم شود، بیچاره روی به دیوار کرنش کرده معلوم است پشت به خانم بود. فراشان خیال کردند که این استهزاء می‌کند، مخصوصاً طرف وارون را به خانم نشان می‌دهد. من هم رو به دیوار ایستاده بودم، یک وقت دیدم که بز بزن است، به سر و صورت بیچاره یوسف عمو می‌مشت و سیلی و چوب است که از در و دیوار فرومی‌ریزد. بیچاره می‌زند: «بابا! چرا می‌زنید، تقصیر من چیست؟»

من هم پیش رفته گفتم: «بابا آخر مسلمان‌اید، این غریب بیچاره را چرا می‌زنید؟»

گفتند: «این پدرسوخته به شاهزاده خانم بی‌ادبی کرده. می‌پدرسوخته مادر قحبه!»

کالسکه گذشت، فراشان ماندند که یوسف عمو را ببرند. من با خود در اندیشه‌ام که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴۴

خدایا چه کنم. به این و آن بنای عجز و لایبه گذاشتم «که بابا جان! به خدا تعظیم کرده.» دیدم به جایی نمی‌رسد. یک دفعه به خاطر آمد که در این گونه موارد بنا به عادت زشت این مملکت‌ها پول حلال همه مشکلات است. یواشکی پنج قران در آوردم. به محض دیدن پول اختیار از دستشان رفت، چون موم نرم شدند و آن مبلغ را از دستم گرفته در رفتند، ما هم خلاص شدیم. اما یوسف عمو گریان است. من از او خجالت می‌کشم ولی بیچاره خبر ندارد که من در طهران خیلی بدتر و سخت‌تر از او کوتک خورده‌ام. باری، به سخنان تسلیت آمیز از او دلجویی کرده رفتیم به منزل و به جای ناهار می‌سیگار است که پی‌درپی می‌کشیم و دود می‌خوریم. با خود می‌گفتم «اگر برای فردا شب به حاجی غلامرضا وعده نداده بودم، الان از این شهر بیرون می‌شدم.» خلاصه، بیست و چهار ساعت دیگر از منزل بیرون نرفتیم. فردا طرف غروب بود که آدم حاجی آمد. از خدمتکار مهمانخانه پرسید که ابراهیم بیگ کدام است. نشان دادند. آمد و سلام کرد و گفت:

«بفرمایید! حاجی منتظر است.»

دیدم یوسف عمو میل ندارد. گفتم: «خوب نیست، وعده داده‌ایم، باید رفت. فردا ان شاء الله از این جا حرکت می‌کنیم!»

برخاسته همراه آدم حاجی رفتیم. حاجی از دم در ما را پیشواز کرده در نهایت احترام داخل اتاق نمود. دیدم ده دوازده نفر مهمان دیگر هستند. سلام کرده نشستیم. بعد از مراسم احوال‌پرسی و خوش آمدی، از هر طرف صحبت در گرفت.

یکی از آنان گفت: «امروز در حقیقت دلم به حال پسر حاجی نوروز علی خیلی سوخت، دیدم یک بار الاغ علف برای فروش می‌آورد، سر و پای برهنه. معلوم است امر گذرانشان منحصر به همین است.»

دیگری گفت: «به ما چه؟ گناه خودشان است.»

سومی گفت: «نه، خودشان تقصیری ندارند. همه این گناهان عاید به حال آخوند ملا احمد پیشنهاد است. این بیچارگان را او خاکستر نشین کرد.»

چهارمی گفت: «آقا جان! این‌ها همه کارهای خدایی است، اسباب آن بر ما پوشیده است. بلکه حاجی نوروز علی نیز به ظلم آن همه ثروت و سامان را جمع کرده بود که در ظرف مدت سه چهار سال این‌طور نابود و پایمال شد!»

یک نفر دیگر- که گویی مثل ما غریب بود- پرسید: «حاجی نوروز علی کیست، و چه شده است؟»

به او نقل کردند که: «این حاجی نوروز علی تاجر معتبری از اهل «گروس» بود. از سه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴۵

زن هشت پسر و سه دختر داشت. خودش فوت شده شصت هزار تومان نقد و املاک به اولاد خود میراث گذاشت. هر یک از علمای مملکت، اطراف یکی دو تن از این وراث بدبخت را گرفته هر کدام به طرفی کشیدند. امام جمعه - که پسرش داماد حاجی نوروز علی و خودش هم وصی بود - همه را به طرف خود می کشید. القصه، کار به محاکمه و مرافعه انجامید. دو دفعه حاکم عوض شد. هر کدام حصه معتناهی از متروکات آن شخص، بیش از وراث او، گرفتند و باز وراث در کشاکش بودند. گاه یکی را حبس می کردند و گاهی دو تن بست می نشستند. این گرفت و آن برد، خرده ریزی هم به وراث رسید. دو تن از ایشان هم بی شعور بودند، آن چه به دستشان رسیده بود به قمار باختند، حالا هیچ ندارند و گریختند به «حاجی طرخان»، عیالشان در این جا گرسنه اند. از آن شصت هزار تومان ثروت، امروز - که چهارمین سال فوت اوست - شصت دینار باقی نیست.»

بسیار افسوس کردند. هی غلیان و چای است که می آید، صحبت نیز گرم است.

یک نفر از مهمانان را - که در صدر مجلس جای داشت - یکی از حضار مخاطب داشته به آواز بلند گفت: «جناب شمس الشعرا! به تازگی چیزی انشا فرموده اید؟»

گفت: «بلی! دیشب به نواب والا امیرزاده نوشتم. فردا جمعه است برده حضورا خواهم خواند.»

دست کرد به بغل، کاغذی درآورد. بنا کرد به خواندن و در اتمام هر بیتی، از مستمعین صدای «بارک الله، احسنت احسنت» است که بذل می شود.

یکی از آن میان گفت: «آفرین به خیال مبارک شما! به به، چه خوب گفته اید!»

پس روی به من کرد که «چه طور است مشهدی؟»

گفتم: «بنده از این چیزها نمی فهمم.»

گفت: «چه طور نمی فهمی؟ کلامی است که سرپای روح است.»

گفتم: «هیچ روحی ندارد. این شیوه کهنه شده، مقتضیات زمان امروز در امثال این ترهات روحی نگذاشته. به بهای این سخنان دروغ در هیچ جای دنیا یک دینار نمی دهند، مگر در این ملک، که سبب آن هم به جز بیکاری و بیماری و بی علمی و غفلت و دنائت نفس نیست که ظالمی را دانسته و فهمیده به عدالت و جاهلی را به فضیلت و لئیمی را به سخاوت ستایش کنی و به سبب بافتن این دروغ های بی معنی نیز بر خود بیالی. زمان آن زمان نیست که مرد دانا بدین سخنان دروغین مزور فریفته شود. شاعری یعنی مداحی کسان ناسزاوار. مانند آن است که خوشنویس کشیده کاف و یا دایره نون را خوب می کشد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴۶

و نیکو می نویسد. دیگر امثال این کارها چندان از فضایل انسانی معدود نیست. تو مطلب را درست بنویس گو کشیده کاف کج باشد، همه منصفان می گویند راست است. امروز بازار مار زلف و سنبل کاکل کساد است. موی میان در میان نیست. کمان ابرو شکسته، چشمان آهواز بیم آن رسته است. به جای خال لب از زغال معدنی باید سخن گفت! از قامت چون سرو و شمشاد سخن کوتاه کن، از درختان گردو و کاج جنگل مازندران حدیث ران! از دامن سیمین بران دست بکش و بر سینه معادن نقره و آهن بیاویز! بساط عیش را برچین، دستگاه قالی بافی را پهن کن! امروز هنگام استماع سوت راه آهن در کار است نه نوای عندلیب گلزار! باده عقل فرسای را به ساقی بی حیا واگذار، تجارت تریاک وطن را ترقی و رواج بده! حکایت شمع و پروانه کهنه شد، از ایجاد کارخانه شمع کافوری سخن ساز کن! صحبت شیرین لبان را به دردمندان واگذار، سرودی از چغندر آغاز کن که مایه شکر است! و الحاصل، این خیالات فاسده را - که مخل اخلاق اخلاف [است] - بهل کنار، از حب وطن، ثروت وطن، از لوازم آبادی وطن

ترانه‌ای بساز! از این شاعری که پیش گرفته‌اید برای دنیا و آخرت شما چه فایده حاصل تواند شد؟ وطن شما از مظالم این حکام بی‌مروت چنان خراب شده که دیگر آبادی آن را تصور نتوان نمود. این امیرزاده ظالم که شما او را در صدق ثانی حضرت یوسف و در جلالت شأن بالاتر از حضرت سلیمان نبی تعریف کرده‌اید، بیدادگری است بی‌تریت که امروز در بازار از شثامت مادر آن غدار- که شما با یوسف پیغمبرش قرین داشته‌اید- به سر این یوسف حاضر بیچاره چه بلاها که نیاوردند! از چوب و مش و سیلی و لگد هیچ فروگذاری نکردند و کسی پیدا نشد که به حال او رحمی کند و یا این که از تقصیر او بپرسد. هرگاه می‌کشتند باز احدی نمی‌پرسید.

خدای چشم را برای دیدن احسان فرموده. بایستی آن خود را مستور دارد. به دست جمعی بی‌پدران چوب دادن و به جان مردم انداختن که «کورشو، دیده ببند، رو به دیوار کن!» چه معنی دارد؟ این از آیین مسلمانی است؟ هرگاه تو شاعری و از حکمت شعر خبر داری، سرگذشت امروز ما را نظم کرده در شهر سمر کن تا خلق بدانند در ایران چه خبر است و هموطنان را از حقوق بشریه خودشان بی‌اگاهان که در مقابل تعدیات این مشتی خذله بیش از این بردباری نکنند. به اتفاق سایر امم، ایرانیان اولین قوم متمدن روی زمین بودند و بیشتر از سایر ملل به عزت و افتخار می‌زیستند؛ حالا چه شده که وحشی‌تر از همه اقوامشان می‌دانند و بیگانگان در ایشان به نظر خواری می‌نگرند؟ من خود ایرانی هستم، پنج ماه است به عزم دیدار وطن و زیارت بدین مملکت بدبخت رسیده‌ام.

از بس

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴۷

ناملایمات که همه روزه در هر طرف و در تمامی شعبات اداره ملک می‌بینم، دلم لختی خون شده از خور و خواب و عیش و نشاط وامانده‌ام ولی شما را از این عوالم بی‌خبر می‌بینم. افسوس که خون در ابدان شما فسرده گشته، از حسیات انسانی غافل مانده‌اید! از شدت تأثر که داشتم گلوگیر شدم و اندکی نماند که خفه شوم، ناچار سکوت ورزیدم. مجلسیان تمام مات و متحیر به روی من می‌نگریستند. پس از اندکی خودشان را جمع کردند. چون از این عوالم به کلی بی‌خبر بودند، باز بنای تصدیق شمس الشعرا را گذاشتند.

یکی از آن میان گفت: «مشهدی زغال معدنی یا سنگی برای چه لازم است؟ ما همه هیزم می‌سوزانیم، زغال هم داریم. مزایای این خیالات مبارک شمس الشعرا را نیز همه می‌دانیم، اگر شما نفهمید بر ما حرجی نیست.» دیدم که ورق برگشت. اینان مرا به جهالت تخطئه می‌کنند. با خود گفتم که با اینان جور دیگر باید رفتار نمود. گفتم: «آقا جان شب دراز است صحبت هم گرم. می‌خواهم یک مثل به شما بگویم.» گفت: «بگوید، چه عیب دارد!»

گفتم: «روزی یکی از علمای افغان در یکی از مدرسه‌های هرات به طلاب درس تقریر می‌کرد. از قضا، مهدی بیگ شقاقی را- که اسمش بر همه شما معلوم است- بدان مجلس درس گذار افتاد. در کمال بی‌اعتنایی آمد تا نزدیک رحله [رحل] مدرس بنشست. آقای مدرس از هیولا و هیئت کذائی و لباس دهاتی آن رم‌خورده خیالش پرت می‌شود.

ولی بعد از ختام درس، مهدی بیگ را مخاطب داشته می‌گوید: «درسی را که تقریر کردم، تو هم فهمیدی؟» مهدی بیگ نیم‌خندی کرده می‌گوید: «چرا فهمیدم!» می‌گوید: «چه درس بود؟» جواب می‌دهد: «درس است دیگر!» می‌گوید: «چه‌طور درس است دیگر؟» درس از چه بود؟» جواب می‌گوید: «از ایهام و کنایه.»- واقعا درس هم از آن بوده است- می‌گوید: «معنی ایهام چیست؟ تعریف کن ببینم!» جواب می‌دهد: «ایهام است دیگر!» می‌گوید: «این حرف دلیل آن نمی‌شود که تو معنی ایهام را دریافته‌ای، اگر می‌دانی بگو!» مهدی بیگ می‌گوید: «معنی ایهام این است که مثلاً بنده یک غلام دارم نامش مبارک و شما هم غلامی دارید نامش مبارک. هر دو مبارک با همدیگر دعوا کردند. مبارک غلام بنده مبارک شما را زد بر زمین، رید به سر مبارک شما.» آن وقت حال مدرس

معلوم است.

حالا من هم به شما می‌گویم خیال مبارک بنده رید به خیال مبارک شمس الشعراى شما! مرد عزیز! وطن شما پایمال جور شده از غایت جهل هیچ در پی دفع آن نیستید و علم و سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴۸

فضلی که دارید همین بستن چند کلمات بی‌معنی به همدیگر و بافتن بعضی دروغ‌های بی‌فروغ درباره جمعی از اراذل ناس است که بافنده آن را ملک الشعرا، شمس الشعرا نام داده در صدر مجلس می‌نشانید و در مخاطبه، بنده شما، به سر مبارک شما و چه‌ها و چه‌ها خطاب کرده شخص را مشتبه می‌کنید. بیچاره خیال می‌کند که داناترین مردم روی زمین است، حال آن‌که جواب هیچ بچه مکتبی را در بحث علوم و فنون متداوله نمی‌تواند بدهد. فضیلتی که دارد همانا دروغ‌بافی و یافه‌درایی است.

حالا می‌دانم صاحب‌خانه از شمس الشعرا خجالت می‌کشد. تنها یکی دو تن از مجلسیان چنان می‌نماید که به طرف من مایل‌اند، اما سایرین می‌خواهند مرا کشته ریزه‌ریزه کنند.

یکی گفت: «بابا بگذارید به حال خود! اینان ترک‌اند، ساده‌دل و بی‌تربیت باشند.»

دیگری گفت که: «فرموده‌اند «اکرم الضیف و لو کان کافرا».

شام آوردند. صرف شد. بعد از قهوه و غلیان مجلس متفرق گشت. نوکر صاحب‌خانه نیز فانوس روشن کرده ما را به منزل رسانید. هرچند که اول در خیال داشتم سه روز در قزوین بمانم ولی بعد از حادثه یوسف عمو دل از اقامت آن‌جا برکنده، چنان‌که به یوسف وعده کرده بودم، فردای آن آفتاب نزده رفتم چاپار دیده رخت از آن‌جا بربستم. نام مکاری ابراهیم و از اهل زنجان است. بعضی چیزها که لازم داشتیم خریده عصری از منزل با رخت و بنه حرکت کردیم و در بیرون شهر جایی که کاروان افتاده بود منزل نمودیم، تا صبح از آن‌جا رو به شهر اردبیل حرکت کنیم.

اجمال سیاحت قزوین

از در و دیوار شهر غم و غصه می‌بارد. مردمانش از حیات بی‌خبر، بس که اوهام در عروق و اعصابشان جا کرده که از وضع زمان به کلی غافل و از هرگونه عوالم مدنیت جاهل‌اند. از وضع مدارس و مساجد شهر نیز مختصری گفته شد. نه بهره از دنیا دارند و نه از آخرت. احدی را پروای تزئین ثروت عمومی وطن و خبر از حب وطن نیست. خون در رگشان فسرده، «زنده‌اند ولی مرده، مرده‌اند اما زنده.»

باری، سحرگاهان از آن‌جا با کاروان به سوی اردبیل حرکت کردیم. عمده مقصود من از سفر اردبیل همانا زیارت مرقد پاک سید جلیل‌القدر شیخ بزرگوار صفی‌الدین اسحق اردبیلی است که مذهب حقه اثنا عشری به گرامی وجود آن ضیاءپاش جهان سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۴۹

انسانیت منتشر شد. جانم به فدای روح پاکش!

در اثنای راه، چیزی که قابل نگارش باشد دیده نشده همه‌جا دهات بزرگ و کوچک دیده می‌شود. از دهاتیان هیچ چیز متوقع نتوان شد. این‌قدر توان گفت که همه مردمان ساده‌لوح و دین‌دارند. دائم الصلوة و مهمان‌نوازند. بی‌علمی برای ایشان سعادت بزرگی است، زیرا که اوصاف حسنه دینداری و مهمان‌نوازی و راستگویی و درستکاری را بی‌تعلیم یاد گرفته‌اند. در عفت و عصمت مردان و زنان ایشان حرفی نیست. واضح است که زنان طهران بلکه تمام شهرهای ایران روز رستاخیز در بهشت به درجات بلند این زنان دهاتی حسد خواهند برد. اگرچه غالباً روگشاده‌اند اما دلشان صاف است و به جز از حلال خودشان سایرین را مثل برادر می‌دانند و خیال ناپاکی ابد از خاطرشان نمی‌گذرد.

سوگند یاد توان نمود که از میان ده هزار اینان یک نفر پیدا نمی‌شود که به شوهر خود خیانت کند. از سیاحت خود تنها بدین یکی دلخوش‌ام. درد و بلای اینان به جان آن شهریان بی‌حجاب! همه دهات ایران برخلاف ممالک خارجه ملک است. روز ششم رسیدیم به شهر اردبیل. در کاروانسرای حاجی محمد منزل کردیم. یوسف عمو گفت: «باز حمام نخواهی رفت؟»

گفتم: «عمو جان! کار بسیار خراب و بدنم خیلی چرک است. در تصور آن‌ام که به دالاندار بگویم بلکه مرا به خانه خودش برده آب گرمی درست بکند تا بدن خود را شست و شویی کنم. شما بروید، من حالا قدری می‌خوابم که کمی از رنج راه بیاسایم.» او رفت، من هم خوابیدم. بعد از ساعتی بیدار شده مطلب را به دالاندار گفتم.

دالاندار گفت: «در این جا آب حمام‌ها را ماهی یک‌بار عوض می‌کنند. برادرم حمامی در اجاره خود دارد. فردا آب آن عوض خواهد شد، کسی داخل نشده، من شما را می‌برم.»

خیلی خوشوقت شده دعایش کردم. فردا چنان شد که قرار گذاشته بودیم. پس از استحمام، یکی از حمالان کاروانسرای را دلیل برداشته رفتیم به زیارت سید بزرگوار شیخ صفی الدین. با کمال خشوع و خضوع بدان تربت پاک وارد شدیم. یکی از خدام آن درگاه بلند ما را برد به سر مرقد حضرت شیخ، زیارتنامه خوانده فاتحه فرستادیم. بعد رفتیم به سر قبر شاه رضوان جایگاه شاه اسماعیل. آن‌جا نیز فاتحه‌ای خوانده همت بلند آن پادشاه پاک‌نژاد که - زیب صحایف تاریخ ملی و مذهبی ماست - در نظر جلوه‌گر افتاد.

از مقایسه آن با وضع حاضر بی‌اختیار گریه‌ام گرفت.

گفتم «ای من به فدای تربت پاکت! اساس این دولت و مذهب مقدس را در سیزده سالگی تو استوار داشتی. قربان غیرت تو شوم. اکنون سر از خاک رحمت بردار و سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵۰

بین که آن مذهب و دولت متین را ناکسان اخلاف تا چه پایه خوار و بی‌اعتبار کرده‌اند. از علمای اثنا عشریه تنها اسمی باقی است. همه در پی کسب ثروت و سامان و تحصیل ریاست و سیاست‌اند. احدی در صدد ترویج شریعت پیغمبر نیست. عمده مشاغلشان محض ملاحظه تکثیر صدای نعلین، مداخله به کارهای حکومتی است؛ خواه حق و خواه ناحق. هیچ‌یک از ایشان در خیال تزئین رونق شکوه آن آیین پاک - که تو احیا فرمودی - نیست؛ نخستین مقاصدشان این است که به هر وسیله‌ای باشد پیش از همه چیز هر کدام پنج شش پارچه دهات حاصلخیز به چنگ بیاورند. آن‌گاه به فراغت خاطر به هر سوی بتازند و برای یک دعوا به دست مدعی و مدعی علیه چندین احکام ناسخ و منسوخ بدهند و برای آبادی خانه خودشان خانه هر دو را خراب کنند. احکام لا یتغیر شریعت پاک را نیز مشوب و ممل به غرض و وسیله جلب منفعت غیرمشروع سازند و به جای اصلاح حال مسلمانان به افساد آن پردازند و در عرصه گیتی مصداق «إذا فسد العالم فسد العالم» را ظاهر کنند.»

باری، پی از این خیالات جگرسوز آمدیم به مقبره جنت مکان شاه طهماسب اول. در این جا هم پس از فاتحه و طلب آمرزش در حق آن پادشاه دین‌دار گردش کنان آمدیم به «چینی‌خانه» که به عنوان نذر از هر طرف بدان بقعه وقف کرده‌اند. واقعا خیلی نقل داشت. در آن دایره از بس ظروف گرانبهای چینی از هر سوی چیده‌اند که دیده از تماشای آن‌ها سیر نمی‌شد. اما جای بسیاری از ظروف خالی بود. گفتند این‌ها در استیلای روس به یغما رفته. در حقیقت این واقعه تاریخی است. به خاطر آمد. از این رهگذر خیلی افسرده خاطر گشتم. چون ذکر تفصیل آن بسیار ملال‌انگیز و اندوه‌خیز است از نقل و بیان صرف نظر کردم. این مقبره و مسجد بسیار باشکوهی که در جنب اوست با مخارج گزاف ساخته و پرداخته شده ولی چنان‌چه شاید و باید به حفظ آن‌ها همت نکرده‌اند. محتاج تعمیر است. می‌گویند موقوفات زیادی دارد ولی معلوم نیست که کدامین نامرد خدا نترس می‌برد و می‌خورد. در

ایران از این عمل موقوفات اسمی باقی است.

پس التماس کردیم، در خزانه مقبره را باز کردند. لوحه‌ای به خط مبارک حضرت امیر المؤمنین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب- علیه السلام- دیدم که به خط کوفی در پایان لوحه مرقوم بود «کتابه علی بن ابی طالب» و لوحه دیگر نیز به خط مبارک حضرت امام حسن- علیه السلام- زیارت شد که در آخر آن هم «کتابه حسن بن علی» مرقوم بود.

هر دو را زیارت کرده، بوسیده و بر مردمک دیده نهادیم، دل و دیده را از زیارت آن دو

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵۱

گوهر کونین قیمت نیرو و روشنایی افرو و به سعادت بی پایان نایل گشتیم. شکر خدای را که گاهی امثال این سعادات- که موجب تسلیت خاطر شکسته است- روی می‌دهد که دل رمیده را چندی آرام می‌دارد. پس از اتمام زیارت، انعامی به خدام داده برگشتیم منزل.

فردای آن به تماشای «نارین قلعه» رفتیم. این قلعه بسیار محکم است. هرچه تعریف کنم به جایی نخواهد رسید. در دم دروازه قلعه پیرمردی ایستاده بود؛ گویا توپچی و قراول است، شمشیری در دست به دیواری تکیه داشت. قلعه دو خندق مارپیچ دارد که در روی هر یک پلی برای آمد و شد مردم بسته‌اند. از پل‌ها گذشتیم. قلعه بسیار وسیع و عمارات حاکم‌نشین در توی قلعه است. مسجد عالی و حمامی دارد. ده دوازده عراده توپ در جاهای مختلف دیدیم که یادگار زمان‌های قدیم بودند. امروز از آن‌ها کاری ساخته نمی‌شود. می‌توان گفت که از قیمت فلزی آن‌ها نیز کاسته است. در جنب توپخانه بعضی حجرات خالی دیدیم. گویا سربازخانه است ولی سربازی دیده نشد. محض اطلاع از درون آن‌ها، خواستیم به یکی داخل شویم که بوی تعفن مغزم را تکان داد، دیدم که همه آن‌جور و پر است.

دستمال را به دماغ گرفته برگشتیم و از آن‌جا بالای برج رفته روی به طرف «قم» معطوف داشته فریاد زدیم: «ای شهریار غیرتمند، شاه عباس، و ای نایب السلطنه عباس میرزا کجایی؟ سر از خاک تیره بردارید! ببینید که این اخلاف ناخلف و دایع شما را چگونه نگاه داشته‌اند! شما این قلاع محکم و حصارهای وسیع را برای محافظت وطن و مدافعه دشمن با هزاران زحمات ساخته و پرداخته‌اید، اکنون در نقاط عالیّه آن نشسته برای خراب کردن وطن و غارت نمودن و کشتن ابنای وطن حکم‌های ناحق می‌رانند و جاهای پایین آن را- که مجاهدین اسلام را قرارگاه بود- بی‌شرمانه جای زباله و کثافت نموده‌اند. کجایی ای شهریار شیرین کار و ای پادشاه غیرتمند دین‌دار؟ ای آبروی خاندان صفوی، شاه دلاور عباس، و ای نایب السلطنه عباس میرزا، ای آقا! چه شتاب نمودی در رفتن و چه زود مرگ بی‌مروت بر تو تاختن کرد؟ چه بودی که سی چهل سال پادشاهی میسر گشتی تا گم کرده‌های خود را که به سبب بی‌هنری دیگران بود، دریابی و ایران را دوباره زنده کنی؟ ای آقا! غیرتمندان حق‌شناس ایران تو را فراموش نکرده‌اند و نخواهند کرد. تو بودی که تمامی عمر خود را در سر زین به سر بردی، ولی بعد از تو احدی از مقاصد مقدسه تو پیروی نکرد. غیرت و حمیت و حب وطن با تو به خاک رفت. از فوت تو کمر ایران چو دل ایرانیان شکست. وطن و ما هر دو بدبخت شدیم. تنها بعد از تو سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵۲

نوکرت میرزا تقی خان کمر خدمت وطن را بر میان جان بست؛ برخاست که شکسته‌ها را درست کند، خائنان وطن دو دستش را بسته در حمام کاشان غسل توبه‌اش دادند که زبان از سخن ترقی ایران دربندد و چشم از همه چیز ببوشت. آن‌هم متمم بدبختی‌های ایران گردید. خدای بر شما رحمت فرماید!

با آن حال اندوهگین که دلم بر خود می‌تپید آمدم منزل.

فردا وقت چاشت بود [که] دالاندار آمد. گفت: «آقا شما چرا نمی‌روید؟»

گفتم: «به کجا؟»

گفت: «امروز در میدان نارین قلعه گاومیش را به کشتی و جنگ خواهند درانداخت.

تماشا دارد، همه مردم شهر در آن جا جمع‌اند.»

گفتم: «یوسف عمو، چه عیب دارد، کاری که نداریم، ما نیز برویم!»

رفتیم به میدان. دیدیم واقعا عجب ازدحامی است. مردم شهر از هر سو بدان نقطه ریخته‌اند. عجب معرکه‌ای است. من متعجب بودم که آیا این همه مردم کار و کسبی ندارند. بعد معلوم شد که این دو گاومیش جنگی یکی مال «خدام‌باشی» بقعه شیخ صفی و دیگری از آن «نایب الصدر» است و این هر دو از علمای اردبیل به شمار می‌روند و از مردم شهر نصفی مرید خدام‌باشی و نیمی هواخواه نایب الصدرند. خلاصه گاومیش‌ها را کشیدند به میدان. دیدم هواخواهان طرفین با تدارک آمده‌اند. همه با چوب و چماغ و با قمه و قداره و طپانچه مسلح‌اند و احتمال زد و خورد هم می‌رود.

به هر حال، گاومیش‌ها را به همدیگر درانداختند. این دو حیوان زبان‌بسته اول قدری به یکدیگر نگاه کردند، گویا به زبان بی‌زبانی گفت‌وگویی کرده، سپس، شاخ بر شاخ، کله بر کله به جان هم درافتادند. دی‌بزن، هی‌بزن. از صدمه کله، زانوهایشان گاهی به زمین خورده سینه به سینه همدیگر را مالیدن گرفتند. تا این که پس از چند زخم کاری مال خدام‌باشی روی برتافت. در آن اثنا، های‌وهوی غریبی از مردم بلند شد. کسان نایب الصدر دور آن حیوان بی‌زبان را گرفته، یکی از چشمش می‌بوسید، دیگری دست و پایش را می‌مالید، از یک طرف هم چند طاقه شال‌های قیمتی آورده به پشت و گردن آن حیوان انداختند و کف‌زنان و پای‌کوبان در نهایت شادی از میدان به در بردند.

من هم بی‌خودانه، در کمال تحیر، مبهوت این حال و سراسیمه این قیل و قال بودم.

آهی از ته دل کشیده گفتم: «خدای، چه می‌شد که من در این سیاحت به جای این هنگامه پر وحشت به جمعیت استقبال یک سردار ایرانی که از مدافعه وطن فتح و پیروزی برگشته راست می‌آمدم که دشمن بدخواه را مغلوب کرده، چند عراده توپ و مهمات جنگ و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵۳

سایر غنائم حرب در پیشاپیش خود وارد این شهر می‌شد که اهالی نیز در پاداش این خدمت به وطن از در و دیوار به سر او گل می‌افشاندند. به جای این های‌وهوی وحشیانه به ترانه‌های دلکش سربازان وطن بلند آواز بودند و امثال این شال‌ها که به گردن این حیوان زبان‌بسته انداخته‌اند به جای پای‌انداز فرش رهگذر آن سردار پسندیده کردار می‌نمودند و از طرف دیگر صدای هل‌هل و تکبیر علمای ملت در شکرگزاری آن فتح و پیروزی بلند می‌شد.» - نویسنده در این جا گریه می‌کند، خوانندگان محترم مختارند خواه بگیرند خواه بخندند.

روز دیگر به تماشای بیرون شهر رفتیم. چنان که معلوم است این شهر اردبیل از بلاد قدیمه دنیا است، جلگه بسیار وسیع خوبی دارد ولی باغ و بوستانی نیست. معلوم است که هوایش پرورش نمی‌دهد. تجارت این شهر نیز به سبب بندر آستارا که قریب به دریای خزر و سرحد روس است، خالی از اهمیت نیست. بسیاری از امتعه و محصولات و محمولات ممالک روس از این شهر به آذربایجان می‌گذرد. لهذا کاروانسراهای معتبر و خوب هست اما تجار معتبر و کومپانی و شراکت‌های سودمند به حال مملکت و تجارت ابد نیست.

روز چهارم بود. دیدم از هر طرف مردم به چپ و راست می‌دوند و از هر سویی صدا بلند است که «بابا جهاد است!» با خود گفتم «دیگر این بازی تازه چیست و جهاد با کیست؟» برخاستم تا ببینم چه هنگامه است.

یوسف عمو به دامنم آویخت: «نمی‌گذارم بیرون روی. مبادا در آن میان آسیبی هم به تو برسد.»

گفتم: «بابا ولم کن ببینم چه معرکه است!»

دامن از چنگش رها کرده بیرون دویدم. پس از تحقیق حال گفتند که آقا میر صالح یا شیخ صالح است که شمشیر در دست و کفن بر خود راست کرده حکم جهاد داده است! زیاده بر دو هزار نفر از مردم شهر دور او جمع شده‌اند. نمی‌دانم یکی از مأمورین حکومت چه کرده بود که به طبع آقا ناگوار آمده با این حال حکم داده بود که او را گرفته کشان‌کشان به منزلش ببرند. آن‌قدر زده بودند که از خود در گذشته؛ جمعی می‌گفتند که مرده، برخی دیگر گفتند نمرده است ولی خواهد مرد. با خود گفتم «سبحان الله! این چه قیامت است؟ آیا در این مملکت حکومت نیست و صاحبی ندارد؟ ملایی را چه رسیده است که مأمور حکومت را در زیر چوب بکشد و حکومت هم نتواند نفس بکشد.

نمی‌دانم این سر بلاکش من در این سفر چه‌ها خواهد دید؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵۴

باری، پس از این هنگامه، به من نقل کردند که: این آقا سه چهار سال است از عتبات عالیات آمده، درهای سایر علمای مملکت را به کلی بسته است. خود در بیرون خانه‌اش با هر کسی باشد به جز نان جوین و سرکه چیزی نمی‌خورد اما در حرمخانه انواع نعمت‌ها به کار می‌رود و به جای آب و سرکه آب‌لیموی شیرازی صرف می‌شود.

آری! «چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند».

هرگاه ده سال چنین بگذرد هیچ شبهه‌ای نیست که جناب آقا صاحب ده قطعه قریه شش دانگ معتبر خواهد شد، چنان‌که سایرین هم اول این جور کرده‌اند.

حالا- جناب آقا میرزا علی اکبر نیز یکی از علمای این مملکت است. خودش برای اخذ زکات، تمامی دهات اطراف را می‌گردد. در این ولایت اقلا ده نفر از این ملاهای بزرگ هم هست، هر یکی صاحب نفوذ و مریدان بسیاری دارند که هر کدام از آنان نیز از ده رأس اسب و شتر سودمندترند.

خلاصه، بعد از هشت روز اقامت این شهر، از جلودار به عزم رفتن مراغه سه اسب، هر یکی را از قرار هجده قران، کرایه کرده پانزده قران هم بیعانه دادیم که صبح آمده ما را ببرد. صبح شد نیامد، ظهر شد نیامد، تا این‌که آدم از پی او فرستادم. خبر آوردند که جلودارها گریخته‌اند.

پرسیدم: «چرا؟»

گفتند: «اسب‌گیری است، حاکم مملکت می‌خواهد برود.»

گفتم: «چه‌طور، چه‌طور؟ اسب‌گیری یعنی چه؟»

گفتند: «بلی اگر زحمت نباشد خود بیرون بروید ببینید چه بگیربگیر است!»

من مطلب را باز نفهمیدم. گفتم: «بابا، حاکم می‌رود به من چه؟ من رفتنی هستم، اسب کرایه کرده و پول داده‌ام به واسطه شما. گفتید که جلودار آدم خوب و امین است.»

گفتند: «بلی! باز می‌گوییم که جلودار مردی امین است اما کسی نمی‌دانست که امروز اسب‌گیری خواهد شد. برو ببین، در هر کاروانسرا هرچه بار تجارت برای تبریز و همدان و قزوین و سایر جاها بسته‌اند همه زمین مانده و همچنین از هر ولایت که به اردبیل کاروانی مال التجاره می‌آورد جلوداران همگی از ترس اسب‌گیری مال التجاره را به زمین ریخته و خود گریخته‌اند!»

گفتم: «این هنگامه تا کی امتداد خواهد یافت؟»

گفتند: «معلوم نیست. ده روز، پانزده روز. تا حاکم نرفته همین آتش در کاسه است.»

دیدم برای رفع شر این غولان به جز از ذکر لاحول فایده نیست. خواندم. بدتر از همه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵۵

این که اشیا را نیز بسته بودیم. دوباره باز کردیم. رفتیم بازار دیدم عجب معرکه است. از یک طرف چند داروغه شاگرد و از یک سو پنج شش نفر فراش، همی این طرف و آن طرف می‌دوند. هر جا که شتر و اسب و استری دیدند بی‌محابا جلو یا افسار آن را از دست صاحبش گرفته می‌برند. بیچاره صاحبانشان نیز بی‌اختیار از پشت سر آنان می‌روند. از دیدن این وضع، چشم‌هایم خیره گشت و سرم چرخید. در نهایت اوقات تلخی و پریشانی خیال به منزل برگشتم.

یوسف عمو گفت که «برای ظهور حضرت صاحب الامر - عجل الله فرجه - علمای دین خیلی علامت‌ها نوشته‌اند و خوانده‌ایم، اما در آن میان اسب، شتر و استر بگیری نیست. این یکی هم بر علم ما افزود، واقعا خیلی عجیب است. مال مردم را در سوق اسلام به زور بگیرند و ببرند و از آن همه انبوه مردم احدی به فریاد آن مظلومان گوش ندهد. بسیار غریب است!»

باری، از شدت دل‌آزردگی عبا را به سر کشیده در گوشه‌ای خوابیدم. قدری نگذشته بود صدای قیل و قال شنیده برخاسته و دیدم دو نفر فراش در دم منزل ایستاده‌اند.

یکی گفت: «همشهری! شما دیروز سه رأس اسب کرایه کرده‌اید؟»

گفتم: «بلی.»

گفت: «کو اسب‌ها؟»

گفتم: «مکاری نیامده، ما هم معطل مانده‌ایم.»

گفت: «نه، شما باید التزام بدهید که اگر بیاید هم نروید!»

دیدم «چرند» می‌گوید. گفتم: «التزام» چه معنی دارد. ما پانزده قران پول هم داده‌ایم، دست ما جایی بند نیست.»

قیل و قال بلند شد. گفتند: «باید تو را خدمت فراش باشی ببریم.»

ملاحظه کردم هرگاه ایستادگی کنم به گریبانم چسبیده کشان‌کشان خواهند برد. گفتم:

«بسم الله، برویم!»

عبا را برداشته راه «نارین قلعه» را - که حاکم نشین است - پیش گرفتم. دیدم یوسف عمو هم می‌آید. هرچه اصرار کردم به منزل برگردد قبول نکرد. گفت: «دلم تاب ندارد.»

چون بدان‌جا رسیدیم اول ما را پیش یک شخصی بردند. گویا او نایب بود. یکی از فراشان به گوش آن چیزی گفت و برگشت. پس نایب ما را پیش یکی دیگر برد که آن نیز فراش‌باشی بود. آن‌هم به گوش او سخنی گفت. حال، دل من در تشویش است. فکر سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵۶

می‌کنم که «شاید ما را این بی‌مروتان در این‌جا تا یک سال حبس کردند، فریاد ما به کجا خواهد رسید؟ یا این که حاکم به بریدن گوش و دماغ ما حکم کرد، کیست که از ما حمایت و یاری کند؟» هرکس خواب هولناکی دیده یا کابوس هولناکی بر او مستولی شده باشد از حال من تا یک درجه آگاه تواند شد تا چه پایه دلم مشوش است.

باری، فراش‌باشی به شیوه‌ای که مخصوص امثال اوست بعد از چندی سربلند کرد و به تندی هرچه تمام‌تر گفت: «مرد که! اسب‌ها را چه کرده‌اید؟»

گفتم: «چه اسب؟»

گفت: «آن اسب‌ها که دیروز کرایه کردید.»

من صدا را بلند کرده گفتم: «تو خود نمی‌دانی که چه می‌گویی، من از سؤال تو چه چیز توانم فهمید؟»

قدری فضولی نیز کردم.

فراش‌باشی به قهر تمام برخاست گفت: «بیا!»

رفتیم اندرون. حیاط بزرگی بود. قدری هم رفتیم تالار بزرگی نمودار شد. دیدم در جلو پنجره تالار چند نفر عارض دست بر سینه ایستاده‌اند، چنان ساکت که گویی روح در بدنشان نیست. حاکم در بالا سر صندلی نشسته چند نفر معمم نیز قدری دورتر نشسته‌اند. فراش‌بازی ما را کشید پیش. سری فرو کرده ایستادیم.

فراش‌بازی عرض کرد: «اینان اسب کرایه نموده ولی انکار می‌کنند.»

حاکم گفت: «کو اسب‌ها؟»

گفتم: «سرکار! خبر نداریم.»

چند کلمه هم زیاد گفتم.

از طرف دیگر، یوسف عمو هم گفت که: «سرکار ما مسافریم و رعیت خارجه. اگر ما را برنجانند یک‌سر می‌روم پای تلگراف در طهران، به وزیر مختار انگلیس خبر می‌دهم.

این چه اوضاع است؟»

حاکم قدری فکر کرد، سبیل‌هایش را تاب داد. چون حرفی پیدا نکرد گفت:

«مرخص‌اید، مرخص!»

من جسارت گرفته گفتم: «سرکار! ما رعیت خارجه باشیم یا داخله بحثی نیست، شکر خدای را که مسلمان‌ایم. اما به شما عرض نمایم در قدیم الایام هر پادشاهی می‌خواست به مملکت دیگری لشکری کشد دعوای مذهبی به میان می‌انداخت، ماده مذهبی را بهانه ملک‌ستانی می‌کرد. اما امروز هر دولتی که بخواهد تجاوز به خاک دیگری کند

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵۷

تجارت و آزادی آن را- که مایه وسعت معیشت و آسایش رعیت و آبادی مملکت است- از اسباب عمده آن تجاوز قرار می‌دهد و در راه توسیع دایره تجارت کرورها خرج می‌کنند و خون‌ها می‌ریزند. عجب است که شما به دست خودتان اویاب تجارت را به روی ملت می‌بندید. به جای راه‌های آهن و عرابه، اسباب نقلیه این مملکت را که منحصر به اسب و استر و مستلزم هزاران زحمت است، آن را هم به عنوان سخره «اسب‌گیری» مانع می‌شوید و بندگان خدا را اذیت می‌کنید، از خدا نمی‌ترسید؟»

باز حاکم با صدای بلند مخصوصی گفت: «مرخص‌اید!» و روی از من بگرداند.

فراش‌بازی نیز اشارت بازگشت داد. ما هم برگشتیم.

به نایب گفت: «عجب مداخل برای ما آوردید؟»- به ما هم گفت: «کاری ندارید، بروید!»

آمدیم در دروازه قلعه دیدم آن دو نفر فراش پیش دویند که «پول چلو ما را بدهید.»

گفتم: «چه؟ چه؟»

گفت: «قوللق!»

گفتم: «پدر سوخته چه قوللق به ما کردید؟»

گفت: «پس ما نوکر پدر تو بودیم، یا پستان مادر را خواهیم مکید؟ خرج داریم.»

گفتم: «به من چه؟ ای عمله فرعون و شداد، کنار شوید از برم! خدای ریشه شما و امثال شما را از روی زمین بردارد! می‌خواهید دوباره پیش آن «نمرود» برگردم و بیرسم که این ابنای شیاطین از ما چه طلب دارند؟»

آن دیگری گفت: «مشدی رضا برگرد! این تبعه خارجه پدر سوخته‌ها همه دیوانه هستند.»

خلاصه، از چنگ آن گرگان خلاص شدیم. در اثنای راه، به یوسف عمو گفتم: «چرا دروغ گفتی؟ ما که تبعه خارج نیستیم بلکه

تذکره‌های ما را می‌خواست، آن وقت چه می‌کردیم؟»

گفت: «دروغ مصلحت‌آمیز بود. اینان کجا دارای آن شعورند که تذکره به خیالشان آید. این‌ها کیسه‌ای برای مداخل دوخته بودند، آن هم که نشد.»

اغلب حکام ایران، هنگام مکالمه با رعیت، دستشان در سیل و مشغول تاب دادن هستند. سخن را با لهجه مخصوصی تندتند و زودزود و ناتمام می‌گویند. مثلاً: «نه، نه، نه خیر، خ، خ، خیلی خوب، خل، خو...»

باری، آمدیم به منزل. باز سیزده روز معطل شدیم. در ظرف این مدت اقامت اردبیل

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵۸

خیلی آزرده‌خاطر بودم، چنان‌که حدی برای پریشانی خاطرم نبود. عجب است در این شهر به جز از من حدی را از این ظلم و تعدی فوق‌التحمل خبری نبود، و کسی از این وضع تعجب نمی‌کرد. گویی بردن بار این تعدیات از مقتضیات خلقت ایشان است. از حقوق بشریه به کلی بی‌خبرند. این یکی بیشتر مایه کدورت خاطرم گردید. با وجود این مظالم، روزنامه‌های طهران همه‌روزه در ضمن اخبار ولایت‌ها می‌نویسند که رعیت در نهایت رفاه و آسایش‌اند. گویی عهد نوشیروان عادل است. «تفو بر چنان خلق ناپاک باد!»

غرض، بعد معلوم شد که به حاکم تنها بیست رأس یابو و استر لازم بوده، [به] سبب این همه‌های وهوی و بگی و بند و تعطیل تجارت و خسارت مردم در این هنگامه، فراشان حکومت زیاده بر دویت تومان از مکاربان فقیر مداخل کرده‌اند، و هیچ‌یک از تجار مملکت نیز لبی به شکوه باز نکردند که «این چه بیداد است؟» گویی خدایشان - معاذ الله - برای کشیدن این همه جور خلق فرموده است.

به هر حال، روز چهاردهم جلودار - که در گوشه‌ای پنهان شده بود - تشریف آورد، بارهای خودمان را بسته به راه افتادیم.

در راه، یوسف عمو گفت: «هیچ یاد داری حکایتی را که احمد افندی تبریزی در مصر نقل می‌کرد؟»

گفتم: «چه گونه بود؟»

گفت: «احمد افندی نقل می‌نمود که روزی در طهران یک «میرپنج» ناخوش شده، شبانگاه فراشی را پی یکی از اطبای مشهور شهر فرستاده بودند که آمده خان را معالجه کند. طبیب بیچاره شب از بستر گرم برخاسته، نزد خان مریض می‌آید. پس از معاینه ناخوش و ترتیب دوا، بیرون می‌شود که به خانه‌اش برگردد. فراش جناب خان میرپنج به گریبانش می‌آویزد که: «قوللق مرا بده!» طبیب می‌گوید: «آقا جان، من در این دل شب از خانه خود برخاسته تا این‌جا آمدم آقایت را معالجه کردم چیزی به عنوان حق‌القدم به من ندادند که من هم به تو چیزی دهم.» فراش می‌گوید: «افسانه مگو! من نوکر پدرت نیستم، باید قوللق مرا بدهی.» طبیب ناچار برگشته به خان عرض می‌کند که: «جناب میرپنج، فراش از من خدمتانه می‌خواهد، من که خود چیزی از شما نگرفتم.» میرپنج می‌گوید:

«حکیم باشی، این پدرسوخته‌ها فراشانند، برو کم و زیاد چیزی بده راضی کن!»

آن وقت شما احمد افندی بیچاره را دشنام داده به بی‌غیرتی برشمردید، حالا معلوم شد که آن مرد راستگو بود، امروز خود به چشم دیدی که به همان عنوان از خودت قوللق خواستند.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۵۹

گفتم که: «ساکت باش، به رضای خدا خاموش باش، که این دردها برای من بس است!»

اجمال سیاحت اردبیل

در این ولایت، اهالی مشغول ملابازی است. در هر دکان و خانه صحبت از فلان مجتهد و فلان شیخ الاسلام و پیشنماز است و بعضی هم به صحبت گاومیشان جنگی سرگرم‌اند. یکی می‌گفت: «سبب مغلوبی گاومیش آقا آن بود که هنگام کله زدن، آفتاب به

سوی او می‌تابید.» از این قبیل مهملات. ابتدا از دنیا و آخرت خبر ندارند، از منافع تزئید ثروت عمومی و علم معیشت و حب وطن بالمره غافل‌اند.

«مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند ولی مرده.»

یک نفر چاپاردار و ما، دو نفری، سواره عازم شهر مراغه شدیم. هوا خیلی سرد است.

طرف غروب به قریه «نر»- که در این طرف «کتل ساین» واقع است- رسیدیم. کم‌کم برف می‌بارید. به در خانه یکی از دهاتیان آمده منزل خواستیم. در سکوی طویله منزل نشان دادند.

گفتم: «در این جا با حیوانات زیستن مشکل است، یک اتاق به ما بدهید. پول کرایه هر چه خواهید می‌دهم.»

گفت «غیر از این جایی نداریم.»

ناچار در آن‌جا منزل کردیم. جلودار در آفتابه قدری آب جوشانید. چایی درست کرده، خوردیم. یک مرغی هم پخته شام کردیم. برف تا صبح بارید. زیاده بر نیم ذرع بلندی پیدا کرده بود. چون در مصر، روی برف را ندیده بودم، در ایران هم نخستین بار بود که بارش برف را دیدم، خیلی تعجب کردم. راه‌ها همه بسته بود. آن روز را ماندیم.

شب خبر آوردند که در سر «کتل» کاروانیان از شدت بارش برف گذرگاه پیدا نکرده، مال التجاره را ریخته برگشته‌اند. دو نفر از کاروانیان و ده بیست رأس حیوان زیر برف مانده، مرده‌اند.

باری، به امید گشایش هوا چهارده روز تمام در آن سکوی طویله با حیواناتی- که معلوم است- جلیس و هم منزل بودیم. از شرح کمال دلتنگی که در آن مدت به ما وارد شد زبان و بیانم عاجز و قاصر است و به اندک ملاحظه‌ای مطالعه کنندگان محترم خود خواهند دریافت که بر ما چه گذشته؛ زیرا شخصی که ابتدا برف و سرما ندیده و در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶۰

مسافرت همیشه در نمره اول واپورها و راه‌های آهن بنشیند و منزلش نیز در بهترین مهمانخانه‌های ممالک متمدنه باشد معلوم است که از اقامت ناچاری چهارده روزه در همچنان جایی تا چه پایه دلتنگ خواهد شد. هرگاه در میان اردبیل و مراغه راه آهن باشد، زیاده بر شش هفت ساعت این مسافرت طول نخواهد کشید، آن‌هم در نهایت راحت. افسوس که نیست و نخواهد شد.

باری، پس از چهارده روز مصاحبت با دواب، از آن طرف کاروان رسید و خبر دادند که راه باز شده گذشتن از «کتل» ممکن است. فوراً سوار شده به راه افتادیم. به پای «کتل» رسیده، در طی فراز و نشیب آن زحمتی که بر ما روی داد به تقریر نمی‌آید. ایرانیان بیچاره بدین شاید سفر عادت کرده‌اند. از ملل خارجه هرکس را گذر بدان راه‌ها افتد، هرآینه بر سختی جان ایرانیان و غفلت دولت و بزرگان مملکت تعجب خواهند نمود.

چنان که معلوم است، امروز در کره زمین همه‌جا راه‌های آهن ساخته و پرداخته‌اند؛ زنگیان حبش و سودان، وحشیان آفریک از منافع آن بهره می‌برند. تنها ایرانیان بدبخت از این نعمت محروم مانده‌اند. گیرم که دولت و ملت خود اقتدار آن را ندارند. چرا بسیار کومپانی‌های بی‌غرض نمی‌دهند و بندگان خدا را از مشقت پیمودن این همه راه‌های صعب‌المرور خلاص نمی‌کند و همه ساله حیات جمعی از ابنای وطن را از مهالک این مسافرت‌ها محافظت نمی‌نمایند؟ به خدای می‌توان گفت که امروز در هیچ نقطه‌ای از نقاط عالم حیات ضعفای ملت تا این پایه خوار نیست. همین قدر می‌گویند که دیروز در سر فلان کوه یا پایان فلان دره، قافله‌ای در زیر برف مانده ده نفر از کاروانیان و بیست رأس از دواب بارکش تلف شده است. دیگر حساب نمی‌کنند که هر کدام از این ده نفر را نیز پنج شش نفر اولاد و عیال هست. هیچ کس را دل بر حال آنان نمی‌سوزد، مگر باقی‌ماندگان ایشان. تلف شدن دواب نیز معلوم است که سبب کاهش ثروت مملکت است. حالا تصور باید کرد که این بارش برف و بسته شدن راه‌ها بی‌موقع و بی‌هنگام بود، زیرا که هنوز زمستان نرسیده بود که چهارده روز سبب تأخیر ما شد. دیگر از مسافرت ایام زمستان پناه بر خدا!

خلاصه، با هزاران زحمت و مشقت در ظرف شش ساعت خودمان را به سر «کتل ساین» رسانیدیم. پنج ساعت نیز سرازیر، گاه پیاده و گاه سواره، راه پیموده به منزلگاه وارد شدیم. این منزل از مضافات قصبه «سراب» است. قصبه مذکور دارای دهات بسیار معتبر و حاصلخیز است اما آب و هوای این منزلگاه خیلی بد بود.

از آنجا نیز پس از اندکی استراحت به راه افتاده، روز سوم به منزل «صاریقیه» نام رسیدیم.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶۱

جلودار گفت: «اینجا محل اقامت راهداران گمرک مراغه است. باید در اینجا اسبان را آب و جو بدهیم و خودمان هم تا دو ساعت استراحت کرده بعد حرکت کنیم.»

ما هم در لب جویی پایین آمده نشستیم. دیدم از یک کلبه محقری - که در آن نزدیک بود - سه نفر بیرون شده نزد ما رسیدند. سلام داده نشستند. معلوم گردید که اینان راهداران اند. چیزی نگذشته بود که دیدیم از طرف مراغه نیز کاروان شتری بدانجا رسید. راهداران ساربان را صدا کرده گفتند: «کو «پته»؟ نشان بده!». شتربان از بغل خود پارچه کاغذی درآورد، به اندازه سه انگشت عرض و پنج انگشت طول، به دست یکی از راهداران داد. دقت کردم که مرد که راهدار کاغذ را نمی‌خواند ولی در پشت کاغذ پاره‌ای اشکال هست آن‌ها را می‌شمارد. تعجب کردم. بعد به خاطر آمد مضمونی که در حق مردمان بی‌سواد می‌گویند که «فلانی سفیدی کاغذ را می‌خواند نه سیاهی آن را».

گفتم: «همشهری! آن تذکره را التفات کنید من هم بینم چه نوشته‌اند!»

گفت: «این تذکره نیست پته است.»

گفتم: «پته باشد، عیب ندارد.»

داد، گرفته خواندم. مضمونش این بود که: «موازی چهل و سه بار خشکبار از مال فلان کس مرخص است، مزاحم نشوید!» و در پشت کاغذ نیز چهل و سه عدد از این شکل حلقه‌واری (۰۰۰۰) علامت گذاشته بودند. پس معلوم شد که هیچ‌کدام از این سه نفر مأمورین گمرک سواد ندارند. این معنی موجب مزید حیرت من شد. خواستم سخنی بگویم، یوسف عمو سوگند داد که «حرف نزن!». بیچاره می‌ترسید که حرف بدی در میان ردوبدل شده سبب ظهور منازعه و بی‌احترامی در حق من بشود.

خلاصه، به خاطر یوسف عمو لب از سخن فرو بسته به راه افتادیم. در اثنای راه از جلودار پرسیدم که: «مدیر گمرک این مردمان بی‌سواد را چرا به خدمت گماشته است، دولت چه گونه بدین امر بی‌قاعده راضی می‌شود؟»

گفت: «گمرک دخلی به دولت دارد. مدیر اجاره کرده هر کس را دلش خواست مأمور می‌کند. گذشته از آن در مملکت ما همه شعبات کارها به اجاره است، مثل گمرکات و داروگی ولایات و غیره. بسا می‌شوند که خود این اجاره‌داران بی‌سواد می‌شنوند یک نفر نویسنده به اجرت گرفته کارشان را از پیش می‌برند و هر کدام صاحب چوب و فلک هستند و در امر زد و کوب رعیت مختار. تنها از وجه اجاره مسئول اند و بس.»

گفتم: «بابا تو عقلت را باخته‌ای! مدیری پولیس هم به اجاره می‌شود؟»

گفت: «به جان عزیزت! فردا در اردبیل هر کس یکصد تومان به وجه اجاره افزود او

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶۲

پس فردا داروغه است. اما مدیر پولیس نمی‌دانم چه چیز است؟»

گفتم: «خیلی خوب. وجه اجاره را از کجا می‌دهد؟»

گفت: «از هر دکان ماهی یک قران به نام اجرت عسس می‌گیرد ولی از این یکی چندان مداخل حاصل نمی‌شود. اصل مداخل از دعوای و تاجرزادگان است که هر شبی یکی دو تن را به تهمت جنده‌بازی و عرق‌خوری گرفته و از هر کدام چهل پنجاه تومان به

عنوان جریمه اخذ می کنند. داروغه محبس مخصوص باکند و زنجیر دارد، غالباً با شکنجه هم پول می گیرد.»

یوسف عمو دیگر خودداری نکرده گفت: «عموجان بس است! سر صحبت را به جای دیگر برگردانید.»

به من هم گفت: «سرکار بیگ! هر چه می خواهم به شما چیزی نگویم باز نمی توانم صبر کنم. نور دیده من! لامحاله در میان این وادی ها و بیابان ها با امثال آن راهداران از این مقوله ها صحبت مکن! می ترسم از آن مردمان بی تربیت در حق تو بی احترامی به وقوع رسد. آن وقت کیست که از ما حمایت کند و به داد ما رسد؟ آخر این مملکت ناظم الملک ها، ناظم السلطنه ها، ناظم الایاله ها دارد.

انتظام امور ولایت ها به عهده ایشان است. به ما چه؟ از اعتراض شما و منازعه شما چه حاصل تواند شد؟»

گفتم: «یوسف عمو حق دارید، من هم می دانم. اما چه بکنم نمی توانم ساکت بنشینم و این همه ناملایمات را ندیده انگارم. تو می خواهی لبان و زبان به هم بدوز! چه چاره کنم؟»

بعد از طی هشت ساعت راه، خودمان را به هر نحوی که بود به بالای «تپه الله اکبر» رسانیدیم. از آن جا شهر مراغه نمایان است. از بالا- سرازیر شدیم. دیدم پنج شش نفر در سر راه نشسته گدایی می کنند ولی چشم ها و دهانشان همه کج و معوج و دماغ و لب هایشان ریخته به طوری که- پناه بر خدا!- آدمی نمی تواند به رویشان نگاه کند.

چیزی داده گذشتیم و از جلودار پرسیدم که: «اینان چه کسانند و در این جا چه می کنند؟»

گفت: «به ناخوشی جذام گرفتارند. در هر جا از مساکن خودشان، به جهت ناخوشی [که] به دیگران سرایت نکنند، رانده در این جا سکن داده اند.» اشاره به دامنه تپه کرد.

مختصر دهکده ای دیدم.

گفت: «تمامی سکنه این جا جذامی هستند. در میانشان مردمان توانگر و صاحب املاک نیز می باشند. آنان که فقیرند همه روزه به نوبت پنج شش نفر در این جا نشسته از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶۳

مسافری صدقه می طلبند. گذرانشان از این ممر است.»

مرا از شنیدن این ماجرا دل به حالشان سوخته بی اختیار گریه ام دست داد.

جلودار گفت: مگر در کنار اردبیل از اینان ندیدی؟

گفتم: «نه.»

گفت: «آن جا هم از امثال اینان خیلی هستند.»

اوقاتم بسیار تلخ شد. این نخستین غم بود که در ورود به شهر مراغه ما را پیشواز نمود. خلاصه، از آن جا گذشته به اندکی فاصله به دم دروازه شهر رسیدیم. در شهر قلعه ای نیز دیده می شد.

به جلودار گفتم: «امروز از امثال این قلعه و دروازه برای هیچ شهر فایده نیست.»

جلودار گفت: «این شهر تا چندی پیش از این در میان حصار بود؛ به تدریج حصار آن خراب شد، لهذا دروازه ها را نیز برداشتند. ولی چند سال پیش از این، شیخ عبید الله کرد به پاره ای خیالات خام لوای عصیان برافراخته با جمعیت زیادی از اکراد به قصبه «میان دو آب» تاخته جمع کثیری از ضعفای سکنه آن جا را از زن و مرد بیرحمانه طعمه شمشیر زبون کشی کرد. پس از آن، با حشرات دور خود- که در کثرت چون مور و ملخ بودند- بدین شهر روی آورد. این دروازه را آن وقت با مختصر استحکامی ساختند.»

گفتم: «مگر شهر آن وقت مستحفظ نداشت؟»

گفت: «خدای پدرت را بیامرز! این شهرها کی روی مستحفظ دیده اند؟ سکنه شهر خودشان جلو آن سیل بلا را گرفته تا دو ماه از اکراد مدافعه و شهر را محافظت کردند.

بعد از دو ماه، محمد حسین خان سردار آمده اکراد را پراکنده ساخت.»

باری، رسیدیم به شهر. در کاروانسرای - که معروف به «سرای بزرگ» است - منزل گرفتیم. چون فرش و سایر مایلمز نداشتیم به دالاندار گفتم: «ما غریب این دیاریم، از اسباب و مایحتاج چیزی همراه نداریم. شما از بازار قدری اسباب از قبیل فرش و غیره، به هر قیمتی که باشد، برای چند روز اقامت ما کرایه کنید.»

گفت: «در این جا همچنان قاعده‌ای نیست. امثال این چیزها را به کرایه نمی‌دهند. من از خانه خود هرچه لازم دارید می‌آورم.»
واقعاً هرچه لازم بود تدارک کرد. وجه کرایه اسب‌ها را به جلودار دادم رفت. دیدم وقت نماز می‌گذرد، آفتاب نزدیک به غروب است، به تعجیل تجدید وضو کرده نماز را خواندم. پس از آن، چایی و مختصر شامی خورده خوابیدیم که بلکه از رنج راه پنج روزه - که در مدت بیست روز طی کرده بودیم - بیاساییم. شب را آسوده خوابیدیم. وقتی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶۴

بیدار شدیم که آفتاب یک نیزه بلند شده بود. سماور را آتش کرده یوسف عمو را گفتم:

«تا جوشیدن آب سماور، تو هم قدری نان و پنیر خریده بیاور تا برای شکستن ناشتای لقمه‌ای بخوریم.»

یوسف عمو رفت. پس از چندی قدری نان آورد اما پنیر نبود. گفتم: «به غیر از دکان خبازی همه دکان‌های شهر بسته است.

نمی‌دانم چه روز است.» یکی از حمالان کاروانسرای را صدا کرده پرسیدیم که: «چرا دکان‌ها بسته است؟»

گفت: «به مناسبت بودن روز جمعه.»

بسیار خوشم آمد که در این شهر آیین مسلمانی رواج دارد - به‌به، آفرین به مسلمانی مردم این شهر! چایی با نان و پنیر [؟] خوردیم. در نزدیکی منزل ما یک نفر تاجر از اهل مملکت حجره داشت. دیدم او حجره‌اش را گشاده است ولی به اندکی فاصله دیدم دو سه نفر دیگر نزد او آمدند. آن هم برخاسته حجره را بست که بروند. پس از چند قدم که صحبت کنان می‌رفتند، به یک‌بار ایستاده به ما سلام کردند.

یکی در نهایت ادب گفت: «به شما عرضی داریم اگر قبول فرمایید.»

گفتم: «فرمایش کنید.»

گفت: «معلوم است که شما تازه وارد شده‌اید قاعده این مملکت را نمی‌دانید.

روزهای جمعه دکان‌های این شهر همه بسته می‌شود لهذا در شهر کسی نیست. ما نمی‌خواهیم که با حالت غربت در شهر تنها

بمانید. خواهش داریم که لطف فرموده امروز را مهمان ما باشید تا خارج شهر رفته تفرجی بکنیم.»

دیدم تکلیفشان خالص و بی‌ریاست. گفتم: «به چشم! از غریب‌نوازی شما بسیار متشکرم.»

برخاسته به همراهی ایشان صحبت کنان از دروازه شهر بیرون شدیم. در خارج دروازه رودخانه بسیار بزرگی دیدم که همه‌جا از فراز به سوی نشیب، در نهایت جوش و خروش، روان است. لطامت آب به سنگ‌های بزرگ که در میان رودخانه افتاده است برخورد شبانگاه صدای آن تا نیم فرسنگی شهر را فرامی‌گیرد. دیدم در دو ساحل رودخانه عجب هنگامه‌ای است. در هر سوا هر صنف مردم شهر، جوقه جوقه، دسته به دسته، با هم نشسته‌اند. قدری دورتر از هر دسته بساط غلیان و چایی پهن است و از یک طرف نیز دیگ‌های پلو و آش بر بار است. بسیاری از آن جماعت عبا و سرداری‌های خودشان را - که اغلب آستر آن‌ها ماهوت گلی بود - روی درختان انداخته در کمال آزادی و استراحت نشسته‌اند. در یک سوی خواننده و سازنده و در یک طرف

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶۵

کشتی‌گیری و در سمت دیگر انواع بازی‌هاست. تمام مردم شهر مشغول عیش و نشاطند. خلاصه، منظره بسیار نیکو و غریبی بود. از پیش هر دسته که می‌گذشتیم به یاران ما تعارف می‌کردند که «بسم الله بفرمایید!» ایشان هم به جواب «سلامت باشید!» اکتفا کرده

می‌گذشتند. اما زیاده بر سیصد جا این تکلیف و تعارف از طرفین شد- گویا عادت مملکت بر این بوده است. به‌هرحال پس از طی این عقبات رسیدیم به لب حوض کوچکی که جمعی هم در آن‌جا نشسته بودند. چون ما را دیدند برخاسته به یگانگی سلام دادند. معلوم شد که این دسته رفقای میزبانان ما هستند. جواب سلام را داده نشستیم. ما را به یاران معرفی کردند. تعارفات رسمیه از طرفین به عمل آمد.

از بنده پرسیدند: «کجایی هستی؟»

گفتم: «ایرانی، ولی در خارج وطن مسکن داریم.»

گفتند: «در آن صفحات نیز همچنان جای باصفایی هست؟ مردمانش نیز ذوق و صفایی از این قبیل دارند؟»

گفتم: «نه! در آن صفحات طیب بسیار است این‌گونه دردها را زود معالجه می‌کنند.»

یکی تعجب‌کنان گفت: «چه‌طور؟»

گفتم: «بلی! در آن صفحات این‌گونه دردها نیست.»

گفت: «مگر ما بیماریم؟»

گفتم: «بلی! این حالت نوعی از جنون است.»

دیدم که اوقات بعضی از ایشان تلخ شد. گفتم: «آقا جان! هرچه از من دیده و بشنوید به لطف در گذرید من غریب هستم یا این‌که به انصاف جواب بدهید. دیروز من به شهر شما وارد شدم، دیدم در نزدیکی شهر از گرفتاران درد جذام قریه‌ای تشکیل شده است. حالت مسکنت آنان را همه دیده‌اید که از دیدن آن من به خدا پناه می‌برم. معلوم است که اینان اهل وطن و برادران دینی شما هستند. پس شما را لازم بود که اول برای معالجه و پرستاری آنان- که در دوره اول علاجه‌ش سهل است- مریضخانه بنا نمایید که آن برادران و هموطنان خودتان در آن‌جا معالجه شده بدان حالت پریشانی مانند وحوش بیابانی در بن غارها و پایه کوه‌ها زیست نکنند. من درست حساب می‌کنم در این لب‌جوی که برای خودتان تفرجگاه قرار داده‌اید اقلا سه هزار جمعیت هست و روی هم رفته هر کدامی از اینان نیز امروز دست کم یک قران خرج دارند که جمع آن سیصد تومان می‌شود. این مبلغ در ظرف شش ماه ایام بهار و تابستان که شما هر هفته مشغول عیش و نشاطید به شش هفت هزار تومان سر می‌زند که محو و تلف می‌شود. عجب است که از این اسراف و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶۶

بیعاری بر خود می‌بالید و این یکی را لذت می‌شمارید. حیف، صد حیف!»

یکی از آن میان سربرآورد و گفت: «مهمان، برادر، مجلس را افسرده مکن!»

سایرین دندان افشرد لب می‌گزیدند. من هم خود را ضبط کرده لب از آن مقوله فرو بستم و متشکر از این‌که پای کوتک به میان نیامد. سر صحبت را برگردانیدیم. نزدیک به غروب بود که دیدم به یک‌بار سر دیگ‌های پلو و چلو از هر سو بازگشت، صدای کفگیرها از ساحل یمین و یسار رودخانه به فلک بلند شد. صدای مهیب جریان آب رودخانه بدان بزرگی ناشنیده ماند. طول این تفرجگاه تقریباً دو میل مسافت است که مردم شهر پهلوی به پهلوی نشسته بودند. از دو طرف سفره‌ها گشوده گشت. هر دسته‌ای به سر سفره خود نشسته به خوردن مشغول شدند. پس از برچیده شدن سفره‌ها، هر کس به طرفی کشیده قدری به غروب مانده به تدریج صفوف تفرج‌کنندگان متفرق شده دسته به دسته روی به جانب شهر گذاشتند. ما نیز راه منزل خودمان را پیش گرفتیم. پس از رسیدن به منزل، تحقیق کردیم که مردم شهر از دیرگاهی این عادت را داشته‌اند. به سبب محدود بودن فکر و خیالاتشان ابداً به توسیع دایره تجارت مملکت خودشان نکوشیده عمرشان را بدین گونه غفلت به‌سر می‌برند، بلکه همگی از روز پنجشنبه به تدارک تفرج روز جمعه مشغول‌اند. این‌ها همه علامت بیکاری و بی‌خبری است. روزهای شنبه نیز کارشان به صحبت تفرج روز جمعه

می‌گذرد که «فلان دسته چنین آمد و چنان رفت. فلان کس هم در آن جا بود. ما چلو با فلان خورش پخته بودیم، آنان تنها پلو داشتند.»

فردای آن، طرف ظهری به مسجد جمعه - که در حوالی کاروانسرا و نزدیک به منزل ما بود - رفتیم که نماز را در آن جا بخوانیم. این مسجد دور تا دورش همه مدرسه طلاب نشین و در میان صحن چشمه آب صافی است. تجدید وضو کرده داخل مسجد شدیم. دیدم در یک طرف آن مسجد عالی، خربزه انبار کرده‌اند. از مشاهده آن حال چشمم تیره شد. به سوی دیگر نگاه کرده دیدم دو نفر نشسته‌اند. پیش آمده از یکی پرسیدم: «عمو! این خربزه‌ها مال کیست؟»
گفت: «از من است.»

پرسیدمش: «این دکان از کیست؟»

گفت: «مؤمن! مگر نمی‌بینی این جا مسجد است نه دکان؟ وانگهی دکان بدین پایه بزرگی کجا دیده شده است؟»
گفتم: «مسجد از کیست؟»

گفت: «مسجد مال کسی نتواند شد. خانه خداست.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶۷

گفتم: «کرایه چند می‌دهی؟»

گفت: «هیچ!»

گفتم: «آیا خدای راضی است که تو بی کرایه، خربزه در این جای پاک انبار کرده بفروشی؟»

گفت: «چه بدانم؟»

گفتم: «عمو! از خدا نمی‌ترسید جایی را که خدا برای خود عبادتخانه قرار داده است و احترام آن‌جا بر همه کس واجب است، هر مسلمانی باید به شرایط مخصوصه بدان‌جا داخل شده به همان‌طور خارج بشود، شما انبار خربزه قرار می‌دهید؟ این عمل تو هتک حرمت مسجد و مذهب و شریعت است. آیا هیچ دیده و شنیده‌ای که نصارا در کلیسای خودشان خربزه بفروشند؟ هیچ از خدا و پیغمبر خدا شرم نمی‌کنی؟ مسلمانی این‌جا را ساخته است که سایر اسلامیان در این‌جا جمع شوند و نام خدا را به یگانگی ذکر نموده نماز بخوانند و عبادت کنند، علمای اسلام در این‌جا به مردم وعظ و نصیحت نمایند و آنان را مسائل ضروریه شرعیه بیاموزند و برای اموات مسلمین از خدای مغفرت طلبند و دعا کنند که خدای شکوه اسلام را روزافزون و پادشاه اسلام را بر دشمنان دین مظفر و منصور فرماید و اسلامیان را در اعلاء کلمه الله متحد و متفق سازد، شقاق و نفاق را از میانشان بردارد. مگر در شهر شما عالم نیست یا علمای این شهر از خدا نمی‌ترسند؟ چرا به منع این حالات ناگوار که سبب هتک حرمت اسلام و خلاف آیین مسلمانی است قیام نمی‌نمایند؟ روز رستخیز و هنگام پرشش به خدای چه جواب خواهند داد؟ خدایا این دردهای بی‌درمان را از کجا دوا جویم؟ نمی‌دانم در کیفر کدامین گناه بزرگ بدین تیره‌روزی گرفتار شدم که در هر قدم دردی تازه به استقبالم می‌شتابد.

این چه‌طور مسلمانی است؟ «آه اگر از پی امروز بود فردایی!»

پیرمرد جاهل از این داد و فریاد من بر خود خشکیده برای عذرخواهی این خطا و تسلیت خاطر من گفت: «آقا همیشه که این‌طور نیست، در ظرف سال تنها یکی دو ماه بدین‌جا خربزه می‌گذاریم.»

باری، از قراری که شنیدم در این شهر زیاده بر یکصد باب مساجد و تکایا هست.

این‌ها به جز از ماه محرم - که ایام تعزیه‌داری حضرت سید الشهداء، علیه السلام، است - باز نیست. رونق این‌ها منحصر به ماه محرم است که در هر یک از آن‌ها به شکوه هرچه تمام‌تر آیین عزاداری و سوگواری برپاست. همه‌جا اطعام فقرا و مساکین هست. در منابر شب و روز علمای اعلام و ذاکرین مصائب امام - علیه السلام - به مواعظ حسنه و ذکر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶۸

رزایای وارده بر آل اطهار نبی مختار- صلوات الله علیه- ترزبان‌اند که خیلی به قاعده و مستحسن است؛ اما یازده ماه دیگر را ابواب همه آن‌ها بسته و گرد و غبار تا زانو نشسته است، که این یکی در حقیقت موجب هزار گونه تأسف است. یکی می‌گوید سبب این وضع ناگوار علمای مملکت است. دیگری به گردن حاکم ولایت بار می‌کند. جمعی دیگر می‌گویند «بابا، این همه تقصیر ملت است! علما و حاکم آنان را به جبر داخل مسجد که نتوانند نمود. خودشان باید از اسلام و صاحب مسجد حیا کنند، نمازی را که در خانه هر کدام منفردا می‌خوانند در مسجد گرد آمده به جماعت بخوانند و ثواب جماعت را دریابند.» حالا کیست که این تقصیر را به گردن ایشان ثابت کند؟ من می‌گویم هر سه گروه مقصرند. به جهت این که هر سه از وظیفه و تکالیف خویشتن بی‌خبرند و از مزایای حفظ حقوق و حب وطن و حقوق بشریه غافل. نه طبقه جلیله علما وطن خودشان را محترم می‌شمارند، نه حکام رعیت را گرامی می‌دارند، نه رعایا اطاعت اوامر حکومت را لازم می‌پندارند. با این حال، معلوم است که اصلاح وضع ممکن نتواند شد. باری، در این ولایت از ابنیه و آثار عالیه چیزی که قابل نقل باشد نیست مگر مختصر آثاری از زمان هلاکو و غیره که آن‌ها نیز از عدم اعتنای صاحب ملک از هم ریخته است و امروز به جز توده‌ای خاک چیزی از آن‌ها باقی نیست. به تصدیق عمومی، شهر مراغه نخستین شهر حاصلخیز مملکت آذربایجان است.

اطراف این مملکت از چهار جانب تا دو سه فرسنگ مسافت، باغ است. انواع انگور و میوه‌های سردرختی دارد. همه‌ساله مبالغ گزاف خشکبار از آن‌جا به خارج می‌رود.

تجارت عمده مملکت منحصر بر آن است؛ ولی افسوس که اهالی تاکنون، در پرورش باغات و گرفتن محصول و تزئید حاصلات، قدمی راه ترقی نپیموده‌اند. به هر نحو که از نیاکان خودشان دیده‌اند همان است؛ از فن زراعت و حراثت به کلی بی‌خبرند. در این اواخر چند نفر از ارامنه بومی و روس بدین معنی، یعنی به غفلت اهالی این ملک، پی برده هر کدام با اندک سرمایه‌ای بدان‌جا آمدند و در ظرف اندک مدتی از معاملات خشکبار صاحب کرور شده‌اند و صاحبان املاک مملکت مزدور ایشان. بدتر از همه این غفلت‌ها، شیوع درد بی‌درمان تریاک‌کشی در میان اهالی آن سامان است که جمعی از هر طبقه بدان ناخوشی صعب‌العلاج مبتلا شده‌اند. بعضی غیرتان دیگر نیز محض رهایی یافتن از قید نماز و روزه و تکالیف حج و زکوة، دین حنیف اسلام را به یک سو گذاشته از مذهب «باب»- که سامری عهد اسلام و عبارت از شرک محض و گوساله‌پرستی است- پیروی کرده دنیا و آخرت خودشان را باخته‌اند. به اعتقاد من، سبب اصلی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۶۹

این همه خراب‌کاری‌ها همانا بیکاری و بیعاری و عدم علم و آگاهی است. هرگاه شخص لقمه‌ای نان و اندکی علم داشته باشد ابدًا پی این جماعت- که مقصودشان آباد کردن خود و خراب نمودن عالمی است- نمی‌رود. در این باب تعدیات بعضی از حکام بی‌مروت و ظالمان عالم‌نما، یعنی عالمان بی‌عمل و بدنام کنندگان نکونامی چند، نیز خیلی دخیل است.

چنان‌که معلوم است رئیس این طایفه به خیال زنده کردن کیش «ملاحده الموت» افتاده ظلم حکام و بی‌خبری و بی‌عملی اهالی که تابع موهومات‌اند نیز مؤید مقصود او گردیده در آغاز کار به پاره‌ای دعوی‌های عوام‌پسند به دعوت مردم برخاسته، پس از آن که سرها در آن سودا از تن‌ها برافتاد و خانمان‌ها بر باد رفت، بی‌شرمانه پای به پله بالاتر از اول گذاشته چون گوساله سامری بانگ «أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى!» زدن گرفت. بدبخت، محض راحتی نفس شوم خود و خصومت بعضی از ظلمه، چشم از وطن و حب وطن و حقوق هموطنان پوشیده سنگ تفرقه‌بزرگی به میان انداخت؛ از فرط حرص ریاست‌طلبی، پریشانی اهالی مملکتی را- که موطن خود و مدفن نیاکانش بود- سبب جمعیت خاطر ناپاک خود پنداشته خوی دژخیمی پیش گرفت و به سوختن هموطنان در آتشی که خود افروخته بود شادمانی کردن آغاز گرفت و با خایه پرباد، که همیشه از رنج آن در عذاب و از معالجه‌اش درمانده بود، به دعوی

آفریدگاری برخاست و با آن هیکل منحوس که دیو را از دیدارش نفرت بود عنوان «جمال مبارک» بر خود بست.

عجب‌تر از همه آن‌که از مردمان موثق الکلام شنیده شد در مقام تفاخر به خواص تابعان خود می‌گفت که: «من در ایران رنگی به کار برده بازی شگفتی پیش گرفتم که در هر حالت برد و باخت، بازی را برده‌ام؛ «من گرو بردم اگر جفت و اگر طاق آید»، زیرا که ناصرالدین شاه ایرانیان را به جرم بابی بودن می‌کشد و چنان خیال می‌کند که بابی کشته؛ حال آن‌که ایرانی کشته است و از متروکات آن باز چیزی به ما عاید است.

«خدای را، به قساوت قلب بنگرید! این نامرد گویا خود از مردم آمریک و یا آفریک است. گویا خمیره او از آتش اکثر است و سایر ایرانیان از خاک‌اند. هموطنان خود را به کشتن می‌دهد و بدان حرکت وحشت‌آمیز خود تفاخر هم می‌کند.

در کتب مذهبی او، هرگاه شخص به دیده امعان نگردد، به جز از چند الفاظ مغلقه عربیه و فارسیه مانند «امر اعظم، قلم عز، جمال قدم، هیاکل مقدسه، اغصان افنان، غصن اعظم» و امثال این‌ها چیزی دیگر نیست. در احکام نیز با این‌که تاکنون چندین بار به فساد آن‌ها آگاهی یافته تغییر داده‌اند، باز امروز می‌بینیم که مخلوطی است از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷۰

آیین زردشت و نصارا و مزدک و ملاحده، که خمیرمایه آن نیز ریاست‌طلبی و بی‌دینی و اباحه است. در مملکت ایتالی، هیکل «کولومب»، کاشف امریک، را از روی ریخته در بسیاری از شهرها در نهایت احترام گذاشته و در زیر آن «هیکل قدس» نوشته‌اند که مردم آن را رب النوع وطن‌پرستی دانسته از آن‌رو ستایش می‌کنند. این آقا، یعنی رئیس بابیان، نیز به جهت خراب کردن وطن خود و ریختن خون هموطنان خود، این عنوان بلند را بر خود بسته و در گوشه‌ای از خاک بیگانه نشسته است؛ همه‌روزه، نقود هموطنان ساده‌لوح را به هزار گونه مکر و شید، به نام صدقات و ندور، گرفته به عنوان جزیه به مأمورین جزء دولت بیگانه ایثار می‌کند تا بلکه بتواند نفسی آسوده کشد. «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» این شخص عزیز به بافتن چند کلمه عربی مسجع و مقفا به همدیگر، آن‌ها را از کتب منزله سماویه پنداشته خود را مهبط آن‌ها می‌شمارد. بیچاره غافل از این‌که:

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آیین سروری داند

باری، این‌ها همه دلیل بدبختی ایران و ایرانیان است. در مصر، همه‌روزه از وضع حالات ایشان تفصیل‌ها می‌شنوم. این بیچاره در جایی مثل «عکا» خود ساعتی به اطمینان قلب نمی‌گذرانند. هر وقت که تبدلاتی در مأمورین آن‌جا به وقوع رسید یا حاکم تازه وارد شد تا چندی اینان آرام ندارند تا این‌که به تقدیم هدایا و تعارفات آنان را بر خود رام کنند.

اگر از دادن رشوه و تعارف اندکی خودداری نمایند به هر نحو دیگری که دست دهد، نامی گذاشته به عنف می‌گیرند. هرچند که در ظاهر «شیخ الاعجام» می‌نامند، ولی در باطن می‌دانند که چه مسلکی در پیش دارد. چون مایه مداخل مأمورین است لهذا پرده‌داری نمی‌کنند.

گرچه ذکر این تفصیل از موضوع این سیاحتنامه خارج بود و مرا با دین و مذهب کسی کاری نیست، دانای ضمائر خداست.

گر جمله کاینات کافر گردد بر دامن کبریا نشیند گرد

اما درد بی‌درمان وطن‌پرستی بر این ام واداشت که چرا خواص هموطنان ما به سبب تسویلات نفسانی و حب ریاست مشتی مردمان بی‌تمیز - که دست از پای نمی‌شناسند - مایه اینچنین تفرقه در میان ملت باشند؟ واضح است که سبب تمامی این اوضاع نامالایم غفلت حکام و علمای مملکت است.

باری، دلم از گشت و گذار مراغه سیر شد. وضع پریشان آن‌جا بیشتر پریشانم کرد.

حالت مردم شهر را - چنان‌که گفتیم - از دنیا به همان قوت شبانه‌روزی قانع‌اند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷۱

نمی‌خواهند از آن نقطه که ایستاده‌اند قدمی بالاتر گذارند. تن‌پروری، بیعاری در تمامی رگ و ریشه ابدانشان جای گرفته؛ یک برادر به سبب ابتلای ناخوشی جذام از خانه و لانه دور، برادر دیگر در کنار رودخانه با دیگران در عیش و سرور؛ جمعی هم مبتلای درد بی‌دردمان تریاک‌کشی شده‌اند که بدتر از جذام است؛ از معنی «حب الوطن من الایمان» همگی بی‌خبر؛ برخی نیز که فی الجمله چیزی به گوششان رفته عنوان عرفان بر خود بسته به گوشه‌ای نشسته‌اند، کلام بزرگان دین مبین را- که محض نصیحت عامه و فهمیدن و کار بستن عمومی فرموده‌اند- به تأویلات پیچاپیچ متصوفانه، که مایه خرابی همه کارهای معیشت عمومی است، برخاسته می‌گویند: «ای بابا! مقصود از وطن این وطن صوری نیست.» «آن وطن مصر و عراق و شام نیست/ آن وطن شهری است کورا نام نیست.» غرض وطن معنوی یعنی آخرت است.» حال آن‌که کج فهمیده‌اند و کج می‌گویند. پیغمبر بزرگوار ما- علیه السلام- برای حفظ و حب وطن اخروی درع به تن مبارک خود راست نمی‌فرمود و شمشیر به کمر مقدس خود نمی‌بست و در روز فتح مکه آن خطابه مقدس را که معنی «حب الوطن من الایمان» بود به وطن اخروی خطاب نمی‌فرمود. به خدای واحد قسم که به همان فضای مکه و در و دیوار مکه- که وطن اصلی و مسقط الرأس حضرت نبوت پناهی بود- خطاب می‌فرمود که خود از بیانات الهام آیاتش علایم مسرت خاطر اقدس آن راهنمای کل‌پدیدار است و سزاوار چنان است که مسلمانان غیرتمند پاک‌دین معنی «حب الوطن» را از آن سرچشمه فیوضات خداوندی بیاموزند و بدانند وطنی که به حب آن مأموریم همانا خاک پاکی است که در آن به عرصه وجود آمده‌ایم و حفظ و حب همان فضا و در و دیوار گلین آن- که مسکن عیال و اولاد و ناموس ما و مدفن نیاکان ما و محل نشو و نمای ما است- بر ما واجب و فرض عین است.

اجمال سیاحت مراغه

مجملی از تفصیل وضع این مملکت گفته شد. از قراری که معلوم است، در ممالک ایران «به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است.» در هیچ‌جا، از ترقیات تجارتی و اتفاق به اجرای کارهای سودمند به حال ملک و ملت و حب وطن و هموطنان اثری نیست. سکنه این شهر نیز از وضع و شریف و قوی و ضعیف از هرگونه عوالم ترقی و تمدن بی‌خبرند.

«مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند ولی مرده»

باری، قریب به ظهر از آن‌جا به سوی «بناب» حرکت نموده عصری بدان‌جا رسیدیم. در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷۲

کاروانسرای که مخصوص مسافری است حجره‌ای گرفته منزل کردیم. بعد از ادای نماز و صرف چایی با یوسف عمو به گردش رفتیم. این قصبه بازار و چارسوی دارد، اما کاروانسرای برای اقامت تجار نیست. از بازار بیرون شدیم. هرچند این قصبه از مضافات «مراغه» به شمار می‌رود اما جای بزرگ و قصبه معتبری است. خانه‌ها تماماً از خشت خام ساخته شده دیوارها همه «گل مهره» است. بنای سنگی ابداء دیده نمی‌شود. اسباب ثروت و معیشت اهالی آن‌جا نیز مانند مراغه از باغات میوه و خشکبار است. اما آب جاری هیچ ندارند، تمامی باغات را از چاه‌ها آبیاری می‌کنند. ولی مردمانش کارکن و اندکی قانع‌اند، مسرف و تلف‌کننده نیستند. گویا درستکار هم هستند، زیرا که در میانشان ورشکستگی و افلاس دیده نشده است. با این‌که اهالی غالباً بی‌سواد و جاهل‌اند باز به اخلاقشان فساد راه نیافته مردم آزار و شریر نیستند. خصوصاً به صفات پسندیده مهمان‌نوازی و غریب‌دوستی متصف‌اند.

هرچند که در خارج ایران از اوصاف حمیده مردی و تقوی و حب وطن رضوان جایگاه آقا علی قاضی تفصیل‌ها شنیده بودم، در اینجا نیز همه مردم را از او راضی دیده در ذکر نام نیک آن عالم همه اهالی یک‌زبان بودند؛ از جمله نقل می‌کردند که در فساد و عصیان شیخ عبید الله- که خدایش با عبید الله ابن زیاد محشور گرداند!- هرگاه این شخص بزرگوار نبود، اگراد بدنهاد- که تابع آن شیخ گمراه بدنژاد بودند- این قصبه را نیز مانند «میان‌دواب» خراب نموده سکنه را طعمه شمشیر بیداد می‌کردند. شکر خدا را که

این مرد غیرتمند مردم را به دفاع آن زمره شیاطین - که به کثرت مور و ملخ بودند - تشویق نموده خود نیز مردانه کوشید تا آن بلا را مانع از دخول به قصبه شد. خدایش با حضرت پیغمبر و اولاد امجاد آن نبی رحمت محشور فرمایاد! شنیدم از جانب دولت در پاداش این خدمت به لقب «سیف العلما» ملقب گشت. در ایران تنها همین یک لقب را صاحب آن سزاوار بود و بس. در آذربایجان، یکی از علمای ملت را نیز می‌دانیم که برخلاف این عالم غیرتمند حرکت کرده ابواب شهر بزرگی را بی هیچ مدافعه‌ای به روی دشمن باز نمود. این فتح الباب به روی دشمن و آن سد الابواب و مدافعه از این دو نفر، به روزگاران در صحایف تواریخ خوانده خواهد شد، اما این یکی به نیکنامی و آن دیگری به بدنامی.

باری، پس از اندکی گشت و گذار به منزل برگشتیم. در حین عبور از میدان دیدم انبوهی از مردم در یک جا گرد آمده به آواز بلند «یا علی» می‌گویند.

گفتم: «یوسف عمو برویم آن طرف ببینیم چه خبر است.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷۳

پیش تر رفته دیدیم جمع کثیری از مردم بازاری و دهاتی حلقه‌وار نشسته جمعی نیز پشت سر ایشان ایستاده‌اند و در میان حلقه دو نفر درویش و دو سه تن بچه درویش مشغول بعض اذکار و اورادند. سیاحت نامه ابراهیم بیگ؛ ص ۱۷۳

ی از آن درویشان گفت: «هرکس «یا علی» سوم را از این بلندتر گوید مولا علی در خانه قبر مونس او باشد.» خودش دست به دهان گذاشته، به صوت جلی نعره زد «یا علی!» تمام مردم نیز - که قریب به دویست نفر بودند - به تقلید و تبعیت او به یکباره نعره یا علی کشیدند. بعد از آن دیدم درویش از زیر عبای خود دو سه جعبه بیرون آورده از یک طرف به خواندن افسون و از طرف دیگر به باز کردن سر جعبه‌ها مشغول شد. هی مارهای سرخ و سیاه رنگارنگ بود که از جعبه بیرون می‌ریخت و به نغمات گوناگون مترنم بوده می‌گفت: «افسون خواندم بیا بیرون، به عشق حیدر صفدر. حلوا، حلوا مار، مار گرز مار.» خیلی از این قبیل سخنان بی‌سروبن چندان گفت که دهنش کف کرد و در آن اثنا یک بار به مردم گفت که «همه دست‌ها را بلند کنید!» تماماً اطاعت کرده دست‌ها را بالا بردند، حتی من و یوسف عمو هم دست‌ها را بلند کردیم.

پس از خواندن بعض دعاها گفت: «همه دست‌ها را به جیب ببرید!»

همه تبعیت کردند، ما نیز. باز قدری دعا کرده گفت: «هرچه به دستتان آمد بیندازید، به معرکه مولا!» که دیدم هی پول سیاه است، نیم‌شاهی و یکشاهی، مثل باران از چهار طرف به میان حلقه می‌بارد. من هم نیم‌قرانی انداختم. دیدم یوسف عمو می‌خندد ولی یک عباسی هم خودش انداخت. مرد که قلندر این عوام الناس را چنان ترسانیده است که مافوق آن را تصور نمی‌توان کرد. عوام چنان گمان می‌برند که اگر به گفته آن عمل نکنند و پول ندهند، در دنیا و آخرت راستگار نخواهند شد.

بعد از جمع‌آوری پول زیادی بدین نقش و رنگ، باز از گریبان مردم دست برنداشته به قدر یک‌صد ورق کاغذ الوان مطبوع که بعض اشکال و ادعیه در آن‌ها نوشته شده بود بیرون آورده و گفت: «این اسم اعظم است، ولد الزنا نمی‌تواند ببیند. این یکی از خواص اسم اعظم است، هرکس برود بی‌شبهه حرام‌زاده است و نشان نمی‌دهم مگر به حلال‌زاده.»

بیچاره عوام هم از ترس آن که مردم حرام‌زاده نگویند، هیچ‌یک از معرکه روی برناتفتند.

بچه‌درویش از آن میان گفت: «قلندر! اینان همه شیعه خلص و محبان آل پیغمبرند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷۴

بحمد الله حرام‌زاده منافق در میانشان نیست. شما اسم اعظم را نشان داده مردم را از فیض آن بازنگذارید.»

پس صحیفه را به حضار بنمود. از دور دیدم شکل ذو الفقاری هم بود.

گفت: «قیمت هریک از این هدیه‌های گرانها از خراج عالمی افزون است ولی من هر یکی را به هزار تومان خواهم فروخت.»

رفیقش گفت: «نه، حاجی درویش زیاد است! همه مردم استطاعت آن را ندارند. باید فیض مولا عام باشد».

لهمذا از هزار تومان، به پانصد، و از پانصد، به صد تومان، و از صد تا یک تومان و به تدریج هدیه آن در دو شاهی پول سیاه قرار گرفت. و این کاغذهای الوان را نیز تماما فروخت و تعهد می کرد که «هرکس این دعا را داشته باشد تا آخر سال قرض هایش ادا می شود و زیارت حج و سایر اماکن متبرکه نصیبش خواهد شد و گذشته از این ها هرگونه حاجت شرعی در دل دارد برآورده می شود. و در هر خانه که این دعا محفوظ باشد، فرشتگان صبح و شام به زیارت آن خانه می آیند و اگر در کفن خود پیچند، در خانه قبر ملائکه غلاظ و شداد از او روی برمی گردانند».

باری این دیو سیرتان درویش صورت، هم عوام بیچاره را دو سه ساعت در زیر آفتاب از کسب و کارشان بازگذاشتند و هم آن چه از نقد بر خودشان لازم بود از دستشان گرفتند.

دلم به حال آن مردمان ساده دل خیلی سوخت. با خود می گفتم «سبحان الله، عجب عالمی است! عجا بزرهاگان این مملکت همه کور و کردند یا این که معنی حکومت را نمی دانند. مقصود از تشکیل حکومت به جز از این نیست که بیچاره عوام را از تسلط این گونه غولان بادیه شرارت محافظت نمایند».

خلاصه، باز دردهای کهنه ام تازه شد. گفتم: «یوسف عمو، بس است! از سیاحت این جا هم سیر شدیم، برویم منزل!»
رفته و پس از نماز و خوردن شام خوابیده صبح برخاستیم. به عزم سیاحت شهر ارومیه سوار شده رانیدیم به سمت کنار دریاچه ارومیه. طول و عرض این راه همه باغات انگور و سایر میوه های سردرختی است و همه جا دهات بزرگ معتبر از هر سوی نمایان است.

در اثنای راه، از یک طرف جمعیتی به ازدحام می آیند. چون نزدیک شدند دیدیم سربازان و پس از تحقیق معلوم شد که فوج مراغه است از تبریز مرخص نموده اند.

چاپاردار [چارپادار] گفت: «آقا هرگاه قدری دورتر برویم بهتر است. زیرا که سربازان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷۵

کبریت و توتون می خواهند و معطل می کنند. هرگاه نزدیک آیند نگذارید جلو اسب را بگیرند.»
گفتم: «خوب!»

دیدم این سربازان هر دسته ای از ده [تا] دوازده لوله تفنگ را به یک الاغی بار کرده در نهایت بی نظمی می آمدند و از دو طرف دسته به دسته، جوقه به جوقه، به باغات مردم ریخته جوال جوال، دامن دامن، انگور چیده می آوردند. صاحبان باغ و مستحفظین محصولات نیز به حیرت در آنان می نگرستند و احدی را مجال نبود که بیرسند این چون و آن چرا. بلی:

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامانش آن درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارند زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

چاپاردار [چارپادار] گفت: «دیدی؟ اینان دزدند! از اهالی این حوالی هر کدام مایل دزدی و دغلی است می رود سرباز و یا توپچی می شود، چون که آن وقت از نسق معاف اند. هرگاه در [حین] دزدی و جیب بری هم بگیرند باز چون دیگرانش دست نمی برند و پیاپی نمی زنند. این است که در کمال آسودگی به غارت مال مردم می پردازند.»

خلاصه، از آن جا به سلامت گذشته نزدیک شام به کنار دریاچه ارومیه رسیدیم.

کشتی حاضر بود. اما کشتی گفته نگذریم. قایق بزرگی را که به معاونت پاروکشان حرکت می کند نام کشتی داده برای حمل و نقل به آب انداخته اند. نقلیات هم عبارت از گندم و گوسفند است که از این طرف به آن طرف نقل می دهند. گویا این کشتی ها را هم پنجاه شصت سال پیش از این ملک قاسم میرزای مرحوم، والی ارومیه که از شاهزادگان با علم و اطلاع ایران بود، ساخته برای

تسهیل نقلیات به آب انداخته است که به همان طرز و ساخت نخستین روز باقی هستند. در میان این دریاچه، جزیره‌ای هست که شاهزاده مرحوم مختصر عمارتی نیز در آن جا دارد. جزیره را به اصطلاح ترکی «آدا» می‌گویند.

دور نیست که در آن جزیره بعض معادن هم پیدا شود، اما یقین است که تاکنون هیچ کس بدان خیال نیفتاده و در پی جست‌وجوی آن چنان چیزی برنیامده است. حکومت ایران ابداً به امثال این کارها که سبب احیای ملک و ملت است اعتنا ندارد. کیست که اوقات عزیز خود را به امید یافتن معدن صرف کاوش زمین کند؟ جنگل مازندران را- که در عالم نظیرش کمتر یافته می‌شود- در مقابل اندک وجهی به دست غولان خارجه سپرده‌اند که به تیشه بیداد زیر و زبر کنند. احدی نیست که در پی استخلاص آن گنج سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷۶

خداداد برآید تا چه رسد به معادن که در دل زمین نهفته است.

باری، کشتی به سوی جزیره به حرکت آمد. طرف غروب به جزیره رسیدیم. کشتیان که بارش همه گوسفند بود آن‌ها را بیرون آورد. ما نیز پس از ادای نماز و خوردن شام خوابیدیم. سحرگاهان که بیدار شدیم خود را در کنار دریا و نزدیکی شهر ارومیه دیده، بی‌درنگ بیرون آمدیم. از این جا تا شهر دو فرسخ راه است. فوراً دو الاغ کرایه کرده عازم شهر شدیم. پس از دو ساعت طی مسافت، به شهر رسیده در کاروانسرای «گلشن» نام منزل کردیم. آن روز را به هیچ جای نرفتیم. بعد از ناهار یوسف عمو گفت: «من حمام می‌روم.»

گفتم: «خود می‌دانی برو!»

او رفت، من هم در صحن کاروانسرا قدم می‌زدم. در پیشگاه حجره‌ای دیدم سبزه و کشمش زرد پاک کرده، برای فرستادن به ممالک روس، قوطی‌ها پر می‌کنند. قدری به تماشای آن ایستادم. دیدم در میان این مزدوران که به پر کردن قوطی‌ها مشغول‌اند قیل و قال است. به حدی که نزدیک است که به مشتش و سیلی بکشد. درست گوش دادم دیدم یکی می‌گوید که: «این نعمتیان تمام بی‌غیرت‌اند!» دیگری از آن طرف گفت: «از حیدری بی‌ناموس‌تر در دنیا کیست؟ مگر از یادت رفته در فلان دعوا از پیش ما چون روباه گریختید؟» آن وقت مرا نیز به یاد آمد که وقتی پدر مرحوم نقل می‌کرد که در بسیاری از شهرهای بزرگ ایران در میان اهالی جنگ «حیدری» و «نعمتی» هست و به هواخواهی این دو نام- که هیچ‌یک از غوغاییان نمی‌شناسند- همه ساله خون‌ها ریخته و بسا می‌شود که طرف غالب به خانه‌ها و دکانین مغلوبین افتاده از غارت اموال نیز خودداری نمی‌کند.

از صاحب انبار کشمش پرسیدم: «چرا اینان را ساکت نمی‌کنی؟ در سر این دو کلمه و یا دو اسم مجهول معنی این همه خصومت چیست؟ مگر اینان اهل یک مملکت و برادران دینی و وطنی همدیگر نیستند؟»

بیچاره در پاسخ آه سردی کشید و گفت: «برادر عزیز، نصیحت نمودن بدین جهلا تکلیف من نیست. پند دادن اینان تکلیف علما و عقلای شهر است. افسوس که آن بی‌انصافان اینان را نصیحت نمی‌کنند، سهل است، بلکه خود دامن‌زن آتش این فتنه‌اند؛ زیرا که خود ایشان نیز بعضی در طرف حیدریان و برخی در سمت نعمتیان هستند.

می‌خواهند که به هواخواهی فریقین، خودشان را طرف توجه عوام کالانعام کنند. به ویژه مرثیه‌خوانان بی‌انصاف محرک این فتنه و مشوق این جاهلان‌اند و چنان تخم این خصومت را در مزارع قلوب جهلای قوم پاشیده‌اند که به تقریر نمی‌آید. طرفین چنان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷۷

گمان می‌برند که به سبب خصومت آن دیگری رستگار دنیا و آخرت بوده، پس از مرگ بی‌سؤال به بهشت خواهند رفت. این است که به رقابت همدیگر کیسه مرثیه‌خوانان را پر می‌کنند و در تزیین و شکوه تکایا بر یکدیگر سبقت می‌جویند، سینه می‌کوبند، زنجیر می‌زنند، سر می‌شکافند و غیره و غیره، که همه خلاف شریعت و خصوصاً از روی ریا [است] که اکثر مجتهدین عظام و علمای اعلام حرام می‌دانند. می‌بینید مساجد ما همه خراب و غرق گرد و غبارند. آن‌ها غالباً در بسته مانده این بی‌انصافان در کوچه و بازار و

کاروانسراها و شوارع- که هر ملت و گروهی حق عبور و مرور از آن‌جاها را دارند- معابر را به روی مردم بسته در آن‌جاها روضه‌خوانی می‌کنند و ابلهانه منت عظیمی هم در پیش خودشان به حضرت سید الشهداء- علیه السلام- اثبات می‌نمایند. غافل از این که آن حضرت مصائب شهادت و اسارت آل اطهار خود را برای این قبول فرمود که در دین پاک جد بزرگوارش ثلمه‌ای وارد نیاید و رفع بدعت بشود. اینان بدعت بدین بزرگی را خوار شمرده، شوارع مملکت را- که یهود و نصارا حق عبور و مرور دارند- بسته مرثیه‌خوانی می‌کنند و نام آن را هم عبادت می‌گذارند و از سید الشهداء و جد امجد آن شافع روز جزا هم خجالت نمی‌کشند. این مرثیه‌خوانان بی‌مروت در بعض جاها که مخصوص بستن دواب و چارپایان است نیز بساط تعزیه‌داری پهن می‌نمایند. درد ما یکی نیست که به گفتن تمام شود. گروه دیگری نیز هست، «شبه گردان» می‌گویند- که از ذکر نام آن طایفه به خدا پناه می‌برم؛ آنان نیز خودشان را به حضرت سید الشهداء بسته‌اند و هر کدام جمعی از اشرار ناس را دور خود جمع کرده هریک از آنان را به اسامی مقدسه یکی از اهل بیت اطهار، از ذکور و اناث، مسمی داشته‌اند. برای پنج غروش جیفه دنیا نمی‌دانید چه‌ها می‌کنند! به خدای، هر مسلمان غیرتمند از دیدن اوضاع آنان، که در زیر پرده هزار گونه فسق و فجور دارند، از حیاتش بیزار می‌شود. عجب‌تر این که اهالی این همه ممالک وسیعه با این که پایه و مایه این بی‌شرمان را بهتر می‌دانند باز به روی بزرگواری خودشان نمی‌آورند؛ حال آن که چند ماه پس از محرم نقل حالات آن فسقه خود نقل مجلس این اعزه و اشراف مملکت است. از تو چه پنهان دارم، بسا شده که از غلبه فکر و خیالات این اوضاع ناگوار نزدیک شده است که الفاظ ناروا به خاطرم گذرد و به زبانم حرف کفری جاری شود. از همان‌جا استغفار کرده خاطر را به چیز دیگر مشغول داشته‌ام و به زبان شکوه عرض نموده‌ام: یا حسین، تن و جان من قربان خدام درگاهت باد! تو با آن‌همه جلالت قدر- که هستی کائنات طفیل وجود پاکت بود- در راه استواری دین مبین که نتوانستی ببینی بدعتی در شریعت خیر المرسلین روی داده است، آن‌همه مطالب

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷۸

طاقت‌فرسا را- که کوه‌های عظیم حمل آن‌ها را نمی‌توانستند- بر خود و ذریات طاهره، از صغیر و کبیر، حمل فرمودید. حالا دیده حق‌بین را به سوی ما باز کنید و ببینید که اکنون بدعت را عبادت نام نهاده برای اجرای آن نیز رؤسای قوم چه حیل‌ها به کار می‌برند! هدم بنیان شریعت را اسباب استحکام ریاست خودشان قرار داده‌اند. به جای این که عوام امت را به فرموده جد بزرگوارت به تحصیل علم و معرفت و اتحاد و اتفاق نصیحت کنند، به جهالت و نفاق تشویق می‌نمایند و به فلاخن ستمکاری به میان آنان سنگ‌های تفرقه می‌اندازند. جمعی را به عنوان حیدری- نعمتی و برخی را به نام‌های متشرعی و شیخی به طرفی می‌کشند و با دست خودشان هر روز به رنگی به بریدن رشته اتحاد ایشان مشغول‌اند. تفرقه ملت را سبب جمعیت خاطر می‌دانند. محض ملاحظه منافع نحس و نجس خودشان، هر بدبختی را که به خدمت وطن کمر بست ظلمه گویند و مردم را از مواصلت آنان تحذیر می‌کنند. هر کسی که لباس خود را اندکی کوتاه کرد فرنگی مآبش خوانند و سلامش را جواب نمی‌دهند. مسلمانی را در خرقة و دلق می‌دانند و هیچ نمی‌گویند که «بسا ابلیس آدم روی نیز هست». خلاصه از چهار جانب برای صید این مثنی عوام بدبخت کمین‌ها بسته و دام‌ها گسترده‌اند که به عقل هیچ آفریده‌ای نمی‌آید.

دیگر ببخشید! بیش از این چه بگویم که ناگفتمتم بهتر است!

گفتم: «برادر بیا و رخصتم فرما که از آن لب و دهان مبارکت ببوسم! در ایران شما را اولین شخص محترم دیدم که ملتفت این نکات باریک و به درد وطن دردمند است. در مدت سیاحت خود، که دیده به هر سوی باز و گوش به طرف هر آواز داشته‌ام، از این انبوه هموطنان احدی را ندیدم که این ناملایمات را دریافته باشد. امثال این سخنان نغز را از کشی نشنیدم. مگر تو دم مسیح داری؟ الحق زنده‌ام کردی- خدایت زندگانی دراز بخشد! آخر بگو ببینم این وضع تعزیه‌داری را- که از درجه بدعت هم بالا برده‌اند- آیا حضرات علمای اعلام، که در نجف اشرف ساکن‌اند و امر و نهی‌شان در تمام ایران جاری، ندیده و نمی‌دانند؟ هرگاه

دیده و می‌دانند، چرا این حرکات خلاف شرع را- که علی رؤس الاشهاد به تن برهنه زنجیر می‌زنند، که از جای ضرب آن خون می‌جهد- منع و غدغن نمی‌فرمایند؟ و این شکافتن سر را که بیم هلاکت نفسی است به کدامین سبب نهی نمی‌کنند؟ هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که امام- علیه السلام- بدین گونه تعزیه‌داری راضی است. کجا رواست که مساجد ما بدین بی‌رونقی در بسته بماند؟ از یک طرف مردم در شوارع و جاهای غصبی سینه کوبند و زنجیر زنند و سر شکافند، و از طرف دیگر نیز ملای بی‌سواد و یا باسواد بالای تخت چوبینی رفته با دو سه نفر جوان مزلف

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۷۹

به آهنگ‌های طرب‌انگیز مجلس آرایبی کرده نام آن را تعزیه‌داری گذارند [و] از خدا و پیغمبر خدا شرم نکنند. مگر آیین عزاداری این است؟ تعزیه حضرت سید الشهداء باید غریبانه و در کمال توقیر باشد. مردم در نهایت سکوت و حزن متوجه استماع وقایع آن هنگامه مصیبت باشند. ذاکر هم دروغ مباد و گزافه ملافتد. حدود ادب را نگاه دارد و با معرفت تمام در داخل دایره احکام شریعت حضرت سید الانام- علیه و آله الصلوٰه و السلام- عزاداری کنند تا مأجور شوند، و امام- علیه السلام- را از تعزیه‌داری و آیین سوگواری خودشان راضی دارند و با اشک چشم ماتم‌داری آبی به آتش معاصی خودشان بپاشند و یقین دانند که آن گریه، روز رستاخیز، نخستین وسیله نجات از آتش دوزخ است.

گفت: «دور نیست که حضرات علمای اعلام از این وضع ناگوار، چنان‌چه شاید و باید، آگاهی نداشته باشند؛ اما این را می‌دانم که اگر کسی هم این تفصیلات را عرض کند اطرافیان به اشتباه کاری برخاسته نمی‌گذارند کاری ساخته شود. خصوصاً مرثیه‌خوانان چاره کار را، به هر نحوی که باشد، خواهند کرد. این طایفه مفت‌خور برای ده تومان منفعت خودشان عالمی را به جهنم می‌اندازند و بدان نیز شادند، و لو که خودشان هم در آن آتش بسوزند.»

گفتم: «چرا حکومت مداخله نمی‌کند؟»

گفت: «خدا پدرت را بیامرزد! حکومت نیز محض این که ملت به خود مشغول شود، بقای این وضع را از خدای به دعا می‌خواهد. پولیتیک حکومت خود مقتضی این حال است که رعیت همیشه در کشاکش بوده فرصت آن را پیدا نکند که به خود پردازد [و] از وضع زمان و مقتضیات زمان آگاهی حاصل کند. این است که در هر چند گاهی محض تشویق و ترغیب این طایفه که مردم را بیشتر مشغول دارند القاب و عنوانات بلند به ایشان می‌دهد، مثلاً به یکی صدر الذاکرین و به آن دیگری سلطان الذاکرین، فخر العلماء، صدر العلماء، و امثال آن‌ها. در این نزدیکی به یکی از ایشان لقب «حسام العلماء» داده‌اند.

هرگاه شخص نیم ساعتی با او مصاحب باشد، می‌داند که در فسق و فجور چه پایه بلندی دارد. به خدای صحبت‌هایی که او در مجالس خواص می‌کند لوطیان بازاری از شنیدن آن‌ها شرم می‌کنند. هر کس آن دزد قیافت را دیده قول مرا تصدیق خواهد کرد. با این حال، صاحب لقب بدان بلندی است و به هر جای هم راه دارد. این هم مسلک حکومت این مملکت!

گفتم: «برادر جان خدا حافظ! این دردها بی‌درمان است. با هر کس خواستیم سخنی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۸۰

بگوییم که سبب رفع دلتنگی شود، بدبختانه می‌بینم که موجب تزئید کدورت و اندوه می‌شود.»

پس از وداع آن جوانمرد به منزل برگشتم. مردمان این شهر گشاده‌روی و خوش‌سیما و خوش‌لباس‌اند. به خلاف مردم سایر شهرهای ایران، همه زلف دارند. چون این وضع عادت و عمومی است از آن رو در انظار عیب شمرده نمی‌شود.

از حمام رفتن یوسف عمو چهار ساعت گذشته بود. نیامد، نگران شدم. رفتم به حوالی کاروانسرا دکان‌ها را تماشا نمودم. نزدیک به غروب بود، یوسف عمو آمد.

پرسیدم: «چرا این قدر دیر ماندی؟»

گفت: «شما عهد کرده‌اید که در ایران به حمام نروید. مقصود شما این است که به خزانه حمام- که آتش متعفن و همه کسی داخل می‌شود- نروید، نه این که به توی حمام داخل نشوید. تماشای غریبی در حمام‌های این جا هست. باید فردا به خاطر من به حمام برویم. شما داخل خزانه نشوید! در خارج شست‌وشو با آب سرد و تمیز هم ممکن است.»

گفتم: «مقصودت از این همه اصرار چیست؟»

گفت: «شما به سیاحت آمده‌اید و هر چه می‌بینید می‌نویسید. در حمام این جا هم خیلی چیزهای دیدنی و نوشتنی هست.»

گفتم: «حالا که شما مصلحت می‌دانید، چه عیب دارد؟ فردا به حمام می‌رویم.»

از قضا، فردای آن روز جمعه بود. به اتفاق یوسف عمو رفتم به حمام. جامه را- چنانچه عادت است- کنده رفتیم اندرون. چند قدمی برنداشته بودم که ناگاه مردی یک طاس آب به پای من پاشید، یکی دیگر نیز به پای یوسف عمو. من تعجب کنان به روی یوسف عمو نگه کرده معنی آب‌پاشی را به ایما از او پرسیدم.

گفت: «بیاید در کنار حوض آب سرد بنشینیم، معنی آن را به شما می‌گویم.»

بدان جا رسیده نشستیم. دیدم دور تا دور حمام، سی چهل جا لنگ انداخته مردم در روی آن‌ها دراز کشیده به دست و پای و به ریش و سیل و به زلف خودشان حنا بسته‌اند.

یکی را چپوق و دیگری را غلیان می‌آوردند و یکی را چایی می‌دهند.

یوسف عمو گفت: «آنان که به پاهای ما آب پاشیدند دلاک هستند. خدمت شست‌وشوی مشتریان با ایشان است. در توی حمام چند تن دلاک دیگر نیز هست. اینان که یک طاس آب به پای ما پاشیدند مال آنان شدیم، دیگری حق خدمت ما را ندارد.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۸۱

من خندیدم- مطالعه کنندگان خود می‌دانند. خلاصه، ما باید چندان منتظر شویم که استاد دلاک مشتریانی را که پیش از ما داشت کیسه و صابون کشیده بعد از آن نوبت به ما رسد. دیدم به قدر چهل پنجاه نفر مشتری و ده نفر دلاک است. اقلا باید سه چهار ساعت به انتظار و نوبت بنشینیم.

یوسف عمو گفت: «تو را مخصوص برای تماشای این وضع آوردم که بفهمید من دیروز چرا دیر آمدم.»

گفتم: «عجبا! همه روزه چنین است یا امروز به مناسبت بودن جمعه- که روز تعطیل است- مردم به حمام ریخته‌اند؟»

گفت: «دیروز نیز همین‌طور بود. من پرسیدم، گفتند تمامی حمام‌های شهر هر روز چنین است که می‌بینید.»

گفتم: «این مردان چرا به دست و پاهای خودشان مانند زنان حنا بسته‌اند؟»

گفت: «می‌گویند یکی این که دست و پای آدمی را حنا همیشه نرم می‌دارد، دوم آن که از سنت سنیه و ثواب است.»

گفتم: «این‌ها دلیل بی‌کاری و تن‌پروری است. همه ثواب‌ها را تمام کرده‌اند تنها خضاب مانده است؟ اینان قدر وطن‌داری را نمی‌دانند. از لذا ید خدمت وطن بی‌بهره‌اند.»

نظرشان کوتاه، همتشان پست است. سیر کردن شکم گرسنه‌ای هزار مرتبه از خضاب کشیدن و در حمام خوابیدن ثواب‌تر است.»

باری، دو نفر نیز در کنار حوض خضاب کرده غلیان می‌کشیدند.

از یکی پرسیدم: «آقا! شما از اهل این شهر هستید؟»

گفت: «بلی!»

گفتم: «مقصود این همه مردم که به دست و پای خودشان حنا بسته‌اند چیست؟»

یک نگاه بس متعجبانه‌ای به من کرده گفت: «اول این که ثواب است، دوم دست و پای آدم را نرم می‌دارد.»

آهی سرد از دل دردمند زده گفتم: «آقا جان! دوا یی نیز پیدا کنید که دل شما را نیز نرم دارد تا چندی هم در فکر ترقیات وطن و در

پی حفظ حقوق آن باشید. ای مردمان غفلت‌زده! شما در جای بسیار باریک و خطرناکی واقع شده‌اید، پانصد ششصد نفر سوار اکراد در یک روز این شهر را زیر و زیر می‌کنند. شما ابتدا در پی مدافعه وطن و خودتان نیستید. در این شهر که در نقطه بسیار معتناهی افتاده نه قلعه و حصاری دارید که در پناه آن از دشمنان وحشی مدافعه کنید و نه اسباب دفاع دیگر از توپ و تفنگ؛ و زمان هم به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۸۲

هیچ وجهی نمی‌تواند شما را متنبه کند. دیروز بود که شراره بیداد شیخ عبید الله خشک و تر اطراف و حوالی این شهر را سوزانده توده خاکستر نمود؛ امروز شما در پی نرم کردن دست و پای نگارین خود هستید و نصف روزی را در حمام به کاری که - زنان را درخور است - به سر می‌برید؟»

آن مرد در جواب گفت که: «معلوم شد تو عرب هستی. عجب جایی برای خودنمایی پیدا کرده‌ای، که گفته‌اند «در غربت بلندپروازی، در حمام تکبر و خودنمایی»؛ مرد که! تو خود به کدام ملت می‌مانی؟ اگر در جای مخفی یا در صحرایی به سر تو قضایی وارد بیاید، از نعل تو کیست که دریابد تو به کدامین مذهب و ملت منسوب هستی، تو را به آیین کدامین مذهب دفن و کفن نمایند؟ در تمامی اعضای تو نشانه‌ای از مسلمانی نیست.

من اگر به جای حمامی بودیم تو را به حمام راه نمی‌دادم.»

دیدم کار به نقطه دیگر منتهی شد، گفتم: «نشانه مسلمانی را دارم.»

گفت: «از آن نشانه یهودان هم دارند.»

در این جا، رشته صحبت را پیچیده به خود پرداختم. دلم تنگی گرفت. دلاک را صدا کردم، در جواب لیکی شنیدم. پس از اندکی دیدم غولی در برم ایستاده، در ورود حمام از شدت بخار درست ندیده بودم.

گفتم: «استاد! شما قدری صابون به من بدهید من خود را شست‌وشو می‌کنم، ولی حق تو را هم تمام می‌دهم. دیگر کیسه و صابون نمی‌کشم.»

رفت و قدری صابون آورد. با همان آب سرد حوض بدن خود را دو سه بار صابون زده و شستم. غلیان هم آوردند نکشیدم. یوسف عمو به خزانه رفته پس از شست‌وشو برگشت. هر دو بیرون شدیم. تمامی اوقات امروزی ما صرف حمام شد.

فردای آن را به عزم بازار شهر بیرون شدیم. یوسف عمو در دم کاروانسرا دکان جوراب‌فروشی دید.

گفت: «من جوراب ندارم، یکی دو جفت برای خود بخرم.»

گفتم: «خود می‌دانی!»

یوسف عمو مشغول خریدن جوراب شد. من در سکوی دکان نشستم. در روبروی من دکان عطاری بود. جوان بسیار خوشگلی تقریباً در هفده و هجده سالگی در دکان نشسته مشتری مانند مگس به دور او جمع بودند. یکی نرفته دو نفر به جایش می‌رسید، اما چیز معتناهی نمی‌گرفتند. منتهای خریدشان یک عباسی، دو شاهی، یک شاهی بود.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۸۳

معلوم شد که اینان دردمندان‌اند. جوان نیز به شیوه مخصوصی با هر یک از ایشان ملاطفتی می‌کرد و معاملاتش به گشاده‌روی بود. خلاصه از مشتریان ازدحامی در دکانش بود. با خود گفتم واضح است: «هر که شیرینی فروشد، مشتری بر وی بجوشد.» شخصی را هم دیدم که در حوالی دکان جوراب‌فروشی نشسته قلم و کاغذی در دست دارد، هی به روی پسر نگاه کرده چیزی می‌نویسد. من خیال کردم که این مرد نقاش است صورت جوان را نقش می‌کند. چون در فرنگستان صورت دختران خوشگل را نقاشان به نام می‌کشند و به اعتبار قدرت کلکشان به مبالغ گزاف می‌فروشند. با خود خیال کردم که خوب است همچنان صورت‌نگاری در این جا

نیز هست، که تا یک درجه مشعوف شدم.

از جوراب‌فروش که پیرمردی بود پرسیدم: «عمو نام این نقاش چیست؟» - مرد که را با انگشت نشان دادم. گفت: «فرزند، نقاش کجاست؟»

گفتم: «این مرد که صورت این جوان عطار را می‌کشد!»

خندید و گفت: «فرزند عزیز من! مردی را که دیده و نقاش تصور کردی صورت‌نگار نیست، بلکه شاعر است. بدین پسر شعر می‌بندد. این شاعران بی‌عار مرا از کسب و کار باز گذاشته به ستوه آورده‌اند. هر ساعتی یکی می‌رود دیگری می‌آید، بهانه نظربازی به این جوان؛ سکوی دکان من از این مشتریان بی‌منفعت و بداخلاق دقیقه‌ای خالی نیست.

چندانم زحمت می‌دهند که حوصله‌ام تنگ می‌شود. در کار خود متحیر مانده‌ام. ابدا در روی این مردمان شرم نیست.»

گفتم: «این جوان کیست؟»

گفت: «این پسر نامش غلامعلی بیگ است. به سبب اندک حسنی که دارد انگشت‌نمای خاص و عام مردم این شهر گشته نامش در تمامی شهر مشهور است. گویا همه مردمان این شهر فریفته حسن و عاشق بی‌قرار این پسرند.»

خیلی تعجب کرده گفتم: «جوان چه‌طور؟ عجب خود هم بداخلاق نباشد؟»

گفت: «حاشا! جوانی باغیرت و مشغول به کار خود است. ثروتی خوب هم دارند، به چیزی محتاج نیست.»

گفتم: «پس این هنگامه برای چیست؟»

گفت: «محض بیعاری و بیکاری. صبح تا شام در این شهر هرجا می‌روی صحبت این جوان است. شب همه‌جا چند نفری گرد آمده شمع خودشان را سوزانده صحبت این

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۸۴

جوان را نقل مجلس می‌کنند. حال آن‌که او را ابدا پروای اینان نیست، در خانه خود آسوده نشسته است.»

گفتم: «عمو جان ما غریبیم، تازه بدین شهر وارد شده‌ایم. کجای این شهر دیدنی و درخور سیاحت و تماشاست؟»

گفت: «فرزند! داخل شهر این است که می‌بینی. تفرجگاه این شهر بیرون دروازه است که همه باغات باصفا و سبز و خرم است؛ به ویژه هنگام بهار که گل سرخ بشکفت اطراف شهر رشک باغ ارم و نمونه [ای] از بهشت آدم است، ولی اکنون چیزی در بساط نیست.

از هجوم لشکر بهمن و دی، باغ و بوستان سهل است که تا مغز استخوان ما نیز افسرده است. باز در کوچه‌ها و «بازار چای» عمارت‌های خوب و دیدنی هست.»

گفتم: «بازار چای کدام طرف است؟»

گفت: «از این بازار راست بروید تا بیرون شوید. جویباری خواهید دید که روان است.

روی به بالای آن بروید، آخرش به محله آرامنه منتهی است. آن‌جاها خالی از شکوه نیست.»

چون رشته صحبت ما با پیرمرد جوراب‌فروش بریده شد، یوسف عمو نیز پول جوراب‌ها را داده سیاحت‌کنان روی بدان سمت روانه شدیم. خیابان بزرگی در پیش بود تا آخر آن رفتیم. قبرستانی دیده شد، فاتحه‌ای خوانده گذشتیم. کوچه دیگری پیش آمد، داخل شدیم دیدیم ترددکنندگان غالباً ارمنی هستند. معلوم شد که محله آرامنه است.

قدری پیشتر رفتیم. دیدم از بالای طاق مختصر عمارتی لوحه کوچکی به لغت انگلیسی **Printing** آویخته‌اند که این‌جا مطبعه است. من از دیدن این لوحه به زبان انگلیسی و از خواندن نام مطبعه غرق دریای حیرت شدم. با خود گفتم «هو، مطبعه! این نقل کجاست؟» باور نمی‌کردم. دیدگان برهم نهاده قدری به سر انگشت مالیده، دوباره باز کرده دیدم خیر مطبعه است و السلام.

پیش آمده از یک نفر ارمنی که در آن جا بود پرسیدم: «این جا چه کار می کنند؟»

در جواب من گفت: «کاغذ آورده‌ای؟»

دیدم این شخص مرا به دیگری تشبیه کرده است. گفتم: «آری! آورده‌ام.»

گفت: «خودش بیرون رفت حالا می آید، اما آدمش این جاست. صدا کنم کلید را بیاورد.»

رفت با یک نفر ارمنی دیگر آمد. آن هم گفت که: «کاغذ آورده‌ای؟»

گفتم: «بلی!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۸۵

بعد معلوم شد که اینان به گمان این که ما تاجریم و از تبریز کاغذ برای فروش آورده‌ایم، ایشان هم به کاغذ احتیاج داشته‌اند. به هر حال، در مطبوعه را باز کردند رفتیم به توی آن. دیدم در یک سمت خیلی کتاب‌های جلد شده و در گوشه‌ای هم کتب بی جلد چیده شده است. ارامنه را گمان نبود که مسلمانی زبان انگلیسی می داند. لهذا من از کتاب‌ها برداشته به تجاهل نگاه کرده از کج و راست به این طرف و آن طرف برمی گردانیدم. دیدم همه کتاب‌های پروتستانی است که ردیه به سایر ادیان نوشته‌اند، خصوصاً برای مذهب پاک اسلام که به عقول نارسای خودشان گویا به کلام الله تفسیر نوشته و بعضی از کتب اسلامی را ترجمه کرده‌اند. واضح است که مقصودشان اضلال مردم است. هر چند که اسلامیان را از فضل خداوندی بدین اقدامات بی معنی پای ثبات از جاده شریعت مطهره نمی لغزد؛ ولی نمی دانم دولت ایران چرا این بدفطرتان را که مایه هزار گونه فساد و شرارت‌اند، به ملک خود راه داده و بدین آزادی به جهلای مملکت، از مسلم و نصارا، مسلط داشته است که از آمریکا و انگلستان بدین جا ریخته ریشه فساد را در مزرعه قلوب عوام الناس محکم کنند و در خاک ممالک اسلامی نشسته بر ضد مذهب پاک اسلام کتاب‌ها بنویسند. این درد بالای سایر دردهای بی درمان من نشست.

چشم‌هایم خیرگی گرفت. گفتم که: «تا حال نیامدند، ما نیز کار داریم، وقت دیگر می آییم.»

در این اثنا همان ارمنی پیش آمده به گوش من گفت که: «یک هفته است با سمه خانه معطل است، کاغذ ندارند، هشیار باش و

ارزان مفروش! اما باید در پاداش این خدمت پس از سرگرفتن معامله یک تومان به من بدهی.»

گفتم: «ممنون شدم. خیلی خوب، می دهم.»

از آن جا برگشته آمدم به منزل. در آن اثنا، دیدم دالاندار خنده کنان پیش آمد و گفت:

«آقا آفرین بر شما! چه زود پیدا کردید.»

گفتم: «چه چیز را زود پیدا کردیم؟»

گفت: «مگر من ندیدم که به بهانه خریدن جوراب یک ساعت در دکان کربلایی محمد قاسم جوراب فروش نشسته محو تماشای

جمال غلامعلی بیگ بودید. عیبی ندارد آقا! ما هم اهل بخیه‌ایم.»

دیدم بدین مرد که احمق هر چه بگویم بی جاست. دم در کشیدم. با خود می گفتم «عجب عالمی است! مردمان این مملکت همه

دیوانه‌اند. به هر کجا می روی صحبت این جوان ساده است، پیر و جوان را فکر و خیال با او مشغول. همه از دنیا و مافیها بی خبرند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۸۶

از علم معیشت نقطه‌ای نخوانده و نمی دانند که صانع بی چون - جلت عظمت - اینان را برای تعاون و تناصر همدیگر آفریده است.

طبیعت عشق‌بازی را با زنان مخصوص داشته است نه با مردان. نمی دانم این مردمان بدفطرت چرا از این حرکات زشت خودشان

شرم ندارند و کسی را که از حال آن ابدآگاهی ندارند بی شرمانه در مسلک ناشایست خودشان می پندارند. باید تا بلایی نازل

نشده از میان این بقایای قوم لوط گریخت، تا این که تر نیز به آتش خشک نسوزد.» از آن جا نیز به سوی تبریز رخت سیاحت

بربستیم.

اجمال سیاحت ارومیه

مردمان این شهر نیز از شدت جهالت و کوتاهی نظر به جز از خودپرستی و خودرایی کاری ندارند. چنان که گفته شد شغلشان هرزه‌گری و یافه‌درایی است. از توسیع دایره تجارت و تزئید ثروت عمومی، که منوط به احداث کومپانی‌ها و اتفاق در کارهای بزرگ است، بالمره غافل و بی‌خبرند. وطن و حب وطن را در نظر ایشان وقعی نیست. غالباً تابع هوای نفس و همیشه در پی فراهم آوردن اسباب عیش و عشرت‌اند. از وضع حالیه زمان و مقتضیات زمان ابدآگاهی ندارند. از لذاذ تحصیل علوم و فنون متداوله- که غذای روح است- به کلی بی‌بهره‌اند.

باری، فردای آن روز به عزم سیاحت تبریز حاضر شدیم. رفتیم تا اسب کرایه کرده حرکت کنیم. مکاری دیده اسب خواستیم. گفت که «چهار روز صبر کنید! ده پانزده نفر مسافر دیگر نیز هست با ایشان متفقا برویم.» ناچار بیعانه داده برگشتیم. در روز موعود چارپادار آمد. دو رأس استر آورده بود. ما نیز اسباب و لوازم سفر را بار کرده رو به طرف تبریز حرکت نمودیم، اما قافله در سیاحت و قطع منازل خیلی سنگین حرکت می‌نمود. هشت روز راه درنوردیده روز نهم وارد تبریز شدیم. در اثنای راه چیزی که قابل ذکر باشد دیده نشد، ولی در ورود تبریز وضع مملکت قدری دهشت‌انگیز به نظر آمد. در میان اهل قافله نیز همه‌ای بود. یکی از رفقای سفر که از مردم ارومیه بود گفت: «امروز در این شهر حادثه عظیمی باید روی داده باشد. چه در این محله‌ها داکین همه بسته‌اند. مطلق چیز عمده‌ای واقع شده است که کوچه‌ها از آینده و رونده خالی است.» واقعا احدی دیده نمی‌شد که احوالپرسی شود. تا این که قدری هم پیش رفتیم، از دور چند نفری را دیدیم که تند می‌گذشتند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۸۷

یکی از آن میان پرسید که «برادر! در این شهر چه حادثه‌ای اتفاق افتاده که دکان‌ها بسته و از هر سو آثار پریشانی نمایان است؟»

گفت: «معلوم است که خبر ندارید. خانه پیشکار مملکت را اهالی غارت کردند، اما خودش گریخت.»

گفتم: «پیشکار کیست؟»

گفت: «حاکم.»

گفتم: «چه‌طور؟ خانه حاکم را؟»

مرد که تندی کرده گفت: «من اولوم قمیش قویما.»

من تا حال این لفظ را نشنیده بودم، ملتفت قبح آن نشده، گفتم: «برادر تو را به خدا قسم می‌دهم درست جواب بده! چه شده؟»

گفت: «باب خانه پیشکار یعنی حاکم مملکت را اهالی شهر چاپیدند.»

گفتم: «تاکنون در هر مملکت ایران که دیده یا شنیدیم، پیشکار و حاکم شهر خانه اهالی را می‌چاپیدند؛ حالا چه‌طور شده است که

اهالی خانه آنان را می‌چاپند؟»

گفت:

«چنین است آیین چرخ درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت

زمان هر روز طور دیگر اقتضا می‌کند. هرچیز در وقت خودش خوش است.»- این را گفته و گذشتند.

حال جلودار و مسافرین را واهمه گرفت. من نیز در اندیشه آن‌ام که چه کنم. رفیق و شناسایی که در این شهر دارم البته در این

هنگامه دکان او نیز بسته است. کجا بروم؟

خلاصه، همه ترسان و لرزان در همان‌جا- که محله «هفت کچل» می‌گویند- جلودار در دم کاروانسرای ما را فرود آورد. خود از

دریچه داخل کاروانسرا گشته بعد دالاندار را صدا کرد. آمده در را گشودند، ما هم داخل شدیم. باز فوراً در را بست. حجره‌ای برای اقامت نشان دادند، رخت در آنجا فروهشته اقامت گزیدیم. ولی یوسف عموی بیچاره از بیم جان خود، چون بید می‌لرزید و گریه‌کنان می‌گفت که: «بیگ! از این‌جا راست به مصر برگردیم. من دیگر تاب مصائب این سفر و سیاحت را ندارم. می‌ترسم عاقبت سر در سر این سودا ببازیم. از آغاز این سیاحت، یعنی از ورود بدین خاک، روزی بر ما بی‌خطر نگذشته است. نمی‌دانم دیگر در این‌جا به سر ما چه خواهد گذشت؟»

گفتم: «من خیال سیاحت شهر خوی را نیز در نظر داشتم. حالا به شما قول می‌دهم که اگر از این به سلامت خلاص شدیم، دیگر صرف‌نظر کرده یکسر به سوی مصر رهسپار سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۸۸

شویم و بعد از آن اختیار سیاحت من با شما باشد، به هر طرف که عنان کشیدی برویم.» آن شب را به هزار واهمه به سر برده سحرگاهان دیدم که خبری نیست. بازار و دکانین شهر همه باز است و مملکت ساکت. ما نیز از آن بیغوله فراز آمده راه بازار و دکان رفیقی را که داشتم پیش گرفته، پس از پرسیدن در یکی دو نقطه، به دکان او رسیده سلام دادم.

بعد از معرفی خود، آن دوست عزیز برخاسته از سر و صورت من بوسیده و به کمال مهربانی احوالپرسی کرده گفت: «از مصر داداش هر هفته در مکتوب خودشان احوال سلامتی و ورود شما را از من می‌پرسد. گویا والده شما خیلی نگران بوده است. در آخرین کاغذ به تأکید تمام نوشته است که ورود شما را به واسطه تلگراف خبر بدهم.»

پس آدم خود را خواسته بدین مضمون تلگرافی نوشت که «ابراهیم وارد شد.» به آدمش سپرد که این را برده در فلان‌جا به فلان شخص بده و از من سلام برسان که این را به فرانسوی بنویسد، پس از آن به تلگرافخانه داده زود برگردید. بعد از این سپارشات از من پرسید: «پس اشیاء و اسباب شما کجاست؟»

گفتم: «ما دیروز رسیدیم. شهر پر آشوب و دکان‌ها همه بسته بود. ناچار در «هفت کچل» به کاروانسرای فرود آمدیم. راستی، برادر! دیروز آن‌چه هنگامه بود که مردم این شهر برپا کردند؟»

گفت: «آقا جان! این‌جا تبریز است، هر چه می‌خواهند می‌کنند. بعد تفصیلش را به شما نقل می‌نمایم.»

گفتم: «من در هیچ‌جا نشنیدم که رعیت خانه حاکم را غارت کنند.»

گفت: «در تبریز آن‌چه به خیال کسی نمی‌آید می‌کنند.»

در این اثنا، آدمش از تلگرافخانه برگشته بود. او را با یوسف عمو فرستاد که اسباب خرده‌ریز ما را از کاروانسرا به خانه‌اش نقل دهند. طرف عصری نیز دکان را بسته رفتیم به خانه.

در اثنای راه گذار ما به کوچه‌ای افتاد. دیدم در دم در عمارتی، چند تن سرباز «چاتمه» زده به قراولی ایستاده‌اند.

پرسیدم: «این‌جا خانه کیست؟»

گفت: «خانه یک نفر تاجر است، تازه از سفر آمده. حکومت احتراماً سرباز فرستاده است چاتمه زده‌اند.»

گفتم: «درست نفهمیدم.»

مکرر گفت.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۸۹

گفتم: «بابا! این چه معنی دارد؟ به احترام تاجری سرباز فرستادن و چاتمه زدن در کجا دیده و شنیده شده است؟ یعنی چه؟ تاجری تازه از سفر آمده ممکن است. اما برای احترام آن تاجر سرباز در او به قراولی گماشتن چرا؟ این شخص به حکومت مملکت نیامده،

از امرا و صاحب‌منصبان لشکری نیست و خانه‌اش دیوانخانه نیست. امری بسیار غریب است!»

گفت: «علی‌ای‌حال! قاعده مملکت چنین است.»

آن‌گاه دست تأسف به همدیگر سوده گفتم: «حالا شبهه‌ای نماند که درد این ملک و ملت بی‌دواست. رعیت و تجار نیز راه بدی پیش گرفته‌اند. از امثال این تجار نیز منفعت برای مملکت سهل است، به جهت اولادشان هم فایده‌ای نیست. زیرا که رندان حکومتی اینان را نیز به پاره‌ای احترامات مجعولیه به خودشان مشته کرده‌اند، پس هرچه از خود و سایرین در دست دارند به سبب این‌گونه بلندپروازی‌های بی‌معنی در اندک زمانی خواهند باخت. این مردمان خانه‌برانداز، به هر رنگی که باشد، این جور تاجران را به الفاظ بی‌معنی «بفرما، به سر مبارک شما، جناب عالی، و غیره» تمام خواهند کرد. بیچاره اولاد اینان که پس از عزت به انواع خواری مبتلا خواهند شد!»

گفت: «دو سه سال پیش از این، مشهدی محمد نام تاجری را- چنان که شما می‌گویید- به همین وسایل بر خود مشته نمودند و در ظرف اندک مدتی اندوخته زیادی از او تلف شد و هرچه داشت تمام کردند. آخر الامر، خود نیز چون روی بازگشتن به وطن نداشت در غربت جان داد و چیزی به باقی ماندگان بازنگذاشت. بیچاره سخت مشته شده بود. در این شهر از این چیزهای غریب- که همه در نظر اعتبار مردمان باریک‌بین و مآل‌اندیش موجب هزار گونه عبرت است- خواهید دید. عجب‌تر آن که بسا کسان در حالتی که با چشم خودشان این شگفتی‌های عبرت‌انگیز را می‌بینند باز متنبه نمی‌شوند.»

چون به خانه رسیدیم دیدم عمارت عالی و خوبی است. چند اتاق بیرونی داشت نشستیم. چند مجموعه شیرینی و بعضی میوه‌ها برای تشریفات ما چیده بودند. مشغول صحبت شدیم.

در اثنای صحبت گفت: «داداش از مصر تمامی احوالات شما را به من نوشته است که در غیرت و تعصب ملتی سرآمد ایرانیان است. مقصود شما را از این سیاحت نوشته ولی می‌گویند کاش نرفتی و ایران را ندیدی؛ چه، می‌دانم که اکنون برای او خیلی بد خواهد گذشت.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹۰

گفتم: «چه باید کرد؟ وطن ماست، بایستی ببینیم. خیال داشتم هرگاه جایی را از مشهد، طهران، برای اقامت مناسب یافتم خانه‌ای خریده به وطن اصلی خود برگردم.»

گفت: «چه‌طور شد؟ جایی را پسند کردی؟»

بی‌اختیار آهی کشیده گفتم: «نه!»

گفت: «آه چرا می‌کشی؟»

گفتم: «بی‌اختیار از دلم آه برخاست و گرنه موجب آه چیزی نیست.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «هرچه دیدنی و ندیدنی بود دیدم. تنها یک چیز ندیدم که منتهای مقصود من آن بود.»

گفت: «مقصود شما چه بود؟»

گفتم: «دیدن مکتب که مایه تمامی سعادت و نیکبختی‌هاست. امروزه قوت دولت، عزت ملت و آبادی مملکت همه منوط به بودن مکتب است و بس!»

در این صحبت بودیم که به شام خبر کردند. رفتیم سر سفره، شام صرف شد. پس از شام باز چایی آوردند یک پیاله خوردیم.

پس از اندکی صحبت صاحب‌خانه گفت: «شما هنوز از رنج راه نیاسوده‌اید قدری زودتر بخوابید تا راحت شوید.»

خوب هم دریافته بود. رختخواب انداختند خوابیدیم.

صبح برخاسته پس از خوردن چایی به همراهی آن دوست محترم به بازار رفتیم.

قدری در دکان نشسته صحبت کردیم.

گفت: «میل دارید برویم قدری بگردیم؟»

گفتم: «چه عیب دارد!»

رفتیم به کاروانسراهای تجارنشین، خیلی جاهای معتبر و باشکوه بودند. به اندکی ملاحظه معلوم شد که در این شهر تجارت عمده هست و مردم هم به تجارت مایل اند.

ولی چه سود که همه امتعه خارجی است. از امتعه داخلیه نشانی دیده نمی‌شد مگر در بعض جاهای گوشه و کنار، که آن‌هم عبارت از تنباکو و حنا و چیت همدان و چادرشب یزد و کرباس نایین بود. آن وقت فکر کردم که شیاطین فرنگستان به قوت علم و صنعت همه‌ساله چه قدر پول از این مملکت بیرون می‌کشند.

پرسیدم: «برادر، اگر چه مملکت شما را - چنان‌چه شاید و باید - هنوز ندیده‌ام اما از ازدحام بازار و جمعیت مترددین معلوم می‌شود که شهر بزرگی است. حال بگوئید بینم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹۱

در این شهر هیچ کومپانی و شرکت‌های بزرگ هست یا نه؟»

گفت: «ابدا کومپانی و فلان نیست.»

گفتم: «عجب عالمی است! در شهری بدین پایه بزرگی، چگونه می‌شود کومپانی نباشد؟ امروز معاملات بزاز و خرازی و بقالی با دست تنها از پیش نمی‌رود تا چه رسد به تجارت. آیا این مردمان با وجود این همه روابط تجارتی با خارجه به چه سبب به منافع شرکت‌های بزرگ و کومپانی‌ها پی نبرده‌اند؟»

گفت: «تبریزیان را شما نمی‌شناسید. اینان همه تمام «یک من» هستند. در میانشان هرگز «نیم من» پیدا نمی‌شود که پنج نفری یکجا جمع شده یکی را برای خودشان رئیس قرار داده به دستیاری همدیگر کار بزرگی را از پیش ببرند. هیچ یک از دیگری تمکین نمی‌کند. این است که از فیض این گونه کارهای بزرگ هم خودشان محروم‌اند و هم وطن از ترقیات بازمانده است. پیش‌تر چند تن یک‌جا جمع شده شراکت بزرگی تأسیس نمودند. بعد داعیه ریاست و صدرطلبی، که هریک جداگانه در آن خیال بودند، سبب حدوث اختلاف گردیده بعد از چهار سال اساس آن به هم خورد. تنی از آن میان مدعی شده تمامی حصه‌ها را خود قبول کرد؛ ولی چندی نمی‌گذرد که آن‌هم در جای خود خشک می‌شود. چه واضح [است] که بار ده نفر را یک تن به دوش نمی‌تواند بگیرد.»

باری، پس از قدری گشت و گذار به دکان برگشته ناهار حاضر کرده بودند خوردیم.

گفتم: «داد و ستد چه طور است؟»

گفت: «هیچ نپرسید. بسیار بد و پریشان!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «هزار سبب دارد، اما بدتر از همه این پول سیاه و تفاوت همه روزه آن است که کسبه و فقرای ملت را بالمره از پای درانداخته همه را خانه‌خراب نمود. گذشته از آن، پول نقره را هم امروز می‌بینی چهار تومان و نیمش یک لیر است و فردا پنج تومانش.

معرکه است! ضرر و خسارتی را که از این‌روی بیچاره تجار می‌کشند، به حساب نمی‌آید.

خصوصاً کسانی که با اسلامبول و یا سایر ممالک خارجه معامله دارند بیشتر طرف خسارت‌اند. یک تن اصفهانی همه ایران را زیر و

زیر نمود. خدایش انصاف بدهد!

گفتم: «در تبریز تجار معتبر باید خیلی باشند.»

گفت: «چرا هستند، ولی معلوم نیست که در مقابل این همه صدمات پایداری توانند نمود یا نه. گذشته از آن، درد تجملات و خودنمایی - که در تبریز از چندی به این طرف در میان تجار است - خود علاج‌پذیر نیست. در میانشان بعضی هستند که از بس تملق

و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹۲

مزاج گویی دیگران امر بر خودشان هم مشته شده مانند دیوانیان به جلو خودشان فراش آردیلی [آردلی] انداخته در خانه‌هایشان چوب و فلک نگاه می‌دارند. بگیر و ببندی دارند. معلوم است که این وضع برازنده حال تجارت نیست. امر تجارت با این گونه کز و فر از پیش نمی‌رود. چندی است که در میان مردم همه‌ای هست که گویا به کار یکی از آنان سکه وارد آمده است. حالا محض شایع شدن این خبر، کسانی که دو روز پیش کرنش‌اش می‌کردند امروز جواب سلامش را رد نمی‌کنند. مهمانی یک ملای بزرگی اقلا - پنجاه تومان خرج دارد، هر تاجری که از خود و یا دیگری ده هزار تومان در دستگاهش دید، مطلق چهار هزار تومان آن را خرج ساختن عمارتی برای خود خواهد کرد. با این حال، از تجارت آنان چه امید ترقی توان داشت؟ حالا عادت تازه‌ای هم پیش گرفته‌اند، هر کدام از ایشان که چند تومانی در چنگ خود دید املاک می‌خرد، دهکده می‌گیرد. این یکی دید که آن دیگر دو پارچه خرید، خود را محض رقابت او به هزار آتش می‌زند تا آن هم صاحب دهکده‌ای بشود. وضع این مملکت و طبایع اهالی آن را در امثال این رقابت‌های بی‌معنی، به هیچ مملکتی قیاس نمی‌توان نمود. هنگامه است!

گفتم: «خیلی خوب! در صورتی که ثروت هم دارند چرا با شراکت همدیگر یک فابریک کرباس‌بافی در وطن خودشان احداث نمی‌کنند که مردگانشان را بدان کفن کنند؟

یا فابریک چیت‌سازی بیاورند، یا شمع کافوری و یا ماشین قندسازی درست نمایند که بیشتر از ده قریه و امثال آن فایده ببرند؟ چرا این همه رشته‌های منافع را گذاشته به رقابت همدیگر مشق احتکار می‌کنند، که خون فقرای ملت را به شیشه گرفته و از آن راه به کسب ثروت و سامان پردازند؟ اینان که شما به نام تاجر یاد می‌کنید و من هم معاملات تجارتی ایشان را تا یک درجه دیدم، تاجر نیستند مزدوران فرنگان‌اند و بلکه دشمنان وطن خودشان هستند. زیرا که همه‌ساله، به دامن، نقود مملکت را بار کرده به ممالک خارجه می‌ریزند و در مقابل امتعه قلب و ناپایدار فرنگستان را به هزار گونه زحمت و مشقت بر خودشان حمل کرده به وطن نقل می‌دهند. اگر حسابی در میان باشد، در پایان سال معلوم می‌شود که کرورها پول وطن را - که مایه تعیش دائمی هموطنان است - این بی‌مروتان به دست‌های خودشان برده در خارجه به هزار مداهنه و چاپلوسی به دامن اجانب می‌ریزند. و در عوض گیاه بیابان‌ها را به جای منسوجات حریریه خریده به خورد هموطنان بی‌علم و بی‌خبر می‌دهند، که یک سال دیگر آثاری از آن همه امتعه ایتبایی ایشان در میان نیست.»

گفت: «در ایران کیست که بدین نکات مقدس وطن‌پرستی ملتفت شود؟ اتفاق و اتحاد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹۳

از این مردمان بر نمی‌آید سهل است، که همه روزه مشغول دام نهادن به راه یکدیگر و چاه کندن برای هم‌اند. در کارشکنی و خراب کردن خانه همدیگر مهارت دارند. پیوسته شغلشان منحصر به عیب‌جویی و تجسس معاملات این و آن است. اگر به یکی از جایی ده تومان ضرر و زیان رسید، تدبیرها به کار می‌برند که آن ده تومان ضرر را در انظار دو هزار تومان جلوه بدهند. هرگاه دیگری پس از هزار گونه زحمت و جانفشانی رشته تجارتی در خارج از دایره تجارت معموله و متداول این بلد به دست آورد، به یک‌بار همگی به روی همان رشته هجوم کرده به مقراض حسادت ریشه منفعت آن را از بن می‌برند. هم خودشان و هم جوینده آن رشته را

متضرر می‌کنند. خلاصه، خبر ندارید که چه معرکه‌ای است. هرچه در این باب گفته شود به جایی نخواهد رسید. اینان که گفته شد مختصر نمونه‌ای از کار و کردار طبقه تجار این شهر است. اخلاق اینان چندان فاسد گشته که امیدی بر اصلاح آن نیست، مگر این که خداوند عالمیان به لطف عمیم خود اینان را به جاده صلاح و استقامت برگرداند تا شیوه پسندیده نیاکان خودشان را پیش گرفته با همدیگر مهربان شوند و منفعت خودشان را در اضرار همدیگر نجویند.»

گفتم: «از این حدیث گذشتیم. رفتار حاکم مملکت با قاطبه رعیت چه‌طور است؟»

گفت: «از آن معنی هیچ نپرسید! حاکم، اگر خوب و گربد، دوام و بقایی ندارد. تا حکام را از مرکز دستور العمل و قانونی در دست نباشد و خود را تابع احکام آن و مکلف به تمامی اجرای آن نداند و از کردار نیک خود امید پاداش و از سوء رفتار خود بیم کفر و مجازات نداشته باشد، از او چه‌سان توقع نیکی توان داشت؟ گیرم که حاکم خوب است دو روز دیگر می‌رود و نیکی خود را نیز همراه می‌برد. و فردای آن یکی دیگر به جای او می‌رسد که پناه بر خدا! باید در دست حکام نو، خواه قانون، خواه کتابچه، خواه دستور العمل، خواه تعلیمات، بگو چیزی مرتب و لا یتغیر در روی کاغذ باشد که با مردم از روی مواد مندرجه آن در کارهای متعلق به جنحه و جنایت و حقوق رفتار نماید تا کارها به تدریج اصلاح شود و ناملازمات از میان برخیزد، کجی‌ها و ناراستی‌ها به مرور زمان استقامت گیرد. و به جای این که بگویند مجرم را پادشاه کشت یا حاکم حبس نمود، بگویند قانون حبسش کرد و قانون حکم به قتلش داد؛ دیگر نام بلند پادشاه به مردم کشی مسمر نشود، و حکام نیز به خود مشتبه نشده خودشان را در حق رعیت فعال مایرید ندانند. آن وقت احدی را به حکم قانون اعتراضی باقی نمی‌ماند مگر در داخل دایره قانون حرفی حسابی داشته باشد، که آن را نیز قانون خود معین می‌کند. در آن صورت، نام ظلم از میان برمی‌خیزد و در میان رعیت و شخص سلطان محبت و اتحادی حاصل سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹۴

می‌آید. پادشاه رعیت را اولاد عزیز و رعیت نیز پادشاه را به مثابه پدر مهربان و گرامی‌تر از جان شیرین خودشان می‌دارند و جهان پر از قسط و عدل می‌شود و بازار نفاق‌جویان و آشوب‌طلبان نیز بالمره کساد می‌پذیرد. از بی‌قانونی، پریروز دیدی این مردم چه کردند؟»

باری، ما را به احترام صاحبخانه چند جای معتبر دعوت کرده به نام ما مجالس مهمانی آراستند. بر حسب وعده، هر شب به جایی می‌رفتیم. خانه‌های بسیار عالی، اتاق‌های خیلی مزین و باشکوه؛ همه‌جا اسباب بلورین است که چیده‌اند. آدمی به هر اتاق داخل شد از کثرت چراغ‌ها و تابش اسباب بلورین چشمش خیره می‌شود. از سقف هر اتاقی چلچراغ‌های بزرگ گرانهای شاه‌نشان و شیر و خورشیدنشان و دیوارکوب‌های رنگارنگ آویزان است. در خانه‌های تجار تبریز از تجملات، آن‌چه به خیال آید، دیده می‌شود. از ظروف چینی و سرقلیان‌های طلا و نقره و اسباب سفره چندان هست که مافوق ندارد. راستی عقل حیران و خیال سرگشته احاطه این تجملات است. سبب این هم رقابتی است که از چند سال به این طرف در میان تجار این مملکت افتاده است.

واضح است که این وضع متجملانه با تجارت منافات کلی دارد. این سرمشق - از هر کس که باشد - سزاوار ملامت و نفرین است. زیرا که از آن روز می‌بینیم در تبریز چراغ هیچ خانواده تجارتی تا صبح افروخته نیست و در نیمه‌شب افسرده است.

باری، روزی به رفیق خودم، صاحب‌خانه، گفتم: «برادر! بدت نیاید. من از گفتن سخن حق خودداری نمی‌توانم بکنم. مردم این شهر تبریز - که چشم و چراغ آذربایجان است - از اهل سایر شهرهای ایران که من دیده‌ام دیوانه‌ترند.»

گفت: «چرا و به چه دلیل؟»

گفتم: «به دلیل این که می‌بینم فرنگان چون اطفال خردسال پیران سالخورده این مملکت را فریفته نقش و نگار خزف‌پاره‌های ممالک و صنایع خودشان داشته، سال دوازده ماه بلکه تمامی مدت به آنان مزدوری می‌کنند. از شیشه قلیان و سرقلیان گرفته تا ظروف چینی و غیره همه‌جا روی چیزهای پست و اشیاء خسیسه، نقش کردن تمثال پادشاه چه معنی دارد؟ باید ما تمثال همایون

متبوع معظم خودمان را به جواهرات گرانبها آراسته صدر مجالس خودمان را بدان هیكل مقدس آرایش افزایش می‌افزاییم، نه این که در روی اسباب قهوه‌خوری، قلیان، چای و امثال آن‌ها کشیده در طاقچه‌های قهوه‌خانه‌ها، روی آتش‌ها، زیر دست و پای مردم بی‌تمیز بیفکنیم. انصاف باید کرد، این خواری را شخصی که اندکی شعور دارد به صورت خود روا نمی‌بیند تا چه رسد به پادشاه وقت - که اطاعت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹۵

امر و نهی‌اش بر ما واجب است. گذشته از این‌ها، فرنگیان زیرک به سبب همین صورت نیز مبلغی بر قیمت آن امتعه می‌افزایند. سرمایه آنان در این کار، هوا و عبارت از تحریک سرانگشتی است؛ اما از مملکت ما دامن دامن پول - که روح مملکت است - به معده مملکت آنان وارد می‌شود. دیگر از استهزا و تمسخر آنان که هنگام ساختن و پرداختن این امتعه بر عقل و شعور ما می‌خندند. چیزی نمی‌گوییم. صورت پادشاه را در عدلیه، مجلس شورا و مجالس محاکمات باید به مقام توقیر و احترام گذاشت. احترام آن نشان شیر و خورشید را هم - که علامت دولتی ماست - باید به درجه تالی تمثال همایون گرفت و آن را چندان معزز کرد که بزرگان هر مملکت برای تحصیل آن جانفشانی‌ها کنند؛ چنان که سایرین کرده‌اند. این علامت مقدس را در روی چیزهای بی‌معنی نقش کردن منافی انصاف و شیوه دولت‌پرستی است. عیب نیست که هر بزاز و بقالی این علامت مقدس را، بدون استحصال اذن و اجازه دولت، در کارهای شخصی خود استعمال کند و به روی کاغذهای تجارتنی و پاکت‌های خود نقش نماید؟»

من سرگرم ذکر این ناملایمات شده دیگر نمی‌دانم چه‌ها گفته‌ام. آن‌گاه آثار خستگی در خود مشاهده کرده لب به ناچار از سخن فروبستم.

صاحب‌خانه گفت: «ما شاء الله! آن‌چه داداش از مصر درباره تعصب ملی شما نوشته اندکی از بسیار آن بوده است. برادر عزیز من! در حالی که خود سرای سلطنت و خانه‌های ورزای مملکت، شاهزادگان و سایر منتسبان بارگاه دولت از ظروف و این اشیاء صورت‌دار پر است و احدی این معنی را نکوهش نمی‌کند، به من و شما چه رسیده است و اهل تبریز در این باب چه گناه و تقصیر دارند؟ اما در این که اسراف می‌کنند و برای همین صورت‌ها باید مبلغی از قیمت اصلی آن زیاده پول بدهند، من نیز با شما شریکم و حق به جانب شماست. چه، سالیانه مبلغ گزافی تفاوت این معامله اسراف است.»

امشب را نیز میزبان محترم، خود به نام بنده مجلس مهمانی خیلی باشکوه ترتیب داده بود. عصری زود دکان را بسته به خانه رفتیم. پس از ادای نماز و خوردن چای، به روشن کردن چراغ‌های مجلس شروع شد. هی لاله، مردنگی، لامپ بود که روشن می‌کردند. از هر طرف آویزهای رنگارنگ بود که چون برق می‌درخشید. اتاق‌های خانه مانند روز روشن گردید. نیم ساعت از غروب گذشته بود که مهمانان محترم، یواش یواش، بنای ورود گذاشتند. بعضی یک ساعت از شب رفته تشریف آوردند. گویا دیر آمدن به این گونه مجلس‌های مهمانی هم علامت نوعی از جلالت شأن بوده است. اما بنده بدین نکته ملتفت نبوده از دیر آمدن بعضی مدعوین تعجب می‌نمودم. پس از آن که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹۶

سبب آن را فهمیدم، به مراتب حیرت و تعجبم افزود. خلاصه، مجلس پر شد. مدعوین تمام تشریف آوردند. از وضع و حرکات حضار معلوم بود که همه درصدد فزونی به یکدیگرند. با الحان مخصوصه و الفاظ غلیظه صحبت می‌کردند ولی از نطق و برداشت کلامشان واضح بود که مراتب دانش و دایره اطلاع همگی محدود است. صحبت مجلسیان غالباً کنایه آمیز و بی‌ربط و خالی از بوی انس و محبت بود. هر کس، از راست و دروغ، سخن از مصاحبت با فلان خان و یا فلان علما به میان آورده آن را مایه افتخار خود به قلم می‌داد. یکی می‌گفت: «بلی! جناب ملک التجار دیروز به بنده‌خانه تشریف آورده بودند. چنین می‌گفتند.» دیگری می‌گفت: «دیروز سه هزار لیرا در فلان قیمت برات اسلامبول گرفتم.» همه حرف‌های بزرگ و بزرگ و سخن از پنجاه هزار و یکصد هزار

تومان در میان بود. یکی نیز گفت: «پیش‌تر، فلان قریه را در هجده هزار تومان به من می‌فروختند. نخریدم. افسوس که حالا شنیدم به مبلغ سی هزار تومان فروخته‌اند.» در آن اثنا، صحبت از گندم به میان آمد. شخصی گفت که: «فلان کس سیصد هزار خروار گندم انبار کرده است. حالا بالمره انکار می‌کند. فلان عالم ده پارچه قریه شش دانگ دارد.

ما شاء الله! فلانی هم خیلی ثروت بسته، امروز قریب به هشتاد پارچه دهکده دارد.»

از این صحبت‌های بی‌معنی دلم تنگی گرفت. هرچه خواستم صبر کنم ممکن نشد.

به یک‌باره عنان شکیبایی از دستم رفت. باز سلسله فضولی را تحریک داده گفتم:

«آقایان! من هم یک عرضی دارم.»

یکی گفت: «بفرما! حق دارید شما هم صحبت نکردید.»

گفتم: «این جناب آقا که می‌فرمایید هفتاد هشتاد پارچه قریه دارد، چه کاره است؟»

گفت: «از اجله علمای تبریز است.»

گفتم: «آن را دریافتم که از طبقه جلیله علماست. اما عرض من در این جاست که چه کار می‌کند و شغلش چیست؟»

به استخفاف خندید و از ناهمی من متعجب شد.

دریافته گفتم: «این هشتاد پارچه دهکده البته هر یکی اقلاً پانزده بیست هزار تومان قیمت خواهد داشت.»

گفت: «البته!»

گفتم: «به مختصر حسابی که من علی‌التخمین کردم، سه کرور چیزی بیشتر قیمت این‌هاست. نمی‌دانم تحصیل این همه ثروت از چه

ممر است؟ بلی! امثال این ثروت وقتی حاصل تواند شد که در یک پارچه ملک شخص از فلزات گرانبها معدنی پیدا شود؛ یا از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹۷

کارهای دو بختی - که فرنگستان هست، مانند «لا-تری» و غیره - ممکن است شخص در مقابل اندک مبلغی که داده است تنخواه

گرافی به چنگ بیاورد، یا این که از خانواده قدیم و توانگری به میراث بماند؛ یا از تجارت بزرگی به تدریج حاصل کند، که

همه کس دیده و بدانند؛ یا به اصطلاح ایرانیان کیمیا داشته باشد. عرض بنده این است که ممر این همه ثروت جناب آقا از این طرق

متعدد که شمرده شد کدامین است؟ از قراری که معلوم است باید هیچ‌یک از این‌ها نباشد، زیرا که خانواده جناب آقا را همه

می‌دانند؛ خودشان را هم که پس از فراغت از تحصیل علم و اجازه، وقتی که بدین شهر تشریف آوردند، همه می‌دانید که زیاده بر

عبا و عصا چیزی نداشتند. لهذا هیچ شبهه نیست که این ثروت را به هر نوعی که هست از ملت اندوخته است. حالا انصاف فرمایید!

این آقای محترم که این همه املاک را در ظرف اندک مدتی در سایه این ملت مالک شده است، چه می‌شود که ربع مداخل یک

ساله آن را باز در راه همین ملت صرف نماید؟ یعنی مکتبی از آن وجه برای تعلیم و تربیت اطفال یتیم و فقرای این ملت تأسیس

کند و مداخل سالیانه دو پارچه از این دهات را هم وقف مخارج آن مکتب و اعانه آن کودکان یتیم و فقیر کرده جمعی از نفوس

مقدسه را به علم و ادب احیا کند؛ یا این که بیمارخانه‌ای برای غربا و فقرای ملت بنا گذارد تا مریضان بی‌چیز در سایه همت آن

مداوا و معالجه شده از عدم معالجه و بی‌پرستاری، در نهایت مذلت و خواری در زیر دیوارها یا در گوشه‌های تنگ و تاریک منازل

مخصوص غربا و فقرا جان ندهند. آیا رواست و به شأن شما سزاوار است در این شهر بزرگ - که دار السلطنه‌اش می‌نامید - یک

بیمارخانه‌ای نباشد؟ به خدای امروز برای شما ثواب‌تر از این دو خیرات چیز نیست و این هر دو نیز به شما چون ادای سایر واجبات

لازم است. الحق از انصاف خیلی دور هستید که در این شهر بزرگ یک بنای خیری از این قبیل که عمومی باشد دیده نمی‌شود. هر

بیگانه‌ای که داخل این شهر شود شما را بی‌خبر از حسیات انسانی انگاشته به جز نکوهش شما چیزی از این مملکت نخواهد برد. از

عدم اتفاق در امورات خیراتی وطنی که دارید گذشتیم؛ لامحاله یک کومپانی نیز برای ترویج تجارت و توسیع دایره معاملات وطن

خودتان تأسیس نکرده‌اید، حال آن‌که همه مردمان تجارت‌پیشه هستید. از کاغذ قرآن گرفته تا کفن مردگان خودتان محتاج فرنگان‌اید. هرگاه فرنگان فردا به شما محض عداوت مدقال [متقال] و چلواری نفروشدند، آن وقت زندگان شما بی‌زیرجامه و پیراهن و مردگانتان بی‌کفن خواهند ماند.

این لاله‌مردنگی‌های شاه‌نشان و این تجملات مسرفانه است که شما را به حال خویشتن مشتبّه کرده. وقتی که بدین تزیینات ناپایدار دو روزه می‌نگرید بر خود می‌بالید

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹۸

و چنین می‌پندارید که در هوش و خرد و ثروت و سامان، وحید دهر و فرید عصرید؛ حال آن‌که می‌دانید که یک ماه دیگر حدیث این مهمانی‌های باشکوه و ثنای این همه تجملات بی‌معنی کهنه شده نشانی از آن در میان باقی نخواهد ماند. هرگاه همگی یک‌جا گرد آمده این همه مخارج اسراف را که در دنیا موجب ملامت عقلا- و در آخرت سبب سنگینی حساب است، در میان خودتان تخمین و برآورد کرده همه‌ساله نصف آن را به امور خیراتی ملی مانند بیمارخانه برای معالجه فقرا و غربای ملت، و دارالصنایع و مکتب برای تربیت و تعلیم ایتم‌ابنای وطن صرف نمایید، البته در دنیا و آخرت موجب سربلندی شما خواهد بود. به خدای هرگاه چهل سال پیش از این بدین کارهای خیر- که یک‌یکان یک‌یکان شمردم- مواظب شده بودید، امروز این وطن مقدس ما آبادترین مملکت‌ها و هموطنان محترم ما عزیزترین ملل روی زمین بوده از میان علم و آگاهی سرافراز به آسمان سودندی. آو خ که زمان‌های شما به غفلت فوت شده، همه افتخارات ملیّه ما و شما را بدرود گفته زبون و زیردست دیگران شده‌ایم.

هرگاه چهل سال قبل آن مکتب‌ها را- که من می‌دانم و می‌گویم- باز کرده بودید، امروز خولیای صدرنشینی و تجملات‌چینی بر شما غلبه نداشت و در امثال این مجالس به جز از اسباب ترقیات ملک و ملت چیزی گفت‌وگو نمی‌شد و به پاره‌ای ملاحظات بی‌معنی- که توقع قیام از مردم است- مجلس مهمانی این میزبان محترم را افسرده و پریشان نداشته تا یک ساعت و نیم از شب رفته خلق را به تشریف قدوم خودتان منتظر نمی‌گذاشتید که: هر وقت بروم جای من در صدر مجلس معین است.»

در این جا ملتفت شدم که صاحب‌خانه از گفتار من خجالت می‌کشد. بیچاره از غایت شرم عرق کرده بود. ضمناً به من اشارت نمود که «به مرگ من بس است!»

در آن اثنا، یکی از مهمانان صاحب‌خانه را مخاطب داشته گفت: «فلانی این مهمان محترم شما عجب مردی است! خیلی نقل دارد!» صاحب‌خانه در پاسخ گفت: «بلی! خیلی تعصب وطنی و ملی دارد. همه این صحبت‌ها را از فرط محبتی که به وطن و ابنای وطن عزیز خود دارد می‌کند. در وطن‌پرستی و ملت‌دوستی بی‌اختیار است. چه کند؟»

دو سه نفر دیگر سخن از دهان او ربوده گفتند: «به خدای راست می‌گوید. هر کس که مملکت‌های دیگر و همت‌های ملل خارجه را در این گونه مواد وطن‌پرستی دیده می‌داند که این شخص چه می‌گوید. هرچه بگوید حق به جانب اوست. ما هنوز بویی از حب وطن نشنیده به منافع اتفاق ابدای پی نبرده‌ایم.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۱۹۹

در این اثنا خبر دادند که شام حاضر است. حالا همگی متفقاً به من تعارف کردند که «بسم الله، بسم الله!» من نیز خندیده خود را پس کشیدم. آمدم به سر سفره اما چه سفره رنگینی و چه طعام‌های گوناگون- گل کیفم گل. در اثنای طعام، بعض صحبت‌های متفرقه شد. آن شب ما نیز بدین تفصیل گذشت.

هجده روز در تبریز مانده به جز اظهار تشخص و افاده خشک چیزی که نافع دنیا و آخرت باشد از مردم آن‌جا ندیدم؛ اما خود شهر خالی از اهمیتی نیست، بازارهای معتبر و کاروانسراها، تیمچه‌های بسیار باشکوه دارد. افسوس که از امتعه و محصولات داخله نشانی در آن‌ها دیده نمی‌شود. مگر نامی از گندم شنیده می‌شود که آن را نیز حضرات آقایان به انبارهای تاریک ریخته به رویش هفت

قفل زده کلید آن‌ها را به رودخانه «ارس» انداخته‌اند و به فقرا می‌گویند «قیمت هر یک من آن چهل مثقال خون جگر است. با پول نمی‌دهیم!» فقرا هرچه داد می‌زنند که «آقایان! خون در دل و جگر ما نمانده این جسم که می‌بیند خالی و خشک از روح و خون است!» به جایی نمی‌رسد.

باری، در خیال حرکت به سوی جولفه [جلفا] - کنار رود ارس - که سرحد ایران و روس است بودم. میزبان محترم من خیلی اصرار نمود که چند روز دیگر بمانم، عذر آورده نپذیرفتم. پس آدم فرستادم که از چاپارخانه دو اسب بیاورند؛ می‌خواهم چاپاری بروم که ناملایمات کمتر دیده و زودتر به مقصد برسم.

اجمال سیاحت تبریز

مردمان این شهر غالباً خودپسند و گرفتار درد تجملات، همه مستعد نفاق و بی‌خبر از منافع اتفاق؛ همیشه فکرشان به کارشکنی یکدیگر مشغول و دلشان بدان خوش است که میان دو تن از ایشان اختلاف حساب یا خصومتی از جهات دیگر حاصل آید تا این که اینان نیز دو تیره شده هر فرقه به هواخواهی یکی از طرفین متخاصمین برخاسته اجلاس‌ها کنند و رشوت‌ها بدهند و بگیرند؛ و در میان پلوه‌ها صرف شود تا بالأخره طرفین هر دو از پای درافتند. احدی از اینان در امثال این موارد به عنوان مصلحی سخن نمی‌گوید. همه از یکدیگر منتظر انتقام هستند که به محض لغزیدن قدم یکی، آن دیگران پایمالش کنند! این است شغلشان! بی‌خبر از اوضاع زمان، نه دنیا دارند نه آخرت. منتهای آرزویشان این است که از سقف هر اتاقی چلچراغ شاه‌نشان چندین شاخه آویخته آن را سرمایه افتخار و مباهات خود شمارند. «زنده‌اند ولی مرده، مرده‌اند ولی زنده!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰۰

باری، چاپار شاگرد اسب‌ها را آورده بود. همان روز صاحب‌خانه را وداع کرده از آن‌جا با دلی پر از یک کوه درد و اندوه، روی به کنار «ارس»، حرکت کردیم. چون از شهر خارج شدیم، اسب‌ها را رکاب کشیده راندیم تا نقطه‌ای که سواد شهر دیده نمی‌شد. در آن‌جا دیدم چند تن از چپ و راست راه نشسته دیده به سوی ما دوخته‌اند.

از چاپار شاگرد پرسیدم: «اینان چرا یمین و یسار راه را گرفته و در این نقطه دور از آبادی نشسته‌اند؟»

گفت: «آقا جان! اینان گویا از سادات شهرند. در این‌جا انتظار ورود شما را می‌کشند.»

گفتم: «برای چه؟»

گفت: «سیدند، البته چیزی از شما توقع دارند. نیازی به اینان باید بدهی تا سلامت بگذری.»

گفتم: «چه عیب دارد؟ یوسف عمو! پنج شش قران در سر دست حاضر کن که رسیدیم به ایشان بده!»

چاپار را دیدم که بی‌اختیار خندید.

گفتم: «چرا می‌خندی عزیز من؟»

گفت: «از پنج شش قران حاضر کردن شما فهمیدم که معامله نزدیک است.»

گفتم: «مگر چند باید داد؟»

جواب داد که «حالا می‌رسیم خود می‌بینید!»

باری، چیزی نگذشت که به ایشان رسیدیم. دیدم ده پانزده نفر به علامت و نشان ظاهری سیادت - که از عمامه و شال کمر سبز و کبود عبارت است - از دو طرف راه پیش دویده جلو اسب من و یوسف عمو را گرفته سلام دادند. ما نیز جواب سلام را رد نمودیم.

به اتفاق گفتند: «سلامتانه ما را التفات فرمایید! خدای شما را سلامت بدارد!»

یوسف عمو پول حاضر کرده را داد و گفت: «دیگر پول خرده نداریم. هرچه هست در میان خودتان تقسیم نمایید.»

به محض شنیدن این سخن همگی به یک‌بار برآشفتمند. پول‌ها را به سر صورت یوسف عمو پرانده گفتند: «با این مبلغ شیر خیده به سر خودتان بمالید.»

دیگری گفت: «اگر خرجی ندارید چند قرانی هم ما بدهیم. مرد که! هیچ شرم ندارید! مگر به ما مفت می‌دهید؟»
در این گیرودار دیدم دو نفر از ایشان از دو طرف به پاهای یوسف عمو چسبیده‌اند و می‌خواهند که پاهایش را از رکاب خالی کرده از روی اسب به زمین کشند. و از این طرف سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰۱

نیز دو سه نفر دیگر عباهای خودشان را به بازوان چپ پیچیده، دست به چماق، در صدد حمله و هجوم‌اند. دیدم عجب هنگامه‌ای است.

گفتم: «آقا جان! با این پیرمرد کار نداشته باشید. پیش‌تر بیایید تا ببینم از ما چه می‌خواهید.»

یکی گفت: «مال جد خودمان را می‌خواهیم. دیگر هیچ!»

گفتم: «آقا جان! قربان جد شما بروم! چه قرضی به شما داریم؟ در نزد ما چه حق و طلب از شماست؟»

گفت: «کدامین حق بالای این تواند شد که هرچه دارید خمس آن حق ماست؟ حتی از پنج انگشت دست شما یکی حق سادات است.»

گفتم: «آقا جان! اول شما از کجا می‌دانید که ما مردمان متمول و صاحب چیزیم؟ ثانیاً چگونه بر شما معلوم شده که در نزد ما از خمس و حق سادات چیزی هست؟ ثالثاً ما را از کجا می‌شناسید؟ از مذهب و آیین ما چه اطلاع دارید؟ رابعاً ما از کجا بشناسیم که شما سید و اولاد پیغمبرید؟ خامساً پیغمبر خدا- صلوٰه الله علیه و آله- کجا امر فرموده است که شما در بیابان جلو مسافری ناشناسا را گرفته به ضرب چماق پول بخواهید و لخت کنید؟»

یکی از آن میان گفت که: «فضولی موقوف! عقلت را به سرت جمع کن، بیندیش و آن‌گاه سخن بگو! اول شما را این جسارت از کجا حاصل شده که از سیادت ما پرسشی و از ما بینه خواهی؟ دوم این که ما شما را خوب می‌شناسیم. اسم شما ابراهیم بیگ است و در مصر اقامت دارید. پدرت دویست هزار تومان میراث نقدی به تو گذاشته. یک خواهرت نیز هست. و در این سفر از زیارت جدم امام رضا- علیه السلام- به طهران و از آن‌جا به تبریز آمده و حالا در صدد مراجعت به مصر هستی. خدای پدر تو را بیامرزاد! به سادات خیلی پول می‌داد، صاحب خیرات و حسنات بود، مثل شما. اکنون فهمیدی که ما تو را خوب شناخته و بدون شناسایی جلو تو را نگرفته‌ایم؟ دیگر ما را بیش از این معطل مکن که خودت متضرر خواهی شد. وقت است که ده دوازده سید دیگر بدین‌جا برسند، آن زمان تکلیف تو سنگین می‌شود. خود می‌دانی! ما چهارده تن اولاد رسول سه ساعت می‌شود که در این نقطه دور از آبادی، در زیر آفتاب، به انتظار ورود شما نشسته‌ایم. به هر یک از ما پنج تومان زودتر داده به سلامت در گذرید. این قدر بدانید که هرچه ایستادگی در ادای این وجه کنی بر خود ستم کرده‌ای. چه آخر الامر هم پیاز را می‌خوری و هم کوتک را، پول را نیز از تو می‌گیرند.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰۲

دیدم راست می‌گوید. آخر الامر کار به همان نقطه منجر خواهد شد که خود بیان می‌کند. ناچار مانده به چاپار اشارت کردم که پای توسط پیش گذاشته ما را از چنگ این اشرار رهایی دهد.

چاپار هم مرد پخته و آزموده‌ای بوده است که اشارت مرا دریافته پیش آمد و نهیبی به سید زد که: «آقا، بیش از این ما را معطل نکنید! ما باید در سر ساعت معین به منزل برسیم.»

پس از اظهار این تند، رئیس سادات را به نرمی به کناری کشیده بعد از گفت‌وگوی زیاد به نزد ما برگشته گفت: «ده تومان

بدهید!»

بدون هیچ تأملی به یوسف عمو گفتم: «دو لیرای عثمانی بده!»

بیچاره درآورده به سید گفت: «بگیر! این حساب را روز جزا در حضور جدت مفروق خواهیم کرد.»

سید پول را گرفت و در نهایت بی‌اعتنایی گفت: «در آن خیال باش! اگر می‌خواهی چاپار را هم شاهد بنویس!»

یوسف عمو سر به سوی آسمان برداشته با رقت تمام گفت: «وَكَفَى بِاللَّهِ شَهِيدًا.»

باری، با نثار ده تومان از چنگ این ناجوانمردان خلاص شدیم. حالا جای تعجب این است که چاپار خیلی مشعوف بود که مفت

خلاص شدیم. هی به ما می‌گفت که: «شکر کنید، خوب گذشت! اینان بدین آسانی از گریبان کسی دست برنمی‌داشتند.»

گفتم: «بابا! چه جای شکر است؟ روز روشن در دم دروازه شهر بزرگی مانند تبریز ما را گرفته لخت می‌کنند باز شکر کنیم؟»

گفت: «ارباب، ارباب! باز می‌گویم شکر کنید. از تبریز هیچ زوار و مسافر از تجار و غیره از ترس این جماعت روز روشن نمی‌توانند

به عزم سفر حرکت کنند. بعضی در لباس دهاتیان، برخی در قیافت شترداران و زغال‌فروشان و جمعی از بی‌راهه که هزار خطر دیگر

هست، مسافرت می‌کنند و هر کس که مثل شما به چنگشان افتاد هرچه خواستند به ضرب چماق می‌گیرند. اینان هم، نوعی از

راهزنان‌اند که از هرگونه مؤاخذه و مسئولیت آزادند.»

گفتم: «مگر حاکم مملکت این تفصیل را نمی‌داند؟»

گفت: «خدای پدرت را بیامرز! چرا نمی‌داند؟ حرکات اینان کاری نیست که مخفی بماند. اما چه کند؟ از تنبیه اینان عاجز است.

هرگاه یک فراشی به سبب وقوع این بی‌عدالتی‌ها به گریبان یکی از این سیدنماها بچسبد، آن روز نخستین ساعت ظهور

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰۳

قیامت است. فوراً خواهی دید که هزار نفر از طلاب و سادات شهر از گوشه و کنار به سر فراش ریخته چندان‌ش می‌زنند که بمیرد و

احدی هم نمی‌تواند از او حمایت کند.

گفتم: «حضرات علما چرا مانع فضاحت این طایفه نمی‌شوند، این کار خلاف شرع را منع نمی‌کنند؟ به چه سبب این اشرار را از

ارتکاب به امثال این کردار ناشایست و فعل حرام باز نمی‌دارند؟ حال آن‌که خدا و رسول خدا از این عمل خلاف شرع اینان بیزار

است که بدین پایه حرکات شریرانه باز در نهایت بی‌شرمی خودشان را به پیغمبر خدا نسبت می‌دهند و می‌گویند که ما سید و اولاد

پیغمبریم.

شیر را بچه همی ماند بدوتو به پیغمبر چه می‌مانی؟ بگو!

از خصایل پیغمبر و اولاد پاک آن شافع روز حشر کدامین نشانه در اخلاق و بشره این جماعت طرار و شاید هست؟»

چاپار گفت: «بنده خدا! از همین حضرات علما که می‌گویی، خود سبب جسارت این طایفه‌اند. پهلوی اینان از طرف ایشان محکم

است. این تیشه جور را خود حضرات به دست ایشان داده‌اند. اینان نیز فراش و سرباز و توپچی حضرات علما هستند. اینان را از

هرگونه مؤاخذات مصون می‌دارند تا هنگام ضرورت به کار آیند. مگر دو هفته پیش از این در تبریز ندیدی چه هنگامه‌ای اینان برپا

کردند؟ تنها به یک تحریک سرانگشت و ایمای خم ابروی ایشان در ظرف یک ساعت، خانه حاکم را چگونه غارت نمودند و

عمارت آن را از بنیاد برکنند، حتی سنگفرش‌های خانه [و] باغچه را نیز بردند؟ اینان در امثال این کارها برای آقایان لازم‌اند؛ این

است که در تاخت و تاز به مردم «فعال مایرید» شده‌اند و به هرچه رأیشان علاقه گرفت در کمال آزادی و بی‌پروایی اقدام کرده از

پیش می‌برند.»

باری، دیدم همه سخنان حق است که این مرد می‌گوید. با خود گفتم «چه توان کرد؟»

باید سوخت و ساخت!»

به هر نحوی که بود ما از این عقبه هم گذشتیم؛ اما التماس دارم که مطالعه کنندگان این سیاحتنامه تنها به خواندن این تفصیل نگذرند، درست فکر نمایند که در این مملکت چه خبر است، هرج و مرج تا به چه پایه بالا-رفته، حقوق ملت تا چه درجه پایمال است، غفلت و عدم اقتدار حکومت به کجا رسیده، علمای امت- که حافظان شریعت‌اند- از جاده استقامت تا چه مسافت دور افتاده‌اند. راست فرموده‌اند: «اذا فسد العالم فسد العالم» در حالتی که حضرات علما باید این زمره اوباشان و اجامر را که- نام سیادت بر خودشان بسته و بدان وسیله از کیفر هر کردار ناصواب و خلاف شرع رسته‌اند- تنبیه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰۴

و تأدیب نمایند تا بدنام کننده نکونامی چند نباشند، خود تشویق و تحریک می‌نمایند؛ تا کار به جایی رسیده است که امروز هر شیعه بدبخت که از دور یک نفر را در قیافت سید می‌بیند بیچاره دست و پای خود را گم کرده می‌خواهد خود را در سوراخ موش پنهان دارد، و لو که آن سید از اهل توقع نباشد. در تمامی مساجد و منابر، موعظه ایشان منحصر به فضیلت خمس و تشویق مردم به ادای آن است. هیچ واعظ و ناصحی را ندیده و نشنیدیم که به سادات از راه پند بگوید: سؤال به اولاد حضرت پیغمبر حرام است و در بیرون شهر لخت کردن مردم به ضرب چماق گناه و خلاف شرع و عمل ناصواب است.

سادات باید حفظ شئون بلند سیادت خودشان را بر همه چیزی مقدم دارند. سید باید بداند که سلسله نسب او به کجا منتهی است. بلی! تقصیر واعظان امت است که این جماعت را به نصایح مشفقانه از عظمت سلسله نسبشان یادآوری نکرده به ترک این اعمال ناشایست خلاف شرع وانمی‌دارند. و بالعکس آنان را به مردم آزاری و ستمکاری و مفت‌خواری و بی‌کاری تشویق می‌کنند. پیغمبر خدا چه گونه راضی تواند شد که اولاد امجاد آن حضرت، با وجود صحت بدن، کاری پیش نگرفته از مردم سؤال بکنند؟ آری! هر کس از افراد ملت علیل و رنجور بوده استطاعت بدنی نداشته باشد، خواه سید و خواه عامی، توانگران ملت راست که از او حمایت و رعایت کنند.

آمدیم به مسئله خمس؛ ادای آن هم به انصاف و دیانت شخص موقوف است نه به ضرب چماق. معلوم است که هرگاه این همه سادات بی‌کار پی‌کار و صنعتی برونند البته ابواب تحصیل معاش برای ایشان مسدود نخواهد شد. آن وقت، هم ایشان عزت نفس خودشان را محافظت خواهند کرد و هم ملک و ملت مانند سایر آحاد ناس از سعی و علم ایشان مستفید خواهند شد. هرگاه بگویند شأن سادات نیست که به هر شغل خسیسی مشغول شود، می‌گویم این ادعایشان واهی است. جد پاک ایشان- که حجت خدای بر عالمیان بود- محض این که امت را در آینده سرمشق شود مزدوری دیگران را اختیار می‌فرمود.

علی‌ای‌حال باید شخصی که خمس در گردن دارد به سراغ سیدی شهر به شهر گردیده پس از پیدا کردن آن، دست و پایش را بوسیده التماس نماید که وجه خمس را از او گرفته از قرضش خلاص نماید؛ نه این که سادات دسته به دسته به ممالک خارجه ریخته در بلاد نصارا به فضاحت تمام به گریبان مردم چسبیده طلب خمس کنند تا کار به جایی برسد که امروز دولت روس ورود هر کس را که عمامه سبز و کبود در سر دارد به ممالک خود غدغن نماید. آخر انصاف باید کرد این عمل سؤال- که فعل حرام است- به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰۵

اولاد این سادات هم به ارث می‌رسد تا قیامت ابواب این مذلت به روی ایشان باز است و وبال این حال عاید روزگار کسانی است که سبب تشویق این جماعت شده‌اند. به اعتقاد من هیچ سید صحیح النسب بدین خواری تن در نمی‌دهند، اگرچه از گرسنگی بمیرد.

والسلام!

باری، از مطلب باز دور افتادیم. این صحبت‌ها تمام نشده بود که از دور قصبه مرند نمایان شد. ما نیز اسب‌ها را رکاب کشیده، بعد

از ساعتی طی مسافت، وارد شده در چاپارخانه پیاده شدیم.

چاپار گفت: «از قراری که معلوم می‌شود چند ساعتی در این جا معطل خواهیم شد، چون که در این جا تردد چاپاری بسیار است. از یک طرف به جانب ارونق و انزاب و از سوی دیگر به تبریز و به سرحد جلفا تردد مسافری زیاد است؛ از آن رو خیلی کمتر اتفاق می‌افتد که در چاپارخانه اسب حاضر باشد. خلاصه، چون پایین آمدیم گفتم قدری چایی حاضر کنند، خورده از رنج راه تا یک درجه برآساییم.

دیدم سه چهار نفر دیگر مثل ما تازه وارد شده خورجین و سایر لوازم و اسباب سفرشان را به طرفی چیده نشسته‌اند. و یکی از آنان را دیدم که قامت بلند و ریش سیاه رنگ کرده و با دست‌های رنگین از حنا که انگشتی‌های متعدد عقیق در انگشت و از شال ترمه رضایی عمامه در سر و کله سنجابی دربرداشت. آن مرد مشخص دستمال سیاهی نیز به گردن بسته غرق دریای اندوه و کدورت نشسته بود.

بعد از خوردن دو سه فنجان چایی گفتم: «یوسف عمو، برخیز برویم قدری در این قصبه گردش کنیم!»

از آن مسافری پرسیدم: «آقایان! از کدامین راه به بازار این قصبه می‌توان رفت؟»

همان مرد معمم و مشخص طرف جواب واقع شده گفت: «هرگاه میوه و فلان خواهید خرید از این طرف بروید.»

گفتم: «چیزی نخواهم خرید، محض تماشا می‌رویم.»

گفت: «اگر مقصود تماشا است هیچ نروید که در تمام قصبه به جز از دیده گریان مردان و فریاد و نوحه زنان چیزی نخواهید دید و شنید. تمام محلات شهر ماتم‌زده و صاحب‌عزایند.»

گفتم: «مگر چه حادثه‌ای روی داده است که مصیبت آن تمامی شهر را فراگرفته است؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰۶

گفت که: «یک ماه است بلای آبله از آسمان به زمین نازل گشته هیچ خانه‌ای نیست که طفلی از آن بدین بلای خداوندی فوت نشده باشد. دل هیچ والدینی را پیدا نمی‌توان کرد که به مرگ جگرگوشه خودشان زخم‌دار نباشد. از آن جمله یکی هم من بدبختم که در ظرف یک هفته به مرگ دو فرزند دلبند، دلم داغدار است. گذشته از اندوه مرگ فرزندان، ناله و فریادهای شبانه‌روز مادرشان نیز چگرم را کباب و زندگانی را بر من حرام کرده. این است که مدهوشانه عزم سفر کرده سر به بیابان گذاشته‌ام، نمی‌دانم به کجا می‌روم و چه خواهم کرد.

بیچاره در این اثنا چند بیت نوحه مناسب حال خود به آواز بلند خوانده به های‌وهای بنای گریه گذاشت و چون چشمه اشک از چشمانش باریدن گرفت. دلم به حالش خیلی سوخت.

گفتم: «مگر «آبله کوبی» نکرده بودید؟»

گفت: «ای بابا! چه آبله کوبی؟ این‌ها همه قول فرنگان است. مشیت الهی بدین تعلق گرفته بود.» - از امثال این سخنان بسی برشمرد.

گفتم: «آقا اسم شریف شما چیست؟»

گفت: «حاجی ملا ... روضه‌خوان مرندی.»

گفتم: «حاجی آخوند! از صدمه این مرض چند تن طفل از این شهر فوت شده؟»

گفت: «به حساب گورکنان، تا دیروز ششصد نفر به خاک سپرده شده است. زیاده بر یک‌صد طفل نیز کور و معیوب و علیل شده‌اند.»

گفتم: «آقا جان! وبال خون این همه اطفال معصوم همه به گردن شما و گردن کسانی است که در این اعتقاد هستند [که] آبله کوبی قول فرنگ است. این جهالت تا به کی؟ این‌ها چه حرف است؟ بدین اعتقاد سست، سبب فوت این همه اطفال معصوم شده‌اید بس

نیست که می‌خواهید این معنی را هم بی‌شرمانه به مشیت خداوندی اسناد بدهید؟ پناه می‌برم به خدای از این اعتقادات باطله شما! این‌ها همه نتایج مشئومه غفلت و جهالت شما است. مشیت خداوندی بدین علاقه گرفته است که از مشتی آب و گل، مانند من و تو هیکلی در احسن تقویم پدید آید، ناطق و ممیز نیک از بد باشد، به اقتضای هوش و خردی که دست قدرت خداوندی در مغز و دل آدمی آفریده علم بیاموزد، خدا را به یگانگی شناسد و از روی شناسایی بندگی کند. خدای هیچ چیزی را بی‌اسباب خلق نفرموده هر مرضی را دوائی آفریده است. بسیاری از روینده‌ها و گل و گیاه بیابان دوائی این جور دردهاست. پیشوایان ما چندین جا ما را تأکید فرموده‌اند که بیمار باید پیش

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰۷

طیب رفته طلب معالجه کند. مگر نشنیده‌ای که حکیم علی الاطلاق به حضرت موسی علیه السلام در رنجوری امر فرمود که: یا موسی! من بی‌وسیله و سببی به تو شفا نمی‌بخشم، مگر این که پیش طیب بروی و درد خود را بازگویی؟ مگر نخوانده‌ای که حضرت ختمی مرتبت - صلوات الله علیه و آله - فرمودند در شهری که طاعون یا وبا ظهور کرده باشد بدان‌جا داخل نشوید و هرگاه در ظهور مرض داخل بوده‌اید تا رفع مرض از آن‌جا خارج نروید؟ فرنگی همین فرمایش پاک پیغمبر خدا را کار بسته تنها نام آن را «کرانتین» [قرنطینه] گذاشته است و به فرموده آن جناب عمل می‌نماید. ولی جای تأسف این است که هنوز من و تو از عدم آگاهی، با وجود پیروی به شریعت پاک اسلام، معنی فرمایشات و اوامر پیشوایان خودمان را نمی‌دانیم، اما فرنگان با وجود بیگانگی می‌فهمند و عمل هم می‌کنند. «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟»

دولت آلمان امروزه دارای صد کرویر رعیت است. در تمامی ممالک آلمان در ظرف سال دوازده ماه، ششصد تن از اطفال آن مملکت از صدمه مرض آبله فوت نمی‌شود. اما شما، از غایت تنبلی و کاهلی و عدم علم و آگاهی، در ظرف یک ماه هفتصد طفل معصوم را - که از نخستین وسایط تکثر جمعیت ملیه بودند - در این قصبه کوچک مسافر دیار عدم کرده‌اید، و این را هم بی‌باکانه به مشیت خداوندی نسبت می‌دهید. هرگاه مشیت خداوندی بدان تعلق گرفته بود، پس چرا گریه و ناله می‌کنی؟ این همه آه‌های آتشین برای چیست؟ باید شاد و خرم باشی!

خلاصه، [از] این گفت‌وگوهای طولانی باز عنان اختیار از دستم رفته حالتم دیگرگون گشت. دیدم یکی دیگر از مسافری به دقت تمام متوجه حالت من و سخنان من است.

پرسید: «همشهری شما کجایی هستی؟»

گفتم: «این جایی.»

گفت: «یعنی مرن‌دی؟»

گفتم: «نه ایرانی هستم.»

گفت: «نه، ایرانی این گونه سخن نمی‌گوید.»

گفتم: «ایرانی هستم ولی در مصر اقامت دارم.»

گفت: «دیدنی من سهو نکرده‌ام، ظن من درست در آمد؟ برادر عزیز، تندی و اوقات تلخی مکن! این آقا مرثیه‌خوان این شهر است. درد او برای خودش کافی است، تو چرا دعوا و آزارش می‌کنی؟»

گفتم: «مقصود من دعوا و آزار نیست. من هر جا امثال این سخنان دور از حکمت و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰۸

عقل بشنوم، بی‌اختیار عنان شکیبایی از دستم می‌رود. خود انصاف بفرما! من حرف بد می‌زنم؟

گفت: «من از اول ملتفت سخنان شما بودم. همه را به قاعده و حق گفتم، اما زمان و مکان را هم باید ملاحظه نمایی. آری! در آن

مملکت‌ها که شما دیده‌اید آبله کوبی می‌کنند، کرانتین می‌گذارند، منافع این هر دو عمل نیز برای عالم انسانیت چون آفتاب روشن است. ولی آن قدر هست که در آن مملکت‌ها در میان دولت و ملت معامله پدری و فرزندی است. هرگاه یک بچه‌ای از ملت به قضا و بدون اجل حتمی در گذرد، دولت چنان می‌پندارد که آن طفل از خود او فوت شده دقیقه‌ای از جست‌وجوی اسباب فوت آن طفل خودداری نمی‌کند، تا این که سبب فوت آن را دریافته و برای آینده ابواب آن قضا را می‌بندد. من خود مدتی در اسلامبول بوده همه روزه می‌دیدم که اطبای دولتی کوچه به کوچه، محله به محله، در به در، خانه‌ها را می‌گردند، اطفال را مجاناً آبله کوبی می‌کنند.

اگر احیاناً یکی طفل خود را آبله کوبی نکند و به اعتقاد همین جناب حاجی آخوند باشد، پس از آن که معلوم شد مورد مؤاخذه می‌شود. در تمامی شهرها و قصبات حتی دهات گوشه و کنار نیز همین قاعده مستحسنه مجراست. تولدات نیز باید به نام و نشان ثبت دفتر نفوس بشود، و فیات نیز به همان منوال. در هر هفته مقدار فوت‌شدگان را به واسطه روزنامه‌ها اعلام می‌کنند که در ظرف این هفته فلان مقدار از اهالی شهر فوت شده‌اند.

مرض هریک را معین می‌نمایند. هرگاه از امراض ساریه و مستولیه ظهور نموده باشد، فوراً برای گرفتن جلوی آن تدابیر مقتضیه به کار برده می‌شود و اداره صحیه کمال مواظبت و اقدامات را در رفع آن به عمل می‌آورد. حالا بیایید وضع این مملکت بدبخت ما را ببینید که اگر در یک شب نصف ساکنان شهری از سوء القضا بمیرند دولت را ابداً پروای تجسس حال آنان نیست، سهل است که به دفن مردگان نیز اقداماتی به کار نمی‌برد، تا چه رسد به فوت‌شدگان از آبله و زلزله. آن‌چه در نظر دولت از همه چیز بی‌مقدارتر است، همانا حیات تبعه و زیردستان است و بس. هرگاه اهالی یک مملکتی از قحط و غلا مشرف به موت باشند حاکم آن مملکت از شکار رفتن دقیقه‌ای تأخیر نمی‌کند. در شهرهای معتبر هر درویش بنگی و هر عطار دوافروش طیب است و هر پیرزن دهاتی قابله. دلاکان هم که جای خود دارند، دوی هر دردی در همیان ایشان است. همه روزه، جمعی را این بی‌انصافان می‌کشند و احدی از اینان نمی‌پرسد که فن بسیار نازک طب را کجا یاد گرفته‌ای و از کدامین مدرسه طبیه شهادت‌نامه دارید؟ پدر من نیز حکیم بود، بعد از فوت آن مرحوم اقارب و خویشان و دوست و آشنایان یکسره پیش

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۰۹

من جمع شدند که «نباید چراغ پدر را خاموش بگذاری! شکر خدای را سواد دارید، اینک کتاب طب پدر که تمام دواها را نوشته بردار و مشغول معالجه مردم باش که طبابت این مملکت مخصوص خانواده شماست!» گفتم: «بابا! من کجا طبابت کجا؟ به رضای خدا دست از گریبان من بکشید و به حال خودم بگذارید! من از مرض و معالجه آن‌چه خبر دارم؟ مرا به شرکت در خون مسلمانان اصرار نکنید! من وجدان و ناموس خود را هیچ وقتی بدین کار راضی نتوانم بکنم.» خلاصه، هرچه اصرار کردند نپذیرفتم. ناچار کتاب طب را که از پدر به میراث مانده بود، به آقا صمد عطار به چهارده تومان فروخته خلاص شدم. لکن آقا صمد حالا از دولت آن کتاب آقا میرزا عبد الصمد حکیم شده خیلی شهرت حاصل نموده فرداست که حکیم‌باشی خواهد شد و از دولت لقبی نیز خواهد یافت. هرگاه در آخرت هم مثل «مرد» و سایر ممالک ایران پسر را به عوض پدر به چوب و شکنجه بگیرند آن وقت وای بر حال من! چونکه می‌دانم پدر مرحوم زیاده بر دویست نفر مسلمانان اجل نرسیده را به معالجات مخالف و دواهای مضر کشته است.

بیچاره به هر ناخوشی جوشنده [جوشانده] و غذای هر مریضی را آش آلبوخارا تجویز می‌نمود و به هر ناخوش فصد و حجامت امر می‌فرمود. روزی پیرمردی را که یک سال بیشتر رنجور و بستری بود کسانش برای معالجه پیش پدر مرحوم آوردند. من نیز حاضر بودم. گفت باید حجامت کرد. بعد از رفتن مریض گفتم: «آقا! اگر تجویز حجامت برای اخراج خون است از رنگ و روی مرد معلوم است که در تمامی عروقش یک مثقال خون نمانده. اگر مقصود بادکش است این مرد خرمن حیاتش را به باد داده، خود دم واپسین اوست.» مرحوم در آن اثنا نگاه غضب‌آلودی به سوی من کرده پرسید: «پس به مریض چه باید گفت؟» گفتم: «چه عرض کنم؟» گفت: «حالا که نمی‌دانی، فضولی مکن!»

صحبت در این جا به ختام رسید. واقعا من هیچ ایرانی را بدین انصاف ندیده بودم.

مردی خوش خلق و بذله گوی ظریفی بود. اطلاعات خارجه هم داشت. از مصاحبتش خیلی خوش وقت شدم. یک قوطی سیگار خوب مصر بقیه السیف داشتم که یکصد سیگار بود، به هدیه تعارفش کردم، در نهایت صفا پذیرفت. و به همین وسیله آشنا شدیم. من کارت ویزیت داده از او نیز نام و نشانش را پرسیده در دفتر بغلی خود نوشتم. پس از چهار ساعت اقامت در چاپارخانه، آن آشنای تازه را وداع کردیم.

باری، از «مرند» نیز حرکت نموده فردای آن طرف ظهري وارد کنار «ارس» شده تا پای از رکاب خالی کردیم دیدم یکی در برابر ایستاده در نهایت تحکم گفت: «خان شما را می خواهد!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱۰

گفتم: «خان کیست و اسمش چیست و با ما چه کار دارد؟»

گفت: «خان امین تذکره است. می خواهد تذکره های شما را دیده قول بکشد.»

گفتم: «پس بگو تذکره ها را می خواهد نه شما را!»

گفت: «بلی، تذکره ها را!»

دادم برد. بعد از چند دقیقه آورد، چهارده قران پول قول خواست. دادم.

گفت: «ما هم خدمتی کردیم.»

دو قران هم به او دادم. ممنون شد. گفت: «خوش آمدید به سلامت بروید!» و خود رفت.

پس ما نیز فارغ شده به اطراف نظری کرده دیدم به قدر دوستانه نفر از هموطنان مفلوک و پریشان که امثالشان را در باطوم و بادکوبه بسیار دیده بودم در آن جا جوقه جوقه در زیر آفتاب ایستاده کسان امین تذکره نیز اطرافشان را گرفته به جمع آوری پول تذکره مشغول اند. از هر کس که بوی پولی برده اند زیاد می خواهند. آنان را که بی پول اند زیر دشنام و سیلی و لگد گرفته اند. قیل و قال و هنگامه غریبی است. دلم به حالشان خیلی سوخت.

در این اثنا، در سمت دیگر نیز جمعی را دیدم که با دف و تمبک و چند بوزینه و عنتر رقاص ایستاده، چند تن پسران کوچک مزلف نیز ملبس به لباس زنانه همراه ایشان است.

آنان نیز با مأموران تذکره در های وهوی و گیرودار بودند.

پرسیدم: «اینان کیانند و این داد و فریاد برای چیست؟»

گفتند: «این جماعت هم می خواهند که آن سمت رود ارس بگذرند. شغلشان در ممالک قفقاز در به در گردیدن و رقصاندن این پسران و بوزینه و عنتر است که بدین منوال از هر دری چیزی گرفته بدان گذران کنند. قیل و قالشان برای این است که خان امین تذکره از بوزینه و عنتر نیز پول تذکره می خواهند. اینان هم نمی دهند و می گویند این یکی بدعت است. حال سه شبانه روز است که در این جا معطل هستند و در میان مأمورین تذکره و این جماعت همه روزه بدین و تیره گیرودار است که می بینید.» - این معنی هم موجب مزید حیرت و تعجب من شد.

باری، دلم می خواست که یک ساعت اول بدان سمت گذشته، امثال این حالات کدورت انگیز را نبینم. پس به طرف معبر رود آمده دیدم اسباب نقلیه از این رودخانه منحصر به یک «کرو» یعنی قایق است که گویا در قدمت نسبش به کشتی حضرت نوح - علی نبینا و علیه السلام - می رسید. این قایق مسافرین را بر آن سمت رودخانه - که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱۱

سرحد روس است - نقل می دهد. ما نیز دو نفری دو قران داده به قایق نشستیم. چون قایق کمی از ساحل دور شد، یوسف عمو به

طرف ایران نگاهی کرده و گفت: «خداوند! صد هزار بار شکر که تن درست از این مملکت ویران خلاص شدیم.»

هرچند که یوسف عمو این شکر را محض به لحاظ سلامتی من می نمود، اما خیلی بی ملاحظه سخن گفت، چه می دانست که این سخنان با طبیعت و خوی وطن پرستانه من بسیار منافات دارد. از این گفتار بی موقع و بی ملاحظه او دلم سخت آزرده گشت. چندان متأثر شدم که به تقریر نمی آید. گویی یک دیگ آب جوشیده و سوزنده را به سرم فرو ریختند. دود از نهادم برآمد.

گفتم: «ای مرد بی انصاف! گناه این خاک پاک چیست؟ وطن را ترک می کنی به جای این که دعای وداع خوانده از خداوند درخواست کنی که وسیله سعادت را فراهم بیاورد بالعکس اظهار شادی و تشکر می نمایی؟ عجب دل سختی داری!»

این را گفته و تمام نکرده گریه بی اختیاری بر من غلبه نمود و به های های بنای گریه گذاشته گفتم: «ای وطن عزیز و گرامی! تن و جانم فدای خاک تو باد! تو در مذهب من مبارک تر از خلد برینی. خاک تو مایه زندگانی و هویت رشک هوای بهشت جاودانی است. آوخ که اولاد ناخلف قدر بلند تو را پست کردند و به حفظ جلالت شأن تو نپرداختند و تو را در انظار بیگانگان خوار و بی مقدار کردند، طرف حب تو را- که پاک پیغمبر خدا همسنگ ایمان قرار داده بود- مهمل گذاشتند؛ غافل از این که در پایان کار، این خواری و مذلت عاید روزگار خود آنان و اخلاف آنان خواهد بود. ای وطن مقدس من! فرزندان جاهل تو قدر تو را چندان مجهول گذاشتند که امروز هر ناخلفی که از آغوش تربیت تو بیرون می شود به جای این که از فراق تو خون بگرید و به یاد مهر و محبت های تو گریبان شکیبایی را چاک زند بی شرمانه به سبب دوری گرفتن از تو شکرها کرده شادمانی ها می کند اما من آنم که در فراق تو دلم داغ دار و دیدگانم اشک بار است. ترک کردن تو در مذهب من از ترک جان دشوارتر است.

می روم، از سر حسرت به قفا می نگرم خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

آری! من نیز هزار شکوه بر لب دارم ولی شکایت من همه از ابنای ناخلف تو است که حق پرورش تو را ادا نکرده بر تو ستم می کنند. باغ را گناه چیست که باغبانش کاهل و تن آسای باشد و آن را خراب و پریشان نگاه دارد؟

ای گرامی وطن من! هرچند که من از اولاد بی مهر تو- که برادران من اند- شکایت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱۲

دارم، اما می دانم که آنان نیز از من خشنود نیستند. پس از این، در مجالس و محافل از من گله ها و شکوه ها خواهند کرد و بلکه مرا به سبب مهری که به تو دارند به دیوانگی متهم خواهند نمود. دور نیست که در دفتر خودشان نام مرا پرگویی، یاوه درای، مختل الشعور ثبت خواهند نمود، چنان که من نیز ایشان را؛ و تاریخ ایران هم نام مرا دیوانه ثبت خواهد نمود. اما بر ایشان حرجی نیست چون از معنی حب وطن و عوالم بلند وطن پرستی بی خبرند.»

رفته رفته گریه ام شدت گرفت راه نفسم بسته شد، زبانم از گفتار باز ماند.

یوسف عمو فهمید سهو کرده و بی موقع سخن گفته است. خواست صحبتی به میان انداخته مرا از آن حال اندوهناک باز آورد. گفت: «سرکار بیگ! نگاه کنید از غایت سکونی که در جریان آب است معلوم نمی شود که آب به کدامین طرف جریان دارد.»- و معلوم هم بود که از گفته خود خیلی نادم و شرمنده است.

پس من نیز از آن حالت تعصب بازآمده قایق هم بدان سمت ساحل- که سرحد است- رسید. هر دو خارج شده اسباب را نیز بیرون آوردیم. همان ساعت، مأمورین گمرک و سرحد روس آمده پساپورت ها را «ویزه» [ویزا] کردند، یعنی دیده و قول کشیدند. پس از آن، مأمور پوست را دیده اسب خواستند. فوراً حاضر کردند، سوار شده به راه افتادیم. در اثنای راه، به جز از شهر نخجوان جایی که طرف اعتنا باشد نبود. از آن جا گذشته پس از طی مسافت بعیدی به شهر ایروان- که از بلاد مشهوره قفقاز است- رسیدیم. در پوست خانه این جا به مناسبت کثرت تردد مسافرین اسب حاضر نبود.

بایستی سه چهار ساعت معطل و منتظر ورود اسب باشیم. لهنذا پایین آمده در آن جا قدم می زدم که ناگاه دیدم یک نفر فراش که در

کلاهش علامت شیر و خورشید بود حاضر شده گفت: «آقا! باید تذکره‌های خودتان را بنمایید.»
 نشان دادیم.

گفت: «دو منات بدهید!»

بی‌چون و چرا دادم. گرفت و رفت.

یکی از مأمورین پوست‌خانه گفت: «چرا پول دادید؟ اینان هیچ حق ندارند که بدین عنوان پولی از مسافرین بگیرند. ولی با این که حق ندارند باز می‌آیند و می‌خواهند اما هیچ کس نمی‌دهد و بسا می‌شود که کوتک هم می‌خورند؛ مگر از وضع مردمان عاجز و آواره که گاهی چیزی به گیرشان می‌آید.»

گفتم: «عیب ندارد ما نیز از آن زمره عاجزان و آوارگانیم.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱۳

بعد از چهار ساعت انتظار، اسب آورده پوست را بستند از آن‌جا به طرف اخسقه حرکت نمودیم. یک نفر ایرانی رفیق راه ما شد. پرسیدم: «کجایی هستی؟»

گفت: «از اهل خوی می‌باشم.»

گفتم: «من در این مسافرت سیاحت خوی را نیز در نظر داشتم ولی این یوسف عمو مرا مانع شد افسوس که آن شهر را ندیدم.»

پس، از وضع آن‌جا پرسیدم که چه‌طور شهری است. رفیق تعریف کرد. از تجارت و زراعت پرسیدم.

گفت: «همه چیز هست اما تجارت اسلامبول بالمره تمام شد. کسانی که با اسلامبول تجارت داشتند همه خراب شده از پای درافتادند.»

من باز دریغ خوردم که چرا در عزم خود ثبات نکرده از سیاحت آن شهر صرف‌نظر نمودم.

گفت: «کاش می‌آمدید و می‌دیدید. یک روضه‌خوان تازه از شاگردان «ملا حسین جنی» به خوی آمده، با وجود جوانی چون استاد پیر خود مرثیه می‌خواند. طایفه جن از زیر بغل با او سخن می‌گویند و مرثیه‌های تازه و نو یاد می‌دهند که هیچ گوش نشنیده است. کتاب مرثیه او را که اجنه نوشته‌اند غیر از خود او احدی نمی‌تواند بخواند. در مجالسی که او مرثیه می‌خواند از ازدحام مردم جای برای هرکس پیدا نمی‌شود. مردم در مرثیه او از دیده به جای اشک خون می‌بارند. رونق بازار تمامی روضه‌خوانان را شکسته کارش خیلی بالا گرفته است.»

گفتم: «خواهش دارم که شما نیز بالعکس این صحبت را پایین بیاورید که مرا بیش از این طاقت شنیدن نیست. به خوی نرفته سیاحتم را تمام کردم و خوب دریافتم که اهل آن شهر به چه دردی مبتلا هستند. «آقا جان! این‌ها خلاف عقاید اسلامیه است که اجنه از زیر بغل یا ردای آدمی مرثیه به او یاد بدهند.»

پس از آن، بساط این صحبت را به کلی درنور دیده با خود مشغول شدم. وقتی به خود باز آمدم که به منزل رسیده بودیم. چهار ساعت در این‌جا به انتظار حرکت ماشین راه‌آهن باطوم نشسته بعد از آن به سمت باطوم حرکت نمودیم- و سیاحتنامه خود را نیز تا آن‌جا نوشتم.

نتیجه سیاحت من این است که در تمام آن مملکت‌ها که از ایران دیدم در هیچ بلادی آثار

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱۴

ترقیات و تمایل به تمدن به نظرم نیامد که بدان خوش‌وقت شوم. در زراعت و تجارت بدان‌چه از نیاکان خودشان دیده‌اند قناعت دارند و جای بسی تعجب است که بدان یکی نیز مفتخرند که شیوه اسلاف هنوز تماما در میان ما مرعی است. اما از این طرف در تجملات بیهوده و فراهم آوردن اسباب تزیینات خانگی به درجه‌ای پیش افتاده‌اند که ابداء اجدادشان آن وضع را در خواب خودشان

هم ندیده بودند. به جای ظروف مسین که از معمولات و مصنوعات وطن عزیز بود و یک‌صد سال به رفع احتیاج یک خانواده بزرگی به قدر دویست تومان از آن کفایت می‌نمود و در آخر هم از قیمت آن چیزی نمی‌کاست، امروز به دویست تومان یکپارچه چلچراغ خریده از سقف اتاق‌های خودشان می‌آویزند که به یک افتادن به جز از یک کلمه «واه!» صاحبش را چیزی از آن باقی نمی‌ماند. واضح است که از تصور نیاکانشان امثال این چیزها هیچ وقتی نگذشته بود.

یکی از این انبوه مردم، که علی‌الاکثر صاحبان املاک هم هستند، هیچ گاهی بدین خیال نیفتاده‌اند که از مملکت همسایه یک ماشین خرمن‌کوبی یا یک داس ماشین‌دار برای درودن غله یا این که یک ماشین گندم‌پاک‌کن برای نمونه خریده بیاورند در مزارع و دهات خودشان به کار وادارند تا محسنات آن‌ها را به رأی العین ملاحظه کنند. در تمامی این مملکت از شهرهای بزرگ گرفته تا قصبات و قریه‌ها دودکش یک ماشین و فابریکی دیده نمی‌شود که دودی از آن متصاعد گردد. و از هیچ طرف بانگ سوت و صفیر حرکت و ورود راه‌آهنی شنیده نمی‌شود. در هیچ شهری به نام دوایر دولتی عمارت بلند و باشکوهی نیست؛ از مکاتب دولتی و مریضخانه در هیچ‌جا نشانی نمی‌توان یافت؛ در هیچ نقطه کومپانی و بانک که نمونه ترقی و تمدن است مشهود نیست. کسی را پروای وضع مساجد نیست. مقابر بزرگان پیشین مانند سلاطین صفویه و غیره همه خراب؛ از زحمات نایب السلطنه عباس میرزای مرحوم و خدمات امیرکبیر میرزا تقی خان مغفور، که در راه ملک و ملت کرده و کشیدند، سخنی که دلیل قدردانی اخلاف باشد در میان نیست. نه نیکان را به رحمت یاد می‌کنند، نه بدان را به بدی نام می‌برند. ترک حقوق و قطع صله رحم و بی‌مروتی و عدم انصاف و بدخواهی همدیگر شغلشان است. ولی با این وضع چون پنج نفری یک‌جا گرد آمدند می‌گویند «ای بابا! دنیا پنج روز است باید فکر آخرت نمود.» اما همه دروغ به زبان می‌گویند و فعلاً منکرند. آن‌چه از خیالشان نمی‌گذرد همان پرسش روز حساب است. خیرات می‌دهند اما اطعام اغنیا می‌کنند نه فقرا.

اعمالشان همه از روی ریاست. بی‌طمع و توقع به احدی سلام نمی‌دهند. نماز جماعتی را که می‌کنند از پیش‌نماز توقعی دارند. اخلاق مردم چندان فاسد گشته که اصلاح آن

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱۵

مشکل می‌نماید مگر این که محض تسلی خودمان بگوییم «چنان نماند، چنین نیز هم نخواهند ماند.»

در عرض راه، از هر جا که می‌گذری، همه‌جا زمین قابل هرگونه زراعت و حراثت است ولی چه سود که غالباً بایر و لم‌یزرع افتاده است. همچنان بعضی از شهرهای بزرگ و کوچک از قلت سکنه گویی وادی خاموشان است. بس که اهالی ناچار از مهاجرت به ممالک خارجه شده‌اند، شهرها خالی از مخلوق به نظر می‌آید. بدبخت‌ترین سکنه این ملک گروه مزدوران و فعله و حاملان‌اند. بیچارگان باید یک روز کار کرده، یک روز نیز پی تحصیل نان دکان به دکان بگردند تا شام بلکه بتوانند نیم نان با پول خودشان به چنگ آورده نفقه عیال کنند. در کمال فراخ‌سالی و برکت آذوقه، سال‌هاست که این قحطی نان بر دوام و برقرار است. یک سال و دو سال نیست. بسیاری از اصحاب املاک - که در خونخوارگی چالاک‌تر از تابعان چنگیزند - گندم را در هر جا انبار کرده می‌پوسانند و بر حال هموطنان افتاده رحمی نمی‌کنند. خدای خود داد فقیران را از آن ظالمان ستم‌پیشه حریص بستانند!

امروز، در تمام روی زمین، بدبخت‌تر از ایرانی ملتی نمانده. در میان زنگیان سودان و حبش نیز حساسی هست. تا یک درجه دارای حقوقی بشریه‌اند، و روزبه‌روز میلشان به سوی ترقی است ولی ایرانیان تیره‌روزگار را هر روز سخت‌تر از روز اول پیش می‌آید. هر گاه بگوییم خواست خداوندی بر این است، خطا بلکه کفر گفته‌ایم. خداوند عالم عادل و مهربان است. چرا مشتی ایرانیان را خوار و زبون می‌خواهد؟ اگر بگوییم گرفتار نیرنگ جادو و طلسم شده‌ایم، این هم اعتقادی است باطل. پس باید بگوییم که سبب این همه خواری و پریشان‌روزگاری احیاناً همانا کیفر کردارهای ناشایست خودمان و نتایج مشئومه تنبلی و غفلت و بی‌اطلاعی و جهالت است. هرگاه به دیده علم و انصاف بنگریم، خواهیم دید که تمامی اسباب افتخار و سربلندی را که امروز سکنه مغرب زمین دارند از

ما بوده؛ ما دانسته و فهمیده پشت پای بدان وسایل آسودگی و مباحات زده از خود رانده‌ایم. ولی مغربیان آن‌ها را دودستی گرفته در کارهای معیشت و تمدن سرمشق خودشان قرار داده‌اند و آن اسباب همانا قوانین و احکام شریعت پاک اسلام است.

عدالت، مساوات، حب وطن، اتفاق، وجوب اطاعت پادشاه، اخوت ملت، انصاف، مروت، دستگیری از افتادگان، تماما از احکام مقدسه فرقان مبین و احادیث شریفه خاتم الانبیا و المرسلین و فرمایشات سایر بزرگان دین است - که ما قولا این‌ها را تصدیق می‌کنیم اما ایشان فعلا. همه عقلای مسلمین می‌دانند آن‌چه از قوانین فرنگستان دارای

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱۶

محسنات است تماما از احکام شریعت غزای اسلام مأخوذ است که از غلفت ما فرصت یافته به غارت برده‌اند. آوخ که اکنون ما آن‌ها را در دست بیگانگان دیده، به نظر بیگانگی در آن‌ها نگریسته بر آنان رشک می‌بریم و نمی‌دانیم که این اسباب نیکبختی از خودمان بوده که از غفلت ما به دست غیر افتاده رنگش را تغییر داده‌اند ما نیز چون بیگانگان از دور به حسرت بدان نگرانیم.

«آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد» این همان ایران است که سلطنت و عدالت از آن خاک پاک به سایر بلاد منتشر شده؛ از «کیومرث» که نخستین پادشاه از طبقه پیشدادیان است گرفته تا اواخر «ساسانیان» این مملکت آباد منبع عدل و داد بوده. روشنایی مدنیت آن‌جا دیدگان سکنه سایر بلاد را خیره می‌ساخت. امروزه نیز ممالک ایران از حیث آب و هوا و برکت خاک، یکی از بهترین اقالیم روی زمین است و شکر این نعمت بر ما واجب. ولی چه سود با این که خاک و قلمرو حالیه ایران باز دو برابر وسعت خاک فرانسه است به قدر ربع خاک فرانسه جمعیت ندارد. از قراری که معلوم است جمعیت فرانسه امروز به موجب سرشماری‌های موثوق هشتاد و پنج کرور است ولی جمعیت ایران را، چون پای حسابی در میان نیست، بعضی از جغرافی‌نگاران فرنگ پانزده کرور و برخی تا بیست کرور می‌نویسند. هرگاه به جهت تسلیت خاطر خودمان شق ثانی را قبول کنیم، باز خواهیم دید که به قدر ربع خاک فرانسه جمعیت نداریم. هرگاه برسید که جمعیت این مملکت وسیع را پس چه روی داده که تا این پایه کاسته است؟ جواب همان است که در مواقعی چند ذکر شد. بس که مردم از تعدی حکام به ممالک خارجه هجرت نموده ناگزیر از جلای وطن شدند، نسل‌ها انقراض یافت. تناسل و تناکح انقطاع پذیرفت. پس، بدین حال خون باید گریست. به قول بعضی از جغرافیون، در اواخر عهد دولت نادری با آن‌همه صدمات متوالیه جنگ و جدال و زمان فترت، باز جمعیت ایران را از چهل تا شصت کرور ثبت کرده‌اند. حالا - از یکصد و پنجاه سال به این طرف بیست کرور از جمعیت مملکت را به بیگانگان باخته و بیست کرور دیگر را نیز این حکام ظالم خودباخته، مهجوردار و دیار ساخته‌اند.

جای تأسف بیشتر از همه این است که کسی درصدد جست‌وجوی اسباب این پریشانی نیست. وقتی که در ایران علم و هنر و مدنیت بود، اهالی مغرب‌زمین بهره‌ای از تمدن و انسانیت نداشتند. پس حالا چه روی داده که عکس آن حال به وقوع رسیده و این خاک بدبختی از کجا به فرق این ملت قدیم و نجیب بیخته شد که در همه‌چیز محتاج

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱۷

خارجه و هدف لطمات تحکم بیگانگان گردیدند؟ باید از کفش گرفته تا کلاه محتاج فرنگان باشند. روزی که ما با فرنگان مراوده تجارتی نداشتیم چه می‌کردیم؟ آیا کار ما از پیش نمی‌رفت؟ چرا در آن مراوده ایشان بر ما غلبه کردند و ما را محتاج به خودشان نمودند؟ معلوم است که سبب جهالت ماست که از کوتاهی نظر، بدان‌چه خود داشتیم قناعت نکردیم و به نقش [و] نگار دروغین و ناپایدار امتعه خارجه فریفته شده به اصلاح امتعه وطن نپرداختیم. و در ازای این غلفت به درد احتیاج امروزه گرفتار شدیم. هرگاه آن روز به قول گذشتگان که گفته‌اند: «کهن خرقه خویش پیراستن / به از جامه عاریت خواستن» کار می‌بستیم امروز از قید احتیاج به اجانب وارسته بودیم و ثروت و سامان مملکت همه‌ساله برای تدارک این حوایج به کیسه بیگانگان پر نمی‌شد.

باری، حکایتی به خاطر آمد. چون از مرد موثوق و راستگویی شنیده بودم در این‌جا ذکر و نقل آن را محض انتباه بزرگان مملکت

خالی از مناسبت ندیدم. گوینده معتبر نقل می‌نمود که روزی یکی از ایمپراتوران روس به طور ناشناسی در بازار مسکو گردش می‌کرد. در یکی از مکازه [مغازه] های آن شهر قدری ماهوت دید که درهم پیچیده به گوشه‌ای گذاشته بوده‌اند. از عدم سلیقه صاحب مکازه، ایمپراتور تعجب کرده داخل مکازه می‌شود. از صاحب آن به طور مؤاخذه می‌پرسد که: «این متاع نیکو را چرا این گونه خوار و بی‌مقدار میان گرد و غبار انداخته‌ای؟ این یکی دلیل عدم سلیقه تو در امر تجارت است.»

صاحب مکازه می‌گوید: «مسیو! درد دیرین مرا تازه نکن و به زخم کهنه دلم نمک می‌پاش! مرا به حال خود گذار! درد من درمان‌پذیر نیست.»

ایمپراتور اصرار می‌کند که: «در اظهار آن ضرری به حال تو مترتب نمی‌شود. بگو بینم چه درد داری!»

صاحب مکازه می‌گوید: «این متاع که در نظر شما نیکو می‌نماید سبب خانه‌خوابی من شد. من سرمایه معقولی داشتم، به عزم تجارت به لندن رفتم. دستگاه‌های ماهوت‌بافی آن‌جا را دیده به خیال افتادم که در وطن خود همچنان دستگاهی راه انداخته تا یک درجه وطن را از آن احتیاج‌رهایی دهم. مدتی اوقات خود را بدان صرف کرده مبالغی هم مصرف نمودم تا دستگاه این متاع را در مملکت خود درست کردم. حالا هرکس آمده از عدم انصاف عیبی بدان ثابت کرده نمی‌گیرند. تمام ثروت و نیمه حیات خود را در این راه تلف کرده، اکنون خود را باخته‌ام، نمی‌دانم چه باید کرد.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱۸

ایمپراتور می‌گوید: «واقعاً حق دارید اما ناامید مباش. خدای به اصلاح این حال قادر است. عجالتاً بیست ذرع به من بده!» صاحب مکازه داده پولش را می‌گیرد. ایمپراتور نیز فردای آن در روزنامه‌ها به امضای خود اعلانی انتشار می‌دهد که در فلان مکازه ماهوت بسیار خوب بومی هست. من خود گرفته یک دست لباس درست کرده پوشیدم، خیلی پاکیزه و نیکوست، سایرین مختارند. ولی بعد از این اعلان باید دید که کدامین یک از وزرا و امرا و بزرگان مملکت جسارت آن را دارند که از ماهوت خارجه لباس بپوشند. لهذا از شش جهت و چهار جانب مردم بدان مکازه ریخته در ظرف اندک‌زمانی هرچه موجود بود به فروش رفت و بعد از آن‌هم چندان رواج گرفت که کارخانه‌های متعدد ساخت و تا امروز از میامن همان یک اعلان چهل و پنج کارخانه ماهوت‌بافی در آن سرزمین ساخته شد که همه کار می‌کنند و منفعت می‌برند. این تفاوت لاله‌مردنگی شاه‌نشان و سایر اسباب بلورین شما!

باری، از مطلب دور ماندیم. ایرانیان، به اتفاق دانشمندان هر ملت، دارای استعداد فطری و هوشیار و قابل هرگونه ترقی و تمدن هستند. و در صورتی که تربیت و تعلیم شوند به وطن خودشان خدمات نمایان توانند نمود. برای اثبات این مدعا دلایل واضحه توان آورد. نخست با همه دوری از علوم و فنون متداوله، پاره‌ای معمولات ایران را که نتایج فکر و خیال خود ایرانیان و اثر چیره‌دستی خود ایشان است در میان می‌بینیم که موجب حیرت و مزید استحسان دوست و بیگانه است. هرگاه این ملت نجیب ذات خودشان را به صفات علوم و فنون جدید نیز آرایش بدهند، هر آینه یکی از اقوام متمدنه باهوش و هنر روی زمین خواهند بود. همچنین است در تحصیل علوم. جمعی از نجبازادگان ایران را می‌دانیم که به مدارس متعدده روس و فرانسه و انگلیس برای تحصیل داخل شده با همه شداید غربت و بیگانگی در امر تحصیل گوی سبقت از بومیان ربوده‌اند. ولی با این همه استعداد مادرزاد، مطالعه‌کنندگان خواهند پرسید که چرا ایرانیان در همه‌چیز از سایرین عقب مانده‌اند. سبب آن معلوم است از نبودن مربی، از نبودن تربیت‌کننده. چنان‌که معلوم است در دستگاه حکومت ایران از یک عصر به این طرف علم و هنر ابداً طرف اعتنا نیست. شخص برای رسیدن به مراتب بلند یا باید به یک طرف بسیار قوی انتساب داشته باشد، یا صاحب پول زیاد. هرگاه از این دو وسیله بی‌بهره باشد، اگر در علم و هنر و کاردانی آصف زمان خود باشد، کسی به شأنش اعتنا نمی‌کند.

شق ثالثی هم برای رسیدن به مراتب عالیّه هست ولی از ذکر آن استحیا نموده در گذشتم.

در صورتی که شخص از این وسایل ثلاثه یکی را نداشته باشد باید چون گرفتاران امراض

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۱۹

مسریه در خانه خود نشسته در به روی خویشتن بریندد. چه [از] فضل و شهرت پدر البته حصه‌ای می‌رسد همان کافی است. در جایی که شمشیر سپهسالاری را به کمر پسر چهارده ساله ببندند و بدان نام بلندش خوانند، دیگر از آن ملک چه ترقی طمع و توقع توان داشت؟ از چهارده سالگی با وجود استعداد فطری تا مقام وزارت جنگ چهل سال راه است که چندین عقبات صعب‌المرور هم در مقابل دارد. از جمله شخص اول باید در یکی از مکاتب حریه مشهور تحصیل کرده شهادت‌نامه آن‌جا را در درجه نخستین بگیرد. بعد از آن، از نیابت اول افواج نظامیه گرفته به تدریج و ادای حسن خدمت، قطع مراتب کرده به سرهنگی، سرتیپی، میرپنجگی و امیرتومانی رسیده آن وقت که در صداقت به دولت و ملت و کارآگاهی و شجاعت بر همگان فزونی گرفت، بلکه بدان مقام بلند نیز ارتقا جوید و بالاستحقاق دارای آن عنوان محترم گردد. اگر توجیه مناصب از این‌رو بودی، هر آینه مردم به امید رسیدن به مقامات بلند دولتی پی تحصیل علوم و فنون می‌رفتند که استحقاق خدمات دولتی را داشته باشند، آن وقت تمامی کارها نیز مرتب و به قاعده می‌شد. دولت قوت و مکت حاصل می‌نمود. ملت نیز به افتخار و سربلندی زیست می‌کرد. مملکت هم آباد می‌گشت. از پریشانی و خواری امروزه هم نشانی در میان دیده نمی‌شد. هرگاه از کمر وزیر جنگ امروزه - که بزرگ‌ترین هنرش خوردن موجب و مرسوم زیردستان و کاستن مقدار افواج و بریدن از مخارج لباس و خوراک و مهمات لشکری است - آن شمشیر [را] باز کرده لباس نظامی را از تنش برکنند، هیچ فضیلت و هنر ذاتی با او باقی نمی‌ماند. چه، هرچه دارد عارضی است. به یک حرفی دارای آن‌ها شده بود، به یک حرفی نیز از آن عاری می‌شود. تاریخ امثال صاحبان این جور مناصب عالیه را که بدون استحقاق به مقامات بلند رسیده‌اند خود نشان می‌دهد.

سرگذشت آل برمک خود در نظر همه است. با این که جعفر برمکی در مدت حیات بلند خود قریب به سی میلیون طلا از خزانه مملکت بذل کرده بود، در یک روز که میل پادشاه وقت از او برگشت، سی شاهی پول سیاه نفت و بوریا گرفته او را با آن آتش زده خرمن حیات خود و بستگانش را به باد دادند. مدت‌ها اولاد و عیالش گرسنه و آواره ماندند.

آن‌چنان عطای بی‌موقع را این‌چنین جزای سخت تعاقب نمود که هر دو خارج از قاعده و قانون بود. عجیب‌تر این که اکنون در ایران می‌خواهند هر وزیری را مدح و ستایش کنند می‌گویند در سخاوت ثانی حاتم است. بالعکس اگر بخواهند یک وزیری را نام به نکوهش برند می‌گویند آدم خوبی است و لکن قدری خست دارد، حیف که امساک نام بلند این مرد را پست نموده است. حالا محسنات اولی آن است که به زور و ناحق از مردم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۲۰

می‌گیرد و به ریا و اسراف به دیگران می‌بخشد. عیب وزیر ثانی هم این است که نه به ستم می‌گیرد و نه به اسراف و بی‌جا می‌بخشد. فرق این دو را دانشمندان مآل‌اندیش خود معین توانند نمود.

باری، آن‌چه اجمال وضع تجار و کسبه و رعیت بود ذکر شد. مجمل حال بزرگان مملکت نیز این است که در ایران هیچ صدر اعظمی نیست ایمن باشد از این که فردا تمامی شئون بزرگی را از او باز نخواهند گرفت و نیز هیچ درباری از سرای سلطنت نیست که خمیازه صدارت نکشد. همه در تجسس لقب و در پی تکثیر اسب و یدک و نوکر و خدم و حشم‌اند. آن‌چه در نظرشان نیست قدسیت وطن، آبادی مملکت، تأمین استقبال اخلاف خودشان و فراهم آوردن اسباب ترقی و قدرت دولت است و بس - «الناس ینام فاذا ماتوا انتبهوا».

همگی غافل‌اند از عقبی‌راست گویی به خفتگان مانند

ضرر غفلتی که می‌ورزند چون بمیرند آن‌گهی دانند

آری، پس از آن که سیلاب استیلای همسایگان از سرشان گذشت ندامت غفلت‌های امروزه را خواهند کشید. افسوس که ندامت

آن وقت را سودی در پی نخواهد بود.

در این جا، بعضی از اشعار یکه‌تاز عرصه سخندانی مرحمت و غفران پناه ابو نصر فتح الله خان شیبانی - که روانش را بهشت جاودانی نشیمن گاه باد! - به خاطر منمورد نمود. چنان که معلوم است منتخبات اشعار آن شاعر فرزانه، بر حسب فرمایش جناب میرزا رضا خان، جنرال گونسل ایران مقیم تفلیس، در اسلامبول طبع شده بود، آن وقت یکی از دوستان نسخه‌ای از آن را به ارمغان به من فرستاده بود. من نیز به اقتضای تعصب معلوم خود، به گوینده و طابع آن نفرین کرده آن هر دو بزرگوار را به عدم غیرت نام برده بودم. حالا - که خود وضع را دیدم از هر دو در نهایت فروتنی معذرت می‌خواهم. از خدای درخواست می‌کنم که تربت پاک آن حکیم سخن سنج را مهبط انوار تاریک رحمت خود فرماید. چه نیکو سروده است این چامه شیوا را در پریشان‌نامه خود که مناسب حال امروزی ماست:

باغ پریشان و سرو و کاج پریشان‌ملک پریشان و تخت و تاج پریشان
لغت حق بر لجاج باد که گشته کار در شاه از لجاج پریشان
وای به ملکی که گشته داخل و خارج دخل پریشیده و خراج پریشان
خیر نبیند شبان ز روغن و پشمش هر گله‌ای را که شد نتاج پریشان
لابد باید یکی طبیعی حاذق مملکتی را که شد مزاج پریشان
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۲۱

همچنان از جناب حکیم روشن ضمیر مؤلف کتاب احمد نیز در نهایت فروتنی پوزش خواهم که به سبب این بلای تعصب در حق آن جناب هم گمان بد برده بودم. اکنون نکات گفتار حکیمانه آن مرد بزرگوار را تا یک درجه می‌فهمم و تصدیق می‌کنم که اصل این آتش در جان او بوده است - «هر که این آتش ندارد نیست باد!» - اما با این همه پریشانی معلوم نیست که جمعیت دل‌های رمیده چگونه حاصل تواند شد، مگر خدای خود طیب حاذقی برساند. در صورتی که در میان وزرای مملکت اتحاد نباشد، فکر بعضی از ایشان صرف بر انداختن بنیان برخی دیگر گردد و همچنان خیال و تدابیر بعضی نیز منحصر به مدافعه خودشان مصروف شود؛ دیگر در میان این کشاکش و جزر و مد، خیال ایشان به کدامین وسیله تمشیت مهام امور سلطنت و انتظام حال مملکت و رفاه و آسایش رعیت صورت خواهد گرفت؟

در جایی که سخاوت و خست میزان محسنات و ذمائم حال وزرا باشد، از آن ملک چه امید ترقی توان داشت؟ زیرا که این هر دو خوی را مدخلیتی در امر وظیفه و تکالیف وزرا نیست. وزیر را باید به علم و آگاهی و کارگذاری و درستکاری ستایش کرد و نیایش نمود، نه به سخاوت جعلی. همچنان دیگری را به خیانتکاری و بدرفتاری باید نکوهش کرد نه به خست طبع، چه نیک و بد این هر دو حال به شخص ایشان عاید است نه به وظیفه و تکالیف ایشان. آری، شخص وزیر باید به حفظ شئون مأموریت خود پرداخته، چند نفر نوکر و خدم داشته باشد و در مواقع مقتضیه مجالس مهمانی بسیار باشکوه ترتیب بدهد. دولت نیز باید برای وزیر چندان مواجب معین کند که مخارج لازمه آن را کفایت نماید. وزیر هم باید به همین یکی شاکر باشد. هرگاه وزیر بدین یکی قانع نباشد، البته آن چه را که به اسراف خرج می‌کند یا باید به اجحاف از رعیت و زیردستان بگیرد یا به خزانه دولت دست‌اندازی کند که نتیجه آن هر دو حال نیز وخیم است. وزرایی که به کرورها حقوق دولت و ملت را، به غرور اقبال دو روزه، بی‌باکانه به اجانب فروخته در عوض به بذل دینار می‌خواهند خودشان را در انظار عوام نیک‌مرد به قلم بدهند بر خود ستم می‌کنند؛ چه هرگاه زمان چند روزی به ایشان امان بدهد باز در انجام کار به کیفر کردار خودشان گرفتار خواهند گردید. گیرم که هیچ‌یک از این‌ها نباشد، زبان تاریخ‌نگاران را بستن و قلم آنان را شکستن که ممکن نیست.

این یکی برای وزیری موجب بلندی قدر و نیکنامی نمی‌شود که برای یک قصیده شاعر تنبل و چاپلوس مهمل که ریشخندش کرده،

صد تومان یا بیشتر صله بدهد و او را به ریشخند کردن سایرین دلیر کند. وزیر دانشمند کارآگاه آن است که همچنان شاعر را به سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۲۲

ترک دروغ‌بافی و ریشخند و چاپلوسی بازداشته، به گفتن منظومه‌های حکمت‌آمیز که مذهب اخلاق ملیه باشد تشویق کند و به اصلاح زبان و لغات ملیه وادارد. وعده بی‌پای سلطان محمود غزنوی در پاداش زحمات فردوسی طوسی - که بهشت برین جایگاهش باد! - شعرای زمان را به طمع خام انداخت. اما این یکی را نمی‌دانند که امروز زمان آن گذشته که پادشاهان ایران به هندوستان بتازند و با قطار قطار شتران باربردار از زر و سیم و جواهر آبدار غنیمت بازگردند. آن کشور امروز از غفلت ما به چنگ نهنگ اندر است.

وانگهی فردوسی استحقاق آن‌همه جایزه و بیش از آن را داشت، زیرا که زبان مرده ملتی را احیا کرد و به تاریخ ملت نیز خدمتی بسزا نمود، نه چون شعرای این زمان که کلامشان بالمره عاری از نصایح و حکمت و مستوجب صد هزار نفرین و لعنت باشد. خلاصه، ابراهیم بیگ بیچاره سیاحتنامه خود را که در گشت‌وگذار مملکت ایران ترتیب داده بود در این جا به پایان آورده می‌گوید: هرگاه یکی از مطالعه‌کنندگان این سیاحتنامه بر من دقت بگیرد که چرا مقدار جمعیت این شهرهای ایران را که دیدی معین نکرده و نوشته‌ای، در جواب عرض می‌کنم که هرکس بر من در این باب اعتراض کند حق دارد. ولی من نیز به کمال تأسف می‌گویم که می‌خواستم بنویسم ولی نتوانستم، چه مأخذی در دست نبود. نه در ایران قانون سرشماری متداول است، نه مثل سایر مملکت‌ها سالنامه دارند که از روی آن در امثال این کارها اطلاعات گرفته شود. هرکس در این باب هرچه می‌گوید از روی حدس و قیاس است.

مثلا در شهر اردبیل از یکی پرسیدم که: «این شهر چه قدر جمعیت دارد؟»

در جواب بی‌تحاشا گفت که «از دویست هزار نفر بیشتر است.»

من زیر لب خندیدم، برآشفت که: «چرا می‌خندی؟»

گفتم: «به حساب ندانی تو می‌خندم که نمی‌دانی هزار چه قدر می‌شود.»

در کمال تندگی گفت: «چرا نمی‌دانم؟»

گفتم: «بابا جان دعوا نمی‌خواهد. دویست هزار خیلی است، خود به انصاف حسابی بکن.»

گفت: «اگر باور نداری فردا صبحی به بازار هیزم‌فروشان برو، بین از کثرت جمعیت عبور و مرور در نهایت دشواری ممکن می‌شود.»

باز از یکی دیگر پرسیدم که «جمعیت این شهر چه قدر می‌شود؟»

گفت: «باید سی هزار نفر باشد.»

هرچند که او هم جوابی به تخمین و قیاس گفت، ولی تا یک درجه نزدیک به صواب و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۲۳

حقیقت بود. همچنین است مسافت منازل عرض راه. در اثنای این سیاحت هر روز از چارپادار [چارپادار] می‌پرسیدم که: «مسافت این منزل ما چند فرسخ است؟»

می‌گفت: «شش فرسنگ.» حال آن‌که هشت ساعت و گاهی ده ساعت راه می‌رفتیم تا به منزل می‌رسیدیم. معلوم می‌شود که آنان هم از گذشتگان آن‌طور شنیده‌اند و حساب درستی در میان نیست. این‌ها سهل است، بسیاری از اهالی تاریخ حیات و سن خود را نیز نمی‌دانند. غالبا حوادث عمده، تاریخ ولادت ایشان است. مثلا می‌گویند «در وقوع فلان زلزله، یا ناخوشی، یا فلان جنگ، یا وفات فلان عالم بزرگ و یا زمان حکومت فلان حاکم من از مادر متولد شده‌ام.» گویی قلم و کاغذی در میانشان نبوده است که

مآخذ تاریخ حیاتشان را از روی حادثات مهمه روی زمین قرار داده‌اند. و کم کسی پیدا می‌شود که تاریخ سن خود را در دست داشته باشد. از این قبیل است عمل پساپورت یا تذکره. بسا دیده‌ام که در دست مرد هفتاد ساله تذکره چهل سالگی و عکس آن است. هر چه به خیالشان آمد نوشته به دست خواهند می‌دهند. در اسامی صاحبان پساپورت‌ها نیز همین قاعده مرعی است. پای تحقیقات ابدا در میان نیست، چون که مقصود گرفتن همان پول است نه انضباط عمل. بدبختان چنان گمان می‌برند که سایر دولت‌ها نیز تنها برای مداخل - که خدای نام شومش را از روی زمین براندازد! - این عمل تذکره را مرعی می‌دارند و غافل از این که آنچه از احداث این قواعد مستحسنة به نظر سایر دول و ملل نیامده همانا مداخل از این گونه کارهاست. مقصود اصلی هر دولت و ملتی از احداث عمل تذکره برای آینده و رونده همانا انضباط کار و کمال رعیت‌پروری است که در وقوع قضا و حادثه از حال رعیتشان خبردار باشند که در کدامین نقطه به سر او قضایی وارد آمده، این است که گرفتن یک تذکره مرور و عبور برای رعیت سایر دولت‌ها خیلی اشکالات دارد. در حق شخصی که تذکره برای مسافرت به خارج می‌خواهد تحقیقات عمیق به کار می‌برند. در ایران، این دستگاه تذکره خیلی تماشا دارد. اولاً - به طبعش هر اجاره‌داری مأذون است که در هر مملکت به هر شکلی که دلش خواست چاپ کرده بی هیچ تحقیقی [به] هر کس که بخواهد پول را گرفته بدهد. وجه را هم قرار معینی نیست.

یکی از دوستان نقل می‌کرد که من در بندر جده در دست حجاج ایرانی زیاده بر ده نوع تذکره به اشکال مختلفه دیدم. و نیز یک نفر از حجاج ایران با خود بنده مصاحب شد، این شخص از اهل اشرف مازندران بود. صورت پولی را که در ایاب و ذهاب برای قول کشیدن تذکره داده بود ثبت همه را داشت. دفتر را به بنده نشان داد. به اسم و رسم، چهل و پنج تومان و نیم پول برای قول کشیدن تذکره داده بود.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۲۴

همان شخص نقل می‌کرد که: «بسیاری از دهاتیان معنی استطاعت را نفهمیده به وعده و وعید علما همین که یک صد تومان یا یک صد و پنجاه تومان در کیسه خودشان دیدند عزم سفر حجاز می‌کنند. بیچارگان در اول مرحله آن را باخته کارشان به گدایی منجر می‌شود. چنانچه دو سه نفر از همشهریان من تاب عسرت و نیستی را نیاورده در معاودت از جده در واپور فوت شده [به] دریاشان انداختند. در کرانتین طور سینا نیز چند تن را دیدم که گدایی می‌کردند، با آن حال نیمه‌جان به وطن رسیدند. هرگاه من مجتهد می‌شدم حکم می‌کردم که هر کس از هفتصد تومان کمتر پول برای مصارف راه داشته باشد مکه بر او حرام است.»

گفتم: «برادر! خدای راست آورده که تو مجتهد نشده‌ای. در نخستین مرحله، می‌خواهی حلال را حرام کنی؟»

گفت: «همشهری! ببخشید از شدت دلسوزی فضولی کردم. نمی‌دانید اگر حالت اینان را شما خود می‌دیدید و سختی‌هایی که در مکه و مدینه از بی پولی کشیدند ملاحظه می‌کردید، بیش از آن چه من گفتم شما خود می‌گفتید. خدای قسمت فرماید تا ببینید آن وقت خواهید فهمید که من چه گفتم. پریشانی لباس و امر زندگانی اینان به درجه‌ای است که شخص از آن اعراب سروپا برهنه خجالت می‌کشد.»

باری، چون در باطوم چهار روز بایستی به انتظار ورود کشتی بنشینیم و کاری هم نداشتیم، این چند کلمه را مناسب دیدم که در ذیل سیاحتنامه خود بنویسم، هر چند که خارج از مطالب سیاحتنامه باشد. چون مقصود اصلی نصیحت هموطنان به سوی تحصیل علوم متداوله است، لهذا ذکر این مختصر پندنامه نیز خالی از منفعت نیست. در ایران - چنان که من دیدم - گرفتن منصب و لقب و حکومت هر ولایتی با پول برای هر کسی از هر طبقه و صنفی که باشد ممکن است. اشکالاتی که دارد همانا در کم و زیادی پول پیشکشی و تعارفی است. هر کس بدین سخن اعتراض کند آفتاب به گل اندودن را می‌ماند. از غایت وضوح هیچ کس انکار این معنی را نمی‌تواند بکند. اما تنها [یک] منصب و مأموریت از این قاعده عمومیه مستثنا است و احدی با پول و رشوه و تعارف آن منصب را نمی‌تواند بگیرد، زیرا که تحصیل آن منصب منوط به علم است؛ بنابراین، منصب مذکور از برکت علم مصون از هر گونه

تعرض و تجاوز پولداران بی‌هنر است. هرگاه شما آن منصب را در خیال خودتان پیدا نکردید، من عرض بکنم آن مأموریت تلگراف‌خانه‌های ایران است، زیرا که مبنای آن منوط به بودن علم است. هرگاه در ایران در یک روز ده نفر از وزرا یا صد نفر از امرای لشکری، مانند سرتیپ و سرهنگ و بالاتر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۲۵

از آن‌ها، از کار دست بکشند تا شام جای همه ایشان را پر می‌کنند مگر مأمورین تلگراف‌خانه [که] اگر امروز به یک بار از کار خودشان را کنار کشند مخابرات به کلی معطل می‌شود و هرج و مرج بزرگی در امور مملکت پدید می‌آید، چه، همه کس از فن علم تلگرافی آگاه نیست. حال آن‌که دانستن این فن در ممالک خارجه برای هر طفل مکتبی ممکن است، یعنی یکی از آسان‌ترین فنون متداوله است و در انظار هم واقعی ندارد. پس تنها از این یکی به مراتب بلند علم و آگاهی پی توان برد. هرگاه مردی که از این فن بهره ندارد صد هزار تومان هم پیش کش بدهد مقام و مأموریت تلگراف‌چی را به او نمی‌توانند بدهند. پایه شرف و جلالت علم از آن بلندتر است که برای اثبات آن به آوردن امثال این دلایل احتیاج افتد. هرگاه مکتب‌های وطن - به طوری که می‌دانید - اصلاح بشود و ابنای وطن چنانچه شاید و باید به تحصیل علوم و فنون متداوله پردازند دیگر چه لازم است که برای تحصیل وجه معاش خود و اولاد خود دروغ بگویند، یا این‌که به ضرر دیگری راضی شوند و به دولت و مملکت وطن خود خیانت بکنند؟ کیمیای موهوم که مشرقیان بدان معتقدند همانا جزئی از علم است. چنان‌که معلوم است در ایران خیلی خانه‌های بزرگ را این کیمیای موهوم برباد داده. بسیاری از شیادان و جزاران که نام کیمیاگری بر خود بسته‌اند، چون در هیچ جای دنیا از میامن آگاهی، احدی به سخنان ابله فریب آنان گوش نمی‌دهد ناچار به ایران ریخته، به سبب جهالت مردم، به تخریب خانه‌های ایشان می‌پردازند و چندین مردمان محترم را از اول شب تا دمیدن صبح به دمیدن دم و گرم داشتن کوره وامی‌دارند و ایشان را از لذت دیدار اولاد و عیال محروم می‌گذارند، سهل است که آن ناخوشی مسری نیز به اخلاف آنان میراث می‌ماند. چه خانه‌های بسیار بزرگ را در ایران سراغ دارم که به آتش اکسیر سوخته توده خاکستر شده است. هرگاه شخص از علوم و فنون متداوله آگاهی داشته باشد البته می‌داند که قلب ماهیت شیء ممکن نیست. تغییر یافتن رنگ ظاهری، دلیل برگشتن اصل آن نمی‌شود.

کرد اشک [گرداشن] رنگینی قانیه ملون ایده‌سن‌رنگی تغییر تاپار لعل بدخشان اولمز

علم کیمیا هست و علمی بس شریف است و احدی منکر آن نیست، ولی نه این است که در میان مشرقیان انتشار یافته [که] مأخذ آن عبارت از «فلان هندی چنین گفت و فلان مغربی چنان نوشت» بوده باشد. باید این علم شریف را در مکتب از معلم یاد گرفت نه از فلان درویش ایرانی یا تورانی. هرگاه ملت این علم شریف را در مکاتب از روی کتاب و تقریر و تلقین آموزگاران فرزانه یاد گرفته بودند، امروز از اطراف و انحاء مملکت چندین

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۲۶

معادن گرانها پیدا کرده وطن را تا یک درجه از احتیاجات رهایی می‌دادند و هم آن‌قدر خانه‌ها را که کیمیاگران شیاد و بی‌مروت به شراره خانه‌برانداز اکسیر سوزانده‌اند از آن آتش خانمان سوز نجات داده سکنه آن‌ها را از مصائب مذلت پس از عزت نگاه می‌داشتند و به مراتب آگاهی وطن می‌افزودند. هرگاه بگویم که در بعضی از ممالک خارجی از میمنت مکتب‌ها و شرافت علم در یک مطبوعه یا چاپخانه چهار هزار نفر عمه همه روزه مشغول کارند، هیچ‌یک از هم‌وطنان محترم من باور نخواهند نمود. تنها در انگلستان به موجب حساب سیصد هزار نفر همه روزه در باس‌مه‌خانه‌ها مزدوری کرده زندگانی می‌کنند اما هموطنان ما از شومی بی‌علمی همه ساله چندین هزار نفر به ممالک خارجه ریخته به کارهای پست ممالک خارجه اشتغال می‌ورزند. ثمر این اکسیر - که مکتب‌اش نام می‌باشد - آن است که جوانان مملکت، پس از حصول فراغت از تحصیل علوم و فنون، ماشین‌ها از خارج آورده به قوت علم در جنگل مازندران - که امروز هدف تیشه جور بیگانگان است - به واسطه آن‌ها درختان کهن سال را از یک طرف بریده

از طرف دیگر کاغذها از پوست آن‌ها درست می‌کردند که اکنون نمونه آن کاغذها را نیز در پیش خود دارم. از مکتب‌ها آن علم حاصل می‌شد که تلفون [تلفن] اش نام است. هرگاه اسباب آن مهیا بودی من امروز از این جا بدان واسطه با «وجود محترم» که در طهران است سؤال و جواب می‌کردم. و بعض مطالب را که آن وقت فراموش کرده بودم حالا- از ایشان می‌پرسیدم. مثل این که در کتابخانه آن جناب نشسته صحبت می‌نمودم و صدای خود را هم از آن بلندتر نمی‌کردم. یا این که در مصر با مادر خود- که می‌دانم آن بیچاره از طرف من در چه پایه نگران است- سلام و کلامی رد و بدل می‌نمودم. علم است که یک شهر بزرگی را در شب تاریک در ظرف چند دقیقه بی‌روغن و فتیل روشن می‌کند. اکسیر از این بالاتر می‌شود که مرد فرنگی پولاد را، به ترتیب علم، به قیمت طلا می‌فروشد؟

اکسیر حقیقی همین است نه موی سر جوانان و در همه جا نیز پیدا می‌توان کرد. نامش مکتب است، از هر کس سراغش بگیرند نشان می‌دهد اما جایی که پیدا نمی‌شود ایران است و بس. نمی‌دانم به چه سبب این دولت قدیم و قویم و این ملت نجیب و باهوش در جست‌وجوی این گم شده خودشان نیستند. حال آن که می‌فرمایند: «الحکمة ضالة المؤمن اخذوها حیث وجدوها» عجب است که بسیار از کوته‌نظران می‌گویند که ادوار فلکیه مقتضی این حال است، غافل از این که فلک خود سرگشته از این افتراهای ایشان است. بی‌چاره فلک پنجاه سال تمام به شما مهلت داد، از جنگ خارج و آشوب داخله نگهداری نمود. تو در ظرف این

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۲۷

مدت طولانی در خانه خود در تاریکی نشستی و روشنی خانه‌های همسایگان را از دور تماشا کردی و نخواستی که از آن روشنایی بهره‌ای ببری، دیگر تقصیر فلک و غیر فلک چیست؟ حال آن که فلک به زبان حال می‌گوید که مرا هیچ تقصیری نیست، من هنوز محکوم حکم داروغه، کدخدا، فراشباشیان شما هستم. وانگهی معلوم است که آفریننده افلاک را از آن آفرینش حکمت‌های لایتناهی منظور است، آن‌ها را بدبختی یک ملت ضعیفی نیافریده است، هر ملتی خصوصاً ایرانیان هرگاه به فرموده خدا و رسول خدا عمل نمایند، درستکاری را پیشه ساخته مردم‌آزاری نکنند، پی تحصیل علم و آگاهی بروند، درد دین و حب وطن و غیرت ملی داشته باشند، هر آینه توفیق خداوندی نیز شامل حال ایشان می‌شود، سعادت دو جهانی نصیب‌شان می‌گردد، به عزت و افتخار زندگانی می‌کنند. آن وقت نه دعوا از فلک باقی می‌ماند نه شکایت از ملک، خود نیز خواهند دانست که از آغاز طلوع خورشید جهان تاب اسلام، فلک به هیچ ملتی مثل ملت ایران مساعد نبوده است. هرگاه مثل امروزه از اصلاح مکاتب و جست‌وجوی وسایل ترقی و تمدن غافل و زاهد نشینند و به دیدن [آئین؟] دیرین رفتار کنند، زود است که از یک طرف سیل بنیان‌کن مصائب از بلاد شمال و از طرف دیگر امواج دهشتناک از دریای عمان به جوش و خروش برخاسته وطن را فراگرفته نامی از قومیت و ملیت و شرف و استقلال ما در صفحه گیتی باقی نگذارد. آن زمان معلوم است که «حریفان را نه سر ماند نه دستار». به خدای! از یاد آن زمان خون در رگ‌های بدن آدمی منجمد می‌شود.

سایر دولت‌ها با این که میلیون‌ها لشکر آماده دارند و به کروورها صاحب مهمات جنگ از توپ و تفنگ هستند، و واردات ممالک‌شان به میلیاردها سر می‌زند، با وجود این باز دقیقه‌ای از تزئید قوت و قدرت خود فوت نمی‌کنند. شب و روز در کارند و پیوسته خیالشان به توسیع حدود مملکت مسرور است. از یک جانب وزیر مالیات در پی فراهم آوردن اسباب تزئید مالیات و از یک سوی وزیر جنگ مشغول اصلاح نقایص اردوها و از یک طرف وزیر علوم مشغول باز کردن مکاتب تازه و اصلاح وضع مکتب‌های موجود است. هیچ‌یک از اینان به کار دیگری مداخله نمی‌کنند، همگی دامن همت از روی صفای نیت بر کمر خود زده از ته دل مشغول خدمت ملک و ملت‌اند. مقصود همگی این است که وطن خودشان را در انظار بیگانگان محترم دارند و اسباب عزت و افتخار اخلاف خودشان را فراهم بیاورند. خلاصه، وطن را خانه خود و اولاد وطن را اولاد خود می‌شمارند. تربیت اولاد و آباد

داشتن خانه را از نخستین تکالیف انسانیت می‌دانند. لفظ منحوس «به من چه؟» را از ممالک خودشان رانده، ابدًا گوش اطفالشان آن کلمه شوم را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۲۸

نشیده که در بزرگی به زبان آرد. در هر جا که قضایی به ملت روی داد، یا از حرق و غرق آسیبی به ایشان رسید فوراً دفترهای اعانه در هر سو باز کرده همگی به طیب خاطر، به فراخور حال خودشان، از مصیبت زدگان یاری می‌کنند. از افتادگان به طورهای متعدد و عنوان‌های مختلف دستگیری می‌نمایند. معنی این سخنان کسی نیکو می‌فهمد که چون من بنده بدبخت، آب و گل قالب‌اش به مهر وطن سرشته شده باشد. حالا متحیرم به کسانی که در مصر همیشه معارض من بودند چه جواب بدهم. هرگاه در مشهودات خود به راستی سخن می‌گویم، تصدیق قول ایشان را کرده‌ام و بدان دلم راضی نمی‌شود. اگر دروغ بگویم برخلاف وصیت پدر رفتار نموده‌ام که مرا به ترک دروغ‌گویی اندرز فرموده است. یا باید دعا کنم که خدای این خوی را از من باز ستاند یا مرگم بدهد یا اسباب آبادی ایران و نیکبختی ایرانیان را فراهم بیاورد، مرگ آسان‌ترین این آرزوهاست ولی پای مادر بیچاره در میان است، به جز از من کسی را ندارد. باز امیدواری‌ها به دلم راه می‌یابد که اولیای دولت چندین بار به سیاحت ممالک خارجه سفر کردند، اسباب ترقی و تمدن ملل و اقوام شمال و مغرب زمین را به چشم خودشان دیدند، البته به سبب این سیاحت‌های پی‌درپی خون حمیت در رگ‌شان به حرکت آمده به فراهم آوردن اسباب ترقیات وطن اقدام خواهند فرمود. اصلاحات مملکت بزرگی البته محتاج به زمان‌ها است. این امر مشکل حلوا نیست که در یک ساعت بپزند و بخورند، چنان‌که دولت ژاپون مدت بیست سال تمام مشغول اصلاحات بود کسی خبر نداشت، به رویش پرده کشیده بود، پس از آن‌که کارش را به نیکویی ساخت به یک‌بار آن پرده را برانداخت. آن وقت اطرافیان دیدند که جای آن ظلمت‌آباد انوار ترقی و تمدن فراگرفته، جهل و نادانی از آن‌جا بار بر بسته، دانش و بینش به جای او نشسته است. بلکه اولیای دولت ایران نیز در زیر پرده همچنان تدبیری دارند. هر عنبری را یسری در پی است. مگر نه خود حبشستان را دیده، همان زنگیان برهنه و سوخته که رخت‌خوابشان ریگ بیابان است، امروز در مقابل دولت بزرگی مانند ایتالی ایستاده و نمی‌گذارند که آن دولت بزرگ پای از گلیم خود به سوی ایشان دراز کند؟

چون از این خیالات قدری تسلی روی داد، گویی بی‌هوش بودم به هوش باز آمدم. با خود گفتم «ابراهیم بس است یا بازخواهی گفت؟» خود دوباره به خویشتن جواب دادم که نه خیر، مقصود این بود که باید مکتب‌ها به قاعده جدید و راه‌های آهن و شوسه در وطن داشته باشیم و در خود جمعیت وطن و وسعت وطن مملکت اردوهای منتظم در نقاط وطن ترتیب بدهیم و به وسعت حدود تجارت خودمان بیفزاییم تا همسایگان در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۲۹

مملکت ما طمع نکنند. نزدیک‌ترین همسایه ما که از نگهداری ملک خود عاجز است و زیون سایر همسایگان خود، به حقوق صریحه ما تعدی و تجاوز نماید و طمع خام در ملک ما نبندد، و بدان‌چه از ما غصب کرده قناعت کند. اگر این‌ها نباشد نه حفظ وطن و دیانت ممکن است نه نگهداری نوامیس مقدسه شریعت و ملت. هرگاه نیاکان دیرین ما- که خاکشان سرشته با آب رحمت باد!- آن روز مثل ما بدبختان «به من چه؟» گفته و بدان کار بسته بودند امروز این خانه محقر را نیز نداشتیم. معلوم است شخص که می‌خواهد باغی درست کند و درختان میوه‌دار بنشانند، مقصودش انتفاع اولاد خود از نزهت گل و گیاه آن باغ و شیرین کام بودن‌شان از ثمرات اشجار آن است. این وطن گرامی را گذشتگان ما به بهای خون خودشان خریده برای ما نگاه داشتند. هرگاه به دقت در خاک وطن بنگریم مشتی از آن را پیدا نتوانیم کرد که آغشته به خون نیاکان ارجمند ما نباشد. در مدافعه و محافظت این مشتی خاک چه جان‌های عزیز تلف شده است. وقتی چهار طرف ما دشمنان قوی پنجه بودند، اجداد عالی‌نژاد ما با آن‌همه دشمنان شب و روز دست در گریبان داشتند تا ساحت وطن را پس از هزار گونه جان‌فشانی‌ها از خارهای تسلط بیگانگان که دشمن همه‌چیز

ما بودند پاک کردند. حالا که ما از شومی تنبلی و مآل نیندیشی به رونق آن چیزی نفوذیم، آیا رواست که پس از باختن قسمت بزرگی از آن به حفظ این مختصر- که زمان برای ما نگاه داشته- نیز نپردازیم و طرف دیانت را هم با حب وطن زیرپای بی‌شرمی بگیریم و شکر این نعمت عظمی را- که خدای ما را که مستقلا صاحب مساجد و معابد فرموده- به جای نیاوریم و آن‌ها را به طوری که درخور شأن بلند اسلام است نگاه نداریم؟ می‌ترسم که خدای به کیفر این کفران نعمت ما را گرفتار سازد و قهر خداوندی اساس همه عزت ما را براندازد. مقصود من یادآوری این‌هاست و گرنه اگر امروز تمام ایران به آتش ظلم بسوزد مرا در آن میان پر کاهی نیست، مگر این که از دورادور دلم اندوهناک گردد. چون عهد انوشیروان دادگر زنجیر عدالت در هرسوی آن کشور آویخته گردد مرا از آن میان به جز حصه افتخار و شادمانی چیزی به دست نخواهد شد. اگر هموطنان محترم بگویند که این جوان فضول را چه رسیده که به عنوان نصیحت مردم مملکتی مداخله به معقولات می‌کند، به ایشان هم در کمال فروتنی عرض می‌کنم «آن ذره که در حساب نیاید من ام.» ولی شما به قول بزرگان کار بندید که می‌فرمایند: انظروا الی ما قال و لا تنظروا الی من قال.»

شرف قائل و خساست اونکند در کلام هیچ اثر

تو سخن را نگر که حالش چیست بر گزارنده سخن منگر!

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳۰

از خدای به کمال تضرع درخواست می‌کنم که مرا برساند به روزی که به چشم خود ایام سعادت را- که «وجود محترم» در طهران به من وعده فرموده بود- ببینم. نخستین اسباب حصول آن سعادت همانا بسته به وقوع اتفاق و اتحاد در میان هیئت وزرای مملکت و بزرگان ملت است که به یک جنبش مردانه اغراض نفسانیه را از ساحت دل خودشان کنار گذاشته به دستیاری همدیگر به اصلاح نواقص وطن پردازند و در خدمت وطن و دولت پرستی چنان باشند که وزرای سایر دولت‌ها هستند.

من در میان این خیالات بودم که به یک‌بار یوسف عمو به سخن درآمد که: «سرکار بیگ! مگر میل غذا ندارید؛ من گرسنه‌ام. وقت ناهار خیلی است که گذشت.»

دیدم راست می‌گوید، نزدیک به عصر است.

گفتم: «عیب ندارد! برویم چیزی بخوریم و بلکه از بازار یک ساعت هم بخریم، ساعتی که در طهران به باد رفت.»

یوسف عمو گفت: «راستی جناب بیگ! چندبار خواستم بپرسم که ساعت شما چه شد، باز مصلحت ندیدم. حالا که خود اظهار کردی باز به خاطر آمد واقعا ساعت شما چه شد؟»

گفتم: «باز نپرسید، زیرا که من هم نخواهم گفت.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «به علت این که راستی آن ماجرا را به شما نمی‌توانم بگویم. خود می‌دانی که به دروغ‌گویی هم عادت ندارم.»

بیچاره دم فرو بست و چیزی نگفت. از مهمانخانه هر دو به عزم خوردن ناهار و خریدن ساعتی بیرون شدیم. در همان‌جا یک نفر ایرانی راست آمد.

پرسیدم: «همشهری در این‌جا دکان چلوپزی هست؟»

گفت: «نه! اگر ناهار خواهید خورد دکان کباب‌پزی هست.»

گفتم: «چه عیب دارد؟ اگر ما را بدان‌جا راهنمایی کنید منتهای محبت است.»

گفت: «به چشم!»

ما را تا دکان کباب‌پزی آورد و نشان داد.

تکلیف کردم که: «بفرمایید با هم ناهار بخوریم»

گفت: «غذا خورده‌ام، سلامت باشید»- و رفت.

ما هم به دکان داخل شده کباب خواسته خوردیم.

پس از آن‌جا برای خریدن ساعت به یک مغازه داخل شدیم. صاحب مغازه که مردی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳۱

از یهود بود پیش آمد، قیمت پرسیدم، به روسی جواب داد، ترکی نمی‌دانست. به فرانسوی و انگلیسی ادای مطلب کردم. نفهمید، معلوم شد که تنها روسی می‌داند و بس.

خواستیم برگردیم نگذاشت. چند دستگاه ساعت برداشته به ما اشاره کرد که بیاید.

دریافتم که پی ترجمان می‌گردد. در نزدیک مغازه پله‌ای بود که بالا می‌رفت، بدان‌جا داخل شد. ما نیز از پی او، تا رسیدم بالا. در اتاقی را زد. از اندرون منزل به قاعده فرنگان صدای «آنتری؟! Entrez?!» «بلند شد. مرد که ساعت فروش داخل شد، ما نیز پشت سر او. دیدم سه نفر ایرانی نشسته ناهار می‌خورند. سلام دادیم.

چون ما را دیدند تعارف نمودند: «که بسم الله ناهار میل فرمایید!»

گفتم: «سلامت باشید. حالا خوردیم.»

یهودی صاحب مغازه مطلب را به زبان روسی به ایشان اظهار کرد که این همشهریان شما ساعت می‌خواهند. خلاصه، به ترجمانی ایشان یک ساعت به دوازده منات خریدیم. یهودی پولش را گرفت و رفت. چون در ممالک روس همیشه در خانه‌ها و منازل جای حاضر است لهذا جای تعارف کردند خوردیم. پس از آن سر صحبت باز شد. معلوم گردید که صاحب منزل یکی از تجار ایران است که به طور دائمی در باطوم اقامت و تجارت دارد. غالباً به حمل و نقل چای مشغول است.

از نام و نشان ما پرسید گفتم: «ایرانی و مقیم مصر، فرزند فلان کس هستم.»

خیلی اظهار خوشوقتی کرده دوباره از ما به یگانگی و خصوصیت احوالپرسی و خوشامدی نمود. معلوم شد که با مرحوم پدر آشنایی و شناسایی داشته‌اند. از واقعه فوت مرحوم پدر خیلی متأسف و متأثر گردید. از نام آن دو نفر همشهری دیگر پرسیدم. یکی را نشان داد و گفت: «این همشهری کربلایی تقی از اهل مرند است، در این شهر اقامت دارد. این هم خلیل سلطان شوهر همشیره بنده است. همشیره فرستاده است که حکما مرا ببرد. چون از مراتب آسودگی بنده بی‌خبر است می‌خواهد به سبب مهر برادری به هزار گونه بلا مبتلا کند.»

قدری شوخی کردیم. در این اثنا یکی از در داخل شد، بی‌تمهید مقدمه گفت که:

«حاجی آقا! این مرد باز طفره می‌زد، تو را به خدا سوگند می‌دهم مرا از چنگ این ظالم خلاص کن!»

حاجی گفت: «بابا من چه بکنم؟ سه بار نزد او رفتم التماس کردم که یک صد و پنجاه منات به شما بدهد، خود هم قول داد. دیگر این چه طفره‌بازی است؟ خدای لعنت کند

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳۲

بدین طایفه که نه از خدای شرم دارند و نه از پیغمبر خدا آزرَم! به خوردن مال ایتام و صغار مردم دلیر شده‌اند. شما بروید من امروز باز می‌روم بلکه طوری کنم که شما خلاص شوید.»

آن شخص دعا و ثنا کرد و رفت.

خلیل سلطان پرسید که: «چه خبر است و این شخص کیست؟»

حاجی گفت: «پارسال در این‌جا یک همشهری وفات کرد، دکان بقالی داشت. گونسل اشیاء دکان را فروخت. هفت صد و پنجاه و چند منات وصول کرد، همه را ضبط نمود.

حالا- این شخص که- برادر اوست- آمده، در دست خود از علمای معتبر مملکت شهادت‌نامه دارد که وارث و برادر متوفاست. اکنون چند ماه است که آمده در این جا معطل است. گونسل زیربار ادای متروکات متوفا نمی‌رفت تا این که به هزار جرثقیل قطع کردیم، بی‌انصاف آن را هم نمی‌خواهد بدهد.

من پرسیدم: «گونسل را کجا تعیین می‌کنند؟»

گفت: «از جنرال گونسلگری تفلیس.»

گفتم: «حالا که چنین است به جنرال گونسل تفلیس عرض و شکایت کند.»

گفت: «خدای پدرت را بیامرزد! این سرمشق را خود از آن جا گرفته است.»

خلیل سلطان گفت: «بیچاره گونسل چه تقصیر دارد؟ به او که مواجب نمی‌دهند، چه بکند؟ دور نیست که مبلغی هم به نام رشوت و تعارف دستی می‌گیرند.»

گفتم: «سرکار سلطان! شما خواجه تاشانید و هر دو خدمت به دیوان می‌کنید. البته می‌خواهید از گونسل حمایت نمایید. مگر به شما مواجب نمی‌دهند؟»

گفت: «به خدای اگر چیزی هم دستی نگیرند من راضی هستم، مواجب حلالشان باشد!»

گفتم: «دیگر این چرا؟»

گفت: «من سال‌هاست که به نام مواجب چیزی ندیده‌ام، سهل است، یک اسب بسیار خوبی دارم که از دو دیده خود بیشتر دوست می‌دارم، سرتیپ ما اسب را دیده طمع در او بست. هرچه به ایماء و اشاره مقصود خود را رسانید من اعتنا نکردم تا این که کار از ایماء و اشاره به کنایه و تصریح کشید. من نیز سخت ایستادم که نمی‌دهم.

پس مشتری به منصب من تراشید. می‌خواست که هفت صد تومان از او رشوت گرفته سلطانی فوج را به او بدهد. من نیز در میان جمعی روی‌به‌رو گفتم که جناب سرتیپ! این منصب از اجداد موروث من است، نیاکان من به پادشاه خدمت‌های نمایان کرده‌اند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳۳

پدر من در آشوب‌سالار دو سال در خراسان خاک خورده، چندین زخم‌ها برداشته.

اگر منصب مرا به دیگری بدهی، یکسر می‌روم پای تلگراف به پادشاه از تو شکایت می‌کنم و تا پای مرگ در سر این کار خواهم کوشید، زیرا که ملا-حظه کردم بالایی سیاهی رنگی نیست. آن چه گفتم بود گفتم. سرتیپ دید خیر! من از آن نمره‌ها نیستم، از صرافت آن خیال افتاد. التفاتم نمود و خلعتم هم داد. با این همه اسب را ندادم.»

گفتم: «راستش را بگوید، اصلا مواجب ندارید یا هست نمی‌دهند؟»

گفت: «چه می‌فرمایید؟ از دولت مواجب جیره معین داریم، خزانه می‌دهد ولی ایشان می‌خورند و به امثال ما چیزی نمی‌دهند. چون بنده از فضل خدا احتیاج ندارم بزرگان می‌گیرند دست به دست می‌گردد و از ده یا دوازده عقبه گذشته آن گاه ده یک آن یا به دست صاحبش می‌رسد یا نمی‌رسد. من که ندیده‌ام سهل است، کسانی را که از همقطاران خود می‌دانم و می‌شناسم آنان نیز ندیده‌اند.»

صاحب منزل گفت: «میل دارید برویم بیرون قدری گردش کنیم.»

گفتم: «چه عیب دارد؟»

با هم رفتیم بیرون همه‌جا تماشاکنان تا رسیدیم به باغ دولتی، خیلی ازدحام و جمعیت بود، نیم ساعت از شب رفته برگشتیم. در حین وداع به صاحب منزل گفتم که «شاید فردا نتوانستیم به خدمت برسیم واپور امروز آمد. فردا به یاری خدا عازم اسلامبول هستم.

التماس دعا دارم!»

حاجی گفت: «ممکن نیست، من شما را فردا نمی‌گذارم بروید.»

من خیال کردم که تعارف می‌کند.

گفتم: «نمی‌شود باید برویم.»

گفت: «نه ساعت بد است.»

دیدم مطلب طور دیگر شد. جناب حاجی از ساده‌دلان است.

به تجاهل گفتم: «ساعت را به صوابدید شما خریدم، اگر بد بود چرا آن وقت نفرمودید که پول ندهیم؟»

گفت: «نه آن ساعت را نمی‌گویم، دیروز به تقویم نگاه می‌کردم، دیدم برای امروز سفر دریا را بد نوشته است.»

باز اوقاتم تلخ شد، گفتم: «لعنت خدای بدان تقویم و نویسنده آن و معتقد آن باد! بنده خدا! عیب نیست که عمر خودتان را بدین

مهملات صرف می‌کنید و وقت عزیز را فوت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳۴

و ضایع می‌نمایید؟ فلان مرد بی‌دین - که از وقایع اتفاقیه خانه خود بی‌خبر است - نوشته که فلان‌روز سفر دریا خوب نیست یا فلان

ساعت دیدن بزرگان خوب است. آن پدرسوخته کارهای آسمانی را به حال خود بگذارد و تنها کار زمینی را که در آن نشسته

است نیکو بسازد. اول مقدار جمعیت ایران را به هموطنان خود خبر بدهد، ثانیاً از مساحت و مسافت سرحدات مملکت مردم را مطلع

سازد، پس از آن به آسمان پردازد.

از همه بدتر، درد این منجمان و تقویم ایشان مرا هلاک می‌کند. مرد که به پادشاه که زنده لطف اوست نیز خیانت کرده می‌گوید

فلان روز دیدن روی ملوک خوب نیست. بدبخت! دیدار ملوک همیشه مبارک است. تو درستکار و چاکر صدیق و رعیت ثابت‌قدم

پادشاه باش، هر وقت که مقتضی شد روی ایشان را ببین که برای تو با میمنت و مسعود است. هر گاه بالعکس خیانت به دولت و

پادشاه کرده‌ای، همیشه خاطر تو از آن رهگذر مشوش است. هیچ روز و ساعت مبارکی تو را از کیفر حرکات بد و خیانتکاری به

ملک و ملت نجات نمی‌تواند بدهد. نمی‌دانم این بازی‌ها و شعبده‌ها تا کی در ایران و میان ایرانیان رواج خواهد داشت؟ جناب

حاجی بنده به شما عرض بکنم هر وقت غسل و شست‌وشوی بدن بر شما لازم شد بدون تعیین نیک و بد ساعت به حمام برو و بدن

را پاک کن که سعدترین ایام و ساعات همان است؛ و همچنین هر مسئله شرعی داشته باشی بدون ملاحظه تقویم پیش فقیه شهر رفته

پرس که بهترین اوقات همان وقت است. هر زمان - خدا نکرده - ناخوش شدی پیش طبیب رفته معالجه کن. این تقویم را که مجمع

خرافات است بهل کنار! این سخنان مهمل را که صاحب تقویم می‌گوید ترقی قند و ابریشم، قوت حال مطربان، بسیاری

دروغگویان، رفاه حال خواجه‌سرایان، کج نشستن زنان، کثرت ناخوشی در میان مردان، وقعی مگذار و به چیزی مشمار که این‌ها

همه هذیان است!»

دیدم اوقات حاجی تلخ شد. گفت: «پس به فرمایش شما باید تقویم را بیندازیم.

خوب اگر تقویم نباشد، شما از کجا معلوم می‌کردید که امروز چندم ماه است؟»

گفتم: «حاجی جان! بنده عرض نمی‌کنم که تقویم لازم نیست. البته برای هر ملتی و هر قومی لازم است اما نه این تقویم ایران که در

سر هر صحیفه بنویسد «اوضاع این ماه دلالت می‌کند به شوری پنیر و شیرینی شکر، به نرمی پنبه و درشتی حجر.»

خلاصه، دیدم حاجی مستعد است سر کلافه سخن را پیچیده خداحافظی کرده درگذشتم.

آن شب را در منزل خوابیده، بامدادان پس از ادای فریضه صبح و خوردن چایی که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳۵

آفتاب خیلی بلند شده بود، یوسف عمو تذکره‌ها را به دلالت خدمتکار مهمانخانه به گونسل‌خانه‌های ایران و عثمانی برده قول

کشیدند. گونسلخانه ایران از هر تذکره دو منات، گونسلخانه عثمانی یک منات و هشتاد کاپک گرفته بودند. اما گونسلخانه عثمانی به روی تذکره‌ها «تمر» بیست غروشی چسبانیده بود. معلوم شد که آن‌چه به گونسل عثمانی دادیم به خزانه دولت مشارالیها رفت و آن‌چه به گونسل ایران دادیم راست به کیسه خود او فروشد.

باری، تا معامله قول تذکره‌ها تمام شود چهار ساعت از روز گذشته بود. رفتیم به اسکله واپور، دیدیم کشتی هنوز بار می‌گیرد، چون واپور از میعاد معین دیر رسیده بود. سیاحت نامه ابراهیم بیگ؛ ص ۲۳۵

هم در روی پل قدم می‌زدم خیال و حواسم چندان پریشان و مختل بود گویی که هوش از سرم پریده است.

یک‌بار آواز یوسف عمو به گوشم رسید که: «سرکار بیگ! به خود باز آی که به دریا افتادی!»

چون متوجه به آواز او شدم دیدم همان قدم را [که] برداشته‌ام به دریا است. ملتفت گشته خود را پس کشیدم. به طرف یوسف عمو نگریستم. دیدم بیچاره دو دستی به سرش می‌زند.

و الحاصل، در آن‌جا چندان منتظر شدیم که زمان حرکت واپور رسیده رفتیم توی واپور. دیدم همان کشتی «ازوف» نام روس است که در آغاز سیاحت این طرف نیز به او سوار شده بودیم. عمله واپور مرا شناختند. با هم تعارف و احوالپرسی کردیم و از این حسن تصادف خوشوقت شدم. واپور حرکت کرد. هوا خیلی خوش و دریا آرام بود. از اسکله‌های طبرزون، سینوب، کیره‌سون، صامسون، یکی‌یکی گذشته روز پنجم صبحی وارد بوغاز اسلامبول شدیم. در پیشگاه کرانتین‌خانه «قواق»- که در مدخل بوغاز است- حساب کردم، هشت ماه و بیست و یک روز تمام بود که از آن‌جا به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران گذشته بودم.

صاحب‌خانه می‌گوید: چون آن سیاحتنامه کدورت‌انگیز را خوانده تمام کردم، غرق دریای حیرت بودم. آن وقت به ساعت نگاه کردم دیدم ده دقیقه به غروب مانده. به مراتب حیرتم افزود، زیرا که نه ساعت تمام مشغول خواندن آن سیاحتنامه بوده در این مدت نه سیگار کشیده نه چیزی خورده و نه از جای خود حرکت کرده بودم. از خود بالمره خبری نداشتم. از مهمانان بیچاره هم خبرم نبود. ایشان رفتند حمام که بدن را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳۶

شست‌وشویی داده برگردند. حالا آفتاب غروب کرده خبری از ایشان نیست. همه در اندیشه آن بودم که اینان در کجا ماندند و در کجا ناهار خوردند. نوکر را صدا زدم، آمد، چون مرا دید متعجب شد.

گفت: «آقا! شما در خانه بوده‌اید؟ ما چنان پنداشتیم که شما به همراهی مهمانان بیرون رفتید. خانم حالا از من می‌پرسید که چرا نیامدند.»

گفتم: «فضولی مکن! می‌بینی که در این‌جا هستم، دیگر پرسیدن چه معنی دارد؟ زود برو به «خان‌والده» در مرتبه فوقانی به اتاق نمره «...» سری بزن، ببین اگر مهمانان در آن‌جا هستند همراه خود بیاور خانه! هرگاه در آن‌جا نباشند از صاحب‌اتاق بپرس پیش او آمده‌اند یا نه؟ زود برگرد!»

نوکر رفت. من باز در فکر مهمانان و از غفلت خود شرمسار بودم که چرا خود با ایشان نرفتم. قدری نگذشته بود که دیدم هر دو آمدند، برخاسته استقبال کردم.

چون نشستند گفتم: «برادر! مرا به عجب حالی گذاشتی؟ این کتاب مصیبت و یا سیاحتنامه خود را به دست من پیموده در رفتی. مرا چنان مشغول داشت که نه از خود و نه از شما خبرم شد. تا حال هیچ چیز نخورده‌ام، سهل است که سیگار هم نکشیده بلکه از جایی که نشسته بودم جنبشی هم نکرده‌ام. حتی اهل خانه نیز چنان گمان برده‌اند که من هم با شما رفته‌ام. اکنون به خود باز آمده به فکر شما افتادم که در کجا ماندید.»

گفت: «ما نیز از حمام بیرون شده به یک نفر همشهری که آشنا بود راست آمدم. ما را برد به منزلش. ناهار و چایی را آن‌جا

خوردیم، باز دست نکشید که «باید شب را نیز در این جا باشید!» به هزار گونه التماس راضی کردیم، یکسر می‌آمدیم به خانه که در اثنای راه به آدم شما برخوردیم که پی ما می‌رفت.»

سرگذشت ابراهیم بیگ پس از ورود به اسلامبول

اشاره

باری قدری صحبت کردیم. پس از آن گفتم شام حاضر کنند. آن زمان به خاطر آمدن که از مصر به نام ابراهیم بیگ مکتوبی رسیده است.

گفتم: «برادر! راستی فراموش کردم. به نام شما کاغذی از مصر رسیده است.»
پس کاغذ را از جزوه‌دان درآورده دادم. ابراهیم بیگ به اشتیاق تمام مکتوب را گرفت و آشکارا خواندن آغاز کرد.
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳۷

مندرجات مکتوب مذکور این است

برادر جان! بحمد الله و المنه، همه منسوبان و متعلقان سلامت‌اند. امیدوارم که این روزها در پناه خداوند وارد اسلامبول شده‌اید. از طرف شما چندان نگرانی داریم که به تقریر نمی‌آید. تمامی دوستان از طول کشیدن سیاحت شما ملول و همه در این اندیشه بودیم که شما در مملکت مصر به آزادی تمام بزرگ شده‌اید، این حالت شما با وضع ایران منافات داشت. راستی، می‌ترسیدیم که به سبب آزادی زبان، صدمه بزرگی در ایران به شما وارد بیاید. خصوصاً مادر پیرت از این رهگذر خیلی نگرانی داشته، شب و روز در گریه و زاری بود. ای مرد بی‌انصاف! گیرم که دوستان از خاطرت بالمره فراموش شدند، مهر فرزندی و مادری کجا رفت؟ در ظرف این مدت طولانی، نه مکتوب نه تلگرافی از شما رسید که موجب اطمینان خاطر یاران و سبب تسلیت دل مادر مهجور و ناتوانت گردد. من خوب دریافتم، می‌دانستم که شما از دیدن جمال معشوقه خودت- «ایران خاتون»- دنیا و مافیها را فراموش خواهی کرد تا چه رسد به ما. باری، شکر خدا را که چند روز قبل مژده حرکت شما از تبریز به واسطه تلگراف رسید. دوستان از شنیدن این مژده شادمانی‌ها کردند، به ویژه والدات را این مژده حیات تازه بخشید. دو شبانه‌روز از غلبه شادی گریه می‌نمودند و هی تلگراف‌نامه شما را می‌بویید و می‌بوسید و به دیدگان می‌مالید. از قضا، تلگراف نیز چندان زود رسید که مایه شگفتی و حیرت عمومی شد. گویا آن هم از حالت ملولی دوستان و نگرانی والدات خبردار بوده در ظرف سه ساعت و سی و چهار دقیقه خود را به ما رسانید و از مژده حرکت و سلامتی شما آگاهی بخشید. راستی حلال باد تعریف میرزا رضای شاعر که در حق آن برید دهنده‌تر از برق می‌گوید:

ای «تل»! تو نیک واسطه‌ای دادخواه را آگاه کن ز حال گدا پادشاه را

در یک زمان، به یک حرکت، چون شعاع شمس طی می‌کنی مسافت صد ساله راه را

فرسخ بریدن تو به قدر پریدن است از صحن دیده تا صف مژگان، نگاه را

باری، خبر تازه نیست دوستان همه سلامت‌اند، به جز از یاد شما حرفی در زبان ندارند؛ بعضی در اثنای صحبت شما می‌گویند ای کاش در ایران ما نیز در نزد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳۸

ابراهیم بیگ بوده، تماشا می‌نمودیم که از دیدن آن وضع خود به خود چه گونه کوک می‌شود، آن دشنام‌های غلیظ را به که

می‌گوید، بی‌دینی و بی‌غیرتی را به کدامین کسان اسناد می‌دهد. از این مقوله‌هی می‌گویند و هی می‌خندند.

آن شاء الله زود تشریف بیاورید که رفقا با تو کارها دارند. اگر می‌خواهی جانت خلاص شود هرچه آن‌ها گفت [می‌گویند] تو از پیش بگو. خود در خنده با ایشان همرنگ باش تا آسوده شوی، والا کارت خراب است و اسباب همه‌جوره کوک کردن شما را فراهم آورده‌اند.

من از مفصل این نکته مجملی گفتم تو خود حدیث مفصل بخوان از آن مجمل!

قضای ناگواری که بعد از تشریف بردن شما روی داد، فوت حاجی علی بابای سلماسی است - خدایش بیامرزد! همه دوستان از غریب و بومی از فوت آن مرحوم متأثر شدند. بعد از تعزیه‌داری، مأمورین گونسلخانه روس آمده نقد و املاک و مطالبات آن را ثبت کردند. مردم در ثروت مومی الیه مبالغه‌ها داشتند.

ولی از همه جهت سی و چهار هزار لیرا نقد و املاک و طلب از او باقی ماند. آن‌چه سهم علی رضای صغیر و محمد علی مختل الشعور بود به بانک سپرده شد. قرار دادند که هر ماه برای مخارج مکتب و غیره علی رضا بیست و پنج لیرا و برای محمد علی هشت لیرا داده شود. سهم وارثان کبیر را نیز به دست خودشان سپردند. تا یک هفته، مأموران گونسلخانه مشغول تقسیم متروکات نقد و جنس متوفی بودند. گونسلخانه تنها پنج لیرا و نیم حق الزحمه یا حق الحکومه برداشتند.

آن را هم از وراثت کبیر گرفتند، از حصه صغار حبه و دیناری برنداشتند. این یک حادثه بود که عرض شد. حادثه دیگری نیز روی داد که بس عجیب است. رفیق شما - که در بندر «سویس» مغازه داشت - در ضمن تجارت به طرف سودان رفته بود. چنان به نظرم می‌آید که آن وقت شما در مصر بودید، خلاصه چندی پیش از این خبر فوت او شایع شد. «...» خان، گونسل ایران، از مصر آدم فرستاد در سویس مغازه او را مهر کرده آدمش را بیرون انداختند و از مغازه آن‌چه نقد و متاع کارآمد بود از میان رفت. بیچاره صاحب مغازه نمی‌دانم به چه واسطه در سودان از ماجرا مطلع شده، از پس بود یک ماه و نیم از انتشار خبر مرگش، خود به سویس رسید دید مغازه‌اش مهوور است. آمد به مصر. حالا هرچه داد می‌زند «من که نمرده‌ام، مغازه‌ام را باز کرده اموالم را به من بسپارید» به جایی نمی‌رسد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۳۹

جناب گونسل طفره می‌زند. بیچاره ناچار به حکومت خدیوی ملتجی شد، اعتنا نکردند. هنگامه غریبی است. دیروز آقا میرزا عباس و حاجی خلیل آقا به شوخی می‌گفتندش که «بنده خدا در گونسلخانه به ثبوت رسیده که تو مرده‌ای، حالا باید رفته از سودان شهادتنامه مصدق بیاوری که زنده هستی، تا آن وقت به کارت رسیدگی کنند». بیچاره از شنیدن این سخنان دیوانه شد. حالا در به در می‌گردد تا چه شود. همشهریان مصر می‌گویند جای ابراهیم بیگ خالی است، هرگاه این ماجرا را به چشم خود می‌دید آیا متنبه می‌شد یا باز ما را به عدم غیرت و حمیت برمی‌شمرد؟

دیدم دست‌های ابراهیم بیگ می‌لرزد. رنگش متغیر گشت. سراسیمگی در حالش پدید آمد و یک‌بار مکتوب را پاره‌پاره کرده دور انداخت و گفت: «خود هم نمی‌دانم چه بلا در سر دارم. همه‌جا مصائب مرا پیشواز می‌کند. گویی این مقدمات را برای گداختن دل من مخصوصاً فراهم می‌آورند و نمی‌دانند که این دل بلاکش خود لختی خون گشته است. مرد که بی‌انصاف گویی برای استقبال من تحفه فرستاده است! به خدای با این همه من راضی هستم که گونسل ایران هست و نیست مرا به غارت ببرد و خودم را به سخت‌ترین مصائب گرفتار سازد ولی پس از مرگ من چند تن نصارای زنج‌تراش و کاسه‌کلاه، برای تقسیم متروکات من به وارث شرعی به خانه من نیایند. این مردمان بی‌خبر چنان می‌پندارند که در روس ظلم نیست. مأمورین آن رشوت نمی‌گیرند. به خدای! هر گاه آنان بند بگسلانند، چون گاوساله خواجه نصر الدین [گاوساله ملا نصر الدین] از مأمورین ایران خیلی تندتر می‌دوند. اما درد اینجاست که از ما سرچشمه خراب است.

هرگاه مأمورین روس را در خیانت کاری بگیرند دیگر محال است که خلاص شوند و دوباره به سر کار آیند، و لو که منسوب به خانواده ایمپراتوری باشند. ابتدا پای توسطی در میان نیست. آنچه محکمه در کیفر کردار او حکم کرده است، بی کم و زیاد مجرا می گردد و وجوه رشوت ناشمرده می ماند که معنی عدالت همین است. وقتی که کار به محکمه عدلیه رسید به قوانین مساوات تا آخرین نقطه رعایت می شود. این است که بزرگان گفته اند «ظلم بالسویه عین عدل است.» اما در ایران بدبخت ما، هرگاه کسی به دولت صد هزار تومان خیانت کرده یا همان مقدار به مال غیر تجاوز کند در صورت آشکار شدن آن خیانت و یا تعدی اگر بیست هزار تومان آن را به رؤسای کار به عنوان رشوت بدهد، البته مابقی را مفت از میان برده می خورد و خود هم خلاص خواهد شد.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۴۰

صاحب خانه می گوید: هرچند که از قدیم به مراتب تعصب ملی ابراهیم بیگ آگاهی داشتم ولی چنان گمان می کردم که پس از سیاحت ایران و دیدن آن همه ناملازمات آتش تعصب او تا یک درجه سردی و خاموشی گرفته است. اما از ملاحظه این حال و شنیدن این تفصیلات دیدم خیر! ظن من به خطا رفته، بالعکس به مراتب تعصب ملی او افزوده است. پس در دل خود تصدیق کردم که این خوی او فطری است نه عارضی، «با شیر اندرون شده با جان به در رود.» راستی، از آه های سرد پی در پی او دلم آتش گرفت. رقتم دست داد.

بی خود از جای برخاسته گریه کنان او را به کنار کشیدم و از سر و صورتش بوسیده گفتم: «برادر جان، نعمت وطن پرستی بر تو گوارا باد!

آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد!

راست می گویی و خوب فهمیده ای که از ما سرچشمه خراب است، نه همه حکام مسلم ظالم است و غیر مسلم عادل. ما نیز در این جا گونسل داریم. خود از ملت نصارا است ولی هزار مرتبه از گونسل های پیش ظالم و غدار [تر] است. کارهایی می کند که به تقریر نمی آید. نمی دانم به چه وسیله خود را به این سفارت انداخته، مدت هاست که عنان اختیار ملتی را از هر طبقه به دست این ظالم سپرده بر مال و جان و اعتبار مردم مسلط داشته اند. در تاخت و تاز ضعفای ملت و هتک احترام مردمان محترم چندان دلیر و بی باک است که مردم، به استثنای یک نفر، به تمامی گونسل های پیش رحمت می کنند.

یکی از دوستان من نقل می کرد که: در ضمن کاری چند روز پیش به گونسل خانه رفته بودم، دو نفر از عوام ملت را آن جا دیدم، یکی عرضه چی بود، از دیگر ادعای طلب می نمود. مدیون می گفت: «استطاعت ادای دین خود را ندارم.» یک بار صاحب طلب بی اختیار فریاد زد که «خان قربانون اولوم بو بی انصافون سوروش منم پولم ارمنی پولیدور!» حضار همه خندیدند. هرچند که خان خود نیز نیم خندی کرد. ولی من دیدم که رنگش متغیر شد. عجب است که همین گونسل به دعوای نکاح و طلاق ما نیز به اقتضای مأموریت خود می پرداخت. پس خرابی سرچشمه را دلیل بهتر از این نتواند شد. هرکس از زیردستان خود به ستم گرفت و به زبردستان به رشوت داد، تحصیل هر مأموریت برای او ممکن است و هر قدر شقاوتش زیاد باشد تقریبش به دستگاه حکومت بیشتر می شود.

چنان که نصرانی قاضی مسلمانان شده است.»

در این جا، یوسف عمو نیز مداخله به صحبت کرده گفت: «آقا جان! این ها چه فرمایش است؟ سرچشمه چه گناه دارد؟ شقی همه جا و از هر ملت که باشد شقی است، عکس

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۴۱

آن نیز هکذا. خدا بیامرزد میرزا احمد خان جنرال کونسل مصر را! آن نیز از همان سرچشمه آب می خورد. آن هم از مأمورین دولت ایران بوده در مصر با تبعه و زیردستان پدروار رفتار می نمود. ایرانیان در زمان مأموریت آن مرحوم افتخارها داشتند. آنان که از

خوف تاخت و تاز پیشینیان ترک تابعیت نموده بودند اظهار ندامت می کردند. از رعیت احدی از آن مرحوم و کسانش آزرده نشدند. بیچاره همیشه قرض دار بود و آن چه به دستش می رسید وقف سادات و دراویش بود. به خاطر دارم که یک شب رقعهای به مرحوم حاجی ابوی بیگ نوشته پنجاه لیرا قرض خواسته بود. حاجی مرحوم چون از داد و دهش آن مرحوم آگاهی داشت مخصوصا وجه را به من داد و سپرد که خودت برده بسپار و بین که در دل شب این پول را چه می کند. برده تسلیم کردم، دیدم سه نفر از سادات هم در آن جا هستند. به تقریبی از ناظر «وکیل خرج» پرسیدم که شبانه پول را برای چه لازم داشتند؟ گفت: «برای این سه نفر سید. خان به اینان وعده کرده بودند که هنگام رفتن نیازی به شما خواهم داد. حالا می روند، به ایشان خواهیم داد.» واقعا قدری نگذشته بود که خان ایشان را خواست و تمامی آن پول را به ایشان تقسیم کرد. چندی پس از آن مرحوم، که در مصر یکی دو گونسل عوض شد، حاجی میرزا نجفعلی خان آمد. به جای شمع کافوری چراغ نفت سوختن گرفت. اسباب نیکنامی و شرفی را که آن مرحوم در مصر برای دولت و ملت به زحمات زیاد فراهم آورده بود پشت پای زد. در تاخت و تاز چندان دلیر شد که مردم به چنگیز خان رحمت می خواندند. حسن خان خویی را- که پیش تر از او گونسل بود و در ظلم آوازه ای داشت- فرسنگ ها از خود عقب گذاشت. خدای روحش را تا روز رستخیز معذب دارد! پس معلوم است که شقاوت فطری مردم را به ظلم وامی دارد. سرچشمه را چه گناه است؟»

در این اثنا خبر دادند که شام حاضر است.

ابراهیم بیگ گفت: «هر شب شام را مثل امشب زود می خورید یا برای خاطر ما تغییر در وضع خودتان می دهید؟»

- «برادر جان! من امروز از دولت مطالعه سیاحتنامه شما روزه گرفتم. ولی افسوس که نماز نخواندم.»

خندید. در حقیقت هم آن طور بود. نماز را بالمره فراموش کرده بودم. رفتیم سر سفره. در اثنای طعام قدری صحبت شد اما حالت ابراهیم بیگ را خیلی منقلب دیدم.

ملاحظه می نمودم که بیخودانه حرکت می کند. مثلا بعض صحبت را دوباره می پرسید.

گویا تازه وارد شده از آغاز صحبت بی خبر بوده است و همچنان خود نیز بعض سخنان را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۴۲

مکرر می گفت. به هر حال شام را خورده از سر سفره برخاستیم.

ابراهیم بیگ گفت: «من نماز بخوانم.» به لطیفه گفت که: «هرگاه می خواهید، قضای نمازهای ظهر و عصر شما را هم به جا بیاورم.»

او رفت به نمازخانه. من ماندم و یوسف عمو.

گفتم: «عمو جان! بگو بینم احوال شما چه طور است؟»

گفت: «آقا! احوال مرا نپرسید که جان به گلویم رسیده. اگر بدانید که من در این سفر چه زحمات ها کشیده ام، بر من ترحم می کنید؛ نه من به تنهایی، این جوان هم تمام شده است. چند روز می شود که بی خود حرکت می کند. هی آه می کشد. گاهی بیهوشانه لب خود را می گزد. گاهی بی هیچ سبب ظاهری دست تأسف به زانو می زند. بعض اوقات خودبه خود چندان حرف می زند که دهانش چون مردمان مصروع کف می بندد و مردمک دیده اش در چشمخانه می گردد. آخر الامر، لرزی گرفته بیهوش می افتد و خوابش می برد.»

آن زمان نیز راحت نیست. هی با خود سخن می گوید. هی حرف وطن است که از زبانش جاری است. گاهی می بینم یکی را مخاطب و معاتب داشته، داد می زند که سبب تباهی حال وطن و زبونی و پریشانی هموطنان شما هستید، معنی حب وطن را نمی دانید! از این گونه سخنان چندان می گوید که من متأثر شده از خوابش بیدار می کنم. می پرسم در حالت خواب این چه داد و فریاد است که می کنی، خصومت با کیست؟ می گوید هیچ.

باز می‌خواهد، همان آش است و همان کاسه. نمی‌دانم چه خاک بر سر خود کنم. از خدای درخواست می‌نمایم که چندانم از مرگ مهلت بدهد که این جوان را تندرست در مصر به مادرش برسانم. پس از آن، آرزویی در دنیا ندارم. حال این جوان خیلی خراب است شما هم قدری نصیحت کنید بلکه کارگر شده قدری از این حالت بیهوشی به خود بازآید.»

گفتم: «من از اول که عزم سیاحت او را شنیدم می‌دانستم که بر سر شما چه خواهد گذشت. اما شکر کن که باز ارزان خلاص شده‌اید!»

در این اثنا ابراهیم بیگ نمازش را تمام کرده بود؛ آمد سلامی کرد و نشست. گفت:

«هرگاه ممکن است یک تلگراف به مصر بنویسیم آدم شما ببرد به تلگرافخانه بدهد.

گفتم: «چرا ممکن نباشد؟ کاری است بسیار سهل.»

پس تلگرافی نوشت فرستادیم.

گفتم: «خوب، برادر! قدری صحبت کنید مستفیض شویم. ولی خواهش دارم از بی‌نظمی ایران چیزی نگوئید. زیرا که در سیاحتنامه شما همه آن‌ها را خواندم، خود هم تا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۴۳

یک درجه می‌دانستم. شما قدری هم از محسنات وطن که دیده‌اید نقل نمایند.»

گفت: «از محسنات نیز هرچه دیده‌ام در سیاحتنامه ثبت است، البته دیده‌اید.»

گفتم: «درست در نظر نیست، وانگهی می‌خواهم از زبان شما توصیف محبوب خودتان را بشنوم.»

گفت: «از همه جهت چهار چیز خوب در ایران دیدم که موجب خوشوقتی من و افتخار عموم وطن‌پرستان تواند شد: اول روضه مطهره حضرت امام- رضا علیه السلام؛ دوم کاروانسراها و بعضی راه‌های شوسه پادشاه غفران پناه شاه عباس صفوی- طاب الله ثراه؛ سوم بودن شخص بزرگ و کارآگاهی مانند «وجود محترم» در طهران؛ چهارم دار الفنون ناصری در طهران، و السلام!

گفتم: «و السلام؟ چرا؟ این همه شهرهای خوب را سیاحت و گشت و گذار کردید تنها این چهار چیز جالب نظر مشکل پسند شما شد؟ شهر ارومیه را با آن همه چمن‌های سبز و خرم و گلستان‌هایی- که رشک گلشن ارم است- مگر سیاحت نکردید که هوای هر سوی مشک‌بیز و نسیمش عنبرآمیز است؟ سایرین که دیده‌اند می‌گویند آن شهر مینو بهر نمونه‌ای از جنت است. صحن باغ و بساتینش از کثرت گل‌های رنگارنگ رشک نگارستان چین است و خاکش همه‌جا عنبرآگین. خدای را! انصاف است از آن شهر- که گلستان روی زمینش توان گفت- توصیف نکرده بگذری؟»

گفت: «بنده باغات و بساتین را افسرده و باغبانان را خفته یافتم. گل‌ها را همه پژمرده و زرد و گلستان‌ها را تیره از رنگ غبار و گرد دیدم. نه در صحن گلستانش نزهت و نه در گل‌هایش طراوت بود. همه‌جا را پایمال سم خیول خزان یافتم و گمان ندارم که به این روش بهاری در پی آن خزان باشد. سال دوازده ماه خزان است و بس.»

گفتم: «از وضع صحبت و سخنان شما، چنان معلوم می‌شود که از ایران خیلی رنجیده‌اید.»

ابراهیم بیگ گفت: «حاشا که من از محبوب خود برنجم!» «من لاف عشق می‌زنم این کار کی کنم؟» حیات من در گرو مشتی از خاک آن زمین پاک است. همه آزرده‌گی دل غم‌پرور من از غفلت باغبان است و گرنه باغ را تقصیری نیست. چنان که خود تعریف کردی، شهر ارومیه و سایر بلاد ایران برازنده صد چندان توصیف‌اند. جنگل مازندران بهشت روی زمین است. در تمام صفحه گیتی بهتر از آن صفوت هوا و خضرت خاک جایی پیدا نمی‌توان نمود. افسوس که از غفلت باغبان، دیو و دد اجانب چندین سال است بدان‌جا ریخته به فضای نزهت‌افزای آن خاک غم‌بیخته‌اند. زخم تیشه آن نامردان دل وطن‌پرستان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۴۴

را تا قیامت مجروح خواهد داشت. آخر من چه خاک بر سر خود کنم؟ از کدامین محسنات دارنده این ملک مبارک سخن گویم؟ چرا در چند بندر آن خاک پاک چند کشتی از دولت ما با بیرق‌های شیر و خورشید که نماینده سطوت و هستی دولت و ملت است نباشد؟ هرگاه اولیای دولت ما مخارج سه سفر سیاحت فرنگستان را به آبادی آن ملک صرف می‌کردند، امروز به همان اندازه خزانه دولت از منفعت آن آبادی بهره‌مند می‌شد و محتاج آن نبود که برای مخارج لازمه مملکت به تاخت و تاز رعیت قیام نماید. همه‌جا خاک وطن به زبان حال فریاد می‌زند که: ای ایرانیان و ای فرزندان ناخلف من! از من غفلت نکنید که من در دل خود گنج‌های بیکران برای شما آماده داشته‌ام. سعی و همت کنید، از من فیض ببرید. اما فریاد او به گوش احدی نمی‌رود. «وَلَهُمْ أَذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ!»

گفتم: «پس معلوم می‌شود شما از مردم مملکت، یعنی از هموطنان خود، رنجیده‌اید، چنان که از وضع صحبت و سیاحتنامه شما هم دریافت می‌شود. ولی من به شما نصیحت می‌کنم که این خولیا را از دل به در کن، به غصه خوردن جوانی ابراهیم نام، که خیال خود را به هوای اصلاح وضع وطن پریشان کند و به سبب عدم انتظام کارهای وطن دائماً خود را اندوهگین بدارد، ثمری حاصل نتواند شد؛ شدنی می‌شود و غصه به تو می‌ماند.

حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب - علیه السلام - می‌فرماید: «الجزع عند البلا یا تما المحنة».

در بلیت جزع مکن که جزع پای تا سر دلت کند رنجور

هیچ رنجی تمام تر زان نیست کز ثواب خدای مانی دور

من می‌ترسم - خدا نکرده - از این پریشانی خیال به وجود و صحت تو صدمه برسد.

این حالت تو مثل آن است که به حیات خود قصد کرده باشی. این هم از گناهان بزرگ است و در عقبا موجب سخط خداوندی است. هرگاه خود رحم نداری بدان پیره‌زن مادرت ببخشی که امروز در صفحه گیتی به جز از تو کسی را ندارد، حیاتش بسته به حیات شما است. چیزهایی که در این سیاحتنامه نوشته و از آن آزرده خاطر هستی مطلب پنهانی نیست. همه کس هر روز می‌بینند و بدان وضع الفت گرفته‌اند و در انظار هم بس که آفتابی است دیگر اهمیتی ندارد. اما با وجود این، جای هزار گونه افسوس است. ولی چه باید کرد؟ اگر به مرگ من و تو این نواقص اصلاح می‌شود برخیز اول من، بعد تو، خودمان را بکشیم! در صورتی که چاره این دردها از من تو و ساخته نمی‌شود، پس باید بسوزیم و بسازیم، تا خدای خود فرجی عطا فرماید، بزرگان ملت و اولیای دولت را متنبه سازد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۴۵

ابراهیم گفت: «برادر جان! من از نامالایمات وطن هرچه که دیدم همه را نوشته‌ام؛ به واهمه این که مبدا به دست معترضان سر رشته ملامت بیفتد، دیگر روز روشن را از شماتت خودشان بر من تاریک‌تر از شب دیجور می‌کنند.

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است.»

در این صحبت بودیم که یکی حلقه به در زد. نوکر خانه در را باز کرد. یک نفر از ایرانیان - که معمم و در سلک علما بود - از در درآمد. گویا به عزم شب‌نشینی آمده بود.

به هر حال، پس از تعارفات معموله گفت: «فلاں کس! راستی خبر تشریف آوردن مهمان عزیز را شنیدم. صبحی می‌خواستم شرف‌یاب شوم، بعد فکر کردم که شب‌ها دراز است. با خود گفتم بهتر آن که شب بروم و به کام دل صحبتی کنیم.»

گفتم: «بسیار خوب، خوش آمدید، قدم بالای چشم!»

قدری مجلس به سکوت گذشت.

ملا گفت: «مجلس شما را افسرده می‌بینم، اگر صحبت محرمانه دارید عیب ندارد، من قهوه‌ای خورده مرخص می‌شوم».

گفتم: «نه! مهمان محترم ما تازه از ایران آمده، از سیاحت آن سامان و دیدن بعض ناملايمات خود آزرده خاطر است. افسردگی مجلس از بنده و شما نیست».

ملا روی به ابراهیم بیگ کرده گفت: «مهمان قارداش! در ایران چه خبر تازه هست و چه روی داده که موجب افسردگی خاطر شما شده؟ بفرمایید ما هم بدانیم».

ابراهیم گفت: «هیچ خبری نیست».

ملا باز بسیار اصرار کرد.

ابراهیم گفت: «سبب بزرگ این خاطر افسردگی من شما هستید».

ملا گفت: «من؟»

ابراهیم گفت: «یا شما یا برادران شما، هیچ تفاوت ندارد».

ملا گفت: «من و یا برادران من به شما چه کرده‌ایم؟»

گفت: «به من هیچ نکرده‌اید، اما حقوق سایر برادران مرا ضایع نموده‌اید».

ملا گفت: «چه حقوق؟ حقوق کدامین برادران شما؟»

ابراهیم گفت: «حقوق برادران وطنی من».

ملا گفت: «راستی نفهمیدم».

ابراهیم گفت: «حالا- من یکان یکان عرض بکنم، شما بفهمید. جناب آقا! من با این یوسف عمو که در خدمت شما نشسته‌ایم در شاهرود به بهانه‌ای پیش یک نفر ملای سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۴۶

مکتب دار رفتیم. یوسف عمو بایع شد، من مشتری. تمسکی نوشت و خانه این را در مقابل مبلغی نزد من بیع شرط گذاشت و به سبب یک قران که از ما اجرت قلم گرفت بدان تمسک بی‌پا و بیع شرط موهوم مهر زد و شهادت نوشت، بدون این که به تحقیق مطلب پردازد و سخنی از روی تدقیق مسئله از ما پرسد، بلکه این یوسف عمو مال دیگری را به تقلب کاری به من می‌فروشد. ملای مذکور من و او را نشناخته، چگونه بدان تمسک مهر نهاد و به کدام دلیل شرعی بدان بیع شرطنامه شهادت داد؟»

ملا مستهزیه گفت: «به به آقا جان! این حرف است که شما می‌زنید؟ نویسنده چه تقصیری دارد؟ شما رفتید اقرار کردید، او هم نوشت داد».

ابراهیم گفت: «اگر خانه مال دیگری باشد نمی‌دهد. آن وقت چه می‌شود؟»

ملا گفت: «ندهد. هیچ چیز نمی‌شود!»

ابراهیم گفت: «اگر ندهد من می‌روم پیش حاکم مملکت عرض شکایت می‌کنم».

ملا گفت: «خودت می‌دانی برو بکن!»

ابراهیم گفت: «در صورتی که من شکایت پیش حاکم بردم البته آن هم به فراش‌باشی خود حکم خواهد داد که ملک را گرفته به من بدهد. آن وقت از طرفین هی رشوه و تعارف است که خواهند گرفت. یک بار خبردار خواهیم گشت که هر دو تمام شده‌ایم. حالا- این یکی ملای مکتبی بود، از او در گذشتیم؛ در حق مفتیان بزرگ بزرگ چه می‌گویید که در یک دعوی زید و عمرو چندین احکام ناسخ و منسوخ از یک نفر عالم صادر می‌شود؟ بسا دعوای املاک را از این قبیل دیدم که طرفین از یک عالم چندین احکام در دست دارند، باز دعوا تمام نشده چند نفر حاکم تغییر و تبدیل می‌شود، در تجدید هر حاکم دعوا نیز تجدید می‌گردد تا آخر به همین سبب چندین خانواده از طرفین به همدیگر خصم جانی و مالی می‌شوند و آتشی از آن میان افروخته

می‌گردد که تر و خشک همه را می‌سوزاند. آیا این یکی برازنده شأن بلند علماست؟ احکام خدا و اوامر شریعت غرا در احقاق حقوق عباد، ناسخ و منسوخ لازم دارد؟ این که یک دعوای ملک سال‌های سال فصل نمی‌شود سبب‌اش چیست؟»

ملا گفت: «من عالمی را تا به چشم خود نبینم که رشوت گرفت، نمی‌توانم در حق او زبان درازی کنم.»

ابراهیم گفت: «من هم نمی‌گویم، اما این یکی را می‌گویم عالمی که مرجع مردم شهری واقع شده چرا باید برای فصل دعوای مردم سجلات منظمه شرعیه نداشته باشد؟ برای محاکمات و مراعات مردم موقع مخصوصی و وقت معلومی معین نکند،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۴۷

اختیار مهرش در دست دیگران باشد؟ حکمی را که در خانه خود مهر کرده به دست یکی از متخاصمین داده دو روز بعد در محراب میان دو نماز نقیض آن را مهر نموده به دست مدعی علیه بدهد تا کار به جایی رسد که حکومت عرف بر آن‌ها بخندد؟ من می‌گویم چرا در ایران تمامی امور روحانیه و جسمانیه بی‌قاعده و بی‌نظم باشد؟ چرا مراتب علمیه و مناصب ملکیه موروثی گردد؟ کجا رواست که مرد محض این که پدرش قاضی بوده خود نیز بدون هیچ استحقاقی صاحب مسند قضاوت گردد؟ یا این که پدر مرد سرتیپ بوده پس از فوتش پسر او در هجده سالگی - که دست از پای نمی‌شناسد - سرتیپ شود؟ این‌ها همه حقوق ملت و برادران وطنی من است که پایمال می‌شود.»

ملا گفت: «آقا جان! به فرمایش شما، باید علمای ملت خانه‌نشین باشند؟»

ابراهیم گفت: «استغفر الله! من از اهل شورا و از مردم حل و عقد نیستم و حکم نیز نفوذ ندارد، اما تعصب ملی نمی‌گذارد در مجالس سکوت و رزم و به سخنان دور از حق و صواب پاسخ و جواب ندهم. به اجازه بزرگان نافذ الحکم عرض می‌نمایم که امروز در میان ما قانونی که مشتمل بر تمامی احکام الهیه باشد نیست، مگر در حضور مبارک حضرت امام عصر - عجل الله فرجه. امروز مبنای احکام به دلایل عقلیه و نقلیه مستند است. ما بیش از همه، به وجود اجرا کننده قوانین و احکام شرعیه محتاج‌ایم؛ اول آن را باید پیدا کنیم و راه پیدایش آن هم بدین وجه ممکن تواند شد که به حکم مرجع کل علما مجلس بزرگی مرکب از اتقای علمای ملت تشکیل می‌شود، و آن مجلس به نسبت بزرگی ولایات و جمعیت اهالی شهرها معین می‌نمایند که بدان ولایت برای فیصل قضا و احقاق حقوق عباد چند نفر علما لازم است، آن را معین می‌کنند. آن‌گاه از علما، آنان که در خدمت رییس و مرجع کل به طلاق لسان و عذوبت بیان و تقوا و دیانت و وفور علم و وقوف به احکام شرعیه سمت رجحانیت دارند منتخب و بدان‌جا معین می‌فرمایند. و از امهات کتب فقه نیز آنچه متعلق به حقوق و بیع شرعی و تجارت و امثال آن‌هاست به زبان ساده و لغت سهل به پارسی ترجمه و طبع نموده منتشر می‌سازند، تا هر کس گرفته بخواند و تا یک درجه عارف به مسائل حقوقیه خود باشد؛ و آن وقت هر حکمی که از قاضی عادل مملکت داده می‌شود خود به خود نفاذ می‌یابد. پیشوایان اسلام احکام قضایای بسیار مهم را به روی پارچه پوست یا استخوانی در نهایت اختصار نوشته می‌فرستادند و همه‌جا در اقطار بعیده نفاذ بود. شریعت پاک محمدی از اول میرا از هر گونه حیل و دسایس است، با نیرنگ خدعه آمیزش نداشت. شارع مقدس - که تن و جان به فدای شریعت مطهرش باد! - چه صدمات به گرامی وجود اقدسش روا داشت تا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۴۸

احکام شریعت خود را استوار دارد. از اعادی چه زحمت‌ها کشید و چه ناملایمت‌ها شنید! همه را متحمل شد که پیروانش در فصل قضایا به زحمت نیفتند. حال، زهی بی‌انصافی است که علمای ملت احکام شریعت طاهره را به حيله و تزویر مختل سازند و نام حيله شرعی به زبان آرند. مگر نه خدای خود بر همه چیزی عالم و داناست؟ گذشته از این‌ها، مگر علم بسته به چهار گز کرباس است که هر کس در سر داشته باشد، ما باید او را عالم دانیم و چون عالمان از ایشان تمکین کنیم؟ آن که بر مسند علم نشست باید علم و دیانت و تقوا و همه چیزش برازنده آن مسند مقدس باشد؛ و الا فلا.»

پس صاحب‌خانه به صحبت مداخله کرده به ابراهیم بیگ گفت که: «این همه اصرار شما در تعصب ملی بی‌معنی است. از شمردن عیوب مردم در پیش چشمشان و به صراحت نمودن قبیاح اعمال خلق و نکته‌گیری بر خرد و بزرگ ثمری حاصل نمی‌شود، مگر این که بی‌سبب مردم را به خود دشمن کنی و از معاشرت و مصاحبت تو بگریزند. تا این پایه، اوقات خود را تلخ نکن! قدری تیغ زبان را در نیام‌دار! «ره چنان رو که رهروان رفتند.»

ابراهیم گفت: «آقای میزبان! اولاً خود می‌دانید که مرا از این گفتارها با کسی غرض و خصومت نیست. من شخصا با همه بر سر صلح‌ام ولی محرک من بدین گفتارها همانا تعصب ملی و درک وطن است. هر کس این ناملایمات را ببیند و نگوید نام او را باید از جرگه اسامی وطن‌پرستان دور کرد. در مذهب من، آن‌چنان شخص [در] ردیف گویندگان لفظ شوم «به من چه؟» است که در همین مختصر سیاحتنامه، در چند جا، نام آن‌گونه کسان را به طعن و نفرین یاد نموده‌ام. بر خود چگونه هموار کنم که داخل جرگه آن کوه نظران بشوم؟ اگر تمامی هموطنان ملاحظات شخصیه را، از پنجاه سال به این طرف، کنار گذاشته بد را بد و نیک را نیک می‌گفتند، امروز بسیاری از کارهای ناشایست اصلاح شده بود؛ این ملت بدبخت اسیر حکم فراش‌باشی و داروغه نبودند و ملاحی بی‌سواد مکتبی بر همه چیز مافعال مایرید نمی‌شدند. واضح است که چون در میان هر طایفه و قومی که سوءاخلاق و ذمائم اطوار و عادات رذیله بروز و ظهور نماید، هرگاه عقلای قوم از تذکر آن اطوار سیئه خاموش نشینند، هر آینه سوءاخلاق را در میان آن طایفه تعمیم حاصل شده به تدریج هدف سهام طعن و تمسخر بیگانگان خواهند شد، شرف و اعتبار آن قوم در میان خودی و بیگانه محو و نابود خواهد گردید. پس فرض ذمت دانشمندان امت و عقلای ملت است که معایب و نقایص آن طایفه را، بی‌هیچ ملاحظه حال و شأن بدکاران تبه روزگار، هرچند که علی‌الظاهر صاحبان قدرت و قوت هم باشند، تذکره نمایند، بلکه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۴۹

از شنیدن آن متنبه شده خوی نیکان گیرند و از ذمائم افعال دوری جویند، تا این که به تدریج صلاح جای فساد را گیرد و ناملایمات تباهی پذیرد. چگونه من خاموش بنشینم و نگویم که دین پاک اسلام ما را به عدالت و مساوات امر فرموده حکام و قضات ما باید در فصل دعاوی به حقانیت حکم بدهند، نه این که به رعایت خاطر یکی یا به لذت رشوت دیگری، چشم از فرمان واجب‌الاذعان خدا و پیغمبر چشم پوشیده حقوق زیردستان را دانسته و فهمیده ابطال کنند و با این همه دعوا مسلمانی نمایند و بگویند که ما از امتان پیغمبر آخر الزمانیم؟ در مصر چند نفر از معتبرین تجار ایران هستند که وجودشان واقعا سبب افتخار ملت است. مأمورین ایران- که هر روز یکی رفته دیگری می‌آید- عرصه را چندان به ایشان تنگ گرفتند که ناچار خودشان را به حمایت دولت‌های خارج کشیدند.

تقصیر این بیچارگان چه بود که بایستی از دولت متبوعه خود روی گردان شده خودشان را به زیر بیرق بیگانگان کشند؟ مگر ملکه انگلستان ایشان را دعوت کرده یا امپراتور روس بر ایشان موجب و مرسوم معین و مقرر نموده بود؟ آیا احدی از ایشان پرسید که سبب چه شد شما ترک تابعیت نمودید؟ چه بکنند؟ کسی دادرس نیست. رعیت از حقوق مالی سهل است که از حقوق بشریت نیز محروم است. در یک شهر، چندین حکومت هست که هر کدام به نحوی زیردستان را می‌چاپند. کدامین کس از رعیت در مقابل احکام سراپا جور حاکمان فرعون منش جرئت گفتار دارد که بگوید این چون و آن چرا؟ همان ساعت حکم پشت گردنی است. حق بالمره از میان رفته و به ناحق نیز هرچه خواستند می‌کنند.

هرکسی را سر غلیان طلا و دو نفر پیشخدمت و چهار نفر فراش و جبه ترمه‌ای هست مسلط به جان و مال مردم است. امروز کار به جایی رسیده است که بسیاری از علما نیز خوی حکام گرفته در اظهار دبدبه و دارات از ایشان پیش افتادند. از بزرگان هر کدام در تاخت‌وتاز رعیت بیشتر دلیر است کارآگاه و هنرمند اوست. هر کدام بالنسبه رحمی در دل و خوفی از خدای دارد بی‌عرضه و بی‌وجود است. هر فقیهی که عمامه‌اش بزرگ و آستینش دراز شد اعلم‌العلماست و هر کس در دروغ‌بافی بی‌پروا باشد افسح

الشعرا. شما چنان خیال نکنید که من در وطن از ناملایمات هرچه دیده‌ام همه را نوشته‌ام. نه به جان عزیزت! که از بسیاری چشم پوشیده در گذشته‌ام. یعنی خود هم به ستوه آمده بودم.

از جمله روزی در جای معتبری مهمان بودیم، یعنی بنده را به واسطه دوستی بدان‌جا دعوت کرده بودند. وقتی که داخل مجلس شدیم تالار پر بود. دم در، پایین‌تر از همه نشستیم. در حقیقت جای ما نیز بایستی همان‌جا بشود، چه مدعوین تماما از علمای اعلام و خوانین عظام و معتبرین تجار بودند. یک دفعه دیدند که ده دوازده نفر در دست

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۵۰

هرکدام غلیان و چپوق به ازدحام و تعجیل تمام که- گویی از پشت سر دشمن مهیبی آنان را می‌دواند- داخل تالار شدند. در داخل نیز هریک از اینان می‌خواست به دیگری سبقت گیرد، به طوری که کمی نمانده بود به همدیگر برخورد می‌یافتند. در و دیوار تالار از جنبش آنان لرزیدن گرفت. من متحیرانه در آن وضع می‌نگریستم. غلیان و چپوق‌ها را به حضرات توزیع کردند تا همه کشیدند، دوباره گرفته بیرون بردند. در آن اثنا، دیدم در قهوه‌خانه نیز قیل و قال است، هی دشنام‌های غلیظ و سخنان نامربوط است که به آهنگ‌های مختلف ردوبدل می‌شود. من از شنیدن این مهملات و سخنان زشت بازاری متعجب گشته از رفیق خود پرسیدم که «این چه هنگامه‌ای است؟» گفت: «باش تا بعد به شما بگویم.»

پس از ختام مجلس مهمانی که برگشتیم در راه گفت: «آن قیل و قال و دشنام‌های سخت که ردوبدل می‌شد در میان نوکران آقایان بود که هرکدام از ایشان می‌خواستند در تقدیم غلیان به آقای خود بر دیگری سبقت جویند. زیرا که غلیان هرکسی پیشتر به مجلس داخل گردید دلیل بلندی مقام و شأن اوست. حضرات آقایان خود نیز از نوکران همین خدمت را منظور دارند. لهذا این معنی در امثال این مجالس همیشه سبب حدوث قیل و قال در میان نوکران است. بسا می‌شود که کار از مشاطه به مضاربه نیز می‌کشد. و آقایان هیچ‌وقت از این وضع متأثر نشده ابدا به روی بزرگواری خودشان نمی‌آورند، چنان که امروز شما هم دیدید.»

حال انصاف فرمایید! بدبختی ما تا به کجا بالا گرفته است! در صورتی که خواص ملت بدین بازی‌های طفلانه مشغول شوند دیگر از عوام چه توقع توان کرد؟ بزرگان سایر ملت‌ها به چه مشغول‌اند و خواص و رؤسای روحانیون و جسمانی ما به چه! حالا که زمان زمام بست و گشاد کارهای ملت را به اراده این حضرات سپرده است، باید خودشان، به اقتضای انسانیت و تربیت، متواضع و خلیق بوده سایرین را نیز به فروتنی و حسن سلوک نصیحت کنند، و از مظلومین و ملهوفین دادخواهی نمایند و ملت را به اتحاد و اخوت وادارند. بالعکس محض تبعیت هوای نفس بی‌هیچ سبب معقولی باعث حدوث خصومت در میان جمعی عوام شده خودشان هم بدین وسیله به یکدیگر بغض می‌ورزند. در حالی که اینان خود غرق دریای اغراض نفسانی‌اند، کجا فرصت آن تواند شد که در فصل دعاوی زیردستان خواهش نفس را کنار گذاشته به عدل و انصاف حکم دهند و داد مظلوم را از ظالم بازستانند؟ علمای ملت باید اهم مقصودشان ترویج عدل و داد و استحکام بنیان اتفاق و اتحاد در میان ملت باشد. چه، مقصود خداوند عالمیان از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۵۱

بعثت پیامبران همانا انتشار عدل و داد در میان بندگان خود بود که داد مظلومان را از ظالمان بازستانند. در چند سال پیش در مصر یکی از ادبای ایران شعری در این باب به مرحوم پدر خواند. من نیز حفظ کردم. خدای گوینده آن را غریق دریای رحمت خود فرماید! خیلی خوب می‌گوید. چون بی‌مناسبتی نیست می‌خواهم آن را به شما هم بخوانم، بلکه کارگر افتاد. شعر این است:

دادگر آسمان که داد به شه دادتا که شه از داد، ملک خود کند آباد

گر ندهد داد خلق، دادگر خاک دادگر آسمان بگیرد از او داد

داد تو را داد تا که داد دهی توگر ندهی داد، داد از تو کند داد

گوش به فریاد دادخواه کن، امروز! تات به فردا نکرد باید فریاد

داد ده و داد ده که دادگر کل قافله انبیا به داد فرستاد

آنچه بنا انبیا نهاده به گیتی ز آب و گل داد بیخ دارد و بنیاد

ملک اگر آباد شد به داد شد، ایرا گیتی بی آب داد، کی شود آباد؟

ور تو ز بیداد و داد پند نگیری خیز به بابل رو و مداین و بغداد!

کاخ بزرگ ملوک رفته نگه کن! آنچه بد از خشت خام و آنچه ز پولاد

هرچه بنایش به عدل بود به پایست و آنچه ز بیداد بود جمله برافتاد!

چون ابراهیم اشعار را خواند و تمام کرد، ملا- گفت: «شعر گفتن خود از گناهان بزرگ است. من گوش بدین جور سخنان

نمی‌دهم.»

ابراهیم گفت: «حالا که شما گوش نمی‌دهید و شعر به اعتقاد شما گناه است، من شعر دیگری را نیز می‌خوانم که گوینده در حق

کسانی سروده است که علمی ندارند و خود را در لباس علما به مردم نشان می‌دهند یا این که علم دارند و خود عمل نمی‌کنند؛ و

آن این است:

شیخی به زن فاحشه گفتا: مستی هر روز به دام دیگری پا بستی

گفتا: شیخا! هر آنچه گویی هستم اما تو چنانچه می‌نمایی هستی؟»

ملا از این شعر برآشف و گفت: «تو را نمی‌رسد که در حق علما زبان درازی کنی!»

ابراهیم گفت: «جناب آقا! علمایی که شئون مقام بلند خودشان را می‌دانند و رعایت آن مسند مقدس را، چنانچه شاید و باید،

می‌کنند من بعضی از ایشان را می‌شناسم؛ از خدای درخواست می‌کنم که از عمر من کوتاه کرده به عمر ایشان بیفزاید. هرگاه آن

وجودهای مقدس در میان نمی‌شدند، ما معدوم صرف بودیم. حیات ما بسته به گرمی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۵۲

وجود ایشان است. من جو فروشان گندم‌نما و عالمان بی‌عمل و بدنام کنندگان نیکونامی چند را می‌گویم.»

ملا گفت: «این‌ها چه حرف است؟ علما همه یکی هستند، هیچ تفاوتی در میانشان نیست. حالا که تو نام علما را به عدم احترام یاد

نمودی مرتدی و ابواب نجات به روی تو مسدود!»

ابراهیم گفت: «مرتد آن است که علم ندارد خود را در زی علما به مردم می‌نماید. هر بلایی که به سر ما و همه ایرانیان آمده سبب

اصلی همان ناکسان هستند.»

صاحب‌خانه می‌گوید: دیدم رنگ ابراهیم بیگ از شنیدن لفظ مرتد متغیر شد و لرزه بر اندامش افتاد و حلقه چشم‌هایش فراخ گشت

و گفت: «امثال همین سخنان است که یک بزرگی را خراب کرد و یک ملت قدیم و قویم را از پای درانداخت. مردم را از تحصیل

علم معاش بازداشت و جهل را در مملکت مطلق العنان نمود. بدین سخنان، مردم به فقر و مسکنت افتادند. علم را عبارت از «ضرب

زید عمرو» به قلم دادند، از کسب علوم و فنون متداوله بازداشتند تا این که از هر طرف شخصی به داعیه‌جویی و ریاست‌طلبی

برخاسته بی‌باکانه به تغییر پاره‌ای قوانین مقدسه شریعت طاهره نیز جسارت یافتند و به عنوان‌های مختلف پیش آمدند. یکی گفت:

من «شیخی» هستم. دیگری جسارت گرفته بالاتر از آن را ادعا کرد و گفت: من «بابی» ام.

و به یک دعوت اینان مردم نیز به سبب جهالت از چهار جانب به سویشان دویدند.»

ابراهیم در این جا دیگر عنان اختیار را از دست داده از جایی که نشسته بود دو زانو تا پیش ملا دوید و گفت: «شما آن کسانی که

هنگام مباحثات علمیه از روی جهل کتاب را [بر] سر همدیگر می‌کوبید و کلمات درشت به یکدیگر می‌گوئید. تحصیل علم دعوا

نمی‌خواهد. این‌ها خود اساس جهل است. همین عالم صفتان جهل سیرت سبب شده‌اند که ملت از دولت و دولت از ملت گریزان‌اند. پی مشاکی و کیمیای موهوم رفتن و مبتلا شدن مردم به تریاک، همه سبب بی‌خبری از علم معیشت است.»
رفته رفته آواز ابراهیم بلندی گرفت و دهانش از شدت فریاد چون شتران مصروع کف‌زدن آغاز کرد. از حرارت دل هی عرق می‌ریخت. در حالی که من مبهوت این حال بودم، ابراهیم گفت: «من چه خاک بر سر خود کنم؟ این شخص که ادعای علم می‌کند مرا به سبب گفتن دو کلمه حق مردود کرد.»

به یک‌بار دو دستی به سر زده کلاه از سر برگرفت و دیوانه‌وار بر زمین کوبید. کلاه از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۵۳

زمین برجسته به چراغ لامپ که نزدیک بود برخورد، چراغ افتاده شکست و روغن نفت به زمین پهن شده از فتیله آتش گرفت و فوراً شعله‌ور گشت و همه‌جا را احاطه کرد. در آن گیرودار، من از آن حالت مبهوتی باز آمده دیدم که ابراهیم مدهوش افتاده فرش اتاق هم آتش گرفته است. آنگاه فریاد زدم: «بچه‌ها در رسید که سوختیم!»
یوسف عمو و نوکران در رسیدند.

من به یوسف عمو گفتم که: «امان، دخیلم! ابراهیم را بیرون کشید و از آتش خلاص کنید، اتاق به جهنم!».

دو سه نفری جسد ابراهیم را بیرون کشیدیم.

در آن اثنا، ملا-خواست بگریزد و خود را از صدمه صدمه آتش بازرهاند دامنش آتش گرفت فریاد زد که: «سوختم، امان است، آب، آب، آب!»

من هم فریاد زدم که: «یانقون‌وار!»

همسایگان ریختند به خانه‌هی از هر طرف آب به روی آتش می‌پاشیدند که ناگاه پرده آتش گرفت، به چارچوبه پنجره و سقف پیچید.

فریاد کردم که: «پرده را بکشید! چارچوبه‌ها را بشکنید!»

مردمان به پرده آویخته «یا علی، یا حسین، یا علی بن الحسین!» پرده برافتاد، آتش خاموش شد.

برون فتاد دل از پرده شکیب، کنون‌زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۵۵

خاتمه

سپاس خداوند بخشنده مهربان را که به طبع این سیاحتنامه من بنده را توفیق عطا فرمود و موفق شدم بر این که نامی این سیاح محترم بلا-کش را- که در راه حب وطن زحمات و خسارت‌های فوق‌العاده بر خود هموار نموده است- در صفحه گیتی به یادگار بگذارم.

چنان‌که در مقدمه عرض شد، مقصود از طبع و نشر این سیاحتنامه که مستلزم بسی زحمت و خیلی مخارج است جلب منفعت شخصی نیست. بلکه در عقیده خود، این معنی را نوعی از آیین وطن‌پرستی و ملت‌دوستی و دولتخواهی دانسته زحمات و مخارج آن را به طیب خاطر در عهده گرفتم تا مطالعه‌کنندگان محترم از روی انصاف به مندرجات آن نگرسته برای رفع معایب و اکمال نقایص وطن همت فرمایند که بلکه از میامن اتفاق و همت بلند ایشان به تدریج مفاسد صلاح پذیرد. از این وضع پریشان بالمره مأیوس نباید شد، چه که هیچ سختی را در مقابل سعی و عمل ملتی پایداری نتواند شد. چنان‌که فرموده‌اند: «همت الرجال تعلق الجبال.» باید برای اصلاح کارها متفقانه جنبش کرد تا بر شدايد غلبه نمود.

امیدوارم که بزرگان ملت این خواری و مذلت را بر خود و ابنای ملت نمی‌پسندیدند، از گذشته‌ها عبرت گرفته برای آینده وطن تدابیری که موجب رفع ناملایمات و مستلزم آسایش عمومی باشد به کار می‌بردند، تا وطن عزیز ما نیز از اشعه تمدن حقیقی - که درخور آیین پاک اسلامی و انسانیت باشد - روشنائی گیرد و سحاب مظلم جهالت و کسالت به وزیدن نسایم علم و هنر و عدل و مساوات متفرق گشته افق مملکت ما نیز - که بهترین نقاط روی زمین است - از دود و غبار بیداد و ستم صافی گیرد و آثار جور و فتن

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۵۶

تباهی پذیرد. در تمامی شهرها و قصبات و سرحدات وطن گرامی، در بالای عمارت‌های دولتی، بیرق عدالت افراشته شده در یک طرف آن علامت شیر و خورشید و تاج کیانی و در طرف دیگرش آیه مبارکه «فتح» در نهایت افتخار به تموج و اهتزاز آید؛ و در میان شهرها، نیز محاکم عدالت در عمارت‌های بسیار باشکوه به روی عموم سکنه به طور مساوات باز گردد؛ غنی و فقیر و اسیر و امیر در نظر حکام عدالت یکی باشند. حقوق بندگان خدا از تعدی و تجاوز زبردستان مصون بماند؛ قضات محاکم عدالت همیشه فرمایش مولی الموالی، حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب - صلوات الله و سلامه علیه - را در نظر داشته در محکمه‌ها رهبر احکام خودشان اتخاذ نمایند؛ چنان که آن حضرت خطاب به جمع کثیری از امت حضرت ختمی - مرتبت صلوات الله و سلامه علیه و آله - فرمودند که: «من فرزندان خود حسن و حسین را از شما برتر نمی‌گیرم و اختیار نمی‌کنم ایشان را، نه بر شما و نه بر عبد حبشی بینی بریده». این است رفتار پیشوایان ما با زیردستان. حالا ملاحظه فرمایید که در اواخر «عصر ۱۳» نیاکان ما از جور این حکام ستمکار و از درازدستی داروغه و فراش‌باشی و فراش و تبعه و لحقه آن اشرار چه‌ها کشیده‌اند! به یک اشارت بیهوشانه یک نفر سباع فطرت، مال و جان‌شان معرض تلف و هدر بوده است و از صدمات تاخت و تاز دشمنان قوی پنجه ملک و ملت چه رنج‌ها برده‌اند! اکنون [باید] روزی صدبار بر وضع زندگانی خودشان شکر کنند و به عمر و دولت پادشاه دادگر ایران زمین - که دولتش پاینده باد! - دعاگو باشند و بر گذشتگان رحمت فرستند؛ چنان که ما امروز در تاریخ ایام پیشین نگریسته می‌بینیم که از خونریزی‌های آل چنگیز و خرابی‌های آن قوم وحشی بی‌تمیز، که در حق وطن و نیاکان محترم ما روا داشتند، تا چه پایه متأثر می‌شویم. البته اخلاف ما نیز تاریخ زمان حیات ما را خواهند دید، پس باید طوری حرکت کنیم که از خودمان مصیبت‌نامه‌ای برای ایشان میراث نگذاریم. تفاوت آن زمان با امروز خیلی است. حالا - وضع زمانه بیش از آن‌چه به تصور آید تغیر یافته است. آن وقت، تمامی روی زمین نسبت به امروز وحشت‌آباد بوده هر طایفه و قومی در داخل و خارج به جز از جنگ و جدال و ریختن خون یکدیگر کاری نداشتند. در بسط زمین آثار ترقی و تمدن نمایان نبود، لهذا نیاکان ما معذور بودند که نتوانستند سدی در مقابل آن سیل بنیان‌کن بسازند. ولی امروز آفتاب مدنیت از سمت مغرب‌زمین تابیده روشنائی آن همه‌جا را فرا گرفته است، هر طایفه‌ای می‌تواند از تابش آن فیضی ببرد. لهذا عذر ما را اخلاف به [هیچ] وجهی نخواهند پذیرفت.

انصاف باید کرد. امروز به غیر از ایران هیچ ملکی نیست که یک نفر تاجر معتبر هدف

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۵۷

استخفاف یک فراش بی‌شرم گشته در دست او گرفتار باشد. در هر جا حقی و حسابی هست، وظیفه و تکلیف حاکم و محکوم معین است، مگر ایران. در هر مملکتی مالیات دولت به مساوات تقسیم شده، الا در ایران؛ رعیت هر دولتی مالیات معین خود را به وقت و هنگام برده در دستگاه حکومت به التماس تحویل می‌دهد، مگر ما؛ در هر مملکتی دولت و ملت در حفظ وطن مشترک رفتار می‌نمایند، الا در ایران؛ در هیچ گوشه دنیا رؤسای روحانی به امور سیاسی مداخله ندارند، مگر در ایران؛ در هیچ نقطه روی زمین مقامات متبرکه و خانه‌های علما و آخوَرهای بزرگان مأمّن و ملجأ مردمان دزد و دغل و خونی نیست، مگر در ایران؛ پس، چاره رفع این همه ناملایمات را، پیش از آن که فرصت فوت شود، باید کرد. این‌ها که گفته شد افسانه و خواب و خیال نیست، مطالبی است

که همه روزه هرکس می‌بیند. دوستان از دیدن این اوضاع ناهموار اندوهناک و دشمنان شاد می‌شوند و نام بلند ملت قدیم و نجیبی را به تمسخر یاد نموده در تیاترها و تماشاخانه‌ها شبیه این اوضاع را [در] می‌آورند. آیا رواست که این همه مذلت را بر خود روا داریم و قدمی به سوی ترقی و تمدن برنداریم و به اصلاح این ناملایمات نپردازیم؟

می‌ترسم که امروز نیز با همه روشنایی گیتی، باز بعضی از هموطنان من پس از خواندن این سیاحتنامه به حال سیاح و طبع‌کننده این کتاب از روی استهزا بخندند و نام ما را به حماقت و دیوانگی یاد کنند و دور نیست که برخی دیگر بدین یکی هم اکتفا نورزیده ما را به بی‌دینی و لامذهبی برشمارند. در هر حال، من ایشان را حلال کرده در حقشان به جز دعا چیزی نخواهم گفت. اما این یکی را به جسارت تمام عرض می‌کنم که اگر چهل پنجاه سال پیش از این، هر ظلم‌دیده از دست ظالم داد می‌زد و فریاد می‌نمود و ظلم را بر خود و دیگران نمی‌پسندید و ظلم‌ندیدگان هم در حال مظلومان به بی‌پروایی نمی‌نگریستند و هر سیاح مشهودات خود را از نیک و بد بی‌غرض و مرض نوشته در روی کاغذ انتشار می‌داد، هر آینه امروز تمامی این امراض مزمنه وطن روی به بهبودی گذاشته مزاج ملک و ملت از اسقام و علل شفا یافته بود. افسوس که همه «به من چه؟» گفتند و گذشتند. ولی چندی نخواهد کشید که خود به رأی العین خواهند دید که هرچه شده به خود ایشان شده است. آن‌گاه، دستی از دور بر آتش داشته‌اند، امروز خودشان در میان آتش‌اند.

هرگاه بزرگان ایران و حکما و شعرا و ادبای مملکت در سیاحت اول فرنگستان که دیدند از آن سفر در مقابل آن همه مخارج گزاف منفعتی برای ملک حاصل نشد، متفقا جلو سیاحت دوم و سوم را گرفته به سخنان ملایم و نصایح مؤثره منظوم و منثور، پادشاه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۵۸

را از آن عزم مانع می‌شدند، البته آن مبالغ کثیره که در فرنگستان به هدر رفت در خزانه مملکت می‌ماند و ملت نیز از ننگ آن همه فضاحت که در آن سفرها بار آورده می‌رست. آوخ! که در مملکت ما هنوز بزرگان ملت لذت آزادی افکار و حریت قلم را نچشیده‌اند و نمی‌دانند که آن نعمت بزرگ تا چه پایه موجب آبادی ملک و سرافرازی دولت و ملت است. در حقیقت، مایه بس تعجب است با این که این معنی را می‌دانند و اعتراف هم می‌کنند، باز نمی‌خواهند که از در تجربه و امتحان برآیند تا دریابند که لذت آن حال چیست. افسوس که بدبختانه باز در هر مورد «به من چه؟» گفته می‌گذرند. بنی نوع انسان را تکلیف آن است که همیشه طالب ترقی و تمدن شوند. اسباب آزادی خیال و فکر و قلم خودشان را، به شرط عدم تجاوز از دایره ادب و انسانیت، به هر نحوی که دست دهد فراهم بیاورند تا بتوانند در میان اقوام سایره به سربلندی زیست کنند. هرگاه برخلاف این حرکت کنند در نظر ملل دیگر خوار و بی‌مقدار خواهند شد - چنانکه شده‌ایم. این مطلب محتاج به اثبات نیست و چون آفتاب روشن است که ترقی اقوام مغرب زمین را می‌بینیم که از میامن آن تا چه پایه به افتخار زندگانی می‌کنند. امثال ما را از موجودات نمی‌شمارند. اگر از روی تجسس در پی تحقیق اسباب آن ترقیات باشیم خواهیم دید که به جز از آزادی افکار و قلم چیزی نیست. واضح است ملتی که به طور لایق تحصیل و تربیت ببیند و بهره کامل از علوم و فنون متداوله داشته باشد و آزادی افکار و قلمی نیز بر آن بیفزاید هر آینه، از هر جهت، نیکبختی دو اسبه به سوی آن ملت شتاب خواهد کرد. در صورتی که ما ناچار از استعمال شمع و شکر و ناگزیر از پوشیدن ماهوت، چلواری و صرف کاغذ هستیم البته ما را لازم است که پی تحصیل آن صنایع برویم و آن صنایع نیز بی‌علم به دست نمی‌آید. در صورت بودن علم هم امنیت و عدالت لازم است؛ این هر دو نیز بدون آزادی افکار و قلم در هیچ‌جا حاصل نتواند شد.

در ممالک مغرب زمین، از ملت هرکس که قلمی دارد، از هر طبقه‌ای که هست، و لو که دیوانه باشد، هرگاه مقاله‌ای به لحاظ منافع ملیه نوشته به روزنامه بدهد فردای آن خواهی دید که تمامی عقلای قوم مقاله آن دیوانه را می‌خوانند. اگر حرف سودمندی دیدند

بدان عمل می‌بندند و گرنه روی هم ترش نکرده چینی به ابرو نیاورده می‌گذرند.

بالعکس هرگاه در مملکت ما عاقلی از این مقوله چیزی بگوید و یا نوشته در روی کاغذ به نظر عموم برساند، به سبب کوتاهی نظر و تنگی حوصله به یکباره صدا بلند می‌کنند که «بابا! همچنان چیزی در عالم نمی‌شود.» آن قدر «هو، هو» می‌کنند که آن عاقل دیوانه می‌شود. فرق میان ما و ملل مغرب زمین همین قدر است که به ایشان هر کس هر چه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۵۹

بگوید و لو که محال باشد تا آخر گوش داده پس از آن رأی خود را در آن باب بیان می‌کنند. ولی ما با همه محدودی خیال، در نیمه مطلب، از هر طرف ناسنجیده و نیندیشیده داد می‌زنیم که «محال است!» خصوصاً که گوینده، چون من، از مال دنیا تهی دست باشد. و گذشته از این‌ها، هرگاه یکی را بخت مساعدت کند و سخن سودمند خود را از این همه عقبات صعب‌المرور بگذارند به جز از دو کلمه بی‌بهای «آفرین!» ثمری از آن به حال گوینده و ملت حاصل نخواهد شد. نمی‌دانم از آزادی افکار و قلم برای دولت و ملت چه ضرری حاصل تواند شد که زبان گویندگان را بسته و خامه نویسندگان را شکسته‌اند؟ معلوم است که معنی آزادی را درست نیافته‌اند. آری! هر قلمی که از راه خیانت به دولت و ملت جنبشی کرد البته آن را باید شکست و هر زبانی که به تهمت اشخاص حرکت نمود و به ناحق به هتک احترام این و آن نطق گشاد البته باید بست. نه این که یک روزنامه بدبخت که از سوء رفتار و مظالم آفتابی یک امیر ظالم هرگاه سخنی به حق گفت به جای تنبیه و تأدیب آن ظالم نکوهیده کیش، آن روزنامه را تعطیل کنند. بعضی از صاحبان غیرت جاهلیه به اقتضای کوتاهی نظر می‌گویند که نوشتن این معایب و نمودن این همه مفاسد در روی کاغذ به بیگانگان، دلیل عدم غیرت و تعصب ملی است. آن بیچارگان چنان می‌پندارند که دیگران از وضع اداره مملکت ما و مظالم بزرگان و مفاسد اخلاق سایرین بی‌خبرند. به خدای! ملاحظاتشان به خطا رفته امروز هیچ چیز ما در پرده نیست، به معایب ما بیگانگان خیلی بیشتر از ما وقوف دارند. وانگهی به اعتقاد تمامی خردمندان هر کس بخواهد بدین معایب پرده‌پوشی کند خائن دین و دولت و ملک و ملت است.

به نزد من آن کس نکو خواه توسست که گوید: فلان! خار در راه توسست

حضرت مولای متقیان امیر المؤمنین علی - علیه السلام - در این باب می‌فرمایند:

«انما مسمى الصديق صديقا لانه يصدقك في نفسك و معايبك فمن فعل ذلك فاستقم اليه فانه الصديق.»

ترجمه این کلام معجز نظام آن باب علم حضرت ختمی مرتبت - علیه الصلوٰه و السلام - به فارسی چنین نماید:

«از برای آن صديق را به صداقت نام بردار کرده‌اند که با تو سخن به راستی گوید. و معایب تو را به روی تو بشمارد و جهد کند که تو را از آن معایب بازدارد. هرگاه کسی را بدین صفت یافتی، از دامن او دست باز مدار که او صديق توسست.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۶۰

پس از معلوم می‌شود که هر کس به وطن خود محبت دارد و عزت ابنای وطن خود را می‌خواهد باید به فرموده حضرت مولی الموالی علی عالی - علیه السلام - که مولا و مقتدای خودشان است، پیروی نموده از معایب هموطنان هر چه بیند به زبان ملایمی به ایشان بگوید، که بلکه سخن یکی از آن میان کارگر افتد، مردم به تدریج به ترک ناملایمات اقدام نمایند؛ تا به یاری خدا جور و ناراستی که خود اثر نادانی و جهالت است از میان ملت بار بر بسته قسط و عدل به جای آن خیمه و خرگاه زند. حالا وقت آن است شعرا و سخن‌سنان ملت، که تاکنون عمرشان را به تمذیح و توصیف جباریه صرف می‌نمودند، دیگر از حب وطن و آیین وطن‌پرستی چامه‌ها سرایند و چکامه‌ها آرایند.

چنان که مدتی برای مصایب گریه می‌کردیم یک چندی نیز مرثیه وطن بخوانیم و بدان گریه کنیم، چه در صورتی که وطن نباشد به اجرای هیچ آیینی ما را رخصت نمی‌دهند.

چنان که سال‌ها از وطن پرستان مذمت گفته‌اند، یک‌چندی نیز کردار خائن را به نظم و نثر نکوهش کنند. چندین سال است که برای خلاصی خودمان از آتش دوزخ به تضرع و زاری دعا می‌کنیم. چندی هم برای رهایی خودمان از ظلم و جور و نیل به عدل و انصاف دعا نماییم. عمرهاست که با همدیگر محض هوای نفس خصوصت و نفاق می‌ورزیم. چندی نیز به مهر و وفاق رفتار کنیم که سرمایه تمامی نیکبخت‌ها است. چه مناسب است نقل حکایتی که به شاه عباس صفوی - انار الله برهانه - نسبت می‌دهند در این جا ذکر بشود:

گویند روزی پادشاه رضوان جایگاه شاه عباس صفوی سواره به جایی می‌رفتند. سید پاک‌نژاد میرمحمد باقر داماد و شیخ اجل بهاء الدین عاملی، که هر دو از فحول علمای آن عصر به شمار می‌رفتند، ملترم رکاب پادشاهی بودند. پادشاه را به خاطر گذشت که آن دو بزرگوار را آزمایشی کند تا بداند که رقابت و حسادت در میان‌شان هست یا خیر. چون اسب سید مرحوم خیلی بازی و جست‌وخیز می‌کرد، پادشاه آهسته به شیخ گفت که «اسب سید خیلی جهنده و بازی‌کن است، در حقیقت سواری این جور اسب برازنده حال علما نیست.» شیخ عرض کرد که «چون اسب را کب خود را می‌شناسد که چه شخص عالم و بزرگوار است این است که از وجد آن دولت، که مر او را نصیب گشته، می‌رقصد و حق هم دارد.» پس از آن که مسافتی طی شد این بار آن پادشاه دل‌آگاه روی به جانب آن سید جلیل‌القدر کرده فرمود که «اسب شیخ خیلی تنبل است، نمی‌خواهد قدم به جای قدم پیش گذارد، شیخ خود نیز آیین سواری را نمی‌داند.» سید در جواب عرض می‌کند که «خیر! اسب شیخ تنبل و مهمل نیست. بلکه جای حیرت است که با آن همه بار

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۶۱

سنگین فضیلت که سوار اوست چگونه حرکت می‌کند.» آن شهریار پسندیده کردار از شنیدن این سخنان نگر آن دو عالم بزرگوار به شکر خداوندی تر زبان شده می‌گوید «سپاس خداوندی را که در ایام سلطنت من علمای ملت را تا این درجه به همدیگر رئوف و مهربان داشته است که این یکی دلیل بودن اتفاق و مهر و محبت در میان تمامی ملت است.»

پس ما نیز باید شب و روز از درگاه خداوند رئوف، به کمال تضرع، درخواست نماییم که نفاق و شقاق را که موجب خرابی مملکت و پریشانی ملت است از میان بزرگان و تمامی هموطنان ما برداشته ایشان را به همدیگر مهربان فرماید، تا به دستیاری یکدیگر اسباب آبادی وطن و آسایش و سربلندی ابنای وطن را فراهم بیاورند و متفقانه به حفظ شئون بلند دولت پردازند و سلطنت چندین هزار ساله را از انقراض و اخلاف خودشان را از مذلت و خواری، که امروز آثار آن هر دو نمایان است، بازدارند، تا خود نیز به نام یک از این سپنجی سرای بگذرند و اسمشان را زنده جاوید دارند.

من آن‌چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال با این همه نباید از رحمت خداوندی ناامید شد. خداوند عالمیان را بسی الطاف خفیه هست که بر ما عیان نیست. خیلی مناسب یافتم که این چند بیت مناجات را ذیلاً نوشته معروضات خود را مسکی الختام کنم.

مناجات

خداوندی چنان بخشنده داریم که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد؟ بیا تا هم در این در گه بزاریم
خدایا گر برانی ور بخوانی جز انعامت در دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر ما ببخشی و گرنه از گنه سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی چگونه شکر این نعمت گذاریم؟
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان و گرنه ما همان مشتی غباریم

مباد آن روز کز درگاه لطف به دست ناامیدی سربخاریم
 خدایا کار ما را با صلاح آر که مسکین و پریشان روزگاریم
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۶۳

لاحقه

اشاره

این بنده یکی از ابنای آن خاک مبارک‌ام که پریشانی او دل هر وطن‌پرست غیرتمند را پریشان داشته و هر بیچاره در چاره آن پریشانی در بحر تفکر فرومانده است. امروز به جهت انجام دادن این کار شخصی خود داخل مطبعه ... شدم. از قضا آن وقت این «سیاحتنامه ابراهیم بیگ یا بلای تعصب او» در روی دستگاه بود که طبع می‌کردند. آن جزوه مطبوع را برداشته مطالعه نمودم. در حقیقت چندان متأثر شدم که درجه آن معلوم نیست. واقعا آنان که اندکی محبت وطن در دل دارند خواهند دانست که این جوان غیرتمند به سبب حب وطن و ملت‌پرستی چه‌ها کشیده و از جهال وطن چه طعن‌ها دیده و چه ناملایمات شنیده است، که صدمه به عقل و شعورش وارد آمده در حالتی که هوشیار و فرزانه بر آن‌جا داخل شده بود بیهوش و دیوانه برگشته است. آتش عشق معشوق او- که ایرانش نام است- چگونه خرمن هوش و خرد آن جوان آزاده را سوخته و بر باد داده است که از هستی خود خبر ندارد. بیچاره هرچه نوشته و گفته است خالی از هرگونه اغراق و مبالغه است. اگر به دیده انصاف بنگری، آن‌چه از ناملایمات دیده اندکی از بسیار آن را ننوشته است. معایی که بعض بزرگان این مملکت بدبخت مرتکب‌اند به گفتن و نوشتن تمام نتواند شد. معایش نتوان گفت از هزار یکی از آن‌چه ذکر شده صد هزار چندان است

علاج این درد ظاهرا سخت مشکل ولی معنا خیلی آسان است. اشکالاتش آن است که این قطعه زمین- که وطن ما بدبختان است- در نقطه‌ای واقع شده که تلاقی انتریک و محل اتصال لطمات پولتیک دو دولت بزرگ حریص است که خیالشان شب و روز بدان سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۶۴

مصروف است که به تیشه اندیشه، ریشه درخت حیات همدیگر را از بیخ براندازند و بدبختانه عرصه این ملک رزم‌گاه ایشان واقع شده است. بدین ملاحظه هر روز که یکی از این دو رقیب سخت بازو را مشغله تازه پولیتیکی روی داد، آن دیگری فرصت یافته اقدامات به کار می‌برد که نقاط مهمه آن ملک را- که برای لشکرکشی و رزم‌آرایی در کار است- به تقریبی به چنگ بیاورد که هنگام خصومت بدان واسطه بر غنیم خود دست یابد؛ و دیگری را مقصد آن که این ملک به همین حال شکستگی و خرابی بماند که نه صاحب ملک و نه رقیب قوی‌پنجه بتوانند از آن انتفاعی ببرند. تا این که به هنگام فرصت، خود آن‌چه در نظر دارد از قوه به فعل بیاورد.

این می‌کشد به سوی خود آن یک به سوی خویش افتاده گاه ما به میان دو کهریا این کشاکش ایشان و غفلت بزرگان مملکت، سبب ازدیاد پریشانی و خرابی این ملک گشته روز به روز به مراتب بدبختی و عدم انتظام آن می‌افزاید. افسوس که این مدعیان دروغی مدنیت، به جای این که مملکتی بدین صفا و نزهت را آباد خواهند، و به اقتضای انسانیت که مدعی آن هستند اسباب روشنایی و رونق آن را فراهم بیاورند، به خرابی و تاریکی آن می‌کوشند.

یکی از اجله دانشمندان ایران به خیالات این دو همسایه زبردست- چنانچه شاید و باید- پی‌برده و در آن باب به عنوان «کشتی پولیتیک ما کجا می‌رود، تکلیف ما چیست، چه باید کرد؟» مقاله مفصلی نوشته تا یک درجه راه چاره آن را هم نشان می‌دهد. بنده موقع را مناسب دیده از صاحب مطبعه خواهش نمودم که شمه‌ای از مقالات آن دانشمند محترم را ضمیمه این سیاحتنامه نماید، شاید

صاحبان طبایع سلیمه و اذهان مستقیمه، به ویژه بزرگان ملت، از مطالعه آن به تصورات همسایگان مطلع شده به عبرت‌شان بیفزایند. صاحب مطبوعه نیز به اقتضای وطن پرستی قبول نمود. امیدوارم که نقل این مطلب عمده در ذیل این سیاحتنامه خالی از فایده نشود.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۶۵

این است مختصری از بیانات دانشمند ایرانی

پولتیک ایرانی چیست؟ کشتی دولت کجا می‌رود؟ در این دریای حوادث از برای ما خطری هست یا نیست؟ اگر هست، تدارک ما چیست؟ طرح ما کدام است؟

دشمن ما کیست؟ دوست ما کجاست؟ از چه راه باید رفت؟ از چه ورطه باید گریخت؟ در چه کار هستیم؟ چه باید کرد؟

هنوز در ایران از بزرگان ما نه این سؤالات را تصریح کرده و نه حل این مسایل را بصیرت کافی داشته‌اند. کشتی دولت بدون طرح، بدون نقشه، بدون تعیین مقصود، در دریای پولتیک حیران و سرگردان است. گاهی بی‌جهت در مقابل بادهای مخالف جنگیده‌ایم، گاهی بی‌سبب راه رفته را برگشته‌ایم، گاهی به تضييع دوست کوشیده‌ایم، گاهی به تقویت دشمن برخاسته‌ایم و پس از صدمات و خبطهای بی‌شمار اختیار کشتی را به امواج اطراف واگذاشته هنوز هم نمی‌دانیم صلاح ما چیست و مقصد ما کجاست! حال، کشتی دولت در این دریای پرخطر به تحریک بادهای مخالف در قرب دشمنان بی‌باک بر اطراف ورطه‌های هایل بی‌اختیار دور می‌زند و اهل کشتی در آسودگی غفلت، مقدمات طوفان را نسیم شرطه سعادت می‌پندارند. چیزی که فی الجمله مایه امید نجات شده این است که خداوند عالم ناخدای ما را بر حالت کشتی ملتفت ساخته است. از فراست دقیق و از قدرت همت این ناخدای جوان‌بخت چنان معلوم می‌شود که پروردگار رحیم این کشتی واژگون‌بخت را به کلی از نظر مرحمت خود دور نداشته است. چون این ناخدای نجات‌بخش به جهت تعیین مقصد و ترتیب حرکات کشتی نقشه‌های متعدد لازم دارد، لهذا بنده نیز - که چندی از مسافران اقطار این دریا بوده‌ام -

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۶۶

نقشه اطراف و طرح سیر سیاحان را بر چند اوراق بی‌ترتیب کشیده‌ام. اگر هم فایده این نقشه پولتیک منحصر به این باشد که فقط یک نقطه مایه اصلاح حرکت کشتی شود، نتیجه مزبور برای صاحب کشتی یک نوع غنیمت و برای صاحب نقشه مایه صد قسم تفاخر خواهد بود.

در تحقیق عالم پولتیک، اول نکته‌ای که موجب تأمل ما می‌شود این است که می‌بینم یک جزیره کوچک که در کنار بحر محیط مردود طبیعت و خارج از ربع مسکون به نظر می‌آید اعظم ممالک آسیا را مسخر ساخته، به اعجاز تدبیر و به بازوی جلالت، تمام کره زمین را در حلقه استیلای خود احاطه دارد. از بنادر ژاپون تا به جنگل‌های ینگو دنیا و از بحرین منجمد تا به صحرای آفریقا نقطه‌ای نمی‌بینیم که از اسم انگلیس در لرزش نباشد. در مقابل استیلای این طایفه حیرت‌انگیز می‌بینیم که طایفه دیگر به تحریک اراده قادر، از جنگ‌های وحشی خود علی‌الغفله پا به عرصه دول نهاده به استعداد مهیب و با طرح وسیع از سمت شمال به قصد انهدام قدرت انگلیس و به عزم تسخیر سلطنت عالم رو به ممالک هند سرازیر شده است.

عظمت این دو قدرت، کره زمین را به نوعی فرا گرفته که اگر هر یک از حوادث این عهد را بشکافیم می‌بینیم یا ظهور حمله یکی بوده یا تدارک دفاع دیگری. تسخیر گرجستان، جنگ چین، انقلابات افغان، تصرف سند، جنگ‌های سواحل طونه، هنگامه [سباستوپول؟] سیواستاپول، حمله محمره، جمیعاً مظهر قصد و نتایج طرح هجوم این دو قدرت مخالف بوده است. از هر گوشه عالم، هر سمت زمین را که ملا حظه نماییم، هیچ چیزی نخواهیم دید مگر هیبت و تلاطم این دو سیل قدرت انسانی که رو به همدیگر حمله دارند. از مشاهده این اوضاع نکته‌ای که مایه وحشت و موجب تعجب می‌بینیم این است که این دو سیل هایل پس از انعدام

ممالک زیاد و پس از خرابی‌های وسیع از سمت مقابل داخل خاک ایران شده نزدیک است که تمام ممالک ما را فروبگیرد و با وصف مهابت این خطر عظیم، اولیای دولت ما هنوز از قرب هجوم این دو سیل هیچ نوع اطلاع صریح ندارند و اگر هم بر حسب اتفاق بعضی اخبار افواهی شنیده‌اند آن اخبار نیز به درجه‌ای مبهم و تاریک و بعید از خیالات ایشان بوده است که تحقیق این مسئله را اصلاً قابل اعتنا و توجه خودشان نشمرده‌اند. ولی چون احتمال صدق آن درباره ایران از اعظم فتوحات یا نهایت ذلت و از بقای دایمی تا به انهدام فوری جمیع

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۶۷

احتمالات حالت دول را لازم دارد، لهذا، تحقیق این مسئله در هر صورت خالی از فایده نخواهد بود.

هرگاه هجوم سیل دولتین مشارالیه فرض بی‌معنی است، می‌توان گفت که دولت ایران آسوده است و اگر قرب این حادثه حقیقت دارد پس باید بی‌قیدی گذشته را حاصل حماقت بشماریم و بلادرنگ به مقام احتمالات این حادثه برآییم. عقلای ایران می‌گویند «فردا را کسی ندیده است» و به واسطه این اعتقاد غفلت‌آور تحقیق اوضاع آینده را در خارج از دایره تکالیف دولت می‌شمارند و حال این که به اعتقاد حکمای فرنگ «حکمرانی یعنی تحقیق اوضاع آینده». ما در ایران به جهت تحقیق اوضاع آینده به جز عقل ترتیب اسباب دیگر نداریم و لکن فرنگان در این باب علاوه بر عقل کافی یک علم وسیعی نیز ترتیب داده‌اند که به واسطه آن علم کلیات حوادث آینده را مشخص می‌نمایند. حکمت دول فرنگ از توسیع علم مزبور و غفلت دولت ایران از عدم علم مزبور است. هرگاه وزرای ما از این علم فرنگ فی‌الجمله اطلاع می‌داشتند، بالطبع بر مصایب آینده ایران اشک خونین از دیدگان می‌ریختند. در باب این علم دو کلمه بیان لازم داریم:

در ایام گذشته طوایف دول بزرگ مثل وجود واحد عمر مخصوص داشته و کل ایشان در ترقی و تنزل خود، مثل عمر انسانی، عوالم طفولیت و جوانی و پیری طی کرده‌اند. علاوه بر عمر مخصوص، می‌بینیم دول بزرگ بر روی زمین یک کار معین و یک مأموریت عمده هم داشته و از بدو ظهور به حکم یک قانون مخفی، بی‌اختیار رو به مقصد خود پیش رفته‌اند و بعد به حکم همان قانون مخفی به تدریج تنزل کرده از روی زمین محو شده‌اند. ملل فرنگ در تحقیق عمر دول عوالم وسیع طی کرده‌اند، چنان که اطباء ایشان دقایق روش عمر انسانی را مشخص کرده‌اند. حکمای ایشان نیز اصول رشد و انحطاط عمر را از روی تحقیقات دقیق معین نموده‌اند و به حکم این اصول مبرهن ساخته‌اند که فلان دولت به چه سبب ظهور کرد و به چه قوه زنده بود، مقصود فلان قدرت چه شد و عمر فلان شوکت به کجا منتهی گشت. دول حالیه نیز بلاخلف همه مطیع قواعد ترقی و تنزل دول گذشته می‌باشند، چنان که اولیای طب به واسطه تشریح اموات حالت و امراض زندگان را مشخص می‌کنند، اولیای علم دول نیز به واسطه تحقیقات اوضاع گذشته درجات عمر و موجبات سرنوشت آینده طوایف را معین و محسوس می‌نمایند و از روی علم قطعی حکم می‌کنند که باعث بقای فلان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۶۸

دولت چیست، حال فلان دولت به کجا رسیده و عاقبت فلان دولت چه خواهد بود. در نظر ارباب این علم درجات عمر دولتین روس و انگلیس به قسمی مشخص است که از مقتضیات باقی عمر ایشان هیچ تشکیکی ندارند و از روی بصیرت علمی می‌دانند که این دو سیل، مخالف و موافق طرح طبیعت، حکما پیش خواهند رفت و حکما در وسط آسیا با همدیگر روبه‌رو شده مبارزت خواهند کرد. این حادثه عظمی را جمیع وزرای ایشان دیده‌اند، همه وزرا ظهور این حادثه را از مقتضیات تقدیر الهی شمرده‌اند.

یکی از مدققین اوضاع هند می‌گوید: «وضع طبیعی و لوازم ملی و حرص جهانگیری و تقدیر آسمانی، دولت روس را حکما به سمت هند می‌کشاند. نکته ذیل را «پتر کبیر» به اخلاف خود وصیت کرده است.

نکته‌ای از وصیت پتر کبیر به اخلاف خود:

«باید دولت روس را در جنگ دایمی نگاه داشت، و این نکته را همیشه در نظر گرفت که تجارت هند تجارت همه دنیاست. هر کس این تجارت را به تصرف بیاورد، مالک مطلق کل مملکت‌های فرنگ است.»

یکی از دانشمندان مشهور فرانسه - که مدت‌ها در خدمت دولت انگلیس مشغول تحقیق اوضاع هند بود و در این باب کتاب بسیار مبسوطی نوشته است - می‌گوید: «حواس روس، از وقت «پتر کبیر» تا امروز، دقیقه‌ای از خیال هند خارج نبوده است و ممکن نیست که از این خیال صرف نظر بکند. تسخیر هند نه تنها منظور روس است بلکه اجرای این مقصود بر ذمه آن دولت لازم است، زیرا که این تکلیف لازمه وضع طبیعی ملک روس است.»

یک مورخ معروف دیگر می‌گوید: «اقتضای طبیعی، دولت روس را به حکم تقدیر کشان کشان رو به ممالک آسیا می‌برد. - و نیز در جای دیگر می‌گوید: «نکته‌ای که بر ما تحقیق آن لازم است این است که با وصف حوادث فرنگ، دولت روس در سمت آسیا متصل پیش رفته است و از این راهی که در آسیا طی کرده موافق قاعده هندسی می‌توان حکم کرد که عن قریب به مقصد خواهد رسید.»

یکی از اصحاب پولیتیک انگلیس می‌گوید: «آن دولتی که امروز در صدد این است که عالم را زیر و زبر کند، دولت روس است؛ آن دولتی که می‌خواهد دول روی زمین را منهدم کند، دولت روس است؛ در دشت تاتارستان، در مشرق و مغرب دریای خزر، در شمال و جنوب دریای سیاه، همه جا دولت روس

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۶۹

را مدعی بی‌باک و خوش‌بخت خودمان می‌بینیم.»

یکی از سفرای روس می‌گوید: «گرفتن خیوه برای ما ناگزیر است، هرگاه خیوه را بگیریم ایلات وسط آسیا کلاً مطیع اعتبار و منقاد قدرت ما می‌شوند؛ و به واسطه افتتاح راه تجارت هند و روس تمام اموال آسیا مثل سیل به خاک روس جاری خواهد شد. و طرح «پتر کبیر» موافق دلخواه معمول خواهد شد؛ خلاصه، هرگاه خیوه را بگیریم ارکان تجارت انگلیس را که مایه استیلای بحری آن دولت شده به تزلزل خواهیم آورد.»

یک حکیم فرانسوی می‌گوید: «هند بلاشک در خطر است و لکن دولت انگلیس نمی‌تواند خطرات هند را در پنجاب یا این که در دهلی دفع کند. این خطرات بزرگ که بر سر هند جمع شده‌اند، هرگاه چاره‌پذیر باشند، چاره را باید در پترسبورگ [پترزبورگ] و در مسکو بکنند نه در هندوستان.»

یک حکیم دیگر می‌گوید: «دولت روس تا امروز دولت عسکریه بوده است و بعد از این نیز همچین خواهد بود. دولت روس همیشه جنگ را لازم دارد و اگر دولت انگلیس بهانه‌ای به دست بدهد، دولت روس تمام آسیا را به تزلزل خواهد آورد.» یکی از سفرای مشهور انگلیس می‌گوید: «ای انگلیس‌ها! ببینید دولت روس روز به روز چه‌طور به شما نزدیک می‌شود و چه‌طور مثل امواج دریا شما را احاطه می‌کند! دولت روس متصل رو به طرف ما پیش می‌آید بی‌آن که در ظاهر حرکت بکند و نزدیک است که برسد بدان خزاینی که فخر شما بسته به آن‌هاست. هرگاه بلادرننگ به مقام تسدید راه روس برنخیزید یقین بدانید که وقت استیلای روس رسیده است.»

بیست سال قبل از این، فرمانفرمای هند به دولت انگلیس رسماً نوشته، پس از ایراد دلایل واضح، می‌گوید: «به موجب سر رشته‌ای که به دست آورده‌ایم هیچ جای تشکیک نیست که دولت روس در صدد این است که راه رخنه و اسباب استیلای خود را تا به سرحدات هند وسعت بدهد.»

باز یک مورخ مشهور می‌گوید: «دولت روس علی‌ال اتصال در کوشش است که راه رخنه‌ای برای خود در ممالک آسیا باز نماید. و از آن طرف دولت انگلیس شب و روز در اجتهاد بستن راه این خیال روس است. این دو دولت از طرفین رو به همدیگر پیش

می‌روند و هیچ شکی نیست که عن قریب مرکز آسیا محل جدال تجارتنی و عسکریه این دو دولت بزرگ خواهد بود.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷۰

یک مورخ دیگر می‌گوید: «مرور ایام مسایل مهمه زیادی را از میان برده است اما مسئله شرق هنوز باقی است و هر روز بزرگ‌تر می‌شود. بعد از این خیالات بزرگ و اقتدارهای عظیم و طرح‌های جسیم، کل حواس عالم بر دور این مسئله جمع خواهد شد: از یک طرف دولت روس به جهت اجرای طرح‌های بزرگ خود نهایت استعداد را به هم رسانیده است، و از طرف دیگر دولت انگلیس، با کمال اضطراب، در تدارک دفع خیال روس است. باید دید که خصومت این دو دولت بزرگ کی و چه‌طور تمام خواهد شد.»

یکی از وزرای بسیار مشهور فرانسه می‌گوید: «بینید این عرصه هیئت‌افزای جدال عقلی و عسکری را که از سرحد چین تا به دریای سفید میان دو طایفه مدعی توسیع یافته است! دولت انگلیس به جهت دفع حمله روس از قعر عالم تا به سواحل ما همه جا هنگامه رزم را ساز کرده است. بینید این دو طایفه بزرگ سنگرهای خودشان را به چه تدبیر داده و به چه هیئت رو به همدیگر پیش می‌روند!»

یکی از سفرای انگلیس می‌گوید: «دولتین روس و انگلیس از سرحد چین تا به اسلامبول، در مقابل هم ایستاده‌اند و در کمال اضطراب مواظب حرکات همدیگر هستند. یک پولیتیک جهانگیری این دو دولت را از مسافات بعیده گذرانده و در قلب آسیا به هم رسانیده است. به حدی با هم نزدیک ایستاده‌اند که نمی‌توانند قدمی بردارند، به ملاحظه آن‌که به همدیگر نخورند. هر دو مجبورا ممالک خودشان را توسیع داده‌اند و این توسیع ممالک لازمه بقای ایشان است. دولت انگلیس به حد کمال وسعت رسیده است اما وسعت دولت روس هنوز به حد طبیعی نرسیده است؛ و بر هیچ کس مخفی نیست که عن قریب این دو دولت به جهت استیلای آسیا به هم خواهند زد. سرنوشت آسایش عالم بسته به این منازعه خواهد بود. از این حالات علامت این دو طوفان دولتی از اطراف عالم بروز کرده است و می‌توان گفت که جنگ دولتین مشار الیهما، اگر چه مخفی است، ولی در کمال شدت در گرفته است.»

یکی دیگر از کارآگاهان پولیتیک در تحقیق مسئله شرق می‌گوید: «از قراین کار چنان معلوم می‌شود که دنیا باز یک هنگامه عظیم و محشر بزرگ دولتی در پیش رو دارد. دولتین انگلیس و روس - که دو پهلوان این عرصه پولیتیک هستند - سلطنت آسیا را از دست همدیگر خواهند کشید. افواج روس و انگلیس در آن

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷۱

سواحل - که محل عبور اسکندر و امیر تیمور و بابر شاه بوده - با هم تصادم خواهند کرد. در دره‌های افغانستان و در دشت‌های هند عساکر جسیم، موافق اشاره پترسبورغ و لندن، به روی یکدیگر خواهند ریخت؛ و این دو طایفه که تدبیر و اهتمام طبیعت، به واسطه کوه‌های عظیم و دشت‌های وسیع و دریا‌های بی‌نهایت، از همدیگر جدا کرده بود با قدرت مهیب [به] روی هم حمله خواهند آورد. اروپ و آفریک نیز از اجزای این هنگامه خواهند بود و در تمام روی زمین یک نقطه نخواهد ماند که از این صدمات هول‌انگیز به لرزش درنیاید. مکافات این فتح عظیم - که یقیناً قابل هر نوع اجتهاد و جان‌فشانی است - سلطنت آسیا خواهد بود.»

یکی از بزرگان انگلیس در عالم اضطراب فریاد می‌کند و به آواز بلند می‌گوید:

«برخیزید ای وزرای انگلیس و ای وکلای ملت و اولیای پولیتیک، ای صاحبان شمشیر برخیزید! بلادرنک به دفع روس بشتابید!»

از این اقوال مختلف می‌توان استنباط کرد که مخالفت این دو دولت به چه درجه عظیم رسیده و نتایج این خصومت عقلای روی زمین را به چه مایه مشوش می‌دارد. بلاشک در عالم پولیتیک، هرگز بزرگ‌تر و عجب‌تر از این مخالفت دولتین مسئله‌ای نیست. هرگاه بخواهیم روش آینده این دو پولیتیک ضدین را مشخص کنیم، اول باید ببینیم در این مدت گذشته چه کارها کرده‌اند و از

چه نوع راه‌ها پیش آمده‌اند:

هر کس فی الجمله از علم جغرافیا اطلاع داشته باشد می‌داند که محل جدال دولتین روس و انگلیس بر سواحل رود «اتل» [ولگا] واقع شده و راه عبور دشمن هند از خاک ایران و افغانستان است. تشویش انگلیس از این راه منحصر به قصد روس نیست. در همین راه برای دولت انگلیس همیشه یک نوع اسباب تزلزل فراهم بوده است. اول کسی که دولت انگلیس را بر خطرات این راه ملتفت ساخت ناپلیون بزرگ بود. مشار الیه از لشکرکشی به مصر هیچ مقصود نداشت مگر سفر هند. خود ناپلئون می‌گوید: «هرگاه در مصر کارها پیش رفته بود، در نزدیکی فرات صد هزار آدم بر دور ما جمع می‌شد و آخر پاییز رو به هندوستان حرکت می‌کردیم.» بعد از مراجعت عساکر فرانسه از مصر نوشتجات و طرح ناپلئون در جنگ «پتو

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷۲

صاحب» به دست انگلیسی‌ها افتاد. فرمانفرمای هند در این باب به دولت متبوعه خود چنین نوشته است: «حالا که این نوشته‌ها را می‌خوانم با وحشت تمام ملاحظه می‌کنم که ما چه قدر باید شکر خدا را بکنیم که ما را از این خطرات عظیم نجات داده است.» ناپلیون بعد از مراجعت از مصر نیز خیال سفر هند را فراموش نکرد. اوقاتی که کونسول اول بود طرح این سفر را با ایمپراتور «پاول»- پدر اسکندر الکساندر اول- به میان آورد و بعد از آن که خود ایمپراتور شد، طرح مزبور را با خود اسکندر تجدید نمود. طرح این دو ایمپراتور الاین در دست است. لکن آن اوقات دول فرنگ از اوضاع ایران و افغانستان به کلی بی‌خبر بودند اما امروز برای لوازم سفر هند اطلاعات مفصل و طرح‌های کامل در دست دارند که در پیش آن‌ها نقشه ناپلیون ناقص به نظر می‌آید. ولی طرح ناپلیون بنای طرح متأخرین محسوب می‌شود، لهذا طرح مزبور را در این جا ذکر می‌نماییم. طرح ناپلیون بزرگ در لشکرکشی به سوی هند و مقصود از سفر هند این است: ناپلئون می‌گوید که «انگلیسیان را باید به کلی از هند بیرون بکنیم و سکنه این مملکت پرنعمت را از طوق انقیاد انگلیس مستخلص نماییم. به جهت رونق صنایع و تجارت ملل فرنگ، خاصه به جهت امتعه فرانسه، مخرج‌های تازه باز کنیم. این است مقصود از سفر هند که موجب فخر ابدی خواهد شد از برای رؤسای آن دول که مؤسس چنین سفر جلالت اثر می‌شوند.»

اتفاق دولت‌های فرانسه و روس برای سفر هند به قرار ذیل است:

دولت فرانسه و دولت روس به اتفاق هم هفتاد هزار لشکر مأمور به سواحل رود «اتل» خواهند کرد. ایمپراتور نمسه در تسهیل عبور لشکر فرانسه از خاک نمسه لازمه همدستی را به عمل خواهد آورد که لشکر فرانسه از رود طونه به کنار دریای سیاه نزول بکند. به محض امضای این طرح لشکرکشی، ایمپراتور روس حکم خواهد فرمود که در «حاجی ترخان» سی و پنج هزار لشکر جمع بشوند که از آن جمله بیست و پنج هزارش لشکر منظم و ده هزارش قزاق باشد. این سی و پنج هزار لشکر را بلادرننگ سوار کشتی کرده به استرآباد خواهند برد که در آن‌جا منتظر ورود لشکر فرانسه باشند. استرآباد معسکر لشکر متفق خواهد بود. جمیع تدارک جنگی و آذوقه عسکریه در آن‌جا جمع شده، شهر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷۳

استرآباد مرکز تردد و روابط هند و روس و فرانسه خواهد گردید.

راه عبور لشکر فرانسه از این قرار است:

از اردوی مشرقی فرانسه، سی و پنج هزار نفر مأمور این سفر خواهند بود. این سی و پنج هزار نفر در رود طونه سوار کشتی شده تا دهنه رود مزبور پایین خواهند رفت و در آن‌جا سوار کشتی‌های روس شده از دریای سیاه و «ازوف» گذشته در نزدیکی شهر «تکان

روک» فرود خواهند آمد.

این سی و پنج هزار نفر از سواحل رودخانه «دون» بالا رفته به شهر کوچک قزاق - که اسمش «بیاتی از بیانکا» است - خواهند رسید و در آنجا نیز از رودخانه «دون» عبور کرده از خشکی به شهر «سارسین» - که بر ساحل راست رود «اتل»، واقع است - خواهند رفت. و در این شهر سوار کشتی شده وارد «حاجی ترخان» و از حاجی ترخان به دریای «خزر» و از آنجا نیز به شهر «استرآباد» خواهند گذشت. امتداد این سفر لشکر فرانسه:

از مملکت خودشان تا به دهنه رود طونه / بیست روز / ۲۰

از دهنه رود طونه تا به تکانروک / شانزده روز / ۱۶

از تکانروک تا بیاتی از بیانکا / بیست روز / ۲۰

از بیاتی از بیانکا الی سارسین / چهار روز / ۰۴

از سارسین تا حاجی ترخان / پنج روز / ۰۵

از حاجی ترخان تا به استرآباد / ده روز / ۱۰

از استرآباد تا رود اتل / چهل و پنج روز / ۴۵

جمع ۲۱۰

از این قرار، طول مدت سفر لشکر فرانسه چهار ماه خواهد بود. اما به جهت وسعت حرکت، امتداد مدت این سفر را پنج ماه قرار می‌دهیم.

طریقه تقویم این سفر از این قرار است - بعض فقرات زاید این فصل را محض اختصار ترک می‌کنیم:

اسب‌های سواره و توپخانه را بر لب رودخانه طونه خواهند گذاشت، فقط اسباب و زین و غیره را بار خواهند کرد. از برای یک ماه نان جنگ حمل خواهد شد.

صاحب منصبان دایره آذوقه پیش خواهند رفت، و در منازل عرض راه آذوقه لشکر را تدارک خواهند کرد. از برای عبور رودخانه‌های «دون» و «اتل» لوازم پل و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷۴

کشتی را حاضر خواهند کرد. مأمورین دولتی باید در «استرآباد» قبل از ورود لشکر، اشیاء ذیل را حاضر کرده باشند:

اول: آذوقه و مهمات جنگی از هر قبیل و توپخانه قلعه کوب - این آذوقه و مهمات را از قورخانه شهر «حاجی ترخان» و «قازان» و «ساراتوف» خواهند برد.

دوم: اسب‌ها به جهت توپخانه و حمل اسباب قورخانه.

سوم: عراده و دواب به جهت حمل و نقل پل‌ها و اثقال اردو.

چهارم: اسب سواری به جهت سواره نظام. و معین شده است که آن‌ها را از کجا باید خرید و تدارک نمود.

پنجم: جمع اسباب اردو از هر قبیل لوازم و مایحتاج.

ششم: انبارهای رخوت و کلاه نظامی و کفش و دستکش لشکریان. باز معین کرده‌اند که این اشیاء را باید از فلانجا خرید.

هفتم: یک دستگاه دواخانه که مجمع کل دواها باشد - باز نشان داده‌اند که این‌ها را از فلانجا باید خرید.

هشتم: انبارهای برنج و نخود و آرد و گوشت‌های نمکین و روغن و شراب و عرق.

نهم: گله‌های گاو و گوسفند - تصریح شده که از فلانجا باید خرید.

دهم: انبارهای جو و کاه و علف خشک - که از فلانجاها خواهند آورد.

وضع حرکت عساکر متفقه:

قبل از ورود این دو لشکر به استرآباد، مأمورین دولتین مشار الیها رو به پیش حرکت خواهند نمود و به رؤسای آن ممالکی که محل عبور لشکر خواهد بود مضامین ذیل را اعلان خواهند کرد- که من بر وجه اختصار مضمون آن را می‌نویسم. به واسطه این نوع اعلان‌نامه‌ها و حسن سلوک و معقولیت و درستی قول، یقین است که خوانین عرض راه مانع عبور لشکر متفقه نخواهند شد. گذشته از این ملاحظات، خوانین این ممالک، به واسطه اتفاق دولتین خود، قادر به هیچ گونه ممانعت نخواهند بود. همراه مأمورین دولتین، مهندسان قابل خواهند بود که نقشه راه‌ها و ممالک اطراف را بکشند و محل اردو و رودخانه‌هایی که باید عبور کرد و شهرهایی که بر سر راه‌ها واقع هستند و جاهایی که حمل و نقل توپخانه و قورخانه اشکال خواهد داشت همه را بر روی نقشه معین بکنند و طریقه رفع اشکالات راه را تفصیل بدهند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷۵

این مأمورین به جهت تحصیل آذوقه، با خوانین عرض راه قرارها خواهند گذاشت، شرطها خواهند کرد و گرو خواهند گرفت. وقتی که فرقه اول لشکر فرانسه به استرآباد وارد شد، اولین فرقه لشکر روس از استرآباد حرکت خواهد کرد. سایر فرقه‌های عساکر متفقه، به فاصله پنج و شش فرسخ از همدیگر، حرکت خواهند نمود. چهار پنج هزار قزاق و قدری سواره نظام خفیف همه‌جا پیشرو لشکر خواهند بود. از عقب آن‌ها فوج پل‌سازان حرکت خواهند کرد. فرقه پیشتازان باید در وقت ضرورت پل‌ها بر رودخانه‌ها نصب بکنند و سایر پل‌ها را خراب نمایند و مواظب امنیت خارجی اردو باشند.

دولت فرانسه به سردار لشکر خود از امتعه فرانسه متعلق به اسلحه و غیره از قبیل تفنگ و طابانچه و شمشیر و غیره و ساعت‌های ممتاز چه بغلی و چه مجلسی و آیینی‌های بزرگ، ماهوت اعلی به رنگ‌های مختلف مانند سرخ و گلی و سبز و آبی- که ملل آسیا علی‌الخصوص ایرانیان زیاده طالب هستند- مخمل و زری و پارچه‌های ابریشمین و پرده‌های تصویر گبلن و غیره و غیره جمیع این امتعه را باید در جاهای مناسب با کمال انسانیت و نکته‌بینی تعارف بدهند و دلیل مراتب بخشش و قدرت دولت فرانسه سازند و برای آینده در آن صفحات یک ممر تجارت برپا نمایند. از هر صنف باید ارباب کمال و صنایع در این سفر باشند.

دولت فرانسه برای مطالعه این اشخاص جمیع نقشه‌ها و کتبی را که در باب وضع ممالک و طوایف عرض راه تصنیف شده تدارک خواهد کرد. بالون‌ساز و صاحب منصبان آتشبازی حکما باید باشند. به جهت اظهار قدرت دولت فرانسه و روس، باید عساکر متفقه پیش از حرکت خود جشن‌های بزرگ بگیرند و جنگ‌های هفت لشکر بکنند. پس از این تدارکات، در حصول مقصود هیچ شکی نخواهد بود. اما این پیشرفت موقوف خواهد بود به عقل و غیرت و شجاعت و صداقت رؤسای لشکر. همین که عساکر متفقه به لب رودخانه اتل رسیدند، آن وقت بنای حرکات نظامی خواهد بود. عمده اشکال این لشکرکشی در طول سفر است. این اشکالات هم در مقابل غیرت و شجاعت و تحمل سربازان فرانسه و روس مرفوع خواهد بود. وانگهی نادر شاه از همین راه با جمعیت زیاد از دهلی به استرآباد آمد. کاری یک لشکر آسیایی کرده باشد نمی‌توان شک کرد که دو لشکر فرانسه و روس نتوانند بکنند.

در همان اوقاتی که حواس ناپلیون مصروف طرح این لشکرکشی بود زمان شاه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷۶

افغان نیز به این خیال افتاد که با چهل هزار نفر به عزم تسخیر هند از راه پنجاب رو به دهلی حرکت بکند. وقتی که آوازه تدارکات زمان شاه به گوش انگلیسان رسید، فرمانفرمای هند در عالم اضطراب فی الفور ملکم صاحب را با دستور العمل وسیع روانه ایران ساخت.

شما مأمور هستید که اسباب خرابی زمان شاه را به هر طور که میسر شود به توسط دولت ایران فراهم بیاورید و نگذارید که افغان‌ها به سمت هند هجوم بیاورند و اگر رو به هند حرکت کرده باشند باید تدبیری بکنید که دولت ایران در ملک افغان برای زمان شاه لایب بشود برگردد و اقلاً تا سه سال دیگر نتواند به صرافت هند بیفتد.

خود «ملکم» [سرجان ملکم] در کتابی که بر وضع پولیتیک نامه نوشته است می‌گوید: «مقصود مأموریت بیش از آن‌چه منظور بود به عمل آمد. سفیر انگلیس نه تنها دولت ایران را محرک شد که به سمت خراسان حرکت بکند و زمان شاه را مجبور سازد که دیگر به خیال هند نیفتد، بلکه شاه ایران را بر این واداشت که هیچ یک از دول خارج را نیز به ایران راه ندهد و دولت انگلیس را منحصر به بهره‌یاب سازد.»

از جمله منافع این مراودات تازه، مورخ دیگر می‌گوید: «مقصود از مأموریت ملکم به طور اکمل حاصل آمد و زمان شاه بیچاره بیش از آن‌چه منظور انگلیس بود در افغانستان مشغولیت پیدا کرد. از آن تاریخ تا امروز شصت سال می‌گذرد، هنوز افغانستان از این مشغولیت خلاص نشده است و به واسطه همین مشغولیت، چهار پادشاه افغان و بیست سردار معظم که همه برادر و قوم و خویش بودند، به شداید ستم همدیگر را تمام کرده‌اند، بی‌آن‌که ملتفت شده باشند که خون یک کرور مسلمان را نثار پولیتیک انگلیس نموده‌اند. این مصائب هایلّه که افغانستان را در این مدت غریق خون خود ساخته است - آن را در زبان پولیتیک «مشغولیت دولتی» می‌گویند. هرگاه اولیای دولت ایران از اصطلاحات این زمان فی الجمله اطلاعی می‌داشتند قطعاً در انجام مطالب ملکم صاحب به این شدت تعجیل نمی‌کردند.»

یکی دیگر از پولیتیک‌شناسان می‌گوید: «دولت انگلیس دولت ایران را به حسن

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷۷

سلوک و به وعده‌های رنگین اسباب پیشرفت پولیتیک خود ساخت. اما همین که به واسطه عزل زمان شاه از سمت افغانستان آسودگی حاصل آمد، دیگر در بند ایران نشد. در این بین، دولت ایران با ناپلیون مراوده به هم رسانیده همین که فرانسه‌ها [فرانسوی‌ها] پای به خاک ایران گذاشتند میل و محبت انگلیسی‌ها نسبت به ایران باز با کمال شدت پیدا شد. مأموریت فرانسه‌ها به ایران انگلیسی‌ها را به طوری مضطرب کرد که عوض یک سفیر دو سفارت جداگانه مأمور ایران کردند. اولیای دولت ایران بی‌آن‌که از مقاصد اطراف اصلاً اطلاعی داشته باشند همین که صدای پول انگلیسی را شنیدند مأمورین ناپلیون را سراسیمه از ایران بیرون کردند. به واسطه این حق دولت، کشتی پولیتیک ایران را صد سال عقب انداختند، بلکه در همان وقت دولت ایران را تمام کردند. ناپلیون از مراوده و دوستی دولت ایران دو مقصود داشت: یکی این که اسباب سفر هند را فراهم بیاورد و دیگری آن‌که دولت ایران را در جنگ روس همدست خود بسازد. این دو مقصد ناپلیون، بلاحرف، اعظم مصالح ایران را متضمن بود. یقیناً برای دولت ایران بهتر از موافقت ناپلیون پولیتیکی نمی‌شد. چون آن وقت خرابی روس به واسطه استیلای فرانسه منافی پولیتیک انگلیس بود، لهذا دولت انگلیس محض صلاح موقتی خود دولت ایران را از موافقت فرانسه بازداشت و منازعه ایران و روس را، به واسطه «عهدنامه گلستان»، صلح داد. در همان اوقات که پولیتیک انگلیس به اضطراب تمام در ایران مصروف دفع فرانسه بود، مأمورین انگلیس در افغانستان و ممالک «سند» نیز با همان اضطراب مشغول کار بودند. عهدنامه‌هایی که در آن اوقات بسته شده جمیعاً مبنی بر مقصود واحد است. فقره اصلی عهدنامه‌جات از این قرار است - عهدنامه ایران و انگلیس به تاریخ هزار و هشتصد و نه مسیحی.

بعض فقرات از عهدنامه ایران و انگلیس که در سال ۱۸۰۹ میلادی بسته شده:

بند سیم: دولت ایران نخواهد گذاشت که هیچ لشکر فرنگی از خاک ایران بگذرد و رو به هندوستان آرد و به یکی از بنادر هند حمله کند.

در عهدنامه دیگر به تاریخ هزار و هشتصد و چهارده میلادی (بند اول): در صورتی که یکی از دول فرنگ بخواهد هجوم بیاورد، خواه از راه خوارزم و تاتارستان و بخارا و سمرقند و خواه از راه‌های دیگر، دولت ایران متعهد می‌شود سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷۸

که به قدر قوت خود، خواه به زور لشکر خواه به واسطه تدابیر مراودت، سلاطین و حکام ممالک عرض راه را بر این وادارد که به مقام رفع هجوم مزبور برآیند.

عهدنامه دولت انگلیس با امرای سند:

بند چهارم: امیر سند نخواهد گذاشت که مردم فرانسه در ممالک سند استقرار بگیرند.

عهدنامه انگلیس با شاه شجاع امیر افغانستان به تاریخ هزار و هشتصد و نه. بند اول: چون دولتین فرانسه و ایران به عزم مخالفت امارت افغان با هم موافقت کرده‌اند، هرگاه این دولت‌ها بخواهند از خاک افغان بگذرند اولیای دولت ابدمدت مانع خواهند شد و به قدر قوه با این دو دولت جنگ خواهند کرد و نخواهند گذاشت که داخل خاک هند بشوند.

بعد از آن که دولت انگلیس از سمت ایران و افغان آسوده شد و به واسطه انهدام دولت ناپلیون از جنگ‌های فرنگ فراغت حاصل کرد، آن وقت خود را در مقابل مدعی حقیقی هند دید. طرح ناپلیون با خود ناپلیون به خاک رفته بود، اما طرح پتر کبیر همیشه زنده بود و روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. ترقیات روس در اندک مدت ادعای آن دولت را نسبت به هندوستان به حدی محسوس و آشکار ساخت که دیگر برای دولت انگلیس نه مجال تردید باقی ماند نه فرصت تأمل. چیزی که انگلیس را مضطرب داشت این بود که خطر روس به هیچ وجه ربطی به خطرات سابق نداشت. «بیتو صاحب» و زمان شاه و ناپلیون خطر موقتی بودند، ولی اقتدار روس خطر دائمی، خطر ملی، خطر تقدیری بود. تدابیر رسمی در مقابل این نوع خطر چندان ثمری نداشت. در فوت فلان ایمپراتور و از عزل فلان وزیر حالت مسئله به هیچ وجه تغییر نمی‌یافت. دولت روس مثل سیل سنگین پیش‌تر می‌رفت و در مقابل چنین سیل هیچ سدی به نظر نمی‌آمد. با وصف این، اولیای دولت انگلیس، به اقتضای لزوم حتمی و به حکم پولیتیک ملی، با تمام قدرت عقلیه و مالیه خودشان به مقام چاره کار برخاستند. و چاره کار منحصر به اجرای تدابیر ذیل بود:

در آن مملکت‌ها که میان روس و هند واقع‌اند باید چنان دولتی برپا کرد که از یک طرف قادر بر دفع هجوم روس باشد و از طرف دیگر اصلاً قدرت مخالفت انگلیس را نداشته باشد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۷۹

حل این مسئله به نظر محال می‌آید، اما عقل انگلیس مدتی است که این قسم مسائل را در هند حل کرده است. حالا باید دید که در این باب چه نوع تدابیر صائبه به کار برده است:

در هند بعض ممالک بودند که تسخیر آن‌ها برای دولت انگلیس موجب مرارت و ضرر و بقای آن‌ها در حالت طبیعی خود منافی صلاح انگلیس بود. به جهت اصلاح این دو نکته ضدین، انگلیس‌ها یک نوع دولتی اختراع کردند که دولت موجب‌خور و به اصطلاح پولیتیک دولت انگلیس، آن‌چنان دولت را «دولت دوست» می‌گویند. مبنای دولت دوست این بود که انگلیسی‌ها از ممالک یک دولت مستقل هر قدری که می‌توانستند تصرف می‌کردند و یکی از مدعیان پادشاه آن ملک را به زور خود به سلطنت آن دولت می‌رسانیدند. چون اقتدار این پادشاه جدید مبنی بر حمایت انگلیس بود، لهذا آن دولت به جهت حفظ و حمایت که می‌دید به قدر امکان به انگلیسی‌ها تمکین و اطاعت می‌کرد. تعهداتی که از طرفین به موجب عهدنامه قبول می‌کردند از این قرار بود:

دولت انگلیس بقای دولت دوست را ضمانت می‌کرد، یعنی متعهد می‌شد که آن دولت را از جمیع دشمنان خارجه و داخله محفوظ

بدارد.

در مقابل این تعهد انگلیس، دولت دوست نیز فقرات ذیل را متعهد می‌شد:

اول: به جهت مخارج این قسم ضمانت، دولت انگلیس متعهد است که سالی فلان مبلغ را بدهد. دوم: طرف مقابل نیز بدون اذن انگلیس با هیچ یک از دول خارجه باید مراوده نداشته باشد. سیم: فلان قدر لشکر انگلیس در ممالک دولت دوست به عنوان مستحفظ اقامت خواهد نمود. چهارم: دولت دوست از فلان عدد معین نباید بیشتر لشکر نگاه بدارد. پنجم: صاحب منصبان این لشکر تماماً باید انگلیسی باشند. ششم: دولت دوست به جهت مخارج این دو لشکر یک مالیات مخصوص معین خواهد نمود و تمام مخارج این دو لشکر باید در تحت اختیار سفیر انگلیس باشد.

با این چند شرط، دوستی دولتین به حد کمال می‌رسید. تا چند سال قبل از این، در هندوستان دوستان و بیست حکمرانی جداگانه و قریب بیست دولت بزرگ حکمرانی می‌نمودند. مانند مملکت‌های «دکن»، «کوالپور»، «لکناهور»، «برار»، «سند»، «میسور»، «ستاره»، «پنجاب» و غیره و غیره. این حکمرانی‌های متعدد را که هر کدام از بیست الی هفت کرور جمعیت و از بیست الی چهار کرور مالیات

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸۰

داشتند، انگلیسان همه را به درجات مختلف دوست خود قرار داده بودند و به قدر قوه اهتمام داشتند که در همان دولت مراسم دوستی را نگاه دارند، زیرا که تعدیات و معایب بزرگان آن حکومت جمیعاً راجع به رؤسای ظاهری بود و فواید ملک کلا عاید دولت انگلیس می‌شد. و لکن به اقتضای اوضاع کلیه هند، انگلیسان لابد شدند که دوستی این حکومت‌ها را به تدریج مبدل به تصرف مطلق بکنند. از جمله آن حکومت‌ها که در دوستی خود از سایرین بیشتر دوام کرده است حکومت «حیدرآباد دکن» است. این دولت بزرگ که به قدر هشت مقابل انگلیس بود پس از جنگ‌های زیاد و تقسیمات متواتره آخر الامر ناچار شد که خود را دوست دولت انگلیس قرار بدهد. حال، هفتاد سال است که در زیر سایه دوستی انگلیس آسوده است. بیست و چهار کرور جمعیت دارد، شانزده کرور مالیات، در دو فرسخی حیدرآباد- که پایتخت دکن است- همیشه ده هزار نفر لشکر هندی انگلیس اقامت دارد و دوازده هزار سرباز دولت بومی در تحت اختیار صاحب‌منصبان انگلیس مشغول محافظت امنیت درونی مملکت هستند.

وزیر اول آن‌جا را سفیر انگلیس معین می‌کند و تمامی مخارج این دو لشکر با ضمانت انگلیس از یک مالیات معین به توسط سفیر مزبور داده می‌شود؛ و پادشاه دکن- که ملقب به نظام است و نظام مخفف نظام الدوله- در کمال آسودگی در در عمارت خود سلطنت می‌کند. انگلیسان اوضاع حیدرآباد را سرمشق دول دوست می‌دانند. و این که همیشه می‌گویند ما به ایران از برای دوستی آمده‌ایم یعنی دوستی ایشان این است که بیان شد؛ و این که اولیای دولت ایران با وصف انواع اهتمامات هنوز نتوانسته‌اند دوستی انگلیس را تحصیل کنند محض این است که معنی دوستی مزبور را درست نفهمیده‌اند؛ تا اوضاع ایران مبدل به اوضاع حیدرآباد نشود ممکن نیست که انگلیسان دولت ایران را مستحق دوستی خود بدانند. هرگاه کسی حرکات و اقوال مأمورین انگلیس را در ایران درست بشکافد خواهد دید که در این شصت سال گذشته جمیع تدابیر و خیالات ایشان راجع به تهیه اسباب دوستی مزبور بوده است. پولی که به خاقان مغفور می‌دادند و مداخله‌ای که در مراوده خارجی ایران می‌نمودند و صاحب‌منصبانی که برای تعلیم عساکر ایران می‌فرستادند و خصوصیتی که با فرمان‌فرمای فارس داشتند و مواجهی که به میرزا ابوالحسن خان می‌دادند و میل باطنی که به سالار اظهار می‌کردند، تماماً مقدمات دوستی انگلیس بود، اکنون هم ...

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸۱

حال که معنی دولت دوست را موافق مقصود انگلیس مشخص کردیم، پس لازم است که برگردیم بر مطلب اصلی خودمان. اولیای دولت انگلیس به جهت دفع روس هیچ چاره‌ای ندیدند مگر این که آن ممالکی را که در میان هند و روس واقع است به تدریج

محمی دولت خود بسازند. در اوایل سلطنت خاقان مغفور، تخم این دوستی را در ایران کاشته بودند اما بعد از چندی فهمیدند که به واسطه پیشرفت روس‌ها در گرجستان و حضور مأمورین ایشان در ایران، تحصیل دوستی کامل با دولت مشار الیها چندان آسان نخواهد بود. لهذا لابد مصمم شدند که طرح این دوستی را از افغانستان ابتدا کنند و بعد تا به هر جای ایران که میسر شود به تدریج امتداد بدهند. نخست برای حصول این مقصود چند نفر صاحب منصب معروف که از جمله احبه پولیتیک محسوب بودند، به عزم گذاشتن بنای این طرح تازه، مأمور افغانستان و ترکستان کردند. در این بین، دولت ایران بی آن که از خیالات اطراف اطلاعی داشته باشد، بنای سفر خراسان را گذاشت. سردارهای افغان به استظهار وعده‌های ایران زیر بار دوستی انگلیس نرفتند و مأمورین آن دولت را جواب رد داده مایوسا برگردانیدند. نمی‌توان تصور کرد که به واسطه این مقدمات و بعض حرکات دولت روس در سمت ترکستان، چه نوع ولوله و اضطراب در میان انگلیسان افتاد. تدبیری که از برای پولتیک ایشان باقی ماند این بود که بلادرنگ دوستی خود را، به زور لشکر، در ممالک افغان محکم و برقرار سازند.

لهذا شاه شجاع برادر زمان شاه را که سال‌ها بود محض احتیاط و ملاحظه این نوع روزها در هند موجب می‌دادند اسباب این طرح تازه قرار دادند و او را با مخارج گزاف بر ملک افغانستان مسلط ساختند، با همان شرایط دوستی که منظور انگلیس بود. یکی از فقرات عهدنامه این بود که شاه شجاع الملک متعهد می‌شود- و اخلاف خود را نیز متعهد می‌سازد- که بدون اطلاع و رضایت انگلیس با هیچ یک از دول خارجه مراوده نداشته باشد و همچنین متعهد می‌شود- و اخلاف خود را نیز متعهد می‌سازد- که با تمام قدرت خود با هر دولتی که قصد تسخیر هند را داشته باشد بجنگد. چون این معاهده به پایان آمد، از وجد و مسرت‌ها که دولت و ملت انگلیس در باب پیشرفت این پولتیک ظاهر ساختند معلوم می‌شود که دولت انگلیس چه کار عمده را از پیش برده. با این عهدنامه نصف بیشتر طرح انگلیس به طور دلخواه به عمل آمده بود ولی در حینی که به عزم انجام نصف دیگر در تدارک امر هرات و بخارا بودند غیرت و مردانگی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸۲

طایفه افغان- به همان تفصیلی که بر همه کس معلوم است- حاصل جمیع تدابیر و فتوحات پولیتیک انگلیس را در یک طوفان ملی منهدم ساخت.

یکی از مورخین می‌گوید: «دولت انگلیس یک گناه عظیمی کرد، وقتی که خواست بدون هیچ حق به توسط شاه شجاع به افغانستان مسلط شود، انتقام الهی آخر الامر حرص انگلیسیان را منکوب ساخت. رؤسای این طرح جمیعا مغضوبا منعدم شدند. طایفه افغان افواج انگلیس را از یک سمت رود اتل به سمت هند ریخت و در هند را به روی ایشان بست. کلید این در، قسمت دولت روس است. و بعد از این، افتتاح باب مزبور موقوف به میل روس خواهد شد. اگرچه شکست انگلیس در افغانستان برای پولتیک آن دولت صدمه بسیار بزرگ بود، ولی جنس انگلیس از آن‌ها نیست که طرح پولتیک خود را به این صدمات موقتی تغییر بدهد. پولتیک اصلی دولت مشار الیها با آن همه صدمه بزرگ از میامن ثبات قدم در همان حالت سابق باقی ماند. چیزی که تغییر یافت فقط راه پیشرفت و رسم اجرای آن بود.

همین که افغانستان از دست رفت، ممالک سند و پنجاب را بدون تأمل تصرف کردند و به واسطه ضبط آن دو مملکت معظم علاوه بر این که صدمات افغانستان را بالمضاعف تلافی نمودند، اسباب پولتیک اصلی را نیز خیلی بهتر و محکم‌تر از سابق مهیا ساختند. چنان که می‌توان گفت که اکنون ممالک افغان در تحت تصرف انگلیس است. طرح پولتیک دولت مشار الیها از قراری بود که عرض شد.

حالا- چند کلمه هم از طرح عسکریه آن دولت بگوییم. در ضمن این مطلب یک مسئله طبیعی هست که بیان آن را باید مقدم داشت. در ولایات «ینگ دینا»- که به تصرف طوایف فرننگ افتاد- از نسل ایشان طوایف بزرگ در آن سامان پیدا شده‌اند، اما تا به

حال زیست و تناسل جنس انگلیس در خاک هند ممکن نبوده تمامی اطفال انگلیس که در این ملک متولد می‌شوند پیش از آن که به حد بلوغ برسند کلاً بدون استثناء می‌میرند. این حکم طبیعت، در قطع نسل انگلیس، یکی از مشکلات عمده حفظ هندوستان شده بود. اکنون یکصد و پنجاه سال است که انگلیسان، طبقه به طبقه، از خاک هند می‌گذرند بی‌آن که از نسل خودشان آثاری در آن سرزمین باقی بگذارند و یا آن که در آن صفحات از جنس خود بتوانند جمعیت کافی فراهم بیاورند. لکن چندی قبل از این وقتی که خطه پنجاب را گرفتند، با کمال وجد دیدند که زیست جنس انگلیس در ملک مزبور آسان و مقدور است و چون رودخانه‌های پنجاب و به خصوص رود اتل - که از بالای

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸۳

کشمیر تا خاک سند به دریای عمان امتداد می‌یابد - سرحد طبیعی اعظم سدهای راه هندوستان می‌باشند، لهذا انگلیسان مصمم شدند که کلیه اختیار خود را در خاک پنجاب جمع نمایند و رود اتل را سنگر عسکر خود قرار بدهند. به همین خیال پیشاور را یک نوع سیواستاپول ساختند و طرح مقابله دشمن را در همان سواحل رود اتل ترتیب دادند. ولی پس از استحکام این سرحدات طرح مدافعه را باز ناقص و غیر کافی دیدند. اولاً معسکر پنجاب از مقرر قدرت انگلیس زیاد دور بود؛ ثانیاً محل جدال به ممالک هند زیاد نزدیک می‌شد. به جهت رفع این دو نقصان کلی مهندسان انگلیس یک طرح تازه دیگر پیدا کردند که هیچ ربطی به خیال اولی نداشت. محمره و عربستان ایران را - که در وسط راه هندوستان و لندن واقع است - و از هر حیث - چه به جهت عبور عساکر انگلیس چه به جهت دفع حمله روس و چه به جهت انقیاد حرکات ایران - بهترین منازل یافتند. طرح تازه مبنی بر این بود که دولت انگلیس کل قدرت خود را عربستان و بنادر فارس جمع آورد و عوض این که حمله روس را در سواحل رود اتل منتظر باشد در خاک عراق قرار بدهد. و در سمت استرآباد بر روی روس‌ها بیفتد. این طرح چندین محسنات دارد:

اولاً عساکر انگلیس از لندن صد مرتبه زودتر و سهل‌تر به فارس می‌رسند تا به پنجاب؛ ثانیاً موافق علم نظام، در این قسم لشکرکشی باید یک سر صف سپاه دشمن در مازندران و سر دیگر در افغانستان باشد. حمله‌ای چنین به مراتب از حمله‌ای چنان بهتر است. این نوع حمله انگلیس، لشکر روس را حکماً مجبور می‌ساخت که اول به دفع استعداد فارس پردازد و در این صورت کوه‌ها و استحکامات طبیعی فارس قوه واقعه انگلیس را مضاعف خواهد کرد؛ ثالثاً هرگاه انگلیس در این صفحات مغلوب بشود باز در پنجاب به دفعه آخری هم تجدید جنگ برای او ممکن خواهد بود؛ رابعاً به واسطه حضور انگلیسان در فارس، موافقت ایران برای روس چندان فایده نخواهد داشت. بلکه زور عمده ایران در دست انگلیسان خواهد بود.

خلاصه، این طرح جدید هزار مرتبه بر طرح‌های سابق ترجیح داشت. جنگ آخری این دولت با ایران هیچ دلیلی نداشت مگر آزمایش این طرح، اما بخت دولت اسلام و صد حسن اتفاق دیگر اجرای قصد انگلیس را موقتاً به تأخیر انداخت. اما اشخاصی که از دقایق پولیتیک انگلیس و از مدارج لزوم این طرح

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸۴

استحضار دارند می‌دانند که دولت انگلیس به این آسانی از چنین طرح ناگزیر دست نخواهد کشید. راه آهنی که می‌خواهند از کنار بحر سفید تا به محمره بسازند و نصب کونسول‌های شیراز و استرآباد و موافقت انگلیس با امام مسقط، وحشت مفرط از استقرار بیدق ینگه دنیایی در خلیج فارس و مأموریت «رانسون» به ایران - که خود او از مؤسسين و از استادان معروف این طرح تازه است و عزیمت و سیاحت او به سمت بغداد، محض تفحص دقایق این طرح بود - و هر نوع اقدامات و جانفشانی‌های دیگر ایشان تماماً مربوط به خیال واحد است. این طرح عسکریه و آن طرح پولتیک - که سابقاً ذکر شد - به نوعی لازمه بقای دولت انگلیس شده است و حواس انگلیسان به حدی طرف این مطالب است که در هر گوشه آسیا هر حرکتی که از ایشان صادر می‌شود خواه صلح، خواه التماس، خواه تهدید، با کمال اطمینان می‌توان قسم خورد که مقصود باطنی ایشان نیست مگر پیشرفت این دو طرح در ممالک

ایران.

بعض کسان معتقد این هستند و می‌گویند که هرگاه انگلیسان از دولت ایران مطمئن بشوند مضایقه نخواهند داشت که تمام افغانستان را به ایران بدهند. الحق، حرفی بزرگ زده‌اند و البته راه اطمینان را هم پیدا کرده‌اند. اما من هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم باور کنم. زیرا حکومت افغان که تنها به بودن در دست زمان شاه مایه وحشت انگلیس شده بود، وقتی که منضم به ایران بشود چگونه اسباب اطمینان آن دولت خواهد بود؟ اکنون که ما چهار صد فرسخ از پیشاور دور هستیم به محض این که در هرات یک توپ خالی می‌کنیم تمام هندوستان بر هم می‌خورد؛ پس آن روزی که افواج ایران داخل جلال‌آباد بشوند، حالت هندوستان چه خواهد بود؟ لهذا هرچه تعقل می‌کنم می‌بینم که در این باب موافق هیچ علم و قانون اقتدار ایران با اطمینان انگلیس جمع نمی‌شود. پس معلوم است اشخاصی که این اجتماع ضدین را مبنای پولتیک خود ساخته‌اند چنان خیال می‌کنند که معنی اطمینان انگلیس منحصر بر این است که به الفاظ مسلسل و به قسم‌های فصیح از مأمورین انگلیس تملقات زنانه بگویند و به جهت خوش آمد محرر سفارت ایشان اسباب رنجش دولت روس را بی‌ملاحظه فراهم بیاورند.

بلی! هرگاه وزرای انگلیس به این اطمینان‌ها اکتفا می‌کردند، «سند» را هم علاوه بر افغانستان به ما می‌دادند، اما حیف که دولت انگلیس حصول اطمینان خود را منحصر به آن اسباب می‌داند که در بیست دولت مستقل هند امتحان کرده است.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸۵

دوستی و اطمینان دولت انگلیس نسبت به ایران وقتی ظهور خواهد کرد که اوضاع حیدرآباد دکن را سرمشق دولت خود قرار داده باشیم. فرمانفرمای هند در اوقات سفر شاه مرحوم، محمد شاه- طالب الله ثراه- به تسخیر هرات، به دولت متبوعه خود نوشته است که: «ما باید به قدر قوه خودمان لازمه تدابیر را به کار بریم و نگذاریم که در افغانستان اعتبار خارجه رخنه پیدا کند و باید بلادرننگ در تدارک رد آن تعدی باشیم که بر سرحدات ما حمله دارد. ایران و افغانستان در پولتیک مشرق زمین وقع و عظم بی‌نهایت به هم رسانیده‌اند. افغانستان در هر ایام اسباب وحشت و تزلزل صاحب‌منصبان هندوستان بوده است. کابل و قندهار ابواب هندوستان هستند. هر وقت این درها بسته باشد، هندوستان از شر دشمنان خشکی محفوظ است.»

باز فرمانفرمای هندوستان می‌گوید: «امنیت ممالک ما در مشرق به حکم وجوب ما را لابد داشته است که در سمت افغانستان چنان دستگاهی برپا کنیم که سد راه حمله خارجه باشد و خود حکومت افغان نیز قوت و قدرت آن را نداشته باشد که مقوی خیالات کشورگیری دشمنان ما بشود.»

یکی از سفرای انگلیس- که سابقاً مقیم ایران بود- در این باب می‌گوید: «اعتماد باطنی من این است که دولت انگلیس نمی‌تواند بگذارد که دولت ایران در سمت افغانستان وسعت یابد، زیرا که نزدیکی ایران به هندوستان حکما مایه اغتشاش ممالک ما خواهد بود.»

باز یک فرمانفرمای دیگر هند می‌گوید: «ما باید در افغانستان سد دایمی برپا کنیم که اسباب رد حمله دشمنان شمالی و مغربی ما باشد. هرگاه هرات به دست دولت ایران بیفتد، حالت این دولت به تمامی ممالک هند مسلط خواهد بود.»

«لورد پالمستون» در پارلمنت [پارلمان] انگلیس فریاد می‌کند که «در تمام عمرم حرفی را که از همه بیشتر حاصل عقیده قلبی خود می‌دانم این است که اگر ما از افغانستان دست بکشیم، اعظم مصالح دولت انگلیس پایمال خواهد شد. یقین بدانید که افغانستان را به هر ملاحظه که امروز ترک نمایید، باز خواهد رسید آن روزی که مجبور خواهید شد با مخارج گزاف و با اتلاف عساکر وافر این ممالک را دوباره تصرف کنید.»

با وصف اعلان این مضامین، نمی‌دانم باز احتمال این که انگلیسان افغانستان را به ایران بدهند باقی خواهد ماند یا خیر. پولتیک انگلیس در ایران یک روش غریبی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸۶

داشته است. مقصود واحد این پولیتیک همیشه حفظ هندوستان است. اما با وصف این وحدت مقصود، دولت انگلیس راه‌های متعدد و مخالف و تدابیر ضد یکدیگر در این باب اختیار کرده است. مثلاً یک وقتی می‌بینیم پولیتیک انگلیس دولت ایران را به حفظ دوستی روس مجبور می‌سازد و پس از چندی مخالفت روس را از لوازم صلاح ایران می‌شمارد. یک وقتی صد کرویر خرج می‌کند که دوست محمد خان را از افغانستان بیرون بکند. یک وقت دیگر همان دوست محمد خان را تصویب می‌کند که بیاید قندهار و هرات را بگیرد. در عهد زمان شاه افغانستان را به ایران می‌دهد و در عهد ناصر الدین شاه سیستان را هم می‌خواهد از ایران بگیرد.

هنگام سفر و لشکرکشی ناپلیون به مسکو، فرانسویان در ایران خائن بودند و روس‌ها دوست صادق. همین که جنگ سیواستاپول بروز می‌کند، پولیتیک انگلیس همان فرانسویان را - که از ایران بیرون کرده بود - باز به ایران می‌آورد که به اتفاق هم دولت ایران را تحریک بکنند به مخالفت همان دولت روس که در انعقاد «عهدنامه گلستان» دوستی آن را برای دولت ایران ناگزیر می‌دانستند. بدیهی است که صلاح دولت ایران در این شصت سال گذشته همیشه یکی بوده است و اختلافات آن پولیتیک هیچ سببی نداشته است مگر مقتضیات پولیتیک انگلیس. بی‌آن که دولت ایران بدان نکات پولیتیکی او ملتفت شده باشد، در این مدت همیشه اسباب پولیتیک انگلیس بوده است. پولیتیک انگلیس با وصف استعمال این همه تدابیر مختلفه، به جز حفظ هند مقصود دیگری نداشته است، از اول تا آخر حفظ هند و باز هم حفظ هند. در پولیتیک انگلیس یک نکته دیگر هم هست که غرابت آن بیشتر از نکته فوق موجب تأمل می‌شود. مقصود انگلیس در آسیا نقطه مقابل مقصود روس است. یکی می‌خواهد در مقابل خود سدهای محکم برپا کند، آن دیگری می‌خواهد هرچه هست از پیش خود بردارد. ترقی یکی، تسخیر ممالک خارجه لازم دارد، تسخیر ممالک خارجه برای دیگری مایه تنزل و خرابی است. دولت روس می‌خواهد عالم را مسخر کند، دولت انگلیس هرگاه بتواند ظاهراً می‌خواهد بیشتر ممالک خود را به دیگری وابگذار. لکن تعجب است، با وصف این ضدیت مقصود، دولت انگلیس، در این مدت شصت سال گذشته، ده مقابل بیشتر از دولت روس مملکت‌گیری کرده است. دلیل این هم واضح است.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸۷

مقصود دولت انگلیس در این مدت بلاشک منحصر به تصرف سواحل هند بوده است. اما از آنجایی که تسخیر هر ملک، ملک دیگر را لازم دارد دولت انگلیس هم به اقتضای این تسلسل پولیتیک دولتی لابد بوده است که به تدریج کل ممالک هند را مسخر کند. تصرف مدرس، تصرف کلکته، اسباب تصرف بنگاله و بنگاله موجب تصرف دکن شد. حفظ این ممالک انگلیسان را به دهلی آورد. فقط دهلی تصرف افغانستان را لازم ساخت. شکست کابل مقتضی فتح حیدرآباد سند، فتح حیدرآباد سند موجب شکست و انقراض حکومت پنجاب شد. «لاهور» بدون ضبط «پیشاور» ممکن نبود. وضع این سرحدات استقلال هرات را لازم ساخت و حال استقلال هرات غصب سیستان را لازم دارد. هیچ شکی نیست همان لزومی که انگلیسان را برخلاف میل ایشان از میان چند دولت مستقل گذرانده و از کلکته به هرات آورده، حکما ایشان را از سیستان نیز پیشتر خواهد برد. این بسط استیلای انگلیس از شرایط جبری استیلای مزبور است.

آن سفیر نامی انگلیس - که در کابل کشته شد - می‌گوید: «استیلای انگلیس مثل آن دایره‌ای است که در میان یک حوض بزرگ به واسطه یک ضرب خارجی بر روی آب احداث می‌شود. دایره مزبوره متصل بسط می‌یابد تا آخر از شدت بسط محو می‌شود. پس استیلای انگلیس هم ناچار باید متصل وسعت بیابد تا آخر از شدت وسعت از روی زمین محو بشود.»

اوضاع یک سمت ایران را بیان کردیم. حال، تحقیق اوضاع سمت دیگر آن را باید کرد. وضع پولیتیک روس در مشرق زمین از آفتاب روشن‌تر است. اقتدار آن دولت از دول همسایه ابداً باکی ندارد و تا امروز استعمال حيله و خدعه دولتی را نیز هرگز لازم

ندیده است. پولیتیک روس به آواز بلند به جهانیان اعلان می‌کند که خدا ممالک آسیا را به من ارزانی فرموده، تسخیر هند سرنوشت ملی من است؛ هیچ چیزی مرا از تحصیل این عطیه خداوندی باز نخواهد داشت. دولت روس از آغاز ظهور خود این مسلک ملی را به عالم اعلان کرده است. از پنجاه سال به این طرف قدم به قدم رو به این مقصود پیش می‌رود و اگر در عرض راه مقصود گاهی ایستاده برگشته است، این تخلفات ظاهری محض عوارض موقتی بوده، بر استقامت حرکت اصلی آن به هیچ وجه تأثیری نداشته است. صد و سی و شش سال قبل از این - که هنوز اسم دولت روس در این صفحات تلفظ نشده بود - پتر کبیر برای ابتدای طرح تسخیر آسیا با چهل هزار نفر از «دربند» گذشت و سمت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸۸

شرقی گرجستان را تا به مازندران تصرف کرد. ولی پس از فوت پتر کبیر، صولت نادری تمام آن دستگاهی را که مؤسس شوکت روس به اعجاز عقلیه خود در این سمت خطه «قفقاز» برپا کرده بود، به یک نهیب قادرانه باطل و منهدم ساخت. و لکن با وجود این شکست اول و شکست‌های دیگر، باز امروز دولت روس در این سمت کوه قفقاز به قدر ده مقابل تسخیرات پتر کبیر ولایت در تصرف خود دارد. هیچ نوع حادثه خارجی و هیچ قسم انقلابات درونی دقیقه‌ای دولت روس را از ترقی طبیعی خود باز نداشته است. اقتدار روس در سمت آسیا متصل پیش رفته است و می‌توان گفت که الان در صحرای گرگان و سواحل جیحون به جهت انتزاع سلطنت آسیا صف‌آرایی می‌کند. وقتی که شخص مراتب اقتدار روس را تحقیق می‌کند اول نکته‌ای را که موجب تأمل می‌بیند این است که چرا دولت روس ظرف این مدت یکصد و سی سال همه ممالک آسیا را نگرفته است. بقای ممالک آسیا، به تصدیق کل وزرای فرنگ، هیچ دلیلی ندارد مگر یک خط بزرگ، که تا این اواخر دامنگیر دولت روس شده و آن خط بزرگ این است که پتر کبیر حرکت سیل قدرت روس را دو طرفی قرار داد. یک سر این سیل قدرت را به سمت آسیا سرازیر کرد و سر دیگر آن را رو به فرنگستان برگردانید. اخلاف پتر کبیر نیز خط او را به اقتضای حرکت اولی رفته رفته وسعت دادند و تمام قدرت خودشان را صرف پولیتیک فرنگ ساختند. کل اهل پولیتیک و جمیع وزرای مشهور فرنگستان متفقاً اقرار دارند که هرگاه دولت روس عشر آن اجتهاد و تدبیری را که در سمت فرنگ به کار برده صرف سمت آسیا کرده بود، حال، تمام آسیا در تصرف دولت بود و به واسطه تصرف آسیا در سمت فرنگ نیز مقصود اصلی او به عمل آمده بود. مدت سی سال علی‌الدوام، رؤسای ملک فرنگ به ایمپراتور نیکولا - فریاد کردند که «شما در امور فرنگ حق مداخله ندارید، ملت روس به حکم تقدیر مأمور تسخیر آسیاست، ما این مأموریت شما را تصدیق داریم، از امور فرنگ دست بکشید و مشغول انجام مأموریت خود باشید.» به جایی نرسید. یکی از پولیتیک‌شناسان معروف می‌گوید: «دولت روس به حکم تقدیر مأمور است تمدن ممالک فرنگ را به ممالک آسیا نقل بدهد. چیزی که مانع پیشرفت این مأموریت شده این است که دولت روس نمی‌خواهد در آسیا چنان مشغولیتی پیدا کند که حواس او را از امورات سمت فرنگ برگرداند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۸۹

دولت روس، عوض این که حواس خود را صرف ممالک فرنگ بکند، هرگاه مشغول آسیا نموده بود، حال بسیاری از ممالک آسیا، خصوصاً هندوستان، در تصرف آن دولت می‌شد و بیدق روس هم در بعض ممالک عمده آسیا و هم در کنار رود اتل، هم در کلکته مرتفع بود. دولت روس به اقتضای وضع طبیعی خود به حکم تقدیر مأمور است که تجارت آسیا و فرنگستان را تصاحب نماید، چیزی که مانع انجام این مأموریت شده عدم تمدن طوایف آسیاست. بنابراین، دولت روس را واجب است که حالت طوایف مذکوره را جبراً تغییر بدهد و دایره استیلای خود را روز به روز در آن صفحات وسعت داده تمدن فرنگستان را چنانچه شاید و باید در آن سامان منتشر سازد.

یک دانشمند دیگر می‌گوید: «برای دولت روس واجب است که محرک ترقی ممالک آسیا شود و این ممالک را از نعمات تمدن

مغرب زمین بهره‌یاب سازد.

روش عقلیه دولت روس همت این دولت معظم را دعوت می‌کند که این مسلک خود را از دست ندهد. دولت روس باید ممالک آسیا را مسخر کند، هم به زور تجارت و هم به زور اسلحه، هم به زور پولیتیک، مراسم تمدن را در آن سرزمین مجرا دارد.»
یک حکیم نمساوی می‌گوید: دولت روس حق و صلاحیت آن را دارد و بر ذمه آن دولت واجب است که بر ممالک وسط آسیا مسلط شود و آن صفحات تاریک را به نور تمدن روشن سازد.

یک مصنف فرانسوی می‌گوید: «دولت فرانسه باید دولت روس را مقوی باشد که ممالک آسیا را تصرف نماید. دولت روس هم در مقابل دول فرنگستان ایستاده است، هم در مقابل حکومت‌های آسیا. اما خزاین دولت روس کلاً صرف پیشرفت پولیتیک سمت فرنگستان شده است. هرگاه دولت روس یک قسمت اقتدار خود را از سواحل بالیتیک به دریای خزر برگردانیده بود، حال، از بنادر چین تا به دریای سفید همه را در تصرف خود داشت. اما نیکولا، ایمپراتور روس، به واسطه حرص طبع غیور و به اقتضای حفظ آن تسلط عظیم که در امور پولیتیک سمت فرنگ به هم رسانیده بود، نتوانست از مسلک اسلاف خود تخلف نماید؛ ولی بعد از این درس آخری دولت مشار الیها از قید خبط قدیم خود به کلی خلاص شد، چنان که حال در امور داخله فرنگ هیچ کاری ندارد مگر تماشای دولتی. کل حواس این دولت، برخلاف سابق، امروزه صرف اوضاع آسیاست.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹۰

هرگاه گوش اهل ایران، مثل گوش ملت انگلیس، بر آواز مخبر راستگوی با اطلاع باز بود، من هم، مثل مصنف انگلیس، اکنون فریاد می‌زدم که: «برخیزید ای وکلای دولت و ملت ایران و ای بزرگان اسلام! برخیزید از خواب غفلت، که ظهور طوفان مهیب و خانه‌براندازی نزدیک است و مجال تدارک گرفتن جلو آن محال! اکنون مجرای سیل قدرت روس از سمت فرنگستان تماماً رو به سمت آسیا گردید. خطراتی که از جانب انگلیسیان ملحوظ بود، در جنب این خطر عظیم هیچ وقعی و نمودی ندارد. امروز به یک خبط جزئی استقلال دولت و ملی ما تمام است و به یک اشاره پترسبرگ ایام عمر سیاسی ما سپری است. مسلک و مقصد پولیتیک روس را بیش از این شرح نمی‌دهم. مقصود این پولیتیک پرواضح و راه این سیل بلا- نیز به خوبی معین است. دولت روس باید حکما به سمت هند حرکت بکند و قصد او بر هیچ کس مخفی نیست. هر وزیری که منکر این قصد او است باز مثل سابق در کمال آسودگی مشغول مزید تشخیص و خودپرستی باشد؛ هر کس که ادعای غیرت و دولتخواهی می‌کند مقابله سیل استیلای روس را مهیا باشد. دور نیست در ایران بعض اشخاص، به واسطه عدم لازمه اطلاعات، امکان لشکرکشی دولت روس را به سمت هند منکر باشند. و در باب این مطلب یک صاحب‌منصب معروف می‌گوید: «وزرای مشهور و اشخاص مخصوص که از این مسئله استحضار تمام دارند، جمیعاً بر امکان و سهولت سفر هند مقر و معترف‌اند.»

یکی از فرمانفرمایان هند، در کاغذ رسمی، می‌گوید: «من هیچ دلیلی نمی‌بینم که مانع لشکرکشی دشمن هند باشد. بنابراین، بر ما لازم است که مراسم حزم و احتیاط را از دست ندهیم و از تدارک مقابله آن غفلت ننماییم.»

یک فرمانروای دیگر می‌گوید: «به واسطه سفر افغانستان ما خودمان به دشمنان خود راه هند را یاد و نشان دادیم و آشکار کردیم که راه هند چه قدر آسان است.» یک صاحب‌منصب انگلیس می‌گوید: «اوایل گمان می‌کردند که مایه اشکال کلی لشکرکشی خارجه به سمت هند ممالک افغان خواهد بود و تا چند سال قبل این اعتقاد راست بود، اما خود دولت انگلیس زحمت‌ها کشید و پول‌ها و جان‌ها تلف کرد تا این که به واسطه لشکرکشی خود در افغانستان آن اشکالات متصوره را از میان برداشت و همه کس فهمیدند که عبور لشکر گرانی از افغانستان به سوی هند در نهایت آسانی ممکن است.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹۱

یک مهندس فرانسوی می‌گوید: «امکان عبور لشکر روس بر ساحل رود اتل مدت‌ها محل گفت‌وگو بوده است اما از وقتی که

دریاچه آرال به تصرف روس افتاده، اولیای دولت روس حواس خودشان را صرف سمت ترکستان کرده، در امکان این سفر و از سهولت آن برای هیچ مهندس نظامی جای تردیدی باقی نمانده است و هر کس حقیقت حالت لشکر هند را تحقیق کرده است نمی‌تواند خیال خود را بری بکند از آن شکست عظیم که بر لشکر هند وارد خواهد آمد، در آن روزی که در قلب آسیا لشکر هند با لشکریان روس به مقام مقابله برآیند.»

یکی از دانشمندان مشهور - که مدت‌ها در هند مشغول تفحص اسباب حفظ این ممالک بوده و در باب طرح لشکرکشی خارجه تفصیل معروفه نوشته - می‌گوید:

«آن روزی که یکی از دول خارجه بر ساحل رود اتل اردویی حاضر کند که مساوی آن لشکر باشد که دولت انگلیس در همان محل حاضر تواند کرد، آن روز عمر دولت انگلیس تمام است. مملکت هند یک عرصه وسیعی است که خرابی‌های دولت زیاد و طبقات ملل کثیره را روی هم ریخته‌اند. یک حرکت جزئی و یک ضرب واحد کافی خواهد بود که این طبقات مختلفه را زیر و زبر نماید و از میان این مجموعه غریب ترکیبات غیرمترقبه بیرون بیاورد. یک آدم قابل با یک اتفاق جزئی می‌تواند در خود هند عساکر متعدده برای مخالفت انگلیس برپا نماید.

تدابیر انگلیس تا به حال ظهور این حادثه را به تأخیر انداخته است اما آن روزی که در سرحدات افغانستان برای دولت انگلیس مدعی مقتدر ظهور نماید، دولت انگلیس عوض این که در ممالک هند اسباب تقویت برای خود ببیند هندوستان را در مقابل خود مدعی و مستقل خواهد دید و آن همه سطوت و قدرت انگلیس در زیر عظمت خود منهدم خواهد ماند؛ و به واسطه این سرعت انهدام، خود مدعی نیز تعجب خواهد نمود.»

دانشمند مومی‌الیه می‌گوید: «این اعتقاد و بیانات من حرف هوایی نیست. ما مستندات کافی در دست داریم که به واسطه آن‌ها می‌توانیم پیش از وقت معین بکنیم که دولت انگلیس چه قدر لشکر و چه درجه قدرت می‌تواند به مقابل دشمن بیاورد.» مصنف مشار‌الیه جمیع دقایق قدرت عسکریه دولت انگلیس را می‌شکافد و به واسطه شواهد زیاد و تحقیقات مفصل - که ذکر آن‌ها از گنجایش این کتابچه خارج است - مبرهن می‌سازد که دولت انگلیس در هیچ مقام نمی‌تواند بیش از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹۲

شصت و یک هزار نفر سپاه، که فقط پانزده هزارش انگلیسی باشد، بر سرحدات غربی هند جمع نماید. دانشمند مزبور با وصف این تحقیقات خود، باز در آخر می‌گوید: «اما اجتماع این قدر عسکر را هم از برای دولت انگلیس غیرممکن می‌بینم و در صورتی که این منتهای تخمین خود را قبول بکنم باز محققاً حکم باید کرد که هر وقت هفتاد هزار سرباز فرنگی از دره خیبر سر دریاورند، کافی خواهد بود که بساط انگلیس را از یک سرحد هند تا سر دیگر برچینند، بی‌آن که در مقابل خود از جانب مدعی اسباب مدافعه و معطلی ببینند.»

و نیز او می‌گوید: «ناپلیون هم برای سفر هند از شصت هزار آدم بیشتر لازم نشمرده بود و حال این که آن وقت سفر هند و لشکرکشی بدان صوب موانع کلی داشت؛ خصوصاً وضع افغانستان مانع مهیب به نظر می‌آمد. چون از نقشه این ملک سایرین اطلاعی نداشتند، لهذا آن وقت طوایف افغان حکماً اسباب صدمات کلیه می‌توانستند بشوند. ولی امروز یا فردا یا بعد از صد سال دیگر، دور نیست که تمام ملک افغان به یک آواز انتقام مثل نفس واحد بر ضد انگلیس برخیزند، محرک این آواز انتقام خواه از جانب دولت ایران باشد و خواه از جانب روس؛ و دیگر این که آن وقت دولت انگلیس در هند هواخواهان متعدد داشت و بعضی از رؤسا را می‌توانست اسباب دفاع خود بسازد اما حال دولت انگلیس به کلی تنها و عرصه مدافعه او منحصر بر دریای کهن طوایف است.»

منصف مشار‌الیه، در باب طرح حرکات نظامی سردار روس در سمت هند و در خصوص سایر لوازم این سفر، شروح مفصله نوشته

است که من به ملاحظه اختصار کتابچه ترجمه نمی‌کنم. مثلاً می‌گوید: «سردار روس در باب آذوقه نباید اصلاً تشویشی داشته باشد. چیزی که لازم دارد این است که کیسه او از ایمپریال همیشه پر باشد. در آن صورت، نقشه تدابیر کافی است.» مثلاً اظهار این که آذوقه لشکر از این قرار جمع خواهد شد و عبور از رود اتل به فلان دلایل هیچ اشکالی ندارد و باید به فلان طور گذشت بس است. سلطان محمود غزنوی هفت بار با عساکر بی‌شمار از همین راه گذشت. امیر تیمور، بابر شاه، همایون شاه، نادر شاه و خود سرداران انگلیس در اوقات جنگ افغان - به فلان تفصیل - از همین راه عبور کرده‌اند. از این قبیل تفصیلات زیاد نوشته است.

بنابراین سرمشق‌های گذشته، لابد باید اقرار بکنیم که سختی اراضی به هیچ‌وجه مانع پیشرفت عساکر دشمن در این سرزمین نتواند شد. آن چه که امروزه می‌تواند

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹۳

هند را حفظ نماید اردوهای بسیار منظم است و بس. لشکر انگلیس در مقابل لشکر فرنگی همین که یک دفعه مغلوب شد، تمام قدرت انگلیس منهدم است.

زیرا که لشکر خارجی پس از شکست انگلیس یک سلی خواهد شد که جمیع سیل‌های اطراف را به خود ملحق خواهد کرد و تمام هند را فرو خواهد گرفت.

نقشه دولت روس در باب سفر هند خیلی مضبوط است. طرح‌های متعدد و مفصل در خصوص آن لشکرکشی در میان هست که حرکت لشکریان از کدام راه باشد و سرداران لشکر در اثنای راه چگونه حرکت کنند، سرمشق‌های کافی ترتیب داده شده است. من در این جا فقط به اشاره این اقوال مختصراً اکتفا می‌نمایم. دولت روس به جهت لشکرکشی هند دو راه دارد: یکی از ترکستان و یکی دیگر از ایران. اگر چه تا امروز دولت روس از هر دو این راه بالمساوی پیش رفته است اما آشکارا است که طرح اصلی را از سمت ایران قرار داده است. در این باب هم شروح زیاده نوشته‌اند. من فقط بعض مضامینی را که تعلق به مملکت ایران دارد ذکر می‌کنم:

«دولت ایران امروز در دست دولت روس است. دولت روس هر وقت بخواهد می‌تواند حفظ حالت ایران را ضمانت بکند و بعض ممالکی را که از ایران گرفته است پس بدهد و بعض ممالک را نیز وعده نماید و به واسطه یک موافقت باطنی، دولت ایران را بر این وادارد که با کمال میل و صداقت مقوی مقاصد روس باشد. دولت ایران، بعد از سلطنت نادر شاه، به یک حالت ضعیفی افتاد که گویا نتواند دیگر از این حالت ذلت بیرون بیاید، و لکن با این همه ضعف عارضی می‌تواند به واسطه وضع طبیعی ممالک خود، در مسئله شرقی، یک مدعی بزرگ واقع بشود. در تغییرات خریطه شرق، دولت ایران قسمت عظیم دارد. این عظم دولت ایران حاصل حالت طبیعی آن است و هیچ دخلی به قدرت دولت ندارد. در آن ترازویی که یک روزی باید سرنوشت انگلیس و روس کشیده شود، دولت ایران می‌تواند که وزن عظیمی به میان بیندازد. هیچ شکی نیست که هرگاه از جانب روس به دولت ایران تکلیف سفر هند شود، کل اهالی ایران با کمال میل همراهی خواهند کرد. غنایم هندوستان و یادگار نادر شاه و خیال ضعف انگلیس در هند، اسباب تحریک ایرانیان خواهد شد. در خاک ایران، مایه و اسباب این سفر و وسایل قدرت آن به خوب‌ترین وجهی مهیاست؛ ولی اولیای دولت این ملک چندان شعور و قوه ندارند که از مایه و اسباب طبیعی ممالک خودشان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹۴

لازمه فواید و منافع را حاصل نمایند. اما هرگاه این دولت به تصرف روس بیفتد، یا با دولت روس یک اتفاق صمیمی داشته باشد، دولت مشارالیه می‌تواند از ایران از شصت تا هفتاد هزار لشکر آماده این سفر کند. معلوم است که این لشکر در زیر فرمان صاحب‌منصبان کارآگاه روس خیلی بهتر از سایر عساکر کار خواهند کرد. علاوه بر این عساکر منتظمه، دولت ایران دو برابر آن

عساکر غیرمنتظمه نیز همراه این اردو تواند نمود. امروز، بقای دولت ایران بسته به سنگینی حرکات دولت روس است و هیچ مدخلیتی به قدرت دولت ندارد.

باری، امروز سبب عمده تأخیر لشکرکشی روس به جانب هندوستان همانا دوری مسافت است و رفع این اشکالات منوط بر دو وجه است: یکی این که دولت روس برای حصول این مقصود با دولت ایران اتفاق کاملی حاصل نماید؛ دوم آن است که دولت ایران را اول به کلی از میان برداشته آن گاه به صرافت طبع و میل خاطر، اردوی خود را از ایران به سوی هندوستان حرکت بدهد. حالا ملاحظه این دو وجه مغز پولیتیک ایران است.»

دانشمند مشار الیه [میرزا ملکم خان] در خصوص پولیتیک دولت فرانسه و دولت عثمانی با ایران نیز تفصیل مبسوطی نوشته است که همه از روی کمال کارآگاهی است ولی ما از ذکر آن تفصیل به ملاحظات چند صرف نظر نموده در این جا بیانات جناب دانشمند را به پایان آوردیم.

خلاصه کلام این است که دولت انگلیس یا باید بالمره تمام بشود یا هند را محافظت کرده نگذارد که پای دیگری بدان مملکت برسد. همچنان دولت روس نیز باید تمام بشود یا هندوستان را بگیرد. تمالک این مملکت برای این هر دو دولت لازم و واجب است و امروزه حیات و ممات این دو دولت بزرگ منوط به خاک هند است. لهذا دانشمند ایرانی دانش خود را در این باب از روی کمال کارآگاهی و موافق قاعده نوشته است که در میان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹۵

کشاکش این دو دولت باید دولت ایران از روی مآل اندیشی پولیتیک متین و مؤثری پیشنهاد خود کند که مستلزم منافع آتیه مملکت باشد. دانشمند مشار الیه، با این که از روی وطن پرستی بعضی از تدابیر مقتضیه را نیز نوشته است، افسوس که عقول نارسای ما از ادراک نکات پولیتیکی آن تدابیر که وسیله خلاصی مملکت تواند شد عاجز است و احدی در پی آن نیست که از تصورات پولیتیکی و خیالات بلند آن شخص محترم پیروی و استفاده نماید. ولی این قدر می توان گفت که این طرح و نقشه های پولیتیکی دانشمند مشار الیه حاصل خیالات و تصورات چند سال پیش از این است. واضح است که به سبب انقلابات دهر هر چیزی تغییر می یابد، به ویژه پولیتیک دولت ها که چونان شب و روز در ظرف بیست و چهار ساعت از رنگی به رنگ دیگر تغییر می یابد و از تاریکی شب به روشنی روز و بالعکس مبدل می شود و به وزیدن باد خنکی از یک طرف دیگر برمی گردد. شخص یک روز می بیند که در میان دو دولت بزرگ به سبب حادثه ای که در یک سمت عالم روی داده، با همه لاف دوستی، یکباره اسباب کدورت بروز نمود و مطبوعات طرفین از مساوی رفتار همدیگر نوشتن آغاز کردند و یکدیگر را دشمن دیرین خود وانمود کرده اسباب و دلایل آن را نیز اثبات نمودند؛ و به سبب همین سخنان روزنامه های دو طرف، می بینی که در سندات اسهام قروض آن دولت ها، در ظرف یک روز، تبدلات عمده و تنزلات فاحش روی داد [و] به عالم تجارت از آن انتشارات روزنامه ها میلیون ها خسارت وارد آمد. گذشته از آن، اسباب کدورت نیز در میان آن دو دولت چنان بالا می گیرد که خوانندگان روزنامه های طرفین چنان می پندارند که فردا اعلان جنگ است. حال آن که اصل ماده تنها عبارت از ولوله سیاسی است. هفته ای نمی گذرد که می بینی باز وضع پولیتیک طور دیگری اقتضا نمود، آن ورق ها برگشت، سر قلم ها را بی محابا از مغرب زمین به سوی مشرق برگردانیدند و سخن همه از دوستی طرفین می سرایند و میزان مهر و محبت را چنان برداشت می کنند که گویی از فرط اتحاد بادام دو مغزی هستند در یک پوست و ثابت می کنند که این دوستی و مودت قدیمی و صمیمی و لایزال است. از طرفین مجالس مهمانی به نام همدیگر ترتیب یافته به سلامتی یکدیگر باده گساری ها می شود. خلاصه، در هر جایی که نام پولیتیک در میان است، به هیچ چیز آن جا امنیت و اعتماد جایز نیست؛ از دشمنی شان باید هراسید و به احتیاط حرکت نمود و از دوستی شان نباید به خیری امیدوار شد. زیرا که معنای اصلی «دیپلمات» و «پولیتیک» گول زدن و دروغ گفتن است و مقصود از استعمال این کلمات که به لطایف الحیل آن چه

خود دارند، دو دستی بگیرند و آنچه دیگران دارند به کلی از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹۶

دستشان بر بایند و چنان منتهی هم در این معامله به طرف مقابل حمل کنند که گویا جهانی را به او بخشیده‌اند و در تحلیل این فن بدیع فرنگان همه از یک سرچشمه آب خورده درسشان همه از روی یک کتاب و تماما شاگرد یک دبستان‌اند. واقعا در دوستی خیلی سخت‌تر از دشمنی صدمه می‌زنند. نتیجه دشمنی‌شان تسخیر املاک و پایان دوستی‌شان دمار و هلاک است. در عین دوستی، تو را در کام ازدها گذاشته می‌گذرند، چنان‌که در عصر پیش به چشم خویشتن دیدیم و آنچه درباره ما روا داشتند در حق سایر غفلت‌زدگان نیز فرو نگذاشتند. پس، شخص خردمند نباید از اینان چشم‌نیکی داشته باشد، باید خود در پی کار خود باشد و درمان درد خود را از خود بجوید نه از دیگران.

از این قوم چشم بهی داشتن بود خاک در دیده انباشتن

به‌هر حال، بزرگان ملت و اولیای دولت ایران باید از روی صفای عقیدت و حسن نیت چنگ به «جبل‌المتین» اتفاق و اتحاد زده به دستیاری همدیگر به اصلاح نقایص وطن پردازند، خودکامی و بوالهوسی را از خودشان دور کنند و در هر حال اوامر احکام حقیقه شریعت پاک احمدی را بدرقه وصول مقصد سازند و از آیه وافی هدایه «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» استعانت جویند و با نیت پاک راه «صراط مستقیم» پویند تا لطف خداوندی شامل حالشان گردد.

دوستان را کجا کند محروم آن‌که با دشمنان نظر دارد

دانشمند ایرانی می‌گوید «کشتی پولیتیک ما کجا می‌رود؟» بیانات سودمند آن حکیم دانشمند در باب پولیتیک دو دولت بزرگ همسایه ما مستغنی از تعریف و توصیف است.

به فکر نارسای ما نجات کشتی بسته به اجرائات ذیل است و نتیجه بدان جا منتهی می‌شود:

اول: به اتفاق و اتحاد ملت در یک نقطه؛

دوم: واجب دانستن اطاعت اوامر و احکام پادشاه؛

سوم: دامن افشاندن عموم ملت به منافع شخصی، خصوصا اولیای دولت؛

چهارم: ترجیح دادن نیک‌نامی را به لذایذ نفسانیه؛

پنجم: جمع شدن برادرانه و برابانه در مجلس شورا؛

ششم: تحت قانون آوردن هر عمل را جداگانه؛

هفتم: اجرا کردن احکام آن قوانین به مساوات و بدون استثنا؛

هشتم: چنان‌که در این ایام در السنه ضرب المثل و متداول است، باز کردن فابریک آدم‌سازی یعنی مکاتب و مدارس جدید، برای تحصیل علوم و فنون متداوله.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹۷

به اعتقاد ما، نخستین وسیله سعادت و نیکبختی ملت همین تدابیر هشت‌گانه است.

وقتی که ملت و بزرگان دولت این تدابیر را به موقع اجرا گذاشتند، به یاری خدا همه دشواری‌ها آسان خواهد شد. هر چند که اجرای این تدابیر نیز در وطن ما خیلی مشکل است. اما مرد باید از مشکلات هراسان نشود. شخص در سایه سعی و عمل از روی آگاهی بر همه شداید غلبه تواند نمود. در صورتی که اولیای دولت اجرای این اصلاحات را در نظر داشته باشند، همان یکی برای حصول مقصود بس است؛ زیرا که همه این‌ها به یک بار نمی‌شود ولی به تدریج تمامی این مقاصد مقدسه به بهترین وجهی حاصل تواند شد. ملت ایران از اقوام مغرب زمین در ذهن و ذکاوت و هنر و شجاعت پای [دست] کمی ندارند، تنها محتاج تعلیم و

تربیت‌اند که معنی حب وطن را از روی علم و آگاهی بدانند و از لذت و افتخار اتفاق و اتحاد باخبر باشند.

باری، امروزه به سبب انقلابات زمان، پولیتیک دولت‌های بزرگ همسایه در یک نقطه قرار نمی‌گیرد. اوراق پولیتیک ایشان، به سبب وزیدن بادهای مخالف از بعض جهات غیر متصوره، هر روز به طرفی برمی‌گردد. چنان‌که پس از جنگ چین و ژاپون، نظرشان بالمره بدان سو معطوف شد. چون آن لقمه را نرم‌تر و چرب‌تر یافتند به یک بار بدان سوی شتافتند و هر کدام از آن ملک وسیع پارچه‌ای را- که از دیرگاهی در نظر داشتند- به عنوان اجاره به دست آورده ضمیمه مستملکات خودشان ساختند. ولی دور نیست که در میان این غارتگران حریص نیز به سبب کم و زیادی و یا رونق و بی‌رونقی املاک مغصوبه، رقابتی حاصل شده کار به مخاصمت انجامد. یا این‌که خود چینیان به ترک تریاک گفته از خواب غفلت بیدار شده به استخلاص ملک خودشان اهتمام ورزند. در هر صورت، این رشته سر دراز دارد. این‌ها همه حدسیات است. زمان خود دیر و یا زود نتیجه را به زمانیان خواهد نمود. خلاصه، حرف ما در وضع پولیتیک دو همسایه بزرگ و رقیب دولت ایران در حق آن مملکت بود. از تفصیلات فوق تا یک درجه معلوم شد که پولیتیک دولت‌ها را به حکم مقتضیات زمان استقرار نیست، هر چند که مقصودشان معین باشد. حالا اگر اولیای دولت ایران میزان دوستی این دو دولت بزرگ را طوری به دست گرفتند که کفّین آن مساوی شده یک سر مویی به یک طرف سنگینی نکنند، کار بسیار عمده و بزرگی را از پیش برده‌اند؛ آن هم منوط بر این است که در کارهای داخلی مملکت، مانند ساختن راه‌های آهن و کار فرمودن معادن و جلب صاحب منصبان نظامی برای تعلیم افواج و معلمان برای مکاتب و سایر امتیازات مملکتی، با این دو همسایه دوست طرف معامله نشوند؛ چنان‌که مثل مشهور است می‌گویند «با دوست به عیش

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹۸

بنشین به نوش و بخور، اما داخل معاملات مباش!» در همه ممالک اروپا صاحبان میلیون بیارند، باید در این جور معاملات مملکتی با اهالی ممالک بی‌طرف و دوردست طرف شد تا آتش رقابت آن دو همسایه در دامن ما نیچد. افراد ملت نیز، به خلاف سابق، از هر طبقه و صنف باشند، جوق به جوق، دسته به دسته، باید دامن همت به کمر زده به یک جنبش متفقانه به توسیع دایره تجارت و صنایع مملکت اقدام نمایند. شرکت‌ها تشکیل و کومپانی‌ها تأسیس کنند تا کارهای وطن ساخته و پرداخته گردد و اسباب نیکبختی از هر سو فراهم آید. تنها اقدامات حکومت و مواظبت اولیای دولت کافی حصول آرزوها نیست؛ دولت و ملت هر دو باید در اصلاح نقایص مملکت یک دل و یک جهت باشند.

همه هموطنان را چشم بر این است که [رفع] تمامی نقایص کارهای ما را شخص شخیص پادشاه فراهم بیاورد. راست است، پادشاه پدر مهربان ملت است اما اولاد نیز باید استعداد خود را بروز بدهد و مطیع اوامر پدر باشد.

خلاصه، نتیجه سعی و عمل و همت به جز نیک‌نامی و افتخار نخواهد شد؛ چنان‌که «پتر کبیر» از نتایج حسنه آن زحماتی که در باب ترقی ملت و آبادی مملکت بر خود هموار نمود زنده جاوید است. در همه جا دوست و دشمن نامش را با احترام یاد می‌کنند. پایان [سرانجام] غفلت و تن‌آسایی نیز موجب ذلت و بدنامی است، چنان‌که تاریخ شاه سلطان حسین صفوی بر ما نشان می‌دهد. باید از خدای درخواست کنیم که سخنان راست و بی‌غرض غیرتمندان، ملت را تأثیری بخشد که در دل‌های بزرگان ملت و اولیای دولت کارگر آید و تا آب از سر نگذشته به تدبیر خلاصی وطن برخیزند. امروز نجات ما منوط به اتفاق دولت و ملت و حصول مساوات و عدالت در مملکت و وطن مقدس است. از درگاه خداوندی به کمال تضرع درخواست می‌نمایم که دولت را به ملت مهربان و ملت را تابع و مطیع اوامر فرمان پادشاه بدارد، کبر و حسد را از دل بزرگان مملکت دور داشته این دعا را از بنده گناهکار قبول فرماید:

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حولنا الى احسن الحال

ای هموطنان ز خواب بیدار شویدوز مستی کبر و ناز هشیار شوید!
از غفلت و از نفاق دوری جویددر حفظ وطن به همدگر یار شوید!
«و السلام»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۲۹۹ ای مرغ سحر به ناله دورادور بیهوده مکن تو خویشان را رنجور!
زین سان که گرفته خواب غفلت ما را بیدار نمی‌شویم تا نفخه صور
صبح است بین مؤذن آواز کشید آوازش را ز دور هر گوش شنید
گوید که رسید از دو سو سیل فتن‌ای بی‌خبران ز خواب غفلت بجهید
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۰۱

جلد دوم

اشاره

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۰۳

دیباجه جلد دوم

به نام ایزد بخشنده مهربان حمد و سپاس فزون از وهم و قیاس مالک الملکی را سزااست که بندگان خود را به فرمان واجب الازعان «يَا مُرُّ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ» امر به عدالت و نیکویی فرموده، و به مفاد «يُنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ» از بی‌اعتدالی منع نموده. پس، روندگان صراط مستقیم را سزا است که پیوسته در تزکیه اخلاق کوشیده از تکبر و منیت اجتناب نمایند.
اما بعد، قارئین محترم سیاحتنامه ابراهیم بیگ در انتظار سرانجام کار او مانده و محبان مملکت جهت آگاهی از حال آن جوان غیور عاشق وطن از هر طرف نامه‌ها نوشته و پیام‌ها فرستاده و پرسش‌ها کردند که پس از افتادن پرده و خاموشی آتش، آن دل‌سوخته آواره وطن را که از اطاق بیرون کشیدند، آیا در آن حالت وفات نمود یا بیمار شد یا صحت یافت؟ دستش به دامن مادر مهربان رسید یا نه؟

با این‌که سرانجام کار آن جوان غیرتمند را یوسف عمو ضبط کرده بود تا بر همگان هویدا آید که نتیجه تعصب چه ثمر بخشید و تا روز وفات به چه بلیه مبتلا گشت، ولی به ملاحظاتی چند از طبع و نشر حالات آن جوان مرگ وطن‌دوست صرف‌نظر شده بود؛ تا آن‌که وطن‌پرستان زیاده از حد اصرار و ملتمس و خواهشمند آگاهی از مآل کار آن جوان غیور بلاکش گردیده، طبع و نشر او [آن] را از روی جد و التماس طلب نمودند. حتی یک نفر وطن‌دوست ملت‌پرست مبلغ دوپست تومان فرستاد، به شرط آن‌که هشتصد تومان هم در مباشرت به طبع بفرستد، یعنی حاضر بود تا هزار تومان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۰۴

در راه وطن، یعنی در نشر حالات این جوان غیور، فدا نماید.

الحمد لله و المنه، ابناء وطن هم چنانچه بدین‌سان درباره آنان تصور نموده [اند] - که حمیت و غیرت از ملت ایرانیه سلب شده - نمی‌باشند. اندیشه بی‌غیرتی در ماده اهل ایران فکر باطل و افترای محض است؛ چنانچه اگر قوه و ثروت این پیرمرد وطن‌پرست را کسی بداند، هر آینه مایه حیرت و تعجب او خواهد شد که با وجود این ثروت قلیل چگونه هزار تومان فدای ترقی مملکت و وطن

خود می‌فرماید و حال آن‌که نه طالب نام است و نه در بند شهرت، پول خود را صرف و با کمال بی‌پروایی به چنین کار پرخطر اقدام می‌ورزد که اگر شیوع یابد دور نیست مستوجب غضب ارباب غرض گردد.

بحمد الله، در عهد اعلیحضرت همایون قدر معارف پرور عدالت گستر- ارواح العالمین فدا- عموم طبقات رعیت در مهد امن و امان و جهت رونق معارف، به قلم و افکار عموم زیردستان آزادی مرحمت فرموده‌اند. امید از مراحم اعلیحضرت اقدسش آن‌که ان شاء الله الرحمن بیشتر از این آزادی قلم را منظور نظر کیمیا اثر همایونی فرمایند تا بتوانند چنین اشخاص با حمیت نام خود را برملا نوشته و در صفحه تاریخ روزگار به یادگار گذارند.

خلاصه، بعد از شش ماه، دویست تومان آن مرد با حمیت اعاده و اعتذار از طبع این کتاب نموده شد، لکن مثل آن است که وجه احسان ایشان به خرج این کتاب رسیده.

فدای حمیت و غیرت چنین اشخاص صادق القول و الفعل!

ای من فدای آن‌که دلش با زبان یکی است.

الحاصل، نسخه‌ای که یوسف عمو از اسلامبول تا مصر و از مصر تا مال‌کار آن جوان مرگ به قلم آورده بود، احبا اصرار و ابرام در طبع نمودند و بنده بیشتر ابا و امتناع می‌نمود تا این‌که مطلبی مسموع شد که سبب تحریک غیرت و حمیت گردید و مرا وادار نمود که سرانجام کار آن جوان غیور را طبع نموده، ضمیمه جلد اول سیاحتنامه نمایم.

خوب است درین مقام سبب طبع کتاب را بر قارئین گرام شرح دهم.

دوستی از دوستانم سالانه دو بار از مصر و اسلامبول به طهران رفته و از آن‌جا به اسلامبول و مصر مراجعت می‌کرد. این ایام که از طهران عودت کرد از بنده پرسید:

«سیاحتنامه ابراهیم بیگ جایی سراغ داری نشان ده، بخرم.»

گفتم: «برای که می‌خواهی؟»

گفت: «در طهران منزلم در خانه ... - که یکی از وزراست- بود، حلیله آن مرحوم لطف زیاد نسبت به من مرعی می‌داشت. در بیرونی، شب‌ها نوکران کتاب کهنه پریشان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۰۵

می‌خواندند، بنده هم گوش می‌دادم. از آن جایی که مطالب گوشزد نشده عجیب و غریب داشت، شب‌ها به خواندن و شنفتن مشغول بوده و به اندرون نمی‌رفتم.

یک روز خانم پرسید: «فلانی چند شب است به اندرون نمی‌آیی؟»

عرض کردم: در حقیقت حاجی ... کتابی آورده می‌خواند؛ از استماع آن، هوش از سر رفته و خواب و خورم حرام گشته.

شب آدم فرستاد که حاجی ... کتاب را بیاورد در اندرون بخواند. کتاب را بردیم.

حاجی ... گفت: «از اول باید بخوانی.»

مؤمی الیه از آغاز بنای خواندن گذاشت. چند شب خواند؛ خاتون محترمه گاهی بی‌اختیار می‌خندید و گاهی با دستمال اشک چشمش را پاک می‌کرد. چنان به استماع آن کتاب دلداد شده که بعضی اوقات غذای شب را تا ساعت چهار و پنج تأخیر می‌کرد. در حین مراجعت، به بنده تأکید اکید نمود که یک جلد از این کتاب به جهت ایشان ببرم و فرمود می‌خواهم به جهت فرزند ... خان- که پسر هشت ساله است و به مکتب می‌رود- در کتابخانه بگذارم تا بعد از رسیدن به حد رشد و تمیز بخواند که در ایران چه هنگامه‌ای بود و غیرتمندانی هم بوده‌اند که مطالب را نوشته و امرای ایران را به سوی ترکیه اخلاق و اصلاح معایب امور و مهمات دعوت کرده‌اند، مانند حکمای مغرب زمین.

این مسلم است [که] اگر کارها چنان که فعلاً منظور نظر اقدس شاهنشاهی است - که با عقیدت درست و نیت خالص شب و روز در فکر آسایش رعیت و رونق مملکت و حفظ نوامیس ملت‌اند - تعقیب شود و وزرای دیندار و امرای تقوی شعار هم پیروی از نیت پاک و افکار تابناک اعلیحضرت پادشاهی نمایند، در اندک وقتی کار ایران اصلاح پذیرفته و خائنین هم از سوءرفتار و کردار خویش منفعل و شرمند خواهند شد.

در حقیقت، از شنفتن سخنان این مخدیره محترمه در شگفت مانده سجدهات شکر به جای آورده گفتم: «هزاران شکر خدای را! که زنان مملکت ما وقتی صاحب این حمیت و افکار باشند، مردانشان چگونه خواهند بود؟» و در واقع، غرض از نگارش سیاحتنامه هم همین بود که افکار بیدار شود. این حس غیورانه از آن بانوی محترمه و خاتون معظمه در نزد محبان وطن زیاده از هزاران درهم و دینار ارزش دارد. از شنیدن این خبر، با این که از اخذ هزار تومان آن مرد غیور سابق الذکر استنکاف کرده بودم، از بیانات و افکار این خاتون معظمه محترمه خودداری را متعسر دیده دامن همت بر کمر زده متوکلا علی الله به طبع و نشر آن مبادرت گردید. اگرچه غرض از نشر و طبع سیاحتنامه در اول این بود که شاید قلم راست نگارم،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۰۶

بدون مبالغه و اغراق، از معایب وطن مقدس از هزاران یکی را نوشته و ممکن منظور نظر ارباب حل و عقد گشته، در عوض این زحمات منصفان با غیرت با دعای خیر یادم فرمایند، افسوس! «خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم!» خودغرضان بی انصاف این خدمت را نزد خود آسایش ملک و ملت دانسته سخت غدغن کردند که در دست هر کس دیده شود حبس و جریمه نمایند. با وجود آن، سوای چند نفر، همه ملت تمام مندرجات سیاحتنامه را به نظر انصاف قبول و تصدیق کرده و هیچ کس بر او خرده‌ای، جز این که کم نوشته است، نگرفت، زیرا ابراهیم بیگ فلان شهر را ندیده و از فلان عمل بی خبر بوده و ندانسته است. ولی عمده غرض ما آن بود که کارکنان و دست‌اندرکاران بخوانند و بدانند که هر چه تحریر رفته، حرف به حرف، تمامی آن سیئات و قبایح افعال در وجود ایشان موجود بوده، منافع عموم را منافی خیر شخصی خود انگاشته، بلکه برای عزت و احترام موهومی که شاید در استقبال به وزارت و امارت و دولت برسند، کوشش بی حاصل نموده‌اند؛ زیرا ابدا در بند نیک‌نامی و عزت نفس و تزکیه اخلاق نبوده و معنی شرف را نشناخته، ابن الوقتی را پیشنهاد نموده و غافل بودند از لذت و احترام و عزت ابدی که نام نیک است، تا اسم ایشان در تاریخ مقدس ملی به یادگار بماند.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت

باز عرض می‌کنم: ای ارباب حل و عقد و ای مقربان درگاه شاهنشاهی و ای رؤسای قوم و ملت! بر نفس خود رحم کنید، از این نگارشات متوحش نباشید، بیهیزید از کاری که صلاح شما در آن نیست! مسلم بدانید که بقای شما درین مقامات و اصول کردار شما درین مناصب برای شما ممکن نخواهد شد، و لو هر قدر بدین روش در بقای علو مدارج خود بکوشید، بیشتر زوال همه گونه افتخار را برای خود دعوت خواهید نمود؛ و حال آن که با اقتداری که دارید، می‌توانید خود را به مراتب بلندی رسانید و پایه عزت و بزرگواری خود را چنان استوار نمایید که در هنگام و زمان معزولیت، آسایش و افتخار شما صد مرتبه بیشتر از عزت حرمت امروزی شما باشد. این روش که شما پیش گرفته‌اید، پیشینیان شما هم چه در ایران، چه در سایر دول پیش گرفته بودند. درست فکر نمایید که سرانجام و مآل کار ایشان به کجا انجامید. به اقبیح وجهی معزول گشتند و به غصب گرفتار شده سر درباختند. وزرای سابق عثمانی که امثال شما بودند گرفتار چگونه مذلت‌ها و خواری‌ها گردیدند! اینک که اندازه‌ای درستی و راستی پیشه نموده‌اند، در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۰۷

مأموریت و معزولیت چه قدر محترم و مفتخرند. خود را مستحق چگونه احترامات از طرف دولت و ملت نموده‌اند که در هر حال مواجب مقرری را گرفته، به بقا و دوام عزت و حشمت سلطان دعا گو می‌باشند. ملاحظه فرمایید که از دنائت طبع چگونه اقبیح رذایل

را بر عزت مدامی ترجیح داده‌اید. قول بزرگان است: «هرچه نباید دل‌بستگی را نشاید.»

به خدای لایزال و نعمت پادشاه سوگند که غفلت و خودستایی شما ایران و دولت ایران را منهدم خواهد ساخت! خطرات جوانب اربعه دولت را ملاحظه نمایید، بر خود و بر سی کرور ملت ایرانیه رحم کنید! شما کاری بس مشکل در پیش دارید، در این شصت سال عمر دولت را به چه بازیچه‌های پست تمام نموده و می‌نمایید. اگر اندکی در شما علم مملکت‌داری و رعیت‌پروری بودی، اکنون در جای ژاپون امپراطور کل ممالک آسیا امپراطور ایران بودی. به این خودستایی بی‌روح و بی‌معنی که اسمش را شأن و شرف و نجابت اجدادی گذاشته‌اید، خود را فریب مدهید؛ این ادعاهای پوچ و این خیالات کج و معوج شما باطل است و مذموم و منفور. خود را از لوث مداخل پاک نمایید و اسم خود را از صفحه رشوت‌خواران بشوید تا مداخل ثروت و مکنت شما بیشتر از حالیه شود، نه مداخل کثیف وزرو و وبال، بلکه مداخل مشروع با عزت و جلال. یا تجربه وزرای و فرنگستان را ملاحظه فرمایید که هر یک دم از میلیون‌ها می‌زنند. این بربری‌گری و بی‌قانونی و بی‌نظمی به ما و شما عیب نیست؛ عیب این جاست که شما ابتدا در فکر اصلاح آن نیستید؛ عیب این جاست [که] هر کس معایب کار را بگوید زبانش را می‌برید و کسی که قبح اعمال را نویسد دستش را قطع می‌کنید؛ عیب این جاست که آزادی معارف را حرام کرده‌اید. این معایب در هر جا و در هر ملت بدتر از ایران و امرای ایران بوده، لکن آزادی قلم همه را اصلاح کرده؛ پووشکن [پوشکین] روس و ولتر فرانسه، جان ایستورت [جان استوارت میل] انگلیس، جز عیب‌جویی و عیب‌جویی کار دیگر برای ملت و دولت نکرده‌اند. همان جان ایستورت انگلیس، برای تفهیم منافع حریت در کتاب خود که تصنیف کرده می‌نویسد: «انسان در عالم حیوان نوعی است که باید متصل طالب ترقی باشد، ترقی هم بدون آزادی افکار و خیالات عالیه امکان‌پذیر نیست. باید انسان در خیالات خود مقید نباشد. انسان هر چند می‌خواهد بگذارد بگوید. اگر کلام او در نزد اهل بصیرت مقبول افتاد، برای عموم ملت و جماعت فایده می‌بخشد، و الا «کان لم یکن» انگاشته اعراض کنید!»

اگر شما گمان کرده‌اید که سایر ملل وحشی و بارباری [بربری] بودند که از ذکر معایب خود دریغ نمی‌کردند و ابتدا از انتشار نواقص خویش منفعل نمی‌گشتند، تصویری به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۰۸

خطاست. اگر شما سی سال پیش از این وحشیگری و بارباری اهالی ژاپون را دیده بودید، عزت و شوکت و ثروت و جلال حالیه آن‌ها را هم می‌دیدید که در سایه عیب‌جویی حاصل کرده‌اند، هر آینه جهد می‌کردید که در ساعت اول وضع بی‌نظامی و این رفتار بی‌قانونی را با کمال فرح و سرور مبدل به قانون مساوات سازید و از تکبر و ادعای بی‌معنی و راه رفتن پنجاه نفر فراش و آردالی در پیشاپیش و جنیت کشیدن چندین اسب صرف‌نظر می‌فرمودید، افتخار به مدارس و مکاتب عالیه و معارف خود می‌کردید، ملت را از حقوق خود- که بر ذمه شما فرض است- محروم نمی‌فرمودید.

انصاف دهید! اگر کسی به شما عرضه دهد، وزیر جنگی ژاپون و وزیر جنگی کوریا [کره] و چین، کدام را ترجیح می‌دهید؟ و حال آن‌که سی سال پیش همه در یک سلك و قیافت بودند، اکنون یکی از برکت علم به مدارج علیا و دیگری از نکبت جهل به مدارک سفلی رسیده؛ یکی تابع و دیگری متبوع شده.

البته در پاریس، خیابان بلوار، نمره ۷۶ را یک فرانک داده به تماشای رفته و حالت قدیم فرانسوی‌ها را دیده‌اید که چه‌طور آدم می‌کشتند و چگونه جریمه می‌نمودند.

هیكل همه را گذاشته و شرح حال همه را نوشته‌اند که چه‌طور انسان‌های دیو سیرت بودند. البته در اسلامبول میدان سلطان احمد به سیر و تماشای ینگ‌چری [ینی‌چری] ها رفته‌اید که با چه هیاکل عجیب و غریب قضاوت نموده و چه‌سان به مخلوقات خدا زور و جفا می‌کرده‌اند.

البته در اسپانیا به نظر شما رسیده که اصل این ملت چه بوده و چه‌ها کرده‌اند. حالا با کمال افتخار خود را به بیگانه نشان می‌دهند که

اول چه بودیم و اکنون چه شده‌ایم. آن‌ها را به این دایره محموده مدنیت دعوت نکرد مگر آزادی خیالات و حریت افکار و قلم و عیب‌جویی خیرخواهان. بسی شما را معایب آشکار اظهر من الشمس است که سوای خود همه اهل دنیا نقطه به نقطه می‌دانند، باز شما می‌خواهید پرده به روی کار خویش بکشید؟

باری، مقدمه به طول انجامید، به سر مطلب رویم. امیدواریم در عهد این پادشاه مهربان ترقی‌خواه معارف پرور عدالت‌گستر، در اندک وقتی - چنانکه جدا اقدام فرموده‌اند - نام و نشان از معایب باقی نماند، وجود مخربان اساس دین و دولت را از میان بردارند و نام و نامی همایونی را مروج دولت به یادگار بگذارند. بعد از این، هرچه نوشته شود، تماما از تحریرات یوسف عمو است که سرانجام کار ابراهیم بیگ و نتیجه تعصب اوست. یوسف عمو ابتدا شرح حال خود را می‌نویسد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۰۹

شرح حال یوسف عمو

این بنده یوسف ابن عبد الله، مختصرا شرح حال خود را به مطالعه‌کنندگان این کتاب بیان می‌نماید: مسقط الرأس [من] دهخوارقان، من محال تبریز است. چون عموی بنده در تبریز سکنی داشت، ابوی مرا تبریز برده در نه سالگی به عم بزرگوار سپرد که به مکتب بگذارد، در سایه او تحصیل علوم دینیه نمایم. هشت سال در دبستان محله خوانده و چهار سال هم در مدرسه در سلک طلاب منسلک بوده صرف و نحو را به اتمام رسانیده خط نستعلیق را خوب می‌نوشتم. در بیست سالگی، پدر مرحوم را استطاعت مصارف تحصیل بنده نمانده آمده و مرا از مدرسه در خدمت خود به تفلیس برد. یک سال در آنجا اقامت نموده، بعد، از مرحوم پدر استدعا نمودم که مرا مرخص نماید به اسلامبول روم. اذنم داد. به اسلامبول رسیده با یک نفر همشهری اتفاق ملاقات افتاد.

بعد از پرسش حال، گفت: «اسلامبول جای آدم بی‌سرمایه نیست. بهتر این است برویم به مصر.»

به خیال او عمل کرده به مصر آمدم، دو سه ماهی به قدر قوه در تحصیل رزق مقسوم سعی نمودم، تا این که شنیدم حاجی ... پدر ابراهیم بیگ را نویسنده‌ای لازم است، رفتم پیشش. بعد از امتحان قبولم نمود و به کتابت آن مرحوم مشغول بودم - هنوز تولد ابراهیم بیگ نشده بود - بعد از چند ماه خلاق عالم به حاجی مرحوم، ابراهیم بیگ را عطا فرمود و جناب حاجی به بنده آن قدر میل و محبت به هم رسانید که برادر و داداش خطابم می‌کرد. تا این که ابراهیم بیگ هشت ساله شد، به مکتب گذاشته عربی و فرانسوی و انگلیس خواند ولی تعلیم فارسی و مشق نستعلیق را بنده در عهده نمودم تا کار به جایی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱۰

رسید که غیر از تعلیم و تربیت ابراهیم بیگ بنده را شغل دیگر رجوع نمی‌شد و یک نفر نوکر مخصوص، مرحوم حاجی برای خدمت بنده تعیین کرده از هر جهت اسباب آسایش و استراحت برای بنده حاصل شد و بسیار جهد کردند که بنده تأهل ورزم؛ ابا و امتناع نمودم. ولی در خانه مختار کل بودم. کسی با من رجوع نداشت. عشق و محبت من منحصر در تربیت این جوان بود. من ادعا نمی‌کنم که ابراهیم بیگ را من تربیت کردم، خود آن جوان فطرتا مستعد و قابل بود، او را خلاق عالم به قدرت کامله خود قابل و کامل و با تربیت آفریده بود، چنانچه در حسن اخلاق و آداب محاوره و مکالمه و شرم و حیا و تواضع و فروتنی بی‌نظیر بود؛ در حسن و جمال، قد و قامت، چشم و ابرو، خط و خال، رفتار و گفتار، ملاحت و صباحت یوسف زمان خود بود.

به قامت چو سرو و به عارض چو ماه به فهم و فراست قوی دستگاه

به اصل و نجابت بدی بی‌نظیر صفاتش همه فرخ و دلپذیر

هزاران زنان و دختران مصری، زلیخاسان، مفتون جمال این عزیز مصر بودند و همه در کمین نشسته که اگر فرصت یابند پیراهن عصمتش را چاک زنند و حال آن که این جوان پاک دامن ایدا از آن عوالم خبری نداشت.

ذکر حالات ابراهیم بیگ

اهل خانه عبارت از ابراهیم و والده مکرمه او و خواهر کوچک وی که دوازده ساله است (المساءه به سکینه خانم) و یک دختری که در شش سالگی به نام چرکس خریده‌اند.

در عثمانی و عرب این جور جاریه گذاردن رسم است که در خرد سالگی خریده تربیت می‌نمایند، بعد مثل اولاد به شوهر می‌دهند. بعضی برای خود یا فرزند خود تزویج می‌نمایند. نام اصلی این دختر معلوم نیست ولی خانم بزرگ به این دختر «محبوبه» نام نهاد. این محبوبه زیاد بافهم و فراست و باهوش بود. در اندک زمان، تحصیل کمال بسیار کرد. بعد از اكمال درس به مکتب دیگرش نهادند، طباحی و خانه‌داری یاد گرفت.

از آن مکتب هم آراسته و پیراسته درآمد. بعد خانم، معلمه آورد در خانه علم موسیقی‌اش آموخت - چنانچه در این زمان رسم است - از برای خواتین تربیت شده این فن تا درجه‌ای لازم و ملزوم واقع شده. محبوبه را از چهارده سالگی، خانم آزاد نمود و عنوان خانمی داد و به جمیع اهالی خانه از اولاد و خدام غدغن اکید شد که کسی بی لفظ خانم اسم محبوبه را نیاورد، یا «خانم کوچک» بگویند. معلوم است خیال خانم بزرگ از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱۱

این ترتیبات آن بود که او را تزویج به ابراهیم بیگ نماید، چه در مصر کمتر وجیهه‌ای [مانند او] یافت می‌شد بلکه نادره‌الامثال بود؛ و اگر محبوبه خانم را به زوجیت دیگری می‌دادند، لایق همسری شاهزادگان بزرگ بود.

ظاهر است که در مصر و اسلامبول جفت غالب شاهزادگان دختران چرکس است که تعلیم و تربیت یافته‌اند. محبوبه خانم به غیر از وجاهت و معرفت، کمال ممتازی را در طبقه زنان به تعصب و محبت ایرانیان داشت؛ گویا تعصب ابراهیم بیگ در قلب او هم سرایت نموده بود. با تمام اهالی ایران مهربان، چنانچه در خردسالگی هر وقت در خانه را می‌زدند، می‌رفت پشت در و در را می‌گشاد، اگر عجم بود از لباس و صحبتش معلوم نموده می‌گفت: «بسم الله، بفرمایید!» او را آورده در اتاق بیرونی می‌نشانند، به اندرون خبر می‌آورد. اگر عرب و عثمانی بود، در را می‌بست و می‌پرسید که «کیستی و چه کار داری؟» تا مطلب را معلوم می‌کرد و به اندرون خبر می‌آورد. و لو این که پاشای عرب بود، با این وضع با او رفتار می‌نمود. همه به حال این دخترک می‌خندیدند. در ایران خواهی مشهور شده بود.

الحاصل، در میان مردم شایع بود که این محبوبه، محبوبه ابراهیم بیگ خواهد شد.

لهذا از جای دیگر جسارت خواستگاری نمی‌کردند و خود محبوبه هم این فقره را فهمیده بود که عشق می‌ورزید. هیچ وقت ندیدم که محبوبه محبوب خود را ببیند و رنگ رخسارش مانند گل سرخ نشکفتد، ولی ابراهیم بیگ از این عوالم دور بوده ابدًا خبر از این مقدمات نداشت. این محبوبه هجده ساله بود که ما سفر ایران کردیم و مسعود نام، غلام سیاه، را حاجی در ده سالگی خریده در وقت رفتن به مکه مکرمه آزاد کرد و با خود به مکه برد، حاجی مسعود شد و خدمتکار صادق و کاردانی بود؛ که گویا اصل عائله عبارت از ابراهیم بیگ، والده معظمه‌اش حاجیه خانم، خواهر مکرمه‌اش سکینه خانم، حاجی مسعود، محبوبه خانم و بنده بودم. باقی خدمه از زن و مرد، چند نفر مواجب‌خوار بود که گاهی بعضی تبدیل و بعضی دایمی بودند، هر کدام به موجب پاک فطرتی مکافات می‌یافتند. این قدر شرح و بیان از خانواده ایشان کافی و خوب است رجوع به اصل مقصد شود.

سرانجام کار ابراهیم بیگ و نتیجه تعصب او

چنانچه در سیاحتنامه نگارش یافت، شب ساعت سه در خانه میزبان محترم ما، در میان ابراهیم بیگ و یک نفر ملا که مباحثه و

مجادله به وقوع پیوست و کلاه ابراهیم بیگ

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱۲

به لامپه [لامپا] برخورد، لامپه شکست و خانه آتش گرفت. بعد از کوشش و سعی بسیار، اطفاء نایره خانمانسوز دست داد؛ ملا نیم سوخته خود را بیرون انداخت، اما به وجود ابراهیم بیگ از آتش آسیبی نرسیده با چند نفر او را بیرون کشیدیم. هیا هو به همسایگان سرایت کرده خلق انبوه و پلیس جمع شد. بعد از ساعتی دو دسته از طولونبه‌چیان [تلمبه‌چیان] محله رسیدند، ولی از «یانقون» یا حریق اثری نمانده بود.

این کیفیت حریق در اسلامبول خیلی نقل دارد. اگر در یک محله یانقون (یا حریق خانمانسوزی) واقع شود، بعد از نیم ساعت تمام اهل اسلامبول خبردار می‌شوند که در کجا یانقون به هم رسیده. هر کس در آن محله خانه اقربا و دوست و آشنا داشته باشد، سواره و پیاده به آن طرف دوان و هجوم آور می‌شود. و قانون یانقون بدین قرار است: در اسلامبول در چند جا مناره بلند- که «قله یانقون» می‌نامند- ساخته شده شب و روز دیده‌بان [و] موکل، به هر طرف نگران هستند. قراول به محض دیدن علامت یانقون، نسبت به هر محله و سرزمین نشان مخصوص دارد، می‌کشد، فی الفور هفت تیر توپ انداخته می‌شود. قراول نزدیک قله فریاد می‌کشد: «یانقون وارا!» صدای او را «بگجی» و قراول کوچه دیگر می‌شنود. آن هم به دستور، در تمام محله فریاد می‌زند «یانقون وارا!» در فلان جا و فلان محله. فی الفور صدا به صدا وصل شده، اسلامبول- که عبارت از دهنه بحر سیاه تا جزیره‌های بزرگ (بویوک آدا) و تقریباً پنج و شش فرسخ می‌باشد- در نیم ساعت تمام نفوس باخبر می‌شوند که حریق در کجا واقع شده و در کدام محل. در شش مرکز آلائی [؟] اطفائیه هست که از طرف دولت با علم و مشق مخصوص تعلیم و تربیت یافته‌اند، جمیع اسباب و آلات اطفائیه حاضر است؛ منتظر شیپور حاضر باش هستند. فوراً اسب‌ها را بسته محض شنیدن شیپور عراده‌ها راه افتاده، با نظام مخصوص معجلاً خود را به جای حریق می‌رسانند. اولاً چند باب خانه از اطراف حریق منهدم می‌سازند، بعد بنای آب‌پاشی می‌گذارند. سوای این‌ها، در هر محله یک دسته اطفائیه از اهل محله نیز هست و آن‌ها را «طولونبه‌چی» می‌نامند، طولونبه خود را برداشته پای برهنه به تعجیل تمام می‌دوند. هر کس اول رسید پنج لیره و دومی سه لیره انعام دارد، باقی بی‌بهره‌اند.

سوای این آلائی کوچه، آلاهای نظامی هم در هر مملکت و هر ولایت دنیا هستند، به جز بدبخت مملکت ایران؛ اگرچه نسبت به اروپا کمتر حریق واقع می‌شود، ولی اگر یک بار اتفاق افتد سراپای شهر و بازار می‌سوزد. اگر جمعیت اطفائیه هست، زن و بچه‌هاست که با کاسه و بادیه از بیرون آب آورده می‌پاشند. این است که چندین بار بازار رشت سراپا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱۳

سوخته، در حریق مراغه و اردبیل در یک ساعت هشتصد و پنجاه دکان طعمه شراره آتش خانمانسوز گردید. حکام ایران اصلاً در فکر اطفاء این جور نائره‌ها و بلیات خانمان برانداز نیستند، بلکه خیالشان دائماً در انهدام ملک و بردن مال رعیت کار می‌کند، بلکه اگر حریقی اتفاق افتد، اسباب مداخل حکام و داروغه و فراش و فراش‌باشی خوب حاصل می‌شود، بازار «تقی را بگیر، نقی را بگیر!» گرم می‌شود. کسانی که از صدمه حریق مصون مانده به تهمت این که فلاخن چیز را تو بردی و فلاخن صندوق را تو گشادی، جان و مال‌شان از شراره شرارت این بی‌انصافان در شراره این تهمت‌ها نیست و نابود می‌گردد. الکلام یجر الکلام؛ سر رشته سخن رها شد باز بر سر مطلب رویم.

بعد از آن که پلیس و غیره جمع آمدند، حریق را منطفی دیدند، که احتیاج به اعانه ایشان نمانده بود. ولی ملا در صحن خانه به هیئت غریبی دراز کشیده بود و ابراهیم بیگ را هم در اتاق دیگر انداخته بودند. ولی طرف چپ ملا از سر تا پا سوخته بود، گویا عمداً تمام نصف طرف چپ او را سوزانیده بودند، بدون کم و زیاد، ولی نصف طرف راست را ابداً آسیب نرسیده بود. طرف چپ از سر و صورت، سبیل و ریش، سینه و دست و پا چنان بود که اگر خوف مردن را دور نماید، ابداً موی نخواهد رویید.

باری، پلیس ملا را حمل به بیمارخانه نموده در را بستند. ماندیم خودمان. گرد آمدیم به اطراف بستر ابراهیم بیگ. هرچه به رویش آب پاشیده دست و پایش را مالیدیم چشم نگشود. دهانش چنان قفل و بند شده بود که به هیچ گونه گشادن ممکن نبود. در این بین، چشم گشاد ولی قوه ناطقه نداشت که دهان باز نماید. حکیم تا صبح ماند، یک ساعت از روز بالا آمده فرستادیم دکتر دیگر آمد. باز هر قدر معاینه کردند چیزی مفهوم نگردید و دارو ندادند. سه شبانه‌روز ابراهیم بیگ به همان منوال افتاد، نه ذره‌ای خورد و نه قطره‌ای نوشید؛ بی‌حس و حرکت، چشم باز، ولی بی‌نطق و فهم. در این موقع، بنده را قوه بیان شرح حال خود نیست، قارئین محترم خود مصیبت مراقیاس کرده خواهند فهمید. در این جوان امید بهودی به کلی مفقود است.

صاحب‌خانه را گفتم: «آیا چه خاک به سر کنم و چه چاره سازم؟ خیال دارم به مادرش تلگراف کنم مادرش بیاید. چه مصلحت می‌دانید؟»

گفت: «مختاری!»

مصمم شدم، لکن ندانستم به چه عنوان بنویسم. اگر به صدق خبر دهم، آن بی‌چاره پیش از این خواهد مرد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱۴

الغرض، تلگراف کردم: «ابراهیم بیگ به جهت جزئی کسالت به استصواب اطبا چند روزی در اسلامبول ماندنی است. آرزو دارد تشریف فرمایی شما را. یوسف.»

این تلگراف را زده برگشته به میزبان گفتم: «البته چند نفری از اطبای حاذق این شهر را باید جمع کنیم تا ببینیم چه بلا در سر جوان بخت برگشته آمده است. شنیدم در بیمارخانه آلمانیا یک نفر حکیم معروف است.»

و دو نفر هم، میزبان از اطبای معروف را معرفی نمود. تعرفه فرستادیم، بعد از نیم ساعت هر سه دکتر حاضر آمده، مریض را معاینه کرده مشورت نمودند. هر یک چیزی گفت که هیچ با دیگری ربط نداشت. یکی گفت: «حمای خفاست.» دومی گفت:

«مالیخولیاست.» سیمی اظهار داشت: «در مغز سر مکروب پیدا شده.» مشکل این جاست که این سه طبیب معروف مشهور حاذق از تشخیص مرض عاجز بودند، هر یکی «رجته» یعنی نسخه جداگانه نوشتند، حق القدم را بالمضاعف دادم رفتند.

میزبان گفت: «من جرئت ندارم از این دواها بدهم، زیرا که همه ضد یکدیگر است.»

چون مرض را معلوم نکردند شاید زیان رساند. صبر کنیم تا مادرش برسد، ولی چاره‌ای باید جست که چیزی تناول نماید، تا بالمره از حال نرود. چهار روز است از گلوی این جوان چیزی پایین نرفته مبادا از گرسنگی هلاک شود.»

فرستادیم طبیب اولی آمد. هرچه جهد کرد، از سؤال خود جواب شنیدن ممکن نشد. بالأخره با آلت مخصوص دهن مریض را گشاده، دو فنجان شیر گاو به حلقش فرو ریخت. بعد از نیم ساعت ابراهیم بیگ حرکت نموده گفت: «یا حق، یا مدد.»

من بنای گریه شادی را گذاشتم. صاحب‌خانه بیشتر از بنده به سر زده اشک می‌ریخت. بعد از نیم ساعت دیگر مریض با دست خود اشارتی کرد، یا آب یا شیر می‌خواست. یک استکان چایی یا شیر دادیم. خواست بگیرد دستش می‌لرزید.

نتوانست. من دادم خورد. قدری دلم آرام گشت. طبیب رفت. گفت «به جز سبزی و ترشی آلات هرچه خواهش نماید بدهید.»

باری تلگرافی که کرده بودم به مادرش رسید، بعد از اطلاع از مضمون دو دستی به سر زده غش می‌کند. در این اثنا محبوبه خانم می‌رسد، تلگراف را مطالعه کرده گریه‌کنان تا افاق خود رفته در آنجا بی‌حس و حرکت می‌افتد.

حاجی مسعود آمده حال این‌ها را دیده همسایگان را گرد آورده با هزار مصیبت دو عاشق دلسوخته را به حال آوردند. سخنان تسلیت آمیز گفتند: که: «در تلگراف مطلب وحشت‌آمیزی نیست. جزع و فرع شما از چه راه است؟ هواخوردگی داشته،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱۵

حکیم از آمدن منع کرده. به نوعی ساکتشان می‌کنند.

جواب تلگراف زدند: «فردا عازم!»

حاجی مسعود مایحتاج سفر را شبانه ترتیب داده که صبح عازم شوند. از این طرف محبوبه دلسوخته که نه ماه است اخترشماری نموده، انتظار معشوق کشیده، جگرش لخت خون گشته، [انگشتی] خود را در تلگراف نخستین به مژدگانی بخشیده، چه قدر صدقه به محتاجین داده، با چه خیال مسرورانه چشم به راه دوخته، که کی یار سفر کرده از ره رسد و دفعتا آن همه شادی به این غم و جانگدازی مبدل گردیده حالش معلوم و دلش پر خون بود.

عشق است که مجنون کند افلاطون را آتشکده سازد جگر جیخون را

گر لفظ لبی تر کند از ساغر عشق بر تن بدرد پیرهن مضمون را

بیچاره محبوبه تا این روز راز دل خود را به احدی باز نکرده و در آتش هجران سوخته و ساخته بود، لکن این وقت طاقش طاق گشته و عنان اختیار از دستش به در رفته آهسته حاجی مسعود را دعوت کرد به منزل خود. چاره ناچار دست سیاه حاجی مسعود را به دست نازنین خود گرفته با دل سوزان و چشم گریان به لبان نازک تر از برگ گل خود گذارده بوسه پی در پی زده، به دیده اشک آلود خود گذاشته، با نهایت عجز و نیاز گفت:

«حاجی مسعود! مدت چهارده سال است در این خانه هستم. تا امروز از تو خواهشی نکرده و زحمتی نداده‌ام، حالا:

بنده را عقده‌ای ست بس مشکل که مرا گشته سخت دامنگیر

گر شود التماس من در گیر عرض این مدعا کنم تقریر

حاجی مسعود! عوض این که من دست تو را بوسیدم، اولاً وقتی که دست آقایت را بوسیدی دو بار هم عوض کمینه ببوس. ولی نیت این زیارت را شما بدانید، او نداند که من تو را نایب الزیاره کرده‌ام. ثانیاً بگیر این دو لیره را، پنهانی از همه به من تلگراف کن. اگر تلگراف سلامتی از تو برسد بعد از مراجعت انگشتر الماس خود را عوض مژدگانی به تو خواهم داد. اگر چند روزی در آمدن تأخیر باشد. البته در ایران خیلی عکس خود را انداخته، یکی را خفیتاً جهت من بفرست و این سرّ مرا امانت نگاهدار و فاش مکن و مرا عفو نما! اگر اختیار در بودی این جسارت را نورزیدی، و بی ادبی نکردمی، چه کنم؟ «به کوی عشق اگر جبریل افتد خوار می‌گردد.»

اکنون تو را به خدا سپردم، امان! این سر را به کسی فاش مکن، و این سخنان را پنهان بدار، حتی به خود بیگ هم چیزی بروز مده!

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱۶

اگرچه حاجی مسعود تعشق محبوبه خانم را به ابراهیم بیگ از قرائن خارجه و علم قیافه پی برده بود، لیکن حالا به ثبوت پیوسته از ظن به یقین رسید. با این همه تا ابراهیم بیگ در حال حیات بود این راز را افشا نکرده به کسی اظهار ننمود.

چهاردهم ماه، ساعت سعد، حاجیه خانم با حاجی مسعود از مصر حرکت کرده فردا صبح به اسکندریه رسیده، به این مضمون تلگراف کردند: «اسلامبول-یوسف-با کشتی روسی عازم.»

تلگراف را گرفته پیش میزبان رفته گفتیم: «اگر صلاح دانسته باشید تلگراف را به ابراهیم بیگ نشان دهم. شاید از شوق وصل مادر به گفتار آید.»

میزبان پسندیده گفت: «چه عیب دارد؟»

پیش ابراهیم بیگ رفته گفتیم: «بیگ، قربانت شوم! مژدگانی که حاجیه خانم می‌آید، حاجی مسعود هم همراه است.»

گویا حقیقت امر را حس کرده دو قطره اشک از گوشه چشمانش جاری گشته، یک کلمه «یا حق، یا مدد» گفته خاموش شد. در این بین از اندرون، صاحب‌خانه قدری مومیایی فرستاده بود، هرچه کردیم دهان نگشاد. بالأخره با آب حل کرده به زور به حلقش ریختیم. وقت عصر، طبیب اولی با یک نفر طبیب نامی دیگر آمدند، یک ساعت با دقت تمام اعضای او را معاینه کرده از امتحان

چیزی فرو نگذاشتند. قاروره‌اش را هم دیدند. این‌ها هم حکم قطعی در مرض ندادند. چهار روز تمام، هر روز قدری شیر و آبگوشت زورا به او خوراندیم.

روز چهارشنبه که یوم ورود کشتی اسکندریه بود، به اسکله رفته زورقی گرفته رفتم به کشتی، لکن متحیرم به پیرزن سیاه‌بخت چه گویم؛ کاشکی قبل از این واقعه مرده بودم! الغرض، حاجی مسعود مرا از دور دیده دوید از قمره حاجیه خانم را بیرون آورد. دیدم به آواز بلند داد می‌کشد: «میرزا یوسف! کو اولاد من؟ پسر من کجا مانده؟ مرده است؟ بگو!»

برخاسته با صدای بلند گفتم: «به خدا چنان چیزی نیست! آرام باشید تا من بیایم.» عاقبت به کشتی رسیده سریعاً از پله‌ها بالا رفته افتادم به پای حاجیه خانم [پای او] را بوسیده گفتم: «پیشانی‌تان نوازش کنید و گریه نکنید! مرگ خودم و به سر مبارکت که بعد از نیم ساعت ابراهیم بیگ را خواهید دید. یک هفته است مزاجش خوب نیست، اطبا اذن آوردن ندادند.»

با هزار یمین و تسلیت قدری آرام‌اش کرده، آمدم بیرون؛ کالسکه گرفتم سوارشان
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱۷

کرده راندم خانه. میزبان تا دم در استقبال نمود. مادر بی‌قرار فرزند خود را ندید، بعد از اندک گفت و شنود صیحه «این ولدی؟ این قره‌عینی؟» کشید. گفتند: «بفرمایید، در تخت راحت است!»

قلبش آرام نگرفته داخل شد به اتاق ابراهیم بیگ، و چنان نعره «واولدا!» کشید که اهل خانه را از مرد و زن به ناله و فغان آورد. گفت: «ابراهیم تویی؟ نه والله! فرزند من قد زیبا، قامت رعنا، رخسار گلگون، اندام موزون، زلف‌کان مشک‌بو و نرگس آهو داشت. یا ولدی یا ابراهیم! این تویی؟ اگر تویی چرا مادر را در آغوش نمی‌کشی؟ ابراهیم! در کجا گلشن رویت را باد سموم زد؟ چرا قد صنوبرت خمیده؟ یا ولدی یا نور عینی! کو گفتار شکر بارت؟ چرا قیام نمی‌کنی؟ چرا سلام نمی‌دهی؟

چرا ویران شدت باغ جوانی شکست از چه رنگ ارغوانی؟

چرا خم شد نهال سرفرازت چرا شد بید مجنون سرو نازت؟

چرا در غنچه‌ات آبی نمانده چرا در سنبلیله تابی نمانده؟»

هی گفت، هی طپانچه بر سر و صورت زد و فرزند را لختی در آغوش کشید. ما همگی دست در بغل، حیران و سرگردان ایستاده بی‌اختیار اشک چشمان جاری بود.

ابراهیم هم صم بکم خیره خیره به روی مادر می‌نگریست و اشک مانند دانه مروارید از گوشه چشمانش می‌چکید، ولی نه حرکت داشت نه گفتار. بعد از نیم ساعت کلمه «یا حق یا مدد!» بر زبان راند. مادرش چند ابیات ترکی و فارسی خوانده دست به درگاه قاضی الحاجات افراشته گفت: «خدایا، خداوند!»

عالم السر و الخفیاتی خالق ذات جمله اشیایی

تویی دستگیر فروماندگان برآورنده حاجت بندگان

به هر غرقه‌ای لجه حادثات نماید عطای تو راه نجات

اسیرم در این ورطه اضطراب خدایا نجاتم بده زین عذاب!»

چنانچه شیوه و رسم زنان اعراب است [که] در ماتم با ابیات نوحه و سوگواری می‌نمایند، حاجیه خانم نیز بدان طریق نوحه و زاری نمود. چنان سخنان دلسوز آغاز کرد که دل سنگ آب می‌شد و سنگ خارا را می‌گداخت. گفت و گفت تا بی‌حس و حرکت افتاد. دست نزدیم تا خود به خود آید و به حالت طبیعی باز گردد. بیشتر از مادر نگاه مظلومانه پسر که به سوی مادر دوخته و می‌نگریست دل ما را کباب می‌نمود.

بعد اندک زمانی حاجیه خانم سر از سینه پسر برداشته دستش گرفته گفت: «مادر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱۸

جان! ابراهیم! من مادر تو [ام] آمده‌ام، با من سخن گوی، مشتاق تکلم توام. چرا بدین حال افتاده‌ای، کجایت درد می‌کند؟ فدای زبان شیرینت کردم. چرا به مادرت رحم نمی‌کنی؟» هر قدر با این راز و نیاز مبالغه نمود، جوابی نشنود.

حاجی مسعود پیش آمده خود را به قدم‌های آقای خود انداخته، پایش را بوسه داده، به سینه چسباند. بعد دستش را گرفته بوسیده فرو گذاشت، دوباره دستش را برداشته بوسید- معلوم است بوسه دوم به نیابت محبویه خانم بود- و اشک ریزان خود را عقب کشید. بعد از آرام گرفتن، حاجیه خانم با من خلوت کرد و گفت: «میرزا یوسف! این پسر از کی چنین بیمار و بستری شده و به این حالت افتاد؟»

گفتم: «هشت روز است.»

کیفیت سؤال و جواب با ملا را، من البدو الی الختم، بی‌کم و زیاد بیان کردم. گفتم: «در ایران ناخوش نشد، مگر دو سه روز، ولی خوش نگذشت. در مشهد، من ملاحظه کردم که این سفر با طبیعت او مناسب نیست و به ما میمون و مبارک نخواهد شد. عرض کردم:

بیگ منظور ما زیارت بود کردیم، از این جا برگردیم؛ عرایض مرا به سمع قبول اصغا نفرمود، لابد اطاعت نمودم. یک روز رویش به خنده ندیدم.»

گفت: «بعد از ناخوشی، طبیب آورده مداوا کردید؟»

گفتم: «پنج شش نفر هر روز آمده و می‌روند ولی تشخیص مرض نتوانستند نمود؛ هر یک چیزی گفتند، یکی می‌گوید حمای خفاست، دیگری می‌گوید مالیخولیاست، سومی گفت از عشق و سوداست. هر کس به ملاحظه عقیده خود معالجه خواست بنماید، من به هیچ یک جرئت و جسارت نکردم؛ آن بود که به شما تلگراف کردم.»

از اغذیه و اشربه پرسید، گفتم: «روزی دو سه استکان شیر و دیروز زورکی قدری آبگوشت دادیم.»

گفت: «بفرست اطبا جمع شوند تا ببینم چه می‌گویند.»

عرض کردم: «حاجیه خانم! بنده چندان صلاح می‌بینم. فوراً به سوی مصر حرکت کنیم، در آن جا اطبا را می‌شناسیم و هم تغیر آب و هوا شاید مؤثر باشد. ولی طبیب خصوصی بعد از ساعتی خواهد آمد.»

در این بین، حلیله صاحب‌خانه از اندرون آمد، از پس پرده گفت: «حاجیه خانم! تشریف بیاورید اتاق اندرون و یا آقا میرزا یوسف آقا قدری بیرون تشریف برند، تا به خدمت حاضر شویم.»

من برخاسته رفتم. چند نفر خاتون داخل شدند. بعد از مراسم مهمان‌نوازی و خوش

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۱۹

آمد، با سخنان تسلیت آمیز صحبت کردند. حکیم آمد. ولی چه حکیم، بی‌فایده! همان آتش است و همان کاسه! باز قدری شیر دادیم. شربت آورده بود، چند قاشوق [قاشق] دادیم. اذان شام گفتند. گویا ابراهیم بیگ بعضی چیزها را شنید یا حس نمود. چه وقتی که صدای الله اکبر را شنید، گفت «یا حق یا مدد!»

روز ششم، تذکرات را صورت داده بلیت کشتی خدیوی گرفتیم. ولی احترام و مهربانی که در خانه میزبان از خود و عیالش دیده‌ایم به توصیف نمی‌آید. پدر و یا خود ابراهیم بیگ چه قدر خوشبخت بوده که چنین دوست به دست آورده بودند. دوست حقیقی نادر به دست افتد، خصوصاً در این اوان که زمانه قحبه است و مردمانش آشفته به مکر و حيله، صداقت کم، شقاوت بسیار، امانت معدوم، خیانت موجود. از حکیمی پرسیدند: «یار خوب است یا برادر؟» گفت: «برادر خوب است اگر یار باشد.» بدیهی است

یار صادق بی غرض از برادر بهتر است.

یوم الاحد به مصر تلگراف کردم: «میرزا عباس به خانه خبر ده با کشتی خدیویه عازم هستیم!»

حاجیه خانم در عزیمت از مصر به چند نفر همسایه و مقربان خود سپارش کرده بود که تا مراجعت ایشان محبوبه خانم را تنها نگذارند. چند نفر از دختران همسایه و اقوام، هر روز از صبح تا شام، نزد محبوبه آمده او را مشغول می نمودند ولی محبوبه را دل در پیش محبوب خود بود و از دیگران یک دفعه بی خبر «خود در میان جمع و دلش جای دیگر است.»

افکار سودای پریشان می نمود. گاهی به عادت زنان فال می دید، گاهی مانند باران اشک می ریخت، وقتی چون دیوانگان اشعار عربی و فارسی می خواند. عشق و سودای او غمازی کردن گرفت، راز از پرده بیرون افتاد. دختران را یقین گشت که محبوبه را آتشی است در درون که حالش دگرگون گشته از خواب و خور بازمانده. کسی که دائما با همسالان در عیش و نوش و در پیانو نواختن بود، اکنون به جای لهو و لعب گاهی آه آتشین می کشد و گاهی قطرات اشک چون دانه مروارید به دامن می بارد. یکی از آن دختران که از همه نکته دان تر و با محبوبه هم داستان تر بود، نیکو نکته را دریافت که محبوبه را سودایی در دل و عشقی در سر است. پاکی طینت و عصمت محبوبه را یقین داشت و هم می دانست که محبوبه منکوحه ابراهیم بیگ خواهد شد.

در میان اعراب و بلکه عجم هم عیب است که از جانب دختر به پسر اظهار عشق و محبت شود. علی هذا پیش رفته و خواست محبوبه را با مهربانی نصیحت نماید

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲۰

که «در عمل تعجیل نکن، و خود را در انتظار نسوان بدنام ننما!»

آهسته دست محبوبه را گرفته به خلوت کشید و گفت:

«خود می دانی من از طفولیت که هم درس و هم مکتب تو بودم تاکنون از همدیگر نرنجیده و کمال محبت و مهربانی در میانه مان قایم و برقرار است. از تو سؤالی خواهم کرد باید راست بگویی!»

محبوبه فوراً رنگ و روی را باخت و دریافت که سر درونش فاش گشته گفت: «چه می فرمایی رفیق من؟»

گفت: «من در تو علامت ها می بینم. اگر ظن من راست باشد صلاح تو در آن نیست. تو سابقاً چون گل شکفته و خندان بودی و اکنون مانند بلبل نالانی، حال تو دگرگون است. ما به جهت خاطر تو در این جا جمع می شویم که به شما تنهایی اثر نکند و بد نگذرد، تو همه ما را پریشان کرده ای. سبب چیست؟ چه در دل داری؟ راز خود از من پنهان مکن! راز تو را مانند جان در دل پنهان خواهم داشت، افشای سر تو به کسی نمی نمایم.»

محبوبه بی اختیار آه آتش بار از دل کشیده گفت:

«به کس نگویمش این قصه، خود جگر خون است تو هم مپرس ز من تا نگویمت چون است.»

رفیق گفت: «اگر خود نمی گویی من بگویم. فکر و خیال تو نزد ابراهیم بیگ است. من می بینم که هر وقت نام ابراهیم بیگ به میان می آید «رنگ روی تو خبر می دهد از راز درون.»

مگر تو دیوانه شده ای؟ همه عالم می داند که ابراهیم بیگ تو راست و تو او را. دیر یا زود دست ازدواج به دست او خواهی داد. این همه تعجیل چرا؟ نه کسی خیال زوجیت ابراهیم بیگ را دارد، نه او دیگری را به خود قبول می کند. پس در این صورت، خود را باختن چه معنی دارد؟ از حالت تو یقیناً این راز از پرده بیرون اوفتد و این ننگ و عار تا قیامت تو را خواهد بماند. وای اگر گل چنین بدنامی شکفته گردد، که قرن ها زخم این فضیحت را با مرهم هیچ خوش نامی بهبودی پیدا نشود. البته این خیالات فاسد و مالیخولیایی را از سر به در کن و تصور منما که سر تو مخفی ماند.

عشق آب و رنگ گلزار دل است رهنما و هادی هر منزل است

سینه فانوس است و شمعش عشق‌دان دل صدف عشق است گوهر اندر آن

تو خود می‌دانی در مصر چه قدر مایه سرزنش است که بگویند فلان دختر عشق ورزید. حیف است که در چنین حسن و ملاحظت و عقل و درایت و فهم و فراست که تو را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲۱

است و شهره شهر بل مشهور آفاقی، بگویند عشق‌بازی نمود.»

هرچه رفیق از این سخنان گفت، محبوبه شنیده و جواب نگفت. بعد از اصرار بسیار بنای گریه گذاشت و در رفت. اما این راز بعد از ابراهیم فاش شد.

الحاصل، ابراهیم بیگ را از خانه میزبان در بغل گرفته به کالسکه گذاشته رفتیم به اسکله. با مشقت زیاد داخل سفینه شدیم، بعد از دو ساعت کشتی حرکت کرد، روز سیم وارد اسکندریه گشت. میرزا عباس و چند نفر احبای ساکنین اسکندریه به کشتی آمدند، همدیگر را بغل گرفته مصافحه و معانقه نمودیم. از ابراهیم بیگ پرسش کردند. به حاجی مسعود گفتم خبر کند حاجیه خانم بیرون آید. حاجیه خانم بیرون آمده. مهمانان تعظیم کنان سلام دادند. رفتیم به قمره ابراهیم بیگ. چه ابراهیم بیگ! قد خمیده، رنگ پریده، در بدن از خون اثری نمانده، پوست به استخوان چسبیده، مهمانان با دیده گریان پیش رفته بغلش کردند و رویش بوسیدند. ابراهیم بیگ جز این که نگاه حسرت‌آمیز کند، ابدا علامت آشنایی نتوانست ظاهر دارد، همه حیرت‌زده تعجب نمودند. احوال پرسیدند.

گفتم: «اکنون فرصت بیان نیست. باید یک ماه تمام سرگذشت خودمان را به شما حکایت کنم.»

پرسیدم: «شمندفر کی حرکت می‌کند؟» سیاحت نامه ابراهیم بیگ؛ ص ۳۲۱

تند: «بعد از دو ساعت.»

به حاجیه خانم گفتم: «یک شب مانده استراحت می‌کنید، یا امروز می‌رویم؟»

فرمود: «در ماندن ثمری حاصل نیست. هرچه زودتر برویم بهتر است.»

یک ساعت در کشتی مانده یک سر به شمندفر رفتیم. ابراهیم بیگ را میرزا عباس و حاجی مسعود دو نفری بغل گرفته سر دستی بردیم تا ایستگاه شمندفر. بلیت گرفته به شمندفر نشسته با حاجی محسن آقا و میرزا عباس حرکت نمودیم. یک ساعت و نیم به غروب مانده رسیدیم به ایستگاه مصر.

خلق انبوهی در آن‌جا به جهت استقبال ابراهیم بیگ گرد آمده ایرانی‌ها همه بودند.

ماشین ایستاد. پیشوازیان از دور تمام با دست اشارت سلام داده پرسیدند: «ابراهیم بیگ کجاست؟» گفتم: «هست.»

همسفران از شمندفر بیرون شدند، ابراهیم بیگ را از یک طرف میرزا عباس از طرف دیگر «قاند دوق‌تور» [کندوکتور]، محمد بیگ عرب، گرفته بیرون آوردند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲۲

به مجرد دیدن حال ابراهیم بیگ مستقبلین تماما بنای گریه گذاشتند. ابدا شناخته نمی‌شد؛ و اعراب که ایستاده بودند و با ابراهیم بیگ آشنایی داشتند، همین که قد و قامت خمیده و تغییر صورت او را دیده، یکی بی‌اختیار می‌گفت: «ما هذا؟»

دیگری از روی استعجاب زمزمه می‌کرد: «هذا ابراهیم بیگ؟»

سومی با کمال یأس می‌گفت: «لا والله ما تشبه به ابدا!»

در ایستگاه قیامتی برپا شد، یکی بغلش می‌کرد، دیگری دستش می‌گرفت، سومی رویش می‌بوسید. مریض بیچاره بی‌حس و حرکت، مانند قالب بی‌روح، بلکه روح بی‌قالب، نگاه حسرت‌آمیز به این طرف و آن طرف می‌نمود.

نیم ساعت خلق انبوهی پروانه‌وار به دور شمع سوزان ابراهیم بیگ می‌گشتند، فلکه خودشان حاضر بود. حاجیه خانم نشسته، جلال افندی «لوندی» خود را فرستاد، ابراهیم بیگ را با زور برداشته به لوندی گذاشته، سایرین دو دو، سه سه، عراده گرفته رانندیم تا رسیدیم دم در. دو رأس گوسفند قربانی حاضر بود، ذبح کردند. ابراهیم بیگ را از لوندی بیرون آورده، باز میرزا عباس و مختار بیگ المغربی ابراهیم را روی دست گرفته داخل صحن گشتند.

محبوبه از اتاق چون این حال را دید، بی‌اختیار بی‌چادر و معجر خود را به اتاق انداخته، زلف‌ها را پریشان ساخته صیحه «یا حبیبی! یا حبیبی! یا مولایی! یا مولایی!» کشیده، خود را به پای ابراهیم بیگ در میان این همه جمعیت انداخت. بعضی روی گردانیده بعضی به کوچه برگشتند. هرچه حاجیه خانم و بنده داد زدیم «دختره بس است! برگرد، حیا کن!» در بازار عشق حیا را چه حد مداخله و حجاب را چه جرئت مداخله که سودا را از جوشش باز دارد؟

چنانچه دو دستی سخت به ساق‌های ابراهیم بیگ چسبیده با حال دلسوز می‌گفت: «یا حبیبی! یا قوت قلبی!» و با اشک گلگون زمین حیاط را رنگین می‌ساخت. هی می‌سرود:

«آقا جان! تو را که به این حال انداخت؟ تو مولای منی؟ لا والله! مولای من چنین نبود.» در کوچه و باغچه هر کس آواز این دختر را شنود به سر زده از گریه خودداری نتوانست نمود.

زن‌های همسایه همه جمع شده، هرچه سعی کردند محبوبه را از حبیب خود جدا کنند ممکن نشد. بالأخره، حالم متغیر گشته به حدت و سورت تمام گفتم: «خانم کوچک! عیب است! مردم سراپا ایستاده‌اند و ابراهیم بیگ می‌بینی حالت ندارد، تحمل این قدر مشقت نتواند آورد.» ابراهیم گردن کج کرده مظلومانه گویا منتظر این وساطت بود.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲۳

عاقبت حاجیه خانم گفت: «محبوبه! اولاد من مریض و بی‌حال است. قصد هلاک کردن او را داری؟ رها کن او را! عجب بی‌حیا بوده‌ای؟» عاقبت فرمود چادر آورده انداختند به سر محبوبه خانم، پنج شش نفر با زور دست‌های محبوبه را از پای ابراهیم بیگ جدا کرده رفتیم به اندرون خانه.

محبوبه بی‌حس و حرکت افتاد. یکی می‌گوید «گذشت.» دیگری می‌گوید «غش کرده.» کسی تشخیص نمی‌کند، مرده یا زنده است.

این جا دو تا شد، یکی را بردند طرف اندرون و دیگری را آوردند به طرف بیرونی.

زنان آن‌جا جمع گشتند، مردان این جا. لطف این جا بود که تا امروز افکار محبوبه را کسی نفهمیده و ندانسته بود که این بیچاره خود را بدین نوع گم کرده. در پیش حاجیه خانم قدرت تکلم نداشت، امروز بدین جسارت اقدام نمود. گاهی به حال آمده از کرده پشیمان و هنگامی از گریه خود را گم می‌کند.

فورا فرستادیم طبیب دایمی خودمان آمد. به محض رسیدن گفت: «این همه جمعیت پیش بیمار هیچ مناسب نیست. بروند به اتاق دیگر.»

مهمان‌ها را به تالار بردیم. حکیم رفت پیش ابراهیم بیگ. در هر باب از صحت و قوت و چگونگی عناصر و اعضای او واقف و سال‌ها در سینه وی منقش و از طفولیت تربیت شده دست حذاقت این حکیم بود و مزاجش را کما هو حق می‌دانست، حالا دید:

چنان فرسوده شد مشکین تن از غم که گر دم بر زند می‌ریزد از هم

یک مرتبه حکیم به ابراهیم بیگ نگاه کرده و برگشت به من نگاه نمود. بی‌اختیار دوش خود را بالا کشید، به اشاره و ایما پرسید «این چه حال است؟» پیش رفت سلام داد، احوال‌پرسی نمود، جواب نشنید. نبض‌اش را گرفت، چیزی نفهمید؛ درجه امتحان حرارت گذاشته در حد اعتدال یافت. در سینه و پشت با دست زده گوش داد، همه را در جای خود سالم دید. گفت: «سبحان الله! چهل سال

است، در پراکتیک [پراکتیک] هستم، چنان مرض و مریض ندیده‌ام.»

از من مقدمه را پرسید. گفتم: «در ایران ناخوش نشد.» مایه‌ای را از ابتدا تا انتها بیان کردم.

بعد از تفکر بسیار باز آمد در بالین مریض نشست. پرسید: «ابراهیم بیگ! مرا می‌شناسی؟ من حکیم صالح هستم که هر وقت تو را معالجه کرده‌ام؛ حالا هم ان شاء الله پس از سه چهار روز بهبودی و صحت یابی، به آرزوی خود موفق شوی. همه کارها نیک شود. «مشکلی نیست که آسان نشود»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲۴

در این جا ابراهیم بیگ آهی کشیده «یا حق، یا مدد!» گفت. بیچاره حاجیه خانم یک ساعت سر پا ایستاده و بدون صدا و ندا متصل اشک از چشمانش جاری بود.

حکیم گفت: «حاجیه خانم گریه کردن ثمر نبخشد. پسرت را خوف مرگ در میان نیست، ولی عجایب درد است که اگر بدن او این قدر زار و نزار نشده بود، می‌گفتم دروغ می‌گویدی، هیچ مرض ندارد. چون فردا روز یکشنبه است اطبا جمع نمی‌شوند. پس فردا سه چهار طبیب - که خودم به حذاقت ایشان اعتماد دارم - می‌آورم، تا ببینم چه تمهید باید کرد.»

از غذا پرسید. گفتم: «به جز شیر چیزی نمی‌خورد.» یک چیزی نوشت و گفت دو قاشق با شیر مخلوط کرده بخورانید، چای خورد، خواست برود.

گفتم: «کجا؟ بیمار تازه‌ای هم هست، او را معاینه کنید.» حال محبوبه را بیان نمودم.

حاجیه خانم گفت: «من نمی‌آیم خجالت می‌کشد؛ زنان همسایه جمع‌اند خبر دهید بیرون آیند.»

حاجی مسعود را گفتم خبر دهد خانم‌ها بیرون آیند، همگی بیرون آمدند. رفتیم اندرون، محبوبه را دیدم، چه محبوبه‌ای! جسد بی‌روح افتاده. حکیم این طرف و آن طرف گردانیده نگاه کرد، ابداء حس و حرکت ندارد. سوزنی در آورد، از میان دو شانه محبوبه به جلدش فرو برد «اوخ!» کرده فی الفور به لرزه افتاد، دو سه بار مانند بید لرزیده چشم بگشود.

حکیم خندیده گفت: «هان کوچک خانم! احوالت چطور است، کجایت درد می‌کند؟»

محبوبه هر دو دست به صورت گذاشته‌های‌های بنای گریه گذاشت.

حکیم گفت: «بسم الله ابراهیم بیگ، بیایید، بفرمایید!»

محبوبه فوراً دست از صورت برداشته و آن طرف نگاه کرد؛ الحاصل، در این جا طبابت نمی‌کرد، حکمت عملی و تدبیر به خرج می‌داد.

گفت: «آب بیاورید!»

آوردند. حکیم با دست خود گرفته گفت: «خانم کوچک بگیر بنوش!»

قبول نکرد، یک دفعه تماماً آب قلع را بر روی محبوبه پاشید. حکیم می‌خندید، محبوبه می‌گریست. ما هم مات و متحیر تماشا می‌کردیم.

حکیم بیرون آمده گفت: «این مرض مهلک نیست. تا پس فردا گرسنه نگذارید» و شربت‌ی هم برای او نوشت و رفت.

مرد و زن به قدر چهل پنجاه نفر مهمان خانه بی‌میزبان شدند. اگرچه اکثر ایشان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲۵

یگانه‌اند ولی هر کس خویشان را گم کرده در مصیبت اهل خانه پریشان هستند.

گفتم: «حاجی مسعود حاجیه خانم که خبر ندارد؛ به مطبخ برو ببین چه هست؟ چای حاضر کنند!»

گفت: «پرسیدم، همه چیز حاضر است. اگر صد نفر هم باشد کفایت می‌کند.»

از حاجیه خانم اذن خواسته رفتم بالا- پیش مهمان‌ها. بعد از بسیار عذرخواهی نشستیم اما چه مهمان! همه در دریای غم غوطه‌ور گشته، سر به جیب تفکر فرو برده، از بنده احوال پرسیدند.

گفتم: «وقت زیاد داریم البته خواهید شنید.»

رفتیم سر سفره، طعام صرف شد. بعد از شام هر کس خداحافظی کرده و رفت.

سه ساعت از شب گذشته قدری راحت شدیم.

فردا حاجیه خانم به من گفت: «میرزا یوسف، تو برو پیش محبوبه، او از من شرم دارد، قدری صحبت کن که ما را رسوا نکند. مردم چنان گمان می‌برند این‌ها سابقه داشته‌اند.»

گفتم: «حاجیه خانم مترس، پاکی و معصومی هر دو اظهر من الشمس است. همه می‌دانند.»

الغرض، خلوت کرده رفتیم پیش محبوبه. هنوز بیست و چهار ساعت از ورود ما نگذشته که محبوبه نیمه جان شده بود؛ رنگ پریده، چشمان دریده، حال خراب، دل در پیچ و تاب، بدن در اضطراب، نه خورد و نه خواب. داخل شدم، از من رو گردانید.

گفتم: «چایی خوردی؟»

گفت: «خیر!»

گفتم: «بیاورم؟»

بنای گریه گذاشت.

گفتم: «خانم کوچک چه خبر است؟ چرا به این حال افتاده‌ای؟»

جواب نداد.

گفتم: «دیروز کاری نکردی که به مردم حالت تو مخفی ماند و کسی درد تو را نفهمد.

بد کاری کردی، که مناسب حال تو و این خانواده جلیله نبود. حیف نبود از تو که تا حال سر موی تو را کسی ندیده خود را بی‌حجاب در نظر خود و بیگانه جلوه دادی؟ همه کس دانست که شدت سودا تو را به این بی‌حجابی واداشت؛ عقلت را جمع نموده برخیز به کار خویش مشغول باش! ابراهیم بیگ اگر حالت تو را بفهمد، ناراضی بلکه دلگیر و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲۶

رنجیده خواهد شد. در وصال شما جز بیماری ابراهیم بیگ هیچ مانعی نمانده، ان شاء الله عن قریب صحت یافته به مقصود خواهید رسید. حاجیه خانم می‌داند که تو از او خجالت می‌کشی، لهذا مرا فرستاد. این سخن را از قول خانم می‌گویم.»

محبوبه زار زار گریستن آغازید و گفت: «عمو جان! من زنده نخواهم ماند، با این سخنان دل مرا نرنجانید. آن‌چه شما خیال کرده‌اید صحیح نیست. او آقا و مولا و ولی نعمت من است. نمی‌توانم او را در آن حال ببینم، دیوانه شدم، از من عقل و هوش توقع مدارید، اختیار از دستم بیرون رفته. از آن روز که تلگراف شما از اسلامبول رسید دنیا در چشمم تیره و تاریک شده. خدا جان مرا یک روز اول بستاند، من به روی بی‌بی خود چگونه نظاره کنم؟» - «بی‌بی» حاجیه خانم را می‌گوید.

گفتم: «محبوبه، سکینه خواهر ابراهیم بیگ است، البته محبت خواهر و برادری از همه بیشتر و بالاتر است؛ آن هم از غصه سوزان و گریان است، در حیا و حجاب!»

هرچه از این مقوله سخنان گفتم جز گریه ثمری نبخشید.

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم، لمن تقول!

دیدم محبوبه مضمون این بیت را کار بسته. برخاسته آمدم ماجرا را کما جری به حاجیه خانم گفتم. این درد از آن درد بدتر! حال این دختر زیاده از مرض پسرش مؤثر افتاد، زیرا که این خانواده عصمت مجسم هستند. از این فقرات زیاده از مرگ متأثر و متغیر

[می] شوند.

گفتم: «خانم، شما آسوده باشید! این برای ما و خانواده شما عیب نیست، زیرا که اهل مصر، صغیرا و کبیرا، می‌دانند که این‌ها به هم دیگر نامزدند، کاشکی همه نامزدان چنین عشق و محبت ورزیدندی.»

گفت: «چه باید کرد؟ سکینه را بفرستید پیش محبوبه و دختران همسایگان را هم خبر کنید، آمده او را تنها نگذارند، مشغول نمایند.»

حاجی مسعود رفت بالا، سکینه و دختران را خبر کند، یک دفعه صدای گریه محبوبه بلند شد، بیچاره حاجیه خانم هم شنید. رفتم پشت در، دیدم در مناجات است می‌گوید:

«بار خدایا! از زندگانی سیر شدم، تاب این سرزنش‌ها را نتوانم آورد. رو بی‌بی خود را چگونه نگاه کنم؟ مرا با ناز و نعمت پروریده بود برای چنین روزی؟

جز خار غم نرست ز گلزار بخت من آن هم خلیل در جگر لخت لخت من»

حاجیه خانم گفت: «به عجب بلایی مبتلا شدیم. خدا چه کنم؟ «اگر دردم یکی بود چه بودی؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲۷

خود صدا کرد: «سکینه، بیا پایین!» آمد. گفت: «از محبوبه جدا مشو، او را تنها نگذار!» خودش رفت نزد ابراهیم بیگ.

من هم جامه‌دان و اسباب سفر را گشاده لباس عوض نمودم. از احبا و آشنایان آنان که دیروز نیامده بودند امروز آمدند. میرزا عباس و حاجی محسن آقا هم تشریف آوردند، قدری صحبت کرده دیدیم آقا ... تبریزی آمد، برخاسته مصافحه و معافه کردیم، نشست، سؤال کرد: «ابراهیم بیگ کجاست؟»

گفتم: «اتاق خود. حاجیه خانم آن‌جاست.»

گفت: «شنیدم ناخوش است. از تبریز کاغذ داشتم. برادرم عزیمت شما را نوشته ولی از ناخوشی چیزی ننوشته بود.»

گفتم: «در تبریز بیماری نداشت، در اسلامبول احوالش به هم خورد.» قدری اظهار ممنونیت از برادرش کرده گفتم: «حقیقتا بسیار مهمان‌نوازی نمود، زیاده از حد احترام کرد، زحمت کشید.»

هر کس از ایران احوال می‌پرسد، می‌گویم: «صبر کنید خواهم گفت.»

در این بین آقا میرزا احمد شیرازی تشریف آورد. بعد از تحیت و سلام احوال پرسید.

گفتم: «ناخوش است، در حرم خوابیده.»

افسوس خورد.

گفتم: «این‌ها همه گناه تو بود، سبب رفتن به ایران تو شدی، آمدی گفتمی در ایران هیچ نیست، مبالغه در هر سخن کردی و بیگ را وادار نمودی که خود برود و ببیند.»

گفت: «مگر دروغ گفته‌ام؟ چیزی دیدی؟»

اهل مجلس گفتند: «آقا میرزا احمد راست گفته، هیچ چیز نیست. تو بگوی بینم چه دیدی و چه بود؟»

گفتم: «همه چیز هست، چیزی که نیست قانون است. نظم ندارد. از این رو، وظیفه احدی از حاکم و محکوم، رعیت و صاحب منصب معلوم نیست، و بدین سبب مکتب ندارد، مالیات ندارد، رشوت دارد، استبداد دارد، اجحاف دارد، شهرها خراب مانده، صحراها لم‌یزرع مانده، آب‌ها گندیده، از تعفن آب‌ها از کوچه گذر کردن مشکل است، گدایان وزیر گشته، وزیران گدا شده، کار در دست غیر اهلس افتاده، قاپان قاپان است، چاپان چاپان است، چکه چکه، سوخاسوخ است.»

همه قاه‌قاه خندیده گفتند: «در نزد ابراهیم بیگ هم می‌توانی این‌ها را بگویی؟»

گفتم: «من جرئت ندارم ولی خودش به رأی العین دیده که چه خبر است، احتیاج به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲۸

گفتن من نیست. مثلی می‌گویند: چنین مبهوت ماندم که هوش از سرم رفت. حالا او چنان مبهوت و متحیر مانده که هوش از سر و گوشت از تنش رفته. خدا به ما رحم کند!»

بعد از ناهار قدری صحبت کرده هر کس به کار خود رفت. میرزا عباس و حاجی محسن آقا با بنده مانده احوال پرسیدند.

گفتم: «روز خوش ما با شما بود، بعد از آن دیگر لبمان خنده ندید. از روز ورود باطوم تا برگشتن هر جا رسیدیم و هر کجا رفتیم و هر چه دیدیم، این جوان غیور متعصب در هر قدم آهی سرد از دل پر درد کشید. عجب تر آن که بعض چیزها را من دیدم که به او نگفتم و مانع شدم دیگری هم بگوید و بعض حالات را هم او از من پنهان می‌کرد و بروز نمی‌داد، که در اسلامبول بعد از ناخوشی او در سیاحتنامه‌اش دیده و فهمیده‌ام. از جمله در خانه وزیر جنگ کوتک خوبی خورده من خبر نداشتم. روزی با مشهدی حسن کرمانی در حالت پریشانی به منزل آمده سه روز بستری شده خوابید و از من پنهان داشت. در اسلامبول فهمیدم که چه بر سرش آمده بود. به خانه وزرا رفته، بعض صحبت‌ها کرده، فحش و سقط شنیده، کوتک خورده. صد هزار شکر که نکشتندش و زنده برگشت. بعد از چند روزی رفت و نصف شب آمد، با لب خندان، بشاش، مشعوف، که گویا دنیا را به او بخشیده‌اند. من هم از شعف او بسیار شادمان گشته شکر حق تعالی را به جای آوردم، که این جوان در این سفر یک روز خندید، شادمان و مسرور گردید. جهت مسرتش را پرسیدم، گفت: «یوسف عمو غافل مباش! در ایران آدم‌های کاردان، عالم با غیرت و دولت‌پرست موجودند، که به مدارج عالیه قانون‌دانی و کارگذاری صعود نموده به استادان فرنگ برتری دارند. امشب مرا مایه امیدواری حاصل شد، که در آینده خوشبختی ایران خواهد آمد، عن قریب ترقی زیاد خواهد کرد. به‌به! وجود محترم محترم است.» سؤال کردم: «چه خبر است؟» گفت: «حمد خدای را که قانون حاضر و آماده است، اما چه قانون خوب و مقدسی! ان شاء الله عن قریب در مصر خواهیم شنید که ایران دارای چهار پنج هزار مکاتب علوم و فنون متنوعه گشته، بعد از ده سال هزاران علمای باهوش و باغیرت از کارخانه‌های آدم‌سازی بیرون خواهد آمد.» گفتم:

«ان شاء الله!»

پرسیدند: «چگونه خودبه‌خود به وزرا راه یافت و آن‌ها را در اندک زمان از کجا شناخت و به معرفت و دلالت که به حضور ایشان توانست رسید؟»

گفتم: «دلیل و هادی این راه را در مجمع عام باید گفت. مخلصش آن که یک نفر حاجی خان شخص اول ایران- که همه شما او را می‌شناسید، در سیاحتنامه هم تعریف

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۲۹

او نوشته شده خواهید خواند- وی را به هر مقام دلالت کرد.»

باری، بعد از صحبت متفرق شده رفتند. من هم آمدم پایین پیش بیمار. حاجیه خانم نشسته سر را به دست تکیه داده آب چشم مانند ابر بهار می‌ریخت.

پرسیدم: «چیزی خورد؟»

گفت: «نمی‌خورد.»

یک کاسه شیر آورده از شربت هم دو قاشق در او ریخته پیش رفته گفتم: «جان عمو بخور، به حق خدا و به سلامتی وجود محترم!» من خندیدم و از چشمان مخمور و مظلوم ابراهیم بیگ چند قطره اشک به دامن ریخت. شیر را پیش لبش رسانیدم خورد و یک کلمه گفت «یا حق، یا مدد!»

سکینه را صدا کرده حال محبوبه را پرسیدم.

گفت: «دختران آن‌جا نبودند. مفصل گریه می‌کند، هر قدر سخنان تسلیت‌آمیز می‌گویند، ساکت نمی‌شود؛ با حیرت نگاه می‌کند، جواب نمی‌دهد. وقت شام همه رفتند، مگر رفیقه اصلی - که دوست صادق و محبه محبوبه بود - ماند.

سکینه هم به نماز رفت. حاجی مسعود مرا صدا کرد، رفته دیدم گوش بر سوراخ در اتاق داده. اشاره کرد «بیا صحبت ایشان را بشنو!» رفته ایستادم پشت در، گوش داده دیدم رفیقه می‌گوید: «محبوبه یک هفته پیش از این من درد تو را سنجیدم، از من پنهان داشتی، حالا امشب همه خانه‌ها صحبت از عشق‌بازی تو می‌کنند. من نگفتم این راز پنهان نخواهد ماند؟ تو انکار کردی، «پنهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها؟»

در صورتی که تو محبوبه و محبوب القلوب خاص و عامی، چرا خود را در نزد خودی و بیگانه محبوب می‌نمایی؟ من باز به تو می‌گویم، صبر کن، و خودداری نمای، تا به عزت و احترام واصل به مقصود شوی! عشق‌بازی، دختران را عیب و ننگ است. به این کمال و جمال، چرا لکه عذر به جبین خود گذاری؟ تو شهره آفاق، تربیت شده، شاعره و ادبیه، هزار رمان خوانده‌ای، سوء این عمل را بهتر از من می‌دانی که عاقبت این کار وخیم است، عزیزا! خواهر! مهربانا! مکن، مکن، که پشیمان می‌شوی آخر!»

محبوبه علاوه بر این که صاحب حسن و جمال و اخلاق میمونه مستحسنه بود، یک صوت خدادادی هم داشت. در ماه مبارک رمضان، زنان عرب تلاوت کلام مجید می‌نمایند، وقتی که محبوبه سوره یوسف را به لحن دلکش تلاوت می‌کرد، همه بی‌اختیار به گریه می‌آمدند. زمانی که آیه شریفه (فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكًا وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سَكِينًا وَ قَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ) می‌خواند،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳۰

مستمعین چنان مات و مبهوت می‌ماندند که اگر کاردی به دست ایشان دادی هر آینه دست از ترنج نشناختندی.

در مصر مشهور و خاص و عام بود قرائت محبوبه به «خانم عجم». طبع موزون هم داشت، گاهی مرثیه و اشعار عربی و فارسی انشاد می‌کرد.

امروز دیدم تکیه به بالین کرده، گیسوهای مانند بخت خود را پریشان نموده، با حالتی که از استماع گفتار او دل سنگ خارا آب می‌شد، به رفیقه می‌گفت: «خواهر جان! اگر دستم عنان اختیار را توانستی نگاه داشتن هرگز دیروز آن رسوایی را بار نیاوردمی و داغ بدنامی به ناصیه خویش نه بنهادمی. درد من کفایت می‌کند، زیاده از این می‌فزای!» و این مربعات را خوانده و گریه می‌نمود:

«گریبان اولدی رسوالق ایله چاک دامن هم‌بکا رسو الغمه دوستار طعن ایتدی دشمن هم

ره عشق ایچره جان قلدیم گرفتار بلا تن هم‌بویتمیزی که بر درد آرترر سان دردیسه سن هم

اگر طوطسام غمم ایلدن نهان صبر و قراریم یوق و گر شرح غم پنهانیم ایتسم غمگساریم یوق

اسیر بند زندانم المده اختیاریم یوق بویتمیزی که بر درد آرترر سان دردیسه سن هم

جفای چرخ کجرفتارین لندن واردی پک دردم اولوبدر اشک خونایله گلگون چهره زردم

یا نوبدور آتش هجرانه جان درد پر دردم بویتمیزی که بر درد آرترر سان دردیسه سن هم

خواهر جان! هرچه تو می‌گویی می‌دانم از راه جانسوزی و مهربانی است. من اگر در این ولایت یک نفر دوست معتمد، از مکتب الی حال، داشته‌ام تو هستی. ولی در این کار مسلوب الاختیار شده‌ام، عنان اختیار از دستم رها گشته، به جز این که خود را هلاک و این سرّ در خاک پنهان سازم چاره خلاصی مفقود است. بی‌بی‌ام از حال آگاه شد، من بعد از شرم سر بالا نتوانم کرد. آه آه! چگونه گرفتار چنگ ملامت شدم؟ خدایا مرا حفظ کن! رفیقه جان نوعی کن که من رفته ولی نعمت خود را ببینم.

اگر از دست تو کاری برآید که روزی محنتم از وی سر آید،

به درمانم شاید کوهی کردم را باید در این ره همراهی کرد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳۱

اما مشروط به این که بی بی ام در خانه نباشد.

حاجی مسعود گفت: «آقا میرزا یوسف! کار به جای سخت کشیده، دل من پریشان و در هم شد. ممکن است که حاجیه خانم جایی

برود تا محبوبه را ببریم پیش آقا؟ او که خود را نمی داند.»

رقت مرا گرفته دلم به حال دختر بسوخت.

گفتم: «باید دو سه روزی صبر کرد، بلکه فردا به حکیم صالح افندی بگویم که او بگوید بهتر این است که «محبوبه» نزد ابراهیم

بیگ بماند، و تیمار دارش باشد. حالا به حاجیه خانم چیزی مگوی!»

رفتم پیش ابراهیم بیگ. خوابیده بود، حاجیه خانم پایش را مالش می داد. قدری نشسته به حاجیه خانم عرض کردم: «اگر اجازت

شود نیم ساعت به گرمابه روم.» اذن داد.

رفته برگشتم. چند نفر از احبا آمده خواهش کردند که حاجیه خانم بیرون رفته ابراهیم بیگ را دیدن کنند.

رفتم نزد ابراهیم. مانند آهوی به دام افتاده، نگاه حسرتانه اش دل را پرآذر می کرد.

مهدی بیگ شاعر گفت:

«وصل بشد هجر ماند حیف که در باغ عشق خار به پیری رسید گل به جوانی بمرد

ای داد و بیداد! این ابراهیم بیگ است؟ چه نشانه از او باقی است؟ هرگز من قبول نمی کنم که بدین نوع تغییر حال در انسان پیدا

شود.»

پرسش ها کردند، جواب نشنیدند.

مهدی بیگ گفت: «راستی من تاب دیدار این جوان را ندارم. خدا حافظ!» - و برخاسته رفت.

آن شب را به روز آوردیم. ساعت چهار بود که آدم صالح افندی رقعہ آورد، نوشته بود: «در ساعت هشت «دوقطور مسیو وولف»،

سرطیب مریض خانه انگلیس، «موسیو هارون اسرائیلی» و «شیخ یوسف السید» را وعده گرفته خواهیم آمد.»

در ساعت موعود دو کالسکه وارد و به خانه داخل شدند. بعد از صرف چای گفتند:

«برویم نزد ابراهیم بیگ!»

حاجیه خانم چادر به سر کرده، اطبا آمدند.

اول از بنده ایضاحات خواستند، اجمالا احوالات سفر را بیان کردم. از خودش جویای حال شده جواب نشنیدند. دوقطور انگلیس

گفت: «تمام لباسش را بیرون آرید!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳۲

حاجی مسعود، جز زیرجامه، همه لباسش را کند. هر یکی جداگانه معاینه کرده و گوش نهادند؛ با ذره بینی مخصوص گلو و دماغ و

سایر اعضایش را نگاه کردند و درجه گذاشتند، نبض گرفتند.

چهار نفر حکیم یک ساعت تمام مرا استنطاق کردند که «پدرش به چه مرض مرده و در سلسله این ها چگونه امراض واقع می شود؟

مادرش به چه مرض ها مبتلا گشته؟ در کودکی خودش بیمار شده؟ بیماریش چه بوده و چگونه ادویه خورده؟» همه را به تفصیل

جواب دادم. با زبان فرانسوی با همدیگر مکالمه کرده «بون، بون» نمودند، من نفهمیدم.

بالآخره مطلب معلوم شد که مانند اطبای اسلامبول این ها هم چیزی نفهمیده [اند].

گفتند: «مادرش را بگو بیاید!»

خانم آمد. موسیو هارون اسرائیلی ترکی خوب می‌دانست. گفت: «خانم! نمی‌توانیم بگوییم که اولاد شما بیماری ندارد؛ اگر بیمار نبودی بدین حال نیفتادی. درد را ما پیدا نکردیم، قلب درست، جگر سالم، حرارت معتدل، آن‌چه حکم آلت ذره‌بینی بود، از دهن و دماغ و گوش، احشا و اعضای اندرونی را دیدیم، تماما در حالت صحت و اعتدال.

الآن که ما از مرض چیزی مشخص نمودیم. اگر بفرمایید هفته دیگر آمده باز معاینه کنیم؛ امروز را مسیو وولف چیزی می‌نویسد، شب و روز دو دفعه بمالید. دوی مشروبی هم خواهد نوشت، در هر شش ساعت دو فنجان بخورانید و موی سرش را بتراشید. مشمع از دواخانه بیاورند، تر کرده بجسبانید. باید به هر حيله و التماس باشد، سوپ نان پخته بدهید بخورد و اگر چیز دیگر هم میل نماید عیب ندارد بدهید، لکن از ترشی پرهیزید!»

دواها را نوشته خواستند برونند، من به صالح افندی گفتم: «محبوبه را هم ببیند.»

گفت: «بگو حاضر باشد!»

رفته، دیدم باز گریان است.

گفتم: «حکیم‌ها می‌آیند.»

گفت: «عمو جان مرا رسوا مکن! من ناخوشی که ندارم.»

گفتم: «اگر چنین می‌باشد چرا سه روز است روزه گرفته‌ای، از گلویت قوتی پایین نرفته؟»

گفت: «امان، دخيلم عمو جان! مرا به سر آقام بگردان! حکیم را پیش من میاور!»

هرچه اصرار کردم گفت: «خود را هلاک می‌کنم!»

گفتم: «صالح افندی تنها بیاید؟»

راضی شد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳۳

جواب آورده گفتم: «صالح افندی بماند.» دیگران رفتند.

شیخ یوسف السید از در برگشت، صالح افندی را به «قاینه» کشیده مرا نیز صدا کردند. رفتم.

شیخ یوسف به صالح افندی گفت: «چه می‌گویی در حق ابراهیم بیگ؟»

صالح گفت: «چهل سال است طبابت می‌کنم، این جور مرض ندیده و نشنیده‌ام؛ رجوع به کتب عتیق و جدید کردم، چنین دردی نجستم.»

شیخ یوسف گفت: «من سی و دو سال است که طبابت می‌کنم، اگر چه امتحان من در هر اداره صحیه در فن جدید بوده، ولی معتقد فن عتیق هستم. بسیار تجربه کرده و استفاده حاصل کرده‌ام، خصوصا در این جا. یا این مرض مالیخولیاست یا سودا. من می‌خواهم حکمت ابو علی سینا را هر دو در این جا به کار برم و بینم هیچ فایده مترتب می‌شود یا نه؟ اگر این مرض را تشخیص نکنم، دیوانه خواهم شد.»

صالح افندی پرسید: «کدام فن را خیال امتحان داری؟»

گفت: «یکی آن که یک نفر از امرای بزرگ به مرض مالیخولیا مبتلا شده، مثل ابراهیم بیگ، چیزی نمی‌خورد و هی داد می‌زد که من گاو پرواری‌ام، مرا بکشید و به سیخ بکشید! دایما این ورد زبانش بود، چندی از تناول طعام باز ماند و حکما عاجز گشتند از علاج. علاء الدوله شیخ رئیس را احضار نمود. شیخ احوالات پرسید، پرستاران حالات مریض را بیان کردند. شیخ گفت: بروید به مریض بگویید خبر کردیم قصاب بیاید و تو را ذبح کند. به مریض گفتند، بسیار دلشاد شد. بعد از ساعتی، شیخ کارد و ساطور به دست گرفته، به آواز بلند گفت: گاو کجا است؟ بیاورید تا او را بکشم! امیر خود مانند گاو صدا می‌کرد، یعنی این جایم. خلاصه،

امیر را آوردند، سه چهار نفر دست و پایش را بستند، شیخ مانند قصابان کارد را به ساطور می‌کشید و صدای کارد به گوش امیر می‌رسید.

سپس، پای به سینه امیر نهادهای تهیگاه و کفل امیر را مانند قصابان دست می‌زد، ران‌هایش را ملاحظه می‌کرد، تا این که دست باز داشته گفت: این گاو بسیار لاغر است، قابل کشتن نیست، علف بدهید تا یک هفته فربه شود، آن وقت او را بکشیم. بعد دست و پایش را گشادند. ابو علی گفت: حالا هر چه بدهید خواهد خورد به امید کشته شدن. حقیقتا هر چه پیشش بردند خورد، تا کم کم معالجه شده شفا یافت. دیگری تدبیر اوست در عشق و سودا. اگر یقین شد که سودا دارد، باید اطمینان داد «بخور تا به مقصود رسی!» این امراض بی‌اکل و شرب ممکن نیست معالجه شود. رأی من این است، شما چه صلاح می‌دانید؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳۴

صالح افندی گفت: «در این رأی و تدبیر شما اگر نفع نباشد به هیچ وجه من الوجوه ضرر و زیان ملحوظ نیست؛ البته تجربه عمل بی‌زیان که در ضمن آن هم سودی ملاحظه شود اولی‌تر است.»

بعد شیخ یوسف السید به من گفت: «آقا یوسف! در مصر این جوان با کسی از طایفه نسوان سر و کار داشت؟»

گفتم: «همه عالم گواه عصمت اوست. حاشا! ثم حاشا! که این گمان در حق او خطا است.»

گفت: «در ایران هنگام ایاب و ذهاب در منزلی که نزول می‌کردید و یا با کسانی که دید و بازدید داشتید از زن و دختر به کسی برخورد که دلبستگی به هم رساند؟»

گفتم: «ابدا!»

گفت: «این را ادعا نکنید. تو مرد پیر و او جوان است، با تو همراز نمی‌شود.»

گفتم: «ابدا در این خیالات نبود و این احتمالات در حق او فاسد است.»

شیخ یوسف چنین گفت: «ولیعهد عز الدوله بیمار شد. عموم اطبا از معالجه او عاجز آمده عاقبت شیخ رئیس را خبر دادند. شیخ استنباط آثار عشق در او کرده خلوت نموده یک نفر - که عموم محلات و خانه‌های شهر را به اسم می‌دانست - آورده پهلوی مریض نشاند و خود نبض مریض را گرفته، با آن شخص بنای صحبت گذاشت و محلات و خانه‌های شهر را یگان یگان به شمار آورد، تا فهمید که در فلان محله و فلان خانه به فلان دختر عشق ورزیده. به عز الدوله خبر داد، تا مقصود حاصل شده صحت یافت. حالا نزد ابراهیم بیگ رویم. از مصر که بیرون رفته هر شهر و قصبه و دهکده که دیده و منزل کرده‌اید یگان یگان بشمارید، شاید چیزی دستگیر شود و مقصود حاصل گردد.»

رفتم پیش ابراهیم بیگ. صالح افندی در گوشه‌ای پنهان شد، شیخ یوسف السید نبض بیمار را گرفته از من چنین سؤال کرد:

«یوسف آقا! شما در این سفر از کدام طریق رفتید و کجاها را دیده و سیر و تماشا کردید؟»

گفتم: «از این جا با راه آهن به اسکندریه، و از آن جا با کشتی به اسلامبول، و از اسلامبول هم با کشتی به باطوم، و از باطوم با شمندرف به تفلیس، و از آن جا با کشتی به سواحل رشت و مازندران و عشق آباد تا داخل خاک ایران شدیم.»

یک بار شیخ یوسف فریاد کرد: «مقصود حاصل گشت، درد را پیدا کردم. بعد را بگو!»

یگان یگان از مشهد، سبزوار، نیشابور، سمنان، دامغان، شاهرود، طهران، قزوین،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳۵

زنجان، تبریز، اردبیل، مراغه، بناب، مرند، تا کنار ارس یک یک شهرها و قصبه‌ها و دهکده‌ها، از هر جا که عبور و مرور کرده بودیم، تمام را برشمردم. بعد روسیه را تا باطوم و از آن جا به اسلامبول و مصر؛ و السلام.

گفت: «سبحان الله! ایران سوای این که کل ممالک عجمان است، ایران نام شهر هم هست؟»

گفتم: «خیر!»

گفت: «باید باشد! البته در استخراج و استنباط من اشتباهی نشده.»

گفتم: «استنباط شما درست و ابدا سهو و خلأیی ندارد. ما شاء الله به این درد! این بینوا را همان نام ایران انداخته.»

گفت: «یعنی چه؟ ایران نام انسان هست؟»

گفتم: «خیر حکیم باشی! این جوان غیور عاشق مملکت ایران است. رفت معشوق خود را ببیند، از دیدار او فرحناک و شادمان شود، بعد از وصلت، قضیه برعکس نتیجه داد. بعضی بی‌رونقی و پریشان حالی ولایات به طبع نیک خواهش ناگوار آمده، از کثرت غصه و اندوه خود را به این حالت انداخته است.»

گفت: «نفهمیدم بی‌رونقی و پریشان حالی ولایات را.»

گفتم: «یعنی نظم و نظام و انتظام و قانونی در کار نیست. این افکار را در دل مستحکم کرده، تا این که از جهت همین فقره با یک نفر از بزرگان منازعه کرده، حدت و غیظ غلبه نموده، از آن وقت به این بلیه مبتلا گشت.»

حکیم گفت: «در این صورت، من سهو نکرده‌ام؛ عشق [و] اوهام جسم با اسم [به اسم؟]، با وجود یا بی‌وجود، تفاوت نمی‌کند؛ این‌ها تفصیل دارد. وقت نداریم، مختصرش این است: حکما افراط محبت را عشق خوانند و آن بر دو قسم است:

قسمی فطری، یعنی خلقتی و ذاتی است، و این عشق در تمام کاینات و موجودات - خواه فلکیات و خواه عناصر که به مقتضای طبع جاذب و مجذوب یکدیگرند - موجود است. قسم دیگر، عشق کسی است و در حیوان و انسان یافت می‌شود؛ و منشأ این عشق لذت است، یعنی از ادراک ملایم و از حالتی که در اعتدال مزاج به هم رسد حاصل می‌شود، و این عشق کسبی خارج از دو قسم نیست: یا این است که از قوه تحریک است و یا قوه ادراک. آن که از قوه تحریک است جسمانیست خوانند، چون میل به غذا و شوق به مآکل و مشارب و غیره؛ و آن که ادراک است، روحانی‌اش گویند، چون شوق به نظر در حقایق امور و تمیز حسن و قبح و غیره. اما آن که روحانی است یا بالذات است یا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳۶

بالعرض. اما آن که بالذات است عشق حقیقی، چون محبت اهل حق و روحانیون که موجد خود را طالب‌اند. و آثار صنع او را مایل، و این عشق را منفعت بالذات است نه بالعرض. و اما آن که بالعرض است عشق مجازی است، مانند محبت اهل هوس به نسوان و اولاد و اعمار و آثار و غیره. در صورت محبت مفرط عشق و شدت عشق و غلبه او به عناصر - که اساس حیاتیه انسان است - ضعف اعتدال را سبب می‌شود و مهلک است.

علاج و رفع آن سوای کامیابی به معشوق محال است، پس صحت این بسته به حصول آرزوی آن است. این قدرها ظن من خطا نرفته. در این صورت، معالجه این بسته به حصول نظم و قانون ایران است. وقتی که در ایران نظم و قانون مساوات گذاشتند، این هم بدون معالجه روی به بهبودی خواهد گذاشت، و الا فلا. این قدر به شما می‌سپارم از ایران اخبارات خوش برسد در پیش او مذاکره نمایید که بشنود و خبرهای بد را پنهان دارید، که دفعتاً به قلب زده هلاکش می‌کند. و اگر خواهید غذایی بخورانید از آن کس که ممنون است و آنچه معشوق او را یاد آورد، مانند علاء الدوله تمهید نموده به امید استقبال بخورانید!»

«خدا حافظ» گفت و رفت.

صالح افندی ماند. رفتیم پیش محبوبه، احوال‌پرسی کرد. من درد محبوبه را به حکیم، کما هو حق، حالی کرده بودم.

سؤال کرد: «چه خورده‌ای؟» جواب نداد.

گفتم: «سه روزست به اندرون این دختر طعام و شراب نرفته.»

گفت: «به‌به! تو نخور، از حال بیفت و آقایت هم آن‌جا بی‌پرستار بماند! ما شاء الله کارها در نظام است. اقلاً تو بخور قوت پیدا کرده

پرستاری و خدمت آقايت را بکن! می‌بینی بیچاره مادرش پیر و ناتوان است. به جهت پرستاری مریض، آدم توانا لازم است. غیر از تو که می‌تواند خدمت شایسته کند که ان شاء الله چند روزه صحت یابد؟ آخر بین خواهر ابراهیم بیگ به شما چه قدر مهربانی و خدمت می‌کند؟ تو هم باید به خاطر ایشان قوت حاصل کرده به ابراهیم بیگ خدمت نمایی!»

چهار شیشه شربت نوشت که هر روز باید یکی را بنوشی تا به کلی رفع نقاهت گردد.

بیرون آمد، خواست از حاجیه خانم خداحافظ کند.

گفت: «خانم در این جا مریض و بیماری نیست، اگرچه حکیمان وعده کردند که باز بیایند، لکن شیخ یوسف السید حکیم مجرب و با وقوف است، بنده حق القدم ایشان را داده به پای شما نوشتم؛ شما این قدر سعی بکنید که ابراهیم بیگ غذا بخورد و دیگر سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳۷

محبوبه را برای پرستاری ابراهیم بیگ از روی مصلحت تعیین فرمایید؛ گاهی همشیره‌اش و گاهی محبوبه معاون شما باشند، البته این عرض بنده را قبول فرمایید!»

حاجیه خانم گفت: «امر حکیم را اطاعت باید نمود که قرین به صلاح است.»

حکیم رفت.

حاجیه خانم آمد از پشت در صدا کرد: «محبوبه، به جهت چه سه روز خود را در این جا حبس کرده‌ای؟ یقین نماز هم نخوانده باشی. برخیز نماز بگذار! من بالا کار دارم، سکینه در مطبخ، ابراهیم تنها است، او را تنها مگذار!»

حاجیه خانم رفت بالا. من آهسته در منزل محبوبه را باز کرده دیدم در بستر سر به دیوار نهاده گریه می‌کند.

گفتم: «محبوبه! نشنیدی بی‌بی‌ات چه گفت؟»

گفت: «شنیدم. چه خاک بر سر کنم؟»

گفتم: «محبوبه! این قدر بدان که من عمو و پدر معنوی شمایم و خود هم پیر دنیا دیده و تجربت آزموده هستم، من از امروز به شما صراحتاً می‌گویم هر درد در دل داشته باشی از من پنهان مدار! اگر درد خود را به دل بیفکنی، غصه مرگ می‌شوی. البته دل خوش دار و از خدمت آقايت تغافل روا مدار! حاجیه خانم خدمت او را به شما محول فرموده. دائماً با نشاط تمام بخور و بنوش و به آقايت هم بخوران و بنوشان. دعا کن خدا صحت دهد و شما را بخت یاری کند. و اکنون نماز گزارده خدمت آقايت بشتاب!»

لکن حالت محبوبه از روز تلگراف تاکنون بدتر از حال ابراهیم بیگ شده، گویا از حیات رمقی باقی مانده، مانند ابری که مستعد بارندگی باشد برخاسته گفت: «عمو جان اول مرا آن‌جا ببر، بعد نماز بگرام. نماز بی‌حضور قلب جایز نیست.»

این را گفت و دستم را بوسید.

محبوبه کجا، دست‌بوسی من کجا! نه در او چنان شرم و نه در من چنین دست‌محترم؛ خیلی رحم آمد. بلی گفته‌اند:

عشق آمد لاابالی اتقوا! عشق آمد عقل دوراندیش کو؟

گفتم: «مرا بعد از این چنین خجل مکن! اگر چه پیر و در مقام پدر تو هستم، ولی باطنا خود را چاکر و شماها ولی نعمت من هستید. بیا فرزندان، بیا برویم!»

در را گشاده داخل اتاق گشتم. الله الله! از آن دم که محبوبه داخل اتاق شده سلام داده، با کمال ادب و شرم و حجاب ایستاده، جوابی نشنیده، پیش رفته گفت: «یا مولای، یا حبیبی!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳۸

گریان و نالان خود را انداخت در بستر ابراهیم بیگ، پاهای او را بغل کشیده گفت: «یا مولای، یا قوه قلبی!

تا کی ز غمت چو شمع سوزان باشم در آتش عشق تو فروزان باشم

تا چند در انتظار تو آینه‌وار سر تا به قدم دیده گریان باشم؟

آقا جان! جاریه کمترین‌ات نه ماه چشم به راه ایران دوخت و در انتظارت نشست که تو را به این حال مشاهده کند؟ کو کلام دلجویت؟ کو عنبرین گیسویت؟ قد صنوبرت چرا خمید؟ از کجا خار غم به پایت خلید؟ از چه رهگذر فلک کج‌مدار خاک مصیبت بر سرم ریخت؟»

ابراهیم بیگ نگاه مظلومانه کرده گفت: «یا حق، یا مدد!»- این مخفی نماند که تکلم ابراهیم بیگ جهت شنیدن نام ایران بود. محبوبه پای‌های مولای خود را به بر کشیده، بوسیده، بوییده و گفت: «مولای! کمینه کنیزت حاضر است، هر خدمتی داری بفرمای!» بعد برخاسته دور ابراهیم بیگ گردیده گفت: «خداوندا مرا تصدق مولایم گردان و هر درد و بلایی که دارد بر جان من نه! خدایا مرا بی‌مولایم زندگی مباد!»

گفتم: «محبوبه بس است! وقت نماز می‌گذرد، برو نماز بخوان، زیاده اذیت مکن! بعد از نماز با حضور قلب دعا کن، ان شاء الله دعای تو مستجاب خواهد شد.»

از آن بعد، به مسعود گفتم: «برو به حاجیه خانم عرض کن، نماز مغرب و عشا را آن‌جا بگذارد و قدری دیر تشریف بیاورد.» محبوبه رفت، وضو گرفت که در منزل خود نماز بخواند. من نزد بیمار نشسته یواش یواش پایش را می‌مالیدم. نماز محبوبه طول کشید. خیال کردم شاید باز غش کرده، آهسته رفته پس در، دیدم در مناجات با قاضی الحاجات است، می‌گوید: «خداوندا! رحیما! کردگار! خود آگاهی که این کنیزک کمینه‌ات را به الطاف بلانهایه خود در مهد عزت پروریدی و حال آن‌که جز یک طفل صغیر اسیر بی‌کس و اقربایی نبودم. همه امید و بختیاریم وابسته به این جوان باغیرت و حمیت است، گر او را اجل موعود فرا رسیده، کمینه به رضا و رغبت و طیب خواطر [خاطر] باقی عمر خود را به او بخشیده خویشتن را تصدق وی نمودم. ای رحیم کارساز و ای معبود بنده‌نواز! تو می‌دانی که بی او زندگی بر من حرام است، تو قاضی الحاجات و مجیب الدعواتی ای جمله بی‌کسان عالم را کس یک جو کرمت تمام عالم را بس من بی‌کسم و تو بی‌کسان را یاری از لطف به فریاد من بی‌کس رس!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۳۹

در این اثنا، دق الباب کرده گفتم: «خانم تشریف بیاورید! من می‌روم.»

در این بین حاجی مسعود آمد. گفت: «میرزا عباس با یک نفر که نمی‌شناسم آمده.»

گفتم: «بروند اتاق، من هم می‌آیم.»

همین که رفتم، میرزا به گوشم گفت: «این عرب را می‌گویند از دعانویسان مجرب است؛ ابراهیم بیگ را دیده دعایی بنویسد، شاید مؤثر افتد.»

گفتم: «عیب ندارد!»

نشسته قهوه خوردند، بعد رفتیم.

به محبوبه خانم گفتم: «برو منزل خود! مهمان آمده.»

بعد از بیرون شدن محبوبه ایشان داخل شدند. عرب قدری دعا و اذکار خفی خوانده به ابراهیم بیگ دیدم. سپس دعایی نوشته که به پارچه سبز بدوزند و بر بازوی راستش ببندند، ان شاء الله معجلا شفا خواهد یافت.

برخاسته بیرون آمدم، تا دم در مشایعت کرده برگشته دیدم حاجی مسعود به تعجیل از پی ایشان می‌دود، صدا کردم که: «به این عجله کجا می‌روی؟»

گفت: «محبوبه خانم ظاهرا در دستمال چند غروشی به جهت نیاز دعای عرب بسته.

می‌روم او را بدهم.»

گفتم: «میرزا عباس حق او را خواهد داد.»

دستمال را باز کرده دیدم سه لیره انگلیسی و یک حلقه انگشتر الماس بریلیان که مرحوم حاجی به بیست و پنج لیره خریده بود بسته. گویا محبوبه از هول جان چنان تصور کرده که نیاز دعا هر قدر بیشتر باشد آن قدر دعا سریع‌التأثیر و مفیدتر می‌شود.

به حاجی مسعود گفتم: «بگو دادم!» و به جیب خود گذاشته سپردم که «محبوبه از قراری که معلوم می‌شود، من بعد از این دیوانگی‌ها زیاد خواهد کرد. به تو هر چه بدهد [که] به فقرا و سادات ببخش، بیار به من نشان بده و یا به حاجیه خانم بگو!» شب شد. من چند روز است نخوابیده، رفتم بخوابم. ناگاه محبوبه با نشاط تمام آمد.

گفت: «عمو جان مژده!»

گفتم: «چه خبر است؟»

گفت: «چهار پیاله شیر دادم خورد.»

گفتم: «تو چه طور؟ هیچ چیز خوردی؟»

گفت: «ای والله، اول من خورده دید که من می‌خورم، آن هم میل کرد.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴۰

گفتم: «البته غذای شما قوت اوست و غذای او قوت شما. بارک الله! باید خورد و خوراند.»

پرسیدم: «خوابید؟»

گفت: «آری!» بی‌بی هم خوابید، اما من یک دقیقه نمی‌توانم بخوابم، ابدا خوابم نمی‌آید. عمو جان به آشپز بگویید قدری شیربرنج بپزد، من بخورم. شاید به آقا هم بخورانم.»

گفتم: «عیب ندارد.» رفتم پیش بیمار، دیدم خواب است، به نظرم حالش بهتر از دیروز آمد.

حاجیه خانم به سکینه گفت: «آشپز را بگو شیربرنج درست کند.»

وقت ناهار رسید، ظرفی هم شیربرنج گذاشته بود. من هم نشستم. محبوبه ابراهیم بیگ را تکیه بر متکا داد. بیچاره می‌خواهد قاشوق را به دست ابراهیم بیگ بدهد، نمی‌تواند بگیرد. خود دست او را مانند بچه یک ساله با قاشوق گرفته دست او هم می‌لرزید. می‌خواست به زور دهنش گذارد نمی‌توانست، گاهی نیم قاشوق می‌خورد، گویا می‌خواست به او بفهماند «که تو هم این طور بخور!» محبوبه مانند گل سرخ افروخته و عرق بر جبینش مانند مروارید نشسته و قطره قطره اشک از گوشه چشمانش می‌چکید و بدنش مانند بید می‌لرزید؛ دختری چنان محبوب، گویا شرم و حیا را بالمره فراموش کرده. حاجیه خانم رقت نموده هم اشک می‌ریخت و هم تبسم کنان نگاه می‌کرد. مبهوت و متحیر سیر عالم محبت محبوبه را می‌نمود. این دختر بیچاره تمام هوش و حواسش در این بود که یک قاشوق شیربرنج به او بخوراند. اگر در آن حال محبوبه را آتش می‌زدندی و یا بدنش را ریزریز می‌کردندی حس نمی‌کرد.

می‌گفت: «آقا جان بخورید، در ایران شیربرنج نخورده‌اید!» محبوبه زود قاشوق را میان لبان ابراهیم بیگ گذاشت.

ابراهیم لب‌ها را باز کرده گفت: «یا حق، یا مدد!» و شیربرنج را خورد. محبوبه زود زود قاشوق را به دهن او می‌گذاشت، تا پنج و شش قاشوق به او خورانید. چنان مسرور و فرحناک شد که گویا سردار باغیرت و شجاعتی قلعه دشمن را فتح کرده. جد و جهد تمام به عمل می‌آورد و به من اشاره می‌کرد.

من تبسم کنان گفتم: «دستمال بیار دهنش را پاک کن!»

ابراهیم بیگ خیره خیره به روی محبوبه نگاه می‌کرد و گاهی به روی مادرش می‌نگریست. بالجمله، جا داشت که به مسرت

خوراندن شیربرنج، محبوبه این روز را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴۱

«عید شیربرنج» قرار دهد و هر ساله در این روز شادمانی‌ها نماید. اما ندانسته بود که موید و مفتاح دهان ابراهیم بیگ همان نام ایران بود، که چهار پنج قاشوق هم خورد؛ بعد هرچه کرد که دیگر بخورد نخورد. گویا محبوبه خیلی از اقبال خود ممنون و متشکر بود، آمده دست حاجیه خانم را بوسید.

من دیدم دیگر خودداری نمی‌توانم کرد، آمده در منزل خویش نیم ساعت گریه نمودم. امروز فهمیدم که عالم محبوبه چه عالم است.

باری، دو ساعت از شب رفته میرزا عباس و حاجی محسن آقا و حاجی ... تبریزی آمده احوال پرسیدند.

گفتم: «بحمد الله بیمارمان امروز بهتر است.»

گفتند: «برویم نزد ابراهیم بیگ!»

گفتم: «بگذارید راحت شود [باشد]. خانم‌ها هم آن‌جایند.»

رفتیم کابینه. بعد از صحبت‌های متفرقه، حاجی محسن آقا گفت: «خوب! نقل نما احوالات سفر را، بینم چه گفتید و چه شنیدید و چه دیدید؟»

گفتم: «پریروز عرض کردم، که مختصراً بد گذشت. در مشهد مقدس التماس کردم برگردیم، مآل این سفر به نظرم خوب نمی‌آید. بدش آمد. می‌ترسیدم که سلامت به مصر نرسد. باز صد شکر که بدن خشک و نیم‌جان او را آورده به مادرش تسلیم نمودم. در طهران کوتک کاری کرده از بنده پنهان داشته بود- چنانچه عرض کردم- این واقعه را اسلامبول، در سیاحتنامه، خوانده مطلع شدم. بدبخت حاجی خان، سبب این ناملایمات شده بود.»

میرزا عباس پرسید: «حقیقت حاجی خان کیست؟ پریروز هم گفتی که شما می‌شناسید.»

گفتم: «آری می‌شناسید! حاجی خان یعنی حاجی خان؛ حاجی خان، این حاجی خان، یعنی سرهنگ ایران، صاحب دو نشان. صلوات بفرستید!»

گفتند: «یوسف، بس است! از عادت قدیمت دست برنداشته‌ای؟ بگو بینم کیست؟»

گفتم: «صلوات دویم را بلندتر از این بفرستید! حاجی خان، همان حاجی خان، یعنی ملا محمد علی کور و کل که چند سال پیش با حاجی جعفر آقای تبریزی و سه نفر دیگر آمده بودند و چهار روز مهمان حاجی مرحوم شدند.»

گفتند: «بابا، کدام ملا محمد علی؟»

گفتم: «آن کوتاه قدو نبود؟ بی‌عار! که می‌خکی می‌زد و پیچ زیر بغل می‌کرد؟ می‌جهید

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴۲

این‌جا، می‌تنگید آن‌جا! آن هزله‌گوی هذیان‌سنج نبود؟»

گفتند: «آری شناختیم. همان هزله‌گویی او را به جایی رسانده؟»

گفتم: «آری! به ما زیاد احترام نمود و مهمانمان کرد. حالا صاحب نشان و لقب خانی شده. بیگ در سیاحتنامه اسباب ملاقات او را نوشته. او این بیچاره را به خانه وزرا فرستاد، زدندش، عبا و ساعتش را بردند، من ابداً مطلع نشده بودم.»

گفتند: «عجب عالم است!»

گفتم: «بلی عجب بالاتر از عالم است! تنها یک حاجی خان نیست. مسخره و هذیان‌گوی امثال او خیلی هستند. از مطربان و رقاصان هم خیلی هستند که نفوذ کلمه و قولشان در نزد امرا و وزرا پیشرفت دارد. تماماً ما شاء الله لقب خانی و معتمدی دارند. هر یک

صاحب تنخواه کلی شده و علاوه پنجاه نفر را هم یکی از آن‌ها حمایت می‌کند، یعنی - به عبارت قولچوماقانه - به حقوق فقرا و ضعفا تجاوز می‌کنند. لطف این جاست که موافق دلخواه خود راه می‌روند و به هر کس هم از دست آن‌ها متظلم شود اعتنا نمی‌کنند.

بیگ، حاجی خان را فوری شناخت، من هم به حالات بعضی مطلع گشتم ولی مانع شدم از اخبار مشهدی حسن به ابراهیم بیگ. حتی از جنابان معمم هم مسخره امرا و وزرا هستند.

بنده اکثر با مشهدی حسن به سیر چارسو و بازار می‌رفتم. روزی بغتتا شخص معمم عجیب الشکل با هیکل غریب و هیولای مهیب دیدم؛ کمر باز و شکم گشاده، با ناف بزرگی مانند گردو بیرون آمده، زیر جامه سفید پاچه گشاد پوشیده و از زیر شکم بسته، و بند زیر جامه را تا زانو آویخته، دستش را از زیر پیراهن به شکم برده خاش خاش می‌خراشید و خود به خود از دماغ خویش سورنا می‌زد. من خیره خیره نگاه به او کرده، متحیرانه پرسیدم: این مرد لابلالی کیست؟

مشهدی حسن گفت: درست شکل و شمایل و قواره او را نگاه کن!

گفتم: آخر بگو ببینم این دیو صورت زشت سیرت کیست؟

گفت: بابا آهسته باش که این شخص اول ایران است. بیا برویم قهوه‌خانه، برای تو نقل می‌کنم! کم کم رفتیم قهوه‌خانه.

مشهدی حسن گفت: این شخص رفیق شفیق و هم‌قطار حاجی خان ماست، ولی این را هم بدان که حاجی خان غیر از این از کسی دیگر در این شهر حساب نمی‌برد.

گفتم: چه کاره است؟

گفت: هزله‌گوی عجیب و مسخره و مقلد غریبی است؛ به صدر اعظم و وزرا حرف

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴۳

زشت و فحش می‌گوید، همه قاه‌قاه می‌خندند. بالاتر آن که به حرف بد گفتن از آن‌ها پول می‌گیرد؛ به قدر سی هزار تومان ثروت پیدا کرده، روضه‌خوانی می‌کند، تکیه دارد، از امرا پول می‌گیرد به فقرا می‌دهد، یعنی زورا سی و چهل تومان از آن‌ها می‌گیرد و پنج شش تومان را هزار دینار هزار دینار به فقرا می‌دهد و باقی را در جیب خود می‌ریزد و اسم مبارکش «شیخ شیپور» است. همه او را می‌شناسند، در نزد همه کس گستاخ است.

حتی یک روز شنیدم به قبله عالم هم گستاخی کرده، ناسزایی گفته بود؛ فوراً امر به قتلش فرمودند، گریخته در مقبره حضرت شاه عبد العظیم بست نشست. همان وزرا و امرا التماس کردند، شاه هم عفو فرمود و از بست بیرون آمد. از آن وقت دانست که مسجد جای ر... نیست! شیوه‌هایی که این مرد دارد احدی از مقلدان و هزله‌گویان این شهر ندارد؛ اولاً کم و بیش «کَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَشْفَاراً» علم خوانده. ثانیاً مانند خر عراعر می‌کند، به قسمی که اگر کسی آواز عراعر او را بشنود و رویش را نبیند، گمان می‌کند خر واقعی است. ثالثاً تقلید شتر و گوسفند و گربه و سگ را به نوعی درمی‌آورد که ابداً فرق از اصل نمی‌توان گذارد و کسی تشخیص اصل و نقل را نمی‌دهد. بالاتر از همه این‌ها، تسخیر احق هم دارد؛ جمیع اعیان و وزرا را شیفته همین صفات خود کرده، مثلاً بیضیتین او عمده اسباب معیشت و رزق وی گردید، هر خایه‌اش به بزرگی تخم شترمرغی است که گویا به کیسه گذاشته، بین دو ران خود آویخته است. با کمال مهارت می‌ایستد و پای‌ها را به چهار وجب از همدیگر دور گذاشته، سرین خود را به پس و پیش حرکت می‌دهد، خایه صاحب مرده‌اش گاه به شکم گاه به مقعدش برمی‌خورد، صدای شاپ شاپ بلندی می‌دهد، اکثر مردم از خنده ضعیف می‌کنند. اسم این مضحکه شاپ و شاپ است یا شلف لف. از برکت چنین اسباب بابرکت، رزق خورده و مداخل می‌کند، دارای سی هزار تومان گشته. این است حساب بودجه مالیات ایران و این است تهذیب اخلاق مردم طهران، خصوصاً وزرا و

اعیان، خاصه شاهزادگان و درباریان ایران!

بیچاره حاجی خان ما از این شیوه‌ها بلد نمی‌باشد، این است که رقابت با او دارد، مگر مقابله با وی نمی‌تواند کرد؛ لهذا با کمال تملق با او راه می‌رود، ولی منتظر فرصت است.

چنانچه روزی به من گفت: مشهدی حسن، چاره این شیخ شیپور را باید کرد!

گفتم: حاجی خان تو که آن اسباب و آلت شاپ و شوپ نداری.

گفت: نه بابا! شهرت او تمام از این نیست. او به جهت پول دادن به فقرا و دراویش شهرت کرده، تو هم بعضی کسان که می‌روند و این هیاهوها را در بازار می‌اندازند بفرست بیايند پیش من؛ شاید من هم به این تدبیر کاری از پیش بتوانم برد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴۴

من هم بعضی از دراویش و شیادان و بنگیان لاابالی و الواط بی‌سر و پا را نزد او فرستادم، بیچاره تقریباً نود تومان رفته رفته به این جور اشخاص احسانات ریایی کرد.

روزی پرسید: در چهار سوق و بازار از احسان و انعام وجود و سخای من گفت‌وگویی هست؟

گفتم: چیزی نشنیده‌ام.

او هم ترک این تدبیر یا تزویر را نمود. باری، این گونه معمم‌های ننگ نوع، هر رنگ و هر جنس که هستند القاب باشکوه دارند. چنانچه روزی یکی را مشهدی حسن نشان داد و گفت: این شمشیر الذاکرین است، الان می‌رود منبر روضه می‌خواند، شب که شد می‌رود در مجلس امرا مسخرگی می‌نماید. بسا اوقات تنبانش را کنده شمع کافوری به هر جا بدترش کرده و روشن می‌نماید. صنعتش این است که تیز می‌دهد و شمع را به هوا می‌پراند، و به هر عدد که بگویند گوز فندقی می‌دهد.

حاجی ... تبریزی گفت: «یوسف آقا! راست بگو بینم در تبریز هم از این قسم هرزگی‌ها دیدی؟»

گفتم: «اگر چه از آن‌ها این قسم حرکات رذیله کثیفه ندیدم، لکن «اهل ریه» که می‌گفتند دیدم.»

حاجی گفت: «نه، آن‌ها را با این‌ها قیاس نمی‌توان کرد. آن‌ها شوخی و مزاح می‌کنند.»

گفتم: «حاجی خان ببخشید! در خانه شما به ما خیلی خوش گذشت و برادر شما زیاد به ما محبت و مهربانی کرد و من بسیار ممنون و متشکرم، لهذا خجالت می‌کشم همه چیز را بگویم، و الا- نقایص بیشتر از این‌هاست. علناً من دیدم که اهل ریه به دین و آیین توهین می‌کنند. اگر آن‌چه من دیدم ابراهیم بیگ می‌دید، قطعاً هنگامه برپا می‌کرد و دعوایی راه می‌انداخت که خجالت و صدمه‌اش به برادر شما عاید می‌شد.»

حاجی گفت: «مرگ من، بگو چه دیدی؟»

گفتم: «روزی ابراهیم بیگ با برادر شما رفته بودند بیرون، من هم با میرزای شما از حجره بیرون آمده، خواستیم به گردش رویم. از دم مسجدی گذشتیم.

میرزا حبیب منشی شما گفت: «میل داری برویم مسجد؟»

گفتم: «چه عیب دارد. هر دیدنی برای ندیدن بود ضرر.» من وضع مساجد تبریز را ندیده‌ام.

رفته نشستیم، کم‌کم مردم جمع شده، یک نفر ملا- رفت بالای منبر و با وقار تمام نشست. از میرزا اسمش را پرسیدم. گفت: «آقا میرزا حسن.» ملا خواست آغاز به خطبه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴۵

خواندن نماید، به محضی که دهن باز کرد الحمد لله گوید، تقریباً دویست نفر به آواز بلند گفتند: اللهم صل علی ...

ملا خواست رب العالمین گوید، باز به طریق اول صلوات فرستادند. خواست بسم الله گوید، باز صدای صلوات بلند شد. من متحیر به

اطراف خود نگاه می‌کردم که یعنی چه؟

واعظ می‌خواهد دهان بگشاید، صدای صلواتش منع می‌کند، یک کلمه نگفته مردم پنج صلوات می‌فرستند. درست نگاه کرده دیدم همه می‌خندند، در این اثنا بغتتا چهار نفر چهارپایه منبر را گرفته آوردند میان مسجد گذاشته به آواز بلند فریاد زدند: «آقا! چون صدای شما را همه کس نمی‌شنید و بی‌فیض می‌ماند، خوب است درین جا قرار گیرید.»

از میرزا متحیرانه پرسیدم: «این چه هنگامه است؟»

گفت: «اهل ریه‌اند.»

گویا مسجد را به سر من زدند.

گفتم: «پاشو برویم، شمات لایق این جور عباد و عبادتگاه! این چه مسلمانی است؟»

خانه خدا را صحنه تیاتور کرده‌اند؟ یک نفر در میان آن‌ها صاحب غیرت و مسلمان حق‌پرست نیست؟ این چه بی‌ناموسی، این چه حکومت شرعی و این چه علما بازی است؟ اگر یک نفر از طلاب را یک حرف حسابی به درشت گفته آید، می‌ریزند و می‌زنند و می‌کشند که توهین شریعت شده، در خانه خدا، در شهر شهر مسلمان و قبه الاسلام، این قدر بی‌ادبی و گستاخی می‌کنند، احدی نمی‌پرسد که این چه عمل قبیح است؟ اگر در میان ایشان یک نفر از پروتستان‌ها در لباس اسلام پیدا شود و ببیند، چه خواهد گفت؟ البته سعی ایشان بیش‌تر خواهد شد که این گونه ملت کم‌عقیدت به مذهب خود را به کیش و آیین خود بکشند. در این صورت به پیروان مذهب پاپ که در پی همه گونه بهانه‌جویی‌اند، چه ایراد توان کرد؟ آیا نخواهند گفت که قدر و قیمت و شأن و منزلت مذهب پاک حضرت محمد- صلی الله علیه و آله- در نزد شما معلوم شد که به این قسم در انظار خودی و بیگانه خوار و بی‌مقدار می‌نماید، بلکه اسباب مضحکه و مسخره فراهم آورده‌اید؟ این وضع موعظه، این نحو تعزیه‌داری، این حرمت معبد، جز این ثمر نمی‌بخشد که روز به روز بدین تیره روزگاری گرفتار شویم.

گر مسلمانی همین [ازین] است که حافظ داردوای اگر از پی امروز بود فردایی!

خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذَلِكُمْ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ. خداوند به فریاد ما مسلمانان برسد و بر اسلام ترحم فرماید.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴۶ جمعیت کفر از پریشانی ماست آبادی میخانه ز ویرانی ماست

اسلام به ذات خود ندارد عیبی هر عیب که هست از مسلمانی ماست»

حاجی قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت: «بگو یوسف آقا! بگو ببینم دیگر چه دیدی؟»

گفتم: «چه بگویم؟ تو خود بهتر می‌دانی در مساجد و منابر ایران، خصوصاً تبریز، چه فزاحت کاری‌ها می‌شود. نمی‌دانم در چه کارند؟ اهالی مسجد را گویا مغازه قرار داده آخوندها دکان فضل‌فروشی خویش. همین که بیچاره‌ای داخل مسجد شد، پنج ساعت تمام مانند اشتر زانو بسته باید بنشیند. دو نفر واعظ، چهار نفر روضه‌خوان، یک دسته شاگرد، یکی بالا می‌رود، دیگری پایین می‌آید. اگر یک نفر از جالسیین را به اقتضای طبیعت بشری تقاضایی پیش آید و یا کار واجب فوتی برسد و بخواهد از جای خود برخیزد، گویا از دین اسلام و شریعت ارتداد جسته، با حقارت تمام از بالای منبر داد می‌زنند: «ای خبیث، مجلس را به هم مزنی!» یعنی بنشین و آن‌چه به دهن من از نیک و بد، راست و دروغ می‌آید گوش داده زشت و زیبای مرا تصدیق کن و در آخر هم آن‌چه از نقد و جنس داری به من احسان نما! نه خود تمیز دارند و نه تمیزی در میان خلق دیده می‌شود، که صدق را از کذب تشخیص دهد و حق را از باطل فرق گذارد. شما خود بهتر می‌دانید در تبریز معارف نیست، حکومت نیست، عقل نیست، مروت و انصاف نیست.

هر مخرب دین و مذهب یهودی سیرت اسلام کسوت، هزار سال پیش هر استبعادهای عقلی و شرعی که شنیده در ورق پاره‌ای نوشته «کالوالم منزل» قرار می‌دهند و گمانشان این است و یا همچو جلوه می‌دهند که «هر کس اعتقاد به این خرافات ننماید کافر

است و از دین و آیین بری.» و هیچ ملتفت نمی‌شوند چه خیانت بزرگ به اسلام و اسلامیان است که روضه‌خوان‌های بی‌سواد و ملانماهای بی‌علم و عقل، هرچه بگویند و تصدیق نکنی کافر می‌شوی. یک ملک بدین بزرگی، کاسه سر حوض به این بزرگی، در حوض ماهیان بدین بزرگی، چشمان ماهیان از یاقوت سرخ به این بزرگی و بدین قیمت، هر کس به آخوند پول دهد قسمت او خواهد شد. شک نیست که قدرت کامله قادر متعال، زیاده از آن و فزون از حد و بیان است ولی دخل بر حقانیت و صداقت این گونه خرافات ندارد.

علمای اعلام و فقهای کرام- رضوان الله علیهم و کثر الله امثالهم- که احکام شریعت مطهره و فروع دین که واجب به هر یک از مؤمن و مؤمنه و مسلم و مسلمة است- بیان فرموده، و عمل و اعتقاد بر آن را واجب و ثواب و تارک آن را گناهکار و معاقب نوشته‌اند؛ با وجود این احکام و فرمایشات نبوی- یعنی احادیث را ظنی الصدور می‌فرمایند و هیچ یک را قطعی الصدور ندانسته‌اند- آخر این آخوندهای ما چه طور و به چه جرئت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴۷

نوشته ملا بومعلی را کالووح المنزل دانسته و اشعار فلان شاعر را تالی فرمایش امام پنداشته‌اند؟ اجر تعزیه‌داری حضرت سید الشهداء علیهم السلام زیاده از آن است که زبان وصف او تواند نمود، ولی این را هم از قول آن حضرت می‌گویند که هر کس از زبان من دروغی جعل نماید و بگوید جفایش از جفای شمر- علیه اللعنه- بر من کمتر نیست. این اخبارات کاذبه از زبان ائمه- علیهم السلام- از روات غیر معلوم مانند ابو الخطاب، محمد ابن ابو زینب، ابو شاکر میمون، مغیره بن سعید، مولی صالح بن عبد القدون ازدی، علی بن جمل سمالی، یحیی بن زیاد عجز، حمل بن محفوظ و فلان و فلان که تماماً عالما و عامدا مخرب دین و آیین ما بوده‌اند، برای عوام و خواص بی‌آن که شرم کنند می‌گویند و حال آن که هزاران حدیث معتبر است که بنی امیه- لعنهم الله- به آل رسول مختار- علیهم السلام- چه‌ها کردند و چه ظلم‌ها نمودند و چه ستم‌ها بر آن‌ها روا داشتند. در این صورت، چرا باید به قول این روات غیر معلوم آل رسول را خوار و ذلیل کنند، و کسی هم نتواند به آن‌ها بگوید این خرافات چه است که بر منبر رسول می‌گویید؟ هر کس هم می‌شنود می‌گوید در بساط سید الشهداء چیزی نتوان گفت. تقصیر جسارت این‌ها بر ذمه رؤسای ملت و حکومت روحانی و امت است، که هر کس دو ذرع تزیب و یا یک شال کوسه به سر پیچید، در منبر رسول جای گزیده، با جرئت تمام کلام هر بی‌سر و پایی را نسبت به فرمایشات گوهر انتظام آن پیشوای مقتدیان و اصدق الصادقین می‌دهد. اهالی هم سراپا گوش شده می‌شنوند. چه فایده، که امور شرعیه ما امروزه در تحت یک قانون صحیح- که این اساس زندگانی ملک و ملت است- نیست؛ ورنه روضه‌خوان و واعظ و رعیت و حکام و اعیان همه تکلیف‌شان معین و مشخص می‌گردید.

حاجی، باز قاه‌قه خندیده گفت: «دیگر چه داری از تبریز، آقا یوسف؟ بگو بشنوم!» گفتم: «تو خود از من بهتر می‌دانی، قدری هم خودتان بگویید!»

گفت: «مرگ من بگو، بگو!»

همه از اصرار حاجی و صحبت‌های بنده می‌خندیدند.

گفتم: «بابا! برای رضای خدا دست از من بدار، قدری خودت از اوصاف خودتان بیان فرما تا مستفیض شویم!»

حاجی گفت: «من خیلی وقت است از تبریز بیرون آمده، هم اوضاع ولایتی را فراموش نموده، و هم تغییر و تبدیلات جدید را ندیده‌ام.»

گفتم: «من چهل و شش سال پیش تبریز را دیده بودم، حالا تجملات زیاده از آن است که گفته شود؛ خانه پر است از اسباب چراغ، مانند لاله و مردنگی، جارهای بزرگ و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴۸

کوچک، و تالارهای آینه‌بندی. آنچه از جلال و جبروت اهل تبریز وصف کنم کم گفته‌ام.

اما اتفاق و محبت در میان ایشان مفقود، نفاق و عداوت و حسد بین‌شان زیاد است.»

حاجی باز گفت: «دیگر بگو!»

گفتم: «دیگر طاقت ندارم، غصه مرگ شدم. این قدر درباره تبریز شما کافی است که شهری به آن بزرگی و عظمت، دارای یک

روزنامه و یک باب مکتب نیست که امروز شرف هر ملت بسته بدین دو ماده السعادت است. تو خود فکر کن و انصاف ده! شیبانی

خوب سروده، جمیع اهل ایران و اهل تبریز را امتیاز داده.»

حاجی پرسید: «چه گفته؟»

گفتم: «حاجی مسعود، در میان کتاب‌ها یک جلد کتاب سبز جلدی است، بیاور بده به میرزا عباس، برای حاجی آقا بخواند.»

حاجی مسعود رفت و آورد. باز کرده به میرزا عباس نشان دادم که از این‌جا بخوان.

این اشعار را خواند:

«از بهر عمامه منشین فکر بفرماکن چاره تجوین

نعلین به پا پوش، ز آهن به کف امادر گیر عصا نیز

زیر قدم افکن همه مخلوق سراسر با نیک و بد آمیز

می‌پرس ز هر ملت و هر جنس خصوصاً از مردم تبریز

نه غصه ز پس هست و نه از پیش غم اصلا بی‌پرده و پرهیز

تن ده به قضا، باش پیایی پی سودامنگر به دگر چیز

تا این که به دست آید، چل چاق بلوری از لندن و پاریز

آن وقت که حاضر شد و آماده مهیاز تالار بیاویز!»

گفتم: «از مشهدی و حاجی و خان و غیره، جز از تزیینات لاله و چراغ دیوارکوب، ابدا در فکر آبادی مملکت و ترقی ملت نیستند.»

گفت: «یوسف! ان شاء الله این‌ها را تماماً محفوظ داشته به ابراهیم بیگ خواهم گفت، که یوسف عمو در ماده تبریز چه بحث

می‌کرد و چه‌ها گفت.»

قاه‌قاه خندیده گفتم: «خبر نداری که بیگ خود در سیاحتنامه چه‌ها نوشته است! من از میرزای شما التماس کردم کیفیت مسجد را از

او پنهان دارد و به او نگوید، خود بیگ هم که خواست مسجد برود، به تدبیر مانع شده نگذاشتم؛ همه این‌ها را حقیر خود خواهم

نوشت، که انشاء الله بعد از صحت به او دهم، چه خیال دارد سیاحتنامه را به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۴۹

باسمه‌خانه داده چاپ نماید. به جهت ناخوشی در اسلامبول ممکن نشد، ان شاء الله در این‌جا طبع خواهد نمود.»

میرزا عباس گفت: «کو سیاحتنامه ابراهیم بیگ؟»

گفتم: «نشان نمی‌دهم شاید بیگ بدش آید.»

گفت: «این چه خیال است که می‌فرمایی؟ او از من چه چیز مخفی می‌دارد که از دیدن من سیاحتنامه او را بدش آید؟»

گفتم: «می‌دهم، مشروط بر این که به کسی دیگر نشان ندهی.»

گفت: «چشم! لکن از آن‌جایی که حاجی محسن آقا به مرتبه «السلطان منا» است، غیر از او به کسی خارج نشان نمی‌دهم، خاطر

جمع باش!»

گفتم: «حاجی مسعود! در جامه‌دان من دفتر اوراقی است بیاور.»

رفت و آورد. مجدد سپردم: «ملفت باش نمره‌ها زیر و زبر نشده باشد.»

گفت: «خیر آسوده باشید.»

قدری صحبت متفرقه کرده، برخاستند بروند، میرزا عباس گفت: «پس فردا شب حاجی محسن آقا و حاجی ... آقا در بنده منزل

تشریف دارند، شما هم تشریف بیاورید، قدری صحبت کنیم.»

قبول کردم، ایشان رفتند.

بعد از مشایعت‌شان برگشته، آهسته نگاه کرده دیدم حاجیه خانم را خواب غلبه کرده، نشسته خوابیده است و ظاهراً ابراهیم بیگ هم خوابیده، لیکن محبوبه نشسته به ابراهیم بیگ نگهبانی می‌کند، من هم برگشته خوابیدم.

صبح بیدار شده، دو گانه معبود یگانه را به جای آورده، بعد از خواندن تعقیبات رفته، دیدم حاجیه خانم در منزل سکینه مشغول نماز است. برگشتم منزل ابراهیم بیگ، محبوبه را پهلوی بالش بیمار دیدم نشسته. احوال پرسیدم.

گفت: «از اول شب خوابیده.»

گفتم: «شما چه طور؟»

گفت: «مرا خواب نمی‌برد.»

گفتم: «خارق عادت است که شب کسی نخوابد.»

گفت: «چه کنم؟ خواب که در دست من نیست.»

پرسیدم: «چیزی خورد؟»

گفت: «شیر دادم، شکر خدا بسیار خورد.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵۰

گفتم: «چه عجب!»

گفت: «بی‌بی گریه کرد و گفت اگر من این طور می‌دانستم تو را نمی‌گذاشتم به ایران بروی. آقا گفت: یا حق، یا مدد!»

گفتم: «تو چه خوردی؟»

گفت: «بی‌بی‌ام چلو آورده با سکینه خانم خوردیم.»

گفتم: «محبوبه خانم به سکینه خانم بگو دو سه پارچه قاتلیت [کتلت] خوب پخته بیاورد. قاتلیت را دست بگیر و بگو به خاطر بی‌بی

و وجود محترم است بخور، رد مکن! محض شنیدن اسم وجود محترم البته خواهد خورد و رد نخواهد کرد.»

محبوبه پرسید: «وجود محترم کیست؟ مرد است یا زن؟»

گفتم: «آسوده باش که مرد است، از اشخاص بزرگ و امنای دولت ایران است، به آن زیاد عقیده و محبت دارد.»

گفت: «یوسف عمو تو عالمی، بی‌بی را محترمه باید گفت نه محترم.»

گفتم: «کوچک خانم! این مقام معفو است، با حيله یا به هر نوع باشد، به مریض باید غذا خوراند صحت و غلط لفظی و ترکیبی در

این ماده عیب ندارد.»

در این جا منظور اصلی محبوبه خانم فهمیدن ذکور و اناث بود، اگرچه ایرادش هم صحیح و به جا بود، اصل مطلبش همان بود که

رقیب دارد یا نه. ولی من خودم را به نفهمیدگی زده و رفتم سر طویله به تیمار و جو و علف اسب‌ها سرکشی نمایم. از ناظر حساب

باید خواست، اگر چه ناظر معتمد مرحوم حاجی و ابراهیم بیگ است، با وجود این حساب باید در کار باشد.

در باغچه بودم، حاجی مسعود آمد که «حکیم صالح افندی آمده است.»

گفتم: «بیاید باغچه»

آمد، احوال پرسى نمود.

گفتم: «امشب خوب خوابیده، دیروز جزئی شیربرنج خورده و امروز سپرده‌ام قاتلیت درست نمایند. زیان نمی‌کند؟»

گفت: «هیچ ضرر نمی‌کند، هرچه میل نماید عیب ندارد.»

پرسید: «حاجیه خانم کجاست؟»

گفتم: «پیش ابراهیم بیگ است.»

گفت: «صدا کن بیاید به کابینه.»

حاجی مسعود خبر داد. آمد با هم رفتیم. حکیم احوال پرسید.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵۱

گفت: «افندی خوب است، اما چه خوبی! لایتحرک و لایتکلم؛ اگر چنان بماند نمی‌دانم چه خاک به سر کنم؟»

گفت: «به جز صبر چاره نیست، ان شاء الله حکیم علی الاطلاق از داروخانه الطاف بی‌غایت خود شفای عاجل کرامت خواهد فرمود، طبیعت خود به خود در اصلاح و دفع مرض ساعی است، لکن کوشش شما این باشد که به هر حيله است چیزی به او بخورانید، معده را خالی نگذارید، از آن شربت باز بنویسم بی‌شیر بدهید. امروز شیخ یوسف السید مرا دید. گفت که «موسیو وولف گفته سر بیمار را بتراشید.» به نظر من هم صلاح است. اگر فایده مترتب نباشد یقیناً زیان هم ملحوظ نیست. اگر اذن می‌دهید بفرستم دلاک بیاورند سرش را بتراشد.»

حاجیه خانم گفت: «صالح افندی، من سلامتی و بهبودی فرزندم را طالبم، دخل و تصرف نمی‌توانم کرد. به هر وسیله که او را بهبودی حاصل شود، راضی و ممنون خواهم شد.»

فرستادم دلاک آمد، رفتیم منزل بیمار. ناخوش ساکت دراز کشیده، پرستار بیچاره نشسته. شب چهارم است که محبوه را یک دم خواب نروده، ما را دیده برخاست، تعظیم کنان به حکیم سلام داد (گویا به زبان حال از حکیم تشکر دارد که پرستاری بیمار را به او موکول و محول داشته).

حکیم از محبوه احوال پرسید.

محبوبه گفت: «تمام شب در خواب بود.»

پرسید: «امروز چیزی خورد؟»

جواب داد: «آری گوشت کوبیده، یک دانه قاتلیت دادم خورد.»

من پرسیدم: «چگونه خورد؟»

گفت: «اول نخواست بخورد، بعد فرمایش و تدبیر شما را کاربند شدم میل فرمود.»

حکیم پرسید: «چه فرمایش و تدبیر بود؟»

گفتم: «سرکار ابراهیم بیگ را دلبستگی به دو چیز است و بس. اگر در خواب باشد یا عالم غشوه، محض شنیدن اسم هر یک از آنها «یا حق، یا مدد!» می‌گوید، و هرچه خواهش کنی بدون مضایقه قبول می‌فرماید، یکی نام ایران، دیگری وجود محترم.» در این بین بیمار دیده گشوده گفت: «یا حق، یا مدد!».

صالح افندی گفت: «بلی در طب این مسئله را نوشته‌اند. موسیو ایتالیایی [ای] در این ماده شرحی نوشته که گویا در چنین عالم، احشا و اعضا و اعصاب او بدان ذکر مشغول‌اند.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵۲

بالجمله دلاک آمد. محبوبه به محض دیدن دلاک متوحش گشته از جای برجست.

گفت: «امان! دلاک چرا آمده؟»

گفتیم: «برای تراشیدن سر بیگ»

بنای گریه را گذاشت که نتراشید.

حکیم گفت: «کوچک خانم ساکت باشید! برای خیر و بهبودی است، زیان ندارد.

شما تشریف ببرید منزل خودتان.»

برخاسته ساکتش کرده بردم به منزلش. سکینه و مادرش ایستاده نظر می‌کنند. حاجی مسعود آمد نشاندم پیش رو، بیمار را دو دستی گرفت، دلاک مشغول شد، بیچاره مریض مظلومانه نگاه می‌کند. محبوبه آمد پشت در نگاه کرده گفت: «اقتلا با ماکینه [ماشین] موی سرش بزیند، بیمار را زحمت ندهید!»

حکیم گفت: «میرزا یوسف او را ببرید منزلش، مگذار نگاه کند.»

آمده گفتیم: «خانم کوچک، الله الحمد شما عالمه هستید، در علاج مریض با طبیب سؤال و جواب نشاید. چرا این قدر تلاش دارید؟ بگذار هرچه حکیم می‌داند به عمل آرد، بیا برویم!»

باری، سر بیمار تراشیده دلاک لنگ را آورد در حیاط بریزد. محبوبه به تعجیل برخاسته رفت پیش دلاک، دستمالی آورده آهسته گفت: «موی‌ها را بریز به دستمال و گذاشته برو!»

صالح افندی نسخه شربتی نوشته برخاست برود، دیدم محبوبه نزدیک حکیم شد.

خیال کردم باب تشکر یا خداحافظی آمده است.

از آن بعد حکیم رفت، نزدیک غروب دوباره برگشت، به خیالم که دارویی به خاطرش آمده، بعد از ادای تحیت و سلام گفت: «حاجیه خانم به قایینه تشریف بیاورد.»
خبر دادیم آمد.

حکیم گفت: «حاجیه خانم هنگام رفتن من، محبوبه خانم آمد نزدیک، خیال کردم به جهت مشایعت است. از زیر چادر خود قوطی بیرون آورده گفت: این هدیه را به صبیحه خودتان برسانید. من به اعتقاد این که شاید شیرینی است ابراهیم بیگ از تبریز آورده گرفته بردم خانه. وقتی که قوطی را باز کردم، معلوم شد که اشتباه کرده‌ام. فی الفور برگشتم که شما را اخبار نمایم. محبوبه خانم با آن همه هوش و ذكاء عقل خود را باخته.

اگر رمالان عرب و حیلهوران قبطیه از حال او آگاه گردند، زنان دلالة عجوزه [ای] هستند که مرغ را از هوا، و ماهی را از دریا به دام آورده می‌فرستند که این مریض را دعا لازم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵۳

است، نه دوا. در اندک روزی، اجنه و پریان را که در زیر درخت به این آسیب رسانیده گرفته، در جوف حقه بند می‌کنند و پادشاه اجنه را هم آورده عهد و پیمان گرفته قسم می‌دهند که من بعد گرد این بیمار نگردند. این بیچاره هم از شدت علاقه و محبتی که دارد، مفتون لاطایلات آن طراران خانمان‌برانداز گشته، نقد کیسه خود را درباخته، شاید دست‌درازی به خانه هم بنماید. اکنون در نظر آن بیچاره جز سودای عشق و محبت ابراهیم بیگ چیز دیگر نیست. مال و منال در نظرش قدر و قیمت ندارد.»

قوطی را درآورده باز کرد. در جوف محفظه یک حلقه انگشتر هجده لیره قیمت، یک پارچه گل سینه سی و دو لیره قیمت، یک شده مروارید ده لیره، و پنج لیره مصری.

«عشق آمد و آتش به همه عالم زد» در مقابل محبت و محبوب مال و منال دنیوی در حکم عدم است. و رقعۀ ای هم عربی العبارة که فارسی‌اش این است نوشته بود:

«عالی جاه حکیم‌باشی افندی! این جاریه جسارت نموده، با نهایت خجلت و شرمساری این مختصر هدیه را جهت صبیبه مرضیه کوچک جنابعالی تقدیم نموده، قبولی هدیه عاجزانه‌ام را از حضرت عالی استدعا می‌نمایم و از آن جناب مسئلت دارم که همت خود را مصروف در سرعت بهبودی مولایم بفرمایید. امیدوارم که اجر شما عند الله و عند الناس ضایع نباشد. ان شاء الله بعد از صحت و عافیت مولایم جاریه عاجزه هم در خدمت و دست‌بوسی سرکار سامی حاضر و مهیا هستم و سلامتی آقام را به حول و قوه الهی از شما خواهانم. الفقیره الحقیره (محبوبه).»

حکیم گفت: «اول مرتبه حکمت، امانت و دیانت است؛ زیرا که طیب به هر خانه که داخل شد محرم و اهل آن خانه محسوب است. طبابت با خیانت ضد است. بنده از شما سال‌های دراز است مقرری و مستمری دارم و هیچ وقت شما در ادای وظیفه بنده تأخیر جایز نداشته‌اید و بنده هم در وظیفه محوله اهمالی نکرده‌ام. و اکنون اگر این هدیه کوچک خانم را نگاه می‌داشتم، البته رقم خیانت بر ناصیه خود زده بودم. بدیهی است شما از این فقره مطلع نیستید و آنچه بنده حق‌القدم به اطبا داده و مصارف سایره کرده‌ام، یگان یگان را نوشته از شما دریافت خواهم داشت. غرض بنده به شما اطلاع دادن است که دقت نمایید زنان خارج داخل خانه نشوند، که غفلت مورث بسی زیان‌ها است، لکن خواهش دارم این فقره را به کوچک خانم اطلاع ندهید، که انفعال او سبب بسی امراض خود و تأخیر بهبودی ابراهیم بیگ خواهد شد.»

من گفتم: «این فقره دوم است پرریوز میرزا عباس، عرب دعانویسی را آورده بود.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵۴

هنگامی که این‌ها رفتند، دیدم حاجی مسعود از پی ایشان می‌شتابد. آواز کردم برگشت، پرسیدم «بدین تعجیل کجا می‌روی؟» گفت: «دستمال کوچکی محبوبه خانم ظاهراً چند غروش بسته، به عرب حق‌القلم می‌دهد. او را می‌خواستم برسانم.» دستمال را گرفته گفتم: «حق او را میرزا عباس داده، به خانم کوچک بگو دادم. هر وقت محبوبه بخواهد به کسی بدهد یا به حاجیه خانم و یا به من بگو. از آن بعد به فرموده عمل کن» دستمال را باز کرده دیدم مرحوم حاجی به محبوبه یک حلقه انگشتر الماس داده بود، با قدری پول است. حاجیه خانم امان! این دختر را تنها نگذارید، و به جز دو سه نفر دختران همسایه آدم بیگانه پیش او راه ندهند!» حکیم صالح قهوه خورد و رفت، عصر بود دیدم جمعی از خانم‌ها آمدند.

از حاجی مسعود پرسیدم: «مهمانان کیستند؟»

گفت: «از همسایگان.»

گفتم: «البته زنان اجنبی را پیش محبوبه راه مده!»

رفتم منزل ابراهیم بیگ، دیدم حاجیه خانم و محبوبه و سکیه هر سه آن‌جا هستند.

پرسیدم: «زن‌ها که بودند و کجا رفتند؟»

سکیه گفت: «رفتند منزل محبوبه، از آشنایان اویند.»

گفتم: «چرا تنه‌ایش گذاشته‌اید؟»

سکیه گفت: «دوستان اویند، به من چه؟ آن هم نمی‌رود.»

گفتم: «خانم کوچک، ایشان به دیدن شما آمده‌اند، تنها بگذارید عیب است.»

حاجیه خانم فرمود: «دختره گفتم پاشو برو!»

با اکراه تمام از جای برخاست و رفت. من هم پشت سرش رفتم پس در، دیدم یک رفیقۀ است، و دیگری هم از همسایگان نشسته صحبت می‌دارند.

رفیقۀ گفت: «محبوبه! این چه عالم است؟ چرا چنین ضعیف و رنجور شده‌ای رنگ و رویت پریده؟ همشیره جان! دیوانه که نیستی

خود را بدین حالت انداخته‌ای، آن گل رخسار مشهور جهان پژمرده و پریشان گشته. مگر به آینه نگاه نمی‌کنی؟ چرا بر خود رحم نمی‌نمایی؟ زنان عرب در خانه‌های خود به جز عیب‌جویی تو سخنی ندارند. آنقدر نمی‌گذرد که داستان تو ثانی‌اثنین داستان لیلی و مجنون و وامق و عذرا خواهد شد و تصنیفات ساخته در مجلس سماع در تار و طمبور، دایره و دف خواهند زد. یاوه‌گویان مصر را می‌دانی که اجتناب از چیزی ندارند، شایسته شأن و ادب شما نیست به زبان مردم افتادن. سزا نباشد خود و اقران خود را از دایره عفت و طهارت بیرون کردن که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵۵

عاقبت این کار وخیم است و نهال این حال بار رسوایی آورد! این افکار باطل را فرو نه و این خیالات باطل را یک سو بگذار! دیشب در خانه ... خانم بودم. دختران مجمعی ترتیب داده هر یک لایق خود از شما حکایتی می‌کرد و لطیفه‌ای می‌گفت؛ مرا عصیت دوستی و خواهری دامن گیر گشته طاقم طاق شد، جواب هر یک را به طور خوش داده به غیظ برخاستم. آن بی‌ادب ... خانم به من گفت: «مترس، تو کمتر از خواهر خوانده‌ات نخواهی شد بلکه او را نسیا منسیا خواهی نمود، زیرا که در یک مکتب تربیت شده‌اید؛ هیچ وقت کتاب رمان از دست فرو نمی‌گذارید، و به دیگران طعنه زده که عالم و مدنی هستیم، بی‌خبر از آن که آن علم و مدنیت شما بر سر شما چه‌ها خواهد آورد و چه خاک‌ها خواهد ریخت. آخر نتیجه رمان خواندن عشق‌بازی است، با عشق باید ساخت و در بوته سودا باید گذاخت. عن قریب می‌بینم که در جریده‌ها خواهند نوشت فلان خانم از هجوم لشکر عشق خود را کشت.» خواهر عزیز من! مکن، مکن که پشیمانی ندارد سود.

محبوبه از این سخنان به خود پیچیده و گفت: «رفیقه جان! ظن قوی داشتم به خواهری و یگانگی تو؛ اگر فی الواقع چنین است و این گمان که در حق من رفته راست است، طعنه زدن و سرزنش نمودن و دل آزدن چرا؟ این سخنان ملالت‌انگیز و ملامت‌آمیز تو هر یک دل حزین و روح غمین مرا بدتر از نیش عقرب می‌رنجانند. من کم درد دارم که تو هم سر بارش می‌نهی؟ من چه بدی و چه خطایی کرده و چه عمل ناشایست از من سر زده که رسوایی و عقوبت آن بر تو هم سرایت بکند؟ خواهر جان! غیر از این که من با تو در یک مکتب درس خوانده‌ام، دیگر با هم دیگر چه رابطه و مناسبتی داریم؟ آخر از من چه خلاف شرع و عرف سر زده؟ به خانه که رفته و که را به خانه خود راه داده‌ام؟ مگر انسان نمک‌شناس و حقوق‌دان باشد عیب اوست؟ مولی و ولی نعمت خود را در حال مرگ دیده، بی‌اختیار گشته، بی‌چادر او را استقبال کرده، ندانستم رسوا شده و رسوایی برای دیگران هم به بار خواهم آورد، بی‌ادبان و پست فطرتان عرب - که بی‌ادبی و یاوه‌گویی موروثنی ایشان است - به تو طعنه خواهند زد. گناه من چیست؟ عالم من و ... خانم را می‌شناسد، با دهن سگ دریا نجس نمی‌شود.

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است به زیر مقنعه من بسی کله‌داری است

نه هر زنی به دو گز معجر است کدبانوولی به نزد خدا پیشه‌ام پرستاری است

البته اگر او بمیرد، من خود را خواهم کشت. دنیا می‌داند که پدر او مرا به زر خریده و من کنیز زر خریدم! او مولا و ولی نعمت و سبب حیات و غیرت من است. اگر خودکشی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵۶

مرا جراید بنویسند فخر من است نه ذم من؛ زیرا می‌نویسند فلان کنیز زر خرید تاب جدایی مولا و ولی نعمت و سبب عزت و حرمت خود را نیاورده خویشتن را کشت، جاریه باوفا و صادقه‌ای بود.

بر عصمت من خدا گواه است معصوم دلم ز لوٹ پاک است

توقع دارم از این به بعد نصیحتم نفرمایی و مرا معذور داری و به حال خود گذاری!

من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

اگر از دوستی من غبار ننگی به دامن شما می‌نشیند، کناره‌جویی نموده ره خود گیرید و طریق مجانب اختیار کرده ترک دوستی نموده دوری گزینید، و گرنه این مقوله نصایح و سخنان را یک سو نهد. من گوش استماع ندارم لحن تقول.

ای که منعم می‌کنی از دیدن آن گل عذار حالت دل را نمی‌دانی مرا معذور دار!

اکنون اختیار دست شماست، در رفتن و ماندن مختارید. بیگ تنهاست، باید در پرستاری او حاضر باشم.

بدین حال برخاسته با قهر و غصه تمام مهمانان عزیز را گذاشته بیرون آمده، در حالی که لرزه بر اندامش افتاده بود. بعد از لمح‌ای، دختران هم که میزبان را غایب دیده رفتند.

من رفته از آشپز پرسیدم: «برای شام ابراهیم بیگ چه مهیا کرده‌ای؟»

جواب داد «فرنی حاضر و گوشت کوبیده هم مخصوص آقا دارم.»

چون شام شد به حاجیه خانم گفتم: «روز که میسر نمی‌شود. مرخص فرمایید، دو سه نفر را بازدید لازم است بروم.»

اذن داده، یک ساعت چهار جای لازم رفته مراجعت نموده در منزل خود نماز گذارده خوابیدم. صبح حاجیه خانم فرمود: «امروز با ناظر حساب مصارف این ماه را صاف کنید! حواس من جمع نیست.»

به هر صورت، تا شام مشغول این امر بودم. نزدیک مغرب گفتم: «میرزا عباس امشب را از بنده وعده گرفته. اذن می‌دهید؟»

حاجیه خانم گفت: «خانه او دور است. بگو به کالسکه اسب ببندند، سوار شده برو!» عرض کردم: «با راه تراموای برقی در ده دقیقه می‌رسم. چه لازم است که اسب را زحمت دهم؛ علاوه، پای اسب هم آماس کرده است.»

پرسید: «چرا؟»

گفتم: «نمی‌دانم، کالسکه‌چی می‌گوید از آن روز که شما آمده‌اید چنین شد.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵۷

فرمود: «کاش که همه تصدق سر ابراهیم بیگ شدی. میرزا یوسف! امروز جگرم کباب شد که سر او را تراشیدند. نگاه حسرتانه محبوبه بر روی او و اشک‌ریزی آن مرا هلاک می‌کند. نمی‌دانم عاقبت این کار به کجا منجر خواهد شد؟»

قدری تسلیت و دل‌داری داده، حرکت نموده وارد خانه شده، در اتاق کوچک نماز مغرب و شام را خوانده رفتم به مجلس؛ حاجی محسن آقا، حاجی ... تبریزی، میرزا خلیل اصفهانی، و داماد حاج محسن آقا، و چند دیگر حاضر بودند. بعد از تحیت و سلام،

حاجی ... تبریزی با مزاح گفت: «هان میرزا یوسف! غیبت تبریزی‌ها را می‌کنی؟ همه این‌ها را به ابراهیم بیگ خبر خواهم داد.»

حاجی محسن آقا گفت: «خبر نداری که ابراهیم بیگ خود چه‌ها نوشته با اخوی شما در مهمانی چه صحبت‌ها کرده در خانه شما چه گفته! فی الواقع آقا یوسف هرچه نوشته صحیح نوشته است.»

گفتم: «اکثر مطالب را به ملاحظات عدیده صرف نظر کرده نوشته است.»

حاجی محسن آقا گفت: «نوشته در قزوین به شاهزاده خانم وارونه سر فرود آوردی و فراشان تو را چوب‌کاری کردند. درست است؟»

گفتم: «بله، حقیقت دارد.»

حاجی ... تبریزی پرسید: «چگونه وارونه سر فرود آوردی و چه شاهزاده خانم؟»

حاجی محسن آقا گفت: «میرزا عباس، مرگ من رو به رویش بخوان!»

گفتم: «من که منکر نیستم، در اسلامبول خودم خواندم، بی‌کم و زیاد نوشته؛ [به] هر جا [نه] بدتر شاهزاده خانم! من چه کار کنم؟ در شاه‌رود تعلیم کردند، باید در پیش روی این‌ها رکوع نمایی، در قزوین همه روی به دیوار کردند، چنان تصور نمودم در این جا هم باید خم شد. احتراماً خم شده، یک بار دیدیم چوب است که بر سر و کله‌ام می‌زنند. در آن روز، برای ابراهیم بیگ چه حالی

دست داد تصور نمی‌شود. رنگ و رویش از غیظ مانند زغال سیاه گشته بود. چه قدر وحشی‌گری و بارباری و چه قدر دور از طریق انسانیت؟ من پنجاه سال طول مدت غربت همه این‌ها را فراموش کرده بودم، حالا- خیال می‌کنم که بیچاره اجداد ما از دست چنگیزیان چه مصیبت‌ها کشیده و چه بلاها دیده‌اند! شما را به خدا انصاف دهید! دیروز از چارسو می‌گذشتم، ناگاه افندینا عباس پاشا خدیو، سواره گذر کرد. من ایستاده با کمال لطف و مهربانی سلام کردم. فی الفور حاکم شاهرود به خیالم خطور نمود که ای کور شده روی آدمی ندیده و لذت انسانیت نچشیده. بیا تماشا کن جلال و عزت و دولت این مرد نجیب محترم را و اقتدار و مکنت خود را هم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵۸

ملاحظه نما، که هنگام حکومت گرفتن با تومانی ده شاهی تنزیل از صراف قرض کرده حاکم می‌شوید به رشوت و تعارف، و حین معزولی حق قصاب و بقال و علاف را نمی‌توانید بدهید؛ اسب و یراق و سایر تجملات حکومتی که تماما از خون جگر ضعفا و فقر است و با ظلم به دست آورده بودید، فروخته و مظلوم هزاران مظلوم را در گردن نهاده شبانه فرار بر قرار اختیار می‌کنید؛ حالت رعیت بیچاره خود را با حال رعیت بختیار این دولت قوی شوکت مقایسه نمایید! رعیت بیچاره به محض دیدار شما لرزه بر اندامش می‌افتد، که گویا حیوان درنده را دیده؛ لکن این رعیت برخوردار، روی صاحب اختیار خود را می‌بیند مسرور و مشعوف گشته بی اختیار زنده باد می‌سراید. «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» همه این‌ها نتیجه قانون و عدالت است که نیکبختی حکومت و رعیت را فراهم می‌آورد، ورنه مخلوق خدا همه از یک جنس و از یک نوع‌اند، در آفرینش هیچ فرقی ندارند؛ فرقی که هست، در اخلاق و مدنیت و قانون و مساوات دولتی و بی‌قانونی و وحشیگری و ظلم و بی‌انصافی دولتیان است.»

میرزا عباس گفت: «یوسف! دیشب سیاحتنامه را برداشتم مطالعه کنم. مشغول خواندن شده ناگاه دیدم آفتاب در آمد، نمازم هم قضا شد. حقیقتا این مصایب پی‌درپی که به ابراهیم بیگ وارد آمده خیلی قوت قلب داشته که نیمه جان خود را هم به این جا رسانده است. سبحان الله! اگر چه میرزا احمد گفته بود، ابراهیم بیگ با آن غیرت و تعصب وضع ایران را نپسندیده غصه مرگ شده بر نمی‌گردد، من باور نداشتم.»

گفتم: «به جان تو، باز به جان تو! من بسیار وضع‌های ناگوار دیده از او پنهان داشتم و به این و آن التماس می‌کردم که به او خبر ندهند و حرکت از راهی را که می‌دانستم منافی طبیعت اوست منع می‌کردم و از راه دیگر او را می‌بردم. در هر قدمی آهی سرد از ته دل می‌کشید. یک بار می‌دیدم در کوچه مردار انداخته، تعفن او عالم را فرا گرفته سگان دور مردار حلقه زده هم او را می‌درند و هم خودشان را؛ به قدر نیم ساعت ایستاده گویا منتظر فراش بلدیه و پولیس بود که صدا کند و بگوید: این چه اوضاع است؟ اداره بلدیه و پولیس کو؟ نظافت کجاست؟ در آن حال بیگ گفت: «سبحان الله! مگر این مملکت صحیه ندارد؟ آخر نه این وضع مضر به صحت است؟» گفتم: «نور دیده! ایستادن در این جا ثمر نمی‌دهد. صحیه نیست که نیست. بیا برویم!» در شهری که چهل هزار جمعیت دارد دو نفر حکیم و دکتر نیست و جراح مکتب دیده مفقود است؛ جراح معتبرشان آن است که پدرش دلاک بوده چنین آدم خود به خود جراح می‌شود و یا این که دلاک به مرضای غربا اماله می‌کند؛ و گاهی دیده شده که دو نفر با همدیگر منازعه به سر هیچ کرده، یکی زده

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۵۹

دهان دیگری خون‌آلود گشته یک نفر پولیس و ضبطیه نیست که بگوید چه هنگامه است؟ احیانا اگر یکی پیشدستی کرده پیش داروغه بشتابد، آن دیگری را بدون سؤال و جواب، اعم از این که مظلوم باشد یا ظالم، گرفته به قدر مقدور پول اخذ کرده رها می‌کند، ابدا نمی‌پرسد که تقصیر داشته و یا بی‌قصور بوده است. اگر پول نداشته باشد، به چوب و فلک بسته آن قدر می‌زنندش که قدرت بیرون آمدن از خانه نداشته و تا دو ماه در بستر بخوابد. عیالش از گرسنگی و بی‌طاقتی، عاجز و نالان، باید دست سؤال به هر

کس و ناکس دراز کند؛ یا این که گوش و دماغش بریده و در بازار بگردانند و از برای خود پول و از برای آن فقیر بیچاره ننگ بار آرند. معلوم است برای صحت بدنیه و مالیه این فقیر چه قدر صدمه است. این‌ها را ابدًا ملاحظه نمی‌کنند. در سیاحتنامه نمی‌دانم به چه خیال نوشته سرگذشتی را که یک نفر حکایت کرد که بنده تحمل نیاورده های‌های گریستم.»

پرسیدند: «آن حکایت چه بود؟»

گفتم: «طولانی است. بعد از شام شمه‌ای عرض خواهد نمود.»

قدری مزاح و صحبت‌های متفرقه کرده شام صرف شد، حاجی ... تبریزی گفت:

«بگو میرزا یوسف! باز از تبریز چه‌ها خواهی گفت؟»

گفتم: «این فقره به تبریز شما راجع نیست، این حکایت مال مراغه است.»

خندان خندان گفت: «البته یاقیماق یا با سدوق [باسلق] است.»

گفتم: «خیر! مراغه‌ای قیمتش از باسدوق مراغه کمتر است! چنانچه از مراغه به سوی بناب مال کرایه کرده می‌رفتیم، در بیرون شهر دو نفر اولاغ سوار هم می‌رفتند. قدری راه رفته یکی از ایشان پرسید: «همشهری‌ها کجا می‌روید؟»

یکی جواب داد: «به دهخوارقان.»

بیگ هم گفت: «ما به بناب می‌رویم، خوب شد که با همدیگر همراه باشیم. ما جایی را بلد نیستیم، شما بعض چیزها را نشان ما بدهید.»

قدری راه رفته چون به لب جوی آب زلال جاری رسیدیم، همه پایین آمده دست و رویی صفا دادیم. بعد رفیق تازه دو دستی آب برداشته سه دفعه نوشیده گفت: «سلام الله علی الحسین و لعنت الله علی قاتل الحسین، الله ولیعهد عمر و یرسون.» - یعنی خدا به ولیعهد عمر بدهد.

باز قدری که راه رفتیم، رفیق راهمان سفره خود را درآورده، نان و پنیر و گوشت شب مانده خورده و سپس گفت: «الحمد لله الله رب العالمین، الله ولیعهد عمر و یرسون.» ابراهیم بیگ به روی من نگاه کرد، اشاره نمود که این مرد دیوانه یا لایشعر است. «الله سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶۰»

ولیعهد عمر و یرسون» این سخن بی‌موقع چه معنی دارد؟ قدری راه رفته خسته شده خواستیم سوار شویم، بعد از سواری باز گفت:

«الله ولیعهد عمر و یرسون.»

ابراهیم بیگ گفت: «عمو جان! اسم شریف شما چیست؟»

گفت: «یحیی.»

ابراهیم بیگ گفت: «اسم من ابراهیم است، حق رفاقت داریم، باید نام و نشان همدیگر را بدانیم، این هم عموی من میرزا یوسف است.»

گفت: «خیلی خوب.»

بیگ گفت: «عمو جان! از شما چیزی خواهم پرسید.»

گفت: «پرس!»

بیگ پرسش کرد: «در هنگام آشامیدن آب و خوردن نان و سوار شدن شما گفتمی «الله ولیعهد عمر و یرسون.» این سخن مکرر بی‌موقع چه معنی دارد؟»

آقا یحیی گفت: «البته این را نپرسید که نخواهم گفت، من وظیفه خود را بهتر می‌دانم.»

بسیار التماس کردیم، که ما هم از محبین حضرت ولیعهد و دعاگوی آن وجود شریف‌ایم، اگر سر مخفی باشد از ما مترس که در

دل نگاه داریم و به کسی افشا ننماییم، و آنکهی یکسره از این ولات به خارجه خواهیم رفت.

یحیی گفت: «مخفی چیزی نیست، چون روزی صد بار این ذکر را می‌کنم، اگر بنا شود به هر کس علت را بگویم، تمامی وقت من کفایت نخواهد نمود؛ به علاوه این مسئله طولانی و رفاقت ما و شما بیش از یک ساعت باقی نمانده.»

در این اثنا رسیدیم به کنار فالیزی که [فالیزبان] به چیدن خربزه و هندوانه مشغول بود. ابراهیم بیگ گفت: «آقا برویم در کلبه این بستان بنشینیم و قدری استراحت نماییم و میوه بخوریم؛ شما هم داستان خود را بگویید!»

یحیی گفت: «من هم به کشیدن غلیان میل دارم. بسم الله!» رفته نشستیم. بی‌آن‌که به صاحب فالیز چیزی بگویم، چند عدد خربزه و هندوانه چیده آورد و در مقابل ما گذاشته گفت: «بسم الله!» آقا یحیی چنین آغاز به داستان خود نمود:

«تقریباً سی و پنج یا چهل سال قبل که سن من قریب به سی سال بود، یک نفر دوست «عبد الاحد» نام داشتم، که تقریباً بیست و چهار سال عمر داشت؛ آن جوان، رویی خوش و مویی عنبرین داشت؛ کم‌کم به قمه و قداره بستن میل نمود،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶۱

لکن پدرش بی‌خبر از وضع الواطی پسر. خواهر عبد الاحد زن ابراهیم خلیل سلطان بود. این هم به جهت برادر زنی سلطان قولچوماقی می‌کرد. سلطان مزبور از زن سابق پسری «فرج الله» نام شانزده ساله آفتاب طلعت و نیکو صورت، مشهور زمان، یوسف دوران داشت. روزی با سه نفر به باغچه ابراهیم خلیل سلطان توپخانه رفتیم. فرج الله به شرب خمر معتاد بود. شیشه شرابی در بغل داشت، خورد تا تمام شد، سپس با التماس و زور، من و عبد الاحد را فرستاد به قریه «مهرآباد» - که در نزدیکی باغ ایشان بود و اهالی آن دهکده جمیعاً عیسوی مذهب‌اند - از آن‌جا شراب تحصیل کرده برای او بیاوریم. طوعاً و کرها رفته، بی‌نیل مرام برگشته، دیدیم فرج الله از سر تا پا سوخته نیم بریان شده است؛ اندک رمقی از او باقی بود. سبب این واقعه این بود که چون ماه صفر بود قبای سیاه پوشیده و بعد از رفتن، مشغول ساختن کباب شده، دامن قبایش آتش گرفته، چون در حال مستی بود مقتدر بر خاموش کردن نگریدید خود را کباب کرد. این حالت را که مشاهده کردیم، افسوس کنان و بر سر زنان باغبان را صدا زدیم.

گلیمی آورده، فرج الله را در گلیم گذاشته آوردیم به شهر. داروغه و کدخدا و غیره جمع شده، از فرج الله احوال پرسیدند. جواب داد: مرا حضرت عباس زد. پدرش اصرار کرد، همان جواب را شنید، بعد از چند ساعت فرج الله درگذشت. سه روز تعزیه گرفتند، بعد از سه روز سلطان به توپچی‌ها امر داد که مرا و برادر زنش عبد الاحد را گرفتند. حکومت با «ضیاء الدوله»، محمد رحیم میرزا، بود. شاهزاده خود در تبریز و پسرش امیرزاده «داراب میرزا» حکومت می‌کرد. ما را بردند در دار الحکومه. شبی را در حبس نگاه داشته، فردا ابراهیم خلیل آمده، ما را به حضور خواستند. رفته تعظیم نموده ایستادیم. سلطان دست عبد الاحد را گرفته، به حضور کشیده گفت: «این خونی من است». و مرا هم نشان داده گفت: «این هم خرج مطبخ نواب والا امیرزاده.»

فی الفور حکم شد عبد الاحد را بدون سؤال و جواب سر بریدند و دل یک شهر را سوزانیدند، مرا ده روز در غل و کند نگاه داشتند، چون خودم بی‌چیز بودم و وجه معتدبه که سبب استخلاص تواند گردید نداشتم، دایی بنده صد تومان به امیرزاده و ده تومان به فراش‌باشی داده مرا از حبس نجات داده و برد به خانه. نزدیک به غروب تمام خویش و اقربا، زن و مرد در صحن خانه نزد من جمع بودند. چون در حبس هر شب مرا از خانه طعام می‌آوردند، با زندان‌بان - که عهده و منصب

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶۲

میر غضبی هم داشت - توأم می‌خوردیم، از این رو ظاهراً با من محبت پیدا کرده بود. گفتیم: «امشب هم به زندان‌بان طعام بفرستید.» در این اثنا زندان‌بان خود داخل خانه شد و آهسته به گوشم گفت: «امیرزاده برای تو خلعت فرستاده، بیرون آی و استقبال کن!» من از جای جسته خواستم بیرون روم، زن‌ها هجوم آورده مرا کشیدند به اندرون. بعد معلوم شد گوی خلعت دروغ و حيله بوده، بعد از قتل عبد الاحد، ابراهیم سلطان تبریز رفته، به ساعد الملک عارض می‌شود، آن هم حالات را به عزیز خان سردار می‌گوید،

عزیز خان حکم می‌کند دو نفر آردالی بروند مراغه، او را دست بسته بیاورند.

ضیاء الدوله از این فقره اطلاع حاصل نموده، یک نفر چاپار مخصوص به مراغه می‌فرستد، به پسر خود مؤکدا حکم می‌کند، که یحیی را دو شقه کرده، دم دروازه تبریز بیاویزند. سردار سگ کیست که از محل حکومت من بتواند آدم ببرد؟ مرا ننگ است این حکومت بل زندگی.

این رقم نیم ساعت بعد از استخلاص من به مراغه می‌رسد. امیرزاده مرا از علی محمد بیگ فراش‌باشی می‌خواهد. زندان‌بان می‌گوید: «یحیی به من اعتماد دارد، می‌روم با حيله او را گرفته می‌آورم.» با چند نفر فراش آمده، آن‌ها را دم دربند می‌گذارد و خود به خانه می‌آید. خویشاوندان من این فقره را که معلوم کردند، مرا از پشت‌بام به پشت‌بام بردند بیرون شهر که به طهران نزد پدرم بفرستند. محمد آقای قاپوچی‌باشی هم از اقربای ماست. چون در زندان، از جهت ناراحتی و اذیت، بیماری عارض من شده قوه رفتن به طهران نبود، شب دیگر مراجعت به شهرم داده بردند به خانه شیخ الاسلام که به اصطلاح بست است. با وجود این، مرا در سردابه پنهان داشتند. دایی من رفت تبریز. روز چهارم محصلان غلاظ و شداد سردار که گویا اولاد نمرود و شداد بوده وارد شدند. از اقوام من شصت و پنج نفر متواری گردیدند. محصلان که یکی نایب حمید کور بود، قراول به باغ خالو و خاله گذاشته و پیش حجره خالویم چاتمه زده، خانه ما و دایی و خاله را خالی کرده اهل و عیال سه خانه را در یک خانه که جز بویا چیز دیگری نداشت جمع کردند و محصلین در خانه ما نشستند و به هر جانب پی جست‌وجوی من و اقوامم برآمده که اگر مرا پیدا نکنند شاید بتوانند از اقوامم بعضی را به دست آورده مداخله نمایند.

هر روز محصلین، خرج از کدخدا و فراش‌باشی حتی از خود امیرزاده می‌گرفتند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶۳

الحاصل، بعد از سه ماه دایی من از تبریز نوشته بود که مرا از بی‌راهه به تبریز در خانه جعفر دایی دلال که قرابت داریم بفرستند. به نوشته عمل شد. جعفر دایی مرا به خانه مجتهد برده سه روز آن‌جا ماندم. بعد مجتهد آقا فرمود: «یحیی را ببرید سر طویله ساعد الملک!» خودش به معزی الیه سپارشنامه خواهد نوشت.

پنهان پنهان مرا به سر طویله ساعد الملک رسانیدند. حضرت ولیعهد و سردار و ساعد الملک در چمن بودند؛ اردو هم آنجا بود. بعد از سه روز چند نفر توپچی آمده دست‌هایم را از عقب بسته، زنجیر به گردنم نهاده بردند به اردو. چون حضور ساعد الملک رسیدم، سلطان را احضار نموده گفت: «این قاتل پسرت! چنانچه تشفی دلت می‌شود، با او رفتار کن!» با این حکم محکم و خودمختاری، سلطان دستم را گرفته، از اردو بیرون برد، و یک امپریال به یک نفر توپچی داده گفت: «هیزم بیاور!» بعد از چند ساعتی سه حمال هیزم آورده در یک جا ریخته آتش زدند. همین که هیزم‌ها آتش گرفت و شعله‌اش بلند شد، سلطان رو به من کرد و گفت: «پدر سوخته مادر به خطا! اکنون تو را چنان بسوزانم که لذت آدم سوزاندن را ببری.»

از آن‌جایی که هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید، گفتم: «پدر سوخته مادر به خطا، زن فلان خواهر فلان تویی! اگر من به پسر تو بد کرده‌ام سزا و جزای خود را خواهم دید، و گرنه شهید شده در روز قیامت عوض این آتش تو را در نار جهنم به آتش خواهم افکند که تو هم لذت آتش جهنم را ببری.» در این بین یک نفر توپچی سیلی به صورتم زده، چون دست بسته بودم تف به رویش انداختم. در آن حال یک نفر فراش آمده گفت: «سردار می‌فرماید چون سوزاندن آدم منافی با شرع و عرف است، البته سوزاندنش را موقوف کرده به عنوان دیگر بکشند.» سلطان را اوقات تلخی زیاد رخ نمود، گفت: «من باید چنان قاتل پسر خود را بکشم که تشفی خاطر من شود.»

حکم داد زمین را حفر نموده تا زنده سر پایم نگه داشته خاک بریزند. ریسمانی به قد من گرفته گودی زمین را مساحت کردند. یک بار از دور جمعیتی نمایان شده، سواری به تاخت آمده و گفت: «حضرت والا مقصر را می‌خواهند.» از اتفاقات حضرت والا از

شکار تشریف می‌آوردند، از دور ما را دیده سؤال می‌فرماید. چگونگی را به عرض مبارکش می‌رسانند. خود به خرگاه ولایت عهد رفته، از سوارها یکی را برای احضار من می‌فرستد، مرا دم چادر برده

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶۴

گفتند: «برو گریه و زاری کرده التماس کن!»

گفتم: «بالای سیاهی رنگی نیست، با بی گناهی ابد التماس نخواهم کرد.»

رفته و عرض کردند مقصر حاضر است. به حضور طلبید. بردند، بدون این که تعظیم کنم و سر فرود آرم ایستادم. به محض این که نظر به رویم کردند، فرمود «زنجیر از گردنش بردارید و مطلق العنانش کنید، کسی متعرض او نشود.» زنجیر برداشته، از میان اردو چنان مسرت و فرح حاصل شد که مافوق آن متصور نیست.

اهل اردو یکی سرداری، دیگری کلاه، سومی کفش، چهارمی قبایم بخشید.

خواستند بین خود پول جمع کنند راضی نشده گفتم: «محتاج نیستم، الله ولی عهده عمر ویرسون. شما اسبی کرایه کنید مرا تبریز ببرد، خانه حاجی جعفر دایی. وجه کرایه اش را می‌دهم.»

پیش خدمت باشی به نوکرش گفت اسبی برای من حاضر کند و خودش هم سوار شده مرا ببرد به حاجی جعفر دایی تسلیم نموده برگردد. این است ماجرا و سبب ادعیه من به حضرت ولیعهد.

اکنون از شما انصاف می‌طلبم، اگر در هر نفس دو دفعه دعا و ثنای ولیعهد را بنمایم از شکر نعمت او بیرون توانم آمد یا نه؟ زیرا زندگانی من از اوست.

صاحب عیال و اولادم، تحصیل رزقی که از جهت آن‌ها می‌کنم از لطف اوست که مرا زندگانی بخشیده؛ در حقیقت من زنده کرده ولیعهدم. الله ولیعهد عمر ویرسون. تا زنده هستم در وقت خواب و بیداری، خوردن و آشامیدن، نشستن و برخاستن، این ذکر ورد زبان من است. اکنون تصدیق کنید، عملی به صواب می‌نمایم، یا نه؟ الله ولیعهد عمر ویرسون.»

بی‌اختیار مرا رقت دست داده شروع کردم به های‌های گریستن.

یحیی گفت: «بابا جان چرا گریه می‌کنی؟ سپاس خدای را که نکشتندم و مرا نسوزاندند و زنده به گورم نکردند.»

گفتم: «به حال این ملت فلک‌زده بی‌صاحب می‌گیرم، که قیمت این بیچارگان به چه ارزانی است، به دست که‌ها سپرده شده.»

مکاری پرسید: «این کدام ولیعهد است؟»

گفت: «حالا بزرگ شده در تبریز است، و مظفر الدین میرزا اسم دارد. همه بگویند:

الله ولیعهد عمر ویرسون!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶۵

همه گفتیم. در آن حال دیدم ابراهیم بیگ مات و مبهوت و متحیر گشته، نه او خربزه خورد، نه ما زهرمار نمودیم. انعام فالیزبان را داده سوار شده به راه افتادیم.

ابراهیم بیگ با یحیی مرادف می‌راند. من هم با رفیق او در پیش ایشان مرادف می‌راندم. بین صحبت به رفیقش گفتم: «در این جور مملکت چگونه زندگی می‌کنید؟»

گفت: «عمو جان! همه صاحب ملک و اهل و عیال هستیم، نمی‌توانیم ترک عیال گفته هجرت نماییم. هر قسم که ممکن است باید سوخت و ساخت؛ حب وطن است چه توان کرد؟»

گفتم: «شیخ سعدی چندین قرن پیش سروده:

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح [شریف] نتوان مرد به سختی که من آن‌جا زادم»

به پشت سر خود ملتفت شده دیدم ابراهیم بیگ مکالمه ما را می‌شنود. فوراً لب فرو بسته دم در کشیدم. باز آثار تغیر از ناصیه‌اش نمایان و هویدا بود. میرزا عباس گفت:

«واقعاً الله ولیعهد عمر ویرسون. شما را به خدا آمین بگویید.» همه آمین گفتیم. باز بی‌اختیار گفت: «اگر اندک دیر رسیده بود بیچاره زنده در گور می‌شد.»

حاجی تبریزی گفت: «حقیقتاً معصوم و بی‌گناه بود، خلاصی این مرد مظلوم محکم آیه کریمه «مَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعاً» است. گویا حضرت والا یک نفر را زنده نفرمود، تمامی مخلوق و ابنای بشر را زندگی بخشوده. این احسان عام و نیک‌نامی تام تا قیام قیامت باقی خواهد ماند.» سیاحت نامه ابراهیم بیگ؛ ص ۳۶۵

تم: «عمو! از حسن نیت، و پاکی طینت و ستودگی سیرت، و نیک فطرتی حضرت ولیعهد خیلی می‌گویند. امیدواری ابراهیم بیگ هم به پادشاهی حضرت والا بسیار است.

می‌گفت ان شاء الله تعالی بعد از جلوس ولیعهد به تخت سلطنت موروثی، عموم اختلالات ایام به نظام و ریشه ظلم و طغیان از بیخ و بن قلع و قمع گشته، ایران خزان، مانند بهار گلستان خواهد شد. زیرا که از هرج و مرج حالیه و ظلم عمال و حکام وقوف کامل به هم رسانیده، همه را به احسن وجه اصلاح خواهد نمود.»

حاجی محسن آقا گفت: «چنانچه ابراهیم بیگ نوشته، اگر وزیر با تدبیر و صاحب جزم و عزم که مؤید خیالات شاه شود- [اگر] بگذارند همسایگان!- در ایران تسلط و تفوق یابد، البته ایران ترقی خواهد نمود. ولی این سیاحتنامه مرا دو روز است خیلی مضطرب ساخته، ایران را تا این درجه پریشان نمی‌دانستم. هرگاه غیر از ابراهیم بیگ نوشته بود باور نمی‌کردم، ولی چون ابراهیم بیگ خود مدعی آن سخنان بود و اکنون با آن همه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶۶

تعصب و غیرت که داشت این‌ها را نوشته، چار و ناچار باید باور کرد. بعید نیست که ابراهیم بیگ باز هم به مناسبت غیرت و تعصب فطری در بعضی چیزها پرده‌پوشی هم کرده باشد.»

میرزا خلیل اصفهانی گفت: «این جور نخواهد ماند. زمان آن زمان نیست، البته گردش طبیعی عالم خود به خود همه عیوبات را اصلاح خواهد نمود. قبل از این، همه روی زمین وحشت‌آباد بود. خیال نکنید که اهالی مغرب ابتدا مدنی از مادرزاده و وحشیگری نداشته‌اند. شنیدم در اسپانیا روزی در مجلس رؤسای روحانی جوان بی‌گناهی را متهم ساخته، به سوزاندن وی فتوی صادر شد، در وسط میدان شهر در نظر عموم علی‌الرؤس هیزم فراوانی ریخته به نفت آلوده آتش زدند تا جوان متهم را به آتش اندازند. در آن حین پادشاه جوان، «فریدلان»، از آن‌جا گذر نموده، پرسید: «چه هنگامه است؟ گفتند: «این جوان نزد رؤسای روحانی متهم است، به آتشش خواهند سوخت.»

پادشاه جوان رئوف از راه دلسوزی و انسانیت گفت: «بیچاره و حیف!» و فوراً از آن‌جا گذشت. بعد از اتمام عمل متهم، به رئیس روحانی خبر بردند که پادشاه از میدان گذشت و جوان متهم را در آن حال دید و از راه دلسوزی و انسانیت گفت: «بیچاره و حیف!»

کشیشان در این خصوص مجلس تشکیل داده، به مذاکره پرداختند، که دلسوزی و حیف گفتن پادشاه توهین به شریعت و طریقت ماست، لذا شخص پادشاه هم مستوجب سوختن گردید.

این خبر به پادشاه رسید که کارت از کار گذشته، بر سوختن شما هم حکم قطعی صادر شده است. پادشاه نیمه شبی تنها به خانه رئیس روحانی رفته به محض ورود خود را به قدم‌های رئیس انداخته، آغاز به گریه و زاری کرده و گفت: «راست گفته‌اند، من «بیچاره و حیف!» گفته‌ام، ولی قصدم توهین نبود، بلکه این سخن بی‌اختیار از طریق نوعیت و انسانیت بر زبانه جاری گردید، حالا

به خاطر خدا به جوانی من رحم آورید، و از تقصیرم در گذرید!»

رییس بعد از تفکر بسیار جواب داد: «فتوی بر سوختن تو صادر شده، پاسخ نتوان داد. لکن فصادی حاضر نموده رگ زده خون خود را در شیشه بگیر تا در همان موضعی که آتش افروخته‌اند شیشه خون تو را به آتش اندازند تا بسوزد و کفاره گناه تو شود.» پادشاه راضی شده فوری به فرموده رییس روحانی خود عمل نمود.

اکنون تماشا کنید که چگونه اوصاف حسنه مدنیت را جمع کرده‌اند. این است که عرض می‌کنم: دنیا وحشت‌آباد بوده، به تدریج اصلاح پذیرفته. ایران هم ان شاء الله سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶۷

عن قریب به دایره محموده مدنیت درآمده، به مدارج قانون مساوات عروج خواهد نمود.

چنان که نیات حضرت ولیعهد را تعریف و توصیف می‌کنند مایه بسی امیدواری‌ها برای آتیه ایران است.»

گفتم: «آقا جان! سایر ملل و ممالک را یا یک نفر پادشاه عاقلی مانند میکادوی ژاپون هدایت نموده و یا ملت را مطبوعات و روزنامه‌ها به غیرت آورده و ادبا و حکما تصنیف‌ها کرده، کتاب‌ها در بیداری ملت نوشتند، معایب را نشان داده پیش چشم همه گذاشتند. حقوق دولت را بر ملت و حقوق ملت را بر دولت تحدید کرده جلو آحاد جلوه‌گر ساختند تا این که رفته رفته کوب اقبالشان طلوع نمود؛ و اگر چنان نمی‌کردند بالیقین چنین نمی‌شدند. بدبختانه در ایران یک نفر ندیدم بدین خیال که عیوب دولت و ملت را به قلم آرد. آن که شعرایند خاک بر سرشان! تمام حواس و خیال آن‌ها منحصر بر این است که یک نفر فرعون صفت نمرد و روش را تعریف نموده یک رأس یابوی لنگ بگیرند، و آن‌چه حکمایند ... چه توصیف کنم که غرق در موهومات رکیکه‌اند.

«آن کو که خود گم است که را رهنمون شود؟» آن‌چه علما می‌باشند، از مسئله تطهیر فراغت حاصل نکرده‌اند. به دکان کتاب‌فروشی می‌روی غیر از همان کتب دوست سیصد ساله پیش هیچ تألیف و تصنیف جدید دیده نمی‌شود و اگر کتاب تازه‌ای هم نوشته شده فقط تغییر اسم داده، مطلبش همان است که پیشینیان نوشته‌اند. یک وزیر و امیر را ندیدم که یک جلد کتاب تشکیلات لشکری و توپخانه و پولیتیک و اصول ملک‌داری و رعیت‌پروری و وضع اخذ مالیات و قانون حکمرانی و مساوات را به قلم آورده باشد. هیچ وقت درخت امید خود به خود نروییده و بار نیاورده و اگر هم آورده قابل تمتع نبوده است؛ مانند میوه‌های جنگلی تلخ و شور و بی‌مزه می‌شود. اگر به اصول مدنیت، نهالی را بنشانیم و تربیت کنیم، البته ثمرش لذیذ و طعم شکر بخشد. انسان اگر بی تربیت آدم می‌شد، افریقایی‌ها مانند حیوان نبوده و اهالی امریکا هم مثل مردم افریقا بودند. این‌ها به دست انسان‌های کامل افتاده، عاقل و کامل‌ترین ملت روی زمین شدند، آن‌ها به بی تربیتی وحشی و بارباری ماندند.

گذشته از این که امریکایی‌ها حاصل زمین را برداشته، تسلط به هوای جوّی هم یافته، قوه برق را به اطاعت و فرمان خود آوردند، ولی در مملکت ما با آن قدمت و عظمت یک مکتب که معلمش بداند سوای علم تقلید علم دیگری هم هست که سرمایه سعادت یک مملکت و نیک‌بختی یک ملت از آن حاصل تواند شد نداریم؛ در آن خاک وسیع یک روزنامه انتشار نمی‌یابد، و اگر هم به اسم یافت شود عبارت از دو پارچه کاغذ است که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶۸

هفته‌ای یک بار در روی سنگ با زحمت زیاد طبع می‌نمایند و مندرجات و عناوینش یک قاز به دولت و ملت فایده نمی‌بخشد، روزنامه ایران و اطلاع شاهد زنده مایند.

سی سال جزایر ژاپون فقط دارای سی روزنامه بود که تماماً مزخرف و لاطایل بدتر از ایران و اطلاع، اکنون هزار روزنامه و جراید هفتگی و رسایل ماهانه ادبی و سیاسی در آن مملکت طبع می‌شود.»

حاجی ... تبریزی گفت: «یوسف بس است، بس است! ساعت هفت شد، پس فردا شب در بنده خانه تشریف دارید، صحبت را آن‌جا

به اتمام رسانید.»

گفتم: «بیست روز در تبریز به شما زحمت داده‌ایم بس است، دیگر در این جا زحمت نکشید.»

گفت: «منظور اجتماع احبا و اصدقا است که صحبت نماییم، نقل زحمت در میان نیست و تعارف هم لازم ندارد. البته آقایان پس فردا شب تشریف خواهند آورد.»

مجلس به هم خورده من هم خانه آمده خوابیدم.

علی الصباح، برخاسته دو گانه معبود یگانه را به جای می‌آوردم که ناگاه شنیدم در اتاق را طراق طراق می‌زنند، بعد از اتمام نماز گفتم: «کیست؟»

محبوبه گفت: «منم یوسف عمو!»

مرا از شنیدن آواز محبوبه وحشت عظیم حاصل شده، خیال کردم که ابراهیم بیگ را حال دگرگون شده. به استعجال پرسیدم: «خیر باشد! چه خبر است؟»

گفت: «ان شاء الله خیر است، مژده آورده‌ام. الحمد لله خود به خود آقا نیم‌خیز شده، با دست اشاره به یخدان کرد. دانستم آب می‌خواهد، دادم خورد. چهره‌اش خیلی بشاش و روشن است، شما را مژده آورده‌ام که بیایید و ببیند، نیم‌خیز شده، به متکا تکیه کرده است.»

پرسیدم: «حاجیه خانم کجاست؟»

گفت: «نزد بیگ خوابیده.»

جواب دادم که «حاجیه خانم خوابیده است تا برخیزد نمی‌توانم بیایم. مژدگانی شما به چشم! بروید بعد می‌آیم، ان شاء الله تعالی کم کم برمی‌خیزد و صحبت هم می‌کند.»

محبوبه خانم چنان دلشاد و خوشحال بود، که گویا دنیا را مالک شده، بعد از ساعتی رفته دیدم واقعا رنگ و رویش نسبت به دیروز فرق کرده، علامت بهبودی از ناصیه‌اش هویدا است.

محبوبه گفت: «چایی دم کرده‌ام.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۶۹

گفتم: «بیار! همین که آورد پیاله را دست گرفته گفتم: «این چایی است که از ایران آورده، بخورید!»

فورا «یا حق یا مدد!» گفت و چایی را خورد، لکن در هنگام خوردن آب از گوشه چشمانش جاری بود. نزدیک او نشسته پاهایش را مالش داده گفتم: «باز قاتلیت درست کنند؟»

وقت عصر در باغچه بوده، دیدم بچه سیاه عربی آمده، مکتوبی به حاجی مسعود داد و رفت. حاجی مسعود را آواز کردم آمد.

پرسیدم: «مکتوب مال کیست و از کجاست؟»

گفت: «دختر همسایه به خانم کوچک نوشته.»

گفتم: «اگرچه درست نیست، بنا به رعایت قول صالح افندی شاید وعده دعانویس یا رمال باشد. تغافل نتوان کرد.»

ترجمه فارسی عنوان مکتوب از این قرار است:

مکتوب را گرفته گشودم ...

از جانب محبه صادق- به طرف محبه صادق خود محبوبه خانم

عزیزه محبوبه محترمه من محبوبه خانم! سه روز است من هم مثل شما پریشان و خسته خاطر، ولی فرق میان ما و شما همان است که پریشان حالی و تکدر شما از هجوم لشکر عشق حاصل گشته و غصه و کدورت محبهات از دست‌درازی خشم، غیرت و عصبیت.

زیرا حوادثی که گمان نمی‌کردم در خواب دیده باشم، در بیداری دیده و مشاهده کردم. با وجودی که دوازده سال است با همدیگر انیس و جلیس بوده، در عالم صدق و صفا و راسمه مهر و وفا، در آشکار و خفا، خواهرانه انس گرفته و محبت ورزیده بودیم، بدون این که از جانب محبه صادقه ذلیله تقصیر یا ترک اولایی واقع شود خائب و خاسر از دولت‌خانه خود راندی و از خدمت مهجور داشتی و حال آن که «نبوده جز وفاداری گناهم».

از آن ساعت، به تعب تب لرز گرفتار گشته و تا به حال هم به حال نیامده‌ام.

«مفارقة الاحباب بالله اصعب»

نمی‌دانم تقصیر و گناهم چیست به جز این که به طریق مهر و وفا و صدق و صفا و خلوص ارادت، از راه نیک‌خواهی نصیحت کردم و صلاح دنیا و آخرت تو را گفتم؟ افسوس! که سخنان مرا - معاذ الله - سوءظن پنداشتی؛ چنان پندارم که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷۰

نصایح مشفقانه مرا حمل به غرض نفسانی نموده‌ای و حال آن که ابراهیم بیگ برادر رضاعی من است، مادرم او را شیر داده، او مرا برادر و من او را خواهرم. خیال دیگری نبوده و نیست. نظرم، هرچه به تو گفته‌ام، نظر به ظهور آب و رنگ گلشن همیشه بهار تقدس ذات انسانیت و مصباح همواری اهلیت و انسیت که در حقیقت حیف و ننگ صاحبان هوش و خرد و آداب عقل و تمیز است. البته انسان کامل مباشر امری نشود که لالی قیمتی او را صراف نمایان بی‌تمیز خزف‌انگارند. عمل تو اگر نیک و اگر بد، در انظار عموم زشت و مذموم است. «سنگ بدکاری زدن بر سر کل دیوانگی است». انسان عاقل کامل از اظهار عیوب خود در محافل ناموافق در نزد هر ناکس که عبارت از دختران اعراب بی‌تربیت باشد باید پرهیزد و از مقام تهمت بگریزد «اتقوا من مواضع التهم»!

داستان محبت تو داستانی است که در سر هر بازاری هست؛ اگرچه محبه شما به ایشان جواب می‌دهد، ولی چه توان کرد که طشت رسوایی از بام افتاده و صدایش عالمگیر گشته! تو در خانه نشسته، در به روی خود بسته‌ای، از بیرون خبر نداری، که چه هنگامه‌ای ست! «کوس رسوایی تو بر سر بازار زدند».

وظیفه خصوصیت و دوستی و محبت فقیره آن است، که دایما صلاح کار تو را گویم و از کم‌لطفی تو نرنجم و از حقارت تو ترک مودت نکنم؛ اگر مرا هزار بار برانی و بخوانی و بیندازی من وظیفه دوستی را دانم و خاطر خود را نرنجانم. «اگر برانی ازین در، برآیم از در دیگر».

دل منیره منورهات آگاه و صدق ضمیرت بهترین گواه است که ارادت سابقه و عقیده صادقه‌ام اصلی و ثابت است، نه فرعی و راسخ [ناسخ]. «بوستانی ست که هرگز نزنند باد خزان».

بنای دوستی و محبت تو در دلم چنان محکم و مستحکم است که صرصر هیچ حوادث، رخنه بر بنیان آن نتواند انداخت، و آن حصن حصین و قلعه متین با توپ‌های کروی صدمه‌گزین نشود. با وجود این به تو باز می‌گویم: آینه قلب تو صاف و بی‌غش و از کدورت خیانت مبرا و مصفاست و همه افکار تو مقدس و منزّه است از شوایب اغراض، ولی چه توان کرد که در انظار ناس منفور و ناپسند است. پس هر عاقل و عاقله را لازم و واجب که مراعات حفظ نام و ننگ و حقوق شخصیه خود را بنماید و نباید چنان راه رود که صحبت او بر مذاق همگنان طعم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷۱

حفظ دهد، و در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نباشد. پیوسته چنین شخص نامحرم قبول خزانه دل‌هاست و چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغ ندارد و عموم از صحبت او کناره جویند و طریق مجانبت وی پویند و نوشتن این‌ها را ذمه محبه صادقه خود فرض عین و عین فرض دانسته ابدًا بر شما منت نمی‌گذارم.

«چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟»

هر که با دشمن نصیحت کرد بی‌غش آن کس است دوستی با دوستان چندان ندارد منتهی
 خوب سروده‌اند قدما، ماراست که از فرمایشات آن‌ها سرمشق گیریم.
 دوست آن است جمله عیب تو را همچو آینه رو به رو گوید
 نه که چون شانه با هزار زبان پس سر رفته مو به مو گوید

کاشکی دیشب در خانه ما بودی، و به چشم می‌دیدى که با دختران بی‌تربیتان عرب تا دل شب در چه جنگ و جدال بودم؟ در
 مدافعه بی‌غشی تو کوشیدم، لکن مرا با شما یکی دانسته و گفتند: آخر رمان‌خوانان همین است که با عشق و سودا قرین شوند،
 افتخار نمودن به دانستن زبان فرنگ و «بون بون، نون نون» ثمرش جز این نیست. «ترسم آزرده شوی ورنه سخن بسیار است»
 شاید تا حال خودتان هم از قبح راندن محبه خود از خانه خویش آگاه شده‌اید.
 عیب ندارد!

عشق از این بسیار کرده است و کندسبحه را زنار کرده است و کند
 باقی الدعای الفقیره الحقیرة محبک رفیقه

مکتوب را من البدو الی الختم خوانده، باز پیچیده، جوف پاکت گذاشته، سرش را چسبانیده، به حاجی مسعود داده گفتم: «ببر به
 محبوبه بده، جوابش را که نوشت بیاور مطالعه کنم! شاید چیزی در جواب بنویسد که صلاح او نباشد، ولی نفهمد که من مطلع
 شده‌ام.»

حاجی مسعود خط را برده، روز دیگر جواب را گرفته نزد من آورد. از این قرار بود:

جواب مکتوب رفیقه از جانب محبوبه

هذا کتابت محبوبه الی صديقتها الرفیقه

عزیزه من! مکتوب شما را گرفته با دقت مکرر خواندم. تو در خیال خود به این

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷۲

تحریرات شاعرانه و این نگارشات ادیبانه گویا وظیفه دوستی و اتحاد به جا آورده‌ای. ای کاش مرا خاطر چون گیسوان لیلی پریشان
 نبودى و ادراک بصیرت ظاهری مانند دیده زلیخا از نور بینش محروم نگشتی و طبع موزون و قوه ممیزه داشتی و تمیز هر نکته
 کردمى، تا در جواب این مکتوب عاجز نماندمى و بر عجز و انکسار خود اعتراف نمودمى. آنچه نوشته‌ای اگر ظن و اعتقادات غلط
 نبوده هیچ صحیح هم نبوده است. البته در عهد قدیم، استحکام در ارکان قوی البیان ضوابط امور یک جهتی بوده، لذت طلبان علو
 محبت مادیات دنیا را این قدر دامنگیر هوس خاطر ننموده نعمت صداقت و ولا که در سفره اتفاق لب به نمک مواید وفاق و اشفاق
 آلوده ساخته، حقوق آن را سالیان دراز فراموش نکرده، روزه‌روز آنرا فانا طراوت گل همیشه بهار محبت و یگانگی را از نزول
 فیوضات ابر گهربار هوای اعتقاد و اخلاص افزوده، در حضور و غیاب، رشته جبل‌المتین یک رنگی و اتحاد را به دست اعتصام
 محکم نگاه داشته و رعایت حقوق همدیگر کرده‌اند؛ بسا نقد خزانه جان و مال را نثار راه همدمی و هم‌بزمی یکدیگر نموده و ابد
 بر خلاف رضای هم‌نفسی بر نروده، در پیمودن جاده مستقیم مؤانست و مصاحبت مانند دو مغز در پوستی گنجیده و خنگ مرام بر
 دلخواه هم‌معنان به جولان در آورده‌اند. اگر من از هیچ چیز خبردار نباشم ولی قدر و قیمت دوستی و وظیفه مقدس آن- که منزل
 اولش ترک مال و جان است- می‌دانم.

نصیحت نمودن دوست به دوست، خود از فرایض حتمیه است. عزیزه من، رفیقه! تو سوراخ دعا را گم کرده‌ای! نظر به نصایح که
 کرده‌ای چنان مفهوم و معلوم می‌شود که مرا آشفته می‌دانی. تو هنوز فرق آشفتگی و عشق و عشقبازی را ندانسته‌ای. «ز عشق تا به
 صبوری هزار فرسنگ است.»

حیف که من عاشق نیستم، اگر عاشق بودمی خود را از سعادت‌مندان عالم دانستمی. کاش من هم عاشق بودمی، که مانند زلیخا و لیلی و عذرا نام من زیب و زینت اوراق کتب فضلا و ادبا و شعرا گشتی. ای عزیزه من! عشق دیگر چیزی است، شأن و مرتبه عشق از آن بالاتر است که به بازی ذکر شود. تو در هر کلام خود عشق‌بازی صرف می‌کنی، عشق را با بازی ردیف مکن! عیب است بر تو. بازی بازی است و عشق عشق است، وانگهی من از هر دو مبرا هستم. «ان کان قمیصه قد من دبر فکذب و هو من الصادقین».

خواهش دارم من بعد دل حزینم را با ملامت بی‌جا مرنجانی تا مجازات از حق یابی.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷۳ به سویم از وفا یک ره نظر کن ز آه سوزناک من حذر کن!

این که نوشته‌ای من تو را از خانه خود راندم، حاشا! ثم حاشا! هذا بهتان عظیم! چون بیگ تنها و بی‌پرستار و رعایت حال مرضا واجب، دلم در نزد او در گرو بود لهذا زود رفتم تا از عشق‌بازی سخن کمتر سرایی و اگر شریک دردم نشوی اقلا ساکت باشی، نه این که پریشان حالی مرا عشق‌بازی نام نهی. در صورتی که تصدیق قول شما کنم این فقره مصدق صداقت و حق‌شناسی کنیز است درباره مولی و صاحب اختیار خود. چه فایده؟ تو از این مقامات دور و در ندانستن معذوری.

بر سینه‌ات ای کاش نهم سینه خود راتا دل به تو گوید غم دیرینه خود را

بعد از این همه تفصیل «کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست».

محبک محبویه

از خانه میرزا عباس شیرینی آورده بودند، گرفته خدمت حاجیه خانم فرستادم. از نیکی حال ابراهیم بیگ مرا خیلی شعف و سرور حاصل بود، زیرا که امروز حالش نسبت به سابق بهتر و از وجناتش علایم محموده مشاهده می‌شد.

چون شب فردا رسید به حاجیه خانم عرض کردم: «امشب را در خانه حاجی ...

تبریزی موعود هستم، اگر اذن می‌دهید بروم».

فرمود: «برو!»

رفتم، کسی نیامده بود. کم‌کم جمع شدند. دوازده نفر بودیم. یک نفر هم در مجلس بود که آشنایی با او نداشتم، نمی‌شناختم، گویا از فرنگستان آمده.

پس از صرف چایی، باز حاجی میزبان بنای ظرافت گذاشت. گفت: «یوسف عمو، بگو بینم در تبریز چه‌ها دیدی؟»

گفتم: «بنده چیزی ندیده‌ام، ولی سرکار بیگ هرچه دیده نوشته است».

گفت: «مرگ من بگو، بگو!»

گفتم: «یک چیز دیدم که ابراهیم بیگ ننوشته».

پرسید: «چیست؟»

گفتم: «روزی در حجره شما نشسته بود، فراش پست مکتوب‌های برادر شما را آورد. یک نفر هم در آن‌جا بود، پرسید: «به اسم من

مکتوبی هست؟»

گفت: «این دو پاکت به اسم شماست».

– در آورده داد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷۴

آن شخص مکتوب را از لای پاکت در آورده، ظرف آن را به جناب ابراهیم بیگ پراند، یعنی باد بدان جنبش سوق داده، ولی معلوم بود که عمدا این عمل را کرد که ابراهیم بیگ عنوان القاب و جلالت شأن او را دریابد.

ابراهیم بیگ هم نکته را ملتفت شده، آهسته زیر چشم نگاه کرده گفت: «سرکار حاجی آقا! بهتر از این زحمت القاب نوشتن، این

است که یک کلمه بنویسند: حضور باری تعالی برسد.»

حاجی نیم‌خندی کرده گفت: «آقا جان، چه توان کرد؟ حالا دیگر رسم شده که نسبت به شأن و رتبه هر کس عنوان بنویسند.» ابراهیم بیگ گفت: «این چه رسم است و چه مجبوریست دارد که اوقات عزیز خود را صرف به نوشتن این مزخرفات و لاطیالات نمایند؟ در این جا شانزده کلمه زیاد دارد:

عریضه الخلوص، در دار السلطنه تبریز، خدمت ذیرفت بندگان جناب مستطاب مستغنی الالقب عمده الاعظم و التجار و زبده الاعیان و الاشراف، اجل الناس، سرکار قبله مکرم و خداوندگار اعظم آقای حاجی آقا قرچه‌داغی، دام اقباله العالی، مشرف و ملحوظ باد الشهیر به خرازی فروش.»

اوقات ابراهیم بیگ تلخ شده، حاجی هم بنای بدمستی را گذاشت. اخوی شما هم قاه‌قه بخندید. چیزی نمانده بود که دست و گریبان شوند. حاجی قرچه‌داغی خرازی فروش هم قهر کرده با غیظ برخاسته و رفت.

آن شخص ناشناسای فرنگی مآب گفت: «حقیقت چه قدر بی‌معنی و چه قیودات ابلهانه است! دور نیست رفته رفته خدایگان بلکه خداوند بودن هم کسر شأن‌شان شود.

در فرانسه رئیس جمهوری را یک کلمه «موسیو» می‌نویسند، از شأن و شوکتش هم به قدر سر مویی کم نمی‌شود، یعنی دو لقب ندارند که در عنوان خطوط خود بنویسند. عنوان ثانوی برای خطوط را نه در کتاب لغت نه در مکتب خوانده و نه از طفولیت غیر از آن از کسی شنیده، عنوان دیگری برای مراسلات یافت نمی‌شود. نمی‌دانم اهل ایران بالای یاوه‌گویی چه قدر وقت شریف و عزیز خود را ضایع و چه قدر تکالیف شاقه را به مردم حمل می‌نمایند؟ در کتب و مرسله‌جات آن قدر عبارات و الفاظ مغالطه مخلوط به مطلب کرده‌اند که کتاب و مکتوبشان غلیظ شده، که اگر یک ساعت بخوانی هیچ مطلب مفهوم نمی‌گردد. نه سر دارد و نه بن. سه دفعه تاریخ و صاف را خواندم، یک کلمه از آن را خاطر ندارم. آدم بی‌انصاف مثل حمال حطب، در عوض آن قدر زحمت، بر خود مایه شماتت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷۵

می‌گذارد. کسی نیست که بخواند و نویسنده را شماتت نکند؛ چه ابداء مفهوم نمی‌شود چنگیز چه غلط کرده و چه ظلم‌ها نموده و برای چه کرده و هلا-کو چه ... زیادی خورد! با وجود این مشکلات چنین کتاب را می‌دهند دست اطفال مکتبی، اگر نفهمد پای چوب و فلک به میان می‌آید و حال آن که معلم خود نفهمیده و مصنف هم جز قلبه‌گویی و لغت‌پردازی منظوری از معنی نداشته است. یک نفر مؤلف منصف می‌نویسد که انشائات ایران عجب تماشا دارد! یک کلمه ندارد که دروغش بی‌اثبات و شاهد باشد؛ هر جا که کلمه واصل باشد، حکما کلمه حاصل هم لازم و ملزوم گشته باید به دم او چسبیده باشد؛ هر وقت که لفظ وجود دیدم، ندیدم ذی‌جود بعدش نباشد. مزاج بی‌وهاج نمی‌آید؛ اگر در آخر صفحه اول دروغ خواندی البته در اول صفحه دوم بی‌فروغ را خواهی دید؛ خدمت بی‌رفعت صورت نبندد. نوشته‌اند روزی یاوه‌گویانی چند در محفلی جمع بودند؛ هر کس از نظم و نثر آن‌چه گفته بود، به نظر همدیگر عرضه می‌داشت و افتخار می‌نمود. یکی از ادبا، با کمال وقار، لوله کاغذی از کمر بیرون آورده، با منتهای مفاخرت بنای قرائت گذاشت:

شهباز بلندپرواز طبع، که همواره گلستان سخن‌پروری را ترشحات سحاب کلک در سلک خضارت و طراوت افزوده و پرند پرنیان او را به قرابه لآلی ازهار معانی ملون و مزین ساخته، اشهب خوش‌خرام همت قضا سمت را بر این دارد که در بزم نظم هنروری حدایق حقایق را به شقایق دقایق بیاراید و دوشیزه کلام را به دستیاری مشاطه فکرت از پرده خیال به ایوان بلاغت درآورده، به روایح رایح فصاحت، رخسار شاهد مقصود را از لوث هموم و سموم غموم بزداید و به میامن برکات مکارم کرم کامکاری را در کان کرامت بر کاخ کیاست نهاده، دل را از کام نهنگ زمانه ...»

تا این جا خواننده بود، ژولیده مویی که در گوشه نشسته بود، صدا بلند کرد و گفت: ای پدر فلان بی‌دین! چه خواهی گفت؟ زود بگو! حوصله من که تنگ شد. آخر این «کم کو کام کرم کو» تا کجا خواهد کشید و آخرش چه چیز است؟ ای جلاد نفس مردم! منظورت از این یاوه‌سرایی چیست؟ بگو بفهمم! هر یک از این ادبا اگر گوید فهمیدم غلط می‌کند! چه چیز را فهمید؟ با این همه یاوه‌گویی با این شیوه ناپسند، به خود هم می‌بالید و توقع صدرنشینی هم دارید و متوقع‌اید در حین قدومتان یساول بگوید: «کنار شوید، فاضل آمد!» خاک بر سر شما از این فضل! در دنیا و آخرت چه یادگار گذاشتید که دولت و ملت به او تفاخر نمایند و از آن به فقرا فایده رسد؟ مرد که دیوانه! هیچ خیال نمی‌کنی مردم را به این قدر سخنان لغو و بی‌حاصل معطل ساخته‌ای؟ بیست سال عمر در تحصیل لفاظی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷۶

تلف کرده‌ای و آخر در تفسیر یک سطر جفنگ پوچ، مستمع سه روز در تحیر مانده. از شما سؤال می‌کنم: لغت تابع معنی یا معنی تابع لغت است، تا شما این طور اوقات خود و ما را تمام نمایید؟ مرد که فرنگی از علم خود یک ماشین اختراع می‌نماید، دفعتاً صاحب یک کرور فرنک [فرانک] می‌شود، شب هم به آسودگی می‌خوابد. شما شبی سه بار برخاسته شمع روشن کرده که فردا پنج تومان صله از فلان فرعون صفت به دروغ‌بافی خواهید گرفت، خواب را بر خود حرام می‌کنید. بالجمله ژولیده آن قدر گفت که از ساده‌گویی او هم ادبا چیزی نفهمیدند. آری «آشنا داند صدای آشنا» از میرزا عباس پرسیدم: «این شخص کیست؟»

گفت: «مازندرانی و در مارسل [مارسی] مقیم است، جهت ایران امتعه خریده می‌فرستد.»

آرزو کردم که ابراهیم بیگ حاضر بود، چه موافق سلیقه او این آدم است.

همه برخاسته مشغول نماز شدند. بعد از نماز به شام اخبار کردند، رفتیم سر سفره طعام صرف شد.

بعد از صرف شام حاجی محسن آقا پرسید: «یوسف عمو! این وجود محترم کیست که در سیاحتنامه نوشته شده و کدام شخص [او را] به خانه وزراء و امرا و چنین اشخاص دلالت کرد؟»

گفتم: «مشهدی حسن کرمانی، آن هم به صواب دید و راهنمایی حاجی خان بود. این مشهدی حسن از آدم‌های خوب و از هر جا باخبر است. به ابراهیم بیگ وعده کرده که هر ماه یک‌بار کماهو حالات طهران بلکه تمام ایران را بنویسد. آدم بااطلاع و به هر زبان آشناست.»

باز پرسید: «خیلی خوب این وجود محترم چگونه قانون نوشته است؟»

گفتم: «من به چشم خود ندیده‌ام.»

باز آن شخص مازندرانی آغاز به سخن کرده گفت: «بابا برای خدا در ایران قانون کجاست؟ نظام چه کار می‌کند؟ گاه‌گاهی می‌گویند شاه چنان فرموده، آدم مست را می‌گیرند جرمانه می‌کنند و خودشان همان وجه جریمه‌ای که از شرابخوار گرفته‌اند به بهای شراب داده علانیه می‌نوشند. قمارباز را دچار شکنجه کرده، تاوان او را بی‌ملاحظه به قحبه و فاحشه می‌دهند. قانون حکمش باید در حق همه علی‌السویه جاری باشد؛ بدون استثنا دستگاه اجرای قانون از حکم باید علاحده شود. حکم جریمه را یکی باید

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷۷

بکند، تاوان را دیگری بگیرد و به جایش برساند. جریمه‌دهنده و حاکمی که حکم کرده، با گیرنده جریمه، اگر در کوچه و بازار به همدیگر راست آیند، همدیگر را نمی‌شناسند که دیروز به حکم این مرد از فلان محل جریمه گرفته شده. اگر قانون شرط مخصوص نداشته باشد، در حق هر کس به فتوای یک فصل حکم مجری نمی‌شود، چه در قانون حاکم باید اول خود را مطیع شمارد. حکام را حکما چنان مأمور داشته‌اند که اگر حمال ده پول تجاوز به حق دیگری نماید فلان جزا را باید بیابد، و اگر امیر هم

مرتکب آن جنابت شود همان سزا را خواهد یافت. در ایران ما، روی کاغذ یک حرف به اسم قانون نیست، اگر کسی گوید نوشته شده دروغ گفته است، فقط کاسه سر هر کس در ایران قلعه قانونی است، حاکم باشد یا رعیت، کشوری باشد یا لشکری. مرد که می‌رود به اختیار سرباز می‌شود که به همه کس تعدی و قولچوماقی کند. احياناً اگر فوج به سفر بخواهد برود یک نفر فعله و حمال را در عوض خود اجاره کرده، اسم و لباس خود را به او داده می‌فرستد:

«یا الله بابام برو به سفر!» بهادر آن حمال‌خانه چه‌طور سرش از چپ و راست بیرون آید، چه می‌فهمد که راست چه چیز است، چپ چه؟ همه برای او یکسان است. اگر قانون بود سرتیپ چه حق داشت سلطان را خارج از نظام نماید، سرهنگ چه کاره است سرباز را بکشد؟ مواجب از خزانه دولت می‌گیرد موت و حیات سرباز در دست سرهنگ نباید باشد. چهل سال است چهل کارخانه در ایران بنا نهاده‌اند، کرباس، بلور، چینی، یخ، زری، کبریت، شکر، ماهوت، و ... و ... و، هی پول است که به فرنگستان برای فلان ماشین، فلان چرخ، فلان اسباب می‌آید و در ایران بیکار می‌افتد. لطف این است پادشاه حکم می‌دهد به خریدن بعضی اشیاء و حکم صادر می‌شود. وزیر خارجه حاضر شده عرض می‌کند:

بلی قربانت شوم، می‌نویسم فلان وزیر مختار تدارک کند! در چهار مجلس هر کس به‌قدر قوه خود مانند عملجات غارت یا ارباب یغما حصه خود را از فرمایش برمی‌دارد؛ پول رفته، چه آمده؟ معلوم نیست! چرا نشد؟ چه طور نشد؟ قانون نیست! گفتن، گفتن ...»
عنان سخن را رها کرد، و از جا بیرون رفت.

حاجی میزبان گفت: «جناب رضا خان! شما هم وقتی از خواجه تاشان بودید. عیب سرهنگ و سرتیپ را حالا می‌فرمایید؟ معلوم شد که فرنگی‌مآبی شما را دامن گیر گشته که این فرمایشات را می‌کنید!»

گفت: «ابدا! من هزار شاهد دارم که وجدان من راضی نشد به این نحو نوکری و از این جهت ترک کردم. یکپارچه‌ای نان با عرق جبین خدا می‌رساند می‌خورم، ابا عن جد نوکری کردیم، پدران ما معذور بودند. آن وقت زمان باربری بود، ایشان نیز با سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷۸

دیگران هم مسلک بودند. ولی اکنون من معاینه می‌نمایم که سلطان فوج فرانسه به چه مکلف و مؤظف است، من به چه. اگر با رفقا همراهی نکنم ممکن نیست. اگر همراهی کنم در نزد نفس و وجدان خود منفعلم. از آن جهت اعراض کرده ملاحظه نمودم از فرنگی‌مآبی در این گونه موارد بوی انسانیت و مدنیت واضح‌تر منتشر است، این مسلک را اختیار کردم و طریق مدنیت پیمودم.»
بنده عرض کردم: «سرکار خان! به اعتقاد شما در ایران بتوان قانون گذاشت؟»

خندید و گفت: «قانون ذی‌روح نیست که خلق کردن آن خارج از حیز اقتدار بشر باشد؛ قانون عبارت از قراردادی است که داده شود. مثلاً- دیروز وزن یک من پنجاه مثقال مروج بود، امروز باید هفتاد مثقال باشد؛ لکن این قانون وقتی کسب عمومیت خواهد نمود که اول دولت غله انبار خود را به همان سنگ وزن و به رعیت بفروشد تا دیگران هم پیروی نمایند.»

گفتم: «پنجاه مثقال را به هفتاد تبدیل کردن موقوف بر علم است که بدانند بیست مثقال که بر پنجاه علاوه کردی هفتاد می‌شود.»
گفت: «همان بیست را که به پنجاه زیاد کنی هفتاد می‌شود، ولی هفتاد را به دویست و هفتاد و نه تقسیم کردن علم مفصل لازم دارد؛ همان هفتاد کردن هم وابسته به یک حکم قطعی است که علم تقسیم هم داخل آن حکم خواهد بود. حکم صحیح همان اقدام جدی در تدارک مکاتب و به قدر مقدور از خارجه حاضر نمودن اسباب آن و فراهم آوردن استاد و معلم است.»

بنده گفتم: «جناب خان! از قراری که شنیده‌ام، کار قانون نه چنان سهل و آسان است که بدین زودی از فیض و برکت آن تمتع توان برداشت؛ و علاوه بر این، می‌گویند الفباء مسلمانان زیاد مشکل و بی‌معنی است، در تعلیم و تعلم با اهل اروپا ده سال تفاوت می‌کند. مثلاً یک نفر بچه مبتدی مسلمان را با یک نفر مبتدی فرنگی توأم تعلیم‌دهی، بچه فرنگی ده سال پیش‌تر تحصیل خود را تمام می‌کند.»

رضا خان گفت: «الفباء ما شک نیست بی معنی و در این که سخت و مشکل است حرفی نیست؛ ولی آن وظیفه اداره معارف است که اصلاح کند- اگر احیانا معارفی داشته باشیم- اما این فقره دخل به مراتب قانونی ندارد. نظیر این در میان است: اشکال الفباء ژاپون هزار مرتبه مشکل تر از ماست، چنان که باید پانزده هزار اشکال را حفظ کنند تا دارای دانستن لغت ژاپون و ادبیات آن زبان شوند. این ملت با وجود این اشکالات تدریسی، در اندک زمان از تحصیل علوم و صنایع و از رموز ملک‌داری و رعیت‌پروری و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۷۹

اخذ مالیات و کسب مدنیت و حسن اخلاق و ادبیات از دویست ساله اهل مغرب پیشی گزیده و گوی سبقت ربوده‌اند. اکنون ژاپونیان دارای چهارده مکتب عالی و سیصد مکتب رشدیه و پنجاه و هشت هزار مکتب ابتدایی هستند. از دولت همین مکاتب چهارصد و هشتاد میلیون دخل و خرج آنان است و دارای صنایعی‌اند که جمیع عقلا را به حیرت انداخته. شجاعت و نظام لشکری ایشان از آن بالاتر است که بیان کنم، چنانچه در جنگ با چین اقتدار و شجاعت خود را بر جمیع دول زمین ثابت کردند. اگرچه دول مغرب متفقا او را از چیدن ثمرات فتح تا یک درجه محروم کردند، ولی شک نیست که در اندک زمان دست‌درازی به دول مغرب هم خواهد نمود و ایشان را از منافع شرق مأیوس خواهد ساخت. این عقیده بنده است که اگر حیات داشته باشیم خواهیم دید که خون اهل شرق و غرب بحر اخضر را بحر احمر نموده.»

میرزا عباس گفت: «ابراهیم بیگ هم آخر این جنگ را چنین نوشته که سر دراز خواهد داشت، به این زودی قطع و فصل نخواهد شد.»

رضا خان گفت: «خوب نوشته، صحیح است! این رشته سر دراز دارد و این را فراهم نیاورد مگر حمیت و غیرت یک نفر که همین میکادو ایمپراتور حالیه باشد.

اجداد این میکادو خود را فرزند آسمان نامیدند، دیدن ایشان برای طبقات رعیت محال بود، حکام بزرگ- که «دره‌بکی» نامیده می‌شوند- سالی یک بار با پادشاه ملاقات می‌کردند، بعد از آن ملت را، مثل حال حاضر ایران، به هر نوع که به دلخواه ایشان بود، مانند غلام زر خرید می‌زدند، می‌کشتند، می‌فروختند، جریمه کردند و ... و ... تا این که نوبت سلطنت به این جوان خوشبخت رسید. دفعتا انجمنی برپا نموده از هر طبقه وزرا، امرا، لشکری، کشوری، تجار و کسبه، در آن انجمن گرد آمده؛ به طریق غیر مترقب شخصا میکادو در حالتی که دست ملکه را در دست داشت حضور به هم رسانیده خطاب به حضار کرده فرمود: «غرض از احضار شما اظهار مطلب بزرگی است که تصور نموده‌ام و منافع بسیار در آن است و تخلف از آن بر من و شما حرام. بدانید و آگاه باشید که امروز من- که «موچوکسو» یکصد و بیست و یکم پادشاه و میکادوی شما هستم- جمیع صفات و عادات اجداد خود را زیر پا نهاده‌ام. ایشان در سهو و خطای بزرگ بودند که شما را عبد و خود را معبود یا فرزند آسمان می‌شمردند. به شما می‌گویم از همین ساعت میان من و شما جز برادری و برابری چیز دیگر نیست. من جمیع شئون سلطنتی و حقوق روحانی- که منحصر در سلاطین است- به شما بخشیدم، حالا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸۰

خود را یکی از شما می‌شمارم. از امروز پارلمنت تشکیل دهید و مجلس شورای ملی ترتیب کنید! آن‌چه برای سعادت دولت و ملت ژاپون لازم است مهیا سازید.

تمدن و مدنیت اهل غرب را شعار خود سازید و اسلحه جنگ و آلات مدافعه دشمن را فراهم آورید! گویا می‌بینم که اهل مغرب شما را راحت نخواهند گذاشت و از اوطان خودتان آواره خواهند ساخت. این حرص و طمع که ایشان راست بسی کارهای خطر را مباشر خواهند شد تا اول کار مشرق را بسازند، بعد به اصلاح او پردازند. نخستین اسباب این دفاع علم و بصیرت است. پس شما راست که به من مثل فرزند معاون شوید، من هم به شما مانند پدر تقویت کنم. تا چهار ماه به شما مهلت دادم، ترتیبات قانون

مساوات را به من بنمایید، مشروط بر این که در قانون اساسی خود نخست بنویسید که ملت بدون امضای پادشاه حق ندارد از مجلس حکم صادر کند و من هم به شما وعده می‌دهم که بدون اطلاع مجلس جنگ و صلح اختیار نکنم.» ایمراتور در این جا نطق خود را به انجام رسانید، اعیان و «دره‌بکی» های ظالم، بنیاد نمودند به های‌های گریه شادی و فرح نمودن. در بیست و دو سال کار را به جایی رساندند که در دنیا احدی از صاحبان الفبای آسان را ممکن نشده بود و انگشت جمیع دول روی زمین را در دهان گذاشته و خود را مشار بالبنان نمودند.

از نطق‌های همین ایمراتور فرزانه است: «هر دولتی که اکتفا بر حفظ مملکت خود نماید، هر آینه بر محافظه آن قادر نگردد. اراکین دولت باید دائما افکارشان در تجاوز به ملک دیگران و وسعت و بسط مملکت خود به کار برود. اگر چنانچه مقتدر بر تجاوز به ممالک دیگر نشود، البته حفظ ملک خود جهت او دشوار نخواهد بود.»

همت بلند دار که مردان روزگراز همت بلند به جایی رسیده‌اند

نخستین وظیفه مجلس بر این قرار گرفت که بیست و پنج نفر آدم فرزانه باهوش و باغیرت انتخاب نموده، شش هیئت قرار دهند، چهار نفر به امریکا، چهار نفر به انگلستان، چهار نفر به روسیه، تعیین کرده، مبالغ کافی خرج راه داده فرستادند تا آن جماعت در هر مملکت چندی مانده اوضاع و اطوار و اخلاق و وضع پولیتیک ایشان را با یکدیگر در حال حاضر و آتی سنجیده اطلاعات خود را به مجلس ارائه نمایند. ولی رجال دولت ما در این اوان چندین بار سیاحت اروپا نموده نیم شاهی نفع از این سیاحت حاصل نکرده برگشتند؛ زیرا که خیال ایشان منحصر به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸۱

تماشای یک نقطه سربسته بود، که به عبارت اخری هرزگی و بی‌عاری باشد، غیر از آن به چیز دیگر ملتفت نشدند و بلکه فهمیدن را هم بدعت پنداشتند. حال شما ملتفت شدید که اشکال حروف الفبا دخل به مطلب ندارد؟ «هزار نکته باریک‌تر ز مو این جاست!» فرضا پادشاه ما از شئون و امتیازات سلطنت گذشت؛ یک نفر حاکم و امیر ایرانی در این خیال هست که سر مویی از امتیاز شخصی خود را فدای حب وطن نماید؟ همواره بدان آرزو است که با سی نفر فراش و اردالی متکبرانه راه رود، در این صورت ناچار است به اسم مواجب و مستمری و استصوابی و خرج مطبخ و خرج اصطبل و غیره و غیره به جای یک، دو بگیرد و باز سیر نشود؛ و یا این که از اشخاص عزت طلب جهت لقب و اعطای منصب صد تومان تعارف بگیرد و آن هم عوض هر صد تومان پنجاه هزار تومان از رعیت بیچاره دریافت دارد. این حساب را از درازنویسان عظام، یعنی مستوفیان، باید پرسید. از آن قرار باید در خزانه یک ملیار لیرا وجه نقد موجود باشد، ولی بنده یقین دارم یک ملیون هم نیست. پناه بر خدا! شاید غیر از اسم خزانه در بساط چیزی نمانده باشد. آمر و مأمور، حاکم و محکوم همه یکسان‌اند و حال آن که هیچ اشکال ندارد مالیات ایران را اقلا سالی به سی و چهل کرویر رسانیدن. این ابلاغ سی و چهل کرویر کار مأمورین بی‌علم امروزی ماست، معلوم است اگر عالم باشد چه می‌شود، مشروط بر این که به باد داده نشود و اولیای امور پس از ده سال صاحب بیست ده بزرگ نخواهند بشوند و دخل خزانه در راه حفظ حقوق دولت و ملت صرف شود.

باری، سخن بسیار است. وقت می‌گذرد. اگر مأمور عالم خواسته باشند، اول پول درست نمایند. بی‌پول قاضی راضی نمی‌شود. ناپلئون گفت: «جنگ را سه چیز می‌کند اول پول، دوم پول، سوم هم پول.» اولش پول؛ آخرش پول است؛ حالا این پول را از کجا باید آورد؟ اگر چنانچه در کارها به این نحو بی‌نظمی و بی‌نظامی جاری باشد، معلوم است که این قافله تا به حشر لنگ است. آن‌ها که پول دارند و پول جمع کرده‌اند و می‌نمایند گویا هر یک ده باب وزارت‌خانه دارند که در وزارت‌خانه پنجاه جلد کتاب قانون، در هر کتاب پانصد فصل نوشته شده که جمله می‌شود دو میلیون و نیم فصل، به عبارت اخری پنج کرویر. در مقابل این تفصیل، ما را یک سر صدر اعظم است که باید همه این دو ملیان و نیم از مغز شخص شخص آن سرور بروز و اجرا شود. حضرت صدارت پناهی

صدر اعظم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸۲

است، وزیر جنگ است، وزیر مالیه است، وزیر داخله است، وزیر خارجه، رسومات، طرق، معادن، معارف، بحریه، خزانه، دربار. علاوه، از هر گونه روزی صدها تلگراف می‌رسد، از گرانی غله، از ظلم حکام، از تعدی طلاب مدارس، از طرف علمای مملکت، سفرای خارجه و هجوم عرایض ستم‌دیده و مظلوم و حاکم و محکوم، از صبح تا شام. سلیمان! اگر این صدر یک انسان تربیت‌یافته کاردان و عالم هم باشد، چگونه در مقابل هجوم این قدر مشاغل تحمل تواند نمود؟ غیر از این که بنای سببیت و فحاشی و هتاک‌گذاری، هر یکی را به یک کلمه لفظ پدر سوخته از سر خود دفع کند چاره‌ای نخواهد داشت. مگر در یک نفر انسان چه قدر تحمل و صبر می‌شود؟ خلقت او که ماورای خلقت بشر نیست. مگر این آدم دو صد گوش و صد زبان و پنجاه چشم دارد؟ آیا چنانچه یک نفر شخص اول دنیا را اختیار کنند، جهت اصلاح عشری از اعشار این اوامر و نواهی که عدل و داد در آن منظور باشد، از عهده تواند برآمد؟ لا والله! جز این نخواهد شد که دیده و می‌بینیم. با همه این نواقص، خیال شما آن است شهر شما مثل پاریس، لشکر شما مانند آلمان، عدلیه شما به پایه امریکا باشد؟ در این صورت، منتظر باش تا قائم مقام از باغ بیرون بیاید و یا امیر کبیر از حمام کاشان به درآید!

شبه‌ای از تمدن ژاپون را اجمالا که سبب ترقی ایشان شده گفتم. با وجودی که قانون مدنیت اروپا را قبول کرده‌اند، در مواظبت آیین و مذهب خود محکم‌تر از اول شده، مراقب شئون آیین مذهبی خود بیش از پیش هستند، نسبت به سایر ارباب ادیان امانت و دیانتی که این‌ها دارند هیچ ملت ندارد، همه روزه به رونق معابد و بتخانه‌های خودشان می‌افزایند. ولی این فرنگی‌مآبان ما به محض این که یک ماه در فرنگستان ماندند، و همین قدر تحصیل زبان و اخلاق کردند که ایستاده بتوان شاشید پس از مراجعت منکر آیین مذهب آبا و اجداد خود می‌شوند. علاوه بر انکار خودشان، در گمراهی دیگران هم اقامه بینه و دلیل می‌نمایند، یعنی همان دلیل‌ها که در مکاتب فرنگستان از کشیشان پروتستانی یاد گرفته، [لا] شعور بیان می‌نمایند. بدبختانه عقیده‌شان این است که شریعت مطهره مانع از اجرای قانون اساسی است. و این قدر مدرک و تمیز ندارند که اولین قانون مکمل دنیا را صاحب شریعت مطهره اسلام در عالم ارائه نموده است. روزی یکی از مستفرنگ‌ها که خود را فاضل‌ترین اهل ایران می‌دانست و در فرنگی‌مآبی اول

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸۳

شخص بود، به یک نفر از دوستان خود چنین نوشته بود:

«تو قانون را چه قدر سهل و آسان می‌پنداری؟ تا سی هزار مسئله از شریعت اسلام محو نکنی و -العیاذ بالله!- با آتش نسوزانی، اجرای قانون در اسلام نتواند شد.» آن شخص، مکتوب فاضل جلیل را به من بنمود و گفت: «شما را به خدا انصاف دهید که افکار باطل این فرقه بی‌انصاف تا چه درجه است! نظم قانون و اجرای آن چه دخل به بطلان احکام شریعت مطهره دارد؟ ملت ژاپون از کدام مسائل شرعیه خود یکی را ترک کردند؟ دولت عثمانی کدام احکام شریعت مقدسه را وا زد؟ بلکه در استحکام بنیان شریعت مطهره زیاده بر سابق ساعی شد.»

قانون چه چیز است؟ قانون همان دستور العملی است که مولای متقیان امیر مؤمنان، خلیفه بر حق حضرت سید المرسلین، علی بن ابی طالب -علیه السلام- به مالک اشتر -رضی الله تعالی عنه- نوشته وقتی که به حکومت مصرش فرستادند. اگر بخوانند و بدانند که آن بزرگوار به مالک اشتر چگونه دستور العمل داد، هرگز برای ایشان شک و شبهه باقی نمی‌ماند که قانون دول مغرب زمین از این دستور العمل گرفته شده که کار خود را به درجه علیا رسانیده‌اند. غیر از سرمشق و دستور العمل حضرت امیر المؤمنین -علیه السلام- هیچ مسلمان قانون دیگری را طالب نیست؛ خواه کشوری، خواه لشکری، خواه مالیات، خواه عدالت، خواه قضاوت، تماما از روی دستور العمل آن جناب اخذ شود کافی است.

من جمله آن بزرگوار می‌فرماید: «ای مالک! بدان که لشکریان به اجازه ملک منان برای رعیت به منزله حصن حصین و قلعه محکم و استوار و رزین است و ارجمندی دین و ایمان و طرق امن و امان و آسایش رهروان نظام و قوام امر لشکریان به خراج و باج است که دریافت گردد، تا قوت کار آن‌ها بگردد و رفع حاجت ایشان بنماید و از عهده حمله دشمن برآیند، و نظم کار سپاه و مالیات‌دهندگان به قضات و عمال و کتاب است؛ چه، امور و اعمال آن‌ها از خصوصی و عمومی به حکومت و احکام و عقد معاملات و کتابت صورت گیرد و معنی پذیرد. و منافع هر دو صنف به دست این طوایف مرتب شود و به توسط آن‌ها به مال و ملک خود مطمئن و از تعدی و ظلم ایمن گردد. مبنای راحت و فراغت جمیع طبقات مذکوره را استحکامی نیست مگر به جماعت تجار و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸۴

مردمان صنعت کار که از اقصای ممالک جلب هر گونه قماش و متاع نمایند؛ به صنایع ایشان اهالی بلد و قصبات بیاسایند و بازارها را بیارایند و اسباب کارخانه‌جات را بیفزایند. اما طبقه پست که محتاجان باشند، سزاوار است که دارندگان به دستگیری ایشان پردازند و نگذارند که یکباره درمانند. خدای تعالی برای هر طبقه اندازه‌ای قرار داده، هر یک از رعایا را به والی آن قدر حق است که کار او به اصلاح گراید و با فساد سر ننماید. ای مالک! هر وقت خواهی که یکی را مأمور امری نمایی، آن کس را اختیار کن که از خدا بترسد و مطیع و پیرو پیمبر و امام باشد، با دامن پاک و حلم کامل که گاه خشم تند نرود، اگر عذر گناه آرند بپذیرد، با ضعف‌ها به رقت عمل نماید و از عهده جلوگیری اقویا برآید. از این طایفه، صاحبان حسب و نسب و آن‌ها را که از خاندان کرم‌اند برگزین و اشخاصی که به بزرگی خو کرده‌اند مزیت ده و زمره‌ای را که اهل سربلندی و شجاعت باشند برتری نه! چه صاحبان این خصال جامع انواع کرامت‌اند، و دارای اقسام مکرمت.

در پرسش حال ایشان چنان باش که به پدر و مادر شایسته و در خور است؛ اگر تقویتی به ایشان کنی پیش خود چیزی مپندار، هر وعده که به آن‌ها دادی وفا کن! این تفقدات، آن طایفه را بر آن وادارد که دلالت و راهنمایی خود را از تو دریغ ندارند و در حق تو گمان نیک برند. ای مالک! سرداری عسکر کسی را شاید که با لشکریان در مال خود مؤسسات کند. علاوه راتبه مقرر، به هر یک آن قدر عطا و احسان نما که بتوانند بستگان و متعلقان خود را آسوده دارند. چون این سلوک را دیدند، البته ایشان هم در جهاد یک دل و یک جهت مطیع فرمان تو گردند. در این وقت که از تو محبت دیدند، زوال سلطنت نخواهند و انقراض او را آرزو نکنند.

آن‌ها را وسعت ده و بر حسن خدمت‌شان آفرین گوی! قدر و مقام جمله را ظاهر ساز! زحمات هر یکی را به زبان تمجید کن! چه، تمجید و اظهار آن دلیران را به کار وادارد و ساکن را نیز بر سر غیرت آرد. باید کار هر کس را به او بشناسانی، رنج این را نسبت به او ندهی، مبالغه بی‌حد ننمایی، یعنی نه از آن بکاهی، نه از این بیفزایی! زحمت بزرگ را که جاه بلند ندارد کم ننگری و اگر امر خطیری روی نمود و تدارک او مشکل شد و ندانستی چه کنی، او را به خدا و رسول بازگذار که خدای تعالی فرموده: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِيَ الْأَمْرِ مِنْكُمْ، فَإِنْ تَنَازَعْتُمْ فِي شَيْءٍ فَرُدُّوهُ إِلَى اللَّهِ وَالرَّسُولِ». ای مالک! برای حکومت شرع و انجام مهام قضا کسی را انتخاب کن که در حقیقت بر دیگران برتری داشته

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸۵

باشد. از عمل عمال قضا و حکام شرع خبر گیر و مفتش خفی بگذار! در معاش ایشان نیز وسعت ده تا راه عذر و بهانه قطع شود، خلاف نکنند، از مردم رشوه نگیرند. ای مالک! از افساد مفسد بر حذر باش! چه، این آیین‌گزین دستخوش اشرار است و گرفتار اغراض بدکاری، به هوای نفس در آن عمل کنند، دین خویش را دست‌آویز نموده دنیا طلب‌اند. چون و چنان باید به نظر داری و عمال را پیش بیازمایی، بعد از امتحان مأمور نمایی! مخصوصاً چیزی که باید به نظر آری این است که کسی را به گرفتن هدیه یا

میل خود به کاری نگماری! ای مالک! برای صاحبان حاجت، یعنی اشخاصی که با تو کار دارند، وقتی معین کن! و آن وقت که در مجلس نشستی بار عام ده و خود را مهیا در شنیدن مطالب عامه دار و بزرگی آفریننده خویش و حق تعالی را به یاد آر! چنان رفتار کن که عارضین را مورث خوف و هیبت نگرده، زبانشان گرفته نشود تا بتوانند با جرئت تمام درد خود را بگویند. ای مالک! اگر عارضی از شرط ادب قصور ورزد به رویش میار! ای مالک! بسیار در خلوت منشین و خود را از رعیت پنهان مکن! ای مالک بین یگانه و بیگانه تفاوت مگذار، رعیت در حق خود با سلطان درجه مساوات دارد.»

اگر جمیع فرمایشات حضرت امیر المؤمنین - علیه السلام - را تفصیل دهد و تشریح کند، معلوم خواهد شد که دستور العمل‌های از بن متین آن جناب را اهالی فرنگ مو به مو ترجمه کرده و عمل نموده و به این سعادت و نیکبختی رسیده‌اند.

خاک بر سر ما که نام خود را مسلمان نهیم و این‌ها را قانون فرنگی نام کنیم و پنج روز که در فرنگستان مانده از جهالت به حقایق احکام شریعت، متعرض مذهب و آیین خود شویم و شریعت مطهره را به قسمی مغایر قانون قرار دهیم که اگر این را بگیریم، باید آن را فرو گذاریم، یا سی هزار مسئله از شریعت محو کرده بیندازیم.

اگر در ما ذره‌ای از ادراک باشد خواهیم دانست نمازی را که به ما امر کرده‌اند روزانه پنج نوبت بخوانیم، چنانچه از روی صحت و درستی - چنانچه مأموریم - به جا بیاوریم، دیگر ما را احتیاج به قاضی و حاکم و داروغه و فراش نخواهد ماند، زیرا که در محکم کتاب خود فرموده «إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ». نمازگزارنده به مال مردم تعدی نکند، باید جا و جامه او غصبی نباشد، اگر مقروض است پیش از نماز ادا نماید که بدون ادای قرض با استطاعت، نمازش درست نیست و از آن کسی که قادر بر ادای دین خود نباشد هرگز مطالبه نکند و مردمان را بر نیکی تحریص و از طریق خلاف منع سازد، مساوات و مواسات را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸۶

پیشه کند، ردای کبریایی از تن بیرون آرد، قبای تواضع و فروتنی در بر نماید؛ با عبد و مولی، پادشاه و گدا، سالک یک طریق گردد؛ از دروغ‌گویی و مردم‌آزاری بر حذر شود بلکه به هیچ ذی‌رویی آزار و جفا جایز ندارد. اگر انسان انسان باشد سر مویی تخلف از مقام انسانیت نرزد؛ زیرا امر خدا و رسول به مساوات است، از برتری جستن به نوع بشر شریعت نهی فرموده، با برادران مؤمن همرنگ باید شد! شرع محمدی مستمر الی یوم القیامه باقی است. مولوی در مثنوی چه خوب سروده:

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزله از دغل!

در غزا بر پهلوانی دست یافت زود شمشیری بر آورد و شتافت

تا جدا گرداندش سر از بدن او ز غصه زد برو آب دهن

چون که خیار انداخت بر روی علی افتخار هر نبی و هر ولی

ذو الفقار انداخت از دست و نشست ترک قتلش کرد و شد از شوق مست

گشت حیران آن مبارز زین عمل از نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت: بر من تیغ تیز افراشتی از چه افکندی، چرا بگذاشتی؟

گفت: من تیغ از پی حق می‌زنم بنده حقم نه مأمور تنم

شیر حقم، نیستم شیر هوا فعل من بر دین من باشد گوا

سلطان اولیا و شخص اول مخلوقات خدا این نوع سلوک و رفتار می‌فرماید.

پیروانش را سزاوار نیست که اعتراض بر قول و فعل آن سرور نمایند، بلکه واجب است که کردار و رفتار خود را شبیه آن بزرگوار سازند. پس معلوم شد که نماز گزارنده به هیچ چیز محتاج نیست. اما نماز، نه آن که سر به زمین و ته به هوا کند، یعنی عبادت به خدا کند. خدا به نماز و روزه کسی محتاج نیست، هرچه امر فرموده صلاح عباد در اتیان به آن و هرچه نهی نموده مصلحت بندگان

در ترک آن است. از دولت و ملت ژاپون باید عبرت گرفت که به چه اندازه در دین بت پرستی خود راسخ هستند. با وجودی که آن‌ها تمام قوانین خود را از فرنگستان آورده و در ملک خود مجری داشته و مقتدر بر هر چیز گشته‌اند و حال آن که ذره‌ای از بت پرستی آنان هم نکاسته است.

قانون، عبارت از اصول مملکت‌داری و لشکرآرایی و اخذ مالیات و حفظ حقوق رعیت و اجرای عدالت است، اما ما با بیچارگان از آن‌جا رانده از این‌جا مانده «خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ» نه قانون می‌دانیم و نه شئونات مذهب می‌شناسیم. شریعت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸۷

محمدی سهله و سمحه است. هر گناه تصور شود در مسلمانی ماست و الا «اسلام به ذات خود ندارد عیبی»، جمیع عیوبات در نفس ماست. ما ابتدا نه از مسلمانی خبر داریم، نه از لوازم شئونات ملیه خود آگاهیم؛ نه حق خویش می‌شناسیم و نه حدود دیگران را می‌دانیم. ما از هیچ چیز خبر نداریم و اگر داریم هم محض قول است نه فعل و عمل. همین که چند نفر یک‌جا جمع شدیم، بعد از صرف چند قدح باده ناب زهرمار نطق‌ها می‌نماییم و تأسف‌ها می‌کنیم: آوخ وطن ما خراب شد! ملت ما پس افتاد! امان از دست بعض صاحبان عمامه، که عمامه را به تزویر غصب کرده و جز مسئله طهارت چیزی نفهمیده! مخرب حقیقی ملک و ملت بعض از مزوران‌اند؛ از کسی شنیده نشد که بگوید: آوخ دولت ما بی‌قدرت گشته که حافظ مال و عرض و جان و ناموس ماست! حیف که وزرای ما غرق بحر معایب‌اند. از ترس بروز عیوبات خود به اصلاح ملایان مصنوعی نمی‌پردازند.

معلوم است که حکایت این‌ها همان حکایت دزد و قاضی است که به یک نفر عالم گفتند: «فلان قاضی دزدی کرده». گفت: «چنین مگو، بلکه بگو فلان دزد قضاوت می‌کند و الا قاضی دزد نمی‌شود.» هزاران دزد در لباس قاضی مترصد دزدی مال ملت و ناموس شریعت‌اند. به اصلاح آوردن ایشان ذمه دولت و حکومت است، ولی اعمال امرای دولت چندان زشت است که از دزد می‌ترسند، زیرا اگر احیاناً دزد را مسئول دارند که: حق فلاں مظلوم را چرا پایمال کردی و به چه دلیل از فلاں ظالم رشوت گرفته حکم بر ابطال حق فلاں مظلوم دادی؟ در جواب گوید: به همان دلیل و قانون که تو حق دولت و ملت را به فلاں اجنبی فروختی، و فلاں حاکم جابر و ظالم که ظلم و طغیان او در نزد تو مکرر به ثبوت رسیده، باز تعارف گرفته، حکومت فلاں شهر ارزانی داشتی! می‌خواهی که بی‌اعتدالی تو را یکان یکان بشمارم؟ «نی ز ما و نی ز تو، رو دم مزن!» در این وقت مجادله به مصافحه انجامد. اگر وزرای ما دیانت و تربیت را بر سر کار وادارند، بیخ ظلم کننده می‌شود؛ علمای حقانی - کثر الله امثالهم - را که حافظ شریعت و حامی ملت‌اند اگر تقویت کنند و قضات را از مردمان صحیح تعیین فرمایند، نه ناموس دولت بر باد می‌رود، نه مال ملت تلف می‌شود. عموم در مهد آسایش می‌خسبند اگر حال بر این منوال بگذرد. چنانچه ذکر شد، دایم چند نفر از اشخاص بی‌وقوف همین که یکی از پاریس، دیگری از اسلامبول و سومی از روسیه برگشت و بعض سخنان بی‌سر و دم را که طوطی‌وار از این و از آن شنیده‌اند به قالب زنند، رفته

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸۸

رفته مردم را از دین و مذهب بری خواهند نمود. یک نفر می‌خواهد [که] گریبان این گونه اشخاص را گرفته بگوید: ای نادانان! پنج سال اختیار ایران را به کف بی‌کفایت شما گذاشتیم، بسم الله! هرچه می‌توانید اصلاح کنید. آن وقت مانند خر در گل فرو خواهند ماند، و قوه نطق کشیدن نخواهند داشت. وقتی بنده مسکو در منزل یک نفر فرنگی مآب مهمان بودم، سفره گسترده، شراب و مزه گذاشتند.

یکی از فرنگی‌مآبان برخاسته نطق مفصلی از سخنان یاهو و هرزه ادا نموده و به سلامتی صاحب منزل باده نوشید. باز به سلامتی هر یکی از ارکان مجلس جداگانه قدح پیمود، کم کم به سلامتی داداشان و دوستان غایب رسید. در هر دور، از حب وطن حدیث می‌راندند و اشعار می‌خواندند؛ از عدم قانون در ایران شکایت‌ها می‌کردند، تأسف‌ها می‌نمودند. دو ساعت نگذشت یکی از نطق

بازمانده مانند مرده بی حرکت و حس افتاد، دیگری را قی عارض گشته مجلس را ملوث نمود، سومی بنای عربده را گذاشت، بنده هم سیر اطوار و حرکات این مدعیان مدنیت و طالبان نظام و قانون را می نمودم و در گوشه‌ای خزیده بودم.

در مجلس دیگر، قبل از آنی که بدین عوالم برسند، گفتم: ای نانجیبان یاوه گوی هرزه‌درای! چندین سال است که در این ولایت هستید، هنوز از صد یک قانون تجرع را یاد نگرفته‌اید، بدین هیکل منحوس و شمایل منفور و زبان ملوث دم از قانون و حب وطن می‌زنید و چنان می‌پندارید که با خشک کردن «م ق ع د» [مقصد] با کاغذ و تر کردن دهن با شراب انسان کامل شده‌اید!

نخستین صفات مروجین هر قانون، در هر دین و مذهب و قوم و ملت که باشند، امانت و دیانت است و باید با اعتقاد پاک و استواری در دین و مذهب خود قانون را برای رواج آیین خویش مجری بدارند؛ و الا برای بی‌دین و لامذهب نه قانون لازم است، نه نظام. چه اولین مرتبه بی‌قانونی و بی‌نظامی سهل گرفتن احکام مذهب است، و حال آن‌که قانون و نظام برای حفظ شریعت و محافظت طریقت و نگاهداری معابد و صیانت احکام کتاب آسمانی است؛ و تربیت لشکر به جهت جهاد و دفاع هجوم اعادی می‌باشد. اگر گفته شود: قانون به جهت حب وطن و حفظ آن است، خواهم گفت: ابد! سربازان، بلکه غالب رجال بزرگ طبقات مختلفه ما، هنوز اسمی از حب وطن نشنیده و رسمی از آن را نفهمیده‌اند؛ و کلیه از این عوالم دورند، ولی نتایج حسنه قانون شامل حال وطن خواهد گردید.

بالجمله عنان سخن از دست رها شد، باز بر سر مطلب خود رویم.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۸۹

قانون و اجرای آن در ایران هم مشکل است و هم آسان. آن‌که مشکل است و بلکه در نهایت اشکال و سختی، به جهت اجرای آن کروورها پول لازم و قتل نفوس کلی در پیش می‌آید؛ اما آن‌چه آسان است نه پول لازم دارد، نه از دماغ یک نفر خون می‌آید. مشکل آن است که وزرای ایران خواسته باشند با عقل و رأی خود قانون ترتیب داده بگذارند. آسان آن است که اهل مغرب دویست سال زحمت کشیده، خون جگر خورده، نفوس تلف کرده، قانونی مرتب داشته، اکنون با کمال فراغت و سهولت اجرا می‌دارند. او را ترجمه درست نموده، فوراً بعضی جهات که برای ایران منافی است حک و اصلاح کرده به موقع اجرا گذارند. برای ایضاح مطلب چند سطر از نگارشات شخص معلومی در این جا بیان شود، تا معلوم گردد که اصل مطلب جز این نیست و نخواهد بود. شخص معلوم چنین می‌نویسد:

در این اوقات، بعضی از وزرای ما خوب فهمیده‌اند که حفظ دولت ایران ممکن نیست مگر به تأسیس قوانین دولتی، و لکن اغلب بزرگان ایران اصلاً نفهمیده‌اند که یافتن قوانین چه قدر مشکل و چه قدر معظم است. خیالشان بر این است که هر صاحب عقل مقتدر است به افکار خود قانونی مرتب داشته مجری دارد. این مراتب سهو بلکه خبط را شرح نمی‌دهم، لکن این قدر عرض می‌کنم که ارتباط و ناشرات قوانین به حدی باریک است که دقایق این ارتباط و ناشرات را دیده عقل خردبین از درک رموز آن عاجز و فکر بلندپرواز به معارج آن نتواند رسید.

حکمای بامعرفت و عقلای با مدرک، از سه هزار سال [پیش] تاکنون با تیشه اندیشه افکار خیلی دل‌خراشیده و مو شکافی کرده‌اند که اگر عقلای حالیه جمع شوند در باب قوانین دولتی یک سطر بر آن نتوانند افزود و یا کم کرد؛ و هرچه بگویند یا از دایره خارج و یا تکرار خواهد بود. به هم بست کردن هر قانون دولتی اقلاً- دویست سال طول کشیده، اگر خسارت و صدماتی که به جهت تأسیس قوانین دولتی بر ملت فرنگ وارد آمده حساب کنیم، در انگلتره [انگلیس] و فرانسه سر هر سطری از سطور اصول قوانین اقلاً ده کروور مصرف برداشته. با وصف این مراتب، یک وزیر ناخوانده ایرانی پیش خود می‌نشیند و بهترین قوانین را رد می‌کند؛ در آن واحد، عجیب‌تر این که می‌خواهد در همان مجلس در مقابل قانون فرنگ قانونی ترتیب دهد بهتر از آن؛ و متصل می‌گوید: «فرنگیان که نظامات را از آسمان نیاورده‌اند!» متوقع‌ایم که این عقل و شعور را قدری صرف فرموده تلگراف، تلفون، عکس و امثال آن را

ایجاد کنید.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹۰

اگر مقتدر بودم این اشخاص باشعور را یک‌جا جمع کرده و تا شش ماه مهلت‌شان می‌دادم که معنی «پول کاغذ» را به من حالی نمایند؛ نه معنی پول کاغذ، اگر بگویم: «شمع گچی درست کنید!» خواهند گفت: «ما به روسیه نرفته و یاد نگرفته‌ایم.» ولی اگر گویند: «ایران که یک مملکت وسیع بزرگ است نظم دهید!» فوراً آواز برآرند که: «حاضریم، و بهتر از همه از عهده این کار توانیم برآمد.»

اگر از ایشان پرسند: «شما که علم شمع ساختن را نخوانده‌اید، مقنی که صدها علم لازم دارد در کجا خوانده‌اید؟» خواهند گفت: «از روی عقل ترتیب خواهیم نمود.» و اصل سهو در این جاست که خود را عاقل می‌دانند، در صورتی که تصدیق به بی‌علمی خود هم می‌کنند. عجب این است که تا حال ندانسته‌اند در این مراتب علم لازم است نه عقل. خداوند عالم با همه قدرت، خلقت اشیا را به علم نسبت می‌دهد، نه به قدرت. «به کل خلق علیم» می‌فرماید. پس معلوم است که بی‌علم، خلقت و ایجاد هیچ چیز میسر نیست. اگر عقل آحاد یک ملت از افلاطون هم بیشتر باشد، باز بدون تعلیم فنون جدید نخواهند دانست اداره شهر و معنی بلدی و مجلس چیست. باز هزار سال دیگر شهرهایشان به همان بگلریگی اداره خواهد شد. اعظم موانع ترقی ایران این است که وزرای ما عقل خود را ترجیح بر علوم و فنون فرنگستان می‌دهند. هر وقت که وزرا بر عظمت این اشتباه خود ملتفت شدند، در یک ماه ایران نظم خواهد گرفت. هیچ جای شبهه نیست که وزرای ایران اشخاص عاقل و ادیب باکمال هستند و هر کدام چند صد شعر عربی حفظ دارند، ولی با کمال فروتنی رعیت از ایشان استدعا می‌نماید که این عقل را در تنظیم امور دولتی صرف نفرموده، در جای دیگر صرف فرمایند.

در چندین قرن با عقل کار کرده صرفه‌اش را برده و لذتش را چشیدید، کفایت می‌کند!

من نمی‌گویم «حاجی میرزا آقاسی» عقلی نداشت و یا این وزیر «نوری» ظلمانی بود، من می‌گویم چون علم مملکت‌داری نخوانده خاک ایران را بر باد کرد. حال اقتضای مروت این است که به عقل وزرای خود قانع نشده قدری هم از علم وزرای خارجه استعمال نماییم. مقصود از این تفصیل این است که ایران نظم و نظام نمی‌گیرد مگر در صورتی که دستگاه دیوان نظم بگیرد. نظم دستگاه دیوان موقوف به دو مطلب است: یکی این که اولاً- بدانیم نظم لازم و ضرورت است، یا نه؛ دوم آن که در صورت لزوم بدانیم که به چه وجه توان این دستگاه را نظام

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹۱

داد. پس از تفهیم این دو صورت، مطلب آسان می‌گردد؛ اگر مطلب آخری اختیار شود، دور نیست که دولت ایران سی سال دیگر در تردد بماند. آنچه اولی است امرای ایران هنوز منکر لزوم این دستگاه هستند. البته آنان منافع شخصی خود را ملحوظ می‌دارند و از منافع نظام مملکت صرف نظر می‌نمایند. اگر از هزار یک معایب دستگاه دیوان را ملتفت می‌شدند، ممکن نبود که تغییر این دستگاه را به دعا از خدا نخواستند. از وزراء ایران، بعضی صاحبان غیرت و طالبان نظم بودند لکن عوض این که احوال نظم را ملتفت شوند، غیرت و خیالات خود را مدت‌ها صرف فروع جزئی کردند. نظم ایران موقوف به فهمیدن همین مطلب است.

هر کس این مطلب اهم را در افکار وزرای ایران جای داد، خدمت بسیار بزرگ به دولت ایران کرده است. جای انکار نیست که در اواخر، بعضی از اولیای دولت به جهت نظم ایران خیالات عالی بروز داده‌اند و تدابیر با معنی برده‌اند، لکن نتیجه این تدابیر یا غیر معمول ماند و یا موجب خسارت دولت شد. چون دستگاه نظم نداریم، ده بار حکم کردند نوکر زیاد نگاه ندارند؛ در این باب چند دفعه شور و مشورت کردند و قرار قطعی دادند. چرا این حکم مختصر و جزئی با وجود آن تأکیدات معمول نگشت؟ معلوم می‌شود که دستگاه بی‌نظم است، وضع دیوان ما ناقص است.

اگر معادن زغال را راه اندازیم، سالی ده کرور منفعت دولت خواهد شد، اما با این وضع دستگاه دیوان محال است بتوان یک دستگاه چرخ آبکشی ترتیب داد. اگر گریان را آباد کنیم نظم ترکمان آسان شود. ولی نمی‌شود. چرا؟ نظم دستگاه نداریم. اگر بخواهیم افواج ما مثل افواج فرنگ شود و صدها معلم بیاوریم محال است. محال چرا؟ دستگاه دیوان نداریم. مالیات ما از این زیاده‌تر ممکن نیست شود، چه اگر زیاد اخذ شود مایه هزار اشکال می‌گردد. به چه جهت؟ دستگاه دیوان نداریم. یک وقت می‌بینی وزراء ما گویا به تعلیم فرنگ معتقد شده از فرنگستان معلم برای سرباز می‌آورند، ولی از جانب دیگر منکر علم وزارت فرنگ هستند، گویا علوم و فنون وزارت را از مشق سربازی هم بی‌مایه‌تر دانسته‌اند و چنان پندارند که اداره بلدیه باید به اصول تاتار باشد، مالیات را باید مانند چنگیز بگیرند. در هیچ مملکت هیچ پادشاهی به قدر پادشاه ایران احکام صادر نمی‌کند. چرا؟ دستگاه دیوان ندارد.

در ایران تحصیل هیچ منصب وابسته به هیچ شرطی نیست و هیچ کس نیست که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹۲

بفهمد دولت ایران طالب چه هنر است. اهل ایران از ملل فرنگ قابل‌تر و مستعد تعلیم هر علم هستند، اما به واسطه عدم تعیین شرایط استحقاق نمی‌دانند که استعداد خود را در چه علم بروز و ظهور دهند و به تحصیل علم بر شوق و ذوق همه کس بیفزایند. اصلاح این عیب بزرگ با تأسیس دار الفنون نمی‌شود. تحصیل مناسب را باید مشخص نمود، یعنی قانون گذاشته شود که کسی به فلان رتبه عالی و منصب عروج نتواند کرد الا به تحصیل فلان علوم، «المعروف به قدر المعرفه».

این قانون را اگر تا ده سال به موقع عمل گذاشته مجری بدارند، بعد از ده سال خواهند دید در خاک پاک ایران چه قدر ارباب عقل و درایت و عالمان باکفایت و تمیز اظهار حیات نمایند. چون همه میل و محبت به علو جاه و پول دارند و همگی طالب‌اند مواجب ده را به پنجاه رسانند و از عهده پست به بالا- روند. اگر این مراتب بسته به وجود علم شود، درجات علمیه رجال ما از هر طبقه ترقیات محیر العقول خواهد نمود. لکن اکنون که بنده یک پسر فرزانه دارم، نه او فکر تحصیل است، نه بنده در پی تشویق آن، به خیال این که سرتیپ شدن بسته به وجود هزار تومان و حکومت فلان شهر بسته به ده هزار تومان است، هر کسی مقتدر باشد نایل به مرام می‌شود، و الا- فلا- و این چندان جای تعجب نیست، تعجب در آن جاست که با این حال می‌خواهیم در پاریس هم سفارت داشته باشیم، داخل در معادله و معاملات فرنگ هم باشیم. خلاصه، در ایران نهادن قانون آسان و بلاشک و شبهه مالیات اراضی را در دو سال چهل کرور می‌توان کرد، اما به شرط نظم و به شرطی که ولایت ایران را در تحت دستگاه نظام درآورده نفروشیم.

یک نفر حکیم انگلیس به پادشاه خود می‌نویسد: «اگر احیانا تو را تنگدستی رخ نمود، اثاث سلطنتی را بفروش، زینهار حکومت و ولایت مفروش که به تجربه رسیده که عاقبت به خیر منجر نمی‌شود.» اما حکیم انگلیس در این جا سهو کرده، هزار سال است دولت ایران حکومت و ولایت‌فروشی را پیشه نموده، الحمد لله و المنة عاقبتش به شر منجر نگشت.

باری، بسیار دردسر دادم، من هیچ وقت این قدر چانه نزده بودم. چون در مارسیل چند نفر از نورسان ایران هستند که خود را عالم حکمی می‌دانند، هر شب از بیکاری در میان ما این صحبت‌های جنگ و جدل هست. رأی من غیر از رأی ایشان است. این است که عادت کرده‌ایم به یاوه‌گویی.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹۳

حاجی محسن آقا گفت: «سرکار خان! حقیقتا اگر سه شبانه‌روز از این مقوله صحبت فرمایید، بنده حاضرم به استماع نمودن. واقعا بسیار خوش گذشت.»

خلاصه، بعد از صرف چای ساعت به هفت رسیده بود. خداحافظ گفته متفرق شدیم. در راه به رضا خان، محبت آمیز گفتم: «خان! واقعا خوب صحبت کردید! حاجی محسن آقای ما هم معتقد بر این است که قانون در ایران مشکل است جاری شود، نمی‌توانند

صورت دهند.»

گفت: «بابا جان! این‌ها همه بهانه است، برای نظامات درست است بسیار خون‌ها ریخته شده، زیرا که گاهی رعیت از قانون وحشت کرده وقتی رؤسای روحانی منکر قانون بوده و زمانی سلاطین قانون را منافی استقلال خود دانسته ضدیت کرده‌اند. امروز در ایران این ملاحظات به تجربه رسیده که سلطنت و استقلال پادشاه با قانون مشروطیت هزار مرتبه مشعشع‌تر و عزیزتر و باعزت‌تر از پادشاهی بارباری است. رعیت هم خوب دریافته‌اند که رفاه حال و مکت و دولت ایشان بسته به دستگاه قانون نیست و علما هم متحد هستند، زیرا احکام و اوامر خدا با قانون بهتر اجرا می‌شود و معطل نمی‌ماند. اگر عکس این را رأی دهند در میان مردم بدنام می‌شوند، عنود و خود غرض به قلم می‌روند؛ در این‌جا به جز چند نفر وزرای بی‌انصاف خائن که به مداخل خودسری ایشان از قانون نکث عاید می‌گردد و از چاپیدن رعیت بازمی‌مانند و متضرر می‌شوند، هیچ کس منکر قانون مشروطیت مقدس خداپسند و محبوب القلوب نیست. همه این‌ها عذر ناموجه است که می‌آورند. مشکل به نظر می‌دهند که مردم را به وحشت اندازند تا رغبت نمایند که به منافع شخصیه آن‌ها زیان وارد آید. به نظر بنده، اجرای قانون در ایران چنان سهل و آسان است که گویا می‌روی از دکان عطاری گز انگبین می‌خری. نان پخته است و قبابی دوخته! می‌خواهی برو فردا کتب قوانین انگلیس را بیاور و ترجمه کن، دستگاه قانون را از دستگاه اجرا سوا کرده مجری بدار! آن‌چه نوشته‌اند اول خود و اولاد خود [را] تسلیم نموده سپس رعیت سر تسلیم به آستانه آن می‌گذارد. خیال وزرا و حکام ما این است که حکم را خود بدهند، و فراشباهی‌شان اجرا کند. البته در این صورت مشکل است.

باری سر دوراهی رسیده از همدیگر جدا گشته خداحافظ کردیم.

بعد از دو هفته، حاجیه خانم به من گفت: «میرزا یوسف، یک سفر [به] «تانتا» بنما!.

وعده فلاّن فلاّن رسیده، آن‌ها را تحصیل کن اگر معذرت آرند که پنبه را نفروخته‌ایم، در آن‌جا اقامت کرده مال‌ها را بفروش و دوباره تجدید معامله مکن! از قراری که معلوم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹۴

می‌شود، ابراهیم به این زودی تماما به حال نخواهد آمد که کارها را بتواند انجام بدهد.»

گفتم: «به چشم.»

تدارک رفتن را تهیه کرده، آمدم ابراهیم بیگ را بوسیده، از حاجیه خانم التماس کردم که مرا از احوال بیگ بی‌خبر نگذارد، محبوبه را هم دل‌داری داده عازم مقصود شدم.

از روز رفتن تا یوم برگشتن چهار ماه و نیم طول کشید، چه، بنا به فرموده حاجیه خانم تا موعد فروش پنبه در آن‌جا مکث و اقامت نمودم. حاصل پنبه خوب بود ولی مشتری به وقت نیامد، لذا از چند نفر پول و از بعضی تجدید معامله کرده، سند گرفته، مراجعت نمودم. نقود و اسناد را به حاجیه خانم داده رفتم نزد ابراهیم بیگ.

دیدم همان آش است و همان کاسه، همان رنگ است و همان رویه. رفتم دست داده، گریه گلوگیرم شد لکن خودداری نموده بنای شوخی و مزاح را گذاشته گفتم: «محبوبه خانم! بیگ باز به آن حال مترنم به این مقال است:

گر طبیانه نشینی به سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را.»

محبوبه گفت: «عمو جان! کاشکی چنان بودی، ولی نه چنین است.

غلط است این که گویند ز دل رهست دل رادل من ز غصه خون شد، دل او خبر ندارد

در مدت این پنج شش ماه، اگر به نیم نظر مشفقانه‌ام می‌نواخت، برای دنیا و آخرتم کافی بود. خبر ندارد که منم، یا بی‌بی، یا سکینه خانم است و یا این که در این‌جا کسی هست یا نیست. و ابداً سوای «یا حق، یا مدد!» از زبانش سخنی و حرفی شنیده نشده.»

گفتم: «محبوبه خانم، بیا یک کار بکن!»

گفت: «چه کنم؟»

گفتم: «در این که آواز تو روح پرور است، حرفی نیست. یک روز عود را گرفته قدری در پیش رویش بزن و بخوان، زیرا موسیقی و لحن خوش در جمیع امزجه تأثیر خاص دارد، خصوصا در مزاج مریض. شاید به حس آید.

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند، ورنه نکند دل بفریبد»

گفت: «اطاعت می‌کنم، مشروط بر این که بی‌بی نباشد.»

گفتم: «البته روزی به حمام یا جای دیگر می‌رود، تجربه کن، ببینم مؤثر می‌شود یا نه.»

گفت: «سکینه خبر می‌دهد.»

جواب دادم: «می‌سپارم خبر ندهد.»

گفت: «خیلی خوب، هر وقت بی‌بی جایی رفت من حاضرم به خواندن و پیانو زدن و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹۵

تار و قانون و سنتور نواختن، حتی رقص کردن و مسخرگی نمودن، و لو خود را از پنجره به پایین انداختن باشد، ای کاشکی به صحت او نافع شود. هرچه از دستم بیاید مضایقه نمی‌کنم.»

چند روزی گذشت، یک روز حاجی مسعود آمد به عراده‌چی گفت: «اسب‌ها را ببند!»

پرسیدم: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «خانم می‌رود زیارت رأس الحسین.»

دیدم امروز فرصت است. عراده حاضر شد.

حاجیه خانم گفت: «سکینه بیا با هم برویم، تو هم به برادرت دعا کن! شاید دعای تو مستجاب شود» - ایشان سوار شده رفتند.

محبوبه گفت: «اگر چه حاجی مسعود نمی‌گوید، احتیاطا شما هم بسپارید.»

گفتم: «به چشم.»

رفت بالا عود و قانون را آورده ایستاد و گفت: «یا سیدی و حبیبی! خوب می‌دانی که جاریه‌ات از آن بی‌شرم‌ها نیست که در حضور تو نیم خند زند، تا چه رسد به دست اسباب موسیقی گرفته بزند، در حضور شما صوت خود را بلند کند. به جهت عافیت و صحت وجود مبارکات خودداری نتوانم نمود. مولای من! نه ماه منتظر و چشم به راه قدم اشرف بودم و از فراق خواب و خور را بر خود حرام کردم و اکنون که شب ظلمانی فراق به صبح وصال مبدل گشته، از هنگام فراق بدتر در حرمانم گداختی و روز روشن را به کمین‌ات تیره و تار ساختی.»

هی از این مقوله سخنان می‌سرود و از چشمانش مانند ابر نیسان اشک فرو می‌ریخت.

عود را برداشته آه سرد از ته دل پر درد برکشیده بنای ترنم گذاشت:

«نه طاقت وصلت مرا، نه صبر از هجران تو هجرت بلا، وصلت بلا، ای من بلاگردان تو!»

این را خوانده طوافی بر سر ابراهیم بیگ کرده، در پایین پایش نشست، اما چه نشستن؛ لب‌ها مانند برگ گل که از هجوم تند باد می‌لرزد، دست‌ها از کار افتاده خود به خود حرکت می‌کند و جمیع اعضا و جوارح چون بید می‌لرزد. رنگ و رویش زرد شده، مانند گل احمر از تابش آفتاب عشق پژمرده گردیده، زار و نزار، گریان و نالان، عود را به دست گرفته صوت «یا حبیبی یا سیدی!» بلند نموده مترنم بدین مقال گشت:

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹۶ «خلاف رآیم ایله ای فلک مدار ایتدک [ایتدون] منی گل ایسترایکن مبتلای خار ایتدک

مرور عمر ده بیر دونه مدک مرادم له دونه دونه بانا ظلم ایتمکی شعار ایتدک

اهانتمده ندر بیلیمزم مرادک [مرادن] کیم عزیز عالم ایکن خوار و خاکسار ایتدک

امیدوارم ایدم اول که بیر نشاط گورم بنای محتممی شمیدی استوار ایتدک

جفا ایله قیلیوب چاک پرده صبرم نهان اولان غمینی حلقه آشکار ایتدک»

این غزل ترکی را محبوبه به حالت سوزناک می خواند. من که خود هم می دانم آدم بی ذوق و پیر سال خورده و منحنی هستم، به جمیع رگ هایم صدای جانسوز و شور آمیزش اثر کرده با جد و جهد زورکی خودداری نمودم که غشوه عارض نشود و بی هوش نکردم.

اما ابراهیم بیگ، مظلومانه نگاه می کرده و ابتدا نه جنبش داشت نه حرکت. این به او نگاه می کند نالان و گریان، او به این می نگرد ساکت و حیران. من کلاه از سر برداشته بر زمین زده به های های گریه آغاز کردم.

حاجی مسعود آمد که چه خبر است؟ دید محبوبه عود می نوازد، تعجب کرد. بعد محبوبه بنا کرد به خواندن این تصنیف، ضمنا عود هم می نواخت. از شنیدن آن چنان مؤثر [متأثر] گشتم که در دلم اضطراب پدیدار شد.

بوسیدن پایت ار دهد دست سهل است گذشتن از سر و جان

کی قدر وصال داند آن کوهر گز نکشیده بار هجران؟

در کیش من است زنده آن کس کاندر ره دوست گشته قربان

ایوای به حال کسانی که سیر این عوالم را کرده مبتلای بلای عشق گشته! همین که حالت محبوبه را [در] مدنظر آورده، عالم عشق او را فهمیده، هر آینه ممکن نیست در غم و اندوه این دخترک بلا دیده محنت کشیده شرکت ننماید و از دیده اشک خونین نبارد.

خلاصه، از سوز و گداز عاشق مجنون را اتفاقی حاصل گشته و از دل پر دردش کثرت ناله رفع کدورت کرد. برخاسته و رفت.

مأمور موظف پوستخانه آمد، سه چهار مکتوب آورد؛ در روی یکی تمر ایران دیده

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹۷

مهرش را معاینه نموده، «حسن» بود. معلوم شد که از مشهدی حسن کرمانی است.

مکتوب را گشوده، مضمونش به قرار ذیل بود:

از طهران الی مصر، به نظر جناب مستطاب ابراهیم بیگ مشرف شود.

فدایت شوم، پانزده ماه است از عزیمت بندگان عالی می گذرد. اگرچه فدوی وعده کرده بودم در هر ماه یک بار احوالات طهران را به عرض عالی رسانم، ولی چون قاعده این است که از عقب مسافر مکتوب نمی فرستند و لازم است که اول مسافر مکتوب بنویسد، تا حال از جانب جناب عالی تعلیقه ای بروز ننمود، بر نگرانی و انتظارم افزود. مستدعی این که گاهی از سلامتی حالات خیریت علامات مرقوم فرمایید، تا مزید اخلاص و ارادت گردد.

احوالات قابل، ظهور ننموده که سبب تصدیع شود، مگر این که روز قبل امتیاز کشف آثار عتیقه شوستر و همدان و غیره را به توسط وزیر مختار فرانسه به کمپانیه فرانس دادند. اگرچه ملت ایران از این عوالم بی خبرند ولی آن ها که سوء نتیجه این جور چیزها را می دانند در بحر غم و الم غوطه ور گشته اند که آن همه گنج های بی پایان موروثی اجدادی ما را- که مادر وطن در شکم خود از چندین عصر جهت ایرانیان محفوظ داشته، و ملیان ها ارزش داشت- به یک صلوات فرنگی از دست دادند. در عوض این گنج، پانزده هزار تومان میرزا علی اصغر خان صدر اعظم برای خود گرفت و امتیاز آن را داد. اگرچه وعده شده به دولت هم حصه ای قسمت بدهند، ولی مسلم است یک انگشت به دهان مأموری که از جانب دولت نظارت خواهد کرد می مالند و کار تمام می شود. اما غیرتمندان وطن در حفر خاک ایران برای عتیقه جویی چنان ممنوع اند که در ممالک قانونی مردم از شکافتن سینه انسان، و

بر آوردن جگر او. در پیش این امتیاز، صد رحمت به امتیاز تنباکوی رژی! چون از آن معامله هر پیره زن حق صرف دخانیه داشت، فریاد به عیوق رسانیدند اما این را کسی حق خود نمی دانست. دولت هم که از جهالت خوددار و جای حرف نداشت. کاشکی او را می دادند و این را می گذاشتند! عموم دانایان می دانند که چه قدر ثروت و دولت ایران از دادن این امتیاز بر باد رفته است. باری، بر گذشته افسوس خوردن کار خردمندان نیست. مستدعی این که اقلا هر ماهی با سرفرازنامه چه یاد و شادم فرمایید. بنده هم در عریضه نگاری قصوری

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹۸

نخواهم نمود. خدمت جناب صاحبی یوسف عمو عرض اخلاص مندانه می رسانم، باقی ایام عزت مستدام باد! اقل حسن کرمانی. رفتم پیش حاجیه خانم عرض کردم: «از اسلامبول سه طغرا مکتوب آمده، به هیچ یک جواب ننوشته ایم، بسیار عیب است، به ما محبت زیاد از حد کردند و نگران اند، لازم است جواب دهیم. چه امر می فرمایید؟ و علاوه از طهران هم کاغذ آمده، نمی دانم در جواب آن چه خواهم نوشت.»

فرمود: «به اسلامبول بنویس به همان نحو است که دیده اید، اما طهران را نمی دانم چه باید نوشت.»

گفتم: «طهران هم از زبان ابراهیم بیگ می نویسم و امضا و مهر او را می گذارم.»

از خدمت خانم بزرگ بیرون رفته، سکینه خانم نزد آمده و گفت: «یوسف عمو بیا تو، با تو کار دارم!» رفتم منزل اظهار داشت: «یوسف عمو، چیزی دیده که دو ماه است به کسی نگفته ام، حتی به والده. در دل خود پنهان داشته که به شما بگویم.» گفتم: «خیر است ان شاء الله.»

گفت: «روزی رفتم منزل محبوبه، نماز نگذارد بودم. جای نماز برداشته باز کرده نماز گذاردم، در میان جانماز کیسه تربت و کیسه میخک و کیسه ترمه نرم بود. بوی عطر و خوش به مشام آمد. خیال کردم که پنبه به عطر آلوده گذاشته است. گوشه کیسه را با چاقو باز کرده دیدم موی سر است، قدری در آورده، به خیالم می آید آن روز که سر برادرم را تراشیدند، محبوبه موها را جمع کرده جادو نماید. اگر چه به والده خبر ندادم ولی اگر جادو کرده باشد با محبوبه سخت دعوا خواهم نمود.» پرسیدم: «چه کردی؟»

گفت: «قدری برداشته باز کیسه را دوخته بر جا گذاشتم، خودش نمی داند.»

گفتم: نور دیده محبوبه جادوگر نیست، و آنکه به برادرت در چنین حالت مرض چه جادو خواهد کرد؟ یقین آن را در جا نماز خود گذاشته که اوقات نماز به خاطرش بیاید دعا به جهت شفای او بکند.»

عقلش قبول نموده باور کرد. این سکینه دختر صاف و ساده است، از عوالم عشق و محبت بی خبر، این قدر به گوشش رسیده که به موی سر جادو می کنند، به جهت آن شبهه عارضش شده بود.

گفتم: «به خانم نگو، تو هم به برادرت دعا کن!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۳۹۹

خلاصه، کردارهای محبوبه اگر به قلم آید معلوم می شود که عالم محبت او از دایره وهم انسانی خارج است.

شب میرزا عباس و بعضی از احبا به دیدن آمدند، قدری صحبت متفرقه شد. حاجی محسن آقا گفت: «یوسف عمو، روزنامه را بعد از رفتن شما که نوشت؟»

گفتم: «هیچ کس. من هم پس از این نخواهم نوشت.»

کاغذ طهران و اسلامبول را به ایشان بنمودم.

میرزا عباس گفت: «خبر خوبست، بزم نزد ابراهیم بیگ بخوانم؟»

گفتم: «اگر خواندنی بود من پیش از شما می‌خواندم.»

الحاصل، روزگاری بدین نوع گذشت؛ مدت بیست و دو ماه تمام یک خانواده از کوچک و بزرگ پریشان حال و پریشان روزگار و از همه پریشان‌تر محبوه بود که بدن رنجور، خاطر مشوش، افکار پریشان، ترک دوستان و همسایگان گفته، همه او را فراموش نموده و همه را کان لم یکن انگاشته، از جان و دل با جمیع حواس مشغول مریضی - که قالب بی‌روح است - بود.

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

محبوبه را یک دوست از عموم دوستان مستغنی داشت.

روزی حاجی محسن آقا آمد و در دست روزنامه عربی داشت گفت: «در طهران تدارک جشن بزرگی دیده‌اند.»

گفتم: «چه جشن؟»

گفت: «سال پنجاهم جلوس اعلیحضرت همایون ناصر الدین شاه است. برویم روزنامه را نزد ابراهیم بیگ بخوانیم، شاید خوشحال گشته چیزی بخورد.»

گفتم: «صبر کنید من نوعی حالی نمایم.»

بعد از یک هفته از قونسولخانه علیه ایران خبر دادند که تبعه جمع شوند، من هم رفتم؛ قونسول نطق بلیغی کرده و گفت: «جشن سال پنجاهم از جلوس میمنت مانوس اعلیحضرت قوی شوکت همایون شاهنشاه ایران است. پادشاه‌پرستی ایرانیان در جمیع ممالک خصوصاً در مصر شهره آفاق است. بر همه ما لازم و واجب که هر کس به قدر وسع خود خانه و حجرات و دکانین خود را با قنادیل و مصابیح چراغان نموده، مانند آیه نور رشک وادی طور سازد و با آلات ساز و موزیک از خواننده و نوازنده رونق دهد، تا در میان عموم خارجه ممتاز و سربلند باشید، که در جراید عالم حمیت و غیرت و پادشاه‌پرستی ایرانیان بیش از پیش ثبت گردد.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰۰

چای و شیرینی صرف شده متفرق شدیم. من آمده به حاجیه خانم گفتم.

فرمود: «البته مضایقه نکن، من صد لیره خرج جشن می‌دهم، شال و قالی آن‌چه اسباب و تجملات لازم است حاضر نما، فردا طاق‌بندی بسیار مزینی بنماید!»

من رقع‌ای به مهدی بیگ شاعر نوشتم که شعری مناسب بگوید تا در لوحه نوشته در جام بگیرم تا پشت لوحه چراغ بگذارند و از خارج خوانده شود.

خود رفتم به دکان «هاشم البدوی الخطاط» که در شیشه با خط جلی بنویسد «اللهم بارک جلوس سلطاننا فی سنه الخمسین به حق طه و یس و نصر السلطان ناصر الدین»، در شیشه دیگر هم «خسروا پاینده باش!» بنویسد.

حاجی مسعود هم از جانب مهدی بیگ آمده بود گفت: «مهدی بیگ جواب داد که به یوسف عمو بگو مناسب این مقام را شیخ سعدی ششصد و پنجاه سال پیش از این گفته، خوب است که آن را لوحه نوشته بگذارد. و یک پارچه کاغذ به من داد و گفت: «فردا من خودش را خواهم دید.»

کاغذ را باز کرده دیدم که مهدی بیگ نوشته است:

«ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی»

گفتم: «حاجی مسعود این شعرا بی‌مغزند؛ این را حقیقتاً فرستاده یا این که مزاح کرده؟»

به هر حال، آن‌چه لازمه جشن بود جابه‌جا نمودم. یک دسته موزیک عرب سه روزه دوازده لیره داده وعده گرفتم، شربت و شیرینی و سایر ملزومات تهیه کردم. چهار روز گذشت، ناگاه حاجی مسعود آمده گفت: «یوسف عمو خبر داری؟»

گفتم: «از چه؟»

گفت: «تلگراف آمده، می‌گویند پادشاه ایران را کشتند یا وفات کرد. جریده‌ها هم این خبر را نوشته‌اند.» بیرون رفته دیدم این خبر منتشر گشته، می‌گویند به قونسولخانه هم تلگراف آمده.

فراش قونسل را دیده پرسیدم: «چه خبر است؟» گفت: «خبر خیر نیست.»

گفتم: «حقیقت چنین می‌گویند، صحیح است؟»

گفت: «آری، ما طاقی که بسته بودیم سیاه می‌کشیم. حالا می‌روم چند توپ پارچه سیاه بگیرم.»

از آن‌جا برگشته احوالات را به حاجیه خانم بیان کردم. گفت: «در این صورت چه باید کرد؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰۱

گفتم: «ما هم سیاه بگیریم، طاق را بپوشانیم.»

سپردم نزد ابراهیم بیگ از این مقوله صحبت‌ها نکنید. آدم فرستادم به اهل طرب خبر دادند بیعانه که داده شده مال ایشان، لازم نیست، نیایند.

رعایای ایران جمع شده رفتیم به قونسولخانه، تعزیت دادیم. پس فردا به قونسول تلگراف جلوس شاه مظفر الدین بدین عنوان رسید: «پادشاه جدید در تبریز جلوس به تخت سلطنت نمود و موکب همایون رو به طهران حرکت کرد.»

پس از چند روز از گزارش ماتم شاه، از هر طرف تحسین و تمجید زیاد از میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم نمودند که چه قدر عاقل و بادرایت و باتدبیر است.

چه در این موقع اقدامی نمود و تمهیدی به کار برد که ابدا خلل به امور دولت و ملت راه نیافت، عموم ملت در مهد آسایش غنودند. میرزا عباس آمد که برویم پیش ابراهیم بیگ از جلوس حضرت ولیعهد به تخت فرماندهی و حرکت موکب همایون به طهران او را آگاه کنیم.

گفتم: «صبر نمایید تا ورود موکب همایون به پایتخت سلطنت؛ باید کم کم گوشزد او کرد.»

بعد از ده روز تنها رفتیم پیش حاجیه خانم گفتم: «روزنامه‌ها از ایران اخبار خوش می‌نویسند.»

ابراهیم بیگ گفت: «یا حق یا مدد!». لکن بلندتر از اوایل.

حاجیه خانم گفت: «در میان زن‌ها اشتها دارد که ولیعهد به تخت نشسته، پادشاه شده، من باور نکردم، زیرا جعل نسوان عرب معلوم است.»

گفتم: «خیر جعل نکرده‌اند. در میان مردان هم شیوع دارد که ولیعهد پادشاه شد.» یکدفعه ابراهیم بیگ بی‌اختیارانه حرکت کرده، به سوی من نگاه نموده و گفت: «یا حق یا مدد، یا حق یا مدد!»

گویا آماده نطق است. من دیگر حرف نزده برخاسته بیرون آمدم. کسی را فرستادم به میرزا عباس که حاجی محسن آقا و مهدی بیگ و حاجی ... تبریزی را وعده بگیرد که فردا به صرف شام تشریف بیاورند شور نماییم که به چه راه مطلب را به ابراهیم بیگ اظهار کنیم. به حکیم صالح افندی هم خبر فرستادم آن هم بیاید. تدارک مهمانی حاضر، و مهمانان همه آمدند. به حکیم صالح گفتم: «حکیم باشی! نتیجه زحمات شما و دیگران بعد از دو سال انجام‌پذیر شد، یعنی آن‌چه شیخ یوسف السید گفته بود.»

پرسید: «یعنی چه؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰۲

گفتم: «اکنون ممکن است که بتوانم ابراهیم بیگ را مانند امیر علاء الدوله که خولیای گاو شدن داشت بخورانیم، بلکه در یک هفته بستر بیماری دو ساله را برچیند؛ ولی می‌ترسم که اگر دفعتا خبر دهم سکت عارضش شود و یا به درد بدتر گرفتار گردد؛ و حال ابلاغ این امر به رأی حکمت پیرای شما منوط و مربوط می‌باشد.»

صالح افندی گفت: «با کنایه و یا به صراحت گفتن فرق نمی‌کند و به او زیان نمی‌رساند، زیرا که این خبر دواى درد اوست.»

میرزا عباس گفت: «پس از صرف شام همگی می‌رویم پیش ابراهیم بیگ.»

من می‌گویم: «بیگ، مژده! احوالات ایران چنین و چنان است.»

حکیم گفت: «قتل شاه ماضی را نگویید، اگر سؤال کند بگویید سبب وفاتش معلوم نیست.»

الحاصل، شام صرف شده به حاجی مسعود گفتم: «برو بگو در پیش ابراهیم بیگ کسی نباشد!»

سپس همگی رفته سلام داده نشستیم.

میرزا عباس گفت: «تلگراف بود دیروز وارد شده.»

دیگری گفت: «می‌گویند نصف اهالی طهران تا قزوین استقبال کرده بودند.»

سه دیگر گفت: «پس از این در ممالک ایران با کمال سرعت اصلاحات رخ خواهد نمود.»

یک دفعه از ابراهیم بیگ صدای «یا حق یا مدد!» به طریق بلند استعمال شد.

من گفتم: «سرکار بیگ از احوالات باخبر نیست. واضح بفرمایید تا مستحضر شود. حضرت ولیعهد به تخت سلطنت موروثی جلوس

فرمودند. اکنون سکه و خطبه به نام نامی شاهنشاه مظفر الدین شاه است.»

گویا این صحبت من، دم حضرت مسیح بود که مرده را جان داده بی‌اختیار به آواز بلند گفت: «یا حق یا مدد، بخت یا الله!» و با

کمال هشیاری به من نگاه می‌کند، گویا منتظر است که احوالات را پرسد. هر کس صحبتی از سلطنت به میان آورد. یک بار به

آواز بسیار ضعیف گفت: «یوسف عمو کی شد؟»

گفتم: «قربانت بیست روز زیاده است.»

گفت: «یوسف عمو یک سیگار بده بکشم.»

دیدم از پشت در صدای حاجیه خانم بلند شده که می‌گوید: «جان قربان زبان شیرینت، جان مادر ابراهیم جان!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰۳

محبوبه گریه‌کنان از پله رفت سیگار بیاورد؛ از مدت بعید یک قوطی سیگار نگاه داشته بود، فوراً او را برداشته به تعجیل می‌آورد که

در پله دامن زیر پایش گیر کرده، معلق افتاد تا پایین. جعبه سیگار شکست، سیگارها ریخته و پاشیده گردید. بیچاره با حال عجیب که

مایه خجلت و شرمساری است افتاده گریه می‌کرد و خیلی شرم از افتادن داشت.

گفتم: «بابا آرام باشید، خودتان را گم نکنید! همه‌تان چنان زیرکی به خرج دهید که گویا از سابق هیچ مطلع این خبر نبوده‌اید.»

سیگار گرفته، به ابراهیم بیگ دادم.

حکیم گفت: «اول چای بیاورید!»

محبوبه دوید چایی با نان آورد.

گفتم: «نان را بردار!»

گفت: «ناشتا سیگار کشیدن زیان دارد.»

گفتم: «شما بروید اندرون این جا نایستید. صبر کنید. دست و پا را گم نکنید!» چایی را دادم، خواست قاشق را دست بگیرد بگرداند،

دستش لرزید. ملاحظه کردم بی‌قوت است. پیش رفته معاونت کردم. سیگار را کشیده، بنای سرفه را گذاشت. حاجی محسن آقا

گفت: «حقیقتاً در ایران جشن بزرگی برپاست.»

مهدی بیگ گفت: «البته چنین پادشاه بزرگ را هر قدر جشنش بزرگ بگیرند رواست.

جوان و جوان‌بخت و روشن ضمیر به دولت جوان و به تدبیر پیر

به دانش بزرگ و به همت بلند به بازو قوی و به دل هوشمند»

ابراهیم بیگ گفت: «یوسف عمو! روزنامه‌ها از قانون چه می‌نویسند؟ گذاشته و اجرا کرده‌اند یا نه؟»
گفتم: «قربانت! البته معلوم است زیاد صحبت شده.»

هی نگاه به این طرف و آن طرف می‌کند که بفهمد این خبر صحت دارد یا نه، شب از نیمه گذشت، مهمانان برخاسته، به ابراهیم بیگ دست داده، خداحافظ گفتند. هر یک را با سر تعارف نمود. حاجیه خانم آمده فرزند خود را در آغوش کشیده بوسید و بویید و گریه کرد.

ابراهیم آهسته گفت: «والده، چرا گریه می‌کنی؟ چه خبر است؟»

بیچاره گویا از هیچ چیز اطلاع ندارد. محبوبه حالا محجوبه شده، نمی‌تواند به اندرون بیاید، از مابین در نگاه می‌کند. معلوم است که شب در منزل خود خواهد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰۴

خوایید. سکینه خانم از احوالات خبردار نیست، پس از شام خوابیده است. من هم رفتم و هر کس در منزل خود مشغول استراحت شد. حاجیه خانم در منزل ابراهیم بیگ خوابید.

صبح بعد از ادای فریضه آمده، دیدم مادر و پسر آهسته آهسته مشغول صحبت هستند. چایی با نان دو آتشه آوردند، ما هم خوردیم. وقت ظهر حکیم آمد. احوال‌پرسی کرده شکرها نمود. سخت تعجب داشت که چنان آدم بی‌حس و هوش در دو روز چه‌سان تبدیل یافت و به هوش آمد. حکیم صالح افندی با کلمات اطمینان‌بخش گفت:

«از هیچ چیز پرهیز ندارد. از سخنان فرح‌افزا صحبت کنید و نگذارید تا یک هفته بلکه دو هفته از خانه بیرون رود.»

باری، دو سه روز به حال خودش گذاردیم. یک روز دیدم به دست‌های خود تعجب‌کنان نظاره می‌کند، به این طرف و آن طرف می‌گرداند و می‌بیند؛ چه دست‌هایش مانند قلم خشکیده پوست به استخوان چسبیده و اصلاً از گوشت نشان و اثری در او پدیدار نبود. گفت: «سکینه! آئینه کوچک را بیاور!»

من اشاره کردم لازم نیست. سخن به میان انداخته آئینه را فراموش کرده برخاستم بروم.

گفت: «یوسف عمو، در روزنامه داخله و خارجه از ایران احوالات باشد بیاور!»

رفتم بازار، حاجی محسن آقا «روزنامه تاتار» ترجمان باغچه‌سرای را به من داد و گفت: «ببر به ابراهیم بیگ بده!»

دو عدد روزنامه داخله هم خریده مراجعت نمودم. روزنامه‌ها را به ابراهیم بیگ دادم.

گفت: «احوالات ایران در آن‌ها هست؟»

روزنامه ترجمان باغچه‌سرای را باز نموده احوالات ایران را جسته عنوان ذیل را نوشته بود: «شهامت‌لو ایران شاهی مظفرالدین شاه حضرت‌لری سلامده بیر نطق بلیغ ایراد بیورمشلر که من بعد لقب و نشان و خلعت کسه لره اعطا اولنه جق که دولت و ملت صادقانه نمایان خدمت‌لر بولونسزلرو هیچ وقت خائن کمسه‌لره اغماض نظریله باقلیمه جق.»

ترجمه فارسی: «پادشاه جدید ایران اعلی‌حضرت مظفرالدین شاه در سلام عام نطق بلیغی ادا فرموده که بعد از این نشان و لقب و خلعت به کسی التفات و مرحمت خواهم فرمود که خدمات شایسته به دولت و ملت نماید و خائن را بی‌مجازات نخواهم گذارد.»

ابراهیم بیگ پس از استماع این نطق گفت: «البته مسلم است چنان باید شود!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰۵

گویا این نطق سبب اشتهای ابراهیم بیگ گردید، یک سیگار کشیده چایی خواسته سپس گفت: «والده، من گرسنه‌ام.»

خانم گفت: «چه می‌خواهی نور دیده؟»

ابراهیم بیگ گفت: «یوسف عمو، آشپز را صدا کن بیاید!»

حاجی مسعود را فرستادم، آشپز آمده دست آفایش را بوسیده، خود را عقب کشیده ایستاد. ابراهیم بیگ رو به قنبر کرد: «قنبر، برنج صدری داری؟»

گفت: «ایو الله!»

فرمود: «قدری چلوکباب درست کن!»

گفت: «ایو الله!»

باز گفت: «قنبر، بادنجان پیدا می‌شود؟»

گفت: «ایو الله!»

فرمود: «چند دانه جوجه بگیر، مسما هم بپز!»

گفت: «ایو الله!»

مجدد قدری فکر کرده باز اظهار داشت: «قنبر، کوبیده هم بپز!»

گفت: «ایو الله!»

قنبر خواست برود، باز ابراهیم بیگ پرسید: «ماهی تازه پیدا می‌شود؟»

گفت: «ایو الله!»

و نیز امر داد: «چند دانه ماهی کفال تازه هم بگیر!» قنبر سری فرمود آورده بیرون شد.

مجدد ابراهیم رو به من کرده گفت: «یوسف عمو، قنبر را صدا کن.»

صدا کردم، آمد. گفت: «قنبر، آش دوغ را هم فراموش مکن!»

باز گفت: «ایو الله!»

امر داد: «چند عدد خربزه هم بگیر!» من گفتم: «در خانه خربزه هست. علاوه او خویش را هم نمی‌شناسد، من می‌خرم.»

قنبر خواست برود مجدد اظهار داشت: «قنبر، برای احتیاط قدری زیاد تدارک بین!»

گفت: «ایو الله!»

دوباره بیان کرد: «هرچه گفتم همه را جابه‌جا کن، شاید مهمان بیاید.»

قنبر گفت: «ایو الله!»

دیدم حاجیه خانم تبسم می‌کند. محبوبه در پس در قاه‌قاه می‌خندد، قنبر تعظیم کرد و رفت. از این شفای ناگهانی همه دوست و

آشنا مسرور و خوشحال گشتند، عرب و عجم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰۶

از رفقا و آشنایان ده، با حال فرحزا و شادکامی آمدوشد می‌کردند.

روزی حکیم آمده معاینه حالت مریض کرده گفت: «حمام برود. پس از آن هر جا میل داشته باشد می‌تواند رفت، نقاقت بالمره رفع شد.»

فردا کالسکه را حاضر نموده اسب‌ها را بستند. ابراهیم بیگ، میرزا عباس، مهدی بیگ، بنده سوار شده راه افتادیم. هر کس ما را

می‌دید برمی‌خاست و از یمین و یسار هی سلام و مرحبا بود که می‌رسید. بیگ هم با دست راست و چپ همه را تمنا و جواب

می‌داد. قدری گشته، برگشتیم به خانه. حاجی مسعود رقیمجات پست که امروز رسیده بود آورد. گرفتم. یکی مال طهران بود از

مشهدی حسن. پرسید: «از کجاست؟»

گفتم: «طهران از مشهدی حسن کرمانی.»

گفت: «غیر از این هم کاغذش آمده بود؟»

عرض کردم: «یکی و این دومی است.»

گفت: «بخوان!»

بنده بنا کردم به خواندن. عنوانش از این قرار بود:

فدایت شوم. بعد از اظهار مراسم بندگی مشهود می‌دارد تعلیقه سرکار عالی مدتی است رسیده، ولی سبب جواب ننوشتن این که از کم‌لطفی سرکار انزجار خاطر حاصل شده بود. اخلاص من از مرحمت تو گله دارد. گرچه کاغذ به مهر جناب عالی ممهور بود ولی دو کلمه با دست خط شریف سرافرازم نفرموده بودید. در مقابل ارادت بنده این قدر کم‌لطفی سرکار بعید است.

باری، باز امروز اخلاص باطنی محرک شد که به وعده خود وفا نمایم و هر ماه احوالات این ولا- را به عرض عالی برسانم. از آنجایی که سرکار مشتاق دانستن احوالات این جا هستید، عرضه می‌دارد از غره ماه ذی القعدة تدارک جشن سنه پنجاهم شاه مبرور را مشغول بودند؛ بدیهی است از تلگرافات فهمیده‌اید، تمام دول هیئت مخصوص به تهنیت فرستاده بودند. یک روز مانده به روز جشن، شاه به زیارت شاه عبد العظیم رفتند. یک نفر «میرزا رضا» نام- که می‌ترسم بنویسم همشهری بنده، یعنی کرمانی بود- عریضه‌ای در دست گرفته، زیر عریضه طپانچه شش لول (ریوالوار) بود. به مجردی که مقابل شاه شد، طپانچه را خالی می‌کند، گلوله یکدفعه بر دل شاهنشاه می‌رسد. ضربه آن گویا به دل عموم ایرانیان رسید. فی الفور کار شاه را می‌سازد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰۷

جناب میرزا علی اصغر خان امین السلطان، صدر اعظم، بسیار زیرکی به خرج می‌دهد، یعنی شاه را سوار کالسکه کرده چنان به شهر می‌آورد که احدی از آحاد از وفات شاه با خبر نمی‌شود. انصافا بسیار هنر بزرگ به خرج داد و اسباب آسایش و امنیت را هم در همه جا مهیا نمود. چنان مسرت عظیم، به چنین کدورت جسیم و چنان عیش منیر، به چنین ماتم و فیر در آن واحد مبدل گشت. اسباب عیش را به طیش تبدیل کردند. ولی از قراری که بعد اشتها یافت صدر اعظم خود در این کار دخیل بود، زیرا که یک نفر از موثقین روز چهارشنبه کاغذی به صدر اعظم بدین مضمون نوشته بود:

«قربان، میرزا رضای کرمانی معروف از اسلامبول به طریق مازندران آمده، در شاهزاده عبد العظیم مخفی شده و منتظر فرصت است. محققا کار بزرگ در نظر و خیال صید شاهباز دارد. به ایران و ایرانیان صدمه‌ای از آن صدمه بزرگ‌تر نخواهد شد. شنیدم اعلی حضرت همایونی فردا خیال شاهزاده عبد العظیم رفتن دارند، زنهار غافل مباشید که میرزا رضا در کمین و مترصد است که کار خود را بنماید و ایرانیان را یتیم بگذارد. آن چه شرط بلاغ بود به جا آوردم.»

صاحب مکتوب دانسته بود که صدر اعظم عمدا اعتنا به این خط نخواهد کرد، لذا سه نفر معتبرین را بر کاغذ خود گواه گرفته بود و این خط را به صدر اعظم نوشت، در حضور آن‌ها فرستاد. بعد از اتمام کار شاه که بنا بود به پروپاچه اعیان و بزرگان بپیچند، صاحب خط شفاها به صدر اعظم گفت: «من به شما قبل از وقت نوشتم.» صدر اعظم جواب داد که «کاغذ شما را نخوانده‌ام.» عاقبت امر منجر به این شد که کاغذ را بخواهند. همین که کاغذ را آوردند سرگشاده بود و همین سبب گردید که به کسی دیگر متعرض نگردید، و فقط همان میرزا رضای قاتل را کشتند، و الا صدر اعظم خیال داشت بدین بهانه هزاران شمع مدعیان خود را خاموش نماید.

چاپاری شاهنشاه جدید، مظفر الدین شاه، به طهران رسید. شاه‌پرستان تا قزوین استقبال کردند. با شوق و ذوق تمام با صلوات وارد دار الخلافه کردند. سلام عام شد و نطق مفصل ایراد فرمودند. ماحصل مضمون این که «همه نوکر صادق و جان نثار باشید! بعد از این به هیچ یک از چاکران دربار لقب و نشان مرحمت نخواهد شد، مگر از برای خدمات شافی و جان نثاری‌هایی که مستحق

مراحم ملوکانه ما شود.»

این نطق همایون در شادی به روی عموم وطن پرستان گشود، فرح بر فرحشان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰۸

افزود، امیدواری کلی حاصل گشت. بعد از چند روز، به عموم حرم‌های شاه ماضی اذن خروج از سرای سلطنتی اعطا شد؛ صدها اهل حرم که هر یک صاحب جمعی خدم و حشم بودند و مصارفشان را خون دل ملت بود، گوشه انزوا گزیدند و به کیفر اعمال مجرمانه خود رسیدند. عزیز السلطان- که فعال ما یزید بود- و همه رعیت و امرا و وزرا از کردار آن دلخون و محزون بودند، به اراده ملوکانه مقهور و از دربار فلک مدار دور و مهجور گردید. شب و روز دست نیاز اهالی به درگاه بی‌انبار و خداوند بی‌نیاز بلند، به استدامه عمر و دولت و حشمت شاهنشاه عادل باذل رطب اللسان، و به زنده باد شاهنشاه ایران گویا هستند. پس از این، سه کرور خرج حرم‌خانه بی‌معنی و شلوغ، عاید خزانه عامره خواهد شد، ولی به اعتقاد بنده کارها تماماً بر وفق دلخواه سرکار نخواهد گردید. چه اولاً همان رجال خود غرض در دربار دست در کارند و علاوه، در رکاب همایون نیز بسیاری از جوانان آسمان جل آمده که از دیرباز انتظار چنین روز مسعود را می‌کشیدند و تماماً لات و لوت هستند و چنان روزی را به حاجت از خدا خواسته بودند. از این رو، نخواهند گذاشت کارها بر وفق مرام شود. البته در میان این گرسنگان و امرای سیر قدیم در اغراض شخصی، نه خیرخواهی ملت و دولت، اختلاف پیدا خواهد شد و هر کس منافع شخصی خود را منظور نمود. خصوصاً که عصیبت لسان یعنی فارسی و ترکی هم به میان خواهد افتاد. می‌بینم در این دوره، دربار بازی به اندازه‌ای بالا گیرد که در هیچ زمان دربار ایران یاد نداشته باشد، این به آن «ترک خر» خواهد گفت، آن به این «پدر سوخته فلان» خواهد شنواید. به همدیگر افتاده ناموس دولت و ملت را از میان خواهند برد و احیاناً اگر سازش هم کنند عنوان «من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم» خواهد بود. بر این‌ها رییس عاقل کاردان فرزانه باایمان لازم است که وظیفه هر طبقه را به فراخور استعداد و قابلیت آن‌ها تعیین نماید و نگذارد دست از پا خطا کنند، تا هر کدام وظیفه مأموریت خود را بشناسند، و خارجه را از تجاوز به حقوق دولت و ملت مانع شود. علی‌الظاهر، چنان شخص که امروزه مفقود است، مگر این که دست غیب از پس پرده بیرون آمده بر سینه نامحرم زند، و شخص محترم شما را به جای او برانگیزد. جناب یوسف عمو را سلام مخصوص دارم. باقی ایام عزت مستدام باد، اقل حسن کرمانی.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۰۹

بعد از ختم قرائت مکتوب ابراهیم بیگ گفت: «شما می‌گفتید شاه وفات نموده، این می‌نویسد کشتند.»

مجدد رنگ رویش پرید، آثار حزن و اوقات تلخی در ناصیه‌اش پیدا شده گفت: «این هم یک بدبختی ملت ایران که به پادشاه کشی در میان تمام ملل رسوا شدند و همانا درباریان خطاکار این لکه تاریخی را به روی ملت ایران گذاشتند.» دست تأسف به هم می‌سود. چون مهدی بیگ دید که اوقاتش تلخ شده گفت: «بابا چه خبر است؟ آدم ناخوش خود را باید ملاحظه کند، اوقات تلخی برای چه؟ این فقره منحصر به ملت ما تنها نیست، در هر ملت و دولت هزارها از این بدتر بروز ظهور نموده. مگر نمی‌دانی و نخوانده‌ای ایوان ششم، پتر سیم، الکسندر دوم را از فرماندهان روس و از سلاطین آل عثمان سلطان سلیمان، سلطان احمد، سلطان مصطفی، سلطان عزیز را ملت خودشان نکشتند؟ و از پادشاهان ایران نادر شاه، آقا محمد شاه را به قتل نرسانیدند؟ این دنیاست، از اول چنین بوده و چنین خواهد بود؛ خواه تو خاطر خود را رتجه‌داری یا نداری»

ابراهیم بیگ گفت: «آن‌ها چه دخل به این دارد؟ آن‌ها را وزرای خود، یا خطا یا صواب، بهانه جستند، یا به کم‌درایتی و بی‌عدالتی منصوب کردند، یا از برادران و غیره، و آن‌ها از حیات خودشان مخوف گشته از ترس جان به این عمل شنیع اقدام نمودند؛ مثل پدرسوختگان «آنارژیت» [آنارشویست] های بدبخت که پادشاه ایتالیا و یا ایمپراتوریچه [امپراتریس] آستریا و رییس جمهوری فرانسه را کشتند. اما شکر خدا را که در ملت ایران «آنارژیت» نیست. در این صورت این جور بدبختی و رسوایی چیست؟»

باری بسیار او را تسلی دادند و نصیحت نمودند که در آتیه کارها رو به بهبودی خواهد گذاشت. شاید خواست حق چنین بوده، شاه در پنجاه سال سلطنت نتوانست یا نخواست و یا نگذاشتند اصلاحات صحیحه را بنماید. اما پادشاه جوان بخت در سعادت و رستگاری به روی عموم ملت خواهد گشاد. پرده ظلمتی که ولایت‌فروشی و استبداد در مقابل اینان کشیده به قانون مشروطیت رفع خواهد شد، انوار معارف و مساوات دل وطن‌پرستان را منجلی و منور خواهد نمود.

گرچه از این سخنان خیلی تسلی یافت، ولی باز هم در فکر بود. به من گفت:

«جواب این خط را این نوبت هم شما بنویس و اظهار بدار که اگر ممکن شود هر ماهی دو دفعه کاغذ بنویسد، من هم در هامش ورقه چند کلمه به خط خود خواهم نوشت.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱۰

گفتم: «سرکار خوب است جواب مکتوب اسلامبول را بنویسید. چند کاغذ در این دو سال آمده جواب ننوشته‌ایم.»

گفت: «چه طور دو سال می‌گویی؟ دو ماه بیش نیست.»

گفتم: «خیر! نزدیک به دو سال است.»

گفت: «چه می‌گویی؟»

گفتم: «عرض کردم، خلاف ندارد.»

سرش را پیش افکنده به فکر فرو رفت، گویا به حساب خود دو ماه در بستر خوابیده بود. خیلی متأثر شد. عنان صحبت را برگردانیدم تا شام حاضر شده پیش از شام مهمان‌ها رفتند.

صبح بسیار زود، محبوه آمد پیش من و گفت: «عمو جان! در ناخوشی آقا نذر نموده‌ام پس از آنکه مولایم خوب شد و به بازار رفت هزار غروش به فقرا، یعنی که به هر یکی پنج غروش، صد حقه نان به حیوانات از سگ و گربه و دو رأس گوسفند قربانی کرده و یک ماه روزه بگیرم. خودم پول دارم به شما می‌دهم، لطفاً این‌ها را جابجاورید. نذر دیگری هم کرده‌ام، ولی از ادای آن پشیمان شده‌ام.»

گفتم: «آن چیست و چه نذر است که نادم شده‌ای؟»

گفت: «نذر کردم پس از بهبودی آقا در خدمت بی‌بی دف و دایره نواخته رقص نمایم. اما نمی‌دانم چه کنم، با کفاره دادن این نذر ساقط می‌شود یا نه؟ شرم می‌آید در پیش روی بی‌بی برقصم.»

گفتم: «نور دیده، نان حیوانات و پول فقرا را با قربانی به جا آر، و روزه هم که یک ماه نذر داری به زمستان بگذار، رقصیدن را هم یک روز دختران همسایگان را مهمانی کرده جمع نما! دف و دایره زده با ایشان می‌رقصی، خانم از پایین پای کوبیدن را می‌شنود، ندرت قبول می‌شود.»

گفت: «عمو جان! دختران را مهمانی نمی‌کنم، سهل است، پس از این با ایشان مراوده و سلام و علیک و اختلاط هم نخواهم کرد. نمی‌دانی در این مدت درباره من چه‌ها که نگفتند و چه افتراها که نبستند و چه غیبت‌ها که نکردند. مرا به کلی بی‌رغبت و منزجر کرده‌اند، علی‌الخصوص آن رفیقه چه فضولی‌ها در حضور خودم نکرد.»

گفتم: «خود می‌دانی. مرا با خیالات و عقاید شخصی تو کاری نیست.»

رفتم پیش ابراهیم بیگ. گفت: «روزنامه آوردی؟»

گفتم: «خیر! هنوز نیاورده‌اند.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱۱

پرسید: «یوسف عمو سیاحتنامه من چه شد؟»

گفتم: «در خانه موجود است.»

گفت: «در اسلامبول ناتمام ماند.»

عرض کردم: «تا آن روز همه مطالب را نوشته‌ام.»

ممنون شده ده روز از خانه بیرون نرفت.

حکیم به عیادت آمده بسیار مشعوف شد و گفت: «خیال داشتم سایر اطبا را هم به دیدن شما بیاورم، باز خیال کردم شاید قبول نکنید.»

من گفتم: «مهمان را آیا کسی رد می‌کند و حال آن‌که بیش از یک فنجان قهوه زحمت ایشان نبود؟ کیست که با یک فنجان قهوه مهمان را قبول نکند؟»

رفت. روز جمعه اطبا که ابراهیم بیگ را دیده بودند جمع کرده آورد. همه نیکی حال ابراهیم بیگ را دیده، تعجب کردند. شیخ یوسف به ایشان خودستایی و خودنمایی می‌کرد که به اصول شیخ رئیس ابو علی سینا من فوراً مرض را تشخیص و تعیین کردم. دوکتر وولف گفت: «شما یک چندی باید به آب‌های «ماریامباد» بروید و قدری استراحت کنید، اگر آن‌جا نمی‌روید به «ستانرا» یا به اسکندریه بروید و چندی آن‌جا بمانید!»

ابراهیم بیگ با کمال خشونت گفت: «گور پدر اسکندریه!»

چون به خشونت گفت، حکیم انگلیس اوقاتش تلخ شد حکیم صالح از دوکتر انگلیس دلجویی کرد و به اشاره فهمانید که این مرد از اسم اسکندر بدش می‌آید، نمی‌خواهد در نزد او اسم او را ببرند. اطبا بعد از صحبت رفتند.

ده پانزده روز بازدید دوستان و آشنایان را تمام نمود، کم‌کم به عمل تجارت و محاسبات قدیم مشغول شد. روزی گفت: «سبب چیست که به ما حبل المتین نمی‌آید؟ مگر تعطیل شده؟»

گفتم: «نه، من پارسال نخواستم و نفرستادند.»

گفت: «فورا پول بفرست بیاید. حق مدیر آن نامه بر ذمه ما ایرانیان بسیار است. باید قدر آن وجود را دانست! کاشکی در ایران مانند سایر ممالک صدها این قسم روزنامه جدی ناصح ملت بود. چه سود که ما را نه انصاف و نه حمیت و نه قدرشناسی است؟ تمامی چیزها را جریده‌نگاران یعنی دبیران با دانش و تمیز اخبار و حکیمان سخن‌سنج با هنر در جلو ملل خوش‌بخت خود گذارده‌اند و بهبودی‌اعالی و ادانی ملت را با رشته سخن که محکم تاب داده به دست آنان سپرده‌اند و از تیه حیرت و شقاوت به شاه‌راه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱۲

دانایی و سعادت رسانیده و کارهای وخیم را به اصلاح آورده‌اند. سعی یک جریده ناصح و خدمت یک نفر مدیر با دانش روزنامه به وطن و اهل وطن خود مؤثر و سودمندتر از وعظ صد نفر واعظ خوش‌تقریر و بیان در عرشه منبر و ده سردار مجاهد و صفدر در میدان حرب است، و احترام یک نفر جریده‌نگار و مدیر با تدبیر و خوش‌تحریر آن در ممالک متمدنه بیش از صد واعظ است و کم‌تر از صدر اعظم آن مملکت نیست. افسوس بل هزاران افسوس، که در مملکت ایران هنوز این گونه اشخاص محترم باایمان را به نظر تحقیر می‌نگرند و آدم شارلاتان و درویش افسانه‌خوان می‌انگارند و این گناه به گردن بعضی از ارباب اوراق پوسیده ایران هم هست که خود را به همان صفات در میان مردم جلوه‌گر ساخته‌اند؛ چه فریضه ذمه جریده‌نگار آن است که یک نفر ظالم خطاکار را قدح و ذم نماید، تا سوءاخلاق خود را در جراید دیده شاید متنبه گشته به تزکیه اخلاق زشت خود پردازد. همین که برعکس خطاهای او را تمجید و به عدالت و حقانیت نسبتش دادند، خواه مخواه مورث جرئت او شده، بدبختانه بر خودش نیز مشتبّه گشته، دایم خویشتن را ممدوح می‌خواهد و بر ازدیاد قبایح خود می‌افزاید. البته گناه این چنین مباح بیش از آن‌گونه ممدوح است. هرگاه

اندک نظر به اوراق ایران و اطلاع شود به خوبی حل این معما خواهد شد.»

باری، با ابراهیم بیگ به بازار رفته، از دم دکان آقا جلیل گذشتیم، ما را آواز داد و گفت:
«ابراهیم بیگ بفرمایید!»

بعد از تعارفات رسمی و خوش آمد، خندان خندان بیان کرد: «ما شاء الله شما کرامت کردید، زیرا که الان شما را آرزو می‌کردیم که کاش تشریف داشته، از مصاحبت‌تان استفاضه حاصل می‌کردیم، از صبح تا حال از خنده روده‌بر شدیم.»
بیگ پرسید: «چه صحبت بود که آرزوی مرا داشتید؟»

آقا جلیل اظهار داشت: «چند نفری از اشخاص گوشت تلخ هم بودند که فوراً گریختند. این مهمان محترم از آن‌ها هستند که از عکه [عکا] می‌آیند. خوش داشتم حکایت خود را جهت شما هم صحبت نماید تا شما هم از این فیض محروم نباشید.

– سپس روی خود را به مهمان تازه رسیده خود کرده گفت: – مرگ من احوالات را برای بیگ بیان کن!»

مهمان طفره رفت که: «از برای رضای خدا دست از سرم بردار!»

گفت: «جان من، بدون کم و زیاد از اول تا آخر حکایت خود را بگو که بیگ خیلی طالب شنیدن این گونه حوادث است!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱۳

گفت: «برادر مرا رها نمی‌کنی؟»

گفت: «نه، مرگ تو باید تمام را بگویی تا بیگ بشنود!»

گفت: «حالا که زور است یا علی مدد می‌گویم.»

و سپس چنین آغاز به سخن نمود:

«در یزد چند نفر از نانجیان هستند که هر روز در جایی اجتماع می‌نمایند؛ بعضی از آن‌ها با من دوست بودند، آن‌قدر اغوا کردند که مرا هم در سلک و جمعیت خود آوردند. هر روز از «جمال مبارک» تعریف‌ها و توصیف‌ها بیان می‌نمودند و حدیث‌ها می‌خواندند و افسانه‌ها می‌گفتند. عاقبت مرا، ندیده مرید و بلکه عبد عبید جمال مبارک کردند.

به اغوای آن‌ها برادر کوچکی داشتم در دکان گذاشته، با حجاج به بهانه عزیمت مکه عازم عکه شدم. با کمال انبساط و شوق تمام و اخلاص مالاکلام، از طریق عدسه [ادسا] به اسلامبول و از اسلامبول به یافه [یافا] و از آن‌جا به عکه رسیدم.

چند تن از همشهری‌ها در آن‌جا بودند که یکی از ایشان همسایه بنده بود، در آن‌جا مقیم و دکان خرده‌فروشی داشت. به او برخوردی آشنایی دادم. اول مرا نشناخت، بعد نشانی خانه خود و او را داده، اسم و رسم خود و او را که گفتم شناخت. پس از آشنایی و خصوصیت احوال‌پرسی نموده گفت: «صد هزار شکر اگر دنیا ندارم آخرت دارم. یک بار زیارت جمال مبارک از دنیا و مافیها بهتر است.

این سعادت دنیا و عقبی خیلی کسان متشخص متمول را حاصل نمی‌شود که مراست»

هر قدر از این مقولات می‌سرود بر شوق و اخلاص می‌افزود، من هم احوال و کیفیت مجمع یزد را، من اوله الی آخره، گفتم.

پرسید: «جمعیت خیریه ما در آن‌جا به چند نفر منتهی می‌شود؟»

گفتم: «زیاده بر صد است ولی بنده به امید ادراک فیض جمال مبارک زحمت‌ها کشیده و زهر مشقت‌ها چشیده، تا خود را به آستان فیوضات رسانیده‌ام.

مستدعی هستم که از شهد زیارت مذاقم را شیرین فرمایی، که هر چه زودتر بهتر! چه سفینه صبر و تواناییم در گرداب بی‌صبری شکسته و زورق طاقتم در گل نشسته.»

گفت: «این فیض عظمی و درک این سعادت کبری به تعجیل حاصل نمی‌گردد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱۴

بسیار کسان بزرگ آمده، دست کوتاه ایشان به بالای این نخل سعادت نرسیده، مدتی اقامت کرده عاقبت بی نیل مرام و ناکام مراجعت کرده‌اند. ولی من به جهت حفظ حقوق همسایگی و آشنایی قدیم مستعد می‌شوم که به زودی تو را نایل به این فیض عظمی گردانم.»

همه روزه در دکان او رفته به ابرام و اصرار خود می‌افزودم.

بعد از چند روز گفت: «لباس‌های خود را عوض کن و خود را مطیب و معطر گردان که امروز به شرف زیارت جمال مبارک مشرف می‌شوی.»

بنده هم رفته سر و کله صفا داده، قباي خضوع و ردای خشوع در بر کرده، دل در پیچ و تاب، تن در اضطراب، چمان چمان رفتیم. دربان ما را به احترام بالا برد.

حاجب پرده را بالا گرفت. رفیقم آستانه را بوسید، من هم تبعیت او را کرده با وقار و سکینه داخل گشته، سجده نموده، مانند عبد ذلیل ایستادیم. پس از لمحای یواش یواش تقدم جسته به زانو درآمده، زانو بوسیده برخاست. باز به طور قهقرا خود را پس کشیده دم در، دست ادب بر سینه گذاشته ایستاد؛ و پیش از ما هم چندی نفری بار یافته بودند که همگی دست بر سینه و چشم به زیر دوخته، با کمال خضوع و خشوع چون قالب بی‌روح ایستاده بودند. بنده هم از شدت واهمه یارای نگاه کردن نداشتم.

ساعتی گذشت، به عربی به رفیقم گفت که به من فارسی بگوید: «زحمات و مشقت‌هایی که در بین راه زیارت به تو رسیده مقبول درگاه و سبب رضای ما گشته و از زمره خاصان آستان ما شمرده خواهی شد.» سپس گفت: «این عزیمت زیارت او سبب نجات دویست نفر از تلاطم گردباد فنا در دریا گردید، که اگر او در کشتی نبود، کشتی می‌شکست و تمام ساکنین کشتی در قلزم بیکران نیست و نابود می‌شدند. ولی چون او به سوی ما توجه داشت، لهذا کشتی را از غرقاب بحر بی‌پایان نجات دادیم.»

اثناء نطق، زیرچشمی نگاهم به ناطق افتاده، دیدم شخص درویش صورت تنومندی مانند خمره شراب نشسته ولی به سبب بیاناتش - که حقیقتاً در دریا تلاطم و گردباد زیاد شده بود به حدی که از حیات دست شسته بودیم - اعتقاد زیاد و اخلاص بیشتر گشت. واقعا من هم بر کشتی با ته دل متوسل شده بودم، این را اعجاز و خوارق عادت دانسته در ارادت و عبودیت راسخ شده بی‌اختیار اشکم از دیده فرو ریخت و مانند ابر بهاری گریستم. بعد از تسکین، اذن مرخصی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱۵

حاصل کرده باز به سجده افتاده به طور قهقرا از در بیرون شدیم. عاکفان حریم، ما را در اتاق دیگر برده مهربانی زیاد و محبت نموده قهوه دادند. به کلی از شک و شبهه خلاص شده، یک بر صد بر اعتقادم افزود.

بعد از چند روز، باز پیش همشهری رفته التماس دعا کردم: «مرا زود زود به جمال مبارک برسان که لذت زیارت چنان شیرین کام و سرمستم کرده که تلخی جان کندن هم نتواند آن لذت و حلاوت مذاقم کم نماید.»

همشهری گفت: «دربان و حاجب را تعارف و هدیه لازم است، باید فراخور حال خود چیزی به ایشان تقدیم نمایی!»

گفتم: «به جان منت دارم.»

بالجمله، رسوم هر دو را ادا نموده، بار خدمت یافته، به عادت اولی شرایط احترام حضور را به جای آورده مراجعت کردیم. یک ماه بدین قرار در هر چند روز یک نوبت با همشهری رفتیم، تا این که رفته رفته خود از مقربان درگاه شده از احتیاج همراهی رفیق مستغنی گردیدم. هروقت که مشتاق زیارت بودم بدون راه نماینده خود تنها می‌رفتم، و برمی‌گشتم. روزی باز شوق زیارت دامن صبر و سکوت را چاک زد، تنها عزیمت آستانه بوسی نمودم. ولی از دربان و حاجب کسی را ندیدم، بی‌تحاشا داخل اتاق شده، دیدم جمال نامبارک مانند خرس در جوال به پشت افتاده، پا را بلند کرده بر دیوار نهاده، یک نفر هم از خاصان و مقربان در

پهلویش نشسته می‌گوید: «چنان خر نمی‌شود». و جمال هم قاه‌قاه می‌خندید؛ در حالت لاابالیانه و بی‌ادبانه - که از اجامر و اوباش هم بعید بود - گرم محبت و صحبت بودند. چون بغتتا نظرشان بر من افتاد، بنای اوراد خواندن و هوهو کردن نهادند. رفیقش با عجله تمام برخاسته و گردن کج کرد و غضب‌آلود نگاه به سوی من نموده از ترس رنگ و رویم پرید و لرزه بر اندام افتاد. فوراً بیرون شده، آمدم به دکان همشهری، لکن رمزی از آن سر که دیده بودم بروز ندادم.

سه روز از این واقعه گذشت. روز سیم همشهری نزد من آمده و گفت: «آیا تو بی من به حضور رفتی؟» گفتم: «آری.»

گفت: «مگر به گوشت نرسیده» «لَا تَدْخُلُوا بُيُوتَ النَّبِيِّ إِلَّا أَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ»، چرا ترک ادب کردی؟ و از آن چیز که تو دیده‌ای حضرت دانسته که در دل تو شک به هم رسیده و واجب گشته به تو حد بزنند. مریدان خاص شاید فردا پس فردا حد تو را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱۶

اجرا بدارند. لکن تو با من همشهری و همسایه و رفیق هستی و سه حق تو در گردن من است. من راضی نمی‌شوم که در پیش من تو را حد زنند. مصلحت این است که اول از ارتداد توبه کنی و در ثانی از این ولایت هم بیرون روی و اگر تا فردا بمانی بلاشک تو را خواهند گرفت و حد خواهند زد. بهتر این که من عراده‌ای از برای تو بگیرم تا تو را به یافه برد و چند روزی در بیروت توقف کن تا من اشیاء تو را بفرستم. اگر نقدینه هم داری در این جا بگذار که در راه از دست می‌گیرند. و این‌ها را به رقت هرچه تمام‌تر می‌گفت، که گویا چنان بر حال من رحم نموده که می‌خواهد گریه کند. به یک دست هم چشم‌ها را از اشک‌های مصنوعی پاک می‌کرد. من صاف و صادق حرف‌های او را باور کرده، چند مجیدی سفید و سی و یک لیره فرانسوی که داشتم پیش او گذاشته، چند مجیدیه سفید را با سه لیره فرانسوی به من داد و بیست و هشت لیره فرانسوی با یک جامه‌دان که در عدسه به هفت منات گرفته بودم و رخوت خود را از ارخالق و سه توپ قبای ماهوت جدید و پیراهن و زیرجامه متعدد و سرداری ماهوت نو و عبا و قلمدان و چای‌دان و غیره هم را به او سپردم. یک لحاف و عبای کهنه و قدری قند و چای و نان برداشته یک عراده اسبی کرایه کرده یک لیره درآورده به عراده‌چی داده اضافه پولش را گرفتم. چنان‌چه به عراده‌چی سپرده بود مرا به یافه آورده از آن جا رفتم بیروت پیش آن کس که گفته بود اشیاء را پیش آن خواهم فرستاد. گفتم:

«من امانتی دارم، پیش شما خواهد آمد.»

گفت: «خیلی خوب، هر وقت آمد به شما خبر می‌دهم.»

دو هفته از این مقدمه گذشت خبری نشد. کاغذ نوشتم جواب نیامد. دوباره نوشتم بی‌جواب ماند، سفارشی کردم مفید نشد. بالاخره به تنگ آمده آن‌چه به دهم آمد از فحاشی و سقط گفتن مضایقه نکرده، نوشته از پست فرستادم.

عاقبت از پست جوابی بدین مضمون رسید: «بعد از عزیمت تو اراده گرفتن مرا نمودند. دکان را بسته خود را به آستانه مقدسه دخیل انداخته، سه روز و سه شب التجا و گریه و زاری نموده آرام نگرفتم. بالاخره نسیم رحمت وزید و از سر جرمم درگذشت. اموال و اشیاء تو را محض ارتدادت از من گرفتند و مرا امان دادند.

اموال تو را به مؤمنین و مستحقین قسمت کردند. چه قدر به من بیچاره از برای دوستی شما خسارت وارد گشته، متهم شدم. همه این زیان و تنزیل درجه و رتبه از شما به من وارد آمد. با وجود این از تو خجلم، همه این تقصیرات را از خودت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱۷

دان که بدون استحصال اذن و اجازه داخل خلوت آن حضرت شدی که بدین گونه ثمر دهد.»

جواب او را آن‌چه به قلم آمد نوشتم و چیزی فرو نگذاشتم. خوب بود که ساعت و قمه در پیشم بود. آن‌ها را فروخته در اسلامبول آشنا دارم، از آن جا پول گرفته به یزد خواهم رفت که بگویم به مکه نرفته به عکه رفته بودم و جمعیت این الواط بی‌دین و مذهب را

چنان رسوا کرده ناموس این بی‌ناموسان و گمراهان بادیه ضلالت را به باد نیستی دهم، که حظ کنند، تا من بعد کسی را نتواند اغوا نمایند.

چون آقا جلیل با این طایفه رذیل که اسم مکروه [بهایی] به روی خود گذاشته دایما در جنگ و جدال و مباحثه است و از راه شوخی و مزاح آن‌چه مکنون ضمیر ایشان است به خود ایشان برمی‌گرداند، این حکایت را به ایشان گفتم تا در جهان سمر کند؛ حال بنده را پیش هر کس برده که حکایت کن.

باری، پس از گردش مراجعت به خانه نموده ناهار خوردیم. آدم حاجی ... تبریزی آمد رقعته‌ای آورد که نوشته بود: «مهمان خوش صحبت که عبارت از جناب میرزا رضا خان مازندرانی باشد از مارسیل آمده و سابق هم آمده بود. یوسف عمو ایشان را دیده ولی شما ندیده‌اید. موافق سلیقه شما صحبت می‌کند. شب را تشریف بیاورید صرف شام نموده صحبت نماییم و گفت‌وگوهای ایشان که مطابق افکار شما و خالی از ملاحظت نیست بشنویم.»

شب رفتیم چند نفری حضور داشتند، حاجی ... ابراهیم بیگ را معرفی نمود. پس از تعارف رسمی، چنانچه رسم این گونه مجالس است، از اقسام غیبت ملانماها و بی‌نظمی مملکت و ظلم حکام و اعمال ناشایسته آخوندهای رشوه‌خوار و غیره در میان آمد. به عادت معلوم رشته صحبت به درازا کشید. بازار بگو و بشنو رونق گرفت. بالأخره رضا خان گفت: «عزیز من! همه این قبایح که می‌شمردید تقصیر خود ملت است که طالب به دست آوردن حقوق شخصی خود نیستند و مانند شتر خار می‌خورند و بار می‌برند. به هر زحمت و مشقت صابر و به هر ظلم و تعدی شاکرند. البته در این صورت، هر کس باشد پای خود را به گرده آن‌ها گذاشته سوار خواهد شد. در همه ممالک روی زمین سابق این وضع بوده است. در همین مصر حاضر، مگر تاریخ را فراموش نموده‌اید که فراغه «أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى» می‌گفتند و بنی اسرائیل را به غلامی خرید و فروش می‌کردند و در خدمات شاقه - که بیرون از حیز اقتدار بشر بود - استخدام می‌نمودند؟ آیا آن وقت در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱۸

خیال احدی خطور می‌کرد که اهالی مملکت مصر بدین گونه استراحت و آزاد خواهند شد؟ اول شورش و آشوب فرانسه، حکیم با سیاست «میرابو» خطاب به ملت فرانسه کرده می‌گوید: «ای فرزندان فرانس بدانید و آگاه باشید که هر فردی از افراد بنی بشر که از کتم عدم به دایره وجود قدم نهاده، لابد است به حکم عقل سلیم از نعمت حریت بر وجه اکمل بهره‌مند باشد؛ و حریت کامله بر دو قسمت است: یکی حریت روحانیه، دیگری حریت جسمانیه. حریت روحانیه ما را اولیای دیانت مسیحیه کاملاً از دست‌مان گرفته، عموم ما را در امور روحانیه عبد ذلیل و بنده مطیع اوامر خود کرده‌اند و ما را در این ماده هیچ گونه حق مداخله متصور نیست، چنانکه جسارت نداریم یک مسئله را مکرر از ایشان پرسیم که فوراً چماق تکفیر را به گرده‌مان می‌زنند و داغ ارتداد بر جبین‌مان می‌نهند. در این صورت، در مواد روحانی باید بنده فرمانبردار اولیای دیانت و از نعمت آزادی محروم باشیم. حریت جسمانیه ما را هم فرمانفرمایان، یعنی ظالمان مستبدین، از دست ما گرفته، ما را در این پنج روزه حیات دنیویه بالکلیه محکوم احکام و فرامین خود شمرده، بر طبق مشهیات نفس سرکش خود بارکش انواع تحمیلات و تکلیفات شاقه خارج از حیز قدرت هر انسان نموده‌اند. در این ماده نیز عبد ذلیل و بی‌اختیار مطلق در نزد ظالمان مستبد بوده از نعمت حریت و آزادی بی‌بهره و محرومیم. ای فرزندان فرانسه و ای ابنای وطن عزیز و ای برادران فلک‌زده و پریشان روزگار! در این صورت تکلیف ما بیچارگان چیست و دستگیر ما کیست؟ آیا غیرت و حمیت شما رضا می‌دهد که ما در این حال بدبختی مانده، در این آتش جگرسوز که بیرون از حکم خداوندی و خارج از انصاف و انسانیت است بمانیم؟ هنوز که وقت باقی است باید چاره علاج خودمان را بکنیم و پرده غفلت را از دیده بصیرت بدریم و خود را به سعادت ابدی برسانیم! مطالبه ما حق است، و این آزادی بسته به جنبش غیورانه و غیرت شماست.»

ابراهیم بیگ گفت: «الحمد لله خداوند ذو المن و الاحسان باب رحمت به روی ایران و ایرانیان گشوده. امیدواریم که عن قریب،

بدون این سخنان، وطن مقدس ما از توجهات و حسن نیت شاهنشاه جوان‌بخت با سعادت قرین آمده، خدای تعالی این ظل رأفت خود را از ما دریغ نفرماید. شما را به خدا آمین بگویید!»

همگی آمین گفتند. ابراهیم بیگ با رضا خان از همدیگر ممنون و آشنایی به هم رسانیدند، خود رضا خان گفت: «فردا صحبت را دولتخانه شما خواهیم کرد.»

باری، صرف شام شده باز صحبت پاریس و فرانسویان به میان آمده قدری صحبت کرده برخاسته آمدیم خانه.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۱۹

حاجی مسعود رفت مکتوب‌ها را از پست‌خانه آورد و داد به ابراهیم بیگ. یکی را گفت: «این مال مشهدی حسن کرمانی است.»

گفتم: «التفات کنید، من بخوانم، شما هم بشنوید، چرا که به نظر نمی‌آید بتوانید بخوانید. زیاد بد خط است.»

سر کاغذ را باز کرده، نگاه نموده گفت: «واقعاً خیلی بد خط است، مثل نقشه پنجه شتر گربه است.»

داد به من که: «بگیر بخوان! چنین خط نامربوط هم ندیده‌ام.»

مکتوب مشهدی حسن کرمانی

فدایت شوم. تعلیق شما در وقت خود رسید. چون مرا کار عاجلانه رخ نمود، به کرمان رفته مدت سه ماه طول کشید. این مدت در طهران نبودم. دیروز تعلیق عالی را خواندم. کیفیت ناخوشی را مرقوم داشته بودید، مایه اسف و کدورت گردید. لله الحمد که رفع نقاوت شده است. احوالات جدید این که پیش از ورود بنده، میرزا علی اصغر خان امین السلطان، صدر اعظم، را به مناسباتی که ذکرش شایان نگارش در خط نیست معزول و به معصومه قم فرستاده بودند- البته شما هم در جراید خوانده‌اید. چند روز پیش در باب پول سیاه در مجلس شوری گفت‌وگو نمودند. پس از تشریف‌فرمایی سرکار پول سیاه بدتر شد، به حدی که سبب خسارت عموم کسبه و تجار گردید. قرار قطعی داده‌اند که امین الضرب از عهده برآید. یاد دارم روزی فرمودید «اگر من صاحب نفوذ بودمی به حاجی محمد حسن آقا حکم کردم که همه پول‌های سیاه را از دست مردم بگیرد.» گویا خیال شما صورت بسته، جنابان امین الدوله و مشیر الدوله و سایر وزرای دار الشوری قرار داده‌اند که تمام پول سیاه عاید به امین الضرب است، باید وجهش را تأدیه نموده همه را از دست مردم بگیرد. شرعاً هم که معامله این چنین غبن فاحش دارد، عاید به صاحب اولی است که عموم ملت را از جهت سود خود به زیان انداخته، مقدار پول سیاهی که سکه نموده و در ممالک محروسه ایران به موقع تداول درآورده، قریب به بیست کروور تومان است؛ همه این‌ها شاید دویست هزار تومان وصول نکنند. و قرارداد مجلس به نظر کیمیا اثر همایون شاهنشاهی رسیده و صحنه گذاشته‌اند. از این رو، امین الضرب را گرفتند جزع و فزع بسیار نمود که نیم شاهی نمی‌دهم و پسرش را هم در راه مشهد گرفته

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۲۰

آوردند؛ انواع شکنجه دادند، بالأخره زیاد از صد هزار تومان به مأمورین جدید و قدیم از ترک و فارس رشوه و تعارف داد. مأمورین منصف باایمان رفتند و [قبله] عالم را بدین گونه مشته نمودند که: این که می‌گویند این قدر پول سیاه هست دروغ و بی‌اصل است. امین الضرب راضی شده که هشتصد هزار تومان به بانک بگذارد، تمام پول سیاه را جمع نماید و ششصد هزار تومان هم خرج مطبخ‌خانه مبارک شود. آنچه شیوه دیرینه ایشان بود به کار برده، امین الضرب را مستخلص نمودند. آن رند روزگار یک کروور تومان قبض درآورد که از فلاں و فلاں فقره از دولت طلبکار هستم، در بهای این جریمه که تا قیام قیامت از وصول وجه قبوضات مأیوس و ناامید بود محسوب نمود و سیصد هزار اشرفی هم داد. در ملاء و خلاء گفت: «منکر نیستم که پول سیاه را من سکه زده‌ام، ولی در میان قوطی‌های شمع گچی اشرفی پر کرده به خانه امین السلطان فرستاده‌ام. اگر جمع کردن پول سیاه بر ذمه من

علاقه بگیرد، رد آن قوطی‌های پر از اشرفی هم به امین السلطان وارد می‌آید. اگر اول را حکم کنید، آخری هم لازم آید. جریمه او را که من نمی‌توانم کشید.» اگرچه قوطی‌های اشرفی را کسی از امثال ما شهادت نتواند داد، لکن از روش کار به خوبی معلوم می‌شود که ضراب‌خانه را امین الضرب چندین سال هر سالی هیجده هزار تومان اجاره کرد، پس از آن به کمپانیه آقا عبد الباقی به صد و ده هزار تومان، و اکنون به وزیر دربار به صد و هشتاد هزار تومان داده‌اند. باز نفع کلی دارد، و تفاوت پول سیاه هم که از میان برخاسته و آن وقت نقره ده دو از این ارزان‌تر بود.

بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا! این مداخل را باید محاسبین فرنگ جمع کنند و از این رو ممکن نبود که صدر اعظم از این یغماگری باخبر نباشد و بلکه در در میان خود ایشان اشتراک بوده است، یعنی «نصف لی و نصف لک و الله خیر الرازقین» بوده است. در هر صورت ماهی به دام افتاده از شست به در رفت. ابتدا معامله‌ای با قاعده و با نفع اجرا شده بود ولی صاحبان اغراض فاسده و طماعان بی‌انصاف و ایمان به جهت جزئی سود خودشان خسارت کلی بر دولت و ملت وارد آوردند. ارتکاب خیانت جبلی به قسمی در نهاد درباریان گذارده شده که به تیشه هیچ اندیشه قمع و قلع آن میسر نیست.

با شیر اندرون شده با جان به در رود سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۲۱

همین نکته در انتظار اجنبیان سبب افتضاح ملت و دولت ایران گردیده، و پس از این اگر امین الضرب را ممکن شود تبعیت روس را قبول خواهد کرد، اگرچه روس‌ها رعیت ایرانی را به رعیتی علنا قبول نمی‌کنند، ولی شاید به زور پول خود را به آن‌ها ببندد. اگر ممکن نشود خلاصه مایملک خود را به ملک خارجه خواهد کشید و نقل مکان خواهد نمود. یقین قطعی است که از این بیست کرور مداخل مفت و مسلم- که تماماً مال اهالی ایران است- پنجاه هزار تومان را وقف یک مریض‌خانه و یا یک مکتب ملی نخواهد کرد.

شما او را بهتر از بنده می‌شناسید، از ترس شما نمی‌توانم بنویسم که بنده مأیوس هستم.

حال که صدر اعظمی در میان نیست، بعضی [می‌گویند] امین الدوله و برخی مشیر الدوله و شاید مخبر الدوله بشود. هنوز که مشخص نیست، بعد از این هرچه ظهور نماید عرض خواهد نمود. یوسف عمو را سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی. صبح مهمانان دیشبی که وعده داده بودند آمده، در نزد ابراهیم بیگ مضمون کاغذ مشهدی حسن کرمانی را به رضا خان گفتم. ابراهیم بیگ اشاره نمود که نگو، ولی چون گفته بودم کتمان‌ش ممکن نشد و گذشته بود.

رضا خان گفت: «شما را به خدا انصاف دهید! با وجود این وضع باز ایراد دارید که چرا ملت کمپانیه نمی‌شوند؟ اول باید به ملت امنیت مالی و جانی و اعتماد به احقاق حقوق داد، بعد این توقعات را نمود. ملت چه خاک به سر کند؟ کسی نیست از این‌ها بپرسد آیا حاجی خیانت کرده یا نه؟ اگر خیانت داشت، چرا کمیسیون تشکیل نکردید، تا هر قدر از وجه خیانت بر ذمه‌اش وارد آمده از دستش بگیرید و مجازاتش دهید و اگر خیانت نداشت چرا هشتصد هزار تومان از او گرفتید؟ در این صورت، خوب است املاک امین الدوله را هم، بدون محاکمه و اثبات شرعی، از ملک التجار گرفته به مشار الیه عاید دارید. حیف که حکومت حقه در بین نیست، اغراض فاسده شخصی در میان است. هر کس هر وقت که فرصت یافت رقیب و همسر خود را از حق خود محروم ساخت. این است اعتبار دارایی ملت فلک‌زده ایران!»

چون حاجی تبریزی تنها با رضا خان آمده بود، عصر ابراهیم بیگ فرستاد میرزا جلیل و حاجی محسن آقا را هم دعوت کردند.

رضا خان به ابراهیم بیگ گفت: «جناب حاجی آقا شمه‌ای از کیفیت ناخوشی شما را به بنده فرمودند. مثل پانزده سال پیش حالت بنده بوده‌اید، ولی بنده نیک و بد و خوب و زشت دنیا را سیر کرده، کم‌کم عادت نموده تعصب را از سر به در کردم. ان شاء الله شما

هم اندک‌اندک عادت می‌کنید. هر قدر که سن انسان بالا می‌رود سکونت پیدا می‌کند، هر قدر فکر کنیم کار ما از آن‌ها گذشته است.

به جد و جهد چو کارت [کاری] نمی‌رود از پیش‌به‌کردگار رها کرده به مصالح خویش
این قدر به شما عرض توانم نمود، با این ظلم و وضع بارباری نه مقتدر توانیم شد که یک وجب به ملک خود افزاییم، و [نه] خواهیم توانست صاحب ثروت و شوکت و قدرت شویم. بلکه رفته رفته خود به خود صلاهی الوداع خواهیم زد.»
ابراهیم بیگ گفت: «اعتقاد بنده در این خصوص و رای اعتقاد سرکار است و هر قدر عمرم بیش و پیر منحنی شوم ان شاء الله محبت من به وطنم روز به روز افزون خواهد گردید. چه هر قدر که در راه اخلاص و ارادت قدم زنی و جد و جهد به کاربری، دل مانند آینه حلبی انجلا پذیرد و دایره اعتقادات از حصار آهنین محکم‌تر شود.

هر که به اخلاص قدم می‌زند عیسی وقت است که دم می‌زند
وظیفه ما در وطن‌پرستی دایما دعای خیر است. همواره در نظر امید اصلاح وطن و آبادی او را داریم.»
رضا خان گفت: «ابراهیم بیگ! نمی‌دانم این سخنان شما از روی تعصب است یا حقیقت. اگر حقیقت است، تعجب دارم از آن تعریف که در غیاب شما به من کردند.

برادر جان! آبادی هر مملکت به قول هر یک از خاص و عام و به مفاد هر آیه و هر حدیث بسته به عدل و داد است نه جور و فساد. خدا به عدل حکم می‌فرماید: «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ»، رسول اکرم - صلی الله علیه و آله - می‌فرماید: «بالعدل قامت السموات و الارضین» و ایضا می‌فرماید: «بالعدل سلامت السلطان و عمارت البلدان».
حکیم می‌فرماید:

ای که بر تخت مملکت شاهی عدل کن گر ز ایزد آگاهی!

تخت را استواری از عدل است پادشه را سواری از عدل است

سایه کردگار باشد شاه‌شاه عادل نه شاه عادل کاه

نور کلی ز سایه دور بود سایه نور نیز نور بود

می‌فرماید: «عدل ساعة خير من عبادة ستين سنة» - الملك يبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم». مگر شما این سخنان را حکایت محمود و ایاز می‌دانید و یا قصه خسرو شیرین می‌پندارید؟ این احکام یقینی است که عاقبت جور و خیم است. هزاران بار به تجربه رسیده که از ظلم خانه‌ها خراب و دولت‌ها بر باد رفته. آه سحرگاه پیرزنی چنان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۲۳

مملکت و سلطنتی را زیر و زیر می‌کند که لشکر ده دشمن مانند افراسیابی نتواند نمود.

شنیدم که خدمت یکان یکان از وزرا رسیده و تعصب ملی و وطن‌خواهی و شاه‌پرستی خود را در پیش ایشان بر طبق اخلاص نهادید؛ اگر نمی‌رفتید و به وزیر جنگ ارادت و محبت خود را درباره وطن عزیز خود ظاهر نکرده بودید، این سزاهایی که دیدید نمی‌دیدید. تأسف دارم از آن که در این خصوص با شما هم‌رأی نیستم و استحکام رشته رابطه‌ای که می‌خواستم با شما محکم نمایم دشوار می‌نماید. هر قدر امید شما در بهبودی و اصلاح کار ایران است، برعکس امید بنده، با وجود این امنای جور که هستند و با این وضع بارباری، در بردباری و اضمحلال است. هر قدر شما در این خیال باشید، بنده برعکس او خواهم بود. روزی خواهد رسید که خدای ناخواسته با یکدیگر دست و گریبان شویم. این سخنان که شما می‌گویید و رفته در طهران گفته‌اید، آن اشخاص با معرفت امروزی ایران ابداء معنی آن را نفهمیده‌اند و هیچ‌گاه به خیال ایشان خطور نکرده که کسی را یارای این سؤالات از ایشان باشد بلکه جمیع حواس و خیالشان منحصر بر این است که زیر پای فلان وزیر چگونه صابون بمالند که به رو درافتد و کی موقع به

دست آرند که غمازی فلان رقیب را در حضور پادشاه به جا آرند، و چرا از فلان مداخل دست او کوتاه باشد. اگر آن‌ها را از وطن یاد آید، همانا روز معزولی و بی‌دخلی است که در نزد مردم بعض مزخرفات به خرج دهند. ورنه دین، مذهب، ناموس، امام، پیغمبر، دولت، ملت و وطن ایشان پول، بلکه آفریدگار وطن خود را هم پول می‌دانند و بس.

حکایت است روزی مؤذنی بانگ اذان می‌داد، حق‌شناسی در پایین مناره ایستاده بود.

همین که مؤذن بانگ الله اکبر بلند کرد، پای خود را به زمین کوفت و گفت: «خدای تو زیر پای من است.» مردم جمع شده بدین کلمه کفرآمیزش به حق یا ناحق کشتند. چون این خبر به حاکم شهر که مرد بازیافته‌ای بود رسید، سوار شده به پای مناره آمد و پرسید:

«حق‌شناس پایش را به کجا کوفت؟» نشان دادند. امر کرد آن‌جا را کنده خمره زری بیرون آمد. گفت: «آن بیچاره را ناحق کشتید، خیال آن این بود که تو خدا را به اخلاص نمی‌خوانی بلکه به جهت زر می‌خوانی آن هم در زیر پای من است.» این حکایت به عینه حال وزرای ماست که هر چیزشان پول است، پول. جز پول کسی را نمی‌پرستند، بلکه هیچ نفهمیده و نمی‌فهمند.»

اهل مجلس خندیدند. به میرزا عباس اشاره کردم سر صحبت را برگردان. فوراً خودم هم گفتم: «به قول درویشان یا هو! بیدار علی باش که چرت نبرد. دم غنیمت است.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۲۴

صدا کردم چایی بیاورند، رضا خان گفت: «عمو جان! من هم در اعتقاد با شما شریک هستم. دم را غنیمت می‌دانم، شما به جناب بیگ بگویید که دم غنیمت است. از این گونه وزرا امید بهی برای ملک و ملت نباید داشت. هر وقت ابراهیم بیگ دید که مالیات ایران ده برابر حالیه شد و از مدارس نو ایجاد، نوبادگان ما کامل الفنون قابل درآمد، یعنی فابریک آدمسازی آماده گردید و به ملت اطمینان مال و جان و امنیت احقاق حقوق بخشیدند، آن وقت یحتمل ایران هم بتواند در قطار دول متمدنه در آید و ایرانیان هم سری در میان سرها در آورند؛ ولی امروز اشد احتیاج ایران هم به عالم کاردان است و هم به پول فراوان. آن که مالیات است به عادت و قانون اولاد چنگیزی تحصیل می‌کنند، آن‌چه مکتب است خود رفتی و دیدی. چه احتیاج به گفتن من؟ بدون رودرواستی [رودربایستی] وزرای ایران مکاتب و ترقی را منافی صلاح دولت جلوه داده‌اند، چنانچه مکرر به شاه عرض کردند: «قربان! از این مکاتب جز زیان سودی مترتب نیست.»

نمی‌شنوید که طلاب مدارس روسیه هر روز چه شورش برپا می‌کنند، دولت را چه قدر به تشویش می‌اندازند؟ ملت را نمی‌توان بیدار کرد.»

باری، شام صرف شد. ساعت چهار مهمان‌ها رفتند و ما هم خوابیدیم. صبح محبوبه خانم تشریف آورد و گفت: «یوسف عمو، فرمودی که هرچه درد داری به من بگو!»

گفتم: «باز هم می‌گویم، من به جای پدر تو هستم. اولاد هرچه درد دارد باید علاجش را از پدر بجوید نه از غیر، هرچه می‌خواهی بگو!»

گفت: «شرم دارم، با وجود این دل به دریا انداخته می‌گویم. من و بی‌بی دو سال روزگار، [آزگار] در سر بالین بیگ اعتکاف کرده گریستیم، از خدا صحتش را خواستیم.

اکنون که صحت یافته دیگر رویش را نمی‌بینیم. هر روز و هر شب مهمانی می‌روید و مهمان می‌آورید.»

گفتم: «چشم نور دیده! پس از این من هم پیش شما می‌مانم. دیگر حرفی داری؟»

گفت: «شما را نمی‌گویم. انصاف بده، اما به خودش نگو، که من گفته‌ام.»

در مقام انصاف حق داشت، زحمت و گریه دو ساله را یک ساعت با هم نشستن و خوردن و صحبت کردن از خاطر محبوبه محو

می‌کرد و پاداش زحمات و گریه و زاری او می‌شد. مدت یک ماه تمام از مهمانی رفتن و مهمان آوردن ممانعت کردم. در این بین پسته آمد. از چند جا مکتوب بود، همه را خود خواند، مکتوب طهران را به بنده داد، خواندم. سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۲۵

صورت مکتوب نمره پنجم مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم. بعد از اظهار حیات، معروض می‌دارد که در ضمن عریضه سابقه، معزولی امین السلطان، صدر اعظم، و عدم تعیین صدر دیگر را نوشته بودم. حال سه هفته است که جناب مستطاب اشرف امین الدوله به لقب جلیل و منصب جمیل صدارت عظمی مشرف گشته. الحق، از مراحم ملوکانه شاهنشاهی، مگر قلبی، عموم ملت و مخصوصا دانایان مملکت ممنون و مسرور گشتند. اگرچه برای بنده فقیر امین السلطان بهتر بود؛ اگر حق او را انکار نمایم هر آینه کفران نعمت کرده باشم، زیرا گذران بنده از سایه دولت ایشان بود؛ ولی از برای عموم ملت و دولت، صدارت امین الدوله رحمت خدای است که گویا از آسمان نازل شده. او را به سایرین هیچ نسبت نمی‌توان داد. آراسته، پیراسته، کاردان، عالم و عاقل است. سیاحت نامه ابراهیم بیگ؛ ص ۴۲۵

ه بسیار مرحمت فرمودند. تکرار امر نمودند: «که کارها بسیار عقب مانده، هر قدر ممکن باشد زودتر در اصلاح امور دولتی و رفاه حال رعیتی سعی بلیغ نمایند. من هم در هر گونه تقویت حاضرم، در هیچ باب کوتاهی نخواهم فرمود، ساعتی بدون تضييع وقت کارها را انجام دهید.»

اکنون جناب امین الدوله دامن همت بر کمر زده، در اصلاح امور دولت و ملت می‌کوشد، آنی غفلت ندارد. همگی اهالی را عقیده این است یک سال نمی‌کشد که جمیع کارهای دولتی و ملتی در تحت نظام و قانون درآید. افواها می‌گویند خیالش این است که اول تیولات را موقوف نماید، زیرا از عهد نایب السلطنه مرحوم اراضی ایران را بازدید کرده جمع قلبی بسته‌اند. مالکین املاک و یا دیگری به اسم خود هر یک قریه‌ای را تیول کرده و حال ده مقابل آن جمع‌بندی از همان قریه می‌گیرد و رعیت بیچاره را هم بی‌پای می‌کند.

گویا قرار خواهد گذاشت که وجه ارباب موجب و مستمری را از خزانه عامره بدهند و قراء را بازدید نموده، نقد و جنسش را دیوان ضبط نماید و این مستوفیان را که مخرب اساس دولت‌اند در تحت قانون داخل نماید. بعضی که موجب و مستمری و استصوابی بی‌اندازه دارند، آن‌ها را هم به فراخور حال استحقاق‌شان از خزانه موجب و مستمری خواهند داد. و در شهر و قصبه مدارس ابتدایی و رشدی و اعدادی بنا خواهند کرد. خیلی کارهای سترگ از او ذکر می‌کنند که [در] مدنظر دارد، ولی آن‌چه الان محقق است این است. با این همه، به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۲۶

اعتقاد بنده صدارت امین الدوله دیر نباید، به چند جهت:

اولا- یک فوج از بهادران درازنویس، یعنی مستوفیان عظام، را با خود مدعی دشمن نموده، ثانيا یک تیپ مخبران [مخبران] مخرب دولت، یعنی درباریان، را مدعی خود قرار داده. ثالثا گروهی از قابچیان شریعت، یعنی علما نمایان، را از خود بد دل کرده؛ چه، جمیع افکار امین الدوله منحصر است در خیر دولت و حفظ حقوق ملت. این هم برای ایشان بی‌صرفی و منافی منافع آن‌ها شناخته می‌شود. بعضی از سفرای دول خارجه هم راضی به صدارت این مرد نیستند، زیرا امین الدوله با افکار تجاوزکارانه ایشان نخواهد ساخت؛ چون امین السلطان دست تجاوز ایشان را به حقوق دولت و ملت جهت هیئت به یادگار گذاشته و خارجه را عادی بدین حرکات جسورانه نموده؛ لکن امین الدوله مرد غیور، دانشمند، باتدبیر، وطن‌پرست، عالم و بادیانت است، هرگز چشم از حقوق هیئت اجتماعی نخواهد پوشید. می‌ترسم زود امین الدوله را به جرم دانش و خیرخواهی ملت و دولت به کنار افکنند.

تو اهل دانش و فضلی، همین گناهت بس! زیرا که در ایران علم برای صاحبش وبال و ذلت بار دهد؛ مرحوم میرزا تقی خان امیر نظام جز این که دارای افکار عالیه و با حاجی امین الدوله هم افکار بود، تقصیر و گناهی دیگر نداشت. باری، زیاد در دسر دادم، عفو فرمایید. جناب یوسف عمو را سلام مخصوص دارم. باقی ایام عزت مستدام باد! اقل حسن کرمانی.

ابراهیم بیگ گفت: «این مشهدی حسن ما هیچ عیب ندارد، مگر فضولی. گویا خود را از دیپلمات‌های عالم می‌پندارد. مرد که دیوانه! تو کجا، افکار سیاسی به خرج دادن کجا؟»

تو از کجا فهمیده‌ای که عقیده خود را بیان می‌کنی؟ تو را کجا می‌برند که این پیش‌بینی‌ها را می‌کنی؟
بالجمله، اگرچه ابراهیم بیگ در حق مشهدی حسن ناملايمات گفت، ولی بنده با یک درجه خیالم مجسم بود که مشهدی حسن به راستی سخن رانده، زیرا که طبیعت ایرانیان نیکو به دستم بود و نیز می‌دانستم مشهدی حسن هم خودش باهوش است و هم به همه جا راه دارد و در افکار هر کس موشکافی می‌کند. گوش موش دیوار است. علاوه، چند چیز در خلوت به من گفته بود همه درست و مطابق افکار او شد. منتظر باید بود تا عواقب این کارها دیده شود.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۲۷

بعد از این هم بعضی احوالات در خطوط بعد، از مشهدی حسن رسید، چون قابل درج نبود صرف نظر شد؛ تا سه ماه از این مقدمه گذشت. روزی حاجیه خانم بنده را خواست رفتم.

فرمود: «یوسف آقا! الحال تو به ابراهیم و محبوبه به جای پدری، خود می‌دانی که مرحوم حاجی وصیت کرده بود ابراهیم تا سی ساله نشود تأهل اختیار نکند و به من در این خصوص وصیت کرد و تو خود بهتر می‌دانی که به این دختر چه قدر مایه گذاشته، درباره او چه زحمت‌ها کشیده و به ابراهیم نامزد کرده بود. اکنون ابراهیم به سی و دو سال رسیده، اگرچه خودش در این خیال نیست، ولی حال این دختر را بهتر می‌دانی که خواب و خور بر او حرام گشته، هر وقت ابراهیم را می‌بیند چون بید می‌لرزد، رنگ و رو را می‌بازد. دیروز رفتم بالا دیدم قانون دست گرفته حزین حزین می‌زند و می‌خواند و گریه می‌کند. بعضی اشعار فارسی و ترکی می‌خواند. این دو بیت خاطر من ماند:

ناله دندر نی کمی آوازه عشقم بلندناله ترکیں قیلرم نی تک کسلسم بند بند

قیل مدد ای بخت یوخسا کام دل ممکن دگل بویله که اول دلربا بی درد در من دردمند

دلم به حالش سوخت. می‌ترسم که محبت را آشکار نماید. خواهش دارم یا خودت یا میرزا عباس را بگو به ابراهیم بگوید عجایب شیرینی بخوریم و عروسی را در بهار می‌کنیم. آخر من هم آرزو دارم که حجله عروس پسر بینم، عمر من هم تمام شده، نمی‌خواهم این حسرت را به گور برم. از این گذشته، دختر هم بزرگ شده با وجود ابراهیم کس دیگر جسارت نمی‌کند خواستگاری نماید، از اول به همه کس گفته‌ام تا ابراهیم عروسی نکند دختر را به شو نخواهم داد.»

گفتم: «به چشم! در هنگام فرصت اظهار مطلب خواهم کرد.»

چند روز از این مقدمه گذشت. احوالات را به میرزا عباس گفتم. سر در پیش افکنده تا دیری جواب نداد. پس از تأمل و تفکر گفتم: «صبر کن! در تنهایی مطلب را جابه‌جا می‌کنم.»

امروز پست آمد، مکتوب مشهدی حسن نمره ۱۱ رسید، سر مکتوب را گشاده خواندم:

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۲۸

صورت مکتوب نمره یازده مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم. به جهت عدم مطلب عرایض چند ماهه در قارط پوستل [کارت پستال] بود، و شش ماه سابق صدارت جناب امین

الدوله را نوشته بودم. الحال، امین الدوله از منصب صدارت خلع و امین السلطان را از معصومه قم احضار و به صدارت عظمی نصب فرمودند- سبب عزل او را سابقا قلمداد کرده بودم. علاوه بر آن، این که خزانه از وجه تهی بود و سابق شهرت داشت که مرحوم شاه ماضی دویست کروور پول موجود در خزانه گذاشته، یا به کلی بی‌اصل بوده یا این که تا ورود موکب همایونی به دار الخلافه یغماگران رند و قلاشان یغماگر ربودند، «چو ترکان خوان یغما را!!»

بر نقد، سهل است که بر اثاث سلطنتی نادر شاه مرحوم- که از هدایای هند بود- اکثری موقع دستبرد یافتند. بعضی هم بذل و بخشش‌های بی‌جا شد، مانند حافظ که سمرقند و بخارا را به یک خال هندویی بخشید. به‌هرحال، برای اصلاح کارها پول لازم بود و حکما امر به استقراض شد و امین الدوله از استقراض متنفر بود، یعنی میل به قرض کردن نداشت؛ از فرمایشات اوست: «برای ایران قرض لازم است با شرف بشود، ولی امروز با این وضع قرض با شرف ایران میسر نیست.» خدا داناست. می‌گویند بانک انگلیس مبلغ گزافی تعارف هم وعده کرد که ایشان پول به قرض بگیرند، امین الدوله جواب داد: «از دست من نمی‌آید که قرض بی‌مصرف نمایم و این ننگ تاریخی را به روی خود گذارم. می‌دانم که پول استقراض به آبادی مملکت و لشکر صرف نخواهد شود و بی‌جا تلف خواهد گردید. وجدان مانع است اقدام به کاری کنم که سبب پشیمانی گردد و از برای من نفرین ابدی به جا ماند و ملت هم زیر بار قرض محو و نابود شود.» می‌گویند به هولاند و بلژیک آدم فرستاده که شاید از ایشان قرض کند که ابدًا در ایران نفوذ سیاسی ندارند. ولی آن‌چه محقق شد غرضش طفره و سکوت دولتیان است و حقیقت نمی‌خواهد قرض بکند.

از این طرف، امین السلطان به توسط خفیگان دیرینه و دست‌های قدیمه خود- که در داخله ایران همه جا دارد- مبلغ هنگفتی به اطراف مایه‌گذاری کرد. این بود که یک بار برای امین الدوله بازی‌اش را درآوردند. از یک طرف، قزاق روس به حدود خراسان تجاوز کرد و به روایات مختلف ذکر کردند؛ بعضی گفتند به جهت گرفتن اشقیا می‌آیند، برخی سرودند به جهت قرانتین حرکت کرده‌اند. از طرف دیگر،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۲۹

دولت انگلیس در بوشهر به اسم وصول طلب خود عسکر پیاده کرد ولی غرض اصلی انگلیس رقابت با روس بود؛ چه، او از طرف خراسان پیش آمد، این هم لازم دید از طرف بوشهر پیش رود. در هر صورت، این هیاهوها برای بردن لحاف ملا نصرالدین بود؛ عاقبت دولت را به واهمه انداختند. از طرفی هم علما نمایان و چاکران دربار به حضور شاه آغاز بدگویی نموده، حتی قرآنی برده به حضور شاه قسم یاد کردند که این مرد خیال‌جمهوریت در سر دارد. از جانبی، روس سعی بلیغ به کار برد و در پطرسبورخ تمهیدات انیق کردند. به‌هرحال، امین الدوله از صدارت استعفا خواسته، اذن طواف مکه مکرمه- زاد الله شرفا و تعظیما- تحصیل نموده، شاید به مصر هم بیاید؛ اگر ایشان را ندیده‌اند، بعد از ورود البته دیدن کنند که نادره زمان است.

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود باقی احوالات جدید، اگر ظهور نماید، عرض خواهم نمود. استدعا دارم دو ثوب عبای شامی، یکی سیاه و دیگری شتری، مرحمت فرموده ارسال فرمایید؛ یکی به جهت جناب آقای پیش‌نماز است که وعده کرده‌ام، دیگری هم خود خواهم پوشید. امیدوارم به خلعت سرکار عالی مخلع شود، خدمت جناب یوسف عمو سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

ابراهیم بیگ گفت اسب‌ها را به کالسه‌که بستند، کس فرستاد پی رضا خان مازندرانی آمده سوار شده به گردش رفتند. عصری تنها مراجعت نموده گفت: «یوسف عمو! با رضا خان قرار گذاشته برویم به فرنگستان. آن به مارسیل بماند، من هم به ویانه [وین] خواهم رفت. تا یک ماه در آب‌های گرم خواهم ماند و آن هم خواهد آمد که در آب گرم دو هفته به سر ببریم. پس از مراجعت، او به ایران خواهد رفت.»

بعضی مراتب را به من دستور العمل داده که بروم از والده اذن تحصیل نمایم.

تذکره و ملزومات سفر حاضر شده رفتند. مدت سفر سه ماه طول کشید تا مراجعت نمودند، عوض این که نافع به صحت او واقع شود برعکس پریشان‌تر شد. چند بار احوال پرسیدم، چیزی نگفت. بالأخره معلوم شد که در جراید فرنگستان بعضی احوالات ناملازم از ایران خوانده، موافق طبعش نگشته و رضا خان هم نگارشات جراید را دست‌آویز نموده به مباحثه اقدام کرده، این مراتب سبب رنجش و جدایی دو دوست جدید العهد شد. چند ماهی بر این منوال گذشت. از طهران کاغذ مشهدی حسن رسید.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳۰

صورت مکتوب نمره شانزده مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم. بعد از دعای سلامتی وجود شریف اظهار تشکر و امتنان از مرحمت جناب‌عالی می‌نمایم. دو ثوب عبای شامی و دو توپ قماش مصری به توسط حاجی احمد خراسانی رسید. خدا به حق آل عبا به عمر و دولت شما برکت عطا فرماید! در عرایض سابقه عرض شده بود که درباریان در فکر استقراض هستند. عاقبت، این استقراض از دولت روس جابه‌جا شد و بیست کرور گرفتند. گمرکات را هم در مقابل تأمینات دادند تا هفتاد و پنج سال به سود صد پنج. تنزیل گران نیست، چه آن هم از جای دیگر قرض کرده است، کمتر از این نمی‌شد. البته چیزی که هست شرایطش ناموس‌شکنانه است و دولت روس امتیازات بزرگ ایران ویران‌کن در سایه این استقراض حاصل نمود- که شرح آن درین عریضه نگنجد- و عمل صرافیه آن هم فوق تصور است. در روزنامه رسمی اعلان شد که دولت ایران از خسارت لغو عمل رژی متضرر و مقروض بود به سود گراف. از این رو، استقراضش لازم آمد که قرض انگلیس را بدهد، و بعضی مواجب نوکر و قروض غیر رسمی را هم که دارد به بانک‌ها بپردازد و بند اهواز را هم ببندد، به قزوین هم آب بیاورد. باقی را هم یک بانک دولتی باز کند که از ملزومات است، چه این بانک شاهنشاهی و غیره خون مردم را، خصوصاً بیوه‌زنان را، مانند زالو می‌مکد.

اهالی، اول جهت این مصارفی که اعلان شده بود، رضا به استقراض دادند، یعنی ساکت شدند، ولی از مصارفی که ذکر شده بود به هیچ کدام صرف نکردند. گویا قرضه رژی را روس‌ها خود از این وجه دادند که دست رقیب‌شان یک‌دفعه کوتاه شود. در افواه، بعد از استقراض مشهور شد که قبله عالم سفر فرنگستان خواهند فرمود، لکن کسی باور نمی‌کرد. حالا گویا محقق شده، چه، یک ماه است رسماً اعلان دادند و در تدارک نشان و تهیه سفر فرنگستان می‌باشند. یک نفر ارمنی ده هزار تومان به صدر اعظم پیشکش کرد که نشان‌ها را او تدارک نماید، لیکن صنیع الممالک دوازده هزار تومان داد به او واگذار کردند. دیروز پسرش را به اسلامبول فرستاده، از قراری که ذکر می‌کنند، عمل نشان‌ها بالغ به صد و پنجاه هزار تومان است. یکایک مداخل دارد. همه رقیبان صنیع الممالک بر این مدخول هنگفت او حسد می‌برند. امروز عموم گردن‌کشان عتیق و جدید دست و پای

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳۱

امین السلطان را بوسیده و او را سجده می‌کنند که در این سفر در رکاب باشند و مایه‌گذاری زیاد هم در این باب می‌نمایند و اشخاصی که در عزل امین السلطان بدگویی از او کرده بودند، پس از منصوبی وی، بعضی را خانه‌نشین و برخی را آواره از وطن نمود، همه را پراکنده ساخت. فعلاً در همه ولایات هم اغتشاش است و حکام را رعایا بیرون می‌کنند و خانه‌ها را هم تاراج می‌نمایند. از آن جمله در تبریز خانه نظام العلما و خانه برادرش علاء الملک- که سفیر کبیر پای‌تخت عثمانی است- تاراج و یغما نمودند، به بهانه این که گندم انبار کرده و نمی‌فروشند و حال آن که از علاء الملک یک من گندم بیرون نیامده، بسیار مظلوم واقع شد. آدم بدی نیست. از قراری که می‌گویند این یغماگران را به جهت امیر نظام مهیا کرده بودند. از برکت تمهید امیر نظام خانه علاء الملک فدیة نجات او گشت. غرض، خبر خوش در میان نیست. زیاده جسارت گردید. خدمت عمو یوسف سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

امروز میرزا عباس آمد مرا کشید به گوشه باغچه گفت: «پس از گفت و گوی بسیار ابراهیم بیگ را راضی به تأهل نمودم، ولی می گوید شیرینی بخورند لکن عروسی سال آینده بماند؛ خیال دارد عیش بزرگی برپا و عروسی مطمئنی بکند. چنانچه گفت «خویش و اقوام داریم، لازم است از ایران و اسلامبول و غیره همه را سه چهار ماه پیش وعده بگیریم.» و سپرده است که به حاجیه خانم بگویم که مراسم ازدواج او، از من البدو الی الختم، به رسوم ایران باید اجرا شود، در هیچ امر تقلید از رسوم عرب و ترک و فرنگ نکنند.»

رفتم به حاجیه خانم گفتم. بسیار مسرور و شادمان گردید. امر کرد چند نفر از زنان همسایه و آشنایان را جهت روز دوازدهم وعده بگیرند، و به بنده هم گفت یک طاقه شال و یک حلقه انگشتر با یک عدد آئینه بگیرم. اگرچه همه اینها در خانه موجود بلکه زیاد بود، لکن خیالم قوت گرفت که همگی به اسم محبوبه خرید شود.

گفتم: «بیگ سپرده است جمیع آداب و رسوم ایرانی مرعی شود.»

گفت: «خیلی خوب، اما من از شما توقع دارم که اینها هر دو پدر ندارند، شما وظیفه پدری را در عهده گیری، که غیر از شما کسی را نداریم؛ من هم مادر هر دو هستم، اما باید اول از محبوبه اجازه بگیریم، بفرستم زهرا خانم، مادر رفیقه، بیاید از محبوبه اجازه بگیرد.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳۲

عرض کردم: «در مرض ابراهیم بیگ من با محبوبه هم اسرار شدم. خودم به محبوبه می گویم و اجازه می گیرم.»

شب رفتم منزل محبوبه، گفتم: «خانم کوچک! تو نذر کرده بودی در پیش بی بی برقصی، روز دوازدهم ماه مهمان دارید، موقع رقصیدن است.»

خندید و گفت: «چه مهمانی است؟»

گفتم: «کار خیر است.»

کم کم از کنایه به صراحت کشیده، بیان کردم «جواب بگو!»

سر به زیر افکنده خاموش شد.

گفتم: «جواب باید بدهی. چه، این رسم و شرعی است.»

به همان حالت محجوبی گفت:

«زنده جاوید کیست؟ کشته شمشیر دوست دل که مرا در بر است به که به زنجیر دوست.»

گفتم: «شاعره خانم! در این موقع جواب صریح باید. کشته بند و زنجیر مناسبت ندارد، شعری بگو که حیات و مبارکی در او باشد.»

گفت: «شعر از من نیست، مال قآنی است.»

بی اختیار بر زبانش جاری شد، گفتم: «مبارک باشد! راضی هستی؟»

سکوت کرد، معلوم است که سکوت به معنی رضاست.

رفتم پیش میرزا عباس، گفتم: «به ابراهیم بگو با هم برویم شال و آئینه و انگشتر بگیریم، تا دوازدهم ماه حاضر باشد.»

آدم فرستادیم آمد. دیدیم آن هم خجالت می کشد، و گویا رودرواستی دارد.

گفتم: «نور دیده! این حکمی است از احکام خدا و سنت محمد مصطفی (ص). خدا به همه قسمت کند! در این مورد سر زیر

افکندن لازم نیست. باید با کمال دلخوشی و شادمانی آغاز به کار نمود.»

هیچ نگفته، صد و پنجاه لیرا چک بانک نوشته به من داد و گفت: «از بانک بگیرید و هرچه لازم است اتیاع نمایید. بردن من ضرور

نیست.»

بالجمله اشیا را خریده، بردم. حاجیه خانم پسندید و از مهمانان وعده گرفت. شیرینی و لوازمات دیگر هم حاضر شد. روز دوازدهم کالسکه را بستند. ابراهیم بیگ با میرزا عباس سوار شده رفتند به گردش. مهمانان از خاتونان عرب و عجم بسیار جمع شده بودند. چنانچه قاعده زنان است به محبوبه زینت دادند. زلفش را شانه زده پریشان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳۳

ریختند. حقیقتا مشاطه قدرت، محبوبه را چنان هر هفت نموده و به قلم قدرت نقش کشیده بود که عقل از نقش‌بندی آن محبوب القلوب در دریای حیرت غوطه‌ور می‌شد.

حاجت مشاطه نیست روی دل آرام را در منزل خود نشسته بودم. ناگاه محبوبه را کشان کشان پیش من آوردند: انگشت نشان در انگشت و شال عروسی در سر. حیا مانع از آمدنش بود. داخل شده تعظیم کرد. نگاه کردم: چه محبوبه؟ زیبایی و رعنائی او مسلم! «علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند.» بی‌اختیار گفتم: «فَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ! به قامت چو سرو [و] به رخسار ماه!» با حجاب تمام آمد دستم را بوسید. رقت مرا دست داده، بدهاها این شعر را انشاد کرده گفتم:

«الله تعالی ان شاء الله بخت شما را فیروز کند

اختر شما را آشتی داده‌روز شما را نوروز کند!»

سکینه بنا کرد به خندیدن: «ها، ها، ها، ها، والدۀ والدۀ یوسف عمو شاعر اولوب! ها، ها، ها، ها، تمام خانم‌ها: «ها، ها، ها، ها، شاعر شاعر شاعر باشی! ها، ها، ها.» می‌خندیدند.

به سکینه گفتم: «هایدی شیطان! مرا مسخره کردی؟»

باز: «ها، ها، ها، شاعر، شاعر.»

ناچار من گریختم. آن‌ها متصل می‌خندیدند، امروز با مسرت تمام و فرح مالاکلام گذشت. محبوبه دماغش شش‌دنگ خوش، عجب عالمی دارد. واقعا عجب خلقتی، و عجب قانونی است! اگر انسان درست غور و تأمل نماید، می‌فهمد چه مرحله‌ها و چه مقامات طی می‌کند. ولی افسوس صد افسوس که بقا و ثباتی در کارهای دهر نیست. گل بی‌خار، نوش بی‌نیش، شهد بی‌زهر زمانه ندارد. نوش و نیش و غم و شادی توأم و به هم آمیخته است.

امشب به خانه حاجی محسن آقا جمع شده قدری شوخی و ظرافت [با] ابراهیم بیگ نمودیم، حاجی محسن آقا گفت: «جبل‌المتین قصیده وطنیه‌ای درج نموده، گوش دهید تا بخوانم:

قصیده وطنیه، من کلام بدیع

الا بکوش به حفظ دیانت و ناموس که گشته رایت اسلام در جهان معکوس

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳۴ به اتحاد بکوشید از آن‌که هر ملت قوی نمی‌شود الا به اتحاد نفوس

به اتفاق گرایید ای مسلمانان که از نفاق شده نجم سعدتان منحوس

ز اتفاق شود عرض و نامتان محفوظز اتفاق شود عرض و جانتان محروس

برای صید تو در چار سو نموده کمین پلنگ قطب شمال و نهنگ اوقیانوس

یکی ز جانب برّ و یکی ز بحر تو را احاطه کرده چو پروانه‌وار بر فانوس

به دفع دشمن بد دل کمر ببند ای دوست مکن هراس از او همچو ماکیان ز خروس

بزن به عرصه همت قدم به صد امیدمباش از مدد کردگار خود مأیوس

ز فر علم بسی بندگان شدند آزاد تو تا به چند به بند جهالتی محبوس

در این زمانه که تغییر یافته‌ست زمان‌نشان علم و هنر شد ز هر کران محسوس
 به کار کی خورد این کار ناپسند امروز که مانده ارث شما را ز عهد دقیانوس؟
 تفنگ «ماوزر» آید به کار و توپ «کروپ» در این زمانه نه شمشیر و نیزه و دَبوس
 دریغ و حیف که در غفلتی و بی خبری که خصم بر تو نهاده ز هر طرف جاسوس
 یکی به رسم تجارت برد منال تو رایکی به اسم دیانت همی کند سالوس
 خیال فاسدشان این بود که ماها رازبون کنند چو قوم جهود و قوم مجوس
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳۵ خلاصه، واقف خود باش چشم خود کن بازمشو فریفته این گروه بی ناموس
 علاج واقعه قبل از وقوع گر نکنی ز کار خود بشوی نادم و خوری افسوس
 اگر بمانی چندی دگر بدین منوال نهال کفر شود در دیار تو مغروس
 به جای صیحه بانگ اذان نخواهی دید به غیر رشته زنار و نغمه ناقوس
 خموش باش «بدیعا» که در جهان ما نیز نموده‌ایم ترقی ولی بسی معکوس!

حاجی تبریزی با وجد و طربی عجیب گفت: «خدا توفیق دهد این گونه شعرا را! اگر عموم شعرای ما در این مسلک قدم زده، آواز
 یکدیگر داده داد وطن پرستی می‌زدند، یقیناً ما را از گرداب مهلک جهالت به ساحل نجات و از تیه گمراهی به شاه راه هدایت و
 سعادت می‌رساندند و نهال معرفت در دل ما غرس می‌کردند، نه مانند امروز اهل وطن ما در ظلمتکده جهالت و نادانی نشسته مرثیه
 وطن خوانده گریه کردند. ادبا و شعرای سایر اقوام و ملل چون قبل از وقت از این مراثی خوانده جریده‌نگاران اشک قلم فصاحت
 شیم را بر صفحه اوراق، قبل از نزول بلا، جاری ساخته آواز ناله جانگدازشان در مسامع آحاد و افراد طنین‌انداز شده از خواب غفلت
 بیدار و از غرور حیرتشان هشیار، افراد ملت هم خدمات آن‌ها را تقدیس و تکریم نموده بر احترام و قدرشان افزوده‌اند؛ ولی ما
 ایرانیان بدبختانه یک روزنامه حبلمتین داریم آن هم خارج از وطن، و نگارشات و نصایح حکیمانه او را با نظر حقارت دیده و
 حکایت گربه و موش و دزد و قاضی می‌پنداریم و به جای تعظیم و تکریم از بی‌حرمتی در حق مدیر محترم آن چیزی فروگذار
 نمی‌نماییم. واقع، جای آن دارد که گفته شود که «من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع». در حقیقت، باید گفت قلوب ما مرده است.
 «عیسی دمی کجاست که احیای ما کند؟»

ابراهیم بیگ، با حالی که معلوم بود که هیچ جواب این سخنان ندارد گفت: «شما هم پس از سه و چهار سال از این مقوله صحبت‌ها
 فراغت حاصل خواهید نمود. نقصان ما این است که دیر بیدار شده‌ایم. هر چند دیر آمده ولی در نبسته و عن قریب گل امید
 می‌شکفتد و نسیم رحمت می‌وزد.

باش تا صبح دولتت بدمد کاین هنوز از نتیجه سحر است.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳۶

بنده را در سویس [سوئز] بعضی کارهای لازمی روی داد رفته آن‌ها را صورت داده برگشتم. یک روز پس از ورود من، پست آمد.
 به غیر از یک طغری مکتوب طهران نداشتیم. او را گرفته آوردم پیش ابراهیم بیگ، گفت: «غیر از این دیگر خطی نبود؟»
 گفتم: «نه!»

گفت: «اگرچه سخنان مشهدی حسن بی‌سر و دم است و چیزی از آن مفهوم نمی‌شود، باز هم بخوان بینم چه نوشته!»
 سر پاکت را باز کرده بدین قرار بود:

صورت مکتوب نمره پانزده مشهدی حسن از طهران

فدایت شوم مطلب قابلی ظهور ننموده که سبب تصدیع شود، ولی چون چارپار عازم آن صوب بود، دو کلمه به جهت اظهار سلامتی معروض می‌دارد. سابقا نوشته بودم که اعلی حضرت اقدس همایونی خیال سفر فرنگستان دارند. ده روز بعد از عید اضحی، با شوکت خسروانی موکب همایون به سمت فرنگستان لوای عزیمت افراشت. در رکاب ظفر انتساب همایونی موش و بقر و خرگوش خیلی هستند. با این که اکثری از آنان که مشتاق این سفر بودند محروم گشتند، یعنی صدر اعظم از اشخاصی که در خیرخواهی شبهه داشت، بعضی را مأمور و برخی را معزول و از رکاب همایون اعلی تبعید نمود. در میان محروم‌شدگان مهمه و گفت‌وگو بسیار است. این جماعت هم داستان در عزل صدر اعظم هستند، و خیانات او را یکان یکان در هر محفل و مجلس به موقع مذاکره درمی‌آورند و عزل امین الدوله را بهانه نموده در هر جا منتشر می‌سازند که استقراض شد جهت مصارف معلوم و معین، به هیچ یک اقدام نکرده؛ عمده بند اهواز بود که نسیا منسیا ماند، تأسیس بانک دولتی بود موقوف شده، اصلاح معاش و امور لشکری بود فراموش شد، تعمیر و تنظیم کشوری بود از یاد رفت، صدر اعظم با رفقای اسرار خود پول‌ها را در میانه تقسیم نمودند. هر یک به وسیله و یک طرزی در این باب سخن می‌رانند. اکثر این مدعیان کسانی می‌باشند که از وجه استقراضی حصه و قسمت آنان داده نشده دلشان می‌سوزد و برخی هم حقیقتا من باب دوستی و محبت وطن و دلسوزی ابناء وطن است که پول را رنود به یغما بردند و قرض بر ذمه ملت باقی ماند.

خلاصه، مدعی صدر اعظم بسیار شده. پس از مراجعت آن هم خدمت شایسته به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳۷

این جماعت که در غیاب او میدان‌داری می‌کنند خواهد کرد. کیفر اعمال و گفتار یک‌یک را خواهد داد و این گروه که جمع‌اند پس از مراجعت او پریشان خواهند شد و هر کس گفته‌های رفیق خود را در پیش صدر اعظم اظهار خواهد نمود؛ چه، این جماعت بدتر از اهل کوفه هستند، روزی سه بار بیعت کرده و می‌شکنند، دین و آیین، مذهب و ایمان، وطن و ناموس، غیرت و حمیت‌شان پول است.

از هر چه بگذری طلب پول خوشتر است پیغام اشرفی سخن روح‌پرور است!

آیه صداقت درستکاری در شأن هیچ یک از آن‌ها نازل نشده، کسانی که شبان‌دراز چراغ خود را افروخته غیبت صدر اعظم کرده و لعنت بر او خواندند، امروز او را سجده کرده زمین ادبش می‌بوسند. عجب عالمی داریم و ما عجب ملتی هستیم که نه در قول خود ثبات و نه در فعل خویش استقامت داریم! بر هر نیک و بد شتابان ولی در اجرای او ابداء اقدامی بروز نمی‌کند. ای من فدای آن که دلش با زبان یکی است!

مَذْبُذَيْنَ بَيْنَ ذَلِكَ لَا إِلَى هَؤُلَاءِ وَلَا إِلَى هَؤُلَاءِ. خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ.

بالجمله اوضاع خراب، مملکت سراب، نان و آذوقه کمیاب، دل ملت کباب، راه صواب مسدود و از شیخ و شاب در هر قصبه جز یغماگری و صدای الجوع الجوع چیزی بروز نمی‌کند. جمعی گرسنه از آذربایجان با هزاران اضطراب بدون برگ و بار به دربار گردون مدار استقرار یافته، با این که خیلی نگذشته هر یک ثانی اثین قارون گشته، ادعای نمرودی و نخوت فرعون‌ی بروز می‌دهند. در هر خانه غیر از تلف شدن وجوهات استقراضی صحبتی در میان نیست. از این بعد لازم است که سرکار حقیر را از احوالات فرنگستان مطلع فرمایید. و جناب یوسف عمو را سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

در حاشیه خط نوشته بود: «واقعا جبل المتین بیداد می‌کند و بر ذمه ملت حق بزرگ دارد، از نصیحت و ایقاظ ابناء وطن چیزی فرو نگذاشته، اگر در ملل دیگر بودی اعتبارش به درجه قصوی رسیدی؛ دولت و ملت را واجب است قدر این گوهر دانش را بدانند و حق او را بشناسند. ولی قطع دارم که اگر سخنان حقانی خود را دنبال کند آن‌قدر نمی‌کشد که این خائنان دولت و ملت، از ترس بروز خیانت خود و بیدار گشتن اهالی از خواب غفلت، قدغن نمایند به ایران نیاید و ملت را از فیض

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳۸

مطالعه آن نامه مقدس محروم و بی بهره گردانند، کفی بالله نصیرا».

بعد از شام در زدند، حاجی مسعود آمده عرض کرد: «حاجی محسن آقا با مهدی بیگ اند.»

ابراهیم بیگ گفت: «بالا چراغ بگذارند، بگو بفرمایید!»

برخاسته رفتیم بالا، حاجی محسن آقا گفت: «یوسف عمو! حبل المتین آمده، قصیده وطنیه در او مندرج بود، به مهدی بیگ گفتم

برویم قصیده را پیش ابراهیم بیگ بخوانیم و یوسف عمو بنویسد؛ قبل از صحبت: «بشنو از نی چون حکایت می کند.»

قصیده وطنیه من کلام بدیع

تا کی ای شاعر سخن پرداز می کنی وصف دلبران طراز

دفتری پر کنی ز موهومات که منم شاعر سخن پرداز

ذم ممدوح گه کنی ز غرض مدح مذموم گه کنی از آرز

می زنی لاف گاه از عرفان در حقیقت سخن کنی و مجاز

از پی وصف یار موهومی گاه اطناب، گه دهی ایجاز

گویای ای رشک دلبران طراز خوانی ای قبله گاه اهل نیاز

طرهات در مثل بود طرار غمزات در صفت بود غماز

متمائل بود رخت با ماه متمایل قدت بود از ناز

تلخ از حسرت تو شد کامم فاش از محنت توام شد راز

از فراغت در آتش حسرت چند باشم همی به سوز و گداز

این سخن ها اگر بری بازار نخرندش ز تو به سیر و پیاز

می نگویی چه ژاژ خای بود که به میدانش آوری تک و تاز

غصه قیس و قصه لیلی حرف محمود و سرگذشت ایاز

کهنه شد این فسانه ها یکسر کن حدیث نوی ز سر آغاز

بگذر از این فسون و این نیرنگ دیگر از این قبل فسانه مساز

گر هوای سخن بود در سراز وطن لااقل سخن گو باز

هوس عشق بازی ار داری با وطن هی قمار عشق بیاز

از وطن نیست دلبری بهتری وطن دل بده ز روی نیاز

شاهد شوخ دل فریب وطن با رقیب خطر شده همساز

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۳۹ در اصول ترقیات وطن شعر گو، برگزیده و ممتاز

تا به کی در جهالت و غفلت نشناسی نشیب خود ز فراز؟

هست ایران میان آن همه خصم صعوه‌ای در میان گله باز

هست اسلام در بر کفار طعمه‌ای پیش روی خیل گراز

مایه هر سعادت علم است به خدای علیم بی انباز

کی ترقی کند کسی بی علم مرغ بی بال چون کند پرواز؟

علم تحصیل کن که سلّم علم از نشیبت برد به سوی فراز

زین بیان لب فرو بپند «بدیع» که نیاید ز مردگان آواز

ابراهیم بیگ پس از استماع قصیده گفت: «به به آفرین به چنان شعر و شاعر، مرحبا شاعر زرین قلم! در حقیقت اصل شعر و شاعری و سخن صدق و دیانت این است. بلای «بدیع» به جان آن مرتکبان لئیم دروغگو بخورد. در این مدت یک نفر شاعر نجیب پیدا نشد که به این اسلوب قصیده سراید. ابد حیا نمی کنند. ممدوح که در پیش روی مردم ایستاده، مانند کاکا سیاه، یوسف مصری نامند و چشمان کورش را- که هر بی بصر می بیند- نرگس شهلا گویند. مرد که را [که] هر روز زنش تف به رویش می اندازد و پشت گردنی می زند و از ترس بی چراغ به خلا نمی تواند رفتن، در شجاعت به رستم دستان و سام نریمان برتری می دهند؛ پست ترین مخلوقات را فضیلت مدار می نامند. ممدوح پدر نامرد هم خجالت نمی کشد و محبوب نمی شود، با آن که می داند اوصافی را که به او نسبت می دهند همگی برعکس و بی اصل است. اگر گل و خار، لیلی و مجنون، فرهاد و شیرین، خسرو و پرویز، ماه و آفتاب بودی، ندانم این شاعران بی مشعر چه کردند و تشبیه ممدوح به چه نمودندی؟

از پانصد سال پیش تمام شعرا به یک اسلوب سخن رانده، در مدح ظالمان و دشمنان مدنیت و انسانیت کوشیده، آنان را به انوشیروان برتری داده، بلکه نوشروان را از چاکران دربارش می شمارند. به جهت ادراک معنی یک بیت لازم است به کتب لغت مراجعت شود و خود هم اگر به لغت مراجعت نکنند، در قافیه نصفه بیت دیگر معطل می ماند. شعر این است و فضل و هنر همین، که یک کلمه افراط و تفریط ندارد. بارک الله!

من گفتم: «سرکار بیگ! همانا صحبت شما را که در قزوین با شمس الشعرا در میان گذاشته اید، بدیع به رشته نظم کشیده.»

حاجی محسن آقا گفت: «صبر کنید! در نمره دیگر هم قصیده ای هست.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴۰

قصیده وطنیه من کلام بدیع

«چرا نمی نگری حالت فکار وطن مگر نمی شنوی ناله های زار وطن؟

ز جهل هموطنان لیل شد نهار وطن خزان شده ست ز بی دانشی بهار وطن

علیل گشته مزاج وطن، طبیعی کوکز التفات نماید علاج کار وطن؟

چرا به فکر همی نیستند اهل وطن که بس مخوف بود حالت فکار وطن؟

ز روزگار وطن بیش از این مشو غافل که شد ز غفلت، آشفته روزگار وطن!

در این جا همه را رقت دست داده، ابراهیم بیگ دست به روی گذاشته های های گریه می کرد و حاجی محسن آقا گفت: «هنوز وقت

گریه نیست گوش بده تا آخر!»

«به جبر و کسر وطن کوششی نباید کرد که آب رفته بیاید به جویبار وطن

وطن چو جان عزیز است خوار مپسندش که به ز صبح غریب است شام تار وطن!»

ابراهیم بیگ گفت: «بلی والله، بلی والله!»

«ز اضطرار، وطن مورد ترحم شد چرا تو رحم نیاری به اضطرار وطن؟

ز گلستان وطن گر خلد به پا خاری غمین مباش ز گل بهتر است خار وطن

نبی سروده که حب وطن ز ایمان است چرا نمی شوی از جان تو دوستار وطن؟

فدای همت آن مردمان باغیرت که گشته اند به جان عاشق نگار وطن

نمرده اند کسانی که جان خود کردند ز روی غیرت و مردانگی نثار وطن»

ابراهیم بیگ گفت: «اگر نمرده اند، پس کجا هستند؟»

«در این زمانه کسی صاحب نظر باشد که جای سر مه به دیده کشد غبار وطن
 بسان کشتی بی ناخدای و بی لنگرها شده است ز کف دامن قرار وطن
 نموده اند هجوم از دو سوی خصم قوی یکی ز سوی یمین و دگر یسار وطن
 نهنگی از سوی دریا، پلنگی از صحرا دهان گشوده پی خوردن شکار وطن
 حصار محکمی از علم کن که ماند نیک ز دستبرد اجانب مصون حصار وطن
 ز بس نقود وطن را فرنگیان بردند خلل رسید به ارکان اعتبار وطن

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴۱ به راه حفظ وطن رنج اگر بری غم نیست که به ز گنج بود رنج بی شمار وطن
 کجاست آن که نماید ز راه دلسوزی بیان حال وطن را به شهریار وطن
 ستوده خسرو عادل مظفر الدین شاه وجود او سبب شأن و افتخار وطن
 بلند مرتبه شاهی که در جهان باشد که حق سپرده به دست وی اختیار وطن»
 ابراهیم بیگ بی اختیار گفت: «بگویند آمین!» - همه آمین گفتند.
 «حسن حدیث وطن را به وجه احسن گفت کجاست آن که بگردد معین و یار وطن؟
 بدیع و نغز از آن رو بود که شعر «بدیع» نمونه‌ای است ز اشعار آبدار وطن»
 همگی دستمال درآورده اشک از چشمان پاک کردند، و بدیع را ثناخوان و دعاگو گشتند.

ابراهیم بیگ گفت: «ای داد و بیداد! چنین روزنامه‌ای که دارای چنین پندنامه‌هاست قدغن می‌نمایند که به وطن نرود و اهل وطن
 کلام شیرین او را نشنوند، ناله و زاری از برای وطن نکنند، از دست ظالم تظلم ننمایند و بر ظلم نشورند؟ این چه بدبختی است که ما
 را دامن گیر شده؟ هر طبقه از ملت را خواندن روزنامه لازم و چه قدر لذت و منافع مادی و معنوی می‌بخشد؛ اصحاب اغراض فاسده،
 محض از جهت ستر قبایح اعمال ناشایست خویش، ملت محترمه را از فیض خواندن چنین نامه مقدس محروم و بی بهره گذارند. و
 حال آن که حبشیان و زنجیان [زنگیان] در صحرای افریقا امروز مالک روزنامه و معارف شده‌اند، همه از سوء رفتار و بدی کردار آنها
 فانا باخبر می‌شوند؛ که در دنیا مدنی الطبع باید بود و انسانیت حقیقی باید آموخت. سابق، علوم و فنون از ایران به عموم دنیا منتشر و
 ساری گشته. اکنون، مع التأسف، از حلیه انسانیت عاری و از زیور مدنیت خالی، از کیفیت حالات سکنه روی زمین بی اطلاع
 شده‌ایم. استحضار و اکتساب لباس مدنیت را منافی دولتخواهی به خرج داده، و دولت را اغوا می‌نمایند. با هزار غم و الم ماتم دار و
 مصیبت زده - گویا «صم بکم فهم لا یعقلون» در شأن ما نزول یافته - و از هیچ یک ما صدا درنیاید.

بالجمله، مجلس به همین صحبت‌ها ختم شده هر یک به مقام خویش بازگشت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴۲

نمودیم. شب بعد حاجی مسعود آمده گفت: «حاجیه خانم تو را می‌خواهد.»

رفتم. مادر و فرزند نشسته بودند. سلام دادم.

حاجیه خانم گفت: «میرزا یوسف! ما با ابراهیم در دعوا هستیم. قرار گذاشته که هر چه تو بگویی قبول کنیم.»

گفتم: «چه چیز است؟»

گفت: «من می‌گویم اطاق‌های بالا را تعمیر نموده، رنگ بزنیم و کاغذها را عوض کنیم.»

ابراهیم راضی نمی‌شود، می‌گوید لازم نیست. خیال من این است که همه چیز تازه باشد که بسی آرزو دارم. تو چه صلاح
 می‌دانی؟

گفتم: «البته تعمیر چهار اطاق هم سی لیره مصارف بیش ندارد، حال که این قدر خرج کرده‌ایم، این هم لازم است که کاغذهای

اطاق هم عوض شود. بنده سرکار علیه را تصدیق می‌نمایم، البته بیگ هم راضی خواهد شد.»

ابراهیم بیگ هم سربجنابید، خداحافظ کرده بیرون آمد. دیدم محبوه پشت در ایستاده منتظر است. گفتم: «یوسف عمو! می‌ترسیدم بگویی لازم نیست. خدا شما را عمر بدهد! ممنون شدم اما از کاغذها مستوره بیاور من خود انتخاب کنم که به رنگ پرده‌ها وفق دهد.»

گفتم: «مترس! پرده‌ها را هم عوض خواهیم کرد، که همه نو و مطابق باشد.»

بسیار مشعوف شده و رفت.

امروز رفتم بازار، تلگراف بود که در پاریس به شاه از آنارشویست‌ها یک نفر تیر خالی کرده ولی خطا نموده. گویا در کالسکه شاه صدر اعظم و وزیر دربار با هم سوار بوده‌اند.

وزیر دربار بازوی آن خطاکار را گرفته، طپانچه از دستش به در کرد. از جسارت و جوانمردی وزیر دربار بسیار تمجید کرده‌اند و حضرت شاهنشاهی اصلاً به متانت و وقار و تمکین خود خلل وارد نیاورده و گردش را متوقف نفرموده‌اند. شجاعت و دلیری اهل آسیا در نظر فرنگیان آشکار گشته، اهالی از اطراف به «هورا! هورا! زنده باد پادشاه ایران!» بلندآواز گشته شکرها می‌نمایند که وزیر دربار حضرت شهریار بی‌سیار دلاوری کرده، نگذاشت نام ملت فرانسه را در تواریخ مهمان‌کش بنویسند. بعد از استماع این خبر مسرت‌تر، مراجعت نموده، به ابراهیم بیگ مژده حراست خداوند حافظ را که وجود مسعود حضرت ظل‌اللهی را از کید اعدا مصون داشته و غیرت و شجاعت وزیر دربار را که با عنایت خالق بی‌چون دشمن را دستگیر نموده، ایران و ایرانیان را از یتیمی رها نموده، حق بزرگی در ذمه پادشاه و پادشاه‌پرستان گذاشته است، رسانیدم. ابراهیم بیگ از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴۳

استماع این خبر بهجت اثر سجده شکر نموده فی الفور انگشتر یاقوتی که در انگشت داشت درآورده و مزدگانی به من اعطا نمود و گفتم: «حقیقتاً جانم قربان چنین پادشاه با جسارت و وزیر با حمیت باد! که در آن هنگامه چه قدر جسارت و شجاعت لازم است که انسان خود را گم نکند و کسر و نقصان به متانت خود وارد نیاورد. واقعا شجاعت اهل آسیا موروثی است. «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.»

منتظر بودیم که روزنامه‌ها تفصیل را بنویسند. بعد از دو هفته مهدی بیگ و حاجی محسن آقا با حاجی ... تبریزی وقت ناهار تشریف آوردند. حاجی آقا تبریزی گفت:

«ابراهیم بیگ! از رفیق شما کاغذی هست. تفصیل گلوله انداختن آن آنارشویست به شاه را نوشته، ولی نصف کاغذ به شما راجع است.»

پرسیدم: «رفیق ایشان کیست؟»

گفتم: «رضا خان مازندرانی، که مدتی است رفته در فرنگستان، جهت «اکسپوزیسیون» در پاریس است.»

ابراهیم بیگ گفت: «حاجی بدت نیاید، رضا خان آدم خوب و متین نیست؛ من در این جا او را آدم پخته دانستم، با او سفر کرده دیدم مشتبه است. فقط بعض جفنگیات و لاطایلات را زبانی یاد گرفته، خود را عالم و دانشمند می‌شمارد. من به شما نگفتم در میان ما کدورت و نقار پیدا شده، قهر کرده از او دوری گزیدم.»

حاجی گفت: «آن هم به این سبب به شما سلام رسانیده و مطلب مکتوب را به شما خطاب کرده. گوش دهید بخوانم ببینید چه نوشته است!»

ای کاش دوست شما ابراهیم بیگ ترک در پاریس بودی و به رأی العین حرکات نامناسبانه و کردارهای ناپسندانه و بی‌مزگی‌ها و بی‌عاری‌های این حشرات را می‌دید، شاید از آن تعصب خشک بی‌جا خلاص می‌شد. مکرر به او گفتم که ایران با این رجال اصلاح‌پذیر نیست، بی‌خود خود را رنجه مدار و خیال آسوده‌دار! از بنده رنجیده و قهر نمود و جدایی گزید. به حق نان و نمک که با هم خورده‌ایم، در میان این گروه که همگی از اولیای سلطنت به شمارند یکی را ندیدم که پیروی افکار ابراهیم بیگ را بنماید و بلکه از خیال آنان هم نمی‌گذرد.

یک نفر پیدا نمی‌شود که از توپخانه و سربازخانه فرنگستان صحبت به میان آرد و از علوم متنوعه و معارف ایشان سخن راند و آرزوی ترقی در دل داشته باشد؛ و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴۴

نمی‌دانند که این‌ها طریق تمدن را از کجا به دست آورده و ترقی بی‌نهایت را چگونه نمودند. کار این‌ها در «اکسپوزسیون» تماشا و گردش کردن است و بس.

در آن خیال نیستند که چیزی بفهمند و بروند این کارخانجات و مکینه‌های این‌ها را سیر نموده یاد گیرند؛ نظر ایشان در عقب‌اشیا گران‌بهاست که جسته بخزند، پول ملت و دولت را بیهوده در این‌جا تلف نمایند. دو سه نفر که در یک‌جا جمع شوند صحبت‌شان جز این نیست که من دیروز فلان دختر را بردم، اما پدر سوخته چه‌قدر خوب بود و چه فلان و فلان داشت. ایتالی، فرانسوی و سایر زبان‌های خارجه را برای آن نیاموخته‌اند که از پولتیک دول استحضار حاصل کنند و یا کتب فنی و قانونی مدنیت را خوانده و ترجمه نمایند تا عموم ملت از آنان استفاده حاصل کند. بلکه زبان‌دانی اینان برای مصاحبت با دختران و معاشقه با زنان است که «قوم ووزت ژولی» می‌گویند. این را «کورامانت» یاد گرفته، دختران هرچه از ایشان توقع و خواهش نمایند در جواب جز «سیل ووپله» پاسخ دیگر نگویند.

من بی‌مزگی و بی‌عاری داخله ایشان را دیده بودم، روی خارجی ایشان ورای داخله است. «عالمی در زیر دارد آن‌چه در بالاستی». در داخله صبح که از خواب برخاستند، شش دانگ حواس‌شان صرف آن است که ببینند مداخل امروز از کجا خواهد رسید، به که تهمتی زده و اسمی به روی آن گذاشته برهنه خواهند نمود. در داخله چه‌قدر شایق و مولع مداخل بودند، در خارجه برعکس خولیایی جز آن ندارند که امروز پول را در کجا به اسراف خرج کنند و به که بدهند و چگونه تبذیر نمایند. به حق سلام علیک فاحشه‌ای که ده فرانک نرخ اوست این‌ها بیست لیرا داده به همدیگر تفاخر و تشخص به خرج می‌دهند که گویا شکار نادیده به دست آورده قلعه شیشه [شوشی] را گرفته‌اند.

همه ایشان را شیادان پاریس «پرنس سون اکیلانسس [اکسلانس]» می‌گویند و نقدینه آنان را می‌گیرند. از مغازه‌ها آن‌چه بگیرند به رغم همدیگر به قیمت بلندتر می‌خرند که انسان حیران می‌ماند و تأسف می‌خورد، زیرا در طهران ارزان‌تر از این‌جا می‌توان خرید.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴۵

این‌ها به ملاحظه این که کرایه و گمرک نخواهند داد، هر خرت و پرتی که از کار افتاده و پس مانده پیش‌شان آمد بی‌ملاحظه می‌خرند.

دیروز یکی از آن‌ها به معیت خود مرا به مغازه بلورفروشی برد. به جان عزیزت سوگند، چهار هزار لیرا مال خرید که در میان آن‌ها نه یک آویزه و چهل چراغ بود و نه لانه [لامپا] و نه یک جفت جار؛ همه سامان روی میز و اسباب مشروبات از تنگ و گیلان و غیره بود. هرچه به فارسی گفتم: «جناب ... سلطنه، این‌ها گران است!» اعتنا به سخن من ننمود؛ چه فروشنده مادموازل، دختر ظریف قشنگ شیوه‌باز خوش صورت و نیکو اطوار بود، متصل به شیوه مخصوص فرنگیان تبسم کنان مال نشان می‌داد و می‌نوشت. دو

ساعت ما را اکرام تمام نمود. آجگو و سیغاریت می‌آورد تا این که خرید تمام شد. حساب را جمع بسته هشتاد و یک هزار فرانک شد. قدری پول داد، امر نمود ببندند. نمی‌دانم این همه پول را از کجا تحصیل کرده‌اند که مانند ریگ بیابان خرج می‌نمایند؟ با این مداخل دولت و این گونه مخارج در حیرتم کار به کجا خواهد کشید.

بر احوال آن شخص باید گریست که دخلش بود نوزده خرج بیست

منظور و غرض از نوشتن این مطالب آن است که به ابراهیم بیگ ترک بگویید در مقابل آن همه دعوا و مجادله که با من در اوتل «اروپانتال» کرده و سخنان سخت که - هرگز از او چشم نداشتم - درباره من گفت، زحمت کشیده بیاید پاریس و مصارفش را من می‌دهم، خودش به چشم خود ببیند و دیگر مرا خارج از محبین وطن نشمارد و مذمت نکند. بگو «ای ترکه غصه نخور، دیدی که شلوغ است تو شلوغ تر باش! خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو! بگذار این بی‌دردان فکر خود نمایند و غصه خود خورند!» مثل مشهور است، روزی دهقانی آمد که گاو خود را به شخم برد. گاو خفته، هرچه زد برنخاست؛ بالأخره به تنگ آمد چوب را از دست بینداخت و گفت: «بخواب صاحب مرده! فردا که زمستان رسید و طلبکار آمد خواهیم دید مرا خواهد فروخت یا تو را.» الحال، همان مثل در حق آن‌ها شامل است؛ اگر خدا نکرده بلایی به ایران نزول یابد نخستین به خانه امرا و وزرا نازل خواهد شد، زیرا عمارت ایشان بزرگ و قابل سکونت است؛ ولی تجارت یک نفر تاجر و زراعت یک نفر دهقان از دستش نخواهد رفت، بلکه تقویت هم خواهد یافت؛ چنانچه در مصر و هند و سایر ممالک مفتوحه مشاهده می‌شود، پیشه‌ور در پیشه خود باقی و چیزی از وی نخواهد کاست ولی هیچ

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴۶

وزیری را در سر وزارت نخواهند گذارد و امر هیچ امیری دیگر مجری نخواهد بود، بلکه برعکس خوار و ذلیل و بی‌مقدار خواهد گردید، نفوذ امر ایشان پامال خواهد شد.

ابراهیم گفت: «از قول من به او بنویسد سخن همان است که روبرو گفته، دوباره تفصیل لازم ندارد.

کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

آن یکی شیر است اندر بادیه و آن دگر شیر است اندر بادیه

ای بسا ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نباید داد دست

این اشعار را در سر یک مطلب من به رضا خان خواندم، از من قهر کرده و حال هم «ترکه ترکه» می‌نویسد. در عدم اطلاع او از مجاری حقیقی امور همین بس که فرق بین ترک و ترک زبان نمی‌گذارد. ایرانی نژاد اگر به جهات تاریخی ترکی صحبت دارد ترکش نمی‌توان گفت. بنویسد کاغذ شما را برای فلانی خواندم، چنین جواب داد.

بالجمله، دو ماه پیش به کلکته جهت آمدن جریده حبل المتین پول فرستاده بودم.

امروز اول ورود غزته [گازت] بود که دو نمره یک دفعه رسید. بردم نزد ابراهیم بیگ.

گفت: «اگر از بدیع وطنیه هست بخوان بشنوم!»

گفتم: «وطنیه دارد ولی از بدیع نیست، از منیر است. نخستین دفعه می‌باشد اسم این ادیب را می‌شنوم، گویا مازندرانی و از تجار محترم است و نام نامیش آقا محمد اسمعیل عطا الله اوف است.»

قصیده وطنیه، من کلام منیر آقا محمد اسمعیل عطا الله اوف تاجر مازندرانی

نقل از حبل المتین

عنکبوت ار لانه دارد آدمی دارد وطن عنکبوت آسا تو هم دور وطن تاری بتن

بهر حفظ لانه خود می تند تار عنکبوت ز عنکبوتی کم نئی ای غافل از حفظ وطن
 عقل کل مهر وطن را معنی ایمان شمرد معنی ایمان بود مهر وطن، ای لا وطن
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴۷ شیخ اگر نام وطن نشناخت معذورش بدار این وطن نامش بود ایران، بیا بشنو ز من
 باشد این ایران به جای روح جسم آسیا آسیا باشد صدف، ایران بود در عدن
 این همان ایران بود ای عاقل از دور سلف در هوایش خفته اندر خاک چون پور پشن
 این همان ایران بود کز سطوتش مانند بیدلرزه افتادی به جسم پردلان اندر اتن
 فی المثل دنیا چو هامون، دشت سبزش آسیا اندر آن وادی بود ایران، هلا باغ سمن
 نونهالانش سمن خد، سرو قد، سیماب ساق پشت سنبل خم نموده از خم زلف شکن
 خواب نرگس برده از چشمان مسکین در سکوت آب حیوان داده از لب های شیرین در سخن
 این همان ایران که شد بهرام در هجرش به هندسبز شد از گریه اش صحرای قنوج دکن
 این همان ایران که شد بر آستانش دادخواه از جفای دهر هر سلطان که گشتی در حزن
 این همان ایران که بهر یاری زنهار جوی قهرمان لشکر قهار او زد بر یمن
 این همان ایران که هر نعمت در او آماده است آن چه داده وعده در فردوس اعلی ذو المنن
 دشت هایش همچو جنت، خلق هایش همچو حور چشمه هایش همچو کوثر، نه هایش چون لبن
 با کیان بود این همایون ملک ایران قرن ها گشته این یا بر کیان با ماکیان اکنون قرن
 ماکیان جمعی جهول و سفله نادان، رذیل نی مروت در یکی تن، نی محبت در دو تن
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴۸ حق نعمت ناشناس و مردمی بس ناسپاس کله شان بی مغز و دل بی علم، مانا اهرمن
 سر تهی از عقل و تن همچو جوالی پر ز کاه فکر غالب در فتن، اندیشه عاجز از فطن
 گوش هس کن باز و بشنو از چه می نالد حزین این همایون چشم ایران دخت، با قلبی حزن
 ناله های درد خیزش سخت سوزاند دلم مرد را سوزد دل آری چون بنالد زار زن
 زار می نالد کجا رفت آن یل اسفندیار چند چهل ارجاسب آسا کرده بر من تاختن؟
 ز اسکناس اشکبوس روس، طوس از باد حرص آتش اندر خاک فیروزه زد و آب تژن
 خیز از خاک سیه ای پور دستان یک زمان جوشن مردی بیوش و توسن همت فکن
 دیو اسپد پربانی [پربانی؟] هست و پر جادو و مکردست آخر برگشا، جلد از تن جادو بکن
 ناله این نازنین در حضرت شه شد قبول تا مظفر شاه عادل شد شهنشاه زمن
 تا سریر جم شرف از این همایون شاه یافت شد متاع جهل، رایج آمدستی علم و فن
 طلعت خورشید دارد با دل شیر ژیان گوئیا خور از کلاهش نقش بسته بر پرن
 شاه چون بیخ قوی پی هست، ایرانش چو بارشاه چون جان مقدس هست، ایرانش چو تن
 ایضا قصیده وطنیه از نامه مقدسه حبل المتین
 دشمن گرفته دور به دور دیارتان ای قوم از چه نیست جوی ننگ و عارتان؟
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۴۹ یاد آورید همت آن خفتگان خاک اسلاف با شرافت عالی تبارتان
 تا بود دور چرخ به دوران شان مدام دوران زدی به دوره عالم سوارتان
 از یادگار روزگار کهن سال کی رود اسپهبدی رستم و اسفندیارتان؟

آن دور هشت و چار فراموش کی کندرزمی که داد بهمن غیرت شعارتان
 آن چرخ سال و ماه به یاد آورد هنوز شمشیرهای قاطع دشمن شکارتان
 تا آن که شمس عالم تقدیس جلوه کرد از سطوتش فتاد اگر انکسارتان
 بعد از قبول دین مبین محمدی کز دین او فزود خدا اعتبارتان
 از کارنامه‌های شهبان دیالمه شد تازه باز جامه عزت دثارتان
 نادر شه آن ودیعه قدرت به روزگار در روزگار داد بسی افتخارتان
 مردانه پا فشرد و در افشرد پای اومقهورش هند و روم شدست و تارتان
 اندر سپاه او به جز اسلاف تان نبود سرگشته چرخ گشت از آن کارزارتان
 در بارگاه او به جز اجدادتان که بود؟ حیران زمانه گشته ز جد تبارتان
 ای ناخلف نتایج از انصاف مگذرید بر باد شد چرا شرف و اقتدارتان؟
 عزت ز آستان شما آسمان گرفت اکنون فلک ز بهر چه کرده است خوارتان؟
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵۰ پوسیده مغز بس که صراحی کشیده اید خمر است یارتان [و] قمار است کارتان
 تا بارتان شراب شد و کارتان قمار بی درد و عار گشته صغار و کبارتان
 در ملک‌تان به سیر بدند اهل شرق و غرب در ملک غیر، سیرکنان شهر یارتان
 ذوقی که شاه دید ز «استان» و «مرمباد» آن ذوق را نداشت مگر کوهسارتان؟
 پاریسیان ز حسرت «فرس» اند جان به لب پاریس برده از چه دل پارسارتان؟
 داغ از برای باغ فرنگی، رجال پارس جان فرنگ داغ، پی لاله‌زارتان
 کی دست صنع خلق تواند صفا دهد صانع صفا که داده ابر لاله‌زارتان
 برگو ز من رجال شهنشاه پارس را از ری چرا به پارس نیفتد گذارتان؟
 پاریس نیست قطعه جنت، بود و لیک [؟] هرگز ازو فروده نگردد فخارتان
 از باد اوست آتش تان شعله‌ور ولی از خاک پارس آب گرفته عذارتان
 چون پول پارس مصرف پاریس می‌کنید زدن کند به روز جزا شرمسارتان
 آباد شد اروپ به تذبذرتان ولی ویران فتاده قلعه و برج حصارتان
 نظم «منیر» لؤلؤ عمان حکمت است در گوش هوش باد، هلا، گوشوارتان!
 حاجی تبریزی با افسردگی تمام گفت: «این اشعار شما را غم افزود. حالا نگارشات این نمره را بشنوید که حکایتی است شنیدنی.
 صحبت یک نفر ایرانی با یک نفر
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵۱
 فرنگی را در برلن نوشته است؛ همه دردها این جاست. «بشنو از نی چون حکایت می‌کند».

گفت‌وگوی یک نفر ایرانی با یک نفر فرنگی در برلن

آنان که وضع باغ‌های ملی فرنگستان را، در هنگام بهار و فصل تابستان، مشاهده نموده‌اند، بر شکوه و جلوه شبانگاه آن‌ها که شعاع چراغ‌های الکتریک ساحت آن‌جا را منور و رشک باغ مینو می‌سازد به خوبی آگاه‌اند. به جهت ایشان تعریف و توصیف نمودن البته بی‌جاست و همچنان از برای برخی مردمان خاورستان که این وضع محیر العقول را ندیده‌اند، تعریف آن بی‌حاصل است، زیرا

درخور گنجایش حوصله و پذیرایی اذهان آنان نیست. قبول نمودن سهل است، حمل بر مبالغه و دروغ نموده و بدین مصراع با طرف مقابل مقابله می‌نمایند: «جهان دیده بسیار گوید دروغ!»

بهتر آن که از تعریف و توصیف صرف نظر نموده، آغاز به اظهار مطلب شود. در ماه مه افرنجی ۱۹۰۲، شبی از شب‌ها، در برلن با یک نفر ایرانی رفیق بنده - که اهل وطن بود - به عزم گردش از منزل خویش بیرون شدیم. گردش کنان وارد باغ شده پس از اندک تفرج جهت آسایش در قنایه [کاناپه] نشسته برای رفع کسالت چایی خواستیم. هم به آشامیدن چایی مشغول و هم با دیده حیرت و غبطه به وضع زندگانی نیک و آسایش و خوشبختی اروپاییان نگران بودیم، که آن شب تار کوب اقبال آن گروه بختیار را چه سان رخسند به نظر درآورده، و شکوه باغ را نیز از نظر دقت و ملاحظه دور نمی‌داشتیم و در آن اندیشه بودم که این مغربیان وحشی چگونه این همه اسباب آسایش را جهت خود فراهم آورده‌اند و از پیروی کدام دانش و تدبیر این قطعه زمین را، با عدم استطاعت و استعداد، از برای آرامش خود چون بهشت برین آراسته‌اند و نخستین نعمت بهشتی را که مایه حیات ابدی ساکنان آن جا و بلکه از لوازم حیاتیه دو جهان است، یعنی آزادی خیال، چگونه به چنگ آورده‌اند و امر معیشت خود را در سایه تربیت کدام دانشمندی به این پایه رسانیده و بدین اصول و مایه ترتیب و تنظیم داده‌اند. این فکر و خیال مرا مستغرق دریای حسرت و انفعال نموده، مات و متحیر غرق بحر اندیشه بودم که ناگاه نظرم به دو مرد و زن افتاد، که نزدیک ما سرپا ایستاده در جست‌وجوی جای نشستن بودند.

چون اطراف و تمام میزهای میان باغ را گرفته

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵۲

بودند، یکی از ایشان با کمال فروتنی کلاه ادب از سر برداشته و به قانون خود لازمه تواضع و رسم سلام به جا آورده گفت: «آقایان! چون در سر میزها جای نیست، اگر اذن می‌فرمایید، ما هم در آن طرف میز شما که خالی است قدری نشسته آسایش کنیم، ما را رهین منت خواهید فرمود.» این بنده نیز با کمال گشاده‌رویی جواب دادم: «مع اللمنونیه! جهت پذیرفتن مهیایم.» پس از تشکر به رفقای خود اشاره کرد بیاید. آمده نشستند، خدمتکار را صدا کرده آن‌چه میل ایشان بود طلب نمودند. پس از ربع ساعت، یکی از آنان مرا مخاطب داشته گفت:

«جناب آقا! اجازه می‌فرمایید با شما صحبت کنم؟» پاسخ دادم: «اگر بنده را قابل مصاحبت بدانید، زهی بختیاری!»

از این جواب مسرور گشته به قانون آن‌جا جهت تشکر از جای برخاسته و دست مرا گرفته و گفت: «از وضع لباس، خاصه کلاه که بر سر دارید، می‌نماید که جناب شما از اهالی ایران می‌باشید. ولی بفرمایید بینم از ملتزمین رکاب همایون شاهنشاهی می‌باشید یا خیر؟»

پاسخ دادم: «خیر!»

گفت: «آیا به جهت تجارت تشریف آورده‌اید؟»

گفتم: «نه، بلکه از روسیه به عزم سیاحت چند روزه آمده‌ام.»

سؤال نمود: «از زبان‌های اروپا به کدام آشنایید؟»

گفتم: «اندک فرانسوی و آلمانی و قدری زبان روسی را بلدم.»

چند کلمه با آلمانی پرسید دید خوب نمی‌دانم. خواست روسی حرف زند، دیدم روسی را هم او خوب نمی‌داند.

اظهار نمود: «می‌خواهم با شما پارسی مکالمه نمایم، اما می‌ترسم به من بخندید.»

گفتم: «نباید مرا این قدر بی‌ادب تصور نموده باشید.»

از این جواب اظهار ممنونیت کرد و تشکر نموده متوجه به رفقای خود شده گفت:

«عذر تقصیر خود را رجا می‌نمایم، زیرا از مصاحبت شما قدری دست برمی‌دارم و اجازه می‌طلبم. جهت آن‌که به زبان پارسی واقف

نیستید دل تنگ خواهید شد ولی در ثانی به شما ترجمه خواهم نمود.»

رفقای او اظهار داشتند: «ما نیز با یکدیگر مشغول صحبت هستیم. شما مهمانان خود را مشغول نمایید.»

پس از دستوری یافتن از رفقای خود، به من گفت: «از شما یک خواهش دارم؛

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵۳

نمی‌دانم قبول خواهید فرمود؟»

گفتم: «بفرمایید!»

گفت: «شما را در نخستین پایه متفکر و اندوهناک می‌بینم؛ در کدام عالم سیر دارید و فکر و اندیشه شما چیست؟»

دیدم پارسی را چنان فصیح و روشن می‌سراید [که] با آن که من ایرانی ولی ترک زبان هستم در مصاحبت با او شرمسار خواهم گردید.

بی‌تحاشی گفتم: «آفرین بر شما! فارسی را کجا یاد گرفته‌اید که مانند اهل شیراز تکلم می‌فرمایید؟»

گفت: «خوب دریافتید، هر چند تحصیل در دبستان‌های خودمان کرده‌ام، ولی هشت سال در بوشهر و شیراز مأموریت داشتم و حال در مکتب شرقی برلن معلم لسان شرقی هستم ... رشته سخن از دست نرود، سخن بنده [را] پاسخ دهید! پرسیدم در چه عالم سیر و

در چه اندیشه غور می‌فرمایید و در کدام عالم خود را می‌بینید؟»

گفتم: «آفریدگار همه عالم یک است.»

گفت: «آری! در یگانگی و بی‌همتایی خدا سخنی نیست، ولی چنان می‌پندارم شما در اندیشه زندگانی این جا و وطن مقدس خود فرو رفته‌اید.»

گفتم: «همه جا خانه عشق است، چه مسجد، چه کنشت!»

خندان خندان گفت: «با شما سر مباحثه فلسفی ندارم. معلوم است انسان کامل باید آن‌چنان باشد، ولی مقصود من چیز دیگر است. از آن جایی که حکمای شما می‌گویند:

بهشت آن‌جاست که آزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد

پس بفرمایید ببینم به حکم این فرد این جا را بهشت باید گفت و یا ایران شما را؟

عجبا ما در بهشت هستیم یا شما؟»

گفتم: «الدنيا سجن المؤمن و جنت الکافر.»

بنیاد قاه‌قاه خندیدن را داده و گفت: «نخست معنی کفر و کافر را بیان کنید که عبارت از چیست؟»

گفتم: «بنده را آن درجه علم و معرفت نیست که بتوانم در این خصوص سخن رانم، ولی این قدر شنیده‌ام کفر به معنی انکار از حق و ستر نمودن و پوشیدن کلمه حق است. هر کسی که حق را مکتوم دارد کافر است.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵۴

گفت: «سخن سر بسته گفתי با حریفان. انصاف نکردی دنیا برای مؤمن چرا باید زندان باشد؟ خداوند عالم و خلاق بنی آدم این دنیا و نعمای او را برای خاصان و نزدیکان خود آفریده است تا در او به راحت و آسایش بخورند و بنوشند و شکر نعمت او را به جا آرند؛ بلکه از برای مؤمن نعمای دنیا در مقابل نعمای عقبی و راحتی او در دنیا نسبت به آخرت، چون زندان و عذاب زندانیان است. حاشا که خدا اهل ایمان را در دنیا از نعمای خود محروم نموده باشد؛ چه مقتضای رحمت بر این نیست. پس باید تسلیم کرد که شما همیشه در دنیا خود را معذب می‌دارید و بعضی احادیث که معنی‌اش را نفهمیده‌اید اسباب راحت و تنبلی خود قرار داده در جواب اجانب به همین‌ها دل خود را خوش می‌نمایید. مثلاً در این باغ اقلا ده هزار جمعیت از کوچک و بزرگ، زن و مرد، حاکم و

رعیت گرد آمده‌اند و با یکدیگر آمیخته، می‌خورند و می‌نوشند. هر یکی همراه رفیق خود با کمال مهر و محبت و صفا و حضور قلب در نهایت گشاده‌روی مشغول صحبت و عیش و نوش‌اند و با دیگران ابدای کاری ندارند. از برادران خود غیبت و بدگویی نمی‌نمایند، و نه حسادت به توانگران کرده خسارت ایشان را می‌اندیشند و نه بدگویی از دولت می‌کنند و نه عرض تظلم از حکام می‌نمایند و نه شکایت از اداره حکومت دارند؛ زیرا وظیفه هر کس معلوم و کیفر و مکافات هر عمل مشخص.

پس همه دور از قیل و قال و مشغول به صحبت حال‌اند، نه از غنی تملق دارند و نه دست رد بر سینه فقرا و مساکین گذارند که: در حلقه و جرگه ما میا، که هم‌شان ما نئی و در وصف ما منشین که شایسته نشستن با ما نیستی!

هر که خواهد گویند و هر که خواهد گو بروکبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر شب حاکم و محکوم، پادشاه و گدا، فقیر و غنی، درین باغ برای آسایش خیال و تفرج درآیند و هر وقت خواهند برگردند به منازل خود. اگر در ایران شما در یک تفرجگاه ده هزار نفر یک جا جمع شوند، گروهی از آنان به دعوی شاعری حلقه زده تمام سخنان ایشان در مذمت واعظان و زاهدان، در گوشه دیگر زاهدان و واعظان اجتماع نموده در تکفیر شاعران سخن رانند. در جانب دیگر گروهی گرد آمده به امور مذهبی کوشند و از شیخی و متشرعی مجادله نمایند. در گوشه‌ای جمعی به بدگویی فلان تاجر صاحب ثروت مشغول‌اند و در جایی شرکا در قیل و قال، اثبات خیانت یکدیگر کنند. در طرفی دانایان جمعیت نموده به دولت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵۵

خرده‌گیری کرده معایب کار را برشمارند. در طرفی فریاد از ظلم حاکم نمایند و جمعی به ظلام نفرین و لعنت خوانند. در یک سو گرسنگان از گرانی غله و فقدان آذوقه و آب و نان فریاد به فلک اثیر رسانند. در جایی محتکران تدبیر در گرانی ارزاق اندیشند و از طرفی اگر از مأمورین حکومت و یا اهل نظام وارد آن مجمع شوند و جای پیدا نکنند، صندلی از زیر پای بیچاره رعیت کشیده با کمال کبر و غرور بنشینند و زهر در کاسه آسایش آن بیچاره رعیت ریزند. اگر در میانه چون و چرا پیش آید تودهنی و چماق‌کشی گرم شود. این‌ها که ذکر کردم کردار معقولین شما بود. ای وای! اگر چند نفر الواط میان آن گروه انبوه داخل شوند، پناه بر خدا! کردار و رفتار و گفتار آن‌ها [را] در میان این زنان گفتن جایز نیست.

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

همه غرق لجه جهل و نادانی، ولی خود را افلاطون دهر و ارسطوی زمان می‌پندارند. انصاف ده این بندگان، سجن و آتش ملتهب را خود جهت کباب شدن افروخته‌اند یا خدای تعالی از برای‌شان روا دیده؟ پس می‌توان گفت این گونه مؤمنین دنیا را خود به خود سجن کرده، نه خدا برای آن‌ها. با این وضع غیر مرغوب، «الدنیا سجن المؤمن» گفتن بیرون از عقل انسانی است. به این قسمی که شما سلوک می‌نمایید، به عقیده بنده، دنیا و آخرت را برای خود سجن کرده‌اید، نه دنیای به تنها را. باز علمای شما از روی کبر مدح شرقیان کرده گویند اهل شرق فاضل‌ترین مخلوق‌اند، خورشید معارف از شرق طلوع کرده. بدین سخنان طفلانه به اهل غرب استهزاء و خرده‌گیری می‌نمایند. همانا در شرق تشریف داشتن شما مایه افتخار نتواند گردید. از برای شما سبب رجحانی دیده نمی‌شود، زیرا با ظلمت جهل آن ساحت نورانی را مکدر ساخته‌اید. بلی! جای شبهه نیست ایرانیانی که در اعصار سابقه در آن خاک پاک توطن داشته، بر مردم تمام عالم برتری و فزونی داشتند و الحق مایه افتخار جنس انسان بودند، زیرا دستور العمل نیک از آنان به یادگار مانده و دفع هر گونه زشتی به یمن همت ایشان از این عالم شد. ایرانیان امروزی به درستی از حال پیشینیان خود آگاه نیستند، در روزگاری که زمین و اهل زمین زیر سحاب مظلم وحشت مستور بودند، سلاطین ایران ایرانیان را داری همه گونه تهنذیب اخلاق نموده بودند. سلاطین ایران هیچ یک مستبد نبودند و همگی با کنکاش کار می‌کردند. در آخر هر سال تا بزرگان و دانایان و آگاهان رموز امور جمهور اظهار خوشنودی و رضامندی نمی‌کردند،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵۶

سلطان تاج سلطنت به سر نمی گذاشت و بر تخت پادشاهی قدم نمی نهاد. هرگاه شما به آن تفاخرات ماضی بخواهید در حال و استقبال تشخص به غریبان بفروشید و خود را عزیز بی جهت قرار دهید، اشتباه است.

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل دیگر به شما چه عرض نمایم؟»

بنده گفتم: «این قدر کافی است. در هر صورت، آفتاب عالم تاب تمدن از جانب شرق طلوع نموده، تمام غرب از تابش نور او روشن و از ظلمت رهایی جسته اند.

این فخر ما را کافی است که ما اهل شرق و شما اهل غرب؛ و شما غریبان از نور شرق زندگانی دارید.»

قاهقه خندیده گفت: «در این صورت اهل ختا و ختن باید به شما این سخن را بگویند که شما در غرب ایشان واقع شده اید. تأسف می کنم از جواب واهی شما.

ولی آن خورشید دیگر که سوار شیر گشته مزین به جواهرات گرانبهاست، در پنج سال یک دفعه آورده در مملکت ما نیست و نابود می کنند و غروب ابدی می نماید. از سی سال به این طرف پری پیکران مغرب و خورشید منظران غرب، کم کم دارند کمند گیسوان مشکین را چین چین و حلقه حلقه نموده به گردن وزرای خودسر و خودرأی شرق انداخته اسیروار گرفتار طره طرار خود ساخته، همه ساله آن خورشید تابناک را- که افتخار شما به آن است- نثار قدوم دختران غرب می سازند؛ و علاوه بر آن، شیر و خورشیدهای مرصع و صندوق های پر از ایمپریال روس که در بهای هستی شما داده شده به شاباش- سر دختران نثار می نمایند. اگر خواسته باشید به این شیر و خورشید افتخار نمایید حق دارید، و الا بودن شما در جانب طلوع گاه خورشید، شأن و شرف نیست؛ زیرا که فیض خورشید به همه جا و به همه کس یکسان است. اکنون به عرض این بنده ملتفت شدید یا نه؟ در حالی که بخواهید به شرقی بودن افتخار نمایید باید قدر وطن را بدانید، حاصلات وطن را در وطن صرف نمایید و بر ثروت وطن افزایش، دشمنان وطن را از تیغ نشان بخشید، نه این که ثروت وطن را با تملق به بیگانه دهید. شما اهل شرق چون خود را از امتیاز حریت محروم گذارده، تمام اختیارات خود را به دست چند نفر خود غرض و خائن سپرده اید، سالی ملیان ها از شما می ربایند و به یغما می برند و ابدًا حس درک مطلبی را دارا نیستید. طلای مملکت شما در سایه چند نفر ناراستکار به کلی نقل به خارجه شده ابدًا به شما تأثیر نکرد. در ملک

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵۷

شما به جای طلا- مس انگلیس قرار گرفت. شنیده بودم که در ایران کیمیاگری می کنند و به حکم کیمیا قلب ماهیت فلزات می نمایند، باور نمی کردم. ولی اکنون به چشم خود دیدم که ماشاء الله استادان ماهر فرنگ و دانشمندان چابک دست غرب آن همه طلای مسکووک بی غل و غش تمام عیار را در اندک زمانی به مس تبدیل نمودند. حالا انصاف دهید اهل غرب کیمیاگرند یا مردمان شرق؟ در حقیقت غریبان شایسته صد هزار تحسین اند، که از قوه هیچ ذی شعور شرقی این گونه کیمیاگری بر نمی آید. همه ملل غرب شب و روز فکر آن اند که اقلاً یک وجب به ملک خویش بیفزایند، اما شما شرقیان چنان یا استراحت تمام خفته اید که هر روز وزرای بی دانش تان- که تحریر القاب ایشان در دو سطر نگنجد- قطعه ای از ملک شما را به اجانب می فروشند و شما ابدًا از خواب غفلت و استراحت بیدار نمی شوید، و آن همه ثروت را بی دردانه آورده در فرنگستان تلف کرده کیک تان هم نمی گرد؛ و این سفر سفر پنجم است. در یک نفر از شما این حس و ادراک پیدا نشد که بگویید کجا می روید و چرا می روید، برای چه می روید، مال که را می برید؟ اسراف و تبذیر چرا می کنید، مگر «ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين» را نخوانده اید؟

زمانی که از تشریف فرمایی شما، شوخ و شنگان و دلبران قشنگ فرنگستان اطلاع می یابند، مسرور و خندان مژده قدوم منافع لزومتان را به همدیگر داده می گویند: «یار آمد و بار آورد...» اما حیف که این سخنان را می گویند به کسانی که در خواب اند، نه

گوشتان می شنود و نه چشم تان می بیند. ای مهمان عزیز! مبدا شما از این سخنان مکدر شوید. این ها را بنده از سوز دل است که عرض می کنم، نه از روی غرض و نفسانیت. زیرا بنده مدتی در ایران مانده، از ایرانیان نهایت مهربانی دیده، از ابتدا و انتها آیین و مذهب ایشان را دیده و خوانده و بسیار از رسومات شان را گرفته و پسندیده‌ام. از جمیع مذاهب، مذهب حنیف اسلام را پسندیده ولی از عدم سعادت به آن فیض عظمی فایز نگشته‌ام. اگر چنانچه دین و مذهب حنیف اسلام را موافق تبلیغ حضرت محمدی - صلی اله علیه - و ائمه هدی - علیهم السلام - پیروی کنید، هر آینه شرق و غرب عالم را مسخر خواهید نمود - چنانچه در بدو اسلام کردید - هیچ ملت به شما برتری نتواند جست. من قوانین اسلام را می دانم و از مردمان بزرگ فرا گرفته‌ام. زمانی که در ایران بودم، بر آن سر شدم که قبول اسلام نموده در ایران بمانم، ولی چون دیدم کسی از اوامر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵۸

اقدس شرع مقدس اسلام پیروی ندارد و فردا فرد در کمال بی باکی تجاوز به حقوق زیردستان را جایز شمرده، مال صغار را از خود می داند، حقوق بشریت در میان محو و نابود شده، در خویشتن تاب دیدن این همه ناملازمات را ندیده نتوانستم دنیا را بر خود جهنم ساخته و خود را همرنگ آنان نمایم. در میان ایشان زیست کردن دشوارم نمود و فکر دیگر کردم که مانند بعضی زهاد گوشه گیری اختیار نمایم. آن را هم بیرون از حیز قدرت خود دیدم. در حقیقت، شارع مقدس اسلام نکته ای فرونگذاشته و در ارایه طریق سعادت و نیکبختی دنیا و آخرت پیروان خود چیزی باقی نگذاشته؛ اگر ایرانیان پیروی از شریعت غرای خود نموده، دست از مساوات بر نمی داشتند به چه سعادت های دنیا و آخرت که نایل نمی شدند! اکنون باغ های ایشان بهتر و نیکوتر از این باغ و محل آسایش و استراحت عمومی بودی، و ممالک ایشان صد مرتبه آبادتر از آلمان شدی.

افسوس که سالک و مربی لازم است که آن هم در ایرانیان مفقود است. گذشته از کتب سماوی و احادیث نبوی (ص)، حکما و ناصحان و واعظان از برای شما راه عذر و بهانه نگذاشته اند. از کتاب شیخ سعدی جهت اطلاع عموم اهل عالم چند شعر کافی است که مکرر او را خوانده و به زبان آلمانی ترجمه کرده ام؛ اگر به نظر دقت بنگرید هر حرفش به عالمی ارزش دارد:

شنیدم که در وقت نزع روان به هر رمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگه دار و درویش باش نه در بند آسایش خویش باش

برو پاس درویش محتاج دار که شاه از رعیت بود تاجدار

نیاید به نزدیک دانایسندشبان خفته و گرگ در گوسفند

رعیت چو بیخ است و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه!

امثال این کتاب را من از انجیل دوست تر دارم، ولی شما این ها را افسانه می شمارید و اعتبار به این سخنان حکمت آمیز نمی نهید؛ به انواع تدابیر دارایی مردمان را ربوده، گرد آورده می آورید در این جا به رایگان خرج می نمایید. دیشب در این کابینه تیاتور چند نفر از این اشخاص نشسته مشغول عیش و عشرت، نه، بلکه بدمستی و رذالت بودند. در میان آنان پیرمرد کهن سالی سرمست شده، با دختر شوخ و شنگ اجلا ف و قشنگی نرد عشق می باخت ولی دخترک اعتنایی بدو نمی کرد و دل را به جوان خوش روی مشکین مویی باخته بود. آن بیچاره از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۵۹

همه چیز آواره گاهی مشت به مغز خود می کوفت و گهی اشک حسرت از دیده فرو می ریخت و این اشعار را می خواند:

چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان نظر به چشم ارادت نمی کنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی آید نگاه می نکنی آب چشم چون جویم؟

مردم از اطراف‌ها گرد آمده تمسخر نموده می‌خندیدند. گفتم: ای بیچاره ایرانیان بیایید و تماشا کنید که وجه استقراضی دولت، که شما را رهن گذارده و پول گرفته‌اند، در کجا خرج و چگونه به مصرف می‌رسد! و امروز شنیدم در آن‌جا دیشب هزار و چهارصد فرانک صرف کرده‌اند.»

بنده اوقاتم تلخ از این سخنان شده با کمال خودداری گفتم:

«صلاح مملکت خویش خسروان داند گدای گوشه‌نشینی تو جرمن! [ژرمن] مخروش»

با کمالی خوشرویی گفتم: «معلوم می‌شود از گفته‌های من رنجیده خاطر گشته‌اید.»

گفتم: «نه، بلکه طرز سخن چنین آمد.» سپس برخاسته که خداحافظ کنم.

گفتم: «کی با یکدیگر ملاقی شده صحبت خواهیم نمود؟»

گفتم: «فردا به ورشو عازم هستم. آدیو، آدیو!»

پس از شنیدن این سخنان از قول فرنگی، ابراهیم بیگ رنگ و روی خود را باخت، تا بناگوش مانند زعفران زرد گشت. ملاحظه کردم دیگر حالت نشستن ندارد، کالسکه کرایه گرفته، سوارش کرده، به خانه آوردم، یکسر رفت به منزل خود؛ چون حالت صحبت و گفت‌وشنود نداشت، من هم رفتم منزل خود که شاید او خوابیده راحت بشود.

بعد از ساعتی حاجی مسعود آمده گفت: «خانم خوابیده؛ بیا ببین آقا چرا گریه می‌کند؟»

رفته داخل نشده گوش داده دیدم ابراهیم بیگ خود به خود می‌گوید: «ایران، ایران، ایران! این چه مصیبت است به تو روی آورده؟ تف بر تو باد ای روزگار غدار! این چه خواری است که از برای ایرانیان آمده نمودی؟ ای وطن، ای مادر عزیز! این چه نکبتی است که از برای تو ابنائت روا دیده‌اند؟ آیا تو آن ایران نیستی که در عهد قدیم گلستان ارم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶۰

و بهشت روی زمین بودی؟ آیا تو همان ایرانی که به روزگار دیرین آثار مدنیت و تربیت از تو در عالم ناشی و منتشر می‌شد؟ مورخین دنیا آگاه‌اند در ایام سلاطین عجم تو رسم‌های نیک و نظم‌های پسندیده داشتی. هنوز قانون کیومرث، هوشنگ، جمشید از یاد نرفته و فرنگیان را سرمشق مملکت و کشورآرایی گشته؛ اکنون چه شد که در اقصی بلاد فرنگ ذم اولاد تو را در جراید نشر می‌نمایند، از نام ایران و ایرانی وحشت کنند؟

ایران، ایران، ایران! پسران ناخلف آوازه بدنمایی و فضاحت تو را به گوش فرنگیان رسانیدند. مردمان بی‌سروپای فرنگ به حرکات اولاد تو می‌خندند. در باغ‌ها گریبان اولاد تو را گرفته به قدح و ذم او پرداخته و به خوشی حال خود می‌بالند. امروز از اهل تو کسی نیست به حالت گریه کند.

دی در سر یک مرده دو صد شیون بود امروز یکی نیست که بر صد گرید»

از این قبیل سخنان می‌گفت و های‌های می‌گریست.

به حاجی مسعود گفتم: «بشتاب، میرزا عباس را بیاور!»

من داخل اتاق شده، فوراً میرزا عباس هم رسید و گفتم: «برادر! تو را چه شده و از بهر چه گریه می‌کنی، چرا خود را هلاک می‌نمایی؟ دنیا به شادی و غصه تو تغییر و تبدیل نیاید. صبر باید کرد، که گفته‌اند «الصبر مفتاح الفرج».

مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود

البتة بدگمانی را فروگذار و تفأل به خیر آر؛ کارها نیکو شود اما به صبر.»

قدری تسلیتش داده گفتم: «بگو، اسب‌ها را به کالسکه ببندند برویم بیرون! قول بزرگان است که هنگام غم و الم به قبرستان روید.

شب جمعه است، به قبرستان رفته برای اهل قبور فاتحه بخوانیم و فاتحه بدهیم.»

کالسکه حاضر شد، سوار گشته رفتیم سر قبر مرحوم حاجی.

ابراهیم بیگ خود را به روی قبر افکنده، زار زار می‌گریست و می‌گفت: «پدر جان، خوشا به حال تو که رفتی و این روزهای غمین را ندیدی! من جمیع وصایای تو را گرفته اجرا کردم، ولی نتوانستم نسل تو را به وطن برم. پدر جان! خود رفتم و به چشم خود دیدم آن‌چه که درباره ما دیگران می‌گفتند، تماما درست و صحیح بود. پدر جان، کاشکی پایم می‌شکست و نمی‌رفتم! کار از آن گذشته که هموطنان به ما سرزنش کنند، حالا فرنگیان معایب ما را به روزنامه‌ها اعلان می‌کنند. پدر جان!

اگر به روز قیامت کشید وصل، چه شد؟ وصال یار بدین انتظار می‌ارزد

بابا، اجابت کن مسئولم را، مرا نزد خود دعوت فرما! من از این بیش تاب زندگی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶۱

ندارم و نمی‌توانم شماتت خودی و بیگانه را درباره وطن خود بشنوم، از حیات خود بیزارم. زبان هر کس بر من دراز شده، خدایا خلاصم کن و جان من بستان!

در این بین میرزا عباس بازوی ابراهیم بیگ را گرفته از سر قبر بلند نموده گفت: «برادر! تو به کلی دیوانه شده‌ای. مردم آرزوی عیش و عروسی تو را دارند و تو برای خود آرزوی مرگ می‌کنی؟ «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟» این چه راز و نیاز است و این چه دعای بی‌جاست؟ پاشو، پاشو برویم!

گلدیم که دردم آزالسون آرتدی زیاده لندی»

جبرا از قبرستانش بیرون آورده، به کالسکه سوار کرده، آمدیم در خانه؛ ولی از کسی صدا در نمی‌آید و در هیچ یک از ما قدرت تنطق سهل است، یارای نفس کشیدن هم نبود.

حاجیه خانم آمد که چه خبر است؟

گفتم: «خبری نیست. باز کدر رسیده و از همان قسم کدرهاست.»

میرزا عباس قدری نشسته و رفت. محبوه منتظر بود من بیرون آیم، بعد از زمانی بیرون آمدم. با چشم گریان و دل سوزان پرسید: «چه شده؟»

گفتم: «چیزی نشده روزنامه جبل المتین خوانده، مکدر شده است.»

گفت: «پس از این جبل المتین را نگذارید از در خانه ما داخل شود! من سابق که جبل المتین می‌آمد گاه‌گاه می‌خواندم، با این که از فهم مطالب او قاصر بودم باز هم بعض مقالاتش مرا حالی به حالی می‌نمود و به گریه می‌انداخت. مدیر آن نامه گویا روضه‌خوان بوده و یا پیدایشش در محرم شده، هیچ وقت خبر بشارت‌انگیز فرحت‌خیزی از ایران در او مشاهده نشده. معلوم است خواندن چنین اخباری برای بیگ در حکم خوراندن سم بدوست.»

گفتم: «راست می‌گویی، من خود هم پس از این نخواهم خواند، ولی این قصور از اخبارنگار نیست. حکم اخبار آن است که حسن آینه را داشته باشد، قبیح را قبیح و حسن را حسن نماید. چون حسنی در کردار ایرانیان نیست، چگونه حسن نماید؟»

ابراهیم بیگ چایی و شام میل ننمود، با حالت پریشان تکیه زده، سر در پیش افکنده، آه سرد از دل پردرد می‌کشید. با این حال یک ماه کامل، در خانه نشسته بیرون نرفت.

حاجیه خانم هرچه اصرار می‌کرد حکیم بیاید راضی نمی‌شد. روزی دو سه فنجان قهوه با شیر و گاهی چایی می‌خورد، ولی هر روز چهل پنجاه سیگار می‌کشید. احباء هر روز آمده احوال‌پرسی و دلجویی می‌نمودند. روز به روز بدنش می‌کاهید و لاغر و ضعیف می‌شد، بی‌قوت و بی‌طاقت می‌گشت. دایما در فکر و خیال بود.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶۲

روزی جمعی نشسته بعضی صحبت‌های بامزه و شوخی می‌کردند که شاید در دلش اثر بشاشت پدید آید. ناگاه حاجی مسعود نامسعود از در داخل شد و چند مکتوب آورد.

من اشاره کردم برگردد. نفهمید. همه را گذاشت، ابراهیم بیگ نگاه کرده، یکی را به جانب من انداخت و با صدای ضعیف گفت: «بخوان!»

دیدم مکتوب مشهدی حسن کرمانی است. هرچه خواستم طفره بزنم مفید نیفتاد.

اصرار کرد. خواستم مطالعه نموده احوالات وحشت‌آمیز را خارج کنم و با سرهم‌بندی بگذرانم، گفت: «خیال تو را می‌دانم. به مرگ من بدون تحریف چنان که نوشته من البدو الی الختم بخوان.»

ناچار من هم شروع به خواندن نمودم.

صورت مکتوب مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم. مدتی است که عدم مطلب عریضه‌نگار نشده زیرا احوالات فرح‌بخشی ظهور نکرده و من هم پریشان خیال و پژمرده حالم و خیال دارم چند روز بعد عازم ارض اقدس مشهد مقدس شده نایب الزیاره باشم. پس از وفات حاجی خان راه مداخل بنده مسدود شده، با کمال عسرت و پریشانی به سر می‌برم و هرچه مایحتاج داشتم همه را فروختم. این آخرین عریضه‌ای است که از طهران می‌نویسم و احوالات فرنگستان را شما بهتر از بنده می‌دانید. جبل‌المتین را خواهش کردم، حالا یک سال است یک نسخه هم نفرستادید، طلبیدن آن اگر به ذریعه دیگر ممکن بود زحمت جناب‌عالی را نمی‌دادم. شاید به بی‌احتیاطی فرستاده‌اید به بنده نرسیده و در پستخانه گیر کرده است. شنیدم بعضی پاکت‌ها را به این بهانه باز می‌کنند، ولی غرض صدر اعظم دیگر است. با این همه سختی‌ها که در عدم ورود جبل‌المتین می‌نمایند باز موثقا شنیده‌ام تمام شماره‌های جبل‌المتین را روی میز خاصه شاه می‌گذارند. کی و چه‌طور؟ معلوم نیست.

صدر اعظم خیلی در جست‌وجو است، هنوز پی نبرده. همین‌قدر خوش‌خبری به شما می‌دهم که اخبار جبل‌المتین به شاه می‌رسد و ملاحظه هم می‌فرمایند. باری، چند ماه قبل نوشتم اعلی‌حضرت همایون شاهنشاهی با ملتزمین رکاب ظفر انتساب به سلامتی و فیروزی وارد گشتند و جشن مفصلی هم گرفته شد. ولی افواه است که پس از پنج ماه باز خیال عزیمت فرنگستان دارند. مجدداً از روسیه ده میلیون قرض خواسته گویا قرارداد هم شده است و از قراری که می‌گویند

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶۳

صدر اعظم به تدابیر، اسباب‌چینی این سفر را کاملاً کرده. چنانچه سابقاً عرض شده بود که اعیان جمیعاً درصدد عزل صدر اعظم هستند، صدر اعظم هم این معنی را دریافته، به جهت صلاح شخصی خود بودن در تختگاه را منافی حزم می‌داند تا وقتی که شاید یک یک این مدعیان خانگی را براندازد و از میان بردارد؛ ولی از قراری که معلوم است مشکل بتواند. ماده مستعد است و شاید از بد بدتر شود. جماعت مدعیان شب‌نامه ایجاد کرده، در کوچه و بازار می‌اندازند و به دربندها می‌چسبانند. حتی به نفس نفیس همایونی هم به وسایط غیر معینه می‌رسانند. از پادشاه راضی هستند. همه گناهان صدر اعظم را با دلایل بینه در شب‌نامه‌ها ثبت می‌نمایند، که او سبب خرابی ایران گشته سی سال است که تمام نقاط کره ارض از حسیض سفلی به اوج علوی ارتقا نموده، برعکس ایران روز به روز روی به انحطاط نهاده، ظلمت جهل تمام ایران را فرا گرفته بی‌نظامی و بی‌قانونی از حد گذشته، صدر اعظم هر کس را می‌خواهد پیش می‌کند و هر کس را نخواهد پس می‌برد. گذشته از نجای ملت و دانایان کار آگاه، شاهزادگان عظام هم از تفرعن و بی‌اعتدالی این مرد دلتنگ گشته، چندی قبل حضرت والا ظل‌السلطان تلگرافی در خصوص یک نفر از ارباب لقب به صدر اعظم زده بود؛ صدر اعظم را غرور و سببیت دامنگیر شده، به زور توسری تلگراف را به حامل خورائیده بود. تصنیف

ساخته‌اند در دف و دایره می‌زنند:

صدر اعظم شاه ایران است گویی نیست؟ هست!

شاه‌های وهوی عنوان است گویی نیست؟ هست!

اول چیزی که به ایران لازم می‌باشد مکتب است و این شخص در ضد مکتب ایستاده به شاه گفته بود: «نتیجه مکتب را ملاحظه فرمایید که طلاب روسیه چه شورش‌ها برپا کرده‌اند. طلاب مکتب هیئت مضری‌اند از برای دولت.» با این صغری و کبری خیال سد جمیع مکاتب را دارد.

بزرگ‌ترین مدعی او وزیر دربار است، این‌ها به همدیگر افتاده راست و دروغ در حق یکدیگر سخنان مضرت‌انگیز می‌گویند و مقدمه‌ها برای یکدیگر می‌چینند.

آن هم کباده صدارت می‌کشد. بعضی رعایت جانب وزیر دربار را می‌کنند، خصوص ترکان. گمان دارند او بهتر از این است، ولی به خدا نه این خوب است و نه آن. این هم دارد علی‌رغم میرزا علی اصغر خان صدر اعظم باغ و پارک می‌سازد. از قراری که می‌گویند این پارک بهتر از آن پارک خواهد شد. کمتر از دویست هزار

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶۴

تومان خرج ندارد، از جمله جهت گلخانه زمستانی ماشین بخار آورده و چندین هزار تومان مایه گذاشته است. خاک به سر رعیت ریخته و برای سیر و صفای خود این‌گونه عمارات و پارک‌ها می‌سازند. بالجمله، کسانی که در این سفر فرنگستان نبوده و از اسباب و تجملاتی که رفقا آورده‌اند محروم شده، یا باید بیاورند، یا از حسد و همچشمی در آرزوی پارک و تجملات غصه مرگ شوند؛ و آن مرده را «شهید پارک» باید خواند.

گویا تفنن در فرنگستان گفت‌وگو شده بود که مجلس در ایران بنا گذارند، یک نفر از حواشی شاه، امیر بهادر جنگ، گفته: «اگر چنین کنند من با خنجر شکم اهل مجلس را می‌درم. این‌ها خیال دارند از استقلال سلطنت بکاهند، من شاهسون و صاحب غیرتم.» بهادر ایران را تماشا کنید! شجاعت را در برهم زدن سعادت و خوشبختی ایران به خرج داده شکم پاره‌کن می‌شود! بهادر ما چه قدر با شجاعت و با غیرت است، مجلسیانی که می‌خواهند به عزت و قدرت و شوکت پادشاه بیفزایند شکمشان را پاره می‌کند. همان مثل مشهور دوستی حضرت خرس در حق آن‌ها شامل است. «دشمن دانا به از نادان دوست.» دوست نادان نمی‌خواهد که پادشاه او مثل «ویلهم» ایمپراتور آلمان شود. می‌گوید پادشاهی ایران اسم بی‌مسمی باشد، صاحب امر و نفوذ نباشد. خلاصه، در حقیقت ایران ویران است. در هر ولایت گرانی غله به اعلی درجه رسیده، فقرا بیکار و گرسنه، الله الله گویان به خانه حکام هجوم می‌آورند و یغما و تاراج می‌نمایند. در مشهد، شیراز، اصفهان و یزد یا بلای گرانی یا جسارت جماعت بابیه و بگیر بگير آن‌ها هم هست، بعضی جاها قشون می‌فرستند؛ و کساد بازار، کسبه و تجار را از پا درآورده است. آتش جهل ایران را سوزانیده، با وجود این حال، صدر اعظم اصلاً از این واقعات باک ندارد، هرچه از دستش برآید در خرابی ایران می‌کند و بر همگی دشمنان خود غلبه می‌نماید. از مسلمات است که خلاق عالم جهت امتحان یک نفر بنده خود را به اوج اعلی رسانده قدرت کرامت فرموده است، ولی کبریایی شایسته ذات اقدس اوست، تعالی شأنه؛ اگر چنانچه بنده خواهد در صفات ذاتیه خدا شرکت نماید فوراً از اوج عزت به خاک مذلتش نشاند و پشه ضعیفی دمار از روزگارش برآرد. ولی اکنون که اقبال مساعد دارد، هرچه دلخواه اوست به جا می‌آرد؛ وای از روزی که ادبار روی آرد و در جای اقبال خیمه زند! دنیا از این افسانه‌ها بسیار یاد دارد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶۵

زمانی که بخت یار است، جعفر برمکی به انواع زنای محصنه و غیر محصنه جسارت می‌ورزد و مسئول نمی‌گردد. وقتی که ادبار دامنگیر می‌شود، با منکوحه مشروعه خود ملاقات می‌کند، در ده درهم نفت آتش غضب خلیفه می‌سوزد و عموم برامکه طعمه

شمشیر آبدار می‌شوند. کسانی که غنی و فقیر، وضع و شریف، عالم و جاهل، غریب و بومی، از خوان احسانشان پرورده و جیب و بغل از اکرام ایشان پر از زر احمر و تن و بر اعلا و ادنا از عطای آنان آراسته زیب و زیور بود، در آنی از شدت ادبار و ناسازگاری اقبال «بیوتهم علیها سافلها» گشته، نه از خود ایشان آثاری و نه از تجملات و تحکیمات آنان نشانی ماند. «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ». باری، از رؤسا، جماعتی که در عزل صدر اعظم هم عهد و هم قسم شده بودند که تا اعلی حضرت شهریار او را عزل نکند آرام نگیرند، یکی هم جناب آقا شیخ فضل الله نوری - که از علمای معروف طهران است - بود؛ شش هزار تومان از صدر اعظم گرفته جمیع رفقا و معاهدین را نشان داده سر «اذا فسد العالم...» را نمود. از نو بگیر بگیر است، آقا میرزا سید حسن آقا برادر مؤید الاسلام، مدیر حبل المتین، را هم شبانه گرفته و بردند. به کجا؟ معلوم نیست.

این‌ها برای کوتاه کردن زبان و شکستن قلم حبل المتین است، با سفیر انگلیس هم در گفت‌وگو هستند که شاید دوستانه حبل المتین را در کلکته بند نمایند. حالا خبر رسید که نود نفر از بزرگان را گرفته هر یک را به طرفی پرت‌وپلا کرده‌اند. بازار بگیر بگیر خیلی گرم است، هر کس با هر کس دشمنی دارد خود را به صدر اعظم رسانیده و کار او را می‌سازد. آن‌که در دل هوس سوختن ما می‌کرد کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد

اعتذار از علمای اعلام کثر الله امثالهم: امید صادق و رجاء واثق است که قارئین گرام و برادران ذوی الاحترام، هرگز درباره بنده نگارنده به فحواي «إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ» سوء ظن نفرموده و گمان بد نبرند. مسلم است که توهین اساطین دین مبین کفر محض و عین ضلالت است. هر آن‌کو به خدا و رسول ایمان آورد، مرتکب چنان جسارتی که سبب کفر و ارتداد باشد نمی‌گردد و کسانی را که حضرت ختمی مرتبت - صلی الله علیه و آله - ستوده و در شأن و مرتبه ایشان فرموده «علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل» اطاعت و توقیر ایشان بر هر صاحب ایمان به حکم رسول انس و جان مانند اطاعت ائمه انام - سلام الله علیهم الی آخر الزمان - واجب است و ترک ادب و خلاف اطاعت به سلسله مقدسه علما سبب خلود در نیران است.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶۶

«اللهم احفظ من شرور انفسنا.» و بدون پیروی اساطین دین و جانشینان امام مبین چه ملت؟ چه دولت؟ چه سلطنت؟ چه ایمان؟ چه اسلام؟ این داد فریاد و جد و جهد نگارنده از روی تعصب و حفظ ناموس اسلام و بقای اسم و رسم ملت و قومیت است و هیچ وقت جز به وجهه دیانت و حفظ شریعت از برای هیچ ملتی ترقی حاصل نشده و نخواهد شد. ترویج شریعت و اعلای کلمه توحید بسته به وجود فایض الجود علماء دین است. بی وجود عالم، چه مسجد؟ چه منبر؟ چه شریعت؟ چه طریقت؟ هیچ دولت و ملت در بی دینی فرمان گذار نشده و نخواهد شد؛ ولو این که مذهب غیر حق و باطل باشد، بهتر از لامذهبی است تا چه رسد به مذهب پاک احمدی و شریعت مطهره محمدی که «همه عالم گواه عصمت اوست.» بلاشک جهت ملک‌داری و فرمان‌فرمایی وجود علماء اعلام، از ارکان اربعه و بلکه رکن رکین و اس اساس هیئت اجتماعی شناخته می‌شود، مانند ستون وسط خیمه، اگر - استعین بالله - شکست بر آن وارد آید آن اساس از بیخ و بن برافتد. سیاست در هر ملت از قاعده حکمیه است؛ چه، در هر صنف از اصناف بنی نوع بشر، قطاع الطریق - که هر کدام ملبس به لباسی گشته به جان و مال بلکه به دین و ایمان مردم دست تعدی دراز نموده - موجودند، از هیچ گونه فحش و بی‌اعتدالی مضایقه نمی‌کنند؛ چنانچه از ابتدا الی حال دیده و شنیده شده که نیک و بد، سعید و شقی در هر صنف بوده، حتی در ذریه انبیا و اولیا. طایفه‌ای از قاطعان طریق در شب جبال پنهان و راه کاروانان زنند و با شمشیر و تفنگ هجوم آرند و برخی در شهر شبانه به خانه بیگانه داخل شده آن‌چه به دستشان افتد می‌ربایند و می‌برند. گروهی در کسوت تجارت در ملأ عام مال مردم را گرفته پس نمی‌دهند؛ از همه این‌ها معتبرتر و شقی‌تر گروهی‌اند که به لباس تزویر درآمده طریق شریعت پیمایند، مال فقرا و مساکین و ایتم و موقوفات را گرد آرند. قطاعان الطریق سابق الذکر در انظار بی‌قرب و هنگامی که توقیف شدند مجازات می‌بینند و در خاک مذلت و شرمساری می‌نشینند، اما اینان در صدر مجلس نشینند و بر سایرین برتری گزینند. این‌ها اشخاصی هستند که اول

درجه شقاوتشان این است که کسوت علما را غصب کرده، بر سر و بر خود آراسته و به فحواى «كَمَثَلِ الْجِمَارِ يَحْمِلُ أَشْفَاراً» کتاب چندی بر خود بار نموده و او را سبب راه ترقی [قرار] داده‌اند. چنانچه، وقتی که جناب آقا از عتبات عالیات تشریف می‌آورد، به جز ردا و عصا به چیزی مالک نیست، دویست تومان هم قرض دارد. در اندک زمان بدان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶۷

چند حکم ناحق صاحب چند قریه شش دانگ و تجملات خانه و جواهرات و طلاآلات زنانه و خدم و حشم می‌شود. غافل از این که «مَنْ لَمْ يَحْكُمْ بِمَا أَنْزَلَ اللَّهُ فَأُولَئِكَ هُمُ الْكَافِرُونَ وَالْفَاسِقُونَ وَالظَّالِمُونَ». این راهزنان، بدنام کننده نیکو نامان‌اند. به مفاد آیه وافی هدایه «إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ» علما باید با زیور خوف آراسته و با کسوت خشیت پیراسته باشند، نه این که مردگان را وارث و ناحقان ظالم را حارس، مال یتیم بخورند و پرده ناموس مظلوم بدرند. حضرت رسول اکرم در حق چنین علما می‌فرماید: «من طلب العلم لاربعة دخل النار، لیباهی به العلماء، او لیمازح به السفهاء او یصرف وجوه الناس، او لیاخذنه الامراء.» و اگر غمازی را هم بر این چهار مزید کنیم، این پنج خصلت مذمومه کلا در بعض از علماء طهران موجود است. «العلم بلاعمل وبال، العالم بلاعمل كشجر بلا- ثمر.» حضرت عیسی - علیه السلام - می‌فرماید: «ویل للعلماء السوء كيف تلقى عليهم النار.» ابی عبد الله می‌فرماید: «به درستی که بعض از علما تحصیل می‌نمایند و نمی‌خواهند تعلیم نمایند و ایشان در درک‌اند. حتی بعضی که در مؤظه تندی نمایند در درک‌اند، و عالمی که به علم خود عمل نکند در درک است» پس عالم آن نیست که پنج ذرع کرباس فرنگی دور سر پیچد ملبسین به لباس علم را عالم نمی‌توان خواند، عالم آن است که قولش برعکس فعلش نباشد.

غول باشد نه عالمی که ازو بشنوی گفت و نشنوی رفتار

بر خود آن را که پادشاهی نیست بر کسانش تو پادشه شمار!

افسری کو نهد همی بر سرخواه افسر شمار، خواه افسار!

این عنوان را «وفایی شوشتری» خوب به نظم آورده - رحمه الله علیه:

نه هر کس شد مسلمان می‌توان گفتن که سلمان شد کز اول بایدش سلمان شد و آن‌که مسلمان شد

جمال یوسف ار داری به حسن خود مشو غره! صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد

به سر سودای دنیا داری و خود فکر دستاری کز اول فکر سر باید شد آن‌که فکر سامان شد

*

عالم آن کس بود که بد نکرده بگوید به خلق و خود نکند

عالم آن است خود به راه بودنه سوی مال و نفس و جاه بود

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶۸ نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر؟

ای کاش در دولت با قدرت و علم بودیم و در تمیز کردن این معایب صد سال پیش جهد می‌کردیم که حسن از قبح و نیک از بد و خوب از زشت سوا شدی؛ بعضی اشخاص که مایه رسوایی یک قوم و مذهب هستند از درجه اعتبار می‌افتادند. چه فایده! امرا و وزرا بیشتر به لوٹ پایمال کردن حقوق ملت آلوده و از ترس اعمال و افعال خود قدرت نطق کشیدن ندارند. نه اداره تمیز هست، نه معارف و نه سانسور مذهبی؛ هر نکره‌ای هرچه خواهد می‌نویسد و به خورد عوام الناس می‌دهد و از صاحبان دستور، اگر سخنی گفته شود، مانند کلام منزل در دل عوام نقش بندد، چون بیچاره قوه ممیزه ندارد که نیک را از بد تمیز دهد و حق را باطل شناسد؛ و اگر کسی عالم ربانی و فاضل صمدانی باشد ولی عمامه نگذارد و آستین پهن و گشاد نداشته باشد، سخنی از حدیث و آیه به میان آرد، همه تمسخر کنند و به ناهم می و بی معرفتیش نسبت دهند؛ ولی جاهل، بلکه جلاد، اگر عمامه گذارد حرفش مسموع و

مجری و اگر بالای منبر رود پی‌درپی صلوات فرستند و غلغله در مسجد افکنند و در عوض مزخرفات باید بشنوند و حکما دست‌شان را هم باید ببوسند و پاپوش‌شان را جفت نمایند؛ از همه تمنای اطاعت دارند و اگر کسی ایرادی نماید او را شقی و کافر خوانند، اما به مکلای عالم اعتنا ندارند؛ خیال نمی‌کنند که فضیلت در سرپوش نیست، اگر فضیلت در سرپوش باشد قیمت کلاه که از پوست بخارایی است بیست و پنج تومان است، اما قیمت عمامه یک توپ تزیین شش هزار دینار است. پس فضل در سراسر است که محل خرد و هوش و ادراک و تمیز می‌باشد که به حکم عقل از خدا می‌ترسد و خلقتا هیچ فرقی در میان نیست. افسوس که رؤسای ملت تا امروز در خیال آن نیفتاده‌اند که امتیاز و اعتبار را به انسان کامل دهند، نه به دستار بزرگ- «هدینا الله الی طریق الصواب». سخن به طول انجامید. خدا آسان کند دشوار ما را!

در هر صورت، نگارنده ناگزیر است از آن‌چه در نسخه‌ها درج شده بی‌کم و زیاد بنگارد، چون مطلب سراپا صدق و خالی از غرض است و نیت خالص. خدا را به حق علماء امت محمدی قسم می‌دهم که قلم عفو بر جرایم اعمال ما در کشد. از قارئین محترم استدعا می‌کنم که خرده نگیرند. در این جا اگر سهوی شده در مبلغ سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۶۹

وجه می‌باشد، که آیا شش هزار یا سه هزار دینار است، خود آن عالم‌نما آن سهو را تصحیح خواهد کرد. خلاصه، بعد از عرض معذرت به حضور علمای حقه به ادای مطلب پردازیم. «اذا فسد العالم فسد العالم» عالم را فاسد نموده. از آن روز این را بگیر آن را ببند به میان افتاد. یکی را به کاشان، دیگری را به اردبیل، سومی را به قزوین، هر کس را به جایی می‌فرستند. یکی را حکومت می‌دهند، دیگری را اخراج بلد می‌کنند؛ هنگامه محشر است در مردم. خرید درباریان بیش از تجار است. آقایان محترم در فرنگستان آدم دارند صد صندوق، پنجاه صندوق ... می‌آورند. حضرات خیرخواهان دولت- که مدعی آنان‌اند- معترض‌اند چرا وجه استقراضی را چنان کردند؛ ولی هر کس دم زند، گم شود. همه جا خفیه و تبدیل موجود است. عرض کردم قدغن اکید شده که روزنامه حبل‌المتین و سایر روزنامجات فارسی از خارج به ایران نیایند. یاد دارید که یک روز روزنامه اطلاع و ایران را از دست بنده گرفته انداختید که «ظلم عالم را فراگرفته، این نامردان متملق به مداحی ظلمه و فساق می‌پردازند.» و حالا تصور نمایید حبل‌المتین- سوای آن‌که از ظلم حکام و کم و بیش در کیفیت گرانی طهران و اسباب او و رشوه خوردن امرا و اعیان از محتکرین و راهنمایی دولت به صراط مستقیم- چه نوشته بود که قدغن کردند؟

البته روزنامه ایران لابد و اطلاع-لاعلاج است. هرچه بکنند تعریف و تمجید نموده، پارچه نانی به دست آورده بخورند. اما در ممالک خارجه روزنامه‌نویسان بیش از وزرا و صدر اعظم دبدبه دارند، ولی در طهران قدرت صد توپ کاغذ به نقد خریدن ندارند. ژاپونیان در سی سال دارای پانزده هزار روزنامه‌نویس شده‌اند و قدرت را روزنامه‌ها به آن‌جا رسانیده که دنیا را به حیرت و تعجب انداخته‌اند. ما را یک حبل‌المتین است که، هزار و ششصد فرسخ دور از وطن، آن را هم قدغن می‌نمایند به ایران نیاید. از ذلت و ادبار ما دنیا در حیرت است و این همه ذلت و پریشانی و بی‌سامانی ما تماماً از سوء حزم و تدبیر وزرای خود غرض است. سی سال است که خیال ایشان در اضمحلال و برانداختن یک دیگر صرف می‌شود و دایما با یکدیگر دست و گریبان و در کشاکش‌اند، و فرصت رسیدگی به کارهای دولتی و ملتی ندارند. در هر صورت، هرج و مرج در هر گوشه و کنار نمایان، خفیه و تبدیل از بس زیاد شده دوست از دشمن و بیگانه از آشنا شناخته نمی‌شود. اکنون مانند گفته‌های «شیانی» دنیا پریشان است.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۷۰ یار پریشان و زلف یار پریشان شهر پریشان و شهریار پریشان

روز پریشان‌تر از شب و شب از روزهست همه کار روزگار پریشان

باد پریشان و ابر و باغ و که و دشت عید پریشان و نوبهار پریشان

خاطر مجموع کافیان در شاه‌هست تو گویی چو زلف یار پریشان

بخت پریشان اگر نگشت، چرا گشت شاه نشسته به تخت یار پریشان؟

کار خلایق به اضطراب کشیده‌هست دل خلق از اضطراب پریشان

رای پریشان زند به کار چو باشد مرد نشسته به کاخ کار پریشان

هست پریشان‌تر از همه دل «بونصر» کش بود این کار از آن نگار پریشان

خلاصه، این اوضاع زندگی ماست. اگرچه خجالت می‌کشم، ولی اگر ممکن باشد پنجاه تومان به مشهد برای بنده بفرستید، ورنه جان شما سلامت باشد. آقا میرزا یوسف را از طرف من سلام برسانید. اقل حسن کرمانی.

ابراهیم بیگ مات و متحیر نگران، و اشک از دیدگانش جاری بود. پس از ختام مکتوب دو دستی به سر زده گفت: «پریشان، پریشان، والله پریشان، بالله پریشان!» مانند زن سکلابه [کلابه؟] های‌های شروع کرد گریه و نوحه کردن.

حاجیه خانم و سکینه و محبوبه سیاه‌بخت دویدند پشت در اتاق که: چه شد؟ چه خبر است؟

من اشاره کردم به مهمانان، برخاسته رفتند و آن‌ها داخل شدند. خانم گفت: «پسر جان! چه خبر است؟ چه واقع شده؟»

آهسته آهسته پاسخ داد: «والده! پریشان، پریشان!»

خانم به رویم نگاهی کرد و پرسید: «میرزا یوسف! مهمانان چه غلط کردند و چه گفتند که پسر مرا این حال انداختند؟ نمی‌بینی که فرزند من بیمار است! این‌ها را چرا جمع می‌کنی؟»

گفتم: «خانم! ایشان از روی محبت و دلسوزی می‌آیند که او را با صحبت‌های ظریفانه مشغول نمایند و گرد کدر از دل او بزدایند. از ایشان خلافی صادر نشده. از طهران کاغذی داشت، به اصرار او، من کاغذ را خواندم.»

یکباره ابراهیم کلاهش را زد به زمین، آوازش منقطع گشته با صوت حزین گفت: «تفو بر تو روزگار، تفو! پریشان، پریشان.»

بلی، حقیقتا پریشان! آن شب را تا صبح به همین منوال نشستیم، هیچ کس دیده به هم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۷۱

نهاد. صبح فرستادیم حکیم صالح افندی آمد. گفت: «من در «طنته» [طنجه؟] بودم، پریروز آمدم.»

احوال پرسید، گفتند یک ماه است ابراهیم بیگ دوباره بیمار شده است. بالجمله، حکیم سلام داد. با صدای حزین علیک السلام جواب گفت. حکیم پرسید: «چه خبر است؟»

زبان درآورده به اشاره آب خواست.

حکیم گفت: «از سمور آب جوشیده بیاورید!»

آوردند. کمی خورد. حکیم معاینه نبض کرد، درجه گذاشت. دیدم حالش پریشان شد. نسخه نوشت و دوی نوشیدنی ترتیب داد. هنگامی که خواست برود به من اشاره نموده با هم بیرون رفتیم. گفت: «به محبوبه و مادرش مگو، این درد اولی نیست، حال واقعا مرض شدید شده، متوجه باشید! باز عصر تنگ می‌آیم. انار بدهید!»

او رفت، من هم رفتم داخل اتاق. گفتم: «حکیم می‌گوید در نزد بیمار گریه کردن ممنوع است. مناسب حال بیمار نیست و مضر صحت اوست.»

محبوبه فی الفور قطع گریه نمود، چشم‌ها را پاک کرد؛ ولی روز به روز حالت مریض بدتر می‌شد تا چهار روز گذشت. حالت محبوبه معلوم است، احتیاج به تفسیر و بیان ندارد که چگونه مشغول نوحه‌گری و مناسب سرایی است. روز پنجم، صالح افندی قونسلط [کنسولتاسیون] کرد و گفت: «فردا سه چهار حکیم خواهیم آورد.»

همان شیخ یوسف السید و وولف و دو نفر اطبا دیگر آمدند نگاه کردند و فردا فرد معاینه کرده رفتند اتاق دیگر. درجه حرارت از چهل افزون است. با لسان فرانسوی قدری گفت‌وگو کردند. یکی از آن حکیمان - که شناسایی نداشت - از بنده پرسید: «شما پدر

مریض هستید؟»

صالح افندی گفت: «خیر، این معلم و به جای پدر اوست.»

گفت: «بگوید! عیب ندارد.»

صالح افندی گفت: «یوسف آقا! من روز اول گفتم و این‌ها هم می‌گویند؛ درصد بیست و پنج امید بهبودی دارد.»

به سر زده گفتم: «امان! الله! امان! این مگر چه ناخوشی دارد؟»

شیخ یوسف السید گفت: «ایران، میران را نام بردن دیگر سودی نبخشد. آن وقت گفتم که درد و مرض نداشت؛ ولی امروز این موسیوها متفق و یک‌رأی هستند که دق و حمای مرکبه و خولیا، هر سه وجودش را احاطه کرده‌اند. اگر درجه حرارت از چهل و یک بگذرد، معالجه‌پذیر نیست؛ ولی باز قطع امید نتوان کرد و مرض هر چند مخوف باشد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۷۲

قطع امید نشاید. مواظبت بسیار لازم است، مریضان سخت‌تر از این صحت یافته‌اند. دوا همان است که صالح افندی داده.»

چیزی هم علاوه کرده رفتند. تا هشت روز بدتر و پریشان‌تر می‌شد، خود را نمی‌دانست. صالح افندی گفت تخت را برچیده، رختخواب در روی فرش پهن کنند که راحت باشد.

به فرموده او عمل شد. محبوبه از شانه‌ها گرفت، حکیم از پاها و حاجی مسعود هم یاری کرده، به روی رختخوابش گذاشتند. مادر در یک طرف، سکینه در جانب دیگر.

محبوبه یک هفته است که نه خواب کرده و نه خوراک، مجسمه محض گشته. غره محرم است و در این خانه آثار قیامت پیدا. روزگار همه سیاه گشته. شب را حکیم نرفت، درجه گذاشت، حرارت چهل و یک سهل است، از چهل و دو هم گذشته. به من اشاره کرد به نوعی محبوبه را بیرون کنم، اگر وصیت دارد بگوید.

گفتم: «محال است. بیرون نمی‌رود. تو هم نگو!»

هنگامه محشر برپاست، صدای شیون و واویلا به هفت همسایه می‌رود. یک بار دیدم محبوبه خود را بر بالای ابراهیم بیگ انداخت، چنان فریاد «یا حبیبی! یا مولایی!» برآورد که در و دیوار به ناله درآمد. با صدای بلند: «روح روانم کجا می‌روی؟ آرام جانم، مرا بی یار و غمگسار می‌گذاری؟ قربانت گردم! پس از تو من خواهم ماند؟ نه والله! زندگی مرا حرام است، نخواهم زیست!» این‌ها را گفته سخت ابراهیم بیگ را در آغوش کشید:

که دست از دامن هرگز ندارم تو گر داری تحمل، من ندارم

نشستم سال‌ها در انتظار که روزی تنگ گیرم در کنارت

تو را کشت ای حبیبی عشق ایران‌ز عشق از تو نیم کمتر، یقین دان!

حاجی مسعود آمد. با قهر از گیسوان محبوبه گرفته کشید و گفت: «برخیز! مولای مرا خفه کردی.»

محبوبه فریاد برآورد: «دور شو ای قاتل حمزه، ای جلاد روسیاه! خیال داری روح را از جسم جدا سازی؟» باز خود را انداخته او را به بر کشیده این ابیات ترکی را خواندن گرفت:

«یارب به کا جسم و جان گر کمزجانان یوق ایسته جهان گر کمز

من بعد ذلیل و خوار قیلمه سرگشته روزگار قیلمه»

این هنگامه تا طلوع صبح کشید. زنان همسایه، به قاعده عرب، صیحه کشیده و نوحه می‌خوانند. این مجلس نمونه روز محشر و این پرده جگرسوز، دل‌های آشنا و بیگانه را آتش می‌زد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۷۳

حاجیه «ناکام اوغول وای، جوان بالام وای» گویان یک طرف، سکینه بی‌حس در عالم غش زلف‌کنان، سر به دیوار زنان، و ابرادرا گویان، «مرا یتیم می‌گذاری؟» از آن طرف؛ حاجی مسعود چنان مشت بر سر زد که انگشتر عقیق بر سرش فرورفته شکافته خون سرخ بر رخسار سیاهش روان گردیده یا مولای گویان و اشک‌ریزان. این بنده یوسف، سرگشاده و جامه دریده و پیراهن تا دامن چاک کرده، به سر و سینه کوبان، یک طرف.

حکیم هر دو دست در بغل حیران و سرگردان، همسایگان نوحه‌کنان، محبوبه «یا محبوبی، یا حبیبی، یا مولایی!» گویان «کوتورمرم الیمی دامن وصالندن. روح روان با توام، با تو!» گفته به ابراهیم چسبیده.

حاجی مسعود می‌گوید: «حکیم‌باشی ایران کو؟ ایران! ایران!»

زیاده از یک ربع ساعت نه از محبوبه آوازی و نه از ابراهیم بیگ نفسی بیرون آمد.

حکیم پیش رفته معاینه کرده، دو دستی به سر زده گفت:

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ! هر دو تمام شده‌اند.»

بعد رنجوری سه سال اندر عذاب‌رفت گر می‌بینمش آید به خواب

ز آستین دست محبت برفرازاندک اندک پرده بالا رفت باز

در دوم پرده، حکایت‌های عشق صحبت عشاق و عادت‌های عشق

سر معشوقان و آن عاشق‌کشی و آن خوشی عاشقان با ناخوشی

آن سفر کردن به هر شهر و دیار در پی معشوق خود با حال زار

قصه معشوق و بیمارِ او ماجرای عاشق و یارِ او

آن پی چاره به پیش این و آن رفتن و خوردن قفا از ناکسان

قصه آن خواب شخص محترم که کنون آسوده در باغ ارم

ناامیدی‌های امید جدیدبار دیگر بازگشتن ناامید

در فراش ناامیدی زردروی در فتادن که منم بیمار اوی

آن فرو بستن لب از گفت و مقال در فراش غم به سر بردن سه سال

ناله‌های مادر دل‌سوخته که به دامادیش دیده دوخته

آن حکایت‌های محبوبه‌ی نجیب‌سوزشش در فرقت وصل حبیب

سوختن چون شمع اندر شام هجر که شود روزی ورا گم نام هجر

آن کشیدن ناله «حق یا مدد!» که مگر شاهی به امدادش رسد

آن بریدن چشم امید از همه‌روز و شب از مرگ کردن زمزمه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۷۴ آن نگاه حسرت‌آمیزش به یار که بود در گور آغوش و کنار

خود طمع از وصل من ای مه ببرت که در وصلم نباشد آبخور

جان سپردم در ره عشق وطن گر تویی اهل وفا پی آی من

آن ثبات عاشق دل‌داده‌اش حال محبوبه‌ی ز پا افتاده‌اش

که به جانان بود جان‌ش متحدز انجماد خون او خون منجمد

در عروقتش گشت و بیجان اوفتاد در نثار جسم جانان جان نهاد

کو حکایت‌های مجنون تازه کرد چهره عشق کهن را تازه کرد

خواست چون فساد تا فصدش کنداو به خود لرزید که قصدش کند
گفت: من از تو زنم رگ ای عمو! گفت: از لیلی زنی هذیان مگو!
گفت: اندر دست من این دست توست گفت: چشم من به فکر بست توست
من کیم لیلی و لیلی کیست من چون یکی روحیم اندر در دو بدن
چون ز لیلی جان رود جانم نماند من نمانم تا که جانانم نماند
دفتر عشق کهن پیچیده دار که شگفتی بیش آرد این نگار!
عشق شاه است و همه عشاق شاه‌عاشق خود را بدان بی‌اشتباه!
عاشق تو در تمنای وصال داد جان اندر سر فکر و خیال
در ره معشوق خود جان باخته گاه وصلش با جدایی ساخته
از غم بیماری جانان خویش داد جان در راه عشق آن سینه ریش
این چنین معشوق و این عاشق که دید تا محبت آفرین عشق آفرید
عاشق ما، عاشق خاک وطن قبله گاهش تربت پاک وطن
او برید امید و دست از جان بشست لیک ایدون گشته یارش تندرست
او همی پنداشت که جاننش رودخواست پیشاپیش جانانش رود
گر کسی گوید که یارش بی‌وفاست ورنه معشوقش ز عاشق چون جداست؟
گویمش کاین یار خلاق کند هر چه هالک در رهش باقی کند
گر به صورت گشته از عاشق جدادر به معنی دست در دست وفا
هم از این سان عاشق ما آرزو داشت گر بینی به دقت ای عمو!
که کند جان در ره جانان فداتا فنای او دهد او را بقا
این چنین عاشق کجا کی مرده شد مرده کی شد آن که نامش برده شد؟
خاصه عشقی کو نه از روی هواست نی به شوخ رومی و ترک و ختاست
عشق آن رخشنده خاک تابناک که بود گلرنگ از خون‌های پاک
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۷۵ خوابگاه آن نیاکان غیور که در او شیران نکردندی عبور
عشق آن خاکی که من خود از وی‌ام در فراقش روز و شب همچون نی‌ام
عاشقم بر خاک و استقلال خاک عاشقم بر حسن استقبال خاک
عاشقم بر خاک و بر قانون خاک عاشقم بر لیلی و مجنون خاک
عاشقم بر خاک اما خاک خویش سینه دارم چاک اما چاک خویش
عاشقم بر موسی و طور و قیس عاشقم بر شحنه و دزد و عسس
عاشقم اما بر آن کو عاشقم عشقبازی را هلا من لایقم
عاشقم من، عاشق استم بالیقین هست برهانم زبان آتشین
های‌های آن عاشق دل‌باخته سر ز پا و پا ز سر شناخته
رشته امید خود بگسیختی در علاجش چاره‌ها انگیختی
از طبیبان مسیحا دم، علاج جستمی در دفعش این سوء المزاج

تا مظفر شه، طیب دین دثارمهربان و واقف از اسرار یار
 آستین بهر مداوا بر شکست پس به نبض او ز رحمت برد دست
 گفت: جستم درد و هم درمان اومن ز مردن می‌رهانم جان او
 در مداوایش نخستین گشت راست که قد چونان کمانش گشت راست
 آب رفته‌ی ما در آوردی به جوی کر گل رویش عیان شد رنگ و بوی
 اندک اندک تکیه دادی بر عصامی زدی گامی به امید خدا
 آن زمان خواهم به مصر آرم سفربرد هم بر قبر آن عاشق خبر
 عاشقا! برخیز کامد رستخیز طوطیا! بار دگر شکر بریز!
 مژده صحت رسانید از عراق وز عاجی خوش به حسن اتفاق
 که ز انفس مسیحای دوم طاوس اقبال ما بگشود دم
 یار بیمار به بستر گشت راست آمدش ز الطاف حق آن را که خواست
 هین تو یا حق گوی که آمد مددخیز تا دستت به دامانش رسد!
 بوسه زن بر پا و بر دست و سرش هم به انفس دم جان پرورش!
 این طیب است آن که خود می‌خواستی نیست اندر قول من ناراستی
 خیر ای عاشق که دست سرنوشت بهر ایران دفتری از نو نوشت!
 در سوم پرده دهد عاشق جواب: دارم امید قوی کاید به خواب
 ای جهان‌دار ای دل افروخته عشق این سان لازم است آموخته!
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۷۷

خاتمه

اشاره

از آنجایی که هر کتاب را خاتمه‌ای در کار است، لهذا در این کتاب مستطاب- که راجع به حب وطن می‌باشد- مناسب‌تر خاتمه‌ای جز بیان ترقیات دولت و ملت ژاپون ندیدم.
 در این مقام چند مطلب ملحوظ است.

اول: بعض سخن‌های رضا خان مازندرانی را که حکایت کرده تصریح نمایم.

دوم: ظاهر دارم که [آن‌چه] در قوه و نهاد بنی آدم هست، اگر به جد اقدام در هر کاری نماید، انجام دهد و منظور اصلی فرق میان پادشاه ایران و ایمپراتور ژاپون است که ظاهر سازم، تا مردم سر و سامان ژاپون را از ایمپراتور و پریشانی ایران را از شاهنشاه ایران ندانند.

باید دانست که ملت ژاپون در ظلمت جهل و خرافات دنیه غرق و گرفتار خوی بهیمیت مطلقه و ابد از انسانیت واقف نبودند و هیچ راهی به عالم علم و تمدن نداشتند؛ همگی پیرو خرافات و موهومات اسلاف بی‌مغز و افسانه دروغین و داستان‌های باستانی بودند. پدید آمدن نوع خود را که اشرف مخلوقات است، از برای قبول تمدن و خدمت به عالم انسانیت و کشف حقایق و رموز مدنیت و سیاست نمی‌پنداشتند، بلکه چون سایر امم جهالت پرست، خلقت خویش را برای تن‌پروری و کامرانی می‌دانستند. همین که سلطنت

به «میکادوی اعظم» حالیه رسید، و شئونات بی معنی زایل گشت، و در سن پانزده سالگی اعلیٰ حضرتش به تخت سلطنت برآمد و اصلاحات لازمه را- که موافق اقتضای آن زمان بود- به موقع اجرا گذاشت، عقاید و افکار دو هزار ساله اجداد خویش را یک دفعه عقب انداخته، در کمال سرعت حسن افکار و ثمرات نیکوکاری خود را ظاهر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۷۸

ساخت، و بدون ملاحظه، افعال و کردار ناشایست اجداد خود را در مجالس نقل محافل نمود، که اجداد من نه فیلسوف و دانا و نه شاعر بودند؛ شعرای ما ایشان را هنگام مدح و ثنا فیلسوف خوانده، بلکه جهان‌آرا و فرزند خدا ستودند و درباره آنان مبالغه را از حد گذراندند. از این رو، ممدوح را به اشتباه انداختند. تا رفته رفته مجاز را حقیقت پنداشتند.

چنانچه در وقت گفت‌وگو با مقربان در گاه و چاکران بارگاه روی خود را نقاب پوشیدند، در ظرفی دو دفعه طعام نخوردند و جامه‌ای را دو بار نپوشیدند. اکنون نخستین بشارتی است به شما می‌دهم، تا بدانید و آگاه باشید که از امروز من هم یک فرد از افراد ملت ژاپون هستم و از این تاریخ و بعد در میان من و شما غیر از برابری و برادری چیزی باقی نخواهد بود.

این پادشاه جوان، با عقل کهن، دریافت که به ملت- که در مرتبه فرزندند- کبر و غرور به خرج دادن از طریق انسانیت و تمدن دور است، و در این دور و زمان درخت تکبر جز محجوبیت و خذلان بار ندهد. اقتضای جهانداری کشورستانی است، و آن هم ممکن نباشد الا- به علم و عمل، و این نیز حاصل نگردد مگر به فضل و هنر. یکباره اوقات خود را مصروف داشت که جنود جهل و خودبینی را از دستگاه خویش براند و لشکر عقل و تمدن را در جای خود بنشانند. در میان ملت خود قانون مساوات و مؤسسات گذارد و درخت نفاق و شقاق را از مملکت بیخ و بنیاد برآرد؛ چه، قرن‌ها طریق ترقی و تمدن را یأجوج و مأجوج جهل سد نادانی بسته و مانع بزرگ گشته بود. یکباره به دستیاری سکندر حزم، سدی محکم بست و برای انتشار تعلیم و تربیت و صنایع و فنون معلمان ماهر و استادان چابک دست بیاورد، و بدین وسیله، سلطنت و حکمرانی خود را بیاراست، که نامش سرلوحه تاریخ آیندگان گردد و به ثبوت رساند که در قطعه آسیا هم قوانین مساوات بین الناس و آزادی ممکن الوقوع است، نه ممتنع الوقوع، بلکه زودتر از اروپا اصلاح‌پذیر و مستعد قبول‌اند.

آنچه مرکوز خاطر مهر مظاهرش بود در اندک زمان مجری نمود و تبدیل استبداد را به مشروطیت کرد. بدو خود را از درجه خداوندی به منزله بندگی تنزل داد، تا خداوندگار سلاطین همسایه خود گردید و انگشت حکمرانان کره ارض را در دندان حیرت گذاشت، و این فقره را خاطرنشان عالمیان نمود که قواعد حکمرانی از روی عدل و انصاف منافی با سلطنت شخصی است، یک تن واحد، اگرچه مجسمه هوش و دها و چکیده عقل و ذکا و ریخته تمدن و انسانیت هم باشد، از خطا معاف نتواند بود، ناچار از عهده مهام امور جمهور عاجز آمده و جمعی که اطراف اویند به جلب منافع خود خواهند

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۷۹

کوشید و مظنون است که بدعت‌های مضار ایجاد نمایند. در هنگام استعمال تریاق، سم مهلک به کار برند و در گاه جنگ آشتی نمایند و هنگام بزم تمهید رزم کنند.

پس، به قانون شرع و طبیعت چون هیئت مجموعه انسان بایستی که به طور تعاون و تناصر کفایت حوائج خویش کنند، به همان طریق اداره امور سلطنت نیز محتاج به هیئت کاردان و باکفایت است که برای تدبیر و ترتیب امور ملکی و مهام دولتی عقل گرد آرند و انبازی کنند، تا توانند در تحت ریاست شخص پادشاه به عنوان مشروعیت با آزادی و اتفاق آرا حلال مشکلات امور جمهور گردند؛ زیرا که آراء جماعت از خطا و خلل دور و از فنا و انقراض مصون و محفوظ است؛ چه، یک تن اگر از میان رود آن‌چه از ذکاوت و دانایی دارد با خود برد، ولی جماعت هیچ وقت فنا نپذیرد.

«یکی می‌رود دیگر آید به جایش» این تصورات حکیمانه میکادو، نتیجه چنین بخشید که یک مرتبه حجاب کبر و جلال بینداخت و

برقع از جمال برداشت. با صورت خندان و دل شادان بار عام در داد و امرا و بزرگان کشور و لشکر همه را به مجلس خود خواند، به رعایا و جمیع طبقات الثفات فرمود. عموم را انگشت حیرت به دندان گذارد، زیرا کسی را تصور این نبود که ممکن باشد جمال خداوند خویش را بی‌پرده ملاحظه کند. بعضی را خواب و برخی را خیال، دیگری را یقین، آن یکی را شبهه مجسم بود؛ چه، ابد! تصور این معنی را نمی‌کردند، که پادشاه والاچه خود را بی‌پرده و نقاب بر آنان بنماید و این ملت سیه روزگار را با پرتو نور آزادی منور سازد و همگان را به پیشگاه سریر سلطنت بخواند و ملک و ملت ایشان را به سعادت ابدی برساند؛ حریت و استقلال در مملکت و آرای رعیت مرحمت فرموده، از فیض شرکت در امور برخوردار گرداند؛ به فریضه مشروعه خود، که فقط حفظ وطن و ابنای وطن از دست‌اندازی بیگانه است، با همت شاهانه و حمیت ملوکانه اقدام ورزد و دریغ ندارد در راه استقلال هیئت اجتماعی تا آخرین قطره خون خویش نثار نماید. زهی سری که در این راه چوگان سعادت گشته، خهی خونی که در این کار مقدس بریزد! پادشاه جوان‌بخت ژاپون، موتسو مویتو، رعایا و امرای خویش را همین که از شمول این عاطفت در حال فرح و نشاط دید و دانست که از نشئه کدام باده فرح‌بخش سرخوش گشته‌اند، لب به موعظه حسنه و نصایح سودمند گشاده، همگی را به عدالت و محبت و اتفاق- که اس اساس سلطنت و دولت و بقای رعیت و ملت است- اندرز نمود و احسان خود را درباره عموم و احساس عموم را درباره همدیگر توصیه فرمود و خاطر نشان نمود که فناء دولت و ملت در دست

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸۰

جنود نامسعود جهل و نفاق است و کذا بقای دولت و ملت با لشکر ظفر اثر علم و اتفاق:

«امیدوارم، برخلاف ماضی و اجداد و اسلاف خود که پیوسته در جلب منافع شخصی و احترامات ذات می‌کوشیدند، من در جلب منافع نوعی بکوشم و من بعد ابر بهارین علم و معرفت باریدن گیرد، جنود نامسعود جهل را نیست و نابود سازد و همگی منافع نوعی را بر اغراض شخصی اختیار و در سایه اتفاق، سعادت هیئت اجتماعی را به چنگ آریم. به شما با درون صاف قول و پیمان می‌نمایم که دایم خیر ملت و منافع مملکت و شئون دولت را به منافع خود مقدم دارم؛ چه، شئون ملت و دولت را، اگر مقدم ندارم، در فناء شئون شخصی خود کوشیده خواهم بود. منافع حفظ حقوق مملکت و ملت و دولت راجع به عزت و شوکت و سلطنت من است؛ هرگاه در مراعات و احترامات فائقه آن تکاهل و تکاسل ورزم و جانب او را مهمل گذارم، احترام و تشخصی برای من باقی نتواند ماند، زیرا دولت عبارت از هیئت اجتماعی ملت است. هر یک از افراد ملت نماینده دولت تواند بود، ولی پادشاه را به شخصه نمی‌توان دولت گفت، بلکه لفظ دولت به هیئت اجتماعی اطلاق می‌شود. کارهای ملک وقتی به نظام آید و مملکت زمانی متمدن شمرده شود، که دولت و ملت را مغایرتی در میان نباشد. چون روح و جسد به هم درآمیزند و متحد و یک‌دل و یک‌جهت با نیت پاک و خیالی خالی از شوایب اغراض دست به هم داده به استحکام امور دولتی و ملتی و دفاع دشمن و آبادانی و رونق وطن بکوشند. اگر چنانچه هیئت مجموعه ملت پراکنده شود، بالطبع شیرازه اوراق دولت گسیخته می‌شود و دولت انقراض می‌یابد. پادشاه به منصب عظمی و لقب مخصوص ممتاز است، و اکنون که این منصب جلیل و لقب جمیل از جانب رب جلیل در ماده من اعطا گشته، اگر در حمایت وطن و رعایت ملت تکاهل و تکاسل ورزم، عند الله و عند الناس مسئول و شرمنده خواهم بود.

استبداد، آباء و اجدادم را مانع از اعمال به این وظیفه مقدسه بود، و الحال که من بر حسب وراثت قائم مقام آباء خود شده‌ام، به شکرانه این موهبت عظمی و عطیت کبری از هر باب چشم از دعاوی بی‌جای اسلاف خود پوشیده، من بعد کارهای ملکی و ملتی را با شوری و رأی ملت در تحت نظارت گروهی از رجال کارآزموده قوم ژاپون محول و مجری خواهم ساخت و به هیچ کار راجع به ملت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸۱

اقدام نخواهم نمود و امتیاز به احدی داده نخواهد شد، مگر این که دار الشورای ملتی قرارداد او را مرتب نموده به مجلس وزرا

بفرستد، و در مجلس وزرا هم، اگر صلاح دولت و ملت دیده شد، ثبت و امضا شده به رییس کل - که من هستم - بفرستند، تا صحنه گذاشته و به اجرای آن حکم نماییم؛ چه، از قراین خارجی در یافته‌ام که اهالی مغرب‌زمین ما را آسوده نخواهند گذاشت و دندان طمع برای ملک و ملت ما نیز تیز کرده‌اند. پس، ما را لازم است که پیش از آن که ایشان بدین خیال باطل او فتند و روز روشن ما را مبدل به شب تار کنند، سد متین بر رهگذر این سیل خانمان برانداز ببندیم و خود را از شر آن‌ها محافظه نماییم؛ و این سد متین بسته نمی‌شود مگر به وفور معارف و آزادی افکار و قلم، چرا که مسلم اولین و آخرین است که هر نیکبختی و سعادت از علم حاصل می‌شود.

گذشته بر این، اولین پله سلم ترقی و عدالت است. هیچ عمل مکروه را پرده نکشید! در مجالس و محافل عیوب کار را بحث و در روزنامه‌جات بنویسید و از کسی نترسید و نه‌راسید تا رفع موانع و عیوب را بنمایید. از معبود خود به‌راسید، نه از متصدیان امور! اگر شخص عیب خود را بداند و بر آن آگاه شود، البته از آن اجتناب خواهد کرد.»

بعد از این خطابه مفصل ایمپراتوری - که مجمل از آن در این جا ثبت شد - به تقویت جالبه آزادی، قوای ضعیفه ملت جمع و به راهنمایی خرد دورین خون‌های افسرده را به سرعت هرچه تمام‌تر به جریان آورد. گویا این نطق ایمپراتور دم مسیحا بود که به مردگان روح تازه بخشیده ملک و ملت ژاپون را زنده گردانید. مملکت فرتوت غرب الغرب جوانی از سر گرفت، مانند باد بهارین اثرات خضرا بخشید. نخستین امری که توأم از ملت و دولت صادر شد این بود که سی نفر از دانایان و ارباب فطن و ذکا به پای تخت‌های دول خارجه رسماً فرستاده شوند تا ترتیب جمله کارهای لشکری و کشوری آن‌ها را، از بڑی و بحری، دیده و دانسته دستور العمل صحیحی برای ترقیات ملک خود حاصل نمایند؛ برای هر هیئت ریسی معین نمودند. سپس، در تحصیل علم مملکت‌داری دول خارجه عقاید و مشاهدات و ملاحظات خود را، از تکذیب و تصدیق، بر آن افزوده به مجلس شورای ملی خود تقدیم نمودند.

مجلس پس از رد و قبول و جرح و تعدیل، آنچه از قوانین دول منافی و مخالف با وضع آنان بود ترک و خودشان قانونی که جوهر قوانین متمدنین امروزه شناخته شده

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸۲

ترتیب دادند. اول کاری که کردند، کارخانجات آدم‌سازی باز کرده، مردمان جنگلی و وحشی خودروی ژاپون را در آن کارخانجات ریخته، در اندک زمان چنان تربیت و تعلیم دادند، که بهتر از امیرالبحرهای انگلیس و ممتازتر از توپچیان آلمان و قابل‌تر از استادان امریکا، از آن کارخانه‌ها بیرون آوردند؛ چه، غیرت ذاتی و ذکاوت جبلی آسیایی در خمیره و نهاد ایشان متمکن بود، نهایت تا آن زمان تربیت‌کننده نداشتند. هنگامی که آن خداوندان ده اسباب تربیت را موجود دیده، فن و شکلی که جهت محافظت ملک، تحصیل معاش، رفع امراض مضره زراعت، فلاح و تمدن هیئت ملیه - که اکمال هر یک از آن در اروپا متوقف به سال‌های دراز بود - در اندک زمانی به وجه احسن با کمال مفاخرت آموخته نتایج آن را به عرصه شهود گذاردند. از نتیجه جد و جهد و ثمره غیرت و حمیت طبیعت، نقشه مملکت را یکباره تبدیل داده، مغاک‌های ملک را بدل به باغ‌های گوناگون نموده، اختر سعادت اهالی درخشید؛ اسباب ترقی به طوری از برای این ملت فراهم آمد که تاکنون از برای هیچ دولت و ملتی میسر نگشته، که از ابتدای امر خود از احتیاج به خارجه آزاد شوند. و این ملت با غیرت هرچه آلات و ادوات جنگ و جدال از توپ و تفنگ، از باروت و فشنگ، کشتی‌ها و راه‌های آهن و مهندس و استاد لازم داشتند، تمام را از ملت خود تدارک نمودند، حتی عمله‌جات از خودشان، آهن از خودشان، چوب و تخته و میخ از خودشان، معلم و معمار و مربی از خودشان، نان و نمک و پوشاک و ظروف از خودشان می‌باشد؛ بدون این که در هیچ چیز از قلیل و کثیر محتاج به خارجه باشند و از ثروت مملکت کیسه رقیبان خود را پر کنند، همه را از خود آماده و مهیا کرده‌اند، که این قدر خوشبختی و اقبال هیچ دولت را تا امروز قسمت نشده است.

انگلیس را لازم است تخته از خارج ابتیاع نموده کشتی سازد؛ روس هم محتاج گندم است از خارجه آورده نان بخورد؛ فرانسه صد و پنجاه سال است که در عمل شعربافی شهرت داشته ولی محتاج ابریشم از خارج است. این ملت شیرخواره آنقدر نمانده که از جهت خوبی و ارزانی شعربافی فرانسه را عقب نشانند، آن هم از ابریشم خود. اگر انسان در این عمل اندک فکر کند هر آینه خواهد دانست در زمان قلیل چه قدر پیشرفت در سایه جد و جهد و اتحاد ملت و دولت ممکن تواند شد. آری چه نیکو سروده‌اند:

به هر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد

این‌ها را نباید حمل بر کرامت نمود؛ چه، خدای قادر به این مشت خاک تا درجه‌ای قابلیت و استعداد بخشیده که به تشریف شریف «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ» مباهی و سرافراز آمده است، «فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ» را جهت آنان فرموده است.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸۳

فرمایش ایمراتور ژاپون مطابق است با آن‌چه ذکرش گذشت، از سخنان ناپلیون- که در تاریخ او ضبط است: یکی آن‌که لفظ «محال» را باید از کتب لغت خارج کرد، یعنی در دنیا امر و عمل نشدنی نیست؛ همه امور موقوف به همت بنی آدم [است] و اگر خواسته باشد می‌تواند به موقع اجرا درآورد. و لفظ «نه»، در هیچ موقع و مقام استعمال نکند، بلکه نون نافیه را باید به آب همت و غیرت شست.

ملت ژاپون یک دفعه پرده از روی اقداماتی که در خفا محفوظ و مستور داشته بودند برانداخته در جنگ چین، چینیان که آن‌ها را عبد ذلیل خود می‌پنداشتند، مقر به خداوندی خودشان نموده و هم به عالم مالک رقابی خود را واضح نمودند؛ هر چند پس از وصول به آن مظفریت تامه اروپاییان متحدا مانع از حصول مقصود ایشان گردیدند. این هم نکته‌ای بود پولتیک و دیپلماتی [دیپلماتیک] که ژاپون با کمال مهارت در آن موقع به خرج داد، یعنی صرف نظر از حقوق ثابت نمود و جدا در تدارک کوتاهی دست این دراز داستان کوشید؛ این بود که چنان سعی و اقدام نمود که در قلیل زمان با کمال قدرت به جایی بازگردید که رجعتش داده بودند. شبهه‌ای نیست که لشکر اروپا تمام نادم و پشیمان، در نهایت پریشانی، از ممالک چین عودت خواهند نمود ولو چند سالی در سر گنج شایگان نشسته باشند.

حالا تشریح و تحقیق معانی این خطابه را- که ایمراتور ژاپون نمود- بنماییم، که اینک در صحیفه نامه‌نگاران و در نظام‌نامه مجالس خاص و عام متمدنین عالم، ترقی فوق العاده ملت و دولت ژاپون ثبت و ضرب المثل شده است. آیا خود پادشاه به جز این خطابه کار دیگر هم کرد، یا تمامی امور دولت را یکان یکان در تحت نظارت خود آورد؟

یا به مدرسه‌های ژاپون معلمی نمود و خودش فابریک‌ها گشود و شعربافی کرد؟ زراعت و فلاحه نمود؟ نه والله! هیچ یک از این‌ها را به نفسه مباشرت نفرمود؛ بلکه این نام نیک و شهرت بی‌پایان را از آن حاصل کرد که مانع پیشرفت کسب علوم و ترقیات ملت خود نگردید، از اسراف در شئونات خود صرف نظر نمود. خوبی پادشاهان ترقی‌خواه با ننگ و نام این است که راضی شوند امور دولتی و ملتی در مجلس شوری حل و عقد شود. از این زیاده مرحمت و جانبداری در حق ملک و ملت از شخص شخص پادشاه نشاید.

این بود که در اول جلوس وارث تاج و تخت کیان، اعلی حضرت عدالت‌خواه مظفر الدین شاه- خلد الله ملکه- که برازنده آن شاهنشاه دل‌آگاه دین و آیین نخستین خسروان مینوشان ایران [است]، از راه عدالت گستری و تبعه‌پروری- که سرشت ذات همایون شهریار بلند پایگاهش بود- با کلام در نظام خود فرمودند: «کارها خیلی پس

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸۴

افتاده اکنون هنگام اصلاح و ترقی است. سعی کنید و کوشش نمایید، به هر وجه من الوجوه که سبب ترقی و پیشرفت امور دولتی و ملتی را دریابید! در تقویت و جانبداری و مراعات خودداری نخواهم فرمود.» به زراعت تشویق و به رونق تجارت امر فرمود. چه امر

و چه حکم؟ اگر به دقت ملاحظه شود، از وزرا خواهش و التماس فرمودند. در وضع فرمایشات این پادشاه ترقی خواه دل انسان کباب می شود و رقت فوق العاده دست می دهد. اگر چنانچه این فرمایشات به موقع اجرا گذاشته شده بود، حالا لذت ثمره آن را ملت می چشید. کتاب و صحایف سخن آن خطابه همایون آراسته و به لباس قافیه و سجع پیراسته، تاریخ موزون و مقفا شده، شأن و رتبه فرمایشات شاهانه هزار درجه بالاتر از خطابه میکادو ایمپراتور ژاپون شمرده می شد. افسوس! وزرای خود غرض - که حقیقتا شایسته و سزااست در جرگه خائنین دولت و ملت به شمار آیند - اهمیت به این فرامین ملوکانه نداده، کان لم یکن انگاشته، بلکه مانع شدند که به موقع اجرا وضع شود. این است که ما هم، مختصر و بی ربط و بی ترتیب، اشاره بدان خطابه نموده که شاه چنان گفته بود. ما چه قدر ملت بدبخت و ناانصاف به شمار خواهیم رفت، اگر شکر حق این نطق شاهانه را ادا ننماییم. از پادشاه همین قدر ممنون و متشکر باید بود که مانع اصلاحات نشود، و حال آن که آن شاهنشاه می فرماید در تسهیل هر گونه اسباب ترقی و پیشرفت کارها حاضر و با شما شریک و همراهم و به هر گونه جانبداری و تقویت حاضرم و خودداری نتوانم نمود.

ای بانصاف مردم! وزرای شما هم یک طبقه از رعیت ایران هستند، پس آن چه غفلت رفته از شماست؛ در این هنگام که زمان مساعدت دارد و خداوند چنان پادشاه رئوف و مهربان به شما مرحمت فرمود، چه کردید؟ یکی از آنها را نشان بدهید! گناه و وبال ملت بی علم گردن وزرا و علما و ارباب نفوذ و اقتدار است که صاحبان کروور شده و دارای هزار کر و فر، صاحب عمارات عالیه که پر از مبل های گرانبهای فرنگستان است گردیده اند. در ازای این نعمت، چه خدمت به ولی نعمت خود کردند، جز این که در بین ملل و دول و در تاریخ عالم این خواری و بی مقداری را به نام نامی این چنین پادشاه جمجاه ترقی خواه عادل ثبت و ضبط خواهند نمود؟ و در ضمن نام خودتان را به بذل عطا و سخا شهرت می دهید، هزاران حق ملت را ضایع می نمایید و ثروت آنان را به طور نامشروع صاحب می شوید. همه این ها وبال گردن شماست. این که هزار یک از نعمای خود را به شیادان و غیر مستحقان می بخشید تا نام شما به سخاوت علم گردد، بهره فضیلت شما نخواهد شد «ویلک لا ترنی و لا تصدقی».

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸۵

آیا از وزیر به حال ملت سخاوت مستحسن است یا درایت؟ آیا عدالت و امانت و حزم و احقاق حق و رأی صایب و نیکوکاری و عاقبت اندیشی و دوربینی و حفظ حقوق و ناموس ملت - که امروز در عوالم تمدن خودنمایی می نماید - ثمره سخاوت و زراست؟ آخر سخاوت وزرا که از خلفا خود در ممالک اسلامی مانده، جز آن که نصف اعراب را سائل به کف نمود، چه ثمر دیگر بخشید؟ آیا نتیجه درایت «بسمارک» آن نشد که تمام ملت آلمان را آگاه ساخت تا همگی سربازی اختیار نمودند که هنگام هجوم دشمن وطن را دفاع نمایند، تاجران معتبر و صاحبان ثروت با سربازی فخریه و مباحات کردند؟ اعراب را برامکه و امثال آن شاعر و تنبل نمود و بدیهه گو کرد، لیکن در تواریخ اسم بسمارک باقی و نام برامکه و امثال آن فانی گردید. بسمارک را تمام اهالی دنیا پس از مرگ هم می شناسد، و آنان را در عصر خودشان نیز جز چند نفر اعراب طماع گدا [که] به مدح سخاوت و کارگذاری ایشان پرداختند، دیگری نمی شناخت.

امروزه، یک ربع ایران طلاب و درویش و فقیرند، که از هر گونه کسب و کار و پیشه دست کشیده، چشم به دست مردم دوخته اند. چرا نباید وزرای ما تدبیر نموده و روشی اختیار نمایند که آحاد ملت را به هم مربوط نموده همه را در حفظ وطن مشترک سازند تا عموم ملت در حفظ شریعت غرا شمشیر بر میان ببندند؟ چرا سادات ذوی الاحترام صحیح المزاج قوی البینه با ملت همراهی ننموده، در محافظه دین جد، به دوش تفنگ نگینند؟ چرا از ایشان توپچی اختیار نمایند؟ مگر جد ایشان هزاران مخالفین را برای حفظ شریعت غرا از پای درنیارود؟ مگر برای حفظ ناموس ملت و وطن مقدس نیزه به دست مبارک نگرفت و اولاد خود را به مقابل شمشیرهای بران نمی فرستاد، و حال آن که جد ایشان می فرمود: «انا سید الاولین و الآخرين و انا سید العرب و العجم»؟ مگر امیر المؤمنین علیه السلام نور دیدگان خود را در هر غزوه به مقابل اعدای دین نمی فرستاد؟ «ریس القوم خادمهم». ریس را لازم است

که در حفظ جان و مال مرئوسین و زیردستان خودداری نکند، نه این که دارای اسم بی‌مسمی باشد. در تنظیم و ترتیب یک جهتی ملت، وزیر صاحب‌رأی و صاحب تدبیر لازم است که بفهمد و بداند چگونه باید ملت را در حفظ وطن هم‌رأی و همدست کرد. افسوس! که وزرای ما صلاح خود را در آن می‌بینند، که اهالی را تبیل و گدا نمایند و سخاوت خود را به خرج آن‌ها دهند، آن هم بی‌موقع و به غیرمستحق. هیچ مسلم به حقانیت خمس و مال امام منکر نتواند شد؛ آیا مستحق خمس کیست و به که باید برسد؟ هزاران سادات هفتاد ساله با شش و هفت نفر اولاد در گوشه‌های هر شهر ایران افتاده و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸۶

روی سؤال ندارند و با کمال غیرت و پریشانی شب را به روز می‌آورند، کسی اعتنا به آن‌ها نمی‌کند؛ ولی سادات گردن کلفت بذله‌گوی و مزاح مسخره که به هر کار و کسب توانا و قادرند، با شیادی همه‌جا می‌روند و از هیچ چیز مضایقه ندارند. «آن‌چه پیش آید خوش آید!» گویان‌اند و جنایاتی را مرتکب می‌گردند که انسان خجالت می‌کشد آنان را آل رسول گویند. در نزد هر کس و ناکس عامل صد گونه فسق و فجور شده و هزار سخن - که به شأن و مقام ایشان شایسته نیست - گفته و می‌شنوند، به جهت پنج تومان.

به خدا اگر این سلسله مربی و صاحب داشته باشند که مفت‌خواران را از رذالت و بی‌عاری منع نماید، هم زندگانی خود ایشان بهتر و شریف‌تر می‌شود و هم خدمت به هیئت اجتماعی بلکه خدمت به پیغمبر خدا شده است، که فرزندان آن رسول اکرم از ذلّ سؤال فارغ می‌گردند و ایام زندگانی را با عزت و شرف به پایان می‌برند. ولی چه فایده؟

از نکبت وزرا در ایران نه کارخانجات لازم است و نه سرباز و نه مهندس و نه معمار؛ باید از بیکاری و آوارگی نصف ملت سائل به کف و درویش و تریاکی شده در کنج قهوه‌خانه‌ها و گوشه مساجد و گلخن‌های حمام، شب را به روز آرند و از صدقه این بی‌کاری هر روز صدها عریضه «قربان حضور مبارکت گردم!» به حضور وزارت مآب تقدیم شود. بلی! آن چنان مداخل‌ها را این چنین مخارج لازم است، که دهنده و گیرنده هر دو مسئول و مورد غضب خداوندی گردند. خلاصه، نه لثامت وزیر به حال ملت خسارت، و نه سخاوت امیر به حال عموم منفعت رساند و به رفاه حال جمهور بیفزاید.

علاجی بکن کر دلم خون نیاید! سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل؟

وزیر و معاون یاور صادق پادشاه باید باشند، نام دولت را بلند کنند و عزت ملت را به دست آرند و با آن افتخار و مباهات فرمایند.

«زنده جاوید کیست؟ هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را»

«قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت»

اگرچه سخاوت از اولین مرتبه اوصاف حسنه و در نزد خداوند اعتبارش بیش و اجرش بسیار است، لکن باید دانست چگونه و از کجا باید به دست آورد و به چه طور بخشش نمود. این را هم باید دانست که کار وزرا از عدل و داد بالا گیرد. یک ساعت عدل از شصت سال عبادت و میلیون‌ها سخاوت برای آن‌ها نیکوتر است؛ چه، با عدل سلطنت برقرار ماند، رعیت را ثروت بیفزاید، عموم مردم از دولت و برکت عدل مقتدر و سخی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸۷

شوند. چه، مسلم است در آمد مرد را بخشنده دارد، ولی بسا شده که اهل ضرورت سخاوت پیشه کرده فقیر شده و از برای گیرنده هم چیزی به‌جا نمانده است («اغْدِلُوا هُوَ أَقْرَبُ لِلتَّقْوَى»). هزار افسوس که در ایران یک نفر از بزرگان مقتدر دیده نمی‌شود که دنیا و مافیها را پشت پا زده طالب نام نیک گردد و نام نامی‌اش در صفحه روزگار از روی عقل و صحت باقی ماند، یعنی چنان عمل و کار خیری برای ابنای وطن باقی گذاشته باشد که بدان واسطه همواره نامش به نیکویی برده شود.

ای طالب خلود و بقا و دوام عمر باقی به ذکر خیر بود نام آدمی

هیچ است حکم و سلطنت و ملک و مال و جاه چون عاقبت فناست سرانجام آدمی

چندان که فکر کردم و اندیشه راه بردنام نکوست حاصل فرجام آدمی

اگر به معاد قائل نیستیم، اقلاً خوب بود از مرگ می‌هراسیدیم و به خاطر می‌آوردیم که مرگ را یقیناً در پیش داریم. اگر قائل اِیراد نماید که به رأی العین می‌بینیم که وقت موعود غیر معلوم است، می‌گوییم اگر راست است بعد از لمحهای یا بیست سال مرگ ما را فراخواهد گرفت، پس چرا با وجود این، آن‌ا فانا در تدارک وزر و وبال و جمع ذخایر و جلب لعن و طعن ملت برای خود هستیم و طالب آن نمی‌باشیم که پس از بدرود کردن دنیای فانی به اولاد ما اقلاً احترام نمایند و بگویند: «خدا بیامرزد پدر او را که در راه ملت و وطن بسی زحمت کشیده، باقیات صالحات از خیرات و مبرات عمومی در آسایش و ترقی ابنای وطن به یادگار گذاشته، قواعد مستحسنه بنا نهاده که فواید آن به عموم هیئت اجتماعی عاید است».

در تواریخ مسطور است که دانشمندی را در حضور پادشاهی دل‌آگاه بسیار ستودند، به حدی که پادشاه طالب لقای آن گردیده احضارش فرموده، عالم فیض زیارت پادشاه را دریافته در مقام دعا و ثنا گفت: «هزار سال عمر پادشاه را بقا باد!» پادشاه از این محال‌گویی عالم مکدر شده فرمود: «تو را بسی توصیف و تعریف شنیده بودم، ولی در اول ملاقات سخن محال راندی که دور از روش اهل علم و معرفت است.» عالم جواب داد: «ای پادشاه! دعای من در حق تو، نه برای عمر طبیعی بود؛ چه، هر قدر انسان جاهل و نادان باشد، می‌داند که هزار سال زیست ابنای بشر محال است، ولی دعای من در بقای نام نیک پادشاه است که با عدل و داد از او آثار حسنه جهت فایده جمهور ملت بروز

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸۸

نماید که تا هزاران سال آن آثار باقی و عموم مردم نام نیک پادشاه دادخواه را به وجود آن آثار حسنه ذکر و یاد نمایند.» پادشاه از این جواب خیلی خرم و مسرور گشته، با عواطف خسروانه و عطایای ملوکانه آن را بنواخت و سربلند و سرافراز فرمود. داد و بی‌داد از خیالاتی که در دل این وزرای پادشاه‌پرست مرکوز است که ملت ایران را مانند جوجه مرغی می‌دانند که از پستان مادر شیر نخورده و نخواهد خورد. این است که عامه وطن‌خواهان ازین صاحبان القاب و اسامی بی‌مسمی بلکه غیرمستحق لقب و منصب از دولت خود ناامید شده‌اند. خداوند به حق خاصان و نیکان در گاه خویش اسباب سعادت و نیکبختی برای این پادشاه رثوف بی‌یاور فراهم آورده، خودش یآوری او را فرماید و آرزوهای مقدس همایون اقدسش را از الطاف خفیه خود بر وفق مرام و آرزوی حضرتش موفق فرماید که عمده آرزوی خسروانی و اهم مقاصد شاهنشاهی آبادی مملکت و راحتی رعیت و حفظ شریعت است.

الغرض، منتظر به حمایت خودغرضان و امیدوار به همراهی دشمنان خانگی نباید شد. آن‌ها را گویا خدا آفریده که در شرق دخل کنند و در غرب خرج نمایند، و الاّ کاری دیگر از ایشان به جز خسران نیاید. امید برخی وطن‌پرستان فقط به الطاف خداوندی و عنایت شاهنشاهی است.

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما!

در حالتی که مشغول ترتیب اوراق و تنظیم نمره‌های سرانجام کار ابراهیم بیگ و نتیجه تعصب او بودم، یکی از دوستان صادق و محبان موافقاش از در داخل گشته، حالت مرا دیده و دانست که به چه کار مشغولم. بدون تأمل گفت: «باز این اوراق پریشان و تحریرات سرگردان که در روی میز ریخته و پاشیده چه چیز است و دیگر خیالت چیست؟»

گفتم: «چیزی که عیان است چه حاجت به بیان.»

گفت: «برادر جان! تعجب از ادراک تو دارم که هر قدر سن و سالت بالا می‌رود احمق‌تر می‌شوی. به جای این که در پاداش چندین زحمات شاقه که در راه دولت و ملت بر خود هموار کرده، از استراحت و آسایش دست کشیده [ای] به تو رحمت خوانند و

تحریرات تو را تمجید نمایند، به گوش خود شنیدم که جمعی لعنتت خوانند و سخنان تو را از جمله مزخرفات و لاطایلات جلوه می‌دهند. مگر تو را شغل و کسب و کار نیست؟

از این مشقت بی‌جا مرا مت چیست؟

گفتم: «کاسبم و بی‌شغل و کار نیستم».

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۸۹

گفت: «پس خود را در سر این مطالب بی‌فایده که مثمر هیچ ثمری نیست معطل کردن چرا؟ آیا این کار خردمندان با تمیز است؟ گرچه مرغوب‌تر ز خوش‌گویی سببی در حصول نعمت نیست هست خاموش سالم از آفات نعمتی بهتر از سلامت نیست

و این فقرات بی‌معنی را نوشتن ثمرش دشمن از برای خود و اولاد خویش تراشیدن است، زیرا رشوه‌خواری، رعیت‌تازی، تعارف‌گیری، پیشکش‌طلبی و مداخل‌جویی، خوی بزرگان ایران است. «با شیر اندرون شده با جان به در رود». به قول مدیر «پرورش»، این‌ها اخلاف همان جانوران‌اند که قدر آب شور را نداشته، دریا دریا منافع ملک را بدون دیدن زور و گرفتن زر از دست دادند. اخلاف همان جنابان‌اند، که با یک هیاهوی و تشرهات را تسلیم کرده و فنای حق حاکمیت ما را از افغانستان به بقای وزارت قبول کردند؛ اخلاف آنان‌اند که، یک اردوی معظم را تسلیم سه هزار ترکمان وحشی کردند؛ اخلاف آنان‌اند که، به سی هزار تومان رشوه، امتیاز سی کرور تنباکو را دادند و کردند آن‌چه را که از حوصله انسان بیرون است. اگر شرح داده شود، مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

مرحوم میرزا تقی خان امیر نظام خواست وساطت و رشوه‌خواری را از دستگاه دولت موقوف بدارد؛ دیدی چگونه سزایش را داده در حمام کاشانش غسل توبه از زندگانی دادند؟ تو وزرا را دعوت می‌کنی به اقدام در اموری که مانند میرزا تقی خان از زندگی محروم‌شان نمایی؟ یقین بدان در ایران امروز از آنان که دست اندر کارند، یک نفر نمی‌شناسم که در این افکار با شما شریک باشد. اگر احیانا وزیری هم اقدام به این‌گونه کارها نماید، فوراً جمعی در علیه او اجتماع نموده و خطایای شرعی و عرفی با خط و مهر همان شخص وطن‌پرست جعل نموده، سر بی‌گناهش را آویزه گوش سایر خیرخواهان خواهند نمود تا دیگران حق خود و مقام خویش را بشناسند. جز این قدر [که] برای افتخار ایران و ایرانیان در سر هر صفحه از پادشاهان کیان و پیشدادیان سخن رانده ملت و دولت را به رفتار و کردار ایشان دعوت می‌کنی، چه معنی دارد که ملت ایران را منع می‌نمایی که مثل ملت یونان بر استخوان هزار ساله آباء خود بالیدن تسکین قلب حاصل نمایند؟ و می‌سرایي که گذشتگان و آیندگان نیامده، دم از حاضر باید زد. گذشت آن‌که عجم طعنه بر عالم می‌زد و عرب تفاخر بر عجم می‌کرد؛ روز امروز، زمان، این زمان است. گیرم پدر تو بود فاضل از علم [فضل] پدر تو را چه حاصل؟

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹۰ چو فضله‌ای ست که می‌زاید از غذای لطیف به اصل و نسل تفاخر بود ز بی‌هنری!

در این‌که اصول مدنیت از فیلسوفان یونان و حکم‌داران ایران در جهان و جهانیان منتشر گشته هیچ محل گفت‌و شنود نیست؛ ولی چه مدنیت، در کدام عصر و زمان؟ در مقابل کدامین ابنای جنس؟ در آن زمان که هند و چین و افریقا و اروپ در وادی‌های وحشت مانند حیوانات زیست کردند، علم از جهل، عدل از ظلم، نیک از بد، تلخ از شیرین، خوب از زشت، تشخیص داده نمی‌شد، همه در نظرها یکسان بود. اکنون مآراست که بر مدنیت آن حیوانات لایعلم نظر کرده رشک بریم، نه این‌که از مدنیت بیست عصر پیشین آباء خود دم زنیم. اگر ما را انصاف و عقل و خرد بودی در مقابل سطوت و قدرت دولت انگلیس نباید از پادشاهان کیان به یاد آریم، در پیش عدالت ژاپون از عدل نوشیروان سخن رانیم، در مقابل مملکت‌داری امریکا از کیخسرو دم زنیم. این‌ها را که نام بردیم وحشی‌ترین مردم روی زمین بودند و گمنام‌ترین جنس دوبا؛ خصوص دولت ژاپون که نه اسم داشت و

نه رسم، در هیچ تاریخ اسم او مذکور نیست، حتی در «جام جم» که درین عصر آخرین ترتیب شده نامی از دولت ژاپون نیاورده و اکنون از دول معظمه دنیا به شمار است و از اشراف دول محسوب است. این دول گمنام را صاحب شهرت و عظمت، وزرا و امراء دربار نکرده‌اند، بلکه در عموم ملل روی زمین طلب نفع شخصی جلی بوده، آن‌ها هم بلا شبهه خودرأی و مخرب دولت و ملت و دائما در پی اندوختن ثروت و برانداختن ملت بوده‌اند، مانند وزرای ایران.

این دول که حال ترتیب یافته و صاحب قدرت و شوکت گشته، اساس این‌ها را نه صدر اعظم و نه امرای اکرم گذارده، بلکه از دو شق بیرون نبوده، که این ملل به سعادت ابدی و نیکبختی سرمدی رسیده و ظلم را به عدل و ظلمت را به نور مبدل کرده‌اند؛ یکی این که ملت تاب تحمل ظلم و جور نیاورده و طاقت ایشان طاق گشته، دست از جان شسته، به راهنمایی عقلا و حکما یکباره بر دولت شوریده و طوق ذلت را از گردن برداشته و عبودیت را مبدل بر حریت ساخته، مثل ملت فرانسه و اسپانیا و غیره؛ دوم این که پادشاهان خوش عقیده و نیک‌طینت در میانشان پیدا شده که من جانب الله شجره عدل و انصاف در سرشت او بارور بوده، دامن همت بر کمر زده، با عزم راسخ درخت کهنسال وحشت و بارباری را از بیخ و بن کنده، خودسران را- که دیوان بادیه گمراهی و غولان بیشه جهالت بودند- سر بریده و در زمین وحشت تخم مدنیت کاشته، با ابر عدل و احسان آبیاری نموده، مانند پطر کبیر و میکادو و سلطان محمود و غیره. فقط درین دو

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹۱

صورت مذکوره اصلاح دولت و ملت شده، شجره مدنیت بارور گردیده است و بس.

و اکنون ملاحظه باید نمود که به دستیاری کدام سعی و کوشش می‌توان دست درازدستان را از حقوق دولت در ایران کوتاه نمود. طریق اولی، یعنی شورش رعایا بر شخص سلطنت، اگرچه اقرب به مقصود است، ولی از راه شاه‌پرستی، بنده عین خطا و خطای عین می‌پندارم، هر آن کس که در این افکار و خیال باشد پسندش نمی‌نمایم. امروز برای ایران هیچ تهلکه‌ای مانند شورش داخله مضر نیست، که دعوت‌کننده عموم بلیات و آفات برای ملت و دولت است؛ زیرا دشمنان سه جانب ما، خصوص عثمانی، چشم انتظار به این وسیله دوخته، منتظر فرصت می‌باشند، پول‌ها خرج کرده در کمین نشسته‌اند. گوششان به آواز و با کمال حرص و آز مترصد چنین صداست! دوستی و محبت وطن مقتضی آن است که کیف ماشاء حصن حصین و سد رزین به روی شورش داخلی بسته، نگذاریم آوازی از کسی برخلاف شخص پادشاه برآید و مانع پیشرفت افکار دشمن خانه‌برانداز گردد. زیاده از این شرح و بسط لازم نیست. معنی این را هر سفیه جاهل و طفل ناکامل می‌داند که اگر ملت ایران خود را از این بلای مبرم محفوظ دارد، به مقتضای زمان و به حکم طبیعت جغرافیه عالم حاضر، مملکت را به هیچ وجه اندیشه‌ای باقی نیست.

این نکته را هم باید دانست که مخالفت ملت با وزرا و رجال دولت، غیر از مخالفت با شخص پادشاه است. ملت باید به هم‌دست پادشاه، وزرا را مسئول قرار داده، پادشاه خود محدود می‌شود. اصلاح هرج و مرج حالیه و چاره یغماگران خارجی و داخلیه بسته به خیالات عالیه پادشاه قدر قدرت قوی شوکت و صاحب تخت و تاج، و شناختن ملت حقوق خود راست. باید بهر قسم ممکن است شاه را فهمانید که روا ندیده و راضی نبوده باشد مظلومه یغماگران به نام نامی همایونش در اوراق تواریخ ثبت و ضبط شود، چو [چه]، در نوک قلم و سر زبان خودی و بیگانه دو لفظ جاری [است]: قبح و حسن، و نیک و بد ایران و پادشاه ایران، و الا از ظلام و یغماگران که دوره دوران خود را گذرانیده، در جای و مقر خود قرار دادند، نه از ایشان نامی باقی و نه نشانی و یادگاری خواهد ماند؛ چنانچه تا حال از وزرا و امرا و حکام ایران در کتب تاریخ هیچ نام نمانده جز این که امین الملک و امین السلطان و فلان الدوله و بهمان السلطنه و فلان و فلان، بهمان خیانت به ملک و ملت خود نمود؛ اگر بعد از صد سال هم ذکر آن‌ها آید، بگویند اعتماد السلطنه و یا فلان دوله دناست را به ملک و ملت کرد. بدیهی است که از بس لقب وفور یافته، اسم اصلی خائنین از میان رفته لهذا شخصا کسی شناخته نمی‌شود. از این‌رو، یکی از فرنگیان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹۲

می‌گوید در ایران لقب بدنام است نه شخص؛ چه، شخص به اسم شناخته می‌شود ولی اسامی رجال ایران در ماتحت لقب قرار گرفته یک دفعه گم شده است. اگر لقب نبود و اسم مشهور بودی، مورخین می‌نوشتند که رحیم خان پسر کریم خان یا میرزا علی اصغر خان پسر ابراهیم آبدار چنین و چنان کرد و آثار لعنت و رحمت در اسم او باقی می‌ماند، نه در لقب؛ حالا ناچار می‌گویند که امین السلطان خیانت کرد و بر فرض محال یک امین السلطان بیاید که خیانت هم نکند، از نحوست لقب، بدنام تاریخ است.

از ابتدا الی یومنا هذا، هیچ حکم‌داری مثل پادشاهان ایران در حق رعایا و وزرا صاحب حکم و مقتدر نبوده، که عزل و نصب و حیات و ممات ایشان بسته به اشاره ابروی سلطان باشد. مثلاً در خارجه اگر وزیر خیانتش ثابت و تقصیرش واضح شود، باز چند روزی طول می‌کشد که پس از استنطاق مغضوب و یا معزول شود؛ چه، اول باید تحقیق خیانت او بشود و در ثانی باید به جای او یک نفر صاحب علم و معرفت و عدل و انصاف پیدا نمود تا به جایش مقرر شود. ولی در ایران ده نفر را می‌توان عزل کرد و به جای آنان همان آن بهتری را گذاشت. چرا که عقل کتاب و پیش‌خدمت‌های ایران از وزرا کمتر نمی‌باشد و آن‌ها هم از همین‌ها مقرر شده‌اند. بلاشک، در این عهد، عمده اسباب ملک‌داری و ملت‌پروری و توسیع حدود و فتوحات آسان، منوط بر حسن قواعد و قوانین سالم است، نه به کثرت اسباب قتل و غارت و سطوت و صلابت. امروز قانون و حکم اقدس همایون مثل مرگ و قضای مبرم به هر وضع و شریف، غریب و بومی، اعلی و ادنی مجری و یکسان جاری است، حتی به شاهزادگان عظام، و به روی این عیب بزرگ متملقین به یک مصرع سرپوش می‌گذارند: «هر عیب که سلطان پسندد هنر است.»

و حال آن‌که نزد هر قوم و در لغت هر ملت عیب عیب است، حسن حسن؛ زیرا که آفریننده انس و جان عیب را عیب خوانده و نپسندیده، خواه از سلطان و خواه از گدا سرزند. و همچنین سلطان را سلطان آفرین، رأی سلیم و عقل قویم و درایت عمیم بخشیده که در روی زمین ظل رأفت و رحمت خود را بسط دهد. البته به مقتضای فطرت علوی عیب را منفور دارد تا مانع عیوب عموم گردد؛ لذا اشتباه عمده را از سر عموم چاکران دربار فلک مدار بیرون کردن که مقصود از ارتقای ایشان به مدارج عالی، از شئون و منصب و لقب، نه به جهت توسیع مداخل و مدد معاش آن‌هاست، بلکه به جهت کاردانی و قابلیت و درستکاری آنان است؛ نه این که به جای آن، اعتماد ولی نعمت خود را سبب افتخار و سرافرازی دانند؛ مأموریت خود را وسیله مداخل دانسته، چشم از حقوق ولی نعمت خویش ببوشند؛ نه از کم امتناع کنند نه از زیاد؛ فرصت را غنیمت دانسته نه از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹۳

خلق شرم نمایند، نه از خالق هراس؛ خود را حمالة الحطب ساخته به افعال ناشایست و کردار نادرست خود ببالند؛ بر حال فقرا و ضعفا رحمت نیاورند. اگر ایشان را در رأی ناصایب خود آزاد گذارند، به جز عیب از آنان دیده نخواهد شد؛ چنانچه تا حال کار ایران از سوء نیت یا زشت تدبیر ایشان مختل و پریشان مانده، بسی خیانت‌کاران را معتمد اعتماد خود به خرج داده، بسا خدمات را پایمال کار کرده و کارگذاری به نظر درآورده، بسیار اوامر و نواهی شاهنشاهی زمین مانده، بسی دردها از دولت و ملت بی‌درمان مانده و از هیچ دولت احکام به قدر دولت ایران در باب آسایش و رفاه حال ملت صادر نمی‌شود و هیچ یک هم به قدر ایران از مجری ساقط نمی‌ماند؛ و مانع می‌شوند از رسیدن دست متظلمان و بیچارگان به دامن عدالت شاهنشاهی؛ نه آه مظلومان به گوش مبارک اعلی حضرت همایونی می‌رسد و نه آن اعلیحضرت از حال ستم‌دیگان واقف می‌گردد. دولت و ملت وقتی از یکدیگر کامیاب توانند شد که اصول «کانستی تیوشن» در میانه واسطه باشد و حکم پادشاه به مجلس صادر گردد، و الا این قافله تا به حشر لنگ است.

صرفه وزرای ناانصاف در این است که دولت را در این حالت بدارند و هرگاه از اصلاح سخن به میان آید، بگویند: «قربان! علما مانع می‌شوند.» و اگر از مکتب گفت‌وگو شود بگویند: «این مکاتب سبب شورش می‌شود.» و یا عرض نمایند: «بهتر این است که

کم کم اطفال را برای تحصیل به خارجه فرستیم؛ ما را اسباب مهیا نیست.»

من هرگز گمان نمی‌برم که وزرا در این باب سهو نمایند، بلکه دانسته و فهمیده این اعمال را روا دارند که اطفال نوآموز را از آداب ملیت و از تعصب قومیت محروم و از اوامر و نواهی شریعت غافل سازند. این مسلم است که کودک ده ساله که هنوز زبان ملی را نیاموخته و از آداب اجدادی خود بی‌خبر - «نخوانده‌ست از دفتر دین الف» - شرف قومی نخوانده، صرف و نحو زبان ندیده و فارسی نیاموخته، اسلام را از کفر تمیز و تشخیص دادن نمی‌تواند، وقتی به فرنگستان برود آداب و خوی و زبان و عادات و شریعت فرنگیان «کالنفش فی الحجر» در صفحه خواطر او - که مرآت خالی از هر نقش و کدر است - نقش می‌بندد. و بعد از مراجعت به وطن چه انتظار خبر و نیکی از آن می‌توان داشت، غیر از این که استهزا به شریعت و خوی و خورد و خواب و کسوت و آداب پدر و مادر و هموطنان خود کند و سلوک و رفتار قوم و ملت خود را در نظر منفور و ناپسند دارد؟ جز دو تیرگی در میان قوم انداختن و به لامذهبی و بی‌دینی خود افتخار نمودن، از وجود ایشان چه ثمر بروز خواهد نمود؟ معلوم است این گونه اشخاص هیچ خدمتی به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹۴

دولت و ملت نتوانند نمود، و از مصارف و خساراتی که جهت او کشیده شده الّا ندامت حاصلی به دست نخواهد آمد. چنان که نمونه آنان در هر شهر موجود است و محل شبهه و انکار برای احدی باقی نیست.

بالغ بر سی سال است که همه ساله جمعی از اولاد وطن را به خارجه فرستاده‌اند؛ ببینیم چه تحصیل کرده و چه اندوخته‌اند و از وجودشان چه خیر به ملک و دولت و ملت رسیده؟ چند نفر مانند ناصر الملک و مشیر الملک و ممتاز السلطنه و مجد السلطنه، فرزند ارجمند علاء السلطنه، که ایشان هم از ایران با سرمایه دانش به فرنگستان سفر نمودند، پیدا کردید؟ که اگر بگذارند علم خودشان را پس از تجربه به کار برند و امور را تحت قانون بیاورند ممکن باشد از وجود ایشان خدمتی به ملک و ملت به شهود آید، دیگر اگر کسی را نشان دارید از وزرازدگان و امرازادگان و تجارت پیشگان که تحصیل کرده و می‌کنند و وجودشان قابل خدمت به ملت و دولت است نشان دهید!

در عوض این قدر مخارج و مصارف که الحال بیش از دویست نفر در فرنگستان و روسیه و ممالک عثمانیه مشغول تحصیل اند و روی هم رفته هر نفری ششصد و هفتصد تومان خرج دارند - که سالانه بالغ بر سه کروار تومان می‌شود؛ از این سه کروار [می‌توان] پنج شش باب مکتب معتبر در خود طهران و محلات خوش آب و هوای ایران بنا نهاد که نخست اسباب جمعیت هیئت اجتماعی باشد و در هر یک از آن مکاتب چهارصد نفر اقلاً بتوانند مشغول به تحصیل شوند و این قدر نقدینه نیز در داخله بماند؛ اطفال هم با اعتقادات صحیح و آداب ملی و اجدادی خود تحصیل علم فرنگی را کرده، به مذهب و مشی و وار خود خلل نرسانند و تعصب ملی را ضایع نکنند، البته اولی و انطباق است. از این وجه ممکن است هم مکتب بسازند، هم کتاب ترتیب داده معلم از خارج بیاورند؛ چنانچه در امور دیگر از فرنگ آدم کرایه کرده در این باب هم معلم از اروپا جلب نمایند.

جای شبهه نیست، وزرای ما مبنی بر یک غرض مخصوصی که در خاطر خود مخمر کرده بودند، دانسته و فهمیده به این کارها اقدام و به این مضرت‌های ناحق مبتلا گشته، سر مویی از تحصیل ایشان هم ملت فایده حاصل نکرده و به دولت و مملکت فایده نرسانیده‌اند. اگر این تعلیمات سی ساله به جهت علم جنگ بود، به چه سبب تاکنون «پول کنک» [پالکونیک] در نیامده؟ و اگر درآمده پول کنک خارجه چه لزوم دارد بگذارند؟ اگر درس ریاضی خوانده‌اند، چرا یک نفر نیست که از عهده محاسبات گمرک و رسومات مالیه برآید؟ اگر علم حقوق آموخته‌اند، چرا در محکمه عدلیه ایران هولاندی به زبان فرنگ قضاوت نماید و حال آن که حکم را از روی قانون خودشان می‌دهد؟ اگر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹۵

مهندس شده‌اند، به چه سبب به اسم بستن سد اهواز و غیره فلان مبلغ گزاف داده از خارجه مهندس دعوت می‌شود؟

به جان حاجی خان قسم! که برای هیچ یک از این‌ها نیست و نبوده و نخواهد بود؛ به جز این که دولت را اغوا کرده و کارها را در این حال بی‌نظمی نگاه داشته، معنی دیگر ندارد. بدبختی ما بیچارگان را ببین که تا حال تمام اختیار در دست عربی‌دانان، حتی جهنم و بهشت‌مان هم بسته به رأی مبارک‌شان بود و به هر کس می‌خواستند می‌دادند؛ حالا فرنگی‌دانان هم مطاع ما واقع شده، و حال آن که جز دانستن زبان فرنگی هنری ندارند که با چشم حقارت، این گونه زبان استهزا به جهالت ما بکشایند. از هر دو فرقه سؤال باید کرد: آقایان عمل این علوم شما کجاست؟ تا به حال عوام را چه ثمر بخشیده؟

در تحصیل فرنگستان برای اهالی ایران چه فایده شده و خواهد شد؟ شنیده‌اید آنان که پا به عالم تمدن نهاده اول از اولاد وطن به خارجه فرستادند- مثل ژاپون و غیره- ولی نه اطفال ده ساله را، بلکه جوانان با استعداد را؛ آن هم پس از تکمیل علوم داخله، از عقاید و صرف و نحو زبان ملی خود، در بیست و پنج سالگی جهت تکمیل علوم و فنون به خارجه می‌فرستند؛ در این سن و سال نه از عقیده ملی برمی‌گردند و نه آداب فرنگ در ایشان اثر می‌بخشد.

کودک ده ساله قوه ادراک نیک و بد و ممیزه کفر و اسلام را ندارد. پس از آن که در کتب خارجه به بطلان دین و مذهب خود دلایل و ثبوت دید، چون بر محاکمه مقتدر نیست در لوح سینه‌اش نقش می‌بندد- که به دستیاری تیشه هیچ فرهادی کندن آن میسر نشود- و آداب و اطوار، خورد و خوراک و گفتار و رفتار ملت خود در نظر آن مستهجن آمده استهزا و تمسخر می‌نماید. نخستین خدمتی که به وطن خویش نماید، افکندن نفاق به میان خانواده خودش خواهد بود؛ در اتاق جداگانه منزل خواهد نمود و اختلاط با ابوین را مکروه خواهد شمرد و از صحبت ایشان نفرت خواهد کرد. این از مسلمات است که از طفولیت عوض آب کاغذ استعمال نموده و این عمل طبیعت ثانوی برای او گشته، ترک آن برای او محال خواهد شد و از آداب اسلامیت دور و مهجور خواهد گردید. چنین شخص به چه رو از محبت وطن دم خواهد زد؟ در کسی که حب وطن نباشد، چگونه خدمت به دولت و وطن خواهد نمود؟ ملت‌دوستی و پادشاه‌پرستی را به چه عقیده تواند جلوه داد؟ محقق است همین که یکی از ارکان طاری شد، دیگر ملت چه، دولت چه، سلطنت چه؟ همه را به آب جهل و بی‌غیرتی بشوید، چنانچه از این بی‌غیرتان هر روز می‌بینیم که پس از برگشتن از تحصیل، اول به هر کس بتوانند تشخیص و تفرعن

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹۶

می‌فروشنند، دست‌کش را به دست چپ تمام و به دست راست نصفه کشیده تعلیمی می‌گیرند، دیدار ملت را مکروه می‌شمارند؛ آنان که در مأموریت هستند و ناچار کلاه ایرانی به سر گذارند، هر گاه به یک کاسب و تاجر در راه و یا در باغ راست آیند، می‌خواهند کلاه از سر برداشته در جیب گذارند که مبادا ایرانی بر او سلام دهد و در پیش مادام به شأن او برخورد. اگر درست ملاحظه شود روی مصنوعی، نگاه مصنوعی، تکلم با شیوه فرنگ مصنوعی، سبیل‌های آلمانی بالا رفته، چند موی در زیر لب گذارده مانند اهل فرنگ و تا توانسته خود را مجسمه فرنگی درست کرده، تمام تقلید اعمال ظاهریه آن‌هاست. «ای دو صد لعنت بر این تقلید باد!»

و حال آن که از علوم و آداب فرنگ جز تحصیل زبان چیز دیگر در او دیده نمی‌شود، ابدا خیال هیچ کس متوجه علوم و فنون فرنگیان نیست. از علم ایشان آن‌چه به وطن یادگار آورده‌اند، شارلاتانی را جمع کرده بر تردستی‌های خود افزوده می‌آورند. چون فرنگی مآب است نه فرنگی، نیم ساعت در اتاق به زینت خود مشغول و چندین بار به آینه نگاه کرده تا بزکش تمام شود. بار دیگر نگاه نموده و خود را پسندیده و می‌گوید:

«خوشا به حال عاشقی که دلبرش من استم!» خیال می‌کنند که با سر بالا تاییدن سبیل و یا چند موی زیر زنج گذاردن و ایستاده شاشیدن و مقعد را با کاغذ پاک کردن، آدم آلمانی و یا فرانسوی شده جمیع افتخارات آن‌ها را حاصل می‌تواند نمود؛ غافل از این که اولین محسنات علم در هر قوم و ملت مهربانی با ملت خود و خدمت به عالم انسانیت است، نه این که با دانستن چند کلمه

فرانسوی و اکتساب رذایل صفات آن‌ها، به چشم حقارت به همجنسان خود نظر نماید. بیچاره باید بداند که شرف در دانستن زبان اروپایی نیست، ورنه جاشوهای بوشهر - که به غالب زبان‌های خارجه متکلم‌اند - بر آن‌ها شرف دارند.

افتخار در دانستن علوم و فنون ایشان است. آلمانی شدن تنها به سبیل بالا تاییدن نمی‌شود، آلمانی‌ها این افتخارات را به توپ‌سازی و تیراندازی حاصل کرده و از فتح پاریس شرف اندوخته‌اند؛ و فرانسوی بودن در علوم صنعت و دیپلماتی و غیرت ملیه و قومیه ایشان است، که در یک روز پنج ملیار فرنک پول شمرده دشمن را از خاک خود بیرون نمود، نه چند موی در چانه گذاشتن. اگرچه در این سخنان قدری تند رفتیم و بدیهی است که در مذاق بعضی فرنگی‌مآبان این سخنان همچو شهد طعم حنظل دهد ولی با کمال عجز و فروتنی عرض می‌کنم که غرض شخصی با احدی ندارم، خصوصاً با هموطنان محترم خود جز نصیحت منظوری نیست و عزت واقعی ایشان را طالبم. «از خدا خواهیم توفیق عمل». ولو ایشان را تحصیل زبان حاصل شد، ولی ما را تجربه دیرینه سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹۷

در کار است. قول عموم دانایان است و نیز نزد عقلای هر ملت: در محضر سلاطین و در اجرای وظیفه مأموریت، کسی که دین و آیین و ملیت و مأموریت خود و منافع دولت و ملت خویش را منظور دارد و در تعصب مذهب خود محکم باشد - که پاتریوت می‌نامند - هر آینه هزار مرتبه عزیزتر و محبوب‌تر است از کسی که این مراتب را مرعی ندارد و لاابالی زندگی کند.

در تاریخ عموم ملل ثبت و ضبط است که عثمان پاشا، سردار لشکر عثمانی، جد و جهد و کوشش در قلعه‌داری «پلونا» کرد و هشتاد هزار قشون روس را دور قلعه کشته و زخم‌دار نمود؛ پس از آن که اسیر دشمن گردید، آوردندش به حضور «ایمپراتور الکسندر دوم»؛ در حق او نوازشات فوق العاده فرمود، و فی الفور شمشیر سردار اسیر را با دست خود بر کمرش بسته مورد نوازشات ایمپراتورانه نموده بدو فرمود: «سرکرده‌ای که به این غیرت و حمیت و صداقت در راه دولت متبوعه خود خدمت و جانفشانی نماید، دور از مروت و انصاف است که کمر او بی‌شمشیر شود.» و حال آن که عثمان پاشا، چند روز پیش از اسارت، در یک روز بیست هزار از لشکر روسیه را هدف گلوله آتشین توپ و تفنگ ساخته مادرشان را به عزا نشانده بود. شرف این است که هم دشمن تمجید کند و هم دوست دولت‌خواهی او را بپسندد؛ و این شرف حاصل نمی‌شود مگر از اجراء وظیفه راجعه به خود.

شاه شهید - انار الله مضجع - در فرنگستان خطاب به اهل ایران - که بزرگ‌شان حاجی محمد رحیم آقای اصفهانی بود - فرمودند: «البته لباس و آداب محلی خودتان را ملاحظه نمایید و تغییر ندهید؛ خصوصاً کلاه را که نشانه ملی و شرف شماس است هیچ وقت تغییر ندهید!»

جنت مکان شاه عباس ماضی وقتی که «بری بیگ» یوزباشی را به رسم سفارت به پایتخت اسپانیا فرستاد، پس از مراجعت به پایتخت، امر فرمود فی الفور طنابش انداختند.

چند فقره گناه که از او شمرده شد عمده آن بود که سفیر موصوف در فرنگستان تغییر لباس نموده لباس ایرانی را در تعزیه زن پادشاه اسپانیول کنده لباس فرنگی پوشیده بود.

مأمور نباید از چیزی بیندیشد و از کسی بترسد، باید آداب ملی خود را اجرا دارد و لباس دولت خود را بپوشد، در اطوار ملی چنان استوار ماند که بر ثبات و صلابت و سطوت دولت خود افزاید.

غرض از بیان این حکایات نصیحت است، و الا با جوانان فرنگی مآب علاقه و سر و کاری ندارد. امیدوارم که اگر در میان ایشان منصفی پیدا شود و تفکر و تعقل نماید،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹۸

صحت مطالب را به رأی العین مشاهده کرده با دعای خیر یادم فرماید. پرواضح است تا وقتی که این سخنان را مزخرف پندارند، عوض دعا دشنام خواهند داد؛ ولی همان که غرض گوینده را ملتفت شدند، خواه مخواه به دعای خیرم یاد خواهند نمود. خدا همه

را هدایت کند. نیک و بد هر کس به خودش راجع است «الناس مجزیون به اعمالهم ان خیرا فخیر و ان شرا فشر» اگر عمر ما مردم بد سرشت شود همدم حوریان بهشت در آن محفل پرفرا روز و شبز جبریل خواند فنون و ادب بر آن اعتقاد که انجام کارنگردد ازو جز بدی آشکار

نصیحت سودمند

از جوانان ایرانی تربیت شده فرنگستان- چنانچه ذکرشان سبقت یافت- با وجود این که تربیت و تحصیل آن‌ها برای وطن و برای اهل وطن ثمری نبخشیده و غیر از تکلم به لغت فرانسوی و غیره در ایشان بهره و چیزی از علوم نفعه مشاهده نگشته، بلکه از اکثر قوانین نیک فرنگ هم محروم و بی بهره‌اند، بسیار دیده [ایم] برخی‌ها [را] که در هنگام ملاقات بزرگ و کوچک «بون ژور» گفته دست محبت به سوی ایشان فراز کرده [اند]، قاعده‌شان هم این است که اگر رعایت آداب نسبت [به] آن‌ها نشود آدم را خارج از تربیت بشمارند.

اولا: هیچ کس حق ندارد با بیگانه [ای] که سمت آشنایی ندارد باب مصاحبت و خصوصیت گشاید، مگر واسطه در میان باشد که معرفی کند یا در مسافرت راه‌آهن و کشتی و غیره ضرورتی پیش آمده چیزی را بهانه سازد. ثانيا: کسی را شایسته نیست دست به سوی کسی که به حسب مأموریت و یا شیخوخت از آن زیادتر باشد دراز کند؛ چه، بدوا باید از جانب بزرگ‌تر تمایل و احترام در حق کوچک‌تر بروز نماید. ولی سلام را کوچک باید بدهد، و این ملاحظه درباره اناث واجب است؛ اگر به زن پیش از آن که او دست دراز کند دست بدهی، در حق او حقارت کرده‌ای. ثالثا: اگر عمدا یا سهوا در راه به یکی برخوردی و بدان شانه زنی، فوراً باید معذرت خواهی. رابعا: بدون اذن و اجازه به اشیاء کسی دست نباید زد! اگرچه پارچه کاغذ و یا روزنامه سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۴۹۹

بی مصرفی باشد؛ آن چیز هر قدر بی مصرف و بی قدر هم باشد راجع به صاحب اوست. خامسا: در نزد زنان سیگار کشیدن جایز نیست، مگر اذن طلب شود.

سادسا: در نزد هیچ زنی لاابالی و بی قدر نشستن جایز نیست، یعنی دوکمه باز و چاک پیراهن گشاده نباشد؛ و در نزد هیچ زن پوتون [پوتین] در آوردن و با جوراب ماندن جایز نیست.

در هر موقع و مکان، خواه آشنا و خواه بیگانه، خدمت و احترام زن را از تربیت شمارند. مثلا در راه و یا منزل چیزی از دست زن افتاد، فی الفور باید خم شده برداشته به زن داد، ولی با کمال وقار و تمکین؛ نه این که این خدمت را وسیله مصاحبت خواهد، مگر این که از طرف زن میل به مصاحبت او شود؛ و اگر زن تشکر نماید در جواب اکتفا به یک کلمه «قابل تشکر نیست» باید نمود. در هر موقع و مجلس، نباید پیش از زن دست به چیزی زد. در هر جا و هر مجلس صدر نشستن از شئونات زن شناخته شده، در دخول و خروج باید زن تقدم کند. اگر در مواضع عمومی پیشخدمت چیزی آرد، لازم است اشاره شود اول به زن دهد. اگر در نزد زن بچه باشد، نوازش و مهربانی توان کرد، ولی به مادرش نباید نگاه کرده بچه را بوسید؛ در پیش مادر جایز نیست بوسیدن طفل مگر در مقام محبت و دوستی دست او را بوسه دهد. خمیازه کشیدن و دهن دره کردن و با انگشت بینی پاک نمودن و با خلال بن دندان پاک کردن، از سینه بلغم بیرون آوردن، به زمین تف کردن، اخ نمودن در مجالس عمومی و خصوصی پیش زن و مرد ممنوع است. به هیچ کس «تو» نتوان گفت، خصوصا به زن، و اسم زن را نتوان آورد، مگر [با] لقب و یا با اسم پدر- فلان بن فلان، و یا فلانه بنت فلان. این‌ها همه آداب عین خصوصیت است.

در هنگام طعام خوردن بسیار ملاحظه لازم است، مثل بعض کسان که چون در کشتی وجه خوراک را داده، از این جهت هر قدر ممکن است صرف می‌کنند که مغبون نباشند؛ اگرچه چیزی نمی‌گویند ولی معایب این به عموم ملت راجع و عاید می‌گردد. بسیار دیده شده که جوانان به هر کس رسند دست دراز کرده توقع مصافحه دارند، و حال آن‌که [این] سوء آداب در قواعد فرنگ است. در هر صورت، بعضی خصوصیات ملی و مذهبی خود را اگر رعایت نمایند، نزد عقلاء هر قوم و مذهب مقبول و پسندیده است.

حکایت

روزی در راه آهن در موقع اول نشسته به قدر ده و بیست نفر از زنان محترمه و مردان محتشم بودند. از هر مقوله صحبت در میان بود. ناگاه ژنرالی به من گفت: «من شاه سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰۰ شما را دیدم. آدم عالم و تربیت شده نیافتم.» حقیر گفتم: «از کجا به شما بی علمی اعلی حضرت پادشاه معلوم شد؟» گفت: «با فلان ایمپراتور به واسطه ترجمان صحبت می‌کردند.» فی الفور گفتم: «معلوم می‌شود که آن ایمپراتور هم آدم عالم و باتربیت نبوده، که لسان آسیایی نخوانده و تربیت نشده بوده که با مهمان عزیز خود بلاواسطه مکالمه را مقتدر باشد. چرا زبان او را ندانست؟» تمام خانم‌ها و همه اهالی واقون را یک بار خنده دست داد «حق حق، احسنت احسنت، براوو! براوو!» گفتند. ژنرال موصوف را از خجلت و شرمندگی این سؤال و جواب مجال نشستن نمانده، با کمال انفعال برخاسته و گریخت و از سرزنش این عقلای منصف خلاص شد.

پس از دو ماه صورت مجلس و مکالمه حقیر را با ژنرال در روزنامه خواندم؛ گویا در واقون مخبر اخباری حاضر بوده، از حاضر جوابی و ذکاوت اهل ایران تحسین و تمجید کرده بودند.

باری، غرض ما رعایت قواعد بود که نزد عقلا و حکما و بزرگان هر ملت و مذهب مستحسن است. هر قدر که در میان ما به قواعد و امور خصوصی اهمیت نداده و رعایت نمی‌کنند، به خلاف، اهل فرنگستان اهمیت داده ترک آن را خلاف ادب و مغایر انسانیت می‌دانند. مثلاً ما را امر است که بزرگ به کوچک، عالم به جاهل، غنی به فقیر، راهگذر به نشسته، سوار به پیاده، اسب سوار به الاغ سوار سلام دهد. ما تمامی این‌ها را برعکس قرار داده‌ایم، مراعات اعتبار ما، در هر موقع و مکان، در پول بی‌پیر سیه روزگار است و لا غیر. سهل است، که نسبت به برخی بزرگان اگر کسی احياناً تغافل ورزیده و یا ملتفت بر ترک اقدام این کار معکوس نیامد، از برای او موجب حقارت و مایه بسی عداوت می‌گردد. در این غفلت از ناصحین و واعظین و رؤسای قوم آن‌قدر رسوم قبیحه و مذمومه در آداب ما داخل و به تحت قانون و رسوم عادیه درآمده و آن‌قدر امور ممدوحه متروک و از تحت قاعده بیرون شده که خوب را با چشم حقارت می‌نگریم و زشت را حسن می‌پنداریم. ترک این عادات برای ما محال شده- «العادة کالطبیعة الثانیة»- مسلم است ما را بسیاری از عادات زشت طبیعت ثانوی گشته، اگر از این قسم ترک اولی‌ها شرح داده شود، کتابی جداگانه باید نوشته آید. خداوند همه ما را به صراط مستقیم و رشاد راهنمایی فرماید!

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰۱

غرض از نگارش این سطور این بود که با کمال تأسف ما هر قدر به قانون و قاعده ملی خود اعتنا نمی‌کنیم، اهل فرنگستان همان قدر رعایت از عادات و رسوم ملیه خود دارند و معتبر می‌شمارند و محترم می‌گیرند. اگر مردی صاحب یک میلیون لیرا باشد و با

زن بقالی هم مجلس شود، باز لازم است که زن بالا بنشیند و مرد به او سلام دهد و پایین تر از او بنشیند. مثل مشهور است که این جوانان تربیت شده ما هم روزه مسلمان را می‌خورند و هم پرهیز ارمنی را، نه مراعات به این دارند نه اعتبار به آن می‌گذارند.

از خدا خواهیم توفیق ادب‌بی‌ادب محروم ماند از فیض رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش بر همه آفاق زد

مطلب از دست نرود. یک نفر در جواب این پهلوان‌های پنبه، یعنی وزرای خود غرض، نمی‌گوید: «ای آقایان وزرا! کی علما مانع اصلاحات امور دولتی شده‌اند؟ کی شما قانون مساوات را در محکمه عدلیه به اجرا گذاشتید که ایشان مانع آمدند؟»

به جلال الهی سوگند! آنان که عالم ربانی و فاضل صمدانی و امروزه امر و نهی‌شان بر ملت ناجیه واجب است، مانند حجج اسلامیه حاجی میرزا حسین، حاجی میرزا خلیل، و آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و امثال ایشان - مد ظلالهم - ابدًا ممانعت به اجرای امری که رفاه حال و اصلاح احوال عموم ملت و ازدیاد شأن و قدرت دولت باشد ننموده و هیچ‌گاه نخواهند نمود. اگر دولت اقدام نماید، دیده خواهد شد که این بزرگواران اول مؤید دولت خواهند بود. کی دولت با علماء اعلام این فقره را استشاره نموده و لزوم اصلاح مملکت و ملت را به علما خاطرنشان کرده و خواهش کرده که باید به اقتضای زمان و تحمل دوران، با اصولی چنین و چنان، حفظ نوامیس شریعت و حقوق ملت و قانون مساوات را اجرا داشت، که علما گفتند این منافی با شریعت است؟ بلکه علمای حقه همواره فریاد زده‌اند که قانون مساوات، حقیقت شریعت غرای اسلام است.

از آن‌جایی که اعیان و حکام، مانند حجاج، به ظلم و تعدی مایل‌اند، تا کیف ماشاء مالیات بگیرند، و یک نفر قاطرچی فلان خان در چارسو و بازار ریش یک تاجر با آبرو را بگیرد و بلاسبب به سرش مشت بزند و کسی مانع نشود، بهانه ممانعت علما را به میدان می‌آرند؛ و حال آن‌که علما اگر موقع بیندیش از سایر طبقات در اصلاح بکوشند و بیخ ظلم و تعدی را از بین مسلمین برکنند و در جای آن شجره شنیعه ظلم و طغیان، نهال عدل و انصاف - که عبارت از قانون مقدس مساوات است - بنشانند. هیچ جای شبهه نیست که ملت از قبول قانون مساوات گردن نیچد. و عجب‌تر این‌که می‌گویند مکتب لازم نداریم؛ ای وای! چه قدر کذب آشکار و قول باطل است. در این صورت، ما باید یا منکر تمدن و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰۲

ترقیات اروپا شویم و از قدرت و سطوت و ثروت و صنایع عالم بی‌خبر باشیم و خلاف فرموده مخبر صادق را التزام نماییم که فرموده: «اطلب العلم من المهد الی اللحد - العلم علما علم الابدان و علم الادیان» و یا در تکثیر مکتب جاهد شویم. اگر از عالمان بی‌عمل و بی‌معرفت این سخن ترشح نماید - به مقتضای منافع شخصی، که رفیق دزد و شریک قافله هستند، گاهی با حاکم شریک و گاهی با رعیت سهیم، مدعی و مدعی علیه را بر یکدیگر برانگیخته دایما در فکر فساد و طالب اغتشاش می‌باشند - بعید نیست. آیا ترقی اروپا را از دولت علم ایشان نمی‌دانید و یا می‌گویید ژاپون این دولت و اقتدار و سطوت سلطنت را از اجداد خود به ارث گرفته؟ نمی‌دانم به کدام یک از این دو فقره اعتقاد باید کرد. اگر به ارث قایل باشیم، می‌بینیم سی سال قبل، از ژاپون نه اسمی و نه رسمی در تمام کتب تواریخ دیده می‌شد و کاملاً نسیا نسیا نزد جمیع دنیا بود و حال آن‌که امروز در سطوت و دولت و اسم و رسم در سلاطین روی زمین درجه اولی را احراز کرده. اگر قایل به مکاتب صناعی و ریاضی شوند، چرا خود کناره‌جویی نموده از فیض پیشرفت محروم هستند؟

هرگز نمی‌توان گفت پادشاه رئوف و مهربان ما از افعال و اعمال و نیت امرا و وزرا بی‌خبر است؛ بلکه باید گفت رأفت و مرحمت و حیاء خسروانه غالب به دیگر اوصاف ملوکانه است. و حال آن‌که در سلاطین عظام مهر و قهر توأم باید و معنی عدل همین است که در جای لطف، لطف و در جای قهر، قهر به کار آید. سلوک برعکس آن، خلاف عدالت است، زیرا که سلطان حقیقی، خداوند عالم، هم رحمان و رحیم است و هم جبار و قهار، هم بهشت آفریده و هم دوزخ. انتظام عالم بی‌سیاست سلطان میسر نگشته و

صورت نبندد. مراد از سیاست، مهتران و گردنکشان عالم را به ربقه اطاعت و فرمان درآوردن است تا از راستی نگذرند و پای از گلیم خود بیرون نبرند، به حکم «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیه» و می‌فرمایند: «لو لا السلطان لا کل الناس بعضهم بعضا» و از سخنان پادشاهان است: «لا ملک الا بالرجال، و لا رجال الا بالمال، و لا مال الا بالعماره، و لا عماره الا بالعدل و السياسه».

خوش آن شهریاری که از روی دانش تأمل کند در کتاب سیاست

پر تیغ او گلشن سلطنت راتر و تازه دارد به آب سیاست

در هر صورت، من به تو می‌گویم عبث اوقات عزیز خود را ضایع مگردان! از این زحمات و نگارشات جز خسران چیزی عاید نمی‌شود و از تسویدات این اوراق پریشان معلوم نیست که خود بهره‌مند گردی و یا رفع پریشانی از ملت شود و شاید خود را به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰۳

مهلکه اندازی. اگر تو دیده و شنیده‌ای که اهل مغرب این گونه اوراق منتشر کرده، ملت و دولت و وطن و ابنای وطن از او تمتع برده و اکتساب ثروت کرده در میان ملت یادگار گذاشته و گذشته‌اند درست است، ولی ایران غیر از اروپاست؛ تو تقلید کرده‌ای از فرنگیان ولی غافل از آن که بهتر این گفت‌وشنود [را] به رمز و کنایه و صراحه و به طور حکایت و تمثیل [در] کتب تاریخ، اشعار، رباعیات نوشته و اوقات صرف کرده‌اند- که از حد بیان خارج است. به عقیده من عوض این جمله یک جمله بنویس که: اگر تو را آرزوی اصلاح مملکت ایران است، قانون مساوات، قانون مساوات، قانون مساوات، تا آخر قانون مساوات. هر قدر زیاد گویی، مفادش همین یک جمله است و بس!

روزی در پطرزبورگ در خیابان «بنواسکی» با یکی از دوستان در حرکت بوده دیدم یک نفر جوان بلند قامت، تخمیناً هفده یا هیجده ساله، در بالاپوش سالدات- که روس‌ها «مشنیل» گویند، که ارزان‌ترین منسوجات روسیه از جنس ماهوت است و رنگ خاکی داشت- با کمال ادب دو پای خود را به هم وصل کرده ایستاده، دست راست را تا بناگوش بلند نموده، به یک نفر صاحب‌منصب- که موافق مناصب عسکری ایران درجه سلطانی داشت- سلام داد و آن سلطان چنان که قاعده است دست بالا کرده گویا جواب داده و با کمال بی‌اعتنایی گذشته با دست اشاره کرد، یعنی مرخص. جوان بعد از ده بیست ثانیه ایستاده به راه افتاده و رفت.

رفیقم از من پرسید: «این جوان را که در بر بالاپوش سالدات داشت دیدی و شناختی؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «این پسر ایمپراتور، «وکیلی قناز»، شاهزاده «الکسندرویچ» پسر دوم ایمپراتور است، و آن «سلطان» پسر یک بقال (ماقسمون) است. اگر پسر ایمپراتور به او سلام نمی‌داد، در این عبور عامه حق مؤاخذه داشت که چرا به سلام نایستادی؟ از رعایت نظام کار به این جا رسیده است. اگر تأمل و فکر نمایی تعجب نخواهی کرد، زیرا پدر این جوان مجسمه قانون است، این احترام را به پدر خود می‌کند. این‌ها به علامت سردوشی نگاه می‌کنند که کدام یک مقدم است، و آما در مقام رسمی این شاهزاده است با همان احترامات؛ پادشاهی و رعیتی در میانه ایشان مرعی است. حالا این را دانستی، بیا به ایران بدبخت «منیجه» [ملیجک] که عزیز السلطان لقب دارد چه کاره و کیست؟ چه کرده معلوم نیست! این قدر می‌بینیم بچه دوازده ساله لباس نظامی امیر تومانی می‌پوشد، به هر وزیر و امیر و سرتیپ عالم و فاضل، هر کس باشد بدون استثناء، از رجال دولت و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰۴

شاهزادگان غیور سلسله جلیله قاجاریه، در نزد خاص و عام صد گونه فحش نامربوط می‌گویند و از کسی نمی‌هراسد. این قاعده نظامی شماس است. با این حال شما توقع دارید که چرا کارها درست نشد؟ البته نمی‌شود و نخواهد شد، زیرا قانون ندارید؛ بی‌قانونی بی‌ترتیبی است.

اگر چنانچه ما بگوییم «الکسندر دوم» قانون ترتیب داد، سهو نموده‌ایم. می‌بینیم که هزار و سیصد سال و اندی قبل، حضرت رسول

اکرم- صلی الله علیه و آله و سلم- به جانب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب- علیه السلام- دست بیعت داد و فرمود: «ای مردم بدانید و آگاه باشید من فرزندان خود حسن و حسین را به یک نفر غلام بینی بریده برتری نمی‌دهم. در نزد من در امور شریعت غلام حبشی و سید قریشی و فرزندان من یکسان و در حقوق مساوی‌اند.» عمر فاروق در میدان عام به پسر خود حد زد؛ پس معلوم می‌شود که قانون مساوات را امپراتور روس یا ناپلیون اعظم و غیره از شریعت غرای اسلام فرا گرفته که بدان مقامات عالیه رسیدند، ولی جهت ما قانون از چنگیز یادگار مانده؛ تا ما اطاعت به قانون شریعت نکنیم کارهایمان مختل و پریشان خواهد بود. اگرچه بعضی درین باب ایراد گرفته می‌گویند- معاذ الله- خواست خدا چنین است و یا سرنوشت ما همین. این سخن در نزد هیچ عاقل پسندیده و مقبول نیست، و عقلا و نقلا چنین است «مَنْ كَفَرَ فَعَلَيْهِ كُفْرُهُ وَ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلَا نُقْصِمْهُمُ أَنْ اللَّهُ سَخَّرَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ». پس، معلوم می‌شود خداوند عالم که قادر مطلق است هر چیزی را به اسبابی آفریده- انا الله ان یجزی الامور الا باسبابها» و به آن عظمت و قدرت بدون اسباب هیچ چیز نیافریده و نیافریند، مگر این که من باب اعجاز حضرت ختمی مآب می‌فرماید: «ادخلو البيوت من ابوابها و اطلبوا الارزاق من اسبابها».

پیغمبر خدا امت خود را از کسالت و بطالت و تبلی نهی فرموده، اسباب بقای دولت و دوام سلطنت و رفاه حال هر ملت را بسته به وجود عدل و داد قرار داده. بی‌عدل هیچ چیز دوام و ثبات ندارد. غفلت کردن از حال مملکت، بی‌خبر بودن از حال ملت، باعث بسی مفاسد است. عدل و داد را عبارت از بیداری و هشیاری و در فکر ملک و ملت بودن و اسباب مقاتله و جنگ و جهاد را برای حفظ شریعت و رعیت و مهیا کردن کاردانان و سپردن کار و امور دولتی و ملتی را به دست آن‌ها و اقتدار وزراء عاقل و دانا و امین فرموده‌اند و از خاین احتراز کردن گفته‌اند. با مراعات مساوات، هر آینه ملک و ملت با تدابیر صایب عادلانه باقی ماند و مملکت رونق یابد، شوکت سلطنت افزونی گیرد، ملک

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰۵

خضارت پذیرد، ارزانی و فراوانی رخ نماید، بلاهای مبرم و ناخوشی وبا و طاعون منعدم گردد، نیکی و نشر عدالت سلطان به همه ذرات از مخلوقات ساری و طاری گردد، حتی وحوش و طیور و حیوانات بری و بحری را مأنوس و آرام دارد. عکس آن، ظلم و غفلت، ریشه گیاه را در زمین بخشکاند، بنیاد هستی هر قوم را از بیخ و بن برکند، سبب زوال دولت و ملت شود.

چنانچه در تواریخ و آثار پیشینیان دیده و شنیده شده، هرگاه تراجم حال گذشتگان را بخوانیم، معلوم تواند شد که در هر عصر و زمان بلایای مبرم را اقوام و ملل با دست خود به سوی خود کشیده‌اند، یعنی کارهای بزرگ را به کوچکان و کارهای کوچک را به بزرگان سپرده که هر دو از عمل خود بی‌بهره گشته‌اند. البته حالات ضحاک و سلطنت یافتن فریدون را خوانده‌اید. اگر باقی اختصاصات نادری مانند شجاعت و پشت کار او بود، دولت وی هرگز زوال نیافتی و سلطنت از خاندان او هرگز سپری نشدی. هرگاه وظیفه هر کس به قدر اقتدار و لیاقتش معین بود، اکنون حدود ایران را هر کم‌خرد می‌دانست که از کجا تا به کجا بودی. بعد از آن، زحمات مرحوم آقا محمد خان در جهان‌گشایی چه ثمر بخشید که علاوه بر خصم بیرونی، دشمن اندرونی هم تحصیل نمود؟ تمام این بلایا از نبودن قانون مساوات است که جان و ملک و عزت و آبروی یک ملت را بر باد داده است.

فریدون فرخ فرشته نبودز مشک و ز عنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت آن نیکویی تو هم داد میدی فریدون تویی!

هر صنف از اصناف را اسباب و آلات برای ترقی و اجرای وظیفه خود لازم است، چنانچه خیاط را مقراض و سوزن، خراط را تیشه و اره، همان قسم مملکت‌داری و لشکرآرایی را امروزه مدرسه فنون متداوله حالیه و قانون مساوات و نظام و عدل و انتظام لازم است. هر کس به این اصول رفتار کرد گوی مراد برد و هر که نکرد در بیابان ناکامی بمرد، خواه مسلم، خواه کافر، خواه صنم‌پرست و خواه صمدپرست. ملک و ملت بی‌عدل دوام و قوام ندارد، چنان‌که امروز دول معظمه تماما با جد و جهد پیروی از این اصول دارند

«من طلب شیء وجد وجد و من قرء بابا ولج ولج».

بدیهی است هر کس می‌جوید می‌یابد و هر کس دری را با جد و جهد بکوبد البته می‌گشاید. موقوف به حسن نیت آمر است که تمامی امور را در موقع شوری به مذاکره گذارند، هر چیز که نفع‌اش عام است مجری بدارند، نه منافع خصوصی شخصی. اگر چنان‌که در یک فقره مهمی جهت اصلاح عموم به نظر کسی چیزی جلوه نماید، سایر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰۶

اجزاء هیئت را با آن شخص ولو عداوت باطنی هم باشد، نباید به ملاحظه دشمنی قول او را رد نمایند و جهل ورزیده سخن صلاح او را هم نپذیرند، ورنه سریعاً جزای عمل خود را دریابند و بلکه به اولادشان هم سرایت کرده خسر الدنیا و الاخره شوند، هرگز در دنیا و آخرت نیکی نبینند. هزارها عاقبت چنین اشخاص را دیده و شنیده‌ایم.

گیرم از خلق نهان کردی آن امر شنیع کی توان کرد ز خالق که بصیر است و سمیع؟

جنت و ناری که آن موعود توست گر بدانی جملگی مشهود توست

آن‌چه فردا از کم و بیش بودیش و کم امروز در پیش بود

آینه با توست دایم روبه‌رو عیب تو با تو نماید مو به مو

قول و فعلت نیک باید ای پسر جمله اخلاق تو باشد سر به سر

راحت و رنجی که در اقبال توست جمله از اقوال و از افعال توست

چون شود خلقت به خلق حق یکی خوش مراد خویش یابی بی‌شکی».

گفتم: «فرمایش شما تماماً صحیح و متین است و خالی از غرض، ولی با همه این مراتب نباید ناامید و مأیوس شد. عیب کار و پس افتادن ما در سر همین کلمه می‌شومه «به تو چه و به من چه؟» است. اصحاب غیرت و حمیت نباید این سخن را به زبان آرند- «افضل الاعمال کلمه حق عند جابر»- کلمه حق را باید گفتن و از خدا مکافات او را خواستن.

تو نیکویی کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰۷

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ»

من امید قوی دارم که در عهد این پادشاه آیه عدل را بخوانم و باب ترقی را به روی ملت باز بینم. لهذا، این بنده به عقیده خود عمل می‌نمایم، ملاحظه منافع شخصی ندارم؛ این تحریرات بی‌ریب از مثل بنده بی‌علم مایه شهرت نام نخواهد گردید و چنان منظوری هم نداشته و ندارم. سخنان خالی از غرض- که مبرا از اغراق و مبالغه است- می‌گویم و از کسی غیر از خالق واهمه و ترس ندارم و اگر چنانچه از مخلوق صدمه‌ای وارد آید سبب افتخار است نه انکسار، زیرا در راه اسلامیت و انسانیت و حب وطن آن‌چه پیش آید خوش آید.

ترک مال و ترک جان و ترک سر در ره معشوق اول منزل است

و این سخن را به آواز بلند عرض می‌کنم. هر کس بنده را شناخته می‌داند و برای کسانی که نمی‌شناسند معرفی خود را می‌نمایم: نگارنده از طبقه عوام محض و محض عوام، یک تن بی‌سواد از ابنای وطن است. تحصیل نکرده، مدرسه نرفته، دود چراغ نخورده، گوشمال استاد ندیده و از سرچشمه حلاوت بخشای علم چاشنی نچشیده، در مباحثه بکر و خالد نبوده، نه به زید زده، و نه از عمرو کتک خورده، دین و آیینم را هم از نگارشات این کتاب استنباط توانند نمود، چه، بزرگان گفته‌اند: «الکلام صفة المتکلم».

پس از پرستش یزدان، همانا به قانون دین مبین اسلام، شیوه‌ام پرستش وطن و حب اوست، در تولا و تبرای او ثابت قدم، با دشمن او

دشمن و با دوست وی دوست، نه با کسی غرضی دارم و نه با احدی مرضی. به صدق قولم خدا گواه است، چه باکم از رد خلق و تصدیق.

عاشق یارم مرا با عشق و با کفر و با ایمان چه کارمفلس عورم مرا با شحنه و سلطان چه کار قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس این دل شوریده را با آن چه و با این چه کار؟ در هر صورت هر آن چه هستم هستم من دانم و دوست آن چه هستم هستم استدعا از قارئین محترم آن که به نگارنده و بی ربطی تحریرات این بنده ننگریسته صورت بین نباشند، به صدق سخن نظر کرده، به معنی پی ببرند. کلمه «انظر الی ما قال و لا تنظر الی من قال» [را] از دست ندهند.

شرف قایل و خساست اونکند در کلام هیچ اثر تو سخن را نگر که حالش چیست بر گذارنده سخن منگر سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰۸ اگر در سخن مبالغه یا کذب یابند مستحق طعن و لعن شمرند. اگر چنانچه صدق و سادگی او را اقرار فرمایند، آن چه انصاف هموطنان است در حق همان را امیدوارم. مگر صاحب دلی روزی به رحمت کند در حق این مسکین دعایی.

بازگو از نجد و از یاران نجد

در خاتمه جلد اول این سیاحتنامه، بنا به قول یک از دانشمندان وطن، مقاله‌ای به عنوان «پولیتیک ایران چیست؟ کشتی دولت به کجا می‌رود؟ و خیالات دو همسایه که عبارت از پلنگ صحرا و نهنگ دریا باشند چه چیز است؟ و اصل و لبّ پولیتیک ایران در چه نقطه است؟» به تفصیل نگارش یافته.

اکنون لازم آمد که جهت توضیح مقال تغییر خیالات ایشان را که در این اواخر زمان صورت یافته شمه‌ای در خاتمه این جلد شرح داده شود.

چنان که ذکر شد، معشوقه هندوستان بین این دو دولت صاحب اقتدار چه بلاها به سر جهانیان عموماً و ایران و ایرانیان خصوصاً آورده. این همه قتل و غارت و جنگ و آشوب و فتنه که در این دوره حادث گشته از حمله هندوستان و یا به اسم دفاع از آن بوده است. چنان که سابقاً انگلیسان به مصر آمده و ناپلئون ایشان را بیرون کرد و اکنون مجدد تسلط یافته‌اند، برای گشادن دروازه هندوستان بوده و یا سد آن. محاربه سواستاپول و جنگ قفقازیه و چند بار خسارت به دولت عثمانی هیچ سبب دیگر نداشت مگر حمله و یا دفاع هندوستان.

به موجب وصیت پتر کبیر که به روس‌ها نموده، به هر وجه من الوجوه باشد، حتماً هندوستان را مسخر باید نمود، و این خیالی است که هرگز از سر روس‌ها به در نخواهد رفت، ولو عالم زیر و بالا شود. از طرف دیگر ملت انگلیس بر فرد فرد خود فرض عین دانسته که از هیچ گونه جانفشانی در طریق ابقای هند که شرف و سیادت انگلیسان را در عالم باعث شده مضایقه نمایند و در حفظ هندوستان بکوشند و همواره نقشه پتر کبیر را در یورش به جانب هند معلوم نموده در ابطال آن بخروشدند و سامان و طریق عبور و مرور او را همواره متذکر بوده باشند. این مسئله را هر کس خوانده و یا شنیده، موضوع آن را نیکو می‌داند.

البته در این اواخر الکسندر، ایمپراتور روس، پتر کبیر را در حال خود گذاشته، نقشه و طرح جدیدی کشیده که از بیراهه یورش به هند برد. اگرچه این راه غیر معمولی و صعب‌المرور و متوقف به مخارج گزاف بود، لکن در تحمل این زحمت و مصارف،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۰۹

ایمپراتور را دو منفعت ملحوظ و منظور آمد: یکی این ممالک وسیع و صحرای بی‌پایان «سییریا» آباد و محل سکنی گردد و دیگری از این راه پی به مقصود برد. و این نقشه را کشیده امر به ساختن راه آهن سییریا نمود. چون در این اقدام ثروت بسیار بزرگی لازم بود با فرانسه عقد اتفاق بست و وجوه کلیه از فرانسه استقراض نمود و صرف ساختن راه آهن سییریا کرد. راه آهن که به نصف رسید، انگلیس‌ها که بدوا گمان نمی‌کردند تدارک این مبلغ گزاف به روس‌ها میسر شود و از عهده چنین کار بزرگ برآیند، به خود آمده، وقتی معلوم کردند که آن‌چه را محال پنداشته بودند قریب به اتمام و انجام است و این‌ها غفلت داشته‌اند، لذا فوراً درصدد تمهید برآمده که در اروپا جنگ بزرگی بلکه جنگ عمومی بر پا نمایند و ضمناً روس را از این تشبث بازداشته و اقدامات او را ناتمام گذارند.

اولین اسباب اختلال، ارامنه را قرار دادند و آن سبک مغزان را به دولت متبوعه خود- که عثمانی باشد- شورانیدند؛ روس‌ها مطلب را دریافته اعتنا ننمودند. چندین هزار نفوس ارامنه مفتا مفت قربان تمهید پلتيکانه انگلیس گردید. از این اقدام چون مقصود حاصل نشده کار از پیش نرفت، یونان را تحریک کرده، جنگ ترک و گریک [یونان] را بر پا کردند. باز روس‌ها ملتفت نکته شده اعتنا نکرده در راه خویشاوندی یونان را نصیحت کردند و به تدابیر صائبه قطع محاربه را نمودند.

باز مرام انگلیس حاصل نگردیده مسئله کرید [کرت] را پیش کشید، از آن هم انگلیس‌ها به آرزو موفق نگشتند. اگرچه در مسئله کرید به یک درجه موفقیت برای آن‌ها حاصل شد، چه انگلیس از دیرباز از جزیره کرید دل‌نگران بود که مبادا به دست روس‌ها اوفتد؛ چنانچه چند سال پیش انتشار یافت که دولت عثمانی کرید را به واسطه شاکر پاشا، سفیر پطرزبورغ، به روس‌ها در مقابل صد میلیون منات و یا یک ولایت قفقازیه مبادله کرده و یا می‌کند. پس از تحقیق، انگلیس‌ها قدم سعی پیش نهاده با هر وسیله و تدبیر بود معامله را به هم زدند. چون روس‌ها را در بحر سفید پناهگاهی برای آرامش کشتی و انبار زغال لازم بود که دسترس به دریای هند و بحر اصف‌ر ژاپون باشد، در هنگام ضرورت بحر بالطیق [بالتیک] به مقصد او دور بود؛ این شد که کرید را از خریطه عثمانی موضوع کرده خواست به اداره خود شامل نماید. پس از مایوسی از تدابیر خود که دولت انگلیس را حاصل آمد، چاره‌ای برای او نماند مگر این که دست توسل به دامان «میکادو» ایمپراتور ژاپون فراز کرده خواهش اتفاق نمود و عهدنامه بست که دفع روس‌ها را از راه مانچوری و تبت به سمت هندوستان و دستگیری او بنماید. اگر چنانچه دولت ژاپون را سد متین هندوستان قرار دهد، در این صورت روس‌ها باز خواهند سیاحت نامه ابراهیم بیگ؛ ص ۵۱۰

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱۰

گردید به نقشه پطر کبیر در حمله بر هندوستان.

مقصد اصلی این است که رجال دولت ایران را لازم گردیده که از امروز این نکته اهم را از مدنظر دور نفرمایند. البته هستند کسانی که در حل این مسئله صاحب فکر سلیم‌اند، اما گمان نمی‌رود شخص رییس اول رجال دولت خود را محتاج به قول و فکر دیگران داند و از کسی سخن صدق و راهنمایی بشنود که نفع شخصی او در آن نباشد ولو دولت او را بسیار مفید گردد.

من چه گویم در همه ده زنده کوسوی آب زندگی پوینده کو؟

ما می‌خواهیم فقط شرح دهیم که مسئله «هند خانم» یعنی معشوقیت هندوستان و رقابت این دو عاشق بی‌قرار چه بلاها به سر جهانیان می‌آورد. با این که در ایران یک فرسخ راه نیست، یک باب دار العلم نیست، تجارت‌خانه صحیح از روی فن نیست، یک فابریک نیست، قانون نیست، هیچ نیست، نیست، نیست، مع ذلک باید دید شوری که مسئله هندوستان به جهان انداخته و می‌اندازد تا حال به ایرن چه کرده است؟

آمدن «سرجان ملکم» به ایران جهت هند بود که با سخنان شیرین و مواعید دروغین کار ایران را صد سال عقب انداخت. حمله محمره و رفتن هرات، وداع گفتن بلوچستان، مسقط، تمام بحر عمان و سیستان هم در مسئله هندوستان بوده و هست.

حالا- غرض از تفصیل تا یک درجه معلوم گردید که در آخر باز طرح اول یعنی نقشه پطر را- که از [راه] خاک پاک ماست- روس‌ها در نظر خواهند گرفت. مقصود این است که از روی پلتیک برای آینده ما این مسئله خیلی لازم به تشریح و بحث است. افسوس کسی در این فکر نیست و اگر احیانا در دل بعضی هم خطور کند و به موقع بحث و مذاکره گذارند، در فکر چاره نمی‌باشند و ابدا تفکر در این معنی نمی‌کنند که علاج- واقعه را پیش از وقوع کرده باشند. اگرچه این فقره در زبان بزرگ و کوچک جاری است، ولی هیچ کس از ما علاج- واقعه را پیش از وقوع نکرده و پس از وقوع هم کار از کار گذشته و علاجش متعسر بلکه محال خواهد بود.

بدیهی است علاج این نوع امور مهمه عسیر در یک دولت به خیال و افکار یک نفر و دو نفر صورت انجام نپذیرد. در امور عمده دولتی و سیاسی مجلس شورای بزرگ با قانون درست صحیح باید، که فعلا او را نداریم. و اگر مجلس قرار دهند همین‌ها که دم از تمدن می‌زند و از مدنیت سخن می‌گویند، یعنی همین حریفان دوست‌نما، مانع شوند. چنان که یکی از موثقین می‌نویسد:

«بیچاره میرزا تقی خان امیر نظام را دایما محرم راز و هواخواه بودم، خصوصا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱۱

روزهای اضطرار و پریشانی؛ دست‌خطهای همایونی را- که غالبا اعتبارانگیز بود- به من نشان می‌داد و زیارت می‌کردم و می‌گفتم: «اگر صد یک این‌ها صدق باشد جای هیچ اندیشه نیست که شما دارید.»

گفت: «راست می‌گویی ولی حرف این جاست که ذات اقدس همایون شاهنشاهی جز یک تن که بیش نیست؛ هر قدر لطف و مرحمت درباره چاکرش فرماید در مقابل این همه رخنه‌گران و دردمندان و حسودان باز سپر خواهند انداخت، لابد به جهت آسودگی ذات اقدس خود مرا قربان خواهند فرمود.»

گفتم: «چرا علاج مخربین را پیش از وقت نکردی؟»

گفت: «مجالم ندادند که ملت را مستعد قبول بعضی اصلاحات نمایم والا من اراده قایم نمودن «کانستی تیوشن» داشتم. مانع بزرگ روس‌ها بودند، انگلیس‌ها، کمال همراهی را ظاهر داشته در باطن وعده می‌دادند و چنان می‌نمودند که منتظر موقع‌اند.»

این ممانعت خارجی برای تاریکی خاک پاک وطن ما مؤید موانع داخلی شده آنچه نباید بشود شد. نتیجه تدابیر این دو رقیب آن گردید که چند نوکر شجاع بهادر دولت گفتند: «اگر مجلس شوروی تشکیل یابد با خنجر شکم خود را پاره می‌کنیم، امری که به پادشاه و ولی نعمت ما و استقلال او کسر وارد بیاورد او را غیرت ما قبول نمی‌کند که بگذاریم اجرا شود.» این گونه دشمنی صریح را محض غرض در نظر ولی نعمت خود دوستی به خرج دادند.

پس از این تفصیلات و تمثیلات، مع التأسف تصدیق می‌کنیم سخنان یگانه گوهر دانش پرنس ملکم خان را که هیچ دولت مثل دولت ایران در خطر نیست، و با وصف این اولیای دولت به نوعی آسوده نشسته و در امور دیوان چنان به تفنن مشغول جمع‌آوری اسباب و تجملات عمارت و پارک هستند که هر کس از خارج حالت آن‌ها را ملاحظه می‌کند خیال خواهد کرد که ایشان در تدارک مهمانان معزز و محترم هستند که به وزرای این ملک در میان چنین خطرات بزرگ، در حالت نزع [اند که] چرا ملت ایران را تنظیم و به ترکیب دولت شروع نکردند و تکمیل وزارت را موقوف به قید ایام بارباری و مزخرفات می‌دانستند. هزار حیف و صد هزار افسوس! هر قدر بگویم نخواهم توانست که اولیای خودرأی دولت را بر عظمت خطرات ایران ملتفت سازم. گیرم در این حالت بی‌نظمی و بی‌قانونی، خطرات خارجه چند زمان هم مهلت به ایشان دهد؛ ولی از بلیه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱۲

داخله هیچ وزیر ایمن نباید باشد که او را به بدترین عقوبت دست جلاد می‌سپارند و یا با رذالت و زشتی تمام معزول می‌نمایند؛

چنان‌که اتابک اعظم میرزا تقی خان امیر نظام غسل توبه در حمام کاشان کرد که دیگر در دولت و مملکت بی‌قانون و نظام وزارت و صدارت نکند؛ و کذا در یادآوری حال حاجی میرزا آقاسی کسی نیست که بحر خزر را یاد آورد و به او لعنت نکند؛ و داغ هرات به سینه کشیدن برای یادگاری نام میرزا آقا خان نوری تا قیامت کافی است. همه این‌ها از عدم مجلس شوری و پارلمنت است که فلان وزیر نطق می‌فرماید که اگر مجلس تشکیل شود شکم اعضای شوری را پاره کند.

پس از این بیانات می‌گویم زهی خیال باطل و افکار جاهل! دیگر نتوان شرح و بسط در خیر و شر این گونه خیالات دور از عقل و انصاف داد و این را با کمال عجز و انکسار عرض نموده سخن را خاتمه می‌دهد. چاکران صادق پادشاه باید در این دور و زمان آزادی را پیشنهاد خاطر خود ساخته و فرصت را غنیمت دانسته ابدًا فوت وقت به باطل نکنند و همه تن در فکر بهبودی و مداوای وطن بیمار و مریض خود بوده در علاجش بکوشند و جنبش فرزانه مردانه نمایند، شاید به دستیاری سعی و غیرت وزرای وطن‌پرست و پادشاه‌پرست این مرض مزمن وطن و ملت شفا پذیرد؛ و «بالله التوفیق و علیه التکلیل» گفته آن‌چه لازمه سعی و غیرت است به عمل آرند و حق بگویند و حق بشنوند که عاقبت کلام حق اثر خود را می‌بخشد.

اکنون که به دست اختیار است هنگام تمیز و فکر و کار است

با شاهد علم و حلم بنشین دامن ز شتاب جهل برچین

ای صاحب عقل چشم عبرت بگشای صاحب هوش قدر این نسخه بدان

ای آن‌که تو را دیده عبرت بین است بر حال دل گم‌شدگان نوحه بخوان!

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱۳

پندنامه یکی از ادبا که در خور این مقال بود

(در این مقام مناسبت دیده نقل از حبل المتین نمود)

دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغت به دست است فتحی بکن

بگو آن‌چه دانی که حق گفته به سخن همچو در است و در سفته به

زبان را به پند و به حکمت بشوی طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

اگر دشمنان معارف، کمین چو دزدان کنند از یسار و یمین

چو پویی ره راستین بالیقین نبرند تارت ز حبل المتین

شنیدم که فرماندهی داد گر قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روزز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این‌قدر ستر آسایش است وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج که زینت دهم بر خود این تخت و تاج

اگر چون زنان حله بر تن کنم به مردی چسان دفع دشمن کنم

مرا گرچه صد گونه آرز و هواست و لیکن خزانه نه تنها مراست

خزانه هلا سهم لشکر بودنه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه‌ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی بر دملک باج ده یک چرا می‌برد

مخالف خرش برد و سلطان خراج‌چه اقبال ماند از آن تخت و تاج

مروت نباشد به افتاده زوربرد مرغکی دانه از پیش مور
 رعیت درخت است اگر پروری به کام دل ایدون ثمر برخوری
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱۴ به بی‌رحمی اش بیخ و بن بر ممکن که بالله زنی تیشه بر خویشتن
 کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیردستان نگیرند سخت
 شنیدی ز فرمانده داد گرتو پندی که باید نوشتن به زر
 بیان کرد معنی باج و خراج تکالیف هر صاحب تخت و تاج
 که باج از پی ساز لشکر بود که لشکر نگهبان کشور بود
 کنون اندکی بشنو از حال ماز زشتی اقوال و افعال ما
 ز بعد اتابک امیر کبیر که حقش به عقبی شود دستگیر
 بدی دخل ایران ز خرجش زیادیاور ز تاریخ حالش به یاد
 چو شاه شهید از گزند عدو شدی سوی جنت به چهر نکو
 به پنجاه سال آن چه شد جمع مال به پنجش ربودند رندان حال
 ندانم کجا رفت آن گنج ها که شد جمع با آن همه رنج ها
 همان به که گویم خزانه نبود و گر بود دزدش چسان در ربود
 نگشتند قانع بدین کار بازو سایس روان شد به دربار باز
 هوای بتان فرنگی نژاد دگر بارشان در به سر اوفتاد
 به وضعی که خود کرده ما را مزاج به جز کامیابی نباشد علاج
 به فکر آمدندی چه چاره کنند چسان خرج ره را اداره کنند
 ولی قصدشان بود امر دگر که در محو دولت کنندی هنر
 وزیری که در محو دولت بسی تعب ها کشد در ره ناکسی
 که دشمن به دین و به آئین ماست به ظاهر محب شمالین ماست
 بیاراست مجلس ز خاصان خویش سخن راند با جمله یاران خویش
 پی مصلحت مجلس آراستند نشستند و گفتند و برخاستند
 شد این رأی: باید به شه عرض کردز همسایگان مبلغی قرض کرد
 اگر رهن خواهند بخشیم زود عوض دخل گمرک به اصل و به سود
 شه روس با شاه ایران زمین دم از دوستی می‌زند بالیقین
 ازو آن چه خواهیم سازد عطا کند حق دیرینه ما ادا
 یکی گفت: ملت نگردهد خموش دگر گفت: کو خلق را چشم و گوش؟
 یکی گفت: این راه صعب است و پیچ دگر گفت: عاشق نترسد ز هیچ!
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱۵ خلاصه به عنوان سیر فرنگ بشد ملت و ملک در زیر ننگ
 بجستند دیرینه دلّال را کشیدند در دام جلال را
 رضا شد، خدا، خاک بر دانشش به بیع وطن، تف بر آن بینشش!
 دنی زاده آمد سفیر عجم سیه خاک شد بر سریر عجم

ز بد اصل هرگز مدارید امید به شه پیش از این خدمت آرد پدید
 بدادند در بیع قطعی به روس همه ملک ایران و جمله نفوس
 چو این شرط منحوس گشتی قبول وز آن پس سخن آمدی روی پول
 فزون گشت رشوت ز مقدار قرض که بد حق خدمت به روسیه فرض
 به ایرانیان آن چه می خواستند نمودند و ماتم بیاراستند
 خدا بشکند دست شان را که چون نمودند ما را اسیر و زبون
 خدایش براندازد از اقتدار هر آن کو سبب شد بدین ننگ و عار
 به هر حال با ننگ و با عار چند نمودند ما را به زنجیر و بند
 گرفتند چون مشیت پولی به ننگ به یغمای او جای کردند ننگ
 دو ثلثش به تاراج آن رهزنان شد و گشت تقسیم اندر میان
 به اسم سفر رفت ثلث دگر برفتند چونان که خاکم به سر
 رسیدند آن جا که مطلوب بود پیر از دلربایان محبوب بود
 ز دست همه دل ربودند و بس چو دل شد شدی دین و دینار پس
 نمودند اشراف آن قدر ننگ که ارذال افرنج گشتند دنگ
 وطن را فرو ریختند آبروی گذشتند یکسر ز نام نکوی
 فکندند ما را به چنگک پلنگ ثمر زین سیاست نشد غیر ننگ
 همه کارشان راحت جان و تن نیارورد کس یاد حال وطن
 ز توپ و تفنگ و ز نظم و نظام نه ز آذوقه، نی از مهمات نام
 به وضع مکاتب یکی از رجال نکردی توجه، نبردی سؤال
 از آن مفت خواران بی آبرو نکرد از تجارت یکی گفت و گو
 همه کارشان بود لهو و لعب شب و روز را در نشاط و طرب
 خبر بیشتر زین تو خواهی اگر به اخبار «فیگارو» فرما نظر
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱۶ الا ای شهنشاه فرخ نژاد بیاور ز تاریخ پیشین به یاد
 چو قرض آوری، ملک آباد ساز حدودش نگه دار و لشکر نواز
 نپرسد کسی شه چرا قرض کرد چه داند زمان قرض را فرض کرد
 ننالد کس از این که مدیون شدیم و یا در سر سود مغبون شدیم
 ولی خرج او را همه بنگرند به هرج و به مرجش زبان بفشوند
 اگر قرض در خرج بیجا شود دفغان از ثری تا ثریا شود
 ز ملت ستان و به ملت بده نه در جیب بیگانگانش بنه
 رعیت به هر نکته آگاه هست به هر خرج و هر دخل همراه هست
 اگر قرض ملیار ملیان بود ادایش به دانش بس آسان بود
 کجا بر ملک قرض کردن رواست نداند اگر دخل او از کجاست
 شریک اند شاه و رعیت به هم به نفع و ضرر یکسر از بیش و کم

ولی نعمت، ایران خدا، دادگرا بر ملک بیگانگان یک نظر
 بفرما و باب عدالت گشارعت نواز و ترحم نما
 از اول چراغ معارف فروزتن چهل را پای تا سر بسوز
 عنان را رها کن ز فکر و قلم تمدن از این در جهان شر علم
 مساوات را در جهان پیشه ساز رعیت به مهر و عدالت نواز
 همه کار دولت به قانون سپارز قانون بود مملکت پایدار
 به قانون اگر تو بگیری خراج همه کار دولت بگیرد رواج
 به قانون اگر آبیاری شود به سنگ اندرون کشت کاری شود
 دو صد دانه روید ز هر سنبل ز شوره زمین سر برآرد گلی
 به عدل ار شوی همچو نوشیروان ز شوکت اگر بگذری از کیان
 چو قانون نداری نداری تو هیچ به بازی ابر اهل معنی میبچ
 به قانون به گردون بسایند سرشهرانی که دارند تاج و کمر
 شها گر تو را خواهش شوکت است به دل میل آسایش ملت است
 رعایای خود را تو فرزند خوان حقوق رعیت مساوی بدان
 چنین گردی از نیکبختی تو راست تو جسمی، رعیت تو را دست و پاست
 تن و عضو چون هر دو شد استوار نه بهر اسد از خصم، در گیرودار
 از این سان که ما را بود پیش کار به دشمن شود ملک و ملت دچار
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱۷ کنون در زمانه ز نوع بشر نمانده کس از ما سیه روزتر
 نظر کن ابر حال همسایگان همه خوش دل و خرم و شادمان
 نشینند با هم فقیر و امیر رعیت نوازند شاه و وزیر
 تو نیز ای ملک خلق را شاد دارز بند غم از عدل آزاد دار
 سر خود به بالین غفلت منه زمام عدالت تو از کف مده
 فرومایگان را ز خود دور کن به نور خرد دیده پر نور کن
 که این دیو زادن کج اعتقادی کی راست رو نیست، فریاد و داد
 دهی چون به مرد هنرمند کار رعیت به حکم تو گیرد قرار
 چه خوش گفت فردوسی پاک‌بین که رحمت به جانش ز جان آفرین
 ز بد کیش چشم بهی داشتن بود خاک در دیده انباشتن
 شها بهر حق آخر انصاف ده بدین کج روان یک ره صاف ده
 ز کردار این فرقه بربری ندانم ز دولت چه سان بر، بری
 چه گویم که ناگفتم بهتر است که بس گوش‌ها در پس این در است
 همه کار گردد به گیتی تباها ز آن روز باید کشید آه، آه!
 رسد ساعتی بعد غفلت تو را که ندهد یکی لمحہ مهلت تو را
 چو این جا رسیدم، رسیدم ز در مهین دوستی، عارفی باخبر

بگفت از نصیحت که ای دردمند چرا می نویسی تو دستور و پند؟
 تو خود را به گفتار ضایع مکن پرستی وطن گرچه، شایع مکن
 ز حب وطن می زنی گر تو دم به کیفر به تبعیدت آید رقم
 نوشتند و گفتند بس چون تو پندنیامد یکی این همه سودمند
 گهی حبس و گه طرد گشت از وطن مکافات دیدی هزاران به تن
 برو صبر کن تا جهان دادگر دهد کار را بلکه رنگ دگر
 کز آن رنگ حق آشکارا شود هر آن کو گنهکار رسوا شود
 سخن را در این نکته دادم ختام تو گر کار بندی شوی نیک نام
 اسباب فرصت جویان، مسئله حجت و بهانه خواهان، در علیه امین السلطان، و
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱۸

شمردن سیئات اعمال و سوء افعال او را در مأموریت سی و یک ساله صدارت در اوراق منتشره طهران، و یکان یکان التجا کردن به
 مراحم ملوکانه پادشاه رثوف مهربان، پریشان شدن حال درباریان و سوء خاتمه کار ایشان.
 «تا پریشان نشود کار به سامان نرسد.»

مجملی از مفصل

اشاره

جلد دوم سیاحتنامه جوان نامراد، جوهر غیرت و چکیده وطن خواهی، ابراهیم بیگ، با خاتمه روزگار زندگانی او به انجام رسید. با
 کمال تأسف در مرآت تصور خود مشاهده می نمایم که دشمنان این نامه- که در نخستین درجه بی طرفانه و خالی از هرگونه غرض
 و مرض نگارش یافته- بیش از محبان و هواداران او خواهد بود. چنان که در جلد نخستین از اعمال و افعال طبقه و صنف بندی ذکر
 شده بود، در این جلد نیز شمه ای از حال وزرا، سفرا، کارپردازان، ملانمایان، شعرا، سادات، طبیب، منجم، داروغه، تجار، بنکدار،
 انباردار، مرثیه خوان، درویش، رمال، تریاکی، لوطی، بابی و غیره، به طور کنایه و یا صراحه، نگارش یافته؛ لذا مسلم است به طبع
 آقایانی که اندک به اغراض شخصی مبتلا می باشند و هیچ سخن حقی را تسلیم نمی نمایند، گران خواهد آمد و به محض شنیدن نام
 کتاب نادیده و ناخوانده در علیه مؤلف او برخوردند خاست و ناسزایی چند خواهند گفت.

از این است که آنچه در مقدمه جلد اول نگاشته در این جا تکرار نموده از درگاه قادر منان برای ایشان خیر و صلاح را مسئلت
 می نمایم و درخواستی از حضور ایشان نداریم مگر اندک تأمل در مندرجات کتاب و ذره ای انصاف؛ چنانچه سر مویی در آنچه
 نوشته شده افترا و دروغ و مبالغه مشاهده نمایند، هر اشتلمی که درباره نگارنده روا دیده بگویند، بر ایشان حلال می نمایم.

همه گفت وگوهای معایب و اثبات نواقص از یک چیز نشأت نموده، که آن عبارت است از عدم قانون مساوات که الحق منبع جمیع
 عیوبات می باشد. عدم قانون و فقدان اصول مساوات، عدم دانش و آگاهی، سد طریق معارف و عدم موجودگی مکاتب منتظم و
 محو آزادی افکار و اقلام را دعوت می نماید. با آن که باید پنجاه سال قبل ملت ما قدم در شاهراه ترقی گذارده باشد و از اکثر ملل
 کسب تفوق و برتری نموده، استبداد و افکار متجاوزانه و کلاهی امور ملت را در وحشت سرای ظلمانی جهل محبوس داشته و
 نمی گذارد احدی بر وضع خود و از احوال عالم آگاهی حاصل نماید. پس از آن که اختر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۱۹

سعد ملت از مشرق امید دمید و ذات اقدس اعلی حضرت ظل الهی - ارواحنا فدا - زینت بخش تخت گاه شش هزار ساله شد و در صدد ترقی ملت برآمد، با همه موانع که از سوء افکار درباریان خائن تولید یافت، حسن نیت اعلی حضرت شهر یاری اثر خود را بخشیده، تا یک درجه حس‌ها بیدار گردید و در ملت یک آرزوی ترقی بروز نمود که در همدان نشسته با چشم حس کوچه‌های پاریس را دیده و در کشمش قزوین چشم داشت تجارت انگلیس را دارند، و از محکمه ملا - غلامعلی مراغه‌ای اوضاع عدالتخانه ژاپون را متوقع‌اند و از سرباز مازندرانی نظم لشکر آلمانی آرزو می‌کنند و، و، و ...

این است که هزارها از غیرتمندان وطن مانند این جوان غیور، یعنی ابراهیم بیگ، شهید آرزوی ترقی وطن گردیده و آنان هم که رشته حیات‌شان نگسسته، با دل فکار و تن رنجور و خاطر پریشان زبان حال‌شان مترنم به این مقال است: «کاین قافله تا به حشر لنگ است.» چه، مانع را موجود و مقضی را مفقود می‌بینند؛ چه، می‌دانند تعالی و ترقی جمیع ملل در سایه علم و دانش است، دستگاه تعلیم و تعلم را باید آراسته از جانب دولت جهت تشیید مبانی آن در نخستین درجه سعی و مواظبت شود. نور علم است که وحشی‌ترین اهالی کره ارض را دارای همه گونه عزت و اعتبار نموده. ما ایرانیان - با آن که چندین هزار سال قبل که نام مدنیت را اقوام اروپا به گوش هم نشنیده بودند - دارای مدنیت کامله فوق العاده بوده‌ایم؛ افسوس که علم و معارف را از دست داده از نحوست جهل ناممان به وحشت علم شده و بفرموده مؤید الاسلام «نیم وحشی در زبان انجمن شد نام ما.» چگونه مدقوق نشده غصه مرگ نشویم، با وجود آن که فرزندان داناترین اقوام و جنس بشر بوده‌ایم؟ چرا باید در این درجه تدنیات ناموس شکنانه دچار شویم؟ در این خصوص قصور بر که و در کجا می‌باشد؟ اگر با محاکمه وجدانی انصاف داده شود، به جمیع این صنوف، که اسناد قصور داده مورد ملامت داشته‌ایم، همگی معاف‌اند؛ زیرا نه ما می‌توانیم به گردن آنان از روی حقانی قصوری ثابت کنیم و نه ایشان قبول تقصیر خواهند کرد. سبب همه این بدبختی‌ها بلکه قاتل جوان ناکام غیور ابراهیم بیگ معلوم است، به شرط آن که از در انصاف در آییم که نخستین اوصاف حمیده انسانی است.

بزرگان فرموده‌اند: «علیک بالانصاف ولو بالاتلاف.»

گر ز تو انصاف آید در وجود به ز عمری در قعود و در سجود

با این که خود می‌دانیم منصف در این زمان بسیار کم یافت می‌شود، باز هم خواستگار انصافیم. در مملکتی که قانون است، در محکمه عدلیه اگر شخص متهم حاضر و موجود

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲۰

نباشد محکمه حق دارد در غیاب مدعی علیه حکم دهد از روی قانون، خواه بر علیه و له باشد؛ ولی حکومت از طرف خود وکیل جهت مدافعه آن شخص معین می‌نماید که بتواند از راه قانون متهم را از یاسای قانون خلاص نماید. از طرف حکومت مدعی عمومی که در زبان اروپا «پروکورو» گویند - این کلمه هنوز به ایران داخل نشده، بلکه در عصر نوشیروان هم نبوده است - در نهایت سختی ایستاده جد و جهد می‌نماید که تقصیر متهم را ثابت کرده جزای حبس یا طرد و یا جریمه بدهد. بسا می‌شود وکیل یا مدعی عمومی در سر این مسئله کار را از مذاکره به مجادله می‌رساند. مدعی عمومی مأموریت بزرگ و مقام عالی دارد، وکیل قانونی ناظر پادشاه است و وکیل، وکیل قاتل و یا دزد و یا خائن دولت است؛ با وجود این، مدعی عمومی حق ندارد خارج از قانون در محکمه به او قهر و یا حدّ نماید. بعد از استماع شهود و دلایل، محکمه با اکثریت آرا قرار می‌دهد که معصوم است یا مجرم. هکذا، اگر متهم بی‌چیز و قدرت وکیل گرفتن نداشته باشد، باز حکومت از خود حق وکیل را داده برای مدافعه مقصر تعیین می‌نماید. شاید بعضی این قول را قبول نکنند که چه طور می‌شود مدعی را که حکومت خود گرفته و حبس کرده باز جهت آزادی او وکیل را حق داده مقرر نماید. بلی! چنین است که عرض کردیم. این هم یکی از اسرار قانون مساوات و عدالت است که ما اهالی ایران مسبوق بدان نمی‌توانیم شد، چنانچه کیفیت رنگ سرخ و سبز را به هیچ بیانی به کور مادرزاد نمی‌توان فهمانید.

باری، متهمی که حضور ندارد و یا فقیر است و نمی‌تواند خود وکیل مقرر دارد، محض آن‌که از روی قانون او را نجاتی حاصل آید، حکومت وکیل از طرف او قرار داده تا قاضی و ناظرین باوجدان خودشان فتوا دهند که معصوم است یا مجرم. خوب است ما هم نزد خود محاکمه‌ای تشکیل، وجدان خویش را قاضی قرار داده و برای مقصرین غایب هم وکیل مدافع برقرار داشته تا از روی انصاف محاکمه شود.

محاکمه وجدان

وکیل وجدان: سبب این همه قیل و قال و داد و فریاد، عدم قانون و فقدان اسباب تربیت، از سد مکاتب و ضعف معارف است. ایران ضعیف شد از وقتی که دست [های] قوی قلم ارباب بصیرت را شکستند و از روی خیالات فاسده دانشمندان را محو و طریق دادخواهی را سد نمودند و، و، و، و...

این بدبختی‌ها نه از خدا و نه از طبیعت و نه از فلک کج رفتار و نه از بی‌درایتی ملت و نه کوتاهی اساطین دین و نه از ذات اقدس شریار است؛ بلکه همه این ذلت و خواری را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲۱

سبب میرزا علی اصغر خان، شخص اول دربار، می‌باشد که با عدم اطلاع سی سال کامل - که موقع همه‌گونه ترقی برای ایران بود - رشته امور جمهور را به کف بی‌کفایت خود گرفته قول هیچ ناصح را نپذیرفت، عموم و کلای بادرایت و کیاست را از سر کار دور و فرومایگان و جهال را دور خود جمع نمود، سد آهین در پیشرفت معارف کشید. ملل دیگر دارای صدها دارالعلم گردیده و صاحب هزاران روزنامه‌های سیاسی آزاد و رساله‌های علمی و فنی و ادبی گشته و به قوت علم دارای ثروت‌های فوق العاده گشته و صاحب ثروتان آنان دم از میلیون و ملیار می‌زنند. در جمیع بسیط خاک - که امروز به نور علم و هنر منور گردیده است - ایران را در حالت یک نقطه سیاه بسیار ظلمانی نگاه داشت و مردمان را از هرگونه سعادت محروم گذاشت، که غیوران ملت باید چشم به ترقیات دیگران دوخته، آه سرد از دل پردرد کشیده، با خاطر محزون و جگر پر خون و دیده گریان، وا وطن‌گویان، سر به تیره تراب کشند. آیا این سخنان محل انکار و مدافعه تواند بود؟

مدعی العموم: بلی، هست!

وکیل وجدان: بفرمایید!

مدعی: نخست همه این اساس ترقی و سعادت و اسباب پیشرفت امور دول - که شما می‌بینید - به ترتیب دایره معارف و احداث مکاتب بسته به وجود پول است، که در ایران حکم کیمیا را دارد. دوم تقویت سلطان که تا حال به وقوع نپیوسته، اگر وزیری به عمل نیکی اقدام نماید سبب عزل او می‌شود. هیچ کس عزل خود را طالب نیست و همه کس خواهان ریاست و شایق مداخل است. وکیل وجدان: قبل از آن‌که این پاسخ را بدهید می‌دانستم چه خواهید گفت، ولی مقصود من همین بود که خودتان این عذر ناپسند غیرمقبول را بیاورید. مانند مدافعات دیگر شما، که هر کس سخن از اصلاح گوید فوراً به او جواب می‌دهید که اعلی حضرت شهریار مانع است، و یا عدم وجه را بهانه و انکار علمای اعلام را دست‌آویز خود نموده و برخی اوقات هم، که دست چاره خود را از این سه رشته کوتاه دیدید، دول همجوار را مانع قرار می‌دهید. اولاً معاذ الله از چنین تهمتی که به ذات اقدس شهریار زده می‌شود «هذا بهتان عظیم!» هیچ عقل سلیم این مدافعه را مقبول نخواهد شمرد، خصوصاً در ماده این شهریار عدالت‌پرور و خسرو دادگستر و پادشاه معارف دوست ترقی خواه، یعنی اعلی حضرت اقدس مظفر الدین شاه - روحنا فداه - که معارف‌پروری و عدالت‌گستری و رعیت‌دوستی و ترقی‌جویی این پادشاه دین‌دار بر همگان «کالشمس فی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲۲

وسط السماء» واضح و هویداست. از روز جلوس حقانی به تخت موروثه، آنی و دقیقه‌ای از این نکات فکر شاهانه فارغ نبوده و نیستند، که در ساعت اول دولت قوی شوکت را به پایه دول معظمه ارتقا دهند. اگر از این بنده سؤال شود که در این صورت چرا به اجرای این مقصود مقدس صرف همت شاهانه را دریغ می‌دارند؟ در پاسخ با کمال آزادی خواهم گفت: «نمی‌گذارند.» اگر معترضی گوید: «چرا به دفع مانع اقدام نمی‌فرمایند؟» با کمال حجاب عرض خواهم نمود: «نمی‌توانند.» زیرا متجاوزان و متقلبان عموم کارهای دولت و ملک و ملت را آن‌چنان در تحت تصرف متقلبان خود و اعوان خویش آورده و صاحب اختیار کل شده‌اند که عزل یک نفر عزل هزار نفر را لازم می‌آورد و مقام و وظیفه چنین آدم را هیچ عاقل باغیرت قبول نتواند کرد، چه، اصلاح این مفاسد به طور انفراد از قوه یک حکیم باخرد خارج است مگر قبول‌کننده در این خیال باشد:

دور مجنون گذشت، نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست

معنی این سخن در نزد هر کس واضح است، زیرا این مرض کسب عمومیت نموده، چنانچه بعضی از تجار به همین درد مبتلا می‌باشند. مثلاً تاجری جمیع اختیار امور تجارتي خود را به یک مدیر و کاتب می‌سپارد و جمیع دفاتر دخل و خرج خویش را تسلیم او می‌نماید و او را بر تمامی خفایای امور خود واقف می‌سازد. همین که گماشته تاجر دانست که تجارت اربابش را رونق به جا نمانده و کلاه کلاه‌بازی است، بنای انواع بدرفتاری را گذارده به ارباب خود تعرضات بی‌جا می‌نماید و ولی نعمت خود را با نیش زبان می‌آزارد و در غایت بی‌باکی از مال ارباب برداشته به مصارف بیهوده و مخارج فوق العاده می‌پردازد. تاجر بیچاره، خواه مخواه، متحمل مشقت‌های فوق العاده او گردیده، شب و روز از درگاه قاضی الحاجات رونقی از برای تجارت خود درخواست و پیوسته در جست‌وجو و فکر و خیال یک آدم درست‌کاری می‌باشد. بعد از به دست آوردن، جهت سعادت آتی خود فی الفور او را جواب داده می‌گوید: «جهنم شو!» حال به عینه کار دولت هم در همین مرکز قرار گرفته و موکل جناب شما این مطلب را خوب دریافته روز به روز بیشتر در پریشان‌کاری می‌کوشد؛ همه روزه احتیاج دولت را به پول می‌افزاید و هر ساعت اسباب‌چینی نموده در پایتخت و اطراف آشوب برپا می‌نماید.

گاهی به نام گرانی و بابی و حاکم‌رانی و ضدیت بین علما و حاکم و تجاوز همسایگان، از این مسئله فراغت حال نشده مسئله دیگر احداث می‌نماید. به عبارت اخری به تازی می‌گوید: بگیر! به خرگوش می‌گوید: بگریز! در خفا و در ظاهر داد می‌زند: های بگریز، سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲۳

هان بگیر! در این صورت پریشانی، آیا عزل او ممکن است؟ گذشت آن وقت که نیرنگ و فریب در پرده بود، حال شاه و گدا، عالم و جاهل، این نیرنگ‌ها را فهمیده‌اند. اگر چنین نیست و - به قول شما - حضرت شهریاری مانع است، پس بر وزیر صداقت پیشه و درست‌اندیشه واجب و لازم بود به خاک پای همایونی عرض نماید: «این وضع صحیح نیست و ملت همه زشتی‌ها را از من می‌دانند. یا تغییر وضع را فرمان دهید و یا مأذون و مرخص فرمایید رفته در یکی از زوایای مقدسه به دعای ذات اقدس شهریاری اشتغال ورزم.» استعفای خویش را داده و خود را از هرج و مرج کنار می‌کشید، نه این که اسباب عزل چندین نفر امرای غیور شاه‌پرست وطن‌دوست درست کار عاقل با سیاست، مانند حاجی میرزا حسین خان مشیرالدوله و حاجی میرزا علی خان امین‌الدوله، را جهت حفظ مقام خود فراهم نماید. از آن‌چه عرض نمود گواهی بهتر نمی‌شود.

و اما این که عدم درهم و دینار را بهانه می‌آورید، ابتدا از شما پذیرفته نیست. فرض نمایم امروز دولت جهت اصلاح محتاج بیست کرویر پول می‌باشد. هویداست موکل شما از سایه دولت و ملت چند مساوی بیست کرویر را خود دارا شده که همه را به بانک‌های خارجه سپرده، از عمل ضرابخانه اقلاً بیست کرویر تومان منافع سهمیه او شد.

بلی! ملت در خطوط و امنای خانه خراب از زیور غیرت عاری می‌باشند. آیا می‌توان راه فراری برای بی‌پولی جست که [از] سکه دولت معروف به قران امین‌السلطانی، ملت و دولت پانصد کرویر متضرر شوند و این پول بین دو سه نفر تقسیم شود و همان اشخاص

هم برای اصلاحات فریاد از بی‌پولی بزنند؟

کاش گشوده نبود چشم من و گوش من کآفت جان من است عقل من و هوش من

آیا کسی می‌تواند منکر این معنی بشود که موکل شما در عمل ضرابخانه و تباہی ملت و دولت با حاجی محمد حسن کمپانی امین الضرب کهنه اصفهانی شرکت نداشته و منافع را بالمناصفه قسمت ننموده‌اند؟ چندین سال عشر مالیات آذربایجان را- که به زبان کمتر از یک کروور [بود]- سوای گمرک و راهداری تبریز، ارومی، خوی، مراغه، اردبیل، محال خلخال، قره‌داغ، طالش و غیره، [از] تمام خانه‌های جولا، حلاج، قصاب، کلاه‌دوز، کفش‌دوز، فلان و فلان که از جفت کفش دو هزاری صد دینار پول می‌گرفتند- که همه جزو همین مالیات بود- کروورها از برای خود و غیره جمع ننمودند؟ اگر ایران پول ندارد، پس وابستگان و متعلقان صدارت عظمی از کجا این دولت را گرد آورده‌اند که هر یک از آنان دارای ده و بیست قریه شده‌اند؟ موکل شما اگر امروزه املاک ظاهره خود را بفروشد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲۴

پنج و شش کروور وصول می‌نماید. با این همه بخشش‌های بی‌معنی و مصارف بی‌مصرف، این ذخیره ظاهری اوست، غیر از کروورها که به بانک اجانب به سود گذارده، بعد از مردن وی [که] میان ورثه بر سر تقسیم جنگ اوفتد، همه ظاهر خواهد گردید. با این منافعی که از ملت و دولت برده و می‌برد، یک دفعه به خیالش خطوط نکرد که جهت ترقی ملت و دولت قدمی بردارد و اساسی برپا نماید، هم یادگار پسندیده‌ای از خود بگذارد و هم دولت و ملت از او بهره‌مند شوند. در سی سال ریاست مطلقه که مقتدر بر همه چیز بود، کدام راه صعب‌المرور را هموار نمود؟ کدام سنگ را از پیش پای دولت و ملت برداشت؟

کدام بنای خیر را از مسجد و مکتب و مدرسه بنیاد نمود؟ به جای این که در خور ترقی ملت بنیاد بیمارخانه و یتیم‌خانه نماید و ایتم و ابنای فقرای ملت را در آن دایره جمع نموده از تکدی و سفالت و مرگ‌های به غیر موقع رهایی دهد، صبح که از خانه سوار کالسکه شده به دربار تشریف می‌برد، ده تومان «پناباد» به جیب ریخته، جهت سیر و تماشا و خودنمایی جلو فقرایی که در رهگذر ایشان افتاده می‌پاشد و عموم مردم را به تکدی دعوت می‌کند.

میرزا تقی خان اتابک- که روانش شاد باد!- سه سال پیش صدارت ننمود، تکدی را در ایران از میان برداشت، صنایع را چه‌قدر ترقی داد و از برای رفع احتیاجات چه کوشش‌ها که ننمود، تسلط اجانب را به کلی از مملکت دفع داد، اختیارات هر طبقه را محدود داشت، چه‌قدر بر اهمیت عساکر ایران افزود، وزارت مالیه و جنگ که روح مملکت و دولت است تا چه درجه اصلاح کرد.

موکل شما اقلاً اگر یک بیمارخانه بنیاد کرده بود، شما می‌توانستید در حق او مدافعه بنمایید. غیر از آن که مالیه مملکت را محو، خزانه ملت را بر باد فنا داد، قوای مریه دولت را به تحلیل برد، همه‌گونه خار در راه ترقی دولت و ملت پاشید، تسلط اجانب را در ایران به درجه‌ای رسانید که اهالی در دست نوکران مأمورین اجانب- که از رعایای ایران و برادران خودشان‌اند- «کالمیت بین یدی الغسال» شدند، هزار گونه امتیازات خانه برانداز- که یک از آن‌ها جهت محو یک دولت و ملت کافی است- با کمال بی‌پروایی به اجانب داد؛ جمیع بستگانش هم از خراب‌کاری‌های او همراهی می‌نمایند. گویا وطن و وطن‌آنان نمی‌باشد. کسی حقوق دشمن خود را راضی نمی‌شود تا این درجه پایمال شود که این مردم حقوق دولت متبوعه خویش را پایمال و فدای اغراض نفسانی خود می‌نمایند. در سی سال کدام دو خشت را جهت ترقیات و یا حفظ ملت و صیانت روی هم گذارده که بتوانید بگویید در مقابل این همه ظلم و ستم و بی‌اعتدالی، این بنا را هم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲۵

استوار نموده است؟ کدام یک از بستگان او به یک گونه عمل خیری اقدام نموده‌اند؟ اگر قدری خود از در انصاف درآید و از جهل و خود غرضی بگذرد، یک کلمه پاسخ به این اعتراضات پیدا نخواهد کرد. ترقیات ملل متمدنه به سبب همین نکته است که

در انتخاب صدر اعظم و رئیس شوری و رئیس بلدیة و حکومت یک ایالت و ولایت و رئیس یک شرکت از بانک و غیره ملاحظه علم و اطلاع و سنخیت می‌شود و در ایران [در] هیچ امر خصوصاً در صدارت و سایر عهده‌های دولتی این ملاحظات ابداً در پیش نیست.

بالجمله، آنچه گفتیم ادله و براهین آن‌همه در دست است و حاجت به گفت‌وگو و بحث نیست؛ با وجود این تفصیل، شما از جانب موکل خود قانوناً و کتاباً و وجداناً برای مدافعه سخنی باقی دارید؟ آیا به این اجوبه قانع خواهید شد یا خیر؟

بلی! همه این تیره روزگاری و بدبختی را عدم قانون و معارف دعوت می‌کند و مانع قانون جز یک نفر رئیس دربار- که موکل شما باشد- در این دوره ایران کسی دیگر نبوده؛ در ظرف سی سال ریاست، این ملک و ملت را به حالتی انداخته که اینک خودش از ثبات و بقا و استقلال خویش مأیوس شده و مانند ابوسفیان که به بنی امیه وصیت می‌نمود، او نیز به متعلقان خود توصیه می‌نماید، که وقت را غنیمت بشمرند؛ غافل از آن که باطن وطن و حقانیت این خاک پاک هزارها این گونه خائنین خودی و بیگانه را به خاک مذلت نشانیده و افکار مفسدت کارانه آنان را باطل گذارده و مجال نداده که به جز از کشته بدروند. اگر موکل شما به تاریخ رجوع نماید و احوال خائنین بدین خاک پاک را به دقت نگرد، شاید عبرت گرفته از کردارهای خویش ندامت حاصل نماید.

قدمت وطن مقدس ما مؤید استقلال دایمی اوست. گمنام نمودن این چنین دولت محترم معزز قدیمی از قدرت دول و ملل خارج، بل مخالف تاریخ عالم است. شاهد صادق آن که ارکان مجلس شورای جمیع دول معظم ملتفت مهالک این امر خطیر و سوء نتیجه این قصد مهم هستند، که در آمدن میان یک ملت واحده امری سهل و آسان نیست.

ولی بدبختانه و کلای خود ایران ابداً از قوای معنوی خویش خبر ندارند. عقلای جمیع ملل می‌دانند جهت تسخیر و آرام نمودن و پس از آن به آبادی پرداختن مملکت ایران- که آیا عاقبت بتوانند یا نتوانند از او بهره بردارند- هزار میلیون زر نقد و چند میلیون قشون لازم و در کار دارد، و هم اقلاً به قدر نصف و یا ثلث اهالی ایران از ملت خودشان باید به این خاک پاک نقل دهند، و این کار را چنگیز خونریز کرد؛ ولی با این تدابیر هم ایرانیان چنگیزیان را قلب در خود نمودند و ابداً در ایرانیت آنان انقلابی حاصل نشد و دولت به خودشان انتقال نموده؛ این‌ها همه در نقشه و خریطه تاریخی ایران ثبت است،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲۶

طرف این اراده هرگز در شورای هیچ دولت نایل به اکثریت آرا نتواند شد.

روسیه اینک صد سالی است صوبه قفقاز را، با آن که در او مسلمان و عیسوی مخلوطاند، گرفته و سالی چندین میلیون از خزانه پترزبورگ به قفقاز فرستاده مصرف آن‌جا می‌نمود، تا آن که معدن‌های نفت سیاه مایه بسی روسفیدی آمده و، از دولت معدن‌ها، گریبان دولت از مصارف فوق العاده رهایی یافت.

ملک و ملت ایران، هندوستان و هندوهای عیاش جهان کم مدرک نیست که هزاران سال است به بندگی و عبودیت دیگران خوگر گردیده مانند عبود موروثه حبش و زنج تصور آزادی- تا چه رسد به مولایی- برای خود نمی‌نمایند. چهار پنج نفر واعظ نطق، مانند سید جلیل القدر آقا سید جمال الدین اصفهانی و آقا میرزا نصر الله ملک المتکلمین و آقا میرزا محمود صدر المحدثین، می‌توانند ملتی مانند ملت ایران را- که یک جنس و یک آیین‌اند- به شور آورده و از وظیفه «حب الوطن من الایمان» بی‌گهان‌اند، تا جمیع افراد به هیئت اجتماعیه بهتر و سخت‌تر از ملت «ترانسوال» [افریقای جنوبی] جهت حفظ وطن دامن غیرت بر کمر استوار نمایند. غلبه بر نیم میلیون ترانسوالی، علاوه بر جان‌ها که انگلیس در آن راه نثار کرد- که به قول جراید انگلیسی نبود خانه‌ای در انگلستان که شیون از او بلند نبود و به ماتم ننشسته بود- با صرف یک صد و هشتاد میلیون لیرا هم او را میسر نیامد. استیلاء بر بیست میلیون ملت واحده شجاع متدین غیور ایران کار سهل و آسانی نیست- این دم شیر است به بازی نمی‌توان گرفت! صاحب هیچ وجدان خبیث رضا و فتوی نمی‌دهد به اقدام چنین امر خطیر پرضرر کم منفعت. حرف در با غیرت و حمیت ماندن اهالی است، که

آن هم منوط به غیرت امنای دولت و علمای ملت و تبدیل و تغییر سبک منابر است، - «من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد» - که حس ملت ایرانیه را کشتند و غیرت را از آن‌ها سلب نمودند «لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ!»

هر دولت ملت پرست و وطن دوست را لازم است در کارهای مهمه ملکیه به محکمه وجدان مراجعه و در حضور قاضی وجدان محاکمه نموده و بسنجد و بفهمد، و آنان که ما را به خاک مذلت نشانند اسم‌شان را در تاریخ به لعنت یاد نماید و از هیچ چیز واهمه و هراس ننماید؛ خصوصاً در این دوره که در سایه اعلی حضرت ظل الهی بساط عدل گسترده و باب معارف باز و فراز است و تمام معایب دستگاه قبل را ذات اقدس همایونی از همه بهتر می‌دانند و خدمت و خیانت هر کس در حضور اقدس همایونی سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲۷

واضح و هویداست که «خواجه خود روش بنده پروری داند.»

امیدواریم این ناله‌ها بی‌اثر نماند و زودتر به کلی دفع سد طریق اصلاحات را امر فرمایند. از ما جز یادآوری و دعای ازدیاد عمر و شوکت و عظمت دولت ابد آیت برنیاید، و به قدر مقدور در یادآوری مضایقه نموده‌ایم. «لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى.»

دامن مقصود گر آید به کفاز غم و اندوه گردم بی‌طرف

ور نشد از جهد کار من به کام من در آن معذور باشم و السلام

این قدر هست اگر در این جور نگارشات که خیر عامه ملحوظ است بی‌غرضانه قلمرانی شود، عاقبت تأثیر خود را خواهد بخشید. این ترشحات از قلم هر کس و این سخنان از زبان هر شخص که می‌خواهد تراوش نماید، دیر یا زود نتیجه‌اش به ظهور می‌پیوندد. اگر از صد کلمه یک کلمه مؤثر و کارگر آید، از برای هیئت اجتماعیه هزاران خیر در بر دارد. چنانچه معروف است که حکیم سنایی می‌فرمود:

مرا ارشاد نکرد مگر دو کلمه سخن دیوانه‌ای. چه، روزی که سلطان ابراهیم عازم تسخیر هندوستان بود، قصیده‌ای در حق او سروده می‌بردیم در حضور سلطان بخوانم. قضا را گذارم بر در حمامی افتاد، آوازی از گلخن به گوش رسیده، گوش فرا داده دیدم دیوانه‌ای - که «لایبی خور» می‌نامیدند - و مدام مست و خراب و همواره سخنان مستانه می‌سرود گفت: «پر کن قدحی به کوری چشم سلطان، تا نوشیده و از خیال این و آن برهیم!» ساقی پاسخ داد: «سلطان مردیست غازی و عزم غزای با کفار دارد.» لایبی خور گفت: «پس مرد حریص بی‌مدرک نامحمودی است، زیرا ملکی که دارد به تحت انتظام نیاورده، اداره مسلمانان را به عاملان ستمکار خودسر سپرده و کار اسلام را پریشان رها نموده به هندوستان از پی گرد نمودن زر می‌رود، نه رواج دین.» نوبتی دیگر گفت: «پر کن قدحی به کوری چشم سنائیک شاعر!» ساقی گفت: «سنایی حکیمی است فاضل و ادیبی است قابل؛ مردی است بلندپایه و شاعری است پرمایه.» لایبی خور گفت: «اگر مرد بلندپایه بود به شغلی اقدام نمی‌کرد که به کار او نیاید. فردا اگر او را به معرض سؤال درآورده و از او پرسش نمایند در دنیا بهر آخرت خود چه اندوخته‌ای؟ خواهد گفت: به دروغ محض و لاف و گراف مدح سلطان ابراهیم سروده و ذخیره

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲۸

نموده‌ام. هنوز غافل است که او را بهر چه آفریده‌اند.»

چون من این سخنان بلند و اندرزه‌های خردپسند و دانشمندانه را از لایبی خور دیوانه شنیده، لرزه بر اندامم افتاده، موهای بدنم از جامه سر برآورده، متنبه شدم که عمر خود را بیهوده ضایع نموده‌ام؛ از مستی غفلت به هوش آمده ترک یاوه‌سرایی گفته و از مداحی بندگان به پرستش آفریدگار جهان پرداختم.

و پس از آن پی ارشاد خود سروده:

هر که چون کرکس به مرداری فرو آورد سرهمچو طوطی کی تواند طعم شکر داشتن؟

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر بند توکی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن زشت باشد چشم را بر نقش آذر داشتن
رو مدینه‌ی علم را در جوی، پس در وی خرام تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن؟

چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است خوب نبود غیر حیدر میر و مهتر داشتن
خداوند عالم به حرمت مقربان در گاه ربوبیت اش دل ما را از محبت این بزرگوار و آل طاهرین او مملو فرماید، تا به اعتقاد پاک در
حفظ و حراست وطن و ناموس شریعت بر آییم! هر چند مناسب نیست که این مطالب را در خاتمه این جلد بنگاریم، زیرا از این قبیل
حکایات بسیار است که ان شاء الله در موقع خود ذکر خواهد شد، ولی به مفاد «سینه می گوید که من تنگ آمدم فریاد کن!»
خودداری نتوانسته به ذکر این چند کلمه اکتفا می نماید؛ مشروط آن که قارئین محترم به وجه ملیت طریق انصاف پیش گرفته،
منصفانه در محکمه هر وجدان سبب و مسبب را سنجیده، پس از آن در علیه و له مدعی تصدیق و یا تکذیب نمایند.
در عصر شاه شهید، خزانه دولت علیه ایران تمام جهان را در شک و گمان انداخته و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۲۹

بلکه همگی ایقان حاصل نموده بودند بر این که در دنیا اول خزینه‌ای است که بدون دیون خارجی و داخلی مملو و معمور است.
بعد از واقعه هایله خاقان شهید، از عدم تدبیر برخی از وکلای بی غیرت و تمیز، پرده از این کار برافتاد و اسم بی مسما بودن خزینه
ایران ظاهر گردید، معلوم شد از کلمه خزانه حرف اولش را که (خ) باشد به جا گذارده‌اند- العهده علی الراوی. آنچه بود و نبود،
تا ورود وارث تاج و تخت به مرکز سلطنت عظمی، رندان عراقی به تاراج بردند- «چو ترکان خوان یغما را»- و در خزینه یک صد و
هفت ساله قاجاریه یک صد و هفت اشرفی فتحعلی شاهی و یا محمد شاهی و ناصر الدین شاهی به جای نگذارده بودند. علاوه بر
آن، مبالغی قروض وانمود کردند، هر چند از چگونگی کما هو حقه آگاهی نداریم و به حدس و گمان سخن می رانیم و حکم
قطعی نمی توانیم کرد که در خزانه چیزی موجود بود یا نبود؛ ولی پس از مصالحه روس فرمانی که فتح علی شاه مغفور به نایب
السلطنه مرحوم با خط جنت مکان قائم مقام صادر فرموده، خطاب به ولایت عهد می فرماید: «اگر آن فرزند را رسیدگی سال بیش
خزانه عامره ذخیره خاطر است که هشتاد کرور موجودی خزانه بود، نباید مصرف لشکر کشی و غیره را هم از نظر دور بدارید!»

و در این که در عصر خاقان شهید هم همه ساله وجهی به خزانه داخل می شد حرفی نیست. در کم و زیادش سخن نمی رانم، ولی با
قبضیت خاقان شهید چگونه خرد نکته سنج می تواند باور نماید که در خزینه هیچ نبود؟ و از طرف دیگر، خود امین السلطان و
متعلقان آن، از برادر و برادرزاده و خواهرزاده و عموزاده و کسان صدارت پناهی و حاجی عموی شریک سرقت های ایشان، یعنی
حاجی محمد حسن امین الضرب اصفهانی- که با اسم و رسم همه را می شناسید و دارایی آنان را تا یک درجه می دانید- که هر
یک شان اینک صاحب ملیون ها از نقد و جنس و املاک و جواهرات که بیش از نقدینه یک خزانه و همه در نظر است می باشند،
این مبلغ هنگفت را بعد از سی سال با آن مخارج های بی معنی و اسراف های لاطایل هنوز موجود دارند؛ ولی در خزانه دولت هیچ
نباشد، عقل هر خردمند در کشف این معما متحیر است.

ملحد گرسنه و خانه خالی و طعام عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

مناسب است این مثل غیر مناسب را جهت عبرت به عرض هیئت اجتماعی برسانیم:

مشهور است قماربازان که در یک جا گرد می آیند و مشغول قمار می شوند بعد از دو سه روز، یعنی انجام کار، هست و نیست عموم
در «کیسه کوزه مدّخر» گرد می گردد،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۳۰

علاوه بر آن، تزیینات آنان نیز، از انگشتر و ساعت و غیره، همه به باد قمار رفته بالأخره صبحی با دیدگان خواب‌آلود و رنگ پژمرده با نهایت کسالت از قمارخانه خارج می‌شوند. مانند دولت و هیئت اجتماعی ما که همه چیز را باخته‌ایم و این کوزه‌داران همه را ربوده‌اند؛ اما در قمارخانه بین قماربازان یک قرار نیک هم هست که هر کس برده کم یا بیش، مرحمتاً، چیزی به کسانی که باخته‌اند اکرام می‌نماید و به خدام مانند پیشخدمت، دربان، غلیان فروش، چای فروش انعام می‌دهد. انصاف این گروه کج‌اندیش و وجدان آنان را، در این همه برد و باخت، راغب بدان نکرد که ترحماء از برای تربیت و تعلیم ایتام ملت. دو سه مکتب، از برای غربا و مساکین دو باب بیمارخانه درست نمایند، و یا یک راه صعب‌المرور را هموار، و یا در روی یک رودخانه پلی استوار کنند؛ مسجد و مدرسه‌ای مانند مرحوم خلد آشیان حاجی میرزا محمد حسین خان سپه سالار بنا نمایند؛ این قدر غیرت نمودند که اقلاً دو سنگ روی هم گذارده در مقابل چشم ملت از خود یک مختصر یادگاری به پا نمایند؛ و یا آن که به مطبوعات و معارف ملت خدمتی کرده باشند؛ سهل است، دیگران را نیز مانع آمدند و در احدی جرئت باقی نگذاشتند که دم از مطبوعات و معارف زند. نمی‌دانم این ملت خوش غیرت در تشییع جنازه این گونه اشخاص با چه حالت حاضر خواهند شد؟ بر سر زنان که «این نامردان ما را به خاک سیاه نشاند» و یا پای کوبان که «بحمد الله شرشان از سر هیئت اجتماعی دفع شد!»

یاد داری که وقت آمدنت همه خندان بدند تو گریان؟

آنچنان زی که وقت رفتن توهمه گریان شوند تو خندان!

مسلم است که ملت غیور ایران، به خلاف مفاد این شعر، شما را تشییع خواهند نمود و همگی شاد و خندان خواهند بود؛ بدا به حال شما که گریان خواهید رفت! مسلم است عدالت خسرو عادل، این طبیعت شوم و وضع مذموم شما و خرابی ایران را اصلاح خواهد نمود. آن وقت هنگام تنبیه تذکره هیئت اجتماعی خواهد رسید و خواهند دانست که این گروه تا چه پایه مردمان ظالم و بی‌انصاف بی‌مروتی بوده‌اند و چه قدر از عدم محبت، آنان به وطن مقدس ستم وارد آوردند؛ در عصری که نور معرفت عالم را منور نموده ایرانیان را در ظلمت کده گذارده‌اند. ملل دیگر برای هر صد خانه یک مکتب بنیاد نموده، ما در صد هزار خانه یک مکتب منتظم نداریم. در تمام شهر اگر بشمارند به شماره هر پانصد نفر یک روزنامه موجود است. ما در بیست میلیون نفوس یک روزنامه آزاد صحیح - که بتوان استفاده از آن نمود - نداریم. امروز در روی کره [زمین] همه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۳۱

مخلوق صد فرسخ راه را در دوازده ساعت طی می‌نمایند. و ما، اگر دچار برف و باران و غیره نشویم، باید در یک ماه طی نماییم. در تمام مملکت ما - که وسعتش سه برابر فرانسه است - یک دودکش «فابریک» - که دود سیاهش اسباب روشنی دیده ما باشد - دیده نمی‌شود که به او توانیم اندک افتخار نمود.

«وای بر حال اگر کار چنین می‌گذرد!» الحمد لله و المنه، جلد دوم این نامه نامی هم به انجام رسید. امیدواریم که هموطنان محترم از لغزش قلم و خطای فکر مؤلف چشم پوشیده، قلم عفو بر عیوبات او برکشند.

چه، غیر از حب وطن اظهار محبت به کسی نشده و جز دشمن وطن بغض هیچ کس در دل نداشته؛ اگر پرستش کرده از وطن است و اگر اظهار بندگی نموده، بعد از خدا و رسول - صلعم - به متبوع معظم خود پادشاه ایران است؛ و اگر از بعضی ذم شده غرض شخصی در بین نبوده و حقیقت گویی شده است - با این که به عقیده بنده هیچ وزیر و صدر و حاکم را ملامت نتوان نمود. در دولتی که قانون نباشد، دولتی که مستبد باشد، هر کس بر سر کار آید جز این نتواند نمود که دیگران کرده‌اند. اگر به تواریخ رجوع شود خیلی نظایر دیده خواهد شد، چنانچه به اندازه جمیع دارایی یک صدر اعظم را آل برمک به یک شاعر و به یک عرب پاپتی غیرمستحق بخشیده‌اند. لذا، وزرای خودمان را ملامت نمی‌کنیم. تمام خانه خرابی‌ها از عدم قانون و ثمره استبداد است. پس هر قدر وظیفه حاکم و محکوم معین نشده، هر کس که باشد در پی مداخل است.

در آخر جلد سیم شمایی از افعال و کردار وزرای دولت مستبده ماضی را شرح خواهیم داد تا معلوم شود که این بی‌افسارها، خواه در فرنگستان و خواه در ایران، خواه در غرب و خواه در شرق، چه‌ها کرده‌اند، تا فقط این وضع غیرمرغوب را مختص به ایران ندانند. هر قدر مساوات نباشد، جز سوختن و ساختن چاره نیست و از این نگارشات هم حاصل نمی‌شود.

و السلام.

(رمضان ۱۳۲۳)

جلد سوم

مشخصات کتاب

نام کتاب: سیاحت نامه ابراهیم بیگ

نویسنده: مراغه ای، زین العابدین

تاریخ وفات مؤلف: ۱۳۲۸ ه. ق

محقق / مصحح: سپانلو، محمد علی

موضوع: سفرنامه

زبان: فارسی

تعداد جلد: ۳

ناشر: آگاه

مکان چاپ: تهران

سال چاپ: ۱۳۸۵ ه. ش

اشاره

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۳۵

خطابه عرض می‌شود

الساعة، خامه به دست گرفته به نام یزدان پاک شروع به جلد سیم سیاحتنامه ابراهیم بیگ خواستم بنمایم، ولی حواس نه چنان پریشان است که بتوان دو کلمه مطلب مهم ادا نمود؛ نمی‌دانم شالوده مطالب از چه ممر برداشته و چگونه بیان شود. خامه خشکیده و بنان سوخت. چه نویسد؟ که چیزی نانوشته نمانده؛ و چه بگوید؟ که گفتنی‌ها را همه گفته؛ کنایه همه تمام شده، رمز به آخر رسیده، تصریح واضح گشته، چیزی، چیزی باقی نمانده است. محرر نیستم که تاریخ نویسم و احوال سلف را به قلم آرم. شاعر نیستم که اشعار انشاد کنم و قافیه پردازم. نطاق نیستم که سخن‌سازی کنم. عالم نیستم که از هفت طبقه آسمان و کون و مکان دلیل بیاورم. منجم نیستم که گردش افلاک را پایه سخن خود سازم.

به مدرسه دیپلماتی نرفته‌ام که از حقوق دول و حقوق ملل به خرج دهم. طوطی‌وار آن‌چه یاد گرفته بودم بیان کردم و هرچه در انبان داشتم همه را به خرج دادم. غلط یا صحیح از خود شعربافی و شعرسازی هم کردم. مضحک شدم، خروس گشتم، بانگ زدم فریاد کشیدم، عمامه بر سر نهاده اذان دادم، «الیقظة خيرة من النوم» گفتم و به آواز بلند فریاد کشیدم: «ای بی‌خبران ز خواب غفلت

بجهید!

حمامی شدم، بوق حمام دمیده گفتم: «ای خفتگان غفلت، حمام باز شد بیدار شوید، سر و کله صفا دهید و کسالت را از خود دور نمایید! غسل توبه نمایید که من بعد ظلم نکنید و مظلوم نشوید و ترک طاعت ننمایید!» آوازم در حنجره گره گیر شد و سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۳۶

کسی بیدار نگشت که آواز «حی علی الصلاح» مرا بشنود. بانگ مرغ سحر به گوش احدی نرسید. پس در این صورت چه نویسم و چه گویم و به چه زبان مرض وطن را حالی ابناء وطن نمایم و به چه گویم؟ نه دیده بینا و نه گوش شنوا! «همه مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند لکن مرده!» با این که آواز مرا شنیده و منظورم را فهمیده‌اند جواب به خاموشی حواله کردند. گروهی زبان به طعن و ملامت گشاده و طایفه‌ای فضولی شمرده قصد گرفتند داشته، خیال ایذا و آزارم کردند، حال که ظالمان در این خیال هستند ناچار در جلد سوم کار از ایما و اشاره و ابهام و کنایه گذشته، سخن به صراحت خواهد کشید. گر من از سنگ ملامت رو بگردانم، زنجیران سپر کردند مردان ناوک دلسوز را

جسته جسته وقایع تاریخی صد ساله ایران و سبب هرج و مرج وطن را آن چه شنیده و خوانده و دیده‌ام - هرچه بادآباد - خواهم نوشت. اکنون کار از کار گذشته و کارد به استخوان رسیده است. این دیوانه وطن به آواز بلند می گوید: ای مهربان دین و دولت و ای تارکان اوامر شریعت و ای کجروان راه طریقت و ای خائنان خاندان سلطنت و ای باقی ماندگان قوم چنگیز! بدانید و آگاه باشید از حیات فرمانفرمایی شما چندان باقی نماند! ای ظالمان ملت و ای ستمکاران عائله انسانیت و ای اعدای قانون مدنیت و شریعت! عن قریب دست طبیعت سزای کردار و جزای افعال ناهنجار شما را در کنارتان خواهد گذارد و کیفر کردارهای خود را خواهید دید. عن قریب است که منتقم حقیقی جنود نامسعود شما را در بحر احمر غرق و نابود نماید. این امت محمد (ص) را که ذلیل تر از ملت بنی اسرائیل کرده‌اید از چنگ پرنگ شما رهایی بخشید، زیرا که جنگ ترانسوال و محاربه ملت غیور ژاپون صدای شیور بیدارباش آن لشکر غیور را به عموم ملل دنیا خصوصا ایرانیان رسانیده و همه را بیدار نموده است. این همه همه و غلغله که بین ملت افتاده، مسلم است که تأدیب شما می‌باشد و خواهند ادب فرمود.

پس بهتر این است که به اهالی ایران - که خودتان هم عضوی از اعضای ایشان‌اید - رحم نمایید! دمی به خود باز آید، درست تفکر فرمایید، تاریخ گذشتگان را بخوانید و از احوال سلف یاد آرید! شما از آل برامکه افزون نخواهید شد. مانند شما صدها جعفر وظیفه‌خوار داشت، چه شد؟

عالیه خاتون، مادر جعفر کذایی، در عید اضحی خانه یکی از اعیان رفت، صاحب خانه داخل شده از زن خویش سؤال کرد: «که این خاتون کیست؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۳۷

جواب داد: «مادر جعفر است.»

صاحب خانه رسم تهنیت به جا آورده گفت: «والده! شما دنیا دیده‌اید. از حالات عجیب و غریب صحبت نما تا مستفید و مستفیض شویم.»

گفت: «فرزند، چه عجب تر از احوالات خودم بیان کنم که در یک عید واضحی دویست رأس شتر و گوسفند قربانی کرده، به دویست نفر جواری ماه پیکر لباس زرینه پوشانیده و به هر یک فراخور حالشان انعام و احسان کردم، و در یک عید قربان دیگر - آن که عبارت از امروز باشد - به یک پوست گوسفند محتاج‌ام که زیرانداز خود سازم.»

همان منزل است این بیابان دور که گم شد در او لشکر سلم و تور

آن روز گذشت و این روز هم در گذر است. آیا سبب این ذلت از چه بود؟ غیر از استبداد و عدم قانون؟ دور نرویم! رفیق شما

حاجی میرزا ابراهیم خان شیرازی را که می‌شناسید، تمام ایران در دست اقتدار او و اولادش بود، در یک روز مانند آل برامکه نگردید. سبب چه بود، غیر از خودرأیی و ظلم و ستم و بی‌قانونی؟ پس چرا به خود باز نمی‌آیید و به خویش رحم نمی‌نمایید؟ چرا انصاف نمی‌فرمایید؟ مگر نمی‌دانید ظلم تیشه‌ای است که ریشه صاحبش را از بیخ و بن برمی‌کند؟ چرا نویسندگان و گویندگان را دست و زبان می‌برید؟ آخر ما چگونه دم از حب وطن بر بندیم؟ چگونه سلطنت شش‌هزار ساله ایران را که به حالت نزع انداخته‌اید ببینیم؟ چه شد صولت آقا محمد شاه خواجه که ناپلیون آرزوی اتحاد او را داشت؟ خزانه فتحعلی شاه را کجا خرج کردید؟ و آن لشکر محمد شاه مبرور که در هرات داشت چه شد؟ اردوی بوشهر کجا رفت؟ چه شد عساکر خراسان؟ مگر نه درین اواخر دویست هزار لشکر جرار زیر سلاح داشته و دو سال دست به رعیت نزده، مال دیوان می‌خوردند؟ کو یادگارهای نادری و خزاین هندوستان و شده‌های مروارید؟ کو کاردهای دسته زمرد؟ کو شمشیرهای مرصع غلاف کو؟

صندلی‌های زر خالص؟ کو میزهای طلا؟ کو کاسه‌های فیروزه؟ کو کاسه کاسه زمرد و یاقوت؟ کو کیسه کیسه مروارید؟ کو سرکردگان رستم ریش افراسیاب صولت؟ کو سرتیپان عباسی سیل با سطوت؟ کو عزت ایرانی؟ کو همت و حمیت قزلباشی و تکبر قاجاری؟ همه را به باد فنا دادید؟ سربازان وطن را تریاکی و جانبازان را بیماری آموختید، سرتیپی به جوانان پانزده ساله دادید، اداره معیشت نجیبه اجداد خود را به فرنگی مآبی مبدل کردید! چرا عصمت زنان را تبدیل دادید؟ جهت این که تعیش کنید و با بیگانه درآمیزید و اخلاق ایشان را بیاموزید؟ غیر از این که خزانه فتحعلی شاه را تباہ، پنجاه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۳۸

ملیان قرض هم بالا آوردید. از برای دو روزه جلال خود پارک ساختید و برای پارک‌های خود مبل خریدید، ملت را سر و پا برهنه گذاشتید و سرباز را به قوت یومیه محتاج کردید. دیگر بس است! خیال کنید. انصاف نمایید. مرحمت فرمایید!

ای نایبان حضرت حجۃ الله! نه این که خدا و رسول و ائمه ما را تا ظهور قائم آل محمد- عجل الله فرجه- به شما سپرده‌اند؟ چرا لب بسته و انزوا گزیده خاموش نشسته‌اید؟

مگر امت محمدی (ص) را در زیر طوق شما نگذاشته‌اند، ما شما را واجب‌الاطاعه نمی‌دانیم؟ اگر شما حکم فرمایید که مثلاً معقوده به جهت فلاخن خلاف که از تو صادر شده به تو حرام است، فی الفور عشق‌ورزی او را بر خود حرام نمی‌دانیم؟ با این اطاعت ما، به چه سبب امر به معروف نمی‌فرمایید؟ و حال آن که می‌بینید و از کسان موثق می‌شنوید که از این ظالمان بی‌رحم به امت مرحومه چه می‌رسد. هزاران خون به ناحق ریخته می‌شود. ثغور ممالک را اعدا متصرف می‌شوند. فقرا و مساکین را بی‌خانمان و مسکن می‌گذارند. از اسلام جز اسمی باقی نیست. تمام حلال خدا حرام و حرام حلال گشته. در خانه کدام رییس به جای آب شراب مصرف نمی‌شود؟ گوشت خنزیر خورده نمی‌شود؟ کدام یک نماز می‌خوانند، روزه می‌گیرند، پیشخدمتان امرد نگاه نمی‌دارند؟ دفع این ظلام و فساد مگر واجب نیست؟ و یا از شما سؤال نخواهد نمود؟ خیلی روده درازی نکنم، به سر مطلب روم. سرمایه تاریخ عیب‌پوشی نیست. فکر نمایید!

ترجمه حال مؤلف

مخفی نماند، این قاعده کلیه است که در دیباچه هر کتاب، مختصر ترجمه حال مؤلف و اصل و نسب آن و سبب تألیف کتاب نوشته می‌شود. چنانچه بر قارئین محترم پوشیده نیست از طبع جلد اول این سیاحتنامه- تاکنون که دوازده سال است- به این قاعده مراعات نشده و اسم و رسم مؤلف آن ظاهر نگردیده و این نکته سبب بسی سوءظن‌ها گشته؛ غیر از معدودی از آشنایان و همگان، در شبهه بوده و هستند و بعضی را گمان بر کسانی است که بسی از این عالم دور و از حب وطن فرسنگ‌ها مهجورند، و آنان هم با کنایه و رمز تصدیق ظن ایشان نموده نسبت تألیف بر خود می‌دادند.

از جانب میرزا علی اصغر خان، صدر اعظم سابق، در اتهام تألیف این کتاب به اخذ و گرفتاری چند نفر حکم صادر شد. در دست هر کس کتاب ابراهیم بیگ را می‌دیدند، به اخذ جریمه زحمت و خسارات می‌دادند. همواره دل نگارنده در پیچ و تاب و عذاب بود که چرا بندگان خدا به سبب من آزار بینند و خسارات کشند و در کاری که مرا به جز

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۳۹

عقیدت صافی، و نیت خیرخواهی نبوده، ابناء وطن بیگناه آزرده شوند.

ولی در افشاء نام خود عذر موجه قوی در دست بود که به هیچ وجه من الوجوه افشا نتوانستمی کرد، زیرا که از دیباچه الی خاتمه کتاب و من البدو الی ختم، تماما دم از حب وطن زده، ولی از جهت تناقض قول با فعل در پیش وجدان خود شرمنده بودم و بین الناس منفعل؛ و اکنون به حول الله و قوته آن انفعال از میان برخاسته و عذرم مرتفع شده، با کمال افتخار و آزادی به برادران دینی و اهل وطن محترم خود خویشتن را معرفی می‌توانم نمود و کسانی که در خوف و رجا بودند رهانید، و آنان که نسبت به خود می‌دادند از گناه دروغ خلاص و نیک و بد و سود و زیان آن را به مروت و انصاف اهل خبره و بزرگان ملت و رؤسای اهل معرفت و دانش حواله می‌نمایم. اگر مستوجب لعن و غضب بینند و یا قابل مدح و رحمت شمارند، خود دانند. - «بر رسولان بلاغ باشد و بس!»

نگارنده حاضر است. دست تعدی از گریبان این و آن بردارند و این غریق بحر حب وطن را بشناسند؛ شایسته مکافات یا مستحق مجازاتش دانند، بسم الله!

اگر تیغم زنی، دستت نگیرم و گر لطفم کنی، منت پذیرم

اگر عدل کنند سعادت دارین یابم- نعوذ بالله- و گر ظلم نمایند در مقام مظلومان مانم. امیدوارم که بعد از چند سالی که ابر آسمان بغرد و گلستان معرفت بخندد، اهل دلی هم به حال این محنت رسیده بگریید و به رحمت و مغفرتم یاد کند. چون به هیچ وجه من الوجوه غرض شخصی نداشته و ملاحظه سود دنیوی ننموده،- قربتا الی الله- ترقی ملت و ابنا وطن را در مرأت ضمیر جلوه گر نموده، این دل افسرده وطن خود را وقف ابناء وطن کرده، «الله کریم» گفتم. مؤدبا عرض می‌نماید: پدر و اجداد بنده زیاده از شصت و هفتاد سال عمر نکرده‌اند. عن قریب است که من حقیر هم بدان درجه رسد. نهایت پنج سال یا ده سال هم باقی باشد، جز سنگینی بار باری نمی‌دهد. این سفر حتمی و هر قدر به منزل باقی، زودتر رسیدن بهتر!

چون حاصل آدمی در این شورستان جز خوردن غصه نیست تا کندن جان

خرم دل آن که زین جهان زود برفت آسوده کسی که خود نیامد به جهان

نفس اماره حصار دل را نه چنان استیلا- نموده که از دست تپاول او رهایی حاصل گردد و امید بهودی عاقبت در این دنیا توان نمود. پس مرگ مرگ است، چه در سردار، چه در تخت زرنگار، «چه بر تخت مردن، چه بر روی خاک.»

استدعا از درگاه خداوند حی لایموت این که با نیت صافی و عقیده درست و کافی از قائلین کلمه طیه «لا اله الا الله، محمد رسول الله (ص)، علی ولی الله (ع)» محسوب

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴۰

فرموده، با حب وطن محکم و ایمان مستحکم از دار دنیا به سرای عقبی رساند.

الحاصل، نگارنده سراپا تقصیر، زین العابدین بن مهدی علی بن حاجی رسول بن حاجی عبد الله بن حاجی حمزه خان، از اکراد محال ساوجبلاغ و یکی از خوانین آن سامان بودند؛ در طریقه تسنن مذهب شافعی داشته و در زمان نادر شاه بین لشکریان آن بسی خدمات نمایان به ایران کردند؛ حکایاتی از آنان مسموع شده که مناسب این مقام نیست که قاریین را تصدیع دهم. بعد از آن، اجداد ما به عروۃ الوثقای حقیقی متوسل شده به مراغه مشغول تجارت گشته، در کار و کسب خود یکی از معتبرین و معروفین و

مشار بالبنان شدند و معتمد علیه این و آن. گویا در آن اوان در توانگری «روچلد» مراغه بوده‌اند، و حال آن که جمیع مال التجاره و ضیاع و عقار ایشان، نقدا و جنسا، معادل پنج شش هزار تومان بیش نبود که اکنون بقال و علاف از آن مقدار تنخواه ممنون و متشکر نیست.

هنگامی که بنده هشت مراحل زندگانی را طی کرده بودم، به دبستانم گذاشته مشغول تعلیم و تربیت گشته، هشت سال راه مکتب‌خانه پیمودم. ولی چه مکتب و چه تربیت و چه معلم! «مسلمان نشود کافر نبیند!»

در تحصیل چنین مکاتب- که الف را از با تشخیص نداده- با جهل مرکب بعد از هشت سال بیرون آمده و در سایه ظلمت آن مکاتب ابد الدهر هم در این جهل و نادانی به سر خواهیم برد. چیزی که خیلی اسباب ملامت ما پیش نفس خود نیست آن که امثال بنده زیاد است، نگارنده منحصر به فرد نیست. تعجب این جاست با وجود کثرت نادانی دم از معرفت و دانایی هم زده ایدا از ادعا و گفته خود منفعل و شرمنده نمی‌باشیم و جدا افکار خود را صواب می‌انگاریم.

هر کس که نداند، و نداند که نداند در جهل مرکب ابد الدهر بماند

خلاصه، در شانزده سالگی به حجره‌ام آوردند، در بیست سالگی به اردبیل فرستادند جهت تجارت، در اردبیل و مراغه بنای اعیانی گذاشته و دستگاهی به هم بسته، اسب شکار و نوکر و تفنگ‌دار فراهم آورده، در تجارت مداخل یک و مخارج نوزده و بیست قرار دادم؛ حال ما در این حال معلوم. «مسلمان نشود کافر نبیند!» نه روزنامه صحیح، نه دفتر معین، نه حساب و نه کتاب. ادعای اعیانیت و قولچوماقی دامن گیرم شد، یعنی بنای بارباری و وحشیگری گذاشته، از ادای مالیات پادشاه هم گردن پیچیده، راهدار را زدن و فحاشی به میزان آقاسی و کدخدا و فراش کردن را یکی از افتخار خود قرار دادم. خلاصه کلام، بی‌حسابی را شأن و تشخیص- که مراعات به اوضاع مملکت بی‌قانون است- قرار دادم. رفته رفته عمل تجارت کاست، پریشانی از هر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴۱

جهت روی آورد. چنانچه رسم فلک‌زدگان است به ناچار ترک وطن گفته، اختیار به دست غربت افتاد، ولی نه از روی اختیار بلکه به اضطرار! مایه توکل اندکی که بقیه مانده بود برداشته، دو برادر دست به هم داده، متوکلا- علی الله، به جانب قفقازیه رهسپار شدیم، تا در شهر «کنایس»- که آن اوان از ایرانی کسی نبود و احدی هم از حال ما خبر نداشت- رحل اقامت افکنیم. به پست‌ترین مکاسب که از روی نادانی به نظر ما پست می‌نمود، یعنی بقالی، با اندک سرمایه‌ای مشغول شدیم. مدت سه چهار سال چند هزار مناتی فراهم آورده، جهت ساختن راه آهن کم کم ایرانیان به قدر هزار نفر فعله و عمله و کارکنان در آن شهر پایتخت گرجستان جمع شدند. در این بین، از جانب ژنرال قونسولگری تفلیس که جناب میرزا اسد الله خان ناظم الدوله بود بنده را سمت «ویس قونسولی» اعطا شده هزار تذکره دادند که سه منات به جهت ژنرال قونسول و یک منات هم برای خودمان اخذ کنیم.

بدیهی است آن وقت ما هم قونسول و هم رییس قوم و ملت و هم تاجر شدیم؛ و رعایت هموطنان را که تماماً مفلس و فقیر بودند از جمله فرایض شمرده بنا گذاشتیم هم تذکره و هم مایحتاج ایشان را، از خوراک و پوشاک و غیره، به نسیه می‌دادیم. در مدت قلیلی دفتر پر شد: علی خویی صد منات، حسینقلی تبریزی هفتاد منات، فلان سلماسی پنجاه منات و، و، و، و، و ... و هرچه اندوخته چند ساله بود از دستان بردند.

یکی گریخت، دیگری را گرفتند، آن یکی به قمار باخت و آن دیگری بیمار شد. بعد از سه سال، چیزی به ما نگذاشته بودند. ژنرال قونسول هم بالتمام وجه تذکره‌ها را از ما اخذ کرد. باز ماندیم دست خالی. لابد از قفقازیه بار رحلت بسته، اندیشه کردیم کجا برویم که کسی ما را نشناسد. پس از تفحص، معلوم شد در «قریم» ایرانی نیست، آمده در آن جا بار گشادیم. کم کم به اسلامبول رفته خرید جزئی کرده در آن جا یکی بر سه می‌فروختیم. در اندک زمان سرمایه کافی که بتوان از او مغازه‌ای راه انداخت تحصیل کردیم، تا آن که محاربه عثمانی و روس اتفاق افتاد. در آن حین در «یالته» [یالتا] رحل اقامت افکنیم. این یالته را جهت خوشی آب

و هوا ایمپراتور روس الکسندر دوم آباد می‌کرد و عمارات ییلاقی می‌ساخت، عموم خانواده ایمپراتوری و اعیان جمع می‌شدند. اندک اندک کار ما رونق تمام گرفت. نخستین مشتری معتبر مغازه ما «قنقا» شاهزاده خانم زوجه «وراتسوف» شد. چنانچه روزی مرا برده به ایمپراتریس معرفی کرد. اسم ما را «چست قوپس پرس» گذاشتند، یعنی تاجر راستگوی ایرانی. کار به جایی رسید و اعتبار سخن ما به درجه‌ای کشید که اگر پنبه را به اسم ابریشم می‌فروختیم یقین

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴۲

کردندی که است، چرا که ایرانی دروغ نمی‌گوید. تمام اهل دربار و بزرگان و خانواده سلطنت احترام و محبت مالاکلام نسبت به ما کردند.

بالآخره، خواهش کردند که تو رعیتی روس را قبول کن تا بعض امتیازات را به تو دهیم. چون در این باب اصرار زیاد کردند و دو سه دفعه هم در اسلامبول از قنسولگری ناحق اذیت و حقارت دیده بودم، و ابرام این‌ها هم مؤید گشت، قبول کرده عریضه تبعیت دادم. بعد از سه ماه، در دیوانخانه بزرگ والیگری، ملا آورده قسم دادند. عموم بزرگان از والی و غیره همه با لباس رسمی حاضر بودند، که مرا به رعیتی روسیه قبول کردند. چند سال بعد آمده در اسلامبول تأهل اختیار کرده حلیله خود را برداشته به یالتا بردم. خلاق انس و جان سه نفر اولاد کرامت فرمود، بزرگ شدند، ولی یک کلمه ترکی یا فارسی نمی‌دانستند، زیرا که مریه و خدمتکار تماماً روسی بودند. این اقامت مدت ده پانزده سال خیالم را پریشان و حواسم را مختل ساخت که: این چه زندگانی و آسایش است که پیش گرفته‌ام، اگر نفس معدود به آخر رسد و پیک اجل درآید، این اطفال چه دین و مذهب فرا خواهند گرفت؟ من فریفته زخارف دنیا گشته، ذریه خود را از رسم و آیین اسلام فرسنگ‌ها دور و از قوانین شریعت غرا مهجور خواهم داشت، البته در دار عقبی مسئول خواهم شد؛ در مقابل خطاب و عتاب خداوند قهار چه جواب خواهم گفت؟ به چه روی در روی نیاکان و پاكان خواهم نگریم؟ علاوه، به قانون دولت متبوعه خود، این‌ها را سالدات خواهند گرفت، چه قدر غافل بوده و خطب عظیم سر زده که این طوق لعنت تبعیت اجنبی به گردن انداخته ترک وطن و خانمان گفته ممالک کفر را بر ممالک اسلامی ترجیح داده‌ام!

مدتی در این اندیشه با سوز و گداز نهانی به سر بردم، گویا خود از خود متنفر و بیزار بلکه خود را مرتد و از دین برگشته می‌دانستم، ولی چاره خلاصی مفقود و راه گریز مسدود می‌نمود. با این همه در نهایت اهتمام در عقاید ثابت و در مراعات آئین مذهب اثنی عشری جاهد، نه مانند کسانی که در روسیه نشسته از قیودات اسلامیت رسته، شیوه فرنگی‌مآبی گرفته، به کلی ترک آیین و مذهب آبایی گفته‌اند- اهل قفقازیه دخل به این مطلب ندارند، مثل ایران بلکه سخت‌تر از آن‌ها در احکام شریعت جاهد هستند- ده پانزده نفر ایرانی ملازم موجب خوار در مغازه و خانه که مشغول خدمت بودند، کسی را جرئت تغییر لباس و تبدیل آیین و آداب ایرانی نبود؛ محرم به قرار ایران با حزن و اندوه بود، اعیاد با عشرت و شادی، رمضان با نماز و روزه و به عبادت. ایام معلوم که در ایران تعطیل می‌کردند، مغازه ما هم بدان قرار تعطیل

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴۳

بود. حتی روزهای جمعه و اعیاد و ایام عزا در هیچ نقطه متصرفی روسیه کسی مانند ما اعتنا به رسومات ملی نداشت، حتی اکثری منکر صوم و صلات بودند.

این‌ها را نه من باب تزکیه نفس می‌نگارم. - «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي» چون عشق و محبت وطن عزیز محترم حصار دلم را استیلا کرده بود، نمی‌خواستم جزئی از اجزاء رسوم وطن متروک شود، و آلا اعمال روحانی در نزد خالق معلوم و کسی را اطلاع بر آن نیست. اما ثمره مادی و معنوی این افعال برای ما این بود که روس‌ها به جهت مراعات به آیین مذهب خود اعتماد تام و تمام درباره ما پیدا کرده و احترام مالاکلام می‌نمودند و ما را آدم درستکار می‌نامیدند.

روزی در ایام شباب، یک دست لباس فرنگی تابستانی خریده و پوشیدم. ناگاه شاهزاده خانم «پرنسس وراتسوف» با فیطون به مغازه

تشریف آورد. به مجرد دخول ایستاده، با تحیر نگاه کرده و گفت: «این چه حالت است، چرا چنین شده‌ای؟ مگر به آینه نگاه نکردی که ببینی به چه می‌مانی؟»

عرض کردم: «لباس است پوشیده‌ام.»

فرمود: «الان برو عوض کن! حیف است از تو که خود را بدین ترکیب اندازی.»

از مذمت او بسیار شرمنده و سرافکنده شده گفتم: «به چشم دیگر نمی‌پوشم.»

گفت: «من از این جا حرکت نمی‌کنم تا تو را در لباس ملی خود نبینم.»

بعد از اصرار بسیار با کمال خجلت و انکسار که چنان وجود محترمه - که بعد ایمپراتریس، اولین خاتون مکرمه است - نیم ساعت تنها در مغازه نشسته، بنده رفته قبا و سرداری ایرانی پوشیده آمدم. بسیار ممنون و مشعوف گشت گفتم: «اکنون به آدم می‌مانی.»

به خاطر آن حقارت همان روز سه هزار منات از مغازه ما مال خریده و رفت - «فاعتبروا یا اولو الابصار.»

خلاصه، با این تجارت و زندگانی - که تا حال کسی را کمتر میسر شده بود - کار و بار دنیوی مثل ساعت کوک تق تق کار می‌کرد. باز بنده از زندگانی مأیوس، و از عواقب کار خود نومید بودم، چه میان دنیا و آخرت متردد بودم ناچار ترک یکی می‌بایست کردن! بعد از تأمل و تفکر بسیار، قرار بر این دادم که از مردی و مردمی بسی دور است که سرای جاودانی را به عیش دو روزه دار فانی فروخت، که نوشش همه نیش است و شهادش همه زهر. پس، بهتر این که ریاست گفته، ملک قناعت را حراست کنیم، و این اولاد و اطفال بیگناه را بیرون بریم، اگرچه جمع‌آوری مطالبات و فروش مغازه مورث زیان کلی بلکه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴۴

سبب خسارت نصف بیشتر از تنخواه بود، با وجود این تلخی زیان بسی شیرین‌تر از خسارت مذهب و ایمان نمود. مصمم شدم به هرچه مقتدر گردم، دست عیال و اطفال خود را گرفته از این ورطه هولناک کفر به ساحل نجات اسلام برم. اگرچه ده را کمتر از پنج بدهم. لهذا، اعلان نمودم که مغازه را به قیمت ارزان خواهم فروخت و ترک تجارت خواهم گفت.

این اعلان که منتشر و شایع گشت، صدها از مشتری‌های معتبر و زنان بزرگان آمدند که: «چه خیالی است که اندیشیده‌ای؟ اگر احتیاج به پول داری بدهیم، ابد تو را نمی‌گذاریم ترک ما گویی.»

همه را تشکر نموده رد کردم.

در مدت سه ماه آن‌چه بود فروخته، صدی پنجاه وصول کرده، تنخواه را جمع‌آوری نموده، به جانب اسلامبول رهسپار شده خانه محقری ابتیاع کرده، اهل و عیال را گذاشته، احرام حج - که فریضه ذمه بود - بربستم.

از هموطنان محترم کمال جوشش و محبت را دیدم، لیکن در مجالس و محافل ایشان نشستن سبب انفعال می‌شد. در نزد نفس خود بسی خجالت می‌کشیدم، زیرا که صحبت مجالس جز غیبت وطن و بی‌قانونی آن و ظلم حکام و ظلام و دم از وطن پرستی زدن نبود؛ لکن به خیال و افکار من چنین می‌رسید که هر کس به من می‌گوید: «ای بی‌غیرت! از این سخنان به تو چه؟ اگر تو حقیقتاً وطن پرستی، چرا ترک وطن کرده‌ای؟ به چه سبب ترک تبعیت گفته‌ای؟ به جهت چه از زیر لوای شیر و خورشید بیرون گشته، به زیر سایه عقاب در آمده‌ای؟ از بهر چه اسلام را با کفر مبادله نموده‌ای؟» دایماً در اندیشه و در تب و تاب بوده و ساعتی آسوده نبودم، تا این که روزی در خدمت جناب میرزا محمود خان علاء الملک، سفیر کبیر دولت قوی شوکت علیه ایران، در بیلاق با چهار نفر دیگر که یکی هم ارفع الدوله [بود] نشسته بودیم. به قدر چند دقیقه بنده بیرون رفته، مراجعت کردم.

گویا، در غیاب بنده جناب علاء الملک گفته بودند که فلانی خوب آدمی است، ولی عیش این است که تبعه روسیه است.

ارفع الدوله در جواب می‌گوید: «نباید چنین باشد، زیرا که من او را می‌شناسم، از تفلیس با من آشنایی داشت.»

وقتی که بنده داخل شدم پرسیدند: «حاجی شما رعیت روس هستید؟»

عرض کردم: «آری.»

گفت: «من نمی‌دانستم، چرا ترک تبعیت کرده‌ای؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴۵

گفتم: «چه عرض کنم، از ترس نمی‌توانم چخیدن، با وجود این از عمل خود منفعل‌ام، راضی به کرده خود نیستم، ولی افسوس خوردن هم چاره این کار نمی‌کند؛ کار از علاج گذشته.»

جناب علاء الملک فرمود: «اگر تو راست می‌گویی، علاج خلاصی تو را می‌کنیم.»

گفتم: «اگر از توجه شما بنده از این بند بلا خلاصی یابم، دست و پای شما را می‌بوسم و تا قیامت رهین منت و دعاگو خواهم بود.»

فرمود: «بسم الله! تو عریضه‌ای به نام ایمپراتور بنویس! من به واسطه ارفع الدوله می‌فرستم.»

عهد و میثاق محکم بستیم، لکن نه ایشان را یقین حاصل بود که من این عمل را خواهم کرد و نه مرا گمان بود که ایشان چنین کار بزرگ خارج از قانون را انجام توانند داد. با وجود این، از جهت عریضه نگاشتن از اسلامبول سفر یالتا کردم، در آنجا یک نفر «ابوقاتی» [اوکا: وکیل] عالم جمیع قوانین روسیه بود و با من دوست و در عریضه‌نگاری مهارت زیاد داشت. چون وارد یالتا شدم، یک نفر تاجر معتبر ایرانی که در دوستی سابقه هم داشتیم مرا دیدن کرده، از آمدنم پرسید.

گفتم: «آمده‌ام جهت عریضه‌نگاری به ترک تابعیت.»

گفت: «سبحان الله! مگر خبط دماغ آورده‌ای، عقلت را باخته‌ای؟ دیگران آرزومند هستند که چند هزار منات داده، پاساپورط روسیه به دست آرند ممکن‌شان نمی‌شود.

چنین دولت عظمی که در دست تو افتاده کفران می‌کنی؟ من راضی‌ام تذکره تو را پنج هزار منات بدهم، به شرطی که مرا عوض تو به تبعیت قبول نمایند. این به چه خیال بیهوده است افتاده‌ای؟»

گفتم: «متاع کفر و دین بی‌مشری نیست. یکی این دیگری آن را پسندد. هر کس را حسی است جداگانه، طبایع مختلف است. مرا عار آید از این زندگی که اسلام باشم و غیر از پادشاه اسلام را بندگی کنم. آن ذات ایرانی‌گری که تو تقریر می‌کنی هزار مرتبه بهتر و افضل‌تر از این عزت روسی‌گری است.

گرم تو نیش زنی به که دیگران مرهم‌ورم تو زهر دهی به که دیگران تریاق!

وجدان من راحت نیست، از دم زدن حب وطن من خجل‌ام و از منافات قول با فعلم منفعل.»

خلاصه، رفتم پیش ابوقات ماجرا را گفتم.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴۶

جواب داد: «قبول نمی‌کنند، زیرا منافی ژاگون است. تا حال امثال این امر به وقوع نیامده. باز عریضه تو به خودت برمی‌گردد و در آخر نتیجه بد بخشد.»

گفتم: «من هرچه به تو می‌گویم بنویس! بعد از رسم عریضه‌نگاری این‌طور به قلم آور:

«ای پادشاه مرحمت شعار! ژاگون روسیه سخت ترسناک است، ولی چون پادشاه پدر زاگون است، یقین دارم که قانون مطیع امر ایشان می‌باشد. مستدعی این که اذن مرخصی مرحمت فرمایند تا به وطن اصلی با تابعیت جدی مراجعت کرده، ازدیاد عمر و دولت و وفور اقبال و شوکت اعلی حضرت [را] دعاگو باشم.»

ابوقات نگاه تعجبانه به من کرده گفت: «این را از که آموختی؟»

گفتم: «از هیچ کس، به خیال خودم خطور کرد.»

گفت: «این سخنان به من تأثیر کرد البته به ایمپراتور هم مؤثر خواهد شد.»

عریضه را نویسانیده آوردم به اسلامبول به جناب علاء الملک دادم. هنگام مراجعت بنده، ایمپراتور در یالتا بود. علاء الملک عریضه را به ذریعه ارفع الدوله فرستاد. روز بیست و ششم بود که مرا از قونسولگری روسیه دعوت کردند. رفتم. سؤال شد. «تو عریضه داده‌ای؟»

گفتم «بلی!»

گفت «اینک جواب آمده.»

دیدم تاریخ دست خط ایمپراتور شانزدهم نوامبر است، ولی خود پادشاه در پانزدهم به پترزبورغ وارد شده. روز ورود یا فردا عریضه تقدیم شده بود، پادشاهی که چهار ماه تمام از پایتخت سفر کرده باشد، در ورود آن- به قول عوام- چکمه از پای درنیاورده، چنین عرض حال به چه جسارت و به چه خصوصیت تقدیم‌شان شده تعجب کردم. چه، انسان به هم‌پایه و برادر خود نمی‌تواند این‌قدر خصوصیت نماید. هنوز بنده در حیرت‌ام که این مرد در نزد چنین ایمپراتور بزرگ به چه پایه محترم و عزیز و باکفایت بوده و چه‌قدر جدیت داشته که در حین ملاقات عرض حال را تقدیم نموده، ایمپراتور در هامش ورقه دستخط فرموده بودند: «انجام تمنا. نيقولای».

دیوان‌خانه ایمپراتوری از خود سؤال نموده بود که صاحب عریضه کی قبول تبعیت کرده و چه‌کاره است؟ در کجا نشیمن دارد؟ هرچه سؤال کردند، جواب دادم. بعد از یک سال باز مرا دعوت نمودند که «پسرانت را بیاور ببینم ایشان هم ترک تابعیت می‌کنند یا باقی می‌مانند؟» بردم، یکی ده ساله دیگری یازده ساله. گفتند: «هرچه پدر ما می‌خواهد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴۷

راضی هستیم.» نوشته گرفته فرستادند. بعد از هشت ماه سؤال کردند: «اطفال در کجا تولد یافته و در کدام دفترخانه نامشان ثبت شده است؟» نوشتم: «در یالتا». تا آمدن جواب این بار یک سال کشید.

خلاصه، چهار سال از داد و ستد و تجارت محروم بودم، زیرا که نمی‌خواستم دیگر باره از ایشان تذکره بگیرم به جایی روم و آزاد نیستم که با تذکره ایرانی بنای تجارت بگذارم. مختصراً روز به روز مخارج زیاد شد و مداخل مفقود گشت. پریشان خاطر و دل‌نگران، از آن‌جا مانده و از این‌جا رانده، بی‌صاحب و بی‌معین، تا این‌که در هشتم ماه فروری [فوریه] سنه ۱۹۰۴- که روز اول جنگ ژاپون و روس بود- از قونسول‌خانه روسیه دعوت کرده گفتند: «کار تو به انجام رسید، این کاغذ آزادی تو است.» برات نجات به دستم دادند، زبان حالم مترنم به این مقال گشت:

چه مبارک سحری [بود] و چه فرخنده شبی که در آن نیمه شب تازه براتم دادند

از کثرت فرح و سرور اشک مسرت باریدن گرفت، گویا از در و دیوار آواز تبریک می‌شنفتم. هاتف غیبی می‌گفت: «الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ». سجدهات شکر به جا آوردم.

به مسببان این عمل خیر، جزای نیک از خدا خواستم و خود را تازه از مادر متولد شده پنداشتم. من دانم و خالقم که چه‌قدر وجدانم در عذاب و تنم در آتش غیرت می‌سوخت.

وقتی که سخن از محبت وطن و پادشاه‌پرستی به زبان قلم می‌آمد از سر تا پا می‌گداختم و دایماً معذب بودم. نمی‌دانم به چه زبان تشکر نمایم که زبان را یارای تقریر و قلم را قوت تحریر نیست که وجدانم آسوده گشت و تنم راحت، در دنیا نزد مخلوق و در آخرت حضور خالق روسفید شدم. خدا جزای خیر دهد! حال می‌توان گفت: «عاشق یارم، مرا با کفر و با ایمان چه‌کار؟»

باری، منظور از ترتیب این صغری و کبری، تشخیص مطلب بود که درست مفهوم گردد. و الا حاشا ثم حاشا این بی‌مقدار به هیچ نیارزنده خود را قابل آن مرتبه بداند که ترجمه حال خود نوشته منتشر سازد. الحمد لله و المنة، از کسانی نیستم که در امر خود مشتبه شده، غلو کنم. می‌دانم «من همان خاک‌ام که هستم.» اگر این‌قدر ایضاحات نمی‌دادم مطلب مفهوم نمی‌شد. در کتاب اول

کتم اسم خود از این سبب بود که نگویند فلان فلان شده قول تو با فعلت مطابق نیست، نه از ترس غضب و جریمه. اولاً اطمینان کامل از مراحم و رأفت خسرو عادل و شاهنشاه باذل داشتم که همواره مکنون خاطر اقدسش به ترقی و پیشرفت معارف معطوف و مصروف است که اگر خدای نکرده

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴۸

خطایی هم از زبان قلم صادر شود زلال باران رحمتش او را می‌شوید؛ و ثانیاً حب دولت و ملت و مملکت نه چنان در اعضا و جوارحم جای گیر گشته که از طعن طاعنان و جور ظالمان بهراسم. اگر اندیشه استراحت و کثرت نعمت و ثروت داشتم چنان خسارت فاحش را بر خود روا نمی‌داشتم، از ثروت و دولتی که ساعت به ساعت در تزیید بود، از اعتبار و آبرو که در نزد دوست و دشمن داشتم فدای حب پادشاه و وطن نمی‌کردم.

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

اگر به لطف بخواند و گر به قهر براند مزید الطاف است.

اقل زین العابدین بن علی

قابل نظر دقت

اکنون به نظر دقت ملاحظه نیک و بد و خوب و زشت و محسنات و سیئات این عمل مذموم را معاینه کرده بینم خیر این چیست، شرف و افتخار آن چون است که بسیاری از هموطنان عزیز ما در تحصیل یک تذکره جعلی بی‌قرارند و مبالغه‌گزار مایه می‌گذارند و چند نفر رجوع به حقیر کردند که راه رسم تبعیت روسیه را به ایشان بنمایم. حقیر از بابت خیرخواهی و ملاحظه نفع دنیا و عقبا به مواعظ حسنه و دلایل مقنعه ایشان را از این صرافت انداخته و از این نیت غیرمستحسنه منصرف ساخته‌ام. اگرچه خود دولت روس به هیچ وجه قبول نمی‌کند. سبب چیست؟ نمی‌دانم، ولی رندان پیدا می‌کنند. از شیروان و قره‌باغ و گنجه و غیره یک ورقه تذکره قلب که قونسلات روس در تبریز و رشت در دست او دیده بدون تفحص قبول کرده تصاحب می‌کنند و اذن قولچماقی و تجاوز به حقوق ملت آن‌ها را حاصل می‌آید، و بعضی، محض، به جهت محافظه حقوق خود از فلان مأمور یا بهمان صدر العلما قناعت می‌کنند. و مأمورین ایران ابداً ملاحظه نمی‌کنند که این هاشم پسر تقی بقال بود که در فلان محله دکان داشت چگونه رعیت روس شد؛ و حال آن‌که اگر از بطرزبورغ سؤال نمایند فوراً جواب خواهد آمد که ما چنین رعیت نداریم.

باری، در این مطالب سخن بسیار و خارج از موضوع ماست. این آقایان، که به «اوف» شدن افتخار می‌کنند و خود را عموزاده حضرت میکائیل می‌پندارند، باید بدانند که رعیتی روس در داخله روسیه ضررش بیشتر از نفع اوست، وای اگر اولاد ذکور داشته باشد، باید دندان‌ش را تیز کند به گوشت خنزیر خوردن و مشق کند به لشکر اسلام، خواه عثمانی و خواه ایرانی، تیر انداختن را، اگر مسامحت کرده و نیندازد خودش را می‌کشند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۴۹

غیر از این، در داخله امتیاز دیگر ندارد، اما در خارجه هم به جز ایران در هیچ جا قابل توجه و امتیاز نیستند. در ایران همه که قابل توجه هستند، نه از ضعف دولت ایران و نه از قوت دولت روسیه است، بلکه از عدم قانون مساوات عمومی، از هرج و مرج ایران است؛ چرا که یک نفر سلطان و یک نفر نایب و یک نفر ملا و سید مقتدرند قولچماقی کرده چند نفر را نگهداری کنند، در این صورت، به طریق اولی قونسولات خارجه حق تصاحب رعیت خود را خواهند داشت.

اما اگر قانون مساوات عمومی بگذارند و وظیفه هر کس را معین و مشخص نمایند، وظایف اعلی و ادنی را بنمایانند و به موجب فصل و بند در کتابچه قانون ثبت و ضبط شود، در هر مملکت و هر مجلس از آن کتابچه بگذارند و او را به نظر مأمورین خارجه

برسانند که «این قانون مملکت و این صحنه پادشاه!» کدام قونسل و مأمور را حق اعتراض باقی ماند؟ قونسولات فقط مأمورند که در ممالک خارجه مانع شوند که حکام قانون مملکتی را سوءاستعمال نکنند، لا-غیر. چنانچه اگر در صرب و بلغار خارج از قانون قونسول از رعیت خود حمایت نماید، همان سرعت پاپوش او را جفت کرده می‌گویند:

«تشریف ببر!» چنانکه در بلغاریا چند بار اتفاق افتاد. پس ملت را لازم است که استدعای قانون مساوات از دولت متبوعه خود بنماید که اجنبی خود را شناخته دست‌درازی به حقوق ایشان نکند. اگر این سخن مرا جواب دهند، حالا که قانون نیست و هر که هر کس است، در این صورت چه باید کرد؟ به عقیده بنده سوختن و ساختن، نه ترک تبعیت کردن، نه از زیر سایه هما و آیه رایت «نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ وَ فَتْحٌ قَرِيبٌ» اسلام خارج گشته، به زیر رایت کفر داخل شدن؛ امیدوار باید شد به مضمون آیه شریفه «الصبر مفتاح الفرج». البته قانون مساوات مجری خواهد شد، اگر چنان که خدا نکرده نشود هم به خدای ذو الجلال هر قسم ظلم و ستم از خودی به انسان رسد، نوش‌تر و بهتر است که در پیش بیگانه سرفرو آریم و تمنای رفع ظلم کنیم، آن هم به چشم حقارت نگریسته با آن زبان ناپاک هزار نامالیم بشنویم.

«یک مرده به نام به که صد زنده به ننگ» و حال آن که این زمان آن زمان نیست، با وجود بی‌قانونی حکومت ایران باز ما را به چشم تاجر نگرد، می‌داند که از کدام قبیله و پسر کدام تاجری. در بعض آقاییان که بدون هیچ تعدی و ظلم از در تبعیت ایرانی خارج شده و تاسی به روس کرده، خود لقب به خود داده «فلان اوف» صراف و «فلان اوف» تاجر و بزاز که نه به دنیای او خیر دارد و نه به عقبای او؛ هی در عنوان مکاتیب اوف-اوف-اوف دیده می‌شود. آخر، اخ به خانه تو

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵۰

اوف افتد! این چه شرف است اندوخته‌اید؟ محض یک بار به حاجی طرخان رفتن و سه صندوق سماور و یا ده جوال قند خریدن، با کمال افتخار اوف شدن چه معنی دارد؟ برادر جان! اگر تو خود را نامزد می‌نمودی «صمد رشتی» یا «احمد مازندرانی»، آیا شکر را به تو نیم «کپک» گران می‌دادند یا به تو هیچ گونه بدرفتاری می‌کردند؟ هیچ یک این‌ها نیست، مگر بی‌حسی و قدر و قیمت خود ندانستن و شرف وطن نشناختن. بعضی اشخاص اقلاً یک بار سفر روسیه کرده امتیاز «اوفی» را کسب کرده‌اند، ولی کسانی هستند که از تبریز پای خود را بیرون نهاده باز هم ملقب به لقب اوف شده. لفظ اوف خود لعنت کند به چنین کسان بی‌حس بی‌غیرت که از آن جمله یکی گردن من است.

منم از جمله ایشان یک تن که خدا خرد کند گردن من!

عجب است که این «اوفان» تسمیه اوف را هم نمی‌دانند. چنین تصور می‌کنند که چون اسم پدرش خلیل است، خودش خلیل اوف باید باشد و حال آن که این غلط است. این اوف را که روس‌ها لقب قرار داده از چندین قرن به آن شهرت یافته‌اند بعضی اسم حیوانات سباع و اهلی و بعض میوه یا صنعت است. مثلاً- هزار سال پیش آهنگر یا زرگر مشهور یک عمل تاریخی نموده، از آن شخص نسلاً بعد نسل هر کس آمده به آن شهرت زیست کرده، مثلاً «الاتوروف» پسر زرگر، «قوزنسوف» پسر آهنگر، یا کسی با سگ یک شکاری کرده یا خرسی کشته، می‌گویند «سگ اوف» پسر سگ یا «مدود اوف» پسر خرس. با کمال افتخار خودشان هم امضا می‌گذارند پسر سگ، پسر خرس. بعضی لقب مرغ‌اند «وریبه اوف» پسر گنجشک، یا میوه‌فروش بوده «ابرقوزاوف» پسر قیسی، ولی ماها را گمان این است که با پدر اوف شود و حال آن که سگ پدر هیچ آدم نیست.

«یابلوقاف» سیب است نه آدم. بعضی از ما لقب را هم به اوف برگردانده‌ایم، مثلاً با کمال منت و عزت و دولت حاجی ابو القاسم آقا لقبش را ملک التجار کرده. ولی مخدوم مبارکش شأن آن شرف دولت را ملک اوف کرده. به نام ایرانی‌ت عرض می‌نمایم که صحیح نیست. جمیع ملت تاسی بر اسلام می‌کنند ما تاسی به روس، او را هم نفهمیده و ندانسته.

غرض از این نگارشات سرزنش کردن و دل آزدن نیست، بلکه من باب خیرخواهی و نصیحت است. اگر غرض آقایان مانند

روس‌ها صاحب شهرت و لقب شدن است، این قدر کافی است که ملک و یا ملک‌زاده خود را مشهور نمایند تا قیامت از آن سلسله هر کس بیاید به آن لقب ملقب و مشهور شود، مثل عباس بن ملک، یا به غیر عنوان؛ چنانچه در اسلامبول هر کس یک شهرت و عنوان بر خود داده و پست و تلگراف او به آن

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵۱

عنوان می‌رسد. مثل حریری، طهرانچی، شکرچی، سلماسی، کذا و کذا و کذا. همه صحیح است، ربیع اوف، علی اوف، حسین اوف، کذا و کذا و کذا، همه غلط است.

خلاصه:

متاع کفر و دین بی‌مشرتی نیست یکی این دیگری آن را پسند

اما انصاف در هر حال خوب و شئون ملی را حفظ کردن به هر صاحب وجدان و مدرک واجب است.

دیباچه

هر چند شیوه عبودیت و رسوم بندگی و پرستندگی مقتضی چنان بود که در دیباچه نامه نخست به سپاس و ستایش قادر توانا و آفریدگار بی‌همتا آغازیده بودیم، ولی نظر به نقصان دانش و عدم بضاعت معرفت از نگارش دیباچه کتاب متعذر بودیم، چه، به قول فردوسی - علیه الرحمه - که می‌فرماید:

بدین آلت و رای و جان و روان ستود آفریننده را کی توان؟

ممکن را کجا آن قدرت است که به ستایش واجب الوجود - که خداوندان معرفت در ادای شکر نعماتش به مفاد «اعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَ قَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ» اظهار عجز و قصور نموده - دم زند؟ پس شایسته این که مترنم به کلمات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی شده بگوییم:

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدا [ی] آورد

و نه سزاوار خداوندی‌اش کس نتواند که به جا [ی] آورد

همین قدر عرض توانیم نمود که از باطن خاتم انبیا و ائمه هدی - صلوٰه الله و سلامه علیهم - استمداد و توفیق عمل می‌خواهیم، شاید خود را در جرگه وطن‌پرستان توانیم آورده به مفاد «حب الوطن من الایمان» در زمره اهل ایمان به شمار آییم؛ زیرا در نگارش این نامه جز این مقصود نبوده و نیست.

هر که دارد میل دیدن، در سخن بیند مرا از خداوند متعال توفیق می‌طلبم که این جلد آخر را نیز، مثل جلد اول و دوم، خالی از غرض و کذب به پایان رسانم. امیدوارم که خداوند رحمن مرا از شر شیطان و نفس اماره محفوظ فرماید تا - العیاذ بالله - یک دوست عزیز را بدون استحقاق نستایم و در حق احدی بدون سزاواری حرف زشت نسرایم. و نیز به قارئین محترم چشم حقیقت‌بین و قلب مزین به صفا کرامت فرماید که مندرجات کتاب را تا آن‌جا که بخوانند، در حل

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵۲

مقاصد آن نیک‌بینانه و دوراندیشانه تفکر فرمایند، فقط به ظاهر او ننگرند، حکایت‌های لغز و مزاح به تصور نیاورند و به مطالب او نخندند و به فکر ثاقب و رأی صائب خود بسنجند که غرض از این نگارش چیست و بدانند که جلد اول و دوم مقدمه همین جلد سیم است که به حول و قوه خداوندی مطلبی مهم در خیر و صلاح هیئت اجتماعیه که در تعبیر خواب با کنایه و ایما و اشاره، یا صراحت، به عرض عموم خواهد رسانید. هر چند تا حال در وطن عزیز ما این گونه مطالب نگاشته نیامده و کسی از حب وطن دم نزده و مطالب مفیده را، به طرزی که عموم بتوانند از او حصه بردارند، به حسب اقتضای وقت به قلم نیاورده. هر چه نوشته‌اند از

سودای عشق بلبل و گل و پروانه و شمع، یا راجع به اظهار فضیلت مؤلف و مصنف و یا مدح ممدوح غیر مستحق بوده. فوایدی که در این نامه ملحوظ شده چند امر است:

اول، عموم بانیان خیر و مرتکبان شر بدانند، که هنگام آن رسیده که نیکان را به نام نیک و بدان را به نام زشت یا نفرین یاد کنند و پس از این ملت هر نیک و بد را سنجیده، حاصل هر عمل را در صفحه تاریخ ملی به یادگار گذارند تا حسنات و سیئات ایشان بماند و آیندگان مستوجب لعنت را لعن و مستحق رحمت را به رحمت یاد نمایند، که این خود جهت صاحبان وجدان و ناموس عذابی است الیم. و معلوم است که امر به معروف و نهی از منکر لازم و این گونه نگارشات نیز، به فتوای شرع شریف، بر هر نگارنده واجب عینی است، که کج‌روشان طریق راستی گیرند و اگر همت بر ترک عادت نداشته باشند لامحاله به کردار زشت خود تخفیف دهند و نیکو روشان را میل به نیکوکاری زیاد گردد که بسی خیر به جهت هیئت اجتماعیه در بر دارد.

دوم، اگر از صد کلمه که راجع به تهذیب اخلاق و اصلاح نفس است؛ یک کلمه آن خواننده را مایه تنبه آید، فایده آن به عموم تواند رسید.

سوم، هیچ کس آسوده‌خاطر نشیند که سوای مجازات اخروی در دنیا کیفر مکافات نخواهد دید، و یقین بدانند که در دنیا نیز مکافات خواهد دید، «کای نور چشم من به جز از کشته ندروی.» مسلم است همین که انسان به چشم دید که هر آن‌کو درباره وطن و برادران وطن ناشایسته‌ای را روا بیند به کیفر کردار خود می‌رسد، ناچار ترک آن را خواهد گفت و فایده آن نیز راجع به نوع است.

چهارم، بر عالمیان روشن شود که هر آن‌کو در امور دولت و ملت و وطن از روی صدق و راستی قدم زند بدون شک و شبهه به سعادت دو جهانی فایز خواهد گردید.

پنجم، هموطنان بدانند هر عسری را یسری، و هر پریشانی را سامانی. و هر ظلام را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵۳

نوری در پی است - «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» - فرج بعد از شدت حدیث صحیح و نص صریح است، اگر صبر باشد بلا بگردد و کام هزار ساله برآید. ناچار از پس دشواری آسانی است و لکن صبر لازم. چنانچه این تفأل را در جلد اول سیاحتنامه زده و در هر سطر آن نامه به این امید سخن گفتیم، بحمد الله تعالی امروز بر منتهای خواهش خود کامران شدیم.

ششم، هموطنان ما بدانند که سوای عشق مجنون و لیلی و فرهاد و شیرین و محمود و ایاز - که بین ادبا و شعرای ایران معروف و موصوف و در نامه چکامه خود که جز از غیر آن سخن نمی‌سرایند - عشق دیگر نیز هست. چه عاشقان وطن در این راه زحمت کشیده جان دادند و هستی خود را طفیل هستی او دانسته‌اند. لذا، عشق ابراهیم بیگ را به وطن عزیز محبوب خود افسانه نباید انگاشت. بلی! این عشق را پیغمبر (صلعم) ستوده و ایمان فرموده است. جان باختن در راه او منتهای سعادت و حب وی خیر دارین است، شجره این عشق ثمره آن می‌دهد که در عاقبت ابراهیم بیگ ثمره تعصب او را خواهید خواند، گویا مولوی معنوی این ابیات را در مثنوی از زبان او گفته است:

بشنو از نی چون حکایت می‌کندوز جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌انداز نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

سرّ من از ناله من دور نیست‌لیک چشم و گوش را آن نور نیست

آتش است این بانگ و نای و نیست بادهر که این آتش ندارد، نیست باد!

فواید دیگرش سرمشق اختصار و ساده‌نویسی مطالب [است] با زبانی مقبول خاص و عام که با سواد و بی‌سواد بتوانند عبارات او را تمیز بدهند و در مطالعه‌اش ماحصل کلام را فهم نمایند. ابتدا واجب نشده که در تحریر کلمه عروس به داماد ختم شود، وجود را بی‌ذی‌جود هم می‌توان نوشت، واصل را هیچ لازم نیست با حاصل نگاشت. اگرچه این ساده‌نویسی در سبک ایرانیان تازگی دارد، ولی مقتضای زمان ما ساده‌نویسی است. باید ادبای ایران که در قلم و اظهار افکار با هنر هستند، بعد از این، حب وطن را نظما و نثرا با کلمات واضح و عبارات ساده به خاص و عام تقدیم نمایند، مؤسس و مهیج و مشوق ساده‌نویسی شوند. ما خود قایلیم که ادبای ایران قادر به نگارش همه سبک و سیاق و رمز ساده‌نویسی - که صد مرتبه نیکوتر و مرغوب‌تر از این نامه باشد - هستند. ان شاء الله در آینده خواهیم دید. ولی مثل بنده نگارنده با آن‌ها مثل نجار و خیاط و عابد می‌باشد:

چنانچه مشهور است، این سه تن همسفر شده، شبی در منزل مخوفی رحل

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵۴

اقامت افکنده مقرر داشتند که هر یک پاسی از شب را بیدار بوده نگهبانی نمایند.

اول شب عابد با خیاط خوابیده نگهبانی به عهده درودگر مفوض شد. درودگر به جهت دفع نوم هیکل آدمی از چوب تراشیده بعد از اتمام عمل خیاط را بیدار کرده به خواب رفت. خیاط هیکل را دیده لباسی به اندازه تن او دوخته بپوشانید.

چون ثلث کشیک او هم به اتمام رسید عابد را بیدار کرده مشغول خواب شدند.

عابد ملاحظه صنعت رفیقان نموده، تهجد به جا آورد. دست تضرع به درگاه قاضی الحاجات برآورده استدعای حیات از بارگاه حضرت مجیب الدعوات نمود.

دعای عابد به هدف اجابت مقرون شده خداوند محیی الاموات چوب را حیات بخشید. چون صبح شد هر یک در تملک او مدعی دیگری شد.

ای صاحبان قلم و معرفت! شما راست که بعد از این به این نگارش - که قالب بی‌لباس و روح است - لباسی آراسته و روحی بدمید که حیاتی بگیرد. از آن جایی که اصل هیکل را این بی‌بضاعت سراپا تقصیر تراشیده امیدوار است که حصه‌ای از این فیض، که دم زدن از حب وطن است، به این بنده عاید گردد.

این ایام نه آن زمان است که ارباب قلم و افکار اوقات خود را صرف خولیا و افسانه‌های واهی و اراجیف بی‌معنی مثل گذشتگان نمایند که جز موهوم چیزی حاصل‌شان نخواهد بود، بلکه مانند فضلالی افرنج [فرنگ] و ژاپون وظیفه نوع‌پرستی و آداب انسانیت را به عوام بفهمانند و حالی نمایند که مصدر تمام نیکبختی‌ها نام مقدس وطن، و حفظ آن به عموم اهل وطن واجب عینی است. اگر ترجمه رساله وطنیه را - که اکنون ژاپونیان داخل پروگرام تعلیمات اطفال نموده‌اند - در این جا شرح دهم به طول انجامد، ان شاء الله در موقع دیگر به ترجمه آن هم مبادرت خواهد شد و تمام رساله وطنیه ژاپون را به قلم خواهید آورد.

مختصرا در هر دولت درس ابتداییه اطفال عقاید مذهبی و تهذیب اخلاق و مقدمات حساب و حسن خط و غیره است، ولی ژاپونیان وطنیه را یک رساله‌ای مثل عقاید مقدس و در احترامات آن، مانند آیات آسمانی، واجب التقدیس می‌شمارند. مثلا اگر کلمه وطن را در جای غیر مناسب ببینند، مثل کلمات مقدسه، برداشته حفظ می‌نمایند و در اوراقی که کلمه وطن باشد نمی‌سوزانند و این عمل را گناه عظیم می‌پندارند؛ کسی جرئت ندارد که بر زبان آورد وطن خراب یا ویران ژاپون، چنانچه ماها را تکیه کلام شده که در سر هر صحبتی می‌گوییم «خراب شده ایران»، ولی نتوانیم گفت خراب شده مسجد الحرام یا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵۵

خراب شده فلان روضه مبارکه، که این کلمه را کفر می‌شماریم. این است که ژاپونیان مقدس بودن لفظ وطن را شش هفت سالگی به اطفال ملکه می‌نمایند. پرستش وطن را واجب می‌شمارند، بلکه در شنیدن اسم وطن به لغات خود درود فرستند. این مظفریت

جنگ را عمده سبب این عقیدت پرستش وطن بوده نه قوت هیکل و جسامت و جسارت ایشان، یا از ترس سرداران لشکر؛ چون معتقد بودند که اگر قدمی واپس گذاریم به جهنم خواهیم افتاد، قدمی پیش رویم به جنت و سعادت دارین نزدیک خواهیم داشت. لذا، این جان‌سپاری را اختیار کرده از پنج هزار سرباز چهار هزارشان روی همدیگر افتاده جان در راه وطن داده، باقی یک هزار با کمال شوق و جلالت پای به سینه برادران کشته خود نهاده پیش می‌رفتند. ان شاء الله این مطالب را در موقع خود شرح و بسط خواهیم داد.

آغاز داستان

اکنون «یا حق، یا مدد!» گفته، آغاز به تحریر کتاب می‌نمایم، و پس از این هرچه گفته آید کلمات یوسف عموست، چنانچه می‌گوید:

ظاهر است که من درد دل خود را نمی‌توانم بنگارم. خوانندگان محترم به اندک تأمل می‌توانند دانست، که پس از آن جوان مرگ روزگار من فلک‌زده چه‌سان می‌گذرد. وای از آن ساعتی که جنازه داماد ناکام و عروس سیه انجام را در عماریتی با زیب تمام و زینت مالاکلام ترین نموده به حجله و خوابگاه ابدی خاک تیره از در بیرون بردند. غالب اهالی مصر از غنی و فقیر بزرگ و کوچک، شیخ و شاب، غریب و بومی، عرب و عجم، مسلم و کافر اجماع نموده بر سر زنان، سینه‌کوبان، موی‌کنان، مویه‌کنان، صیحه‌کشان، تحلیل‌خوانان، لاحول‌گویان در عقب جنازه مانند سیل به حرکت آمدند، گویی قیامت قیام نمود، و کسی در مصر مانند آن روز هنگامه ندیده بود.

مادر سیه‌بخت جوان مرده خاک بر سر ریخته فریاد «وا ولدا و قره عینا!» برآورده بی‌اختیار صیحه می‌زد: «جگر گوشه مرا کجا می‌برید؟ نور دیده من به کجا می‌روی؟»

حجله عروسی تو را در مرتبه فوقانی عمارت آراسته‌ام، نه قبرستان مصر. خانم کوچک! اتاق تو را تعمیر کرده‌ام، ولی به جای دف باید مادرت سینه کوبد.»

الحاصل، فریاد و فغان مادر دلسوخته ثمری نبخشید، اولاد خود را نگهداری نتوانست نمود، عاقبت بردند و به خاکش هم سپردند و تسلیم حق‌اش کردند. ایام تعزیه به آخر رسید، دو سال روزگار [آزگار] هر روز صبح حاجیه خانم با سکینه ره قبرستان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵۶

سپردند و تا شام با ناله و فغان به سر بردند. هنگام عصر بدبخت رفته، با شیون و شین سحاب حسرت بر مزار آن گل‌داز می‌بارید- معلوم است که زمین شوره‌زار حاصل ندهد- وقت مغرب مادر و خواهر جگر سوخته را برداشته با دل سوزان و دیده گریان به خانه رهسپار می‌شدیم. بعد از دو سال طاقتم طاق شده زیستن در مصرم ناگوار نموده، جبل صبر و شکیم یکباره گسیخته، لابد عریضه‌ای به این مضمون به حاجیه خانم نوشتم:

قربانت شوم. این پیر فرسوده که پرورده نعمت این خاندان است، از تراکم امواج مصیبت بادبان زورق صبر و شکیباییش پاره و سفینه طاقتش شکسته، در بحر محیط اندوه و الم بی‌ناخدا بر تخته پاره‌ای مانده، ضعف و سستی بر تن حزین طاری شده، به هر طرف که نگریم جز نقش تصویر ولی النعم جوان مرگ خود نبیند و کانون سینه‌ام زبانه نکشد. مستدعی این که اذن مرخصی به این بنده پیر محنت دیده و الم رسیده خود عنایت فرمایند تا در عتبات عالیات رفته، اگر چند روزی از ایام معدوم باقی باشد، در آن مقام مقدس و مکان پاک، صبر و شکیبایی شما و خود را از ارواح مطهره شهدای کربلا خواستار باشم. این که معلوم است که رگ و پوست و استخوانم از نعمت شما پرورده شده، اگرچه در این مصیبت عظمی بسی کاهیده، ولی باز نفس سردی که به جا مانده آن هم از شماست. مستدعی این که حلالم فرمایید و اذنم دهید که کتاب و مایه‌تعلق خود را بفروشم و یا این که آن قدر خرج راه التفات فرمایید

که این دعاگو را به کعبه مقصود برساند تا در آنجا نایب الزیاره شوم، و صبر شما را از خدا و خامس آل عبا- علیه التحیه و الثناء- مسئلت نمایم.

چاکر پیر

«یوسف بن عبد الله»

سر کاغذ را بسته به حاجی مسعود داده به خانم بدهد.

روز سیم، حاجی تبریزی و میرزا عباس بنده منزل آمده مرا به منزل خود بردند.

میرزا عباس گفت: «یوسف! تو کاغذ نوشته‌ای به خانم و اذن رفتن به عتبات خواسته‌ای؟»

گفتم: «آری!»

گفت: «یوسف عمو! این بیچارگان مصیبت زده محنت کشیده را در ولایت غربت به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵۷

امیدواری که می‌گذاری؟ دو نفر ضعیفه بال و پر پریده و جوان مرده و کشتی شکسته را در شدت محنت و غصه چگونه بی‌پرستار و محرم اسرار گذاری و چه‌سان در نجف اشرف و کربلای معلی زیست خواهی کرد؟ مگر فراموش نموده‌ای که حاجی مرحوم بارها می‌گفت: «در آن صفحات هیچ مسلمان با تعصب و غیرت نمی‌تواند مجاورت نماید. کربلا- و نجف خوب است که سالی اگر ممکن شود در ایام متبرکه بیست روزه رفته با حضور قلب و خشوع زیارت کرده مراجعت نماید.» از حالت آن اعراب بی‌ادب که نسبت به آن مقام واجب التعظیم چه بی‌احترامی‌ها می‌نمایند و کردار بعضی از جهال خدانشناس - که اسم مقدس طلبگی را غصب کرده- چگونه گوارا خواهی کرد؟ دیدن این نوع اشخاص هر آینه خون دل خوردن است. حدیث معروف را فراموش نباید نمود که فرموده‌اند: «شرار شعیتنا مجاور قبورنا.» در جای دیگر می‌فرماید: «شرار شعیتنا خدامنا.» حاجی مرحوم از تو چگونگی نقل جنازه و حالت جنازه‌کشان را سؤال نکرد که «با این حال که ایشان راست آیا فرستادن جنازه شرعی است؟» تو گفتی «خیر»؟ حاجی مرحوم گفت: «پس باید این بدعت را بعض اشخاص به جهت جلب منافع خود به مرتبه واجب یا سنت مؤکده آورده باشند، و الا هیچ عقل سلیم چنین امر را تسلیم نتواند کرد، که کسی تمام عمر خود را صرف مناهی کرده و انواع ظلم و ستم بر بنی نوع خویش روا داشته، خوردن ربا و مال ایتام را حلال شمرده، به جان و مال مسلمین غیرمشروع قصد نموده، پس از مرگ استخوان نیم‌پوسیده او را ببرند در آن مقام به خاک سپارند، جمیع معاصی و مناهی آن آمرزیده شود، ورثه آن ظالم شقی با کمال افتخار در مجالس و محافل بگویند: الحمد لله جنازه مرحوم ابوی را به عتبات فرستاده راحت شدیم. خدای تعالی عقل را شریف و ممیز نیک و بد قرار داده؛ عقل سلیم چگونه معتقد تواند شد که بعد از وفات و مفارقت روح از بدن با حمل استخوان، یا لاشه، شقی سعید شود و از کردار ناشایست خود خلاصی یابد؟ و حال آن که در حکم تنزیل خود می‌فرماید: «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ» و نیز می‌فرماید: «مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَمَا رَبُّكَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ.»

اعتقاد به عدل و معاد از اصول دین ماست، در روز رستخیز شقی و سعید، عالم و جاهل، غنی و فقیر، همه به میزان حساب خواهند آمد و مقتضای عدالت هم همین است که داد مظلوم را از ظالم بستانند، حق الناس را از ناس باز نگیرند، از چنگ محکمه عادل حقیقی کسی را خلاصی و فرار ممکن نیست؛ لابد ذی‌حق حق خود را خواهد گرفت.

معاذ الله! آفریننده ممکنات را فریب نتوان داد- «وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ». خدای رحمن و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵۸

رحیم است که در نافرمانی از جهت فروعات- که حق الله باشد- به زلال رحمت می‌شوید، ولی حق ایتام و حقوق بیوه‌زنان یهود، گبر، نصاری را چه توان کرد؟ و اگر آن مقام از جمیع اظلام مأمن امان است، از لشکر شقاوت اثر عمر سعد و شمر- علیهما العنة-

چه قدرها در آن مقام مقدس کشته شدند، با این کلمه لازم آید که - استعید بالله - ایشان آمرزیده باشند؟ عقل که نبی باطن است منکر این معنی می‌باشد. ملک نقاله را - که می‌دانیم - نمی‌گذارد خبیث بر آن تربت پاک بماند؛ و همین قسم است نقل جنایز که جز سود ناقل و تسلیت خاطر وارث منقول فایده دیگر ندارد. مگر فراموش کرده‌ای حاجی مرحوم دعوی مکاری و صاحب جنازه را حکایت کرد که در کم و زیادی اجرت کار به مشاجره و منازعه کشیده، یک استخوان ساق مرده را مکاری برگرفت، دیگری را ولی مرده به سر همدیگر کوبیدند؟»

باری، برخی از این مقال نصایح کردند. بعد حاجی تبریزی و میرزا رفتند، من هم برخاسته نماز گذارده، رقتم دست داد. مدتی گریسته بی‌اختیار خوابم در ربود.

چون در این کتاب مقدس مقصد اصلی خواب یوسف عمو و در تعبیر خواب آن سخن گفته خواهد شد، لهذا لازم آمد در چگونگی خواب هم مختصراً شرحی داده شود.

اجمالاً چنین شنیده و در بعضی از کتب این گونه دیده شد که رؤیا بر انواع چند است: رحمانی، شیطانی، خیالی، بخاری و غیره، بعضی را معتبر و برخی را بی‌اعتبار دانند. از آن جمله می‌گویند هر کس که حضرت خاتم الانبیا (ص) و یا یکی از ائمه هدی - سلام الله علیهم اجمعین - را در خواب ببیند که فرمودند «فلان چیز حلال است و یا فلان حرام»، و حال آن که آن چیز در شرع و نص قرآن حلال باشد، یا به عکس در خواب حرام را حلال نمایند و یا حلال را حرام، عمل کردن بر این خواب جایز نیست؛ بدین دلیل خواب هیچ اعتبار ندارد.

اکثری از محققین با شرایط خواب را معتبر دانند، در خصوص تعبیر از کتب و رسایل بسیار نوشته شده و گفته‌اند: خواب به چهار قسم است: یکی خیالی، دوم غذایی، سیم آشفته، چهارم حقیقی.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۵۹

منقول است که روزی شخصی از حضرت امیر المؤمنین علی - علیه السلام - سؤال کرد: «سبب چیست که مؤمنین خواب ببینند، گاهی اثر بخشد و گاهی بی‌اثر ماند؟»

حضرت فرمودند: «همین که مؤمن به خواب می‌رود، اگر روح او به سماوات عروج نماید، آن‌چه در عالم رؤیا مشاهده نموده مؤثر و از رؤیای صادقانه است، و اگر در عالم سفلی سیر کند اضغاث و احلام‌ست».

سائل عرض کرد: «پدر و مادرم فدای تو باد! در حالت نوم روح از بدن انفصال می‌یابد و قطع علاقه می‌کند؟»

فرمودند: «نه، اگر چنانچه روح از بدن قطع علاقه کند انسان می‌میرد، بلکه چون شعاع آفتاب همه جا را سیر می‌نماید ولی به آفتاب اتصال دارد نه انفصال».

این است که می‌گویند اگر خواب معتبر نبودی، حضرت شرط صحت بیان فرمودی و دلیل بر صحت خواب این که اکثری از انبیا را در خواب الهام می‌شد، چنانچه خواب حضرت یوسف - علیه السلام - را معجزه او می‌دانند و خواب حضرت ابراهیم - علیه السلام - را خدای تعالی در کلام مجید به حبیب خود خبر می‌دهد: «إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ»، و در حق خواب رسول اکرم - صلوٰه الله علیه و آله - می‌فرماید: «لقد صدق الله رسول الرؤيا بالحق».

خلاصه، در خصوص رؤیا روایات کثیره است و خواب بر چند وجه است: خواب سلاطین عادل، خواب فقها و علماء کامل، خواب انبیا، خواب فاسق، خواب غنی، خواب فقیر و غیره. از جمله چند مسئله که طبعیون نمی‌توانند با عقیده باطل خود مدلل و ثابت نمایند یکی هم همین رؤیاست. گویند:

از بطون خواب، کس واقف نشد گفتمش خواب است تعبیرات خواب

خلاصه، صحت خواب را این بنده نگارنده بدون شک و ریب دیده و سنجیده‌ام؛ چندین بار بی‌خیال و افکار خواب دیده، سریع‌تاً

تأثیرش مشاهده شده و حقیقتش آشکار گشته. الحاصل، مطلب را خواب یا خیال دانند، در هر صورت به چگونگی مطالب صدق و کذب او ننگرند. غرض ما از این صغری و کبری ادای مطلب است نه تحقیقات خارجی. «انظر بما قال و لا تنظر لمن قال!»

فسانه از پی خوابش کنم بهانه خویش، بدین بهانه مگر گویمش فسانه خویش

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶۰

به مطلب یوسف عمو پردازیم. می‌گوید:

خواب یوسف عمو

بعد از نماز گریه و زاری زیاد نموده در سر سجاده که سه ساعت از شب گذشته بود خوابم دربرود. در عالم رؤیا دیدم که گویا به عادات همه روز، وقت عصر است و به زیارت اهل قبور می‌روم، از شهر خارج شده از دور دیدم یک نفر از طرف قبرستان می‌آید. چون نزدیک رسید، دیدم «شیخ قدر» اعمی است. باز فکر در آن عالم کردم که شیخ قدر دو سال است وفات نموده، نباید او باشد. این شیخ قدر اعمی حافظ قرآن بود و در حیات مرحوم حاجی، شب‌های ماه مبارک رمضان، به خانه ما می‌آمد و تلاوت قرآن می‌کرد. دو سال قبل به صدمه افتادن از تراموای - که راه آهن اسبی است - همان جا وفات نموده. اکثری اتفاق می‌افتد که در عراده تراموای ماشین شخص ملاحظه نمی‌کند، سرپا می‌ایستد و یا عجله در بیرون آمدن می‌کند، فی الفور پرت می‌شود. دایما احتمال صدمه دارد. این بیچاره پیش از استقرار عراده خواسته بیرون رود، عراده تکانش داده انداخته بود.

رفته رفته پیش آمده، دیدم درست شیخ قدر است، با همان ردا و عمامه، در یک دست عصا و دست دیگر تسبیح دارد. چون پیش روی رسید سلام داده جواب علیک شنیدم ..

پرسید: «یا یوسف، به کجا می‌روی؟»

گفتم: «به زیارت اهل قبور.»

گفت: «برگرد! نه قبور مانده و نه اهل قبور.»

من خیال کردم مزاح می‌کند، چه عادت دیرینه او بود که ظرافت زیاد می‌کرد ولی هیچ گاه باطل نگفتی. گفتم: «هست یا نیست، من خواهم رفت.»

گفت: «گویا سخن مرا صدق نپنداشتی؟ من می‌گویم نیست، تو هم مرو!»

گفتم: «شیخنا! عادت من بر این قرار یافته که هر روز این وقت می‌روم. دیروز هم آن‌جا بودم. چه طور می‌گویی نیست؟»

گفت: «امروز غیر از دیروز است، شب رود نیل طغیان کرد، تمام قبرستان و غیره را مانند دریاچه کرده.»

گفتم: «یا شیخ تو عقلت را باخته‌ای! می‌خواهی با این کوری من بینا را فریب دهی؟» دیدم شیخ از حالت اعتدال بیرون رفت. با غیظ تمام گفت: «یا یوسف! یا یوسف! دستت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶۱

را به من ده! دستم را دادم، سخت گرفت و گفت: «یا یوسف! اذتم العقل بطل الکلام! ای غافل! مگر نخوانده‌ای «قُلْ هَلْ يَشْعُرُ الْأَعْمَىٰ وَالْبَصِيرُ أَفَلَا تَتَفَكَّرُونَ»؟ اول اندیشه و آنکھی گفتار! من اعمی هستم، ولی کور نیستم، کور نابینا تو هستی که از کوری و جهالت به من سرزنش کردی و دل مرا رنجاندی. حالا با من بیا تا به تو ثابت کنم که کور منم یا تو!»

مرا کشید به جانب قبرستان، دستم را محکم گرفته و سخت فشار می‌دهد، کم مانده که دستم بترکد.

گفتم: «یا شیخ! دستم را رها کن، اذیت مده! من خودم می‌آیم.»

گفت: «نمی‌شود، تا کوری تو را ثابت نکنم، از دستم خلاصی نداری.»

خواه مخواه رفته تا رسیدیم به جایی که مزارستان بود، حقیقتاً آب احاطه نموده و مانند بحر موج گشته؛ با وجود این، شیخ اراده رفتن دارد. ناچار ایستادم.

شیخ گفت: «چرا نمی‌آیی؟»

گفتم: «چون توانم آمد که اگر قدمی پیش بردارم، به آب خواهم گذاشت؟ در کنار هستیم.»

شیخ گفت: «چگونه گفتمی من دیروز آمدم؟ دیدی که کور تو هستی؟»

من در کمال حیرت نگران، و در اندیشه بودم که آیا قبر ابراهیم بیگ و محبوبه چه شد؟ لختی در این اندیشه به جانب قبر ایشان نگران بوده، دیدم دو درخت سرو از آب سر به درآورده. رقتم دست داد. آهسته آهسته بنای گریه گذاشتم. شیخ گریستن مرا ملتفت شده گفت: «گریه نکن، بیا، از این بعد کسی را طعن مزین!»

گفتم: «صدق یا شیخ؛ مرا عفو کن، و دستم را رها فرما!»

گفت: «نمی‌شود، بیا با من!»

گفتم: «یا شیخ! کفایت کرد، دیگر به کجایم می‌بری؟»

گفت: «به جهنم!»

خیال کردم از سر خشم و غضب می‌گوید.

گفتم: «شیخنا! کدام جهنم؟»

گفت: «جهنم ایرانیان.»

در فکرم که از دست این مرد چگونه خلاصی یابم و به چه وسیله رهایی جویم. لابد دست در دست او بنای رفتن گذاشتم و صحبت قطع شد. آمدیم نزدیک اهرام بزرگ.

شیخ گویا کور نیست، در حرکت ابداء عصا نمی‌زند. داخل اهرام شدیم. بی‌اختیار گفتم:

«شیخنا این جا اهرام است!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶۲

در جواب گفت: «من هم تو را به این جا می‌آوردم. من با این که بی‌بصر هستم می‌دانم، ولی تو با چشمان شهلا کور حقیقی هستی.» - مرا کشید به درون اهرام.

هر کس اهرام را دیده می‌داند که این بنا از آثار فراعنه است. این قدر سیاحین که به تماشای مصر می‌آیند تا جایی که ممکن است، درون اهرام می‌روند. نهایت او را کسی ندیده. بین العوام مشهور شده که طلسم است، نمی‌توان رفت، ولی در حقیقت چنان تعبیه کرده‌اند که رفته رفته در درون او هوا مفقود می‌شود، تنفس تعسر می‌پذیرد، لهذا پیش رفتن مشکل و غیرممکن می‌گردد، تا مرحله‌ای معلوم و معین با چراغ می‌روند، بعد از آن به جهت انتفای هوا چراغ هم خاموش می‌شود.

باری، رفتیم. بعضی آوازهای وحشت‌انگیز مسموع می‌شد. باز قدری پیشتر رفته رطوبت و گل و لای نمودار شد.

گفتم: «یا شیخ! از گفته خود نادام گشته توبه نمودم. معذرت می‌خواهم، مرا عفو فرمایید! من می‌دانم از این پیشتر رفتن ما محال است، آخر این اهرام مغازه‌ای هولناک و پر خطر است.»

شیخ گفت: «اهرام گذشت، من به تو گفتم که تو را به جهنم می‌برم. بیا!»

گفتم: «دستم را رها کن، درد می‌کند.»

گفت: «من هنگام رها کردن دست تو را می‌دانم.»

خدایا! چه چاره سازم؟ مانند بید می‌لرزیم، چه بلاست که به سر من آمده! دچار این کور موصلی شدم، ترسان و لرزان تا جایی

رسیدیم که شیخ گفت: «دیگر احتمال گریختن نمانده، اکنون دست تو را رها می‌کنم.»

به پله‌ای وارد شدیم که رو به نشیب می‌رفت، شیخ فرمود: «سر عصای مرا بگیر و از عقب من به تائی بیا!»

کم‌کم آغاز به نشیب کردیم. یک، دو، سه، چهار، پنج، هرچه رفتیم تمام نشد. و هزار پله متجاوز رفته، دیدم تمام شدنی نیست، عاجزانه گفتم: «یا شیخ! گرفته و مانده شدم، رگ‌های زانویم گسیخت، طاقتم طاق گردید، از این بلیه کی خلاصی خواهم یافت؟ ما که هفت طبقه زمین را هم سیر کردیم، آخرین منزل ما کجاست؟»

گفت: «جهنم، و عن قریب طی می‌کنیم.»

ناگاه بوی گند بسیاری بدی به دماغم خورد که گویا لاشه و یا استخوان و موی در آتش می‌سوزانند. از تعفن و بوی گند کله سرم ترکیدن گرفت. بوی دود به دماغم پیچید.

چشمانم اشک‌ریز شد، زیاده متأذی شدم. خوف و هراس از یک طرف، تعفن و گند و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶۳

دود غلیظ از طرف دیگر؛ مآل کار خود را اندیشیده بنای‌های‌های گریستن گذاشتم.

شیخ گفت: «گریه را موقوف کن! و آلا تو را در این جا گذاشته خواهم رفت.»

از ترس نفس را در سینه حبس کرده قطع گریستن کرده پرسیدم: «تا کی خواهم رفت؟ چند پله دیگر باقی است؟»

گفت: «نزدیک است پله‌ها تمام شود.»

آن‌قدر نکشید که پله‌ها تمام شد، روشنایی آتش نمایان گشت، وادی وسیع بسیار ظلمانی نمودار شد، آواز ناله و فغان و گریه‌های زار زار و صدای الامان و آخ، و اوخ، گاهی بلند و گاهی آهسته می‌آمد.

پرسیدم: «یا شیخ این جا کجاست؟»

گفت: «جهنم! ولی جهنم ایرانیان است.»

حالا- تصور می‌توان نمود وقتی که نام جهنم شنیدم چه حال بر من روی داد. خوف و هراس و رعشه بر اندامم افتاده، مانند بید می‌لرزیدم. گاهی فکر می‌کردم این شیخ ساحر و جادوگر بوده، نمی‌دانستیم. گاهی به خیالم می‌رسید که ان شاء الله خواب می‌بینم. قدری پیش رفته، دیدم از آتش سریرها درست کرده و در روی هر سریری یک نفر را نشانده‌اند، به قسمی که هر یک سریرها از دیگری چند ذرع فاصله دارد.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «تخت آتشین، که در بالای هر یک شخصی نشسته است.»

گفت: «درست دیده‌ای؟»

گفتم: «آری.»

پرسید: «چه می‌کنند؟»

گفتم: «در سریر اول یکی را نشانده که از هر شانه او ماری از آتش بیرون آمده با زبان آتشین دماغ و دهان و گوش او را می‌لیسد، و یک نفر از مالکان دوزخ مانند آهنگران تخته‌ای مسین در کوره جهنم تافته بر سر آن سندان‌وار گذاشته، چند نفر دیگر از مالکان عمودهای گران در دست گرفته، مانند آهنگران آن تخته آتشین را بر سر او می‌کوبند.»

شیخ گفت: «خوب دیدی؟»

عرض کردم: «بلی، ولی نشناختم.»

جواب داد: «این همان شخص است که اول ظلم را به اهالی ایران روا داشت و هزار سال پادشاهی نمود.»

نگاه بر حاشیه سریر او نموده، دیدم این عدد رسم است: «۸۲۹».

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶۴

باز قدری رفته، دیدم یک نفر به قیافه و لباس فرنگی، در تالار بزرگی که دورش حصار از آتش کشیده بود، این طرف و آن طرف می‌دود که شاید راه فراری برای خود بجوید و نمی‌یابد، زبانش زاید بر شبری از دهانش بیرون آمده فریاد می‌زند و کسی به فریادش نمی‌رسد.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه دیده بودم بیان کردم.

گفت: «درست دیده‌ای. این همان حکمرانی است که به ایران آتش زد و نام زشت خود را به یادگار گذاشت.»

بر دروازه حصارش دیدم این عدد رسم است: «۳۳۵».

باز قدری رفته دیدم یک نفر بالای تخت آتشین در زی عرب نشسته، مالکان جهنم از یمین و یسارش سیخ‌های آهنین تافته به زبان او می‌کشند، اولی سیخ را نکشیده دیگری می‌دواند.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه دیده بودم عرض کردم.

شیخ گفت: «این همان آدم است که ظلم بی‌جا در ایران بی‌حد کرد و سبب شد که آل رسول (صلعم) را ناسزا گویند، هزاران اولاد فاطمه (ع) را شهید نمایند.»

در آن اثنا، نظرم بر اعداد او افتاد که چنین بود: «۳۱۶».

باز قدری بیشتر رفته دیدم به لباس تاتاری یکی را نشانده، بزرگ‌تر از سنگ آسیا از آهن تفیده تاج ماندی بر سرش گذاشته‌اند، چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده، زبانش یک شبر بر سینه‌اش افتاده، ملائکه غلاظ و شداد میل‌هایی سرخ شده به گوشش فرو می‌برند و از آن طرف درمی‌آورند و دیگری را فرو می‌برند.

شیخ فرمود: «چه می‌بینی؟»

ماوقع را گفتم.

بیان نمود: «درست دیده‌ای. این همان شخص است که تاجدار ایران را کشته، تاج شاهنشاهی را به ظلم به سر گذاشت. اینانانند که

در حق ایشان وارد شده: من قتل مؤمنان متعمداً فجرائه جهنم خالداً فیها و غضب الله علیه و لعنه و اعدله عذاباً عظیماً.»

از نامش پرسش نمودم.

گفت: «عددشان را ثبت سینه خود نموده. همین‌که عودت کردی نامش را کاشف السرائر بر تو کشف خواهد نمود.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶۵

چون عدد او را ملاحظه کردم «۹۸» بود.

شیخ فرمود: «بیا.»

رفتم به جای دیگر، دیدم جمعیتی به ردیف نشسته‌اند. روی بساط آتشین از چپ و راست هر یک از ایشان دو نفر عمه سیاست

ایستاده، در دست هر یک مهری از آتش به جبه و جبین و یسار و یمین و سینه ایشان می‌زنند و می‌گویند: «فَذُوقُوا مَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ».

زبان‌های ایشان به اندازه ریش‌شان بیرون افتاده. آتش را با هر دو دست برداشته و می‌خورند.

شیخ گفت: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه دیده بودم عرض کردم.

گفت: «این‌ها کسانی هستند که منع زکوة کرده و مال ایتام را خورده‌اند، و در حق ایشان خداوند عالم می‌فرماید: «إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ الْيَتَامَى ظُلْمًا إِنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَارًا وَ سَيَصْلَوْنَ سَعِيرًا».

چون جماعت این‌ها زیاد و اعدادشان در هم و بر هم بود، درست نتوانستم تمیز دهم.

فقط سپس شیخ فرمود «بیا نگاه کن!»

پیش رفته دیدم. جمع کثیری در رکوع و سجود، در بیابان آتشین، زبانشان به طرف راست و چپ از دهن بیرون آمده و چانه‌شان اعوجاج یافته خون از حلقشان می‌ریزد.

شیخ گفت: «چه دیدی؟»

کیفیت را گفتم.

فرمود: «خوب دیده‌ای. در حق ایشان است آیه: الَّذِينَ هُمْ يُرَاوُنَ»

عده این‌ها نیز زیاد بود.

بازم شیخ قدری برد و گفت: «سیر کن و دیده بگشا!»

دیدم بساطی ست دیدنی و بازی‌ای ست خندیدنی. گویی بزرگ که اگر سواری یک طرف آن بایستد از طرف دیگر آن نمایان نیست، مانند کره مصنوعی - که ما هم در خانه داریم و گلوب می‌نامند - در شکل هندوانه، نه سر دارد و نه بن، ولی پنجاه شصت هزار دست دارد از آتش افروخته، ناخن‌هایش مانند چنگال شاهین تیز، با این دست و چنگال مردم را سخت گرفته، بعضی را از دست و جمعی را از ساق، برخی را از ریش و شرذمه‌ای را از دامن و گریبان؛ مانند گوی می‌غلند و گرفتاران خود را هم با خویش می‌غلطاند. گاه رخسارشان بر زمین آتشین و گاهی کله، و گاهی به دست چپ و گاهی راست و بعضی به پا، متصل چرخ می‌زند و گرفتاران را می‌چرخاند، چنین تماشا در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶۶

صحنه هیچ «تیا تور» دیده نشده. مبتلایان می‌فریاد می‌کنند و داد می‌زنند: «امان از دست تو، فغان از کید تو! ای دنیای غدار بی‌وفا، بس است، رها کن ما را، بس است، خلاصی ده ما را! لعنت به دوستی و محبت تو! عاقبت ما را مبتلای رنج و عنا و گرفتار جور و جفا کردی.» ناله اینان ابداً تأثیر نمی‌کرد. و آن کره کروی از غلت و واغلت و از چرخ زدن آرام نمی‌گیرد و می‌گوید: «شما دوست من بودید، من هم از شما محبت خود را قطع نمی‌نمایم و نمی‌توانم شما را رها کنم و از خود دور سازم.» گرفتاران در تلاش که بلکه خود را رها سازند، ولی آن‌چنان‌شان نگرفته بود که خلاصی ممکن شود! من به خیالم رسید که مردم می‌گویند فلانی دنیا را صد دستی گرفته، اکنون می‌بینم برعکس است، دنیا، دوستان خود را به هزارها دست گرفته. دیدم شیخ هم تبسم می‌کند. پرسید: «چه می‌بینی؟»

ماوقع را گفتم.

فرمود: «راست است ایشان آن کسان‌اند که فریفته عشوه دنیای دون شده، حقوق ایران و ایرانیان را ضایع کرده و ملک را خراب نموده، به جهت دو روزه آسایش خود خانه‌های خود را آباد ساخته، پارک و مبل فراهم آورده، از حق عدول کرده‌اند، در حق ایشان است: «اَخْسَرُ النَّاسِ مَنْ رَضِيَ بِالْدُّنْيَا عَنِ الْآخِرَةِ» و در حق ایشان نازل شده: «مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَلَا يَجِدُونَ عَنْهَا مَحِيصًا».

شیخ فرمود: «هیچ از این‌ها را می‌شناسی؟»

عرض کردم: «خیر.»

گفت: «آن صاحب لَحِیه طویل و این دارای جبه قصیر حقیر را ملاحظه نما که بر سینه هر یک یکی از آتش ثبت شده.»

در سینه یکی این شعر را دیدم «بیا که نوبت صلح است و آشتی و عنایت! به شرط آن که نگوئیم از گذشته حکایت» رسم بود.

سپس شیخ فرمود: «بیا» - رفتیم.

گفت: «سیر کن!»

دیدم مانند دکان قصابان مردم را به قناره‌های آتشین زده، عمله سیاست ساطور آهنین در آتش دوزخ سرخ نموده، در دست گرفته، هر یک به ضربتی قطعه‌ای از اعضای ایشان را قطع کرده به زمین می‌اندازد، دیگری برداشته عضو مقطوع را به جای خود می‌گذارد و با قطران جوشیده می‌چسباند. باز با ساطور از جای دیگر قطع می‌کند و دیگری پیوند می‌کند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶۷

شیخ پرسید: «چه دیدی؟»

گفتم آن‌چه را دیده بودم.

فرمود: «درست دیده‌ای. این‌ها کسانی هستند که به جهت ریاست دنیا این روز را فراموش کرده، عوام را فریب داده، مذهب و آیین نو از خود اختراع نموده، سخنان مهممل به هم بافته، لوحه ساخته، تفرقه میان امت مرحومه انداخته و ظلم به وطن و ابنای وطن خود کرده‌اند. ظلم اینان مافوق ... جمع نموده، برای وارث خود به ذخیره نهاده، آن ناخلف هم همان اندوخته‌های وطنی را که از خون جگر فقرا جمع شده، صرف آبادی ممالک خارجه و رفاهیت اجانب می‌نماید؛ و حال آن‌که وطن خودش - که مقبر اوست - و برادران وطنیش - که عن قریب جنازه وی را به دوش خواهند کشید و قبر او را خواهند کند - در کمال پریشانی‌اند، و در مقابل، خویشان را به این عذاب ابدی و لعن سرمدی مبتلا ساخته.»

چون به سیمای او نظر کردم، از آن بعد شیخ گفت: «سیر کن!»

دیدم صحنی است از آتش مانند حصاری متین، دور تا دورش را آتش بالا گرفته، بعضی پا برهنه و در پای بعضی پاپوش از آهن تفتیده و دامن جامه‌ها را بالا کشیده، با ساق‌های گشاده، این طرف و آن طرف می‌دوند، گویا راه گریز می‌جویند، اما هیچ مفری برای آن‌ها ممکن نمی‌شود. زبان‌ها تا سینه افتاده، مانند کلب در گرمای تابستان نفس‌زنان دقیقه‌ای سکون و آرام نداشتند، و به یک عذاب دردناکی گرفتار بودند که به تقریر درنیاید.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه را ملاحظه نموده عرض کردم.

فرمود: «درست دیده‌ای، این‌ها کسانی هستند که از تنبلی و بی‌غیرتی و بی‌عاری پی تحصیل کسب معاش حلال نرفته، شاگرد داروغه و جلاد گشته، بر فقرا و ضعفا و بیچارگان ظلم و ایذا رسانیده‌اند، که در حق اینان است: «اول شهوة طرب، و آخرها غضب»؛ و نیز در حق آن‌هاست: «وَمَنْ يَعْصِ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَتَعَدَّ حُدُودَهُ يُدْخِلْهُ نَاراً خَالِداً فِيهَا وَلَهُ عَذَابٌ مُهِينٌ».

بی‌اختیار عرض کردم: «یا شیخ! پرس بینم در میان ایشان فراش قزوینی - که مرا آن‌جا کوتک زده - و حاجی آقا جان فراش‌باشی شیراز و صادق محمد قلی داروغه اصفهان - که هزاران فقیر و غریب را چزانده بودند - در این‌جا هستند؟»

شیخ گفت: «این‌جا مأذون به سؤال و جواب نیستم، عددشان را ملاحظه کن تا بر تو معلوم شود» - من بعد شیخ فرمود: «بیا».

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶۸

پیش رفته دیدم مقامی مانند حمام زنانه خیلی قیل و قال است، مثل وقت پریشانی زنان که بدون ربط و بی‌اول و آخر از هر طرف هی آواز است که می‌آید، کلامشان هیچ سر و بن ندارد و ابدا مفهوم نمی‌شود. گاه داد می‌کشند که «ای ملعون، حق مرا بده، دست بردارت نیست، حقم را خواهم گرفت!» از این قبیل سخنان شنیده می‌شد، لکن معلوم نبود که قایل کیست و مخاطب کدام و گفت‌وگو بر سر چیست؟

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «گویا قیل و قال زنان است، اما کیست و هنگامه از بهر چیست مفهوم نمی‌شود.

فقط لعنت و نفرین استماع می‌کنم، از بهر که و از برای چه؟ نمی‌دانم. و معلوم نیست که قایل کی و مخاطب کدام طلبکار کیست و مدیون که؟»

گفت: «همین قدر می‌دانم ایشان زنانی هستند که شوهرانشان زنان متعدده گرفته، در میان آن‌ها به عدالت راه نرفته، حالا حق خود را می‌خواهند و عمال سیاست شوهر ایشان را حبس نموده به ایشان نشان نمی‌دهند؛ اگر گریبان شوهرشان به دستشان بیفتد، قیامت را پیش از روز موعود برپا می‌کنند.»

گفتم: «یا شیخ، پس عاقبت این‌ها چه خواهد شد؟»

گفت: «باید بمانند تا یوم النشور، که در دیوان عدالت کبریا ثبوت جرم گردد و هر کس به اندازه ظلم و ستم خود معذب شود؛ بعد از آن، بعضی خلاص و برخی مخلد در عذاب مانند.»

سپس متضرعا گفتم: «یا شیخ! دیگر مرا طاقت دیدن این واقعات دلخراش نمانده و تاب و مقاومت مفقود گشته. دستم به دامن، امان! الدخیل! برای رضای خدا چاره خلاصی مرا بفرما! که آن هم به همت و توجه شما حاصل تواند شد.»

شیخ گفت: «قبول کردم، مشروط بر این که توبه کنی و من بعد دل کسی را نرنجانی و عیوبی که از حوادث روزگار و یا از جانب خلاق جبار عارض کسی شده ستاری کنی و پرده‌داری منمایی!»

به دو زانوی ادب درآمده، دامنش گرفته تضرع بسیار کرده، استغاثه نموده، گفتم:

«العفو، العفو، ارحم، ارحم، یا شیخ، التوبه التوبه!»

دیدم شیخ با این همه اذیت که بر من وارد آورده هنوز فکرش در همان یک کلمه است. باز با کمال تضرع عرض کردم: «شیخنا! من از این پله‌ها طاقت صعود ندارم. نزول که سهل و آسان بود طاقت و قرارم را ربود، در عروج که صعب‌تر است چه خواهم کرد؟» فرمود: «چون از قول شنیع خود نادم و تائب شده‌ای، از صعود به این پله‌ها برستی.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۶۹

گفتم: «پس چگونه این مسافت بعیده را طی و عروج خواهیم نمود؟»

فرمود: «با دل صاف و نیت خالص، از انوار طیبه طاهره خمسۃ النجباء، پنج تن آل عبا، -سلام الله علیهم- استمداد جسته توکل به خدا و توسل به آل طه کرده، چشم بر هم نه و سر عصای مرا بگیر، اما بی‌اذن من مگشا و سه مرتبه صلوات بفرست!»

به موجب فرموده عمل کرده، بعد از زمانی گفت: «سر عصای مرا رها کن و چشم بگشای!»

چون چشم گشوده خود را در صحرای وسیع روشنی دیدم. شکر خدای تعالی به جای آورده و نفسی با کمال و آرامی کشیدم، ولی در دل جای هیچ شک و شبهه نماند که این «شیخ قدر» ساحر و جادوگر ماهر بوده و ما نمی‌دانستیم. زیاده از سابق، خونم به غلیان آمد.

شیخ فرمود: «من با چشمان کور تو را در عالم ظلمانی سیاحت داده به جهان نورانی رساندم. اکنون تو با این چشمان شهلا که داری می‌توانی بی‌هدایت و دلالت من به منزل مقصود رسی؟»

گفتم: «امان، دخیل، یا شیخ! من به جایی راهبر نیستم و آواره هستم. نمی‌دانم کجا می‌روم.»

شیخ با عصا طرفی را اشارت کرده: «به این طرف برو!»

چون به آن جانب متوجه شده و خواستم بگویم که تنها نمی‌توانم رفت، برگشته شیخ را ندیده از نظرم غایب شده بود. دو دستی بر سر خویش کوفته گفتم: «ای وای به حال! به نشد بدتر شد.» ناچار ترسان و لرزان و گریه‌کنان، با افسوس و افغان نشسته، با خود گفتم: «چه چاره سازم در این وادی بی‌پایان خالی از آدمیان که جایی را راهبر نیستم؟» ولی صحرا در کمال روشنایی بود؛ با این که

نه از آفتاب اثری و نه از ماهتاب خبری، نه انجمی درخشان و نه ستاره‌ای فروزان، نه واسطه روشنایی و نورانیت معلوم و نه از هیچ جهت جوانب اربعه آن محدود، نه شرق معلوم و نه غرب مفهوم، نه جنوب آشکار و نه شمال پدیدار بود. من در آه و زاری به بیچارگی و گرفتاری خود اشکبار و غرق بحر الم و متحیر در تیه هم و غم؛ نمی‌دانم این وقت شب است یا روز، نه غمخواری دارم، نه دلسوزی. در دل گفتم: «لغت به شیخ جادوگر! این کور ساحر که در مجازات یک کلمه لفظ صدق، مرا به چه بلیات مبتلا ساخت و چگونه شعبده به کارم زد!» از طرف دیگر نیز نفس خود را ملامت نموده که بزرگان گفته‌اند «میان کفر و ایمان یک کلمه و مابین بهشت و دوزخ قدمی بیش نیست.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷۰ زبان بسیار سر بر باد داده‌ست زبان سر را عدوی خانه‌زادست یک کلمه خشن که از دهان بیرون شد، خسارات او را یک گنج پر از جواهر اصلاح نتواند کرد و زخم زبان تیز برنده را هزار جراح مرهم پذیر نتواند نمود.

جراحات اللسان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان

بزرگان فرموده‌اند «گفته را باز نتوان نهفت!» سخن که از دهان و تیر که از کمان به در رفتند، نه آن به دست آید و نه این به شست باز گردد. تا سخن گفته نشده اختیار باقی است و توانی گفتن نهفتن، ولی گفته را نتوان نهفتن. خلاصه، فکر زیادی کرده بالأخره به خاطر آمد که به مضمون روایت «لکل امر مشکل القرعه» در توجه به یکی از جوانب اربعه قرعه کشم. چهار چیز را هر یک نام یکی از نواحی اربعه گذارده و آن‌ها را می‌افکنم و جانب قبله را اختیار می‌نمایم. باری، دو سکه و یک مهر و یک قلم مداد در جیبم بود، در آورده انداختم. با همان نیت به جانب جنوب رهسپار شدم. و از اول هم قلبا این طرف را خوش داشتم. همین که خواستم رهسپار شوم، نسیم معطر و معتدلی وزیدن گرفته، مشامم از رایحه روح‌بخش آن معطر و خوشبو گردید. توکل به خدا کرده، گفتم:

«در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست.»

قدم برداشته رهسپار گشتم. هر قدر که بیشتر می‌رفتم رایحه خوش‌تر از مشک و عبیرم بیشتر می‌رسید، تنم را حیات تازه می‌بخشید و روحی تازه در کالبدم می‌دمید. هر قدمی که برمی‌داشتم، شوق فروزتر می‌شد. دست به درگاه هادی المضلین برداشته مناجات می‌کردم و همی گفتم: «ای رهنمای گمگشتگان و ای دلیل درماندگان و ای دستگیر بیچارگان، راه صوابم بنما و از چنگ ضلالت و گمراهی خلاص و هدایت فرما!»

ای پادشاه عدل تو ملک هنروری وی کم‌ترین فروغ تو خورشید خاوری

تدبیر صایب تو ز اندیشه صواب تمهید داده قاعده راه گستری

فکر مرا چه وقع بود پیش رای توخر مهره را چه قرب بود پیش جوهری؟»

چندی، راز و نیاز به درگاه خالق بی‌انبازم کردم. خداوند مجیب الدعوات و کردگار قاضی الحاجات قوت قلب و طاقت زانو کرامت و عطا فرموده در رفتن افزودم و از این راه خشنود شده، دماغم معطر از روائح مشک و عنبر می‌گردید، گویی جاذبی مرا به طرف خود جذب می‌کند. هوا در نهایت صفا و رفته رفته فرح‌بخش و دلگشا تر شده با شمیم نسیم چون دم عیسی مرده را زنده نمودی و قالب بی‌جان را روح و روان بخشیدی. خود به خود این رباعی سرودم:

ای باد صبا طرب‌فزا می‌آیی بر گو ز کدامین کف پا می‌آیی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷۱ از کوی که برخاسته‌ای؟ راست بگوی ای گرد به چشم آشنا می‌آیی

قدری رفتم. چمنی خرم‌نمایان، از هر طرف شکوفه و لاله لمعان، شب‌نم در روی برگ گل مانند درّ غلتان هویدا گردید. مرغ دلم از دیدار این خضرای فرح‌زا به طیران آمد. در رفتن استعجال و سرعت نموده، بی‌اختیار بنای دویدن نهادم. از دور درختان سبز مانند

سرو آزاد سربرافروخته، قمری و فاخته در شاخسار آن‌ها منزل و مأوی ساخته، یقینم شد که به آبادی رسیده و از محنت و تعب رهیدم. با منتهای شوق در رهسپاری فزوده، تا این که نزدیک درختان رسیدم، ولی اثری از عمارت سنگ و گل پیدا نبود و درختان شاخ به شاخ هم داده حصار مانند دور تا دور صحرای بسیار وسیعی را گرفته، اندکی پیشی گزیده، ناگاه از درخت‌ها طبعی طاقی به شکل دروازه پدیدار گشت و دو نفر جوان روشن‌رو و نیکوبو و مشکین‌مو، یکی در جانب یمین و دیگری در جانب یسار دروازه ایستاده؛ در بالای دروازه بی‌لوحه با قلم قدرت نوشته دیدم:

«یا حق یا مدد!»

با منتهای ادب پیش رفته سلام داده و تحیت به جا آوردم. هر دو علیک گفتند.

بیان کردم: «آقایان! من غریب این دیار و بیچاره روزگارم، نمی‌دانم این جا کجاست و از طاق به اندرون داخل شدن رواست یا نه؟» جوابم ندادند ولی اشاره کردند که «ادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ». معلوم شد که قاعده ایشان سخن‌رانی نیست و قراولان در هیچ جا حق مکالمه ندارند. قدم پیش گذاشته «یا حق یا مدد!» گفته داخل شدم.

آهسته آهسته، طوطیان خوش‌بیان و بلبلان نیک الحان ترنم می‌کردند و جسته جسته شمیم عود و عنبر مشام جان را روح تازه و فرح بی‌اندازه می‌داد و آن به لاله و ریحان در تزیید بودند. رفته رفته قوت قلب می‌فزود و تاب و توان فزونی می‌نمود، در هر گامی که به خوش کامی گذاشتمی، سروری تازه حاصل شدی و لذت دنیا و مافیها در مقابل آن مسرت باطل گشتی. جاذبه محبت حقیقی چنان به سرعت کشیدی که سر از پا نشناختمی و خودداری نتوانستمی. از شدت وجد و سرور، مانند اطفال بی‌فتور، دست و پا کوبیدمی و جست‌وخیز نمودمی. از هر طرف زیر درختان نهرهای زلال روان و من در کنار آن‌ها دوان، گاهی خواستمی که در کنار انهار نشسته سر و صورتی صفا دهم و کدورت دخان کثیف جهنم را به دستیاری ماء معین زایل و آینه رخسار را جلا دهم؛ ولی شوق وصل محبوب موهوم - که ابدًا چنین دولت غیر مترقبه از خاطر خطور نمی‌کرد - مانع می‌آمد و یا خود می‌گفتم: «به تحقیق مرا در این سفر بخت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷۲

یاور است و اقبال رهبر، و طالع بلند بر این بقعه‌ام رهنمون شده.

بختم آورده به صد خون جگر تا در دوست‌مژه بر هم مزین ای دیده که خوابم نبرد!

رفتم تا رسیدم به جایی که مانند دروازه اولین از درختان طاق ظفر افراشته و دو نفر قراول در یمین و یسار ایستاده، تفاوتی که دارند در رنگ و لباس است. این قراولان سرخ‌پوش و شاخ و برگ درختان تماما سرخ و لعلگون بود. به قاعده اولی پیش رفته سلام داده و جواب شنیده اذن دخول خواسته، به اشاره مأذون شدم. با خط سرخ بی‌لوحه در بالای طاق «یا حق یا مدد!» منقوش بود. من هم «یا حق یا مدد!» بر زبان آورده داخل شدم. چمن و درختان سوسن و صنوبر جمیعاً لعلگون و به رنگ لعلگون بود. به خیال آورده که شاید به کره مریخ رسیده‌ام، زیرا شنیده بودم که در کره مریخ جمیع اشجار و نباتات حتی بال و پر مرغان به رنگ سرخ است. در جویبارها آب زلال و صاف و روان ولی ته جوی‌ها رمل مانند یاقوت رمان، و من بی‌خودانه از پی وصل دوست موهوم افتان و خیزان، گویا قوه کهرباییه مرا می‌کشاند.

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست‌تار و پودش از محبت‌های اوست

گاه دوزخ که بهشتم می‌کشد می‌کشد آن‌جا که خاطر خواه اوست

باز در رفتن تعجیل نموده، کسی را نمی‌بینم که احوال پرسم، و اگر بودی هم مجال سؤال و جواب نبود. تا رسیدم به طاق دیگر، باز دو نفر جوان با رخساره پر نور - «کانهما لؤلؤ منثور» - به قانون قراولان سابق در چپ و راست طاق ایستاده، در دست هر یک عمود طلایی از نور، در سر طاق «یا حق یا مدد!» مسطور، در بالای آن این حروف ردیف هم در هوا بلاواسطه نمودار «ا-ی-ر-ا-

ن». به قراولان رسیده سلام گفته، علیک شنیدم. اذن دخول خواسته، به قرار پیشین مأذون به ایما و اشاره گشتم. باز هم فرق بین این‌ها و سابقین همان لباس است که میل به کبودی، رنگ خوشنمای غیر معروف میان ناس بود «یا حق، یا مدد، یا ایران!» گفته داخل شده، قدمی پیش گذاشتم.

وه وه چه خوش صفا، چه باصفا و چه نیکو هوا! چشمه‌های آب از هر طرف روان، مرغان خوش الحان در شاخسار درختان نغمه‌زنان و من واله و حیران و بر صنع آفریدگار نگران و ریگ جویبارها در غلتان و لعل مرجان، درختان پر اثمار با همدیگر توأمان، سنبل و ضیمران در کنار جوی‌ها چمان در چمان، سرو و شمشاد در اطراف جویبار خرامان- «جَنَاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ».

قدری پیش رفته جمعی را دیدم نشسته و گروهی دسته دسته؛ نمی‌دانم حورند یا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷۳

غلمان و یا فرشته آسمان در کسوت انسان؛ چمن‌زار است یا جنت آشکار که در گردش و محبت و در سیر و صحبت با صورت شادان و لب خندان خرامان خرامان از پی هم روان، با کمال و جد و طرب دست‌زنان و پای کوبان‌اند. در عالمی هستند غیر از این عالم، نهان از چشم بیگانگان، من مسکین سرگردان، به صنع قادر نگران «فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ!» گویان، از اشعار شیخ سعدی چیزی به خاطر می‌رسید. بدین ترانه سرودم:

لطیف و دلگشا آب و هوایی مبارک منزل و فرخنده جایی

ریاحین در کنار جوی رسته به آب ژاله دست و روی شسته

درختان چون بتان قد برکشیده ز یکدیگر به خوبی سر کشیده

فراز شاخ، مرغان خوش آواز به الحان، ارغنون‌ها کرده پر ساز

نهال سرو کز جنت سبق داشت خط «طوبی لَهُمْ» در هر ورق داشت

سپس از کمال حیرت مرا قدرت حرکت نماند. خواه مخواه، طوعا و کرها، نشستم.

قدری به خود تسلی داده در نفس خویش چنین سخن می‌سرودم: «از قدرت خداوند- جل شأنه و عظم برهانه- این‌ها هیچ مایه تعجب نیست.» قدری ذکر و برخی شکر کرده برخاستم، پیشتر رفته بهتر و نیکوتر از آن‌ها که دیده بودم مشاهده کردم. فوج فوج ماه طلعتان، خورشید منظران، آهو روشن، زنار گیسوان مانند طناب تابیده، کنار آبشار که در صافی آبش مانند چشم مار از فواره‌های زرنگار در فوران، با لب خندان، نشسته.

بهشت است آن که من دیدم نه رخسار کمند است آن که او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو

زبان را چه یارا که خط و خال و غنج و دلال آن پری پیکران بی‌همال را تعریف و توصیف تواند کرد!

ز هر کرانه، پری پیکران، گروه گروه هر کناره، قمر منظران، قطار قطار

به صد هزار چمن، نیست صد هزار در اوبه شاخ هر چمنش، هست صد هزار هزار

عجبا! این است جنت موعود که مدح فرموده خداوند و دود است؟ آیا غیر از این است «فِيهِمَا عَيْنَانِ نَضَّاخَتَانِ»؟ نیستند این درختان «ذَوَاتَا أَفْنَانٍ»؟ هست غیر از این‌ها «حُورٌ عَيْنٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ»؟ امثال این میوه‌ها را هیچ دیده‌ای ندیده و اوصافشان را هیچ گوشی نشنیده. دلم مایل بود قدری چیده تناول نمایم و یا در جیب و بغل نگاه داشته یا به دنیا برم، می‌ترسیدم که ندای «وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ» بشنوم و رانده از این مکان فیض بنیان گردم. خودداری نموده، راه هوا و هوس نپیموده، ولی باز می‌ترسیدم که نفس

اماره فریبم دهد و باعث خجلت و شرمساری شود، مرا برانند و محروم از تماشای این

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷۴

گلزار و حوران خورشید عذار شوم و مهجور از استماع اصوات مرغان خوش الحان بمانم. در آن حال، خود را از همه جهت خوشبخت شمرده، از هیچ باب گله‌مند نبودم، ولی همزبان نمی‌یافتم که احوال پرسیده بدانم که در کجا هستم. باز قدری راه رفته، حوضی بسیار وسیع و بزرگ مشاهده کردم از مرمر سفید با فواره‌های بسیار قشنگ؛ بعضی چون سر مرغ از دهن آب می‌ریخت و برخی مانند گلوی ماهی و دهان شیر و غیره که انواع عجایب و اصناف دست قدرت به کار برده بود. دور تا دور حوض، مهوشان حور لقا و حوران حور سیما مجتمع گشته، صورتشان چون آفتاب تابان در وسط آسمان می‌درخشید، که دیده از مشاهده انوار جمال ایشان خیره می‌گشت. گل‌چهرگان سابق را از نظرم محو نمودند، گویی خلقت این‌ها از عیش محض است. در صباحت دیدار و ملامت گفتار و لطافت رفتار اینان زبان گویا لال است. لبان شکرین چون به تبسم گشایند، از دیدار در دندان ایشان چشم خیره گردد و جمیع اعضا و جوارح‌شان، از موی سر گرفته تا ناخن پا، یکپارچه خنده ملاحظت و نمونه وجاهت بود. خدا بیامرزد قایل این شعر را:

به شادی کرده رو در روی ناهید به یکجا جمع همچون ماه و خورشید

چون دیدار جمال بهجت اشتمال این طنازان بی‌مثال مشاهده افتاد، طاقت رفتارم نمانده از حرکت افتادم و از قدرت طی مسافت بازمانده و گفتم:

«ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم اگر معاینه بینم که تیر می‌آید.»

بی‌اختیار در همان جا نشسته و آرام گرفتم. لکن آن به آن بر حیرتم می‌افزود و از تماشای گل‌رخان و استماع نوای مرغان خوش الحان و اشتهای فواکه جنان و قدرت کامله حضرت سبحان هوش از سر و تاب از تنم به در رفته بود. باز برخاسته آهسته آهسته بنای رفتن گذاشته، از دور دیدم یک نفر خرامان خرامان همی‌آید. چون نزدیک رسید، پیرمردی نورانی با ریش سفید و قد موزون و رفتار دلفریب یافتم که در سر کلاه ایرانی گذاشته و قبای سپید در بر کرده و تسبیح در دست گرفته است. چون پیر کان ملاحظت و صباحت و معدن وقار و تمکین بود، دیدار روشن روانش از آن حوروشان ساده خوش‌آیندتر می‌نمود.

پشت او چون لباس بوقلمون‌رنگ‌ها داشت از قیاس افزون

سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید

همه آداب و کسوت و رفتار و مشی آن در طرز و طرح ایرانی؛ شگفتم آمد که این پیر را با این حورشان چه مناسبت و ایشان را با او چه مشابَهت؟ یقین کردم که این پیر شیطان است؛ چه، دانست من از اهل ایران‌ام، آن هم من خود را به کسوت ایرانی جلوه داد که از

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷۵

راهم به در برد. در همان عالم رؤیا در خیال خود مخمر کردم که هرچه گوید برعکس آن کنم، زیرا که عقلاً گفته‌اند:

اگر راهی نماید راست چون تیراز آن برگرد و راه دست چپ گیر!

اگر چنانچه وسوسه نماید: «از این میوه‌های گوناگون بچین بخور!» حتماً اجتناب خواهم نمود. چون به من رسید پیش قدمی در سلام کرد، علیک گفتم. فرمود: «همشهری جان! چرا به این جا آمدی و از این آمدن چه تمنا بر سر داری؟»

گفتم: «ای عزیز! تصادف با اقبال بدین جا کشیده، اگر خلافتی سر زده و دخول در این سرزمین جایز نبوده، راهم نشان دهید تا بیرون شوم، و معذرت از خطای خود خواهم.»

تبسم نموده گفت: «اگر دخول تو ممنوع بودی دربانان مانع آمدندی و نگذاشتندی داخل شوی. اکنون که آمده‌ای ایمن باش و خاطر جمع دار که بیگانه نیستی بلکه آشنایی.»

از عذوبت بیان و طلاقت لسان و حسن رفتار و گفتار پیر تسکین قلبم حاصل آمد. پیش آمده دستم بگرفته به قاعده ایرانیان مصافحه

نمود. با همه این محبت و مهربانی، باز دلم در تشویش بود که مبادا شیطان باشد. این تصور را هرگز فراموش نمی‌کردم و این ملاطفت و ملایمت و شیرین زبانی و محبت را حمل بر شیطنت می‌کردم. گفت: «خوب سیاحت کردی؟»

آهی کشیده گفتم: «همه خوب است، اما نمی‌دانم که در کجا هستم. ای پیر روشن ضمیر! امیدم به کرم تو است.

ز عکس عارضت ای ماه تابان سواد بزم بختم شد چراغان
مرا شد گلشن اقبال خرم که یاری چون تو با من گشت همدم
در این صحرا انیس حال من باش چراغ محفل اقبال من باش
تنم را جان شو و شام مرا روزریاض مدعایم را برافروز!

بگو این چه مقام است و این همه مهوشان و گلرخان از چه در این جا جمع‌اند؟ این جا دولتسرای کدام پادشاه والجاه است؟ کسی هم‌زمان مهربان پیدا نکردم که سؤال نمایم و از هر طاق که گذشتم دربانان سؤال مرا جواب نگفتند و بدین ملاحظه حقیقت حال را از کسی نتوانستم پرسید.

پیر گفت: «بیا!»

رفتیم به عمارتی رسیده که طایر و هم از رسیدن به کنگره رفعت آن عاجز و سمنند تیزتک خیال از طی مساحت آن لنگ و معمار اندیشه از طرز و طرح چنین عمارتی عالی بنیان قاصر، زبان بلاغت نشان فصحای عرب و عجم از توصیف آن کلیل، که سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷۶

جز دست قدرت احدیت را یارای تعمیر آن نبود.

فضایش چون سواد بیت معمور پر از آیین و خالی از شر و شور

صبا، فراش فرش منظر اودم عیسی، سپند معجر او

به صحنش هر طرف، چون دشت ایمن شده قنذیل‌ها از نور روشن

مه و خورشید، نقش پیکر اوفلک، چون چشم، حلقه بر در او

چو کردی ابروی طاقش اشارت مه نو تافتی رو از خجالت

اگر رضوان به آن منزل رسیدی به فردوسش کجا دل آرمیدی؟

در آن محفل جوان با یار خوش بخت نشسته همچو مه در هاله تخت

ملاح، خانه زاد خط و خالش طراوت، دست پرورد جمالش

چون جعد کلکش مرغوله بستی دل مشک ختن در خون نشستی

نگاهش هر طرف افسون دمیدی پی نظاره‌اش دل‌ها رمیدی

گفتم: «امان ای پیر! آن جوان رعنا و آن شهریار زیبا که در تالار است، این کوشک مال اوست یا از غیر او؟ از این واقعه بی‌تابم. برای رضای حق جوابم ده! تاب و توان از جسم و جانم به در رفت.»

پیر گفت: «توقع لازم نیست. در این جا مداهنه ممنوع است. اگر خط خواندن توانی بخوان!» و انگشت سبابه به بالا-اشارت کرد، دیدم با خط مشمشع و نورانی نوشته «هذا مقام ابراهیم». تکبیر گفتم و بر زبان آوردم- که «هذا مقام ابراهیم» را خوانده بودم، اکنون به چشم می‌بینم. بی‌اختیار گفتم: «ای پیر منبع خیر و احسان! آیا مرا ممکن است دست‌بوسی صاحب این مقام کنم یا نه؟»

گفت: «البته به آرزوی خود خواهی رسید، ولی حالا هنگام سیاحت ایشان است، درنگ نمی‌کنند؛ در مراجعت ان شاء الله تمنای تو را به عمل آرم و تو را به او رسانم.»

پرسیدم: «شما کجایی هستید؟ به اهل ایران شباهت تام دارید! و از چه زمان در این مکان منزل و مأوی کرده‌اید؟»

گفت: «بنده یزدان پاک، هیچ جایی نیستم. چون صاحب این مقام عالی به این کسوت راغب و دلخوش است، لذا مرا امر است که به لباس در خدمت او جلوه نمایم. ریاست حور و غلمان و تمام این روضه رضوان با من است.»

در این بین، دیدم صفیر حاضر باش کشیدند. تمامی آن خورشید منظران و پری پیکران دویدند، دم پله کشیک، از یمین و یسار صف بسته مقام احترام ایستادند و هر یک در جای خود قرار [گرفته]، با کمال ادب و وقار دست به سینه گذاشته و چشم به زمین

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷۷

اطاعت دوخته و لب از گفتار فرو بسته، مانند جسم بی روح ایستاده، شعاع جمالشان زمین و زمان را احاطه کرده، چون عبد ذلیل - که در حضور مولای خود قیام نماید - منتظر ایستادند. عجب تر این که از این گروه باشکوه هیچ یک در لباس و صورت شبیه به دیگری نبود. «مانی» از تصور نقش و نگارشات انگشت حیرت به دهان، چنان صورت زیبا و قد رعنا از دست اقتدار هیچ صاحب قدرت نیاید، جز صانع بی چون که با دست قدرت و محض رحمت و رأفت بیافریده.

باری، بعد از لمحای تختی مانند تخت روان‌های ایران حاضر شد. در برابر پل‌های کشیک، از بالای تخت، نازنین سرو قد گل‌گذاری با زلف‌های پریشان و از پشت سر و کتفین آویزان، با جوانی خوش صورت و نیکو سیرت چون غلمان دست در گردن همدیگر توأمان، از پرتو جمال ایشان ماه و خورشید محترق بودی. چه طور ایشان را به حور و غلمان تشبیه کنم که حور و غلمان از ایشان نور اقتباس نمودی، و اگر ملک‌شان گویم عالم ملکوت را ایشان ماه و خورشید چه سان شدی، کبک دری از ایشان رفتار آموختی، آهوی ختایی نگاه از ایشان یاد گرفتی، چتر طاوس نشانه‌ای بود از دامان رعنا آن نازنینان که دو ذرع از پشت سر زینت بخش زمین بودی. خلاصه، از تشبیهات مبرائی و از توصیفات مزکی، هر چه گویم برتر و بهتر از آن بودند. قوه مخیله از تصور عاجز و اندیشه از تفکر قاصر؛ با لب خندان و دل شادان، که سراپا عشوه ناز بود در بر نازنین پیراهنی از ابریشم خالص از آستین تا مرفق نمایان، بدنش مانند نقره خام، خدام تخت پرده تخت را - که مزین به انواع جواهرات عدیم المثال و درّ یتیم بود - بالا - زده، ماه بازوی خورشید گرفته، آن طنناز با هزار عشوه و ناز داخل تخت شد، سپس حبیب در طرف یسار محبوبه خود نشسته، دست به کمرش انداخته، گویا ظریفانه رعایت نزاکت کرده محافظت او می‌نماید.

کشیده یکدگر را تنگ در بر محبت در درون و شور در سر

تخت عروج نمود، و این‌ها از پنجره تخت سر به در کرده با دستمال استبرق از صف بستگان مقام احترام، رسم وداع و قاعده خداحافظی به جای آوردند؛ صف بستگان با کمال ادب و فروتنی جواب ایشان را با تعظیم و تکریم ادا نمودند. من واله و حیران و بر چنین اوضاع غیر مترقبه بل متصوره نگران که شوکت و جلال امثال این در دار السلطنه هیچ سلطان مقتدر قاهره‌ای دیده و شنیده نشده. «لا - حول و لا - قوه الا - بالله العلی العظیم!» بار خدایا! این مخلوق را از چه جوهر نفیس سرشته‌ای و یا از ذریت آدم دیگر آورده‌ای که در توصیف ایشان جز اقرار به عجز چاره نباشد؟ به مضمون «المدح فی حقهم ذم»، در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷۸

حقیقت هر چه وصف کنم یارای وصف نداشته، ذم کرده‌ام.

گر صد هزار قرن شود وصف بی شکم از صد هزار گفته نیاید از آن یکم

نمی‌دانم حیرت و شگفتی خود را بیان کنم و یا از چگونگی حالات و کردار و عجائبات ایشان؟

چو دیدی گیسویش را حلقه در پشت گزیدی عقل کل از حسرت، انگشت

ز جعدش حلقه‌ها افتاده بر دوش همی کردی ملک را حلقه در گوش

بنفشه شیفته بر عارض گل شده بر برگ نسرین جعد سنبل

فشانده مشک تر بر روی کافورز «و اللیل» آیتی در سوره نور

به غیر از وی میان مشک و عنبر نکرده راست، فرقی هیچ سرور

گفتم: «ای پیر خضر طریقت! از راه مهر و شفقت بیان فرما بینم آن‌ها کی عودت خواهند فرمود. از اشتیاق دیدار ایشان صبر از دل و توان از تن رفته، دیگر طاقت انتظارم نمانده، الامان، الامان! الدخیل، الدخیل!

شدم در دام سودایش گرفتار دلم گردید مهرش را خریدار

لوای اضطرابم قد برافراشت به جانم آتش شوقش وطن ساخت

بگو بینم کیان‌اند این گوهران گرانمایه؟»

در جوابم فرمود: «برگزیده خالق یکتا، هر دو عاشق هم و محبان وطن محترم خود هستند. این همه خدام و باغ و عمارت و شکوه

مقام و مأوای ایشان است. صبر کن تا مراجعت نمایند و تو را به حضورشان برم.»

گفتم: «ای پیر روشن ضمیر، وقت دیر است! شاید امشب برنگردند. مرا طاقت انتظار نمانده.»

پرسید: «چه شب؟»

گفتم: «یعنی بعد از غروب آفتاب.»

گفت: «چه آفتاب؟»

گفتم: «آفتاب عالم‌تاب که جهان را به نور خود منور می‌کند.»

گفت: «از سخنان تو چیزی مفهومی نمی‌شود.»

گفتم: «بابا جان! در لسان ما ظلمت را شب و روشنایی را روز می‌نامند.»

پیر گفت: «باز چیزی نفهمیدم. ظلمت چه چیز است؟ در این جا ظلمت نیست، همه نور است، روشنایی ما را واسطه‌ای نیست. خداوند

تعالی این قطعه را از نور آفریده، کسی که به این جا راه یافت از ظلمت رست و از اندیشه و کدورت خلاص

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۷۹

گشت؛ این جا محل عیش و صفا و مقام امن و بقاست.»

ملاحظه کردم که اگر صغری و کبری برای نور و ظلمت و شب و روز ترتیب دهم، ثبوت جهل و نادانی خود کرده باشم، بهتر آن که

دم در کشم و ساکت باشم، به علت این که آفتاب و ماهتاب، گرم و سرد، ابر و غبار، بعد از دخول در این حصار ندیدم- «تعرف

الاشیاء باضدادها»- من که ضد نور را در این جا نمی‌بینم که بر وی ثابت کنم. به خود گفتم که این مقام چنان معری از اضداد

است، با این همه روشنایی سایه ندیده‌ام.

باز پرسیدم: «ای پیر طریقت مرا از حیرت جهالت خلاص فرما! آن تخت را که ایشان سوار شدند، نه حیوان او را برداشت و نه انسان

و نه اسباب و آلت بالونی داشت که او را بالا کشد؛ پس در این صورت، حامل تخت که و چه بود که از این اندیشه متحیرم و سبب

عروج او را ندانسته و نفهمیدم.» سیاحت نامه ابراهیم بیگ؛ ص ۵۷۹

ر گفت: «قدرت، و لا غیر!»

متفکر سکوت نمودم. پیر روشن ضمیر سکوت و تعجب مرا دیده پرسید:

«خلاق زمین و آسمان و افلاک گردان که بدان سرعت و تیزی سیر می‌کنند؛ آن‌ها را که خلق کرده و که سیر می‌دهد؟»

گفتم: «الله عظیم الشأن جل جلاله و عم نواله.»

گفت: «پس در این صورت قدرت او- تعالی شأنه- بیشتر از آن است [که] تختی که دو نفر عبد مطیع او بنشینند، به اراده و مشیت

او- جلت قدرته- بدون حامل و آلت جاذبه حرکت و سیر نماید. در این مقام ابدًا تعجب را راه نیست- «إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ

فَيَكُونُ.»

باری، به اندیشه فرو رفتم که شاید این‌ها مراجعت نمایند و این فرح و شادیم به کلی سلب شود. آهسته آهسته مترنم بدین اشعار گشتم:

«غمش در دل نشست و رخت بگشاده تعظیمش ز جان برخاست فریاد

به ناخون غمش جانم خراشیده دست خود بر آن الماس پاشید

شکیب و صبر و آرام و قرار به باد نیستی شد هر چهارم

نه جانم تاب را اسباب می‌دیدنه چشم خواب را در خواب می‌دید

شدی تشویش جان محنت‌اندیش ز هر ساعت ز ساعات دگر بیش

شد آثار غم از چهرم نمایان ز سیما ظاهرم درد دل و جان

تن زار و نزار و رنگ کاهم دهد از درد پنهانی گواهم.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸۰

پیر همین که افسردگی خاطر و پریشانی حالم دید که یأس و ناامیدی غالب گشته، دستم گرفت و گفت: «بیا!»

رفتم، لکن دل با من نبود. قدری در کنار حوض و انهار گردش کرده از چگونگی هر گل و گیاه و نام اثمار دلخواه سؤال می‌نمودم، با کمال گشاده‌رویی و مهربانی جوابم می‌داد؛ ولی با همه مهر و محبت که پیرمرد در حق من می‌نمود باز ظن شیطانی او- که اول در دلم جای گزیده بود- بیرون نمی‌رفت. می‌ترسیدم که مرا امر به خوردن میوه‌ای نماید. مصمم بودم که خواهش او را رد نمایم و عذر خواهم.

در این اثنا، پیر گفت: «اگر این میوه‌های الوان را میل داشتی برایت مانعی نیست، بچین و بخور!»

گفتم: «ای دلیل راه گمشدگان، مرا نه آرزوی خوردن است و نه میل آشامیدن، نه فکر نفس‌پروری و تن آساییدن. الطاف و مراحمی که در حق بنده مبذول خواهید داشت به زیارت کعبه مقصود یعنی به خاکسپاری آن دلبران مشهودم برسانید که «الانتظار اشد من الموت.»

پیرم گفت: «غم مخور! در این مرام کامیاب خواهی شد و سریعاً حاجت روا خواهی گشت- «الصبر مفتاح الفرج.»

آهسته آهسته از آن جایی که آمده بودیم بازگشته، ناگاه تخت را دیدم که نزول می‌نمود. باز صدای حاضر باش مسموع شد. به طریق اولی که تمامی ملک منظران و گلرخان چون بنات النعش پریشان گشته بودند هاله‌وار گرد آمدند، در یمین و یسار پله کشیک صف بستند، با تمکین و وقار دست بر روی دست ایستادند. از آن‌جا که عروج کرده بودند در همان‌جا نزول اجلال فرمودند.

در آن موقع که تخت افتاد بر خاک ز رفعت کرد خاکش بر سر افلاک

از اعظم خدام دو نفر پرده تخت را بلند کردند، ماه و خورشید از مشرق تخت سر برآورده و طالع گشتند، در حالتی که حبیب بغل محبوبه خود را گرفته با کمال نزاکت و وقار به درآورد.

دو ذات نور یکتا شد به هم ضم دو روح معنوی گشتند توأم

با یک عشوه و ناز و جلوه بی‌انبار بیرون آمده از پله به فراز رفتن آغاز نمودند، به نوعی که قلم چون من بی‌بضاعت از اشاعت حالت آن درّ یکتا و آن محبوب و محبوبه بی‌همتا قاصر و عاجز است. کاشکی ادبای نامدار و شعرای نام‌بردار ایران- حرسه الله عن الحدّثان- حاضر و ناظر بودند و جلوه آن عاشق و معشوق را بدیدندی و حالت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸۱

ایشان را به رشته نظم و نثر کشیدندی تا عشق وامق و عذرا و لیلی و مجنون و خسرو و شیرین را فراموش کردند و دست از گریبان محمود و ایاز برداشتندی؛ در مقام صدق و صفا و مهر و وفا انصاف دادندی که عاشقان وطن که حریق بوتّه محن گشته، سمندروار در نار حب وطن منزل و مأوی گزیده و طمع از لذایذ جهان بریده به جز عشق ترقی وطن چشمش چیزی ندیده، تمام خوش‌بختی و نیکی دنیا را برای ابنای وطن پسندیده، چنین عاشق و معشوق را چه‌سان با حب نفسانی و عشق حیوانی و محبت شهوانی - که از چشمه جهل و نادانی بروز و ظهور می‌کند - قیاس توان کرد؟ عاشق وطن و معشوقه‌اش چندان که پیرتر گردند، آتش عشق عاشق و جلوه رعناي معشوق شعله‌ورتر و مزیدتر گردد. برعکس آن، عشق بر گل رخان و سرو قدان، همین که گلگونه رخسار معشوق رنگ زعفرانی گرفت و قد موزون محبوب رو به خمی آورد و عاشق از معشوق بیزار شد و کذا، عاشق که در زمان اندک قوای حیوانیش رو به سستی گذاشت از معشوقه متنفر گردد. البته در هر صورت، باقی بر فانی ترجیح دارد و مداحین را شایسته است مدح باقی را به رشته نظم کشند که تا جهان باقی باشد سخن او هم به حق باقی ماند نه این که پروانه از عشق خود را به آتش زند. بیچاره پروانه حیوان لایدرک است، چه می‌داند عشق چیست! آری، اما رقابت بلبل با خار مناسب نیکو دارد به بلبلان حب وطن که زحمت ایشان از دشمنان و اشرار وطن بیشتر از خار گل است، نسبت به بلبل.

باری، عشق‌ورزی جز به وطن، نفس‌پروری و شهوت‌پرستی و بروز صفات حیوانیت است؛ مدح آنان در حقیقت ذم است، زیرا که سبب رسوایی در شهوت‌رانی ایشان را آشکار کردن است و لا غیر.

الحاصل، ایشان رفتند بالا، من دامن پیر را گرفته گفتم: «الامان، الوفاء من الایمان، به رضای خدا تغافل منما و مشکلم گشا! که دیگر طاقت صبر ندارم.»

پیر گفت: «نام و شهر خود را بیان کن!»

گفتم: «نامم یوسف، پدرم عبد الله، مسقط رأسم ایران، توطنم مصر، در این جا غریب و بی کس هستم.»

پیر بالا- رفت، من با کمال اشتیاق منتظر مراجعت او. بعد از لمحّه‌ای، محبوب و محبوبه هر دو سر از دریچه غرفه بیرون آورده به همدیگر نشانم می‌دادند و می‌گفتند:

«همان است!» با دست و دستانم اشارتم می‌کردند که «بیا بالا!» در این بین، پیر با تعجیل در رسید. از اول پله با دست اشارتم می‌کرد و می‌گفت «بیا.» - رفتم - پیر گفت: «طالعت یاوری کرده و اقبال رهبری. بخت بلندت به کام است، توسن

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸۲

آرزویت رام. ایشان تو را می‌شناسند و اشتیاق آن‌ها زیادت از تو.»

من بالا- رفته دیدم. هر دو دست در گردنم انداخته، مرا بغل گرفتند. من از کردار آن‌ها متحیر گشتم؛ خیال کردم مانند بزرگان خوش طبع که مزاح را دوست دارند مرا تمسخر می‌کنند که اسباب سخریه خود سازند. بسی از بزرگان و بزرگ‌زادگان ما هستند که اگر مرد پیر و غریب و فقیر بینند این گونه استهزاء می‌کنند. من از این عمل که حمل بر استهزاء خود می‌نمودم، منفعل گشته خود را پس کشیده، گفتم:

«استغفر الله! من از آن‌ها نیستم که به خیال شما می‌رسد. مرا چه قابلیت که شایسته این لطف بی کران باشم؟»

گفتند: «مگر ما را نشناختی؟»

گفتم: «خیر!»

جوان با انگشت به سینه خود اشارت کرده گفت: «یوسف عمو جان، من ابراهیم!»

دختر هم با شیوه مرضیه و حالت ستوده - که از معلمه خود آموخته بود - پای چپ را قدری پس و پای راست را اندکی پیش گذاشته و قدری به جهت تعظیم و تکریم خم گشته و دست میان دو نار پستان گذاشته گفت: «عمو جان، کنیزک کمترینت

محبوبه!»

بعد از استماع این سخنان صحیه‌ای زده «وا ولدا! وا قره عینا!» گفته، خود را به قدم‌های ایشان انداخته و اشک چون ابر نیشان از دیده جاری ساختم. ابراهیم بیگ دستم را گرفته بلند نموده گفت: «عمو جان! در این جا گریه ممنوع است.» برخاسته گفتم:

«تویی برابر من یا خیال در نظرم؟ که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم قرباتان شوم! گریه من از حزن و اندوه نیست، بلکه از فرح و شادی و سرور می‌باشد. با وجود این، او را هم موقوف می‌کنم.»

مرا بردند بالا نشانندند، هر دو روبه‌روی من نشسته. به فکر اندر شدم که آیا این خواب است یا بیداری. این که می‌بینم به بیداری ست یا رب یا به خواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب؟ با حسرت تمام چشم خود را مالیده نگاه کرده گفتم: «قربان شما گردم! نمی‌دانم حقیقتا شما هستید در برابر یا خیال است.» ابراهیم بیگ گفت: «عمو جان! ما هستیم.»

گفتم: «فدای شأن و جلال شما! این چه خوش سعادت و چه نیکبختی است!» دست سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸۳

انداخته هر دو را در بغل کشیده بوسیدم و بوییدم. گفتم: «به فدای شما جان این پیر منحنی! این چه عالم و جای عشرت و باصفاست؟»

ابراهیم گفت: «عمو جان! از رحمت و قدرت خداوند ذو الجلال و قادر متعال چه جای تعجب است؟ که اگر به بنده ضعیف خود صد هزار چنین جای و مرتبه بخشاید، به کبریایی و عظمت او چه نقصان وارد آید؟» محبوبه با دستمال سندس معطر اشک چشمم را پاک می‌کرد و با لب خندان مرا تسلی می‌داد.

ابراهیم گفت: «عمو جان! ممنون شدم از مهربانی و محبت شما که ما را فراموش نکرده‌اید، اما نمی‌دانم چرا رنگ و رخسارت چنان دردآلود گشته، مگر آهنگری پیشه گرفته‌ای؟»

گفتم: «قربان! قصه و حکایات من دور و دراز است، ولی شکر خدایی را که فرج بعد از شدت به این پیر ناتوان عطا فرمود. المنه لله که نمریدیم و بدیدیم دیدار عزیزان و به مطلب برسیدیم

کنون وصال تو می‌آورد به من جان را اگر فراق تو وقتی مرا ز پای آورد»

کیفیت «شیخ قدر اعمی» و بردن مرا به جهنم و مشاهدات خود را از اول تا آخر آن‌چه در جهنم دیده و شنیده بودم بالتمام به رشته بیان کشیدم.

گفت: «خوب بگو بینم والده بیچاره‌ام در چه حال است و چگونه گذران می‌کند؟»

گفتم: «چه پرسى ز حال بد از بدتر ما؟ ز خاک تو دوریم، خاکت سر ما!

«که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست.» هر صبح والدهات با سکینه راه قبرستان سپرند، تا شام به گریه و زاری به سر برند. عصر نوبه این پیر حزین و وقت این هجران کشیده غمگین می‌رسد. بر سر تربت‌تان رفته اشک حسرت از میزاب دیده ریخته و خاک پاک آن تربت تابناکتان را بر سر خود بیخته، خسته و خراب با دل کباب و چشم پر آب برخاسته دیوانه‌وار به خانه آمده، سر غم بر زانوی هم و غم نهاده؛ نه انیسی که غم دلش گویم نه مونسى که از ویش تسلی جویم، شب‌های دراز با غصه و مصیبت همراز به سر برم و مادر پیرت، مانند زلیخا از فراق یوسف مصری، از گریه ناینا شده و از حیات جز آه سرد و دل پردرد برایش چیزی نمانده. و اکنون که شما با این حشمت و عظمت در جوار رحمت آرمیده، با دلی شادان و لبی خندان هستید، سبب چیست که ما را به نزد

خود دعوت نمی‌نماید که هم از دیدار شما تسلی یابیم و هم به خشنودی و عیش شما شرکت کنیم؟
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸۴ یا من ناصبور را پیش خود از وفا طلب یا تو که پاک‌دامنی صبر من از خدا طلب!»
گفت: «عمو جان! «الامورات مرهونۀ باوقاتها». البته شما هم خواهید آمد. لکن شما را چند وظیفه در پیش است، باید انجام دهید!»
گفتم: «قربان! آن وظایف چیست؟ بفرما تا عمل نمایم.»

گفت: «اول باید سکینه را به شوهر دهید که نسل ما منقطع نشود؛ دوم از ارثیه پدرم آنچه مانده سکینه هرچه خواهش نماید مضایقه نکنید، و لو این که جملگی را بخواهد، و اگر راضی به قسمت خود شود که ثلث مال است، ارثیه من که دو ثلث است به بانک معتبری دهید در آن جا بماند، تا زمانی که در ایران قانون و بلدیه تأسیس شود. آن وقت اول یک باب مرخصخانه‌ای که دارای شصت رختخواب باشد جهت بیماران غریب و ظنم درست نمایید و مصارف سالیانه آن جا را حساب نموده به قدر کفایت مستملکات گرفته وقف کنید که منافع آن مصارف مرخصخانه را به خوبی اداره نماید و یک باب مکتب هم تعمیر کنید برای ایتام ملت که گنجایش صد و پنجاه طفل داشته باشد؛ مجانا لباس و خوراک آن‌ها را و حتی معلمین و آسایش متعلمین را به فراخور حال حساب کرده مهیا نمایید! ملک دیگر هم به جهت مصارف و مخارج ایشان بگیرید که منافع آن به رفاهت کفایت کند، او را هم وقف نمایید! سیم، کتاب سیاحتنامه مرا از اول تا به آخر طبع نمایید! از من اولادی نمانده که نام من ذکر شود؛ آن کتاب قایم مقام اولاد من خواهد شد که نام مرا اهالی و ظنم فراموش نکنند.
چه بهتر مرد را از یادگاری که بعد از وی بماند روزگاری

اگرچه در اوایل این مقولات را از مزخرفات می‌شمردند و اسم مرا به بدی یاد می‌کنند، لکن بعد زمانی که مملکت را آسایش روی آورد و مردم از ظلمت جهل و طغیان استبداد برهند، آن وقت سبب نیک‌نامی من گردد و هر کس مطالعه کند با ذکر خیرم یاد نماید.»

گفتم: «قربان! این بساتین و عمارات تماما به شما تعلق دارد؟»

گفت: «آری، همه از ماست.»

گفتم: «آیا در این جا آشنا و هم صحبت دارید یا نه؟ با کسی رفت و آمد می‌کنید یا تنها به سر می‌برید؟»
گفت: «هستند.»

پرسیدم: «کیان‌اند، من ایشان را می‌شناسم یا نه؟»

گفت: «نمی‌دانم، لیکن آن‌ها مرا شناخته بودند. در بالای مقام ما، مقام میرزا تقی خان امیر نظام است. وقتی که ما آمدیم به دیدن ما آمد، ولی من نشناختم، خود معرفی کرد.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸۵

گفت: «ارواح ما در عالم ذر معارفه داشته‌اند، به مضمون حدیث «الارواح جنود مجندة مألّف منها ائلف و ما تناکر منها اختلف»، با همدیگر الفت داشته‌ایم. گاهی که از ایران خصوصا از قلعه اردبیل یاد کردی گریه نمودی بعد مرا برد خدمت نایب السلطنه غازی، عباس میرزا، ولیعهد فتحعلی شاه ایران. بعد برد خدمت شاه عباس و شاه اسمعیل، دست ایشان را بوسیدم، التفات زیاد فرمودند، از تعصب و محبت من به وطن اظهار خوشنودی کردند و گفتند: «آفرین بر تو که ما را فراموش نمودی!» میرزا تقی خان امیر نظام به نایب السلطنه عرض کرد: «در ایران بسا کسان هستند که ما را فراموش نکرده‌اند، دایما با ذکر خیرمان یاد کنند.» فرمود: «مسلم است، مولوی گوید:

ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند نوریان مر نوریان را طالب‌اند»

پرسیدم: «قربان! مقام ایشان هم بدین وسعت و شوکت و جلال است؟»

گفت: «مقام ایشان ماورای این مقام است. زیرا که من رعیت‌زاده مصدر خیر و احسان مانند ایشان نگشته‌ام. ایشان رعیت‌پروری و عدالت‌گستری و دادرسی فرموده‌اند.

خداوند ذو الاحسان در پاداش ایشان، ممالک شاهانه و تجملات خسروانه به آنان عطا فرموده که هیچ گوش نشنیده و هیچ دیده ندیده. اگر ملت ایران شکر نیکی و احسان ایشان را مادام الحیات کنند حق شکر به جا نتوانند آورد.»

گفتم: «قربان! تو همیشه از نادرشاه ذکر خیر می‌کردی، پس سبب چیست که پیش او نرفته‌ای؟»

گفت: «می‌گویند علیل است، بیرون نمی‌تواند بیاید.»

گفتم: «قربان! چه شود که مرا هم به زیارت ایشان برسانی یا بفرستی؟»

گفت: «می‌رسد وقتی که تو خود بلاواسطه خدمت ایشان برسی، ولی هر قدر ممکن است حب وطن را از دل دور مکن، محبت او را روز به روز مستحکم نما، در تعصب ملی سخت بکوش و باده حب وطن بنوش و عقاید خود را به طریق صراط المستقیم اسلامیت محکم و پاک‌دار! و به این مرتبه و مقام کسی نتواند رسید مگر این که دارای این سه خصلت حمیده و عامل این سه اخلاق پسندیده باشد. این سخنان از من جوان که شاگرد و متعلم تو هستم بر شما که معلم کهن سال من هستی وصیت باشد: این قدر بدان دیر آمدنت عیب نیست، دیر بیا، ولی خوب بیا. محکم کن حب وطن را که استواری ایمان، به فرموده نبی آخر الزمان است «حب الوطن من الایمان»، ایمان بسته به حب وطن است، دل را با حب وطن صفا ده و دیده را با محبت وطن روشن کن، از دیر آمدن بیم مدار! سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸۶ «تو این ظرف نجس را شست و شو کن پس آن‌گاه باده کوثر در او کن!

طبیان [که] دوا بخش‌اند حاذق‌به هر بیمار معجون نیست لایق

اگر دیرت به مطلب می‌رسانند صلاح وقت بهتر از تو دانند

تو را در بوته حرمان گدازند برای آن‌که از غش پاک سازند.»

در این حال، به جانب باغ نگاه کرده خواستم از میوه‌ها و نام و طعم‌شان و بعضی از اشجار و گل‌ها که ندیده بودم، سؤال نمایم. ناگاه دیدم سه نفر ایرانی عبا بر دوش کلاه بر سر، در باغ سیرکنان مانند من واله و حیران می‌آیند، و به اطراف با حیرت نگاه می‌کنند، به ابراهیم بیگ نشان دادم گفتم: «هان نگاه کن، باز از همشهری‌ها دارند می‌آیند، آدم بفرست آن‌ها را بیاورند! چه عجب که به این جا رسیده‌اند!»

ابراهیم بیگ به سوی ایشان توجه نمود. دیدم هر سه به جانب ما رهسپار شدند، گفت: «آدم فرستادن لازم نیست. خودشان خواهند آمد.»

گفتم: «اذن نداده‌ای، چگونه می‌آیند؟»

گفت:

«دو کس را که با هم بود جان و هوش حکایت کنان‌اند، لب‌ها خموش

انسان کامل به هر چیز توجه کند، خواهش آن به عمل آید و قوه جاذبه‌اش می‌کشد. من که به جانب ایشان توجه کردم، از توجه من به ایشان الهام غیبی شد که من آن‌ها را می‌خوانم.

چو جانت قوی شد به ایمان و حکمت بیاموزی آن‌گاه زبان‌های مرغان

بگویند با تو همان مور و مرغان که گفتند از این پیشتر با سلیمان.»

گفتم: «قربان پس چرا به من توجه نفرمودی و دعوت نکردی؟»

گفت: «تو را ندانستم که جانب تو توجه کنم. کسی بی‌توجه عالم السر و الخفیات نتواند شد. از آمدن تو باخبر نبودم. اگر انسان

کامل عیار و صادق القول و مطیع پروردگار باشد، چنانچه انبیا و رسول هر دو سرا، محمد مصطفی - صلی الله علیه و آله و سلم - «علماء امتی کانیبء بنی اسرائیل» هر خارق عادت که از انبیاء بنی اسرائیل سر می‌زد، از انسان کامل و عبد مطیع خداوند قادر و مقتدر هم مثل او سر تواند زد. «دیگران هم بکنند آن‌چه مسیحا می‌کرد.»

در این حین، آن سه نفر ایرانی را همان پیر بالا- آورد. ابراهیم بیگ و محبوبه خانم برخاسته با کمال محبت و مهربانی پذیرایی نمودند و جلوس دادند. بعد از تحیت و اکرام ابراهیم بیگ سؤال نمود: «تشریف از کجا و عزیمت به کجاست؟ و چه عجب به این جا تشریف آوردید!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸۷

یکی گفت: «احرام طواف بسته عزیمت بیت الله الحرام در خاطر سرشته تا گذار ما به این جا گشته.»

پرسید: «از همسفر و رفقا کیان‌اند؟»

گفت: «زیاده بر صد نفر بودیم. غیر از ما سه نفر، باقی را اذن دخول ندادند و از در برگردانیدند که از راه مغیلان بروند.»

گفت: «اسم شریف شما چه؟ کجایی هستی و از کدام سرزمین ایران‌اید؟»

گفت: «بنده خراسانی و این حاجی از اهل آذربایگان مراغه، آن هم اهل طهران همشیره‌زاده مسیح الملک است.»

ابراهیم بیگ گفت: «حاجی حاجی توبه کن، بگو توبه، استغفر الله توبه، زود بگو توبه!»

بیچاره حاجی ده دفعه بیشتر گفت: «استغفر الله توبه، استغفر الله!»

ابراهیم بار دیگر باب صحبت نگشاد.

حاجی خراسانی می‌گفت: «آقای بزرگوار! من چه گفتم که در او کلمه رده و کفر بود که سرکار فرموده مرا توبه دادید؟»

ابراهیم بیگ گفت: «کلمه کفر و رده بر زبان نیاوردی، ولی دروغ گفتی. در مکان مقدس دروغ سزاوار نیست. فی الفور بیرون می‌کنند.»

حاجی گفت: «من چیزی نگفتم که تا راست و دروغ آن معلوم شود.»

ابراهیم بیگ گفت: «دروغ واضح گفتی، زیرا که گفتی همشیره‌زاده مسیح الملک. مگر حضرت مسیح همشیره داشت که زاده‌اش باشد؟ وانگهی از زمان مسیح هزار و نهصد سال گذشته، چگونه همشیره‌زاده آن اکنون باقی است؟»

حاجی گفت: «آقا جان! من مسیح را نگفتم. خالوی این شخص طیب است، از طرف دولت به او لقب داده‌اند.»

ابراهیم بیگ گفت: «دروغ محض است، بتوان گفت همشیره‌زاده فلان طیب حاذق.» بالجمله بیگ گفت: «خوب، در طهران چه خبر تازه هست؟»

حاجی خراسانی گفت: «خبر تازه طهران را از همشیره‌زاده نوروز خان حکیم پرسید.

من خبر ندارم.»

همشیره‌زاده حکیم نوروز خان گفت: «الحمد لله سلامتی است.»

ابراهیم بیگ پرسید: «کار و بار دربار چه‌طور است؟»

گفت: «قدری شلوغ است. میرزا محمود خان حکیم دربار را از مأموریت عزل و به عنوان حکومت به رشت نفی کردند، پارسال بعد از سه ماه ورود به آن جا غفلتا وفات

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸۸

نمود. در میان مردم به جهت وفات او سخنان اراجیف بسیار شایع است، بعضی بر آن‌اند که او را زهر دادند، برخی را اعتقاد است که از کثرت واهمه زهره‌اش ترکیب. هر کسی نوعی می‌گوید، لیکن از قراین سخن آخری باید باشد- العلم عند الله. میرزا علی خان

صدر اعظم اسبق از ایران نفی، با عیال به جانب فرنگستان رهسپار گشت. امسال میرزا علی اصغر خان صدر اعظم معزول شد. گویا خیال مکه دارد. از طریق فرنگستان خواهد رفت. یکی از نوکرهایش به من گفت که مکه ملاقات خواهیم کرد.»

ابراهیم بیگ پرسید: «اکنون صدر اعظم کیست؟»

گفت: «معلوم نیست، علی الحساب شاهزاده عبد المجید میرزا به امورات می‌رسد.»

ابراهیم بیگ گفت: «نمی‌شناسم.»

گفت: «از ترس شما لقب نمی‌توانم بگویم که بشناسید. در آن‌جا عین الدوله می‌گویند.

حاکم طهران بود.»

پرسید: «چگونه رفتار می‌کند؟»

گفت: «هنوز ابتدای کار است، چیزی معلوم نمی‌شود، ولی در این اول کار بهبودی و قدری اصلاح کارها حاصل است. می‌گویند مرد باکفایت و کاردان، ولی مستبد است و مقتدر. خوب خواهد شد. شیرازه کارها [نه] چنان گسیخته و ریخته و پاشیده شده که بدین زودی جمع و اصلاح شود. اگر به رأیی صایب هر کس اصلاح گیرد بسیار عمل بزرگ و کار سترگ کرده. فقط کاری که شده روزنامه حبل المتین را از توقیف بیرون آورده، این عمل وی اسباب حسن ظن از عامه درباره وی شده است. اما عقیده بسیاری از دانایان این است که هر کس باشد اگر قانون مساوات نباشد و وظیفه هر کسی معلوم نگردد- به عبارت ساده مشروطیت و مسئولیت در میان نباشد- همه روز کارها بدتر خواهد گردید.

و آنکه این شاهزاده را نه علم مملکت‌داری [است] و نه تجربت در کارها؛ لابد مملکت هرج و مرج و کارها بدتر خواهد شد- و الله اعلم به انجام الامور. چیزی که هست پادشاه ما زیاد مهربان و رعیت‌پرور و عدالت‌گستر است. خاطر مبارکش شب و روز در اصلاح مملکت و آسایش رعیت و آسودگی ملت می‌باشد. امید قوی است از نیت این پادشاه عدالت‌دوست و تمهید این وزیر ارسطو تدبیر که در مملکت قانون و نظام صحیح تأسیس شود. خرابی‌های کهن از نو آبادی گیرد. خداوند مقلب القلوب قادر است، تا ببینیم به منصف ظهور چه آید.»

بعد، حجاج اذن خواسته و ابراهیم بیگ مشایعت‌شان نموده برگشت.

من به فکر اندر شدم که ابراهیم بیگ محبوبه را از این‌ها چرا مستور نداشت و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۸۹

بی‌حجاب در نزد ایشان نشاند. ابراهیم بیگ فکر مرا دریافت گفت: «عمو جان! تو در این اندیشه‌ای که محبوبه چرا در نزد بیگانه

بی‌حجاب نشست و مستور نگشت؟»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «عمو جان! اگر نظر ایشان خائن بودی بر این مکان ره نیافتندی. مگر نشنفتی که گفتند: «ما زیاده بر صد نفر بودیم جز ما سه کس دیگران را راه ندادند.»؟ پس معلوم است که این‌ها اهل حق بودند، از غل و غش معری. از این گذشته، مقام محبوبه از آن بالاتر است که نظر خائن و نامحرم درک کند شعشه شمس جمال او را. تو عمو و به جای پدر او هستی و در دست تو بزرگ شده، جای فرزند و اولاد توست. مگر شعر سعدی را خاطر نداری؟ که گفته و اشاره به این است:

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند تو بزرگی و در آینه کوچک ننمایی»

گفتم: «قربان هر روز با تخت روان سیاحت می‌فرمایید؟»

گفت: «بعض اوقات. امروز رفتم به مقام شخص محترمی که منتظر ورود او بودیم.

مقامش را فوق العاده زیب و زینت می‌دهند، همه حاضر به استقبال بودند، و الا هر روز نمی‌رویم.»

من به چشم حقیقت بر این عاشق و معشوقه می‌نگریستم و عجب سیری داشتم! محبوبه که واقعا محبوبه جهان و زلیخای دوران و صاحب عشوه و ناز بود، در حسن و ملاححت بی‌نظیر و در حیا و حجاب بی‌بدیل بود. هرگاه کسی با او سخن گفتی و به جمالش نظر کردی، دفعتا کثرت گلناری از پس سفیدی کسب نمودی، اکنون ملاححت مخصوص ماورای ملاححت سابق و دلربایی فوق العاده‌ای حاصل نموده که از ادای آن مجسمه ملاححت و زیبایی عاجزم. با وجود این، اکنون چنان سربست و سرمست باده عشق و محبت ابراهیم بیگ گشته که در نظرش آشنا و بیگانه کالعدم است؛ چشمش دائما در دهان ابراهیم بیگ، گوش و هوشش در تکلم اوست، دمی از او غافل نیست، گوئیا روح این در نفس اوست. از شدت اشتیاق دیدارش مژگان بر هم نمی‌زند. و کذا ابراهیم بیگ، بی‌اراده او صحبت نمی‌کند. یکی کلام را تمام نکرده دیگری تصدیق آن مقال کند، گویا دو بادام‌اند در پوست - «فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ» - از آب و گل چنان محبوب چگل آفریده، صنع صانع بی‌چون را از رخساره این دختر بلند اختر باید تمجید و تقدیس نمود. از آن روز که عشق‌آفرین عشق آفریده، چشم زمانه مانند عشق این دو عاشق حقیقی و محبت تحقیقی ندیده. بی‌ملاحظه و رودرواستی دست این در گردن او، دست او در کمر این، مانند شیر و شکر به هم آمیخته. و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹۰

من از محبت و عشق این دو فرزند محترم کامیاب و برخوردار.

با ابراهیم بیگ گفتم: «نور دیده! راست بگو بینم که محبت تو به محبوبه بیشتر است، یا محبت آن به تو زیادتر؟»
گفت: «از محبوبه پرس!»

گفتم: «محبوبه جان! به جان عمو! راست بگو کدام بیشتر است؟»

گفت: «عمو جان! من میزان و قیراط و درجه ندارم که میزان کرده و بسنجم، ولی این قدر توانم گفت که روح من در دم اوست و روح او در نفس من خواهش او خواهش من، و تمنای من تمنای اوست، گویا هر دو یک روح‌ایم در دو قالب، یک عنصریم در دو جسم. «پسندم آن‌چه جانان می‌پسندد» اگر یک بوسه خواهم دو می‌دهد.»

دست در گردن ابراهیم بیگ درآورده دو ماچ شیرین آبدار با شهد آمیخته‌ای گرفته گفت: «جوهر جان و روح و روانم! چنین نیست؟» بسیار ما را مسرور و خندان نمود، صحبت ما به خوش طبعی و مزاح گذشت. بعد این فرد را خواند:
«با هم به مراد دل توانیم نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد.»

به محبوبه گفتم: «جان عمو! هنوز هم شعر گویی رفع نشده؟»

گفت: «حمد خدا را نه از ناسازی بخت انزجار دارم، نه از رقیب آزار، نه ناخوش از روزگار، نه ستم از یار. الحمد لله بخت سازگار، رقیب مفقود، روزگار به کام، یار وفادار رام، دیگر چرا شعر نخوانم؟ یک «بیگ» دارم که در نظرم از دنیا و مافیها بهتر و شنگ‌تر و شوخ و شنگ‌تر است. آن ماه من، شاه من، تاج من، عشرت من، عزت من، شوکت من، بهجت من، خسرو من، شیرین من، شکر من، لیلی من، وامق عذرای من، گل من، بلبل من، سنبل من است! این‌ها که گفتم هیچ یک را تشبیه بر آن نتوان نمود، من باب تشبیه کامل بر ناقص است، والا مقام بیگ بالاتر از این‌هاست که شبهه ندارد.

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را!!

گفت: «چنان نیست تاب و توانم، روح و روانم، آرام جانم؟». دست ابراهیم بیگ را گرفته بر لب گذاشته ببوسید و ببوید.

گفتم: «یاد داری که شکایت از وصل کرده، عود نواختی و این اشعار را می‌خواندی

نه طاقت وصلت مرا نه صبر از هجران توهجرت بلا، وصلت بلا، ای من بلاگردان تو!؟»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹۱

در این حین، آثار محجوبیت در رخسار محبوبه مشاهده و نمایان گشت و دفعتا صورتش گلناری گردید.

ابراهیم بیگ گفت: «چه عود و چه شعر و چه وقت؟»

گفتم: «بلی! این خانم در حال ناخوشی شما، خود را به دیوانگی زده بود. ما خواستیم با حکمت موزیک تو را طبابت نماییم. خبر نداری چها کرد؟ پول به عرب دعانویس و جواهرات به حکیم و غیره می‌داد.»

آنچه محبوبه کرده بود همه را حکایت کردم، ابراهیم بیگ دست به گردن محبوبه کرده او را تنگ در بغل کشیده گفت: «جوهر جانم! پس چرا این حکایت را به من نقل نکرده‌ای؟»
محبوبه گفت:

«گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو در آیی؟»

هر دو همدیگر را چون جسم و جان در بغل کشیده به هم آمیخته، لب بر لب یکدیگر نهاده، مانند دو کبوتر.

در این بین، دیدم حاجی مسعود در را می‌زند و می‌گوید: «یوسف عمو! چرا خاموش نکرده‌ای؟»

چشم باز کردم گفتم: «وای بدبخت! چه هنگام بیدار کردنی بود؟» باز چشم را بر هم گذاشتم که شاید خوابم برده باز بینم آنچه را می‌دیدم. هیاهات هیاهات که دیگر میسر نگشت.

خوش آن شب‌ها که صبحش از کرامت‌زند دم تا دم روز قیامت

خوشا خوابی که در وی بخت بیدارنماید با هزاران جلوه دیدار

بعد از بیداری، گریه‌ای سخت‌تر از اولم دست داد. خواستم صبح خواب خود را به حاجیه خانم بگویم، اندیشه کردم که ریش تازه در دلش خراشیدن و نمک پاشیدن است؛ چه، این سخنان مصیبتش را تازه می‌کند و سبب ازدیاد محنت و غم و الم می‌گردد. وضو گرفته دو گانه معبود یگانه ادا کردم. بعد از طلوع آفتاب به سمت قبرستان رهسپار شده، خون دل از دیده به خاک قبر جاری کرده زمین را گل نمودم. بعد از جزع بسیار، به خانه میرزا عباس رفتم که خواب خود را حکایت کنم. دیدم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹۲

حاجی ... تبریزی و رضا خان مازندرانی - که دیروز از فرنگستان باز آمده بودند- در آنجا هستند و خیال دارند که با هم به خانه ما آمده حاجیه خانم را سر سلامتی دهند.

رضا خان که مرا دید، دست انداخت در آغوشم کشید و صورتم را بوسیده و بوییده گفت: «بوی ابراهیم بیگ را از تو استشمام می‌کنم.» و بسیار گریست. تأسف بی‌شمار نمود. بعد از تسیکن، خواب خود را از اول تا آخر بدون کم و زیاد نقل کردم، همه را رقت دست داد.

رضا خان گفت: «تعبیر این خواب واضح است، چنان‌که از آثار بعض مقدمات دیده می‌شود، و امیدواری زیاد بعد از هزار یأس و نومییدی حاصل می‌گردد.

گذشت محنت هجر و رسید دولت وصل نهاد روی به عمران دوباره این ویران

مایه نیکبختی و بهجت و دولت از برکت دعای محبان وطن به میان آمد، دین و دولت قدم به عرصه تمدن نهاده آب رفته به جوی باز آمده چند روزی که من به شما مهمان هستم، اگر موفق شدم به تعبیر این خواب اقبال آتیه وطن را شرح و بسط خواهیم داد که، بعد از همه این خرابی و زحمات، استقلال و استقبال وطن عزیز را تشکر کنید. بلی!

«شکسته استخوان داند بهای مومیایی را!؟» «تا خراب اولماسا آباد اولماز.»

پوشیده نماند

بر ارباب علم و معرفت و اصحاب فطنت و خبرت مخفی و پوشیده نماند که نگارنده سیاحتنامه در بعض مقام از کثرت تعصب در

حب وطن و ملت و بی‌رونقی کار و کاستن ثروت مملکت خویش، خویشتن‌داری نتوانسته و عنان سخن از دستش به در رفته و در بعضی مواقع از شعرا- که ارباب فضل و هنرند- با طعن یاد نموده. نباید قارئین محترم سوءظن در حق نگارنده فرمایند- «إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ».

نگارنده را ارادت خاص و اخلاص بی‌قیاس به علمای اعلام و فقهای کرام و ادبای ذوی الاحترام و شعرای نیک‌فرجام نه به حدی است که در حیز بیان آید، خصوص در حق این گروه با خرد و دانش. به مضمون کلام حکمت فرجام «و الله کنوز مفتاحها السنه الشعراء»؛ بدیهی است که گنج غیب در کلام ایشان مضمهر و حکمت لاریب در سخنان آنان مخمر است. پس، نباید سخنی صادر شود که خالی از سود دنیا و آخرت باشد، زیرا سعادت هر قوم و ملت بسته به رونق معارف است؛ و رونق معارف حاصل نمی‌شود مگر از افکار عالیه ادبای بادانش و بینش که گوهر کلام را نظما و نثرا به رشته بیان کشیده،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹۳

داروی تلخ نصیحت را به شهد شیرین کلامی در آمیخته به مذاق جان و گوش روان ملت و دولت خود ریخته‌اند؛ وخامت خاتمه ظلم و سعادت عاقبت عدل را به حکمداران عالی تبار نموده، پندهای مفید و مواعظ حسنه چون شیر و شکر به هم آمیخته در کام جان دهان ریخته، در تهذیب اخلاق نصایح سودمند گفته، در توحید حضرت باری- عز اسمہ- قصاید سروده، خاتم انبیا و ائمه هدی- سلام الله علیهم- را ستوده‌اند؛ حکایات عبرت‌آمیز به طرز مثنوی به رشته بیان کشیده، ثمره اعمال نیک و جزای کردار بد را به عموم نشان داده‌اند و مردم بی‌استحقاق را ثنا نگفته و مدافعه در قول و فعل خود ننموده و بلکه عام و خاص را به یک نظر دیده، تملق و چاپلوسی روا ندیده، زحمتی که در تحصیل علوم و فنون کشیده به هبا و هدر نداده. حقیقتا شاعری از علوم مشکله است، زیرا که باید معقول و منقول باشد، در علم کلام استاد ماهر، صراحت و کنایه، اشاره و استعاره، لف و نشر مرتب و غیر مرتب، حکمت و هیئت، معانی و بیان و اصول و فقه، هندسه و حساب و طب نیکو بدانند، و در علم رجال و اصلاص ماهر باشد و صاحب قوه حافظه بود، فصاحت کلام و بلاغت بیان و عذوبت لسان داشته باشد، در حسن اخلاق بی‌نظیر و در نیکویی تدبیر بی‌بدیل گردد و محب ملت و وطن باشد تا به درجه‌ای «حب الوطن من الایمان» بداند و از مضمون «وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ» دور باشد، پس هیچ صاحب عقل و تمیز ذوات معالی صفات را انکار نتوان نمود [که] مصاحبت و مطالعه کتب و سخنان بلاغت نشان آنان را مغتنم نشمارد و به چنان اشخاص زبان نکوهش گشاید و ذکر جمیل آنان را یاد و تذکار ننماید، حاشا ثم حاشا که چنین بی‌مروت پیدا شود!

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

خصوصا افصح الشعراء شیخ سعدی- علیه الرحمه- که داد سخن داده و آثار نیکو نهاده، کلامش سراپا حکمت و نظم و نثرش تماما نصیحت، جوانی خود را در اندرز سلاطین نیکو شیم به کهولت رسانیده و درر غرر، در توحید صانع بی‌چون، به طرز موزون سفته و نصایح گوناگون و مواعظ از حد افزون، که شاه و گدا و بزرگ و کوچک و غریب و بومی از کلامش بهره‌مند و از اندرزهای سودمندش مستفید و مستفیض‌اند؛ بی‌ذکر خیر و یاد چنین بزرگوار منافی عقل و انصاف است. ولی هستند سارقان صنعت و طراران طریقت که از علوم اخلاق بی‌بهره و به یافتن چند قافیه مثل کار و بار و خار، اضطرار و اقتدار، افکار خود را صرف مدح ظالم و هجو مظلوم و اهانت معصوم کرده، دین خود را به دنیا فروخته، جز وزر و وبال نیندوخته؛ چنین کسان که عزت نفس ندانسته بدی را بر نیکی ترجیح دهند، جز ملعنت به چیزی نسزدند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹۴

«الناس مجزیون باعمالهم ان خیرا فخیر و ان شرا فشر.»

جناب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی- رحمه الله علیه- چنانچه در دیباچه گلستان به طریق فروتنی و تواضع- که از اخلاق حسنه

و اوصاف ممدوحه اهل فضل و کمال است - می‌فرماید:

گر خود همه عیب‌ها بدین بنده در است هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

ولی افسوس صد افسوس که در زمان ما این کلام نیک فرجام را سوء استعمال می‌کنند. از اجله و اشراف، بلکه از زبردست نسبت به زبردست از رعیت و اصناف، هر عملی ناشایست که سر می‌زند محض پرده‌پوشی به قبایح اعمال، تمسک به این مصرع شیخ سعدی کرده می‌گویند: «هر عیب که سلطان بپسندد هنر است» و کذا از این غلط مشهور بسیار است، چنانچه گویند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

و از آن جمله است «صلاح مملکت خویش خسروان دانند». و اثبات همه این‌ها در میدان است، شیخ هنر خود را عیب در دیده احول‌بینان می‌شمارد، چنانچه فرماید: «گل است سعدی [و] در چشم دشمنان خار است».

و بزرگ آن است که خطا از او سر نزنند که خطاکار بزرگ نباشد، و باید مصرع آخر را چنین سرایند: «صلاح مملکتی اهل مملکت دانند».

صلاح دید مملکت را اگر چون مصرع اولی خوانند مملکت مانند غزنین و مراغه و اصفهان و قزوین می‌شود، لکن صلاح دید ثانوی مثل لندن و پاریس و واشنگتن [واشنگتن] و برلین گردد و سبب این هم از آفتاب روشن تر است. مقتضیات سیاسی و تجارتی یک مملکت را محال است که شخص واحد کمایلیق بداند و از عهده برآید، اگرچه جامع علوم وفیره و فنون کثیره باشد و چون انسان است، خالی از زلل و خطا و سهو نمی‌باشد؛ صانع بی‌چون عباد خود را رهنمون شده می‌فرماید «و شاورْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ»، حضرت ختمی‌مآب - علیه و آله سلام الله الملك الوهاب - که عقل کل دارای علوم کان و مایکون بود، مأمور به مشورت گردید. البته به طریق اولی، امت آن حضرت اوجب و الزم است که اقتدا نمایند و طریق سنت آن جناب پیمایند.

آمدیم به جواب «هر عیب که سلطان بپسندد هنر است» و این پرواضح است که وجود سلطان به اخلاق نیکو سرشته، صاحب اوصاف حسنه و افعال مستحسنه است، عیب پسند نمی‌شود و از عیوبات و خطایا منزّه و پاکیزه است، زیرا که سایه رحمت خداست در ملک خدا، و به حکم آیه کریمه «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹۵

تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ» پس امر به معروف و نهی از منکر - که از فروع دین مبین باشد - چگونه سکوت جایز و خلاف شریعت غرا نمودن رواست؟ شعرای عالی‌تبار و ادبای نامدار پیش از شیخ سعدی و بعد از او آمده [اند]؛ خلاصه کلام عیب عیب است و سلطان نباید عیب پسندد. بسی از ادبا رفته‌اند و آثاری گذاشته‌اند به جهت سوانح زمان و گردش دوران، بنای اکثری منهدم شده و بعضی پاینده است، ولی هیچ‌یک چنانچه خود شیخ فرموده «کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر اوراق او دست تپاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند». [نیست]. حقیقتاً کلام آن عالی‌مقام نه تنها در ایران، بلکه در توران و هندوستان و ترکستان و فرنگستان گل‌های رنگارنگ شکفته و روز به روز بهتر و تازه‌تر می‌شود. لذا لازم آمد که مختصری از مطول و قلیلی از کثیر به ذکر خیر در تذکره ادبای ایران پردازیم و نام نامی هر یک را به ایراد بیت و نظم - که در توحید خداوند غفار و تمجید رسول مختار و توصیف ائمه اطهار - از حکمت و تهذیب اخلاق و اندرز عامه - سروده‌اند در این کتاب درج کنیم، که هم وظیفه قدردانی خود ادا و هم زحمت ادبای شیرین کلام و فصحای والامقام [را] روا نماییم - «بماند یادگار از من نشانه» - و شاید دیگران هم تأسی کرده خوی نیکویان گیرند و از بدی بپرهیزند؛ زحمتی که می‌کشند و افکاری که صرف می‌کنند و عمری که تلف می‌سازند در حق نیکان و پاکان کنند و زحمات خود را در راه اسلامیت و انسانیت صرف نمایند و دم از حب وطن زنند، و آنچه از نام و نشان و اشعار و مأوای آن فرقه عالی‌مقام [به] خاطر فاطر و ذهن قاصر برسد به طرز حروف تهجی در این نامه ثبت و ضبط خواهد شد. «و بالله التوفیق و علیه التکلان».

[منتخبات شعرا]**[حرف الالف]****اشاره**

از ابو الحسن بن علی خرقانی [عمر خیام]
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت و گوی من و تو گر پرده برفتد نه تو مانی و نه من

از اسدی طوسی

یکی جامه زندگانی است تن که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلندچو فرسود جامه، بیاید فکند
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹۶ نمیرد هر آن کس که زاید درست شود نیست چون نیست بود از نخست
کجا شد کیومرث شاه بلند کجا جمّ و طهمورث دیو بند؟

از امامی خلخالی

با خلق خدا سخن به شیرینی کن اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم چون مردم دیده ترک خودبینی کن!

از انصاری

مست توام، از باده و جام آزادم صید توام، از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بت خانه تویی ورنه من از این هر دو مقام آزادم

ابو اسماعیل هروی

عیب است بزرگ برکشیدن خود راوز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بیاید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را

اشرفی سید، از سمرقند

تا کی گویی که هر دو عالم در هستی و نیستی لثیم است
چون تو طمع از جهان بریدی دانی که همه جهان کریم است

اعجاز هراتی

با دو عالم گشته‌ام بیگانه، الفت را ببین رفته‌ام از خاطر ایام، شهرت را ببین
ای که بی تابانه می‌پوشی لباس عافیت اول از تقویم سن و سال ساعت را ببین!

بو علی سینا، ملقب به شیخ الرئیس

مادر زمانه مثل او را نزیایده، تألیفات زیاد دارد. در جمیع علوم و فنون سرآمد جهان و مشار بالبنان بوده و مستغنی از توصیف است.
گویا استمداد غیبی داشت. اسم چنین شخص بزرگوار را در سلک شعرا نوشتن دور از قاعده انصاف و مردمی است، ولی من باب
تیمن و تبرک اسمی از آن عالی جناب که در حقیقت سبب افتخار ایرانیان است ذکر می‌شود:

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹۷ تا باده عشق در قدح ریخته‌اند و اندر پی عشق عاشق آویخته‌اند
با جان و روان بو علی، مهر علی چون شیر و شکر به هم در آمیخته‌اند
(و له ایضا)

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت
(و له ایضا)

ز منزلات هوس گر برون نهی قدمی نزول در حرم کبریا توانی کرد
و لیک این عمل رهروان چالاکست تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
(و له ایضا)

از قمر گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشاده شد مگر بند اجل
(و له ایضا)

ماییم به عفو تو تولّا کرده‌وز طاعت و معصیت تبرّا کرده
آنجا که عنایت تو باشد، باشدنا کرده چو کرده، چون نا کرده
(و له ایضا)

ای نیک نکرده و بدی‌ها کرده‌وانگه به خلاص خود تمنا نکرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبودنا کرده چو کرده، کرده چون نا کرده

از اهل طوس، «باسم» تخلص دارد

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بواگر مرگ و پیری نبودی در او
ز ما تا دم مرگ یک دم ره است اگر دم دراز است و، گر کوتاه است

اومانی، اسمش عبد الله همدانی

آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست شاعران را همه زین کار خدا توبه دهید

اوحدی مراغه‌ای

زین جامه‌ها چه فایده چون می‌کند اجل زین پرده‌ها چه سود که بر ما همی درند
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹۸ کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را کز بهر مور و مار تن خویش پرورند
 روزی امیر تخت‌نشین را نظر کنی کز تخت برگرفته به تابوت می‌برند
 گرگ اجل یکایک از این گله می‌بردوین گله را نگر که آسوده می‌چرند
 (و له ایضا)

از توست فتاده در خلاق همه شوردر پیش تو درویش و توانگر همه عور
 ای با همه در حدیث و گوش همه کروی با همه در حضور و چشم همه کور

انوری، اسمش اوحد الدین ابیوردی

آن کس که جگر خورد به خردی هنر آموخت در دور قمر گو بنشین خون جگر خور
 نزدیک کسانی که به صورت چو کسان‌اند با سیرت ایشان نفسی می‌زن و در خور
 پیغام زنی بر، تو همه اطلس و خزپوش یا مسخرگی می‌کن و حلوا و شکر خور
 (و له ایضا)

کیمیایی تو را کنم معلوم که در اکسیر و در صناعت نیست
 رو قناعت گزین که در عالم هیچ چیزی به از قناعت نیست
 (و له ایضا)

ایمنی را و تندرستی را آدمی شکر کرد نتواند
 در جهان این دو نعمت است بزرگ‌داند آن کس که نیک و بد داند
 (و له ایضا)

کارها را طلب مکن غایت تا نمانی ز کار خود محروم
 زیرکان این مثل نکو زده‌اند طلب الغایه ای برادر شوم
 (و له ایضا)

آزاده گر کریم نباشد ورا چه غم گر بر خسیس طبع گراید به اضطرار
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۵۹۹ سوی سگان گراید اگر بهر قوت راشیری که گور [و] غرم نیابد به مرغزار
 (و له ایضا)

گر صادقی تو عشوه این قرص خور مخورور مرد رهروی دم از این زن دگر مزن
 دلخواه خود مخواه به جز ذکر ذو الجلال دلجوی خود مجوی به جز یاد ذو المنن!

اوحد سبزواری، تخلص به اسم خود

وصل زن هر چند باشد پیش مرد کامجوی روح راحت را کفیل و عیش عشرت را ضمان
 لیک او با شمع صحبت در نمی‌گیرد از آنک من سخن از آسمان [می] گویم او از ریسمان

امیدی، اسمش ارجاسب، از اهل ری

دریغا که در صحن این کهنه باغ چه آواز قمری چه آوای زاغ
 چو شد یاوه یاوه گویان بلندامیدی لب از نکته سنجی ببند!
 خروس سحر چون برآرد خروش چرا بلبل مست گردد خموش؟
 آذر، اسمش علی خان، از اهل اصفهان
 خط لوح جبینم خود نوشتی گل من، خوب یا بد، تو سرشتی
 گرم خط خطایی ز نامه خطش درکش به دست توست خامه
 ز من جرمی که سر زد ای خداوند محمد شد غمین، ابلیس خرسند
 چو عدلم از عذاب آید به فریادد گر ره آن شود غمگین و این شاد
 روا داری آیا ای ایزاد پاک شود دشمن شکفته، دوست غمناک؟
 (و له ایضا)

محمد کافرید ایزد تمامش ز نام خود برون آورد نامش
 احد نام خود احمد نام او کرده او از وحدت گفت و گو کرد
 (و له ایضا)

خداوندا دری از خویش بگشاره‌ی کان بایدم پیمود بنما!
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰۰

اوحدی کرمانی

یاد داری که وقت آمدنت همه خندان بدند و تو گریان؟
 همچنان زی که وقت رفتن تو همه گریان شوند و تو خندان

آصفی

ای خواجه! مقام نیک و بد معلوم است فانی ست جهان، ملک ابد معلوم است
 بیچاره! تو را غرور همه روزاز بی خردی است یا خرد معلوم است
 (و له ایضا)

دیدم که مرا نیست به مستی هستی کردم همه صرف می پرستی هستی
 من نیستم آنچه بودم اول ای شیخ گویا تو همان طور که هستی هستی
 (و له ایضا)

آنها که نوای ارغنون می آرند بر سبزه شراب لاله گون می آرند
 یک یک به نظاره سال دیگر بینی چون سبزه سر از خاک برون می آرند
 (و له ایضا)

پیمانه چون من دمی به میخانه گریست گفت از پی آن مرا که این گریه ز چیست
امروز دل من است پیمانه توتا خاک تو فردا گل پیمانه کیست

حرف الباء

بابا افضل کاشانی

بازآ، بازآ هر آن چه هستی بازآگر کافر و رند و بت پرستی بازآ
این در گه ما در گه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی بازآ!
(و له ایضا)

ای جمله خلق را ز بالا وز پست آورده ز فضل خویش از نیست به هست
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰۱ بر در گه عدل تو، چه درویش و چه شاه در خانه عفو، تو چه هشیار و چه مست
(و له ایضا)

بد اصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دایره کوزه ز گوهر سازند از کوزه همان برون تراود که در اوست

بابا طاهر عریان، از اهل همدان

اگر دل دل برد دلبر کدامی؟ و گر دلبر دل و دل را چه نامی؟
دل و دلبر به هم آمیخته بینم ندانم دل که جز دلبر کدامی!

بابا کوهی بن علی شیرازی

روح، بحری ست که عالم همه غرق اند در او بس عجب دانم اگر جسم کف دریا نیست
ظاهر و باطن ذرات جهان اوست همه نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست

بهجت

گر بود صبر به درمان برساند روزی حیف و صد حیف که من صبر ندارم، چه کنم؟

بهرام میرزا بن شاه اسمعیل

(طبعی موزون داشت)

بهرام! در این سراچه پر شر و شورتا کی به حیات خویش باشی مغرور؟
کرده است در این بادیه صیاد اجل در هر قدمی هزار بهرام به گور

بیانی، شهاب الدین کرمانی

خانه دل وطن توست ز جان رنجه مداردو سه روزی که در این زوایه مهمان باشی!
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰۲

بدخشی

زیر و زبر اگر شود عالم‌ای بدخشی چه غم که در گذر است
کان جهان همچو شیشه ساعت‌ساعتی زیر و ساعتی زبر است

بهاء، شیخ بهاء الدین عاملی، رضوان الله علیه

نان و حلوا چیست این تدریس تو؟ کان بود سرمایه تلبیس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه ساختی افتادی اندر تهلکه
تا که عامی چند سازی رام خودبا صد افسون آوری در دام خود
چند بگشایی بر آنان چشم لاف چند پیمایی گزاف اندر گزاف؟
نه فروعت هست، نه باشد اصول شرم بادت از خدا و از رسول!
اندرین دنیا چه باشد؟ غول تواین ریایی درس نامعقول تو
درس اگر قربت نباشد زو غرض لیس تدریسا له بئس المرض
اسب دولت بر فراز عرش تاخت آن که خود را زین مرض آزاد ساخت
(و له ایضا)
علم نبود غیر علم عاشقی مابقی تلبیس ابلیس شقی

بیدل

بر هستی ما دهر به نیرنگ چمیدن چون شمع کفاف است سرانگشت مکیدن

بایزید بسطامی

خواهی که رسی به کام، بردار دو گام یک گام ز دنیا و دگر گام ز کام
نیکو مثلی شنو ز پیر بسطام از دانه طمع ببر که رستی از دام!

بهاء

(گویند از بلاد مراغه بوده)
های تا سر رشته خرد گم نکنی خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
رهرو تویی و راه تویی، منزل توهشدار که راه و؟؟ چاه خود گم نکنی!
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰۳

حرف التاء

تقی کاشانی

دل گفت مرا علم لدنی هوس است تعلیم کن اگر تو را دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی در خانه اگر کس است یک حرف بس است!

فی حرف التاء

ثنایی

زمان بی مهر و گیتی دشمن [و] دلدار مستغنی مرا بر آرزوهای ثنایی خنده می آید

ثابت قمی

چاره مرگ است، اگر کار به ناکس افتد مشکل این جاست که کارم به کسی افتاده

ثنا

شرم از آن روز که یارم به سر بالین گفت سخت جانی که هنوزت نفسی می آید!

ثاقب

از پشت فلک بر شده در خانه زین باش تا سیر تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائده اهل دول دست مینداز از مکسب خود قانع یک نان جوین باش!

فی حرف الجیم

جمال الدین اصفهانی

ای تو محسود فلک! هم آرز را گشتی اسیروی تو مسجود ملک! هم دیوار را گشتی شکار
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰۴ تو چنین بی برگ در غربت به خاری تن زده وز برای مقدمت روحانیون در انتظار
در گشاده، بار داده، خوان نهاده بهر تو تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار
چند سختی با برادر؟ ای برادر رام شو! عافیت خواهی بیابی در سر دندان مار؟
بوده ای یک قطره آبی، باشدت یک مشت خاک در میانه چیست این آشوب، چه این کارزار؟
قوت پشه نداری، جنگ با پیلان مکن همدم موران نئی تو شانه شیران مخار!

جلوه، اسمش میرزا ابو الحسن بن سید محمد، از سادات طباطبایی اصفهان

خویش نه بشناسی ای فروشده در تن تن بنه این غفلت دراز برون کن!
چند نمایی که تو به من بنه این دیو؟ این تن خاکی که نیستی تو همی من!

جامه از مشهد

در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک‌دهقان اجل نریخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه زان با دل پاک‌از خاک درآمدند و رفتند به خاک

جمال اصفهانی

تو بدین کوتاهی و مختصری این همه کبر [و] عجب بو العجیبی است
یک وجب نیستی و پنداری کز سرت تا به آسمان وجبی است
(و له ایضا)

اگر شلوار بند مادر تو چو بند سفره تو بسته بودی
نزدای آن جلب تو قلتبان راجهان از نکبت تو رسته بودی

جناب اصفهانی

روزی که ز مشکلات حل می‌طلبند آن‌جا نه ترانه و غزل می‌طلبند
آواز همی کنند: کار آسان نیست! این‌ها همه صوت است، عمل می‌طلبند
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰۵

حرف الحاء

سید حسن، از علمای غزنین بوده

تا چند ز جان مستمند اندیشی تا کی ز جهان پر گزند اندیشی؟
آنچ از تو ستد همین عوض کالبد است یک مزبله گو مباش! چند اندیشی؟

حافظ شیرازی

اسمش محمد، لقبش شمس الدین، از اهل شیراز و کمال او مشهور آفاق، در شرق و غرب عالم مقامات عالیّه او مشتهر، حکمرانان
زمانش از انفاس او مدد جستندی و بعد از او پادشاه و گدا به تفأل کتاب او اعتقاد تمام دارند. «لسان الغیب» اش خوانند. مرقدش
زیارتگاه خاص و عام، اشعارش مطبوع طبع انام، لکن افسوس که مقبره چنین شخص عالی مقام را بعضی از حسودان خود غرض به
انهدام کوشیدند و می‌کوشند، و این بدنامی را در کتب تواریخ اغیار به یادگار گذاشتند، اهل فرنگ طعنه به ملت و دولت اسلام
می‌زند. و در حق آن عارف ربانی بهتان‌ها گفته و از راه ریا و تزویر نسبت‌ها دهند؛ در جواب این خود غرضان خواجه اشعار مناسب
سروده که برخی نوشته آید:

(من کلامه)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت!
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت!

(من کلامه)

همه کس طالب یارند، چه هوشیار چه مست همه جا خانه عشق است، چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌های مدعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل تو چه دانی که پس پرده که خوب است، که زشت؟
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰۶ نه من از خانه تقوی به در افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
گر نهادت همه این است، زهی پاک نهاد! و سرشت همه این است، زهی پاک سرشت!
(و له ایضا)

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست بیار باده که بنیاد عمر بر بادست!
غلام همت آن‌ام که زیر چرخ کبودز هرچه رنگ تعلق بگیرد آزادست
نصیحتی کمت یادگیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجزه عروس هزار دامادست
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب‌سروش عالم غییم چه مژده‌ها دادست
که: ای بلند نظر شاهباز سدره نشین نشیمن تو در [نه] این کنج محنت آبادست
تو را ز کنگره عرش می‌زنند صفیرندانمت که در این دام گه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من میر از یاد که این لطیفه نغم ز رهروی یادست
رضا به داده بده وز جبین گره بگشا که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل بنال بلبل مسکین که جای فریادست
(و له ایضا)

فقیه مدرسه دی مست بود فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰۷

خواجو

جز غم به جهان هیچ نداریم و لیکن گر هیچ نداریم، غم هیچ نداریم

خجندی، کمال

بر سر آن کوی چه گردیدن است یافت شده، این چه خروشیدن است؟
عشق [نه] در سینه، چه سود است این هیچ نه در دیگ، چه جوشیدن است؟
رهبر این ره طلبد از کمال بی‌رها [بی‌رهِه را] این چه دوانیدن است؟

جلی، عبد الواسع هراتی

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفازان هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی صفاشد دوستی عداوت و شد مردمی هبا
هر عاقلی به زاویه‌ای ماند منحنی هر فاضلی به داهی‌ای ماند مبتلا

حرف الخاء

خاقانی، ترجمه حالش معلوم

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را آئینه عبرت دان
یک دم ز ره دجله منزل به مداین کنوز دیده دویم دجله بر خاک مداین ران
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نوپند سر دندانه بشنو ز بن دندان
از نوحه جغد الحق ماییم به دردسروز دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ افزوده‌این زال سپید ابرو، وین مام سیه پستان
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰۸ کسری و ترنج زر، پرویز و به زرین بر باد شده یکسر، بر خاک شده یکسان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران یکسرز ایشان شکم خاکست آستن جاویدان
خاقانی از این درگاه دریوزه عبرت گیرتا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان!
(و له ایضا)

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریزکان حرص آب برد، آهنگ جان کند

خیام، نامش عمر نیشابوری

برخیز و مخور غم جهان گذران بنشین و جهان به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی نوبت به تو خود نمی‌رسید از دگران
(و له ایضا)
ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو! آن کس که گنه نکرد چون زیست؟ بگو!
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو!

خاوری

من عمری هوس‌پروری دل کردم (!) عمر بگذشت، ندانم که چه حاصل کردم

خیالی هراتی

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه‌خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه

(و له ایضا) سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۰۹

خواجه عبد الله انصاری

یا رب بگشا گره ز کار من زاررحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز در گه تو کی بودم در گاهی محروم از این در مکنم یا غفار!
(و له ایضا)

گر من گنه جمله جهان کردستم عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که به روز عجز دست گیرم عاجز تر از این مخواه که اکنون هستم
(و له ایضا)

الله به فریاد من بی کس رس لطف و کرمت یار من بی کس بس
هر کی به کسی و حضرتی می نازد جز حضرت تو ندارد این بی کس کس

خرم کردکشی انصاری

ماند همان یگانه، ای عارف خدا جوروزی که از میانه خیزد من و تو و تو و او
آخر به جبر وحدت خواهیم شد ز کثرت یا قطره‌های باران یا رود و چشمه و جو
(و له ایضا)

خلاق جهان تویی تویی تو صورت ده جان تویی تویی تو
در خانه و باغ و راغ و کهسار و اندریم و کان تویی تویی تو
از کثرت آشکاری خویش از دیده نهان تویی تو
آن کس که نیافتیم از وی ما هیچ نشان تویی تویی تو
خرم به تو زنده است دایم ذکرش به زبان تویی تویی تو!

خسرو

چو شکر بندگی گفتن نیاریم سپاس خواجگی را چون گذاریم؟
(و له ایضا)

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱۰

حرف الدال

دقیقی طوسی، معاصر فردوسی

گویند که صبر کن تو را صبر بر دهد آری دهد، لیک به عمر دگر دهد

من عمر خویشتن به صبوری گذاشتم عمر دگر بیاید تا صبر بر دهد

داعی، نامش سید محمد

عشقی تو طلب کن که به جایی برسی در هر قدمی نو به نوایی برسی
(و له ایضا)

خاموشی را بسی خواص است خاموش ز نیک و بد خلاص است

داوری، میرزا محمد شیرازی

(و له ایضا)

نبود غیر جنونم ز اکتساب فنون که الجنون فنون گفت الفنون جنون
در آن زمانه فتادم که در میانه خلق هنر قلاده لعن است، یا هنر ملعون
نه کار بسته به کسب هنر گشوده شودنه رنگ قیر سپید از عفونت [عقوبت؟] صابون

دقیقی

از بی خبر [ان] خبر چه پرسى وز گم شدگان اثر چه پرسى؟

درکی، از اهل قم

گر نگهدار من آن است که من می دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد

حرف الذال

ذبیح، نامش اسمعیل، از خراسان

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست مال و جاهش مایه عجب و غروری بیش نیست
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱۱ پا منه آن جا مگر بهر قضای حاجتی خانه اهل دو دل [در] جای فرودی بیش نیست (!)

ذره، اسمش میرزا عبد الله بن محمد اصفهانی

آرایش خس و خاک از بهار ماند (!) نخل حیات ماست که بی برگ [و] بار ماند
چون شاخ خشک دستم ز آغوش گل جداست داغی به دل ز لاله و گل یادگار ماند

ذهبی

نرنجیم با غیر اگر خو کنی تو با ما چه کردی که با او کنی؟

ذبحی یزدی

خداوندا تهی دستم ز طاعت ندارم جز تهی دستی شفاعت
 سیه ماری ست طومارم به تشبیه الهی لا تواخذنی بما فیه
 (و له ایضا)

فریم داده زانسان چشم فتان که شیطان دور استاده ست حیران
 به هرزه صرف شد عمر جوانی به هرزم رفت آب زندگانی
 چنان بر دوزخیم بیم عذاب ست که بر حال دل آتش کباب است
 چنان در ذلت ام زین نفس سرکش که نه خاکم به خود گیرد نه آتش
 سیه روی ام به رنگ زلف پرپیچ تفضل کو نمی خواهم دگر هیچ
 ز فضل ای روان بخش دل من اگر یک ذره گردد شامل من
 رهم از کوه عصیان های انبوه چو نقش روی شیرین پشت بر کوه
 ولی عفو تو را هر گه که دیدم به پرده [پرد] خوف از بیم امیدم!

حرف الراء**راضی، از نیشابور**

کجاست آن که همی گفت در زمانه منم به مال [مال؟] دشمن مال و به رأی ملک آرا
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱۲ ادب نهران و هنر ضایع و شرف بی قدر اعزه خوار و رعیت اسیر و خلق گدای

رازی، از شیراز یا اصفهان

نه آن بدمهر را با خویشان همدم توانم کردنه از دل مهر او هرگز، [نه] دل بیرون توانم کرد (!)
 نمی خواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش و گرنه آن چه مجنون کرد من هم می توانم کرد

راغب، اسمش سید یوسف اردبیلی

ای دل قرار گیر نه وقت تپیدن است ای دیده خون ببار که نه وقت دیدن است!
 می در قدح کنند حریفان و گل به جیب رسم عزای ما نه گریبان دریدن است

رشیدی، اسمش ملا حاجی کرمانی

منشین ز طلب دامن همت بر زن و اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
 گیرم به درون خانه راحت ندهند نومید مباش و حلقه ای بر در زن!

راغب، اسمش کلب حسین تبریزی

صد نامه نوشتیم جوابش نوشتی این نیز جوابی است که جوابی نوشتی (؟)

رضا خراسانی

گریان که کند ناله در وقت گری دانی غرضش چیست از این نوحه گری؟
یعنی که اگر گری شود عمر تو کم پیمانۀ عمر پر شود تا نگری
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱۳

رضا طهرانی

ای کرده عبادت ریایی فن خود آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقی بر گردنت زدی از لعنت گفتم که من انداختم از گردن خود

رضوی، اسمش سید مرتضی شیرازی

هر چه ما [بیداد می] پنداشتیم آن داد بود خصمی افلاک، ما را سیلی استاد بود

رودکی

اسمش - ابو الحسن [ابو عبد الله] اصل از بخارا - مقدم شعرای فارس [زبان] است. در زمان ملوک سامانیۀ ندیم امیر نصر بن احمد
بوده. گویند کلیله و دمنه را به قید نظم در آورد.
دردا و حسرتا که مرا دور روزگاری آلت و سلاح بزد راه کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فزودبی کردن شگفت نبوده است گر زمان

رکن الدین قمی

شرم باد ای خون من بر گردنت یا ز خود یا از خدا یا از منت

حرف الزاء

زلالی، منطقه

چشمی که بود لایق دیدار ندارم دارم گله از چشم خود، از یار ندارم

زکریا یزدی

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز

زین العابدین سیستانی

مشنو سخن عالم فانی و مگوو اندر طلبش مدار چندان تک و پو
دنيا چو گل است، ساعتی در لب جوتا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱۴

حرف السین

سلمی از بلاد نیشابور

الهی به اعزاز آن پنج تن نبی و ولی و دو فرزند و زن
بر آری به فضل خود ای کردگار که در دین و دنیا مرا پنج کار
یکی حاجتم را نرانی به کس برآورده آن تو باشی و بس!

سعدی

اسمش شیخ مصلح الدین شیرازی، ذات معالی صفاتش مستغنی از توصیف و بیان است؛ مشهور عالم و ممدوح امم، سبب افتخار ایران و ایرانیان، ناصح سلاطین جهان و سر حلقه دانشوران؛ اندرزهای او گوشواره حکمرانان زمان. در شرق و غرب آشنا و بیگانه نام نامی‌اش را به احترام ستایند و از گفتار نغز او جمیع ملل روی زمین حصه می‌ربایند و سود برمی‌دارند. سرمشق پولتیک و سیاسی عموم دانشوران جهان است. زحمت‌ها کشیده، سیاحت‌ها کرده، تجربه‌ها آزموده، آداب سیر و سلوک و معاشرت و زندگانی و صلاح دنیا و آخرت را، نظماً و نثراً، چنانچه شاید و باید ادا فرموده و چیزی فروگذاری ننموده، خدمت بزرگ به عالم انسانیت و اسلامیت کرده، ولی افسوس سخنی که عموم دانشوران و بزرگان فرنگستان با ترجمه در روی میز خود گذاشته از مطالعه‌اش سود می‌برند، ما او را افسانه انگاریم و بازیچه شماریم و درس او را به اطفال هفت ساله روا داریم. چه نیک فرموده:

نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند، آیدش بازیچه در گوش

کلامی که از متکلمین، متقدمین و متأخرین کسی را یارای ایراد نبوده و تمام اهل فضل و کمال تصدیق آن نموده، ما را در مجالس سماع می‌سرایند، در مستی تذکار نمایند. هر قدر ماها آن حکیم دانشمند را توصیف نماییم از عهده برآمد آن نتوانیم، مدح او را از فرنگیان باید شنید.

«بهتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران»

قدر او را بیرونی می‌داند نه خودی که چه علم فصاحت و بلاغت افراشته و در گلزار ایران چه گل‌های رنگارنگ کاشته که صدمه هیچ تندباد بر اوراق گلشن او زیان نرسانیده

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱۵

و صرصر هیچ حوادث، بهار کلامش را مبدل به خریف نساخته. تیمنا و تبرکا چند فرد ایراد کردم:

نبایدت که پریشان بود قواعد ملک‌نگاه‌دار دل مردم از پریشانی

چنانکه طایفه‌ای در پناه جاه تواند تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

(و له ایضا)

ضرورت است که آحاد را سری باشد و گرنه ملک نگیرد به هیچ گونه نظام
به شرط آن که بداند سر اکابر ملک که بی وجود رعیت سری ست بی اندام

(و له ایضا)

شنیدم که بیوه زن دردمنده می گفت و رخ بر زمین برنهاد
هر آن کو خدایا به هر بیوه زن ترحم نیارد، زنش بیوه باد!

(و له ایضا)

آن که زیان می رسد از وی به خلق فهم ندارد که زیان می کند
گله ما را گله از گرگ نیست این همه بیداد شبان می کند

(و له ایضا)

امیر ما غسل از دست خلق می نخورد که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در غسل از زهر می کند پرهیز حذر نمی کند از تیر آه زهر آلود

(و له ایضا)

ای طفل که عکس رخت از خویش ندانی هر چند که بالغ شدی، آخر نه همانی
شکرانه زور آوری روز جوانی آن است که قدر پدر پیر بدانی

(و له ایضا)

خدایا فضل کن که گنج قناعت چو بخشیدی و دادی گنج ایمان
گرم روزی نماند یا بمیرم به از نان خوردن از دست لثیمان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱۶

سلمان ساوجی

نگویم که سلمان تویی کم ز کم گرفتم که بیشی ز هوشنگ و جم

بین تا از آن مایه سروری چه بردند ایشان، تو هم آن بری

اگر شیر و یا ازدهایی به زور سرانجام خواهی شدن صید مور

اگر خواجه‌ای و ر امیر اجل‌رهایی نیابی ز تیر اجل

چرا خفته‌ای، خیز کاری بساز که خود در پی توسست خواب دراز

سلامی

شنیده‌ام که قضا در کمان نکند گر از ازل دل کس را نشان آن نکند

ز تیر حادثه آماج می کند هر دم هزار دل که به خود هرگز این گمان نکند

سحابی استرآبادی

بر هر که رسی نکو بین کان نیکوست کاو خواسته و ساخته حضرت اوست
بر بی سر و سامانی من عیب مکن شاید که مرا دوست چنین دارد دوست
(و له ایضا)

عالم به خروش «لا اله الا هو» ست غافل به گمان که دشمن است این یا دوست
دریا به وجود خویش موجی داردخس پندارد که این کشاکش از اوست

سلمان ساوجی

اسمش جمال الدین بن خواجه علاء الدین، از شعرای مشهور، کلامش موزون، در تعریف خود گوید:
من از یمن اقبال این خاندان گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باخترز خورشیدم امروز مشهورتر

سوزنی، اسمش محمد از اهل فارس

ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم مرا نداند آن گونه کس که من دانم
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱۷ به یک صغیره مرا رهنمای، شیطان بودبه صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه من دانه چینی ها و نه دام اگر به دانه بماندم به دام درمانم
هوا نماند تا ساعتی به همت هوهو الهی بزnm حلقه‌ای بجنبانم
اگر نباشد با من «هو هدایت» توبه سوی هاویه بردی هوا چو هامانم
به حق دین مسلمانی ای مسلمانان که چون به خود نگرم ننگ هر مسلمانم
به حق «اشهد ان لا اله الا الله» چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم
(و له ایضا)

بار الها من به درگاهت پناه آورده‌ام بر حضور حضرتت روی سیاه آورده‌ام
چهار چیز آورده‌ام یا رب که در گنج تو نیست نیستی و حاجت و عجز و گناه آورده‌ام

سنایی

از اهل غزنین، فاضل و کامل، مؤمن موحد؛ بعض فضل را عقیده این است که در سخنوری و طلاقت لسان و عذوبت بیان به انوری
و نظامی برتری و بالاتری دارد، چنانچه یکی از فضلا گوید:
گویی تو به من هرچه، از اشعار سنایی گو! رو نظم نظامی را بر فرق فرزددق زن!
(من کلامه)

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱۸ ای سنایی به قوت ایمان مدح حیدر بگو پس از عثمان!
به مدیحش مدایح مطلق «هو الباطل» است، «جاء الحق»
(و له ایضا)

مگو مغرور غافل را برای امن او نکته‌مده محروور جاهل را به هر طبع او خرما

نه حرف از بهر او آمد که سوزی زهره زهره نه حرف از بهر او آمد که درّی چادر زهرا
(و له ایضا)

ابلهی دید اشتی به چرا گفت: نقش همه کج است چرا؟
گفت: اشتی که اندرین پیکار عیب نقاش می کنی، هشدار!
در کژ من، نکن به نقش نگاه تو ز من، راه راست رفتن خواه!
(و له ایضا)

لطف او: بی نوا نوازنده قهر او: نازنین گدازنده
ناکسان را به لطف خود کس کرد خاک را قبله مقدس کرد
گر نبود ازو عنایت پاک کی شدی تاجدار، مشتی خاک
(و له ایضا)

اسرار وجود خام ناپخته بماندز آن گوهر بس شریف ناسفته بماند
هر یک به دلیل عقل چیزی گفتند آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

حرف الشین

شاعر شیرازی

ای سالک ره چه خفته‌ای؟ خیز! گر مرد رهی به ره درآمیز!
صوفی و حکیم را رها کن روی دل خویش در خدا کن!
گر راه خدای می نوردی بگذار طریق هرزه گردی!

شاهی

شبى با صراحی همی گفت شمع که: ای هر شبی مجلس آرای دوست
تو را با چنین قدر پیش قدح سجود دمامم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت: نشیده‌ای تواضع ز گردن فرازان نکوست؟
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۱۹

شیبانی، فتح الله کاشانی

گر ندهد داد خلق، داد گر خاک داد گر آسمان بگیرد از او داد
داد تو را داد، تا که داد دهی تو گر ندهی داد، داد از تو کند داد
گوش به فریاد دادخواه کن امروز تا که به فردات می نگیرد فریاد
داد ده امروز، تا که داد دهند فردا کآنجا یکی است بنده و آزاد
داد دل از شادی زمانه بگیرد شاه که دل ها کند به داد همی شاد

شوکت

ای فلک خانه‌ات خراب شود جگر تو چون دلم کباب شود
دیدم امروز نوشکفته گلی که ز عکس رخس گل آب شود
از نزاکت، حباب پستانش به نسیم نفس خراب شود
پیش رفتم که شاید از وصلش بوسه‌ای چند انتخاب شود
لب پر از خنده کرد با من گفت به طریقی که دل کباب شود
آرزوی مکیدنش نکنی که به لب نارسیده آب شود
من گذشتم ز مدعا «شوکت»! خانه آرزو خراب شود

شاهی، اسمش ملک بن جمال الدین سبزواری

شادم که ز من بر دل کس کاری نیست کس را ز من و ز کارم آزادی نیست
گر نیک شمارند، و گر بد گویند با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

شاهی، اسمش محمود نیشابوری

گر برتر از آسمان بود منزل تووز کوثر [هم] سرشته باشد گل تو
چون مهر علی نیست اندر دل تو مسکین تو و سعی‌های بی حاصل تو

شاهی، اسمش ملک

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر باغ طربت سبزه آراسته گیر
و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم بنشسته و بامداد برخاسته گیر!
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲۰

شاه، علماء الدوله

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی به زآن نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی رابتر که هزار بنده آزاد کنی

شرف فزونی

پس و پیش این راه بس اندکی سترونده اگر پیش اگر پس یکی ست
ندانم از این جا کجا می‌رویم چرا آمدیم و چرا می‌رویم
ز اندیشه خون شد جگرها بسی ولی حل نکرد این معما کسی

شهد، اسمش ابو الحسن [سعدی]

عاملان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آینده‌مه چون شمر و چون یزید شوند

شهد، اسمش ابو الحسن خراسانی

دوشم گذر افتاد به ویرانه طوس دیدم جغدی نشسته بر جای خروس
گفتم: چه خبر داری از این ویرانه؟ گفتا که: جز این نیست افسوس افسوس

شانی هراتی

ای دل! حیات خضر و ثبات جهان مخواه‌اندوه بی‌زوال و غم بی‌کران مخواه
گر خود سکندری، پی آب خضر مرو عمر ابد برای غم جاودان مخواه!

شریف تبریزی

کو هم‌نفسی؟ تا کنم اظهار غم دل‌زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

شفاح شیرازی [بابا طاهر عریان]

اگر آهی کشم صحرا بسوزد جهان را سربه‌سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی چه فرمایی؟ بسازی یا بسوزم؟
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲۱

شاه عباس ماضی [شاه طهماسب]

یک چند پی زمرد سوده شدیم یک چند به یاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود به هر رنگ که بود شستیم به آب توبه آسوده شدیم

شاه عباس ثانی صفوی

دیروز چنان وصال جان‌افروزی امروز چنین فراق عالم‌سوزی
افسوس که مستوفی دیوان قضاآن را روزی نویسد، این را روزی
دیشب شب وصل با چنان حور لبی امشب، شب هجر با چنین تاب و تبی
افسوس که مستوفی دیوان قضاآن را به شبی نویسد، این را به شبی

شاهی نظام الدین شیرازی

یاد حق می‌کنند غافل از او خود چه خواهند برد حاصل از او؟

حرف الصاد

صافی، اسمش محمود، از اصفهان

دردا که دوی درد پنهانی ما افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمعی ست که پنداشته‌اند آبادی خویش را ز ویرانی ما سیاحت نامه ابراهیم بیگ ؛ ص ۶۲۱
و له ایضا)

آبادی بت‌خانه ز ویرانی ماست جمعیت کفر از پریشانی ماست
اسلام به ذات خود ندارد عیبی هر عیب که هست از مسلمانی ماست

صباحی، اسمش سلمان، از اصفهان

غیر غمش از سرود رود چه حاصل؟ آن که از هجرش ز جوی دیده رود رود
شاهد از سعدی آورم- که روانش مهبط انوار فیض باد- که فرمود:
دوست به دنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از درهم معدود
عمر که در هجر بگذرد، نکند نفع جان که ز جانان جدا بود، ندهد سود
شکر الهی کنم که کرد نصیبم وصل شما را که بود غایب مقصود
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲۲

صائب، اسمش محمد علی تبریزی

شیشه را بر طاق نسیان نه، قدح را خرد کن بشکن از خون سیه‌مستان خمار روزگار
توبه عهد جانان [جوانی] را قبول دیگر است بگذر از می در جوانی، ای بهار روزگار!

صابر سرمدی

ز روزگار به رنجم ز دوستان محروم چو مرتضی ز خلافت، چو فاطمه ز فدک
سپهر پیر به من آن کند که اهل خرد هزار عیب کنند ار چنان کند کودک

صادق

سینه که مجروح شد از تیر عشق می‌نپذیرد علاج جز که به تدبیر عشق
مصلحت حال ما نیست به تدبیر عقل بر سر ما هر چه رفت، رفت ز تعبیر عشق

صابر، اسمش شهاب الدین ترمذی

ای دو چشم منت به تو نگران چند چندی بگیر در دگران (!)
چند نازی چو معتبر شده‌ای؟ که نخواهند مرد معتبران
از پی مردن و ز حفظ حیات حیل‌ها ساختند حیل‌ه گران
به هنر قصد مرگ دفع نشد تا بمردند همچو بی‌هنران

صباحی، سلمان اصفهانی

یا رب بنای عالم از این پس خراب باد افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد
تا روز دادخواهی آل نبی شود از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد
آلوده شد جهان، همه از لوث این گناه‌دامان خاک شسته ز طوفان آب باد
بر کام اهل بیت نگشتند یک زمان در مهد چرخ، چشم کواکب به خواب باد
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲۳ لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول هر جا که چشمه‌ای است به عالم، سراب باد
از نوک نیزه تافت، سر آفتاب دین در پرده کسوف نهان آفتاب باد
هر کس دلش به عترت آل نبی نسوخت مرغ دلش به آتش حسرت کباب باد
در موقف حساب، «صباحی» چو پا نهد جایش به سایه علم بو تراب باد!

حرف الضاد**نام، ضیاء محمد طهرانی**

از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار «ضیا»! علاج چشم‌ت نکنی ارضاع زمانه را ندیدن خوشتر!

حرف الطاء**ظاهر هرانی**

تو را به مهر و وفا اعتبار نتوان کرد چرا که عمری و بروی مدار نتوان کرد!

طیب، اسمش میر عبد الباقي بن میر محمد رحیم اصفهانی

با هدیه نبویم و را ز آن که نشاید کس مشیت خسی تحفه برد باغ ارم را
با دست تهی آمده‌ام ز آن که نزبید جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

طبری، اسمش محمد، از بلاد اصفهان

بدی را با بدی پاداش کردن نه کار مردم آزاده باشد
کسی خاری فکند از زیر پایت تو دستش گیر اگر افتاده باشد

طائف محمد علی

زبان و دل موافق ساز، هنگام دعا کردن! به یک انگشت نتوان عقده‌ای از رشته واکردن
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲۴

حرف الظاء

ظہری، اسمش طاهر

مرا پیرو و در کسب نام باقی کوش که جز ذخیر نماندی معین و یحیی را
جزای خیر عمل بین که روزگار، هنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را!
با هنر باش هرچه خواهی کن! نه بزرگی به مادر و پدر است
نافه مشک را ببین به مثل! کین قیاس بدیع معتبر است

ظفر همدانی، به اسم تخلص دارد.

جزای خیر عمل بین که روزگار هنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را

ظہیر الدین بن محمد فاریابی

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
مشکل تر این که گر به مثل دور روزگار روزی دو مهلتی دهدت، گویی آن بقاست
نی نی که در زمانه تو مخصوص نیستی بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست

ظاهر

غافل اند این منجمان از کار نیست در کارشان دل بیدار
همه باد حکم باد آن کار (!) تو ز احکام سیره دست مدار
اختراعی چنین هر آن که نهاد راه بنمود، لیک در نگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان و آن چه کرد از عمل به دور جهان
نیست الا به قدرت یزدان نیک و بد در طبایع ارکان
بی‌قضا خلق یک نفس نزنند عاقلان را چنان جرس نزنند
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲۵

حرف العین

عارف، جمال الدین اصفهانی

این عمر که از نیمه هشتاد گذشت یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز و نگر در آب بیابی آن چه از باد گذشت

عسی شیرازی

در روزگار حق نمک گم نمی شود چینی هنوز یاد ز فغفور می کند

عطا، رازی بن یعقوب

آب بهتر هزار بار از می و من الماء کل شیء حی
نخورم آنچه عقل من بر ددر من افتد چو آتش اندر نی
مر مرا طاقت دو آتش نیست آتش دوزخی و آتش می

عمار، اسمش منصور بن محمد

غره مشو بر این که جهانت عزیز کردای بس عزیز کرده خود را که کرد خوار
مار است این جهان و جهانجوی مار گروز مار گیر مار بر آرد همی دمار

عرفی، اسمش محمد، از سادات شیراز

«عرفی» دم نزع است و همان مستی تو آخر به چه مایه بار بر بستی تو؟
فرداست که دوست نقد فردوس به کف جویای متاع است و تهی دستی تو!
(و له ایضا)
چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت، «عرفی»! مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزاند
ایضا قصیده مطول که در وصف بارگاه مولای متقیان نوشته، شاه بیتش این است:
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲۶ این بارگاه کیست که گویند بی هراس که ای اوج عرش سطح زمین تو را مماس؟

عهدی، مولدش معلوم نیست

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من!

عصمت بخارایی

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم، دوش به طلب کاری ترسا بچه بادیه فروش

پیشم آمد به سر کوی، پری رخساری کافری عشوه گر، از زلف خودش بار به دوش
گفتم: این کوی چه کوی ست و تو را خانه کجاست؟ ای همه مرخم ابروی تو را حلقه به گوش
گفت: تسبیح به خاک افکن و ز نار ببند سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمان به بنوش!
بعد از آن، پیش من آتا به تو گویم رمزی راه این است، اگر بر سخنم داری گوش!
زود دیوانه و سرمست دویدم پیش اش به مقامی رسیدم که نه دین ماند و نه هوش
دیدم از دور، گروهی همه دیوانه و مست وز تف باده عشق اش، همه در جوش و خروش
چون سر رشته ناموس بشد از دستم خواستم تا سخنی پرسم، گفتا که خموش!
این نه کعبه ست که با پا و سر آیی به طواف وین نه مسجد که در او بی ادب آیی به خروش
این خرابات مغان است، دروستان انداز دم صبح ازل تا به قیامت، مدهوش
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲۷ گر تو را هست در این عشوه، سر یک رنگی دین و دانش به یکی جرعه چو عصمت بفروش!

عطار، اسمش ابو طالب، بشر نخلص دارد، ترجمه حالش مشهور

تو خامی این حدیث خوش نیفتد که جز در پخته این آتش نیفتد
(و له ایضا)
در کلاه فقر می باید سه ترک ترک دنیا، ترک عقبا، ترک ترک
(و له ایضا)
مرغی بودم پریده از عالم راز تا بو که برم خبر ز سفلی به فراز
چون هیچ کسی نیافتم محرم راز زان در که در آمدم برون رفتم باز

عشقی بخارایی

گروهی چو یک مشت عفریت عریان به کنجی چو گور یهودان خیر
سبک سایه [جامه] و سنگ فرش و غذا غم هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
چو نسناس ناکس، چو خنریز خیره چو یاجوج بی حد، چو مأجوج بی مر
سواران ولی بر نمد زین جارخ [سارخ؟] شجاعان و لیکن به فسق و به ساغر
همه غافل از حکم دین و شریعت همه بی خبر از خدا و پیمبر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا چو غولان وحشی همه ماده و نر

عاشق، اسمش محمد اصفهانی

چون غیر عدل نیست، اگر پرده بردرند بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲۸ گر دل نهم به عفو، کدامین وسیله امور تن دهم به خشم، کدامین توان و تاب؟
(و له ایضا)
پروانه صفت، چشم بر او دوخته بودم ناگاه خبردار شدم، سوخته بودم

علی سمرقندی

ورنداری در پناهم، داردم آن کس که داشت مر محمد را، به غار اندر، پناه عنکبوت

عالی نعمت‌خانی

بیهوده به حرف لب گشودن، چه ضرور؟ تیغ همه بر خود آزمودن، چه ضرور؟
دانا محتاج نیست نادان منکرپس مصدر فعل لغو بودن، چه ضرور؟
(و له ایضا)

تا چند کسی دست دعا بردارد کین ظالم از این مهلکه پا بردارد
بنشسته چنان قوی که برداشتنش کار دگری نیست، خدا بردارد

عصار

شادم ز طعن خلق که مرغان عشق راشاخی که سنگ می‌رسدش آشیان کنند

عجری

چه رشک می‌برد ای دل به کشتگان غمش؟ تو هم به مقصد خود می‌رسی، شتاب مکن!

عبد الله کاشغری

در مقامی که عقل و ایمان است مردنش به که زاد او آن است
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۲۹

عنصری قزوینی

چهار وقت برای چهار کار بود کسی ندید و نبیندش از چهار جدا
به وقت قدرت عفو و به وقت ذلت رحم به وقت تنگی بخشش، به وقت عهد وفا

حرف الغین**اشاره**

غنی، به اسم تخلص داشت، از سادات قم است
عمری به ره وفا نشستیم، عبث دل جز تو به دیگری نبستیم، عبث
در پیش تو قدر هر شکستی بیش است با این همه استخوان شکستیم، عبث

غیاث یزدی، گویا نقاش هم بوده است

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است بیچاره تر آن که نقش بندیش فن است
زین هر دو بتر کسی که اهل سخن است ناچار کسی که این سه دارد چو من است

غیرت، مولدش معلوم نیست

هر جا که یار آشنایی ست تو رادریاب که خضر رهنمایی ست تو را
ضایع نشود به خلق احسان کردن هر دست گرفته‌ای عصایی ست تو را!
(و له ایضا)

روباه بازی فلکم کی کند زبون اکنون که نقد [؟] شیر خدا گشت یاورم
باشد مرا امام به حق، شیر حق، علی کز مهر او پر است دل مهر پرورم

غرضی، اسمش ابو الحسن، مولد معلوم نیست

چو دیده نعمت بیند، به کف درم نبود سر بریده بود، در میان زرین تشت
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳۰

حرف الفاء**غنی کشمیری**

نه پای درون آمده، نه پای برون در مانده این دایره‌ام، همچو جلال

حرف الفاء**فردوسی**

اسمش میرزا ابو القاسم طوسی - علیه الرحمه - پادشاه شعرا و ممدوح شاه و گدا، شاعر به آن هنروری مادر جهان نژاییده. با وجود صدها رقیب که همه در فنون شعر ماهر مانند عنصری و غیره لاف «انا و لا غیر» زدندی، تمام اوقات خود را صرف نمودند که نکته‌ای گیرند به او و ایرادی به وی آورند، موفق نشدند و از حسرت مردند، در علوم ریاضی و رجال و منطق و تاریخ سرآمد دوران و مشار بالبنان بود و در حقیقت زبان و رسوم ایران را زنده کرد. علاوه از فن شعر، چند هزار بیت در یک بحر و وزن سرودن سهل نیست، آهنگ اشعار آن مرد دانای بزرگوار، از ابتدا تا انتها، حالت غریب دارد، خواننده و شنونده کلام آن، شیخ و شاب را قوه شجاعت حاصل گردد به نوعی که گویا در میدان رزم حاضر است؛ و کتاب او در نزد هر قوم با عزت و احترام است. عالی جنابی و غنی طبعی او به حدی که زحمات چندین ساله خود را در آنی به حمای و دلاک بذل فرمود، و حفظ شرافت شأن خود را در هر السنه و افواه جاری نمود، چنانچه ترجمه حالش را مختلف به السنه خارجی نموده‌اند، نه مانند شعرای عصر ما که تملق و مبالغه را شعار ساخته‌اند.

وصیت انوشیروان به هرمز، من کلامه
 به نیکان گرای و به نیکی بکوش به هر نیک و بد پند دانا نیوش
 همه پاک پوش و همه پاک خور همه پنדהا یادگیر از پدر
 به یزدان پناه به یزدان گرای چو خواهی تو را باشد او رهنمای
 جهان را چو آباد داری به دادبود گنجت آباد و تخت تو شاد
 چو نیکی نمایند، پاداش کن نمان تا شود رنج نیکان کهن
 هنرمند را شاد و نزدیک دار جهان بداندیش تاریک دار
 به هر کار با مرد دانا سگال به رنج تن از پادشاهی منال
 ز نیکی فرومایه را دور دار به بیدادگر مرد نگذار کار
 همه گوش و دل سوی درویش دار غم کار او چون غم خویش خوار
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳۱ گر این پند ما شوی کار بندهمیشه کلامت بماند بلند!
 (و له ایضا)

ز بد گوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهی ز شب
 ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی به شستن نگرده سپید
 بزرگی سراسر به گفتار نیست که صد گفته چون نیم کردار نیست
 (و له ایضا)

کنون ای خردمند ایرج خردبگو تا چه داری بیار از خرد
 خرد بهتر از هرچه ایزد بدادستایش خرد را به از راه داد
 خرد افسر شهریاران بود خرد زیور نامداران بود
 خرد زنده جاودانی شناس خرد مایه زندگانی شناس
 خرد رهنمای و خرد دل گشای خرد دوست بهر تو در دو سرای
 خرد جسم و جان است، چون بنگری تو بی جسم شادان جهان نسپری!
 (و له ایضا)

خداوند بالا و پستی تویی ندانم کیبی، هرچه هستی، تویی!

فخر الدین رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
 هفتاد و دو سال عمر کردم تحصیل معلوم شد که هیچ معلوم نشد

فدای طهرانی

این جهانیست در او نیست کسی را بنیاد کهنه دری است [دیریست] که بسیار چو ما دارد یاد
 این جهانیست که جمشید و فریدون دیده است این جهانیست که داوود و سلیمان به باد

فضولی ملا محمد بغدادی

اگر عمرها مردم بدسرشت بود همدم حوریان بهشت
در آن محفل پرفضا، روز و شب ز جبریل خواند فنون ادب
بر آن اعتقاد سرانجام کارنگردد از او جز بدی آشکار
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳۲ و گر سالها گوهر تابناک فتد خوار و بی قدر بر روی خاک
بر آنم که کمتر نشیند غبار ز خاکش بر آینه اعتبار
چو از خاک برداری آن گوهر است شهان را برازنده افسر است

فضل الله بن ابو خیر غزینی

جسمم همه اشک گشت چشمم بگریست در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از وی اثری نماند، این عشق از چیست چون من همه معشوق شدم، عاشق کیست؟

فریدون، مولدش معلوم نیست

تا در طلب دوست همی بشتابم عمرم به کران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت این عمر گذشته در کجا دریابم؟

فخری شیرازی

ای جمله بی کسان عالم را کس یک جو لطف تو [از] هم عالم بس
من بی کسم و کسی ندارم جز تواز لطف به فریاد من بی کس رس!

فدایی

نه منزل است بیابان بی نهایت عشق که به در از فلکات است یک و را سیاح
کدام کشتی از این ورطه روی ساحل دیدوگر ز نوح نبی بودش بهتری ملاح
تو از فنون مساحت می طرب پیمای که چرخ خاک بیماید از ره مساح
معین است که تن خاک راه خواهد شد ولی نگشت مشخص که چون شود ارواح
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳۳

فراهی

به دل مهر غمازی اندوختن بود آتش جور افروختن

حرف القاف

قادی

جهان چیست؟ ماتم سرایی در اونشسته دو سه ساعتی روبرو
جگر پاره‌ای چند بر خوان اوجگر خورده‌ای چند مهمان او

قائنی شیرازی

اسمش میرزا حبیب الله، لقبش حسام، شاهرودی بود کامل، در شعر ید طولایی داشت.

فصاحت کلام و بلاغت مقامش به حدی بود که بر اکثر شعرای متقدمین و متأخرین برتری داشته و گوی سبقت از همگنان ربوده، از علوم و فنون بهره وافی و حظی کافی داشت. اگر می‌خواست نام بسیار بلند با شرف در زمانه به یادگار می‌گذاشت ولی افسوس که آن فضل و کمال را در غیر موقع صرف کرده خدمتی به ملک و ملت خود نکرد. هرچه سروده از جهت جایزه و انعام بوده، دو بیت از آن یاد ندارم که با مسلک این کتاب برآید تا درج نمایم. اشعار آن مرحوم بسی آبدار و درر بار است ولی بی‌فایده از معنی بسی دور به مقدار است. می‌توان در مناسبت مثل اشعار لادری گرفتن.

ز افسانه زنبور شلوار بربر [ببر] توان آسیا ساخت اما به صبر

اگرچه دو سه قصیده در منقبت مولای متقیان امیر المؤمنین - علیه الصلوٰه و السلام - سروده ولی صد حیف که در آخر ارزان فروخته، بدیهی است آن هم به خاطر وزیر بوده نه به جهت حضرت امیر (ع). خدا کاسد کند بازار این سخن‌فروشان را که کلامی نگویند مگر به ریا، سخنی نسرایند مگر به بها، به قول فرصت شیرازی:

منم از جمله ایشان یک تن که خدا خرد کند گردن من

«در عمر خود یک بار سخن فروختم هنوز خجل‌ام در نزد وجدان خویش، پس آنان که سخن‌فروشی را شعار ساخته و پیشه و کسب خود قرار داده‌اند نمی‌دانم چون کنند.»

چون از ادبای معاصرین نامی در این منتخبات ایراد نیافته، ولی به مناسبت مقام ذکر از ادیب یگانه و فاضل فرزانه، و عالم زمانه، فرصت، به میان آمد لذا واجب و لازم شد که چند بیت از اشعارش که به جهت عبرت سروده در این کتاب درج و این اوراق را به کلام شیرین و الفاظ رنگین آن عالم یگانه و فاضل فرزانه رشک گلستان ارم نمایم که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳۴

الحق شایسته هزار تحسین است. اگرچه این بنده از فیض صحبت ایشان محروم و از یمن ملاقات مهجورم، ولی از آنجایی که «الکلام صفت المتکلم» از آثار سخنش هویدا است که در غالب علوم و فنون بهره‌ای کافی داشته و به هر زبان و مسلک بینایی وافی بوده، کلامش عالی و خدمتش به بنی نوع خود قابل قدر و آنچه ممکن بود ادا کرده و فرصت را فوت نکرده، مداح این و آن نیست فضایل خود را داناست، خدا به ادبا و فضلا دیده بینا دهد که وقت را مغتنم شمارند و فرصت را از دست ندهند و آنچه گویند از تهذیب اخلاق گویند و آنچه سرایند از حب وطن و ترویج شریعت سرایند و از طریق نیک‌خواهی درآیند و نصیحت عامه را غنیمت شمارند. مردمان بابصیرت و دانا را لازم است که تفاوت سخنان فرصت و قائنی را در میزان عقل بسنجند و حق بدهند. در نظر ارباب بصیرت واضح و آشکار است که کتاب قائنی من البدو الی الختم مانند قصیده‌ای است در معنی که در جواب سوزنی گفته.

سرآورده به در بر / بر خر نر بر / بر زیر و زبر بر / ساده پسر بر / به تاریخ و سیر بر / ...

الخ. شاهد این سخن در نزد اهل خبرت همانا قصایدی است که در مدح مرحوم امیر نظام سروده و بعد از آن در حق میرزا آقا خان

نوری گفته در ستودن این ضدین، جمله را واضح و مبرهن است، این ایرادی است که جملگی بر آن‌اند. باری نام نامی فرصت، آقا میرزا، از سادات شیراز است.

من کلام فرصت شیرازی است

گامی به سوی استخر نه ای دل عبرت بر در بارگه جمشید رو آور و عبرت بر
چشمی به نگه بگمار، گوشی دو سه ره میخاردستی به اسف بردار، کن چشم ز عبرت تر
هر سو که بنا بینی، با خاک شده یکسان هر جا که سرا یابی، ویرانه شده یک سر
تختی که سر رفعت بر تخته مینا سودچون خورده مینا بین، بشکسته ز پا تا سر
زان بوم نعیب زاغ آمد، همه بر گوشت بر جای سرود رود، آواز دف و مزمر
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳۵ در ساحت ایوانش جغد است و زغن ساکن این یک شده بر بط زن و آن آمده خنیاگر
یک جای تغالب را خدام نگر در بزم یک جای عناکب را حجاب ببین بر در
در ماتم جمشید است گریان، همه این فرگاه‌نک اشک روان اوست آن آب که در فرغر
بر ملک فریدون، لب بگشوده به ضحاک‌ی هر جا که شکافی هست بر کنگره منظر
در پشته آن لاله است، خون جگر دارابر توده آن سبزه است، خاک تن اسکندر
خود خون سیاووش است، آن می که بود در خم از کله کاووس است، آن خاک که شد ساغر
شهد لب شیرین است، نقلی که نه‌د ساقی آه دل پرویز است، دودی که دهد معجر
ز آتشکده رفته است آب، خاکش همگی بر باد پیوسته کف آب است، بر جای تف آذر
دانی که چرا رفت آب ز آتشکده، همچون دود؟ یا رفت چرا بر باد آن خانه چو خاکستر؟
میلاذ محمد شد کز مثل چنین مولود تا حشر عقیم آیند این چارتنان مادر
بر باد شد از دادش تخت و کله کسری نابود شد از بودش، ملک و سپه قیصر
چون قصیده طولانی بود لذا اختصار نمودم، هر کس مایل به خواندن تمامی آن باشد به آثار عجم رجوع فرماید. جناب فرصت در
غالب علوم و فنون مهارت تام و تمام داشته، گویا در نقاشی هم ماهر بوده؛ از این غزل می‌توان دریافت پایه شعرسرایی و قوت
نقاشی او را:

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم یک روز و دو شب زحمت این کار کشیدم
اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش آخر به پریشانی بسیار کشیدم
آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار تاتاری از آن طره طرار کشیدم
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳۶ در تیرگی زلف کشیدم رخس از مهرگفتی که مهی را به شب تار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ‌اندیشه چه کج بود کمان‌وار کشیدم
بر خامه‌ام از تیر فلک بانگ زه آمد زان سخت کمانی که به دشوار کشیدم
سحر قلمم بین که کشیدیم دو چشمش گفتی به فنون نقش دو سحرار کشیدم
نوک مژه‌اش را به یکی خامه دلدوز خون‌ریز تر از خنجر خون‌خوار کشیدم
آشوب قیامت همه شد در نظرم راست چون قامت آن دلبر عیار کشیدم

ز اجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد طیب دردمند از من کدامین درد بردارد؟

قوافی گنجهای

دلا امروز کاری کن که فریادت رسد فردا چه باشی طالب دنیا کز آن غالب شود رسوا
باید رفتنت ناگه، چه سلطان و چه دربارنی بیاید مردنت ناچار، گر نادانی ار دانا!

فناپی، اسمش محمود

گر مرد رهی، رفیق ره باید داشت خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانه دوستان چو محرم گشتی دست و دل و دیده را نگه باید داشت!
(و له ایضا)
با قوت پیل، مور می باید بود با ملک دو کون، عور باید بود!

حرف الکاف

کاظم، ظاهرا تبریزی است

این مرغ دل که در قفس سینه من است آخر مرا به خانه صیاد می برد
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳۷

کاووس جرجانی

آوخ! گله خویش به پیش که برم من؟ کاین درد مرا دارو جز توبه دگر نیست
ای پیر بیا تا گله خود به تو گویم زیرا که جوانان را ز این حال خبر نیست!

کشری بخارایی

چون تیشه مباحش، جمله بر خود متراش چون رنده، ز کار خویش بی بهره مباحش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش چیزی سوی خود می کش و چیزی می پاش!

گربه

می رسانم خویشتن در بزم جانان بر وصال راه در هر گوشه دیوار پیدا می کنم
اگرچه مناسب نداشت و مقامش گذشته ولی به مناسبت گربه لازم آمد که در این جا درج شود: «سگ» از ندمای شاه عباس بود،
روزی شاه به شکار رفته، پس از مراجعت، بداهتا چنین گفت:

سگ فزونی، حسن بیگ

سحر آدمم به کویت، به شکار رفته بودی تو که سگ نبرده بودی، به چه کار رفته بودی؟

کافی، اسمش سعد الدین بخارایی

طاووسکی بدیدم پر خویش می کند گفتم: مکن که پر تو با زیب و افسر است
بگریست زار زار، مرا گفت: ای حکیم آگه نئی که دشمن جانم همین پر است!

کریم، اسمش بهاء الدین سمرقندی

مدحت کن و بستای کسی را که محمد بستود و دعا کرد بدو داد همه کار
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳۸ آن کیست بر این حال، که بودست و که باشد جز شیر خداوند جهان حیدر کرار؟

کمال مراغه‌ای

صورت پذیر جمله ذواتی، چه نادری نقش نگین جمله جهانی، چه جوهری
بهر چه لاف معجز موسی نمی زنی کز جیب خویشتن ید بیضا درآوری؟

حرف المیم

معین بن عبد الله شیرازی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت روز و شب ما به محنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم به هم، صبح دمیدتا چشم گشادیم ز هم، روز گذشت

محوي همدانی

گویم که به عالمم تمنایی نیست گویم که مرا هم ز تو پروایی نیست
زان ساکن کربلا شدستی کامروز در مقبره یزید حلوائی نیست

میرزا مهدی، محرر تاریخ نادری

چون حاصل عمر ما فریب است و دم است بیدار مکن گرت به هر دم ستم است
مغرور مشو که اصل و فرع من و تواندر دو سرا یکی نسیم است و دم است

مشتاق اصفهانی

فغان از دست شد آزادی مابه غم‌ها شد مبدل شادی ما

پی تعمیر خود ویران نمودند مهان کم خرد آبادی ما
(مناسب مقام است)
آنان که باشد فرض شان غمگین دلان شادان کنند
درد دل ما بی کسان از لطف خود درمان کنند
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۳۹ افسوس از این رفتارشان برعکس شد کردارشان
کز بهر آبادی خود آباد ما ویران کنند

مستور، اسمش عبد الله شیرازی

یوسف مصر در این شهر به بازار یک ست همه باشند خریدار و خریدار یک ست
همچو پرگار اگر دور زنی در همه جاچو به وحدت نگری نقطه پرگار یک ست
آفتاب رخ او تافت به هر آینه مختلف گرچه نماید همه انوار یک ست

محمود پهلوان گنجه‌ای

مرد تمام آن که نگفت و بکرد آن که بگفت و بکند نیم، مرد
و آن که بگفت و نکند، زن بودیم زن است آن که نگفت و نکرد

مختار بن عثمان غزنوی

نه عجب گر نبودشان خبر نیک و بد خویش کز حریصی و جهالت همه [در] خواب و خمارند
چون درختان به بارند به دیدار و لیکن چون به کردار رسد، یکسره بیدند و چنارند

مسعود جرجانی

سر به پیش خسان فرو نارم که نه از کبر سرو هر چمن ام
منت هیچ کس نخواهم از آنک بنده کردگار ذو المنن ام

محتشم - علیه الرحمه - کاشانی

بر حرب گاه چون ره آن کاروان فتادشور نشور واهمه را در گمان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار ناله «هذا حسین!» از اوسر زد چنان که آتش از او در جهان فتاد
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴۰

منوچهر شصت کله بوخارایی [منوچهری دامغانی]

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی چو آشفته بازار بازار گانی
غبی تر کس، آن کش غنی تر کنی تو فروتر کس، آن کش که برتر نشانی

مولوی، اسمش جلال الدین، از بلخ است

آنان که به سر در طلب کعبه دویدند چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند
از سنگ یکی خانه اعلای مکرم اندر وسط وادی بی زرع بدیدند
رفتند در او تا که بینند خدا را بسیار بجستند، خدا را بندیدند
(و له ایضا)

رومی! نشد از سر علی کس آگاه زان رو که نشد کس آگه از سر اله
یک ممکن و این همه صفات واجب لا حول و لا قوة الا بالله!

مهدی، مولدش معلوم نیست

گر طالب عرفانی ای دل ز صفا دم زن هستی به کناری نه، لاف من و ما کم زن!

محمود شبستری

هر آن کس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست
نهادی ناحقی را نام خواهر حسودی را لقب دادی بردار
عدوی خویش را فرزند خوانی ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
همه افسانه و افسون و بند است به جان خواجه کانه ریشخند است

ملهم، از اهل خوی

گر طاعت اهل آسمان کردستی یک دم ز قیام امر حق ننشستی
جز مهر علی به دیگری پیوستی شک نیست که در نار سقر بنشستی
(و له ایضا)

گر معصیت جمله جهان کردستم درهای صلاح بر رخم بستستم
با حب علی ز قید تن رستتم بی شک به جزا بگیردش از دستم
(و له ایضا)

ای عمر من! عمر را وفا نیست آیین جهان به جز جفا نیست
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴۱ آنان که به ناز خو گرفتند رفتند همه، یکی بقا نیست
ایشان عزیز مصر بودند امروز ز نامشان به جا نیست

مظهر، از اهل تبریز

چو بزم خویش خالی دید ز اغیار به خود هم شمع و هم پروانه شد دل
 برای زاهدان و بهر رندان گهی مسجد، گهی میخانه شد دل
 گهی یار و گهی اغیار گردید گهی خویش و گهی بیگانه شد دل
 گهی در کوه‌ها لعل درخشان [بدخشان] گهی در بحرها دردانه شد دل
 به هر محفل حدیث اوست مظهر عجب اندر جهان افسانه شد دل
 (و له ایضا)

ملک تجرید گرفتیم به یک آه سحر لاجرم خیمه به پهلوی مسیحا زده‌ایم

حرف النون

ناصر خسرو علوی

ترجمه حالش معلوم خواص و عوام، از اعداء زحمت‌ها کشیده و شهر به شهر گریخته چنانکه می‌گوید:
 بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب کارها کردند بس نغز و عجب، چون بو العجب
 گشت بر من روز و شب چندان که گشت از گشت اوموی من مانند روز و روز من مانند شب
 (و له ایضا)

با تن خود حساب خویش بکن گر مقری به روز حشر و حساب
 به حرام و خطا چو نادانان مفروش ای پسر حلال و صواب
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴۲ مرغ درویش بی گناه مگیر که نگردد تو را عقاب عقاب
 ای سپرده عنان دل به خطانت آباد و دل خراب خراب
 بر خطاها مگر خدای نکرد با تو اندر خطاب خویش خطاب
 خوی گرگان همی کنی پیشه گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب
 کارهای چپی به لابه [بلایه] مکن که به دست چیت دهند کتاب
 تخم اگر جو بود، جو آرد بار بیچه سنجاب، زاید از سنجاب
 چونکه از خیل دیو بگریزی در حصار مسبب الاسباب
 به پی جبرئیل بردتا نگردید دیو زیر رکاب
 بس نمانده ست کآفتاب خداسر ز مغرب برون کند ز حجاب
 ز پس یار بد نماز مکن که بخفته است مار در محراب
 (و له ایضا)

ناصر خسرو به راهی می‌گذشت مست و لا یعقل، نه چون میخوارگان
 دید قبرستان و مبرز روبه‌روبانگ بر زده‌ان ای نظارگان
 نعمت دنیا و نعمت خواره بین‌ایش نعمت، آتش نعمت‌خوارگان!

شاعری است ماهر، در فصاحت و بلاغت داد سخن داده چنانچه در مدح خود گوید و مبالغه نمی‌کند:
سخن از من آفریده، چو فتوت از مروت هنر من آشکارا، چو طراوت آشکارا
(و له ایضا)

ز بعد معرفت کرد گار لم یزلی نبی شناسم و آن‌گه علی و آل علی
خداست آن‌که تعقل نمودن کنه‌اش برون نهاده قدم از حدود محتملی
نبی است آن‌که بود در مدارس، تحقیق‌بری کتاب کمالش ز نکته جدلی
علی است آن‌که گذارد ز برق لمعه تیغ حسود را که کند نقد بوته دغلی
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴۳

نعمت، از نسل صفویه، سید است

روز حشر آزادی‌ام از آتش دوزخ بجاست بر خط پیشانی من مهر خاک کربلاست

نیازی هراتی

ای دل حشم و حشمت سلطان گذردروز و شب درویش پریشان گذرد
می‌نوش و غمین مباش، هر کار که هست آسان چو بگیری‌اش تو، آسان گذرد

نظام، اسمش حبیب الله افشار

آن‌که بر او داد خدا اختیار که برد از فطرت فصل بهار
خرمی و تازگی و اعتدال‌طوبی زین شوکت و جاه و جلال
ماحصل معرفت کبریاصدر رسل خاتمه انبیا
در قدم از آدم خاکی قدیم بسم الله الرحمن الرحیم
وه چه نکو گوهر یکدانه سفت معجز گویای لطافت که گفت
اول بیت از چه به نام تو بست حکم تو چون قافیه آخر نشست
عالم و آدم ز حدوث قدیم جنت و طوبی و ریاض نعیم
ای همگی بر خط فرمان تو اول و آخر همه فرمان [قربان] تو
لیله معراج، خدای غفورداد تو را رخصت درك حضور
از تو به آرامگه بار داج تا به سر سلطنت تخت عاج
بی‌خبر از حضرت یزدان نئی غافل از آن لمعه تابان نئی
جقه معراج پر تاج توست پس همه شب چون شب معراج توست
ما همه مهمان مضیف تویم گرچه ضعیفیم ضعیف تویم
پس به ضعیفان خود ای مقتداسهل کن آن وحشت روز جزا!

تصادفا این نگارش بدون تمهید مقدمه در لیله معراج اتفاق افتاد، این را فال خیر شمردم. امیدوار به لطف و احسان خداوند رحیم و

کرم و دستگیری صاحب معراج نبی کریم آن که این عاصی کهن سال و بنده تهی دست پرملال و کلال را در روز جزا که روز «لا یَنْفَعُ مالٌ وَلَا بَنُونَ» است به کرم دستگیری فرموده از هول محشر نجات داده از سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴۴

شفاعت بی نصیب و بی بهره نفرماید. شفاعت یا رسول الله!

همه ما غرق گناه ایم، نداریم امید به جز از لطف تو، ای شافع روز عرصات!

نادر، اسمش عبد الله

به طور نیک بکوش و مباش بدانندیش که اعتبار در اطوار آسمانی نیست
به علم که گوش و عمل کن که به ز علم و عمل خدای داند و من دانم و تو دانی نیست
علوم اگرچه همه زیب نفس ناطقه است مباش جز پی علمی که آن بیانی نیست
مباش جز به تمنای نکته آموزی که هیچ چیز نکوتر ز نکته دانی نیست
چرا که در پی آسایش سرای دگر به غیر مزرعه این جای خاک دانی نیست
مکن امارت دنیا ز غیر خوش عملی به قدر یک نفس امید زندگانی نیست
به راه عقل برو کآن طریق دانایی ست به راه نفس مرو کآن طریق نادانی ست (!)

نظیری

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود رسم عبادت علی و آل وانمود
در دین ابو حنیفه بدو برد اقتداد شرع شافعی سخن او ادا نمود
حنبل نشست پای، ازو دیده در وضو مالک نبست دست، بر او اقتدا نمود
هر کس خلاف مذهب او مذهبی نهاد پوشید اجتهاد صواب و خطا نمود
(و له ایضا)
سرگذشت عهد گل را از «نظیری» بشنوید عندلیب آشفته تر می گوید این افسانه را!
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴۵

نرگس

زر چه شماری که به روز شمارسیم و زرت هیچ نیاید به کار؟
اگر از طبقه نسوان شاعره ادیبه در ممالک ایران در تواریخ بسیار دیده شده از آن طایفه نام برده نشده، چون این کتاب به حرف تهجی درست شده گرچه موقع حرف لا نیامده از جهت فراموش نکردن مقدم افتاده، لذا از حرف (لا) به این چند بیت اکتفا نمودم:
لاله خاتون کارهای مردانه نموده و در کرمان حکمران شد.
من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست به زیر مقنعه من بسی کله داری ست
نه هر زنی به دو گز مقنعه است کدبانو نه هر سری به کلاهی سزای سرداری ست
معلوم نیست که از کیست

من اگر توبه ز می کرده‌ام ای سرو سهی تو خود این توبه نکردی که به من می ندهی

حرف الهاء

هاتفی

نروی رو گشاده بر سر کوی تا نگردد نقاب رویت موی
هر که چیزی به رایگان دهدت نستانی اگرچه جان دهدت
بکن از صحبت بدان پرهیزهمچو خاشاک خشک ز آتش تیز
تا رخت ساده و جمیل بودمی مخور گرچه سلسیل بود
پسرانی که باده‌خواه شوند از می سرخ رو سیاه شوند
پسران را کند دو کار خراب هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای که بود می پرست و خود آرای
بهر زن جامه سرخ و زرد آمداین چنین جامه ننگ مرد آمد
در حقیقت پند مرحوم هاتفی خوب و به جاست، ولی اگر چنانچه این اندرز به
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴۶

زبان اجنبی ترجمه شود، اهل فرنگستان نتوانند از این نصیحت چیزی استنباط کرده بفهمند که منظور نگارنده چیست، جهت این که
مصدر ممنوع و منفور و وحشیانه است؛ به خیال ایشان چنین فعل شنیع - که عقلا و نقلا شایسته شأن آدمی و بلکه برازنده طبیعت
هیچ حیوان وحشی و اهلی نیست - نمی دانند به چه سبب این عمل قبیح مختص اهل آسیا گشته. شعرای غرب و فیلسوفان ایشان
عموم قبیاح را به مردم حالی کرده و فهمانیده‌اند، لکن شعرای شرق، مخصوصاً اهل ایران، خنگ تهور در این میدان تاخته عشق‌بازی
با امردان و ساده‌رویان را فوز عظیم شمرده و دل و دین در این روش بدمنش باخته خود را هدف تیر زهر آلود شیطان ساخته و این
اقبح قبیاح را مداحی شمرده و شعرها سروده و شب و روز افکار خود را آزرده تا این عمل امت لوط را رواج داده‌اند.

این است که در جمیع ممالک اروپا کسی بر این نصیحت محتاج نیست، زیرا که این گونه فاعل و مفعول از خاطر ایشان خطور
نکرده و از موضوع و محصول مستحضر نبوده‌اند، چنانچه یک نفر از اهل ایران حکایت کرد:

«وینه» در یک اوتل منزل داشتم. پسر قمر منظری به خدمتکاری من قیام داشت که نقد دل را [به] تار زلف او باخت. با ایماء و اشاره
تمنای خود به میان انداختم.

هر قدر با کنایه و رمز اظهار طلب کردم چیزی نفهمیده بالأخره کار به تصریح کشید. باز حالی نشد. چون طاقت از دست رفته بود به
صراحت افزوده گفتم:

«فلاں چیز [بده] به من!» گفتم: «آقا چگونه او را توانم داد، زیرا که آن در بدن من است و علاوه اگر آن نباشد چه طور قضای
حاجت توانم کردن؟» دیدم که این پسر از روی حقیقت سخن می‌راند و ابداً حالی نیست که منظور من چیست و تا حال گوش
زدش نگشته که در دنیا چنین چیز می‌شود. از افعال و اقوال و کردار ناهنجار خود منفعّل و شرمسار گشته طریق توبه و استغفار پیش
گرفته نادم و پشیمان گشتم.

این روز، بهای هیزم و عود یکی ست در چشم جهان خلیل و نمرود یکی ست
در گوش کسانی که در این بازارند آواز خر و نغمه داوود یکی ست

اکنون که به دست اختیار است هنگام تمیز و فکر کار است
 با شاهد علم و صبر بنشین دامن ز شتاب جهل برچین
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴۷ شو طالب صلح ای جوان بخت آماده جنگ باش هر وقت
 اگر صلح خواهد، تو هم صلح دهو گر جنگ جوید، قدم پیش نه
 خاطر مدار رنجه! اگر عیب‌های تو هر جا نمود باز هنرها نهفته‌اند
 از کج چه اعتبار اگر کج نموده‌اند بر راست طعنه چیست اگر راست گفته‌اند؟

میرزا نور الله اصفهانی (اگر چه مطول است، چون پند است ایراد یافت.)

ای بت هرزه گرد هر جایی وی برآورده سر به رسوایی
 هرزه گردی و باده پیمایی عاقبت می کشد به رسوایی
 بس که گفتم زبان من فرسود چه کنم؟ پند من ندارد سود
 گرچه در پاکی تو نیست شکی این نمی داند از هزار یکی
 شب اگر با مسیح در فلکی مورد تهمت می اگر ملکی
 لب بد گو نمی توان بستن از بد او نمی توان رستن
 کی گمان داشتم که آخر کار ننگ و ناموس را نهی به کنار
 همه جایی شوی و باده گسار ساده رویی، تو را به باده چه کار؟
 یار هر کس مشو ز بی مغزی کج منه پا و گرنه می لغزی!
 من بیچاره مردم از وسواس که تو خود را چرا نداری پاس
 حسن خود را ز کس مکن تو قیاس گفتمت قدر خویشتن بشناس!
 که اگر با فرشته مقرونی صرفه او می برد، تو مغبونی
 آن که پشت نشسته شام و سحر که منم پاکباز و پاک نظر
 نکنی عشق پاک را باور که هوس پیشه است و افسونگر
 این همه سعی نیست بی غرضی هست البته در دلش مرضی
 آن که گوید که در تو مفتون‌ام در تماشای صنع بی چون‌ام
 من در این شیوه از وی افزون‌ام اگر این راست نیست، ملعون‌ام
 در خواهش به روی او واکن قدرت ایزدی تماشا کن!
 این هوس پیشگان کام طلب همه دوشاب دل و شکر لب
 با گروهی چنین به بزم طرب نکشی جام باده، شب همه شب!
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴۸ همه آلوده‌اند دامن چاک چون توان کرد حفظ دامن پاک
 در فضای چمن به ناله نی با حریفان سفله نوشی می
 غافلی از خود این چنین تا کی واقف خویش باش گفتم هی
 کینک پوشگان میدانی در کمین تواند، می دانی
 شب همه بزم غیر استادی همه کس را برون فرستادی

می کشیدی و مست افتادی خویشان را به دست او دادی
 با تو آن بی ادب چها که نکرد هرچه می خواست از کجا که نکرد
 با چین کامجوی مطلب دوست رفتن و می کشیدنت نه نکوست
 ورنه چون باده رفت در تک و پوست به یقین آن چنانکه عادت اوست
 داروی بی هوشی به کار کند من نگویم دگر چه کار کند
 گر ضیاء خاطر تو را آزد این درشتی و نرمی از حد برد
 بیش از این غم نمی تواند خورد رفت یوسف به دست گرگ سپرد
 آن چه کردی، اگر هنوز کم است هرچه خواهی بکن! مرا چه غم است؟

هلالی استرآبادی

محمد عربی آب روی هر دو سرای کسی که خاک درش نیست، خاک بر سر او!
 شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح به این حدیث، لب لعل روح پرور او
 که من مدینه علم‌ام، علی در است مرا عجب خجسته پناهی ست، من سگ در او

هاتف، اسمش سید احمد اصفهانی

دوش رفتم به کوی باده فروش ز آتش عشق دل به جوش و خروش
 محفلی نغز دیدم و زیامیر آن بزم، پیر باده فروش
 چاکران ایستاده، صف در صف باده خواران نشسته، دوش به دوش
 پیر در صدر و می کشان پیشش پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
 سینه بی کینه و درونشان صاف چشم حقیقین و گوش راز نیوش
 گوش بر چنگ، چشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۴۹ با ادب پیش رفتم و گفتم کای تو را پیر عقل حلقه به گوش
 عاشقم دردناک و حاجت مند درد من بنگر و به درمان کوش!
 پیر لب خنده کرد با من گفت کای تو را دل قرارگاه سروش
 تو کجا و ما کجا؟ که از شرمت دختر رز نشسته برقع پوش
 گفتمش: سوخت جانم آبی ده آتشم را فرو نشان از جوش!
 گفت خندان که: هان پیاله بگیر! بستدم، گفت: هین که باده بنوش!
 جرعه‌ای در کشیدم و گشتم فارغ از رنج و درد و محنت و هوش
 چون به هوش آمدم، یکی دیدم مابقی را همه خطوط و نقوش
 ناگهان از صوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت به گوش
 که: یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

هشیار، محمد حسین شیرازی

در حضرت تو روی سیاه آوردم طاعت نبدم، بار گناه آوردم
نومیدم از درگاه امید مسازیرا که ز تو به تو پناه آوردم

هلالی

آن که پر جستم و کم دیدم و در کار است و نیست در حقیقت نیست جز انسان که بسیار است و نیست

(حرف الیاء)

یغما، اسمش میرزا ابو الحسن جندقی

ای تو همه نزدیک به ما ما همه دور تو خود همه دیده، دیده ما همه کور
در تیره مگاک دخمه بینند مرا ظلمت زده‌ای، تو پای تا سر همه نور!
(و له ایضا)

من کیستم از خوی بد و کار تباه خجلت زده و زرد رخ و نامه سیاه؟
کیهان پریشانی و گردون دریغ صحرای پشیمانی و دریای گناه
(و له ایضا)

یا رب سگ آستان دل نامم نه در چنبر تسلیم و رضا دادم نه
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵۰ تلخی تعلق ز مذاقم بزدای شیرینی یاد خویش در کامم نه!
(و له ایضا)

جز از تاک که شد محرم از حرمت می‌زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من آن‌چه البته به جایی نرسد فریاد است

یعقوب

دنیا که در آن ثبات کم می‌بینم در هر فرحش هزار غم می‌بینم
چون کهنه رباطی ست که از هر طرفش راهی به پایان عدم می‌بینم

یحیی نیشابوری

ظالم که کباب از دل درویش خورد چون در نگرد ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است، هر که ز آن بیش خورد خون افزایش، تب آورد، نیش خورد

نامعلوم

فریدون فرخ فرشته نبودز مشک و ز عنبر سرشته نبود

ز داد و دهش یافت آن نیکویی تو داد و دهش کن، فریدون تویی!
 بسا اخ کز اخوت می‌زند دم‌دمش باشد چراغ عیش را پف
 تف افکن بر رخی همچون اخیرا کز این خوش تر نباشد اخ را تف!
 از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو!
 چه رشک می‌بری ای دل به کشتگان غمش؟ تو هم به مقصد خود می‌رسی شتاب مکن!
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵۱

ترکی

حق و عدالتدن خبر یوخسده حامی قانون برار یوخسده
 ظلم ایده‌نه قارشو سپر یوخسده غم یمه صبر ایت بوده یاهو کچر
 بر وطنه ملته حریتیه صادق اولان دشسده گر غربته
 ملک وطن قالسده بی غیرته غم یمه صبر ایت بوده یاهو کچر
 ظلمت اگر بولسده بر دم ظفر نور معارف سونه رک بی هنر
 جهل ایله سد چکسده علم اگر غم یمه صبر ایت بوده یاهو کچر

چند کلمه از نصایح حکمای پیشین

و کلام گهر نظام امیر المؤمنین و امام المتقین غالب کل غالب مظهر العجائب و مظهر الغرائب علی بن ابی طالب - علیه الصلوٰه و السلام.

پیر کامل آن است که متابعت رسول الله - صلی علیه و آله و سلم - را لازم دانسته باشد.

در سیر و سلوک و طاعت و عبادت و ریاضت و معرفت طریق حق، تن خود را در بوته امتحان چنان گذازد که مرآت تجلی انوار حق گردد. و مرید کامل آن که قدم به قدم پیر نهد و خود را در آینه صورت پیر بیند؛ علامت مرید قبول یافته آن است که با مردم بیگانه صحبت نتواند کردن و اگر چنانچه به صحبت بیگانه مبتلا شود چنان نماید، که مرغی در قفس اسیر و در زندان. ملامت نه آن بود که منافعی شرع کار کند و ملامت بیند، بلکه ملامت آن است که در اتیان به اوامر حق - سبحانه و تعالی - از کسی نهراسد.

زهد آن است که از دنیا اعراض کنی و به قسمت رضا دهی و سخن جز به مقدار کردار نگویی. فقر دوست را با کمال فاقه زاهد نخوانند، حضرت سلیمان را با آن همه جلال زاهد خوانند. فقیر آن است که خاموشی او به فکر باشد و سخن گفتن او به ذکر. بهترین قول‌ها ذکر است و بهترین فعل‌ها نماز و بهترین خلق‌ها حلم.

راحت دنیا سه چیز است: اول ذکر سبحان، دوم تلاوت قرآن، سیم زیارت اخوان. هر سخن که از ذکر خالی است لغو است و هر خموشی که از فکر خالی است سهو و هر نظر که از عبرت خالی است لهُو.

درویشی آن است که به چیز کسی طمع نکنی، چون بستانی جمع نکنی.

اخلاص آن است که عمل صالح کنی و از خدا ثواب نطلبی و نخواهی که مردم تو را به آن یاد کنند و از برای آن بزرگ دارند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵۲

فتوت آن است که برادران و یاران را معذور داری و در زلتی که از ایشان صادر و واقع شود چنان رفتار و معامله کنی که ایشان از

اعتذار فراغت نمایند.

از بدان بگریز در نیکان آمیز! اگر تنها باشی و یا با شیطان باشی به از آن که با بدان باشی.

اگر دنیا را لقمه‌ای سازی به دهان درویش نهی اسراف نکرده‌ای، اسراف آن است که ذره‌ای بی‌رضای خدا صرف کنی.

داناترین مردم آن را دان که از خدای تعالی غافل نگردد و مرگ را به خود نزدیک داند و نیکی در حق مردم کند، که بدی که مردم در حق او کرده باشند فراموش نماید. مردی آن است که هر کس به تو بدی کند به جای او نیکی کنی و هر که از تو قطع کند بدو پیوندی و هر که خط نومیدی در تو کشد در دایره احسانش در آوری.

مشفق آن است که چون تو را ببیند که از طریق صواب پا بیرون نهاده‌ای بی‌تأمل تو را دلالت به خیر نماید و عیبی در تو ببیند تو را بی‌اگاهانند. چون اتفاق دوستی افتد اول نقد اخلاص او را در زمان غضب بر محک اعتبار زن، اگر خالص بیرون آمد با وی عقد دوستی بند، و الا محرم اسرار مکن!

بدترین مردم کسی است که مردم را دشمن گیرد و مردم او را دشمن دارند. عاقل باید از عداوت احتراز نماید، هر چند که قوت و شوکت او از دشمن زیاده باشد. دوستی نتوان کرد مگر به تواضع، و به مراد نتوان رسید مگر با صبر، و پادشاهی نتوان کرد مگر با عدالت. چون دیدی که میان سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش، چون دیدی که جمع شدند از پریشانی اندیشه کن!

دو کس دشمن ملک و دین‌اند: زاهد بی‌علم و پادشاه بی‌حلم. سه کس را از سه چیز چاره نباشد: پادشاه را از عدالت، وزیر را از دیانت، رعیت را از اطاعت. سه چیز را بقای نمی‌باشد: علم بی‌بحث، مال بی‌تجارت، ملک بی‌سیاست. چهار چیز چهار چیز آورد: شکر، افزونی نعمت؛ خاموشی، سلامت؛ سخاوت، مهتری؛ سیاست، ایمنی. چهار چیز پادشاه را از میان بردارد: خندیدن در روی کهتران و صحبت داشتن با حقیران و مشورت کردن با زنان و رضا دادن به فساد مفسدان. پادشاه شش کس را تربیت کرده و به خود راه دهد: وزیر دانا، نویسنده خوش‌قلم، شاعر خوشگوی، منجم پاک‌اعتقاد، ندیم جامع، طبیب حاذق. عالم باید به عمل کوشد نه این که علم را وسیله دنیاداری سازد. علم از برای دین پروردن است نه برای دنیا خوردن. چهار چیز چهار چیز ببرد: ناسپاسی نعمت را؛ کاهلی مروت را؛ لجاج عز را؛ هزل آبرو را.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵۳

صدیق کسی است که عیب تو را در رو گوید و در غیاب به حفظ تو کوشد، پس او را از بهر خود بدار!

انسان باید سر خود را به کسی گوید که مستور دارد و احسان به کسی کند که مشهور نماید.

هیچ بلایی بدتر از پشیمانی نیست. بسیار پادشاهان وزیر خود را کشته و پشیمان گشته سودی نبخشیده. شرف مرد را از ادب او دان، نه از کثرت مال و منال و اجلال!

نفس راحت کشد آن کس که در زمان پادشاه عادل باشد و همسایه صالح.

سه کس سوی اجل عجول است: پادشاه سفاک، صیاد بی‌باک، ناخدای نابلد.

پرهیز باد تو را از دوستی دروغ‌زن که آرزوهای محال تو را آسان کند و کارهای آسان تو را صعب نماید.

از پندهای حکمای متقدمین.

اگرچه به نظر اصحاب خبرت و ارباب بصیرت بسیار رسیده است، از آنجایی که مشک را هر قدر بیشتر استماع کنی، عطرش بیشتر شود و بنای این کتاب مستطاب بر ترقی و رونق ابناء وطن و تهذیب اخلاق در اهتمام مراعات و مساوات و مؤسسات است، لذا لازم آمد که از قول و افعال نیک تذکره شود، که اگر چنانچه یک نفر متنبه شود به سایرین هم امیدوار است سرایت کند و از فایده خالی نباشد. «و بالله التوفیق و علیه التکلان!»

بگو هر چه خواهی که حق گفته به سخن همچو در است و در سفته به

این نعمت عظمی - که سخن راست - نعتش در زبان همچو منی کی گنجد که اول ما خلق الله از کلمه «کن» جمیع موجودات پای از کتم عدم به دایره وجود نهاده و شرف بنی نوع انسان بر سایه حیوان از جهت سخن است و بسی اولیا و حکما و سلاطین آمده و رفته‌اند، آثار از هیچ یک باقی نیست، الا سخن آن‌ها که الی الابد باقی و پایدار است.

سخن است که صاحب خود را از حضيض خاک به اوج افلاک و از مذلت شرک به عزت ایمان رساند. سخن است که لشکرها شکنند و قلاع فتح کند. سخن است که رجس معاصی شوید و طریق جنت پوید. سخن است که یک کلمه آن کرورها کتب پر کرده. سخن است که قیمت آن از جمیع گنج‌های زمین برتر است، چنان‌چه از سلطان به سلطانی کرورها هدایای ذی‌قیمت برود حامل آن سخن نباشد، پسند طبع پادشاه نیاید. سخن است که زنگ از دل برد و جلا دهد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵۴

معاذ الله از سخن بد! سعادت و شقاوت بنی نوع انسان فقط بسته به سخن اوست.

لای نفی سبب شقاوت و الای شرط باعث سعادت - «الانسان مختوء تحت لسانه». نیک گویی لبیب گویندت، زشت گویی سفیه خواندت. پس سخن نیک را هر قدر گویی افراد نشمرند، خصوصا جهت عوام خالی از رمز و کنایه و ابهام بگویی و بنویسی، هر آینه از صد کلمه یکی حین ضرورت در خاطرش خطور نماید، بسی فواید از آن مترتب گردد و بلکه کار فرمودن یک عمل نیک و اعراض از یک عمل بد موجب سعادت دارین می‌شود. سخن مرغوب را هزار بار بشنوی افراط نمی‌شود؛ سخن را تازه و کهن نباشد. سخن ماند اندر جهان یادگار سخن را نسازد کهن روزگار

(ایضا)

خویشتن را بشناسید و از آموختن علم و ادب ننگ مدارید و عمر خود را ضایع به نادانی نسازید. علم و ادب اگر دور هم باشد طلب کنید. هیچ مال را بزرگ‌تر از علم ندانید و جهان فانی را [بر] جهان باقی ترجیح ندهید. ناگفتنی را نگوئید، ناجستنی را مجوید!

(ایضا)

پند حکیمان را خوار مدارید و در کارها شتاب مکنید و کار را به کاردان سپارید و پیش و پس کارها را نگاه کنید، با خردمندان مشورت نمایید و سخن پیران دنیادیده و کار آزموده را بزرگ شمارید!

حکمت

از خداوندان درد و بلا عبرت بگیرید و زیان به هنگام را بهتر از سود بی‌هنگام دانید و با مردمان در هر چیز مدارا کنید. تندی مکنید و با دوست و دشمن آشتی کنید. هرگز پای از اندازه بیرون ننهید. کارها را به اندازه خود کنید. چیزی که به دست خود نهاده‌اید برمدارید و احسان را از کسی دریغ مدارید و دست و زبان خود را همیشه نگاه دارید و از کارهای ناپسند دور باشید و از همنشین بد پرهیز کنید. اندر شوره‌زار تخم نکارید. با مردم عوام میامیزید و از نوکیسه وام نگیرید و از بداخلاق دختر نخواهید و با مردم بی‌مایه منشینید، با غلامان میامیزید. هر کس از خدا نترسد از او بترسید. مال را فدای جان و شرف کنید. مست و دیوانه را پند ندهید. پند را عزیز دارید. از ناکسان چشم امید بر بندید

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵۵

و طعام پنهان نخورید. در برابر گرسنگان طعام نخورید و طعام هر کس نخورید و طعام خود از هیچ کس دریغ ندارید؛ نان خود خورده غیبت مردمان نکنید. بر چیز مردم مهربان‌تر از صاحبش باشید. ناکس را به خانه خود راه ندهید. در میان زن و شوهر میانجی نباشید. با خداوندان گنه مدارا نکنید. مهمان را عزیز بدارید. طمع از خلق ببرید، توکل به خدا کنید. حق والدین نگاه دارید. از

خویشان احسان مبرید. عهد بسته را مشکنید. ناخوانده مهمان نروید. به قدر قوه در قضای حاجت مردم سعی کنید. هر که علم بیش تر دارد بزرگش دارید. هر که آموختن را ننگ دارد انسانش مشمارید. سلامتی جان در حفظ زبان دانید و رستگاری در راستی دانید. سخن بی تأمل نگوئید. سخن مردم را مبرید. ناپسند نگوئید. زبان به بد گفتن عادت ندهید. سخن ناشایسته را گوش ندهید. قول و فعل را مطابق کنید. به زیارت نیکان روید. صحبت اهل صلاح و تقوی را غنیمت دانید. مردگان را به ذکر خیر و رحمت یاد کنید. پس از مرگ، دوستان پدر را ترک مکنید.

به آموختن علم ساعی باشید. قدر جوانی را بدانید. لوازم پیری در جوانی آماده کنید. مال یتیم نخورید. کار امروز به فردا نیفکنید. تا حکیم حاذق نگوید خون نگیرید. جوانمردی پیشه کنید. از بخیل دور باشید. وامدار را فراسخت مگیرید. فرزندان خود را علم و هنر و صنعت بیاموزید. و حال خود به هر کس نگوئید. در پیش امیران چشم نگاه دارید. سخن بزرگ تر از خود نگوئید. در وقت دولت دوستان را یاد کنید، دشمن را بزرگ دانید! اگر دوست شود ایمن م باشید، چون ایمن باشید بیشتر بترسید. بار خود به گردن دیگران نیفکنید. از بدخوی بگریزید، سخن حق را از آسمان و زمین بزرگ تر دانید. هرگز از یاد خدا باز ننماید!

پند

آهسته رو نمی ماند. آب که از سر گذشت، چه بسیار چه کم. کلوخ انداز را پاداش سنگ است. احتیاط از زاغ، وفا از سگ، غیرت از خروس، از عنکبوت فرزند پروری، از ماکیان خانه داری، از زنبور همت، از مور ملکداری باید آموخت. بازگشت به خدا بهترین اعمال است. غماز را به خود راه مده، بدترین خصلت انسان، به فرمایش خداوند سبحان، غمازی است!

تو گر بنده ایزد داوری و گر تابع قول پیغمبری

ز غماز روی محبت بتاب که تا کاخ دینت نگرده خراب!

که غماز از رحمت حق جداست که او سرور دشمنان خداست

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵۶ به آزار غماز همت گمار که رنجش بود طاعت کردگار!

ضروب الامثال

هر که زر دارد زور دارد. گربه در خواب دنبه بیند. مار به هر جا کج رود، به خانه خود راست. چوب نرم را مور زود می خورد. شمشیر که صیقل نزنند زنگ زند. پیش آفتاب چراغ فروغ ندارد. فریاد سگ سائل را از سؤال باز ندارد. عصمت بی بی از بی چادری است. اگر خلق را بفریبی به خدا چه گویی؟ دست شکسته وبال گردن است. حرکت از تو، برکت از خدا. جان کندن موش گربه را ذوق و تماشاست. مور در خانه خود حکم سلیمان دارد. در خانه مور شب نمی طوفان است. در خانه اگر کس است یک حرف بس است!

ایضا پند

پیش سلطان خشمناک مرودر دم پنجه هلاک مرو!

موج دریاست قربت سلطان خشم ایشان بلای ناگاهان

شاه را بی نفاق طاعت کن به قبولی از آن قناعت کن

جهد کن تا به ناکس او باش نکنی سر مملکت را فاش!

باد سر خاکسار خواهد بود باده خور خاکخوار خواهد بود

در هنر بس پدر که داد دهد پسر از مستیش به باد دهد
هوشیار تو [یت] به ز بیهوشی هوشداری چو باده کم نوشی!

شیخ می‌فرماید

چو دست از همه حیلتی در گسست حلال است بردن به شمشیر دست
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست، و لیکن شنیدن رواست که به عکس آن کار کنی.
حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن
از بدان نیکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی
از دزدان و راهزنان عطا بیرید و از همسایه بد پرهیز کنید و بی‌رفیق به سفر نروید و با بد اصل همسفر مشوید. به راست و دروغ
سو گند مخورید. در هر کاری یاد از خدا کنید.
تا خود را از عیوبات پاک نسازید به عیب دیگران پردازید.
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵۷
چهار چیز باز نگردد: عمر گذشته، تیر از کمان به در رفته، سخن گفته، قضای رفته.
سه چیز بر همه ناپسند است: کبر و نخوت، خشم و غضب، تنبلی و غمازی.

من النصایح

شرط ادب نیست که پهلوی شاه‌غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب می‌زنم گام در این ره به ادب می‌زنم
هم ادبم راه به جایی دهد در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم گام نهم پیش به کامی رسم
کام من این است که فیاض جودانجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من کم نکند مرحمت از کار من
(ایضا)
منگر تو بدان که ذو فنون آید مرد بر عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد بر هر چه گمان بری فزون آید مرد
(ایضا)

تا از تو نپرسند تو از خویش مگوی جز با دل خود راز دل ریش مگوی
گوش تو دو دادند زبان تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

اوصاف ممدوحه انسان

حکمت، شجاعت، معرفت، مروت، حلم، عفو، سهولت، مؤاسات، مسامحه، صبر، وفا، حیا، انصاف، مکافات، ادب، قناعت، تحمل،
فهم، ذکاوت، علم، تعلم، تواضع، ورع، امانت، دیانت، اخلاص، ارادت، حریت، ثبات، صداقت، عفت، فتوت، عمل.
ادب بهتر از گنج قارون بود فزون تر ز ملک فریدون بود

از خدا خواهیم توفیق ادب‌بی‌ادب محروم ماند از فیض رب
 رو توکل کن توکل بهتر است نیست کسبی از توکل خوب‌تر
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵۸ گر حیا نبود برافتد رسم عصمت از میان‌ور حجابی در میان هست از تقاضای حیاست
 تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری‌ست راهرو گر صد هنر دارد توکل بایش
 ادب تاجی‌ست از نور الهی‌بنه بر سر برو هر جا که خواهی
 دیو بند است حلم اگر دانی غضب از دست اوست زندانی
 تواضع است بزرگی و سیرت محمودنه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری
 تواضع ز گردن‌فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست
 نوشته‌ست بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور
 در تردد ره نجات مدان‌هیچ چیزی به از ثبات مدان
 به شجاعت توان گرفت جهان‌هر که بد دل بود چه کار کند
 و آن که جرئت نماید اندر کارخوشتن را بزرگوار کند
 ای که بر تخت سلطنت شاهی‌عدل کن گر ز ایزد آگاهی
 تخت را استواری از عدل است پادشه را سواری از عدل است
 همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد به قدر همت تو اعتبار تو
 گر طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی‌ست نبود خیر در آن خانه که عفت نبود
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۵۹ هر که را نبود امانت در جهان‌او بود خوار و ذلیل مردمان
 نور علم است و علم پرتو عقل‌روشن است این سخن، چه حاجت نقل؟
 علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
 نه محقق بود نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند
 آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر

از بستان السیاحه، قول ارسطو [ی] حکیم

پادشاه مثل دریاست، اعیان دولت و ارکان مملکت مثل انهار است که از دریا منشعب می‌شود. همچنان که نهارها در عذوبت و مرارت تابع دریاست، طریقه ارکان دولت و اعیان سلطنت در عدل و ظلم موافق سیرت پادشاه است.
 خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاک را خضرا کند
 شه چو حوضی دان و چشمه لوله‌ها آب از لوله رود در کوزه‌ها
 چون که آب از جمله حوض است پاک‌هر یکی آبی دهد خوش ذوق ناک
 ور در آن حوض آب شور است و پلید هر یکی لوله همان آرد پدید
 زان که پیوسته‌ست هر لوله به حوض خوض کن در معنی این حرف، خوض
 و هم محققین حکما فرموده‌اند: هر پادشاهی که بنای حکومت خود را بر پنجاه قاعده گذارد [و] آن پنجاه قاعده [را] در سلطنت خود معمول دارد، هر آینه دولتش بر دوام و سلطنتش مستدام خواهد بود:
 اول: در جمیع افعال از عادات و عبادات، رضای حق - سبحانه و تعالی - را منظور دارد و نیازمند درگاه ایزد متعال باشد و غیر از

رضای حق منظوری نداشته باشد.

دویم: در همه احوال و افعال طریق وسط و اعتدال اختیار کند.

سیوم: وزرای کاردیده نجیب و امرای محنت کشیده حسیب بر سر کار آورد.

چهارم: خردمندان قوم و ارباب معرفت و استعداد را تربیت نماید.

پنجم: خاندان قدیم و دودمان عظیم از دولت و ثروت افتاده را رعایت نماید.

ششم: برای قبض و بسط و رتق و فتق و ربط و جمع [امور] و قهر اعداء و تربیت احباء، [به] ارباب روزی از اهل معرفت و دانش و از اصحاب خبرت و بینش و تجربه، کار مقرر فرماید.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۶۰

هفتم: سران و سروران و سپهسالاران از اصحاب علم و قلم و پیران کهن سال و نجای قوم باشند.

هشتم: لشکر از جماعت صحرانشین و ایلات کوهستان و دهستان جمع فرماید.

نهم: مواجب و جیره و علیق لشکر از خزانه مرحمت شود [و] به جای دیگر حواله نشود.

دهم: رعیت را به غایت ملاطفت و محافظت نماید، یک حقیر رعیت را به ملک نفروشد.

یازدهم: خدمات متعدده به شخص واحد رجوع نفرماید و هر کس را فراخور اهلیت خدمت دهد.

دوازدهم: هر دیاری را خفیه و وقایع نگار تعیین کند که پادشاه را از حال دوست و دشمن اطلاع دهند.

سیزدهم: پیوسته بر ترفیه حال درویشان و مسکینان و بیوه زنان همت گمارد.

چهاردهم: جهت فیصل امورات شرعیه در هر شهر و قصبه قاضی امین و شیخ متدین و مفتی دین دار بگمارد، که اهالی آن‌ها در بستر استراحت آسوده غنوده و دعاگو باشند.

پانزدهم: در تربیت اهل صنایع مبالغه فرماید و مقرر دارد هر صاحب صنعت از حد خود تجاوز نکرده لباس به فراخور حال خود پوشد.

شانزدهم: خراج دیوانی را به مساوات اخذ و دریافت دارد و تعدی نکند.

هفدهم: در وقت صلح، لشکر را به استعمال آلات حرب مشغول دارد و به کسالت و بطالت نگذارد.

هجدهم: به عموم رعایا فرمان رود که در خانه آلات جنگ نگاه ندارند.

نوزدهم: رعیت را بیکار نگذارد و هر یک را به فراخور حال خود به کار بگمارد و اسباب کار را فراهم آرد.

بیستم: با زنان بسیار مصاحبت و معاشرت نماید.

بیست و یکم: در تکریم علمای دین و ذریه خاتم النبیین (صلعم) و تعظیم حکمای معرفت قرین جهد نماید.

بیست و دویم: یتیمان و بیوه زنان و پیران از کار افتاده را رعایت و محبت نماید.

بیست و سیم: دوانان بد گهر و غمازان زشت سیر به درگاه راه ندهد.

بیست و چهارم: در سیاست تعجیل نکند تا آن که کمال تحقیق و تفتیش به عمل آورد.

بیست و پنجم: هر شهر و قصبه را محله به محله نموده به کدخدای امین دیندار سپارد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۶۱

بیست و ششم: ملاک و ارباب دولت و ثروت را از احتکار غلات منع فرماید.

بیست و هفتم: هرگاه ملکی را به قهر و غلبه به دست آورد رؤسای او را کوچانیده در پایتخت آرد و ایشان را امان داده محافظت نماید و اشرار و مفسدین ایشان را به سیاست رساند.

بیست و هشتم: بار حیوانات چارپا را معین نماید که زیاده بر قوه حیوان بار نکنند.

بیست و نهم: برای عابرین سیل رباط، به جهت طالبان علم مدارس و برای درویشان خانقاه بنا کند.

سی‌ام: با کسی عهد نبندد و اگر بندد بلاسبب نشکند.

سی و یکم: اگر از سران و سرکردگان لشکر از میدان جنگ روگرداند فوراً معزول کرده دیگر بار به عمل واندارد.

سی و دوم: اگر صاحب منصبی در جنگ مقتول شود اولادش را تربیت کرده بنازد.

سی و سیم: قدغن اکید فرماید لشکری و رعیت استعمال مسکرات از قبیل بنگ و تریاک و غیره نکنند.

سی و چهارم: دروغ‌زن متملق را به درگاه راه ندهد که ضرر دروغ‌زن بیشتر از لشکر خصم است به دولت.

سی و پنجم: ملاحظه خدمتکار قدیم و جدید نکند، هر کس را به رعایت خدمت و صداقتش کیفر دهند.

سی و ششم: هنگام واریسی به امور بسیار ساعی باشد که مشتبّه نمایند.

سی و هفتم: سالی یک بار در ایام عید بار عام دهد.

سی و هشتم: به کیش و مذهب کسی از رعایا متعرض نشود؛ مگر به آنان که مذهب تازه درآورده و سبب اختلال می‌شوند، سیاست

فوری لازم است.

سی و نهم: در مصارف شخصی اسراف نکند و وجوهات مجاهدین را خود خرج نماید.

چهارم: اوقات خود را قسمت سازد جهت رسیدگی به امورات مملکتی و استراحت وجود و نوازش اولاد و ستایش یزدان.

چهل و یکم: سالی دوبار سران لشکر و اعیان مملکت را ضیافت باشکوه دهد.

چهل و دوم: در تربیت ولیعهد سعی بلیغ فرماید و راه و رسم جهانبانی و عدالت را به او ملکه سازد و از هرگونه علوم و فنون او را

تعلیم نماید.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۶۲

چهل و سیم: [به] دول همجوار و استحکام بنیان مودت دقت و متاع مملکت خویش را با متاع او مبادله نماید و در پیشرفت تجارت

بکوشد. در بستن معاهدات آدم امین و دانا مقرر نماید که ملاحظه استقبال کند.

چهل و چهارم: طریق تجارت را به هر ملک بگشاید و تجار را ایمنی داده علم بیاموزد.

چهل و پنجم: شاهزادگان را از پایتخت بیرون نگذارد و حکومت به ایشان تفویض نکند.

چهل و ششم: به حکام و مأمورین مواجب کافی دهد و منع از رشوت و خیانت کند و اگر خیانت ثابت شود معزول کرده مؤاخذه

نماید و دیگر به او عملی تفویض نکند.

چهل و هفتم: در صحت ابدان رعیت مواظبت تمام مرعی دارد، در هر شهر و قصبه مجلس صحی گذارد و طبیبان حاذق برگمارد.

چهل و هشتم: از ملک آفت‌زده نگیرد و برای زراعت آن‌ها غله به قرض دهد.

چهل و نهم: اعیاد مذهبی و ملتی را محترم بدارد.

پنجاهم: از حال محبوسین بی‌خبر نباشد و دائماً تفقد حال ایشان نماید که مبادا زیاده بر جرم جزا بینند.

حکمت

گریستن به هر چیز عفو کردن از همه چیز است.

مرد آن‌چه بداند گوید و زن خوش آیند مردان سراید.

در عقب هر حزن شادی است و عقب فرح و شادی مرارت است.

اگر اهل جمله عالم ناحق است، پس معلوم است که جمله عالم بر حق است. (!)
 ذوق و لذت دایمی ذوق و لذت نیست.
 جراحت زبان بدتر از جراحت سنان است.
 موی هر قدر باریک‌تر است سایه‌دار است.
 جایی فضیلت ختام پذیرد فضاحت آغازد.

اخلاق ذمیمه و افعال رذیله انسانی

استهزا، اسراف یعنی بذل در غیر موقع، افتخار به مال خود و اموال پدر، بخل، بطالت، تکبر، جبن، حقد، جهل، غمازی، حسد، حرص، حیرت، حزن، خیانت، خدعه، ریا، شماتت، ظلم، کینه، غضب، نفاق- «يَقُولُونَ بِالْآيَةِ تَتَّبِعُهُمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ»- غرور، لجاج، ستیزه، مزاح، مضحکه، نمایی- «النمام لا يدخل الجنة»- وقاحت، هزل، غیبت، دروغ- «لَعَنَتِ اللَّهُ عَلَى الْكَاذِبِينَ»
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۶۳ گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل!
 چو فضله‌ای ست که می‌زاید از غذای لطیف‌نسب به فخر کند هر کسی ز بی‌هنری
 از حسد ویران شود این جسم و جان از حسد آلوده گردد خانمان
 چشم حرص [تنگ] مرد دنیادار رایا قناعت پر کند یا خاک گور
 هر آن کس را که ایزد راه ننمودز استعمال منطق هیچ نگشود
 ظالم بمرد، قاعده زشت از او بماند عادل گذشت، نام نکو یادگار کرد
 قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت
 ستیزه به جایی رساند سخن که ویران کند خانمان کهن
 چو غماز گرگ است و دولت رمه‌چو ره یافت، تاراج گردد همه
 دهد سفله را هر که با خویش راه‌فتد زود از پایه عز و جاه
 به هر در که یابد رهی، بدگهر به ارکان آن در رساند ضرر
 ابله‌ست آن که فعل اوست لجاج ابلهی را کجا کنند علاج؟
 تا توانی لجاج پیشه مکن کآفت حب و دوستی ست لجاج!
 تا توانی مگوی غیبت کس نه گه جد و نه گه طیب!
 هر که او غیبت کسی شنود هست همچون کننده غیبت
 هر که باشد حریص بر چیزی می‌نیاید به جستن آن شرم
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۶۴ برود از نهاد او خجلت بشود از سرشت او آزر
 مکن کس را به اندک ظن باطل عقوبت، تا پشیمانی نیارد!
 که چون شک در یقین گردد هویدا پشیمان کرده را سودی نیارد
 ندیدم ز غماز سرگشته‌تر نگون‌طالع و بخت برگشته‌تر
 این گناهان که یاد می‌کردم یا رب از ما به فضل در گذران
 زدن چشم و زشتی گفتار راندن شهوت و خطای لسان
 چنانچه در مقدمه عرض شد، از نگارش این تذکره غرض اعتذار از ادبا و فصحا و بلغای ملت بود که رفع شبهه شود، چنین

نه‌انگارند که این بنده بی‌بضاعت منکر فضیلت و کمالات اهل فضل و هنر و ارباب فصاحت و بلاغت و ادب است.

قول دشمن مشنو در حق من که ز من دوست‌تری نیست تو را

این قدر معلوم باشد که اگر چنانچه متاع گرانهای ادبا و فضلائی ما رو به کساد است در نزد اهل ایران است، و الا در مجمع فضلا و ادبای مغرب‌زمین چنان رواج و شایسته تحسین و تمجید است، خصوصا نام متقدمین را که در نهایت احترام یاد می‌کنند، علی‌التخصیص عمر خیام و شیخ مصلح الدین سعدی را که کلام آن دو ادیب فرزانه را حکم‌داران کلمه به کلمه ترجمه کرده به نوباوگان خود تعلیم و تدریس می‌کنند و سخنان آنان را با جان پرورند. چنانچه چند سال است در ایتالیه روز مولود آنان را عید بزرگ مخصوص قرار داده‌اند و روح‌شان را به ذکر خیر یاد می‌کنند؛ چون تمام فرمایشات آنان از پند و اندرز، از نظم و نثر که به رشته بیان کشیده چنان صاف و ساده و خالی از رمز و کنایه و تشبیه و استعاره است که هر صنف، پادشاه و گدا، غنی و فقیر، پیر و برنا برخوردار شوند و فایده برند، نه مانند دیگران آن مقصود خود را در میان تشبیهات اوهای مفقود ساخته باشند؛ شرط بلاغ به جا آورده پند و ملال گرفتن از سخنان خود را حواله به ارباب بصیرت و ادراک کرده و رفته‌اند.

خلاصه، این بی‌بضاعت، جهت عوام چون امثال خود، محض ادراک چون منی، این تذکره را انتخاب نمودم، امیدوارم که ارباب خیرت و اصحاب بصیرت خرده نگیرند؛ اگر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۶۵

لغزشی باشد به کرم خود اغماض نمایند، به قصورش با دیده مرحمت نگرند، به عدم استطاعت نگاه نفرمایند، به مفاد این شعر:

شرف قایل و خساست اونکند در کلام هیچ اثر

تو سخن را نگر که حالش چیست برگذارنده سخن منگر!

غرض نقشی ست کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقایی

و السلام علی من اتبع الهدی

این را هم عرض نمایم که بنده از ترجمه حال جمله این ادبا که ذکر نموده، چنان‌چه باید و شاید، اطلاع ندارم، کلامشان را به مناسبت انتخابات درج نموده‌ام.

دری هر کس به روی خود گشاید به قدر قوت بازوی و همت

یکی لقمان شود، از عقل و تدبیریکی گردد چو مجنون، از سفاهت

به گلشن، عندلیب نغمه‌پرداز کند طرح آشیان، از راه فطرت

نماید جغد در ویرانه منزل ز پستی‌های طبع بی‌بصیرت

تو را راهی به هر منزل نمودند به هر جانب که خواهی کن عزیمت

شبی خوابم اندر «بیابان فید» فرو بست پای دویدن ز قید

شتربانی آمد به هول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز!

مگر دل نهادی به مردن ز پس که می‌برنخیزی ز بانگ جرس؟

مرا هم چو تو خوب خوش در سر است و لیکن بیابان به پیش اندر است

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل نخیزی، دگر کی رسی بر سیل؟

متفرقه از نصایح حکما و اقوال ادبا، در اندرز

آینه خویش به صیقل دادم روشن کردم به پیش خود بنهادم

در آینه عیب خویش چندان دیدم کز عیب کسی دگر نیامد یادم

اگر پرده برگیری از روی خاک روی تا به هفتم زمین در مغاک
 همه فرق شاهان سرکش بودرخ نوعروسان مهوش بود
 سراپای گیتی همه عبرت است پس و پیش در حیرت و حیرت است
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۶۶ تو جهد کن که کنی جای در دل هر کس که دل نظرگه حق است تا در آن افتی
 اگر ز عرش درافتی به چاه سار ملامت هزار بار از آن به [بود] که از نظر افتی
 هر کسی را لقب مکن مؤمن گرچه از سعی جان و تن کاهد
 تا نخواهد برادر خود را آن چه از بهر خویشتن خواهد
 ز اقتضای دور گردون، گر پدید آید تو را چند روزی در جهان، بر فعل و قولی دست رس
 بشنو از ابن الحسن پندی به غایت سودمند با سلامت، عمر اگر داری به سر بردن هوس!
 بد مگو و بد مکن در هیچ جا با هیچ کس تا نه بد گویندت و نه نیز بدبینی ز کس
 هر کس که بداند، و بداند که بدانداسب شرف از گنبد گیتی بجهاند
 هر کس که بداند، و نداند که بداندبیدارش زود که بس خفته نماند
 هر کس که نداند، و بداند که نداند آن هم خرک لنگ به منزل برساند
 هر کس که نداند، و نداند که ندانددر جهل مرکب ابد الدهر بماند

وحشی کرمانی

همت اگر سلسله جنبان شودمور تواند که سلیمان شود
 هیچ به از یار وفادار نیست آن که وفا نیست در او، یار نیست
 داری اگر یار، نداری غمی عالم یار است، عجب عالمی!

ولی خراسانی

ای عهد شکسته وفا داده به بادمادر همه شیر بی وفایی به تو داد
 اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۶۷

واحدی

در ضمیر من نمی گنجد به غیر دوست کس هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس

وحدت، میرزا آقا شیرازی

تا شد به سر کوی خرابات مقام دل شد ز غم آزاد روا شد همه کامم
 آن زاهد سالوس نیستم که ز خامی بر خلق تکبر کنم از سبجه خامم
 من طایری از عالم قدس ام که در آن جا فکند هوا و هوس دانه دامنم
 مقبول چو در حلقه خاص ام چه تفاوت مردود اگر در نظر فرقه عامم

وحدت به رضایش چو نهادم سر تسلیم دشنام سزا بود به پاداش سلامم

تمام شد منتخبات؛ هر سهو و یا خطا شده شعر زید را به اسم عمرو دگر کرده از ارباب کرم و از سخن سنجان محترم با کمال عجز و فروتنی التماس دارم نکته نگیرند، از هر گونه سهو و خطا در گذرند؛ چه غرض از این نگارشات ذکر جمیل شعرا بود نه شعر، فهم معانی بود نه لفظ. خدا بیامزد شیخ را:

شنیدم که در روز امید و بیم بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز از بدی بینی اندر سخن به خلق جهان آفرین کار کن
چو بینی پسند آیدت از هزار به مردی که دست از تعنت بدار
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۶۹

ترجمه نطق اعلی حضرت «میکادو»

ایمپراتور ژاپون در اول روز تأسیس مجلس پارلمان، اعلان مشروطیت به ملت خوش عاقبت و ترک استقلال [استبداد] و شمه‌ای از وطن پرستی و جوان مردی ژنرال نوژو در جنگ «پورآرتور» و فدا کردن دو فرزند خود و پاداش مرحمت‌های پادشاه جوان بخت که به ملت مشهود فرموده بودند.

از چند بیت مثنوی - که مقدمه مطالب و تفاوت وطن پرستی ملت ایران و ژاپونیان بود - صرف نظر نمودیم، از وسط آغازیم:

اگر نگذری از خیال خودی نخواهی تو دانست نیک از بدی
همین عالمانی ز فرس و عرب تو را چون رهانند ز رنج و تعب
به صیدت فرنگ پدر سوخته کمین کرده و چشم بردوخته
نه تازی بدانند، نه فرس دری محال است از مکرشان جان بری
نترسند ز آیه، نفهمند شعرز مثقال ذره، نه از شر و خیر
تواضع، تعارف نیاید به کارچه این فتنه‌ها خواری آرند بار
ز سعدی به خوانی اگر شعر چندز قول ارسطو دهی هرچه پند
ز بعد دو صد آن همه گفت و گو جوابت جز این نیست: «هذیان مگو!»
گذشته زمان لسان فصیح ز حب وطن گو، به نطق ملیح!
که حب وطن غیر از این ماجراست اگر داریش، شأن و عزت تورااست
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷۰ چو طالب شوی مسکن حب بجو برو یک سره تا به شهر تو کو
ز حب وطن اندر آن مدرسه عقیده درست است بی وسوسه
بگوید معلم به نوباوگان «ز حب وطن صرف و نحوی بخوان!»
اگر بت پرستند آموزگار بهل بت بر ایشان بیاموز کار
چه سان می پرستند خاک ژپون که از عزمشان خصم گشته زبون
چه سان بدل سازند مال و عیال بدون تأمل بدون خیال
به نیکو عقیدت، به نیات پاک چه خون‌ها بریزند بر روی خاک
ز حب وطن از صغار و کبار به عزم مصاف عدو رهسپار
جهاد است، از فرض حفظ وطن مجاهد شدن خون خود ریختن

فرادار گوشی به من ای عموز حب وطن بین چه گفته «نوژو»!
 بگفت: ای وطن پاک مأوای من برای تو این شور و غوغای من!
 فدای تو کردم دو فرزند خویش نثار رخت با پیوند و خویش
 برفت از دو فرزند، گو خوش رودبقای تو ما را از آن خوش بود
 از امروز تا بعد پنجاه سال نه فرزند ماند، نه من، نه عیال
 بقای وطن جمله دلخواه مابه عزت پیاید شهنشاه ما
 وطن ای تو را شهرها چون عدن وطن ای تو را نهرها لبن
 وطن آب کوثر یکی جوی توس و وطن مشک و عنبر هم از بوی توس است!
 به از نخل طوبی است بید وطن ابد زنده نام است، شهید وطن
 چه خوش مادری پاک دامن وطن که فرزند زادی هزاران چو من
 مرا پروریدی در آغوش خود به عزت رساندی تو بر دوش خود
 ز بطن تو آمد مقادوی مایفزود بر شوکت و عز او ای ما (!)
 جهان را سراسر گرفت عدل و داد کران تا کران، داد مردی بداد
 برافکند بنیان جور و جفابه دل‌های افسرده داده صفا
 اگر صد هزاران چو من جان نثار تصدق شود بر چنین حکم دار
 روا باشد آن خسرو فرهی ست سزاوار دیهیم شاهنشهی ست
 به ملت چه آثار نیکو نهاد سعادت به اهل جهان برگشاد
 چو اجداد او رب اجلال بود خودش شهریار نکوفال بود
 چو در ذات او عدل بودی سرشت ز سر، نخوت کبر ربی بهشت
 یکی محفلی ساخت هم چون بهشت در آن تخم‌های سعادت بکشت
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷۱ سران سپه را صلا داد عام گروه رعیت خواص و عوام
 چو جمع آمدند از صغیر و کبیر اصناف و اعیان، امیر و وزیر
 بیان کرد یک خطبه از افتخار فرو ریخت بس لؤلؤ آبدار
 چو گل بر شکفت و بسی در بسفت چو غنچه بخندید و اندرز گفت
 نخستین نویدی ست ز امروز بعد همین روز را عید دانید سعد
 مرا تاج و تخت و چنین سلطنت چه بار آورد این به جز ملعنت؟
 چو اجداد من خبط کردند بس تبری نمودم من از آن هوس
 نیم رب الارباب، من بنده ام از مادر پدر نیز زاینده ام
 منم کمترین بنده کردگار خداوند بخشنده داد دار
 برادر مرا هست اهل وطن جدایی ندارند هر یک ز من
 خیالم شما را نجاتی دهم همه کار ملت به شوری نهم
 چه ما را بسی آرزو [حرص] و هواست به جز راه شورای رفتن خطاست
 به صوت جلی گویمت های و هی که دشمن رسد این زمان هان ز پی

اگر دشمن آرد نهیب مهیب کجا عاقبت هست ما را نصیب؟
 همین به ز پا خار نکبت کنیم به زیر قدم‌های «چار» افکنیم (!)
 ببندیم راه هجوم عدو نهیب آورد گر به ما روبه‌رو
 چه اندر زها گفت شیخ عجم به سعدی ز وراث جمشید جم
 بدانندیش را نیک و شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
 نگویم ز چنگ بدانندیش ترس در آوازه صلح ازو بیش ترس
 بسا کس که روز آیت صلح خواند چو شب شد، سپه بر سر خفته راند
 ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک پذیر
 اگر برنیاریم تیغ از نیام به مردی ز ما برنیارند نام
 همین پند را، هم‌چو پند پدر همیشه بدارید اندر نظر
 لوای سعادت کشم پشت بام صلا در دهم جملگی خاص و عام
 نخسبیم و استیم شب روز رابه دست آوریم فش فیروز را
 بیاریم هر گونه آموزگار بگیریم زیشان فراکارزار
 بسازیم و ریزیم توپ و تفنگ مهیا شود جمله آلات جنگ
 در این عرصه لاتناهی شوق جوانان به خون گشته باشند غرق
 به چوگان رباییم گوی مرام به عزت گذاریم عمر تمام
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷۲ به چنگ آوریم طوق مقصود را کشیم زیر ران پیل محمود را
 چنان گسترانیم شطرنج کاریباده فزو [نی] کند بر سوار
 کنیم حمله بر لشکر غریبان که تا شهر «مسکو» بیچد عنان
 رخ نیلگون باز گردد وزیر شود روز روشن به چشمش، چو قیر
 به اندوه و حسرت گذارد حیات چو بیند عدو، شاه مانده ست مات
 مپندار کاین کارها مشکل است کسی را که حب وطن در دل است!
 وطن لیلی خوش خط و خال ماست ز عشقش چو معجون شویم ار رواست

از این چند بیت مثنوی، از هزار یک تعریف و تمجید این ملت جوان بخت خوش عاقبت ژاپون، آن‌چه شاید و باید ثمره نطق اعلیٰ حضرت «مقادو» چه درجه سبب ترقی محیر العقول این ملت گشت مفهوم نمی‌شود، دریغ آمدم که در این موقع شمه‌ای از هزار یک ترقیات فوق العاده این گروه خوش‌بخت را ذکر ننمایم.

چون مقام اوج این طایفه خلق الساعه گشته، زیرا که چهل سال پیش نه از ایشان اسمی و نه رسمی بود، مجهول عالم بودند، در اندک زمان چنان اوج کردند که عبره للناظرین گشتند و سرانگشت عموم سیاسيون روی زمین به دندان حیرت گذاشتند، جهت عبرت هر قوم و ملت کروورها کتب تصنیف و تألیف کرده در مطبوعات عالم - به غیر از ایران - باب التجارای مفتوح شد؛ هر صاحب غیرت و حمیت جلدی خریده با کمال میل و رغبت به مطالعه‌اش می‌پردازد و این ملت به حدی در شرق و غرب عالم نام بلند حاصل کردند که اگر چنان‌چه «اوایاما» سردار بری و «توغو» امیر البحر را در پایتخت‌های امریک و اروپ به یک اطاق بگذارند و اعلان کنند که دیدار «توغو» و «اوایاما» را نشان می‌دهیم به دخوله یک تومان، از خرد و بزرگ رغبت کرده دخوله را داده و ایشان را می‌بینند و تماشا می‌کنند که در چه هیکل و قیافه هستند و میلیون‌ها از این رو ثروت می‌توان اندوخت و حال آن‌که غیر از جوهر

بنی آدم چیز دیگر نیستند و کسانی هستند که پانصد تومان می‌دهند که نیم ساعت با ایشان مصاحبت نمایند و اشخاصی هستند که چندین هزار تومان مایه گذاشته این‌ها را دعوت می‌کنند به مهمانی. این شهرت و عزت حاصل نشده مگر از شاه‌پرستی و وطن‌دوستی و از حسن تربیت و علم اخلاق و دیانت و امانت ایشان که در نزد دوست و دشمن عزیز و محترم داشته نام نیکو در جهان به یادگار گذاشتند. سیاحت نامه ابراهیم بیگ؛ ص ۶۷۲

ن از بنی نوع ما هستند، لازم آمد که ترجمه حال ایشان تذکره شود به نام انسانیت، و الا ما مأمور نیستیم اخلاق حسنه را در بی‌دینی دیده بیوشانیم. آیین و مذهب امری است که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷۳

در محکمه احکم الحاکمین قطع و فصل می‌شود. ولی ما در صورت ظاهر مأموریم اخلاق حسنه را تمجید و سیئه را تکذیب کنیم و منفور داریم و با لعنت یاد نماییم و اسم ارباب غیرت و حمیت را در تواریخ به یادگار گذاریم. چون این کتاب مستطاب به حب الوطن موسوم است، لذا دور از انصاف است که نام بزرگ این طایفه با همت و غیرت وطن‌دوست پادشاه‌پرست را مختصری از مطول و مجملی از مفصل ذکر نماییم، چون تفاوت انسان از حیوان فقط حس و نطق است و لا غیر. پس وظیفه انسانیت تشخیص نیک و بد و خیر و شر است و ترقیات محیر العقول این گروه پرشکوه را نه من گویم و بس، قولی ست که جملگی بر آن‌اند.

سی سال قبل، ژاپون‌ها سیصد «طولانتو» زغال سنگی از معادن اخراج می‌کردند.

امروز پنج ملیان و نیم زغال سنگی محصول دارند و ابدآهن نداشتند، اکنون به چهار و پنج ملیان «طولانتو» سر می‌زدند. و بیست و پنج سال سابق از معدن نفت بی‌خبر بودند و کنون دوازده ملیان غالون [گالن] روغن نفت خارج می‌شود و باقی معادن را ازین قرار قیاس توان نمود. با وجود این، مداخل معادن در پیش ترقیات صناعیه آن‌ها در مقام هیچ محسوب می‌شود، در تاریخ ۱۸۸۴- که بیست سال پیش ازین باشد- یک فابریک نداشتند، منسوجات نخی و ابریشمی از انگلتره آورده به قیمت اعلا می‌خریدند و حال، به خلاف سابق، به تمام دنیا خصوصاً به آسیا و هندوستان متاع ایشان حمل می‌شود. صد هزار عمه در فابریک‌های نخی و پشمی و ابریشمی ایشان کار می‌کنند. در عملیات کبریت فوق از عقل انسانی ترقی کرده که تمامی بنادر آمریک و آسیا از کبریت، ژاپون پر است. پنجاه هزار عمه در کارخانجات کبریت‌سازی کار کرده، آسایش اهل و عیال به‌طور رفاهیت می‌گذرانند. کذا ابریشم و کاغذ و غیره و غیره و غیره، حتی چوب خلال دندان را حمل به خارجه می‌نمایند و اکنون در سایه غیرت و حمیت اهالی و همت حکومت، در پانزده سال، عدد کارخانجات ژاپون به هزار و سیصد رسیده- «الهم ارزقنا».

قوای محرکه این فابریک‌ها به قوت یک‌صد و هفتاد هزار اسب است و شایان دقت این است که عموم عمله‌جات و کارگزاران این فابریک‌ها از خود ژاپون است، از قبیل استادبازی و مهندس و مخانیک [مکانیک] و کیمیاگر و نقاش و معمار و غیره، و شرکت این فابریک‌ها بدون این که یک حصه از اسهام شرکت در دست غیر باشد، تماماً در دست خود ژاپون‌هاست. شصت سال قبل در ژاپون یک کشتی نبود که از بحر محیط بگذرد. به بنادر ژاپون، کشتی‌های اجنبی آمدو شد می‌کرد. حال کشتی‌های ژاپون از آوستریا و ایتالیا زیاده است. پانزده سال پیش، از همه جهت مجموع کشتی‌های ژاپون حجم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷۴

استیعابش عبارت از چهل و پنج هزار تون [تن] و دو بیست و بیست کشتی داشتند. امروز پانصد و پنجاه هزار تون و سیصد و هفتاد کشتی دارند، سی سال پیش یک وجب راه آهن نداشتند و اکنون راهی نمانده که نکشیده باشند و بندری نمانده که لیمان [؟] نشود. ترقی معارف ژاپونیان دنیا را به حیرت انداخته. سی سال پیش، یک باب مکتب به اصول جدید نداشتند. به قول قاموس ترکی، دوازده سال پیش ۵۸۰۰۰ مکتب داشته‌اند و به قول معارف آلمان امروز ۶۸۵۰۰ مکتب و از اناث و ذکور شاگرد دارند. سی سال سابق نمی‌دانم چند روزنامه داشته‌اند اما امروز یومی و هفتگی و ماهی ۷۰۰۰ جریده دارند. ترقی لشکری ژاپون [را] احتیاج به

تعریف و بیان نیست، در این جنگ اخیر هر کس دیده و شنیده، «داستانی است که افسانه هر انجمن است.»

و چند کلمه هم از خلقت ذاتی و حمیت مردی و همت ملی و غیرت فطری و نیت خالص و امانت و تهذیب اخلاق و وطن دوستی و پادشاه پرستی آن‌ها برای نمونه یادآوری و تذکار شود. هنگامی که دولت ژاپون یقین کرد که کار با دست دیپلماتی حل و فصل نخواهد شد، مسئله را یک طرف نمی‌توان کرد مگر به زبان توپ کروپ، امر به امیر البحر «توغو» صادر شد- در حالتی که مشار الیه در بستر بیماری خوابیده بود- به این مضمون: «انجام سؤال و جواب ما با دولت روس به جنگ خواهد انجامید، به صلاح دید مجلس، شما را مأمور فرمودیم به فرماندهی عموم کشتی‌های جنگی تا بیست و چهار ساعت باید حرکت نموده در اجرای وظایف خود که به حفظ استقلال سلطنت و مدافعه وطن است حاضر باشید.» این فرمان را آورده در بستر بیماری به این مرد غیور وطن پرست دادند. فرمان را در رخت‌خواب مطالعه کرد. وقتی که امضای مقادو را دید فوراً از رخت‌خواب برخاسته لباس پوشید. زنش متعجبانه رسیده سؤال نمود که چه واقع شد؟ گفت: «مأمور شدم به امر بزرگی که حیات مرا به هیچ‌وجه مشغول به امورات شخصی خود ننماید، در حق من دعا کنید که حیات و ممت ملت ژاپون به اجرای آن وظیفه و یا ترک آن است. حاضر کنند فلان و فلان را. بعد از چهار ساعت هم خواهم رفت ولی خواهش دارم که ابداً به من مکتوب ننویسید و از جانب من هم منتظر کاغذ نباشید.

ممت من شرف و سعادت ابدی شما خواهد بود.» بعد وصایای چند ذکر کرده رفته دست ایمپراتور را بوسیده اذن مرخصی گرفت. چنان‌چه در مدت بیست و یک ماه نه کاغذ نوشت و نه مکتوب گرفت. در صورتی که «توغو» مکان خود را از عیالش مخفی بدارد، خصم چگونه راهبر خواهد شد؟ تا این که آمد به کشتی مقادو. به امپراطور تلگراف زد به این مضمون: «رسیدم بر سر مأموریت، حمد خدا را به خصم شخصی خود

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷۵

- که مرض بدنی بود- غلبه جستم و رفع کردم، به امیدواری خدا به خصم عمومی وطن هم- که دشمن بزرگ است- غلبه خواهم جست. لکن نمی‌دانم که تلگراف غلبه بر خصم قوی را کی خواهم کشید ولی امیدوارم که اعلی‌حضرت را مژده نصرت زود برسد. عبد ذلیل توغو.»

روز دوم یا سیم اعلان جنگ شد. اول شکار «توغو» در دریا کشتی روسی، اسم یک کشتی از فلوت «وولونتور» به ترکی «کوکولی» یعنی کشتی جنگی داوطلب به نام کشتی روسیه است که حمل زغال و مهمات حربیه می‌کرد گرفتند. سربازهای ژاپون این شکار را فال خیر شمردند، هورا کشیدند، دست زدند، آواز برآوردند که روسیه را گرفتیم.

«توغو» گفت: «این سخن بی‌موقع است، استهزا به دشمن نکنید؛ بگویید کشتی روسیه را گرفتیم نه روسیه را.»

چنان‌چه در مدت دو سال از زبان این ملت با تربیت با آن فتوحات پی‌درپی یک کلمه سخن استهزاء و سرزنش نسبت به خصم یا خودستایی و تکبر و غرور شنیده نشد و در یک جریده‌ای که اهانت دشمن در آن باشد خواننده نگردید و حال آن‌که از زبان خصم چه‌ها که نشنیدند و به چه صورت جانوران ایشان را تشبیه نکردند؛ قولا و فعلا چه ناملایمات که ندیدند و به عرض و ناموس ایشان چه زبان درازی‌ها که نمودند. همه را به رأی العین دیده و خواندند، با وجود این‌ها زبان بسته و دست گشادند، برعکس دشمن وقتی که قلعه پورت ارتور را ژنرال «نوزو» گرفت، «استاسل» را اسیر کرد، در سر سفره استاسل خواست با دیپلماتی دل‌نور را به درد آورد، گفت: «خیلی افسوس می‌خورم که دو پسر شما در این جنگ کشته شدند. خدا شما را صبر دهد.» نوزو نیم تبسمی کرده گفت: «اولاً از همدردی شما تشکر می‌کنم، بعد به شما می‌گویم اگرچه مرگ فرزند از اعظم مصائب است، خصوصاً برای من که جز این دو پسر جوان فرزندی نداشتم، ولی از مرگ ایشان چندان متأثر نیستم، زیرا که من آن‌ها را پروریده بودم برای این‌که اگر یک مسئله مهم به دولت ژاپون رو آورد خدمت نموده و جان فدا نمایند. جهت ازدیاد عزت مقادو بهتر از گرفتن تپه ۳۰۲ متر در

دنیا مسئله‌ای بزرگ‌تر نبود، چون پسران من در راه گرفتن تل ۳۰۲ کشته شدند چندان تأثیر ندارد. پادشاه ما سلامت باشد.»

چنانچه مرگ این دو پسر جوان مرگ به متانت و شجاعت این پیرمرد غیور ابداً قصور نرسانید و سپس رفت به مقدن [موکدن] به کمک «اویاما» و کرد آن‌چه کردنی بود، ختم جنگ بری شد. متانت افراد عسکر به نشانه سکونت فکریه و صلابت قلبیه سربازان را از قیاس توان کرد. در کشتی «هاتسوز» دست راست یک نفر ناخدا را گلوله توپ برد، با

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷۶

دست چپ دستش را برداشته پیش طیب آورده گفت که «معالجه مرا بگذارید به وقت آخر، ملتسم هستم که مرا اذن دهید به سر وظیفه خودم بروم.» ایضا، سر یک سرباز دو پارچه می‌شود، این سرباز یا خون سر خیلی بی‌اعتنا و بی‌تشویش عطف نظر به رفقای خود کرده می‌گوید: «پارچه‌های وجود مرا جمع کرده به طرفی بگذارید، من در سر وظیفه هستم.» اگر از این قبیل منظورات و مسموعات نگارش یابد، مثنوی هفتاد من کاغذ شود و این نوع وقوعات زیاده از دویست فقره رخ نموده و مشهود عالم شد که در موقع هر آن‌چه مناسب آید بیان خواهد شد. غرض از ذکر این مطالب بگویم مشروطه بسته به خواست پادشاه و اتحاد ملت است، مثل پادشاه و ملت ژاپون. [بهشت] جای کسی است که اطاعت خدا کند، اگرچه غلام حبشی باشد و جهنم جای کسی است که نافرمانی کند، اگرچه سید قرشی باشد. باری، از جهت القای این عقاید باطله در اذهان عوام روز به روز شریعت را زیر پا گذاشته امورات را سهل انگاشتند، چنان‌که یک از تنگ مغزان گفته بود: «هر کس بخواهد در ایران قانون بگذارد باید سی هزار مسئله شرعی را در آتش بسوزانند.» گویا شریعت مانع ترقی و قانون مساوات است، دائماً باید به جنایت جولا حلاج را به دار آویخت و یرکوی [یرغوی] فلاّن آقا را از بهمان بیوه گرفت و یا کاسب بیچاره‌ای که از خان حاکم طلب داشته باشد مطالبه نماید تو سری بخورد؛ گویا شریعت مانع است از محاکمه حاکم یا کتاب‌فروشی و حال آن‌که اس اساس شریعت مساوات است. خاک به دهن متمدن مصنوعی!

باری، عنان سخن شد رها از کفم، بسیار جسارت نمودم، ولی اختیاری نبوده، حب وطن و غیرت ملی بی‌اختیارم نموده عفو می‌خواهم.

کاش گشوده نبود چشم من و گوش من تا نشدی روز و شب غصه هم‌آغوش من
سخت به رنج اندر است جان و تن هوشیار کآفت جان من است فهم من و هوش من
«تو کلت علی الله و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد»

خلاصه، چون حکومت دید که این خوشبختی از همت ملت رو می‌آورد و بعد از چند سال خاک ژاپون گنجایش نفوسش را نخواهد داشت مصمم شد که ملک «قوره» [کره] را بگیرد، با همت بلند اقدام نموده به نهایت آرزو و غایت مقصد رسید و بلکه از ممالک چین و روس هم ضمیمه مملکت خود گردانید. غرض اصلی و مقصد کلی از این نگارشات جز اصلاح ملک و ملت نیست، بسا می‌شود یک کلمه عبرت‌آمیز در قلوب

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷۷

ارباب تمیز از بزرگان پاک‌سرشت چنان تأثیر می‌بخشد که نصایح لقمان حکیم مؤثر نباشد. هنگامی که یک نفر امیر باتدبیر به اراده مقلب القلوب قلبش متنبه گشت و وخامت بیداد در نظرش جلوه گر شد، بساط عدل و داد می‌گسترد و بیخ ظلم و بیداد را می‌کند؛ از حسن نیت آن امیر ارحم الراحمین به نظر رحمت بر آن قوم می‌نگرد و کارهای صعب ایشان را آسان می‌فرماید، چنان‌چه در تاریخ مسطور است.

بهرام ابن بهرام، سواره، با حشمت و جلال می‌گذشت. دو جغد در دیوار خرابه‌ای نشسته آواز برآورده بودند، بهرام از وزیر باتدبیرش سؤال نمود که این بوم‌ها چه مکالمه دارند؟ وزیر به عرض رسانید که یکی او را به زنی خواستار است، آن دیگری

می گوید که باید ده خرابه به کابین من بیندازی. نر می گوید: «غصه مخور:

گر ملک این است و گر این روزگار من به تو ویرانه دهم صد هزار!»

با همین کنایه، پادشاه از خواب غفلت بیدار و ریشه ظلم و بیداد را از بیخ و بن برکند و رسم عدالت نهاد. اگرچه بعض مورخین این فقره را از قول بو ذرجمهر به نوشیروان نوشته‌اند لیکن اعتبار ندارد، زیرا که نوشیروان از ابتدای حکومت عادل بود و به احدی ظلم نکرده؛ نسبت ظلمی که به او داده‌اند شاید همان قتل مزدک و مزدکیان باشد و حال آن که کمال عدل را در قتل آن‌ها به عمل آورد، چه آن عقاید، عقلا و حکمتا و شرعا، اقبح‌ترین افعال بود و چون قباد را از راه برد در پیش روی چنان شهنشاه عادل مادرش را به زنا خواستار شد و قباد اطاعت او را واجب شمرد، نوشیروان به پای‌های مزدک افتاده بوسیده التماس کرد که ازین فعل شنیع درگذرد و به این حرکت عصمت مادرش را محفوظ داشت. این بود که در هنگام قتل مزدک فرمود: «ای بدکیش! هنوز اثر گند جوراب‌های تو در وقت بوسیدن پایت در دماغم باقی‌ست.»

ازین مقوله‌ها در صحبت‌های رضا خان بسیار است. در این جا بی‌موقع بود، به مفهوم «الکلام یجر الکلام» نگارش یافت. اگر ازین امثال نفعی مترتب شود راجع به حال عموم است، اگر ضرری ملحوظ آید فقط یک نفر گوینده یا نویسنده است. زهی به حالت به احتمال ضرر یک نفر از نفع عموم صرف‌نظر کردن.

خلاصه، از ماده ترقی محیر العقول ملت ژاپون خارج شدیم. این ملت خوش‌بخت اصول دیپلماتیک و فنون حرب عالم را منسوخ کرد. عقیده عموم دانشوران بر این بود تا ملت تربیت نشود، عالم نگردد، محال است مشروطیت و انعقاد پارلمان. باید اول علم آموخت و کامل شد بعد اعلان مشروطیت داد؛ ولی این ملت جوان‌بخت نخستین اعلان مشروطیت کرده و در ظل آن شرط علم آموخت، سی سال به مقامی رسید که دیگران در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷۸

دویست سال نرسیده‌اند. این‌ها نه سحر است و نه کرامت، در سرشت بنی نوع انسان خداوند منان همه چیز گذاشته، با درستی و راستی و نیت خالص و مردانگی و انصاف به هر مقام توان رسید. - «همت الرجال تطلع الجبال». فریدون فرخ فرشته نبودز مشک و ز عنبر سرشته نبود

ز داد و دهش یافت آن نیکویی تو داد و دهش کن فریدون تویی!

با این رباعی خواستم ختم کلام کنم، یادم آمد از همت مردانه زنان این ملت، زهی بی‌انصافی ست که کم یا بیش از همت زنان ایشان در این ترقی حیرت‌افزا نگویم. در این جنگ نسوان ژاپون چه کردند؟

در این‌جا، صورت مکتوبی را که زن «اوایاما» به ریسه جمعیت حریه که از هیئت زنان انگلیس در لندن تشکیل یافته [نوشته] می‌نویسم، خوانندگان با نظر انصاف نگرند تا ببینند همت زنان‌شان چه بوده و بفهمند که وطن‌پرستی در زن‌های ژاپون به چه درجه است.

صورت مکتوب «مادام اوایاما» به ریسه هیئت زنان انگلیس این است:

«مکتوب شما را در خصوص فرستادن بعضی اشیاء از طرف انگلیس جهت سربازان ما در معاونت مجروحین گرفتم. آن‌چه به وظیفه من اصابت کرده و ایفاء آن را فوق العاده موجب مسعودیت می‌شمارم این است که اظهار دارم زنان انگلیس از آثار توجهی که در حق ژاپون‌ها بروز داده‌اند نه این قدر باعث ممنونیت ما شده که بیان کردن توانم و این آثار درجه انسانیت آن‌ها را ظاهر و به هر کس که گفتم اظهار تشکر و ممنونیت نمود؛ من هم از طرف جمله زنان ژاپون اظهار تشکر نموده و از شما امیدی قوی دارم به زنان انگلستان برسانید و خود هم قبول فرمایید و در تذکره‌ای - که ملفوفه با مکتوب فرستاده بودید - از کفش و پاپوش بحث نشده، جوراب تابستانی و زمستانی لزومش معلوم است، اگر آرزو نمایم از پشم «اسقوحبا» و رنگ سپید درست شود، بی‌مناسبت نخواهد

شد؛ چه، جوراب و پاپوش در اقلیم منچوریا- که سردیش معلوم است- برای سرباز بسیار بافایده است. در میان ژاپونیان، هیئت خیریه متعدد از زنان تشکیل شده، در بهار گذشته از صبح ساعت هفت تا شام ساعت پنج لایتنقطع کار می‌کردند؛ آخر از برکت ضرورت مجبور شدیم چند ساعت علاوه نماییم، تا امروز در ژاپون در درجه اول یک صد و پنجاه هزار عورات جهت تیمارخانه‌ها و زخم‌بندی و رسیدگی مجروحین و معلولین جراحیه و طبیه تربیت کرده‌ایم که نیکو به وظیفه خود مشغول‌اند و فعلا بیست هزار زنان در دست داریم که حاضرند عن قریب امتحان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۷۹

داده ملحق به بیمارخانه‌ها شوند. در سایه سعی و غیرت، به اندازه‌ای که کفایت سرپرستی مجروحین و بیماران را کند، زنان لایقه داریم. همه در بیمارخانه‌های «سندان هرورای و هو فایده و توکو» خدمت می‌کنند و مجروحین را بعد از معالجه ابتدایی در «شتاش» یک طبیب‌خانه تأسیس کرده آن‌جا می‌فرستیم. در سوق مجروحین، زنان در هر جا به اطبا خیلی معاونت می‌کنند و زنان را در هر نقطه خیلی ترقی کرده‌اند، هیئت اعانه خیریه هم خیلی زیاده شد، فوق العاده جمعیت به هم رسانده‌اند. امروز، اعضای هیئت معاونین زنان ژاپون به دویست و پنجاه هزار رسیده. تازه، هیئتی تشکیل یافته که در محاربه حاضره برای فلاکت‌زدگان فوق العاده معاونت بنمایند. حکومت برای ایشان به اماکن معاونت می‌کند، هیئت مذکور شتابان در خدمات خودند. سوای این هیئت، بسیاری هستند که به معلولین میدان جنگ همواره معاونت می‌کنند. در هر صورت، تدارک معیشت و لباس اطفال ایشان هم می‌شود. از مجالس تحت نگرانی من، یک رفیق در آن قصبه که سکنی دارد معیشت اطفال و عیال تمام سربازان آن شهر که در جنگ کشته و علیل شده‌اند می‌نماید. در خصوص حساب اعانه، عن قریب به شما راپورت خواهم فرستاد. طلاب مدرسه «نوزو» نام انگلیس، هزار جفت جوراب زمستان که خودشان بافته بودند فرستاده، باز هزار جفت که در دست می‌بافند خواهند فرستاد. در این‌جا، زنان معتبرین لباس زمستانی سربازانی که در میدان جنگ هستند- که عبارت است از زیرجامه، پیراهن، جوراب، شانه و صابون و غیره- تدارک کرده‌اند. از نظارت جنگ فرستادن آن‌ها را به منچوریا اذن حاصل کرده، زنان اعضای «پارلامنتو»، به مناسبت عید نوروز، بیست و سه هزار بسته عیدیانه به سربازان فرستادند. افتخار و تشکر در این جاست: همان روز عید به میدان جنگ رسیده و همان روز تقسیم کردند؛ و این را هم با کمال فخر به شما عرض می‌نمایم، امسال مکاتب نسوان تدارک برای تمام سربازان از پیراهن، زیر جامه و جوراب دیده‌اند. دختران کوچک کوچک شب و روز در کارند، می‌بافند و می‌دوزند، در تحصیل این فخر به یکدیگر سبقت می‌گیرند که در حقیقت سرعت‌شان در داد کار تماشا دارد. برخی تدارکات دیگر در خصوص لباس نوشتم، چون مکتوبم خیلی مطول شد، در پست آینده می‌نویسم.

پس از ختم مکتوب از توجهات زنان انگلیس که در حق ما می‌شود تشکرات زنان ژاپون را به ایشان می‌رسانم. امضاء مادام اوایاما»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۸۰

ارباب دانش می‌دانند که در میان این ملت از زن، مرد، غنی، فقیر، عالم، جاهل، شیخ و شاب چه شورش و غوغاست، چه دست و پا می‌زنند، عشق وطن پروانه‌وار چه‌سان‌شان به دور شمع سلطنت و حفظ استقلالیت دولت می‌گرداند. در کاغذ خود مادام اوایاما می‌گوید: «۱۷۰۰۰۰ زن تربیت کردم که در پرستاری مجروحین مشغول‌اند.» معلوم است اعضای هیئت خیریه که مرکب از دویست و پنجاه هزار زنان است، هیچ یک به مفت اسم خودشان را اعضا نتوانند نهاد، از ده تا صد تومان باید پول بدهند تا آن‌که نامشان قید به دفتر و مفتخر شوند. بلی! در مقابل عشق حقیقی وطن هیچ جای تعجب نیست. این اعضا تمام درس خوانده و عالمه و از زنان کبار ملت‌اند. از طبقه فقرا و همت و حمیت آن‌ها یکی را جهت نمونه ذکر نماییم: وقتی اعلان جنگ شد، یک نفر دهاتی رفت به دیوان‌خانه عرض نمود: «من می‌خواهم سرباز داوطلب باشم، جنگ بروم.» بعد از رسیدگی، جوابش دادند: «قانون اجازه نمی‌دهد و تو را قبول نتوانیم کرد، جهت آن‌که مادر پیری داری و تو را لازم است مواظبت حال مادر پیرت کنی.» هرچه اصرار کرد، ردش

نمودند. مایوس و غمین برگشت، در حالت یأس و گریه به مادر خود کیفیت را گفت: «چه شدی برادرم زنده بودی که من محروم از این فیض نماندمی؟ تمام رفقایم رفته فیض ثواب شهادت را در راه وطن دریافته، مرا به بهانه آن که مادرت بی‌پرستار است محروم از این شرف ابدی نمودند.» این را می‌گفت و به‌های‌های می‌گریست، مادرش در اطاق دگر رفته کارد تیزی را حواله به دل پاک که از حب وطن پر بود می‌نماید و فریاد می‌زند: «بیا پسر جان! آن وجود که مانع از آرزوی قلبی تو بود از میان برخاست. بعد از مرگ من، عذری دیگر برای قبولی در سرای تو نماند. برو با دشمن وطن بجنگ!»

بالجمله، این‌ها نه خودنمایی و نه برای مکافات دنیوی است، بلکه مذهب وطن‌پرستی و شاه‌پرستی ایشان است.

نصیحتی کمنت بشنو و بهانه مگیر هر آن‌چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

مگوی آن‌چه طاقت نداری شنود که جو کشته گندم نخواهد درود

چو دشنام گویی دعا نشنوی به جز کشته خویشتن ندروی

نخواهی که نفرین کنند از پسات‌نکو گوی تا بد نگوید کسات

نباید که چندان تو بازی کنی که مر قیمت خویش را بشکنی

و گر تند باشی به گفتار و تیز جهان از تو گیرند راه گریز

مگوی و منه تا توانی قدم‌ز اندازه بیرون، ز اندازه کم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۸۱ نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول به یکبارگی

مگو با بزرگان تو سخت و درشت که سندان نشاید شکستن به مش

نخواهی که ضایع کنی روزگاره ناکار دیده مفرمای کار

رعیت‌نوازی و سرلشکری نه کاری ست بازیچه و سرسری

اگر تنگ‌دستی مرو پیش یاروگر سیم داری بیا و بیار!

خداوند زر پر کند چشم دیوبه دام آورد صخره جن و پریو

که گر روی بر خاک پایش نهی جوابت نگوید به دست تهی

پند سعدی به گوش هوش شنوره چنین است مرد باش و برو

راز و نیاز وطنیه

ای عزیزان ما به غفلت خفته‌ایم خانه دین را ز تقوی رفته‌ایم

نیست یک تن ره نماید بر صواب تا رهاند جمله ما را از سراب

کشتی ملت به طوفان اندر است در میان موج بی‌بال و پر است

نوح کو تا یابد این کشتی نجات خضر کو تا ره برد آب حیات؟

سلطنت نقصان گرفت از خودسری مملکت ویران شده گر بنگری

ای محبان وطن آه و امان رفت بر عیوق گرد خانمان

چاره بیچارگی را چاره چیست قسمت ما در جهان آواره گيست؟

هان کجا رفتند آن جان‌های پاک از چه پنهان گشته اندر زیر خاک؟

می‌نخسبد یک کسی آسوده حال شد میان ما مگر قحط الرجال؟

گشته ایران سربه‌سر ماتم سرابر وطن گویا به پا گشته عزا

ای وطن جان‌ها فدای خاک توروح ما قربان نام پاک تو!
گشته‌ای اجداد ما را رام گاه‌بوی عنبر می‌دهی هر صبح گاه
کحل عین از گرد راه کوی توقوت روح ما شمیم بوی تو
دایما بود اهل تو با عز و جاه حکمرانی کردی از ماهی به ماه
ای وطن و ای طوطی شیرین سخن لب چرا بستی، شدی زار و محن؟
گو چه شد کشتی چنین پژمرده حال بلبل آسا اوفتادی از مقال؟
گو بیا باد خزان افسرده ساخت لشکر دی بر گلستان بتاخت
این روا نبود که زاغان جا کند جغد در گلزار تو مأوی کند
رخ بنه بر خصم خود فرزین بگیرتا سوارانت نباشد دستگیر!
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۸۲ بر پیاده رحم کن فیلان بران تا نسیم نصرتت باشد وزان!
سخت فرما عرصه گه پای ثبات شاید از جهدت نگرده شاه مات!
عقل کل دانای کان و مایکون رطب و یابس نبود از علمش برون
شد مخاطب از جناب کردگار کای محمد مشورت کن با خیار
«شاورْهُمْ فِی الْأَمْرِ» فرمایم تو رابعد عزم خود، توکل کن مرا!
پس روا نبود که با نقصان عقل حکم فرمان نسپریم از روی جهل
پادشاه! ما به غفلت اندریم جز جهالت راه دیگر نسپریم
آن امینانی که در درگاه توست با خبر از گاه و از بی گاه توست
نیک بشناسند حال بی کسان واقف‌اند از کار این خونین دلان
می‌ندانم از چه رو دم ناورند تا رعیت از جهالت بر رهند؟
ما همه آواره کوی توایم بسته گیسوی دلجوی توایم
این روا باشد که ما در بند سخت خارجی گردد به دورت نیکبخت؟
دشمن ما حکمران ما شود پرده ناموس ما را بردرد؟
خائن دین و عدوی دولت‌اند جامع اخلاق زشت نکبت‌اند
جملگی دیوند آدم صورتان در لباس انس، شیطان سیرتان
بهر اغوای شهنشه برملا گسترند از هر طرف دام بلا
ثروت و سامان ما رفته به باد این چنین روزی کسی نارد به یاد
پادشه حافظ بود ما گوسفند حفظ باید کرد چوپان از گزند!
شهریارا حکم یزدان ره‌سپار مجلس شورا ده و قانون گذار!
از نخستین حکم قانون ساز کن بر تمدن بعد از آن آواز کن!
بیخ شوری بایدش محکم درست تا بناد وی نگرده سخت سست
دولت ژاپون چو قانون بر نهادنیکبختی بر رخ ملت گشاد
حکم شوری کرد در ژاپون اثر نام نیکش در جهان گشتی سمر
او به شوری یافت بر دشمن ظفرروس‌ها از خود سری شد در به در

رحم کن بر دیده گریان مادود آه سینه سوزان ما!
 رسم شورای نبی را تازه کن بر رعیت لطف بی اندازه کن!
 ما ز بی علمی زبون گشتیم و خوار دست خارج را بداریم اختیار
 بین تو ژاپون را ز علم ست این چنین بر گشاده بیرق نصرت به چین!
 انگلیس از حکم شوری بین چسان حکمرانی کرده بر هندوستان
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۸۳ دوستان تو همه شد شادمان خنگ گردون را کشیده زیر ران
 رسم سلطانی معارف پروری ست در زمین رسم عدالت گستری ست
 ای معارف پرور نیکو خصال وی عدالت گستر فرخنده فال
 من صلاح مملکت گفتم تمام نامه ام را ختم کردم والسلام.

صحبت ناحسان نعمان

کسی که فرق بد و نیک از و نگشت پدید سخن درست بگویم نمی توانم دید
 عیان نمایم از این نغز حرف، دانی چیست؟ حبیب کل خلاق، حبیب مخلص نیست
 ولی موانست مردم اقتضا دارد ازین محبت مجعول بس خلل زاید (!)
 هر آن که تخم وفا از ره نفاق افشاند به وقت خرمنش از سوی کشتزار بماند
 در این زمانه، کسی نیست کاین به جا آرد که در نهایت کارش به کین سزا باید (!)
 شویم آدم چو برخورداریم به یکدیگر به یکدیگر بدهیم از ضمیر خویش خبر
 درشتی تو و نرمی من گر انصاف است همان حکایت زرباف و بوریا باف است
 یکی جنون بزرگی که نیستش ثانی مداخله ست به اصلاح جنس انسانی
 ز صد عمل چو تو من نیز هر دم آگاه که بود بهتر اگر رفته بود دیگر راه
 نصیحتی کمنت بشنو و بهانه مگیر هر آن چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر!
 ز پشت مدعیت کمتر ک بکن غوغا به پشت دعوی خود ساعیان رو دو سه پا!
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۸۴ چه سود از آن به تو، وز زحمت چه منظور است؟ امید خیر ز کردار زشت بس دور است
 کسان گرفته به دورت ندانما که چسان دهن دریده بگویند حرف در دیوان؟
 کنند دخل به هر کار بلکه هر گفتار امید خیر محال است بلکه شر بسیار
 هر آن که با سخن دیگران پشت قوی ست بدین قبیل فضولان ستیزه جایز نیست
 به پیش من چو بیاید کسی به رنج و تعب به صحبتش همه در مغز می یزم مطلب
 به پیش بندی خاموشی بلاهت او برو نه بلکه کشد در دهان مرد سخن
 کلام آن که به معنی نگشته آستن به حرف های پر و پوچ بی فصاحت او
 چو چوب خشک به مغز اندرون به رسم ثابت بی لطیفه تدارک کند همیشه نکات
 از آن گهی که خیال ضرر نهاده به سرب طبع مشکش از هیچ چیز نیست اثر
 به هر نوشته بخواهد گرفت عیب و عوار گمان کند که بود راستی به دانش عار
 که بوده فضل و هنر بهر دیگران منصوص چو هست خنده حیرت به ابلهان مخصوص

گمان کند نپسندد تمام خلق اگر به سائرین همه خود را توان نهد برتر
 به گفت و گوی هم ایراد نکته‌ها دارد به لفظ پایه او سر فرو نمی‌آرد
 به طبع او که به هر چیز خط و خال نهد سپند سوزی ناپاک تان فتیله دهد (!)
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۸۵ دلش بهانه شوخی دگر نمی‌جوید همین که دید کسش آفرین نمی‌گوید
 ازین سبب همه تقصیر چارلوسان است که کار زشت نه در طبع جمله انسانست
 خطاست خواستن امروز هوش بیوست [!] به عیب‌های بزرگی، که جای سرزنش است
 تو همچو گل، همه آیین رنگ و بو داری چه گوش هوش به مرغان هرزه گو داری؟
 توان شناخت به یک روز از شمایل مرد که [تا] کجاش رسیده است پایگاه علوم
 ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگرده به سال‌ها معلوم
 مگر به حکم شهی خاص گردد و منسوب که شعرهای پسندیده یافت باید خوب
 و گر نه فاش بگویم که شعر بی‌مغز نباید آن که شاعران به دار کشند
 ولی چه فایده؟ زیرا که خود همی کردم به یادم که زند غصه نیشتر هر دم [!]
 ز رتبی که به من خانواده‌ام بخشید کم است پایه که زان پایه شأن من لغزید
 ز زهره‌ای که بود پایه سرافرازی نصیب من همه دانند پیشه‌اندازی
 مگر ندیدی در آن جهاد مردانه که ضرب شست فتادند چون لوندانه؟
 اگر ذکاوت من شد یقین به طبع سلیم نخوانده حکم کند ذوق من، چو هست حکیم
 پی مداخله اندر بدایع اعمال به چهر فضل روم بیش در جواب و سؤال
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۸۶ مسلم پس تصدیق در گه و بیگاه‌خروش و ولوله آرم چو گفت باید گاه
 بود مرا هنر و بخت، حسن نیز عیان‌علی‌الخصوص خلوص سمر شده به جهان
 فریب نیست به خود ذوق پوششم کامل به لاف همسریم هیچ کس ندارد دل
 به اعتبار چنان گو همان بود دلخواه ز دلبران همه مطلوب بندگی الله
 به گوش هوش فراگیر پند از ناصح اگر به رمز سراید، نگویدت واضح!
 خلاصه سخنش دان چه رمز هست و عیان‌همین دو بیت ز سعدی به رایگان برخوان:
 الا تا نشنوی مدح سخن‌گو که اندک مایه نفعی از تو دارد
 اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

چند کلمه از فرمایشات جناب خاتم الانبیا، صلوات الله علیه و آله

دو کس از شفاعت رسول خدا بهره نبرد: یکی ندیم سلطان ظلم‌کننده که خوی او را تحسین کند، دیگری آن کس که از دین بیرون رود و غلو کند.

هر آن کس که برای اصلاح میان دو کس سخن به کذب کند، او را دروغزن نخوانند.
 بدترین مردم در روز قیامت نزد خداوند کسی است که مردم از گزند زبان و بیم دشنام او پراکنده شوند.
 خداوند نزد زبان هر گوینده‌ای است و شاهد گفتار او.
 برادر دینی خود را شماتت مکن زیرا که خداوند جرم او را عفو می‌دارد و تو را بدین گناه کیفر می‌کند.

شگفتی نگرید به کردار کس تا گاهی که خاتمه کار او را به نیک و بد نگران شوید.

کسی که شما را به یاری طلبد اجابت نمایید، به نام خدا پناهنده شود پناه دهید؛ کسی که سؤال کند عطا کنید.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۸۷

کسی که در شریعت ما حدیثی بدعت کند که در شریعت ما نیست او مرتد است.

کسی که بندگان را سبب عزت خویش داند، خداوند او را ذلیل کند.

کسی که در طلب علم کوشد خداوند کفیل رزق اوست.

آن کس که کالای خویش را حمل دوش خود کند از کبر برهد.

بازرگان انتظار رزق و روزی برد و آن کس که احتکار غلات و جز آن کند منتظر لعنت باشد.

مسلمانان برادرند، لاجرم هیچ مسلم به مسلمی ظلم نکند و در شداید و مهالک او را فرو نگذارد.

شعر به ناسزا گفتن و سوسه شیطان پذیرفتن است.

کسی را که از او مشورت کنند، باید خیانت نکند.

خاک بر روی کسانی بزنید که شما را بدانچه دارای آن نیستید ثنا گویند.

کسی که برای حفظ مال از تصرف بیگانه کشته شود، درجه شهید دارد.

حب و حرص تو در طلب مقصود تو را کور و کر می‌سازد و معایب آن را در نظر تو پوشیده می‌دارد.

عابدترین مردم آن کس است که از محرمات شرعیه کناره گیرد و پرهیزکارترین مردم کسی است که، خواه بر سود خود، خواه بر

زیان خود، سخن به حق کند و عادل‌ترین مردم کسی است که رضا دهد از برای مردم آنچه را به خود رضا دهد و مکروه شمارد به

مردم آنچه را به خود مکروه شمارد. صدق یا رسول الله!

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۸۹

[سخنانی از مؤلف پیرامون سیاحتنامه]

از حضور هموطنان باغیرت، به‌ویژه ارباب فطانت و دها [و] اصحاب فتوت و سخا، طالب و خواستگاران سیاحتنامه با کمال مسرت و افتخار، معذرت از قصورات خود خواسته و از حسن قبول همه متشکرم. بحمد الله این اثر ناچیز دلپسند هر صنف از صنوف و هر طبقه از طبقات هموطنان عزیزم آمده علی‌الخصوص سلسله‌علیه علماء اعلام و فضلاء کرام - کثر الله امثالهم - که این فقره بیش از همه مایه افتخار و مزید امیدواری و سبب مباهاتم گشته، زیرا یاد ندارم وجود محترمی از سلسله‌علما و فضلاء ایران به عزم زیارت بیت الله الحرام وارد اسلامبول گردیده درصدد جست‌وجوی سیاحتنامه برنیایند و بدان وسیله طالب ملاقات این خادم نگردیده و از فیض زیارت خودشان کامیاب و متلذذ نفرموده و فرق مباهاتم را به فرقدان نرسانند که این خود دلیلی ظاهر و برهانی است باهر بر آن که عوام درباره‌ی علما سوءظن نموده بوده‌اند که مطالعه کتب و رسایل و روزنامه‌جات مفید به حال عامه را مکروه می‌دانند؛ «إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ».

خیالی بوده است فاسد که مر آنان را دست داده بلکه آن بزرگواران بیش از همه بیداری حس اهالی را طالب و به ترقی دستگاه معارف مایل و راغب‌اند، چنان که کافه بزرگوارانی که من بنده را از تشرف به حضور خود مفتخر ساختند، در خصوص اتمام این کتاب کمال ترغیب و تحریص را فرمودند، پس می‌توانم عرض نمایم:

جلد دوم مدتی تعطیل شد تا نخستین را ثمر تحصیل شد

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹۰

حمد خدا را که جلد دوم در عهد پادشاه مهر گستر و شاهنشاه عدالت پرور، السلطان العادل و الخاقان الباذل، سلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان، مظفر الدین شاه - خلد الله ملکه و سلطانه - سمت ختام پذیرفت و شروع شد به جلد سوم وی؛ مطالب عمده و مهمی را که برای آگاهی ملت نافع و مفیدتر از مطالب جلد اول و دوم بود، مانند تعبیر رؤیای یوسف عمو از طرف رضا خان و شرح حال اهل جهنم که در سریر اول ضحاک و اسکندر رومی و حجاج بن یوسف و محمود افغان، به تخصیص، مسبب محاربات با جنود اسلام، و خائنان ایران - که مهر دنیا کور و کرشان کرده بود و غیره - در نظر داشتم در این جلد بنگارم تا ابناء وطن از روی بصیرت و آگاهی جرم فلان الدوله و بهمان السلطنه را دانسته و واقف گردند که خاین الدوله و السلطنه‌ها چه رخنه‌ها در کار ملک و ملت بلکه دین و دولت انداختند، و همگی را با اسم و رسم بشناسند و همچنین ترجمه حال اهل بهشت را - که رضا خان مفصلاً بیان می‌نماید و جاه و منزلت آنان را که در راه وطن خود کوشیده‌اند توصیف می‌نماید - خوانده تا مایه عبرت و سرمشق آیندگان گردد و از روی اطلاع بعضی را به نفرین و جمعی را به رحمت یاد نمایند، ولی به مفاد «الامور مرهونه با اوقات» به سبب تغییر وضع و حالت حکومت و اقتضای زمان نتوانستم آنچه مهیا بود جزء این جلد نموده و به طبع رسانم، نقصان ختم شود (!) از برای وقت آخر گذاردم و کتاب بدون غرض اصلی از صرف افکار و خیال نیل همین آرزو بود که از فضل بی‌منت‌های حضرت پروردگار و در پرتو اعلی‌حضرت اقدس همایون شاهنشاهی - ارواحنا فداه - بی‌خون دل به دست آمد.

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدایر منت‌های خدمت [مطلب] خود کامران شدم

هر آن‌کو سیاحت‌نامه ابراهیم را خوانده و در مطالب او غور و تأمل نموده به خوبی دانسته که ابراهیم بیگ را از این داد و فریادها و تحمل به این همه رنج و عنا و فدای جان و غلغله انداختن به جهان، مقصود گسترده شدن بساط عدل و مساوات و اجرای قانون مشروطیت بود، زیرا علاج درد ایران را در آن دیده و یقین حاصل نموده بود که حل هر مشکل و گشایش باب همه‌گونه خوشبختی و سعادت ایرانیان بسته به سد باب استبداد و گستردن بساط عدل و داد است و مفتاح این باب را حضرت رب الارباب در کف کفایت و پنجه مشکل‌گشای اعلی‌حضرت قدر قدرت مظفر الدین شاه، شاهنشاه ممالک ایران، سپرده بود. هر آن‌کو مراجعت به صحیفه ۸۹ و ۹۰ جلد اول نماید مشاهده خواهد نمود که وجود محترم در صحیفه نود با کمال وضوح مژده می‌دهد و می‌فرماید: «آنچه مایه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹۱

تأسف است آن است هنگامی که زمام امور جمهور و رتق و فتق امور سلطنت به ید کفایت او خواهد رسید، از دستگاه سلطنت ایران چیزی به جا نخواهد بود که با آن به اصلاح وضع مملکت اقدام فرماید، مگر گروهی فرومایگان مزاج گوی چاپلوس که نامشان وزرا و وجودشان نخستین اسباب هرج و مرج.» الی آخر. انصاف باید داد جهت این پادشاه خوش‌نیت نیکوسیرت عادل رئوف جز آن‌چه میراث به جا مانده بود، مگر چند کرور قرض جاحالی و جمعی خائن طماع، تمام غارت‌پیشه خانه‌برانداز؛ جهت اصلاح امور یک نفر نوکر صادق وطن‌پرست کارآگاه را بر سر کار آورد؛ دزدان خائن دست به دست داده بیش از هفت ماه نگذارند در سر کار بماند. بعد از عزل، اخراج بلدش هم نمودند.

با وجود این، امید ما قطع نگردیده منتظر ظهور تعبیر همان رؤیا که در صحیفه ۱۰۵ مندرج است که مظفر الدوله آمده سر ایران خان را به سر زانو نهاده و خائنان غارتگر را از اطراف او رانده گلاب بر سر و صورت او افشانده و زخم‌هایش را بست، الخ. چنان‌که همگی بدون کم و زیاد به وقوع پیوست، این پیش‌بینی‌های ابراهیم بیگ مبتنی بر خیال‌بافی و تملق و چاپلوسی و خوش‌آمدگویی نبود، بلکه چند سال بود از عالم غیب این مطلب در آئینه ضمیرش نقش بسته و پیوسته در انتظار چنین روز فیروز - که مایه سعادت و خوشبختی وطن مقدس و برادران وطن او بود - می‌گذراند و او را ملکه شده بود که تفصیلش را بیان خواهیم کرد و در این خصوص دارای خیالات بلند و افکار ارجمند در ماده وطن و برادران وطنی خود [بود] به خلاف عقیده برخی پست‌فطرتان تنک‌مایه

که ذم وطن را سرمایه عرفان خود شمرده اضمحلال او را مطرح کرده و با سرودن کلمه تقسیم در میان یار و اغیار افتخار نمایند، چنان که مکرر در حبل المتین نوشتند و صفحات حبل المتین گواهی بین و آشکار است، و ما نظر به جغرافیای ایران با دلایل عقلی و حسی اقوال فاسد خیالان را در ضمن مقاله‌های متعدد رد نموده و ملامت‌ها کرده‌ایم. ما را هزاران دلیل حسی در مد نظر است، انکار بدیهی دلیل حمق است. با هزاران دلیل، بین این دو رقیب اتفاق حقیقی محال است زیرا حکمای عالم در این مسئله اتفاق رأی دارند که اتفاق ضدین و جمع نقیضین از جمله محالات است.

کسانی را که این فکر باطل دامن گیر و در اتحاد این دو دولت سخن می‌رانند هیچ دلیل و برهانی در دست ندارند. محض خولیا و عدم محبت به وطن مقدس خود و به ملاحظه یک معاونت موهومی در حفظ مقام و رتبه، جانبداری یکی از این دو دولت را نموده و خیال خام می‌بافند. بر زبان راندن این سخنان دلیل بر دنائت آنان است - «از کوزه همان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹۲

برون تراود که در اوست.» اگر تاریخ یا محاکمه بدانند و بر علل ضدیتی که از اعصار قدیم فیما بین این دو قوم حادث گردیده واقف باشند، آن گاه خواهند دانست که این ضدیت و مخالفت در میان ایشان طبیعت ثانوی شده و این عقده به ناخن حکمت هیچ فیلسوفی گشاده نمی‌شود. حکایت آن‌ها همان صحبت سنگ و سبوست. اگر درست دقت شود، یک نفر روس را نخواهیم یافت که در نزد او نام انگلیس ذکر شود، از رنگ و رخسار او علامت تغیر و بغض بروز نکند؛ و هکذا یک انگلیس یافت نمی‌شود که به محض شنیدن نام روس زبان به تمسخر و استهزا نگشاید. این عداوت و مغایرت در نهاد این دو طایفه با شیر اندرون شده با جان به در رود، بلکه روز به روز در تزیاید است. بیش از صد سال است اکثر حوادث جهان از ضدیت این دو دولت تولید شده، آتش حسادت آنان آنافانا در اشتعال است و دقیقه‌ای فرصت را فوت نمی‌کنند. دایما در صدد محو و اضمحلال یکدیگر بوده و هستند. داغ و کینه حرب ژاپون هزار سال دیگر هم از دل روس‌ها محو نخواهد شد و می‌دانند انگلیس مسبب این جنگ بود و همراهی انگلیسان با ژاپون سبب بی‌طرفی دول بود؛ در محاربه راه مداخله دول را بستند و در خزانه خود را بر روی ژاپونیان گشودند و با مالیه همه گونه حمایت و همراهی کردند. زنان انگلیس در جمع‌آوری اعانه جهت سربازان ژاپون کوشش‌ها نمودند و ملت انگلیس در فتح «پورت آرتور» شادمانی‌ها نموده و برملا چراغانی‌ها کردند. هیئات که این‌ها از آئینه خاطر روس‌ها محو شود!

تا تو را دم، مرا پسر یادست دوستی من و تو بر بادست

«علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند.» یعنی شورش ملت ایران و التجاء آنان به سفارتخانه انگلیس موفقیتش برای انگلیسیان بیش از فتوحات ژاپون بود، زیرا هشتاد سال است این دو دولت در سر این ماده در کش مکش بودند. یکی می‌بست دیگری می‌گشاد، یکی طالب و آن دیگری مانع بود. خیالات میرزا تقی خان امیرکبیر و مرحوم میرزا محمد حسین خان سپهسالار و مرحوم میرزا علی خان امین الدوله هم در این حال عالی مشی می‌نمودند، ولی پولتیک روس‌ها آن خیالات را به توسط سرهای ارباب خیال محو و نابود کرد، تا آن که زمان سعادت و خوشبختی ایرانیان رسید و عموم ملت به طلب حق مشروع خود برخاست و این اختر سعادت و نیکبختی ایرانیان در عهد فرخنده پادشاه معارف‌پرور شهنشاہ عدالت گستر طالع گردید، صد هزاران شکر که در دربار این پادشاه رئوف آن چنان وزیری نمانده بود که تواند خیالات رقیب انگلیس را تقویت نماید و نه در رقیب وقت و حالتی بود که از خود به دیگری پردازد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹۳

خلاصه، در هر جلد سیاحتنامه شمه‌ای از پولتیک این دو همسایه و مغایرت آن‌ها ذکر و ایضاح شده غرض از تکرار مطلب نیست، جواب کسانی بود که دم از اتحاد این دو دولت می‌زنند یا تقسیم ایران را به حسب افکار سقیم خود به گمان می‌گذرانند. مکرر گفته‌ایم ایران مال ایرانیان است و تقسیم قبول نمی‌کند، «علی‌الخصوص که پیرایه‌ای برو بستند!» از یک طرف تشریف آلمان آورده

و منافع تجارتي خود را مدافعه می‌کند، از طرف دیگر امریکا مکاتب می‌گشاید و قنصل‌ها می‌گمارد. فرداست که کشتی‌های ژاپون هم به خلیج فارس آمدو شد خواهد کرد، بلکه بعض امتیازات تجارتي و اقتصادی هم تحصیل خواهد نمود و در طهران سفیر خواهند گماشت. گذشته از این‌ها انگلیس غیر از روس کسی را رقیب خود نمی‌شمارد و روس هم سوای انگلیس کسی را عدوی خود نمی‌داند. باید دانست چون دولت انگلیس / روس؟ / از وسعت ملک تنگ آمده، حالا / انگلیس؟ / از هجوم او به سمت هندوستان تا یک درجه امن شده‌اند. چون خوب می‌دانند اگر اهل هند از خواب بیدار شوند، از دویست و شصت میلیون اهالی آن‌جا پانصد هزارش به زیور علم خود را بیاریند- چنان‌چه در صدد برآمده‌اند- مسلم است خود را از تحت اسارت سی هزار سرباز رهانیدن خواهند خواست و در فکر آزادی و استقلال خواهند افتاد و از آن طرف اگر مجلس ملی روس‌ها قائم شد و جدا استبداد را مبدل به مشروطیت نمودند، ملت روس ابدًا راضی به تجاوز و ملک‌گیری نخواهد شد، زیرا همه اختلال و شورش روسیه در سر همین مطلب است که مسئله تجاوز بوده. ملت از اول فریاد می‌کردند جهت ما مانچوریا و ختا لازم نیست. ملکی داریم وسیع و ملتی جاهل و فقیر، باید اهالی خود را به زیور علم بیاریم و بایرهای مملکت خود را دایر نماییم. اما وزرای مستبد کج‌اندیش قول ملت را به سمع قبول اصغا نمودند تا رسید به آنان آن‌چه را درخور و سزا بودند. ظاهراً توبه نصوح کردند از آزار رساندن به همسایگان و قناعت نمودند به همان خاکی که در تصرف دارند- که مساحت سطحیه‌اش به قدر یک دانگ دنیا است. باری، غرض ما این‌ها نبود، به «مفاد الکلام یجر الکلام» سخن بدین‌جا کشید.

این مطالب را شبی رضا خان با نایب قنصل روس مذاکره و مناقشه می‌نمودند. غرض آرزو و تمنای ما قانون بود، بحمد الله نائل شدیم، عمری جهت نیل بدین آرزو جهد و کوشش نمودیم، بلی ...!

گر گل بود اندیشه تو، گل باشی و ر بلبل بی‌قرار، بلبل باشی

تو جزوی، او کل است اگر روزی چند (!) اندیشه کل کنی و [چون] کل باشی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹۴

حمد خدا را که این حسرت را به گور نبردیم و در حیات به مراد خود رسیدیم. بلی چون با کمال صدق و خلوص نیت و حسن عقیدت در راه این آرزو کوشیدیم و سخن از برای خدا گفتیم، مؤثر حقیقی به سخنان ما اثر بخشید و شاهنشاه عادل و خسرو باذل را به اعطای این عطیه خدایسندانه برانگیخت تا مکنونات خاطر ما را به منصفه ظهور و بروز درآورد. -«فحمدا ثم حمد الله!». پیش از آن‌که این دار فانی را بدرود گوئیم وطن مقدس خود را مهد امن و امان هموطنان عزیز خود را در پرتو قانون عدل و مساوات آسوده و فارغ‌بال دیدیم «چه شکر گویمت ای پادشاه بنده‌نواز؟»

این عبد ناچیز صرف و نحو نخوانده و منطق و معانی بیان ندیده و به تحصیل ادبیات نکوشیده‌ام. این زبان و بیانی که مراست از تمجید و تشکر این پادشاه فرخنده خصال عاجز و قاصرست و نمی‌دانم در مدحت او چه سرایم.

در مقالم گرچه جز تمجید نیست در خیالم گرچه جز تحمید نیست

ذکر تمجید تو کردن مشکل است فکر تحمید تو کردن مشکل است

قارئین این کتاب می‌دانند که سبک و سلیقه مؤلف مداهنه و تبصص نیست و در این کتاب مانند دیگران از کسی بدون استحقاق تمجید نکرده‌ام و از راه تملق دیباچه‌اش را به نام این و آن ننکاشته‌ام. تملق در مذهب من کفرست و فعل ناروا. دشمن دارم بعضی مؤلفان را که زحمات فکریه و تحریر خود را به فلان ستمگر می‌فروشدند؛ من بنده نفروخته‌ام، سهل است، از ملامت کسانی که این روش میشوم را التزام نموده‌اند خودداری ننموده‌ام که: ای بی‌انصافان! فلان خائن ملت و مخرب وطن را چرا باید با آن القاب دروغین ...؟ بی‌خبر مگر نشنیده‌ای حقوق دولت و ملک ملت را چه‌سان پایمال کردند، مگر مظالم ایشان را همه روزه نمی‌شنیدی، پس با چه انصاف دیباچه کتاب را به نام چنین ظالم ناپاک ملوث نمودی؟ با کدام وجدان می‌گویی خطا بر بزرگان گرفتن

خطاست؟ بزرگ کیست؟ بزرگ حقیقی پروردگار توسست و مجازی آن که تو را زاد و توشه دهد و از ضرر گرما و سرما حفظ عصمت و ناموس وطن را، مانند عصمت و ناموس خانواده یک غیرتمندی، نگهداری کند. در صورتی که از آثار بزرگی نمونه‌ای در این گروه مکروه یافت نمی‌شود، پس به کدام سبب و به چه جهت آنان را بزرگ توان خواند؟

بفرمایید بینم چه حق بر گردن ما نهاده‌اند و چه بار منتهی بر دوش ما گذارده‌اند؟ آیا آزادی ما را محو نموده‌اند و مملکت ما را به اجانب نسپردند و اجانب را بر ما مسلط نکردند و پیوسته ما را مرعوب دیگران نخواستند، که خطا گرفتن بر آنان را خطا بشماریم و اعتراض بر آنان را جایز نشمرده بلکه احترام‌شان را واجب انگاریم؟ به امید عفو و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹۵

اغماض مطالعه کنندگان این مثل را عرض می‌نمایم:

مردی نزد قاضی از عدم اطاعت پسر شکایت برد، قاضی امر به احضار کرد، در محضر قاضی حاضر شد.

قاضی با خطاب عتاب آمیز بدو فرمود: «چرا از فرمان پدر سر می‌کشی، اطاعت او را گردن نمی‌نهی؟ مگر نمی‌دانی والدین رب صغیر و اطاعت آنان بر فرزندان واجب است و حقوق آنان بزرگ و ادای او بر اولاد واجب است؟»

پس پسر پرسید: «آیا اولاد در نزد پدر حق دارد؟»

قاضی گفت: «چرا! نخست نام او را از اسماء معصومین انتخاب نماید، دوم او را ختنه کند، سوم او را علم و صنعت پسندیده بیاموزد.»

پسر عرض کرد «پدرم نام مرا «داش دمیر» نهاده، بفرمایید بدانم نام کدام یک از معصومین است؟ و از صنایع و علوم نواختن سرنا به من آموخته.» و بند زیرجامه را گشوده و کشف نموده و گفت: «اینک بیست و شش سال از عمر من می‌گذرد و هنوز به حالت اصلی به قرار است.»

قاضی رو برگرداند و گفت: «دور شو ملعون!»

در مثل مناقشه نیست. آخر این بزرگان کدام وظیفه خود را ادا و کدام حقوق ملت را محافظه نمودند و چه حقی به گردن ما دارند که رهین منت آنان باید بود؟ بلی! نام بلند ایران را پست و جوان مردان را به نامردی عادت دادند و به متمولین ایران رسم احتکار و بی‌رحمی را آموختند. سنت سنیّه مسلمانی را به آب بی‌دینی شست‌وشو داده و آداب فرنگی مآبی را با قوانین شریعت چنان مخلوط و ممزوج نمودند که اگر به حضور صاحب شریعت عرضه دارند خواهد فرمود نشانی از مسلمانی در این عادات یافت نمی‌شود. در تمام مملکت ایران، یک باب مکتب و یک ایتم‌خانه و یک بیمارخانه احداث نکردند، سهل است، بلکه آن‌چه را که صاحبان بزر و احسان آماده و مهیا نموده بودند ویران نمودند، چنان‌چه در آستان حضرت رضا- علیه و علی آبائه و ابنائه الف من آلاف التحیه و الثنا- دو رشته موقوفه هست که واقفان بیچاره محض آن که از اختلاس و سوء اداره محفوظ بمانند، تولیتش را به متولی آستانه واگذار نموده‌اند؛ یکی دار الشفا جهت زوار و محتاجین و دیگری مکتبی جهت ایتم. از این دو بنای خیر جز نامی به جا نمانده و عایدی آن موقوفات صرف مکلفات نایب التولیه عرب- که مادرش شاهزاده خانم بوده- و بعضی اجامر و اوباش دیگر- که بر خود یک‌نامی بسته‌اند، مانند «دربان باشی» و «سرکشیک» و «خادم باشی» و «فراش باشی» و غیرها- می‌شود. اگر اختلاسات و سوء

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹۶

ادارات آستانه مقدسه رضوی را بخوادم شرح دهم، باید ده جلد دیگر تألیف نمایم. در صورتی که باید در آستانه از خادم و فراش و دربان، در پنج کشیک، چهارصد و پنجاه نفر مردمان متقی پرهیزگار خالص العقیده مستخدم باشند. اینک بیش از ده هزار فاسق شقی ناپاک رذل در آن آستان ملایک پاسبان گرد آمده‌اند و تمامی این خلاف‌ها از سوء اداره درباریان بروز نموده؛ باز هم متخلفین بی‌همه‌چیز بگویند «خطا بر بزرگان گرفتن خطاست!» انصاف دهند مگر این بزرگان نبودند موقوفات بر سپهسالار [را] محو

[و] مدرسه را خراب کردند؟ و آیا هر عیب که سلطان پيسندند هنر است؟ عیب همین سخن متملقین است که ترک خداپرستی گفته و پرستش ظلمه را اختیار کرده‌اند و این سخن کفرآمیز را به مغز مردم جای می‌دهند. آیا یزید پلید سلطان نبود؟ به قول این بی‌دینان، در شهید نمودن اولاد حضرت خاتم المرسلین نباید بر او عیب گرفت، و بر چنگیز که خون میلیون بی‌گناه مظلوم را به ناحق ریخت نباید عیب گرفت، زیرا پادشاه بسیار بزرگ قوی‌پنجه بود؟ پس تملق و چاپلوسی خلاف دیانت و خارج از دایره انسانیت و متملق عاری از حلیه انصاف و مروت است و باید دانست سبب عمده پریشانی امور جمهور و ذلت و خواری ملت و جسارت ستمکارانه در ظلم و عدوان، اقوال این متبصبان بی‌انصاف است که ظلم آنان را عدل و ستم آنان را هنر ستوده به خود آنان هم اشتباه حاصل می‌شود. عوض امر به معروف و نهی از منکر ترغیب و تشویق می‌کردند و آنان نیز بر فضایح اعمال خود می‌افزودند. اگر مانند شعرا و ادبای فرنگستان، نظما و نثرا، فضایح اعمال آنان را انتشار می‌دادند و نیکوکاران را در کار نیکی که از آنان بروز کرده بود می‌ستودند، بدکاران از عمل زشت خود کناره‌جویی و نیک‌کرداران بر نیکوکاری خود می‌افزودند و عموم بر گزارش امور واقف و در صدد استیفای حق برمی‌آمدند، قانون مؤسسات و مساوات خیلی پیش ازین جاری می‌شد. بلاشک و شبهه، این باب سعادت و نیکبختی - که اکنون بر روی ملت ایران باز و فراز آمده - نتیجه و ثمر نگارش روزنامه‌جات، مانند روزنامه مقدس جبل‌المتین و روزنامه‌های ترکی بادکوبه، است که چشم و گوش مردم باز شد و به حقوق خود آگاه شدند. اگر مؤلفین و شعرای ما به مفاد «دوست آن است که عیب دوست را هم‌چو آئینه روبه‌رو گوید» عمل می‌نمودند، ملت این‌گونه گرفتار نمی‌شد. بلی اگر ادبای ما به ملت و دولت دشمنی نکرده خیانت‌خائنان را آشکار می‌کردند و کسی که اباعن جد خائن دولت و ملت بود محسن نمی‌خواندند، خیانت را از امانت تمیز می‌دادند، نسب را بدون ادب منفور می‌داشتند و به حکم «قلیل منی الابدب خیر من کثیر النسب» رعایت می‌فرمودند، بدین سختی‌ها گرفتار نمی‌شدیم.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹۷

ای مؤلفین باانصاف و ای ادبای باخرد! اگر پس از این، هزاران کتاب تألیف نمایید و اگر عموم ایرانیان خواسته باشند دعای به استحقاق و مدح شایسته نمایند، باید بدانید که قابل ثنا و ستایش ذات ملکوتی صفات اعلی حضرت اقدس همایونی می‌باشد که پدر معنوی ملت و وظیفه‌ای که در عهده داشت به خوبی ادا فرمود و حیات ابدی به ملت بخشود، از سر نو شما را نامور و مشهور و مفتخر ساخته، اسباب سرفرازی شما را مهیا و لوازم پایداری اخلاف شما را پابرجا نمود؛ اوست احیاکننده ملک و ملت، مبدل‌کننده پریشانی‌های ملت به جمعیت، زینت‌بخش تاج و تخت، خاقان مکرم و سلطان معظم، خاقان بن الخاقان، سلطان بن السلطان، المؤید من عند الله، مظفر الدین شاه قاجار - خلد الله ملکه الی یوم القرار - که مدح این پادشاه هرچه سرایند بجاست، شوند [نویسند] جمله خلاق به وصف او کتاب، شایسته و سزااست؛ بلکه دعای او بر عموم ملت اسلام واجب است - که لیلا و نهارا، سرا و چهارا به وجود آن پادشاه عادل باذل و خسروی عاقل کامل که صیت عدالتش آفاق را علی‌الخصوص روسیه را پر کرده، دعای او نه خور فهم و هم زبان من است دعا کنند ملایک بر آن خجسته صفات.

ای قوم جسور و ای ملت غیور ایران! درست تفکر کنید که این پادشاه پاک‌طینت نیکوفطرت شما را از حضيض ذلت و خواری به اوج عزت و بزرگواری رسانید، ریشه ظلم را از بیخ و بن برکند و نهال عدل و داد را برنشانند و عموم ملت را آزادی بخشید و مخلع به خلاع عزت و شرف نمود، یعنی قانون مشروطیت را اعطا و مجلس مبعوثان از برای شما برقرار نمود؛ پس، لازم است در برابر این عطایا دمی تغافل از دعای بقا و دوام عمر و حشمت آن اعلی حضرت نورزیده، صغیرا و کبیرا، ذکورا و اناثا، لیلا و نهارا به وظیفه دعا قیام داشته باشند، بلکه این معنی فریضه ذمه عموم ملت اسلام است، زیرا اعلی حضرتش معلم تمام حکم‌داران اسلام گردید. باید پاس این نعمت عظمی و عطیه کبری را همه بدانیم و سپاس او را به جا آوریم و این نعمت گرانها را ارزان نشماریم، زیرا در سایر ممالک، با اتلاف میلیون‌ها نفوس، این نعمت را ملت به دست آورده و در راه رفع قانون استبداد و تحصیل آزادی و مساوات

کرورها زن بیوه و اطفال یتیم مانده و سیل‌های خون در کوچه و برزن جاری گردیده و آبادانی‌ها ویران شده، اطفال شیرخوار بی‌پرستار در رهگذر جان داده‌اند که حسابش با کرام الکاتبین است.

از گذشته‌ها بگذر! حال حالیه روسیه در مد نظر است. دو سال تمام که چه خون‌ها به خاک ریخته می‌شود و چه هنگامه‌ها که برانگیخته می‌شود، هر روز در گوشه‌ای بلای بلوا بالا- می‌گیرد، هر دم به پادشاه روسیه خبر می‌رسد در فلان محل این‌قدر مقتول، فلان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹۸

بانک را یغما نمودند، فلان شهر را سوختند. فرمان می‌دهد: بگیری، ببندی، بیاویزی، بکشید، آتش بزنید! حرکات واقعه فی مابین اهالی و قزاق ممالک روسیه [را] به شکل مسلخ درآورده. تجارت معطل، راه‌ها مسدود، عابرین سرگردان و از خوف یکدیگر هراسان و به خود لرزان. «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» ملت روس غیر از آن‌چه به شما اعطا شده نمی‌خواهند، ولی شاهنشاه رؤف ایرانیان بدون چون و چرا عنایت فرمود ولو آن‌که در طهران در سر این مقوله دو سه نفر از سادات و چند نفر عام به درجه شهادت رسیدند، ولی بدون اطلاع ذات اقدس همایونش بود؛ بعد از استماع، به شدت متغیر و متألم گردید و خواهش ملت را بدون تعلل قبول فرمود.

بلی! از ابتدای جلوس به تخت موروث در خاطر مبارک داشت که وضع قانون فرموده و ملت را از نعمت عدالت و مساوات بهره‌مند سازد، چنان‌چه به جناب مستطاب اجل اشرف حاجی امین الدوله مکنونات خاطر اظهار و فرمان داد که به ایجاب آن پردازد و امین الدوله هم دست به کار شد. صد هزار حیف! صاحبان اغراض فاسده- که ذلت و نکبت رعیت را سرمایه دخل و دولت خود می‌دانند و حیات خود را بسته به همان ملت می‌شمارند- نگذاشتند که موفق به اجرا گردد و از آن گذشته از اهالی ملت کسی در این خیال نبود تا خاطر نشان و همراهی نماید. بلی! «گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب‌خانه چیست؟»

حبذا شاهنشاه با عدل و دادبی تظلم خط آزادی بداد

مرحبا بر شهریار دین‌پرست آفرین بر خسرو نیکو سرشت

بهر کشور مجلس شوری نهاد باب رحمت بر رخ ملت گشاد

بلی! خوان احسانی که شاهنشاه دل‌آگاه گسترده و عموم تبعه را صلاح زد، قدرش بلند و بهایش ارجمند است. پس، شمه‌ای از محسنات مشروطیت اگر نگارش یابد، بی‌جا نخواهد بود. قانون اساسی- که امروز برای نیکبختی ایرانیان به مساعدت گرانمایان این پادشاه بزرگ اسلامیان برپا گردید- برای تعیین وظایف انصاف و حق‌شناسی است.

حریت و مساوات، به حکم شرع و عقل، حق لازم انسان‌ها و هیئت مجموعه آنانست و دانستن این حق و کار کردن به مقتضای آن نیز جز به وجود آزادی و مساوات میسر نیست؛ پس، حریت و مساوات از حق‌شناسی خیزد و پایداری احکام این آزادی و مساوات، یعنی برطرف شدن آثار ظلم و اعتساف و روشنایی بخشیدن آفتاب عدل و داد در اطراف و اکناف، جز به حق‌شناسی و انصاف نتواند بود و انصاف و حق‌شناسی را قانون مشروطیت اجرا تواند نمود و بس. آیا این قانون اساسی قدیم الاحداث است و یا

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۶۹۹

جدید الاحداث؟ تاریخ ایران که از میان رفته؛ با دلیل و برهان نمی‌توانیم ثابت نماییم که ایران ما در قدیم دارای قانون اساسی و مشروطیت بوده ولی در این‌که در اول هر سال دانایان و پیش‌قدمان جمیع مملکت در پایتخت گرد می‌آمده‌اند و روز نخست سال در دربار جمع و پادشاه بدون تاج و علامت پادشاهی آمده در میان مردم مانند سایر افراد قرار می‌گرفت تا موبد موبدان برخاسته و از طرف مردم او را به پادشاهی نمی‌ستود به مقرر سلطنت پا نمی‌گذاشت و پس از آن به اتفاق هیئت در امور ملک کنکاش نموده وظایف را تعیین می‌نموده‌اند، معلوم می‌شود به مراسم مشروطیت رعایت می‌شده. در این‌جا مقصود محاکمه تاریخی نیست ولی در

سمت مغرب که تاریخ‌شان از میان نرفته نشان می‌دهد این سنت حسنه، و قانون خانه‌برانداز «صلاح مملکت خویش خسروان دانند» محدث و جدید است. هر چند تاریخ‌نگاری وظیفه و حد من بنده نیست ولی در خصوص قدم مشروطیت مفاد «ما لا یدرک کله لا یتدرک کله» کار بسته می‌گوییم، پارلمان در سابق بوده ولی انقلابات کوئیه سبب گردیده که این سنت حسنه پامال حزب شیطان گردیده، سلاطین فراعنه و شدادیه و نمرودیان استبداد را پیشه و کار را به جایی رسانیدند که ادعای الوهیت نموده بهشت و دوزخ ترتیب دادند و با تیر قصد محاربه با قادر علی الاطلاق نمودند «أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى» گفتند، پارک نمرودی و قصر شداد بنیاد کردند، مخلوق خدا را یعنی انسانان [را] مانند بهایم سر بریدند و خون ریختند. ظلم و تعدی آنان دین و ایمان را محو نمود، دنیا سراسر ظلمتکده گردید و دار جهل. اثری از روش نیک گذشتگان به جا نماند و هرگونه فتنه و فساد رواج یافت. باری، از این مطلب بگذریم و بر سر مطلب خود آییم.

تاریخ احداث مشروطیت و مجلس، به موجب تاریخ هبوط آدم، علیه السلام:

۱. در سنه ۳۰۱۳ [قبل از میلاد]، در یونانستان از طرف «سفرون» نام مصری پارلمنتی احداث شده و او را «آره‌اوباز» نام نهاد.
۲. در سنه ۳۰۳۰ [ق. م]، طایفه بنی اسرائیل قانون جمهوریت را احداث نمودند.
۳. در سنه ۵۰۰ [ق. م]، به حکم «صولون» مشهور، اصول پارلمنت در یونانستان جاری گردید. از عدم استعداد اهالی و قوت حرب استبداد همه آن قوانین و نظامات که جهت رفاه حال رعایا از طرف حکمای با دانش و هوش وضع شده بود به کلی از میان رفته بود.

۴. در سال چهارم هجرت، در مدینه منوره، حضرت مقدس (ص) به فرمان رب جلیل، به حکم آیه وافی هدایه «و شاورْهُمْ فِی الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ»، این

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۰۰

قانون محکم را اجرا فرمود. باید دانست که حضرت پیغمبر (ص) - که اول ما خلق الله و عقل کل و عالم به علم کان و مایکون بود و علمش محیط بود بر جمیع نفع و ضرر - محتاج به مشاوره به اضعف رعیت نبود. این نمایش جهت دستور العمل رعیت بود که با رعایت او رستگار شوند. این بود که هنگام شور اعتراض به عرایض هیچ‌یک از خدام و عیید خود نفرموده، با کمال لطف سخنان او را اصغاء می‌فرمود. اهل اسلام رفته رفته پنبه غفلت در گوش و این دستور العمل را فراموش، بلکه پشت گوش انداخت، یوما بعد یوم، خوار و ذلیل و منکوب و مخدول دیگران گردیدند.

۵. در ۶۱۵ هجری، در هنگام ادوارد، انگلیسان سر از خواب غفلت برداشته و پارلمنت را ایجاد و از آن روز تا امروز آنافانا بر ثروت و شکوت آنان افزوده. با آن که خاک انگلیس پنج یک خاک ایران بیش نیست اینک مستملکات انگلیس در آسیا و افریقا و اوسترالیا و امریکا به قدری وسعت یافته که خارج از وهم و قیاس است. جهان‌گیری و نفوذ امر او حاجت به بیان نیست، «داستانی ست که [بر] سر هر بازاری هست».

۶. در سنه ۱۸۶۷ میلادی، به حکم و اراده ایمپراتور با خرد و هوش، یعنی میکادو که می‌دانست ملک جز به داد آباد نگردد و ملت جز در آن سایه دارای ثروت و سامان نشود، عدل و داد هم غیر از تحت قانون مشروطیت کسب تعمیم ننماید، قانون مشروطیت اجرا و بساط عدل گسترده آمد. سی و هفت سال قبل که اداره‌اش مانند ایران مستبدانه بود، اهالیش بی‌علم و معرفت و فقیر و مفلوک از عالم بی‌خبر دولت ضعیف و زبون همسایگان بود. پس از وضع اصول مشروطیت، به درجه حالایی ارتقا جست - که همه می‌دانند، حاجت به شرح و بیان نیست - و تذهیب اخلاق به درجه‌ای رسیده که شارع مقدس مسلمانان را به سوی [آن] خوانده - ترقی این را احتیاج به شرح و بیان نیست، عمه من هم می‌داند.

۷. در سال ۱۳۲۴ [ه. ق.]، در ایران مظفر الدین شاه مجلس مشروطه را داد، تاریخ «عدل مظفر» شد. بلی:

با سوز و گداز از دل پر درد مکدرده سال ازین پیش بدین چرخ مدور

گفتم که کی این ظلم به پایان برسانی گفتا که نویدت بدهد «عدل مظفر» (۱۳۲۴)

ده سال پیش که جلد اول سیاحتنامه تألیف شد پیش‌بینی شده بود صدق این مطلب را رجوع به صحیفه ۸۹ و ۱۰۵ نمایند. جان به فدای عدل مظفر، چه نیکو نویدی بود و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۰۱

خوش‌بشارتی! ای ایرانیان و ای هموطنان! از یمین همت این پادشاه دل‌آگاه ابدان شما حیات تازه یافت و مردم ایران را برازندگی حاصل، خورشید اقبال شما درخشیدن گرفت و نام شما به نیکویی علم شد. برات نجات ملک و ملت را شاهنشاه رئوف شما امضا نمود، جای آن است که عموم ثناخوان گردیم و هم‌آواز بسراییم:

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند

هاتف امروز به من مژده این دولت داد که به بازار غمت صبر و ثباتم دادند

واقع، این عید را از بزرگ‌ترین اعیاد اسلامیان باید دانست. زیرا آزادی بر قانون شریعت محمدی (ص) نسیا منسیا بود، امروز دوباره به موقع اجرا گذارده شد. یعنی مساوات و امر به معروف و نهی از منکر - که اس اساس شریعت است - از حکم ساقط مانده ظلم و ستم و تعددی و فسق و فجور رواج یافته رسم مؤاسات متروک و قانون عدل منسوخ شده بود، کسانی که قلباً تصدیق از مسلمانی داشتند گوشه‌نشین و سر در زانوی غم و اندوه، قرین انین و دم‌زدن نمی‌توانستند در انتظار این چنین روزی بودند، بحمد الله به مراد رسیدند. درخت آزادی بارور گردیده امراض مهلک از وجود وطن رفع و رو به صحت و عافیت گذارده و عقده ملک و ملت [را] که پنجه استبداد بسته بود اعلی‌حضرت شهریاری با ناخن حکمت گشود، ابدان مرده را حیات بخشود. از امروز به بعد، هر کس می‌تواند خود را مالک هستی خود بداند. از جان و مال و اهل و عیال و شرف خود ایمن باشد. ای نیک‌بخت ایرانیان پس ازین، از تعدی داروغه و کدخدا و فراشان بی‌مروت، آردل‌های بی‌رحمت و قاطرچیان بی‌حیای حق‌ناشناس خلاص گردید و آنان هم در قید قانون الهی در آمدند و بنده فرمان گشتند و مانند شما مجبور به رعیتی می‌باشند، بار آنان از دوش شما برداشته شد؛ و ای سربازان و مجاهدان - که حفظ حوزه اسلام موکول به جان‌بازی شماست - پس ازین، بی‌شرف و پریشان نخواهید بود و به فحوی آیه وافی هدایه «فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَى الْقَاعِدِينَ» عزیز و محترم بوده، ژنده‌پوش و محتاج حالی و مجبور از بیگاری جهت دهباشی و نایب نخواهید [شد] یعنی پس از این در نزد ملت ایران در اعداد آدم معدود خواهید شد، حق و وظیفه هر کس محدود و معنی خواهد گردید، موجب مجاهدین بدون تخلف در سر هر ماه خواهد رسید؛ دست

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۰۲

اختلاس سپهسالار و لشکرنویس و خزانه‌دار و سرتیپ و سرهنگ و یاور و آجودان و سلطان و دهباشی از جیره و موجب شما کوتاه گشته و نام شما به احترام یاد خواهد شد، اهالی از همه فرقه‌ای شما را گرمی و محترم خواهند داشت؛ و ای هموطنان که به عنوان تجارت و یا زیارت کربت غربت اختیار می‌نمایید خوشدل باشید که پس ازین قنصول‌ها حق آن را نخواهند داشت نسبت به شما بی‌احترامی نموده و کبریایی بفروشنند و در محاکمات حقوقیه و جنایه اعلی و ادنی یکسان خواهند [بود] یعنی بنیان ظلم پراکنده و بساط عدل گسترده گردید. «لا حول و لا قوة الا بالله علی العظیم!» از کثرت شعف و مسرت نمی‌دانم چه بنگارم!

این که می‌بینم به بیداری ست یا رب یا به خواب‌خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب؟

این مژده مرا از اعتدال طبیعی به در برده نمی‌دانم از شوق دست بکوبم، «اگر مجنون شوم عییم مکن حق با من است امشب» لذا با آواز بلند می‌سرایم:

شاه ما با کامرانی زنده بادمجلس شورای او پاینده باد
دوستانش را نگردد دل غمین دشمنان در خاک و خون آکنده باد
در سریر حکمرانی تا ابدشمس اقبال از افق تابنده باد
زنده باد و زنده باد و زنده بادخسروان پیش سریرت بنده باد!

ای پیشوایان دین و ای مقتدایان ارباب یقین و مروجان شریعت حضرت سید المرسلین (ص)! حق این است که وظیفه ریاست روحانیه خود را به حق اجرا فرمودید و ما سرگشتگان وادی ضلالت [را راه] نمودید و کافه مسلمانان به ویژه موالیان را از هرگونه گمراهی رهانیده و بر عالمیان آشکارا فرمودید که دین اسلام مروج ترقی و تمدنست، نه مانع؛ بلکه احکام اسلام طریق تمدن و ترقی را به سایر ملل ارائه فرموده، یعنی هر قومی که قوانین اسلام را اخذ و به احکام او عمل نموده‌اند، نائل ترقی گردیده محض توهین ورد زبان نموده بودند که اسلام مانع ترقی است و برخی سبک مغزان نیز نزدیک بود باور نمایند. ای اهل تبریز و ای فداییان شورانگیز که از خارجه با نیت پاک جهت مجاهده در این راه آمده و واسطه فرج بعد از شدت گردیده یأس ما را مبدل به امید ساختید! خالق به شما اجر جزیل کرامت فرماید که اهالی آذربایجان را مفتخر و سربلند نمودید، عیشتان مدام و کارتان به کام باد که عجب نام نیکی به یادگار گذاشتید، عزیز دارین و کامروای نشأتین باشید! «یا لیت کنا معکم!» هزار آفرین بر همت تبریزیان خصوصاً پیشقدمان آنان مانند جناب حاجی مهدی و امثال ایشان که از بذل هیچ چیز سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۰۳

دریغ نفرمودند! حاسدشان کور و از هر خیر مهجور باد و آنان که در ضد این مقصود مقدس برآمده محض اغراض شخصی به کارشکنی می پرداختند، خداوند آنان را در زمره «یا أَهْلَ الْكِتَابِ لِمَ تَلْبِسُونَ الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ وَ تَكْتُمُونَ الْحَقَّ وَ أَنْتُمْ تَعْلَمُونَ» محشور فرماید!

باری، قلم عنان اختیار را از کفم ربود؛ با آن که ابدا در خیال این نگارشات نبودم مجبورم ساخت هم بر سر مطلب خود آمده به دعای وجود حضرت ظل الهی ختم کلام نمایم.

ای ظل خدا ظل خدا بر سر توتشریف سعادت اندر بر تو

شاهان جهان نهند رخ بر در تونصرت به تو هم عنان، ظفر چاکر تو

مقصود تاریخ نگاری نبود، بلکه خواستیم به طور اجمال قارئین را از تاریخ احداث مجلس شورای ملی آگاه سازیم. لذا از نگارش تاریخ احداث قانون اساسی سایر دول صرف نظر شد، بلکه مقصود عمده این بود که قدر این پادشاه فلک دستگاه را ظاهر سازیم که از ملوک اسلام گوی سبقت ربود، آیین حضرت خاتم المرسلین (صلعم) را اجرا و نام نیکو در جهان به یادگار نهاد، بدعت استبداد را برانداخت و درخت داد را بکاشت. لذا این دو فرد را به مناسبت بزرگواری او در این جا می نگاریم.

ای خسرو فرخنده که در تخت شاهی بر مشرق و بر غرب جهان حکم دهی

در پیش عنان اشهب فتح و ظفرتوأم برونند هر کجا روی نهی!

این نیت مقدس خود را- که از اول جلوس در خاطر خطیر همایونش مخمر بود- ظاهر و مجرا فرمود، هم چنان که کافه ایرانیان را رهین احسان، صد چندان ایل جلیل قاجار را به ویژه حضرت ولیعهد را مرهون این احسان ساخت و از صدمه و لطمه آنی رهاوند، زیرا طبیعت مردم را استعداد آن که بنابر مقتضای وقت تمام سلاطین مستبد را مجبور از قبول مشروطیت بنمایند بخشوده. پس باید حضرت ولیعهد بیش از همه ممنون و متشکر پدر بزرگوار باشد، زیرا از برای او سلطنت را پایدار فرمود و خوف زحمتی باقی نگذارد. فرمان فرمایی بی زوال و بی رنج و کلالی از برای او آماده و پایه سریرش را استوار ساخت. در صورتی که استبداد در تمام مملکت ریشه انداخته و تنه محکم نموده، ظلم و ستم از حد اعتدال گذشته و مردم به ستوه آمده بودند، قوام و دوام سلطنت در این

عصر و در این مملکت محال بوده، یک دفعه اهالی را دیگرگون ساخت. به تاج و تخت کیانی قسم و به جقه شهریاریت سوگند! که ما رعایای شاه‌پرست دولتخواه شب و روز در فکر آتی بی‌قرار و وحشت اختلال و بلوایی که در مدنظر بود ما را مضطرب می‌داشت که آیا مدعیان شراندیش، دولت و ملت و مملکت را چگونه درهم و برهم و جبل امید ما را سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۰۴

چگونه خواهند گسیخت و ما را سرگشته و پریشان خواهند گذارد؟ زیرا عمده نیت آنان این بود که ملت را از پادشاه مأیوس و اعتماد ملت را از سلاله سلطنت سلب نمایند، به مفاد «مَكْرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ» اقبال وارث تاج مکین این اسباب را تدارک و مهیا نمود که همه‌گونه واهمه یا ترس برطرف شد، و الا علاوه بر تصورات مدعیان خارجی، اهالی نیز از وضع حکومت به ستوه آمده و مہیای شورش بودند. ما رعایای متعصب وطن‌دوست دولتخواه رسم تملق و مدهنه را نیاموخته و پیشه خود ننموده‌ایم تا به دروغ بگوییم. همه رعایا دعاگو و ثناخوان‌اند، به خدا کارها عکس اظهارات متملقین است و روزگار «به من چه؟» هم سرآمده، در همه ایران سی‌چهل نفر ناطق جهت بلوای عام کافی، زیرا همه از ظلم به ستوه آمده بودند. از آن طرف هم، ترقی‌ژاپون در پرتو مشروطیت و ضربه‌ای که به روس زد همه را بیدار نمود، تفاوت فی‌مابین استبداد و مشروطیت را خوب دانستند. نوک خامه چون آلت جراحی پرده را از پیش نظر مردم برداشت. همه مستعد بودند، ولی هزار شکر که خدا شامل حال آمد و بخت حضرت ولیعهد و عطای اعلی‌حضرت همایونی همه آن خولیا را بی‌اثر گذاشت. اینک ملت از صمیم قلب پادشاهی را می‌پرستند، آماده‌اند به فدای جان و مال در راه استقلال دولت خود؛ در هیچ مجمعی غیر مدح شاه و دعا به وجود مقدسش شنیده نمی‌شود، ولی پارنه مانند امسال بود، رعایای صادق سخن را بی‌پرده می‌سرایند، بلی:

دنیا خراب و دین به خلل بود، عدل شاه‌آباد کرد هر دو، کنون جام باده خواه
بی‌عدل، مستجاب نگردد دعای شاه‌شاهای دعای خویش همه مستجاب خواه

خداوند عالم به پادشاه عادل و ولی کامل طول عمر و شوکت سلیمانی عطا فرماید چون از فریضه دعا عاجزیم، می‌سراییم:
عاجزم از دعای شه، عاجز آه اگر این چنین بمانم، آه

شاه ما عادل است، بی‌همتا هم‌چنان لا اله الا الله

و عده داده بودیم که کیفیت پیش‌بینی ابراهیم بیگ را شرح دهیم [که] چگونه استخراج کرده است که قانون عدالت و مساوات در عهد سلطنت اعلیحضرت مظفر الدین شاه تأسیس و اجرا خواهد شد. معلوم است خدا در هر سری سر نهان و به هر کس مدرکه و عقلی عنایت فرموده و حسی کرامت کرده و این خاصه حس قبل الوقوع در بسیار از مردم بروز می‌نماید ولی هر کس در هر راه که قدم می‌زند و به هر چیز که میل و توجهش به سوی اوست، از برای او حس قبل از وقوع میسر تواند شد و علم قیافه نیز حس قبل الوقوع را داعی است و در این فقره عشق وطن و فکر ترقیات وطن و تتبع

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۰۵

در تاریخ و دانستن علت خرابی و آگاهی از درجه ظلم و اعتسافی که به اولاد وطن وارد است و استعداد اهالی و حال و روش آن اعلی‌حضرت در ایام ولیعهدی از برای عاشق داعی حس قبل الوقوع است و این پیش‌بینی که به واسطه این اسباب‌هاست نه معجزست و نه کرامت، با تجربه و تأمل حاصل می‌شود. چنان‌چه روزی که فی‌مابین دولت ژاپن و روس آثار کدورت بروز کرد و احتمال حرب می‌رفت، جمعی گواه‌اند در هر مجمع که در این خصوص صحبت به میان می‌آمد، من بنده به مفاد «الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم»، چون از عدل ژاپون آگاهی حاصل نموده و بر ظلم آن دیگری به خوبی واقف بودم، به طور جد می‌گفتم نصرت با ژاپون خواهد بود. گواه صادق مقاله‌ای است که در صحیفه پنجم شماره ۳۲ سال پانزدهم جبل‌المتین مندرج است، هر کس می‌تواند بدان رجوع نماید. عدالت ژاپون و علم اهالی و اطاعت و وظیفه سرباز و صاحب منصبان و وطن‌پرستی آن قوم دلیل

واضحی بود بر فتح و فیروزی آنان، زیرا میکادو با اعلان و رعایت قانون مشروطیت قوم ژاپون [را] دوست و مطیع و فدوی خود نموده بود ولی نتیجه استبداد و ظلم و ارتکابات که عدم محبت فی مابین دولت و ملت روس حاصل نموده بود ثمره‌اش همان بود که بروز کرد- «گندم از گندم بروید جو از جو». بنده سی سال در روسیه با روس‌ها معاشر و دایم سر و کارم با امرا و اکابر وزرا و درباریان بود و پایه رنجش و دلسردی ملت را از آن دولت مستبد خوب آگاه و می‌دانستم در پی فرصت می‌باشند که بلوا نمایند. باری، به اتمام مطلب پردازیم. دارای وجدان عادلانه بودن این پادشاه ذی‌جاه را از چهل سال قبل کشف و یقین نموده و جهت آن که خاطر نشان ملت هم بشود، حکایت یحیی را در جلد دوم نگاشتم. حکایت یحیی خیالی نیست. حقیقت دارد که در هر نفس می‌گفت: «الله ولیعهد عمر ویرسون».

چهل سال قبل، بنده در اردبیل مشغول تجارت بودم، همان سال در تبریز ناخوشی وبا ظهور کرد. خبر دادند حضرت ولیعهد تشریف فرمای اردبیل می‌شوند. بعد از چند روز، میرآخور محمد رحیم میرزا ضیاء الدوله که در اردبیل حاکم بود، از پی حقیر فرستاد که: «سوار شده بیا که باید برویم استقبال حضرت والا!» رفتم. در آن وقت، حضرت والا تقریباً بیش از چهارده پانزده سال نداشت. در قریه «شام اسبی» به اردوی حضرت ولیعهد رسیدیم، ضیاء الدوله با آن بزرگی و عظمت از آن قریه تا شهر- که یک فرسخ است- در جلد پیاده مانند شاطر «دورباش!» گویان آمد. در آن روز به محض آن که دیده‌ام به دیدارش افتاد، حب صمیمی دست داد. در موکب حضرت والا یک باتاریه [باتری] توپ سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۰۶

بود. توپ‌های کوچک و توپچیان این باتری تماماً حبشی‌زادگان کوچک در سن چهارده الی شانزده، جمیع صاحب منصب‌ها نیز از جنس خودشان. همین که موکب حضرت والا به اردوگاه- که در پشت «نارین قلعه» سرپرده را زده بودند- ورود فرمود، صاحب منصب توپچیان با کمال وقار فرمان نزول داد. توپچیان با کمال نظم و ترتیب فرود آمدند. مجدداً فرمان دادند توپ‌ها را رد نموده و قورخانه را- چنانچه متداولست- قدری عقب کشیدند. به موجب فرمان، دو نفر با شمشیر عریان به قراولی توپ و قورخانه و یک نفر به قراولی جلو چادر سرهنگ، بنا نمودند به کمال وقار قدم زدن. سایر توپچیان به قرارگاه خود رفتند. اسب‌های این باتری همگی از اسب‌های کوچک- که «مرلا» می‌نامند- یک اندازه تدارک شده بود و البسه آنان همان لباس توپچیان ایران بود. هر چند اطفال خردسال بودند ولی در ترتیب و رفتار از توپچیان سی سال پیش بودند. در ظاهر بازیچه به نظر می‌آمد ولی بنده عشق به حالت آن عساکر خردسال/ پیدا کردم/ و آن ترتیب و وقار و آن توپ‌های فراخور حال آنان و آن اسب‌های کوچک یک اندازه و وضع تبدیل قراول که مانند توپچیان آلمان دوش به دوش ایستاده راپور/ راپورت/ می‌دادند ... همین که یک صاحب منصبی نمایان می‌شد، مانند عساکر تعلیم یافته، به طوری مراسم سلام نظامی را ادا می‌کردند که در بزرگان دیده نشده. هنگام سوار شدن حضرت والا، حسب الوظیفه یک تیر توپ می‌انداختند، و هکذا عند الورد حالت ترتیب و تمکین و وقار این توپچیان نابالغ مرا واله داشت. بلی! کسی که کم و بیش دارای حس است می‌داند عالم این توپچیان وظیفه‌شناس با ترتیب چه عالمی است، خاصه در ایران که اهل نظام، از سرتیپ گرفته تا سرباز، کمتر کسی یافت می‌شود که اعتنا به رعایت قانون و نظام داشته و اطاعت اوامر صاحب‌منصبان خود را واجب شمارد؛ لذا بس که فریفته حسن تربیت آنان بودم همه روز بالااستمرار به تماشای این اعجوبه‌ها می‌رفتم و دقت می‌نمودم که آیا در کردار و گفتار آنان نقصان و ایرادی، بنا بر مقتضیات سن، بروز می‌نماید؟ شاهد الله ندیدم، بلکه هر یکی مانند توپ چیلوی سالخورده کامل آلمان رفتار می‌نمودند، تا آن که زمان رفضت موکب حضرت والا رسید؛ یک روز قبل پیش‌خانه حرکت، روز بعد که یوم حرکت ولیعهد بود علی‌الرسم شیپور آمادگی کشیدند. فوراً جمع شده و منتظم ایستادند.

توپخانه در جوار فالیزی واقع شده بود که در او کلم و هویج کاشته بودند. سرهنگ صاحب فالیز را طلب کرد. پیرمردی پیش آمد.

سرهنگ سؤال کرد: «این مزرعه مال توست؟»

گفت: «بلی!»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۰۷

سرهنگ به او گفت: «عموما می‌رویم. معلوم است توپچیان از محصول شما خورده‌اند و به شما خسارت وارد آمده آیا چند بدهم که ما را حلال باشد؟»

پیر گفت «همه تصدق سر پادشاه! من شما را حلال کردم.»

سرهنگ خودش پنج تومان بیرون آورده و به صاحب‌منصبان امر کرد هر یک، یک تومان و تابعین هر یک دو ریال به صاحب بستان دادند. چنان در خاطر دارم شانزده و یا هیجده تومان به پیرمرد رسید.

بعد از آن فرمان «بندید!» صادر، فوراً اسب‌های کوچک را به توپ بسته و آن کودکان حبشی با کمال جلدی و چابکی سوار و بعضی هم در روی توپ نشستند با کمال انتظام حرکت نمودند. از دیدن آن وضع نیکو و مشاهده آن طریقه دل‌جو- که رعایت قانون عدل و انتظام عسکری بود- بی‌اختیار مرا گریه دست داده و به جمعی از اهل اردبیل که با من بودند گفتم: «این همه آوازاها از شاه بود. حسن نیت حضرت ولیعهد است [که] حبشی‌زاده تا این درجه قانون عدل را رعایت می‌نماید. یک پادشاه عادل خواهد شد اگر زنده بمانیم و عصر شهریاری این ولیعهد را دریابیم؛ خود را بختیار و مملکت را از حسن نیت او قرین امن و امان و ملت را آسوده، بساط عدل را گسترده و اساس جور را برچیده خواهیم دید.»

از آن روز- که اینک چهل سال [گذشته]- این معنی در لوح ضمیرم نقش بسته بود.

منت خدای را! که ظنم به خطا نرفته و حس قبل الوقوع سمط بروز یافت.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۰۹

افسوس، صد هزار افسوس که پس از آن همه سرور و شادی ما مبدل به غم و اندوه گردید!

پی آباد خود ویران نمودندمهمان کم‌خرد، آبادی ما

شد آن‌چه منتظر نبودیم؛ بلی! کردند اما از روی جهالت که مأمول نبود. انصاف باید کرد و از روی محاکمه سخن کرد! این وقوعات از اثر ظلم محمد علی شاه نبود بلکه اثر جهالتی که در آمر و مأمور، از شاه و گدا، موجود بود همین است. غیر از این نمی‌توان منتظر بود. خانه جهل خراب که خانه ما را خراب نمود و ترویج این جهالت را جد او ناصر الدین شاه سبب شد. باب معارف را سد نمود. این بدبختی‌ها ثمره همان شجره‌ای است که ناصر الدین شاه کاشت؛ لذا، چند سطر در کشف این حقیقت می‌نگاریم. معلوم است وجدان هیچ منصف قبول اعتراض نمی‌کند.

این بنده بیست و پنج سال بود در دایره اجرای قانون مشروطیت به جدّ و جهد قدم زده از هر دری داخل شده و به هر حيله تمسک جسته و به هر دامنی دست زده تا علاج درد وطن خراب- که فقط عدالت و مساوات و قانون مشروطیت است- به دست بیاید؛ چنان که مدتی عرایض نوشته به توسط پوسته/ پست/ به ناصر الدین شاه و نایب السلطنه حاضره، به ظل السلطان و صدر اعظم و مظفر الدین میرزا ولیعهد نوشتم، ثمری نداد. مدتی با جلاتین [ژلاتین] روزنامه مسمی به شاهسون ماهی یک نسخه به شاه و شاهزادگان و سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱۰

وزرا و غیره فرستادم، نتیجه حاصل نگشت. رفتم در پاریس به ناصر الدین شاه عریضه دادم- که صورت عریضه را هم در جبل المتین نویسانده‌ام- مرا راندند. با همه این‌ها یأس به خاطر خطور نداده سیاحتنامه بدبخت ابراهیم بیگ را نوشته به هر جانب فرستادم، به گوش کسی فرو نرفت و علاوه به اخذ و گرفت این بنده فرمان صادر شد. علاء الملک و ارفع الدوله از این معنی اغماض نمودند. خلاصه، باز قدم از جد و جهد واپس نگذاشتم تا این که سریر ایران به وجود مظفر الدین شاه عادل مزین گشت. در عصر آن پادشاه

رعیت پرور و عدالت گستر به کام دل رسیدم، با کمال مسرت و شادکامی دیوان را نوشتم، چه فایده؟ فلک کجمدار آن قدر مهلت نداد که بنیان این بنای مقدس محکم گردد- «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود»- آن مرحوم قانون مشروطه را گذاشت، درگذشت و تاج و تخت را به خلف ناخلف گذاشت و این بی رحم و مروت مانند چنگیز خونریز، ثانی اثین حجاج لجوج- در نهاد این نه از حب وطن بویی نه از مردمی و انسانیت در بدنش مویی، نه در جمیع اعضای این از غیرت رگی، نه صلابت حکمرانی، نه ملاحت شاهزادگی، نه علامت پادشاهی، نه طلاق لسان، نه عذوبت بیان، نه ملاحه، نه صباحه، نه در مزاجش استقامت، نه در سخنش راستی، نه در عهدش وفا و درستی. اعجوبه زمان نتراشیده دوران قمار و محترک سخت- روغن و گندم و سایر جوبات جمع می کرد انبار می زد، و اگر می شنید که تاجری در بیع و شری سود داشت حکما احضار کرده شرکت می کرد. عبد دینار، بخیل و حاسد بود، به دراهم معدده تنزل می کرد. از اوصاف ذمیمه چیزی نبود که در این موجود نباشد.

با وجود آن ها به اعتقاد بنده: «هذا سیئه من سیئات ناصر الدین شاه»، زیرا هر افعال و اعمال ناشایست که از این سر زد سببش ناصر الدین شاه بود. چرا علم نیاموخت، تربیت نفرمود، دانسته و فهمیده ابواب علم و تربیت را به روی ملت و اولادش مسدود نمود؟ گر چه اجداد آن هم عدالت خانه و مکتب بنا نکردند ولی آن ها ندیده بودند، از این عوالم بی خبر بودند، لیکن ناصر الدین شاه همه این عوالم [را] به کزات با چشم خود دید.

سلوک کشورداری و رعیت پروری و سرباز و سواره نگاهداری مدرسه های نظامی و ملکی، قدرت و شوکت و سطوت سلاطین مشروطه، مدرسه های فرنگستان، کوچه های پاریس، فرنگ ها و انگلتره، سربازخانه های آلمان و غیره ندیده بودند. خود را شاهنشاه می دانستند و در حقیقت قبله عالم می پنداشتند. شاعری و بدیهه گوئی و عربی دانی را مافوق کمالات می انگاشتند. کسی که دایره نون را خوب می کشید و حروفات را در شکم همدیگر می گنجانید او را صاحب قلم می دانستند. مانند اطفال دو ساله که بزرگ تر از سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱۱

پدر، از خانه خود بهتر، و از خود قوی تر نمی دانند، چنین بودند. افراطگویان و یاوه سرایان و متملقان و شاعران ایشان را مشته کرده بودند، مزاج [گوی] و تملق آنان را حقیقت می دانستند. در دست جباران و ظالمان و خون خواران، سندها از علما و فضلا و حکما و شعرا بود: از گردون مداری، رعیت پروری، عدالت گستری سکندر، حشمتی دارا، درباری ملایک پاسبانی بودن. با همه ظلم و ستم، مال و جان و عرض و ناموس رعیت را مال خود می دانستند و خود را مالک رقاب همه می نامیدند، مال غیر را بر خود حلال و حلال خدا را حرام می کردند. با وجود این، خواص و عوام چنین ظالمان را حضرت ضل الله، قبله عالم، اولو الامر، نایب حجه الله، مالک رقاب امم نوشته و مهر کرده می دادند. اگر چنین پادشاهان مشته شوند و این مزخرفات را حقیقت انگارند، توان گفت که این ها قاصر هستند نه مقصر. خود را فعال مایرید غیرمسئول بدیدند، عکس او را ندیده و نشنیده بودند، و لکن ناصر الدین شاه به پای خود رفت و به چشم خود دید و دانست که حکومت و کردار و رفتار خود به جز وحشی گری و بارباری چیزی نیست، در نزد حکومت ممالک متمدنه، حکمرانی این به جویی نیاززد و برازنده تاج و تخت نیست. هر قدر نظام و انتظام و مساوات ایشان را بیشتر دید، به وحشی گری و ظلم و طغیان خویش افزود، عالما و عامدا، به خرابی مملکت و بی علمی و جهالت ملت کمر بست که مبادا ملت عالم به حق خویش و سلطان، و واقف به حقایق جهان باشند و بدانند که سلطان را حدی در خور است، خزانه- که از خون جگر بیوه زنان و اموال یتیمان و افغان مظلومان و رنج دست رنجبران آکنده شده- بیت المال مسلمین است نه وجه زینت زنان و شهوت رانی با امردان. جایز نیست که پادشاه بیت المال را در هر سال به فرنگستان برده با دلخواه خود خرج نماید. ناصر الدین شاه دشمن جوانان علم آموخته و تربیت دیده بود. لا ابالی و مسخره مقرب الخاقان و مؤتمن السلطان بودند. در آن فکر نشد که اولاد و احفاد خود را تربیت نماید و علم آموزد. علم آموختن، آدم کامل شدن، سبب نیکبختی می شد، نه به جهت کار بست به وزرای بی علم خادم گشتن. خلاصه، صدمه آن به ایران زیاده از آن است که به تعداد بیاید. اگر آن پادشاه حس سلطنت داشت، بعد از

مراجعت از سفر اول فرنگستان سرمشقی از ایشان برداشته در فکر آبادی مملکت و ازدیاد ثروت رعیت و انتظام لشکر و قانون کشور می‌افتاد و تا حال ایران گلستان، رعیت در مهد امن و امان بود و یکی از دول متمدنه محسوب می‌شد. در هیچ قرن و در هیچ مملکت، تاریخ نشان نمی‌دهد یک نفر حکمران پنجاه سال بدون اختلال داخلی و خارجی و بدون حوادث ارضی و سماوی به اقتدار تمام سلطنت نماید، از هر ترقی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱۲

محروم ماند، آن هم در این عصر تمدن و ترقی که در بیست سال مملکت بی‌علم وحشی بلغار- که غیر از شيرفروشی تجارت و به جز چوپانی حرفت نداشتند- به این مرتبه که حالا دارای ۳۵۰۰۰۰ لشکر حاضر یراق با همه اسلحه و مهمات هستند که در یک ماه همه را زیر سلاح می‌آورد و در این اوان ترقی با یک حسن توجه مقادو ملت ژاپون را به این قدرت فوق‌التصور رسانید. کذا تمام دول با همه این قدرت و شوکت روز به روز بر دولت و سطوت خویش می‌افزایند. همه این ترقی و عزت از برکت مدارس و علوم است که ناصر الدین شاه اعدی عدو این کلمه بود و پیدا کرد برای خود امینی، که خائن‌تر از خود بود، او را در مسند مرحوم میرزا تقی خان اتابک نشانده که با [او] هم عقیده و هم مسلک، دشمن علم و مدرسه بود. میرزا علی اصغر خان امین سلطان و ناصر الدین دست به دست داده مملکت را خراب، ملت را پایمال، خزانه را تهی و شجاعت را زبون و غیرت را سرنگون کردند. بی‌حمیتی و بی‌غیرتی را رواج، بی‌ناموسی و هرزه‌درایی و مسخرگی را پیشه، بی‌حجابی و بی‌ناموسی را عادت و توپخانه و زنبورکخانه و شترخانه و لشکر سواره و پیاده را نابود و اهل ایران را- که مادی و معنوی وقار و تمکین بود- خصوصاً ایل جلیل قاجار را، آن هم از بی‌مبالاتی و هرزه‌درایی امین خائن منسوخ گشت. «منیجه» را برگماشت که به شاهزادگان عظام و وزرای فخام روبرو فحش و ناسزا گفت. هر کس خواست دم زند سخنش در دهن ماند که عزیز سلطان است، فاعل مختار. این درد بی‌درمان کم‌کم سرایت به ملت کرد، نماند از اعلی و ادنی، وضع و شریف، غنی و فقیر، اصناف و تاجر، مگر این که به این درد مبتلا گشتند و اسم شومش را هم دیه گذاشتند.

آن وقار و تمکین و غیرت و حیثیت بر باد شد و خاله همین عزیز سلطان بانوی بانوان شده، عموم شاهزاده‌خانمان، دختران و زنان وزرا و اعیان مطیع و منقاد این زن گشتند.

غرض شاه از این مقدمه این بود که کسی لاف از نجابت نزنند، فخر به علم و دانش نکنند، افضلیت نطلبند؛ شرافت و علم و دانش در دربار شاه به جوی نیرزید.

الحاصل، تمام این بدبختی‌ها که امروز ملت ایران گرفتار است از شئامت ناصر الدین است، و الا اگر می‌خواستند که عکس این را بکنند، می‌توان گفت که از صد و بیست سال، نه مثل ناصر الدین پادشاه آمده بود و نه مانند میرزا علی اصغر خان وزیر مقتدر، که رعب و صلابت این شاه و وزیر در دل رعیت چنان مستولی بود که کسی را یارای نفس کشیدن نبود. این سخن را به خود امین السلطان گفتم. چون در سؤال و جواب گفتم که «وضع ایران و راه روش شما خوب است یا بد؟»

گفت: «خوب نیست.»

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱۳

گفتم: «پس سبب جناب‌عالی هستید، چرا تغییر نمی‌دهید؟ به اصلاح نمی‌کوشید؟»

گفت: «شاه خودتان را نمی‌شناسید؟»

گفتم: «ما شاه خودمان را نیکو می‌شناسیم. چنین شاه رئوف مهربان ترقی‌خواه، ملت‌دوست، رعیت‌پرور و عدالت‌گستر نیست. از پادشاه این توقع لازم که مانع ترقی نباشد. تقصیر شماست که نکرده‌اید و نمی‌خواهید بکنید. اگر فرمایش حضرت‌عالی درست باشد، در مدت سی سال صدارت، چندین بار بایست استعفا بدهید، متحمل این بی‌نظمی نباشید. بنده هیچ وقت این فرمایش را قبول

نمی‌کنم. شما فعال مایرید بودید، هرچه می‌خواستید می‌کردید؛ نخواستید که نکرديد، شما با شاه ماضی هم‌عهد بودید که باب علم و دانش و تمدن و ترقی به روی ملت ببندید، چنان که بستید. این‌ها عذر غیرموجه است، شاه حاضر که طالب ترقی و تمدن است، دیگر چه بهانه دارید؟»

خلاصه، برگردیم به سخن اول. هرچه که از محمد علی شاه سر زد از عدم [عدم علم] و کثرت جهل بود، سبب همه این‌ها ناصر الدین شاه بود. و السلام.

خلاصه کلام، آنچه مظالم و تعدیات که از محمد علی شاه بروز نمود، تماما از اثمار شجره خبیثه‌ای بود که ناصر الدین شاه کاشته بود، یعنی عدم علم و تربیت، تمامی اعمال حسنه و کردار مرضیه اجداد ما را منسوخ، اعمال و افعال سیئه را مروج گشت، ملت را در این عصر تمدن و ترقی در بین الملل خوار و ذلیل نمود. اگر محمد علی شاه تاریخ‌دان و عالم و تربیت یافته بود، اقدام به این نوع وحشی‌گری نمی‌کرد و نطق سراپا کذب که «اجداد من این ملک را به قوت شمشیر گرفته‌اند من هم به قوت شمشیر نگه خواهم داشت.» نمی‌فرمود. اگر علم و فکر سلیم و دانش داشت می‌دانست که اجداد او این ملک را به چه نحو به دست آورده‌اند. محمد علی شاه نه از نسل صفویه بود و نه از نوادگان نادرشاه و نه مانند افراسیاب و اسکندر و محمود از خارج آمده این ملک را از ایرانیان با قهر و غلبه بستاند و یا مانند نادر از چنگ چهار دولت قوی بازو بازپس ستاند، بلکه جد او یک تن خواجه نیمه مرد بود، با زور بازوی دلاوران قزلباشیه، صاحب تاج و تخت کیان گشت. اگر تاریخ‌دان بود، می‌فهمید که از اجداد او- که محمد حسن خان و فتحعلی خان باشد- چه بلاها به سر ملت ایران آمد، سبب اعدام نسل صفوی و معدومی نادری شد؛ و کسی که در این ادعا باشد، ملتجی به امثال «لیاقوف» نمی‌شود. آستین مردی بالا- کرده همان شمشیر را از غلاف در آورده با اعدای خارجی جنگ می‌کرد و همان نطق را می‌فرمود؛ و اگر علم داشت، می‌دانست که در عصر اجداد او چه قدر از عضو ایران قطعه قطعه کرده بردند. فتحعلی شاه قطعه آذربایجان، تمامی داغستان و بحر خزر را داد و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱۴

معاهده شوم ترکمان‌چای بست. محمد شاه تمام افغانستان را داد، نتیجه معاهده شوم پاریس شد. ناصر الدین شاه قطعه بلوچستان و تمام کوه فیروز را بخشید تا نوبت به خودش رسید. همتش بلندتر بود، به همت بلندش گران بود که کم کم بدهد، خواستند که کلیه ایران را ببخشد و خود را در میان سلاطین بلندآوا و صاحب غیرت و حمیت کند در این دم «دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد».

ناگاه، از هژبران نادر صولت و ضرغامان اسماعیل غیرت، اعنی حضرات سپهدار اعظم محمد ولی خان و سردار اسعد را غیرت ایرانی‌ت دامنگیر گشته، علم نصرت برافراشته، آب رفته را به جوی باز آورده، وطن مقدس و عزیز را از چنگ گران مردم خوار و دشمنان داخله و خارجه باز رهانیدند و این فتح نمایان را نباید به فتوحات شاه اسماعیل و نادر قیاس نمود، بسیار از آن‌ها بالاتر و بالاتر است؛ این فتح و نصرت را باید از دانشمندان اروپا پرسید که بی‌مقدمه و تدارک و بی‌نقشه در مدت سه روز در مقابل سی هزار لشکر مستعد و یک کرور آلات و ادوات ناریه، بلکه شاه تمام اردوی قفقازیه را هم حامی خود می‌دانست و سرداران ملی هم چنان می‌دانستند، با وجود این، اول شرط دولتخواهی که فقط نصایح خردمندانه و دولتخواهانه به جا آورده و راه سلامت نشان دادند، جواب همه ناصواب و دسایس و بی‌ثباتی دیدند. بالاخره طاقت سرداران طاق گشته، خون‌های قزلباشی به جوش آمده به پایتخت هجوم کرده شجاعت و کرامتی به خرج دادند و چنان نجابت و تمدن ایرانیه به ظهور آوردند که انگشت حیرت تمام ملل در دندان و عموم وقایع‌نگاران آفرین‌خوان شدند، پیاده را بر سواره زده فرزین برداشته شاه را مات ساختند، وزیر زشت تدبیر را رخ زرد نمودند، نام نامی خود را در تاریخ ایران بلندآوا کردند. صحایف تواریخ را به این رشادت شایان و فتح نمایان زیب و زینت دادند.

نمی‌دانم ملت نجیبه ایران در پاداش چنین خدمت مجاهدان، به چه زبان ثناخوان و تشکرکنان خواهند شد که هرچه بگویند و هرچه

کنند از هزار یکی به عمل نمی‌آید! لکن بنده نگارنده عرض می‌کنم که مجاهدین غیور مردمی و مردانگی خود- که فقط حفظ نوامیس اسلام و حب وطن عزیز و وقایه عرض و ناموس برادران و خواهران خویش بود- به جا آورند که فریضه ذمه عموم مسلمین بود، لکن پاره‌ای بی‌غیرتان بی‌ایمان می‌خواستند که وطن مقدس که رشک گلستان ارم بود، مأوای جغد و آشیان زاغ نمایند، مسجد و منبر را تبدیل به دیر و کلیسا کنند و دختران وطن که خواهران ایشان بودند هم‌خواه سالدات شوند که غیرت الله به جوش آمده رگ حمیت مجاهدین فی سبیل الله حرکت کرده خاک ایران را از وجود خبیث بی‌غیرتان پاک ساختند- «فقط

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱۵

دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین»- به دنیا نشان دادند که ایران مال ایرانیان است. خارجه گمان می‌کرد که اهل ایران مانند امیر بهادر و مفخم و مجلل، بی‌غیرتان‌اند؛ دیدند که شمشیر آتش بار سرداران و ملت و مجاهدین با غیرت با سطوت مانند شمس تابان از افق نیام بیرون آمده، چشم خفاش طبعان تیره و تار گشته، گردن طاغیان و ظالمان گوی میدان شد. شاه گمراه و وزرای روسیاه به کیفر اعمال ناشایست نائل گشتند. این است سزای خیانت! الحمد خدا را که نمریدیم بدیدیم مغلوبی اشرار را و به مطلب برسیدیم. به دنیا نشان دادند نادران از اولاد ایران نادر نیستند.

باری، توضیحات به طول انجامید. در این جا لازم آمد تشبثاتی که در این یک سال و نیم بنده حقیر کرده و وظیفه دولتیخواهی به عمل آورده، با چه زبان عجز و لایه دست توسل به دامن شاه زده، فخامت انجام اقدامات مستبدان را بیان کردم؛ ابدا محل اعتنا نگشته، عاقبت دیدند آن‌چه را که پیش از وقوع خاطر نشان کرده بودم و حال هرچه از زبان قلم جاری می‌شود از سوز دل است، حمل بر فضولی و پرگویی نشود. خصوصا اعلیٰ حضرت خسرو معصوم جوان‌بخت بدانند مبدا آیین منیر ضمیر مبارکش مکدر شود، مهر پدر و فرزندی سبب این کدورت تولید نماید. این قدر هست که در این عوالم ابدا این ملاحظات ملحوظ نمی‌شود. این سلطنت است- «الملک عقیم»- پس پدران اولاد عزیز خود را نابود و نابینا کرده، بسی برادر، برادر را کشته. پادشاه را سی کرور رعیت- که به مقام فرزند است- لازم است؛ در صورتی که رعیت پرور شد عموم رعیت حافظ و نگهبان اوست و غم‌خوارتر از پدر و مهربان‌اند. الحاصل، صورت بعض حرایف که با واسطه روزنامه یا بلاواسطه عرض شده است اگر تماما درج شود کتاب جداگانه لازم است؛ این مختصر از مفصل است که عرض می‌شود.

صورت مکتوبی است که در ۳ ذی الحجه سنه ۱۳۲۵ در مسکو نوشته، سفارشی به اسم شاه فرستاده‌ام. در نمره ۳۱ سال پانزدهم جبل المتین صورتش درج شده.

عریضه‌ای به پیشگاه شاه و دولتیان ایران

به عزم نقطه‌ای برای انجام مهمی از مرکز روانه، وارد مسکو شدم. این چند روز که در مسکو بوده و هشتم روزی نیست که تلگرافات موخش از ایران در روزنامه‌جات دیده نشود. یکی مشعر بر این است که ملت طرد و تبعید چند نفر را از دولت می‌طلبد، جواب یأس می‌شنود. دیگری دال بر آن است که عوض تبعید خائنین، مجسمه غیرت و خیرخواه ملت و دولت، عالم فرزانه و فاضل یگانه،

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱۶

ناصر الملک، را حبس می‌نمایند. تلگراف دیگر می‌گوید عساکر عثمانی به ساوجبلاغ رسیده و چند قریه را با گلوله توپ بست کردند و جمعی را مقتول ساختند و پستان از زنان و سر از اطفال شیرخوار بریدند. ملاحظه فرمایید کسی را که اندک حس انسانیت و درد اسلامیت داشته باشد از استماع این اخبار جان‌گداز چه حالی پیدا می‌کند. این است که بی‌اختیار قلم برداشته این چند سطر را می‌نویسم و عموم دولتیان را مخاطب ساخته عرض می‌کنم: ای استبدادیان! به این ملت بیچاره و مملکت ویران چه داده‌اید که

نمی‌توانید بگیرید؟ آن حقوق اجداد شما چیست و کدام است؟ یک صد و اند سال به طور خودسری و خودرأی فرمان فرمایی کرده- که خداوند عالم آن نوع فرمان فرمایی را به هیچ کافرستانی نصیب نکند- و در این مدت متمادی کسی را جرئت آن نبود به شما عرض کند که این فرمایش خود مکرر کنید مگر قبضش را ملتفت شوید. در این مدت یک نفر انسان کامل پیدا شد و خواست کج را راست کند، قوه مخالفت شما در حمام کاشان غسل توبه‌اش داد و به جای او آبدار بچه‌ای را نصب کرد و به دست او عایدات یک مملکت را صرف یک گله زن نمود. بیت المال مسلمین را به عیش و نوش سفرهای بی مغز فرنگ تمام کردید، تعدیاتی که از اجانب به ملک و ملت وارد آمد، چون دفع آن‌ها محل عسرت بود، غمض عین نمودید. زمام اختیار یک مملکت را به کف خیانت گرجی‌زاده‌ای سپرده، او هم آن‌چه را که نبایست کند کرد. در زمان سلطنت پدر شاه کبیر، عایدات مملکتی هم کفاف هرزه خرجی‌های عزیزان بی‌جهت را نداد. مجسمه خیانت به اسم قرض ملک و ملت را یک‌باره فروخت و چهل میلیون گرفت که حالا ملت باید آن چهل میلیون [را] صد و چهل میلیون بدهد. هر چند خرابی‌های این یازده سال اخیر مافوق ایام گذشته بود، ولی از آنجایی که تمام آن‌ها را باعث چند نفر- که سرکرده‌شان امین السلطان بود- نمود و چون او از سرکار کنار شد نیک فطرتی مرحوم مظهر الدین شاه نتیجه خود را ظاهر ساخت. به همت حجج اسلام و عموم ملت، دست آخر اقدام به کاری فرمود و صحیفه سیئات اعمال اسلاف را تا درجه‌ای شست. دولت را که اسمی بود بلا رسم، جزو دول معظمه مشروطه و دارای قانونش نمود و ملت را احیا فرمود، بلکه اسلام را زنده کرد نام نیکی در جهان گذاشت و رفت. افسوس که پس از جلوس اعلی‌حضرت پادشاه ما در تکمیل نواقص آن بنای مقدس نکوشیده، به تشیید او صرف همت و مقدرت نفرمود، بدبختانه می‌بینیم از سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱۷

سیئات شما مستبدین به وسایل مختلفه در تخریب او کوشش می‌شود، مخالفین مشروطیت را موافق خود خود قرار می‌دهید. شما مستبدین کار را به جایی رسانیده‌اید که موقع آن گذشته که مانند بعضی بگویم که اعلی‌حضرت شخصا طرفدار مشروطیت است، اطرافی‌ها القا و شبهه می‌نمایند. دانایان به آواز بلند می‌گویند اطرافی‌ها داخل آدم نیستند و هرگز نمی‌توانند یک قدم بی‌اراده پادشاه بردارند. چه شد به مخالفت، تمام این خرابی‌ها را از عدم مساعدت شخصی اعلی‌حضرت می‌دانند؟ به دلایل ذیل اگر اعلی‌حضرت مساعدت به مشروطیت داشت و ترقی دولت و رفاه حال رعیت را طالب بود، مشیر الدوله مرحوم خانه‌نشین نمی‌شد، رانده دولت و ملت امین السلطان احضار نمی‌شد و به جای او نمی‌نشست تا به وجود نحسش در تمام نقاط ایران هنگامه رستاخیز برپا کند. اگر اعلی‌حضرت موافقت با ملت داشت، اراضی خوی و سلماس و ارومی از خون ملت مظلوم چرا رنگین می‌شد؟ گاهی اقبال السطنه به قتل عام مأمور ماکو می‌شود، زمانی پسر رحیم خان نواحی اردبیل و خلخال را مغشوش می‌کند و خون رعیت را مانند سیل جاری می‌دارد. چند اکراد عثمانی متجاوز حدود مشغول قتل و غارت می‌شوند و دست به ناموس پرده‌گیان ملت دراز می‌کنند. ملت ایران خواست از قید ذلت و اسارت و فشار دویست ساله برهد و خود را جز ملل حیه قرار داده حقوق مشروع خود را محفوظ دارد و دولت قویم قدیم خود را از تحت اوامر و نواحی همسایگان جنوب و شمال درآورد. به اضلالات فوق چنان مشغول شدند که مصائب دیرینه خود را فراموش کردند، یک سال تمام است که امنیت جان و مال در ایران به کلی مفقود شده؛ مقصود از این تشبثات هم این بوده و هست که ملت از این گرفتاری‌ها خسته شده دوباره گردن به زنجیر استبداد نهد.

هیئات، هیئات! این خیال بسی خام و فاسد است. هرچند ملت در ظرف این یک سال از حسن توجه و رعیت‌پروری شما مستبدین اندک رمقی را دارا بود، ولی به خوبی می‌دانند که در سایه این اقدامات غیورانه چه مقاماتی را دارا خواهند شد.

فلهذا این گرفتاری‌های موقتی را وقع نمی‌نهند. اعلی‌حضرت هم خوب است قدری به مقتضیات عصر آشنا شده از این اقدامات- که جز ندامت سودی عاید نخواهد شد- مستبدین را باز دارند. حبس و تبعید جناب ناصر الملک و تقریب امثال امیر بهادر- که مسلمانی را به حنا بستن ریش می‌دانند- گروهی را می‌خندانند و جمعی را می‌گریانند، طفل شیرخواره را به تعجب می‌دارد. دوست

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱۸

می‌گوید ناصر الملک شخص عالم و فاضل و دانشمندی است که امروز در ایران از وجودش ملت و دولت استفاده تواند کرد. دشمن می‌گوید امیر بهادر و امثال آن قادر به تقسیم علوفه یک خر نمی‌باشد. کتب آسمانی با فرستادگان خداوندی می‌فرمایند: «و شاورْهُمْ فِي الْأَمْرِ»، و از محسنات شورا دانشمندان روزگار کتاب‌ها تألیف می‌کنند. پیغمبر مرسل، با این که عقل کل است، مأمور به مشورت شده و ما را امر بدو فرمود. امام امر به مشورت می‌فرماید. نواب امام- علیه السلام- از عتبات، وجوب این امر مقدس را مکرر اعلان می‌فرمایند، ولی شیخ فضل الله می‌بیند با بودن مجلس شورا مالیات قاینین [قائنات] را تیول خود نتواند کرد؛ سید یزدی که دیروز با یک خر برهنه از کربلا به تبریز آمده، پنجاه هزار تومان ثروت حالیه را به صد هزار نمی‌تواند رساند؛ امیر بهادر که یک نکره سوار قره‌داغی است ساکت نتواند نشست؛ این است که می‌گویند شورا کدام است؟ مجلس کیست برای مملکت قانون بنویسد؟ اعلیٰ حضرت راست که گوش به حرف‌های بی‌مغزان مفسدین ندهد که این‌ها را جز نفع شخصی و دشمنی به ملک و ملت غرضی نیست و عن‌قریب است که از گفتار و رفتار خود نادم خواهند شد، ولی سودی به حالشان نخواهد بخشید. اعلیٰ حضرت، تقلید از سلطان عبد الحمید و ایمپراتور روس نفرما! چرا که هر دو این‌ها هر کدام در یک عمارت خوش‌نقش و نگار محبوس‌اند و منفور افراد ملت، شب را به طور اطمینان به روز نمی‌رسانند و در روز آسایش صحیح ندارند، پادشاهی هستند که از ادنی رعیتی می‌ترسند، چون خیرخواهان آن دو بزرگوار هم مانند شیخ بی‌فضل و امیر بهادرند. اگر بنا به تقلید است باید به فرموده عقل کل حضرت محمد بن عبد الله- ارواحنا فداه- گوش داد که فرمود حافظ سلطان، عدل اوست؛ عبادت پادشاه عبارت از عدالت و رفع ظلم از زیردستان است. اعلیٰ حضرت! ملت خیلی زحمت کشیده جان شیرین نثار می‌کنند که پادشاه خود را به ایمپراتور انگلیس و ژاپون هم‌دوش کرده رییس چهارصد میلیون مسلمانانش کنند. مملکت را آباد کرده خود را از ذلت و نکبت نجات دهند، اسلام را از نفوذ و تسلط کفار محفوظ دارند، ولی شیخ فضل الله و امیر بهادر و معدودی از این فرومایگان پست فطرت می‌خواهند جیب و کیسه خود را پر کنند، و لو آن که پادشاه ایران از امیر بخارا حقیرتر شود، مملکت بین روس و انگلیس تقسیم شود، خواهران نوعی ما را به اجانب بفروشند، بیت المال مسلمین را چهار نفر به عناوین مختلف بخورند، تخصیصات سرباز و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۱۹

سوار را سپهسالار مخصوص خود بداند، دولت به حدی ضعیف پیدا کند که قادر به دفاع از همسایه متجاوز نباشد، موقوفات مملکت را چهار نفر شعبده‌باز ببلعند.

تف بر این شریعتمدار! اف بر این بهادر خانگی! نیست و نابود باشند این گروه که خائن دولت و مالت و مخرب شریعت‌اند. اعلیٰ حضرت! خیانت این ناکسان به شخص همایونت این اواخر گویا معلوم و به حد یقین پیوست که از تجاسر خودشان [دهان] ملت را به کلماتی چند گشودند که از تبریز و رشت و سایر شهرهای ایران صدای او به اقطار عالم رسید. گمان ندارم باز هم از خیالات فاسده خود منصرف شده باشند، ولی بدانند که حکم خس و خاشاک را دارند و به یک جنبش غیورانه ملی نابود خواهند شد. اعلیٰ حضرت! صورت همین عریضه را امروز به روزنامه جبل‌المتین می‌فرستم و دنیا را گواه می‌گیرم بر آن که آن‌چه وقوع خواهد یافت به شما گفتند. فردای روز قیامت شما را عذر باقی نماند.

و السلام.

صورت مکتوبی است که به طهران فرستاده در روی میز شاه گذاشته‌اند:

عریضه دولخواهانه

اعلیٰ حضرت! چه عنوان بنویسم بالاتر از این که امروز اعلیٰ حضرت همایونی در تخت کیان نشسته تاج نوشیروان به سر گذاشته‌اید.

نظر بر این که عرایض عاجزانه‌ام تماماً خالصانه و مخلصانه است، به زبانی که خود می‌توانم بفهمم، بدون قافیه‌سازی و عبارت‌پردازی، به خاک پای مبارکت می‌رساند:

پادشاه! این حقیقت را که بنده دولتخواه می‌نگارد خائن ملت- که در واقع دشمنان سلطنت هستند- خیال دارند که اعلی‌حضرت را به خطرات مهلک بیندازند، لذا به حضور مبارکت نمی‌رسانند، حسن افکار و شاه‌پرستی ملت را ستر نموده آنچه که مخل آسایش و اضطراب سلطنت است القاء شبهه کرده در نظر انورت جلوه می‌دهند، اعلی‌حضرت را از اولاد خود می‌ترسانند، در باغ شاه محبوس‌وار نشانیده از شنیدن و خواندن حوادث ممالک خود و اجانب محروم داشته‌اند، نمی‌دانید که زبان لعن و طعن دویست ملیان مسلم و بلکه عموم سکنه کره ارض در علیه شاه ایران است، صورت همایونت را به صور مختلفه جانوران درنده می‌کشند، جرائد شرق و غرب نام مبارکت را به جز وحشی‌گری و بارباری

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲۰

یاد نمی‌کنند. شاهنشاه! این خائنین اعلی‌حضرت را از صراط مستقیم انحراف داده‌اند به وادی پر خوف و خطر کشیده‌اند که راه نجات مسدود و چاره خلاصی مفقود. به تاریخ عالم رجوع فرمایید ببینید چه قدر سلاطین عظام و فرمان‌فرمایان با احتشام، با همه کثرت خزاین و اقتدار و فزونی لشکر جرار که به مرض استبداد مبتلا بودند، با ذلت تمام و رذالت مالاکلام مقتول و یا مخلوع گشتند و شربت زهر آگین «دُقْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْكَرِيمُ» چشیدند. ملت بیدار شده را هیچ حاکم قهار نتوانسته با قهر و غلبه بخواباند. اینک از سلطان حمید عبرت بگیرید، با وجود خزینه موفور و لشکر مطیع و کثرت ذکاوت و افزونی درایت به جز تسلیم و رضا چاره ندید. به عبرت نظر کن سوی رفتگان که فردا شوی عبرت دیگران

این وضع حالیه ایران و خونریزی بیکران و ظلم بی‌پایان نه تنها مملکت را پریشان و ملت را بی‌نام و نشان می‌سازد، بلکه مخل آسایش عموم گشته، اجانب را محرک به اصلاح می‌کند، پای اغیار را به مملکت باز و زبان طعن دشمنان دوست‌نما را دراز می‌کند. آن وقت نه خسرو بماند نه خسروپرست! شما را به خدا انصاف فرمایید! هذیان‌ات خائنین که فقط به جهت آسایش دو روزه دنیا و اخذ زخارف مانند وسواس القای شبهه کرده هر روز به نیرنگی پیش می‌آیند؛ گاهی می‌گویند ملت می‌خواهد ظل‌السلطان را جالس سریر سلطنت نمایند، گاهی می‌گویند خیال جمهوریت دارند، هر ساعت به حيله و تزویری پیش می‌آیند. شما را به خدا، عرایض خالصانه‌ام را خود به خود محاکمه فرمایید، سر مویی اگر خلاف یابید قبول نفرمایید! عموم عقلا- و رؤسای ملت از این تهمت بری هستند.

اولا افعال و اعمال و کردار ظل‌السلطان بر احدی پوشیده نیست، خصوصاً به اهل اصفهان و فارس. هیچ عاقلی دانسته و فهمیده تیشه به پای حیات خود نمی‌زند.

در خصوص جمهوریت افتخار ایرانیان با تخت و تاج کیان است، عموم سلاطین روی زمین اقتداء به ایران کرده‌اند. اولاً ایرانیان تا جان در بدن دارند تبدیل تاج و تخت نکنند. این عار تقلید بر ناصیه خود نگذارند و ثانیاً جمهوریت با لفظ نمی‌شود. ملت جمهور اقل دو ثلثش باید عالم و مفتی و قاضی باشد، حال این که ابداً ملت ایران شرف و ناموس تاج و تخت شش هزار ساله خود را زیر پای نمی‌گذارند، خیاطزاده و کفاش‌زاده را برای خود رییس انتخاب نمی‌کنند. ما را پادشاه پادشاه‌زاده لازم است. پس آیا ملت از نسل سلاطین صفویه کسی را سراغ

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲۱

دارند یا از نسل نادرشاه می‌شناسند؟ آیا ایرانیان مثل اروپا می‌توانند از دیگر سلاسل به حکومت قبول نمایند و یا در سلسله قاجار کسی هست که طرف اعتماد ملت باشد؟ هیچ یک از این‌ها موجود نیست. هر کس با ملت جوری رفتار کرده‌اند که تجاوز به عرض و مال و جان کرده‌اند. بعد از دانستن این حقیقت، چگونه ملت خود را به اخلاص و به اختلاف می‌اندازند و به غیر از سلطنت

اعلی حضرتت فکر دیگر به خاطر خطور دهند؟ آشکارا عرض می‌کنم ملت ایران از سلسله شما روی مهر و محبت و رعیت‌پروری ندیدند مگر از پدر بزرگوار اعلی حضرتت که حق بر گردن ملت گذاشت و گذشت. اگر ملت خاطر حضرتت را ملاحظه نمایند، حق بزرگواری پدر تو را مرعی خواهند داشت؛ در صورتی که اعلی حضرتت وصیت آن پادشاه عادل را بگیری، ملت خلف و ولیعهد آن مرحوم را به جان دل خواهند پرورید. آن جنت مکان ما ضعفا را- رعیت مشروطه- به شما تسلیم فرموده، پارلمن گشاده، خود تشریف آورده تبریک نموده. شاهد معتبر دست خط اعلی حضرت است. پس واجب است از ملت دلجویی کرده حق مشروعه ایشان را رد فرمایید که رعیت را عبد رقبه خواهید فرمود. چند تن مفسد دنی و ناپاک که دشمن دین و دولت و ملت اند از دربار برانید و بلکه وجود نحس نجس ایشان، که مانند مرض شقاقلوس است، به جهت محافظت سایر اعضا ببرید! اگر این عرایض صادقانه را به سمع اعتبار نگیرید، به کلی باید ملت و مملکت و سلطنت ایران را خاتمه بکشید. به هر چیز مقدس قسم! که این رفتار و کردار سبب بر باد رفتن وطن عزیز ما و خاتمه حیات و سلطنت شماس، چون یک امر خارق العاده نیست، از اول دنیا چنین بوده و خواهد بود. این است تاریخ انگلتره و تاریخ اسپانیول و تاریخ فرانسه! با تلفن خبر بگیرید از سلطان حمید تا به شما بگوید. قسم به تربت پاک ایران! که در نزد این بنده بسیار مقدس است، هر کس غیر از این‌ها بگوید خائن دین و دولت و ملت است. این نگارشات بدون غرض است. شب و روز افکارم محض حفظ وطن مقدس و استقلال آن سلطنت و وقایع ناموس ملت است. باز قسم می‌خورم هر قدر دیرتر عامل نصایح دولتخواهانه‌ام باشید کار وخیم‌تر و زحمت بیشتر خواهد شد، فرق بسیار در میان داد و گرفت است، نام نامی خود را در تاریخ دنیا به نیکی ثبت فرمایید، و الا به بدی و وحشی‌گری و خوانخواهی ثبت خواهد شد. پشیمانی سودی نخواهد داد.

اعلی حضرت! بعض جهال شب‌نامه می‌نویسند، ملت را خائن به نظر مبارک

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲۲

می‌رسانند؛ بزرگان و عقلای ملت از این تهمت بری هستند، این گونه مزخرفات و لاطایلات نه تنها در ایران است بلکه در تمام فرنگستان، خصوصا در این اسلامبول پیش چشم چنین سلطان مقتدر، چه‌ها که نمی‌نویسند و به چه صور تصویر نمی‌کنند. البته خاطر مبارک را مکدر نفرمایید، همه نیک و [بد] موقت است. بعد از این که با ملت اتحاد و اتفاق فرمودید، ملت جزای بی‌ادبان را می‌دهد. مخفی نماند که سلطنت آل عثمان در خطر بود، همین که اعلان مشروطیت شد، عموم متجاوزین حساب خود برده در جای خود آرام گشتند، بهانه به دست نتوانستند بیاورند. نگارنده را جز حشمت و اقتدار اعلی حضرت و آسایش ملت و محفوظ ماندن مملکت از تجاوز اجنبی منظوری نیست. کجا انصاف است که در این عهد تمدن اولین حکمران روی زمین را جراید عالم به بد عهدی و بدنامی ذکر نموده هجویات و وحشی‌گری او را می‌نویسند، تبعه و ملت بخواند و دل‌خون نشود؟ جسارت کرده چند فقره عریضه عرض کرده فرستاده‌ام، شاید متنبه شده، تغییر مسلک فرموده، ترحم اول به خود و در ثانی به ملت بیچاره نماید. کور باشند مسببان این بدنامی! که در خارجه و داخله کرورها ملت مظلومه را خون ریخته به وادی عدم رهسپار کردند، مشروطه را خلاف شرع گفتند، اعلی حضرت را بدنام و سرگردان کردند. اعلی حضرت! اگرچه حد ندارم از سیاست در حضورت دم زنم لکن سوز درون وادار می‌کند در پیش لقمان حکمت بگویم. چنین می‌نماید که خائنین به افکار باطل افتاده حضرتت را اغوا کرده می‌گویند که در وقت تنگی و ضرورت روسیه معاونت می‌کند. زهی خیال خام و باطل که روسیه قدمی بی‌اذن انگلیس بتواند بردارد! انگلیس از این وضع ایران متنفر و منزجر است، معاهده‌اش با روسیه محکم‌تر است، خودسر نتواند حرکت کند و علاوه، داخلا و خارجا، روسیه نه چنان گرفتار است که بتواند کسی را معاونت نماید. انگلیس و سایر دول به مداخله روسیه راضی نمی‌باشند، خصوصا ژون ترک‌ها، اولاً مقررند بر این که بقای مشروطه ایشان موقوف به مشروطه شدن ایران است و ثانیاً ملتفت شده‌اند اختلاف کلمه بین سنی و شیعه از دسایس حکومت مستبده است، اصول اسلام یک و بلافرق [است] اختلاف فروع فرق سبجانی اصول نیست، فکر اتحاد اسلام

دارند. و علاوه بر این‌ها، روزی که امرای دربار مجلس را توپ بستند تمام پارلمان‌های دنیا به تزلزل درآمدند، عموم ملت متمدن دشمن دولت ایران و اعلی‌حضرت گشتند، زیرا پارلمان در نزد عموم ملل سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲۳

محترم و مقدس است، لذا اگر ملت بلاسبب دشمنی می‌کرد، جا داشت که خارجه مداخله نماید. وقتی که پادشاه مشورت‌خانه ملت را خراب و یغما نماید منفور و مغضوب بین الامم می‌شود. این خرابی را باز خود توانید تعمیر نمود، یعنی حق شرعی و عرفی ملت را رد فرمایید و الا عاقبت وخیم و نتیجه بد خواهد داد، چنان‌چه به برادران شما یعنی سلاطین ماضیه داد. تکرار می‌کنم این راه که شما پیش گرفته [اید] به ترکستان است، اگر ترک مسلک نکنید سخت پشیمان شوید ولی در وقتی که سود نباشد. «من آن‌چه شرط بلاغ است با تو گفتم.» و السلام.

در نمره ۳۷ سال ۱۵ در حبل المتین درج شده

هنگامی که قدغن اکید شد که نامه مقدس داخل خاک ایران نشود، باز پادشاه عادل ترقی‌خواه مظفرالدین شاه همه را می‌خواند؛ اکنون که آزادی و حریت است به شاه حالیه نمی‌رسانند که بخواند و اگر می‌خواند پس قلب مبارکش سخت‌تر از صخره صماست که اثر نمی‌کند، و یا این که تارک دنیا گشته صرف‌نظر از مملکت و ملت فرموده‌اند. نمی‌دانم این خائنان دین و دولت و این دشمنان سلطنت و این مخربان شریعت چه قدر رسوخ در مزاج پادشاه ما به هم رسانیده که ولی‌نعمت خود را از جاده مستقیم انحراف داده به تیه هلاکت افکنده‌اند که سی کرور رعیت/را که/ به منزله اولاد معنوی و پیراهن پادشاه‌اند، فدای مثنی مردمان مغرض بی‌دین و لامذهب می‌فرمایند. چنان‌چه در شورش اخیر خلع و اخلاف شده وجه المصالحه جزای مردمان خدانشناس دشمن شریعت، قاتل ملت، مخالفان مشروطیت گشت، به چه زودی آن قسم‌های مغلظه و آن تعهدات و فرمایشات خسروانه را نسیا منسیا کردند. آیا معلوم نشد سبب این همه بدنامی‌ها و صدور این قدر تلگرافات کی‌ها بودند؟ آیا غیر از این خائنین و مخربین ارکان شریعت و دین بودند که از هر شهر و قری تلگرافات جانبازان- چنان‌که در نمره ۲۶ نامه مقدس درج است- رسیده؟ به خدای لاشریک! هنگام خواندن بی‌اختیار اشک دیده‌ام به دامنم ریخت. ای بی‌دینان خدانشناس! چه شوری بود برپا کردید؟ چه بدنامی بالا آوردید؟ چه قدر وسوسه در دل پادشاه کردید و ناموس سلطنت را به کلی از میان برداشتید که شاه ساده‌دل را بر این خیال واداشتید که در بیست و چهار ساعت مجلس را پریشان و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲۴

اهل مجلس را مغلول- در زندان نگاه دارند؟ بعد از آن که کردید آن‌چه کردید و همت و شجاعت ملت غیور را دیدید که از نزدیک و دور، حاضر و غائب، صغیر و کبیر، اعلی و ادنی، عالم و جاهل، عموما جان به کف منتظر فرمان‌اند، اگر در شماها ذره‌ای از غیرت بودی بعد از فهمیدن خبط و خطای خود لازم بود که از خجلت و شرمندگی خود را هلاک نمایید، نه این که کلاه بر سر گذاشته به میان مردان داخل شوید. می‌بایست که همه شما مانند «صنیع حضرت» خود را بشناسید، ملبس به لباس زنانه شوید؛ ای نامردان که نه مردید و نه زن!

دردا که دوی درد پنهانی ما فوسوس که چاره پریشانی ما

در عهده جمعی است که پنداشته‌اند آبادی خویش را ز ویرانی ما

ای غم‌خوار ما! این نمره ۳۷ جگر مرا کباب کرد، زیرا که می‌دانم در وقت نوشتن این مقاله در چه حالت بوده‌اید.

بنال بلبل اگر با منت سر یاری‌ست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست

ای مجنون عشق وطن دو سال است که با شاه و درباریان راز و نیاز کردی، درد ملت را تماما نوشته علاج درد را نشان دادی و

مضرت استبداد را یک به یک شمردی و منافع مشروطه را کماهو حقه بیان کردی، خیالات همسایگان را القا نمودی، دست التجا به دامن شهنشاه ایران زدی، به کام نرسیدی.

خطاب به شاه: شهنشاه، پدر مهربانا، تاجدارا، ایرانیان پناه، رحم کن، مرحمت فرما! مملکت تو ویران، ملت تو پریشان، به گفته این خائن منکر! دوستان را دشمن می‌شماری، همه این خائنان دوست‌نما را دوست می‌انگاری. وانفسا! می‌گوید: پادشاه را رعیت لازم [است].

با رعیت صلح کن و ز چنگ خصم ایمن نشین‌زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است شما را به خدا! انصاف است که از سی کرور رعیت دست کشیده به سی نفر نوکر خائن اعتماد فرمایید که عموماً بی‌علم و بی‌معرفت از دنیا بی‌خبر؟ پادشاه!

نبایدت که پریشان بود قواعد ملک‌نگاه‌دار دل مردم از پریشانی چنان که طایفه‌ای در پناه جاه تواند تو در پناه دعا و نیاز ایشانی شهنشاه! «که شه از رعیت بود تاجدار.» پادشاه!

ضرورت است که آحاد را سری باشد و گرنه ملک نگیرد به هیچ‌گونه نظام

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲۵ به شرط آن که بداند سر اکابر قوم که بی‌وجود رعیت سری‌ست بی‌اندام این‌ها را چندین سال است گفتیم و نوشتیم و تبلیغ کردیم، غیر از این که روز به روز به بیداد افزودند و ساعت به ساعت به اضمحلال مجلس مقدس کوشیدند، این مفسدین و مبغضین عسکر عثمانی را به حدود ایران دعوت نموده که مجلس را برهم زنند، تا کار را به جایی رسانند که ناصر الملک را به دار کشند و شکم درند و کعبه مقصود را هدف گلوله توپ آتشفشان نمایند، و کلاهی سی کرور مسلمین را با غل و زنجیر به زندان برند.

خدایا کشندگان این نقشه می‌شوم را خوار و ذلیل و رسوای خاص و عام فرما! مختصراً، چنان که در فصل چهارم معاهده در بین اعضاء مجلس مقدس و سلطان در حضور حجج اسلام شده تا این‌ها جزا نینند، به این معاهده و مصالحه اعتماد و اطمینان نباید کرد؛ اگر شیطان رجیم از شیطنت خود توبه نماید، باز اینان گمان ندارم که از افعال ناشایست و وسواس خود نادم شوند. توبه گرگ مرگ است. اگر خدا نکرده دفعه چهارم نقض عهد شود، مسلم است یا رعیت از دست شاه به در می‌رود و یا شاه از دست رعیت ملت به این کلام مترنم است:

یا تو را من وفا بیاموزم یا ز تو من جفا بیاموزم

یا وفا یا جفا از این دو یکی یا بیاموز یا بیاموزم!

خلاصه کلام، اگر اعلی‌حضرت طرفدار مجلس و طالب مشروطه می‌باشید، لازم است که دشمنان پارلمنت را- که در واقع دشمن خانواده سلطنت‌اند- از جوار سلطنت دور و بلکه از خاک ایران مهجور فرمایید! بعد از تبعید ایشان، و الله بالله تالله- که قسم جلاله زیاده بر این نیست- حفظ و حراست وجود مبارک اعلی‌حضرت به عهده رعیت علاقه می‌گیرد، به شرط حفظ قانون مشروطیت که خود صحه گذاشته‌اند.

اعلی‌حضرتا! به ذات پاک خدا، به حق حق و ولی مطلق و به روح اطهر مظفر الدین شاه- که امروز ملت ایران را عظیم سوگند است- و به شرف انسانیت و به ناموس ایرانیت قسم! که این خائنان دشمن سلطنت قاجاریه هستند و این‌ها را به جز وانفسا گفتن و خیال خام خود پختن خیالی نیست. پول‌ها جمع کرده شب‌نامه‌ها طبع کرده و نشر نمودند، نامربوطات و لاطیالات به اسم مجاهدین طبع و نشر کردند، که دل اعلی‌حضرت را از حریت و آزادی قلم مکدر سازند. آنان که می‌گویند جان در راه استقلال تو خواهیم داد، به خدا دروغ می‌گویند. مگر فلاں نبود که در نخستین مجلس مقدس نطق‌ها می‌کرد و خود را بی‌واهمه و ترس می‌نواخت و

می گفت تا قطره آخرین خون خود را در راه پیشرفت مشروطه نیزم پای بازپس نخواهم گذاشت؟ همه آن خودستایی‌ها به واسطه سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲۶

جلب منافع شخصی بود؛ وقتی که نائل به مرام نشد برعکس ادعای اولی بروز کرد.

خوش بود گر محک تجربه آید به میان تا سیه روی شود هر که دروغش باشد

کسی که خون خود را در استقلال مشروطه جاری می کرد، مجلس مشروطه را می خواست به توپ ببندد. چه مناسبت در حق این گروه سروده:

گروهی چو یک مشت عفریت عریان به کنجی چو گور یهودان خیبر

سبک سایه [جامه] و سنگ فرش و غذا غم هنر فتنه و فخر شور و شرف شر

چو نسناس ناکس، چو خنریز ابتر چو یاجوج بی حد، چو مأجوج بی مر

سواران ولی بر نمد زین سارخ شجاعان ولیکن به فسق و به ساغر

همه غافل از حکم دین و شریعت همه بی خبر از خدا و پیمبر

چو دیوان بندی، همه پیر و برناچو غولان وحشی، همه ماده و نر

ای اهل ایران! این عمارت بهارستان تالی کعبه در نظر عموم اسلامیان است و ساکنین آن مقدس و عزیز و محترم اند، حسن توجه عموم ملت اسلام به سوی آن عمارت معطوف. چه سان راضی توانند شد که با تمهیدات ابلیسانه آن خانه را هدف تیر توپ و تفنگ نمایند. مانند حجاج بن یوسف که [هزار و] دویست و شصت و سه سال قبل با منجنیق، سنگ به خانه کعبه انداخت، عموم مسلمین هر صبح و مساء توبیخ می کنند او را.

هیچ فرق در میان این ها نیست. چه تفاوت با عمر بن سعد که تیر به جانب حضرت سید الشهدا- علیه السلام- انداخت و گفت:

«شاهد باشید که اول من به جنگ آغاز کردم!»؟ مثل این کلام را نامردی دیگر که با قلم تراش چشم مظلومی را کنده، گفت:

«شاهد باشید آن کسی که اول چشم مشروطه طلب را کند من بودم!» اگر ظلم های این طبقه را، که در مدت سه روز در میدان

توپخانه کرده اند، به قلم آورم خواهید دانست که از حزب شیاطین که در میدان کربلا حاضر گشته بودند هیچ فرق ندارند و با

ایشان هم عقیده و یکسان اند؛ اگر دست می یافتند سر حجج الاسلام آقا سید عبد الله و آقا سید محمد را هم از قفا می بریدند، به

اولاد رسول خدا رحم نمی کردند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲۷

چون بعد از مصالحه قرار گذاشتند که به این ها جزا بدهند، عوض جزا، در خانه های خود به استراحت نشسته تمهید علاحدہ می کنند

که چگونه این مکان مقدس را شخم کنیم و آب ببندیم و سی کرور ملت را به خاک سیاه نشانیم. لکن ملت بیچاره چشم به راه

مجازات ایشان است که بعد از آن که علمای عظام و فقهای کرام به حکم بر محارب بودن ایشان دادند، باز ملاحظه نوعیت در کار

است. مختصراً، مادامی که این ابلیسان انسان صورت در پای تخت بی مجازات بمانند و سزای افعال و کردارشان را ندهند و مغلول

نکنند، ملت به این صلح و آشتی اعتماد نخواهند نمود. آن که بعد از یک سال خواهد شد امروز بشود، مرگ یک روز، شیون یک

روز! عموم مردم سرگردان، باب تجارت بسته، اعتبار مفقود، هر کس منتظر همان هنگامه است که در اواخر نامه مقدس یادآوری

گشته. روزنامه های طهران این روزها آزاد نیستند. مجلس اذن نمی دهد که مآوقع را کماوقع بنویسند، افکار ملت را واضح بیان

نمایند. شاهنشاه، ایران مدارا! این خائنین اعلی حضرتت را مشتبه و اغوا می نمایند، مثل پادشاهان روس و عثمانی و رعیت را مانند

رعایای ایشان ارائه می دهند. سهو بزرگ و خطای سترگ و غلط محض است. اولاً این دو پادشاه هر دو عدالت خانه و قانون دارند،

فقر و غنی مساوی ست، هر دو به محکمه عدالت حاضر شده، مدعی و مدعی علیه هر دو پهلوی هم نشسته فصل دعوا می نمایند. در

ثانی، این دو پادشاه هر در ظاهر وزرای باعلم دارند و اگر ارتکاب خیانت کنند پنهانی ست نه برملا. ثالثاً، ایشان خزینه مخصوص دارند که برای حفظ شئونات خود خرج می‌نمایند، تنها سلطان برای مأمورین خفیه از جیب خود سه کروور می‌دهد و آن شیادان-راست و یا دروغ- هرچه خبر باشد به او می‌رسانند، پول می‌کشند. رابعاً این دو پادشاه لشکری دارند مطیع و فرمان‌بردار، دویست هزار سواره قزاق جان در راه پادشاه روس نثار می‌کنند، زیرا که او را وکیل حضرت عیسی می‌دانند، و کذا عساکر عثمانی پادشاه را اولو الامر و خلیفه رسول مختار می‌دانند و سلطان غیر از مواجب دولتی سالی چند کروور از جیب همایون به ایشان انعام و احسان می‌کند، بیست هزار نفر در دور سرای سلطنت مشغول قراولی و حراست پادشاه‌اند. با وجود این‌ها، این دو پادشاه مانند مجرمان محبوس‌اند و از اطاق نمی‌توانند بیرون آیند، خواب راحت نمی‌کنند و آب گوارا نمی‌نوشند. سلطان در مدت سی سال یک دفعه بیرون نیامده، مثل غربای اجنبی کوچه و عمارات اسلامبول را ندیده و نابلد است و حیات این هر دو پادشاه همواره در خطر است، حبس‌اند ولی در اطاق زرنگار؛ وزرا در پی مداخل و دادن امتیازات به اجنبی، هر سال یک‌پارچه از مملکت به اجنبی می‌دهند، مثل مصر و

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲۸

تونس و سلاطین و کرید و، و، و... و اگر چند سال دیگر به این منوال بگذرد قناعت به اسلامبول و بورسه خواهد کرد. در صورتی که اعلی‌حضرت را نه آن عسکر مطیع و نه خزانه پر است. این گروه قلیل خائن به چه امید حضرتت را اغوا می‌کنند؟ اعلی‌حضرت! نامه مقدس حبل المتین مکرر از زبان عموم ملت قسم‌های مغلظه یاد کرده که ملت ایران نجیب و شاه‌پرست و دولت خواه‌اند. می‌خواهند که اعلی‌حضرت، مانند پادشاه آلمان و انگلیس، با فراغت خاطر به سیر و شکار تشریف ببرند و ملت در حفظ و حراست شما [از] جان و مال دریغ ننماید. شاهنشاه! چنان که پادشاه را رعیت لازم است رعیت را هم پادشاه واجب، اگر شما را نخواهند کی را به جایگزینند؟

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهراین مهر بر که افکنم، این دل کجا برم؟

پادشاه! حضرتت از ودایع مظفر الدین شاه ای! حفظ آن سلطان رئوف عادل بر عموم ملت فرض است. این خائنین می‌گویند که ملت جمهوریت می‌خواهد. «هذا بهتان عظیم!» ملت ایران اگر علم ندارند شعور دارند. اولاً هر جا که پادشاه ندارد شرف و ناموس ظاهری ندارد. ثانیاً در هر دولت و ملت که تاج و تخت هست تقلید ایران کرده‌اند.

ایرانیان ابداً تاج و تخت کیان را بی‌صاحب نمی‌گذارند، چیزی را که ایرانی اختراع کرده چگونه او را از نظر می‌اندازد و مهمل می‌گذارد؟ در صورتی که مجتهد باشرف بودند، چگونه مقلد بی‌شرف شوند؟ زیرا هر ملک که تاج و تخت ندارد ملت آن به ظاهر ناموس و شرف ندارد. امروز فلان دباغ را رییس قرار دهند، بعد از سه سال، فلان خیاط و فلان کفاش؛ در پیش سلاطین جهان نه اعتبار داشته باشند و نه احترام. صاحب تاج و جمهوریت گشتن آسان نیست! باید عموم رعیت فردا عالم و یک‌یک عارف و به مثل قاضی شوند، که ایران را از این روز تا آن وقت مدتی راه است. پادشاه! این که می‌گویند ایرانی‌ها از اعضای مجلس آناشست شده بهتانی است بس بزرگ؛ آناشست یعنی مال مال الله، نگاه به خواهر و مادر جایز و زن خوش‌صورت با یکدیگر عوض کرده اسمش را مساوات گذارند. نعوذ بالله از این کذب و افترا!

اعضای مجلس مقدس همه مردان امین دین‌دار، اکثر علما و مجتهدین مؤمن وطن‌دوست باغیرت و ناموس! جهد ایشان این است که مال مردم را از تعدی ظلام خدانشناس حفظ و عیال مردم را از تعدی بیگانه حفظ نمایند، زن رعیت بیچاره [را] فلان امیرزاده نبرد؛ ملک ملت مظلومه را به حکم علماء سوء بی‌باک فلان ظالم هتاک تصرف نکند؛ از بیت المال مسلمین فلان سید بدون استحقاق سالی صد هزار تومان اخذ نکند؛ ملت بینوا را فلان صدر اعظم رهن نگذاشته برای خود باغ و بوستان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۲۹

و پارک نسازد؛ فلان امیر بی علم نادان بی شرم از خدا نترس مالک رقاب وزرای با علم نجیب نشود و فلان شخص مانند ابن سعد به قتل ناصر الملک فرمان ندهد و خائنین هر روزه شعبده بازی نکنند و پادشاه را منحرف رأی نکنند.

اعلی حضرت! همین اشخاص در پاریس که پدر تاجدارت تشریف داشت، دولت فرانسه به شرف اعلی حضرتش عرض لشکر، جنگ مغلوبه با چهل هزار لشکر آراسته نشان داد. توپ‌های سریع آتش فشانی نمود و لشکر با آن چالاکی و چابک‌دستی مشغول محاربه بودند. امیر بهادر بی شرمانه گفت: «قربان، به سر شما! با دویست سوار قراچه‌داغی همه این‌ها را مغلوب می‌نمایم.» آن کان شرم و حیا و آن پادشاه مهربان نگاه کجی کرده تبسم فرمودند. مسلم است که به اعلی حضرتت هم گفته بود که «با صد سوار مجلس را تارومار می‌کنم.» قربانت گردم! یک دفعه از این امیر بهادر سؤال فرمایید که شوشتر در کدام سمت واقع گشته؟ اگر گفت، خیال ایران‌مداری که در سر دارد او را هم می‌تواند اجرا نماید؛ و سؤال نمایند اسم پادشاه پرتقال یا رعیت یونان چه قدری است، غیر از این که به ظاهر سر به زمین زند کاری ندارد. مرد نمازگذار فاعل قتل مؤمنین نمی‌شود، حال آن که خداوند عالم می‌فرماید: «مَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا.» این شخص سبب قتل هزاران نفس زکیه گشته؛ آیا کسی که با خالق و ولی نعمت حقیقی خود این نوع خیانت کند، با ولی نعمت مجازی چه‌ها نخواهد کرد؟ این مرد مخبط غیر از این که مرده و زنده حنا را خوب می‌شناسد دیگر از هیچ چیز سر در نیاورد، عوام کالانعام است و بهادری خود را به رعیت مظلوم خوب نشان می‌دهد، کدام جنگ را بلد است که وزیر لشکر باشد؟

گرچه شیر است در گرفتن موش‌لیک موش است در مصاف پلنگ

چندی قبل، در میان تیمور آقا و طاهر خان کرد حاکم قراغینی اختلاف و محاربه بود، مظفر الدین شاه مرحوم ولیعهد بود، از تبریز همین بهادر را فرستاد که برود ماکو بین آن‌ها را اصلاح نماید. تا به خوی رفته بود، از ترسش نتوانسته بود از خوی حرکت کند. سوارهایش در بازار خوی بنای تاراج گذاشته، نتوانسته آن‌ها را آرام نماید. لکن با تزویر و شیطنت در عروق پادشاه جوان راه یافته هر روز یک نوع نیرنگ می‌بازد و می‌گوید ملت ایران جاهل‌اند، قابل تشکیل مجلس پارلمنت نیستند.

پادشاه‌ها، ایران‌مدارا، درست فکر فرما! ششصد و پنجاه سال پیش در میان ملت انگلیس ده نفر چنان عالم- که اکنون اعلی حضرتت هزاران دارید- نبود، بعد از قبول کردن مشروطه ترقی کرده به این مقام عالی رسیدند. چهل سال پیش از این، در میان ملت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳۰

ژاپون پنج نفر چنان عالم- که اکنون در مجلس ایران نشسته‌اند- نبود، بعد از قبول کردن مشروطه مکاتب تأسیس کردند پی تحصیل علم رفتند که در این مدت قلیل مشار بالبنان گشتند و انگشت عالمی را در دندان حیرت گذاشتند. حالا ما گیریم که به این حالات مانندیم، میرزا علی اصغر خان اتابک رفت، دیگری آمد، سی سال دیگر صدارت کرد، چه ثمر خواهد داد؟ و بعد از این نایب السلطنه، نایب السلطنه دیگر آمد وزارت جنگ نمود، آیا لشکری بهتر از این فراهم خواهد نمود؟ و بعد از پنجاه سال دیگر، امیر بهادر دیگر پیدا شد، از این عالم‌تر خواهد شد؟ شما مثل جدت پنجاه سال سلطنت به این وزرا کردید، چه می‌شود؟ از این خوارتر و ذلیل‌تر خواهد نمود و ناموس دولت و مملکت را از این بیشتر خواهد برد و اعتبار و ناموس ایران را از این کمتر خواهد کرد.

پادشاه‌ها، رعیت‌پرورا، دسایس این خودغرضان و مستبدین را التفات نفرما! وقت خیلی تنگ است، دیگران زیاده مهلت نخواهند داد، در دولت مشروطه کسی حق مداخله به داخله آن‌ها ندارد.

پادشاه‌ها، امید‌گاه‌ها، به این امرای خودغرض- که اعلی حضرتت را برای پیش بردن مقاصد خود آلت کرده‌اند- اعتماد نفرما! به خدای لاشریک سوگند در ملت ایران اشخاص قابل کامل هستند، نه ده نه صد هزارها، که مثل «بیسمارک» و «گلاستون» واقف کامل و عامل عمل می‌دهند، در مدت دو سال چه کارهای سترگ کردند، چه‌سان راه صد ساله را در دو سال رفتند، به دنیا عقل و

درایت خود را ثابت کردند.

نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

در پولتیک‌دانی و دیانت و شاه‌پرستی ایشان این‌قدر کافی است که تا حال با وجود مفسدین داخله و خارجه- که دامن زنان نایره فسادند- به آب تدبیر خاموش کرده‌اند، و الا پارسال مملکت ایران مثل فرانسه ۱۱۸ سال پیش شده بود و سلطنت محو گشته بود.

گذشته از این، مشروطه شدن برای مسلمین صعب نیست، مشروطه اس اساس مذهب ماست که حضرت ختم رسل گذاشته. خدا کتاب قانون فرستاده که عبارت است از عدالت و مساوات: «اغْدِلُوا هُوَ أَقْرَبُ لِلتَّقْوَى»، «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ». باری، چنان‌که اعلی حضرت فرمودند مامضی را هم بگویم. امیدوار که اعلی حضرت همایونی هم آن مغرضین- که وجود ایشان از سم قاتل مضر و کشنده تر است- از جوار سلطنت طرد و تبعید فرماید و توجه شاهانه به حال رعیت و ملت فرموده، تلافی مافات شود که وقت تنگ و عقب ماندن برای ما ننگ است.

خلاصه، انقلاب کبیر فرانسه جهت تنبیه شاه نوشته خاتمه کار شاه را به لوئی شانزدهم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳۱

مثل زدم، متنبه نشده، سخنان حق و صدق را آویزه گوش نکرده پس پشت انداخت، عاقبت دید آن‌چه را که قبل الوقوع نوشته بودم. در نمره ۴۲ حبل المتین درج است:

گویا در نظرها هست وقتی که بهشت آشیان پادشاه عادل مظفر الدین شاه فرمان قانون اساسی را امضا فرمود، تمام ملت اسلام و خصوصا اهل ایران را یک باب سعادت گشاده شد، یک عالم تازه نمودار گردید. به ایران و ایرانیان وجد و خرمی داد، چنان‌چه آن عالم را بنده شبیه به عالم «کرسٹو» کاشف امریکا کردم و مبالغه هم نبود، چه اگر آن روز کرسٹو کلومب [کریستف کلمب] علامت ساحل را ندیده عمرش به آخر رسیده بود، عالم ایرانیان هم بی کم و کسر آن عالم بود. افسوس که آن شادی‌ها بعد از شش ماه مبدل به یأس شد، فلک نگذاشت شاه عادل از کشته خود ثمر بردارد، ما را در مهد امن و امان بگذارد. شد آن‌چه را ما منتظر نبودیم. بعد از اندک، روز فروز ما مبدل به شب دیجور گردید که مفصل آن را مورخین دنیا نوشته به یادگار گذاشتند، رسوای جهان شدیم، جمعیت ما فوراً مبدل به پریشانی گردید، امروز به قول مرحوم شبیانی کاشانی گویا این سخنان را در شأن وضع امروزی ما سروده است:

باغ پریشان و ابر و باد و که و دشت عید پریشان و نوبهار پریشان

خاطر مجموع کافیان در شاه‌هست تو گویی چو زلف یار پریشان

بخت پریشان نگشته است چرا گشت شاه نشسته به تخت یار پریشان

کار خلاق به اضطرار کشیده‌هست دل خلق اضطرار پریشان

بلی! به هر کجا نگری جز پژمردگی و پریشانی نمی‌بینی، کسی نه فکر عیدست، نه از آمدن بهار خبر دارد. فقیر و غنی، اناث و ذکور، شاه و گدا، عالم و جاهل هیچ درد و الم ندارند، در فکر غم زن و فرزند نیستند، همه ترک تحصیل معاش کردند، گروهی در فکر استوار کردن اساس مشروطه، جمعی به خیال برانداختن این بنیان، این کشمکش حالا قریب دو سال است و چند سال طول خواهد کشید معلوم نیست؛ این کشمکش را، چنان‌چه فیلسوفان و سیاسیون بزرگ مکرر نوشته و گفته‌اند، روش حال کنونی ایران هم مثل روش [سال] ۱۱۷۰ [۱۷۵۶ میلادی] ملت فرانسه نعل به نعل می‌رود و می‌توان گفت تاکنون سر مویی کم و زیاد نرفته، چنان شباهت دارد که گویا در یک قالب ریخته شده یا عکس آن حالات را برداشته حالا نشان می‌دهند، یا آن پرده‌ها را در پاریس درست کرده در تیاتورخانه‌های ایران درمی‌آورند؛ تفاوتی که دارد اسامی آختورها [آکتورها] است

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳۲

«رول» فلان پرنس را فلان شاهزاده می‌سازد «رول» فلان کشیش را فلان ملا به عمل می‌آورد؛ فلان منستر [مون سنیور] را فلان امیر. حالا بنده می‌خواهم سرگذشت سال ۱۱۷۰ [ه ق] فرانسویان را مختصر از روی تاریخ صحیح بنویسم تا خوانندگان اعتراف نمایند سخنان فلاسفه و سیاسیون را که روش ایران با روش فرانسه نعل به نعل چه نوع می‌رود و گویا سبب عمده این باشد که روح پلتیک از فرانسه در ایران آمد و مشرب جمیع ایرانیان را در پلتیک همان آمد و مشرب فرانسویان آن زمان قرار یافته است. بالجمله، اگر ما مفصل تاریخ فرانسه را بنویسیم نمی‌توانیم در روزنامه از عهده برآیم؛ لهذا، مطالب را ناچار مختصراً می‌نویسیم.

از ایام لوئی پانزدهم بیان نمایم. این لوئی ۱۵ در وقت وفات لوئی چهاردهم - که پدرش باشد - پنج ساله بود، به این جهت رییس خاندان «فلپ ورلیان» را تعیین کردند؛ این فلپ آدم زکی و حریت‌پرور زیاده به ذوق عشرت و خوش گذرانی مبتلا بود، لهذا از این‌رو، وضع مالیه و سایر امور مملکت خیلی متضرر شده بود. فلپ این روش را از مربی خود «دوبوا» تقلید کرده بود؛ این دوبوا غیر از زر چیزی را ستایش نمی‌کرد، با وجود این که از طرف پاپا [پاپ] و از طرف فلپ مستشار معین شده بود باز هم دائماً اسباب لهو و لعب ذوقی خود را تدارک می‌کرد. در آخر سلطنت لوئی چهاردهم، اهالی متعصب «پادروتی» [پاتی‌ریوتیک] در نهایت درجه بود، خصوصاً در جوار سلطنت، فقط این عادت را جمله فراموش کرده بودند امتثالاً به پرنس فلپ همه مشغول به ذوق خود شدند. رفته رفته زن و مرد با هم مماشات کرده عرض و ناموس و حفظ آن را فراموش کردند و دوبوا هم که خود را بالمره غائب کرده به خواهش دل خود عمل می‌کرد، این‌قدر ممنون بود که ادارات دولت فرانسه را در دست تصرف خود داشته هرچه نقد به خزینه دولت داخل می‌شد، در بین دوبوا و فلپ تقسیم می‌گردید. داخله هم لوئی ۱۴ امور مالیه را خیلی پریشان کرده بود، قرض دولت از دو میلیارد فرنک متجاوز بود، واردات مالیه کافی به تنزیل قروض نبود.

در این وقت که فلپ محتاج مانده بود، در آن محتاجی یک نفر انگلیس «جون‌لاو» نام به داد او رسید، این مرد پسر یک ساعت‌سازی بود و خیلی سیاحت‌ها کرده به فرانسه آمد فلپ با این جون‌لاو تدبیرها کرده یک بانک تأسیس نمودند؛ این بانک چنان معتبر شد که ورق‌های اسهام آن از سکه زر خالص معتبرتر شد - که تفصیل این مطول است.

عاقبت در سنه ۱۰۹۸ این بانک اعلان افلاس کرده، جون‌لاو هم از فرانسه گریخت؛ از این‌رو، هزارها معتبری مفلس شده بعضی خود را هلاک کردند. سه سال بعد از آن فلپ

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳۳

هم وفات کرد، زمام اداره رسید به دست معلم لوئی «قادرینال» [کاردینال] فلوری» اداره این فلوری از اداره فلپ قدری بهتر شد. جلوگیری از بعضی مصارف بی‌معنی دولت کرد.

امور مالیه قدری رو به بهبودی گذاشته بود که احوال باز وخامت پیدا کرد، یعنی در آن زمان، پادشاه یعنی لویی پانزدهم، به حد بلوغ رسیده بود.

اسراف و تبذیر پادشاه از فلپ به مراتب زیاد شد، ابتدا خود صاحب حکم نبود و در دست چند نفر فاحشه‌ها اسیر بود، خزینه دولت را به اختیار آن‌ها گذاشته بود. در بین این فواحش، یک دختر صاحب جمال «بوم‌پادور» [پومپادور] اگر صاحب اخلاق زشت بوده ولی عاقله و مدبره بود، به پادشاه و به وکلایش خایف بود، دولت فرانسه مدتی تحت تدبیر این دختر بود. این «بوم‌پادور» برای اداره حکومت آدم‌های عاقل پیدا کرد.

جلوگیری از اسرافات را تا یک درجه کرد حتی از رئیس الوزرا «قونت [کنت] شوازل» که از رجال بزرگ فرانسه بود؛ این شوازل در حمایت این دختر به قانونی که مکلف به آن بودند واسطه اتخاذ کرده بود. این قانون خاصی بود، یعنی هر حاکم در هر جا برای خود یک قانون داشت و بی‌اعتدالی تا درجه‌ای رواج گرفت که اگر عارض می‌شد فلان کس شتر مرا دزدید به جیب خود گذاشته نهان کرده عرض او در هر محکمه مسموع بود. لهذا در هیچ گوشه مملکت امنیت باقی نماند. بدتر از همه به مردم صدمه زیاد

می‌رسید از مأمورین خفیه، در دست این خفیه‌ها اوراق طبع شده از اداره وزارت بود. اسم هر کس را که می‌خواستند، به هر جنبه‌ای که نسبت می‌دادند، نوشته آن آدم بی‌گناه را گرفته جریمه می‌کردند. در یک سال غیر از خفایا شصت میلیون فرنک به عنوان جزای نقدی گرفته بودند. این مأموران خفیه در هر کس بوی پول می‌بردند تهدید کرده رشوه می‌گرفتند. با وجود این، مصارف دولت چهار برابر مداخل شد. هیچ وزارتخانه از حال دیگر وزارتخانه‌ها خبر نداشت. چنان هرج و مرج شده بود که در یک محله یک جنس را به پنج فرنک و در دیگر محله همان جنس را به پنجاه، شصت فرنک می‌فروختند و یک ارباب مال در یک روز از چهل راهدارخانه گذشته، هر یک راهداری می‌گرفتند. امتیازات یعنی اجاره‌جات حد و حساب نداشت، مثلاً به یک نفر امتیاز می‌دادند ذخیره را تا دروازه شهر بیاورد، به دیگری می‌دادند تا به انبار داخل کند، سوم به آسیا ببرد، چهارم تا به دکان خبازان و اجاره‌داران. هر کجا [می] خواستند فراوانی و هر کجا کم‌نانی می‌کردند و تحمیلات تماماً به گردن فقرا بار بود. مأمورین کلیسا و طلاب روحانی و کشیش‌ها همه از هر جهت معاف بودند و مأمورین به نام دوایر مال حمل و نقل می‌کردند و یک شعبه مداخل ایشان بود. روحانیون مالیات مخصوص داشتند که از زارعین می‌گرفتند؛ در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳۴

صنوف زادگان هیچ چیز مساوات نداشت؛ اموال بزرگان انتقال به پسر بزرگش می‌شد.

کوچک‌ها عسکر یا کشیش می‌شدند و این‌ها هم از بده دیوان معاف بودند.

خلاصه، فقرا در نهایت درجه، بند به زنجیر اسارت بودند، چون دارایی مملکت همه به دست صنوف ممتاز بود، مالیات نصف بل از نصف هم تنزل کرده، رفته رفته حالات روز به روز وخامت کسب نمود، چنان‌چه مقدمه یک اختلال ملی و شورش بزرگ را همه منتظر بودند، حتی «ولتر» در سنه ۱۱۴۲ به «شول» یک مکتوب نوشته می‌نویسد: «به هر طرف نظر می‌کنم می‌بینم برای یک اختلال بزرگ و یک انقلاب عظیم تخم پاشیده شده، اینک به وقوع انقلاب شبه‌ای باقی نمانده. تأسف من این است [که] از شرف دیدن این انقلاب ملی محروم خواهم ماند. آن روزها روزهای زیبا و وقت سعادت است. خوشا به حال آن دیده‌ای که آن روزها را خواهد دید، بگذار دوستان من آن روز را ببینند. من حسد نمی‌برم.»

در حقیقت روزهای گفته «ولتر» رسیده و بعضی جنایت‌های زشت آمده بود.

اختلال بزرگ ملی و مداخله اجنبی‌ها

خلف لوئی پانزدهم، لوئی شانزدهم، اگرچه انسانیت‌پرور و یک حکم‌دار خیرخواه بوده است، ولی صادق القول و ثابت قدم نبوده، لهذا سلطنتش خیلی پریشان و در دست مستبدین گرفتار مانده بود؛ در مصاحبت این پادشاه چند نفر مانع از اجرای قوانین مساوات و حریت بودند، اول برادرش «شارل» و زنش «ماریه آنتوانت». این ماریه دختر یک نفر خیاط بوده است (!) مسرف و بدخرج و شوهرش را دائماً منع از اصلاحات امور دولتی می‌کرد. لهذا، فرانسه‌ها این زن را ابدا دوست نمی‌داشتند. لوئی در اول جلوس اصلاح امور مالیه را آرزو می‌نمود و نظارت مالیه را به «نوروغو» حواله کرد. اهالی خیلی ممنون شده بودند، ولی اطرافیان شاه از ترس آن‌که از اسرافات ایشان را منع خواهد کرد، از داخل شدن او به هیئت وزرا ممنون نبودند. وقتی که «نوروغو» به مسند وزارت نشست، در لایحه اول صنوف ممتاز را داخل کرد که باید مالیات بدهند و برای رفع مضرت سایر اصناف راهداری‌ها را موقوف نمود و مأمورین خفیه را لغو و باطل کرد و تعطیل بعضی مناستر (صومعه) ها و تکثیر مکاتب‌ها و آزادی قلم را اعلان داد و این تکالیف سبب شد یک‌های‌هوی بزرگی را در کشیش‌ها و صنوف ممتاز. بعضی وکلای صنف روحانی و [نجیب] زادگان یک دفعه حمله به وی کردند. اول پادشاه رأی او را قبول کرد، بعد در برابر هیئت مختلفه از مقاومت عاجز مانده او را عزل نمود. این

مسئله به

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳۵

افکار عمومی ملت- که تازه بیدار شده بودند- خیلی گران آمد. در این وقت، اهالی شمال امریکا با انگلتره در حرب بودند. انگلتره از فرانسه امداد خواسته و لوئی قبول کرده اردو فرستاده بود. از این رو، نیز مالیه فرانسه به هیچ اقدام مقتدر نبود. لوئی به فکر چاره افتاد، از صرافان خیلی قرض کرد و این قرض را حواله به صراف «نکر» کرد و اصلاح مالیه را به نکر حواله نموده، نکر هم از تدابیر توروغو بعضی را تعطیل و به طریق خود اکمال کرد. امور مالیه تا یک درجه رو به بهبودی نهاد؛ بعضی کم و زیادی‌ها را خواست به تصدیق مجلس شورا برساند، چون برای متعلقین سلطنت و صنوف ممتازه صرفه نداشت قبول نکردند و برخلاف نکر همه قیام کردند، و حال آن که نقشه نکر مخارج را در مقابل مداخل برابر می کرد. این نقشه وی سبب خوشنودی ملت و اعتراض بر اهل «در خانه» شد، «قرا» به خاطر این مستبدین نکر را هم عزل نمود.

«روسو» و «ولتر» و امثال ایشان- که در نشریات خود مساوات و حریت را ستایش می کردند- چون افکار نکر در آن میزان بود [و] عزل نکر موجب رنجیدگی ملت شد و در جوانان که در محاربه امریکا بودند و جمهوریت آنان را دیده مراجعت کرده بودند و حال بیچارگی و ضعف فرانسه را مشاهده کردند، در بین اهالی شورش افکندند، بعضی سخنان که گوش فرانسوی‌ها نشنیده بود نشر کردند. از این طرف، لوئی ۱۶ دید غیر از تسلیم چاره نیست باز نکر را مراجعت داده، از عزل نکر تا نصب ثانویش هفت سال گذشته بود. تا آمدن نکر، سه وزیر مالیه تبدیل که یکی از دیگر بی‌لیاقت‌تر بود. از این‌ها «قالسون» در سه سال پانصد میلیون به قرض فرانسه علاوه کرد. مجلس پارلمنت به مالیات تازه راضی نشده لایحه اساسی خواستند، لوئی قبول کرد؛ در خصوص انتخاب اعضا خیلی مباحثه و قیل و قال شد، ولی در آخر هر صنف انتخاب گردید و در سرای پادشاه- که در «ورسال» [ورسای] بود- جمع شده نطق شاهانه قرائت شد، نطق لوئی عینا همان نطق بود که در پارلمنت ایران در بهارستان خوانده شده است. غرض، بعد از چند مجلس برادر شاه در مجلس را بسته اعضا را پراکنده کرد. بعد به صوابدید «مونیه»- که از مبعوثین بود- سخت تعهد نمودند که تا به آرزوی خودشان نرسند، یعنی اساس قانون اساسی را محکم نکنند، از یک دیگر جدا نشوند؛ چون آشکارا دیدند برادر و زن پادشاه [و] عمه سرای سلطنت تن به این امر نخواهد داد، برای دفع آنان مونیه به همه ایشان سوگند به انجیل داده عهد محکم بستند. در ۲۰ حزیران سال مزبور، برادر پادشاه در آخر نطق «قرالی» صراحتاً گفت: «حکم پادشاه است که باید در مجلس را بسته پراکنده شوید!» این نطق خیلی اثر بخشید، صنف ممتازه و روحانیون و اعیان از مجلس

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳۶

بیرون شدند، ولی صنف سیم از جای خودشان حرکت نکردند.

وزیر دربار «موسیو به‌لی» گفت: «آقایان! مگر فرمان پادشاه را نشنیدید؟»

در جواب شنید: «این مجلس را برای برهم زدن قرال قرار نداده‌ایم. من چنان می‌دانم کسی را حق برهم زدن مجلس نیست.» «قونت میرابو» گفت: «ما این جا به امر ملت جمع شده‌ایم نه به امر قرال. اگر قرال می‌خواهد ما پراکنده شویم باید به قوه جبریه پراکنده کند، نه به زبان!»

مجلسیان به این سخن دست زده «حق حق!» گفتند. اگرچه «میرابو» خود از صنوف ممتازه و از زادگان بود ولی چون طرفداری مشروطه داشت از طرف عامه انتخاب شده بود. روز دیگر بعضی از صنوف ممتازه- که رییس شان «پرنس فلب» بود- آمده ملحق به صنف سیم شدند. این «پرنس فلب» از صنوف ممتازه اول است که طالب مشروطه شده بود. بعد از آن که مجلس برهم خورد ملت در هر جا انجمن‌ها برپا کردند، نطق‌های مؤثر نمودند، سخنان آن‌ها به گوش قرال رسیده متوحش شد، از استعمال قوه جبریه منصرف گردید. در این وقت، صنف سیم قوت گرفته، خیلی بزرگان از ایشان معذرت خواسته، داخل انجمن‌های آنان شدند.

در ۲۷ حزیران همان سال، شادمانی‌ها و چراغانی‌ها کردند، چنان‌چه مسیو «به‌لی» نطق کرده و گفت: «امروز عامه ملت اتحاد کرده

یک شده‌اند.» مجلس را از «پارلمنت دولت» عوض و به «مجلس ملت» نام نهادند، چنان گمان کردند که اختلاف از میان برخاست. به این حرکات هیجان ملی، پادشاه نام عصیان گذاشته بود؛ از اعضا یکی گفته بود: «بگوئید به پادشاه این عصیان نیست، بلکه هیجان ملی است!» با این حال، انقلاب رفته رفته سخت‌تر شد. چون اهل «در خانه» و برادران و زن قرال خیلی ترسان شده از اقدامات مخالفانه منصرف نشده بودند، چنانچه بنا به تدابیر این‌ها به پاریس خیلی سرباز دعوت شده بود. این کیفیت را ملت فهمیده و عزل نکر هم آشکارا مهیج افکار ملت گردید، لذا غلیان ملت به نهایت درجه رسید، یک نفر جوان، «مولن» نام، به بالای منبر رفته نطق خیلی مؤثر کرد. اهالی از آنجا هجوم کرده انبارهای اسلحه را یغما کردند؛ اول در حبس خانه رفته مظلومین - که اکثرشان در راه حریت حبس شده بودند - آزاد کرده به قوه خود افزودند و حبس‌خانه را خراب کرده چند ضابط را کشتند. در ۱۴ تموز ۱۱۶۷، چند فوج به سر شورشیان فرستاده شد، آن‌ها هم رفته تفنگ‌ها را تسلیم ملت کرده و ملحق به آن‌ها شدند، مقدار عساکر ملی به پنجاه هزار رسیده بود. بعد از این، برادر شاه و سایر شاهزادگان و مأمورین بزرگ ترسان شده علی‌العجله به بلاد اجنبی فرار

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳۷

کردند. ملت قوانین مشروطیت را به مقام اجرا گذاشته، قانون تازه آن‌ها این بود: «عموم اهالی فرانسه در حقوق مساوی، شاهزاده، امیرزاده، بیگ‌زاده، با یک حمال در محکمه عدالت فرق ندارد.» مرکز تارک دنیاها بسته، معبد آن‌ها را متصرف شده، املاک خزینه را به نام املاک ملت نامزد نموده، جهت تسویه امور مالیه قائمه طبع شد. اداره استقلال موقوف، اداره مشروطه برپا، قوه قانون تسلیم به ملت و شاه مأمور اجرا شده، در سر لوحه قانون این عبارت مذکور بود: «انسان حر و در حقوق مساوی به دنیا می‌آید. حریت، مالکیت، امنیت، مأموریت رسمیه هریک جمعیت بشریه را اصل مقصد حفظ حقوق بشریه است. قوه مقتنه آن چیزی که به آسایش امت خلل می‌رساند می‌تواند منع نماید؛ قوانین چیزی که منع نکرده، هیچ کس منع نتواند بکند. قانون محصول افکار عموم است، هر کس در وقت تأسیس قانون می‌تواند بیان رأی نماید. چون عموم انسان مساوی هست، غیر از فضیلت علم و دانش و دیانت چیز دیگر نتواند سبب بزرگی و مفاخرت انسان شود. هر کس مأذون است آن‌چه می‌داند بگوید، بنویسد، نشر نماید، در نزد قانون مسئول نیست.»

یک نفر از سرداران پادشاه یک اعلان به این مضمون نشر کرد: «هر کس به لوئی شانزدهم از اطاعت قصور نماید، گرفتار و مجازات سخت خواهد دید.» این بیان به عوض خیر سبب شر پادشاه واقع شد، چون نگارنده این بیان‌نامه خود از اهل «پروسیا» بود، اهالی پاریس ریختند به کوچه‌ها و گفتند: کسی که اجنبی را دعوت کرده با زبان اجنبی ملت را می‌ترساند باید تأدیب شود. نیمه شب ملت هجوم کردند به سرای سلطنتی، قراولان که اکثری از اجنبی بودند محو گردیده، سرای را یغما کردند، همان شب شاه با زنش فرار کرد.

قلم این‌جا رسید و سر بشکست! زیاده از این گفتن نشاید. تا یک درجه نوشته‌های فلاسفه و سیاسیون را تصدیق کردیم و گفتیم حال کنونی ایران نعل به نعل بدون کم و زیاده حال فرانسه را تعقیب کرده بلکه تقلید کرده است. چنان می‌دانیم تا این‌جا کسی منکر نباشد که عنان بر عنان آمده، از خداوند عزوجل خواهان‌ایم یک عقل و فراست به درباریان عطا فرماید تا نگذارند پرده چهارم این تیاتور فاجعه را به محل تماشا بیاورند، که از پیش آمد وضع جز پرده آخر به نظر نمی‌آید.

این را هم نگفته نگذریم. بعضی شاهزاده و مأمورین بزرگ که از فرانسه فرار کرده بودند، رفتند و اجانب را تشویق کردند که «داخل به خاک فرانسه شوید و آتش عصیان را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳۸

خاموش کنید، البته از پادشاه چنین و چنان خواهید دید، عاصیان خیلی کم هستند، زیاده ملت به طرف شاه مایل است.» در هر صورت اغوا کردند. مثل سربازهای عثمانی و قشون قفقازی روس که به سرحدات ایران دعوت شده آمدند و من بعد هم خواهند

آمد.

امیدواریم این‌ها هم که به سرحدات ایران آمده و یا بیایند پشیمان شوند. باز هم تکرار مطلب خود می‌نماییم که اگر دانایان و خیرخواهان سلطنت به خود باز نیایند، از روی حتم و یقین پرده چهارم نیز در صحن تیاتر طهران برای تماشا حاضر خواهد شد.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۳۹

بعد از انتشار دستخط ذیل به کلی قطع امید شدم که شاه را ابدًا فکر اصلاح در سر نیست، کمر همت به قتل و غارت تبریزیان بسته هرچه می‌گوید و هر وعده که می‌دهد تماماً دفع الوقت و سرهم‌بندی است. لذا، این پرتست را ششصد نسخه طبع کرده، در جوف پاکت به توسط پوست به تمام بزرگان استبداد و رؤسای مشروطه و عموم انجمن‌ها فرستادم. پنجاه تومان خرج طبع و اجرت پوست شد.

صورت دستخط مزورانه شاه، برای انعقاد مجلس و جواب افتراها و کشف حیل‌های اوست

دستخط جهان مطاع اعلیٰ حضرت قدر قدرت قوی شوکت شهریاری، ارواحنا فداه
جناب اشرف صدر اعظم!

چون بعد از انفصال مجلس که به اقتضای ۱/ حفظ نظم مملکت و دفع مفسدین و انجمن‌ها و اشخاص بی‌دین که اسباب عدم آسایش رعیت بود و دولت اقدام نمود، وعده فرموده بودیم پس از اعاده نظم و رفع انقلاب و هرج و مرج و انجمن‌ها و حصول امنیت مملکت و مطابق قانون شریعت حضرت ختمی مرتبت - صلوة الله علیه - [که] حافظ

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴۰

قوانین عدالت و نشر عدل و داد باشد، منعقد نماییم که عموم ملت و طبقات رعیت را - که ودایع حضرت احدیت هستند - راحت و آسوده فرموده، دست اشرار و مفسدین کوتاه و ۲/ بیضه مقدسه اسلام را - که از اولین فرایض و عقاید ماست - حفظ فرماییم؛ چنانچه به تمام وزرای مختار و سفرای دول هم‌جوار همین طور اعلان و اعلام فرموده بودیم تا در این وقت که وعده انعقاد مجلس مزبور نزدیک شده به آن جناب اشرف مقدر می‌فرماییم انعقاد مجلس مزبور را با شرایط و حدود معین - که موافق مزاج مملکت و قانون آن موافق قانون شریعت مطهره و مانع تولید هرج و مرج باشد و در نوزدهم شوال اول انعقاد آن است - مرحمت خواهیم فرمود. اینک به عموم اهالی مملکت و طبقات رعیت اعلام نمایم ۳/ چون حضرت احدیت وجود مقدس ما را ۴/ حافظ ملک و ملت و نگاهبان تاج و تخت و حامی دین مبین اسلام قرار داده و مقصودی جز رفاه و آسایش عباد و اجراء قوانین عدل و داد نداشته و اقتداء به شعار سید المرسلین و اقتفاء به آثار رسول رب العالمین را از فرایض خود می‌شماریم، این است [که] به صدور این دستخط معدلت نمط عموم اهالی را مطمئن و امیدوار و مقرر می‌فرماییم در نوزدهم شهر شوال مجلس معینی را از اشخاص صحیح و متدین مملکت، با تفصلات حضرت احدیت و توجهات امام عصر حضرت حجه ابن الحسن - عجل الله فرجه - منعقد خواهیم فرمود که ۵/ به وسیله این مجلس مشروع عدالت نموده، اهالی در رفاه قوانین دین حضرت سید المرسلین محفوظ و مجری، طرق و شوارع منظم، عموم اهالی در ظل رأفت و مرحمت ما متنعم، عرض و ناموس اهالی محفوظ، اسباب آسایش ملت از هر جهت فراهم، مقتضیات ترقی و ثروت مملکت در ازدیاد و ان شاء الله تعالی، به خواست خدا و توجهات امام عصر، ابواب نیکبختی بر چهره اهالی مفتوح و در رفاه باشند؛ و از حالا مقرر می‌فرماییم که نظامنامه انتخابات و قوانین مملکتی که مطابق با قانون شرع حضرت نبوی - صلوة الله علیه - باشد نوشته مرتب دارید و برای غره شوال حاضر و اعلان نمایم که هر دو مجلس ان شاء الله شروع شده و هر کس تکلیف خود را دانسته از حدود خود تخطی و تجاوز ننموده و عموم مردم از هر حیث در نهایت آسایش زندگانی نمایند ۶/ ولی چون اشرار تبریز به قدری

هرزگی و شرارت و خونریزی کرده و شهر را مغشوش و منقلب نموده‌اند و دولت نمی‌تواند از تنبیه اشرار و مفسدین صرف‌نظر نماید، این است که دست‌خط می‌شود تا شهر تبریز منتظم و اشرار آن قلع و قمع / ۸ و اهالی مظلوم آنجا از شر اشرار آسوده نشوند و امنیت اعاده نمایند، شهر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴۱

تبریز از این حکم مستثنی خواهد بود. ۲۷ شعبان ۱۳۲۶ محمد علی شاه قاجار

جواب

/ ۱ / می‌گوید: «به اقتضای حفظ نظم مملکت و دفع مفسدین و انجمن‌ها و اشخاص بی‌دین.» الخ ...

چنانچه کرارا حجج الاسلام عتبات - که مرجع دینی شصت میلیون مسلمان اثنی عشری هستند - کتب و تلغرافا فرمودند که قوام اسلام و حفظ شریعت و اجرای [حدود] الهی در انعقاد این مجلس ملی است، آیا انفصال چنان مجلس را دفع مفسدین می‌گویند؟ مبعوثینی که برای تطبیق قانون محمدی - صلعم - حرف می‌زند بی‌دین بودند، یا مانع خودسری درباریان؟ آیا عالمی را مثل آقا سید عبد الله و آقا سید محمد - که لوای حریت و اجرای امر قرآن را برافراشته بودند - مفسد بابی می‌توان گفت؟

/ ۲ / می‌گوید: «بیضه مقدسه اسلام را - که از اولین فرائض و عقاید ماست - حفظ فرماییم.» الخ ...

مگر در مذهب شما، ریختن خون مسلمانان، سوختن قرآن و هدم خانه خدا و طویله کردن مسجد سپهسالار را حفظ اسلام می‌گویند؟ مگر کسی که دائم الخمر و گرفتار هر پست‌ترین شهوات باشد، او را حافظ دین احمدی می‌توان گفت؟

/ ۳ / می‌نویسد: «حضرت احدیت وجود مقدس ما را حافظ ملک و ملت ...» الخ ...

اگر از سایر اعمال شنیعه این جاهل بی‌خبر اغماض شود، همین ادعای فرعون را چه نامی بدهیم؟ کفر نخوانیم؟ تا حال هیچ نبی و ولی و امامی خود را به عنوان مقدس یاد نکرده، زیرا که قدسیت از صفات خاص الوهیت است. حضرت ختمی مرتبت به آن تقرب و مکان «انا مثلکم» می‌فرماید؛ عموم مجتهدین و تمام صلحا و عباد خود را داعی، عبد، حقیر می‌نامند. اما جناب محمد علی شاه با آن همه فضایح اعمال معلومه، خود را اقدس می‌نامد و آقا سید محمد را بی‌دین می‌گوید. خیلی خوب جناب اقدس! کجای قدسیت شما تجویز کرد که مبعوثین ملت و علما و سادات مسلمین را بزنید، ببندید، بکشید، نفی کنید، ریش کنید؟ گیرم این‌ها مقصر دولت و مجرم سیاسی بودند، در قانون کدام دولت مسلم و غیرمسلم، در شریعت کدام رسول و فتوای کدام مجتهد دین‌دار، بلامحاکمه، بلاثبوت، جرم بلاسؤال و جواب، کشتن، زنجیر کردن، دار کشیدن و سایر فجایع شما را اذن می‌دهند، مگر دین مخصوص شیخ نوری و فیض اقدسیت شما؟

و اگر شما به قانون شریعت اعتقاد ندارید، اقلا پیرمرد بودند، احترامشان در نزد هر قوم

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴۲

منظور است، از صنف علما بودند، توقیرشان در نزد هر جاهل واجب بود. از اولاد فاطمه بودند، تمام شیعه و سنی معزز و محترمشان می‌داشتند؛ لامحاله یک محکمه ظاهری ترتیب داده، از افترا و بهتان به هر یک گناهی بسته و اسنادی داده و می‌گفتی محاکمه کردم، مجرم شدند، جزا دادم؛ نه این که لیاکوف بگیرد، امیر بهادر بکشد، شایشال اعضای بدنشان را قطع کرده به سگ‌ها بخوراند و شما هم محض حفظ شریعت شیخ نوری و ایجاب اقدسیت خود تماشا کنید و دلشاد شوید.

/ ۴ / می‌نویسد: «حافظ ملک و ملت و نگهبان تاج و تخت ...» الخ ...

اگر شما درد محافظت مملکت و رعیت دارید، دو سال است در کردستان، عثمانی و اکراد هیجده فرسخ مربع حدود ارومی را تجاوز نموده و اخذ مالیات و گمرک می‌کنند.

بعد از سوختن دویست ده ایران و کشتن زن و بچه مسلمانان و اجرای همه‌گونه شایع - که مخصوص اکراد متعصب است - و ایقاع خسارت ۲۵ میلیون تومان، با فریادهای مجلس و روزنامه‌ها و تمام اهالی ایران یک نفر سرباز به فریاد آن سامان و داد رعیت نفرستادید. تا حال در تلگراف یک نفر مخبر، در راپور یک قونسول، در مکتوب یک تاجر دیده نشده که یک فوج دولتی وارد کردستان شد. حتی در همین شهر شعبان اکراد «شکاک» دو دفعه پوست دولتی را زده، خط تلگراف را بریده، هیئت کومیسون حدود را محصور گذاشته، باز شما «حافظ ملک و رعیت و نگاهبان تاج و تخت» در فکر دیگر و سودای دیگر به سر می‌برید. گویا آن‌جا را ملک ایران و اهالی را تبعه ایران حساب نکرده‌اید و الا بنا به ادعای خودتان می‌بایست محافظت فرمایید.

/ ۵ / می‌گوید: «به وسیله این مجلس مشروع ...» الخ ...

در سر هر سطر دو دفعه قانون شرع می‌نویسد.

چون از این تدلیس‌ها برای اشتباه‌کاری حضرات حجج نجف هم تلگراف کرده بودند، در جواب به توسط مشیر السلطنه این تلگراف فرمودند:

«جناب مشیر السلطنه، چنین تلگراف را به شاه برسانید

اگرچه داعیان را عمر به آخر رسیده و در این میانه جز حفظ بیضه اسلام و استقلال مملکت و بقای سلطنت شیعه و رفع ظلم و ترفیه حال عباد عرضی نداریم ولی چون هرچه از اول امر تاکنون اقدام در اصلاح و اتحاد بین دولت و ملت کردیم و راه را از چاه نمودیم و دولت را به همراهی با ملت دعوت کردیم، به هر لسان که ممکن بود مضار و مفاسد این گونه اقدامات وحشیانه را ظاهر ساختیم سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴۳

تا بلکه رشته این اتحاد نگسلد و امنیت در مملکت قائم گردد، این مشت شیعه از چنگال ظلم جمعی از حکام ظلام خون‌خوار خودپسند نجات یابند و در اصلاح مملکت یک‌دل و یک‌جهت بکوشند تا این مقدار قلیل از مملکت اسلامی برای مسلمین باقی مانده و مانند ممالک از دست رفته مسجدشان کلیسا نشود و احکام شریعت مطهره پایمال سلاطین کفر نگردد، برعکس همه را دولت به وعده‌های عرقوبی گذرانیده و در اظهار مساعدت و همراهی فروگذار نکرد و باطنا به حال خود مشغول بود، با این که می‌دانستیم تمام مفاسد حادثه از تحریکات دولت و دولتیان خائن است، باز محض حفظ مراتب اغماض نمودیم و از نصح و خیرخواهی خودداری نکردیم تا آن‌چه را که از او حذر داشتیم واقع شد و رشته اتحاد دولت یک‌باره گسیخت و خائنین دین و دولت خبث باطن را ظاهر ساختند، باز بر حسب وظیفه شرعیه در مقام اصلاح کوشیدیم تا بلکه این رشته گسیخته را دوباره متصل سازیم؛ ولی هنوز مرکب تلگرافات همراهی و مساعدت دولت نخشکیده، تلگرافی که تمام الفاظ بی‌معنی و سراپا مخالف با قواعد مسلمانی بود رسید. حرکاتی را که تماماً جراح قلب صاحب شرع مطهر و صدمه بر وجود مقدس حضرت حجه‌الله - علیه الصلوٰه و السلام - است، با کمال بی‌شرمی جهاد فی سبیل الله شمرده پیروی چنگیز را دین‌داری و تخریب اساس اسلام را مسلمانی و تسلط کفار روس را بر جان و مال مسلمین ترویج شریعت نام نهاده و به اغوای خائنین دین و عالم‌نمایان غدار با این همه هتاک با کمال جسارت افعال خود را مستحسن شمرند تا ما را مجبور به آن‌چه متحذر از اظهار و اشاعه آن بودیم نمودند. لاقلاًها انبؤکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعيهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا. آیا بر احدی از مسلمین مخفی است که از بدو سلطنت قاجاریه تاکنون چه صدمات فوق الطاقه بر مسلمانان وارد آمد؟ و چه قدر از ممالک شیعه از حسن کفایت آنان به دست کفار افتاد؟ قفقازیه و شروانات و بلاد ترکمان، بحر خزر و هرات و افغانستان و بلوچستان و بحرین و مسقط و غالب جزایر خلیج فارس و عراق عرب و ترکستان تمام از ایران مجزی شد و تمام شیعیان غالب این بلاد با کمال ذلت به دست کفار اسیر شدند و از استفاده روحانی مذاهب محروم ماندند؛ دو ثلث تمام از ایران رفت و این یک ثلث باقی مانده را هم به انحاء مختلف زمامش را به دست اجانب دادند. گاهی مبالغه‌هنگفت قرض کرده و در ممالک کفر برده خرج نمودند و مملکت شیعه را

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴۴

به رهن کفار دادند. گاهی به دادن امتیازات منحوسه ثروت شیعیان را به مشرکین سپردند و مسلمین را محتاج آن‌ها ساختند، گاهی خزاین مدفون ایران را به ثمن بخش به دشمنان دین سپردند. یک صد کرور یا بیشتر خزینه سلطنت - که از عهد صفویه و نادرشاه و زندیه ذخیره بیت المال مسلمین بود - خرج فواحش فرنگستان شد و آن همه اموال مسلمین را که به یغما بردند، یک پولش را خرج اصلاح مملکت و سد باب احتیاج رعیت نمودند. گریان آدمی خوار و عالم نمایان دین بر باد ده نیز وقت را غنیمت شمرده به جان و مال مسلمین افتادند و روز به روز زخمی تازه به قلب منور حضرت بقیه الله - عجل الله فرجه - زدند. به حدی شیرازه مملکت و ملت را از هم گسیختند که اجانب علنا مملکت را مورد تقسیم خود قرار داده حصص برای خود مفروض نمودند. در این حال شیعیان آل محمد - صلوات الله علیهم اجمعین - از باطن حضرات ائمه هدی - علیهم الصلوٰه و السلام - استمداد نموده یکباره حرکت کردند و برای حفظ این قطعه باقی مانده از مملکت اسلامی و نجات از سفاکی و استبداد قاجاریه با جان و مال حاضر شدند و به معاونت و امداد حضرت حجه الله - عجل الله فرجه - به مطلوب خود خواهند رسید. داعیان نیز بر حسب وظیفه شرعیه خود و آن مسئولیت که در پیشگاه عدل الهی به گردن گرفته‌ایم تا آخرین نقطه امکان در حفظ مملکت اسلامی و رفع ظلم خائنین از خدا بی‌خبر و تأسیس اساس شریعت مطهره و اعاده حقوق مغضوبه مسلمین خودداری ننموده و در تحقق آن چه ضروری مذهب است که حکومت مسلمین در عهد غیبت حضرت صاحب الزمان - عجل الله فرجه - با جمهور مسلمین است، حتی الامکان فروگذار نخواهیم کرد و عموم مسلمین را به تکلیف خود آگاه ساخته و خواهیم ساخت و از حضرت حجه الله - ارواح العالمین فدا - در انجاح این مقصد مقدس استمداد نموده به معاونت آن حضرت مستظهر و معتمدیم. «وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ عَلَى لَعْنَةِ اللَّهِ عَلَى الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ».

الاحقر نجل المرحوم میرزا خلیل، الاحقر محمد کاظم الخراسانی، الاحقر عبد الله المازندرانی.

ایضا

امروز، به توسط مکتوب مکنون، معلوم شد چند روز است ایران، خصوصاً طهران، در کمال اغتشاش و جمعی از مسلمان مقتول و آن چه تلگراف به اطراف

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴۵

نموده و تظلم کرده‌اند، پنجه استبداد مانع از وصول و جلوگیری نموده است. در حین اطلاع، اعلام می‌داریم تا به حال محض حفظ نفوس و نوامیس و اموال شماها آن چه باید و شاید کتبا و تلگرافا با شخص شاه مخبره و مکاتبه نموده و به دلیل و برهان توقف دولت ایران و حفظ ممالک محروسه اسلامی را از استیلاء دشمنان، بر کمال مساعدت و همراهی با ملت مدلل داشتیم و از نصایح خیرخواهانه فروگذار نکردیم، لکن به واسطه احاطه چند نفر مغرض خودخواه به اریکه سلطنت تمام عهود و ایمان مؤکده حتی مهر کردن ظهر کلام الله شریف را نقض و به قرآن مجید استخفاف و سفک دماء و هتک اعراض و نهب اموال شد، آن چه شد، باز هم اگر غیرتمندان ایران بصیر و سکوت بگذرانند عما قریب است که - العیاذ بالله تعالی - مساجد اسلام کنیسه و روضه منوره حضرت ثامن الائمه - صلوات الله و سلامه علیه - پایمال کفار خواهد شد «و لا انار الله تعالی ذلک».

علی هذا عموم مسلمین باغیرت خاصه عشایر و ایالت تمام ممالک محروسه و سرکردگان لشکری و قزاق و افواج - که همواره حارس و حامی ملت بوده - بدانند که جد و جهد در استحکام اساس قدیم مشروطیت که مبنای آن امر به معروف و نهی از منکر و رفع ظلم و اشاعه عدل است و حفظ دین و دولت اسلام به آن متوقف، به منزله جهاد در رکاب امام زمان - صلوات الله و سلامه علیه - و اطاعت حکم بر اتلاف نفوس عزیزه مسلمین مثل اطاعت یزید بن معاویه است. تلگراف عدیده هم رأساً و به توسط سیم قصر به

بلاد نموده‌ایم و گمان نداریم برسد.

نجل المرحوم الحاج میرزا خلیل قدس سره، الاحقر الجانی محمد کاظم الخراسانی، الاحقر عبد الله المازندرانی که اولاً معنای شرعی و مشروعه ایجاد کرده شیخ نوری را تحلیل و تشریح کرده، بعد از آن، موافق حکم شرع و جوب خلع و غاصب بودن محمد علی شاه را در ضمن تلگراف فوق که می‌فرمایند «و در تحقق آنچه ضرورت مذهب است که حکومت مسلمین در عهد غیبت صاحب الزمان- عجل الله فرجه- با جمهور مسلمین است حتی الامکان فروگذار نخواهیم کرد.» حالا که شما شرعاً غاصب تخت سلطنت هستید، اگر مختصر اعتقادی به شریعت مطهره دارید، خود را بی‌خونریزی به کنار کشید که موافق حکم شرع برای حکومت مسلمین یک نفر رییس جمهوری انتخاب شود و خواهش می‌کنیم چنانچه شریح قاضی حکم قتل آل رسول را شرعی نام نهاد، شیخ نوری هم این حرکات

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴۶

شما را موافق مسلک خود رنگ شرعی ندهد- هرگاه بنا این باشد که به کینه شریعت دست زنیم، محمد علی شاه ابداً در سلطنت بقا نتواند بکند.

۶/ می‌گوید: «چون اشرار تبریز به قدری هرزگی و شرارت و خونریزی کرده»، الخ ...

تمام جرّاید عالم، تمام سفرا، تمام خبرنگاران با حیرت تمام نوشته و در مجامع و مجالس گفته و علناً تصدیق می‌کنند که اهالی تبریز با آن همه جسارت و شجاعت و استحقار موت، چنان مدنیت و اعتدال به خرج می‌دهند و حتی با اسرا و دشمنان خود چنان رفتار می‌کنند که عموم جهانیان را حیران مدنیت خود نموده‌اند، ولی قشون شاهی و مأمورینشان در نهایت بی‌ارتباطی اجرای شقاوت و وحشی‌گری می‌کنند. یغمای کاروانسراها و بازار و دکان‌ها را رحیم خان و شجاع نظام کردند یا اهل تبریز؟ شرارت و هرزگی را منصوبین محمد علی شاه کرد یا احرار غیور تبریز؟

۷/ می‌نویسد: «... و اهالی مظلوم آنجا از شر اشرار آسوده نشوند و امنیت اعاده ننماید.» الخ ...

اولاً، مقصود از اهالی مظلوم تنها حاجی میرزا حسن و امام جمعه و پنج یا شش نفر دیگر است که باقی تجار، اصناف و کسبه و سایر طبقات رعیت را ظالم می‌خوانند. ثانیاً، غرض از اعاده امنیت آن است که سواران ماکو را می‌آرد و- چنانچه ذیلاً- در مکتوب ارومی مشروحاً مرقوم است- اعاده امنیت مطلوبه خود را نماید.

ای اهل ایران، درست دقت فرمایید! در تمام این فرمان بی‌معنی یک کلمه مشروطه نوشته که گویا کلمه فرنگی و کفر و نجس است. خاکت به سر! مشروطه [یا] مشروعه و غیره کاری در لفظ نداریم. ما می‌گوییم: «عدالت، مساوات، حریت»، یعنی کسی را ناحق نگیرند، نکشند، بی‌اذن داخل خانه مردم نشوند، بیت المال مسلمین صرف شهوت‌رانی چند نفر گردن کلفت بی‌همه چیز نشود، سرباز پابره‌نه نماند، در تمامی امورات ملک و ملت به اصول مشورت صحبت شده، حق سلطان و گدا در تحت قانون معین باشد.

خدا چنین فرموده، پیغمبر چنین خبر داده، کتاب الله چنین نوشته، تمام ملت روی زمین قبول کرده، تمام پادشاهان غیر از شما، راضی شده‌اند؛ به هر اسمی که بگذارید مطلوب ما همان است که گفته شد.

غرض از این تفصیل آن است که این فرمان جدید شاه به قدر خردلی ارزش ندارد و از راه حيله و اغفال نوشته تا موافق میل خود مجلسی ترتیب داده و فوراً رأی استقراضی گرفته و با همان پول‌ها این ملت بیچاره را یک به یک از دم شمشیر جفا بگذرانند. اگر یک

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴۷

فصلی و یک حرفی از قانون اساسی- که خلد آشیان مظفر الدین شاه مرحوم صحه گذاشته و او را با متمم‌اش خود محمد علی شاه

امضا کرده و تمام پیشوایان روحانی تصدیق فرموده- کم و زیادی شود، قبول نخواهیم کرد و هر مجلس را که در خلاف قانون مذکور ترتیب بدهند مقررات همان مجلس شخصی و خصوصی است؛ ابتدا از طرف ملت سمت وکالت و رسمیت را ندارد. ملت ایران قانون اساسی و انتخابات و غیره دارند، دیگر قانونی را که از معده فسادآلود شیخ نوری و فکر شیطننت نمود لیاکوف روسی بیرون خواهد آمد احتیاج ندارند.

مخفی نماند که هیچ دولتی به داخله ایران حق تجاوز ندارد و نخواهد داشت.

خصوصاً آخرین معاهده دولتین روس و انگلیز در «روال» مؤید این قول است، اگرچه تا آخرین نفس یکدیگر را بکشیم و ملک خود را خراب کنیم به آن‌ها دخل ندارد، این که گاه گاه تواتر می‌کند که قشون روس تجاوز کرده و خواهد کرد صحت ندارد. پولتیکی است که ملت را می‌ترساند؛ دولت روس آنقدر تواند که حفاظ رعایای خود نماید.

این آخرین عرض را بیان کرده مطلب را ختم کنم.

ای عموم هموطنان و خاصه خوانین کرام، ای رؤسای ایلات، ای سادات ذوی الاحترام! بدانید و آگاه باشید در دنیا هیچ ملت بیدار شده و حق‌شناسی را هیچ دولت مقتدر و سفاک نتوانسته با قوه جبریه بخواباند. هر ملت که مظلومیت خود را حس کرد و ظلم دولت را فهمید، در صدد استرداد حقوق برآمد، آخر آخر غلبه با ملت شده است. تفاوتی که دارد بعضی‌ها مثل ایرانیان خون ریخته زحمت کشیده‌اند و بلکه زحمت خونریزشان ده مقابل ایران بوده است، مثل اسپانیا و فرانسه، ولی بعضی‌ها را پادشاهان عاقبت‌اندیش و رعیت‌پرور ظهور کرده مثل مرحوم مظفرالدین شاه و سلطان عثمانی که با وجود آن قدرت فائقه دانست که ستیزه با ملت بیدار شده مشت بر سندان زدن است، حق شرعی و عرفی ملت را داد و خلاص شد؛ یا مثل پادشاه عادل ژاپون دید سبب ترقی فرنگ فقط قانون مشروطیت و عدالت و مساوات است، بدون خواستگاری ملت داد و خلاص شد و شرف و نصرتی و غلبه‌ای که از جنگ روس حاصل کرد، جز قانون مشروطیت، نظام عدالت و درستکاری نشد.

پس درست فکر فرمایید! رحم به وطن خصوصاً به اولاد خودتان نمایید! چنان نباشد که مثل مستبدین عثمانی بعد از غلبه ملت، شما را حبس و اولاد شما را خوار و ذلیل بدارند. روز تأمین استقبال اولاد شماست، آن‌ها را عزیز و باعزت در نزد ملت امانت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴۸

گذارید و از دنیا بروید! باز عرض می‌نمایم، با این اشتباه‌کاری‌ها، با این اغفالات، با این خیالات علماء سوء و امراء خودغرض، مفسدین و مستبدین بی‌دین، وطن شما از دست خواهد رفت. علاج غیر از مشروطه صحیح و الله بالله تالله که نیست و نیست و نیست. مشروطیت عین شریعت است، شریعت عین مشروطیت است. گول نخورید! به سخنان عوام‌فریبانه امیر بهادر، لیاکوف، شیخ فضل الله که این‌ها، دور و بر شاه جوان غافل بی‌تجربه را گرفته مشیر مشار شده‌اند، گوش ندهید! این‌ها همه وانفسا می‌گویند، از عاقبت کار می‌ترسند.

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

فلا تجزع فان اعسرت یوما فقد ایسرت فی زمن طویل

فلا تئیس فان الیاس کفرالعل الله یغنی عن قلیل

درست دقت فرمایید که موالیان شما- که امروز نایب حجه الله هستند- در تلگرافات خودشان چه می‌فرمایند! ما مطیع ایم آن‌ها مطاع، ما مقلدیم آن‌ها مجتهد، ما مأموریم آن‌ها آمر؛ تخلف از فرمایشات آن‌ها محض کفر و کفر محض است.

مکتوب ارومی

برادر! نمی‌دانم مطلب را از کجا سرگیرم و در کدام مصیبت انهاء دهم. اگر باز پرس و حساب و عقابی هست، این چه خاطر جمعی

است که به شاه و اطرافیانش رسیده؟ کدام بی‌دین، کدام لامذهب، کدام بی‌دل و بی‌وجدان حالت جان‌کنی دویست نفر مظلوم بی‌زبان بیچاره اهل «ساوولان» را در دست سواران ماکو در دو فرسخی تبریز دیده و بیست و هشت نفر از آن‌ها را میان آتش سوزانده تماشا کرده و بچه‌های کوچک را جفت جفت در دهن توپ سالار مکرم مشاهده نموده و باز بگویند که عساکر شاه جهت اعاده امنیت تبریز و محافظه رعیت می‌روند؟

ای خدایی که به قتل یک نفر مسلم خلود جهنم و کشتن یک سگ شکاری را دیه قرار داده‌ای، این چه صبر و حلم است که در آذربایجان به خرج می‌دهی! ... پنج هزار قشون از ماکو و خوی به سرداری عزت الله خان سالار مکرم و حیدر خان امیر تومان از خوی حرکت کرده، مانند سیل جاری کوه‌های آتشفشان همه و هر جا را سوزانده و اثری باقی نگذاشته، اگراد «مشکور»، «ورزرا» و «مامش» و قتک و «شکاک» این ستمکاری‌ها را در حق نصاری اطراف اورومی می‌روا ندیدند که این قشون مسلمان در حق مسلمانان دیدند و کردند.

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۴۹

شما را به خدا! ملاحظه فرمایید سالار مکرم از خوی حرکت می‌کند، به قدر سیصد و پنجاه نفر سوار کرد به عنوان پیشدار خود یک روز اول حرکت می‌دهد و آن‌ها کاری می‌کنند که سالار خودش به هر منزلی که می‌رسد همه را زیر و زبر دیده، به جسد‌های خاک و خون آغشته و زن‌های بی‌سیرت و خرمن‌های سوخته حیرت می‌آورد. نزدیکی «کوزه‌کنان» رسیده، اهالی آنجا از ترس جان قربانی برای خود و توپ دولتی و تعارف و فلاخن آورده و شیوخ و ذاکرین‌شان با هزار التجا و سوگواری دستخط امانی از سالار گرفته و برمی‌گردند اهالی را اطمینان بدهند که قشون دولتی دیگر با ما ندارد. می‌بینند سیصد نفر پیشدار سالار یک بام و یک جای سرپوشیده باقی نگذاشته‌اند که لامحاله سردار شریر خودشان در آن خانه منزل نماید، یک خرمن باقی نگذاشته‌اند که مرغان صحرا و مورچه‌های بیابان تمتعی بردارند. بیچاره اهالی «کوزه‌کنان» در سایه رعیت‌پروری شاه شما دست زن و بچه به دست آمده خودشان را گرفته و به دامنه کوه «میشو» رفته، فقط مرغان خانگی که از ایشان باقی مانده بود نصیب سربازان بیچاره بازمانده شده و غیر از دود و حریق چیزی باقی ندیده‌اند. اهل «شبستر» از قضیه و رفتار اردوی دولتی مطلع شده با ریاست حاجی میر طاهر پسر حاجی میر اسماعیل، چهارصد نفر به استقبال اردو در بیرون شهر منتظر قدوم مبارک سالار بوده‌اند که صد قدم به هیئت مستقبلین مانده سواران ماکو ریخته همه را لخت کرده و کوتک زده دست کشیده‌اند؛ و خود سالار حرام‌زاده به هر قصبه، به هر دهی که رسیده از باقی‌ماندگان آن‌ها پول گزاف گرفته که دوباره خودش قتل و غارت نکند. از آن جمله مبالغ کلی از «شبستر» گرفته و تمام اغنام و مواشی را هم برده‌اند. قریه‌ای که در سر راه بود همه را قتل عام نموده و غارت و آتش زده‌اند و قریه «علی شاه» را بعد از غارت و قتل، پیشداران مبلغ کلی گرفته دوباره نچاپیده‌اند و این راه دور را از «خوی» تا دم «پل آجی» غنیمت و مال و فرش و پول و به قدر دویست نفر اسیر از دهاتیان و حتی در قریه «آلوار» مخزنی را که پر از اموال مفروشه و جواهر و لحاف‌های مخمل و پرده‌های اطلس و غیره بود و گویا رحیم خان از غارت تبریز در آنجا پنهان کرده بود آدم‌های سالار پیدا کرده با هم برده‌اند.

شما را به خدا! مملکت خودمان سهل است و اهالی ایران را هم که دولتیان به جای خر گرفته و سوار گردن بی‌غیرتی‌شان شده‌اند، اما این حرکات وحشیانه را در نظر خارجه چه می‌توان گفت؟ بی‌شرمانه به همه جا منتشر می‌کنند که اهالی آذربایجان شرارت می‌کردند، اردوی دولتی را فرستاده‌ایم که مال و جان مردم را از شر اشرار تبریز محافظه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵۰

نماید. آن‌چه به نظر بنده می‌رسد این است که مصاحبت و تدبیر امیر بهادر زیاده بر این ثمری نمی‌بخشد.

داغدار وطن

بنده نگارنده از طرف «هیئت» مأمور بودم صورت اعلان شاه و اعتراضات هیئت و تلگراف پیشوایان دین، حجج اسلام را بی‌کم و زیاد بنویسم ولی در خاتمه می‌خواهم عقیده عاجزانه خود را بیان نمایم:

هرج و مرج و خونریزی‌ها و غارت و یغما شدن اموال رعایا، چندین ملیون غارت را همه می‌دانید که باعث دولت شده نه ملت. معلوم شد حالا دولت نتوانست برای قتل و غارت تبریز و حفظ باغ شاه سی هزار لشکر جمع کرد اما برای حفظ حدود، یک هزار سرباز به فرمان‌فرما نداد. بعضی را عقیده این است که «این همه آوازاها از شه بود».

بعضی را یقین این است که گناه درباریان بود، به دلیل آن که شاه جوان بود بی‌علم و بی‌تجربه، از وضع زمان بی‌خبر، رگ و ریشه آن از خمیر استبداد سرشته بود، از پستان استبداد شیرخورده، خصوصا چندین سال در حکومت آذربایجان-آن‌جور که همه می‌دانند-رفتار کرده، ممکن نبود دفعتاً تن به قانون مساوات بدهد. ولی اگر در دربار شاه چند نفر نوکر صادق عالم دنیادیده مجرب و تاریخ‌دان بودی، ممکن بود با نصایح خیرخواهانه شاه را رام می‌کردند، راه صواب می‌نمودند. بدبختانه، در عوض این جور اشخاص صادق و عالم، چند نفر جاهل و خائن واقع شدند، مثل امیر بهادر و لیاکوف و شیخ فضل‌الله و غیره؛ آن که امیر بهادر بود علم او فردوسی را حفظ کردن، همه وقت در کله شور جنگ داشتن، این جور آدم به شاه جز از این جنگ چه تواند بگوید؟

برم سر، بدرم شکم‌نی‌ام از زاده زال کم

آن‌که لیاکوف است «آن سیه چهره را چه علم و خبر / ز احترامات مسجد و منبر»؛ آن که شیخ فضل‌الله بود «اذا فسد العالم فسد العالم» را آشکارا کرد. خواست حيله را از راه دیانت داخل کارشکنی کند، لفظ مشروطه را تبدیل به مشروعه کرد، غافل از آن‌که این دوست نادان بدتر از دشمن دانا به شاه کار را مشکل کرد. یک دفعه حجج اسلام خبر دادند حسب‌الفرمایش صاحب شریعت محمد علی شاه نتواند شاه شود. حقیقت هم این است. این بود از افساد این بداندیشان و کج‌بازان شاه مات شد. حالا ما می‌دانیم شاه چطور مات شد، در چه حال است. چنان‌چه شاه و وزیر می‌دانند، ما هم می‌دانیم امروز

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵۱

کشتی استقلال شش هزار ساله ایران در دریای هولناک زنجیر لنگر گسیخته، بادبان از شدت تندباد پاره پاره شده، امواج دریا آن به آن از شدت بادهای مخالف در تزايد، ناخدا نابلد، عمله‌جات جاهل بی‌تجربه، کشتی‌نشینان از هول جان در هیاهوی ولوله؛ از آن‌جایی که [باید] سرنشینان و عمله‌جات دست پا گم نکرده با ناخدا فکر نمایند، از لحاف و گلیم بادبان دوزند، هر کسی یک پاروب به دست گرفته سعی نمایند شاید به هر فن که باشد این کشتی را بلکه به ساحل نجات برسانند، در عوض این سعی، کشتی‌نشینان با ناخدا و عمله‌جات دست به گریبان، به یکدیگر فحش‌گویان، مشت‌زنان. آن می‌گوید: تو نادان بودی، کشتی‌رانی را ندانستی. این می‌گوید: شما جاهل وحشی هستید، کج نشستید، فلان و فلان. خدایا چه باید کرد؟ جمیع عقلای فرنگ و حکمای اسلام را عقیده بر این است که ایران در شرف موت است، علاجش جز این نیست که یک ساعت اول دولت و ملت دست محبت به هم داده بگویند «الصلح خیر!» آشتی کنند. پیش از آن‌که از خارج صلح دهنده واقع شود. راه صلح کجاست؟ راه صلح این است: شاه ایران عن صمیم القلب دست محبت به سوی نجف الاشرف دراز کند، حجج اسلام را خطاب کرده بفرماید: «بفرمایید به شرط آن‌که نگوییم از آن‌چه رفت حکایت، صلح نماییم، من و شما این کشتی بی‌مهار را از این دریای هولناک به ساحل نجات رسانیم.»

گمانم این است موالیان ما جواب می‌فرمایند: «اگرچه هزار توبه شکستی بیا، بیا که در گه ما در گه ناامیدی نیست!»

شرایط صلح خیلی آسان است: اول اجرای همان قانون اساسی که غفران پناه مظفرالدین شاه عادل مرحمت فرموده و خود شاه حاضر صحنه نهاده و پیشوایان دین ما تصدیق فرموده‌اند، فصل به فصل. قبول و اعلان عفو عمومی، شروع به انتخابات و کلا، اما انتخاب صحیح اشخاص عالم و بی‌غرض، فوری قانون مطبوعات را چاپ و نشر کردن، هر قلم و هر زبان که خارج از قانون سخن

گوید و بنویسد بریدن و شکستن یعنی مجازات سخت دادن که به عزت و شرف کسی تجاوز نتوانند نمایند و قرار صحیح به انجمن‌ها دادن که هیچ انجمن را مداخله به سیاسیات حق ندارد. امیدواریم ان شا الله دولت و ملت دست به دست داده آب رفته را به جو باز آرند. این را هم عرض نمایم، وقت تنگ، موقع باریک! اگر دولت از ملت خواهش صلح کند، ابتدا به شأن و شرف او کسر نمی‌آورد. اگر ملت از دولت تمنای صلح کند، به شرف خود می‌افزاید. چون این ستیزه و جنگ خانگی، گلایه پدر-فرزندی است. شاه هر قدر اغماض عفو کند به اولاد خود کرده است، ناز فرزند را پدر می‌کشد. اگر اولاد از کتک‌های پدر صرف نظر کند، باز سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵۲

همان حساب است. اگر درباریان بگذارند راه این است: صلح، صلح، صلح، الصلح خیر. و درباریان هم بدانند وقت عناد نیست. زمان با زبان حال خطاب به ایشان می‌گوید:

یا تو را من وفا بیاموزم یا ز تو من جفا بیاموزم

یا وفا یا جفا، از این دو یکی یا بیاموز یا بیاموزم

من آن‌چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال!

غره شهر شوال سنه ۱۳۲۶

مکتوب از طهران آمده، ۱۰۰۰ نسخه طبع کرده به هر جا فرستاده شد

مختصر از مفصلی واقعه فاجعه طهران مورخه بیست و سیم شهر جمادی الاول ۱۳۲۶.

از طهران مورخه ۳ رجب

فدایت شوم! امید که ان شا الله مزاج مبارک قرین صحت و اعتدال و خالی از کدر و ملال است. تعلیق شریفه چندی قبل زیارت شده، بدون سبب جواب آن به تأخیر افتاده:

یکی آن‌که مرقوم داشته بودید عزیمت «ویانه» دارید؛ دوم این که بعد از تخریب مشروطه و قتل و غارت طهران پست‌ها از نظم افتاده، اهل استبداد به جهت مصلحت و پیشرفت کار خودشان، کاغذهایی که چه از طهران و چه از اطراف، بعد از چند روز ورود پست توزیع می‌کردند. هرگاه بخواهم از وقوعات آخری طهران شرح بدهم به هر فقره آن اگر دست بزنم، به این اوراق نگنجیده کتاب‌ها می‌شود. این قدر هست که خراب و تاراج کردند، گرفتند و زدند و بستند و کشتند. هر کار ناگواری و هر ظلم و اعتساف و هر قسم وحشی‌گری و بربریت که به نظر شریف برسد مضایقه نکردند، به هر غافل و هر کند ذهن و هر منکر، مانند آفتاب، معنی استبداد را فهمانند. به اعتقاد خودشان، مفسدین و فضولین و کسانی را که مصدر کاری بوده گرفتند، حبس کردند و کشتند، خانه‌های ایشان را خراب و ویران تاراج نمودند. این‌ها عنوانی داشتند، اما خیلی کسان مظلوم و سالم - که هیچ از این عوالم خبر نداشتند - نیز گرفتند و صدمه رساندند. مثلاً در فهرست و سیاهه که به دست مأمورین داده‌اند نوشته‌اند «مشهدی علی دلاک» را بگیرند، مأمورین اشتباه یا قصداً به خانه «حاجی علی دلال» ریخته خانه‌اش را تاراج کرده خود صاحب‌خانه را لخت نموده، دست و پای عیال و اطفال را لرزانیده و او را کتک‌زنان در جلو اسب‌ها پیاده مسافت بعید را به باغ شاه برده، فوراً زنجیر به گردن انداخته حبس

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵۳

می‌کنند؛ روزی یک قرص نان و خیار بدو داده از خوردن آب سرد منع کرده و از آب متعفن حوض - که در باغ است - مصرف می‌کنند. یک هفته و ده روز با این حالت بیچارگی و فلاکت می‌ماند تا نوبه استنطاق به او می‌رسد. در آخر، معلوم می‌شود که این بینوا آدم سالم است، اشتباه، عوض [علی] دلاک، علی دلال را آوردند، مرخصش می‌کنند.

مثلاً «آقا سید جمال» - که مفقود است - گفتند شاید از استادی در خانه خودش است. حکم شد بروند خانه‌اش را جست‌وجو نمایند، به خانه حاجی محمود تبریزی - که در جنب خانه آقا سید جمال باشد - ریخته خانه را تاراج کردند؛ بعد کشف به عمل آمد این نه خانه آقا سید جمال است، بلکه خانه همسایه اوست. اما اشیاء خانه تاراج شد، پس ندادند، بردند. مختصر، هر کس که از درباریان با هر کس غرض و عنادی و قصد انتقامی دارد، بدون این که شاه یا بزرگان دربار خبر داشته باشند، حکم می‌کند او را می‌گیرند، اذیت می‌کنند، تاراج می‌نمایند. یک شب، ریخته آقا شفیع و میرزا علی اکبر، صرافان تبریزی، را گرفته کشان کشان به باغ برده حبس و زنجیر کردند. صبح از شاه پرسیدند که گفت: «من خبر ندارم، نگفته‌ام این‌ها را بگیرند». از امیر بهادر پرسیدند گفت: «اطلاع ندارم.» و از حاجب الدوله پرسیدند گفت: «نمی‌دانم.» هر کس از درباریان سؤال کردند: «آخر به امر و اشاره که این‌ها را گرفته آوردند؟» احدی جواب نداد. از اشخاصی که از مأمورین آن‌ها را گرفته آوردند خود زنجیر کرده بودند پرسیدند: «آخر که به شما گفت این‌ها را گرفتید؟» گفتند: «ما نگرفته‌ایم. ما خبر نداریم.» بعد از آن که چند تکه اسباب خانه را مأمورین از ایشان برده و ساعت و پول نقد - که در برداشتن - گرفته شده آن‌ها را مرخص کردند.

اگر بخواهیم از حرکات زشت نانجیب امیر بهادر بنویسیم، مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. کسانی که از علما و اعزه و اشراف دستگیر و حبس بودند، او چه شماتت‌ها کرد و چه فحش‌ها داد، چه رجزخوانی‌ها نمود! هر کس را که می‌خواستند تلف کنند در بالای او یک شعر مناسب از فردوسی می‌خواند. قاضی وزارت عدلیه را زهر دادند، در روی خاک جان می‌داد، امیر بهادر استهزا کرده شعر بر او خوانده می‌خندید. می‌گفت: «پدر سوخته جان سگ دارد.» از آن طرف می‌پرسید: «هنوز تمام نشده؟ هی زن قحبه!» در روز اول که آقا سید عبد الله و آقا سید محمد و چند نفر از وکلا و مردمان مختلف را گرفته در

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵۴

یک چادری حبس و زنجیر کرده بودند، از روی شماتت و ریشخند به دار الشوری، از حضرت محبوسین با طعنه پرسید: «آقایان عقیده شما در این باب چیست؟ آیا مکان شما در این چادر خوب است یا تغییر مکان نمایم؟ به شما بگویم اول این مسئله را در کمیسیون طرح کنند؛ خلاصه‌اش را به روی کاغذ آورده تقدیم مجلس دار الشورای ملی نمایند، و کلاً - هر یکی رأی و عقیده خودشان را گفته به اکثریت آرا مجری دارند؛ و در حق خودم به شما اذن دادم مجلس سری ترتیب بدهید.» خلاصه، این قسم شماتت‌ها زیاده از حد کرد. حاجی شیخ رئیس را که زنجیر کرده بردند، به امیر بهادر سفارش کرد که «اولاً - من شاهزاده و از خانواده سلطنت‌ام، ثانیاً فقیه و مجتهدم، ثالثاً پیرمردم، لامحاله امتیازی دارم، این زنجیر نامناسب است، این را تغییر داده زنجیر دیگر بنزید.» این سفارش را به امیر بهادر بردند. خودش آمده روبه‌روی شیخ رئیس گفت: «تو بسیار قرمساقی، خیلی خائن و نمک به حرامی! و از این بلندتر و درشت‌تر نبود والا می‌انداختیم.»

خلاصه - چنان که عرض کردم - اگر بخواهم به هر مطلب دست زده و از هر رشته سخن برانم طول و تفصیل دارد، این اوراق را گنجایش آن نباشد. خانه ظل السلطان و خانه همشیره ظل السلطان، بانوی عظمی، و خانه ظهیر الدوله به توپ بسته خراب و تماماً تاراج کردند. به قدر سه کروور مال از آن دو خانه بردند، چون به قزاق و سرباز گفته بودند: «اگر کسی از هر کجا هرچه تاراج کند مال خودش است.» لهذا قزاق و سرباز آن قدر اشیا ذی‌قیمت به دست آورده بودند که در دست مفلس گوهر دیده مبادا حسد برده صاحب منصبان از دست آن‌ها بگیرند، فوراً به کوچه و میدان‌ها و معبرها و قهوه‌خانه‌ها ریخته با عجله حراج کردند و مردمان بی‌ناموس طهران، علی‌رئوس الاشهاد، آن‌ها را خریدند و تشکر کردند: «الحمد لله عجب ارزان خریدیم!» مثلاً سجاده ابریشمی و پشمی روی هم رفته یکی پنج تومان، کلیچه ترمه زنانه روی هم یکی پنج تومان، غراموفون [گرامافون] سه تومان، ماشین تلفون سه تومان، تار دو قران. در سر یک قطعه فرش ده زرعی سربازان مابین‌شان منازعه کردند، در آخر آن فرش را بریده چهار قسمت کرده، هر یکی یک قسمت بردند. همشیره ظل السلطان و عیال ظهیر الدوله هر دو عمه شاه هستند.

شلوارها و شلیته‌هایشان را سربازان در معبرها به دست گرفته حراج نمودند. وقتی که خانه ظهیر الدوله را به توپ و تفنگ بستند، به قدر دو هزار نفر ریخته بنای تاراج گذاشتند.

دختر ظهیر الدوله با دایه خود در حمام مخصوص عمارت خودشان مشغول شست‌وشو و استحمام بود. گمان کردند که حمام نیز سرداب یا مخزن است. برشدند، هرچه در جامه‌گان، فرش و لباس و غیره بود بردند. خانم با دایه، عور و برهنه، در میان دو هزار نفر سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵۵

سرباز و اجامر و اوباش ماند. یکی از کلفت‌ها هرچه تلاش کرده بود که یک ساتر عورتی پیدا کرده آن خانم و دایه را از آن معرکه بیرون کند ممکن نشد؛ خواسته بود که رفته از همسایه‌ها چادری گرفته بیاورد از ازدحام نتوانسته؛ در آخر همان سرباز که بقچه را گرفته بود، چادر را پس داده؛ به آن خانم و دایه که عور بودند پیچیده آن‌ها را به پشت بام برده از خانه میرزا علی اصغر خان امین السلطان - که همسایه آن‌هاست - نردبان گذاشته آن دو نفر را با حالت ضعف و بیهوشی به آن‌جا انداختند. زن ظهیر الدوله، عمه شاه، به موجب عادت خود - که بعد از نماز دارد - در آن حین خوابیده بود، از صدای توپ و تفنگ سراسیمه بیدار شده زبانش بند و غش کرده افتاده اما مردم بنای تاراج و ویران کردن نمودند. بعد از چند ساعت، عیال نایب السلطنه رسیده او را به هوش آورده و تسلی داده به خانه خود برد. خلاصه، به هر غافل و جاهل کندذهن معنی استبداد را فهماندند که استبداد یعنی چه. اکنون لیاخوف روسی، رییس قزاق، حاکم کل طهران است، حکومت لشکری و کشوری در دست اوست. قدغن اکید کرد که «زیاده از پنج نفر در یک جا جمع نشوند و الا اذن داده‌ام قزاق‌ها با گلوله آن‌ها را متفرق کنند.» و قدغن [کرده] نماز جماعت در مساجد نگذارند و برای موعظه جمع نشوند، روضه‌خوانی نکنند: «اگر چنان‌چه کسی را وجوبا مجلس عقد یا عروسی بوده باشد، باید آمده از من اذن بگیرند و چند نفر قزاق باید در مجلس بگذارم.» امیر بهادر سپهسالار اعظم شده، مدرسه سپهسالار را قزاقخانه کرده‌اند. می‌ترسند که مردم در آن‌جا جمع شوند؛ لهذا، پر از قزاق است، اصطبل ساخته‌اند، اسب بسته‌اند، در حجره‌ها، عوض طلاب، شب قحبه‌ها نشسته، کنار حوض را فرش کرده بساط شراب گسترده‌اند. باز عرض می‌کنم احوالات خیلی است نمی‌دانم کدام یکی را بنویسم. ملت خیال دارند در سفارت‌خانه انگلیز جمع شده گمشده خود را بخواهند؛ تا حال الی چهارصد نفر در سفارت جمع شده‌اند.

به انتظار تمام ملل متمدنه، به توجه تمام پارلمنت‌ها و خصوصاً پادشاهان بزرگ و جلیل قدر را به نام نوعیت به تماشای این فاجعه - که شمه‌ای از مصایب ملت فلک‌زده ایران [است] به مضمون یک مکتوب که عرض شد - معطوف داشته با کمال امداد خواهی و هم‌نوعی عرض می‌نمایم که حقیقت این مکتوب را از سفرای خودتان استفسار فرموده، اگر حقیقت داشته باشد، به نام انسانیت ما فلک‌زدگان را از این ورطه هلاکت برهانند. این بدیهی است که تمام بنی نوع بشر ودیعه حضرت احدیت است که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵۶

رتق و فتق امورات مملکتی به دست با کفایت‌شان سپرده شده، در آن حال پادشاهان ذی‌جاه با یکدیگر برادرند. ما بیچارگان چنان می‌پنداریم، با این ظلم فاحش، شاه حالیه ما را به برادری قبول نخواهند فرمود. چنان که سعدی می‌فرماید:

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

حوادث اخیر که نیز به قلم آورده‌ایم، به همین حجم کتابی خواهد [شد و] به نام تاریخ انقلاب ایران یک کتاب مدون خواهد شد. به جهت ناهمپی مستبدین این تلغراف را در این‌جا نوشته ختم نمایم تا بدانند که تنها مردان از خواب غفلت بیدار نشده بلکه زنان هم از اوضاع عالم خبردار گشته‌اند، جهت تحصیل حقوق مشروعه خود قیام کرده‌اند؛ محال اندر محال است که من بعد تن به اوامر ظالمانه مستبدانه حکومت بدهند.

تلغراف ذیل را جمعیت خیریه نسوانیه در اسلامبول به ایمپراتریس‌ها یعنی به زن‌های پادشاهان بزرگ مثل امپراتریس روس و

ایمپراتریس انگلیس و آلمان و قرالچه ایتالیا و مادام رییس فرانسه و به زن ولیعهد اوستریه زده‌اند؛ از هر یک جواب محبت‌آمیز و اظهار همدردی و دلسوزی رسیده، وعده‌های نیک و تسلی داده‌اند. چه فایده؟ درباریان نفهم از خارجه ندانند که ملت چه شور به دنیا انداخته تظلم را به ثریا می‌رسانند. این تلغراف‌ها تماما یک مضمون و جواب‌ها هم با کمی تفاوت، به آدرس انجمن خیریه نسوان ایرانی، در اسلامبول.

Le comite] des [dammes Persannes de constantinople font en consideration de leurs
soeurs en Perse, un humble appel a votre M. J

au nom des femmes et de l'humanite de daigner user de votre gracieuse influence en
intervenant pour nos soeurs afin de mettre un terme aux meurtres et au sang verse en
Perse d'une maniere indescriptible de cruauté sur nos soeurs par les troupes et sur
l'ordre directes] du [Shah

.Daignez M. J. agreer l'infinie reconnaissance de vos humbles serviteuses

La presidente du Comite secretaire Aliah Zehara Constantinople Le ۸ September ۸۰۹۱

LONDRE, BERLIN, VIENNE, ROME, PARIS, ST. PETERSBUORG

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵۷

ترجمه

لندن، برلین، وین، روم، پاریس، پتربورگ
ما انجمن نسوان ایرانی مقیمین اسلامبول، به وجهه و انسانیت و جنسیت، با کمال عجز و نیاز از ذات حشمت سمات شما استرحام
می‌نماییم که با استعمال نفوذ نازکانه پربها و وسایط حشمت پناهی خود همت به نهایت دادن مظالم بی‌رحمانه- که با امر مخصوص
شاه، عساکر او درباره همشیرگان ما از قتل و انواع مظالم دریغ نکرده و نمی‌کنند- فرموده، عالم انسانیت را از خود ممنون و متشکر
فرمایید.

کاتبه کومیت

ز. [زهرا]

۸ سپتامبر ۱۹۰۸ اسلامبول

رئیس کومیت

ع. [عالیه]

در صحنه رست [تربیت (؟)]

هر آن‌چه شدنی بود شد؛ عدالت قادر مطلق کیفر اعمال ظلام مقتدر را به کنارشان گذاشت، اگر چنان‌چه هزار مجلد همچون، در
شکوه و شکایت از حکام، ظلم ظالم و سلاطین مستبد نوشته شود، مظلومه ایشان بی‌نهایت نمی‌رسد، جز این که مضمی ما مضمی گفته
درگذریم چاره نداریم. «بد را به بد سپار، عدو را به ذو الفقار!» بعد از این استقبال را باید تعاقب کنیم، زیرا که گذشته دیگر بازپس
نمی‌آید، جهالت و بی‌علمی جز این ثمر نمی‌دهد. شکوه ما از حکمرانان همین قدر کافی که ابواب علوم و معرفت را به روی ملت
بستند، سهل است، خودشان و اولادشان را هم از لذت دانایی محروم و بی‌بهره ساختند و ندانستند که دست عدل ریشه ظلم را از

بیخ و بن برکند.

لطف حق با تو مداراها کند چون که از حد بگذرد رسوا کند

حالا- ما می‌گوییم «شاه اگر رفت گو برو پاک نیست/ تو بمان ای که چون تو پاک نیست.» در حقیقت، این فرد مناسب حال این پادشاه معصوم پاک و مبرا از همه معاصی و معایب است که خدای رحمان به ملت ایران عطا فرموده، نخستین پادشاهی ست که ملت از اعلیٰ حضرتش به هیچ‌وجه شکوه و شکایت ندارند، ظلم و خطا از ذات ملکوتی صفاتش سر نزده، ولی باید فراموش نکرد که این پادشاه معصوم جوان بخت معنا پدر رعیت و مادتا الحاله هذ در مقام فرزند عزیز ملت است، چنانچه فریضه ذمه پدران است در تعلیم و تربیت اولاد به وجه احسن بکوشند، کذا رؤسای ملت و عقلای امت راست که در تربیت و تعلیم این معصوم خودداری نمایند و نگذارند از مردمان چاپلوس

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵۸

و مزاجگوی هرزه‌درای متقلب تقلدآور، گردی به آینه منیر ضمیرش نشسته تیره و تار نموده زنگ بگیرد؛ این جور اشخاص را ابدًا به دربار فلک مدارش راه ندهند و مربی و معلم از اشخاص متدین و عالم و دولخواه و ملت‌دوست قرار دهند، حسن اخلاق و اصول دین و منطق و اصول فتوحات و قانون مملکت‌داری و رعیت‌پروری و لشکرکشی بیاموزند و چنان باشد که در حین صلح مہیای جنگ باشد، از تدلیس دشمن دوست [نما] ایمن نباشد. تاریخ عموم ملل، خصوصاً ایران، و جغرافیای عمومی، به تخصیص ایران، و عهدنامه‌های سلاطین، علی‌التخصیص سلاطین ایران، از عتیق و جدید، حفظ فرمایند و سبب جنگ‌های تمام دول، خصوصاً جنگ‌های ایران، و نتیجه آخر آن را ملکه نماید و فن حرب را مانند ایمپراتور آلمان بدانند، برازنده آن باشد که پادشاهان را سرکماندر [کماندور] می‌گویند مسمی به اسم باشد. دانایی پادشاه باید به درجه معلمی برسد.

این‌ها هم کافی نیست. باید نظریات دیده و تجربه حاصل نماید. پیش از آن که زمام سلطنت را مستقلاً به دست باکفایت بگیرند، باید پنج و شش نفر از دانشوران امرای درگاه- که هر یک در علوم عتیقه و جدیده ممتاز و با دیانت سرافراز باشند- به سیاحت غیررسمی فرستاد. نقشه سفر و دستور پروگرام باید در طهران نوشته شود. مدت این سیاحت از چهار ماه کمتر نباشد. ابتدا پترسبورگ تا پایتخت دیگر دول اروپا، تا ژاپن و آمریکا، و پیش از وقت در کجا باید چند روز اقامت فرماید و کدام سربازخانه و کدام مدرسه و کدام کارخانه و کدام فابریک و کدام عدالت‌خانه در چه روز و چه ساعت اتفاق افتد، همه نوشته و حاضر باشد که بدون تغییر و تبدیل شود. حتی سؤال و جواب- که لازم احتمال خواهد شد- باید از طهران حاضر نمایند. بعد از تحصیل علوم، این نظرات و تجربیات را که دید، جلال و جبروت سلاطین مشروطه و آبادی و ثروت ممالک ایشان و انتظام عسکری و کشوری آنان را که ملاحظه فرمود، بعد از مراجعت خود به خود شایق عدالت و دشمن استبداد خود اعلیٰ حضرتش خواهد شد و یقین خواهد فرمود که مشروطه‌طلبان را به جز ازدیاد شأن و شوکت و استقلال سلطنت و کثرت سپاه و فراخی مملکت منظوری نبوده و نخواهد بود و- گمان دارم- خواهد دانست که عموماً از سوزش دل از زبان قلم جاری گشته، و الا ما را غیر از استقلال سلطنت غرضی نبوده و چنانچه امروز ما سلاطین ماضی را به نفرین یاد می‌کنیم- که عالماً و عامداً ما را در وادی جهل حیران و سرگردان گذاشتند- اگر این پادشاه معصوم را ما در جهل بگذاریم که از پدر و مادر جدا شده، در تعلیم و تربیتش سعی بلیغ ننماییم، همان لعن و نفرین عاید ملت خواهد شد؛ و اگر دقیقه‌ای غفلت شود در نزد خدا و پیش وجدان در محکمه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۵۹

انسانیت مسئول و شرمسار خواهیم شد و شاید اگر کسی ایراد گیرد که «اسلاف او هفت سفر فرنگستان کردند، به حال ملت و مملکت چه تحفه‌ای کرامت آورند؟» جواب آن است که آن‌ها نه به خیال انتباه سفر کردند، بلکه به فکری رفتند که خامه را عار آید از نوشتن. این قدر توانم گفتن که به تماشای تیاتورها و مغازه‌های بلورفروشان و جواهرچیان و غیره و غیره رفتند. کسی را که

هادی و رهنما و مربی علی اصغر خان و امیر بهادر باشد، چه استفاده توان کرد؟ رفتند چنان که رفتند. سودی که حاصل کردند ملت مظلومه را به پنجاه کرور قرض‌دار کرده در رهن گذاشتند، این بلیه خانمان کن را به سر ملک و ملت آوردند، به جز بولھوسی و عیاشی خیال دیگر در سر نداشتند. ان شا الله کتاب علاحدہ گشته عن قریب طبع و نشر خواهد شد. خلاصه، به عقیده بنده نگارنده، جهالت محمد علی میرزا برای ملت توفیق جبر شد، چون:

خوی بد در طبعش که نشست‌نرود تا وقت مرد [مرگ] از دست

دیر یا زود آن‌چه کرد ارباب بصیرت منتظر بودند. اگر دیر می‌ماند این معصوم را مثل خود تربیت می‌کرد، یک شاپشال دیگر می‌آورد. گرچه جان‌ها تلف و اموال غارت شد، اما سبب سعادت ابدی دولت جاودانی گردید. ملت خوشبخت، رعیت یک حکمرانی عالم و عادل صاحب اخلاق حسنه، دارا و مالک ثروت خواهند شد.

«شکر نعمت افزون کند»

وظیفه انسانیت ادای شکر منعم است و هر آن‌کو شکر نیکویی‌هایی مخلوق را نگذارد، چنان است که شکر منعم حقیقی را به جا نیاورد. نعمت کدام است؟ اگر کسی با قطره آبی از کسی یاری نماید، نعمتی به او بخشیده و شکرش واجب است. پس هرگاه کسی به مفاد «من احیا نفسا فکانما احی النفس جمیعاً» یک قوم قدیمی را از ورطه هلاکت رها کرده و به سر منزل سعادت رسانیده روانی تازه بخشیده و سبب حفظ و بقای شریعت حق خاتم النبیین (ص) گردیده باشد، آیا شکر نعمت این‌گونه بزرگواران را به چگونه می‌توان ادا کرد؟ معلوم است من و صد چو من از عهده هزار یک آن برآمدن نمی‌توانیم.

بهتر آن‌که داد متمدنین اروپا و روش آنان را، در وظیفه حق‌شناسی، پیش‌نهاد خود نموده، ذکر او را به مفاد «کز عقبش، ذکر خیر زنده کند نام را» طالب باشیم. قوم مدنی اروپا مجسمه آن اشخاص را ساخته و ترجمه حال او را انتشار می‌دهند. نام ایشان را زنده ابدی می‌سازند و ملت نجیب عثمانی هم در پاداش خدمات «نیازی» و «انوریگ» دو محله را به نام ایشان خواندند، [محله نیازی و] محله انوریگ نام نهادند. علاوه بر آن، با وجه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶۰

اعانه ملت دو کشتی جنگی زره‌پوش به نام ایشان درست خواهند نمود. این است قانون مدنیت و وظیفه انسانیت! و بر فرد فرد ایرانی فرض است در پاداش این پایداری مجاهدین - که ما را از چنگ استبداد رهانیدند - به قدر قوه و دانش و بینش خود یادگاری جهت ایشان ترتیب دهند تا دائم در خاطرها بوده و آن را به طلب مغفرت یاد نمایند، خاصه من بنده که بیش از همه در این فقره ذی‌حصبه می‌باشم، زیرا سی سال است در طریق این آرزو قدم زده و صرف مقدرت و عمر نموده‌ام و مسلم هم نزدیک و دور است. و از برای احدی جای اشتباه نیست. «بودم آن روز من از طایفه دردکشان که نه از تاک نشان بود و نه از تاک‌نشان». در آن وقتی که لفظ مشروطه بر زبان کسی جاری شدن نمی‌توانست و از معنای استبداد کسی آگاه نبود، بنده قولاً و قلماً به آگاهی برادران وطن کوشیده و آنان را جهت استرداد حریت دعوت و همه را از وضع ظلم و استبداد حکام آگاه و در این راه هرگونه فداکاری را بر خود هموار و از صرف نقدینه و عمر خودداری نداشتم و در پی این آرزو می‌شتافتم. در صورتی که گم‌شده مرا - که سرگشته او بودم - به دست آورده و به من سپردند و به آرزوی دیرینه‌ام رسانیدند و در پیرانه سر به حاجت خود واصل نمودند، تا چه درجه باید متشکر بشوم و به ادای وظیفه تشکر پردازم، تا دین من ادا گردد. معلوم است دستگاهی که در خور آن پایگاه، یادگاری به پا نماید میسر نیست. به مفاد

گرچه آب بحر را نتوان کشیده‌هم به قدر تشنگی باید چشید

آن بزرگواران را در این کتاب که جز از حرف حریت و مساوات و عدل در او حرفی نیست به یادگار گذاشته و عرض می‌نمایم:

«چه کند بینوا؟ همین دارد.»

عکس آن وجودان محترم که در راه حریت و مساوات سر بر کف نهاده و رضاء الله در این راه جهاد نموده‌اند محض یادگار به ترتیب نقش می‌شود:

نخست لازم است شمایل هادیان دین و نائبان حضرت حجت و آیات الله فی الارض، مقتدای خاص و عام حجج اسلام غفران‌پناه، علین آرامگاه، حاجی میرزا حسین، حاجی میرزا خلیل طهرانی و آقای آخوند ملا-محمد کاظم خراسانی و آقای ملا عبد الله مازندرانی گذارده شود و باید عموم ملت، از خاص و عام، بدانند که اگر این بزرگواران اقدام نفرموده و خلاصی ملت را وجهه همت خود قرار نمی‌دادند، ملت نائل به این آرزو نمی‌شد، سهل است؛ خلل به ارکان شریعت وارد می‌آمد. زیرا امثال شیخ فضل بی‌نور- که پیروی از شریح قاضی می‌نمایند- مردم عوام را فریفته و به اجرای شقاوت پرداخته، شرع را بدنام و قانون عدل را حرام گفته و با ترویج قانون استبداد استقلال

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶۱

دولت و حیات قومیت ما را خاتمه می‌دادند؛ زیرا اجانب، محض بدنامی اسلام، قانون شریعت را مانع ترقی نوع می‌سرودند، مانند «کالا-توست» ها یا «پادانوسی» ها. چنانچه مشهورست کالاتوستان گفته باید اول قرآن را از میان برداشت- و این سخن در میان اجانب مشهور است. علاوه بر آن، کوتاه‌بینان کج‌سرشت که مستعد بی‌دینی و جهت‌رهایی از قید شریعت بی‌آرام‌اند، در داخله از این هرزه‌درایی‌ها بسیار می‌نمودند و عوام بیچاره را می‌خواستند از جاده مستقیم منحرف نمایند- که نام بردن ایشان را باز هم جایز ندانسته از خدا هدایت آنان را مسئلت می‌نمایم. ولی این بزرگواران با اقدامات خداپسندانه ثابت فرمودند اس اساس شریعت نبوی (ص) مساوات و عدل است و قانون نبوی جهت ترقی نوع انسانیت و حریت و مساوات و عدالت و مشورت و تحصیل علم از لوازم دین اسلام است.

اسلام به ذات خود ندارد عیب/ عیبی/ هر عیب که هست در مسلمانی ماست

بلی! حاکمان مستبد جبار بعضی اشرار را- که کسوت علما را در برداشتند- با خود یار و هم‌افکار نموده و از برای اجرای ظلم از آنان فتوا تحصیل می‌نمودند و آیین ابن زیاد و شریح قاضی را از نو به میان می‌آوردند و علمای اعلام را بدنام می‌نمودند، بدنام‌کننده نیکونامی چند. بحمد الله! آن مقتدایان انام قلم بطلان بر مزخرفات آنان کشیدند. بزرگ‌تر از این خدمتی نمی‌شد که به دین و آیین حضرت خاتم المرسلین نمودند، و همچنین خدمت آذربایجان به سرداری ستار خان و باقر خان. زیرا اگر اهالی تبریز مانند سایر ولایات سکوت می‌نمودند یا «به من چه؟» می‌گفتند و استقامت نمی‌ورزیدند، عجلالتا غلبه ملت بر دولت ممکن نبود- قولی ست که جملگی بر آن‌اند- در ثانی نوبت به مجاهدین غیور و فرزندان پاک‌نژاد ایران، جنابان سپهدار و سردار اسعد و غیره رسید.

کانما ستار خان و باقر خان، مقدمه الجیش این رستم صولتان بودند، فتوحاتی کردند که به عقل نمی‌گنجید. هیچ کس امید این سعادت را نداشت که بدون نقشه نیکو و وضع دنجور [رنجور؟] چنین پادشاه قهار خون‌خواری را از تخت سلطنت به زیر توانند آورد. بلی! به عالم نمودند که در ایران امثال نادر [و] نادران کم نیست. سرداران غیور و جسوری یافت می‌شوند که وطن را از تجاوز و غارت گران خارجی و داخلی محفوظ توانند داشت. یک سترگ کاری کردند که مایه انقلاب افکار همه گردید و بعض هوس‌ها را از سرها بیرون کرد و رشته طمع بعضی را قطع نمود. همه دانستند که ملک ایران را وراثتی هست که به حراست او و حفظ حقوق خود مقتدرند. هر بیشه را گمان نبرند که خالی‌ست، بلکه پلنگ‌هاست که خفته‌اند. می‌توان گفت که بخت‌یاری و با دست بخت‌یاری ثابت شد که

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶۲

تاج و تخت ایران از عالم غیب و دیعه دست ملت ایران است که هر کس را شایسته و قابل دانند بدو سپارند و کسانی را که غیر قابل

و متجاوز از فرمان حق دیدند از تاج و تخت کیان محروم سازند. چنانچه مسلمانان در عرض یک سال سه پادشاه ظالم متعددی را خلع و به جای آنان هر آن‌کو را لایق و شایسته، بر سریر سلطنت نشاندند.

چنان می‌نماید که این سال، سال سعادت مسلمانان است. معلوم است که این وقوعات توجه تمام ملل را به سوی ترکیه و ایران معطوف ساخته. جای تشکر است که این دو ملت پس از آن که سال‌های دراز در زیر شکنجه استبداد زار و زبون بودند هر دو یک دفعه هم‌آهنگ گردیده و به خلع پادشاه ظالم خود ابتدا نمودند. بلی! چون مرض یکی بود درمانش هم منحصر بود. علاوه بر آن، قرابت مادی و معنوی این دو قوم ثابت و محقق گردید. باید دانست هم‌چنان که مشروطه ایران عثمانی را تأیید نمود، خلع سلطان حمید هم مؤید و مشوق ایرانیان گردید در خلع پادشاه جبار ایران؛ و باید دانست بقاء این دو دولت بسته به آن است که پیوسته چنانچه معنا مؤید یکدیگرند مادتا نیز در تأیید یکدیگر ثابت قدم و در سیاسیات نیز توأم حرکت نمایند، زیرا بقای هر یک بسته به بقای آن دیگریست و لازم است به خطایای ماضی معترف و در آتی به تدارک و تلافی کوشند، زیرا خردمندان طرفین سنجیده [اند] که همه این اختلافات را بانی و باعث حکم‌داران مستبد بوده‌اند که دوام و بقای خود را منوط و مربوط می‌دانسته‌اند به اختلاف آرای امت و نفاق فی‌مابین آنان، لذا هم خود را به جعل بعضی خرافات صرف و نام آن خرافات را حدیث گذارده، به توسط علماء سوء در میان مردم عوام پراکنده نمودند. رفته رفته همان خرافات جای حدیث را گرفت و ابداء از سوء عاقبت نیندیشیده و اتفاق دیگران را در علیه خود پیش نظر اعتبار نیاوردند، اسلام را ضعیف و دشمنان را قوی ساختند. کار درجه‌ای را کسب نموده بود که فکر اتحاد امر محال می‌نمود. این اتفاقات حسنه- که هر دو ملت در یک زمان به طلب مشروطه برخاسته و در طلب آزادی هم‌آواز گردیدند- آنان را به یکدیگر معرفی نموده و رشته علاقه مادی و معنوی را در بیان آنان استحکام داد، چنانچه یک عثمانی دیده نمی‌شد که از مصائب ایرانیان متألم و متأثر نباشد و مطبوعات عثمانی، از ترک و عرب، از همدردی دمی نیاوردند و هکذا یک ایرانی یافت نمی‌شد که شرکت در شادی برادران عثمانی نکرده باشد، بلکه کافه زنان و کودکان ایرانی در این عیش ملی وجدانا با عثمانیان شرکت داشتند.

باری، در این خصوص گفتنی‌ها بسیار است- که این کتاب را گنجایش آن نیست و علاوه بر آن ذکرش مناسب سبک این کتاب نیست. معلوم است اربابان دانش و قلم لزوم سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶۳

تشید علاقه فی‌مابین این دو ملت را کمایلحق خواهند نگاشت. ما جهت آن که سرمشقی به دست داده باشیم، عکس مجاهدین برادران عثمانی و ایرانی خود را در این کتاب به یادگار می‌گذاریم و بنده از خدمات پیشقدمان این دو قوم- که در یک وقت و زمان به عالم اسلامیت نمودند- می‌نگارم.

نخست، باید دانست که تبدیل حکومت عثمانی و برچیدن اساس عبد الحمیدی در این عصر کار آسانی نبود، خصوصاً وقعه سی و یکم مارث [مارس]- که از خلقت حضرت آدم تا حال امثالش کمتر دیده شده- و این گونه اختلال در هیچ دولت بروز ننموده، دفع آن از خوارق عادات به شمار است. تمام سیاسيون و سرداران بنام عالم را این فتح و فیروزی مبهوت نموده، انگشت حیرت به دندان گزیدند و در تفصیل آن، مانند محاربه ژاپون و روس، کتاب‌ها نگاشتند و این فتح را سه مرد بزرگ، جنابان مستطابان اجل اکرم «محمود شوکت پاشا» و «نیازی» و «انوریگ» بانی بودند- که اسم ایشان در این کتاب گزراده شده- لذا لازم می‌آید که چند کلمه از خصال حمیده آنان بیان شود. با آن که این فتوحات را جمع دول و ملل به نام آنان ضبط و ثبت نموده‌اند، آیا این سه مرد بزرگ ابداء به روی بزرگواری خود آورده و یا اظهار فخر و مباهاتی نمودند؟ تمام سفرای دول افتخار خود می‌دانند که یک ساعت با ایشان مصاحبت نمایند؛ هر آن‌کو با آنان سخن از سیاسیات به میان آورد پاسخ شنید: «ما از این فن بی‌خبریم و سرباز می‌باشیم. وظیفه سربازی خود را اجرا نمودیم.» و بعد از انجام کار بدون آن که متوقع رتبه و مقامی باشند، هر یک به سر کار خود رفتند. علاوه بر

آن، محمود شوکت پاشا- که سرمفتش سه اردو و دارای منصب امیر نویانی بود- منصب امیر نویانی را به خودی خود ترک و خود را سرتیپ خواند. لذا پاشایان دیگر- که بلااستحقاق و به خلاف قانون از طرف عبد الحمید امیر نویان و مشیر و مشار شده بودند و در مقابل خدمتی کسب استحقاق ننموده بودند- از این قصه [عبرت] گرفته مناصب عالی را ترک و با کمال معذوریت خود را به مناصبی که لیاقت و استحقاق داشتند تنزل دادند. امیر نویان سرتیپ اول، امیر تومان سرتیپ دوم، سرتیپ به پایه سرهنگی تنزل نمود و هکذا در اردوهای عثمانی هشتاد مشیر بود، اینک ده نفر نمانده؛ این عنوان مشیر در اروپا مارشال است. در تمام روسیه چهار مارشال هست و در آلمان دو و در انگلستان یک، در عثمانی هشتاد، زیرا عبد الحمید به هر کس اظهار میل می کرد رتبه اش را ترفیع می نمود. گذشته از آن که محمود پاشا مناصب را قانون کرد، به قدر چهار پنج کرور تفاوت خرج بروز نمود و از خرج کاست و صدای احدی بلند نشد، زیرا نخست درباره خود این فقره را روا دید و به مفاد «پیکان به تیر جا کند، آن گاه بر

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶۴

نشان» همگی پیروی از او را بر خود فرض شمرده، نتوانستند بگویند: «خود ناگرفته پند، مده پند دیگران!» بلی! قصد ایشان ترقی وطن بود، اکثر ازین بزرگان مشروطه طلب به قناعت خو نموده اند، زیرا جهت تحصیل سعادت و نیکبختی ملت سال ها در فرنگستان متحمل هرگونه سختی شده و در تدارک این کار می کوشیدند. در وزارت و راحت به سر نمی بردند. پس از موفقیت و برانداختن سلطنت حمیدی- شهد الله- از زبان یکی لفظ «چنین و چنان کردیم» شنیده نشد. زبانزد جملگی این بود: «چون ستم به منتها درجه رسیده خدا به ما ترحم فرموده.» این فروتنی سبب شد که هر یک در نظر ملت گرامی و محترم و به درجات بلند ارتقا جستند.

عیب است بزرگ برکشیدن، خود راوز جمله خلق برگزیدن، خود را

از مردمک دیده بیاید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن، خود را

هر قدر صدارت را به محمود پاشا عرضه داشتند پذیرفته نشد، پاسخ داد: «من سربازم. و فخرم به سربازی ملت عثمانی است.» بلی! «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار!» حق پرستی کنند [و] خداشناسی، نه خودپرستی و ناسپاسی.

«در خانه اگر کس است همین قدر/ یک حرف/ بس است.» امیر حضرت اشرف سپه سالار اعظم در خصوص این القاب های بی معنی فکر صحیحی فرموده و از جهت آینده هم یک قانون محکمی وضع فرمایند که اسم بی مسمی از میان برداشته شود، امیر نویان یعنی سردار صد هزار. ظاهراً وقت آن رسیده است که ترک تقلید هندیان گوئیم و به هر پیشخدمت لقب عزیز السلطانی ندهیم و هر امر بر را منصب سرتیپی؛ و وقت آن رسیده که عکس سرداران دو ملت را در برابر یکدیگر زیب کتاب مودت قرار دهیم، زیرا با دیدار عکس این مجاهدین، کافه ملت اسلام بشاش و خرم می گردند.

مناجات و عرض حاجات به درگاه قاضی الحاجات

لک لحمد یا ذال جود و المجد و العلی تبارک تعطی من تشاء و تمنع اللهم! پروردگارا! ما بندگان عاصی را به کیفر اعمال مگیر؛ به حق پاکان و نیکان درگاه احدیت، نظر لطف و عنایت به سوی ما بیچارگان افکن که به جز تو پناهی نداریم؛ گر ما مقصریم تو دریای رحمتی، جرمی که می رود به امید عطای توست. ای کریم کارساز و ای معبود بنده نواز، ما را به راه راست رهنمایی کن؛ عمر عزیز به غفلت گذرانیدیم، فریب دنیا خوردیم، حق را از باطل تمیز ندادیم، چشم حقیقت بین کرامت فرمای و عقل خوش! «اللهم لئن جلت و جمت خطئتی فغفوک عن ذنبی اجل و اوسع رحمت و اسعادت!» را شامل حال ما گردان

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶۵

و ما را به صراط مستقیم «المؤمنون اخوة» هدایت فرمای که با همدیگر اتحاد کرده طریق مساوات و مؤاسات پیش گیریم؛ از اخلاق ذمیمه و رذیله کبر و غرور و بخل و حسد نجات ده؛ حب وطن و ابناء وطن را در دل های ما محکم کن؛ ای خدای عزیز! جمیع

نعمت خود را بر ما کرامت فرمودی که ما را به دین حنیف اسلام دلالت نمودی که شرایط آن عدالت و اخوت و مساوات بود. فقط مستبدین - که داخل در تحت آیه شریفه «يَقُولُونَ بِأَفْوَهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ» بودند- آن نعمت عظمی را سوء استعمال کرده ما را محروم کردند، ما را به کفران نعمت واداشتند؛ وظیفه عبودیت به جای نیاوردیم، از اطاعت اولو الامر سرپیچ شدیم، مراعات قوانین اسلامیت نکردیم. خدایا، به حق اسماء عظامت، ما را به همدیگر مهربان کن و پادشاه را به ما رثوف و رعیت پرور و عدالت گستر کن؛ حب پادشاه را در دل رعایا جاگیر فرما و دیگر ما را محتاج به این گونه کتب و رسایل مفرما؛ مشروطه ما را محکم و دیوان عدالت ما را مستحکم فرما!

بعد ازین، چند از حقیقت دم زنم؟ مدتی هم در مدح و ثنای امرای عادل رعیت دوست و نیکخواه ملت و فوائد تحصیل علم و صنعت نویسم و مشغول تحصیل معیشت خویش و ازدیاد ثروت مملکت و دولت باشیم. یا رب، دعای خسته دلی مستجاب کن!

اعتذار

عموم احبا و اصدقا می‌دانند که جلد سیم سه سال بود که تحریر شده بود ولی در طبع تأخیر شد، زیرا که در زمان استبداد در دست بود؛ هنوز به اتمام نرسیده بود که حکومت مستبده متبدل به مشروطه گردید. چون ریشه استبداد از بیخ و بن برکنده نشده بود، به آبیاری طاغیان چابکدست در اندک زمانی از نو نشو و نما یافت، محکم‌تر و سخت‌تر از اول گردید تا هیجده ماه بحران خود را نمود. به حذاقت طیبیان عالم و مجرب مجددا مانع ترقی ظلم گشته و ریشه منحوسه استبداد از بیخ برکنده گشته، نیر اعظم عدالت از مشرق ایران تابان و لمعان گردید. مستبدین خوار و بی‌مقدار، عموماً گرفتار، محکوم حکم عدالت گشته، سزای کردار ناصواب خویش از قتل و صلب و طرد و تبعید، هر کس به فراخور حال خویش دیدند، و ندای «دُقْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْكَرِيمُ» شنیدند. چون در این اختلال، به مقتضای «هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد» سیاق سخن از دست رفت، این است که صحبت‌های پیش از وقت حاضر شده، منافی تقاضای وقت و موقع گشت. خصوصاً تعبیر خواب یوسف عمو که به رضا خان مازندرانی شرح حال اهل بهشت و جهنم را حکایت کرد. خلاصه، عقب‌مانده مطالب را با مطالب تازه کتاب

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶۶

جداگانه ... [موسوم] به فرج بعد از شدت به شرط حیات و استعانت خدا بنویسم. در آن کتاب، اسماء خائنین و مستبدین در لباس مشروطه‌خواه، منافقین امرا و وزرا که لباس تزویر پوشیده، ظاهراً در استقامت و استدامت مشروطه نمایش‌ها به خرج می‌دادند، در باطن مانند موریانه شب و روز به تخریب می‌کوشیدند و گرگان در لباس میش که کسوت اهل علم پوشیده ولی «كَمَثَلِ الْإِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَاراً» را مظهر بودند و از تجار و کسبه که هر یک به اسم خدمت در اجرای مقاصد ملعونانه خویش و غرض شخصی می‌کوشیدند، اسما و رسما، در محفل و انجمن بوده‌اند، در داخله و خارجه، بعد از تحقیق و ثبوت، یکان یکان می‌نویسم. تا جهان باقی است، در تاریخ ایران، اسماء ایشان به نفرت و ملعنت یاد شود و کذا نام نامی مجاهدین فی سبیل الله که به نیت خالص در راه استقلال وطن مقدس کوشیده، در راه اجرای عدالت و مساوات از جان و مال گذشته، بیدق استبداد را سرنگون ساخته، در راه سعادت وطن و خلاصی از فشار ظلم [بر] انبای وطن جان خود را نثار کرده، گوی نیکنامی از همگان ربوده، زیب زینت مجموعه محموده خواهم کرد - که هر کس [را] به مطالعه آن دسترس باشد - اسامی سامی ایشان را به احترام و عزت یاد نمایند.

عجالتاً از قارئین کرام عذر سهو و خطا و بی‌رسمی مطلب و بی‌نظمی تحریرات می‌خواهم. «العذر عند الناس مقبول».

شنیدم که در روز امید و بیم‌دان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز از بدی بینی، اندر سخن به خلق جهان آفرین، کار کن!

تمت الکتاب بعون الله تعالی چهاردهم رمضان المبارک سنه ۱۳۲۷

حق ترجمه و طبع سه جلد کتاب سیاحتنامه ابراهیم بیگ را احدی ندارد، مگر به اذن مؤلف.
فرصت تصریح غلط صحیح نشد، بعض سهو قلم مرتب خواهد شد. معذرت می‌خواهم.
سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶۷

واژگان

آب تزن: رود تجن
آدم: نوکر
آردل، آردیل: امر بر نظامی، مصدر (فرانسه)
آزگار: کامل، تمام
آستری: آن سوی تری، دورتری
آستریا: اتریش
آلا: پادگان، محل استقرار
آلای اطفائی: مرکز آتش‌نشانی
آن: او
آناژیت: آناژیست
آنتری: داخل شوید (فرانسه)
آهوروشان: آن‌ها که چون آهو می‌خرامند
ائمه انام: امامان خلق، پیشوایان مردم
اباحه: اباحت-: مباح و حلال کردن، جایز داشتن، جواز
ابوقات: Avocat، وکیل مدافع
ابی شهر: بوشهر
اجرا: جریان یافتن (مایع)
اجلاف: جمع جلف
اجوبه: پاسخ‌ها
احلام: خواب‌های شیطانی و شوریده
اخراج کردن: استخراج کردن
اخلال: آشوب
اراس: ارس
ارباب لقب: صاحبان لقب
ارذل: جمع رذل، فرومایه، ناکس، خسیس
اسّ اساس: بنیاد و پایه هر چیز
اساطین: ارکان، بزرگان، برجستگان
استادی: مهارت، زیرکی، تدبیر و مکر

استبراء: طلب برائت، پاکی خواستن

استبرق: استبرک، دیبای ستبر

استحسان: تحسین کردن

استحیا: شرم کردن

استخفاف: حقیر کردن، خفیف کردن

استدامت: استدامه، دوام چیزی را خواستن

استراحت: راحت

استصوابی: صواب دید

استعیذ بالله: پناه می‌برم به خدا

استقبال: آینده

استیعاب: فراگرفتن

استیعاف: استیعاب، کمال، استکمال

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶۸

اسلام: پذیرفتن دین اسلام

اسناد دادن: نسبت دادن چیزی به کسی

اشتلم: خشونت، لاف پهلوانی زدن، اخذ چیزی به زور

اشرناس: شریرترین مردم

اشهب: اسب خاکستری رنگ

اصفا کردن: گوش دادن

اضرار: زیان رساندن

اضغاث: خواب‌های پریشان

اضلال: گمراه کردن

اضلال: گمراه کردن

اضلالات: گمراهی‌ها

اطفائیه: آتش‌نشانی

اظهر من الشمس: از روز روشن‌تر

اعدای: دشمنان

اعالی و ادانی: بلندپایگان و فرومایگان

اعدادی: آمادگی

اعدی عدو: دشمن‌ترین دشمن

اعزّه: ارجمندان، بزرگواران، عزیزان

اعلاء: بلند کردن، برکشیدن، افراشتن

اعلاء: افراشتن، برکشیدن، بلند کردن

اعمار: آباد کردن زمین

اعوجاج: کجی، پیچیدگی

افاقه (افاقت): بهبودی، گشایش

افرنجی: فرنگی

افسوس کردن: افسوس خوردن

اقتفاء: پیروی کردن

اقلام: قلم‌ها

اکسپوزسیون: نمایشگاه

امراض ساریه و مستولیه: امراض واگیر و همه گیر (اپیدمی)

امعان: ژرف‌نگری، دوراندیشی، دقت سیاحت نامه ابراهیم بیگ ؛ ص ۷۶۸

وال مفروشه: فرش و قالی و قالیچه

امیرنویان: سردار صد هزار لشکر

انار الله مضجعه: نور به قبرش بیارد (۴)

انتریک: تحریک، برانگیختن

انجاح: روا کردن حاجت، پیروزمند شدن

انجلد: جلا گرفتن، روشن شدن

اندیشه: نگرانی

انشاد: آوردن شعر از خویشتن، سخن‌پردازی

انکسار: فروتنی، سرشکفتگی

انهاء: آگاه کردن، پیام رسانیدن

انیق: شگفت‌آور

انین: ناله و آواز سوزناک

او: آن

اوتل: هتل

اوصاف خلقتی: خصوصیات ژنتیکی

اولاد الجاد: فرزندان بزرگواران

اهل وطن: هم‌ولایتی

ایدون: این گونه، اکنون

ایستاتستیک: آمار (فرانسه)

ایقاظ: بیدار، آگاه کردن

ایقاع خسارت: زیان رساندن

ایقان: باور و یقین کردن

ایمپراتوریچه: امپراتریس، ملکه

ایمپریال: امپریال، سکه طلای دوره تزاری روسیه

ایو الله: آری، چشم

باتاریه: پاتاریه، عزاده (توب)

با خود گفتن: زیر لب گفتن، خطاب به خود گفتن

بادسر: متکبر

بارباری: بربری، وحشیگری

باستیان (باستیون): بنای مرتفع داخل قلعه

باسمه‌خانه: چاپ‌خانه

براتچی: برات‌دار، حواله‌دار

بست و گشادکار: حل و فصل امور

بشره: روی، چهره، صورت

بقیه السیف: بازمانده سپاه پس از هزیمت

بگلریگ: فرماندار، والی

بلاده (بلایه): بدکار، گمراه

بناپاد: نوعی سکه نقره

بنان: سرانگشت

بندر بر مصر: اسکندریه

بنگ: بنک، بانک

بو طه: بونه

به تقریبی: به نحوی

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۶۹

به قاعده: درست و حسابی

بی حقوق: حق‌ناشناس

بی خودانه: ناخودآگاه، بی اختیار

بیع من یزید: فروش به مزایده

بی فتور: سالم، بی نقص (مداوم)

بینه: دلیل آشکار

بی‌وایه: بدون لزوم و حاجت، بی ضرورت

بیوس: انتظار، طمع، توقع

بیوست - بیوس

بی‌همال: بی‌شریک و هم‌تا

پاپتی: پابره‌نه، یک‌لافتا، تهیدست

پاتریوت: وطن‌پرست (فرانسه)

پایان: سرانجام

پته: جواز، پروانه، بلیت

پراتیک: عمل (فرانسه)

پرن: پرنیان

پرن: دیروز، روز گذشته

پروکدرور: دادستان (فرانسه)

پروگرام: برنامه (فرانسه)

پساپورت: پاسپورت، گذرنامه

پیشدار: پیشاهنگ، پشرو لشکر

پیش کردن: جلو بردن

پیش کردن: قاید کردن، برتری دادن

پیشگاه حجره: پیشخان دکان، جلو اتاق

پیش نهاد خاطر کردن: وجهه همت قرار دادن

پیشین بینی: پیش بینی

تالی: دوّم، تابع، دنبال

تالی نداشتن: یگانه بودن، یگه بودن

تأمینات: وثایق

تبصص: چاپلوسی

تجرّع: نوشیدن جرعه به جرعه

تحذیر: برحذر داشتن

تختگاه: پایتخت

تدینات: پستی‌ها

تذکره: یادآوری

تذکره نمودن: تذکر دادن

تراجم: گزارش‌ها، شرح حال‌ها

ترزبان: خوش گفتار

تسلیم کردن: قبول کردن

تسویادات: پیش نویس‌ها

تسویلات: جمع تسویل، اغوا کردن

تسویلات: اغواها، فریب‌ها

تشریف: بزرگداشت، شریف گردانیدن

تشریف داشتن: تعریف کردن، بزرگ کردن

تشکر کردن: شکر کردن

تشید: استوار و محکم کردن

تعجبانه: با تعجب

تعرفه فرستادن: دعوت کردن

تعلیقه: نامه

تعمیر: عمارت کردن

تقریب: نزدیک کردن، تقرب دادن

تکاهل و تکاسل: کاهلی و تن آسانی

تکلیف: دعوت

تلمه- تلمت: سوراخ، رخنه، ترک

تمسک و حجت: سند و قبض

تمنا: ممنونیت، تشکر

تناسل و تناکح: ازدواج و تولید نسل

تناصر: یاری کردن

تنیه: آگاه کردن، هشیار ساختن

توسط: وساطت کردن

توقیر: بزرگ داشتن، عزت کسی را نگه داشتن

تهجد: شب‌زنده‌داری، نماز شب خواندن

تهلیل: تسبیح کردن

تیا تور فاجعه: تأثر تراژدی

ثانی اثنین: نظیر، مانند

ثلمه: شکاف و رخنه

ثوب: قواره پارچه

جبر: استخوان شکسته را بستن

جبر و کسر: شکستن و بستن

جدی: از روی حقیقت و راستی

جزایر هند و هلند: اندونزی

جزوه‌دان: جلد مقوایی چند پوشه، کیف

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۷۰

جزیه: مالی که اهل کتاب به دولت اسلامی پردازند

جسیم: تناور، تنومند، خوش اندام

جسیمیه: جسیم

جلد تین: ژلاتین

جنگ مغلوبه: مانور نظامی

جنگ هفت لشکر: مانور نظامی، تمرین نظامی

جنیت کشیدن: اسب یدک همراه بردن

جواری: کنیزکان، دختران

جوق جوق (جوقه جوقه): گروه گروه

جولفه: جلفا

چاپار شاگرد: شاگرد نامه‌بر

چاپاری رفتن: تند رفتن

چخیدن: کوشیدن، ستیزه کردن، دم زدن

چگل: زیباروی

چل چاق: چلچراغ

حاصلات: محصولات

حالی: معلوم

حجاب: حجب و حیا

حراثت: کشاورزی کردن

حرایف: حرف‌ها

حرق: سوختن، سوزانیدن

حشمت سمات: حشمت نشان، والاتبار، ملوکانه

حقه نان: ظرف نان (۴)

حلیله: زن شرعی، همسر

حمایی خفا: تب‌زدگی پنهان

حمی: تب، تب‌زدگی، عوارض ناشی از تب

خاصه: خصیصه

خاصه: خاصیت

خاطر فاتر: هوش کند و کم‌ادراک

خانم کوچک: دوشیزه خانم

خزانه عامره: خزانه معمور پادشاهی

خزف: سفال

خسیس: فرومایه، دون، پست، محک

خشیت: ترس

خصمی: دشمنی

خضرت: سبزی

خطوب: کارهای سخت و بزرگ

خطوط: جمع خط، نامه‌ها

خفیه و تبدیل: تغییر قیافه و لباس
 خلد الله ملکه: خداوند پادشاهی او را جاوید دارد
 خلود در نیران: جاوید بودن در جهنم
 خواجه تاشان: غلامان و نوکران یک شخص
 خواننده و سازنده: خواننده و نوازنده
 خودغرض: غرض ورز، باغرض
 خولیا: مالیخولیا
 خهی: خوشا، مرحبا
 خیو: آب دهان
 خیول: گروه اسبان و سواران، لشکرها و سپاه‌ها
 داج: تاریک
 دارات: کزوفز، داروگیر
 دار الصنایع: هنرستان فنی
 دبوس: گرز آهنی
 دیلوماتی: دیپلوماسی
 دثار: حبه، لباس رویی
 درازنویس: مستوفی
 دربند: کوچه دردار
 درخانه: دربار، درب خانه
 در سمط کشیدن: منظم کردن
 درع: زره
 دنگ: بی‌هوش
 دنیه (دنی): پست، نازل
 دوبختی: لا تاری (احتمالا تحریف شده داوبختی)
 دوقتور: دکتر
 ده‌باشی: کدخدا
 ذاکرین: همراهان
 ذریات: فرزندان
 ذریعه: واسطه، وسیله
 ذل: مذلت
 راست آمدن: برخورد کردن با کسی
 راسمه: رسم
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۷۱

رجا می‌نمایم: امیدوارم

رجته: نسخه

رحله- رحل: بار، منزل، مأوی

ردّه: ارتداد

رزایا: پیش آمدهای ناگوار

رشاد: هدایت و رستگاری

رصین: محکم

رطب اللسان: شیرین و ترزبان

رفاهت: رفاه، آسایش

رقّ: بندگی، عبودیت

رقمیجات: مراسله‌ها، مرقومه‌ها، نامه‌ها

روزنامه: دفتر خاطرات روزانه

روزنامه سیاحت: سیاحتنامه

ریب: شک و شبهه

ریبه- ریبت: تهمت

زاگون (ژاکون- زاگون): رسم، قانون (روسی)

زخارف: جمع زخرف- زینت‌ها، زیورها

زلّت: خطا، لغزش

زوالی: بعد از ظهر

ژنرال قونسل: سرکنسول

سارخ: بقچه

سازنده: نوازنده

سامی: بلندمرتبه (در خطاب به اشخاص محترم)

سپارش: سفارش

سحاب مظلم: ابر تیره

سخره: بیگار

سدره: درخت بهشتی

سریر: اورنگ، مسند

سفالت: حقارت، فرومایگی

سقر: دوزخ، جهنم

سکلابه: سقلاب؟ قوم اسلاو

سکینه: آرامش و وقار

سلاله: نطفه، نسل

سلامتانه: صدقه‌ای که برای سلامتی خود دهند

سلب: لباس عزا، لباس جنگ

سلم: صلح

سلم علم: نردبان علم

سمر کردن: استراحت کردن (باقصه‌گویی شب را گذراندن)

سمط: رشته

سندوس: پارچه ابریشمی زربفت، حریر لطیف و قیمتی

سواحل گرد (واپور سواحل گرد): کشتی بخار که بندر به بندر می‌ایستد

سومی الیه: مشار الیه

سهله و سمحه: آسان‌گیری و بزرگواری

سیگار: سیگار

شاطر: پیاده‌چالاک‌ی که در جلو اسب شاهان و امرا می‌دویده است

شافی: شفا‌دهنده، راست، درست

شانه زدن: تنه زدن

شبر: وجب

شتر گربه (اشتر گربه): چیزهای نامناسب باهم

شده: رشته دانه‌های گران‌بها

شرذمه: گروه اندک از مردم

شعربافی: نساجی

شفل خسیس: شفل پست

شمایل: خصوصیات، اوصاف

شمایی: خلاصه‌ای

شمندفر: راه‌آهن (فرانسه)

شهادت‌نامه: مدرک تحصیلی

شیخ الاعجام: بزرگ غیرعرب‌ها (ایرانیان)

شیم: عادات، طبیعت‌ها

صحیه: بهداشت: بهداری

(صدای) الجوع الجوع: (فریاد) گرسنگی

صعوه: گنجشک و پرنده‌های کوچک نظیر آن

صفحات: سرزمین‌ها

صلب: استوار، محکم، تیره پشت

صماء: سخت و محکم

صوامع ملکوت: عالم ملکوت

صوبه: مملکت، کشور، ولایت

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۷۲

طاری: گذرنده

طاری شدن: آمدن از جایی که ندانند

طاق: ایوان

طاق ظفر: طاق نصرت

طبع شدن: وضع شدن

طفرا: فرمان، منشور

طوبی لهم: خوشا به حال ایشان

طولوبه: تلمبه

طیش: خفت عقل و سبکسری، اضطراب، خشم

ظبطیه: پلیس، نیروی انتظامی

ظلام: ستمکاران

عالم حکمی: عالم صاحب فتوا

عالم ذرّ: جهانی که ابناء بشر چون ذرات از پشت آدم ابو البشر خارج شده و خدا آنان را به اعتراف وجود خویش واداشت

عجبا: آیا (در ترکی مستعمل است)

عذوبت: مطبوع و گوارا بودن، زلالی

عرضه چی: شاکی

عرضه چی، عریضه چی: شاکی

عسر: سختی، صعوبت

عسیر: سخت، دشوار

عظم: بزرگی قدر و مقام

عقبات: مقدمات

عقبه: معرکه

علاقه: ارتباط، بستگی

علم اصلاب: علم الانساب

علو: غلبه

علومه کان و مایکون: علم گذشته و آینده

علی رؤس الاشهاد: در حضور همگنان، در ملاء عام

عمیم: تام، تمام، کامل

عنود: ستیزه کار

عوار: عیب

عهده: تعهد، تقبل، ذمه

عید اضحی: عید قربان

عیوق: ستاره‌ای سرخ رنگ و روشن

غبی: کم‌فهم، نادان

غرر: برگزیده‌ها، درر غرر، مرواریدهای دست‌چین و برگزیده

غرم: میش کوهی

غزه: روز اول ماه قمری

غزته: - گازت

غش: حیل و مکر، شیل و پیل

غشوه: دست و پا زدن هنگام غش

غل: کینه، حسد، عداوت

غنیم: خصم، مال غنیمت

غوغایی: آشوبگر

فابریک: کارخانه

فالز (فایز، پالیز): جالیز

فالیز: جالیز

فحول علماء: علماء نامدار

فرد: بیت

فرزدق: شاعر مشهور عرب

فرقدان (فرقدین): دو ستاره نزدیک به قطب شمال، کنایه از بلندی مرتبه و دوری

فرقه لشکر: گروهان یا گردان نظامی

فسقه: فاسق‌ها، بدکارها

فعلا: عملا

فغفور: پسر خدا (لقب امپراتور چین)

فلک اشیر: کره‌ای آتشین بر بالای کره هوا (نجوم قدیم)

فلکه: درشکه

فیطون: نوعی وسیله نقلیه غیر موتوری

قائل: گوینده

قائل: گوینده

قائمه: مقررات (?)

قابچی (قابوچی): حاجب، دربان

قابینه: کابینه، دفتر کار

قارط: کارت

قاروره: شیشه کوچک مدور

قانون تجرّع: آداب نوشخواری

قبس: شعله آتش

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۷۳

قبضیت: خساست، امساک

قرال: سلطنت (۹)

قرالچه: ملکه

قسط: عدل

قصوی (درجه قصوی): دورترین غایت، مقصود نهایی

قطران: شیرابه درخت صنوبر و امثال آن

قلاش: کلاش، حيله گر، حقّه باز

قلب در خود نمودن: در خود مستحیل کردن

قلزم: دریا، رود بزرگ

قلعه شیشه: قلعه‌ای در قفقاز که آقا محمد خان قاجار در آن جا کشته شد

قلمداد کردن: قلمی کردن

قلمرانی کردن: قلم زدن

قمره: کمره، کابین، مسافران کشتی

قنابه: کانابه

قناویز: پارچه ابریشمی ساده سرخ رنگ

قنوج: شهری در هندوستان که سلطان محمود تصرف کرد

قول کشیدن: روایت صادر کردن

قوللق: خدمتانه، پول چایی

قونت: کنت

قونسلط: کونسولتاسیون، مشاوره پزشکی

قوه کهربائیه: قوه برق

قویم: راست و درست، استوار

قیماق: سرشیر

قیماق: سرشیر، خامه

کار آگاه: کاردان، ماهر، ورزیده

کاشف السرایر: فاش کننده نیات، باطن‌ها

کافّه: کلا، جمیعاً

کافیان: کارگزاران، عاملان

کافیان: کارگزاران

کافیان: کارگزاران، عاملان، دانایان کار

کانتور: دفتر نمایندگی تجاری
 کانستی تیوشن: قائم کردن، مشروطیت
 کانستی تیوشن: مشروطیت
 کان و مایکون: آنچه بوده و خواهد بود
 کتاب فروش: عالم‌نمای دینی، عالم ریایی
 کتم: کتمان، پنهان کردن
 کدر: مکدر، کدورت
 کرانتین: قرنطینه
 کرو: قایق
 کروپی: توپ (ساخت کارخانه کروپ آلمان)
 کسر: شکستن و خرد کردن
 کلابه: کلاوه، کلافه، سرگشته
 کلال: خستگی، ماندگی
 کلب: سگ
 کلمه: جمله، گفتار
 کلیل: سست، کند، مانده شده
 کماجرى: آن‌طور که جریان داشت
 کمایلیق: چنان که سزد و باید
 کندوکتور: راننده قطار (فرانسه)
 کنکاش: مشورت
 کیسه کوزه‌داری: کاسه کوزه‌داری، چیز‌گری، حق‌گیری در قمارخانه
 کیف ماشاء: هر طور که بخواهد
 گازت: روزنامه
 گرزمان: آسمان، سپهر، عرش خدا
 گری: گریستن
 گریوه: تپه، راه دشوار، گردنه
 گل مهره: مهره گلی، کنایه از آدمی که از خاک سرشته شده کره زمین
 گلوپ (گلوب): گوی، کره جغرافیایی
 گومپانی (کومبانی): شرکت تجارتی
 لاحقہ (لاحق): واصل، متصل، بعدی، آینده
 لب: برگزیده و خالص از چیزی
 لیب: عاقل، خردمند
 لchie: ریش

لَفّ و نشر: آوردن چند کلمه و سپس آوردن چند کلمه دیگر مربوط به کلمات اول

لوت: مقیاس وزن روسی معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرم

لوئدی: کالسکه

سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۷۴

ماتم وفیر: ماتم شدید و فراوان

مارگزره: گزره‌مار، نوعی افعی دارای سم مهلک

ماکنه: کارخانه، موتور

مالاکلام: زاید الوصف، خارج از حدّ گفتار

مامضی: آنچه گذشت

ماء معین: آب روان پاکیزه

مأمول: آرزو شده

متحدّر: دوری کننده، ترسنده

مترس: مترسک

متطبب: طبیب‌نما، طبیب قلابی

متماثل: شبیه، همانند، مثل

محافظة: محافظت

محاكمه: بررسی و قضاوت صحیح، صدور حکم، قضاوت و داوری

محاكمه تاریخی: بررسی و قضاوت تاریخی

محض: کاملاً، صددرصد

مخبر اخبار: خبرنگار

مخبران: راویان ثقه و مطمئن

مخمر: سرشته، لازم و واجب

مخمر کردن: بر خود واجب دانستن

مدارس اعدادی: مدارس آمادگی

مدارس رشدی: مدارس متوسطه

مدّخر: اندوخته و پس انداز شده

مدّخر: اندوخته شده

مدخول: مداخل

مدرک: ادراک شده

مدرک: ادارک کننده

مدقال: متقال

مدقوق: دق آورده

مرآت: آینه

مرارت: تلخی

مرسومی: حقوق ماهانه

مرسومی: حقوق ماهیانه

مرکوز: جای گیر شده

مسئول داشتن: مورد سؤال قرار دادن

مساوی: بدی‌ها، عیب‌ها

مستوره: نمونه

مسجّع و مقفّا: دارای سجع و قافیه

مشاتمه: دشنام‌گویی

مشار بالبنان: انگشت‌نما، برجسته

مشتهر: شهرت یافته

مشعر: دالّ

مشهدسر: بابل‌سر

مشهّیات: برانگیزاننده شهوت

مشیر: مارشال، (درجه نظامی)

مشی و وار: روش و آئین، رسم و آئین

مضافات: توابع، دنباله‌ها

مطبوع: طبع شده، چاپ شده

مطلق: حتمی

مطلق: حتما، حتمی

مظلم: تاریک

معاتب: مورد بازخواست

معارج: نردبان‌ها، پلکان‌ها (جمع معراج)

معاملات: عملیات

معتادی: معمول، عادت، عادی

معجر: روسری و چارقد

معدلت نخط: عدالت‌پیشه

معذوریّت: عذرخواهی

معری: عاری، مبرا

مغلقه - مغلق: دشوار، سخت

مغلول: بسته در غل و زنجیر

مفتامفت: رایگان، مفتی، مفتکی

مقام: محل اقامت

مقبر: مقبره، آرامگاه
 مقدرت: قوت، قدرت
 مقضی: روا شده، برآورده
 مقنن: واضع قانون
 مقننی: عمل وضع قانون
 مکاری: کرایه دهنده اسب و قاطر
 مکازه: مغازه
 مکانت: منزلت
 مکین: جای گزین
 مکینه: ماشین
 ملافد: لاف نزنند
 ملاقی: ملاقات کننده
 ملهوف: ستم‌دیده، اندوهگین، مظلوم
 ممنون: راضی
 مناستر: موناستر، دیر (فرانسه)
 سیاحت نامه ابراهیم بیگ، ص: ۷۷۵
 منال: درآمد مستغلات و اراضی
 منجلی: آشکار، جلوه گر
 منجلی: روشن شونده، آشکار، جلوه گر
 منزله سماوی: فرود آمده آسمانی
 منصوص: معین شده، به ثبوت رسانیده شده
 منطفی: خاموش شده
 منیفه: (بیانات منیفه)، بزرگ و بلند پایه
 موازی: مساوی
 مواشی: چارپایان، مالیات چارپایان
 موالیان: سروران، بزرگان
 موثوق الکلام: کسی که به سخن او اطمینان است
 موقع اول راه آهن: واگن درجه یک راه آهن
 موقف راه آهن: ایستگاه راه آهن
 مهمام: امور عظیم و دشوار
 مهبط: فرود آمدن گاه
 میزان آقاسی: قپان دار
 میشومه (میشوم): مشوم

نازیدن: نوازش و تفقد کردن

نامزد: نامگذاری کردن

نایره: شعله آتش

نبذی: پاره‌ای، مقداری

نتاج: زاییدن، نسل، نژاد

نتایج: فرزندان

نزاكت: نازکی

نسق: گوشمال و مجازات

نسیا منسیا: کاملاً فراموش شده

نشأتین: دنیا و آخرت

نشور: زنده شدن مردگان در رستاخیز

نطق نزدن: دم برنیاوردن، سخن نگفتن

نظارت جنگ: ستاد فرماندهی جنگ

نعت: وصف کردن

نعماء: نعمت، نیکی، احسان

نکث: شکستن عهد و پیمان، فسخ معامله

نواح اربعه: جهت‌های چهارگانه

نوش تر: گواراتر، خوش آیندتر

نهایت دادن: به پایان رساندن

نیران: آتش‌ها، جهنم

واجب الاذعان: واجب الاقرار

واجب فرض و عین: واجب ذاتی، واجب مطلق

واقون: واگن

وتیره: راه و روش، طریقه، وضع

وخامت خاتمه ظلم: بدانجامی ظلم

وعده‌های عرقوبی: وعده‌های سرخرمن، وعده‌های پوچ

وفیات: مرگ و میرها

وفیر: وافر، فراوان

وفیره- وفیر

وقایه: نگهبانی، محافظت

وقوف: توقف و سکون

ولد: ولایت

ویس قونسل: کنسولیار

وینه: وین

هادی المضلین: هدایت کننده گمراهان

هامش: حاشیه

هایدی: (هادی، ترکی)، عجله کن

هایله (هایل): ترساننده، موحش

هدم: خراب کردن، ویرانی

هرهفت: هفت قلم آرایش (مجموعه مواد هفت گانه آرایش زنان)

هلیدن: گذاشتن

همچشم: حریف، رقیب

هوبه‌هو: طابق النعل بالنعل

هیکل: مجسمه

یاسا: قانون، کیفر

یافه‌درایی: یاوه‌گویی

یاقوت رمان: یاقوت سرخ اناری

یانقون: آتش، حریق، آتش‌سوزی (ترکی)

یانقین: آتش‌سوزی، حریق

یرغو (یرکد): عوارضی که برای رسیدگی به جرائم گرفته می‌شود

یسر: آسانی، سهولت

یکایک: صددردصد

یمین: قسم

یوم الاحد: روز شنبه

یوم النشور: روز قیامت

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی) آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن

خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

(الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

(ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

(ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

(د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

(ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

(و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۰۲۳۵۰۵۲۴)

(ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

(ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

(ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

(ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی:

www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور

کاربران (۰۳۱۱) ۲۳۳۳۰۴۵

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق

روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله.

شماره حساب ۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: ۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۹۰ IR
۵۳-۶۰۹ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید
ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - : هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسير المنسوب إلى الإمام العسكري عليه السلام: امام حسين عليه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، اما تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِداند، نگاه می دارد و با حجت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



اصفهان

گامی



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

